

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228649**

UNIVERSAL  
LIBRARY









مَنْ تَشَاءُ وَالْآيَاتُ شَاءَ اللَّهُ

بمعناع کمینگان فضیل خلاق مینوان این کتاب تطایا یا باغ هر شمع و شامی

حسب فرمایش بنده درگاه ب الصمدی و امت محمدی صلی الله علیه و آله و سلم و خیرترگار  
علمای دینی یعنی حاجی اکبرین الشریفین صدیق خوانه محمدی باجر کتب

در این مثنوی کشف و افشای

اطلاع - درین مطبع ذخیره کتب هر علم و فن سلسله وار موجود است فهرست آن هر شایق را با رسال پوسٹ نیم آن روانه خواهد شد  
از مطالعه و معائنہ اش حالات کتب شایقین را معلوم خواهد شد قیمت کتب ہم نہایت ارزان است بجز آن درین یک صفحہ  
چند کتب لغات مندرج می شوند تا کہ قدر دانان را از ان فن کہ این کتاب از دست برد گیر کتب این فن موجودہ کا رخانہ ہذا فریاد گاہی

نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت
کتب تصوف		یسا بد شنیدہ	۶ پائی	شرح ثنوی مولانا روم کامل	
کلمۃ الحق مع شرح نور مطلق -	۵	مرغوب القلوب مصنفہ مولانا	۵	در دو جلد حامل المتن از مولوی	
مکتوبات جوابی -	۱۲ پائی	شمس الدین واضح قلم -	۱	ولی محمد ہر شش دفتر -	۱۲ پائی
مکتوبات حضرت شرف الدین بھیمی -	۱۰	زبدۃ المقامات -	۱۲ پائی	جواہر الاسرار شرح ثنوی	
مکتوبات امام ربانی -	۶	رسالہ رموز الحقیقتہ -	۶ پائی	مولانا روم دفتر اول	
مطلع الانوار -	۴	ثنوی عطار -	۳ پائی	دوم و سوم -	۳ پائی
حدیقہ حکیم سنائی کاغذ سفید کنندہ -	۵ پ	بے مناسبتہ -	۳ پائی	مذکرۃ اللہی -	۵ پ
ایضا - کاغذ حنائی -	۸	ثنوی راجہ -	۳ پائی	فتوح الغیب -	۱۲
گلشن اسرار -	۱۳ پائی	می باید دید -	۹ پائی	دلیل العارفين -	۲
کیمیائے سعادت -	۴	می باید پسندید -	۹ پ	رسالہ حق نما -	۹ پائی
ہدایت المؤمنین -	۱	ثنوی شاہ ابو علی قاندر معروف -	۳ پائی	مجموعہ نکات فقر و تصوف	۳
مطالب رشیدی -	۱۰	ثنوی شیخ بہلول -	۱	لوائح جامی -	۱
رسالہ معرفۃ السلوک -	۴	ثنوی مولانا روم -	۴ پ	گنجینہ عرفان -	۹ پائی
مناجات ہفت پیکر -		شرح ثنوی روم از ملا بحر العلوم		ثنوی اسرار العوارف -	۱
گنجینہ توحید و سفینہ تجید -	۴	مقبول عام سہ مجلد کامل -	۴	ثنوی ذوق بحرین معروف	
نفحات الانس - مع حواشی مفیدہ -	۴	شرح ثنوی روم از شاہ عجد اللطیف		بہ مرآۃ العرفان -	۱۲ پائی
مصلح الہدایۃ ترجمہ عوارف -	۱۱ پائی	معروف بہ لطائف معنوی -	۸	انوار الرحمن -	۴ پ
فوائد سعدیہ -	۱۲	التاویل المحکم فی تشابہ قصوں حکم -	۴ پ	نفس عشاق مع ثبوت	
پند نامہ عطار -	۱	شرح ثنوی روم معروف		حدیث -	۸
مطلق الطیر -	۳ پائی	بہ مکاشفات رضوی -	۹	لمعۃ الانوار معروف بہ	
فوائد الفوائد -	۸	جواہر فیضی کاغذ کنندہ سفید حنائی	۴ پ	ہدایۃ الحامد -	۳ پ

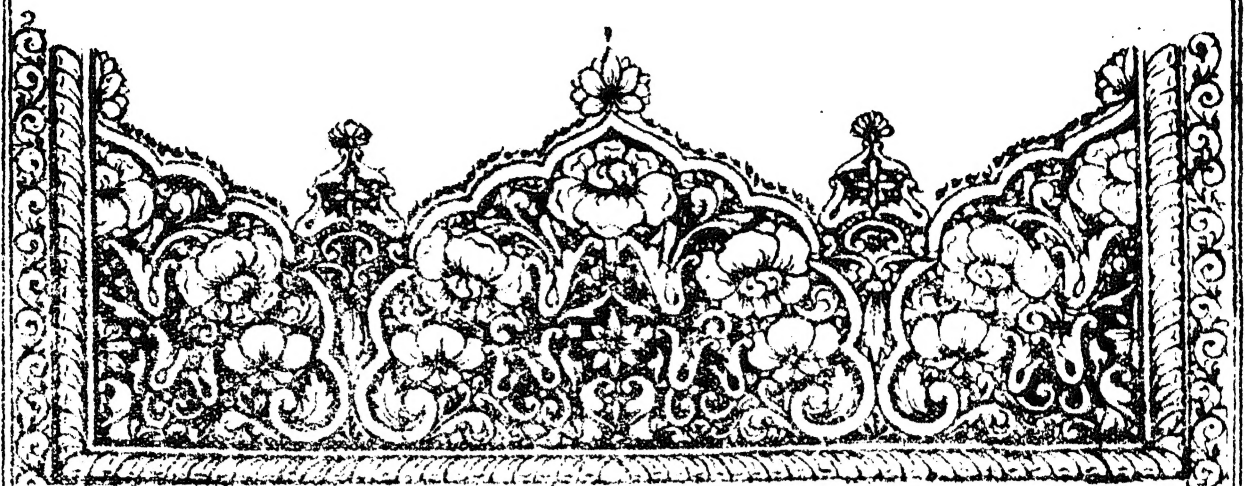


مَاتَشَا وَلَا يَشَاءُ

بعون کمالیہ کان فضل خلاق ہر زبان این کتاب تطایب یا باغ ہر شمع و شامی؟

حسب فرائض بندہ درگاہ رب الصمدی وامت محمدی صلی اللہ علیہ وسلم و خدنگار  
علمای دینی یعنی حاجی اکرمین الشریفین صدیقی خواجہ مجتہدی تاجر کتب

وَمِنْ مَنَاجِيهِ: يَا مَعْشَرَ الْفَاعِلِينَ أَفَلَا يَتُوبُونَ إِلَى اللَّهِ عَسَىٰ يُعْطُوا أَجْرًا كَبِيرًا



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله القاهر العليّ: القادر القويّ: الملك الشفيّ: الأول لا زلّ: الآخر لا يبدى: شفى ولسّ عينه:  
 ونؤمن به ونتوكل عليه: ونشهد أن لا اله الا الله وحده لا شريك له العليّ شأنه الدائر سلطان الظاهر  
 برهانه ونشهد أن محمداً عبده القريب: رسوله البعيد: نبّيه الحبيب صلى الله عليه وعلى آله واصحابه وسلم  
 تسليماً كثيراً: آمين سيكويده خواجه امام اجل زاهد و فقيه عالم ابو ابراهيم بن اسماعيل بن محمد بن عبد الله المستملى البخارى  
 رضی الله عنه که احباب من از من خواستند تا کتاب جمع کنم پارسى شتملى بر زبانهاست و معاملات و حقائق و مشاهدات  
 و رموز و اشارات تا فهم ایشان آنرا در ياد و در عبارات غلط نکنند که غلط در توحيد کفر بود اجابت کردم بحسب توانا و  
 بکتابه که شيخ ما ابو بکر بن ابى اسحق محمد بن ابراهيم بن يعقوب البخارى الکلابادى رحمه الله رحمة واسعة  
 تاليف کرده است نام او کتاب التعريف لمذهب المتصوف و آن کتاب اشخ کردم تا بسنن پيران و  
 متقدمان تبرک کرده باشم و نیز مقتدى باشم نه بتدى تا کس بر من عيب نيايد و هر چه گفتم مؤکد کردم بايتى از کتاب  
 خداى تعالى يا بنجرانا خبار مصطفی عليه السلام يا بسنة فقهي و دين کتاب اعتقاد و توحيد و ويانات احوال  
 و مقامات و حقائق و مشاهدات و رموز و اشارات و سخن مشايخ و حکايات بطريق سنت و جماعت ياد کردم  
 و انا اشكر الله تعالى على الحق والصواب استغفر الله سبحانه من الخطأ والزلل و ما وجب لعقابه من سيوف  
 شيخ امام ابو بکر رضی الله عنه الحمد لله المحجب بکبريائه من ذلك العيون پاس آن خداى که محتجب است بزرگواري  
 خویش از ديافتن چشمها محتجب و محبوب هر دو آن باشند که او را نه بينند و خداى را جل و تقدس محتجب است بافتن  
 اما محبوب نشايد گفتن از بهر آنکه محبوب آن باشند که حجاب بديار او را از خلق باز دارد و محتجب آن باشند که خود را  
 بکس ننمايد پس محبوب مقهور باشد و محتجب قاهر و خداى تعالى قاهرست و مقهور نيست و از خلق محبوبيت خلق از او  
 محبوبند و کبر يا بزرگى و بزرگواري باشد يعنى خداى ازان بزرگواري ترست که کس را نتواند ديدن او نخواهد و معنى

درک العیون بر دو وجه است یک وجه آنست که روا باشد که مراد او دیدار باشد از بهر آنکه دیدار چشم را در آنکس که گویند  
و شنیدن گوش را در آنکس که گویند اگر مراد از درک العیون این است این در دنیا میخوانند در آخرت از بهر آنکه خلق در  
دنیا خدای را نه بینند و مومنان در آخرت بینند چنانکه میگوید وَجُوهٌ كَتُومٌ يَتَنَظَّرُونَ إِلَى رَبِّهَا نَاطِقَةٌ وَبِكُوهٍ  
معنی درک العیون در یافتن باشد از پس دیدار اگر مراد این است در دو جهان نشاید و درست روا بود در آنکه روا  
نبود زیرا که رویت بر موجود افتد و خدای تعالی موجود است روا باشد که او را به بینند و او را که بر کیفیت افتد و خدای  
کیفیت نیست و نشاید که او را در یابند در دنیا شناسند و در عجبی بینند او را در یابند و در عجبی برابر عجب است  
در دنیا و این موافق است قول خدای را که میگوید لَا تَدْرِكُهُ الْأَبْصَارُ وَهُوَ يُدْرِكُ الْأَبْصَارَ تَفْسِيرُ این آیه برین دو وجه  
است که یاد کردیم المتعزّی بجلاله و جبروتیه عن لواحق الظنون عزیز است بر بزرگی و جبروتیه عن غیش از در یافتن  
گمانها متعزّی متفعل بود از عزت یعنی بخود عزیز است نه بغیر زیرا که همه عزیزان بچیز عزیزی اند که چون آن چیز  
برایشان بزوال آید ذلیل گردند و خدای تعالی بخود عزیز است نه به کسی یا چیزی و عز او را زوال نیاید و دیگر  
معنی آنست که همه عزیزان با و عزیز اند هر که را بنواد و عزیز نگردد و هر که را برانند و خوار گردد و هر که را خدای تعالی عزیز  
کرد کس را خوار نتواند کردن و هر که را خوار کرد کس را عزیز نتواند کردن چنانکه میگوید فَمَنْ تَشَاءُ وَتَذَلُّ  
مَنْ تَشَاءُ و نیز میگوید مَنْ هُنَّ اللَّهُ فَمَا لَهُ مِنْ مَكْرٍ اَمَّا حَقُّ سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى بَكْسُ عَزِيزٍ نیست و وجود خلق  
او را عزیز نفراید و عدم خلق عز او را کم نکرده اند و تفسیر عزت در کلام عرب شدت و قوت بود و معنی عزیز کینه آید  
بود از دشمنان خویش و محنت گیرنده بود چنانکه گفت وَاللَّهُ عَزِيزٌ ذُو انتقام و نیز گفت اِنَّ بَطْلَانَ تَبْلُ  
لشددید و دیگر معنی عزیز آن بود که چون او دیگر کسی را شایسته همه چیز را بدل است و خدای را بدل نیست  
و اگر کسی خدای را بیاید فوات همه خلق او را زیان ندارد و اگر خدای را نیاید وجود همه خلق او را سود ندارد و اگر  
هر دو جهان او را بود بی حق عزیز نیست و اگر حق او را بود بی هر دو جهان عزیز است پس درست شد که  
عزیز اوست و غیر او کس دیگر عزیز نیست و جلال بزرگی بود یعنی قهر و سلطنت و غلبه چنانکه هر که امر او نافذتر  
باشد و حکم او روان تر باشد و پادشاهی او بیشتر باشد گویند فلان جلیل است و معنی جبروت از جبر گرفته اند  
و جبر برد و گونه بود یک قهر کردن بود و قهر خدای راست باین معنی خدای را جبار گویند چنانکه میگوید وَهُوَ  
الْقَاهِرُ فَوْقَ عِبَادِهِ و نیز میگوید الْعَزِيزُ الْجَبَّارُ پس جبار است بدان معنی که همه چنان بود که او خواهد و کس  
خواست او را خلاف نتواند کرد و او آن کند که خواهد و بخواست کس کار نکند و همه شایسته است او است  
و همه مراد با مع مراد اوست چنانکه میگوید وَمَا تَشَاءُونَ اِلَّا اَنْ يَشَاءَ اللَّهُ و اجماع خلق بر آن است که گویند  
مَا تَشَاءُ اللَّهُ كَانَ وَمَا لَمْ يَشَأْ لَمْ يَكُنْ و دیگر معنی جبروت است باینکه باشد شکسته بند از زبان عرب جبار و مجبر گویند



له الراجح کل ما یخرج عن الذات والصفات - ق. الراجح واینما خود را از حد و مرز خارج کرد و کس را که راه نبردید

معنی ذات و موجود و شیئی و نفس هر چه بر سر تو گذرد غیر خدای است نه مانند کی باشد

از معنی خدای را جبار گفتند و معنی جبار آن باشد که همه شکستگیهای بندگان او درست کند و تقصیرهای مطیعان او راست کند و گناه عاصیان او آمرزد و تباها را او بصلاح آورد و باین معنی او را جبار خوانند پس گفت عن الواحق الظنون از دور یا فتن گمانها را و باشد که معنی این آن باشد که او را بظن نتوان شناختن یقین توان شناختن یقین آن باشد که بپیرایه بدانی که هست بظن آن باشد که گمان باشی و هستی او معرفت بپایین درست نباشد پس ظن را دو طرف بود یکی طرف شک دیگر طرف یقین و شک را دو طرف باشد یکی طرف جهل دیگر طرف ظن و معرفت بیقین درست باشد و دیگر معنی آن باشد که ظنهای او را در نیابند یعنی اگر حق تعالی معرفت خود خلق را کرامت نکرد و گمان خلق نگذشتی که او را بتوان شناخت از بهر آنکه هر که او را شناسد بشناسد کردن او بشناسد چنانکه میگوید مَنْ يَهْدِهِ اللَّهُ فَلَا مُضِلَّ لَهُ وَمَنْ يَضِلَّ اللَّهُ فَلَا هَادِيَ لَهُ پس باره نمودن او کس گمراه نماند و با گمراه گردانیدن او کس راه نیابد پس درست گشت که کس او را شناخت لیکن او را شناسد گردانید و کس او را گم کرد و یسکن او گمراه گردانید حق سبحانه و تعالی میگوید مراد و صفت است صفت فضل صفت عدل بصفت فضل با مومن نام بصفت عدل با کافران مومن را بشناخت صفت فضل من بود که او را شناسد گردانید و کافران بشناخت صفت عدل من بود که او را بخود و نکرت آورد پس صفت من یکی را با قرار آورد و یکی را با انکار و بدو گفتن آورد و من همان یکی خداست ام المنتزه بذاته عن شبه ذات المخلوقین یگانه است بذات خویش از مانند گی ذاتهای مخلوقات و متفرد و متفعل بود از فرد و فرد یگانه بود که با او دیگر نبود بهر معنی که باشد پس خدای تعالی یگانه است بذات خویش و ذات هستی بود چنانکه موجود و شیئی و نفس و اینهمه عبارات از هستی بود پس هستی او هستی کس نماند زیرا که همه هستیهای جسم اند یا جوهر و هستی حق سبحانه و تعالی جسم و جوهر نیست و همه ذاتهای او در کائنات و زمانند و ذات خداست تعالی در زمان و در مکان نیست و همه ذاتها را ابتدا و انتهاست و ذات خدا تعالی را ابتدا و انتها نیست این است معنی قول امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه که او را پرسیدند که توحید چیست گفت آنکه بدانی که هر چه بر سر تو گذرد که چنان است خدای تعالی را جز آنست و جنید راضی الله عنه پرسیدند که توحید چیست گفت التوحید افراد اقدم عن المحدثات توحید یگانه داشتن قدم است از حدث المتنزه بصفات صفات المحدثین پاک است بصفات خود از صفتهای محدثان و متنزه متفعل بود از تنزه است و معنی آن بود که بخود پاک است نه بچیز دیگر پس او پاک تر از آن است که هیچ صفت او بصفات محدثان ماند زیرا که صفات محدثان عرض است و صفت خدای عرض نیست قدیم است زیرا که ذات او قدیم است و صفت قدیم بود و غیر او همه محدث اند و صفت محدث بود پس صفات محدثان چه اعراض اند و بر اعراض بقاروا نبود و صفت خدا تعالی قدم است و بر قدم فنار و نبود پس صفات خدای تعالی واجب ببقاء متعین الفناست و هرگز نه مانند گی

باشد چیزیکه او واجب بقا و متنع الفناء باشد بجزیریکه او واجب لفنا و متنع البقا بود و القدیم الذی لم یزل  
 قدیم بود همیشه زیرا که لم یزل بر ماضی افتد و قدیم بر دو گونه بود یکے قدیم آن بود که متقدم بود و در وجود چنانکه گویند  
 شیخ قدیم و دایم قدیمه یکے قدیم آن بود که او را اول نبود چنانکه خدای تعالی و صفات او و لفظ قدیم  
 باطلاق آنجا کار بندند که او را اول نباشد و آنچه او را اول بود مقید گویند فلان چیز قدیم است پس چون قدیم در کلام  
 عرب بر دو وجه آمد لم یزل گفت تا بدانند که خدای قدیم است که او را اول نیست الباقی الذی لا یزال باقی باشد  
 همیشه از بهر آنکه لا یزال مستقبل افتد و باقی بر دو گونه باشد یکے آنکه بوقت ثانی او با بقا باشد و یکے آنکه او را نهایت  
 نباشد و وجود او بر دوام باشد گفت لا یزال تا بدانند که حق تعالی باقی است که او را آخر نیست و جمله سخن درین  
 آنست که ازل عبارت است از ابتداء وقت و ابد عبارت است از انتهای وقت و وقت گشتن فلک است  
 آنگاه که فلک بمجنش آمد بمجنبایندن حق آنرا ازل خوانند و آنرا ابتدا است و هر چیزیکه که آنرا ابتدا باشد نام قدیم  
 بود و مجاز است پس قدیم بحقیقت حق است که بود پیش از ابتدای اوقات زیرا که آفریده کار وقت اوست و لا محاله  
 قاعل پیش از فعل باشد و ابد عبارت است از ان وقت که فلک از جنبش بایستد باز دشتن حق تعالی پس بقای  
 او را نهایت است و آنکه بقای او را نهایت باشد باقی باشد بجزان بحقیقت و باقی بحقیقت خدای است که  
 بقای او را نهایت نیست زیرا که نیست کننده اوقات اوست و نیست کننده پس نیست کردن شیک باقی ماند  
 و اول مکان عرش است و آخر مکان ثری است و از عرش بر تر مکان نیست و از ثری فر تر مکان نیست و از  
 عرش تا ثری حق را مکان نیست زیرا که آفریدگار مکان اوست پس خدای بود و مکان نبود و آفریدگار مکان بود  
 زیرا که آفریدگار پیش از آفریده باشد و باشد که مکان نباشد و حق باشد زیرا که نیست کننده مکان اوست و نیست  
 کننده چیز لا محاله باقی ماند پس نیست کردن چیز للمتعالی عن الاشباه و الاضداد و کلاشکال بزرگوار تر از ان  
 است که او را شبهه یا صند یا شکل بود و خدای را جل و عز نبیست از بهر آنکه شبیهین آن باشند که مشارک باشند  
 و حکم از ان وجه که شبهه باشند و اگر خدای را شبهه بود بکل وجه شبهه بود بکلیت وجه او اگر بکل وجه او را  
 شبهه بود بکل وجه آله بود بکلیت وجه الهمین لازم آمد و اکمین محال است چنانکه بعد ازین یاد کنیم انشاء الله  
 تعالی و اگر شبهه بود بکلیت وجه از ان وجه آله بایستد و این نیز محال است از بهر آنکه چون الهیست غیر او را جائز  
 نیست به کل وجه همچنان جائز نیست بعض وجه لازم آید همان فسادیکه بکل وجه لازم آید همان فساد بعض وجه  
 لازم آید و اگر او را شبهه بود بکلیت وجه از ان وجه آله بایستد و از ان وجه که شبهه بود بکلیت وجه آله لازم  
 آمد بکلیت وجه هم آله هم نه آله و این محال است و نیز او را صند نیست از بهر آنکه حقیقت صندین آن باشد که متناهیین  
 و متناهیین باشند لا یجتمعان فی مکان واحد و لا فی زمان واحد چنانکه حرکت با سکون و بیداری

با خواب و موت با حیات و نور با ظلمت و آنچه بدین ماند پس اگر حق تعالی را ضد بودی و وجود حق با وجود خلق بیک وقت نشایسته و اگر شایسته وجود خلق با ضد فنا می حق لازم آمدی از بهر آنکه هر ضدی که موجود آید ضد خویش را نفی کند تا چار بس چون خلق موجود آمدند و حق باقی است درست شد که خلق ضد حق نیست نیز معنی دیگر آنست که اگر ضد را باشد مثل رو باشد از بهر آنکه دو چیز یک ضدین باشند آن این را مثل باشد از روی ضدی و این اثر مثل باشد از روی ضدی ویرا که این ضد آن باشد و آن ضد این پس درست شد که باثبات ضدین اثبات شلین لازم آید و ما این درست کردیم که خدای را مثل نیست هم بآن دلیل درست شود و او را ضد نیست و معنی شکل هم معنی مثل باشد و آنچه در شکل یاد کردیم در شکل جواب همان است الدال الخلقه علی حدیثه باعلامه و آیات را نه نمایند است خلق خود را بر یگانگی خویش به نشانهها و محتبهای خویش درین سخن بیان است که راه نمایند خدای است نه آیات و علامات از بهر آنکه اگر آیات و علامات راه نمایند بودندی هر که آیات و علامات بدید راه یافته پس چون کافران آیات و علامات می بینند بچنان که مؤمن و مؤمن راه می یابد و کافران درست شد که نفس آیات و علامات راه نمایند نیستند سبب ندر راه یافتن را و راه نمایند خدای است جل عز این است معنی قول خدای تعالی که و ما تعین الایات و النذر عن قوم لا یؤمنون و نیز گفت و لا تأتونا الیهم الملائكة و کلمهم الموقی و حشرنا علیهم کل شیء قبل ما کافوا الیوم و الا ان یشاء الله پس است شد که علت هدایت خدایند است تا او نخواهد بنده بر راه یابد و تا نماید راه نمایند و این علامات و آیات که هستند راه یافتن بنده را وجه آن آنست که چون بنده بگردد در چیزها و در تغییر احوال ایشان دلیل گردد و او را بر حدث ایشان از بهر آنکه تغییر دلیل حدث است و از جهت آنکه تغییر بر قدیم روانست و چون تغییر دلیل گشت بر محدثی این جوابها و اجسام از آنها بگذرد و دلیل کند بر آنکه ایشان را محدث است از بهر آنکه محدث مفعول بود و مفعول از فاعل چاره نیست و مصنوع را از صانع چاره نیست و محدث را از محدث چاره نیست و چون درست شد که عالم را صانع است از آنها بگذرد و دلیل کند بر یگانگی صانع و آن اتفاق تدبیر است که عالم بر یک نهاد می باشد و از آن حد و قاعده که نهاده اند نمیکرد و درست شد که صانع و تدبیر یک است از بهر آنکه چون مدبران بسیار گردند و تدبیر اختلاف افتد و چون تدبیر مختلف گشت خلل در مدبر است و در آنکه منافع آسمان بمنافع زمین متصل است اگر صانع دو بودی یا منفعت آسمان یا منفعت زمین منقطع گشته و خرابی بلکه آری پس چون فلک بر نهاد خویش میگردد و نیز فزاید و نکاهد و روزی صدی است از و بگذرد و شب از پنجمین و سال و ماه را پنجمین درست گشت که مدبر عالم یک است و بیان این آن است که اگر مردی به بیابان بگذرد و او را تمنی افتد که بایستی که این خاک خشت گشته و بر هم نشسته یا دیوار گشته یا درین بیابان در باطل گشته بے آنکه کس او را بانی بودی این مرد از شمار دیوانه گان بود و او را عقل هیچ نصیب نبود

پس عجوبه در نهاد آسمان و زمین بدان بیشتر است و اعجوبه در آفرینش آدمی ازین همه بیشتر چون روانی بود بر باطن  
 بے باقی محال بود آسمان و زمین بے صانع یا آدمی با چندین تدبیر لطیف درونی مدبر پس از اینجا بگذرد دلیل کند بر بیچونی  
 صانع از بهر آنکه چون دلیل قائم گشت بر آنکه همه مصنوع و مفعول اند و هیچ صانع نه صانع نماند درست شد بیچونی صانع  
 و چنانکه بنابه بانی نماند غلط و خطا نماند و مصنوع بصلح نماند و چون از اینجا بگذرد دلیل کند بر علم صانع با نساق و نیز بر آنکه  
 هر صانع که عالم نباشد تدبیر او متفق نیاید بلکه مختلف افتد و دلیل کند بر قدرت صانع و آن حکمی تدبیر باری اوست  
 زیرا که فعل حکم متقن موجود نیاید مگر از فاعل عالم قادر اینست معنی قول قائل که چنین میگوید یا عجبا کیف یحصوله  
 ام کیف یجده الجاحد و فی کل شیء له آیه تدل علی انه واحد المتعرف الی اولیائه باسماؤه و نعوتیه و صفاته  
 و شناخته گردانیده است خود را بدوستان خویش بنامها و نعمت‌های خوشتر و نعمت و صفت هر دو یکی باشد و قائده  
 این سخن آنست که دوستانیکه او را شناخته اند بدان شناخته اند که خود را بر ایشان شناخته گردانیده تا علت معرفت  
 خلق شناسا گردانیدن او باشند طلب کردن خلق چنانکه میگوید و ما کننا لنهتدی لولا ان هدانا الله یقیم  
 علیه السلام میگوید و الله لولا الله ما اهتدینا ولا نصدقنا فلا صلیتنا پس گفت با سماء و نعوت و صفاته خود را  
 که با ایشان شناخته گردانید بنامها و نعمت‌های خود گردانید و در این فصل اول گفت با علامه و آیات و اعظام و  
 آیات عام را باشد و اسما و نعوت و صفات خاص را زیرا که اعظام و آیات فعل اند و از فعل بر فاعل دلیل کردن عام راست  
 و از اسم و نعمت و صفت بر مسمی و نعوت و موصوف دلیل کردن خاص است و دیگر معنی آنست که در سبب اول بفعل بر فاعل  
 دلیل کردن است و در سبب ثانیه از صفت بر موصوف دلیل کردن است و معنی شناختن با اسم و صفت و نعمت آنست که  
 چون کمال قدرت او دانستند و عجز خلق بدینند از او ترسیدند از غیر او ترسیدند چون کمال علم او و تصور علم خلق  
 دانستند بهیبت از او داشتند نه از غیر او و چون کمال غنای او و فقر خلق دانستند طمع بومی داشتند نه بعیس و  
 چون سیاهیست و فضل او بدانستند از شرم داشتند نه از غیور و چون دانستند که از او گزین نیست از غیور و گزینست  
 برادر او ملازم بودند نه برادر غیر او و برین معنی همه اسما را بتوان گفتن زیرا که همه اسمی حقیقت به ذاتی شارات کند یا لطیف  
 یا بهیبت و مقتضی لطیف رجاست و مقتضی بهیبت خوف و حقیقت رجاست بخل بودن است بطاعت و حقیقت خوف  
 حرکت مصیبت است و بر چند جا قوی تر بنده مطیع تر و هر چند خوف قوی تر بنده از مصیبت دورتر و مقتضی سلاطین هم منزه  
 نزدیک کننده است سرای و ستان را بخود و این سخن شارات است بآنکه علت قرب خلق بحق تقرب حق است ایشان را  
 نه تقرب ایشان بوی از بهر آنکه همه خلق او را سجدیند لیکن آن میباید او را دهد و چون نزدیک گردانند نزدیک شوند  
 و آن قدر که با او نزدیک می افزایند از غیر او دوری افزایند و او را بر همه بدل رند و کس را بدو بدل نیارند تا بنیبت او را  
 یا بند و بخدمت غیر او مشغول نگردند و تا روزگار ذکر او را باند غیر او را یا دینارند و تا از او نماند اندیشیدن از غیر او



نیندیشیدند زیرا که با او غیر او را یاد آوردن محال است و غیر او را بر او یاد آوردن محال است زیرا که علامت معرفت آنست که عزیز را بر ذلیل بدل آورد و غنی را بر فقیر بدل آورد و هر گاه که فقیر را بر غنی بدل آورد و ذلیل را بر عزیز بدل آورد آنست که آنجا معرفت نیست پس بآن قدر که حق و دستان را بخود نزدیک میکردند از غیر خود دور میکردند و با آن قدر که از خلق برانند بخود پیوسته اند و بآن مقدار که از خلق بیگانه گردانند بخود آشنا گردانند و چون از خلق بظاهر بر بیگانه گشتن و بحقیقت با کس ایشانند و چون از همه چیز را روی برگردانیدند بظاهر درویشانند و بحقیقت تو نگریشانند زیرا که تو نگری آنست که خدای را آورده آنکه چیزی دارد و عزیز آنست که با خدای است نه آنکه با خلق است پس فقیر با خدای غنیست و غنی بے خدای فقیرست و ذلیل با خدای عزیزست و عزیز بے خدای غروریل لعافط بقلوبهم علیه گریاننده است و لهامای ایشان را بخود و معنی این سخن آنست که دلهای بیکه سوی خداوند گرایند بآن گرایند گوی و ایشان را سوی خود گردانند آن گردانیدن بمعنی بود یا هر چه بسازند بکار گردانند تا بگریزند و بدر باز آیند چنانکه آدم علیه السلام چون با بهشت آرام گرفت بروی گشت تا بهشت بروی نوال آمد و آدم علیه السلام بایاد مولی بماند و چنانکه مصطفی علیه السلام که طمع افگند بکلیان تا او را بنوازند و با او ایمان آرند و با او یار گردند و او را نصرت کنند ایشان را بروی و بیرون آورند و تا طمع از ایشان ببرد و مجرور دل در خدای است ایگاه به بیگانگان بی مکیان نفی تشکر کرد و چنانکه یعقوب علیه السلام که بایوسف علیه السلام آرام گرفت و فراق آمد تا یعقوب علیه السلام بایاد مولی بماند یک جبه این بود که با هر چه بخوانند از امیدن بکار گردانند تا جز باو نیارامند و بدر او باز آیند و دیگر وجه آن بود که هر جانی که امید نیکوئی دارند حق سبحانه ازان نیکوتر دهد تا ایشان از شرم بدرگاه باز آیند و این دلیل آنست که هر کس بر حق است نه با اختیار خودست بسته بند حق است که اگر حق سبحانه بند خود از ایشان بر دارد یکی بر در نباشد للمقبل علیهم بلطفه و الجاذب لهم الیه اقبال کننده است بر دستان خود بهر بانی خود و کشته است ایشان بسوی خود اقبال بغدسی روی آوردن باشند بمعنی جارحه چه بمعنی تیمار داشتن و نیکوئی کردن و نگا داشتن و با نچه نیکو باشد راه نمودن و از آنچه زشت باشد نگا برداشتن و این چنانست که گویند که فلان روی بفلان شخص آورده است و اقبال بر او کرده است یعنی کار او ساخته میدارد و در کار او دوستداری مینماید و نیز گویند فلان روی بفلان کار آورده است چون صلاح آن کار طلب کند و فساد ازان کار دور کند تا نظام گیرد پس بدین معنی که یاد کردیم اقبال حق با اولیای خود دوست داشتن باشد ایشان او توفیق و اذن بر انجام ایشان را بیک آید و معصوم گردانیدن از آنچه ایشان را بد آید و نگا داشتن بر کار یکدیگر بآن کار ستوده گردند و نگا داشتن از کار یکدیگر بآن کار نکو بهیده گردند تا با اقبال حق تعالی در دو جهان نیک نام گردند و از بدنامی دور گردند پس گفت بلطفه اقبال بر ایشان بلطف خود کرد یعنی لطف او بود که اقبال واجب کرده هنر ایشان پس گفت و ایما ذاب لهم الیه چون بر ایشان اقبال کرد ایشان را بخود کشید تا ایشان نیز اقبال بر او کردند

نزد خداوندان بسوی خود

محبت و بظاہر بخدایت و اقبال حق بہ بندہ زبونت باشد و اقبال بندہ بحق عبودیت باشد چون از حق بخود اقبال بند  
ایشان نیز بحق اقبال آید و بندہ ہر چہ ایشان ملا حق برید از و بریدند و ہر چہ ایشان بحق رسانید دست در و زدند تا بظاہر  
خلاف نکرد و بباطن خلاف نماند بشند و قدم از حد امر بیرون نہادند و جنبا حق صحبت نکردند و در ستر خویش جز او را نہ دادند  
و سزاوار این بودند از ہر آنکہ ایشان بیاقتند انچه بسا خلق محبتند و بیاقتند درین سخن کہ گفت و اسباب ہم الیہ اشارہ است  
کہ ایشان چون بحق رسیدند نہ بآدن خود رسیدند بر بردن حق رسیدند و چون حق کسی را بخویشتن جذب کرد کہ تواند کہ نیاید  
و کہ تواند کہ او را باز دارد کہ حق تعالی غالب است و مغلوب نیست قاہر است و مقہوم نیست و اقبال کردن بر دستان بطین صفت  
حق است و صفات حق ربوبیت است و باز آدن بحق صفت بندہ است و صفت بندہ عبودیت است عبودیت تاثر ربوبیت  
است نہ ربوبیت تاثر عبودیت و صفت حق حقیقت است و صفت خلق مجاز و مجاز را حقیقت راہ نیست لیکن چون حقیقت  
بر مجاز مستولی گردد مجاز را جذب کند و صفت حق حقیقت گرداند و این چنان است کہ آتش پدید می آید و خاکستر  
پاک گردد و مردار در ننگ افتد و بگدازد و نمک گردد و پاک گردد پس سلطنت مخلوقی کہ بر مخلوقی غلبہ گرفت و از صفات خود  
جد گرداند و بصفت خویش گرداند سلطنت حق چون بر مخلوقی غلبہ گیرد او را بصفت او کی باز گزارد و او را از صفات بشریت  
و از عنوانات نفس و از شہوات طبع و از وساوس شیطانی و از زیامی خلق برہندہ گرداند و بصفت حقیقت او را باریاد تا در باطن  
او جز محبت حق نماند و بر زبانش جز یاد حق نماند و بر دل جز ذکر حق نرود و بر کانش جز خدمت حق نماند و ہر چہ خلق را بوی انس بود  
او را از ان چیز وحشت باشد و از دیگران بود و ہر چہ خلق جویند و از ان چیز گریزان و ترسان گردند تا بر خاطر او غیر از ذکر حق  
نگذرد و از ہم آنکہ در ان ساعت از حق بریدہ گردد و صفات و مخالف صفات خلق گردد تا ہر چہ خلق بوسے قرب جویند  
او را از انجا بد جوید و ہر چہ خلق را از ان شادی بود و او را غم گردد و غم خلق او را شادی گردد و ہلای خلق او را نعمت گردد و نعمت  
خلق او را بلا گردد و در اندن خلق او را فاختن گردد و فاختن خلق او را راندن گردد و از خلق فانی ماند و بحق باقی گردد و چون  
حق سبحانہ اقبال کند و بندہ را جذب کند صفاتش این باشد و ہر کہ صفت این است اقبال حق است و ہر کہ صفت غیر این  
است مخاطرہ اعراض حق است از ہر آنکہ چون مخلوق کسی را دوست دارد و بر اقبال کند نخواہد کہ او را پس بگیرد و چون دشمن  
گیرد اعراض کند ہر جانی کہ باشد و با ہر کہ باشد و او را پس حق باین صفت ولی تر از مخلوق کہ صفت مخلوق برکت و مجاز  
و صفت حق تعالی حق است و حقیقت چون صفت رسمی و مجازی این واجب کند کہ یاد کردیم صفت حق حقیقت ولی تر  
ویر کہ حق از رسم ولی تر و حقیقت از مجاز قاہر تر و طہر عن ادناس النفس سلا و ہم پاک گردانید از پلیدیہای نفسہا  
سمای ایشان را و معنی این سخن آنست کہ سرمای ایشان را بجز می مشغول نگردانید کہ مراد نفس است لیکن ہمیشہ سرخویش را  
مشغول دارند با آنکہ موافقت و مراقبت حق است زیرا کہ نفس جز پدید نفرماید چنانکہ خدا تعالی از یوسف علیہ السلام فرمود  
ان النفس لا مآة بالسوء و چون پیغمبر علیہ السلام از نفس خویش خبر چنین داد کہ ان النفس انی لاند و خبرت از پیغمبر علیہ السلام

که گفت من مقت نفسه في ذات الله تعالى امنه الله تعالى من عذاب يوم القيامة و نیز گفت عليه السلام اعدى علي  
 لابن ادم نفسه الق بين جنبه و نیز گفت رجعتنا من الجهاد الا صغر الجهاد الا كبر يعني مجاهد النفس بس جهاد کافر را  
 جهاد خردترین خواند و جهاد نفس جهاد بزرگتر بن خواند از بهر آنکه کافر را از خود بشمشیر دور توان کرد و دیو را میاد خدای از خوشتر  
 دور توان کرد و نفس را از خوشتر دور کردن روی نیست و از شر او بپنی نیست مگر خدا پناهی و از خدای یاری خواهی  
 خدای عزوجل یافت بهشت را و ضلالت نفس بناد چنانکه گفت و هو النفس عن الهوى فان الجنة هي المادى و بزرگان  
 چنین گفته اند که در معنی قول پیغمبر علیه السلام دشمن ترین دشمنان فرزند آدم را نفس است معنی این سخن آنست که با هر دشمنی  
 که بسازی از شر او ایمن گردی و چون با نفس بسازی ترا هلاک کند و هر که را نیکو داری بقیامت از تو شکر گوید و چون  
 بدواری شکایت کند و حال نفس برضد این است چون او را درین جهان نیکو داری در آن جهان خصمی کند و چون درین  
 جهان بدواری در آن جهان شکر گوید و از او بزرگتر رحمة الله حکایت آورده اند که او گفت اگر خدای تعالی در آن جهان را  
 گوید آرزوی من از آمرزیدن آن خواهم که دستوی و هتاد منخ در آیم و این نفس با تشکیبای من خطه و هم که در دنیا  
 از او بسیار رنجها دیده ام و بزرگان چنین گفته اند که النفس وائتة في الاحوال كلها منافقة في اكثر احوالها مكثر في بعض  
 احوالها و چون صفت نفس این بود حق سبحانه و تعالی سر او ایامی خود را پاک گردانید از پلید میهای نفس پلید بیای نفس انواع  
 است یکی بادی از آرام گرفتن است و دیگر بمعصیت شتافتن بمعصیت را خرد داشتن و از معصیت نا اندیشیدن بطاعت  
 کابلی کردن و عجب آوردن دریا و خلق جستن از خدای پاک نداشتن آنچه بدین ماند و هر یک ازین خصلتها آنست که چون بنده  
 با آن بیارامدیم ذوال یان بود پس خدای سرای ایشان را ازین خصلتها نگاهدارد تا طاعت منت حق بینند و طاعت  
 و در جفا بزرگی حق بینند و خردی جفا و خود را در خدمت مقصر بینند تا عجب نیارند و دنیا را بچشم فنا بینند و باوکی نیارند  
 و خلق را بچشم عاجز می بینند تا بیارند و نفس دشمن دارند و باو می موافقت نکنند و خوشتر بانه دارند و دانند که بنده  
 اختیار و مراد نباشد پای از حد بندگی بیرون نهند و اگر در معنی نفس هیچ چیز نیست مگر آنکه پیغمبر سلام الله گفت ان الله  
 لا ينظر الى صوركم ولا الى افعالكم ولكن ينظر الى قلوبكم گفت بدل نکرد و نفس نکرد و مگر بپشتن تاثیر محبت و ناکرستن  
 تاثیر عداوت اگر بر نفس عداوت بود آنجا نظرم بود چنانکه بدل پس اگر از نفس چندین بلا نیست که مایا کردیم مگر آنکه  
 حق گفت من با او ننگم و اجمعتی بر آن کسیکه دعوی محبت حق کند که باو ننگی و موافقت دوست را که کمتر در محبت  
 موافقت است و مگر بپشتن آنکه دوست نکرده محال است و دوستی کردن با آنکه دوست او دشمن در محال است و اجل  
 عن موافقة الرسوم اقدارهم و بزرگ گردانید از موافقت کردن همه اقدار بای ایشان یعنی قدر ایشان از آن بزرگتر است  
 نیز دیک حق تعالی که ایشان ابر بر نهاد خلق دارد و بر من نهاد بود و نهاد خلق بر این است که ستایش خلق طلب کنند و از نگوشت  
 خلق تبرسند و نهاد بزرگان بر این است که ستایش خلق تبرسند و نگوشت خسلق باز و جویند از بهر آنکه اگر خلق را قبول کنند

هر که با بی از زمین یا باران در نیم ذوال یان بود



خدمت حق را فراغ یابند و نیز رسم خلق آنست که با خلق انس گیرند و از فراق خلق وحشت گیرند اما عارفان بصحبت خلق وحشت گیرند و بفرافراق خلق انس یابند و رسم خلق آنست که با نعمت یار آیند و از بلا بگریزند و بزرگان با بلا یار آیند و از نعمت پیر میزند و نیز رسم خلق آنست که راحت و آرزوی مراد نفس جویند و بزرگان نفس اخلاق کنند بگذرانند و قدم بر مراد نفس نهند اصطفی من شاء من الله رسالت برگزید از ایشان آنرا که خوست از بهر پیغامبری و انتخاب من اراد لوحیه و صفاته و برگزید آنرا که خواست از بهر وحی خود و آشتی افکندن را که سفیر آن بود که میان دو تن آشتی افکند میگوزد جمله اولیای پیغمبران را علیهم السلام برگزید از بهر آنکه همه پیغامبران دلی باشند لیکن هر دلی پیغامبر نبود و پیغامبر فرستادن حق است و همه پیغمبران حق بودند از بهر آنکه چون خدای تعالی خلق بیافرید از جمله ایشان آدمیان مخصوص گردانید با انواع کرامتها چنانکه میگوزد و لقد کرمنا بنی آدم بر ایشان منت بسیار واجب گشت و شکر منعم در عقل واجب است لیکن شناختن کیفیت شکر پوشیده است پیغمبران می بایستند تا وجوه شکر بیان کنند تا خلق بدانند که شکر منعم چگونه میباید کردن نیز راه طاعت پدید کنند تا مستوجب ثواب گردند و راه معصیت پدید کنند تا مستوجب عقوبت نگردند و اینها غایت کرم است و نیز در فرستادن پیغمبران علیهم السلام حکمتی دیگر است و آن باشتی خواندن است بندگان را و درین تمامی فضل است و تمامی کرم که بنده نیازمند بکفای مشغول گردد و خداوند عز و اسماء بے نیاز از آشتی جوید و بقرین عقل خلق آنست که چون نیازمند بے نیاز را بپایازد و بپسندد شفیعان این بے نیاز با آشتی نکنند پس حکم کرم خلاف حکم عقل آمد که جفا نیازمند کرد و بے نیاز رسول فرستاد و با آشتی خواند دیگر معنی آنست که این را از شفقت و رحمت آمد که اگر ترا بجای گذاشته و رسل نفرستاد و راه پدید نکردی از تو همان آمد که عذاب و هلاک واجب کردی رسول را فرستاد تا راه پدید کند تا گم نگردد یعنی هلاک نشوی چنان است که گوئی پدید میکنی که اگر ترا بر خوشی حق رحمت نیست ما را بر تو رحمت است و مثال این آنست که اگر نگاه داشت مامور پدر نباشد کودک خوشی حق را هلاک کند این است معنی قول خدای تعالی که ولا تقتلوا انفسکم ان الله کان بکم رحیماً و جای دیگر میگوزد ولا تلقوا ابایکم الی التهلكة و احسنوا ان الله یحب المحسنین میگوزد خوشی حق را هلاک نکنید به بدی لیکن نیکوئی کنید تا نجات یابید که من نیکو کاران را دوست دارم معنی این آنست که چون بدی کنی تو هلاک گردی نه من و من هلاک تو دشمن دارم و چون نیکوئی کنی ترا نیک باشد نه مراد من نیک آمد تو دوست دارم و نیز حکمت در فرستادن پیغمبران دوست کردن است از بهر آنکه پیغامبران با ایمان و طاعت خوانند و ایمان طاعت سبب دوستی است از کفر و معصیت باز دارند و کفر و معصیت سبب دشمنی است و چنان است پیغمبرانی که گوئی که با بزرگوار می خویش دوستی بند و بجهت بدی اندام که امعجب تر است بنده ضعیف عاجز فقیر گریزان را خداوند قوی قادر غنی جویان این است حکمت در فرستادن پیغمبران که یاد کردیم و مراتب خلق بران است که مقام عامه مؤمنان برتر از مقام کافران است و مقام اولیای برتر از مقام عامه مؤمنان است و مقام شهیدان برتر از مقام صدیقان است و مقام صدیقان برتر از مقام شهادان است و مقام انبیاء برتر از مقام صدیقان است

بیان مراتب آدمیان و مراتب ارواح آنها و مراتب طاعات اینها و مراتب سزاها



و مقام رسل برتر از مقام انبیاست و مقام اولوالعزم برتر از مقام مأموران است و مقام مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم  
 برتر از همه مقامات پس نهایت حال کافران بدایت مقام مؤمنان است و نهایت مقام مؤمنان بدایت مقام اولیاست  
 و نهایت مقام اولیاء بدایت مقام شهیدان است و نهایت مقام شهیدان بدایت مقام صدیقان است و نهایت مقام صدیقان  
 بدایت مقام انبیاست و نهایت مقام انبیاء بدایت مقام رسل است و نهایت مقام رسل بدایت مقام اولوالعزم است و  
 نهایت مقام اولوالعزم بدایت مقام مصطفی صلی الله علیه و سلم و مقام مصطفی را صلی الله علیه و سلم نهایت پیداست و جز  
 حق تعالی کس نهایت مقام او نداند و در ازل مقام اولیاء ایشان بدین مراتب بوده اند که یاد کردیم و در روز اخلاقیات هم برین  
 مراتب بوده اند و در دنیا بطاعت هم برین مراتب اند و در قیامت هم برین مراتب باشند و درجات ایشان در بهشت هم برین  
 مراتب باشند و امر را ایشان در صحبت حق هم برین مراتب باشند و هر آنکه بمقام فروتر است بر آنکه برتر است بر آنکه برتر است  
 و آنکه بمقام برتر است مطلع است بر آنکه فروتر است و هم برین ترتیب یاد کردیم تا آنجا که مصطفی علیه السلام رسید پس مصطفی  
 علیه السلام بر همه مطلع است و کس بر مصطفی صلی الله علیه و سلم مطلع نیست مگر حق سبحانه و تعالی انزل علیهم کتباً و نوحی فیها  
 و وعد من اطاع و وعده من عصی و فرو فرستاد بر ایشان کتابها و در این کتابها امر و نهی کرده و وعده کرده و آنکه اطاعت دارد و وعده کرده  
 آنکه عاصی شود و کتابها را از آسمان آمدن بر ایشان و در روز ایشان با یکی از بانیان و شوار و در روز مصلحت ایشان  
 تا خلق عمل نباشند و از جمله خلق هیچ پیغمبر نبود مگر از آن میان و فرشتگان و کتاب نیامد مگر بآدم میان این که راستی بود و حاصل آنکه  
 تا پیغمبر مفسدین در قول خدای گفته اند و لقد کرمنا نبی آدم یعنی با نزال الکتب علیهم و ارسال الیهم میگویی یکسول نفرستادم  
 مگر بآدم میان و بر کس کتاب فرو نفرستادم مگر بآدم میان و این دلیل باشد بر خصوص ایشان و تا کسی را با یکی در محبت خصوص نباشد بر  
 کتاب و رسول نباید و نیز در کتاب فرستادن تا امر و نهی بیان کند آنست که در این مرتبه نیست و نهی از عیبها و گناههاست  
 است و این نیز آدم دلیل محبت است تا ایشان پاک باشند و پیغمبر آلوده نگردد و نیز الزام حجت است تا حجت خدای بر خلق درست گردد  
 و کس بر خدای حجت ندارد چنانکه خبر میدهد لثلا یدعون الله فیکون الله اس علی الله حجة بعد الرسل و بزرگان چنین گفته اند که امر و نهی بدست آمده  
 بر او نبوده و بر بند بگو و نیز مؤمن در دنیا دارند آنست که بر کفر زندانی نبندست و مؤمنان را بر بند بند تا نه بگریزند پس امر بدست تا بر  
 بساطا قریباً اند و نهی بدست تا در بعد نیستند انگاه این امر و نهی را مطلق سجائی نگذاشت لیکن بر وفادار و وفادار و عید تا  
 زیاده کرم باشد بر کرم و زیادت حجت باشد بر حجت این و وعده و وعید عام را بیاید است که با حق محبت طمع و خون گردند چنانکه از ایشان  
 میگویی و دعوت را در عباد و رهبا و تا بدست وعده نکرد بطاعت نیامدند تا از و نوحی بیامد و از نصیحت دور بودند و این صفت عام است  
 که بی طمع با خدای محبت نکنند و بی ترس خدای را حرام ندارند تا از عیبی بن حاد و نهی الله عنه حکایت آورده اند که چنین گفت که کرم  
 خدای را از زمین و در رخ ظاهر تر از آنست که از زمین بدست او بر آنکه اگر چه بدست امید کرد و اگر هم در غیبت یک تن از خلق  
 بر طاعت نباشیدی صفت عام اینست که یاد کردیم اما خاص چون امر و نهی شد و وعده بکار نیاید و چون نهی را دانستند وعید بکار نیاید

از بهر آنکه حکم بنده را جز طاعت و شستن خداوند نیست هر که قدم از طاعت بیرون نهاد خوشتر از بندگی بیرون میبرد بندگی جز فرمانبرداری نیست و جز گردن نهادن نیست و جز مراد بای خوشی از بیرون آوردن نیست و جز اختیار خویش با کسی نهادن نیست و جز ذل کشیدن نیست و هر که مراد و اختیار است و طلب کردن عزت بنده است از بهر آنکه نام عبد را اشتقاق از ذل گرفته اند و عرب گوید طریق مُعَبَّد ای مذل بکثرة الطوع و شتر یکم گشته بود از بسیار کار کردن بتر از گشته و از کار باز مانده عرب را بر عید گویند پس بنده را امر او کار نیست و صفت بندگی اختیار نیست یعنی که حکم شریعت خداوند بنده را بفروشد اگر چه بنده نخواهد و بخرد اگر چه بنده نخواهد و چنان دارد که خواهد چنانکه بنده خواهد و اگر خواهد تا روز مرگ در حکم بندگی میدارد و اگر خواهد آزاد کند و اگر خواهد بسفر بیرون رود و بایند به نیت خواهد بنده سازد اگر چه بنده را مراد سفر نباشد و اگر چه نیت اقامت کند بنده میماند و بنده را خود از نیت خواهد چیزی را بیک نشان آنکس که بنده مخلوقان است پس دعوی بندگی حق کردن و تجاوز این وصف بودن محال است و نیز بندگی اسیر بودن است از بهر آنکه بسته اسیر بود و شل بندی است با دو حلقه بر هر دو پای نهاده و آنرا که بند بر پای نهادند جز هر دو پای را بست و شستن بر روی نیست بحدی که از قدر پیش تواند نهادن نه از پس و اسیر چنان بود که از اندیش بر چنانکه او خواهد پس اگر عذر و عید نبوده حکم بندگی این واجب مد که یاد کردیم و با این همه و عذر و عید کرد و طاعت بنده را امر دهد و عذر و عید بر بیاید و عید او را بپرسند و خاص چون امر و نهی بشنیدند و عذر و عید را انتظار نکرند تا چون بنده ای اصل نباشند که بجز خرم فرمان خواهد بود و اگر هرگز عذر و عید نبوده بر بنده جز و فاجه واجب مد که یاد کردیم پیش شلی رضی الله عنه ذکر بهشت و دوزخ میرفت گفت اللهم احبنا الجنة والنار فی خبايا عیدک حتی تعبد بغير واسطه میگوید خداوند بهشت و دوزخ را پنهان کن تا برای بواسطه بپرسند و بزرگان چنین گفته اند که خدمت کردن از بهر طمع دینم حرف خوشتر از پرتیدن باشد نه حق پرتیدن بهشت نبود و همه خلق را در دوزخ کنی و نفرمودی که امر مطیع باشد جز طاعت چه روی بودی بزرگان چون این بدیدند قدم بر موافقت بپشت کردند و طمع از میان برداشتند و نیز چون دعوی محبت کردند آرزو مند بودند که بسبب یا بند که بآن سبب بدوست رسد و آن سبب صال نبود مگر امر و نهی و محبت چون وصال حبیب یافت طمع دیگر محال است و چون همین حقیقت دیدند که چون او دیگری نیست و در او بیافتند خوشتر از بهر درگاه او لازم گردانید چنانکه در شاهد دیده باشی که مادر پدر و پسر را بدر بیرون کنند او را بستاند بحسب که جز شما دیگری ندارم که با من کسی که محبت باشد و معشوق او را جفا گوید و بنده عاشق در پیش او در خاک می غلطد محبت محال از نشان این است دعوی محبت حق کردن یک نفس خلاص کردن بایک قدم پالین نهادن نشان دروغ زنی است و ازین نیکوتر نیز هست آن است که چون بدیدند که ایشان را امر و نهی کرد گفتند اگر ما شایسته محبت حق نبودندی از میان شرده نیز عالم با رسول نفرستاد که رسول بنما شایستگان نفرستد و ما را نخواهد که ما شایستگان را نخواهد و ما را کار که نفرمودی که خداوند

ناشایستگان ناپسندیدگان را کاری نفرماید و چون دیدند که صحبت ملک نمی شایم جانها بر میان بسته اند و گفته اند که ما را خود آن فخر بسته است که امر ترا بشایستیم در میان چیز دیگر کار نمی آید و آن فضلهم علی جمیع البشر دفع در جاتهم من ان يبلغها قد ردی خط و پید کرد فضل ایشان بر همه خلق و بر دشت پایگاه می ایشان از آنکه رسیدی ثمرت مقدار هیچ با خطی شرف و مراد ازین سخن آنست که بهترین خلق پیغمبران مرد و محل ایشان بنزدیک خداوند بهترین همه مخلوقات و درین که ایشان فاضل ترین همه آدمیانند خلافت نیست از بهر کمال ایشان و اعیان خلق اند و مقتدا اند و دیگر اثر او بر دیگران واجب است بایشان اقتدا کردن پس بچندان ثواب که است را بود ایشان را بپاشد و ثواب ایشان بر جای است چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید من سنّ سنّة حسنة کان له اجرها و اجر من عمل بها لی یوم القیمة من غیر ان یتقص من اجورهم شیئ و من سنّ سنّة سیئة کان علیه وزرها و وزر من عمل بها لی یوم القیمة من غیر ان یتقص من اجورهم شیئ پس چون وحی به پیغمبران آمد ایشان آنرا قبول کنند ثواب آن بیابند و از پس آن هر که بر آن کار کند بچندان ثوابیکه این کارکننده را باشد پیغمبر را باشد پس فاضلترین همه گردد و از بهر این گفتند اهل سنت جماعت که صدیق اکبر رضی الله عنه فاضلترین است از بهر آنکه نخستین کس که پیغمبر علیه السلام ایمان آورد و او را این سنت نیکو او نهاد و هر که برین سنت برنت تا قیامت بچندان مزد که او را باشد ابو بکر صدیق رضی الله عنه را نیز باشد تا پیغمبر علیه السلام گفت ما طلعت الشمس لا غربت بعد النبیین والمرسلین علی ذی طحّة افضل من ابی بکر الصّدیق باین خبر و است گشت که پیغمبران علیهم السلام فاضلترین همه خلق اند و از پس پیغمبران ابو بکر صدیق رضی الله عنه فاضلترین همه خلق است و در ترتیب خلق سخن یاد کردیم پیش ازین ختمم الله بعجل علیه السلام الله ختم کرد پیغمبران را علیهم السلام بحمد علیه السلام چنانکه خدای گفت و لکن رسول الله وخاتم النبیین چون خاتم نصب خوانی پیغمبران باشد و آخر پیغمبران و چون خاتم کبر خوانی هرکننده باشد و آخرکننده و نیز پیغمبر سلام الله علیه علی را اکرم الله وجهه گفت انت منی بمنزلة هارون من موسی الا انه لا نبی بعدی و نیز گفت اذا الحاشر یحشر الناس علی عقبی و انا العاقب لا نبی بعدی و انا الماحی محو الله بآلکفر و امر بالایمان به و بهم و بالاسلام و بفرمودایمان بوی و بایشان و اسلام آوردن و معنی این سخن آنست که همه پیغمبران ایمان باید آوردن و اگر یکی بایمان نیار و همه کافر گردد و چنانکه خدای تعالی در تائید ایشان است میگوید لا نفرّق بین احد من رسله و نیز گفت اولئك الذین هدی الله فبهدهم اقتد و چون جهودان گروهی را منکر گشتند و آن عیسی علیه السلام و محمد علیه السلام بودند و ترسایان نیز بعضی را منکر گشتند آن محمد و علیه السلام خدای ایشان را کفر ثابت کرد و دشمن خویش خواند چنانکه گفت من کان عدّاً لله و ملائکته و رسله و جبریل و میکائیل فان الله عد و للکافرین و معنی درین آیت آنست که دوزات که معنی منفق گردند در حکم شرک باشند پس چون ایمان آوردن بیک پیغمبر واجب گشت از بهر نبوت او بسیار انبیا هم این واجب آمد و آنکه کسی را منکر شود همه را منکر باشد

از بهر آنکه همه پیغمبران یکدیگر را مصدق بودند چون بیک پیغمبر ایمان آوردی واجب شود که او را استوار داری بآنچه گفت و چون دیگر بر آنکه گری این را که بوی ایمان آورده دروغ زن گردانیدی پس هیچ پیغمبر ایمان نیاوردی ایمان خود در جبهه است جمع و تفریق و هر چه را جدا باید دانستن در شرط ایمان چون بیامیزی کفر گرد چنانکه خدای را یکی باید دانستن نامانده بخلق هم بذات و هم بصفات چون کسی را با او شریک کنی کفر گرد پس ایمان آوردن به پیغمبران ز بهر نبوت ایشان است و ایشان در معنی نبوت مجتمع اند چون تفریق کنی کفر گرد و خدای عیب کرد آنکسان را که میان پیغمبران تفریق کردند و گفت ان الذین یكفرون بالله و رسله و یریدون ان یفرقوا بین الله و رسله و یقولون ثو من ببعض نكفر ببعض و یریدون ان یفخذوا بین ذلک سبیلا اولئک هم الکفار و ان حق پس شنا کرد و وعده نیکو داد آنکسان را که میان ایشان تفریق نکردند و گفت و الذین امنوا بالله و رسله و لم یفرقوا بین احد منهم و اولئک سوف نؤتیهم اجرهم فذین ههنا خیلایان دین و بهترین ههناست و روا باشد که معنی بهترین آن باشد که آسان تر است و هر چه آسان تر بود آنرا بهتر گویند خدای با این است هیچ تنگی نکرده است چنانکه میگوید و ما جعل علیکم فی الدین من حرج و همه آسانی کرده است چنانکه میگوید یرید الله بکم الیسر و لا یرید بکم العسر و یرایشان بارگران ننهاد است چنانکه گفت و یضع عنهم اصرهم و در اخبار آمده است که من می پیش پیغمبر علیه السلام گفت یا رسول الله چه باشد اگر خدای تعالی تو به ما همچنان کند که تو به بنی اسرائیل پیغمبر علیه السلام را ختم آمد و در روی مبارک او اثر کرد و گفت یا رب نخواهم یا رب نخواهم از بهر آنکه نه باید بر موافقت آن مرد و حیاید و کار بر سخت گرد و سپس گفت ایسمان پیشین را چنان بود که اگر کسی گناه کرد با ما در چون بر خاسته آن گناه بر در خانه نبشته بود و عقوبت با او هم نبشته اگر فرمان آن بجای آوردی درین جهان رسوا گشته و اگر بجای نیاوردی در آن جهان رسوا گشته باشما بهتر ازین کرد و شمار دعای روزی کرد که در هر دو جهان گناه را بپوشاند و گفت ربنا اتنا فی الدنیا حسنة و فی الآخرة حسنة و قنا عذاب النار و روا باشد که این دین بهتر باشد بآن معنی که ثواب بیشتر باشد این است را چنانکه خدای تعالی میگوید لیلۃ القدر خیر من لفت شهر چون پیغمبر علیه السلام باران خبر داد که در بنی اسرائیل مردی بود که هزار ماه بر روز روزه داشت و شب نخفت و شمشیر ز گردن فرو نهاده و جهاد میکرد و باران غمناک گشتند که در بنی اسرائیل چنین مردی باشد و در امت ما نباشد آیه آمد که لیلۃ القدر خیر من لفت شهر درین کیش طاعت کردن ثواب دهیم شمارا بهتر از آن هزار ماه و روا باشد که بهترین دینها باین معنی باشد که خدای تعالی درین دین و شریعت چیز عطا کرد این است را که دیگران را نبوده و هیچ است را نماز آدینه نبود جز این است را و هیچ است را صفهای جماعت نبود جز این است را و هیچ است را جمعه با و عید نبود مگر این است را و نیز امثال این بسیار است چنانکه فهمیم که کس نبود مگر این است را و سوره فاتحه الکتاب که هیچ است را نبود مگر این است را و روا باشد که بهترین دینها باین معنی باشد که همه شریعتها باین شریعت منسوخ گشت و این شریعت را منسوخ نکرد و منسوخ کردن بدل آوردن است و کامل این ناقص بدل آید و بهتر را بر بدتر

اما این جمع و تفریق است  
اما این یکی هم از صفات



و هرگز بدتر را بر بهتر بدل نیارند و ناقص را بر کامل و امت خیر کلامه و امت محمد علیه الصلوة والسلام بهترین همه امتان اند  
از بهر آنکه خدای تعالی گفت کنتم خیر امة اخرجت للناس این امت را بهترین امتان خواند و علمای مسلمانان در معنی  
کنتم خلاف کرده اند بعضی گفته اند معنی کنتم صریح است یعنی شما بهترین امتان گشتید باین معنی که یا و کردیم تا مروت  
بالمعروف و تنهون عن المنکر و توفون ببلایه یعنی شما بهترین باین شرطها گشتید که این فعلها را بجای آورید و دیگران  
نیاروند و گروهی گفته اند که این امت که بهترین امتان گشتند بآن گشتند که بایمان ثبات کردند و خلق را بایمان  
فرمودند تا مروت بالمعروف این شد یعنی بالایمان و تنهون عن المنکر یعنی عن الکفر و دیگر امتان بحال جز این بود که  
ایشان باین درک بغیر این خویش زود مرتد گشتند و این است بر دین ثبات کردند و دین را نصرت کردند و تا قیامت  
این دین را نگاه داشتند چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید که لا تزال طائفة من امتی علی الحق حتی تقوم الساعة و اگر کنتم را بر  
ماضی برانی از بهر آنکه کلام کان ماضی را بود و در وضع لغت این را تا و یلها باشد یک تا و یل آن باشد که شما بهترین امتان بودید  
در ذکرین شما را پیش از پیغمبران دیگر و امتان ایشان چنانکه در انجیل یاد کرد امت احمد علماء رحماء کانهم من الفقهاء  
اند که چنانکه در زبور یاد کرد امة احمد لا یصلون بالطنائیر و لا یقدسون بالادوات و نیز در اخبار آمده است و معنی  
این آیت که خدای تعالی میگوید و ما کنت بجانب لظور اذ نادینا و لکن رجعة من ربک مفسران گفته اند که صد چهارده  
بار موسی علیه السلام را ندا آمد که یا موسی بهر بار چنین پنداشت موسی علیه السلام که مگر حدیث امت او میکند و ایشان را  
می ستاند نشانی در آن شنا که میگفت چنین یاد کرد و تلك امة احمد بهر بار شنای این امت یاد کرد و تا که بجای رسید که  
موسی علیه السلام بهر بار چنین گفت اللهم اجعلها امتی ندا آمد که تلك امة احمد تا موسی علیه السلام گفت اللهم  
اجعل من امة احمد ندا آمد که یا موسی من امت ترا مرے کردم سمعنا و عصینا گفته اند و هر چه امت احمد را گویم سمعنا  
و اطعنا گویند این را بآن چگونه بهر بار کنیم و کدام شرف بود از آن بزرگتر که پیغامبرے چون موسی علیه السلام آرزو کند  
که از این امت باشد پس خدای موسی علیه السلام را خبر داد که بایشان نرسی اما اگر خواهی تا آواز ایشان ترا بشنوم گفت  
خواهم حق تعالی ندا کرد که یا امة احمد جواب دارند که لیسک اللهم لیسک لا شریک لک ان الحمد و النعمة  
لک و الملك لک لا شریک لک جواب آمد یا امة احمد اجبتکم قبل ان تدعونی و اعطیکم قبل ان تسألونی و  
غضرت لکم قبل ان تستغفرونی فمن لقینی منکم یقراب لارض خلیئة و هو لیسهدان لا اله الا الله یغفر قلا و لا یالی  
و گروهی گفته اند کنتم خیر امة یوم الميثاق و گروهی گفته اند کنتم خیر امة محمّد کتب کلام فی اللوح المحفوظ تا در خبر آمده است  
که چون خدای تعالی قلم را فرمود تا ذکر امتان پیشین در لوح نبشت چون بزرگترین امت آمد و در گشت تا ذکر امتان  
پیشین سیاه است و ذکر این امت روشن است قلم را فرمان آمد که بنویس که این امت دو چندان گناه کنند که  
امتان دیگر نبشت پس امر آمد که بنویس من یا این امت دو چندان بزرگرم کار بندم که با امتان دیگر نبشت



منسخت الشمس الظل آفتاب سایه را بگردانید پس معنی این باشد که این شریعت را گردانیدن نیست از بهر آنکه  
 شریعت بر دست پیغمبران باشد و یاد کردیم که پس محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم پیغمبر نیست و مردم را در نسخ شریعت  
 سخن بسیارست و جودان خود در اصل نسخ شریعت روان دارند و چنین گویند که چون حق سبحانه و تعالی چیزی بفرماید  
 و بگوید باز در پیشانی باشد و بر خدای پیشانی نیست از بهر آنکه پیشانی صفت کسی باشد که عاقبت کار زنداند و نه آنکه  
 عاقبت کار پاره همه داند و بر پیشانی روان باشد پس محال باشد که چیزی بفرماید و پس باز در و اهل الاسلام گفته اند  
 نسخ شریعت روا باشد و پیشانی نباشد از بهر آنکه پیشانی صفت کسی باشد که چیزی ننهد و اوست پدید آید و اگر صلاح  
 دیگرست؛ لگه همان را بر و در پیشانی باشد اما چون کسی چیزی سازد از بهر آنکه سالی بدارد و پس آنرا بگرداند سالی بدست  
 و بگرداند این پیشانی نباشد و خدای تعالی چون خلق را امر بفرماید و اندک صلاح این شریعت تا کیست چون وقت  
 بر آید بر و در این پیشانی نباشد و نیز شریعت نهادن صلاح بندگان بدست است و بندگان مختلف اوقات مختلف شریعت  
 بر یکسان تحصیل باشد لیکن خدای تعالی صلاح هر وقتی صلاح هر گرهی داند هر وقتی هر گرهی را در مورد صلاح ایشان کار  
 فرماید و این چنانست که طبعی که عالم باشد بر روی بیمار آن همه را بگذارد و بفرماید که خطا باشد لیکن هر بیمار را در خود  
 بیماری او دارد و فرماید تا صواب آید و نسخ شریعت نباشد مگر بهر زمان یا بدو مکان یا بدو قوم اما یک تن را یک آن و یک  
 مکان گفتن که کن و کن محالست درست شد که نسخ بمعنی مصلحت دیدن است و اگر تبدیل امر به پیشانی باشد تبدیل  
 فعل بفعلی هم پیشانی باشد و چون خدای تعالی فعلها را بفعلا بدل میکند چنانکه حیات بموت و موت بحیات و بیداری بخواب  
 و خواب بیداری و روز به شب و شب به روز و آنچه برین ماند و درین پیشانی نیست لیکن مصلحت دیدن است امر را بدل کردن  
 همچنین باشد و دیگر سخن با معتزلیان است که اگر خدای تعالی امر بفرماید و پیش از آنکه بندگان آنرا کار نهند آنرا  
 منسوخ کند اهل سنت و جماعت آنرا روا دارند و معتزلیان آنرا روان دارند و چنین گویند که امر از بهر کار بدست است و چون  
 امر بفرماید پس باز دارد هنوز کار نالاست فائده نباشد و این امر بدان باشد و از خدای تعالی کار بے فائده محال باشد  
 که خدای حکیمست و کزاف کار و کزاف گوی نیست و هر چه حکیم کند و گوید آنرا فائده باید و این خطاست از بهر آنکه بیفائده  
 نیست چون امر بفرمود از قبول یا از رد چاره نیست و قبول یا رد در کفر و کار بدست طاعت ترک امر معصیت  
 و کفر و ایمان هم تر از طاعت و معصیت اند پس چون بندگان امری فرمود هر که آنرا قبول کرد مؤمن آمد و هر که باز زد کافر آمد  
 فائده حاصل آمد و لا امة بعد ائمه و امت نیست پس از امت و از بهر آنکه یاد کردیم که تاقیامت پیغمبر دیگر نیست  
 و این شریعت را نسخ نیست و در حکمت این سخن گفته اند و گریه چنین گفتند که پس این امت نیست نیست  
 از بهر آنکه تا همه امتان در گور منتظر این امت باشند و این امت منتظر کس نباشد و همیشه کمتر آن در بند است و آن  
 دارند و همتان را در بند کمتر آن ندارند و نیز گفته اند حکمت درین آنست که تا عجب همه امتان این امت بدانند

و عیال ایشان کس نداند و گله بیگانگان با دوستان کنند و گله دوستان یا بیگانگان نکنند و نیز گفته اند حکمت درین آنست که با خر کار آسان تر باشد خواست که برایشان کار آسان فرار گیرد چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید سخن اقل عملاً و اکثر اجراً و در خبر دیگر آمده است که پیغمبر علیه السلام گفت انما مثلنا و مثل هل لکتابین مکمل رجل یخیر افاستاجیر اجیر الی نصف النهار یقیدراط ثم استاجر اجیر الی وقت العصر یقیدراط ثم استاجر اجیر الی غروب الشمس یقیدراطین فقال الاولان ما بالناس نحن اکثر عملاً و اقل اجراً فقال صاحب الدار هل نقصتم من اجورکم شیئاً قال لا قال فذلك فضل الله و اقیه من اشاء و نیز گفته حکمت درین آنست که چون بدینا آخر باشد بقیامت سابق باشد از بهر آنکه چون سپاه برگردد مقدمه ساقه گردد و ساقه مقدمه اینست معنی قول پیغمبر علیه السلام غن الاخوان السابقون يوم القیامة چنان هستی که میگوید باین جهان آخر باشد تا کار آن کنند که از دیگران ماند و بآن جهان اول باشد تا دیگران حجت آن یابند که از شما با ماند و دلیل این سخن قول پیغمبر صلی الله علیه و سلم که میگوید ان الجنة حرام علی الخلق کلهم حتی ادخلها انا و امتی و نیز گفته شیخ کردن بدل آوردن است و از پس این است امت دیگر نیاید تا ایشان را بر همه بدل آورد و برایشان بدل نیارد و همیشه عزیزان را بر ذلیلان بدل آرند و ذلیلان را بر عزیزان بدل نیارند جعل فیهم صدقوا و اخیاراً و نجباء و ابداً و درین است پاکان و گزیدگان و نیکان و نیکوکاران نهاد و این است هرگز خالی نگردند از آنکه در میان ایشان گزیدگان باشند تا خدای تعالی بدعا و برکت ایشان از دیگران بجا بگرداند و خبر پیغمبر است علیه السلام الله مثل متقی مثل المطر لا یدرئ و له خیر ام اخره سبقت لهم منه الحسنی پیش رفته است مرا ایشان را از تو نیکوئی یعنی این است را از خدای نیکوئی و این موافق قول خدای تعالی است که میگوید ان الذین سبقت لهم منا الحسنی اولئک عنما بعد و ن علت نجات خلق در کثرت خدمت نهاد و سبقت عنایت نهاد نه گفت هر که مرا طبع ترا و از عذاب دور تر گفت هر که او را از مادر سابقه نیکوئی رفته است و از عذاب دور تر تا آزاد کرده فضل ما باشد نه آزاد کرده هنر خویش و الزمهم کلمة التقوی و الزام کرد ایشان را کلمة تقوی و کلمة تقوی لا اله الا الله است از کلمة تقوی با یمنی خوانده که هر سیکه این کلمه را از صدق بیاد در خود دارد و وقایه کرد و درین جهان از شمشیر اهر گزند است و از کفر دست و اهل و فرزندان از سخن رتند و اسوال و از انتقام است کدام وقایه باشد ازین بزرگتر این تاثیر شهادت است در دنیا باشد تا تاثیر عقبی در و بیابد و اگر تصدیق با این قول یار بود و بحق این کلمه تقصیر نکرده باشد اندک نجان خوشتن را از عذاب وقایه کرد و اگر تقصیر کرده باشد خوشتن را از خود و دوزخ وقایه کرد زیرا که هیچ مؤمن و مؤمنه و مؤمنه جادوان نماند باین معنی آنرا کلمة تقوی خواند پس خبر داد که ایشان را این کلمه الزام کردم و الزام آن باشد که چیزی است دیگران کس کنی چنانکه قاضی از قضاة مسلمانان بر کس حکم کند و گوید الله کذا و افاده این سخن آنست که بیان میکنند که ما ایشان را الزام کردیم تا ما را خواستند و اگر الزام ما نبود کس ما را نخواسته پس هر که ما را



بالزام ما خواهد نه او را را خواسته باشد و ما را خواسته باشیم معنی این الزام هدایت بود یا توفیق یا قضاء سابق مشیت  
 از لی علم قدیم و مانند استیم نخواهیم و قضا نکردیم و توفیق ندادیم و بره نیاوردیم و هدایت ندادیم ما را نخواستی پس منت ما راست  
 بر توفیق ترا بر ما دایم کردیم و ما را بتوجه حاجت نه تا یکبار بیدرگاه ما آمدی با احتیاج خویش و نظیر این آنست که میگوید و لکن الله  
 حبیب لیکم لایمان و زینہ فی قلوبکم و کرم الیکم الکفر و الفسوق و العصیان پس گفت لایمان را بتبودوست من کردم و در  
 دولت من کی راستم و کفر و فسوق و عصیان هر دولت من دشمن گردانیدم تا بدانی که همین کردم و آنچه داری از آن من دارم پس  
 با تو همین فضل کردم و خوشی من است و ترا ستودم و گفتیم اولئک هم الراشدون و نظیر این آنست که گفت اولئک کتب  
 فی قلوبهم لایمان و ایلدهم بر دوشمنه میگوید در دل مومنان ایمان من نبشتم که اگر تو نبشتی بهم بجای پاک کردی اگر مخلوق  
 نبشتی بهم مخلوق پاک کردی لیکن خود نبشتم و کس نبشته مرا پاک نتواند کرد نبشته ما دوست یکی در آسمان و آن لوح است و دیگر  
 در زمین و آن دل مومنان است و همچنین که خلق عاجز اند از پاک کردن لوح عاجز اند از پاک کردن کتابت قلب و ازین  
 لطیف تر آنست که چون در لوح قضا و قدر نبشتم قلم را فرمودم و چون در دل ایمان نبشتم خود نبشتم معنی بخود اضافت کردن  
 واسطه از میان برداشتن است و چون بهشت را بیا راستم رضوان را فرمودم و چون دل مومنان بیا راستم خود آراستم و کس را  
 تفرمودم پس لوح با سرافیل سپردم و درونج با الک سپردم و بهشت بر رضوان سپردم و دل مومن بکس سپردم آنکه او را رضوان  
 نگاه میدارد و آنکه او را مالک نگاه میدارد و آنکه او را سرافیل نگاه میدارد و بام من نگاه میدارد و ایشان مخلوق اند و کس را  
 بران چیزها دست نیست پس دل مومن را که من نگاه میدارم که او بر و پادشاهی باشد چون ظاهر صورتت بیا راستم خود را  
 ستودم و گفتیم فتبارک الله احسن الخالقین و چون دولت را بیا راستم ترا ستودم و گفتیم اولئک هم الراشدون و کاندوا  
 احق بها و اهلها چو اگر ترا ستودی و خود را ستودی تبر سیدی که از آتیه کنم همچنانکه ظاهر صورتت را بپوش ترا ستودم  
 تا دانی که تبار نخواهم کرد بجای تو که اگر بخوای بریدن ترا ستودی ستایش من از لی است و چیزی بر آنکه خود ستودم ستوده  
 خود را که تبار کنم و من ستودگان خود را ننکو هم اکنون باز گردیم معنی الزام و گویم که او الزام کرد و هر چه حق کند  
 حقیقت بود و الزامی که آن بحق باشد باز افکندن آن الزام را و نبودن پنی که اگر حاکم مسلمانان الزامی کند بحق پس  
 خواهد که الزام خویش را باطل گرداند نتواند پس از کرم مولی که روا باشد که چیزی الزام کند بحق انگاه آنرا باطل گرداند  
 و معنی دیگر آنست که هرگاه قاضی حکم الزام کند و قاضی دیگر خواهد که آنرا باطل کند و هر دو مجتهد باشند و مثل یکدیگر نتوانند  
 فسخ کردن حکم قاضی اول پس حکمی که حق سبحانه و تعالی الزام کند شیطان کی تواند که آنرا فسخ کند مگر که حاکم اول خطا کند و  
 حاکم ثانی بصواب حکم او فسخ کند و هرگز صواب را بخطا فسخ نکنند و حق را باطل فسخ نکنند باطل را بحق فسخ کنند خطا بصواب  
 و آنچه حق کند حق و صواب باشد و آنچه شیطان کند باطل خطا باشد و گفته اند معنی دیگر آنست که قوی تواند که در ضعیف را تبار  
 کند و ضعیف نتواند که در قوی را تبار کند و قوت صفت حق است و ضعف و عجز صفت خلق و محال باشد که قادر قوی حکمی کند

وضعیف عاجز آنرا باطل گرداند انگاه چون این منت یاد کرد و دانست که تبرسند و گویند چون و را با الزام او بیافتم نباید که  
 هم او را از خود دور کند دل ایشان خوش کرد و گفت و کائنات الحق بها و اهلها ایشان سزای این بودند و از دیگران  
 سزاوارتر بودند چنان است که گوئی بیان میکنند که ما سزاوارتریم و چون سزاوارترند پس سزاوارتر باشد چون خود را  
 بنا کفو و هدایا نکاح را نسخ کنند و چون بکفو و هدایا را نسخ نمایند درین سخن معنی لطیف است و آن آنست که بنده ضعیف  
 عاجز را لایق عاصی را مقصود خطی را میگویند تو سزای ما بودی و شایسته صحبت ما بودی که ام شادی ازین بهتر باشد و کدام ملک  
 ازین بزرگتر باشد که ملک بهفت آسمان و بهفت زمین بابی نیازی خویش بنده ضعیف نیازمند را سزای صحبت خویش گرداند  
 اگر عارفان باین نیازند شاید و دلها می ایشان سزاوارترند و چون بهمت میده باشد که حق سبحانه او را رقم زند که تو صحبت ما را شای  
 و از همه کون و پیرا سزای محبت کند بنده با چیزی صحبت کند و عفو بنفوس هم عن الدنیا و دور کرد تنهایی ایشان را از دنیا  
 و دوری از دنیا آن باشد که از دنیا بیرون شوند لکن آن باشد که با دنیا را سزاوارترند و دنیا بخویند که هر که طالب چیزی بود  
 اگر چه از غائب باشد با او باشد و هر که چیزی را خواهان باشد با او باشد اگر چه آن چیز را یافته باشد و این موافق  
 آنست که در خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام ما رفته را گفت کیف اصبحتم با ما و چون خاستی قال اصبحتم مؤمنا  
 حقا گفت و منی خاستم راستی قال ان لكل حق حقيقة فما حقيقة ايمانك گفت هر راستی را نشان است نشان  
 راستی تو چیست گفت غرفت نفسی عن الدنیا گفت دور کردم تن خویش را ازین جهان فاستبدات لیلی بیدار  
 گردانیدم شب خویش را و اظلمات نهدی و تشنه گردانیدم روز خویش را و استوی عندی جحودها و مدد رها و ذهبها  
 و فضتها و یکسان گشت برین نزد یک من سنگ و کلخ و سیم و زر را و و کافی انظر الی عرش ربی بارز او چنان است  
 که گوئی من بنیم عرش خداوند خویش آشکارا و کافی انظر الی کل مة جاثية کل مة تدعی الی کتابها چنان است  
 که گوئی من نگرم به راستی که او را بنامه خواندن می خوانند و کافی انظر الی اهل الجنة تذا و سرون پندار یک پشیمان  
 می نگرم که یکدیگر را زیارت میکنند و کافی انظر الی اهل النار يتعاردون و گوئی که می نگرم به روزی که ما تک میباریم و خاکها را  
 سگ قال بصرت فاذم گفت یا و الله ملازمت نمائی آنیکه حادثه دعوی حقیقت ایمان کرد و مصطفی صلی الله علیه آله و سلم از او  
 دلیل طلب کرد تا بدانی که بدعوی هیچ خبر ندهند تا با دعوی معنی نبود و حارثه نشان درستی دعوی خویش آن کرد که از دنیا  
 دور گشته ام و دوری او از دنیا آن بود که از دنیا بیرون رفته بود لکن مراد آن بود که دنیا از دل دور کرده بود زیرا که از دنیا  
 دنیا جوین را راحت و نعمت باید و او بدل خفتن بیداری را اختیار کرده بود و بدل خوردن گرسنگی و دل از محبت دنیا خالی کرده بود  
 تا چون او را بدینا طمع نمانده بود سیم و زر را و با خاک و سنگ یکسان گشته بود و ناخواستن دیگران دنیا را یک  
 معنی راست که چون خدای تعالی بر زبان مصطفی علیه السلام بیان کرده بود ان الله تبارک و تعالی و تقدس  
 من خلق الدنیا لم ينظر اليها بفضالها و خدای تبارک و تعالی را بیا و ننگ نیست از دشمنی او و نظر رحمت باشد اگر حکم

را صحبت نکرده باشد

و در نظر رحمت از دنیا دور گشتی و دوری

بندگی خویش نگاه کردند نگریستن به چیزی که خداوند بدان نگر و محال است و دوست داشتن چیزی که خداوند دشمن دارد  
محال است و اگر حکم دوستی نگاه کردند نگریستن به چیزی که دوست نگر و محال است و دوست داشتن چیزی را که دوست  
اورا دشمن دارد محال است از بهر آنکه کمترین مقامی در محبت موافقه است پس با دعوی محبت مخالفت کردن محال است  
و آنکه قدم بر موافقه بیفشارد و او را بهر خطریست مخالفت را چه امید دارد و دیگر معنی آنست که چون دانستند که حق سبحانه  
بدینا نظر نمیکند و او را از دنیا هیچ زیان نیست لکن دوستان او را از این مشغول میگردانند گفتند ما اولی تر بدینا نگریم تا  
ما را از خدای تعالی مشغول نگردانند که ما را نیاز با او است نه او را بهما و چون خدا از بهر او پندار دشمن میدارد و او اولی تر که دشمن  
دارم چون دشمن گرفتند با او صحبت نگر گفتند و بر و اقبال نکردند از بهر آنکه با دشمن صحبت کردن موجب است و اقبال کردن  
بر دشمن دشوار است همه عالم چو یان دنیا گشته اند و چون بیافتند نگاه داشتند و ایشان را دنیا گریزان گشتند و چون  
بیافتند بجائی بگذاشتند و همه خلق عز خویش اندر وجود دنیا دیده اند و ایشان اندر ترک نیامیده اند و همه خلق از زوال  
دنیا ترسیدند و ایشان از وجود دنیا ترسیده اند تا صفت ایشان مندر صفات خلق گشت و عز خلق ایشان را ذل  
گشت و ذل خلق ایشان را عز گشت و غنای خلق ایشان را فقر گشت و فقر خلق ایشان را غنا گشت و انس خلق  
ایشان را وحشت گشت و وحشت خلق ایشان را انس گشت از بهر آنکه طالب گشتند بهتر چیزی را و تا ترک نکرده اند کمتر  
را به بیشتر نرسیده اند و تا از بدتر اعراض نکردند به بهتر نرسیدند باز آدمیم بحديث حارثه میگوید چون خوشتر از دنیا دور  
کردم قیامت و احوال قیامت مرا معاینه گشت تا بدانی که دنیا محراب عقی است و تا این حجاب حاضر از پیش بر نخیزد  
غائب حاضر نگردد و تا نفس از دنیا فراق نیاید عقی ترسد همچنین تا دولت از دنیا جدا نگردد عقی نه بیند و بهشت  
نزدیکتر حجاب دور ترست و چون آن حجاب برداری بدور تررسی پس عقی جوی با دنیا نیاراند زیرا که دنیا ساری  
سفوت و چون مسافر بمنزل مقیم گردد هرگز بمزد نرسد و آن کس که فرود از دنیا بر بینائی ظاهر نهد بینایش چنانکه کور گردد که نیز  
هیچ خیزه بیند پس آنکس که محبت دنیا در دل نهد دران دل بینائی حقیقت کی ماند و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه میگوید  
اگر دنیا از زهدستی عقی از خاک باشد که این دهر که فانی است بجای بگذاشتند و دهر خاک باقی که خاک باقی بهتر از دهر  
فانی و عجیب است که دست در خاک فانی زده اند و در باقی را بجای بگذاشته پس چون حارثه از فانی اعراض کرد باقی او را  
ظاهر گشت و چون موجود را معدوم کرد معدوم او را موجود گشت و چون از حاضر چشم بر هم نهاد غائب او را حاضر گشت و  
چون حال بنده اینچنین گردد در دل و نیز از دنیا اثر نماند از بهر آنکه با دنیا صحبت آنراست که از عقی اثر ندارد و آنکه عقی  
او را حقیقت گشت از و دنیا باز آمدن محال است از بهر آنکه بهر باب دنیا شتاق عقی اند و محال باشد که واجد دنیا  
بعقی باو آید و این خود صفت دنیا و عقی است که یاد کردیم و هر دو منصب نفس نشانگاه که از کتاب درو تر و یم و صفت  
آن کسان یاد کنیم که هر دو را تارک اند پس چون حارثه نشان داد از حقیقت آنچه دعوی کرد مصطفی علیه السلام گفت ای



نگاهدار یعنی دیده و هنوز نرسیده و آن کس که ندیده باشد او را چندان خطر نباشد آنکس که دیده باشد و هر که نعمتی ندیده باشد  
و ندارد او را چندان حسرت نباشد که کسی را که بیند و بگذارد و آنکس که بیند و بگذارد چندان حسرت نباشد و اگر کسی بیند و بگذارد  
و کم کند اینک بعضی یاد کردیم که عارفان را دور بودن از دنیا چگونه بود صدقت عجاها هم فناء و علوم الدنیا برستی  
جهد ایشان تا بیا فتنه علم درس کردن یعنی در آموختن جهد کردند بر راستی و راستی در آموختن آن باشد که از بهر خدا آن خود از  
به آخرت و از بهر عز مسلمانان نه از بهر جاه و ریاست و طلب کردن دنیا که چون چنین کند از علم بیخواری یابد و برکت علم باورسد  
و علم درست علم شریعت است که بدین کردن و جهد کردن توان آموخت و هر کس که علم چنین آموزد که مایه یاد کردیم توفیق  
ثواب پیغمبران بود که این صفت پیغمبران است که در خبر آورده اند که پیغمبر علیه السلام گفت من زار عالمنا  
فکانما زار نبیا و در خبر دیگر من زار عالمنا فکانما زار العلم و من زار العلم فکانما زار الله تعالی و من زار الله  
حرمه الله علی لئلا و نیز روایت کرده اند از پیغمبر علیه السلام که گفت اذا کان يوم القيامة جمع الله العلماء  
فقال علمائی انالما اصنع علیکم لایعلمی بکم و انالما اصنع علیکم فیکم و انالما یدان عدلکم از عواذ انهبوا  
فقد غفرت لکم فیقولون نحن و محبونا فیقولانتم و محبوکم و محبواحبکم و اگر علم را هیچ فضیلت نیست مگر آنکه چون  
خدای تعالی آدم را علم کرامت کرد و بی عبادت و ملائکه را عبادت کرامت کرد و بی علم فرمود تا آدم را سجود کردند تا بدینکه علم  
ناها بدینکه از عابدان عالم و علم آدم علیه السلام با سایر چیزها بود بدینکه فضل یافت آنکس که علم او شریعت بود فضل او که داند  
و اگر علم را هیچ فضیلت نیست مگر آنکه سبب پیروی علم صید بیاموزد صید او حلال میگردد و گشتار او چنانکه گشتار او من موحده  
میگردد و خود بسته استی و دین و دنیا هر دو بعلم توان یافت و این درجه کسی باشد که چنان آموزد که مایه یاد کردیم هر که غیر آن  
آموزد که مایه یاد کردیم علم بر دو بال گردد و نعوذ بالله من ذلك و خلصت علیها معاملاتهم فذلوا و الله فخلص  
گشت بران علم معاملات ایشان و بدادند ایشان را علم و راست یعنی آن علم را که بیاموزند با خلاص کار بستند تا علم سر  
بیاقتند و علم و راست علم ظاهر است و علم و راست علم باطن و هر که علم ظاهر بیاموزد و آنرا با خلاص کار بندد علم باطن نیابد  
و علم ظاهر بر دو بال گردد و هر که علم ظاهر بیاموزد و آنرا کار بندد علم ظاهر حجت او گردد و علم باطن عطا یابد چنانکه در خبر آمده است  
که من عمل بما علمه و ربه الله علم ما لم یعلم از بهر آنکه اگر علم نبایستی از آسمان علم نیامدی و پیغمبر نیامدی و پیغمبران را  
که فرستادند بایستند و آنست که علم بیاید و علم که از آسمان آمد از بهر علم آمد و هر که علم را کار بست حق علم ضائع کرد و علم بر حجت  
گشت و هر که علم را کار بست شکر نعمت بجای آورد و مستحق زیادت گشت و برکت زیاده در سر او پدید آمد و هر که کار بست  
آن نعمت نیز هر روز و الی مد و مستوجب عذاب گشت و این معنی چنان است که خدای گفت لعن شکر که لا یدک لک و  
لعن کفر که ان عدلی لشدید و دلیل این سخن آنست که خدای گفت والذین جاهدوا فینا لنهتدینهم سبلنا محمدا  
ظاهر است و هدایت باطن را میگوید تو بظاهر جهد کن که من خود باطن را هدایت نمایم و در اخبار روایت کرده اند فضول العلم اکثر ضررا

در بیان آموختن علم  
بیت آموختن علم

ملاک علم  
ملاک علم

نعمت علم لا یفهم

من فضول المال و علم فزونی زیان پیش دارد که مال فزونی از بهر آنکه مال فزونی بر تو حجت نگردد و علم فزونی بر تو حجت گردد و نادان را بآن صعبی نگیرند که دانارا گیرند از بهر آنکه دانارا هر چه بدانش کند ثواب بیشتر بود و چون تقصیر کند عقوبت سخت تر بود زیرا که عقوبات برابر ثوابات است نه بیش که چون طاعت در ماه رمضان بزرگتر آمد مصیبت نیز بزرگتر آمد و نه بیش که چون زنان پیغمبر علیه السلام و علیهم السلام بطاعت ثواب بیشتر آمد مصیبت عقاب سخت تر آمد چنانکه خدای گفت یا نسأه النبی من یأت منکم بفاحشة مبینة یضاعف لها العذاب ضعفین عذاب ایشان دو چندان آمد که آن دیگران اگر فاحشه کنند از بهر آنکه ایشان را بطاعت ثواب و در چند است همچنین آمد چنانکه خدای میگوید و من یقنت منکن الله و رسوله و عمل صالحا فاعدها اجرهما مرتین و عالم چون بعلم کار کند بر خلق حجت گردد و چون بعلم کار نکند علم بر حجت گردد بنگیرد که چند فرق است میان آنکه او حجت باشد بر دیگران و میان آنکه بر حجت بود ازین معنی بود که در خبر آمده است ان العالم اذا زال هلك بزلته عالم و در روایت دیگر نزل بزلته عالم و فساد جاهل حاصل در او بود و فساد عالم عالمی هلاک کند و چون عالم علم را کار بست بر کثرت عمل و در خلق بر کثرت پدید آید و نیک باشد و در خلق بر کثرت پدید آید و نیک آمد ایشان و حق در سر او چیزها نهد که تعلیم او را نتوان یافت علم و راست این باشد و این نتوان یافت مگر بصدق و مجاهدت و صفت اسرار هم فاکر و ما بصدق الفراسة صافی گشت سرهای ایشان پس کرامت یافتند برستی فراست و بفرست سخن گفتن را و او از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام میگوید اتقوا فراسة المؤمن فانه ينظر بنور الله و ابوبکر صدیق رضی الله عنه در آخر عمر چنین گفت ان ذابطن بدت خادجة جارية گفت در دل من چنین می آید که این بچه که در شکم زن من است زخم است فکان کما تقرس و از پس مرگ و دختر آمد و هر که را صافی تر فراست و درست تر و پاک تر هر دروشتی آن بقره طلال توان یافت و مثل فراست دل چون دیدار چشم است هر چند که چشم روشن تر و در تر و نیکوتر و درست تر بیند و سر هر چند صافی تر فراست او راست تر و درست تر و چشم هر چند تیره تر و کمتر و بدتر و کمتر تر بیند و سر نیز هر چند تیره تر فراست او نا درست تر و چشم را ویدار معلیه است و سر را ویدار غیب نچه مشاهده مساویه است بر یک حال است لیکن چون حال چشم مختلف گردد ویدار نیز مختلف گردد و عیوب نیز راست است و بر یک حال است لیکن بر احوال سر مختلف گردد و فراست نیز مختلف گردد و مثل این هو است و آب زیر آب روشن چیز خرد توان دیدن و زیر آب تیره چیز بزرگ نتوان دیدن و چون هوا صافی گردد و ذره بتوان دیدن و چون هوا تیره گردد و آفتاب نتوان دیدن همه سال پس صفوت سبب یاد است و کدورت سبب حجاب پس دل صافی باید تا بتوان دیدن و صفوت دل آن باشد که از کدورات و دعوات او پاک گرداند و کدورات و دعوات مختلف اند چنانکه حب نیا و طلب ریاست و شہوت طبع و ریاء خلق و عجب نفس و آنچه باین ماند و هر دل که در دین چیز را قرار گیرد و تیره گردد و از دیدار باز ماند و چون دین همه خالی گشت روشن گردد و همه چیز باین و آنچه باین است پس از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت فانه یظفر بنور الله و نور خدای خطا نکند و نور خدای را هیچ چیز حجاب نکند و دلیل بر آنکه شاید که دل تیره گردد و حصول است علیه السلام که میگردانند هذه القلوب

منی علم و راست

بدان صفوت دل

تصدد و کما تصدع المحمد یذیل یارسول الله فمما جلاها قال ذکر الموت وتلاوة القرآن وخلق و در فراست مختلف اند بر مراتب  
 اختلاف اسرار هر چند که صفات بیشتر خیار و روشنی بیشتر و هر چند ضیاء بیشتر دل بینا تر و هر چند دل بینا تر فراست دست ترا و عبد الله  
 الانطاکی میگوید اذاجالستم اهل الصدق فجالسهم بالصدق فانهم جواسیس لقلوب یدخلون فیهم مکة و یخرجون  
 مع اسرارکم ثبتت اقدامهم استوار شد قدمهای ایشان و در او ازین نه قدم ظاهر خواهد مراد قدم باطن خواهد یعنی آنچه  
 یافتند از آن برنگشتند و هر آنکه همه خلق در جهل آنند که آن یابند که ایشان یافته اند و آنهارسند که ایشان رسیده اند و آن  
 بینند که ایشان دیده اند و حال باشد که ایشان یافته را بجای بگذارند یا از رسیده بازگردند یا از دیدن چشم برهم نهند که  
 برگشتن از دو بیرون نیست یا علامت ملال است و ملال صفت مجانبیت یا از آن معنی است که از آنکه یافته اند بهتر چیزی یابند  
 و یافته را برود بدل آرند و از حق عزیزتر چیزی نیابند که برگردند و گویا با ایشان چندان برکنند که حق کند یا چندان جفا و گذارد  
 که حق گذارد و یا چندان لطف کار بندد که حق بندد که برگردان چنین گفته اند که هر که بازگشت از راه بازگشت اما آنکه رسیده  
 برگرد باز نگردد و اگر ایشان را بخواستی گذارستن که باز گردند خود راه نداده و ذکات اخفاء هم و نیز شد فهمای ایشان  
 از هر آنکه کندی فهم از تیرگی سر باشد و سر ایشان صفائی است و هر چند صفائی تر فهم تیز تر و دیگر معنی آن است کندی فهم از  
 برگردگی همت سر باشد و ایشان همت یکی گشته است و آن همت حق است ازین معنی فهم ایشان تیز گشت و دیگر معنی آنست که  
 ایشان هر چه گیرند از حق گیرند و آنچه از حق گیرند و خطای نقتد و خطای نقتادون نشان تیز فهمی بود و دیگر معنی آنست که حق سبحانه و تعالی  
 خود را از او دیگرها جدا دارد و گذارد که سر ایشان جز آن نماید که باشد و سر ایشان آنچه گیرند از حق گیرند و زبان ایشان آنچه  
 عبارت از سر کنند و زبان شان با سر است باشد و سر با حق است باشد و هر چه پدید آید همه صواب پدید آید و این نشان تیز فهمی باشد  
 و انادات اعلام هم در روشن گشت علامتهای ایشان مدوا باشد که معنی این سخن آن باشد که از میان خلق پیدا باشند که ایشان فلکشان حق انداز  
 بهر آنکه بر ایشان چیزی نرود که در آن مخالفت حق باشد و باکی ظاهر نشان و رستی باطن است چنانکه آلودگی ظاهر نشان ویرانی  
 باطن است پس بپاکی ظاهر ایشان دلیل توان کردن بر رستی باطن و باطن درست نباشد که اولیا را و دیگر معنی آنست که علامتهای  
 ایشان در روشن است و بهجت آسمان و اهل آسمان ایشان را بشناسند به پاکی طاعت و به نیاز مندی و دعوت و بروشنی سر چون  
 اهل آسمان این چیزها را ببینند دانند که ایشان اولیای حق اند فهموا عن الله سبحانه فهم کردند از خدای تعالی این آنست که  
 خدای هر چیزی که آفریده است در حکمتی نهاده است ایشان چون در آن نگریند بصرفائی مراد حق تعالی در آن چیز بینند و دیدن  
 ایشان آنرا فهم کردن است از خدای تعالی و دیگر معنی آنست که هر حالی که حق تعالی بر ایشان پدید آرد بدانند که مراد حق در آن  
 چیست از لطف باشد نظاره منت کنند و بشکر مشغول گردند عقوبت باشد نظاره زلت خویش کنند و به مشغول گردند اگر عتاب  
 باشد نظاره محبت کنند و بتلقین مشغول گردند فهم کردن از حق با معنی بود که یا و کردیم سادها الی الله تعالی بر خندند سره خدای تعالی  
 و این رفتن نه با قدام باشد که رفتن با قدام سوگس باشد که او در مکان باشد یا قریب و بجا زقت باشد و بعدا و بسانفت و حق سبحانه  
 ازین صفات پاک است پس رفتن سوگس با قدام نباشد بسر باشد و اینچنین است که ابراهیم خلیل صلوات الله علیه گفت انی ذاهب  
 الی ربی سیهد بن من بحضرت خدای خویش خواهم رفتن بظاهر خدمت او را پرستم و غیر او را نه پرستم و زبان گویا او را ستایم و غیر او را



نه ستایم و بدل محبت اورا خواهم و غیر اورا نخواهم و بسبب شهادت اورا بنیم و غیر اورا نه بنیم روا باشد که رفتن بخدا س باین معنی بود  
 روا باشد که رفتن بخدای بمعنی دیگر باشد و آن آنست که هر چه بینند بآن چیز نیارند و از آن چیز بگریزند و نظاره صنع او کنند  
 و هر چه ایشان را از حق نخواهد بریدن بآن چیز نیارند چنانکه خدای عزوجل میگوید فقره والی الله در روا باشد که معنی این آن باشد  
 نظاره صنع او کنند و چون از صنع او بگذرند نظاره صفات او کنند و چون از صفات او بگذرند نظاره ذات او کنند فعلی بینند بینات  
 صفاتی بینند بی نهایت ذاتی بینند بی مثل به شبهه و این چنانست که مصطفی صلی الله علیه و سلم گفت اعدو بعفوك من عقابك  
 اول نظاره فعل کرد پس باز گفت و اعدو بوضاك من سخطك از نظاره فعل نظاره صفات رفت پس گفت و اعدو بك  
 منك از نظاره صفت نظاره ذات رفت پس گفت لا احصى ثناء عليك خود را از صفات خویش محروم گردانید پس گفت  
 انت کما اثنیت علی نفسك فردایت و را یاد کرد اول مقام استدلال است و دوم مقام افتقار است و سوم مقام مشاهده است  
 چهارم مقام حیرت است پنجم مقام فنا اینک رفتن هوای خدای چنین باشد و اعرضا عما سوى الله و روی بگردانیدن از آنچه  
 جز خدای است و معنی این سخن آنست که با هر چیزی که بیار امید جز حق بهتر از آن چیز از ایشان فوت گشت و آن حق است عزراهم  
 و از بیم فوت حق هیچ چیز نگاه نیارند کرد و ترسند که نباید که بآن چیز بمانند و نیز بحق راه نیابند تا یکی را از بزرگان پرسیدند  
 کیف الطريق الی الله قال عطفین و قد وصلت گفتند خدای راه چگونه باید بردن گفت دوبار گام برگرد و بخدا  
 رسیدی یکبار از دنیا برگرد و یکبار از عقبی که دنیا و عقبه هر دو نصیب نفس اند و نفس پرستان را با خدای محبت نبوده نه بینی  
 که حق و صفت مصطفی صلی الله علیه و سلم چنین یاد کرد ما ذاع البصر و ما طغى گفتند ما ذاع فی الدنیا و ما طغى فی الآخرة  
 اگر پیش از مرگ چشم از دنیا بر نهاده ای بقیی نرسیدی و اگر چشم از عقبی بر نهاده ای به قاب قوسین او ادنی نرسیدی  
 از همه اعراض کرد تا همه بیافت و هر که بغیر حق اقبال کند حق را بگذارد و آنکه بر اقبال کرده است با او ماند و هر که از غیر حق اعراض  
 کند و بحق اقبال کند با حق بماند و آنچه از او اعراض کند او را مسح گردد و هر که بملک مشغول گردد و ملک را بگذارد و هر که بملک مشغول گردد  
 چون ملک در آنست ملک خود او را گردد و خرق الحجب قرار هم بدینجهان را نور با س ایشان روا باشد که معنی این  
 آن باشد که هر چه ایشان را از حق سجایه حجاب کند آنرا از پیش سر برداشته باشند تا نور سر ایشان جز بحق ننگد و حجابها چاکست  
 دنیا و نفس و خلق و شیطان دنیا حجاب عقبی است هر که با دنیا بیاورد عقبه را بگذارد و خلق حجاب طاعت است هر که بر پا  
 خلق مشغول گردد طاعت را بگذارد و شیطان حجاب دین است هر که موافقت شیطان کند دین را بگذارد و نفس حجاب حق  
 است هر که بهوای نفس رو خدای بگذارد چنانکه خدای میگوید اذیت من اتخذ الله هواء آنکس که به بهوای نفس خویش رفت  
 گفت ادر هوای خویش را خدای خویش گرفته است و تا این چهار حجاب از پیش دل برنجیزد نور معرفت در دل راه نیابد  
 و روا باشد که معنی این آن باشد که نور تر ایشان از حجابهای عرش در گذشته است از بهر آنکه عارف امروز بهر همان می بیند  
 که فردا بمعاینه خواهد دیدن و اگر عارفان را بقیامت نظاره محب مشغول کند طاقت ندارند و امر و نیز اگر دل ایشان بجز حق  
 مشغول گرداند طاقت ندارند و فریاد بر آرند از ابوینرید بسطامی رحمه الله علیه حکایت آورده اند که گفت اگر حق تعالی مرا در بهشت  
 ملائکه یعنی از دیدار خود محجوب کند چندان فریاد کنم و بنالم که دوزخیان را بر من رحمت آید و جمله سخن در حجاب آنست

که هر چه بنده را از حق مشغول گرداند حجاب است و هر چه بحق رساند حجاب نیست و نور معرفت قوی ترین همه نورهاست و هر چیز که خواهد که عارف را از حق محجوب کند نور معرفت آنرا بسوزد و دیگر از دو اگر نور معرفت در ستر نهان نیستی و آشکارا هستی زمین و آسمان با او طاقت ندارد و جالت حول العرش اسرار هم و جولان میکند و میگردد و گرد عرش سرهای ایشان و عرش قبله دلهاست در آسمان چنانکه کعبه قبله تنهاست در زمین تن بخدایت قصد کعبه کند و مراد نه کعبه بل خداوند کعبه دل بقربت قصد عرش کند و مراد نه عرش ولیکن خداوند عرش و خداوند کعبه و رکعنه و خداوند عرش بر عرش نه و تن چون بکعبه رسد گرد کعبه طواف سازد از شوق خداوند کعبه تبحر نماید راه نیابد باز گردد و دل تا عرش برود و از شوق خدای عرش گرد عرش طواف باز خداوند عرش را نیا بدیم انجا بایستد و باز نگردد اگر دل از عرش باز گردد چنانکه تن از کعبه هرگز پیش راه نیابد نفس ظاهر و کعبه ظاهر ظاهر را بنظر مشغول کرده اند دل غیب و عرش غیب غیب ابغیب مشغول کرده اند بسیار تکلف و مدت بیابد تا تن بکعبه رسد و دل را تکلف و مدت نماید تا عرش رسد و گوی چنان گفته اند که کعبه قبله آدمیان است و عرش قبله فرشتگان است چون آدمیان بخدمت آیند روی بکعبه آرند و چون فرشتگان بخدمت آیند روی بعرش آرند زمینیان بکعبه در مانده و آسمان بعرش در مانده نه زمینیان را مراد کعبه آسمانیان را مراد عرش متجلی گشته از دریا فتن خداوند عرش و کعبه و گوی گفته اند ان الله خلق العرش اظهار اللعظه کلاما نالذاته خدای عرش را بیا فرید تا بزرگوار شود با فریدن عرش با خلق نماید تا همه خلق در بزرگی عرش که مخلوق است چنان متحیر گردد که از عظمت حق نیارند و شایسته و در صفات عرش سخن بسیار است و در بعضی اخبار چنین آمده است که عرش را بعد و جمله ضلالت زبان است بهمه با نهما خدای را تسبیح میگوید که این زبان آن نداند و آن زبان این در نیابد و حق همه را شنود و داند و در اخبار چنین آمده است که اسرافیل علیه السلام متنی کرد که کاشکه من عظمت و بزرگوار می عرش خداوند بدانم حق تعالی چندان قوت که همه خلق آسمان را داده بود و او را بداد و بفرمود تا بهر پنج هزار سال می پرید بسال آن جهان به یک از پایه عرش نتوانست پرنیدن همچنان قوت زیادت کرده هزار سال دیگر می پرید به نیمه ساق عرش نتوانست رسیدن عاجز فرمانده از حق تعالی بدعا درخواست تاحق او را بجای خود باز آر دیکن فیکون هم آنجا بش بر د که بودا گفت سبحان لی لا اله الا انت کس که این کلمه گفت او گفت دآن خداوند که عظمت خلقی از خلق او چنین باشد عظمت او را که در یابد و بعضی گفته اند که کعبه زمین عرش در آسمان نشان است و دلیل که بنده راه نماید بحق جل و علا و چون کعبه قبله است در زمین عرش در آسمان هر دو همه و بند و هیچ نفعانه از هر سوی که روی بایشان آری مقصود حاصل آید جهانیان را بنمود که مخلوقی که با مضان است از هر جا که قصد او کردی درست آید خداوند عرش و کعبه اولی تر که از هر جا که بنده قصد او کند بوی رسد و جلت عند ذی العرش اخطار هم بزرگ گشت بنزدیک خداوند عرش خطرهای ایشان بزرگ گشتن خطره بنده بنزدیک خدای بزرگ داشتن امر خدای باشد و هر چه بنده خداوند را با حرمست تر و امر او را بزرگوار تر بنزدیک خدای با مقدر تر و هر کس که قدر او بنزدیک خدای بزرگ گردد در دل و حق را غلیمی افتد که دون حق را بنزدیک او معتبر در ماند و بزرگی خطر بنده بنزدیک خدای تعالی معینش آن باشد که او را بخیر یاد کند چنانکه در خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام گفت یقول الله تعالی من ذکرنی فی نفسه کرته فی نفسی و من ذکرنی فی ملاء ذکرته فی ملاء خیر منهم و دیگر معنی آن باشد





که از غفلت حق که در سر ایشان افتاده است غیر حق را نزد یک ایشان چندان قدر بمانده است که بوسیله باز نگردند همیشه  
 چیزی نظر کردن غفلت باشد از غیر آن چیز و بنده یا از همیشه کون غافل باید تا بحق نظر تواند کرد و حق غافل باید تا بغیر او  
 نظر تواند کرد و در و با باشد که معنی این آن باشد که ایشان نظر سرایان یافته اند که از غیر حق اعراض کرده اند و ترسند که اگر  
 طرفه العینی غیر حق اقبال کنند از حق اعراض افتد و هم در آن اعراض بمانند و پیش راه نیابند و سبکی از بزرگان میگویند بمن غمض  
 بصره عن الله طرفه العین لم یحیتها الیه ابد پس آنکس که در همه عمر خویش طرفه العینی پیشتر از حق برهم بندد گریوی یاد  
 نمی یابد آنکس که در همه عمر خویش روی بحق نیابد و ده باشد راه چگونگی نیابد و ده باشد که معنی این سخن آن باشد که دانست که در حق  
 تاثر نمی همه شتی عاجز اند و بدست ایشان هیچ چیز نیست سخنان و اسیرانند و از ایشان نه منفعتی آید و نه مضرتی چنانکه  
 خدای خبر میدهد و آن هم سبک الله بضر فلا کاشفت له الا هو و ان یرد لک فخذیر فلا راد لفضله یا این سبب  
 بایشان باز نگردند نه بینی که خلیل الله علیه السلام گفت انی ذاهب الی ربی سیهدون و رفتن او بحضرت خداوند نه اند  
 جائی بجای رفتن بود لیکن از خلق اعراض کردن بود و جبرئیل را در میو گفت لا یلیک فلا تو هیچ حاجت ندارم که تو  
 بے او مرا نگاه توانی داشتن و مرا او پس که بی نگاه تواند داشت و ابوبکر سبط احمی رحمه الله گوید چهل سال روی خلق آورده بودم  
 و ایشان را بخدای میخواندم کس مرا اجابت نکرد روی از ایشان بگردانیدم و قصه حضرت کردم پیش از خویشین همه را آن جایافتتم  
 فهمم اجسام روحانیون ایشان کالبه با اندر روحانی بروحانیان مانده کرد و روحانیان فرشتگان انداز بهر آنکه اگر چه  
 بخلق بشر اند صفت روحانیان دارند و قدم بر موافقت افشردن از مخالفت دور بودند و بشهوت باز نگریستن بی طمع  
 خدمت کردن و انهم صفت ملائکه است که ایشان از طاعت نیاسایند و ام خدای را مخالفت نکنند لیکن اللیل و النهار  
 لا یفترون و ایشان خود هوا و شهوت نیست و با کثرت خدمت خود ایشان را توقع ثواب نیست و با راستی ایشان  
 خوف ایشان از همه خلق بیشتر است و هر که خود را باین صفت گردانید روحانی گشت بمعنی و صفت اگر چه بظاهر خلق بیشتر  
 و روا باشد معنی این آن باشد که ایشان روحانی اند بمعنی لطیف از بهر آنکه روح لطیف ترین همه مخلوقات است و از لطیف است  
 که کس را در درمی یابد که چیست پس ایشان همچنان لطیف گشتند که روح و نام روحانی گرفتند و روا باشد که روح اصل همه  
 نور است نه چیزی که حیات با او ثابت میشود و سمع و بصر و دیگر حواس با و منور میگردد پس چون ایشان همه نور گشتند  
 بصدق معالمت و اخلاص مهورت نام روحانی گرفته اند و فی الارض سماویون و در زمین آسمانیانند یعنی بصفت  
 آسمانیانند چنانکه پیش ازین یاد کردیم و روا باشد که معنی این آن باشد که تین در زمین اند و بدل آسمانی اند و خلق  
 چون ایشان را بیند پندارند که با ایشان اند و ایشان غایب و سر ایشان در ملکوت طواف و جولان میکنند و در ایشان  
 در زمین خدمت میکند و اهل زمین در پاکی خدمت ایشان متجرب و اهل آسمان در علو همت ایشان متجرب و مع الخلق روحانیون  
 و با خلق خدا نیایانند یعنی بظاهر با خلق همچون خلق میگردد و سر ایشان یارب عزت باشد و طرفه العینه از وجوه را نگردد  
 بشریت با خلق و بحقیقت یارب با خلق معامله میکند بظاهر چنانکه حکم شریعت است و با حق صحبت میکنند بباطن چنانکه  
 حکم حقیقت است و روا باشد که معنی ربانی آن باشد که با خلق صحبت چنان کنند که رب کند از جفای خلق در گذشتن

و بمکافات مشغول ناگشتن و خلق را بیک خواستن و بار بر خلق نمانداند و بار خلق کشیدن و چون دیدند که حق جل و تقدس  
 بایندهگان خود معامله از نیسان میکند که ما را کردیم ایشان نیز بر موافقت حق با خلق صحبت کردند تا باین معنی ربانی گشتند  
 و روا باشد که معنی این آن باشد که خدایا نندبان معنی که چون رضای حق یافتند از سخط خلق پاک ندارند و چون موافقت  
 حق سبحانه یافتند از ملامت خلق نیندیشند و چون حق با ایشان باشد و همه خلق بر ایشان باشد پاک ندارند و ترسند  
 سکوت نظار خاموشان و نظار گیانند یعنی دانند و بیند اما نگویند و خاموشی ایشان نه از دانستن است معنی این  
 سخن آنست که بخلق نظاره میکنند و ظاهر و باطن خلق می بینند لیکن سخن نگویند و ناگفتن را با دیدن معنی آنست  
 که در گفتن پرده دریدن است و در خاموشی پرده پوشیدن و طریقت عارفان پرده دریدن نیست و آنکه آشکارا کردن  
 مشغول خواهند گشتن شفقت در زند و بدعای خیر مشغول گردند و دیگر معنی آنست که تا از خویشتن نه پرده از ندکس دیگر  
 مشغول نگردند و نزدیک ایشان معیوب ترین کسی تن ایشان است بخلق نیکو گمان باشند و بخویشتن بد گمان و چون  
 کسی خود را از دیگران معیوب تر داند محال باشد که بد گمان مشغول گردد و دیگر معنی آنست که اگر در کسی خیر نبیند بتن  
 خویش مشغول گردند تا آن خیر خود را حاصل کنند و اگر شر بینند بتن خود مشغول گردند تا خود را از آن شر نگا هدارند پس  
 پیوسته بخویشتن در مانده باشند و بفرس نه پرده از ند و دیگر معنی آنست که خلق را اسیر قدرت حق بینند و مجری قدرت  
 حق چون باین معنی نظار و گفتن سخن گفتن نماند زیرا که اسیر ملامت کردن محال است و برضای تعالی عراض کردن کفر  
 است پس جز خاموشی هیچ روی نیست و دیگر معنی آنست که هر جزوئی از ایشان بخدمت ازان حق مشغول است  
 و همه اوقات ایشان در مراعات حق مستغرق است نه از ایشان جزوئی فارغ است شغل غیر حق را و نه از اوقات  
 ایشان ساعتی صنایع است خصوصیت خلق را بزرگی را چنین گفتند ضامی را دوست داری گفت و ارم گفتند و ابلیس را  
 که دشمن خدای است دشمن داری گفت من از محبت خدای فراغت نمی یابم تا بعد اوت غیر از مشغول شوم عیب حضار  
 غائبان حاضر اند معنی این سخن آنست که بتن با خلق حاضر اند و بدل از ایشان غائب اند چنانکه مصطفی علیه السلام  
 گفت انی اظل عند ربی و یسقینی و نیز گفت انی ابیت عند ربی و گفت من همیشه و روز نزدیک  
 خداوند خویشم و این بودن او بحضرت بس بود فاما ظاهر شخص او در میان یاران بود شخص با خلق بود گداز و شرمست  
 و سر با حق بود غلبات محبت را چون محبت غلبه گیر و محبت را محبوب هرگز جدا نگردد و دیگر معنی آنست که بسبر حاضر اند  
 نزدیک حق و بنفس غائب اند از حضرت یعنی هر چند بسبر نزدیکتر شوند خویشتن را دور تر دانند از بهر آنکه هر که خود را بجز نزدیکتر  
 داند دور تر گردد و بهر که خویشتن را دور تر داند نزدیک تر گردد و دیگر معنی آنست که خلق ایشان را حاضر دانند و ایشان غائبانند  
 و خلق پندارند که با ما اند و ایشان با خلق نباشند بویزید بسطامی رحمه الله میگوید چهل سال است که من با خلق سخن نگفتم ام یعنی  
 چه گفته ام با حق گفته ام و هر چه شنیده ام از حق شنیده ام و دیگر معنی آنست که غائبان حاضر اند بآن معنی که بهر مقام که بزرگان  
 حاضر گشته اند ایشان حاضر شوند لیکن در آن مقام نیارمند و بیشتر روند تا عین حضرت ایشان غیبت گردد ساکن جنبان  
 باشند و خاموش گویا اگر بخود نگرند جز جستن روی نه و اگر بحق نگرند جز آرام روی نه و آرامیدن حکم بندگی است که بنده را



نشان یا دشمنان

چیز تسلیم کردن روی نیست و اضطراب حکم محبت است که محب را جز تک و پوی روی نیست بکلم بندگی حاضر و بکلم مجبی دوران  
ملوک تحت اطاعت ملکانند زیرا همای خلقان و ایشان را از بهر آن ملک گفتند که نشان ملکی بے نیازی است همه را  
ملک نیاز باشد و ملک را بکس نیاز نباشد پس همه کس بهای ایشان نیازمند تا بلا با از خلق بدعای ایشان باز گردد و غیر  
دبر کات خلق در دعای ایشان باشد و اسباب خلق دینی و دنیاوی برکت دعای ایشان نظام گیر و صفت ملک این بود  
که کارهای رعیت با و نظام گیر و چون ملک باشد خلق ضائع مانند فساد ظاهر گردد و خرابی بسیار گردد و همچنین اگر برکت  
دعای اولیا نبود از آسمان عذاب آید و خلق بپلاک گردند باین معنی ملک اند و دیگر معنی آنست که ایشان را هیچ چیز بکار نیاید  
پس ملک آن بپلاک ملک اند و ایشان بپلاک ملک اند و ملک آن را چون ملک برو نام ملکی برایشان دوال آید بعلت ملک  
نام ملکی گیرند و عارفان بی ملک نام ملکی دارند و بے آنکه چیزی دارند همه ایشان دارند و روا باشد که ملک بآن معنی باشد که  
بزرگ همتان اند و بزرگ همتی نشان ملک آن است و ملک آن بجز حقیر باز ننگرند و این طائفه از حقارت دنیا به دنیا باز ننگرند  
الاجرم همت ایشان برتر از همت ملک آن آمد پس ایشان باین اسم اولی ترند و روا باشد که معنی این آن باشد  
که ایشان صحبت با حق کنند و صحبت ملک ملک آن را شاید که اگر ایشان بدون حق بجز بے باز ننگرند صحبت را بنگرند  
از بیم زوال این مقام اگر هر دو کون پیش ایشان نبی بآن نیارند ننگرند لیکن و باین سخن شاگرد مصطفی اند که چون  
او را امر اختار دان تلکون عبد انیتا او ملک نبیا قال بل عبد انیتا اجوع یوما و اشبع یوما اذا جعت صبرت  
و اذا شبعیت شکرت بندگی بر ملک اختیار کرد از بهر آنکه ملک را اعتماد بر خزانة خود بود و بند را اعتماد بر خزانة اوند باشد  
پس چون ملک باشم آنچه دارم سپردی شود و چون بنده باشم از خزانة تو بر میدارم و خزانة تو سپردی نگردد و دیگر اعتماد ملک  
بر خوشن شدن باشد و اعتماد بنده بر خداوند و دیگر چون ملک باشم آنچه با من کنی بر من منت باشد و چون بنده باشم آنچه با من  
کنی بر من منت نباشد چون ملک باشم زیر منت بنده گردم و چون بنده باشم بے منت آزاد گردم و دیگر چون ملک باشم  
از من مکافات طلب کنند و چون بنده باشم خداوند را بر بنده مکافات نباید و دیگر بچشم حقارت بکون نظاره کرد  
که این دنیا را چندان قدر نیست که دو ملک باید هزار چندین دنیا را ملک تو بسنده اینقدر را بهم تو ملک بسنده دیگر بچشم  
شفقت باین خلق نظاره کرد و گفت اگر من ملک باشم خلق بپلاک شوند که من از کجا بداشت ایشان عاجز آیم ملک  
توانی که همه را نگاه توانی داشتن و بر تو احوال و اسرار ایشان پوشیده نگردد و همه دانی و همه توانی ملک چون تو باشد نه چون  
من که من چون خود را نگاه نتوانم داشت غیر خود را چگونه نگاه توانم داشت و در زیر این سر دیگرست و آن آنست که از ملک  
اعظم بنده را ملک دادن بزرگ است و هرگاه که بنده دست پیش دارد و مشور ملک بستاند ملک یا بدلیکن حضرت ملک غائب  
گشتن پس چون عارفان ازین اسرار بیدند و در اختیار مصطفی راه او برگرفته اند و متابعت او نمودند و هر چه در پیش  
ایشان نهادند چشم بر هم نهادند که اگر مصطفی علیه السلام اند ملک دنیا چشم باز کردی پیش از مرگ بعقبی نرسیده و اگر  
چشم بعقبی باز کردی بقاب قوسین او دانی نرسیده و در **حکایت** آورده اند که یکی از ملوک بفرمود تا بنده او را شراب  
دهند گرفت حاجب را بفرمود تا بدنگرفت بفرمود تا وزیر بدنگرفت بدست خود او گرفت بر پای فاست تا گر بستاند

در هیچ

لن سپردی با ای فارسی نام نشان و سر بیان بدست از کز الک



هم نگرفت وزیر اور گفت چرا از دست خداوند فرامی گشت اگر فتن ماست که خداوند را پیش ما برپا می کرده است و هر کس که دست پیش داشت و از خداوند خویش چیزی بستاند و بداند که خداوند با او باشد و ملک نه آن باشد که دنیا و عقبه دار و ملک آن باشد که قرب مولی دارد و با حق سبحانه صحبت دارد و نزاع قبایل بیرون کردگان قبیلها اند و ایشان خود از قبیلها و آب و اینها گریزان باشند از بیم آنکه بنیاد که خلق را مشغول گردانند و در آن ساعت که مخلوق مشغول گردیم از حق بازمانیم چنانکه ابراهیم او هم رحمه الله گوید سخت ترین حاسی که مرا پیش آن بود که هر جای که در آنجا تا خلق مرا نه بستاند بهر محلی مرا میگردانند و چون مرا بشناختند از سر وقت خود مرا مشغول گردانیدند و بهاییست که نمیکنند تا آنکه نام سبب تربوی بوقت ناشناختن دل کشیدن یا بوقت شناختن از عزت فتن از قبیلها رفتن این معنی باشد که یاد کردیم یا آن معنی باشد که خلق با ایشان نیاراسند و ایشان را از خویش دور دارند و ایشان بگریزند و از وطنهایشان دور کنند از بهر آنکه ایشان قدم بر بساط حقیقت نهاد و اند و خلق بر بساط مجاز و ابل مجاز با ابل حقیقت صحبت نتوانند کرد از بهر آنکه مجاز با حقیقت ضمیم اند و ضمیم بیک جا صحبت نکنند و ایشان از خلق گریزان باشند از بهر آنکه حال خلق دارند و صحبت خلق ندارند و خلق از ایشان گریزان از بهر آنکه از ایشان خبر ندارند و بهر آنکه ایشان را دیده اند و گرو به ایشان را ابله خوانند و گرو به ایشان را سبب دین خوانند و ایشان از همه خلق عاقل تر و زیرک تر و با دین تر و خلق با آنچه گفتند معذورند بر آن که از معدن دورند و چون زمین منور را بر درخت کردند و کشتند شبلی و ابراجواب دید گفت حق با تو چه کرد گفت مرا فرد آور و اگر ارام نمود گفت که ارام محل فرد آور و گفت فی مقعد صدق عند ملیک مقتد گفت با این خلق چه کرد گفت هر دو گروه را بر ایماریدیم آنرا که بر من شفقت برد و هم آنرا که بر من عداوت کردند زیرا که آن کسی که بر من شفقت برد و مرا بدانت از جهت آن بر من شفقت نمود و آنکه با من عداوت کرد مرا بدانت از بهر آن با من عداوت کرد پس هر دو معذور گشتند و هر کرا صحبت حق تعالی باید دل بر دو چیز باید نهادن به بلای حق و بر جفای خلق و اگر طاعت این ندارد و گردد و رگاه حق نباید گشت و اصحاب فضائل خداوند فضلها اند یعنی ایشان را از میان خویششان بیرون میکنند بهیبه بیرون میکنند لکن ایشان را فضلهاست که دیگران بدانت طاقت صحبت کردن ایشان ندارند و نخواهند که ایشان عیب این دیگران بینند و بدانند از میان خویششان بیرون کنند و بهیبه و قتی چنین بوده است با اول اسلام چون سلمانان اسلام را آشکارا قبول کردند کافران ایشان را از خان و مان بیرون کردند تا ایشان فضل هجرت یافتند چنانکه خدای در قصه لوط علیه السلام خبر میداد اخرجوهم من قریبتکم انهم اناس یطهرون در قصه ابراهیم علیه السلام یاد کرد که پدر او را چنین گفت یا ابراهیم لئن لم تنته لارجنک و اهجرتی ملیا و نیز مصطفی علیه السلام را از مکه بیرون کردند تا خدای از بهر حق و حرمت او بر همه خلق هجرت فرستاد و هجرت راه فرد بزرگ نهاد و گفت و من یخرج من بیته مهاجرا الی الله و رسوله ثم یدرکه الموت فقد وقع اجور علی الله و باخر زمانه نیز همین است هر که حقیقت اسلام را کار بندد و آنکسان که ایشان بر کم و مجاز مشغولند از ایشان

برند و ایشان را از خود دور کنند اینست معنی قول پیغمبر علیه السلام که گفت الاسلام بدأ غریبا و سید عود غریبا کما بدأ یعنی بدأ غریبا قصد بقا و سید عود غریبا تحقیقا پس آن گسسان که بر مقام صدق اند با کاذبان طاقت صحبت ندارند همچنین نیز آن گسسان که کاذبانند با صدیقان طاقت صحبت ندارند این از دیگر زبان و آن ازین گریزان هر یک با جنس خود سازند تا فخر نیست علیه السلام که گفت اگر منافق بمسجد در آید و در مرکز همه مخلصان باشد و یکی منافق باشد و پس این منافق جز بان منافق نشیند و اگر مومن مخلص بمسجد در آید و در مرکز همه منافقان باشد و مومن یکی باشد پس این مومن جز بان مومن نشیند و چون باطل اسلام غریب بود تصدیق مسلمانان جز با مسلمانان نیار آمدند چون امروز غریب گشت تحقیق اهل تحقیق جز با اهل تحقیق نیار آمدند و غریبے الانس با غریب باشد و انوار دلائل و نورهای و بلبها اند معنی این سخن آنست که دلیل را نور خوانند بان معنی که بوی راه برند و عرفا بحث اینست که گم کردن راه را تاریکی خوانند و یافتن راه را نور خوانند و چون کار پوشیده گردد گویند این کار باریک است و چون کشاد گردد گویند روشن شد و دلیل چیزی باشد که باور راه برند چنانکه خداوند تعالی گفت و علامات و بالنجم هم هستند و آن پس هر که راه گم کرده باشد دست در دلیل زند تا راه یابد و عارفان اویل بکار نیاید از بهر آنکه ایشان خود راه یافته باشند و آنچه خلق از دلیل طلب کنند ایشان خود یافته اند و از دلیل مستغنی گشته و آن راه که خلق بروند تا بمحضر رسد ایشان آن راه بریده اند و رسیده اند پس دلیل همه خلق را نور گشت و عارفان دلیل افر گشتند و از بهر آنکه دلیل خود آنجا رسد که ایشان پیدا کرد و با باشد که معنی این سخن آن باشد که چون ایشان از اسلام حقیقت برداشتند مجاز با یکدیگر نهادند و ظاهر باطن ایشان بحقیقت آهسته گشت ایشان خود دلیل گشتند دیگر از پس هر کسی که بایشان نگاه کرد و از ظاهر باطن ایشان مراد یافت و بمقصد و رسید که بر راه نمودن و بدلیل شان حاجت نیست بذات خویش دلیل گشتند از دلیل مستغنی گشتند و دلیل بکار نیاید با بمعنی نوره دلیل گشتند اذا فهم داعیه گوشهای ایشان یاد و ارست و باین گوش گوش دل خواهد نه گوش سر حفظ گوشش سر را نیست حفظ گوش دل راست لیکن چون سماع گوش آرد تا دل یاد گیرد گوش سبب حفظ گشت و از بهر حفظ گوش مصناف کردند و معنی این سخن آنست که نگاهدار امرهای خدای باشد تا امری از ایشان ضلوع نگردد و یادوار باشند نه بهای او را تا از حکام نرسند از بهر آنکه نباید که بر بای ادبی رود که آن سبب قطیعت و بعد گردد و کبرندگان چنین گفته اند که همه امرها را بزرگ باید داشتن که نتوان استغنی که قرب در کدام امرست و از همه نهی دور باید بودن که نتواند استغنی که بعد از کدام نهی است و یاد داشتن امر از بزرگ داشت امر باشد و هر چند بهتر از نزدیک کمتر تعظیم بیشتر و امر او را یاد آورنده تر و روا باشد که معنی این سخن آن باشد که پیوسته گوش نهاد و باشند تا فرمان چیست و این برود وجه باشد یا حکم عبودیت باشد یا حکم محبت که در حکم عبودیت جز گوش بفرمان داشتن رومی نیست و در حکم محبت آنست که هر کس که کسی را محب باشد آرزو مند آن باشد خدمتی از آن او باشد پس حکم محبت برتر از حکم عبودیت است از بهر آنکه بنده در خدمت مختار و مکره باشد و محب در خدمت جز مختار نباشد و بنده در خدمت گاه دانا از آن باشد و گاه نالان باشد و محب در خدمت همیشه مبتلایان نباشد و بنده در خدمت مکافات طلب کند و محب مکافات طلب نکند و منت دارد و اسرار دهم صافیة و سرای ایشان صافی است و پیش ازین گفته ایم که صفوت سر چه باشد لیکن فائده این سخن آنست که از بهر آن اذان ایشان

واعی گشت که سر ایشان صافی گشت و چون سر از همه همتا صافی گشت جز همت حق یاد دار گشت مرحق حق را که فرشتی  
 صفت سری باشد که نقش متفرق باشد و در تفرق همت غلط افتد و فراموش کند اما چون همتا همه یکمیت گردد و در یک  
 غلط نیفتد و فراموشی از میان بر خیزد و نیکوتر ازین آن است که هر کس که با کسی صحبت کند از صفات او خوی گیرد پس عام  
 با خلق صحبت کنند و صفات ایشان نیسان است و نیسان بر انسان غالب است و از هر نیسانش انسان نام کردند  
 و چون با انسان صحبت کردند نیسان صفت او گردد اما خاص با حق صحبت کنند و صفت حق نیسان نیست بهین خوی گیرد  
 چنانکه خدای بامصطفی علیه السلام گفت سقراط فلا تنسی چون از ناگیری فراموش کنی لکن چون از فراموش کاران  
 گیری فراموش کنی نه بینی که چون مصطفی علیه السلام بر با حق صحبت کرد و بچشم با خلق خستیده بود و چشمش بخت  
 ر حق سبحانه ناخستیده بود سرش شخت تا گفت تمام عینای و لا ینام قلبی و نیز چون بر با حق صحبت کرد و صفت  
 حق ناخوردن است و با خزا ره رمضان نخورد و گفت لودام الشهر و اوصلت اگر این ماه رمضان تا آخر عمر با یکش پدی  
 نخورد می و معنی این سخن آنست که با موافقت شما کردیم و بخوردیم و اگر دوست بر ما حکم ناخوردن کریم خلاف نکرده  
 و نفوذهم خافیه و نعمتای ایشان پنهان است یعنی آن صفت که حق تعالی ایشان را کرامت کرده است از خلق  
 پنهان است و کس بر سر ایشان مطلع نگردد و ازان عزیز تر دارند سر خویش را که با خلق نمایند از بهر آنکه هر چیزی را  
 عزیز دارد و بران چیز چنین باشد و سبک داشتن نشان خواری است و استوار داشتن نشان عزیزی است و چیزی که  
 که او را صد هزار بدل است چون کسی او را دوست دارد و عزیز دارد پس چیزی که او را بدل نیست یا پیش اهل پید کند  
 یا پیش نا اهل اگر پیش اهل پیدا کرده خود بداند پیدا کردن محال است و اگر پیش نا اهل پیدا کند بجهت می باشد  
 آن نیز نگذارد و هرگز در نیابد و هر که سر حق با نا اهل در میان نهد هرگز حق او را بر هیچ سر خویش امین ندارد و مشال  
 امین آن است که موع امین سر و ولایت است اگر با اهل آن سر بگوید آن امانت از او ببرد او نیز امانت را نشاید  
 و اگر راه نماید و از امانت ضامن گردد و ازین معنی است در شریعت نمی آمده است اذان که مرد زن خویش را  
 پیش بیگانگان بستاند یا زن شوی خود را پیش بیگانگان بستاند که باشد بگذارد و نیز نباید سر بشر با کس نمیشاید  
 گفتن سر حق با کس چگونه شاید گفتن و نیز شاید که معنی این آن باشد که حق ایشان را پنهان دارد تا بیگانگان از  
 سر ایشان خبر ندارند از بهر آنکه چون خلق بر سر ایشان خبر یابند بر ایشان اقبال کنند و ایشان را از حق مشغول  
 کنند و حق نخواهد که ایشان بغیر او مشغول گردند که غیرت حق با اولیاء خود پیش از غیرت خلق است چنانکه پیغمبر علیه السلام  
 در حدیث سعد معاذ گفت آنگاه که خدای قاذف را حاضر فرمود اگر چهار گواه نیار د چنانکه گفت والذین یرمون المحصنات  
 انه لم یأقوا باربعة شهداء فاجلدوهم ثمانین جلدة و سعد بن معاذ رئیس انصار بود و مرد غیور بود گفت یا رسول الله  
 اگر مرد خانه روم و مردی با زن من فجور میکند اگر بریم تا گواه آورم زخم را آستین کرده باشد و برفته و اگر سخن گویم تا زیانه خورم  
 و اگر خاموش شوم در غم میرم این چه حکم است پیغمبر علیه السلام خشم آمد انصار تبر سیدند که در زمان از آسمان عذاب  
 افتند یا رسول الله سعد منافق نیست مرد غیور است و هرگز زن روی کشاده را بر نمی نکرده است و هر آنکه نباید که دست







ندان مذہب در پیش صوفیان

در بیان ابدال

در بیان نقیصه و ابدال نقیصه

تا و تل نظر الی عالم الکر و لکن نظر الی عالم الکر

و جامه بپوشان و او مدعی تائید کند و بیشتر وصف ایشان پس ازین گویم انشاء الله تعالی و اهل مذہب تصوف از اینجا گرفته اند اعراض کردن از دنیا و با خلق خصوصیت ناکردن و بیافتنه قناعت کردن و نایافته طالبان کردن بر کل زمین و بر خدای خویش از به نفس اعتراض ناکردن و از وطن و اهل و دوستان بریدن و این صفات اصحاب صفه پیغمبرست علیه السلام و اهل مذہب نشان این بود اما بگشتن روزگار تباہ گشت همچنان که کارهای دیگر و اهل مذہب طعن نیست طعن در آن کس است که مذہب را خلاف کند چنانکه اگر بازگانی در بازگانی خیانت کند اصل بازگانی تباہ نگردد و اگر غازی غلول کند اصل جهاد تباہ نگردد و اگر عالم دنیا طلب کند اصل شریعت تباہ نگردد و اگر سلطان جوئے کند اصل سلطانی تباہ نگردد و در هر روز بجاری هرگز روی در خور یکدیگر باشند چنانکه در اهل صوفیان برین طریق بوده اند و این طریق اصحاب صفه پیغمبرست علیه السلام ایشان را صفی و صوفی خوانند و دائره الله بین خلیفه زیماریان خدا اند میسان خلق او معنی این سخن آن است که حق تعالی در میان خلق و ولایت نهاده است تا برکت ایشان خلق را از بلاها بگمارد و در اخبار آمده است که پنج وقت این است از چهار صد مرد ابدال خالی نباشند و ازین چهار صد چهل مرد او تاد اند یعنی میخای زمین اند چنانکه خدای که بهار را میخ زمین خواند گفت و الجبال و تاد اگر که بهای نیستند زمین را آرام نموده و اگر این او تاد نیستند از شومی مصیبت عاصیان عالم خراب گشته ازین چهل چهار نقباء اند و ازین چهار یک قطب است و سلامتی کافران از برکت مؤمنان است و سلامتی عامه مؤمنان از برکت ابدال است و سلامتی ابدال از برکت تاد است و سلامتی او تاد از برکت نقیصه است و سلامتی نقیصه از برکت قطب است و چون قطب بمیرد یک را از نقباء بجای او رسانند و چون از نقباء یک بمیرد یک را از او تاد بجای او رسانند و چون از او تاد یک بمیرد یک را از ابدال یکی را بجای او رسانند و چون ابدال یک بمیرد یک را از نیک مردان بجای او رسانند با این معنی و ادع حق اند در میان خلق که خلق را خدای برکت ایشان نگاه میدارد و مثلین چنان است که اگر کسی را چیزی عزیز باشد چنانکه گوهری و صندوق آن صندوق را نگاه دارد و نه قدر صندوق را لکن قدر آن که در صندوق مودع است و ملوک را چون در خانه خزانه باشد پاسبان را گرد خانه بخوابانند قدر خانه را همچنین خدای تعالی از هفت اندام مؤمن عاصی بلا میگردانند قدر اندام را لکن در میان مؤمن خزانه است و آن دل است و در آن خزانه عطاست و آن معرفت است حرمت آن عطا را ظاهر آن مؤمن را با هزاران جفا از بلاها نگاه میدارد و حکما چنین گفته اند که مثل دل مؤمن که در معرفت باشد در تن عاصی چون فرزند عزیز است در کنار داد بد چون آن فرزند پیش پدر بنالد از رنج شوی خویش پدر جواب دهد که تا تو در کنار اوئی آزدون او مصیبت نیست همچنین چون اندام جفا کنند دل بنالد بخدای فرمان آید که تا تو در میان اوئی مرا با ابدی کردن روی نیست تا بعضی از علما این خبر را که پیغمبر علیه السلام میگوید ان الله لا ینظر الی صورکم و اعمالکم و لکن ینظر الی قلوبکم تاویل این نهاده که دل در شبانه روزی سی صد مرتب بار بخدای نالند از جفای نفس هر بار حق سبحانه بوی نظر رحمت کند تا بیارند و اگر نظر حق سبحانه نیست دل با نفس نیار میسر نیست معنی قول پیغمبر علیه السلام که ان الله تعالی فی کل یوم و لیلة ثلاثا و ستین نظرة فی قلب کل مؤمن

و مؤمنه و خدای فرزند را در رحم مادر دیت خواند و گفت و بعلم مشتقرها و مستودعها گروهی گفت اند که مستقر  
 پشت پدر است و مستودع رحم مادر و آنرا بآن معنی مستودع خواند که پدر آب خویش را آنجا ودیت نهاد پس اگر باره آب  
 گنده که بجز ای بول پدر آمد و در میان بول روان گشت و بجای بول مادر آمد و در میان بول و دم قرار یافت چندین حرمت  
 آمد که اورا اذافات مجاہد بایست و شست حق سبحانه و تعالیٰ نہ پسندیده کہ تا آن ودیت آنجا بر جای است اورا الحی یارب  
 رسید یا کسی برو دست بیا بد آن ودیت کہ پاک است و بے عیب است و نمنده اوقیست و مستقر اول است و آن معرفت  
 است کہ رو او را کہ آنرا ضلع بگذارد تا تباہ گردد و یا دشمن با و راہ یابد و صفو ته فی بویته و گزیدگان خدا اند و در میان  
 خلق او چون بیان کردیم ایشان ودیت حق اند و میان خلق درست شد کہ ایشان گزیدگان اند کہ چیز خوار بر بنیان  
 انہند ہمیشہ عزیز بر بنیان رہنند و اگر گزیدگان نبودندی سلامتی دیگران در ایشان نبود و ہمیشہ دوران را بشفاعت  
 نزدیکان حاجت بود و عام را بوسلت خاص نیاز باشد و نزدیکان را نیابت دوران دارند و خاص پائے مرده عام  
 کند و مثل این چنان است کہ حق تعالیٰ هیچ جوهرے نیافرید لطیف تر و پاک تر از آب و حیات همه خلق با آب باغد  
 پس این پاک را سبب شستن پلید ہما کرد و اگر آب بذات خویش پاک نبودے پلید ہما را پاک نگردانیدے  
 و پلید ہما بوسے پاک گشتے پس ہر کہ نزدیک تر پاکتر و ہر کہ دور تر پلید تر و چون پاک پلید را پاک نکند از پاکی او بیج  
 فائدہ پدید نیاید و فائدہ از پاکی پاک کردن پلیدان است و فائدہ از غیر عزیر پاک گردانیدن فی لیلان است و فائدہ از غلغلہ  
 غنی کار ساختن فقیران است و فائدہ از کرم کریم تجاوز عاصیان است و وصایا کہ لنبیہ علیہ السلام و وصیتہای  
 خدای انم غیر اورا علیہ السلام انم یعنی پیغمبر خویش را وصیت کردہ است بہ نیکو داشتن در ویشان و قصہ این  
 آنست کہ تو آنکران مکہ چنانکہ بوجہل و بولب و عقبہ و شبیہ و واپید مغیر و ولید نزدیک پیغمبر علیہ السلام آمدند و  
 گفتند هیچ چیز ما را از ایمان آوردن بتو باز نمیدارد مگر آنکہ گرد اگر دو در ویشان و سپاسیان اند و ما را عاویے امید  
 بایشان نشستن کہ از گندہ لباس ایشان ما را بیخ میرسد ایشان را از نزدیک خود دور گردان تا ما بتو ایمان آریم  
 مصطفیٰ علیہ السلام از حوصل و برایمان خلق عمر خطاب رضی اللہ عنہ را پیغام بد و ایشان فرستاد کہ روز کے  
 چند کمتر آید تا مگر ایشان ایمان آرند عمر رضی اللہ عنہ سہ کام پیش رفتہ بود کہ جبریل علیہ آمد و آیت آورد  
 لا تظروا الذين يدعون ربهم بالغداوة والعشى يريدون وجهه من ان ايشان را کہ من ايشان را  
 نرا ندہ ام اينہا خوانند گان من اند و آنہا را ندگان من و چون تو خواندہ ما را برا فی ورا ندہ ما را بخوان فی خوب نباشد  
 اگر دعوی محبت ما میکنی آنرا خوان کہ ما خواندہ ایم و آنرا از ان کہ ما اورا را ندہ ایم کہ در محبت موافقت شرط است  
 پس گفت يريدون وجہہ و ايشان ما را میخواہند من چرا ايشان را بخوانم رسول علیہ السلام عمر را  
 رضی اللہ عنہ باز خواند ہمین کافران باز آمدند و گفتند اگر ايشان را نمی رانی نوبتے نہ میان ما و میان ايشان روزے  
 ما را و روزے ايشان ہا این ہا رے تفضیل ما نباشد برايشان مساوات باشد و مساوات عدل است اگر این میکنی  
 و ما ان کریم مصطفیٰ علیہ السلام عمر را پیغام داد جبریل آمد و گفت و اصابہ نفساک مع الذين يدعون ربهم

آن چنان کہ اگر از روزہ سورتی کہ میخوردند گفتند و اوصاف و وصایا کہ لنبیہ علیہ السلام و وصیتہای  
 خدای انم غیر اورا علیہ السلام انم یعنی پیغمبر خویش را وصیت کردہ است بہ نیکو داشتن در ویشان و قصہ این  
 آنست کہ تو آنکران مکہ چنانکہ بوجہل و بولب و عقبہ و شبیہ و واپید مغیر و ولید نزدیک پیغمبر علیہ السلام آمدند و  
 گفتند هیچ چیز ما را از ایمان آوردن بتو باز نمیدارد مگر آنکہ گرد اگر دو در ویشان و سپاسیان اند و ما را عاویے امید  
 بایشان نشستن کہ از گندہ لباس ایشان ما را بیخ میرسد ایشان را از نزدیک خود دور گردان تا ما بتو ایمان آریم  
 مصطفیٰ علیہ السلام از حوصل و برایمان خلق عمر خطاب رضی اللہ عنہ را پیغام بد و ایشان فرستاد کہ روز کے  
 چند کمتر آید تا مگر ایشان ایمان آرند عمر رضی اللہ عنہ سہ کام پیش رفتہ بود کہ جبریل علیہ آمد و آیت آورد  
 لا تظروا الذين يدعون ربهم بالغداوة والعشى يريدون وجهه من ان ايشان را کہ من ايشان را  
 نرا ندہ ام اينہا خوانند گان من اند و آنہا را ندگان من و چون تو خواندہ ما را برا فی ورا ندہ ما را بخوان فی خوب نباشد  
 اگر دعوی محبت ما میکنی آنرا خوان کہ ما خواندہ ایم و آنرا از ان کہ ما اورا را ندہ ایم کہ در محبت موافقت شرط است  
 پس گفت يريدون وجہہ و ايشان ما را میخواہند من چرا ايشان را بخوانم رسول علیہ السلام عمر را  
 رضی اللہ عنہ باز خواند ہمین کافران باز آمدند و گفتند اگر ايشان را نمی رانی نوبتے نہ میان ما و میان ايشان روزے  
 ما را و روزے ايشان ہا این ہا رے تفضیل ما نباشد برايشان مساوات باشد و مساوات عدل است اگر این میکنی  
 و ما ان کریم مصطفیٰ علیہ السلام عمر را پیغام داد جبریل آمد و گفت و اصابہ نفساک مع الذين يدعون ربهم









این بود و از بهر این معنی گفتیم که بمقدار آنکه سر را با حق راستی باشد بر ظاهر راستی نپدید آید و بمقدار پاکی صورت ظاهر پاکی پدید آید و تعظیم و حرمت و خوف و دیگر صفات محبت و چون حال چنین گردد و ظاهر آنکس آینه خلق گردد تا هر که درونگر و با او محبت کند همه مراد یابد و از گفتار زمان مستغنی گردد و به بیان حاجت نیاید که بیان چیزی پوشیده را باید و ظاهر را به بیان حاجت نیاید نیز شاید که معنی این سخن آن باشد که همین قدر که ایشان را بسبب با حق حرمت و تعظیم بود همه بآن مقدار بامریان شفقت و راستی بود و شفقت ایشان مریدان را چنان راست گردانید که بمقدار زبان حاجت نیاید و اصل این آنست که انس رضی الله عنه گفت والله ما مسست خزاولا حریرالین من کف رسول الله صلی الله علیه وسلم ولا شمتت منسکا ولا عبیرا طیب من ریح رسول الله و ما رأیت احسن خلقا منه خدمته تسع سنین فمأل فی الشیء فعلته لم فعلته ولا لشیء لم افعله لم لا فعلته و معنی این سخن آنست که نیکو نظری مصطفی علیه السلام با او و را چنان گردانید و بود که بآن حاجت نیامدی که چرا کردی و چرا نکردی و از این معنی گفته اند بزرگان که مرید بآن بزرگ نگردد که سر از آینه بآن بزرگ گردد که پیران او را بینند چون پیران و دیدند که ما بزرگ نه بآن گفتیم که حق را خواستیم بآن بزرگ گفتیم که حق را خواست و با ما نظر کرد بامریان همین معاملة کردند شاگردی را فائده این بود که بامریان آن کنی که مراد تو با تو کرده است و چون نظر بر راستی کردند بامریان خویش نیکو نظری ایشان مرید را چنان راست گردانید که به تعظیم و پند حاجت نیامد حتی قل الرغب و فتر الطلب تدر غبتا کثر گشت و طلب کردن گشت یعنی خلق رغبت کمتر کرد و گشت گشتند و در طلب حقیقت هاز کار با بجزا و رسم بسنده کردند و این تنها در علم حقیقت نیست و در همه اسباب دین همین است که هر چند که روزگار از غریبت دور تر گردد با سبب دین قصور در آید چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید خیر الناس لقرن الذی یلوهم ثم الذین یلوهم ثم الذین یلوهم ثم یفشل الذب حتی یحلف الرجل من غیر ان یتحلف و یشهد من غیر ان یشهد و نیز پیغمبر علیه السلام گفت طبقات امتی خمس طبقات کل طبقة لریعین سنة پس هر طبقه را تفسیر کرد و گفت تریبة جرفی فی ذلک الزمان خیر من تریبة ولدا ان تلدا المرأة حمة خیر من ان تلدا ولدا و نیز پیغمبر علیه السلام گفت یاقی علی الناس زمان لا یسلم المؤمن دینه حق یضمن شاهی الی شاهی و من جبل الی جبل و فی رواية من وادی وادی و نیز پیغمبر علیه السلام گفت یاقی علی الناس زمان یصل فی المسجد صفوف من الناس لیس فیهم مؤمن و این عصر آن عصر است که پیغمبر علیه السلام بآن اشارت کرده است پس حقیقت طلب کردن اول اسلام غریب بود و امروز خود ایمان غریب است از بهر آنکه خلق را خود شرم نیست و پیغمبر علیه السلام گوید مثل الحیاء من الايمان کمثل الراس من الجسد و تن بے سر بقایا بد و نیز خلق را امانت نیست که پیغمبر علیه السلام میگوید لا ایمان لمن لا امانة له و نیز از دست و زبان یکدیگر خلق را ایمنی نیست که پیغمبر علیه السلام میگوید المؤمن من من جادة بواقفه یعنی شری و غوائل و المسلم من سلم المسلمون من لسانه و یدیه پس اهل خیر صحابه رسول بودند علیه السلام علیهم السلام که شایستگی و تنزیل بودند با مصطفی علیه السلام محبت و شهادت و برکت نبوت و ایشان را شکر کرد و چون مصطفی علیه السلام در گذشت نقصان در ایشان پدید آمد چنانکه بروایت اخبار آمده است که ما سوبنا التواب علی رسول الله علیه السلام حتی انکونا

حدیث فی القرآن

له در حدیث

قلوبنا علی رسول الله چون دل صحابه را حال این باشد باسبقت ایشان دل دیگران را بنگر که حال چون باشد پس درجه  
ثانی تابعین بودند که برکت صحابه را ایشان شر کرده بود غالب حال ایشان خیر بود پس درجه ثالث تبع تابعین بودند که در عصر ایشان  
خیر و شر یافته شد و برکت خیر شومی غم را از ایشان باز داشت پس درجه رابع کذابان آمده اند تا سوگند داده خوردند و گواهی  
نما خواسته دادند پس هر چند گشت برگشت چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت الاخیر شر پس چون حال چنین گشت خلق از  
آخرت روی بدینا آوردند و از اخلاص بنفاق و از طاعت بعصیت و از حقیقت بجهل و صواب و سوال گشت و نامه و پیغام  
در میان خلق پنهان ماندند نصار الحال احواله و مسائل و کتب و مسائل و حالها جواب و سوال گشت و نامه و پیغام  
گشت و معنی این سخن آنست که اهل حقیقت را باطنها بود راست و ظاهرها پاک و چون رغبت خلق در علم حقیقت  
کم گشت سخن مشغول گشتند و این علم حقیقت را زبان گردانیدند و گفتند محبت چنین باشد و خوف چنین و رجا چنین  
و اهل حقیقت را باین بیان حاجت نبود و چون حقیقت از میان برخواست حال عبارت گشت و سر زبان مثال این  
چنان است که هر که در گریبان شک دارد او را گفتن که مشک دارم حاجت نیاید و چون حال باطن درست باشد  
درستی باطن ظاهر را خود راست دارد آن درستی باطن مشک است و آن راستی ظاهر بوسه او و هر که را حاشه شرم درست  
بود بوی عطر در یاد و گریه و بی باشد که طیب زنتن باز دارند اما میان طیب متن تمیز نکنند مگر کسی که روان حرفت استاد  
باشد پس اهل حقیقت چنین اند و در راستی بدرجه اندک فروزه تمیز کنند و حقیقت برایشان هیچ چیز پوشیده نگردد  
و اینها خاص خاص اند و از ایشان فروتر خاص اند که ایشان جمله طیب دانند لکن تمیز کردن میان طیب و طیب ندانند  
و از ایشان فروتر عام اند که محل ایشان محل ستوران است که ستور را صفت و دهرت شهوت و نهیت و عامه اصف  
همین است و این کسانی اند که حقیقت و حال با یکسو نهاده اند و بر بیان سخن قناعت کرده این از آن میرسد و آن  
از این و از کتبها چیز میگویند و از شنیده چیز میگویند و بر سر نهاده و از معنی سوال خبر دست و نه جواب بدهند و از معنی  
جواب خیر فالما فی کار بابها قریبه و الصدا و لفهمها رجبه و معناه خداوندان معنی را از نزدیک است و دلها ای ایشان  
فهم آنرا فرخ است یعنی کسانی که خداوندان این معانی اند معانی این سخن زود در یاد از بر آنکه هر که از حقیقت چیزی خبر  
دارد او را به بیان آنچه بسیار حاجت نیاید و فرس او را پس باشد و در میان خلق این ظاهر است که هر که در علم از خلق که  
در صناعت حاذق باشد در این صفت بر موهن گویند که دیگران به بیان بسیار آنرا فهم نتوانند کرد و الی ان ذهب المعنی  
و بقی کلاسم و غایت الحقیقه و حصول الوسم تا معنی بخت و نام بماند و حقیقت بر فراست و رسم حاصل ماند و معنی این سخن  
آنست که رسم خلق درست و حقیقت حق را و معنی باطل درست و اسم ظاهر را و اهل حقیقت دست در حق ندند و رسم را زیر مقدم  
آورند و چون با حق راست توانستند بدون از کثری رسم پاک نداشتند و معنی باطن بود و اسم ظاهر را و چون باطن شان  
معنی تصوف بجای آورد و اگر نام صوفی نبود پاک نداشتند باطن صوفی و از بر بستند و بظاهر نام زندقه و شریعت و حال  
و حقیقت برگشت و خلق پدید آمدند که تصوف نام صوفی بسته کردند و اگر باطن هیچ معنی نبود و ادا نداشتند و اگر ایشان  
را صدیق میخوانند بسته کردند و در باطن زندقه و اگر باطن صدیق و اهل تحقیق حلیه و الصدوق زندقه و تحقیق پیرایه

بیان سبک حال را باین بیان

لله الشکر العالی و العالی الشکر فی الشکر

زیب گشت و تصدیق آرائش چنانکه پیشینگان در باطن تحقیق داشتند و جلالت و لباس چنان داشتند با خلق  
خلق از سر ایشان خبر نمابود و متاخران بیامدند و تحقیق با یکسو نهادند و خود را لباس بیاراستند تا خلق ایشان را از جمله  
عارفان شمرند و انگاه بزرگان بودند و تکلف کردند تا خلق از ایشان اعراض کنند تا فقیه بود با سخن و را ابو بکر استغنی خوانند  
جایب و در همه تمام داشت میترسید که نباید که آنجا او را ملاک کند پس از آنکه در سر او راستی پدید آمد بسفر بیرون شد ماه  
رمضان روزه بکشاد و حکم شریعت آنگاه از سفر باز آمد و بشهر درآمد و خلق را از عذر او خبر نمود و در شهر میان بازار  
نان میخورد و خلق گرد آمدند و او را میزدند و میگفتند این بے دین است و او را بکلی اذول برودن نهادند یکی از مردمان  
اہل حقیقت گفت در آن ساعت که او را قفامیز زدند نزدیک تر آمد تا با خویش تن چو میگوید میگفت نیز خلق را پرستی یانه  
بجاء خلق مغرور کردی یانه چگونه آوردست تا خدای را پرستی نه خلق را پس بزرگان گفتند اندک جاہ خلق در نارسائی و بھوک  
نفسیت تا از بت تبرک کنی موصد نگردی و تا ز نار از میان باز نکشائی مسلمان نگردی و ادعاه من لہم یعرفہ و تتحلی بہ  
من لہم یصفہ و دعوی کرد این مذهب را آنکه این مذهب را شناخت و خوشتر از باب این مذهب بیاراست آنکه صفت  
این مذهب ندانست و بیاید دانستن کہ ہرگز مالک را دعوی بحار نیاید ہمیشہ مال در دست منکران باشد و باز در دست مدعیان  
و قول قول منکر بود و قول مدعی اگر حجت یار و دہریان بود این بارے حکم شریعت است چنانکہ مصطفی علیہ السلام میگوید  
لو ترک الناس و دعویهم لا دعی الناس دماء قوم و اموالهم لکن البیئۃ علی المدعی و البیئۃ علی من لکم پس جبہ  
از نیل دعوی نمیتوان یافت و حق و حقیقت را بدعوی کے توان یافت آنکہ خیس ترین اثیاست و آن دنیا است  
چون کسی دعوی کرد بے بنیاد و استوار بنیدارند و اگر بنیہ ندارد جز ملامت و مذمت بخانہ نہر و آنکہ صاحب ید بود  
بدعوی محتاج نگشت و یافتن او را از مینہ مستغنی گردانند دعوی می بایست و نہ مینہ پس آنچه نیز کہ شاید کہ خلق  
برو مالک باشند و برو مستولی گردند و در تحت حکم مخلوقان آید بدعوی حاصل نمی آید آنکہ شاید کہ مالک بندگان  
گرد و یا خلق برو مستولی گردند یا بر حکم مخلوقان در آید بدعوی کی حاصل آید بدعوی در چیزے توان کرد کہ شاید ترا باشد  
نہ در چیزے کہ تو را در باشی مالک مدعی ملک باشند ملک مدعی مالک خداوند مدعی بنده بایند نہ مدعی خداوند و آنکہ بفعلاً  
اقرب لسانہ و کتمہ بصدقہ من ظہر بییانہ و نکر گشت بفعل این اہر آنکہ مقرر مدبران کہ این حق است و پنهان کرد این را  
برستی آنکہ ظاہر کرد آنرا بہ بیان و عبارت معنی این سخن آنست کہ بزبان مقرر آمدند کہ این مذهب حق است و بفعل مذهب  
را کار بستند و بر خلق پیدا کردند بنہ بیان گفتار کہ راہ حق این است و صدق در پنهان کردند و باین راہ نرفتند و اگر مقرران  
مقرر طالت آن فعل کہ با و مقرر آمدن بایست اقرار را هیچ فائده نبود چنانکہ از خلق عمل بناست علم را هیچ فائده نبودے  
و اقرار بصدق بے تحقیق صدق فعل منافقان است چنانکہ خدای گفت اذ اجاواک المنافقون قالوا نشہد انک  
لرسول اللہ و این قول از ایشان صدق بود چنانکہ خدای میگوید واللہ یعلم انک لرسولہ لکن چون تصدیق باین  
اقرار یار نبود خدای این صدق را کذب کرد و صادقان را کذابان خواند و گفت واللہ یشہد ان المنافقون  
لکاذبون و گواہی خدا دروغ نبود و خلق ایشان را باین قول صادق دانستند و خدای بر کذب ایشان گواہی میدہد



کاشکے بنزدیک حق صادق شدند و بنزدیک خلق کاذب و نیزهای دیگر قوی را که بفعل آن قول تصدیق نکرد و شمنی  
 مکافات آن قول کرد و گفت یا ایها الذین امنوا لم تقولون مالا تفعلون کذب متاعا عند الله ان تقولوا مالا  
 تفعلون کاشکے گفتی و شمنی ست خود عظیم بودی بلکه گفت بزرگ دشمنی ست و اگر مراد از صدق محبت ست چون عداوت  
 با دار و آن صدق کجا بکار آید و باین معنی خدا تعالی با علما عتاب کرده است که خلق را راستی فرمودند خود راست نبودند و گفت  
 اتا مردون الناس بالبر و تنسون انفسکم و هر کس که بچیزه اقرار آرد و ایمان کار کند نشان درستی اقرار است و هر که به آنچه اقرار  
 درو کار نکند مع القدره نشان استهزا بود و ستیزی بر خلق کار و مخاطره باشد پس کسیکه بر حق سبحانه و تعالی استهزا کند که کمال  
 و کار او چگونه باشد داخل فیہ مالیس مندر و نسب لیه مالیس فیروز آرد و درین مذهب آنچه نه از دست و پا و منسوب  
 گردند آنچه درو نیست یعنی چون نا اهلان دعوی این مذهب کنند فعل را با زبان مخالفت گردانند تا بقولے خلق اصید کنند  
 و مراد خویش از خلق حاصل کنند این مذهب را بچیزه فسوب گردند که مراد خلق بود تا خلق و عسرت بدست آید ایشان  
 و هر کس که خواهد که خلق را صید کند اندر باطن او را بکلّیت از حق برهنه باید گشتن از هر آنکه حق و خلق بهم جمع نیابند و  
 هر که از حق خبر باشد از صحبت خلق طلال خیزد و از خلق چنان گریزان گردد که از مار و کژدم که نظار خلق صید هر قرن را  
 بے ایمان کرده است پس این طائفه که نمایش کردند و بنیائی نداشتند این مذهب را بقول و قضیت بر بستند و بشمع و شایه  
 و برقص و لهو بیاوردند و این را تصوف نام کردند و فاسفی را نام اسلام دادند و زندقی را نام صدیقی نهادند و این همه نام خلق  
 گرفتند بودند را و خدای جستن ثجمل حقه باطلا و سخی عالمه جاهل پس حق این مذهب را باطل گردانند و عالم  
 این مذهب را باطل خوانند و از بهر آنکه همه خلق جوایان حق بودند و حق با اهل حقیقت توان یافت و چون باین مردمان  
 صحبت کردند تا که در ایشان اثر حقیقت بینند همه بیوس دیدند و محال گفتند و با هیچ کس بوی حقیقت نیافتند روی  
 از ایشان بگردانیدند و اگر چه این مذهب حق بود گفتند باطل است و اگر چه کسی را یافتند که او باین مذهب عالم بود گفتند  
 جاهل است و خلق را درین گناه غی گناه آنرا که مذهب دعوی کرد و مذهب خلاف کرد تا خلق را غلط افکند و در نیجا و چیز  
 اهل ست صدق انبیا و غرر شیطان و انبیا بر صدق بودند و هر که بایشان صحبت کرد و آنکس را انبیا و شیاطین  
 صدق نمودند و دروغ فروختند و هر که بایشان صحبت کرد و هلاک گشت پس محققان بر راه انبیا اندوید عیان بی تحقیق  
 بر راه شیاطین و انفراد المتحقق فیہ ضلّا بهد سکت الواصف له غیبه علیه و آنرا که اهل حقیقت بودند درین مذهب از خلق  
 جدا گشتند و بجایی گردیدند به پیداکردن این مذهب ز بهر عز و زشتی آنرا و آنکس که وصف دانست کردن خاموش گشت و صفت نکرد  
 از رشک نا اهلان از سر خبر نیابند معنی این سخن آنست که محققان دیدند که نا اهلان این را دعوی کردند و پیچ داشتند سخن  
 بنا اهل و اذن هر کس که چیزه بنا اهل و دوازده معنی یکی حاصل آید یا خوار داشتن او آن چیز را یا استخفاف دیگران بآن چیز از خوار  
 و شت بود باشد که آن نعت را بر دزد و ال آید و از استخفاف آن دیگران باشد بآن استخفاف در هر دو جهان بد بخت گردید پس اهل حقیقت  
 سر خویش بهمان دارند و با نگاهداشت حرمت را باید دیگران شفقت برودن را و این چنان است که بزرگان گفته اند لا تمنعوا العلم  
 اهله فتظلموهم و لا تمنعوا عند غلوا هله فتظلموه روزی سهل بن عبد الله التستری را گفتند ما را وصف صادقان بگو

کاشکے بنزدیک حق صادق شدند و بنزدیک خلق کاذب و نیزهای دیگر قوی را که بفعل آن قول تصدیق نکرد و شمنی مکافات آن قول کرد و گفت یا ایها الذین امنوا لم تقولون مالا تفعلون کذب متاعا عند الله ان تقولوا مالا تفعلون کاشکے گفتی و شمنی ست خود عظیم بودی بلکه گفت بزرگ دشمنی ست و اگر مراد از صدق محبت ست چون عداوت با دار و آن صدق کجا بکار آید و باین معنی خدا تعالی با علما عتاب کرده است که خلق را راستی فرمودند خود راست نبودند و گفت اتا مردون الناس بالبر و تنسون انفسکم و هر کس که بچیزه اقرار آرد و ایمان کار کند نشان درستی اقرار است و هر که به آنچه اقرار درو کار نکند مع القدره نشان استهزا بود و ستیزی بر خلق کار و مخاطره باشد پس کسیکه بر حق سبحانه و تعالی استهزا کند که کمال و کار او چگونه باشد داخل فیہ مالیس مندر و نسب لیه مالیس فیروز آرد و درین مذهب آنچه نه از دست و پا و منسوب گردند آنچه درو نیست یعنی چون نا اهلان دعوی این مذهب کنند فعل را با زبان مخالفت گردانند تا بقولے خلق اصید کنند و مراد خویش از خلق حاصل کنند این مذهب را بچیزه فسوب گردند که مراد خلق بود تا خلق و عسرت بدست آید ایشان و هر کس که خواهد که خلق را صید کند اندر باطن او را بکلّیت از حق برهنه باید گشتن از هر آنکه حق و خلق بهم جمع نیابند و هر که از حق خبر باشد از صحبت خلق طلال خیزد و از خلق چنان گریزان گردد که از مار و کژدم که نظار خلق صید هر قرن را بے ایمان کرده است پس این طائفه که نمایش کردند و بنیائی نداشتند این مذهب را بقول و قضیت بر بستند و بشمع و شایه و برقص و لهو بیاوردند و این را تصوف نام کردند و فاسفی را نام اسلام دادند و زندقی را نام صدیقی نهادند و این همه نام خلق گرفتند بودند را و خدای جستن ثجمل حقه باطلا و سخی عالمه جاهل پس حق این مذهب را باطل گردانند و عالم این مذهب را باطل خوانند و از بهر آنکه همه خلق جوایان حق بودند و حق با اهل حقیقت توان یافت و چون باین مردمان صحبت کردند تا که در ایشان اثر حقیقت بینند همه بیوس دیدند و محال گفتند و با هیچ کس بوی حقیقت نیافتند روی از ایشان بگردانیدند و اگر چه این مذهب حق بود گفتند باطل است و اگر چه کسی را یافتند که او باین مذهب عالم بود گفتند جاهل است و خلق را درین گناه غی گناه آنرا که مذهب دعوی کرد و مذهب خلاف کرد تا خلق را غلط افکند و در نیجا و چیز اهل ست صدق انبیا و غرر شیطان و انبیا بر صدق بودند و هر که بایشان صحبت کرد و آنکس را انبیا و شیاطین صدق نمودند و دروغ فروختند و هر که بایشان صحبت کرد و هلاک گشت پس محققان بر راه انبیا اندوید عیان بی تحقیق بر راه شیاطین و انفراد المتحقق فیہ ضلّا بهد سکت الواصف له غیبه علیه و آنرا که اهل حقیقت بودند درین مذهب از خلق جدا گشتند و بجایی گردیدند به پیداکردن این مذهب ز بهر عز و زشتی آنرا و آنکس که وصف دانست کردن خاموش گشت و صفت نکرد از رشک نا اهلان از سر خبر نیابند معنی این سخن آنست که محققان دیدند که نا اهلان این را دعوی کردند و پیچ داشتند سخن بنا اهل و اذن هر کس که چیزه بنا اهل و دوازده معنی یکی حاصل آید یا خوار داشتن او آن چیز را یا استخفاف دیگران بآن چیز از خوار و شت بود باشد که آن نعت را بر دزد و ال آید و از استخفاف آن دیگران باشد بآن استخفاف در هر دو جهان بد بخت گردید پس اهل حقیقت سر خویش بهمان دارند و با نگاهداشت حرمت را باید دیگران شفقت برودن را و این چنان است که بزرگان گفته اند لا تمنعوا العلم اهله فتظلموهم و لا تمنعوا عند غلوا هله فتظلموه روزی سهل بن عبد الله التستری را گفتند ما را وصف صادقان بگو



گفت ها تو اسرار الصادقین حق اخبر که بوصف الصادقین و چون شبلی رحمه الله این سخن بر سر عام آشکارا کرد  
استاد و جنید رحمه الله او را ملاست کرد و دعای بکر کرد و گفت یا ابا بکر نحن جبرنا هذا العلم تحبنا به فی  
السرادیک فجمعت انت فافشیت علی رؤس الخلق لا بارک الله فیك و اگر بزرگان رواداشتند می آشکارا کردن  
سرخی نا اهلان این عقاب این دعای بد را قائمه نبود شبلی جنید را جواب داد و گفت انا اقول انا اسمع فهل فی  
الدلائل غیری گفت گوینده منم و شنونده هم منم و در دو جهان خود جز من کیست این سخن او معنی باشد یکی آنکه شبلی را وقت  
غلبه کرده بود در غلبات وقت خویش بخویشتن مشغول گشته بود و آنچه میگفت خویشتن را و خود سماع میکرد و مراد او خلق نبوده  
خلق بطغیال و سماع میکرد و دیگر معنی آنست که شبلی بوصفات خویش فانی گشته بود و مجرد گشته از اختیار و مراد خویش و قائم  
گشته بصفات حق تا حق سبحانه بروی میراند آنچه میراند زبان شبلی آله بود و راننده حق بود و شبلی خود فانی و او را از راندن خود  
خبر نبود و آنچه حق بر زبان او میراند خلق را بخیر و دواشارت هم آنجا کرد و گفت من نه منم من اوام یعنی بصفات خویش قائم  
نیستم بصفات او قائم گوینده اوست و شنونده هم او ملاست بر من چراست شیخ رضی الله عنه میگوید روزی عبد الرحمن اودوی  
مرگفت ای پسر هر وقتیکه در ستر تو چیزی پدید آید که اگر از آن وقت نفس زنی خلق در بلا افتد و تو در راحت آن نفس فرو خورده  
بر خلق خدای شفقت بر ترا خلق در راحت میباشد و تو در بلا و اندر روز مرگفت ای پسر مگر تالان علی و رازیان نکرده و چنانکه  
مرگشته است که فلاح از تو برخیزد و در دو جهان بد بخت گردی پس نهان داشتن بزرگان این ستر را معنی اینست و چون  
حسین بنصور رحمه الله را بر درخت کردند بران وجه که بعد ازین یاد کنیم انشاء الله تعالی شبلی گفت من بسرگوراور فقم و همه  
شب نماز میکردم و چون صبحگاه بود مناجات کردم و گفتم اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ اَمْرٌ بَعْدَ اَمْرٍ اِنْ بَدَدْتَ بَعْدَ اَمْرٍ بَدَدْتَ بَعْدَ اَمْرٍ اِنْ بَدَدْتَ بَعْدَ اَمْرٍ  
که این بلا چرا بر و گماشتی گفت خواب بر من غلبه کرد چنان دیدم که قیامت هستی و از حق مرا فرمان آید که یا ابا بکر اگر مناهه بسزا  
فایده پذیر نا فائز لانا به ماتری او را بسر خوراه و ادیم باو یگران در میان نهاد این بلا بر و گماشتیم که می بینی القدر سر الله  
تعالی فلا تقشوه آنکه سر خلق بر خلق گاه ندارد و خلق با او صحبت نکنند آنکس که سر حق را نگاه ندارد صحبت حق را کی شاید هر که  
یک سر از آن خلق آشکارا کرد نیز باو سرنگونید و هر یک سر خلق بر خلق آشکارا کند پیش باوی سرنگونید پس هر که سر حق را آشکارا کند  
پیش حق باوی سرنگونید و روزی مردی را خبر دادند که ابوالقاسم حکیم خدائی او بنفس است که چهل سال است تا پیش خیال خود بینی پاک  
نکرده است این مرد قصد زیارت او کرد چون بیامد او را در سجده یافت منتظر بود تا از در ص فایغ گشت بر اثر وی برقت تا نجات او رود  
و از وفایده گیرد در راه که می رفت در دل این مگذاشت که کاشیکه با نفعی آنچه گفتند است یا مرغ ابوالقاسم بفراست برید و  
بگردانید و بینی پاک کرد و این مرد تعجب نمود و بسر اندیشه کرد که آنچه مرا گفتند یا مرغ گفتند یا این حرکت تا زیانه است مرا تا دیگر بار  
سر بزرگان بخویم ابوالقاسم این نیز هم بدید و بیادش کرد گفت یا پسر با تو راست گفته اند لکن اگر میخواهی که سر منم خلق بر طبق  
نهند و با تو نمایند محال است سر خلق بر خلق نگاهدار که هر که سر ملک کان باز گوید سر ملک کان را شاید و نشان این در شریعت آنست  
که هر کس که سر عاصیان آشکارا کند او را تازیانه زند و فاسق گردد و گواهی آن عاصی نپذیرند و گواهی آن پرده در پندیرند  
کیکه سر عاصیان آشکارا کند او را چنین پیش آید او را که سر حق آشکارا کند او را خود پیش کیده قنصرت القلوب منه و انصرفت

که جبر العالم و الصالح ۱۲۱۲ که سراد بیاخت لافن مجبور است

در نهان و نهان

در خواب و دیدن بطنی منصور

بیان ذمت انشاء از



با آنکه پدید کردم در کتاب خویش وصف راه ایشان و بیان مذهب ایشان و سیرت ایشان از آنچه گفته اند و گویند  
 و صفات و دیگر چیزها که باین پیوند و از آنچه در و شهبست افتد نزدیک آنکس که مذهب ایشان نشناخته باشد و پیران  
 ایشان را خدمت نموده باشد و معنی این سخن آنست که پدید می کند که علت چه بود تصنیف کردن این کتاب را و آن  
 علت آن بود که در پیش پا و کردیم چون نا اهلان خویش را باین مذهب منسوب کردند و اهل حقیقت آنچه داشتند پنهان  
 کردند نزد یک خلق چنان افتاد که این مذهب را اصل نیست تبرک این مذهب بگفتند و اهل این مذهب التفات  
 نکردند و این حال را بآن آورد و تا این کتاب را جمع کردیم تا بر که در و نگرداند که داند این مذهب راست است و کثری  
 در مدعیان مذهب است نه در مذهب تا اگر طعنه کند در کثری مدعیان کنند در اصل مذهب تا در این از این اردو این  
 چنان است که اگر کسی از بادرگانان خیانتی بیند طعن خائنان را کند نه اصل تجارت را چه اصل تجارت حق است و  
 فرمان شریعت است چنانکه خدای میگوید یا ایها الذین امنوا لا تأکلوا اموالکم بینکم بالباطل لان تکلون تجارة  
 عن تراض منکم چون غیر تجارت را باطل خواند و تجارت را از دوستی کرد و درست شد که تجارت حق است و نیز گفت  
 فاذا قضیت الصلوة فانتشر وافی الارض و اتبعوا من فضل الله بیشتر مفسران بران اند که این فضل خدای کسب  
 است اهل سنت و جماعت باین آیت حجت کردند که کسب فریضه است نزد حاجت تا خویش را و اهل خلق نکنند چه فریضه  
 ترین فریضه بار کشیدن است و بار نماند و نیز اگر کسی از اهل غرور و غرور تقصیر بیند عیب مقرر از آنکه نه جهاد را  
 که جهاد برترین همه طاعتهاست پس از ایمان چنانکه خدای میگوید یا ایها الذین امنوا هل ادلکم علی تجارة تنجیکم  
 من عذاب الیم تؤمنون بالله ورسوله و تجاهدون فی سبیل الله جهاد اقرینه ایمان کرد از بهر آنکه ایمان بحدود  
 بر پای باشد چون جهاد بر خیزد و مسلمانی بر خیزد و نیز جهاد پیشه پیغمبر چنانکه میگوید لی حرفتان الفقر و الجهاد و نیز  
 اگر کسی از سلطانان جور بیند طعن جو را بران را کنند نه اصل سلطانی را از بهر آنکه سلطان سایه خداست چنانکه پیغمبر علیه السلام  
 گفت السلطان ظل الله فی الارض و خدای تعالی طاعت داشتن سلطان فرموده است چنانکه میگوید اطیعوا الله  
 و اطیعوا الرسول واولی الامر منکم بیشتر مفسران بران اند که اولی الامر سلطان است و نیز اگر کسی در فرزندان رسول  
 علیه السلام مجالی و ناشایسته بیند طعن در کننده مجال کنند نه در اصل قرابت رسول که دین او را زیان دارد که همچنانکه  
 پیغمبر علیه السلام کتاب خدای با است زینهار نهاده فرزندان خود را نیز زینهار نهاده و گفت کتاب الله و عذرتی و نیز  
 اگر کسی در علما ناشایستی بیند کننده مجال را عیب کنند نه علم و شریعت را که اسلام بعلم و شریعت برپاست و ستون دین  
 علما اند و با آنکه علما شریعت را خلاف کنند شریعت ویران نگردد و جمله جواب آنست که چون سلطان عمر خطاب باشد  
 و غازی علی بن ابوطالب تاجر عبدالرحمن بن عوف و فقیه عبداللہ بن مسعود و مقری ابی بن کعب و ابی بن حنین  
 و اهل تصوف سلمان و صیب و بوز و بلال رضی الله عنہم چون سلطان جابر گردد و تاجر فاضل گردد و علوی فاسق گردد و  
 عالم مری گردد و غازی اهل غلول و صوفی سرودگوی و قاص گردد و هر وقت یکجای بسازند و اصول همه درست است  
 فتح لال کثر گشته اند انکاه هر طائفه عیب خود میگویند و نه عیب دیگران مشغول گشته اند شیخ رحمة الله گفت چنان

طریق و ناد و فیه نهی و فیه فی غرضه ۱۳

نیان فریضه کسب بیان جهاد

شکایت سلطان

اول الامر سلطان است

طه

انحال غرض و شریعت بر دین و کثر گشته اند



همین زمان کسانی بودند که مذہب نشناختند و پیران را خدمت نموده اند و اصول مذہب ندانستند و مردم را در مذہب  
 بغلط افکندند و این کتاب را تصنیف کردیم تا اصول مذہب را بیان کنیم تا کسی بگزاف چیزی نگوید که دین اورا زیان  
 دارد و کشف بلسان العلم ما ممکن کشفه و دو صفت بظا هو البیان ما صلح و وصفه و روشن گردانیدم بزبان علم  
 آنچه روشن شایست گردانید و دو صفت کردم بظا هر بیان آنچه وصف شایست کردن و معنی این سخن و الله اعلم آن باشد  
 که ما آن مقدار بیان کردیم که در وصف گنجید و چندان کشف کردیم که در عبارت گنجید ز بهر آنکه هر آنچه مقتضی حقیقت حق  
 است در بیان و عبارت نگنجید که بیان مقبر سرست و سر شیر حقیقت است و حقیقت صفت حق و کمال حقیقت در سر  
 گنجید از حقیقت حق در سر چندان پی پدید آید که طاقت سرست اگر افزون از طاقت سرست کشف افتد همه اسرار عالم نیز بر  
 گرد و پس از سر زبان چندان بیان کند که طاقت عبارت است اگر کمال آنچه سر بیند بمشاهده به بیان عبارت پدید آید و شمعان  
 در سماع هلاک شوند تا بعضی از بزرگان چنین گفته اند که مثل عبارت چون قی است آنچه از غذا طبع را بشاید با طبع قرار گیرد و آنچه  
 غذا را نشاید قذف کند و آنچه از مشاهد سر را بشاید با سر قرار گیرد و آنچه سر را نشاید عبارت گردد و اگر کمال غذا با طبع صحبت  
 نکند طبیعت ویران گردد و هلاک گردد و اگر کمال مشاهد نیز با سر صحبت نکند همه عبارت گردد و سر ویران شود و هلاک گردد  
 و نیکو تر ازین مثال آنست که مثل مشاهد مثل موقن آتش است اصل آتش مشاهد است و زبانه زدن و جوشش اشتیاق  
 است و شررهای او اشارت است و دود او عبارت است چون آتش قوی باشد هم خود را سوزد و هم اغیار او چون قوت گردد بر غیر  
 قدرت ندارد و از خود قندی نکند و چون قوی باشد هم خود را سوزد و هم اغیار را بجزارت سوزد و چون ضیاء بناید یک از و نمایش  
 بر دارد و یکی از و سوزش بر دارد و نمایش عام راست و سوزش خاص را آنکه نمایش بر دارد و بصفت خود قائم است آنکه سوزش  
 بر دارد از صفات خویش فانی است سوخته را صفت بود هر چه را سوزند جوهری دیگر گردد جز آن جوهر که پیش از سوختن است  
 آیدیم بزبان آتش و فقیه زبانه آتش غلیان شوق است و هر چند آتش قوی تر دبانۀ او صعب تر از سر با سرست که ضیاء  
 آتش دی پیش از ساحت صدر را نوردند چون چراغی که پیش از خانه روشن نکند و از سر با سرست که عالمی روشن کند چنانکه  
 آتش حریق و از سر با سرست که زبانه او از عرش بگذرد لکن بیاید و استن که قوت ضیاء زبانه آتش بمقدار حرقت جوهر باشد  
 آنکه نظاره بود ضیاء بیند و از سوختن خبر ندارد و آیدیم بوصف شر آتش که زبانه آن دبانۀ بزند چون سوخته را بیندیم آگاه در گرد  
 و سوخته را بوی آتش بسند باشد و سوخته را آتش قوی باید تا آنرا بسوزد و آیدیم بدو که دود عبارت است و از دود فائده حاصل نیاید  
 جز دانستن که از اینجا که دود آید در اینجا آتش است و دانستن آتش گرمی آتش نکند و دانستن حلاوت و بان شیرین نکند و دانستن  
 طعام شکم را سیر نکند و دانستن آب تشنگی نبرد و اگر همه و اصفان عالم گرد آیند تا چیزی را وصف کنند عبارت پیش کسی که آن چیز را  
 نمیده باشد یا مثل آن ندیده باشد و هر چند وصف و عبارت بیشتر کنند کور دل تر گردد و مثلاً اگر بزبان همه غذاها ترش باشد  
 و اصفان وصف شیرینی گفتن گیرند هرگز ایشان را معلوم نگردد که شیرینی چگونه باشد از معنی گفت که چندان وصف کردیم  
 که در بیان گنجید و چندان کشف کردیم که در زبان علم آمدن چندان که مقتضی حقیقت حق است لیفهمه من لم يفهم اشاراتهم  
 و دید که من لم یدرک عباد الله میگوید این کتاب از بهر آن جمع کردم تا این معنی را فهم کند آن کس که اشارات این طالع را



فهم کرده باشد و در یاد آنرا کسی که عبارت ایشان را در نیافته باشد معنی این سخن و الله اعلم انست که این طائفه هر چند گشته  
 باشارت گویند که هر کس که در چیزه مخفی گشته باشد و مان چیز او را اشارت نموده باشد و عبارت حاجت نماید این چنان که  
 متعارف است میان خلق که چون کسی را با کسی دوستی باشد بر زود اشارت با او سخن گوید که دیگران در نیابند و این طائفه نیز از انکار  
 خویش را بر روز و اشارت نمادند تا اگر با اهل سخن گویند نا اهل ندانند که ایشان چه میگویند و آنکس که از این خبر ندارد بظان  
 آن اشارت بقتل مجهل فسوب کند و بهندان و شیخ رحمه الله میگوید ما این کتاب از بهر آن تصنیف کردیم که تا مردم را ایشان بکار  
 نگردند و بدانند که اشارات ایشان محال نیست و یتفنی عنهم حرص المتحرصین و سوء تاویل الجاهلین و تا دور شود از ایشان  
 دروغ و زنا و تاویل بدعایلان یعنی این کتاب را از بهر آن تصنیف کردیم که هیچ طائفه نیستند که بر ایشان خدانی دروغ  
 بستند که برین طائفه و خدانی زور و هتان نمادند که برین طائفه و آن محسود بود از بهر آنکه هر که ناخمت بزرگتر حاسد بیشتر و  
 ازین معنی بود که پیغمبر علیه السلام دعا کردی و گفت اللهم اجعلنی محسوداً و لا تجعلی حاسداً و لا مرجواً و انت این طائفه  
 از ان همه خلق برتر است از بهر آنکه هر طائفه بچیزه سیر گردند و این طائفه راه و کون سیر نگردانند بحق بر شدلی و حاشا بهین میگوید  
 که اگر همه دنیا فقر گردد و در دیان کودکی شیر خواره نهند ما بر شفقت آید که گرسنه مانده است و نیز شدلی میگوید اگر همه دنیا مریض باشد  
 محمودی و هم بزرگشتی و انما و را بر خود اگر او آن از من قبول کند آنکس که او را غنا بحق چنین باشد که هست او را بدین جایگاه  
 برساند و این خود کمتر من مقامی است برابر این نعمت چیز باشد از بهر این معنی محسود گشتن تا خلق بر ایشان زور و هتان نمادند  
 و آن نیز که سخن خویش بر روز و اشارات گفتند از بهر آن بود تا حاسد در دنیا بد که پیغمبر علیه السلام میگوید یا ستغینوا علی فجاح  
 المحوا ثم بالکتمان فان کل ذی فته محسود و ازین معنی است که چون محسود علی علیه السلام را مراد بود و قبله گردانیدن بزبان  
 بر نیار و از بهر آنکه دل بحق از زبان نزدیکتر است و محال است که دور تر سخن نزدیکتر گوید و عبارت زبان آنرا باید که از سر غیر  
 ندرت و بزرگان گفته اند السؤال باللسان فته و بالقلب حجاب و بالشره کفی بالسؤال علم بصلاح عبده  
 و یكون بیا نالمن ادرک سلوک طریقہ مفتقر الی الله فی بلوغ حقیقه و نیز چنین میگوید که ما این کتاب را برای آن  
 جمع کردیم که تا روشن گردد و بران کس که با این راه خواهد رفت و نیازمند باشد بریدن تحقیق این معنی این کتاب را از بهر آن  
 جمع کردیم تا اگر کسی خواهد که با این راه برود و کسی را نیابد که او را راه نماید کتاب ما او را راهنمایی گردانند که با و باز خورد که او را  
 از راه بر و چون طریقت و مذہب دانسته باشند ازین کتاب و اگر کسی بر تبلیغی کند و راه نماید که راه این طائفه نیست  
 قبول نماند پس گفت مفتقر الی الله قانی یعنی با وجود ذکر و استقامت و کتاب ما باید که او را فقر بود صادق تا راه یابد که کتاب  
 خواندن و تعلیم کردن بصدق افتقار بحق راه نیابد بلی چون فقر صادق گردد به کتاب بی تعلیم خود راه یابد از بهر آنکه خدای  
 میگوید یا ایها الناس انتم الفقراء الی الله والله هو الغنی المحمید و هر کس را صفت خویش نیکوتر و چون صفت حق خدات هر  
 بغیر این وصف و اندک تر است و چون صفت بده که فقر است هر که خود را فقیر ازین صفت بیند ضال است و هر که چنان ماند که  
 کیساعت یا بکنفس یا یک محظه یا یک خطر یا نیز کمتر ازین الا حق قانی بے نیاز است او هنوز ایمان ندارد و است و چون محبت  
 ایمان افتقار باشد هر چند که بنده خویش را بفقیر موصوف تر و اند نزدیک تر شود بخدا ان تخلصت کتب الخدای فیہ و تیتبع

عنه النجاشی بالخط بالشیء ۱۲ ق ۱۳ قصه فی لا صرظر رشکا بی عملی اندر یزید کلم الله الذی علی الطلوع والاندالیس کتابی علی قلبه عیون و لیس فی کتابه لا سنا و عیون یصلح فی کل لاک و لعل له راه و قاتا متعین و درین صفت و خورده

و تتبعت حکایات المتحققین له بعد العشرة بهم والشوال عنهم و میگردد این کتاب را پس از آن تصنیف کردم که کتابهای استادان را نیک تامل کردم و حکایاتهای ایشان را تتبع کردم و با ایشان عشرت کردم از ایشان سوال پرسیدم معنی این سخن آنست که اعتقاد ایشان از کتابهای ایشان بر دهنم که هر کس اعتقاد خویش در کتبهای خویش پدید کند و چون اعتقاد ایشان بدست جمع حکایات ایشان کردم تا موز و اشارات ایشان فهم کردم که موز و اشارات در حکایات پدید آید و با ایشان عشرت کردم تا خلق آموختم که اخلاق در عشرت پیران مذهب گردد و هر چند پیران بعضی تر میزدند و ایشان پاکیزه تر و اخلاق شان صافی تر و سیاست و بیاضت پیران مریدان را از کمال شفقت باشد که نخواهند که بر مریدان ایشان عیبی پدید آید تا ایشان بشفقت ناکردن مہتمم گردند و حق صحبت گذارده باشند و سوال کردن برای حل اشکال باید که تا مرید بر سوال کردن حریص نباشد اشکالهاش روشن نگردد و اینک این چهار فصل برین چهار ترتیب است که یاد کردیم اعتقاد از کتب برداشتن و اشارات در حکایات جستن و خلق در عشرت راست کردن و اشکالها بسوال بجای آوردن و تا این چهار جمع نکرد نام تصوف را ساز و اگر گردد و این خود جستن نامست تا آنگاه که از اینجا بگذرد و کتاب و احکامات و عشرت و سوال همه او را حجاب کرد و که این همه صفات مریدان است و ابتدای حال طالبان و چون اثری از حقیقت بر سر او پدید آید این همه را خود با و نیاز بیفتد و او را با این چیزها نیاز نماید و سقیمت به کتاب **التعرف لمدھب التصوف** و این کتاب را نام این نهاده ام کتاب تعرف کردن مذهب صوفیان این جستن مذهب است نه جستن حقیقت مذهب است و مذهب هر کس جوید و بجستن باید و حقیقت هر کس نتواند جستن و هر جوینده نیاید اخبارا عن الغرض فیہ و این نام آن خواستم تا خلق را خبر کنم که غرض ما در تصنیف این کتاب چیست و بیا لله استعین و از خدا استعاری خواهم و علیہ اتوکل و توکل برو کنم و علی نبیہ اھل و بر پیغمبر او رود فرستم و به اتوکل و بخدای تعالی نزدیک بوی جویم و لا حول و لا قوۃ الا باللہ و باز داشت نیست از معصیت و قوۃ نیست بطاعت مگر بخدای تعالی قولہم لم یسمیت الصوفیۃ صوفیۃ قالت طائفة انما سمیت الصوفیۃ صوفیۃ لصفاء اسرارها و فقهاء آثارها و صوفیان را از بهر آن صوفی خوانند که سرهای ایشان روشن بود و اثرهای ایشان پاکیزه بود و اسرار بواطن است و آثار ظواهر را یعنی ظاهر و باطن ایشان روشن است و پاک است و پاکی سر ایشان آنست که سر خویش را از دون حق پاکیزه گردانیده باشند و جز بنحای امید ندارند و جز آنه خدائی ترسند و جز او را دوست ندارند و جز با دیکس دیگر نیارمند و جز بر اعتماد نکنند و جز او را نخواهند هر چه ایشان را از حق تعالی بر دل بآن چیز مشغول نکنند صفای اسرار این باشد و نقاد آثار ظاهر راست آنچه کنند بآن ریاء خلق نخواهند و عجب نفس نیارند و نیز بعضی آن طبع ندارند از بهر آنکه هر چند خدمت بیشتر کنند خویش را مقصود دارند و مقصود را خوف باید نه طمع تا عام با کثرت جفا امیدوارند و خاص با کثرت وفا انہم قرار نیابند و قال بشر بن الحارث الصوفی من صفا قلبہ لله میگوید صوفی آن باشد که دل خویش را بخدای صافی کرده باشد یعنی جز بنحای نگرند و جز خدائی را نبند و جز خدائی را

عہد رضا المہر و یا ضا در یا ضیاء خلدہ فہو الحق ۳۲

بیان نام کتاب

عہد تصنیف کار مر نظر ۱۲

صفای اسرار این باشد

نخواهد و هر چند بر اندون خدای دورتر بخدای نزدیک تر و هر چند از دون خدای متوحش تر و از با خدای امن بیشتر و هر چند از دون خدای فارغ تر بخدای مشغول تر زیرا که هر کس که او را چیزی از چیزی مشغول نکرد اند حق است اما صفات مخلوقان آنست که بقدر مشغول کشتن بچیز از غلظت و باز مانند نزدیک این طائفه دون حق را آن مقدار نیست که از بهر او مشغول حق را بجای بیاورد کذا شستن سهل بن عبد الله تستری میگوید خدای تعالی مکانی نیافرید از عرش تا اثری از دل مؤمن عزیز تر از بهر آنکه هیچ عطائی نداد خلق را از معرفت عزیز تر و عزیز ترین عطای عزیز ترین مکانی نهند و اگر از عرش تا اثری مکانی بود از دل مؤمن عزیز تر معرفت را از آنجا نهد پس خیس همت بنده باشد که مکانی را که عزیز ترین مکانهاست نزدیک حق بدون حق مشغول گرداند و نیز صافی کردن دل خدای را معینش آنست که حق را نظر بقلب است نه بجوارح و ظاهر نصیب خلق است و باطن نصیب حق هر سکه اگر آن نصیب حق بغیر حق مشغول گرداند چون حق نظر کند و جز بخواستن مشغول نمید بکیارگی برود چنانکه در اخبار آورده اند و حی الله الی ابراهیم یا ابراهیم انی اتخذک خلیلاً فانظر ان لا اضع علی قلبک فاری فی غیری و اقطع ویری فامتنک و این خود در شاهد متعارف است که کسی چون کسی را دوست دارد از بهر معنی را چون بآن معنی خود را خالص گرداند و بیا بد بغوات سایر معانی عتاب نکند و اگر آن معنی را با غیر خویش بیندازد دوست بتراند و قال بعضهم الصوفی من صفت الله معاملته فصفت له من الله کرامته صوفی آن باشد که معاملات او با خدای صافی باشد کرامت خدای نیز او را صافی باشد و صفای معاملات تا حدین معامله است و هر که خدمتی بجای آورد آن خدمت الهی پسند خدمت صافی است و چون بیند که من چه کردم شرک است و حق سبحانه بندگان را با خلاص فرموده است چنانکه میگوید و ما امر و الا لیعبدوا الله مخلصین له الدین و مخلص یکتای بود و در پاک بی غش را ذهب خالص گویند پس چون بیند که چه خدمت کرده است اخلاص نباشد و نظر مخدوم از نظر خدمت باز دارد و در خدمت با خلاص است هر که از نظر مخدوم از نظر خدمت باز دارد و اندر خدمت با خلاص است چون خدمت دیدی و دیدی یکتائی نبود اگر تنها خدمت بینی محبوب باشی و بدیدن خدمت از مخدوم بازمانی و محبوب موصوف نباشد اما صفای کرامت از خداست بنده را آن باشد که هر کرامت که او را عطا کند سزاوارد از نظر این کرامت خلق کند از هر آنکه نظر خدمت از مخدوم محبوب کند نظر کرامت از معنی کرامت محبوب کند و قال قوم انما سمعوا صوفیه لا نفهم فی الصفت الاول بین یدای الله با ارتفاع همم همایه و اقبالهم بقلوبهم علیه ووقوفهم بسراقرهم بین یدایه و صوفیان را از بهر آن صوفی خوانند که در صفت اول اند پیش خداست یعنی به بلند همتی ایشان و به اقبال کردن دلها بوی و ایستادن سر را پیش او و معنی ارتفاع همت آنست که دون همت بزرگان را نشاید و بزرگ همتی باید تا بندگان صحبت تواند کردند پس هر کس که همت او در کوفتن بچیزهای باز نکرد طمعش از صحبت حق بیاید بکردن چنانکه گفته اند کبروت همة عین طمع است فی ان تراکا و بزرگ همت چشمی باید که دیدار ترا شاید بزرگ همت تنه باید که خدمت ترا شاید و بزرگ همتی دلی باید که دوستی ترا بشاید چنانکه شاعر گوید فلا تحقرن نفسی و انت



حبیبهما؛ فکل امری یصوب الی من یجانبس؛ اما اقبال قلوب آنست کہ طرفہ العینہ دل خویش را از حق برنگرداند  
 از بہر آنکہ ہم باین اعراض بمانند و چیزیکہ اورا بدل نیابند از اعراض محال است و چیزیکہ ہمہ خلق در طلب او اند چون  
 کسی یافتہ باشد و از روی نگر و اند خسر الدنیا والاخرہ گرد و نماز کہ خدمت است و توجہ در نماز سوی کعبہ است التفات  
 از کعبہ در خدمت حرام است دل کہ محل مشاہدہ است و قبلہ او خداوند کعبہ است اعراض از و محال تر از پشت کعبہ آورد  
 بے خدمت گرد و چون دل نیز از حق تعالی اعراض کرد بے معرفت کرد و خدمت را تنہا نجاسات پاک باید و مشاہدہ  
 را دل پاک باید از پلیدی ہر دو کون و چون خدمت را تن پاک میاید از نا حداث دل نیز مشاہدہ را پاک میاید از  
 خطرات و فکرات باید و کہ از نفس جدا میشود از خدمت محروم میماند اگر فکر غیر حق بر سر بندہ بگذرد از مشاہدہ  
 حق محروم ماند اما وقوف اسرار پیش او آنست کہ یک خطہ بایک خطہ بر پنج مقام قرار نیابد زیرا کہ ہر کہ ہر مقام  
 قرار گرفت از انجہ بیشتر است محبوب گشت چنانکہ گفتہ اند من رضی بمقامہ حجب عن امامہ گفتند و ما منسا  
 الا لہ مقام معلوم و بعضی از بزرگان گفتہ اند کہ جبریل علیہ السلام چون بسدرۃ المفتری رسید با مصطفی علیہ السلام  
 گفت تقدّم یا محمد بر بندہ بر جای بماند بر درہ پیش رفت اگر جبریل بر بندہ بود جبریل پیش رفت و مصطفی  
 بماند و دست شد کہ بر بندہ حق بود تا آنرا کہ بظاہر او بود بر جلے داشت و آنرا کہ می بردند بیشتر مبرہند از زمین  
 و بظاہر چون بر رفتند جبریل متبوع بود و محمد تابع و ہمیشہ بر بندہ مقدم بود چون جبریل بمقام خود رسید کار  
 قلب گشت متبوع تابع گشت و تابع متبوع کا شکے انجین بودے بلکہ این عجب تر بود کہ متبوع چنان گشت  
 تبعی تبع خویش را نشایست یا رای آتش نبود کہ قدم از انجا بیشتر نہادے و مصطفی علیہ السلام میرود تا آنجا کہ  
 سر جبریل راہ نیابد پس گفت تقدّم یا جبریل بیشتر آئی اورا چندانے ادب بود کہ بے امر کسی را نکلند  
 کہ بیشتر آئی پس امر نمود تنبیہ بود از تری و آن آنست کہ جبریل بر زمین گفتہ بود کہ من تر اے بر من چون  
 ہا آن مقام رسید گفت اگر بر بندہ ما تو بودی بیشتر آئی و اگر بر بندہ تو بودی تو رفتی و ما ماندہ مانی چون ما رفتیم  
 و تو ماندی ترا ما آوردیم تو ما را آوردی جبریل علیہ السلام جواب داد کہ و ما منسا الا لہ مقام معلوم یعنی  
 از ما یعنی از فرشتگان کس نیست کہ نہ اورا مقام معلوم است کہ از ان مقام اورا گذشتن روی نیست  
 و گفت منّا نکلّف من الخلق و درین دلیل است کہ فرشتگان اصحاب مقامات اند کہ ہر وسعہ ایشان گفت  
 و ما منّا و از ادیان کس ہستند کہ ایشانرا ہیچ مقامی نیست ہر مقام کہ رسد از انجا بگذرند و تا بر نہرسند ہیچ  
 جای نیارسانند و منتی عارفان تا خدا میست نہ تا مقام چنانکہ میگوید و ان الی ربک المنتہی گفت و ان  
 الی المقام المنتہی و اگر جز این بودے تخصیص کردن بشمارا فائدہ نبودے و روا باشد کہ وقوف اسرار  
 را پیش او معنی آن باشد کہ طرفہ العینہ یا کمتر از ان نیارند سر خویش را از پیش حق تعالی بر گردانیدن از بہر  
 آنکہ نباید کہ در آن ساعت از حق معنی پدید آید یا با سر یا پہنی یا بمشاہدہ یا بکرامت و ایشان غائب باشند محروم  
 گردند از ہم آن سر را موقوف میدارند پیش حق تعالی و قال قوم انما سموا صوفیۃ لقربہ و صافہم من دصا



اهل لصفه الذين كانوا في عهد رسول الله صلى الله عليه وسلم وايشان را از بهر آن صوفی خوانند که اوصاف  
 ایشان با اوصاف اهل صفة نزدیک است که در روزگار رسول علیه السلام بودند و در حق اصحاب صفة سخن بسیار گفته ایم  
 یک صفة ایشان آن بود که خدای گفت للفقراء المهاجرين الذين اخرجوا من ديارهم واموالهم بیرون کرده کائن  
 بودند از خان و مان خویش و اهل و مال و اولاد خویش و صوفی حقیقی را صفت این باشد که هر جا که رود جز قفا  
 هیچ نیابد و از همه جا بهایش بیرون کنند که تا همه خلق کسی را از دل بیرون نه نهند بنزدیک حق او را قبول نیفتد  
 و اهل حق را جز اهل حق قبول نکنند و دیگر وصف ایشان آن بود که خدای گفت للفقراء الذين احصوا في  
 سبيل الله بازداشته گانند در طاعت خدای لا يستطيعون حسابا فی الاذن هیچ جائی نتوانند رفتن  
 و نیز گفت لا يستملون الناس لحافا و از کسی چیز نمیخواهند یعنی با خلق انبساط نکنند پس هر که بحقیقت  
 صوفی باشد او صافش چنین بایستد این نام مستحق گردد و این خود معامله ظاهریست و قال قوما انما سموا  
 صوفیة للبسهم الصوف و توست گفته اند که ایشان را صوفی از بهر پوشیدن صوف خوانند در خبرست از  
 پیغمبر علیه السلام که من لبس الصوف رقی قلبه و صوف پوشیدن این طائفه در تدریم نه برین وصف بود که  
 امروز می پوشند و مرتفع نیز نمیچینند و جامه چنان پوشیدند یک تن را بوی تنم نیفتد و تا روزی جعفر صادق  
 راضی الله عنه دیدند که خزیه پوشیده گفتند یا ابن رسول الله صلى الله عليه وسلم لبس هذا من  
 ذی اهل بیتك دست آنکس بگرفت و بآستین در کشید در زیر پلاسم داشت که دست او را بخارید پس گفت  
 هذا للخلق و ذلك للحق این خزان برای خلق پوشیده ام و آن پلاس برای حق جل شانه و در حکایات  
 حسین منصور چنین آورده اند که در آن وقت که در حال ارادت بود خویش را چنان ریاضت میکرد که گاهی پوشیده  
 داشت و بهت سال از تن بیرون نکرده بود و روزی بستم از بیرون کردند و پوش یا فتنه بر سنجیدند هر یک از او  
 نیم دانگ برآمد ایشان نفس را چنین قهر کرده اند تا او را زیر مراد حق توانستند آوردن از بهر آنکه ایشان خدا پرست  
 بودند نه نفس پرست و اما من نسبهم الى لصفه و الصوف فانه عبد عن ظاهرا حوالهم و ذلك انهم

بیرون حق تعالی سجاد صحبت نیارستند کردن تا صحبت حق را نه بگذارند و آن کس که تفاخر بدینا کرده و عین عز و ازل گشت  
 زیرا که تعز او بجزی بود که آنچه خفیسست و خفیس تعز ز جستن جزو ل یا نیارد و اگر هیچ چیز نیستی تفاخر و نیار پسند  
 عقوبت آن سر چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید من طلب الدنيا حلالا استعفا فاعن المسئلة وسعيا على  
 العيال و تعطف على الجار تلقى الله و وجهه كالقمر ليلة البدر و من طلب الدنيا حلالا و مفاخرها مكارها و مراثيا  
 تلقى الله و هو عليه غضبان آنکه دنیا حلال طلب کند مالش ایست آنکه حرام طلب کند مالش چگونه خواهد بود و  
 و نیز دنیا را بجائی بگذاشتن از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت ان الله اوحى الى نبيائه ان اخذوا من خدامه و  
 استخذوا من خدامه گفت هر که مرا باشد تو او را باش و بخشش زیاده کن و آنکه ترا باشد او را به شبالی خود  
 میدوان او را باش میگوید چون مرا باشی خود دنیا ترا باشد و کسی تو از ترا باشد که مالش بفرمودیم تا ترا باشد  
 و چون تو او را باشی او ترا باشد و کسی تو او را بودی که ما فرمودیمش تا ترا باشد و خدای میگوید قل متاع  
 الدنيا قليل و هر که بقلیل قناعت کند از قلیل علیل تر باشد و در حکایت آمده که عیسی علیه السلام  
 به بغداد در آمد خلیفه را خبر داد و اندک زاهد خراسان آمده است کس فرستاد و او را بخواند تا او را بگوید چون در آمد  
 خلیفه را گفت السلام عليك يا زاهد خلیفه او را گفت من زاهد شدم که همه دنیا زیر فرمان من است زاهد  
 گفت کابل زاهد توئی که خدای میگوید قل متاع الدنيا قليل زاهد آن باشد که قناعت کرده باشد و  
 تو بقلیل قناعت کرده من بدینا و عقی قناعت نمیکنم چگونه زاهد باشم و روا باشد که دنیا را ترک کردند از بهر خبر  
 رسول علیه السلام که روز قیامت دنیا بیاید آراسته و گوید الهی اجعلنی لا احسن عبادة جزاء فیقول یا دنیا  
 یاد منه یا لا شئی لا انصاك له چون حق نه پشند که دنیا همه جزا و کترین بنده گردد و او را یاس که پسندند تا چیزی  
 از دنیا نصیب ایشان گردد و اگر هیچ نیستی مگر خبر پیغمبر علیه السلام که میگوید لو كانت الدنيا قزوين عتس الله  
 جناح بعوضه ما سقى كافرا منها شربة ماء و چیزی که آن کمتر از جناح بعوضه باشد یا چندین شیب شریان  
 نصیب یک تن چه باید باشد تا بآن افتخار باید کرد و از اوطان بیرون رفتن از بهر آنست که در وطن بودن  
 مردم را عز و بار آورد و ما بگفتیم که ایشان خود از عز گریزانند و نیز مردم را با وطن المقت با خدای بن طائف را جز  
 با حق سبحانه العت نباشد و نیز بر وطن اعتماد افتد و هر که را بر چیزی جز حق اعتماد افتد هم بآن معتد است و توکل  
 او ناقصان آرد و نیز از وطن بریدن موافقت رسول باشد و آن صحابه علیه السلام و علیهم السلام رضوان که  
 ایشان از وطنهای خویش بریده بودند و بفرستند و اندکائی کردند و در غربت مردم و هر که دعوی کند که بر راه  
 ایشان بیروم از موافقت کردن ایشان هرباشد و بریدن از دوستان از بهر آنست که دوست از جهت  
 اعتماد باید و بر مخلوق اعتماد کردن درست نیاید از بهر معانی را یک معنی آنست که آنکس که تو بر او اعتماد کنی او  
 خود از تو عاجز ترست که قلع المخلوق بالمخلوق کتعلق المسبحون بالمسبحون پس اعتماد کردن بر کسی چه فائده  
 دارد و دیگر معنی آنست که آنکس که تو بر او اعتماد کنی باشد که وقت اعتماد او را بر هاسه نیابی ازین معنی گفت

خدای تعالی و توکل علی الحی الذی لا یموت توکل بر زنده کن که نمیرد تا چنانکه ترا باید بیابی و دیگر معنی آنست که با هر که  
 صحبت کنی از تو مراد خویش جوید و چون نیابد از تو ببرد صحبت آن کس باید داشت که بهر جفا از تو ببرد و آورده اند  
 که ملکه را وزیر بود و وقتی او را از خواب غفلت بیداری آمد از آن ملک بگریخت و او را طلب کرد بیافت و پیش خود  
 بر پائی کرد و گفت چرا بگریختی گفت زیرا که خداوند را بهتر از تو بیافتم ملک خشم گرفت و گفت بهتر از من کیست  
 گفت تو ملکه بودی تا بخوردی مرا اندوختی من خداوندی را بیافتم که مرا خورد و او خود خورد و تو تا نخفتی مرا خواب نمودی  
 من خداوندی را بیافتم که مرا بخواباند و خود نخفت و چون من گناهی کردم بتو شفیعان بایستند که آوردن تا تو از من  
 عفو کنی من خداوندی را بیافتم که اگر چه جفا بسیار دارم بیک عذر مرا عفو کند و از من شفیع طلب کند و من ترا خدمت  
 میکردم همه ارکان دولت ترا خدمت میبایست کردن تلم از چشم تو نیفتند من خداوندی را بیافتم که چون من او را  
 خدمت کنم همه جهان مرا خادم من گرداند ملک گفت صدقت هذا خیر منی فالزم بابیه و الزم صحبتیه و سیاحت  
 کردن در شهر با از بهر آنست که تا آیات و عجائب بینند و یا مکافه عزیز یا بند که آنجا خدمت بجای آرند یا اهل فضل را  
 بینند که باو تقرب جویند یا چیزی بینند که بآن عبرت گیرند یا این کس را اگر در عالم روان و گردان دارند تا با چیزی بنار آمد  
 طبع نفس آنست که با هر چه الفت یافت نیز از خدای تعالی غنی نشد پس هر روز او را به بقعه تو بر بند تا خلق نو بینند و جاس  
 نو یابد تا هیچ چیز الفت نگیرد و اگر سنه و تشنه گردانیدن جگر از بهر آنست که تا نفس را قهر تو اند کردن تا بهر چه از تو بخواهند  
 بیابند که سیر خورده گردنش و طاعی بود و اگر سنه ذلیل و مستقار و تنهارا برهنه بآن میداشتند تا از سر او گردا خواب شان  
 نه بر تو تابش با خدای مناجات تو اند کردن که آن یک ساعت که مؤمن در و بخلوت با حق مناجات کند که نین  
 بهای آن نباشد و این سخنان جمله را یاد کردیم در مخالفت نفس است و این طائفه را جز ریاضت کردن نفس  
 با چیز دیگر کاریست که نفس ریاضت ناکرده بر خدای خروج کند و نفس ریاضت کرده قدم از امر خدای تعالی بیرون  
 نهد لیه یا خذ و امن الدنيا الا ما لا یجوز ترکها من ستر عوده و سد جوعه از دنیا نگرند مگر آنقدر که و انباشه  
 دست باز داشتن از عورت پوشی یا چیزی که بآن گرسنگی به نشاء بندند و اینقدر از دنیا آنست که بنده بدان  
 معاتب و مواظبت بلکه شتاب باشد با نیکو حسن بصری را رضی الله عنه گفتند که دنیا همه حرام گشت چگونه کنیم  
 گفت کل لحاجه و کل من وسطها و هو خیر له آن از امر اضطرار باشد اگر چه حرام باشد طلال گردد چنانکه تعاول  
 مردار از بیابان در حال ضرورت یا تناول می در حال ضرورت چون آب و طعام نیاید و بیم هلاک بود پس نزدیک  
 این طائفه همه دنیا چون مردار و می است روان دارند دست بدینا دراز کردن مگر در حال ضرورت و ضرورت است  
 که یاد کردیم ستر عورت باشد یا سد جوع و دیگر معنی و الله اعلم آنست که دنیا اگر فتن برسد و دست دخی از حرام است  
 و آنچه مباح و حرام نگردد بیم عقاب را و مباح نگیرند بیم حساب را و آنقدر گیرند که گرفتن او فریفته  
 است و آنقدر که ستر عورت است و سد جوع برین نه عقاب باشد و نه حساب از بهر آنکه هر چه پیش ازین  
 بود بره برای خویش گیرد و هر چه بعد ازین بهر خود قدم نهد تا مام و معاتب گردد و اینقدر نه بره که خود بود برای حق بود

کہ اگر عورت پنوشد از خدمت باز ماند و نماز با کشف عورت روا نباشد چنانکہ خدا تعالیٰ میگوید یا بنی آدم حُذُوا زینتکم عند کل مسجد و اگر چہ دلے نہ بخورد کہ کرشکی بنشیند ہلاک شود نیز از خدمت فرو ماند و خدای تعالیٰ میفرماید وَلَا تَقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ إِنَّ اللَّهَ كَانَ بِكُمْ رَحِيمًا و نیز میفرماید وَلَا تَقْتُلُوا بَابُ الدِّمَاءِ لَنْ تَهْلِكَ و اگر برہنہ نماز رواستی ہرگز کسی خود را پنوشیدے و اگر پیغذا زندگانی یا بندے ہرگز چیزے نخوردے یکے از درویشان میگوید کہ من کنف استاد خویش باز جسم شکستہ سیم را بنمایا فتم قدر دانگے عجب داشتم و با خود گفتم کہ استاد ما دنیا پنہان کردہ است چون استاد بیاد اورا بگفتم مرا گفت ہم با آنجا نہ دیگر یار گفت برادر بکار بر کہ پردہ ما دیدہ گشت گفتم قصہ این با من بگوی گفت در ہمہ عمر من خدای دنیا زیادت ازین بمن ندادہ است خواستم کہ در کنف ختم و با خود بگویم تا اگر حسابین از من باز خواهند گویم اینقدر کہ بمن دادی باز آوردم و جبکہ این سخن آنست کہ ہرچہ کنند برای حق کنند نہ برای خویش ہمہ مراد خود یا کسیو نہادہ اند و مراد حق تعالیٰ اختیار کردہ فلنحو و جہم عن لا و طان سمو اغرباء از ہر آنکہ از وطنہای خود بیرون رفتہ اند خلق ایشان را غریب خوانند و غریبت کار بزرگست کہ بیشتر انہا علیہم السلام بغریبت مبتلا گشتند و سید اولین و آخرین را حال ہمین بود بغریبت آمد و بغریبت مرد و این طائفہ نیز غریبت اختیار کردند موافقت رسول را صلے اللہ علیہ وسلم و در غریبت معنی لطیفست و آن آنست کہ غریب ہمیشہ مبتذل و خوار باشد و ہر چند مردم مبتذل تر و مقہور تر خلق او مہذب تر چنانکہ پیغمبر علیہ السلام گفت اغتر مع غایر قومک بحسن خلقک میگوید چون بغزاروی با قوم خویش مرو با بیگانگان روتا خویش نیکو خود و معنی این آن باشد کہ قوم او با او مدارا کنند و ہارا و بکشند بخوی کرد و بیگانگان ہارا و نکشند و ہا ہر و نہند و ہا او در شستی کنند نیکو خوی گرد و از زمین بود کہ مصطفیٰ علیہ السلام گفت حبب الی من دنیا کم ثلث الطیب والنساء وجعلت قرة عینی فی الصلوۃ و نماز نصیب حقست و طیب نصیب ملائکہ و نساء نصیب میان و از ہر آن نساء را بہر حال محبت اختیار کرد کہ ایشان بدخوی تر باشند و ہا بدخوی صحبت کردن کرمست و خوش خوی در صحبت بدخویان پدید آید و ہر چند ہا بدخویان صحبت بیشتر کنی خوے تو نیک تر شود و عائشہ صدیقہ راضی اللہ عنہا در خانہ تنہا بود کہ اورا دوست داشتہ بمرد عائشہ رحمہ جزع بسیار نمود و برگ اورا گفتند کہ در مدینہ قیام بسیار اند و یکدیگر را بیارتا ترا چندین جزع نباید کرد و گفت باشد کہ بآن بدخوئے نیابم کہ من اورا از ہر بدخوی دوست داشتمی و ہارا و میکشیدے تمام افز و بیشتر بودے دیگر را از بزرگان پر سیدند کہ بدخوی کدام بود گفت ہمکہ بدخویان را بہد خوی آورد اگر در عالم چیزے بودے از خوی خویش نیکو تر حق سبحانہ و تعالیٰ مصطفیٰ را بآن ستودے لکن چون بخوی نیکو ستود و گفت و انک لعلی خلق عظیمہ درست شد کہ از ہر خصا بہا خیر خوی نیکو درست پس غریبی را با ہمینی اختیار کردند و لکثۃ اسفا و ہمہ ہا و اسیا حین و از بسیارے سفر ہای ایشان ایشان را سیامین خوانند و خدای تعالیٰ سیاحت را در قرآن ستودہ است و گفت التائبون العابدون المحامدون السائحون و نیز سیاحت کردن فرمودہ است و گفتہ فیسحوا فی الارض و زمین بروید

باید خوی محبت کردن کرد



و چون کافران با مؤمنان که جفا کردند خدای با مؤمنان عتاب کرد تبرک ساحت و گفت السلام علیک ایها الله واسعه  
 فنهاجروا فيها و اکثر سیاحت ایشان را معانی بسیارست بپخته از ان گویم بدانکه هر کس که او را شوق و محبت  
 غالب گشت ببقار و بی آرام باشد و پیوسته گرد عالم میدود و تا نگر جائی رسد که نشان دوست یابد یا کسی را بنید که  
 خبر دوست با او بگوید و او را خبر دوست گوید و این خود ببقاری آنکس است که کسی را دوست دارد و خبر توان داد  
 یا نشان توان یافت پس حال کسی که کسی را دوست دارد که نباشد کسی خبر او یابد و نه بجزای نشان او یابد چگونه  
 باشد که از هر چه نشان او جوید تمیز ترست و از هر که خبر او پرسد آنکس خود بیچاره ترست یکی از درویشان چنین میگوید  
 که در بادیه میرفتم مردی را دیدم با مر قه و عصائی در کوه گفتم من این قال من اندلس گفتم ای ابن قال الی الصید  
 گفتم فی ای حاجه قال فی زیارة حبیب فقلت طریق بعید فقال بعید علی کسلان او ذی ملاله فاقما  
 علی المشتاق فهو قریب آنکه از شوق خیر ندارد و بقدم رود و آنکه مشتاق بود بدین رود تا دل نیار آمد تن چاکر دوست  
 چگونه آرامد و هر محب که صفت او آرام بود در دعوی محبت کذاب است و محب گریان و بختگان باید غریبان و جوانان  
 باید بخود و بخواه باید ببقار و بی آرام باید و سیاحت را اصلی است نخستین سلاح آدم علیه السلام بود که از دنیا پرست  
 رفت و از بهشت بدین آمد و دیگر نوح علیه السلام بود که در کشتی نشست و همه عالم طواف کرد و دیگر ابراهیم علیه السلام  
 بود که او را به تحقیق نیاورد و با نشی از افتند و دیگر موسی علیه السلام بود که او را بر دریا گذرانیدند و دیگر سلیمان علیه السلام بود  
 که غدا و هاشم و درواچه هاشم و دیگر عیسی السلام بود که خدای تعالی او را از بسیاری سیاحت مسیح نام کرد و سیاحت محمد  
 علیه السلام ازین همه عجب تر که شبیه همه دنیا بگشت و هفت آسمان بگشت و از عرش و کرسی بگشت و باد و دست  
 سنا مات کرد و بمکان خویش باز آمد و غصص را باز آورد و اقامت شهرت را و سر را هم آنجا بگذاشت درستی محبت را  
 کدام سیاحت باشد ازین بهتر و برتر و سیاحت هر کس در خور بهمت او بود و آنچه او عالمی بهمت تر بود لا جرم سیاحت او  
 عجب تر بود و من سیاحتهم فی البراری و اویهم الی الکوف عند الصر و دات سماهم بعض اهل الدیار  
 مغلفیه و الشکفة بلغتهم الغار و الکف و از کشتن ایشان در بیا با آنها و باز آمدن ایشان با غارها در وقت تنگیها  
 گردوی ایشان را شکفتان خوانند و شکفت بخت ایشان غار بود یعنی این سخن آنست که از میان خلق  
 گریزان باشند تا دین خویش را سلامت نگذارند چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید یاقی علی الناس زمان لا یسلم  
 للرجل دینه حتی یفر من شاق الی شاق و من جلی الی جبل و اختیار کردن در غار بودن و صلوات از اصواب الکف  
 گرفته اند که ایشان چون از قوم خویش تنگ دل گشتند بگریختن و بنادر رفتند خدا سالی خواب بر ایشان افکند سی صد و نه سال  
 و بلاست قوم از ایشان دفع کرد و ایشان خفته جبریل علیه السلام بخندست ایشان مشغول و نام ایشان  
 خواند و ندا گفت انهم فقیة امنوا بهم و نیز اصل آن از پیغمبر علیه السلام است که گفته اند که با ابو بکر صدیق  
 غار رفت پس آنکه خدای میگوید ای اثین از هائی لغار و اهل الشام سموهم جو عینه لانهم اقاموا لون  
 من الطعما و قد ما یقیم الصلب للضرورة كما قال النبی علیه السلام حسب بن آدم الکلات

لعمری بالله فانی تری در زمین جز در غار نشسته اند و خود را در غار میگویند

دینا سیاحت حضرت آدم علیه السلام غریب است و باین معنی که او را از هر که خبر او پرسد آنکس خود بیچاره ترست و از هر که خبر او پرسد آنکس خود بیچاره ترست

یمن صلیبه وقال لیری رحمه الله وصفهم فقال کلهم اکل الموضی و نومهم نوم الخوق و بکاء لهم بکاء  
 الخکل چنانکه بیماران خوردند و چنانکه غریقان خسپند و بیمار خود نخورد و غریق خود نخسپد و خوشی نیا بدیش شامیان  
 ایشان را جو عیان خوانند از آنکه ایشان عمر خود بگرشگی گذرانیدند و طعام بیش از آن نخوردند که قوت خدمت یابند  
 و ابراهیم او هم را پرسیدند که الفقیر اذ اجاع یوما ما یصنع قال یصبر قیل فان جاع یومین قال یصبر قیل فان  
 جاع ثلثة ایام قال الجوع بعد ثلثة قیل ان یموت قال دیتہ علی قائلہ ثم قال من کان قائلہ مولاہ فدیته لقاءہ  
 و معنی این سخن آنست که اگر خدای را بنا ایستد که او را نه کشته نمانش دادے که در خزانہ خدای نان بود چون نداد مرادش  
 کشتن بود و هر که کسی را بکشد دیت بر دو واجب آید و هم ابراهیم او هم گوید رحمه الله که روزے طعام نیا فتم گفتم الکی  
 امشب مرا اگر سه داری چهار صد رکعت نماز بکنم آن شب طعام نیا فتم نذر وفا کردم و یک روز بر خاستم و عهد کردم  
 که اگر امشب طعام نیا بم چهار صد دیگر نماز کنم طعام نیا فتم و عهد را وفا کردم و بروزه بودم نذر کردم که اگر شب سوم طعام  
 نیا بم چهار صد رکعت نماز کنم و بروزه بودم و طعام نیا فتم ضعیف گشتم و ترسیدم که از خدمت باز مانم پس دے در آمد  
 و از خدای تعالی طعام خواستم جو آنے در آمد مرا گفتم بطعام حاجت داری گفتم دارم مرا بخانه برد چون بخانه او در آمد  
 مرا گفتم چه نامی گفتم ابراهیم گفتم پس کیستی گفتم پسر او هم گفتم از کجائی گفتم از بلخ پیشش من بزانو در افتاد  
 و گفتم من بنده تو ام و هر چه دارم ملک تو ست که من غلام پدر تو بودم مرا مایه داد و به باز رگانه فرستاد و عاصی  
 گشتم و باز ایستادم ابراهیم گفتم اگر راست میگوئی ترا آزاد کردم هر چه با تو ست ترا بخشیدم و این طعام تو بر خود  
 حرام گردانیدم پس رومی سوے آسمان کرد و گفتم الہی ما سألک طعاما قط الا مرۃ واحدة فصبت علی الدنیا  
 صبا صبا عا هد تک بعد هذا ان لا اسألك شیئا وان قتلتنی جوعا کرشکی را بآن اختیار کرده اند که  
 هر حیوانی که سیر شود طاغی گردد و خاصه آدمی کلا ان الانسان لیطغی ان واه استغنی و همه فساد پاوشه و هتا  
 از سیرے خیز و پس پیوسته نفس را اگر سه دارند تا بطاعت منقاد باشند و ایشان را فصولے و یکربا و نیاید  
 و من یجلیهم عن الاملاک سموهم فقراء و از بهر آنکه از ملک خالی باشند فقر ایشان خوانند که خبر منیست علیه السلام  
 و میگوید الفخر بن علی المؤمن من العذار الجید علی خد الفرس و اگر فقر را هیچ فضیلتی نیست مگر آنکه تو انکر اعتماد  
 بر دنیا بود و در ویش را اعتماد بر خدای بود همه عمر که تو نگران بخدمت تقرب جویند و سیلت در ویشان را سازند و اگر  
 در ویشے تو انگران تقرب جوید از خدای تعالی دوری یابد پس چون بگری خلق ایشان را در ویشش خوانند  
 و بحقیقت خود تو انگران ایشانند از بهر آنکه در ویش نیازمند بود و تو انکی بے نیاز و این طائفه را در هر دو جهان هیچ  
 چیز نیاز نیست جز بجن تعالی و فقر که بجن بود غنا بود و غنا چون بغیر حق بود فقر بود غنی باید تا ترا غنی گرداند  
 غنی جز خدای نیست دیگران همه فقیر اند و بر فقر اعتماد کردن فقر افزاید قیل لبعضهم من الصوفی قال الذی  
 لا یملک ولا یملک یعنی لا یسترقه الطمع میگوید صوفی آنست که نه مالک باشد و نه ملوک مالک باشد بودن  
 نشان بندگی ست و ملوک نابودن نشان بزرگمندی ست مالک نباشند از بهر آنکه دانند که بنده اند بقی که آن قی را

بیان ابراهیم او هم

بیان فقر

فروال نیست و بنده را ملک محال است زیرا که بنده ملوک است و محال باشد که ملوک مالک بود و اگر شاید که ملوک مالک گردد شاید که آن ملوک نیز مالک گردد و الی بالا قنای و این محال است و اگر شاید که بنده مالک گردد شاید که خداوند ملک گردد و این نیز محال است و اگر هیچ فضل نیست بندگی را مگر آنکه از او را و تملک بنده خواجه دارد کفایت است و چون کسی در دو جهان تحقیق بندگی بیند از غم برهد زیرا که بندگی کردن ترک اعتراض باشد بر خدای تعالی و فرمانبرداری باشد خدا را و گردن نهادن باشد حکم او را و هر که این را کار بست در هر دو جهان برست نبینی که عیسی پیغمبر علیه السلام نخست به بندگی افتخار کرد پس بنیوت و گفت انی عبد الله <sup>عز وجل</sup> و کتاب و جعلنی نبیا و نبینی که مصطفی علیه السلام به علاج بندگی را بر رسالت مقدم کرد و گفت و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و چون او را مخیر گردانیدند میان عبودیت و میان ملک بندگی اختیار کرد و گفت اختاران اکون عبدا نبیا اجوع یوما و اشبع یوما اذا شبعته شکرت و اذا جعت صبرت و بآن معنی بندگی را بر ملک اختیار کرد که ملکان نظاره ملک باشند و بنده گمان نظاره ملک گفت بندگی اختیار کنم زیرا که ملک آن کس را شاید که بنده کی فایز گشته باشد و من هنوز از حکم بندگی فایز نگشته ام ملکی چون کنم و آنکه گفت انسان ملک نباشد یعنی بغیر حق طمع ندارد و هر که طمع کرد بنده گشت و هر که طمع برداشت از او گشت چون ایشان دیدند که هر دو کون چنان ملوکند که ایشان را پسندیدند که ملوک گردند که دون بهت کسی باشد که بنده چون خودی باشد این است معنی قول خدای که میگوید و سمحز لکم ما فی السموات و ما فی الارض جمیعاً من گفتم هر چه در آسمان و زمین است از هر شما آفریده ام و آنچه از هر تو آفریده است ملک توست و ترا از هر خود آفریدم میخواهی که آنکه تر است ترا باشد آنکه تو اورائی و او را باش بنده آنکس باش که مالک توست نه بنده آنکس که ملک توست که بنده ملک خویش بودن محال است و قال اخر هو الذی لا یملک شیئا و ان ملکه بذله گفت صوفی آن باشد که ملک ندارد و او را ملک نیست یعنی بگذارد که دنیا با او صحبت نکند و این راه پیغمبر است علیه السلام که نخواسته که شب برو بگذرد و در ملک او از دنیا چیزی باشد چنانکه در خبر آمده است که کان رسول الله صلی الله علیه و سلم لا یدخر عشاء لغدا و لا غدا لغشاء و روزی بلال را دید فرمود چند پنهان کرده بود گفت ما هذا یا بلال قال ادخرته لغدا املک قال اما تخشی یا بلال ان یکون له بخار فی نار جهنم انفق یا بلال و لا تخش من ذی عرش اقلالا و این موافق قول خدای است که میگوید و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و حق سبحانه بر ایشان ثنا نه بران کرد که آنچه از ایشان زیادت آمد بداد و عشا بآن کرد که آنچه ایشان را در بایست بود بدادند چنانکه در خبر آمده است در تادیل این آیت که چون مصطفی علیه السلام اشد بهرینه آمد مهاجر را با انصار برادری داد و انصار را گفت هر چه شمارا زیادت باشد با ما جران مواسات کنید پس هر کس که بآنکه برادری گرفته بود او را بخانه برد و هر مالے که داشت پیش او آورد و گفت خیمه مرا و نیمه ترا و اگر یک دوزن دشت گفت یکی را طلاق دهم تا تو او را بزنی بخواهی خدای تعالی این آیت فرستاد و رو ثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و نیز گفته اند که پیغمبر علیه السلام را همانی رسید گفت کیست که امشب این را میزبانی کند تا من او را بهشت ضمان کنم بعد از آنکه بهرینه خانه عیالان خویش چیزی طلب کرد و یافت پس یکی از انصاران همان را سخنانه برد و عیال گفت هیچ طعام داری گفت دو قرص دهم

از جهت کو دوکان گفت کو دوکان را بنحوا بان و بعلت روشن کردن چراغ چراغ را بنشینان و ما هر دو دهن می جنبانیم  
و بخوریم تا همان پیغمبر علیه السلام سیر کرد و همچنین کرد دنیا بداد چون برخواستند در شان ایشان آیت آمد و یونز و نون  
علی نفسهم ولو کان بهم خصاصة و نیز گفته اند که یکی از یاران رسول علیه السلام بخانه خود سرگوسفندی به بخت چون  
پیش آوردند تا بخورند گفت بخورم فلان خانه از مادر ویش تر اند آنجا فرستادند چون در پیش نهادند تا بخورند گفتند فلان  
خانه از مادر ویش تر اند آنجا فرستادند همچنین میکردند تا بنه خانه بگردانیدند پس بخانه اول باز آوردند آیه آمد و یونز و نون  
علی نفسهم ولو کان بهم خصاصة و از شبلی رحمه الله پرسیدند که زکوة از چند درم چند باید داد و گفت بذهب ففها  
یا مذهب صوفیان گفتند این چگونه باشد گفت بذهب فقها از دولیت درم پنج درم و به مذهب صوفیان  
هر دولیت باید داد و آنرا گفتند این را در شرعیت اصلی هست گفت هست که ابو بکر رضی الله عنه همه مال خویش  
بداد مصطفی علیه السلام او را گفت خود را و عیالان را چه بگذاشتی گفت الله و رسوله ما را خدای و رسول است  
بس و چون مصطفی علیه السلام خلق را بر صدقه دادن حث کرد عمر خطاب رضی الله عنه شصت و نه مال بدرویشان داد و گفت  
یا رسول الله تصدقت بنصف مالی و ترک النصف لعیالی ولی عند الله اجر ابو بکر صدیق رضی الله عنه همه  
مال بدرویشان بداد و گفت یا رسول الله تصدقت بجمع مالی و الله عندی فرید پیغمبر علیه السلام گفت ما این  
صدقتیکما کما بین کلامیکما میان صدقه شما چندان است که ما بین کلام شما و اگر امیر المؤمنین علی بود کرم الله وجهه  
سه شبانه روزه نکشاد با فاطمه زهرا و با حسن حسین و با خادمه از آن ایشان نامش فضا شصت و نه بدویش دادند آن  
قرصکهای خویش را و شصت و نه بدویش بکافری اسیر تاحی تعالی سوره بلقی در شان ایشان بفرستاد و گفت  
و یطعمون الطعام علی حبه مسکینا و یتیم و اسیرا انما نطعمکم لوجه الله لا نرید منکم جزاء و اگر بذل را هیچ  
فضل نیست مگر آنکه خدای تعالی از وقت آدم تا قیام رضا هیچ بنده طلب نکرد مگر رضای مصطفی علیه السلام  
چنانکه گفت فلنولینک قبله ترضیها و جای دیگر گفت و لسوف یعطیک ربک فترضی و بعد از پیغمبر آن  
بیمکس این مقام یافت مگر ابو بکر صدیق که پنجاه و چهار هزار درم پیش پیغمبر علیه السلام آورد و آشکارا و پنهان  
چهار هزار پنهان و چهل و چهار هزار آشکارا و چهل و چهار هزار پنهان هر چه داشت همه را بداد تا در خانه او هیچ  
چیز نماند مگر گلیم در دوش گرفت و در همه خانه ریسمان یافت که آنرا بوسه بندد و سینه در دوزخ بپاشد و پیش  
پیغمبر علیه السلام بدوزخ نوبشت آمد جبرئیل را که بنزدیک رضوان دوزخ را بگویی که درشت فلان کوشک  
را در باز بکشای که در آنجا گلیمهاست از نور آفریده تا فرشتگان هفت آسمان در پوشند موافقت ابو بکر صدیق را  
که آن پیر بزرگوار کلیم امروز پوشیده است و پیغام داد که بزمن رود پیغام من برسان جبرئیل علیه السلام بر زمین  
آمد و پیغام آورد از خدای و سلام گفت و گفت خدای میگویی ابو بکر از من سلام برسان و بگویی اراضی است عنی  
فی فقره ام ساختا چون پیغمبر علیه السلام این پیغام بے رساند گریان گشت و بر پای خاست و گفت انا  
عن ربی راضی انا عن ربی راضی انا عن ربی راضی که من از خدای خویش خوشنودم آیت آمد



وما لاحد عنده من نعمة تجزي الا الا بغمام وجد ربه لا على ولسوف يرضى ومن لبسهم وزهمهم صوفية  
 لانهم لم يلبسوا لحظوظ النفس ما لان منه وحسن منظره وانما لبسوا السترة لعودة قبحوا بالخشن من  
 الشعر والغليظ من الصوف واز به لباس ایشان را صوفی خوانند و ایشان از به نصیب نفس جامه نرم نه پوشیدند و  
 پشمینها و پلاسها درشت پوشیدند و ایشان را این فتها و لباس نیست در همه چیز با بختین است عمر سب آرند و تن را  
 یکم در اندهند و یک قدم بر مراد نفس نه نهند از بهر آنکه فساد دین و دنیا در موافقت نفس است چنانکه خدای تعالی گفت  
 افرايت من اتخذ الله هواه و آنکه بر مراد خویش رفت خدای گفت هوای خویش بخدای گرفته است امام محمد بن علی  
 الحکیم الترمذی رضی الله عنه میگوید هر چند که بالنفس بکشیدم تا مگر او را بطاعت راست گردانم بر نیادم از خود نوید  
 گشتم و گفتم خدای این نفس مرا از بهر دوزخ آفریده است من دوزخی را نه پرورم بگرانه چون رفتم دوستی را بگفتم  
 تا دست و پای من بست و برفت انگاه خویشتن را بغلطانیدم و آب در افگندم تا مگر غرق شوم آب برزد و بند  
 دست من کشاده گشت و موجی برزد و مرا بکنار دریا بیرون انداخت بقدرت حق تعالی از خویشتن نوید گشتم  
 و گفتم سبحان آن خدای که نفس را بیا فریند که نه بهشت را شاید و نه دوزخ را در آن ساعت مرا از خود نو میدی  
 و آرند و برکت آن سر من کشاده گشت و آنچه مرا بیایست بدیدم و همدان ساعت دیگر باره از خود غائب  
 گشتم و تا آخر عمر برکت آن ساعت زیستم ثم هذه الاحوال كلها احوال هل لصفة الذين كانوا على عهد  
 رسول الله صلى الله عليه وسلم فانهم كانوا غرباء فقراء مهاجرين اخرجوا من ديارهم واموالهم وصوتهم  
 ابوهريرة وفضالة بن عبيد فقالا لا نواجهون من الجوع حتى نحسبهم لا عراب عجايب نكان لهما سم  
 الصوف حتى ان كان بعضهم يعرق فيوجد منه ريح الصنان اذا صاح به المطر هذا وصف بعضهم لهم  
 حتى قال عتبة بن حصين للنبي عليه السلام انه ليوذيني ريح هولا عما يوذيك ربحهم میگوید  
 این احوالها همه احوال صوفیانی است که در روزگار پیغمبر علیه السلام بوده اند و ایشان غربت اختیار کرده بودند  
 و در ویشی و از خان و مان و مال و عیال هجرت کرده و ابوهریره و فضاله وصف ایشان میکنند و می گویند  
 ایشان از گرسنگی بیفتادند و بیوش گشتند تا بحدی که کس ایشان را باز نشناخته و گفته اینها دیوانه گان اند  
 حال شان چنین بود و با کس انبساط نکردند و در از خویش با کس نگفتند از بهر دو معنی یکی آنکه اگر خلق  
 بگفتند از خدای این محال است و نیز چون دانستند که خدای عزوجل از حال ایشان آگاه است آگاه  
 آگاه کردن محال است و نیز چون دانستند که خدای صلاح کار ایشان داند و بصلاح کار ایشان متم نیست  
 گفتار متم داشتن بود و خدای بر متم داشتن محال است و پیوسته خود را در حق خدای متم داشتند نه خدای را  
 در حق خویش و نیز پرسیدند که از خدای چیزی خواهند باشد که بلای دین ایشان در آن خواستن باشد انبساط  
 نیارستندی کردن و نیز آنکه همه بزرگان در حال انبساط از بس اندر آمدند تا بهنگان چنان گفته اند که آدم علیه السلام  
 همه بهشت یافته بود مگر یک رخت بآن یکی انبساط که بگرد از بهر آمد موسی علیه السلام قرب یافته بود و مناجات نیز یافته بود



معنی دیگر بود و آن آنست که اندکی بی اختیار از بسیار اختیار که آنچه ناخواسته بدین در بر خورداری باشد آنچه نخواهی تابند  
 بیم و بال گشتن بود نه خواستی بسیار چون اندک بداند که قبول کردنی و ناخواستن بسیار را معنی این بود که مرا از تو جز تو  
 نمی باید و قبول کردن اندک را معنی آن بود که آنچه تو داری بنزد یک ما نخواهیست چنانکه شاعر میگوید **قلیل منک یحیی**  
 و لکن **قلیلاک لا یقال له قلیل** اما آنکه حسن بصری گفته است که هفتاد بدری را می یافتم که لباس ایشان همه صوف بود  
 و حسن بصری رضی الله عنه از بزرگان تابعین بود و این هفتاد تن را که او دریافته بود از اصحاب بد بود و بدویان همه  
 سیصد سیزده تن بودند و حسن بصری هفتاد را از ایشان دید و بد و تا بدری بسیار دیده بود از اصحاب پیغمبر علیه السلام  
 تا او را شگردان خویش را چنین گفته که آن یاران پیغمبر علیه السلام را که من دیدم اگر شما دیدی گفتی که دیوانگانند و اگر  
 ایشان شمارا دیده اند گفتی اینها مسلمان نیند و یاران خویش را روزی گفت ما شب که با صاحب سول الله  
 علیه السلام یارانش شادی کردند که ما مانند یاران پیغمبریم او گفت بارے از من پرسید که بچه مانده ایم یاران پیغمبر  
 پرسیدند که بگوی گفت بسرا و ریشها و بیرون ازین هیچ چیز از افعال شما با افعال ایشان نیماند حال اصحاب حسن  
 بصری چنین باشد حال عصر باشد که چگونه خواهد بود فلما كانت هذه الطائفة بصفة اهل لصفة فيما ذكرنا  
 و لبسهم و ذیهم زی اهلها سمو اصفیة و صفة و چون صفت ایشان صفت اهل صفة بود و لباس ایشان لباس  
 اهل صفة بود یا معنی ایشان از صوفی خواندند که هر که بر راه قومی برود و خود را بر ایشان مانند کند از جمله ایشان بود چنانکه  
 میگوید پیغمبر علیه السلام من تشبه بقوم فهو منهم من کثر سواد قوم فهو منهم و خدای تعالی طعن کرد و خود را  
 را بگشتن پیغمبران و نه ایشان گشته بودند پدران ایشان گشته بودند چون ایشان بر پدران خویش تولی کردند حق  
 سبحانه و تعالی جنایت پدران بر پدران نهاد و حکم ایمان بظاهر خود همین است که اگر بایستی که هر مؤمنی چنان بود که  
 که پیغمبر و یاران او یک تن درین جهان مؤمن نبود می اما اگر چه جفا کردند چون بر رسول تولی کردند از نام مؤمن  
 بیرون نیامدند و حکم شریعت آنست که اگر کسی بزرگست مسلمانان در اید و نماز جماعت بگذارد و احکم ایمان دهند  
 اگر چه از کلمه شهادت شنید و اگر و العیاذ بالله مسلمان می بخشد که در آید و فعل معان کند و احکم مرتدی دهند اگر چه از  
 کلمه کفر شنید پس این طائفة نیز اگر چه همه افعال اهل صفة بجای نیارند چون بایشان تولی کردند بایشان  
 منسوب گشتند و این بچنان است که پیغمبر علیه السلام گفت سلمان متا اهل البیت ان مولی القوم منهم و اگر نام  
 ایشان از معنی مشتق باشد از ظاهر احوال گرفته باشند و از لباس ظاهر و من لبسهم الی لصفة الصنف فانهم عبد عن  
 اسرارهم و بواسطتهم و هر که نام ایشان از صفات یا از صفت گیرد عبارت از نماز و باطنهای ایشان کند چون نام ازین معنی  
 گیریم حقیقت بود و معنی اول ظاهر است و ظاهر نصیب شریعت است و معنی آخر باطن راست و باطن درستی حقیقت است  
 و در انباشت که حقیقت باطن درست باشد تا شریعت ظاهر است نباشد و با خرابی ظاهر باطن آبادان نباشد لان من قرأ  
 الذینا و نهذ فیما و اعرض عنها صغیر الله سره و نور قلبه و این از بهر آنست که هر که دنیا بجائی بگذارد و در و زاهد  
 گردد و روی از دگر داند خدای سرور را پاکیزه گرداند و دل او را روشن گرداند بزرگان چنین گفته اند ولی که دنیا را دوست دارد

حسن بصری تابعی بود میان صحابه و تابعین

له از کلمه اهل صوف

با خرابی ظاهر باطن آبادان نباشد



آن دل مرده باشد از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت لا تجالسوا الموتی گفت بامردگان ننشینید گفتند مردگان کیستند  
گفت تو آنکرا که چون تو نگر از حکم مردگان نهاده درست شد که هر که دنیا خواهد مرده بودند زنده خدای تعالی که لم یضم با عو  
را نام سگ نهاد پس از چهار صد ساله خدمت بآن داد که بدینا میل کرد چنانکه خدای گفت دلکنه اخلاص الی الارض و  
اتبع هواه ای مال و سکن الی الدنیا و اگر بدینا میل کردن هیچ شومی ندارد و مگر آنکه علمای یهودان به پیغمبر ایمان آورده بودند  
از بهر باره حطام دنیا تا از ایشان فاست نگر و دجودی را اختیار کردند و در دو جهان خویشتن را بد بخت گردانیدند  
وقال النبی ﷺ لا سلام اذا دخل النور فی القلب لشرح و انفسه قبل و ما علامات ذلك یا رسول الله قال التجانی  
عن دار الغرور فلا نابة الی دار الخلود ولا استعداد للموت قبل نزوله فاخذ النبی علیه السلام ان من تجانی عن  
الدنیا نور الله قلبه پیغمبر میگوید چون روشنائی بدل در آید دل کشاده گردد و فرخ گردد و باین نور نور ایمان خواهد و باین  
کشایش مشاهده که هرگاه که دل کشاده گردد و نور به بیند و چون بسته گردد و نور به بیند و باین فرخی کشیدن بلا خواهد  
که هر دعائی که آن فرخ تر بود کجاست بود یعنی دل مومن منور باشد و چون منور گشت و در بین و بارگشش کرد گفتند علامت  
این چیست یا رسول الله گفت و در شدن از سرای فریب دنیا را سرای فریب خواند یعنی فریبنده است دوستان  
خدای را تا ایشان را از خدای بر اند و ازین معنی خدای دنیا را دشمن داشت که سبب بریدن دوستان خدا گشت از و  
و غیر علامت گفت باز گشتن ست بر سرای جاودانی و آن دار عقبی ست و خاص را از دنیا باقی باز گشتن از بهر خداوند عقبی  
است که اگر خاص را در عقبی امید رسیدن بولی نیستی هرگز بر خاطر ایشان عقبی نگذرد و هر کس که علامات معرفت حق بداند است بود  
یک ساعت لذت خدمت بر و خوشتر از همه نعمت عقبی باشد چنانکه در اخبار آمده است که چون مومنان به بهشت در آیند  
چهل سال بسال آنهمان هر سالی سیصد شصت روز هر روزی هزار سال بسال آنهمان و حلقه حلقه ننشینند و به هیچ  
نعمت مشغول نگردند و ذکر طاعتهای دنیا میکنند و جماعتهای ما چگونه بود و حج و جهاد ما چگونه بود و قرآن خواندن ما  
چگونه بود و ذکر ما چگونه بود و ذکر آن طرب میکنند و شادی مینمایند چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید یا رب تعالی یا رب  
الجنة قبل یا رسول الله ما دیاصل الجنة قال مجالس الذکر که ام لذت باشد عارف را خوشتر از یاد معروف  
پس چون چهل سال در بهشت بآن حال باشند حوران را بایشان صبر نماند از خدای در خواهند تا ایشان را فرمان  
آید که ما این نعم و حوران از بهر آن شما آفریده ایم نصیب ایشان بایده و ادن موم علامت گفت استعداد و آمادگی  
کردن مرگ را پیش از آمدن مرگ از بهر آنکه مومن در دنیا زندانی است و اگر همه نعم جهان پیش زندانی نمی چشمش  
پیش در مانده باشد تا راحت کے آید پس نشان درستی ایمان این باشد که چشم نهاده باشد تا مرگ کے آید زندان  
دنیا مرگ ست و مومن را همه راحتها از پس مرگ ست چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت لا راحة للمومن دون لقاء  
الله و ان الموت دون لقاء الله و روزی یکی پیش یحیی بن معاذ الرازی گفت این دنیا با وجود ملک الموت هیچ  
نیز زد گفت اگر ملک الموت نیستی دنیا خود بهیچ نیز دیدی گفتند چر گفت از بهر آنکه ملک الموت ست که دوست دارد  
بدوست رساند و ازین معنی ست که پیغمبر علیه السلام دنیا را زندان خواند چنانکه یاد کردیم و مثل مومن دنیا چون مرغ نیست

آنجا که در جوار جوار ایمان از آن کرد و بر صیقل جوار ایمان از آن کرد

بیان سال آنهمان

بیان علامت کشادگی مومن



بیان آنچه در ترمذی نقل شده است

کذا

در نفس باز داشته اگر نکوش دارند آخر هم زندانی ست و همه آرزوی او آن باشد که یکبار می از زندان خلاص یابد یعنی  
 که چون پیغمبر علیه السلام را کار تنگ در آمد جبرئیل در رسید و او را مخیر کرد میان مرگ و زندگانی تا رسول گفت لرفیق لا اعلی  
 لرفیق لا اعلی و از همه یاران کس ندانست که رسول شد چه میگوید مگر صدیق اکبر رضی الله عنه که گریان گشت و گفت  
 پیغمبر را گم کردیم و در خطبه و دواع پیغمبر علیه السلام چنین گفت ان عبدا خیر بین الدنیا و الآخرة فاختر البقاء علی  
 الفناء ابو بکر صدیق رضی الله عنه گفت و احسرتا فقد نار رسول الله و امیر المؤمنین علی گفت رضی الله عنه ما بالی وقعت علی  
 الموت او وقع الموت علی و چون بلال را حال تنگ شد وزن او در و اثر مرگ پدید گفت و احزنه بلال گفت لا تقولی  
 و احزنه و لکن قوی و اطرباه غذا تلقی لاجته محمد و حزبه گفت فردا دوستان را خواهیم دید تو چنان پنداری  
 که ما بیرییم بازنده میگردیم پس عام را امر و زندگانی ست و فردا مرگ و خاص امر و مرگ ست و فردا زندگانی هر کرا  
 حیات بروح ست مرگ او بزوال روح ست و هر کرا حیات بحیثیت مرگ بفرق ست و زندگانی بجمال تو حسن نوری  
 رحمه الله میگوید روزی با یاران خویش بصحرای بیرون رفتم از دور جوانی پدید آمد سرو پای برهنه با مقع و بر با سلام کرد و گفت  
 آجکے پاک میباید و جا کے پاک گفتم تا چه کنی گفت تا خود را بشویم و نماز کنیم و بمیرم گفتم تو چه دانی که بخوابی مردن گفت  
 از بهر آنکه مرا آرزوی دوست بر خواسته است و پیش ازین صبر نمانده است و او دوستان خود را پیش ازین آرزوی انتظار  
 ندارد گفتم از پس آن بالا چشمه است و با نجارت و از ما غائب گشت یاران گفت مرگ کنید تا به پیغمبر که خواهد بود و ساعت  
 توقف کردیم و بر فقیه غم غم غسل آورده و نماز گذاریده و سر سجده نهاده و جان بداده و او را بجنبانیدیم بیفتاد و گور بکنیدیم  
 و نماز بر کردیم و در گور نهادیم و رویک او را بکشادیم و رخ او را بر خاک نهادیم تا مگر خدای بسبب آن دل بر رحمت کند در دنیا  
 من بخندید و گفتم تذللانی عند من یغزنی را ذلیل میگردانی پیش کسی که مرا عزیز گرداند گفتم یا حبیبی حیات بعد  
 الموت فقال یا حبیبی ان احباءه لا یموتون و لکن ینقلون من دار الی الدار پس ظاهر باطن ضحی نند و بر صفت که اهل ظاهر  
 راست اهل باطن را معاند است که اهل ظاهر عاقلند و اهل باطن خاص عام بغیر عزیزند و خاص بذل عزیزند و اگر می عام در غنا  
 است و لو اگر می خاص در فقر قرب عام در دیدن طاعت ست و قرب خاص در نادیدن طاعت زندگانی عام در حیات  
 زندگانی خاص در موت عام را چون زوال جان آید بمیرند و خاص را چون زوال جان آید زنده گردند زیرا که از مرگ  
 فنا پسری بقاروند و در دنیا حیات محال ست و در دار بقا موت محال است و تا خاص در دنیا محبوب مذ بقبی موصول اند  
 و در دنیا با بقبی مرگ ست و مرده محبوب بود و زنده موصول پس در یکم پای بان در درستی وصال یابی آن در ظاهر  
 مرگ بود لکن باطن حیات بود و حال حارثه حین ساله النبی علیه السلام ما حقیقة ایما نکت قال عرف عن

الدنیا فاطمات نهادی و اسهرت لیلی و کانی انظروالی عرش ربی بارز افاخباره لما عرف عن الدنیا  
 نور الله قلبه فکان ما غاب عنه بمنزلة ما یبشاهده فقال النبی علیه السلام و من احب ان ینظر  
 الی عبد نور الله قلبه فلینظر الی حارثه فاخباره من القلب و معنی این خبر را دل کتاب یاد کرده ایم  
 لکن اینجا باز نیز آورده ایم از بهر زیادتی فائده را و آن آن ست که پیغمبر علیه السلام گفت هر که خواهد که بند او ایند که

خدا می دل او را روشن گردانیده است گو در حارثه نگردد قائده این سخن و الله اعلم است که چون حارثه از خوشی متن خرداد که  
 من چنین کردم چنین گشتم و چنین دیدم مصطفی او را در بر بود و گفت این تو نکردی خداست دل ترا روشن کرد تا  
 حارثه بدیدن بهتر خویش مغرور نگردد و نظاره منت کند تا آن نیکوئی بدیدن منت بآید بقیایا بد و نظاره نیکوئی خویش نکند تا بزرگوار  
 زوال نیاید مستحسان نیز چون زو بشنوند گمان نبرند که کار بدست ماست تا راه گم نکنند و بدانند که راه یافتن نبودن بختین  
 از اوصاف خویش تبرا کنند و تبصرع با خدای باز گردند تا گریه بماند که مغروران یافته را گم کنند و متضرعان نیایافته بیابند پس  
 پیغمبر نیز خیر کرد تا او را غیب آن عیان گشت که خدای تعالی دل او را روشن کرد و روشن کردن دل آن بود که دنیا از پیش پس  
 برداشت تا عجب را بدید پس کسی او را مشاهده عقیقی باید تا حجاب دنیا از پیش بر نیز مشاهده عقیقی نیابد دنیا و عقیقی هر دو از رو  
 محدثه و مخلوقی چنین اند همچنین کسی که او را مشاهده حق باید تا حجاب کونین از پیش دل بزرگتر مشاهده نیابد و ستمیت  
 هذه الطائفة نودية لهذا الاوصاف و این گروه را نیز نوری خوانند از بهر این اوصاف که یاد کردیم که دلهای ایشان  
 منورست از حب دنیا و ریاء خلق و عجب نفس و آن چیز را که بنده را از حق حجاب کند و هذا ايضا من اوصاف اهل الصفة  
 قال الله تعالى في رجال يحبون ان يتطهروا والله يحب المتطهرين و الله طهيرا بالظواهر عن الانجاس بالباطن عن  
 الانجاس و الله تعالى اهل صفة پیغمبر را پاک بستود و گفت ایشان مردانی اند که دوست دارند خوشیستن پاک کردن خدای پاکان را  
 دوست دارند و از شرط محبت حق بنده را پاک است و در مقابل این چنان واجب کند که پلیدان را دشمن دارد و این آیت در  
 شان پلیدی بول آمد که هر که خوشیستن را از بول پاک کند خدای او را دوست دارد پس پلیدی بول را حکم نیست پلیدی  
 جفا را خود حکم چگونه شود و پاک ظاهر از نجاست باشد و پاک باطن از نجاست و نجاست چنان بود که بول یا غائط یا دم و آنچه  
 باین ماند و با جس خطرات نفسانی باشد که در پیش یاد کردیم و جمله جواب است که آنکه خدمت را شاید پاک باید و نفس  
 پلید خدمت را شاید سر پلید حق را که شاید پلیدی نفس که از خدمت باز دارد و یک پلیدی عین بود و دیگر یک حکم و این  
 حکم بر دو گونه بود حدث و جنابت و این هر سه باز دارند از خدمت و پلیدی باطن نیز بر سه گونه است دنیا و خلق و نفس  
 دنیا چون نجاست عین است چون دل بعب دنیا آلوده گردد مشاهده را نشاید همچنانیکه نفس که چون نجاست عینی آلوده  
 گردد خدمت را نشاید و جنابت نفس عجب نفس است چون سر عجب آورد مشاهده را نشاید و اگر از این سه یکی موجود گردد  
 هر نفس از خدمت محروم ماند و اگر از این سه دیگر نیز یکی بر سر موجود گردد از مشاهده محروم ماند پس سر یک بر سه آلوده بود  
 مشاهده را کی شاید و قال رجال لا تلهيهم تجارة ولا بيع عن ذكر الله گفت مردانی اند که ایشان را بازگانی خرید  
 و فروخت مشغول نگرداند از یاد خدای عام را تجارت و بیع در حلال مباح است و در حرام مخطور چون از حرام جلال آید  
 مطیع باشند اما خاص مشغول کردن خوشیستن تجارت طلال صعب تر از آن دارند که مشغول گشتن عام از حلال بحرام زهر است  
 که عام را مشاهده حق نیست چون حرام بگذاشتند و در حلال و بختند از درجه سفلی بدجه علیا رفتند و مطیع گشتند اما خاص در مقام  
 مشاهده اند چون بدنیای حلال باز گردند از علی با سفل آمدند و محبوب گشتند و نظر ایشان طلال را سبب بعد از نظر عام  
 حلال را سبب قرب زهر آنکه عام بهتر گرفته اند و بدتر بگذاشتند و خاص بهتر بگذاشتند و بر گرفته و عام هم بآن مقام شکو

الله جل جلاله فی صدره و فی خطره و جلاله

الله جل جلاله فی صدره و فی خطره و جلاله

و خاص تمام دین مقام مذموم و روا باشد که در آیت معنی لطیف تر ازین باشد و آن آنست که گفت ایشان را بازگانی مشغول  
 نکنند از ذکر خدای تعالی یعنی این آن باشد که عام بازگانی کنند آن معنی که بازگانی شده دوست و بدل کردن آنچه دارد  
 آنچه ندارد و عام را صفت این است خدمت آنرا که دارند و ثواب جویند که ندارند و این استبدال و بازگانی باشد هر که با حق  
 سبحانه بازگانی کند سود کند زیرا که فانی در و باقی بستاند اندک برسد و بسیار بستاند صفت عام این است اما خاص را  
 اگر صفت این باشد زبان کند و ایشان را بازگانی مشغول نگرداند از خدمت حق یعنی خدمت از بهر طمع ثواب نکنند  
 لیکن یادمان ایشان را چنان مشغول گرداند که از کرده خویش خبر ندارند و کما فانت طبع کے دارند و نیز در نظارت است با ایشان  
 کنند که بابا ایشان چه کرده ایم و چنان مستغرق گرداند که اتیان خویش هیچ ندیده و خود را مفلس اند و از مفلس  
 بازگانی کے آید نخست مایه باید تا بازگانی کند و نیز معنی آنست که خادم بند و من و سرایه توفیق من و بنده که مایه  
 خداوند تصرف کند هر چه حاصل آید آن خداوند است و هم از ان ارباب و بازگانی کردن محال است چون خداوند را این  
 وصف یاد کنند همه بازگانیها را فراموش کنند و لفظ غفار اسرار همه بصدق فراموشی قال با امامه الباطل  
 عن النبي اتقوا فراسة المؤمن فانه ينظر بنور الله و قال ابو بكر الصديق القى في روعه ان ذابطن بنت خراجه  
 جارية فكان كما قال و قال النبي عليه السلام ان الحق ينطق على لسان عمر و عثمان و فرست پیش ازین یاد کرد و ایم  
 لیکن درین خبر عمر رضی الله عنه اشارت است که علت صدق فرست چیست و آن آنست که پیغمبر علیه السلام گفت حق بر زبان  
 عمر رضی الله عنه سخن گوید و چون سخن گویند حق باشد خطا نیست و این اسانی است کی آنست که حق خود پسندد که بر زبان  
 اولیای حق خطا رود و بر زبان ایشان همه آن را نداند که صدق باشد از بهر موافقت را که موافقت شریعت است چون اولیای  
 بر ظاهر و باطن خویش خلاف نرانند حق نه پسندد که برایشان خطا فی را ند بر زبان ایشان آن را نداند حق بود و درست بود  
 پس گویند ه آن حق بود نه ایشان و آنکه پیغمبر میگوید که حق عز وجل بر زبان عمر رضی الله عنه سخن گوید معنی این است و  
 روا باشد که این راستی به ازین باشد و آن آنست که ایشان از قول و قوت خویش و از صفات خویش مجر گشتند و از  
 خود و افعال خود تبرک کردند و بجنبید چنانکه بجنبانند و چون بیارامند بیارامند و چون بجنبانند بجنبند و چون بشنوند  
 بشنوند و چون بنمایند ببینند و چون بگفتار آرد بگویند از صفات خویش فانی گشته اند و بصفت حق قائم گشته هر چه  
 کنند بصفات حق کنند نه بصفات خود چنانکه در خبر پیغمبر است و میگوید فاذا الحبته كنت له لسانا و سمعا و بصرا و رجلا  
 و قلبا بی ينطق و بی يبصر و بی يمشي و بی يعلم و چون صفت شان چنین گردد گویند ایشان نباشند گویند  
 حق باشد و زبان ایشان آلت گفتار و حق جز راست نگوید صدق فرست ایشان باین معنی باشد و این چنان است  
 که کودک خرد چون او را دست ربائی نیست و حواس دیگر دارد از فعل کردن عاجز است حواس مادر و پدر حواس او گشته است  
 تا از جانی بجائی پیاپی مادر و پدر رود نه پیاپی خویش و لقمه در دهان بدست مادر نهند نه بدست خویش و صفات و فانی گشته باشد  
 و صفات پدر و مادر صفات او گشته و محبت مادر و پدر را بر آن آورده باشد که آن خویش با کیسوند و کلیت خود را گردانند  
 و ازین معنی بود که پیغمبر علیه السلام و دعای خویش گفتی اللهم اكلا في كلاءة الوليد خداوند مرا انگار چنانکه نگار داشتی

کدوکان خردکان خرد که کودک از آب و آتش خبر ندارد و مادر و پدر او را از غم او قرار و آرام نباشد و این دلیل است که چون  
 بنده از صفات خویش فانی تر رعایت حق او را بیشتر از بهر آنکه فنانای بنده در جنب صفات حق بیشتر از فانی کودک است  
 در صفات مادر و پدر و لطف حق یا بنده بیشتر از لطف مادر و پدر است با فرزند چون بنده حق را بپایه اختیار می بینی تدبیری  
 و بی مرادی چنان باشد که کودک مادر و پدر را حق نیز اسباب و را بهجتان کفایت کند که مادر و پدر اسباب فرزند را حلال  
 مسئلة الطناء وقال اویس القرنی لهرم بن حیان حین سلم علیه علیه السلام یا هم بن حیان لم یکنی له قبل ان یقال  
 عرف روحی روحک و این اویس مرخص بود که از اهل یمن به یمنیه یمن آورد و در روزگار پیغمبر بود و مادرش نده بود  
 و او نیز ایمان آورده بود و بنزله یمن بود و ندیده که آنرا قرن خوانند و او را سائز و برگ نبود که مادر را بنزد یک پیغمبر توانست  
 آوردن و مادر را بجای نمیتوانست گذاشتن بسبب آنکه حق مادر نگاه داشت خدای او را بنا کردن هجرت بعد از دست  
 و پیغمبر را از حال او خبر کرد و برکت خوشنودی مادر او را که است روزی کرد تا پیغمبر علیه السلام گفت از دست من هر که باشد  
 که بعد در جمیع و مضر خدای بشفاعت او پیام زد و آن اویس قرنی است و بشارت داد عمر را که تو او را بینی و چون او را  
 به بینی از من سلام برسان پس بر روزگار آنکه عمر خطاب رضی الله عنه حج کرد و او را از اهل یمن طلب کرد و به دید و سلام پیغمبر  
 بوی برسانید و قصه او را از دست اینقدر از حکایت او بنده باشد که در کتاب یاد کرد است و بهر سخن باز شویم بگویم  
 هر م بن حیان بسلام وی آمد و یکدیگر را ندیده بودند چون هر م بر و سلام کرد و گفت و علیک السلام یا هم بن حیان  
 هر م گفت مرا چگونه شناختی گفت جان من جان ترا شناخت و این سخن را تفسیر آنست که پیغمبر علیه السلام میگوید  
 الارواح جنود مجتدة تلتقی فتناسل کما تناسل الخیل فما تعارف منها ائتلف و ما تنافرت منها اختلف و اینها فی غیر الله اختلاف  
 میگوید جانهای خلق سپاه یا اندر گروه گروه گردانیده بهم باز افتند و یکدیگر بوی برند چنانکه اسپان بوی برند و هر که ام ناکه آشنائی  
 افتاده باشد بسیار در هر که آشناسی یافتند و بهر که مختلف گردند و بزرگان را و تاویل این حدیث غنی بسیار است  
 لکن تاویل بگویم که اینجا بکار است و آن آنست که حق تعالی روز مشاق خطاب کرد با خلق که الیس بیکم خطاب یا کسان  
 بود لکن روزی خطاب معانی بسیار بود کافران را خطاب از مقام عدل بود و لا جرم بیزاری نصیب ایشان آمد و مؤمنان  
 را خطاب از مقام فضل بود و لا جرم وصال نصیب ایشان آمد و اهل فضل گروه گروه بودند هر گروه را خطاب بصفاتی  
 آمد یک گروهی را خطاب بجلال آمد و یک گروهی را خطاب بجمال آمد آن گروه که خطاب بجلال کرد خوف و بزر نصیب  
 ایشان آمد و یکی از آنها حسن بصری بود و رضی الله عنه که هرگز کس او را ندانند و آن گروه که خطاب بصفاتی جمالی آمد  
 همه بشارت و در با نصیب ایشان آمد چنانکه یحیی بن معاذ الرازی که هر مناجات او در دست یکد خطاب بصفات  
 لطف آمد و در هر نفس هزار انبساط کند و یکد خطاب بصفات کبریا آمد از بیست گنگه فردمانه به همه عمر نفس برآورد و آن یکد و یکد  
 خطاب بصفات محبت آمد مناجات و قرب نصیب ایشان آمد و دیگر صفات تجلی از جمله آن ارواح که ایشان ایک صفات  
 خطاب فتاوا آنروز تعارف افتاد و روز چون یکدیگر را بینند ایتلاف ایشان را از انجاء الله و نیز شاید که معرفت و پس قرن با هر م  
 در آن ساعت بان باشد که او را تمنای یاد یا هر م افتد و حق سبحانه او را خوی کرده باشد که هر چه آرزو کند بهر چون هر م پدید آید که

بیان حکایت حضرت اویس قرنی که در روزگار پیغمبر بود و مادرش نده بود و او را سائز و برگ نبود که مادر را بنزد یک پیغمبر توانست آوردن و مادر را بجای نمیتوانست گذاشتن بسبب آنکه حق مادر نگاه داشت خدای او را بنا کردن هجرت بعد از دست و پیغمبر را از حال او خبر کرد و برکت خوشنودی مادر او را که است روزی کرد تا پیغمبر علیه السلام گفت از دست من هر که باشد که بعد در جمیع و مضر خدای بشفاعت او پیام زد و آن اویس قرنی است و بشارت داد عمر را که تو او را بینی و چون او را به بینی از من سلام برسان پس بر روزگار آنکه عمر خطاب رضی الله عنه حج کرد و او را از اهل یمن طلب کرد و به دید و سلام پیغمبر بوی برسانید و قصه او را از دست اینقدر از حکایت او بنده باشد که در کتاب یاد کرد است و بهر سخن باز شویم بگویم هر م بن حیان بسلام وی آمد و یکدیگر را ندیده بودند چون هر م بر و سلام کرد و گفت و علیک السلام یا هم بن حیان هر م گفت مرا چگونه شناختی گفت جان من جان ترا شناخت و این سخن را تفسیر آنست که پیغمبر علیه السلام میگوید الارواح جنود مجتدة تلتقی فتناسل کما تناسل الخیل فما تعارف منها ائتلف و ما تنافرت منها اختلف و اینها فی غیر الله اختلاف میگوید جانهای خلق سپاه یا اندر گروه گروه گردانیده بهم باز افتند و یکدیگر بوی برند چنانکه اسپان بوی برند و هر که ام ناکه آشنائی افتاده باشد بسیار در هر که آشناسی یافتند و بهر که مختلف گردند و بزرگان را و تاویل این حدیث غنی بسیار است لکن تاویل بگویم که اینجا بکار است و آن آنست که حق تعالی روز مشاق خطاب کرد با خلق که الیس بیکم خطاب یا کسان بود لکن روزی خطاب معانی بسیار بود کافران را خطاب از مقام عدل بود و لا جرم بیزاری نصیب ایشان آمد و مؤمنان را خطاب از مقام فضل بود و لا جرم وصال نصیب ایشان آمد و اهل فضل گروه گروه بودند هر گروه را خطاب بصفاتی آمد یک گروهی را خطاب بجلال آمد و یک گروهی را خطاب بجمال آمد آن گروه که خطاب بجلال کرد خوف و بزر نصیب ایشان آمد و یکی از آنها حسن بصری بود و رضی الله عنه که هرگز کس او را ندانند و آن گروه که خطاب بصفاتی جمالی آمد همه بشارت و در با نصیب ایشان آمد چنانکه یحیی بن معاذ الرازی که هر مناجات او در دست یکد خطاب بصفات لطف آمد و در هر نفس هزار انبساط کند و یکد خطاب بصفات کبریا آمد از بیست گنگه فردمانه به همه عمر نفس برآورد و آن یکد و یکد خطاب بصفات محبت آمد مناجات و قرب نصیب ایشان آمد و دیگر صفات تجلی از جمله آن ارواح که ایشان ایک صفات خطاب فتاوا آنروز تعارف افتاد و روز چون یکدیگر را بینند ایتلاف ایشان را از انجاء الله و نیز شاید که معرفت و پس قرن با هر م در آن ساعت بان باشد که او را تمنای یاد یا هر م افتد و حق سبحانه او را خوی کرده باشد که هر چه آرزو کند بهر چون هر م پدید آید که



این آرزوی من است صدق فرست ایشان چنین باشد و این رسول بود که حق تعالی بنده را بجائی رساند که هر چه بر سر او گذرد مراد او  
در کنار او نهند و یکی از آن عمر خطاب رضی الله عنه بود که چله آرزو کرده و مراد او بود بر موافقت و وحی مدی تا افتی کرد و گفت  
وافقی ربی فی ثلاث و اگر عمر رضی الله عنه چنین گفت که وافقت ربی من موافقت حق کردم خود کار بزرگ بود پس چگونه باشد که گوید  
حق مرا موافقت کرد و از موافقت های حق عمر را یکم آن است که چون شب و رمضان دست بعیال خویش دراز کرد و آن حرام  
و معصیت بود حق آنرا حلال کرد و طاعت کرد و ایندومی حلال بود چون عمر رضی الله عنه آرزوی حرامی کرد حق سبحانه حلال را  
حرام کرد و معصیت گردانید و چون عمر رضی الله عنه آن منافق را که حکم پیغمبر و حکم ابوبکر صدیق رضانند و بکشت و پیغمبر با و  
عتاب کرد و امر آمد که عتاب کن که عمر خطا نکرد و آیه آمد فلا وربک لا یؤمنون حتی یتکلموا فیما شیخو بینهم ثم لا یجدوا فی انفسهم  
حرجا ما قضیت و یسلوا تسلیما و از مصطفی در خواست که بر عبد الله ای نماز کن آیه آمد ولا تصل علی احد منهن مات  
ابدا و چون از رفتن بسرگور او باز داشت آیتی آمد و لا تقم علی قبره و چون پیغمبر گفت که زنان خویش را بگو که  
و پیرده می بایستند آیه آمد و اذا سألتموهن متاعا فسلوهن من ورائه عجاب و چون عمر رضی الله عنه گفت که از میان ششین  
نمله باشند و از ما قلیل آیه آمد ثلثة من الاولین و قلیل من الاخرین و چون پیغمبر از عائشه و حفصه آزار رسید  
بحديث ماریه قطیت که سورة التحریم درین بیان آمد عمر با حفصه و عائشه عتاب کرد که چرا اول پیغمبر انگاه نمیدارید و پیغمبر  
را گفت ایشان که باشند که ایشان ترا بیازارند اگر ایشان را طلاق دهی خدای بپزاید ایشان ترا کرامت کند بر موافقت  
عمر آیت آمد علی ربه ان طلقن ان یبدلهن از و احاد و امکن مسلمات مومنات قانات ثابتات عابدات  
ساححات ثیبات و ابکارا نیست معنی قول پیغمبر که گفت ان الحق ینطق علی لسان عمر رضی الله عنه آن  
زبان عمر را نیست آن زبان عمر حق راست بران زبان آن را ند که حکم حق است و تا بنزدیک حق چیزی حق صواب بنا  
خود بر زبان عمر نراند و دلیل این سخن آنست که در قصه کشتن آن منافق یا و کردیم و چون رسول علیه السلام با و عتاب کرد  
امر آمد که یا محمد اما علمت ان قول عمر حکم سیفه عدلی و با بمعنی او فاروق خواندند که فرق بین الحق الباطل یک صدق  
فرست و معنی این باشد و حق خود نه پسندد که بر زبان دوستان خویش جز صواب راند و قال ابو عبد الله لا نظاک اذ  
جالستم اهل الصدق فجالسوهم بالصدق فانهم جواسیس القلوب یدخلون فی سرائرکم و ینخرجون من هممکم  
این حکایت پیش ازین یاد کرده ایم و در صدق فرست سخن بسیار گفته ایم و ابوالحسن مزین رحمه الله گوید که من نتیجه بدیادیه  
فر و فتم بے زاد و بے راحله بیریدم از آن کرانه حوض مرے آواز داد که یا حجام حفظ قلبک لا تحدث نفسا بکلا باطل  
مکاه کردم ابوبکر کتانی را دیدم تو بکردم و با خدای باز گشتم و یکم از روی نشان چنین گوید که قصد بدیادیه کردم پس به بازار رفتم  
تا نعلین خرم از بهر راه نعلین برداشتم بدینارے و قیراطے مرا بها کردیدینارے بخواستم نداد بنهادم و بر فتم بکناره مجلس  
ابوالحسن فوری بگذشتم ابوالحسن رحمه الله در میان سخن گفت لا یستحب احدکم ان یفصد بیت ربه ثم یشیر بقیراط  
یبدله فی ثمن نعلین فقلت سبحان الله یصع العلم حیث یشاء معنی جواسیس قلوب چنین باشد و ابوالحسن فوری  
یک قول آنست که او را از بهر آن نوری گفته اند که نور از روی او میتافت و با هر کس نشست از سر او باد سخن گفته از روشنی

دیدار او را نوری نام نهادے ثم من کان بهذه الصفة من صفوة سر و طهارة قلبه نور صدره فهو في الصف الاول  
 لان هذه اوصاف السابقين وانكس که اورا صفت این باشند از صفائی سر و پاکی دل و نور صدر در صف اول باشند از مبرک  
 این اوصاف سابقان است و معنی این سخن آن است که هر که پاک تر بحق تعالیٰ نزدیکتر به آن معنی که پاکی علت گردد قرب الکن  
 قرب علت گردد پاکی را و چون حق خواهد که کسی را قرب خویش کرامت کند نخست اورا پاک گرداند پس قریب گرداند از مبرک  
 صحبت پاکان را پاک باید برپای پلید بساط ملوکان مخلوق نتوان سپرد و بسته پلید قرب حق کے توان یافت پس چون  
 سبب قرب پاکی است هر که پاک تر قریب تر چون صفت کسی پاکی گشت قرب را شایسته گشت و چون قریب شایسته خود اورا  
 نگراند و قال النبی علیہ السلام یدخل من امتی الجنة سبعون الفا بغیر حساب ثم وصفهم فقال لذین لا یرون  
 ولا یسترقون ولا یکنون ولا یکتئون و علی دہم یتوکلون چنین گوید پیغمبر علیہ السلام کہ ہفتاد ہزار تن از امتان  
 من بہ بہشت در آیند بے شمار پرسیدند کہ اینہا کدام باشند ایشان را وصف کرد و گفت آن کسانی کہ فسون نکنند و از  
 بہر خوشی تن فسون نخواستند و کس را داغ نکنند و کس را داغ نخواستند و بر خدای توکل کنند یعنی کار بخدای باز گذارند و این  
 تفسیر قطع علائق است کہ ہمہ علائقہا از خود ببرند و از کس فسون نخواستند و از بہر بیماری خوشی از بہر و معنی را سیکے آنکہ  
 برا اختیار حق چیزے اختیار نکنند و اگر چه بسیار بلا بایشان رسانند مثالند و بر گرداو بدل نیارند چنانچہ در حکایت ابو بکر صدیق  
 آورده اند کہ بیمار گشتہ بود اورا گفتند لا ندعولک طبیباً قال لطیب موصنی قالوا لا نسألک ان ید اویک قال  
 قلت فقال انی فعال لما یرید دیگر معنی آنست کہ ایشان را لذت دیدن نمندہ بلا از بلا چنان غائب کردہ است کہ از  
 بلا می خود خبر ندارند و از چیزیکہ خبر ندارند چگونه نالند اگر وہا باشند کہ زنائے را کہ کافرہ بودند بنظارہ محکومے و آن یوسف  
 است چنان مشغول گرداند کہ از بلا خبر ندارند اولیٰ ترکہ مجاہد حق را لذت محبت و مشاہدہ چنان مشغول گرداند کہ از بلا  
 خبر ندارند و در حکایت عامر ابن عبد قیس آورده اند کہ غورہ در پای او افتاد و را گفتند پائے بر گرفت مرا بہر  
 اختیار حق اختیار نیست و ہر چه او کند مرا بآن خوش است آن خورہ تا زانو بہ آمد از نماز باز خواست ماند و بآسمان  
 کرد و گفت طاعت بلا دارم اما طاقت بیماری ندارم و اگر مرا از خدمت خویش منع نکردے و بلا ہزار چندین بوشے  
 پاک نداشتی چون این بلا مرا از خدمت تو منع خواہد کردن این بلا را از خوشی تن بردارم بفرمود تا کہ رابیا و رند  
 کہ پای او بر دو مرقد آوردند تا بخورد تا از در و بریدن خبر ندارد و او گفت مرا خود مرقد بہست کہ رابیا رید کہ پیش من  
 کلام خدای را خواندن گیر چون رنگ و روی من بگرد پای من ببرد کہ مرا خبر نہاشد مقری قرآن میخواند تغییرے در و پدید  
 آمد پای او را از نیمہ ران بریدند و دلغ کردند نفس نزد چون تمام گشت و قرآن خواندن بجائی بگذاشتند بحال خویش  
 باز آمد و پرسید کہ بریدید گفتند بریدیم دست دراز کرد و آن پای بریدہ برداشت و گفت الہی تا خواستی این پای را میدہی  
 و چون نخواستی باز ستادی شکر میگذارم ترا در ہر دو حال اما این پایے است کہ اگر بقیامت مرا سوال ید کہ در ہمہ عمر خویش  
 یک قدم باین پای برخلاف تو خداوند نہ نہادہ ام مرا شرم از تو نباید داشتن و اگر دعوی او از ہر صدق جوئے بہیت باین  
 قوی نبودے و گفت کس گیر این ز فسون نکنند کلین را نیز و معنی باشد یکی آنکہ خوشی تن بخشے نگرند کہ از فسون ایشان

کسی را راحت خواهد بود بلکه از حقارت خویش تبرسند که اگر با کسی نظر کنیم شومی یا آنکس را هلاک کند و دیگر معنی آن باشد که همه خلق را بحق نزدیکی از خویشستن دانند و فضولی نکنند و میان حق و میان بیگانگان و خویشستن درنگ نکنند چنانکه فارس بغدادی گوید روزی در خانه قریه آمدم و آواز او بشنیدم که میشد و میگوید تقفلنی جو عا تمنع عنی العالم تفعل لی کذا و کذا پنداشتم که او را در خانه خادمی است و عتاب با خادم میکند در آدم او را یا فتم روی با آسمان کرده و این سخنان با حق میگفت گمان بروم که این سرانگه گریه غلبه کرده است و سوادش بچسبیده است نان و گوشت بریان و حلوا آوردم و در پیش او نهادم مرا گفت یا کلبه دفعه عفی هذا الخواء من انت حتی تدخل بینی و بین الحق گفتم یا شیخ چون ترا با حق وقت نیست این بانگ و ناله چیست مرا گفت یا پسر اذ کننت لاری فی الدارین غیره فمن اشکو و الی من اشکو فاصفاء اسرارهم و شرح صدورهم و ضیاء قلوبهم صحت معارفهم بالله فلم یرجعوا الی الاسباب ثقت بالله و توکل علی رضاء بقضائه از پستی سرای ایشان و نشادگی سینهای ایشان در روشنی دلهای ایشان معرفت شان بخدای درست گشت و هیچ سبب باز نگشتند از بهر آنکه بر خدای خویشستن و ائین بودند و توکل درست داشتند و بقضای او راضی بودند و معنی این سخن آنست که هر چند معرفت در شریعت بیشتر است و استوار نابودن بوعده او نشان ناشناختن است از بهر آنکه هر کس که داند که حق را ترک نمیکند و وعده خلافت نکنند صادق است و دروغ نگوی یعنی است و در ویش نگر و بجا دست و بخل نکنند وعده او را از نقد استوار تر دارند و چون در وعده او ابراهیم افتد دلیل است که باین اسباب ایمان نیاورده است و این است معنی قول پیغمبر علیه السلام که گفت خدای در لوح محفوظ نوشته است بسم الله الرحمن الرحیم انی انا الله لا اله الا انا من لم یرض بقضائی ولم یصبر علی بلائی ولم یشکر لکنائی فلیطلب و با سوای این سخنان را بر این سخن استند که انی انا الله لا اله الا انا معینش آنست که چون جزین خدای نیست راضی نابودن به قضای من چیست ربی دیگر باید تا قضای من بگرداند و در بلای من صابر نابودن چیست ربی دیگر باید تا بگاماباد دار و بخت مانا شکر کردن چیست ربی دیگر باید تا ترا آنست بخت او را شکر گذاری و از من متغنی کردی چون من آنم که جز من اله نیست و اعتقادات باین درست است رضا با قضای مرا و شکر باید نمای مرا و صبر باید بلای مرا بقضای قاضی راضی نابودن بقاضی مناعت است و نعمت نعمت نازیبه من منعم با نا خواستن است بلای من بلای نابودن از من بلای گریختن است گریزنده رب را و منافع رب را و نایبند که رب را باری چه کاست و قد اجتمعت هذه الاوصاف كلها و معانی هذه الاسماء فی اسمی القوم والقابهم و این اوصاف که در پیش یاد کرده ام همه گرد آمده است و معنای این نامهای این نامها نیز گرد آمده است در نامهای این قوم یعنی این نامها که در پیش یاد کرده ام و لقبهای ایشان که در این نامها بظاهر مختلف اند در معانی متفق اند و عبرت در همه باها اتفاق معانی راست نه اتفاق الفاظ و صحت هذه العبارات و درست است این همه عبارات و قربت هذه الماحذ و نزدیک است یکدیگر آن معنی که این نامها از این گرفته اند و ان کانت لا کفاضا متغیة فی الظواهر اگر چه بظاهر بظاهر مختلفند فان المعانی متفقة معینها متفق است لانه ان اخذت من الصفاء والصفوة کانت مغویة برای آنکه اگر نام ایشان از صفوت و صفا گرفته اند صفوی باشند و در اصل صفوی گفته باشند طلب تخفیف را و ان ضبفت الی

پترة

له الخ و کما ذکره فی التمهید و التمهید







نکات سفر و زواری و شبلی و میان خود را

فردی که در سفر و زواری و شبلی و میان خود را

بیان صدیق صفاتی معاملات و اسرار

با عاقله زره آرام پدید آمد بر عاقله تهمت دروغ چه بالا آمد و همه جهان را بلای عاقله صدیقہ یاد کنند و من میگویم که بلا آن بود که تهمت مصطفی علیه السلام آمد از بهر عاقله و آن عاقله گفتند که ظاهر بود و گفتن بود و آن مصطفی گفتند که کس را بآن مقام راه نبود که زره دل و را با حسن حسین آرام افتاد بنگر که از آسمان چه خبر آمد و شرح آن زیاده تر بعد ازین یاد کنیم انشاء الله تعالی تا آنکه روز سفر هم بظاہر باشد هم بیاطن سفر ظاهر ریاضت نفس مقهور و مایه گرد که در حکایات چنین آورده اند که هر که نزدیک شبلی آمد و تو به کرے شبلی او را بفرمودے که از سر تهرید برود حج کن و باز آئی تا با ما محبت توئی کرد و یاران خود با آن کس تشییع بر رفتند و او را بیادیه فرو فرستادے بے زاد و بے راحه و باز گشته او را گفتند خلق ہلاک میکنی گفت نہ چنین است کہ آمدن ایشان نزدیک من و مراد ایشان نہ منم اگر مراد من باشم بت پرست باشند و آن مقام فاسقی شان ہم ہتر ازین مقام تائبی کہ فاسق موجد بہ کہ بہان زاهد پس مراد ایشان حق است اگر در راہ ہلاک شوند مراد رسیدہ اند و اگر باز آیند رنج این سفر ایشان را چنان راست گردانیدہ باشند کہ من بدہ سال راست نتوانم کرد اما سفر باطن بمعنی تفکر و اعتبار است گاہ سر بسفر تفکر در افکند و تا بازل میردند و در تفکر آخر افکند کہ با خرچہ خواهد بود و در میان این دو تفکر سفر میکنند از اول تا آخر و ان از آخر باول روان و هیچ حامی روی قرار نہ این است معنی قول پیغمبر علیہ السلام کہ میگوید تفکر ساعۃ خیر من عبادۃ سنتہ و منع کردن نفس از حظ او از بہر آنست کہ نفس را ہر چند مراد پیش دہی پیش طلب کند تمامی مراد را نہایت نیست و ہر کہ حفظ نفس تمامی دہد بزرگوار بہستن نزدیک باشد و برین معنی مثلے هست و آن کودک خردست کہ چون مادر و پدر نزدیک باشند ہم از اول کہ کودک از زوہا خواستن گیرد گوش او را بلند بیک گوش مالدن ادب گیرد و تیر بے ادبی نیارد کردن و ہر چند بزرگتر گردد با ادب تر گردد و مادر و پدر از و بر خورداری یا بند و چون باول از زوہا کند و ہر مراد او ہر وند چنان بے ادب گردد کہ تباریانہ دوست و پائی بریدن راست نگردد و مادر و پدر پندارند کہ مہربانی کردہ اند خود ہلاک و کردہ باشند حال نفس بہین است کہ چون او را از زوہا منع کنی راست گردد و مقام صدیقان یا بد و چون یکم او بدادے بد خوی گردد و نیز جوید و چون یافت بد خوتر گردد تا بمقامے رسد کہ زندیقی اختیار کند و این عداوت کردن بود با نفس خویش نہ محبت کردن و ازین معنی گفتہ اند صد بقاک من فھاک لا من اغواک و دست تو آن بود کہ ترا گوید مکن نہ آنکہ گوید ہر چه خواهی کن و صفاتی معاملات آن باشد کہ عجب نفس در و را نہ باید و بر یا خلق مشغول نگردد و در دیدار منت چنان مستغرق گردد کہ معاملات خویش خود نہ بیند و صفوت اسرار آن بود کہ ہمہ کدورات و رعونات از سر ہرون کنند و انشراح صدر آن بود کہ دے دارد فراخ تحمل بلای خلق را و رضای قضای حق را کہ ہر چیز کہ آن کشادہ تر فراخ تر کنجا تر و ہر چیز کہ بستہ تر و تنگ تر تا کنجا تر صفت سباق نیست بر سبیل اختصار یاد کردیم و تا متر بس

ازین بیاید انشاء الله تعالی و آخر فی لاجل و قال بنیاد بن الحسین الصوفی من اختارہ الحق لنفسه

فصافا و عن نفسه بنگاہ و لم یروہ الی کمل و تکلف بدعوی و صوفی علی زنتہ عوفی ای عافا و الله فعوفی

و کوفی ای کافا و الله وجودی ای جازا و الله ففعل الله بظاہری فی سماء و الله المتفرد بہ بنیاد بن الحسین حمد و ثناء

چنین میگوید کہ صوفی آن کس باشد کہ حق را برگزیند از بہر خویش و بالود و تویی کند و او را از نفس او نیز ار کند و او را باز نگرداند

تبعمل و تکلف بدعوی و گفت صوفی بر وزن عوفی بود گویند خدایش عافیت داد و عافیت یافت و خدایش کفایت کرد و کفایت یافت و خدایش پاداشت داد و پاداش یافت فعل خدای با وظاها بود و در نانش و خدای آن فعل متفرد و تجلای این سخن را یعنی آنست که نام صوفی از صفت فعل و ذکر گرفته اند بلکه این صوفی چیزیست که آن فعل یا آن صفت او را این نام داده اند لکن فعل درو خداوند راست بے او و او را فعل خدای نام گرفته است و این فعل ظالم یسم فاعله بود چنانکه از معافات گفت عوفی عافیت یافت و از تکافات گوئی کوفی کفایت یافت و از مجازات کوئی جوزی پاداش یافت صوفی نیز از مصافات گرفته است یعنی حق تعالی او را بر کرد و یزد و خاصه خویش کرد و انید و از همه چیزها او را بیز ار کرد و انید پس او را صوفی خوانند یعنی گردیده گشت حق را و فائده این سخن و الله اعلم آنست که صوفی بحقیقت آن کس باشد که بصفت خویش قائم نبود و از همه چیزها بیز ار گشته باشد تعمل نکند یعنی از خوشستن کارے زمین و تکلف نکند یعنی از خوشستن کارے نسازد و بر زبان دعوی نراند یعنی هیچ وقت بتدبیر خویش قائم نباشد بلکه چنان بود که بداند نش و تدبیر خویش را بر تدبیر حق خویش بدل نیارد و برخواست او اختیار نکند و حق را در تدبیر او متمم ندارد و هوگی آن او باشد بحکم ملک و او را باشد بحکم تدبیر و باوقام باشد بحکم نگار داشت و از حد او نهی او قدم بیرون نهند و با این صفت او را دعوی نباشد بلکه خوشستن را با آن صفت بیند که در دو جهان هیچ مایه ندارد از بهر آنکه هر کس خوشستن را در هر دو کون چنینے ملک داند و دعوی مالکی کرد و هر که دعوی کرد که من مالک ملک و نباشد و ملک کی با مالکی جمع نیاید و قال ابو علی الدردباری و سئل عن

الصوفی فقال من لبس الصلوة علی المصطفی و اطعم الهوی ذوق الجفاء کانت الدنیا منه فی القفاء و سئل من صاحب المصطفی ابو علی رودباری را پرسیدند که صوفی که نام است گفت آنکه صوف بر صفا پوشد و هو را طعم جفا بچشد و دنیا را با پس پشت اندازد و بر راه مصطفی عبود و معنی صوف پوشیدن بر صفا آن باشد که نخست سر را صافی کند پس ظاهر را صوف پوشد که با سر صافی صوف ناپوشیدن به از آنکه با سر آلوده صوف پوشیدن از بهر آنکه ظاهر به صوف آراستن با خلق نمودن است و صوفی کننده باشد نه نماینده از بهر آنکه هر که او را با حق در سر راستی باشد بمثل نخواهد که جبرئیل از راستی او خبر یافت و فرمود که رو دارد که مخلوقان بر حال او مطلع گردند و هر وقت که بخلق نمود که من چه دارم از آنچه دارد و در دنیا او فائده چون اصل این حال صفا طلبه کند و صفا پاکی بود از همه علایقها چون خلق در میان افتاد علقه صفت ماند و پاکیزه نباشد حق را جل ذکره و معنی صفا از میان بر خیزد خلق پرست گردند و خدای پرست و هر کس که در صحبت حق بچیزے باز نگردد بجز حق و اگر بهر ذره ایست معبودش آن چیز است از بهر آنکه ذکر مذکور جوید چون از ذکر مذکور حق باشد جز حق دیدن در وقت ذکر محال است و از عبادت مراد عبودیت باید که عابد در وقت عبادت همه معبود را بیند تا بحقیقت عابد باشد و چون او جز معبود چیزے بیند در وقت عبادت معبودش حق نیست بلکه معبودش آن چیز است که او نظاره اوست و دیگر همه صفات برین مثال است چنانکه خوف و رجاء و آنگاه گفت و اصعب الهواء ذوق الجفاء موافق است قول خدای را که میگوید و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هم الماوی یعنی هوای خویش را آنجا برد که مراد حق است نه مراد حق را آنجا کشد که هوای است از بهر آنکه حق زیر پا نهادن و یلید و هوای مراد حق را بیهوده چندانچه مراد حق است تلخ و سخت و دشوار باشد و نفس امارا

تشریح صوفی حقیقی

وضع اسمی است و در احوال بالاست  
کارش آراش ما را از بهر پیشانی

گریزان باشند آنرا کار بکروه اورا برادر حق دار و مثلین چنان است که کودک خرد که پدر و مادر و مربیان دار و بر و بیاری ظاہر گردد و داروی تلخش دهند چون کودک اورا بخورد صلاح او در آن باشد تلخی ساعتی باشد و صلاح دوام یا چون خون برو غلبه گیرد و حجامتش کنند و ساعتی باشد و راحت دوام و چون بخونی کند از درد یک ساعت آن راحت ساعتی بپاک دوام آرد مثل هوای نفس این است راحت وقتی و بپاک بوی تلخی وقت و راحت ابدی و دنیا با پس قفا انداختن آن باشد که از دنیا گریزان باشد که اگر روی بدنیا آرد از دو بیرون نباشد یا آن جوید که اورا مقسوم است یا آنکه اورا مقسوم نیست آنکه اورا مقسوم است بے طلب بونی رسد آنکه اورا مقسوم نیست با طلب ہم نیا بدین مشغول گشتن بطلب نیا هیچ فائده حاصل نیاید مگر تیرس حق بکفتن تا حکما چنین گفته اند که مثل دنیا چون سایه مردم است که چون روی بسایه آید بگریزد و چون پشت بر آری از پائے تودود و رفتن بر راه مصطفیٰ از انجاست که خدای گفت قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی بحکم الله حق سبحانه و تعالی و متابعت مصطفیٰ نهاد و قدر زیر این سخن معانی بسیار است یکے آنست که همه خلق به محمد محبوب اند و محمد یکس محبوب نیست از بهر آنکه هر کس که تبع چیزے باشد که آن مقبوع حجاب گردد میان تبع و میان مقصود و میان مقصود و مقبوع هیچ حجاب نباشد و آیت اشاره است که میان ما و میان همه خلق حجاب است مگر میان ما و میان محمد علیه السلام که هیچ حجاب نیست از بهر این همه خلق را فرموده ایم که تبع او باشند و نیز هیچ خلعتی نیست که حق سبحانه و بنده خویش را عطا کند بجز آنکه او دوست دارد و این عطا باین بزرگی در تحت متابعت مصطفیٰ نهاد و گفت هر که اورا متابعت ترزد یکت دوست تر که هر جانی که حاکم دوست کند دوست گردد و نیز درین اشاره است باین نمودن عجز خلق باز در آن کردن حق تعالی و چنانست که میگوید شمار اقدار در فرائین ما کے باشد آنکه ما را بنده ایست و او را متابعت باشد اگر او را بید انگاه بارسید خلق اولین و آخرین جان بر میان بسته اند و نفس او را در دنیا فتنه و چون از مخلوقے عاجز آمدند از حق عاجز تر آیند و معل سئل بن عبد الله التستری عن

برادر الشایع که نزد یک ماست

الصوفی قال من صفامن الکدر و امتلا من الفکر و انقطع الی الله من البشر و استوی عنده الذهب المذکور صوفی را چهار وصف نهاد یکے گفت از تیر گنیا صافی گردد و وصفانی گشتن از تیر گنیا برو چو هست صفائی نفس آنست که از هوا صافی گردد پیش از آوردن عمل و از عجب صافی گردد پس از آوردن عمل و پیش از آنکه قدم در کار بندد تا بندگی بجای آرد باید که همه هواها را با پس قفا افکند و بوسح و طاقت خویش بندگی بجای آرد و همه مرادها و کاهها با پس پشت اندازد و از کردارها هیچ خبر نه بیند اینک صفائی نفس چنین باید پس صفائی عمل و کدورت عمل دو چیز است در وقت ریا و خلق نگاه داشتن و فرو طمع ثواب و دشمنی و خدمت را بر ریا و خلق نیاراید که اگر خدمت ریا و خلق پرست بود نه خدای پرست و نیز طمع ثواب در دنیا بد از بهر و معنی رایکے آنست که آنچه کند سزاوار خدای نیست و بر کار زنا سزا طمع و دشمنی محال است و از عقوبت رستن او را خود سزاوار نبوده باشد تا بعضی از بزرگان درین خبر که پیغمبر علیه السلام گفته است انه لیقات علی قلبی انی لا استغفر الله تعالی فی کل یوم مائة مرة و فی روایة سبعین مرة چنین گفته اند که استغفار رسید نه از گناه بود که یکے را از مادر روزے صد گناه محال بود پس در حق سید محال تر لکن استغفار او از مقام موافقت طاعت بود که هر طاعت که رسول علیه السلام بیاوردے چون نگاه کرے خود را در حق خدای مقصود دیدی قدم بیشتر نهادی تا به

استغفار هر روز یک بار



از ان کند و بران کرده استغفار آورے و ہمیشہ بر مزید پورے و ہمیشہ عذر خواہان و اور عذر در پیش رفتہ بودے و دیگران ا  
 عذر پس از باز ماندن باشد و ازین معنی بود کہ از ابو بکر صدیق روایت کردہ اند کہ گفت کاشکے من استغفار بودے یعنی آن مقام  
 کہ سید خود را در آن ناقص و مقصود و ہرگز کمال وقت من بوی رسید دیگر معنی آنست کہ چون نظارہ کند بر ہنتمای حق  
 آن خدمت خویش اہما منت نیابد و خوشی را ہمیشہ زیر و ام منت غرقہ بیند طمع داشتن بغزونی محال باشد باید کہ نخست  
 و ام بگذارد پس طمع دارد و دیگر معنی آنست کہ دانکہ حق تعالی با و نکوی کرد و از کمکات طلب نکرد و او نیز با خود اندیشہ کند  
 و گوید باینقدر خدمت آلودہ مرا کمکات طلب کردن محال است اما صفاء اعتقاد و اخلاص است از شرک خفی کہ اگر در وجہ  
 یک ذرہ از غیر حق منفعت یا مضرت بیند اعتقاد درست و صافی نیست اما صفاء قلب آنست کہ جز از حق نترسد و جز  
 با و امید ندارد و جز بر و اعتماد نکند و اگر جز این است آلودہ دل است و صفائی سرانست کہ از عرش تاشری و از ازل تا ابد  
 جز حق نہ بیند کہ در وقت مشاہدہ نفس حجاب است باینکہ اگر خواہی کہ روی خویش بینی چون نفس فی از دیدار بازمانی  
 بستری کہ خواہی تاحق را بینی آنگاہ کہ گرد عالم بر افگنی از دیدار حق بازمانی اینک من صفامن الکرد چنین باشد اما  
 آنکہ گفت و امتلا من الفکر پر شود از فکر و فکر باختلاف است یک فکر در ازل است و یک فکر در وقت و  
 یک فکر در ابد و ازل اند کہ با او چہ کردہ اند و در ابد اند کہ با او چہ خواہند کرد و در وقت دانکہ او را چہ فرمودہ اند  
 و از چہ باز داشتہ اند گاہ در وقت فکر کند اقامت عبودیت را تا بندگی بجای آرد و گاہ در آخرت فکر کند خوف  
 خاتمت را و از راز بر خوشتن نوحہ کند و گاہ در ازل فکر کند حکم سابق را و تحیر فرماید و دانکہ آنچہ کرد نہ برگرداند  
 و مراد خویش ابا مراد مانیار نہ ہمہ سال ازین فکر ہار پشتمہ باشد و در غم میجو شد و با تشہ بیو و میسوزد کہ اگر دستورے  
 باشد این طائفہ را کہ زبانه از آتش دل خویش پدید کنند ہمہ تشہای عالم از او بفریاد آیند اما آنکہ گفت و انقطع  
 الی اللہ من البشر و از خلق بخدای بر نہند و معنی این سخن بسیار است اما مرے از ان بگویم و آن آنست کہ چون در  
 خلق نظارہ کند ہمہ را اسیر قدرت حق ببیند و مجرای حکم ربوبیت و از مضرت و منفعت بودے کہ سید عالم است و حق  
 سبحانہ اورا چنین میگوید لیس لک من الامر شیء جای دیگر چنین میگوید قل فرأیتہم ما تدعون من دون اللہ ان  
 اراد فی اللہ بضر هل من کاشفات ضلک و اراد فی برجتہ هل من مسکات رحمتہ و جای دیگر چنین گفت قل املک  
 لنفسی نفعاً ولا ضرراً الا ما شاء اللہ و لو کنت اعلم الغیب لا استکثرت من الخیر و ما منشی السوء و چون  
 بر منفعت و مضرت خویش قدرت ندارد و پادشاہ نباشد بر غیر خویش محال تر و دوست عزیز خویش را از ہمہ اد چنین  
 برہنہ کرد و بعد از ان ہمہ مراد ہا در کنار او نہاد تا جہانیان بدانند کہ یافت مراد ترک مراد است و چون کسی این ا  
 بیند سر او از ہر دو کون کریزان کرد کہ موحدان از کفر آما آنکہ گفت و استوی عندی مدہا و جہا و فہمتہا  
 و ذہبہا میگوید سیم و زربا کلون و سنگ من برابر گشت و تمیز میان جوہرین طالب دنیا را باید طالب حق را تمیز محال  
 است کہ تمیز آئے است جد کردن چیزے از چیزے پس دو باید تا تمیز بکار آید و عارف را با دودیدن کار نیست و تمیز را بر  
 یکے راہ نیست من جاوز الاحد و فہم فی العد ہر کہ از یکے در گذر در شمار افتد و ہر کہ در شمار افتد را کہ کند و من تعلق

صفائی اعتقاد نیست

بافت از ترک مراد است



بالاحد نجاصن العده ومن نجاصن العده امن من الغلط وسئل ابوالمحسن النوری ما التصوف فقال ترك كل حظ  
 للنفس از ابوالمحسن نورمی پرسیدند که تصوف چیست گفت بگذراشتن همه بهرهای نفس و معنی این سخن آنست که هر چه  
 نفس را بان نشاط بیند اگر مخالفت حق است بجای بگذارد و اگر موافقت حق است نیکو تامل کند که نفس موافقت حق  
 نشاط نکند تا در زیر آن مکرر نباشد و مکرر نفس اجز خدای باصلاح نتواند آوردن یکی از بزرگان چنین میگوید که نفس  
 خود را ترک کرده بودم روزی نشاط کرد و بفروفتن من عجب شدم و گفتم از نفس نشاط طاعت نیاید کوئی در زیر این چه مکرر  
 است با خود گفتم مکرر آنست که پیوسته او را بروزه میدارم و در سرکشیش طاقت نمانده است میخواهد که بسفر روزه بکشد  
 گفتم بسفر روزه نکشایم گفت رو دارم تعجب نمودم و گفتم مکرر شب او را نماز میفرمایم میخواهد که در سفر همه شب بخسپد تا  
 بیاساید گفتم تا روز بیدارت دارم گفت رو باشد عجب شدم و تفکر کردم و گفتم مکرر از آنست که با خلق مخالفت میکنم  
 ملول و پرتوان گشته است و مرادش آنست که بسفر با خلق کنم تا او را آنست باشد با خود گفتم هر جا که ترا برم بویرانی  
 فرود آرم و با خلق نیامیزم گفت رو باشد عاجز آمدم و بتضرع بحق باز گشتم تا آنکه او مرا آگاه کند حق تعالی او را مقرر  
 آورد تا با من گفت که تو هر روز بر خلاف مراد هزار بار میکشی و خلق آگاه نه بغر و کشتن باشد مکرر گشته شوم تا همه  
 جهان نام و آوازه من برود که احمد حضوریه را بکشتن و شهادت یافت گفتم سبحان آن خدای که آن نفسی آفرید که بزرگدانی  
 منافق باشد و از پس مرکب نیز هم منافق نه باین جهان اسلام خواهد آورد و نه بآن جهان گفتم باشد که بغر و نوم من  
 پنداشتم که تو طاعت میجویی چون ز ناری بندی و آن خلاف که میکردم پیشتر میکردم تا بزرگان و سیدان درین آیه  
 که خدای میگوید فتوبوا الی باد صکھ فاکتوا الفسکھ چنین گفته اند که آن ما را از بنی اسرائیل صعب ترست که ایشان  
 را خوشتر کشتن ظاهر بود و ما را باطن است و ایشان را در همه عمر کیبار بود ما را هزار بار است و در جمله آنست که هر آن  
 دو چیز که ضدین باشند یکدیگر بقایا بدیده بملک دیگر دحیات نیابد بملک دیگر و نفس باطل ضدین اند تا نفس  
 کشته نکرد و دل زنده نگردد و این را بشکسته نماده اند قتل عامل که چون خدای خواست که او را زنده کند بفرمود تا زنده را بکشتند  
 و پاره از آن کشته بر عامل کشته زنده تا زنده کرد و نفس بجای بقره است و دل بجای عامل و تا نفس کشته را بر دل زنده نکرد و از  
 بهر این گفتیم که چون نفس طاعت آرزو کند نیکو تامل باید کرد تا در زیر آن بلا نباشد که تر از نار بندد که در زیر طاعت نماند بخت  
 مخاطره حراز آنکه در زیر مصیبت و از هر دو بخدای راه توان بردن و از هر دو خدای را گم توان کردن و عام بیشتر در مصیبت  
 راه گم کنند و خاص بیشتر در طاعت راه گم کنند و دلیل بر آنکه از مصیبت از بخدای توان بردن حدیث جادوان فرعون که جادو  
 ایشان سبیل یان گشت و دلیل بر آنکه از طاعت راه گم توان کردن قصه ابلیس است که بعض طاعت بد بخشی یافت تا جانیان بدانند که با هیچ چیز از این  
 روی نیست بنده از مصیبت گریزان باید بمعنی ندمت غرور طاعت گریزان باید بمعنی نادیدن طاعت تا در هر دو حال با حق ماند و چون با چیز  
 جز حق آرام گیر و نیز بحق آرام نیابد و سئل جنید عن التصوف فقال تصفیه القلب عن موافقة الهیة و مفارقة الاخلاق  
 الطبیعیة و اخلاص صفات البشریة و محاربة دواعی النفسانیة و مناظرة الصفات الروحانیة و التعلق بعالم الحقیقة  
 و استعمال ما هو علی الابدیة و النصیر لجمیع الامه و الوفاء لله علی الحقیقة و اتباع الرسول فی الشریعة فصل یار کنیم

تا در آنکس و سخن بسخن در آمیخته نشود و جسد را رضی الله عنه پسیدند که تصوف چیست گفت دل پاک کردن از موافقت خلق  
و معنی این سخن آنست که دل در خلق نه بندد و از مخالفت خلق پاک ندارد و در موافقت حق عز اسمه و تصنیف کتاب حرمت شد  
میگوید چهل سال است تا من بدل با هیچ مخلوقی چندانی صحبت نداشته ام که چون از من جدا گشت در دل من المی و نجی آمده باشد  
و من چنین میگویم که سخن شیخ باول مراد و مرغ می نمود و با خود گفتم هرگز کسی این تواند کرد که تا روزگار سپید اگر شستم و گفتم پیران مرغ  
نکنند لکن این صعب کاری است ایان قوی باید تا این کار تواند کرد تا روزگار چون بخت برآید که دردم بدیدم که این آسان است  
و آن آن است که هر چه با صحبت کنی از خلق لذت یابی یا لم یزد و هر راحت که از خلق برداری در میان دو بلاست محنت طلب کردن  
آنچه بطلب از وجه اکتش و من ظاهر این را مثل بزغ خوردن یا نجای زود و با جلال بودن بغسل نیز زد و اگر کسی مرعک دارد تا از  
سمع آواز اول لذت برد و آن لذت سماع بموت او نیز زد و هیچ چیز نیست که راحتش محنت آرزو نگردد حق سبحان و تعالی معنی  
ایشان را پای بر موافقت نمود آبراهیم خواص رحمه الله گوید که یکس معاذ را زی را رحمه الله برادرش بود بکه برفت و مجاورت نشست  
و نامه نشست بسجی که مراد و دنیا سه چیز آرزو بود و دو یا فتم یک مذهب است دعا کن تا خدا دیدار ترا هرگز است کند پس نیست بود  
که یک آرزویم آن بود که تا آخر عمر خویش بقیست عمری که مذهب است ببقعه فاضل ترکبندم اکنون بحرم خدای آدم که فاضلترین  
بقعه است و مراد آرزو بود که مرا خدای باشد تا مرا خدمت کند خدای مرا عطا کرد و سوم آرزویم آنست که پیش از مرگ ترا به بینم  
و دعا کن تا خدای مرا این گرامت روزی کرد اندک بجای جواب باز نوشت اما آنکه گفتم مرا آرزوی بهترین بقعه بود یا فتم تو بهترین  
خلق باش و بهر بقعه که میخواهی میباش که بقعه مردان عزیز شود نه مردان بقیعه اما آنکه گفتم مرا خدای آرزو بود و بیافتم اگر  
در تو مروت و جوادری بودی خادم حق را خادم خود نکرانیدی و او را از خدمت خدای باز نداشتی و بخدمت خویش مشغول  
نگردانیدی ترا خادم میباید بود و خدمت آرزو میکند خدمتی صفات حق است و خادمی صفات بنده و بنده را صفت  
حق آرزو کردن محال است اما آنکه گفتم مرا آرزوی دیدار تو است اگر ترا از خدای خبر بودی از منت یا دنیا می با حق چنان  
صحبت کن که ترا از هیچ برادر یا دنیا بد که چون او را یافتی بمشک سج حاجت نیاید و اگر او را نیافتی از منت چه راحت باشد صفاد  
الاخلاق الطبیعیه و جدا اکتش از اخلاق طبیعت و معنی این سخن آنست که طبع چهارست خون و بلغم و صفرا و سودا و هر چهار در  
آدمی مرکب است بلغم سرد ترست و خون گرم و حرمت و سودا سرد و خشک است و صفرا گرم و خشک است طبع آتش در دگر نمودن  
و سوختن و تظاول کردن و چیز را کردن و هر چه بوی دبی نیست گردانیدن طبع صفراست و آن طبع جباران است و با جباری  
صحبت حق نتوان یافتن و سودا سرد و خشک است طبع زمین دارد و مرده روی باشد و با هر بلیدی سناختن و همه چیز را نقد و بون  
طبع سودا است و هر که با همه چیز بسیار و همه بلیدی بخورده و صحبت حق را نشاید و بلغم سرد و ترست طبع آب دارد هر گلی که با و  
دبی قبول کند و بلیدان را پاک کند و چون بنفس خود بلید گشت کس او را پاک نکند و عارف چنان باید که همه با و پاک شوند نه آنکه  
کسی باید که او را پاک کند و خون گرم و ترست طبع هوا دارد و هر ذره که در هوا راه یابد هر ذره که در ذره در راه یابد صحبت حق را نشاید و شوخ  
روی فعل صفراست و بکنکی و سفلائی طبع سودا است و خفته روی و ماده مولی فعل خون است و کندی و زاموش کای طبع بلغم  
ست و تا از این چهار طبع جدا نگردد صحبت حق را نشاید باید که شوخی با یکسو نهند و فل پیش آرد و خل با یکسو نهند و جوادری پیش آرد

بیان قول مصنف کتاب رحمه الله

بیان آرزو مراد

بیان طلب چهار طبع

سلفه در آن که در کتب مذکور است

به کمالی بایکسو نمود و جان به میان بند و کندی بایکسو نمود و خاطر خویش از همه کون خالی کند و گوش بحق آرد و چون که این همه بگوید و در  
 راه یابد و بود که نیاید لکن او را از بندگی کردن چاره نیست و حق سبحانه خود آن کند که او را باید پس گفت و اخلاص الصفات البشریة  
 و فروگشتن صفات بشریت صفات بشریت چیست پیشی و پیشی حستین عزو بیست طلب کردن و بخلق خدای افزونی حستین  
 و این همه صفات حق است و بشر را این همه نرسد و عظمت کبریا و جبروت این همه صفات حق است و او خود را بتکبر بستود و غیر او را  
 بتکبر مذموم است و خود را بجباری بستود و غیر او را بجباری مذموم است و خبر پیغمبر است علیه السلام که بقول الله تعالی الکبرياء  
 ردائی و العظمة اذاری فمن نازعنی واحد ا منهما القیة فی النار و کلا ابالی و این بطریق مثل است که حق سبحانه محتاج ازار  
 و در انباشد لکن عرف و عادت در میان خلق آن است که در از بهر آن پوشند که هنر و بزرگی خویش با خلق نمایند چنان است که  
 پنداری میگوید بیکبر خویشستن مستائی و کبر از گردن فرو نه که خویشستن ستودن مرا رسد ترا که من آنچه دارم آن خود دارم و اگر  
 خویشستن را بآن خویشستن بستایم مرا رسد تو آنچه داری از من داری و بآن کسان خویشستن ستودن محال است تا جباری  
 و کبر در سر بنده کار نکند آواز دعوی ربوبیت از او بر نیاید فرعون نیز خویشستن را کس و دید تا گفت انار بکم لا علی و دعوی  
 ربوبیت کرد اگر دید که او هیچ کس نیست هرگز از او این دعوی بر نیامد و همان صفات بشریت در او بود که این فضل اقتضا  
 کرد و در همه کس این موجود است اگر حق عصمت خویش از ما بر دارد و از هر یک همان آید که زود آید دیگر گفت سبحانه و داعی انفسانیه  
 کرانه گرفتن و در او بودن از آنچه نفس بآن خواند و خواندن نفس چیست جفا و خوار داشتن و از گناه نا اندیشیدن و از طاعت گزینتن  
 و با گناه کبیره این بودن و بطاعت اندک عجب آوردن و با خدای خویش پیوسته جنگ بودن و تا این دواعی از خود بزدن  
 نفس خدمت را نشاید پس گفت و منازل الصفات الروحانیة بارو حانیان صحبت داشتن روحانیان فرشتگانند  
 صفت ایشان چیست از خدمت نیا سودن و سست نداشتن و سیاست و پشیمانی نیا آوردن و از امر قدم بیرون نهادن  
 چنانکه حق سبحانه خبر میدهد و هم لایسمون و لایفرون و نیز میگوید لا یعصون الله ما امرهم و یفعلون ما یومرون  
 و با این همه ثواب طمع نداشتن و در گذاردن حق خویشستن را مقصودیدن چنانکه در خبر آمده است که روز قیامت فرشتگان  
 گویند ما عبدناک حق عبادتک شبلی رحمه الله گفته است اگر من آنجا باشم که این سخن گویند و دستور بگویم این سخن را  
 جواب دهم که اگر بخاطر شما که فرشته گانه چنان گذشته است که کسی حق خدای نتواند گذاردن این عذر چیست که ماقی تو تمامی  
 تو نیستیم گذاردن و شیخ رضی الله عنه میگوید که گفتن که ما ترا بسزانه پرستیدیم دیدن عبارت است باقصیه و مقام ملائکه است  
 اما عارفان آدمیان بتقصیر عذر نخواهند از بهر آنکه نخست فعل باید تا پس از آن بتقصیر عذر بود و عارف خود در دو جهان خویشستن را  
 هیچ فعل نمیند از تقصیر فعل عذر چگونند خواه پس گفت و التعلق بعلوم الحقیقة و دست در علم حقیقت زدن یعنی  
 بندگی بکمال بجای آوردن و دست در بندگی زدن که اگر ضعیفه بضعیفه تعلق کند و در ملاک شود پس چون دست در قوی زند  
 نجات یابد و علت نجات او نداد بود و نه قوت او بلکه علت نجات او قوت قوی بود و به قوت غیر نجات یابد و خویشستن  
 دیدن محال است و شل بندگی کردن و خیریت را کار بستن چنان است که کسی آبگینه فروشی کند و دوگان خویش را  
 از سرتابن آبگینه بیاورد و مثل حقیقت چنان است که همین خداوند آبگینه آبگینه زبرین بکشد و همه هم خروش کند



نه آراستن کسی را با او خصومت و نه شکستن کسی را با او جنگ آراستن تکلف یا بدو در شکستن هیچ تکلف نباید و او باشد که تعلق کردن بعلم حقیقت آن بود که بداند که آنچه من کردم بے تقدم توفیق و منت او از من موجود نیامد اکنون که موجود آمد بے قبول و رضای او قیمت نگیرد پس داند که من بے او هیچ کس نزایم آن خویشتن با یکسو نهد و هم آن او بنید و استعمال اهل و علی الابدیة و کار بستن آنچه اولی ترست بروام یعنی پیوسته بنگرد تا خود او را چه اولی ترست آنرا کار بندد و بنده را اولی تر بندگی کردن مست و خدائی بخدای باز گذشتن است و بگی بآن مشغول گردد که با و سپرده اند و آن امر و نهی است آنچه با و سپرده اند با آن مشغول نگردد که آن تدبیر است و مصالح خویش را بحق تفویض کند و بندگی را میان در بندد که او را خدمت کردن اولی ترست و حق را تدبیر کردن و دشمن اولی تر خدائی بخدای باز گذارد و بهر نوع که او را در رضای باشد و بهر و اعتراض نکند و آنچه او را فرموده است کار بندد و خویشتن را در آن مقصر داند پس گفت والنعمه لجمیع الامه نصیحت کردن همه امت را و این بر وجه است یکے آنست که همه کس بر ازان خواهد که بخود تا ناصح باشد بندگان خدای تا و دیگر معنی آنست که مطیعان را بزرگ دارد و بر عاصیان شفقت بر نصیحت این است چون بر مطیعان اتخفاف کنی یا با عاصیان خصومت سازد بے نصیحتی بکرده باشد دیگر معنی آنست که با ایشان بکشد و با خود برایشان نهد دیگر معنی آنست که بندگان او را با او باز گذارد و در میان فضولی نکند و روزی ابو الحسین النوری رحمه الله یامد و بر کنار مجلس شبلی بایستاد و او را گفت السلام علیک یا ابی بکر او گفت وعلیک السلام یا امیر القلوب نوری گفت ان الله تعالی لا یرضی من العالم بالعلم حتی یجده فی العلم فان کنت فی العلم فالزم مکانک و الا فانزل شبلی در خود نگاه کرد و خود را راست نیافت فرو آمد و در خانه رفت چهار ماه بایستاد پس خلق بر گرد آمدند و او را از خانه بیرون آوردند و بر منبر فرستادند نوری خبر یافت بیامد و بایستاد و دیگر بار گفت یا ابابکر غشیتم فاجلسوا علی المنابر و نصحتهم فرمونی فی المنابر گفت یا امیر القلوب ما نصیحتک و ما غشی قال نصیحتی انی ترکت عباد الله مع الله و غشک انک دخلت بین الخلق و بین الله و من انت حتی تكون واسطه بین الخلق و بین الحق و ما اراک الا فضولیا پس گفت والوفاء لله علی الحقیقه و فاداشتن خدای را بر حقیقت و وفا بحقیقت آن بود که او را باشی چنانکه او را باید چنانکه ترا باید اگر همه مراد عالم در کنار تو ننهند نیز زانی و اگر بلای همه عالم بر تو نهند گاهی تروی بوده است و را حضور می گفته اند گفت سحرگاه همه نماز کردم و مناجات کردم گفتم الهی ارض عنی فانی عنک راض ند آمد که یا کذاب لو کنت راضیا عنک لطلب رضاءنا و ابویزید رحمه الله را پرسیدند که کمال رضای بنده از خدای چیست گفت صفت کمال آنست که تو گفتی لکن از صفت خویش چیزی بگویم رضای من او با نجا رسیده است که اگر بنده را بر علیین بر آرد جاودان را با سفلین فرورد جاودان را رضی تر ازان بنده باشم و در جمله و فی آنست که هیچ معنی از دوست بر نگردد و اگر همه ملکوت در کنار او نهد فریفته نگردد و اگر بلای همه کون بر سر او بیاید و وی مگرداند اینک فاداشتن دوست را بحقیقت چنین باشد پس چیزی گفت و اتباع الرسول فی الشریعہ و متابعت یون پیغمبر از شریعت یعنی هر چند مقامش بزرگتر شود شریعت را نیکوتر نگاه دارد و این از بهر آنست که بعضی ملاحظه خدایم الله خویشتن را برین طائفه بستند و زور و بهتان بسیار گفتند یکے ازان آن بود

حکایت غریبه

بنا ان اتباع شریعت



اگر گفتند بنده بجا نیکی‌های رسد که خدمت از او بر خیزد این سخن محض آنست که هر چند بنده را قرب بیشتر جان کردن  
 در خدمت صعبتر و هر چند اکرام بیشتر منت بزرگتر و هر چند منت بزرگتر بار گران تر و هر چند بار گران تر شکر واجب تر و ازین معنی بود  
 که چون پیغمبر علیه السلام نماز کرد تا هر دو پای او آناه گرفت جبرئیل علیه السلام آمد و گفت ایس قد غفلت ما تقدم من  
 ذنبک و ما تاخرو کرده و نماز کرده تو همه می‌مزدیم گفت افلا اکون عبدا شکوئلا بنده که با او این همه کرم بکنند آخر کمتر از  
 شکری ای جبرئیل چون حق سبحانه بامن باین همه کرم بکرد مرا شکر بندگان بجای باید آوردن و هر چند که حق بنده را بیش نواز  
 منت بزرگ تر گردد و هر چند منت بزرگ تر گردد و شکر واجب تر گردد و شکر نیست مگر گذاردن شریعت و هر که را این بشریعت با او ان  
 بدان که شاکر است و شاکر مستوجب مزیست و هر که را این بشریعت ویران بداند که آنجا کفران نعمت است هر که کفران  
 نعمت آرد مستوجب زوال است و شک نیست که هیچ کس اقرب از ان پیغمبر علیه السلام بیشتر نیست اگر تقرب مقام  
 خدمت برخیزد از پیغمبران برخواستی چون از ایشان برخو است محال است که از دیگران بر خیزد و شکر حق را بیشتر گفت  
 برخیزد معنی اینست که بنده بقای رسد که از لذت صحبت حق از رنج خدمت خبر ندارد و چنان گردد در کمال خدمت مجاهدت کوفی بر  
 تنش خدمت نیست گویند معنی آنست که با کمال خدمت خود را هیچ فعل نه بیند همه منت و توفیق او بیند و قال یوسف ابن الحسین  
 لكلامة صفة وهم ودیعة الله الذين اخفاهم عن خلقه فان یکن منهم فی هذه الامة ففهم الصوفیة میگوید هر راستی را  
 گزیدگانند و ایشان زنهاری خدای اند که ایشان پنهان کرده است در میان خلق اگر از ایشان کسی باشد ازین امت  
 صوفیان باشند از بهر این گفت که گزیدگان از ایشان باشند که آن صفتها که واجب کند که بنده آن قرب حق یابد و از شمار  
 اولیا گردد و بهر عصری ازین طائفه باید یکی از ان صفت آنست که از دنیا اعراض کند و دنیا را طلب نکند و چون دنیا بیا بند بر  
 خلق ایثار کنند و با کسی بخلی نکنند و با خلق خصوصت نکنند و کس را غیبت نکنند و این همه صفات اولیا است این صفت در هیچ  
 طائفه نیاید بگرد صوفیان و اگر اولیای خدای در میان طائفه خواهند بودن در میان صوفیان باشند قال و قال رجل سهل بن  
 عبد الله من اصحاب طوائف الناس فقال عليك بالصوفیة فافهم لا تستکثرون شیئا و لكل فعل عندهم تاویل فافهم  
 بعد رونق علی کل حال سهل ارحمه الله گفتند که صحبت با که کنیم اگر گویای مردمان گفت صوفیان را نگاهدار که ایشان چیز را  
 بسیار شمرند و هر فعلی را بنزدیک ایشان تا ویلست و در همه حال ترا معذور دارند و در وضع پا و در یک بسیار نادانستن چیزها  
 یعنی هر چه با تو کنند بخشم ایشان بسیار نیاید و بر تو منت نه دهند و چون از منت آوا باشی منت بر تو گواریده گردد و از بهر آن  
 گفت خدای عزوجل با مؤمنان که لا تبطلوا صدقاتکم بالمن و الا ذی آن نعمت که تو بآن منت نهی تباها گرد پس ایشان  
 به نیکی کردن بر کسی منت نه دهند منت بر خود دهند اگر کسی از ایشان چیزی قبول کند گویند ما را از حطام دنیا باز رها نید  
 و نیز روا باشد که معنی بسیار نادانستن آن بود که هر چه کنند از طاعت بشمار ندارند و خود را مفلس ترین و بدترین خلق دانند  
 و با تو در صحبت خصوصت نکنند از بهر آنکه تر بهتر از خویشتن دانند و با بهتر از ان خویشتن خصوصت کردن روا ندارند و بنی کمالیست  
 را با آدم علیه السلام خصوصت از ان افتاد که خود را بهتر دانست گفت انما خیر منه اگر خود را از او کمتر دانستی هیچ خصوصت نیفتاد  
 و اگر دین سلسله هیچ اصل نیست مگر آنکه چون فرشتگان بهر خویش زیر پای آورند و آدم را بهتر از خویشتن دانستند توفیق



کتاب

بیان آداب پیر

بیان این خصوصیت نکودین با یکدیگر حکایت

بیان این خصوصیت نکودین با یکدیگر حکایت

راست کرد انداز عیالان ابو القاسم حکیم پرسیدند که شیخ خشمگیر و گفتند کیر و شامو اند گفتند دایم گفتند بچه دانی گفتند چون او را از بازار سر رسد آن روز با ما نزد نیکوئی بیشتر کند و از نان خوردن قاق خوردن دست بردارد و خواب بر خود حرام گرداند و کربستن وزاری سازد و گوید الهی چه کردم و بچه چیز ترا پیدا کردم که ایشان را بر من بیرون آوردی خداوند اقربا کردم و ایشان را بصلاح باز آرا جمع شوم و تدبیر کنیم که چه گناه کرده ایم و توبه کنیم تا شیخ را از آن بلا بیرون آریم و نیز شاید که تاویل این آن باشد که او را بشرط بشریت بر داشته اند و نیز دوستان خویش را با این شرط بدادند و بشرط تقصیر و بی عیب نبود اما بجای دوستان خویش را بدادند آنروز خوش کند که با او دوستی کیر و چون با جفا خرداری کند بجفا رو کند چنانکه کسی متاع معیوب خرد و روز خریدن آن عیب بداند عجیب باز نهد و نیز علما درین آیت که خدای گفت الله اشتری من المؤمنین انفسهم و الله تعالی این نهادند که آنروز که خرید عیب دانست و کنیم فقیر عاجز چون بوقت خریدن عیب میداند نرسد او را که در عیب کند که غمی قادر اولی ترک باز نهد و نیز روا باشد که تاویل این آن باشد که چون مرید بی باسیر صحبت کند چون پیر ازین مرید تغییر بینه بنحوصت بر و بیرون نیاید که اگر دل پیر بر و تغییر گردد و شومی آزار او مرید را در پاید و از مقام محصیت بمقام کفر افتد لکن باید که بشفقت در و نگاه کند تا برکت شفقت آن پیر از مقام محصیت او را بمقام طاعت باز آورد و ازین همه نیکوتر تاویل است و آن آنست که آن مرید طالب صحبت پیر است و پیر طالب صحبت حق تعالی پیر نرسد که اگر من او را بجنایت از خود برانم باشد که حق تعالی نیز مرا بجنایت از خویش براند و قتال

یوسف بن المحسن سالت ذا النون من اصحاب فقال من لا یملک ولا یتکر علیک حاکم من احوالک لای تغیر بتغیرک وان کان عظیم افانک احوبه ما تکتون الیه اشد ما کنت تغیر ل یوسف بن اکسین میگوید از ذوالنون پرسیدم که با که صحبت کنم گفت با آنکه او را ملانیت یعنی آنچه دارد آن خویشش اندک خصوصیت هرگاه افاد که تو در میان افتد چون آن من و آن تواز میان بر خیزد و هیچ خصوصیت نماند و نیز گفت باید که در هیچ حال بر تو سکر نه گردد از بهر آنکه تو خدای نه که عیب بتوازه نیابد و پیغمبر نه که از کبار معصوم باشی و محال بود که صفت بنده بصفت خدای بر کیر دیا آنرا که نه پیغمبر بود بصفت پیغمبری بر کیر و دوستی انکار کردن حال دوست محال است و دوستی آنجا بود که انکار در میان نبود و این خود مقام فروترین است که هرگاه که محبت درست کرد عیب خود نه بیند انکار چگونه کند آورده اند که مرده راز نه بود و بران زن عاشق بود و یک چشم آن زن سفید بود و شوی را از آن عیب خبر نبود چون روزگار برآمد و شوهر مرلو خویش از او بسیار یافت و عشق کم گشت سپیدی بدید زن را گفت آن سپیدی در چشم تو که پدید آمد گفت آنروز که محبت مادر دل تو کم گشت شیخ گفت من چنین میگویم که محب در محبت بے مراد باید تا محب با او محبت کند هر که در محبت مراد طلب کند در محبت کاذب است و محب خویش است نه محب دوست آیت منی قول پیغمبر که حبیب الشقی یعنی و یصم دوست داشتن تو چیز را ترا کرد و گرداند یعنی کور کردی از عیب دیدن او و کور شوی از ملامت شنیدن عیب بین و از ملامت ترس محب نبود پس گفت متغیر نمیشود بتغیر تو و اگر چه آن تغیر بزرگ باشد و بهر آنکه هر چند که تو متغیر تر باشی بدوست معتدل تر باشی و معنی این سخن آنست که دوست از بهر آن بایست تا عیب پنهان کند و ترا نگاه دارد



و کفریهای ترا راست کند از بهر آنکه چون تو راست و بی عیب باشی ترا خود بکس نیاز و حاجت نبود و دوست بکار نیاید و آنوقت که تو متغیر گردی دوست از تو برگردد و تو چنان پشیمان باشی که دوست ست و او خود دوست نبوده است و روا باشد که این سخن که ذوالنون میگوید که دوستی با کسی کن که بتغیر تو متغیر نگردد و مراد آنست که صحبت با حق کن نه با خلق از بهر آنکه خلق همه متغیر گردند چون تو متغیر گردی و آنکه تغیر بر او نیست و بتغیر خلق متغیر نگردد و حق ست عز اسمع پس این راه نمودن ست بر بیدار از خلق و بر پیوستن با حق که هرگاه که او را بخوابی بیانی و اگر چه تو متغیر گردی او متغیر نگردد و قال ذوالنون رأیت امرأة ببعض سواحل

الشام رفقت لها من این اقبلت رحمت الله قالت من عند اقوام تتجانی جنوبهم عن المضاجع الا یہ ذوالنون رحمه الله میگوید زنی را دیدم بسواحل شام از او گفتم که از کجای آئی گفت از نزدیک جماعتیکه دور شده ست پهلوهای ایشان از خواب و در اوقات نمازهای را میخوانند از بیم دوزخ و امید بهشت درین جواب دویا سه سخن است یکیکه آنکه ایشان را وصف کرد تا بصفت معروف کردند نه به نسبت از بهر آنکه عز و شرف و نسبت نیست که نسبتها بقیامت بریده کرد چنانکه خداے خیر میدهد فاذا انفخ فی الصور فلا انساب بینهم یومئذ ولا یتساءلون یعنی از یکدیگر پرسند که تو از کدام قبیله ای همه نسبتها و خویشها بریده گردد و شرف در پاکی بودیم یا اعتقاد و هم به قول و هم بعمل چنانکه خدای میگوید ان اکرمکم عند الله اتقوا و دیگر آنکه جواب از کتاب خدای داد تا اگر دران نفس حل او را در یابد زبان او را بقدرات کلام خدای مشغول یابد نه بکلام آدمیان و آنکس که با اهل خدای صحبت کند صفت ایشان در کتاب خدای بیاید تا او را بعبادت خویش مشغول نماید گشتن که هیچ کس او بیای حق را نیکوتر از آن تستاید که حق ستاید دیگر معنی آنکه صفت ایشان بیداری نهاد از بهر آنکه مشتاقان اند و مشتاقان را با خواب کار نباشد پس بدید کرد که بیدارگی ایشان از بهر صحبت گفت یدعون ربهم

خوفاً و طمعاً و قیل خوفاً من النار و طمعاً فی الجنة و قیل خوفاً من الاخذ بالتقصیر و طمعاً فی قبول الطاعات و قیل خوفاً من القطیعة و طمعاً فی الوصال و قیل خوفاً من ان یحازیه علی اعمالهم طمعاً

فان یعاملهم علی کرمه و فضله قلت و این ترید قلت الی دجال لا تلهمم تجارة ولا بیع عن ذوالنور گفتم کجا خواهی رفتن گفت بنزدیک مردمانیکه مشغول نگردانند ایشان را باز رگانی و نه خرید و فروخت از یاد خدای یعنی خوشتر از چنان مشغول گردانیده اند بکار خدای که بکار دیگر نپردازند و باز رگانی را دوتن پاینده خریده و فروخته تا یکیکه بماند و آخر بان بستاند و یکیکه آخر بان دهد به بستانان آن ستانند که او را نیست و آن دهکده او را هست و این طائفه را در دو جهان بر هیچ چیزی دعوی نیست چه در پسند و چه ستانند که از هر دو کون هیچ خبر ندارند و هیچ چیزشان بکار نیاید چنانکه ندارد چگونه فروشنده و آنکه نباید چگونه خریده آنچه ایشان را باید تجارت دنیا بد و آنرا بهای نیست و آنکه تجارت در آید ایشان را نباید در تجارت بسته گشت قلت صفیهم فان شئت تقول قوم همومهم بالله قد علق فاطمه همة سماء

الی احد میگوید گروهی اند ایشان که همت در راه خدا بسته اند و ایشان را بکس دیگر هیچ همت نیست جز خدای تعالی و معنی این سخن آنست که بلند همتان اند و از بلند همتی ایشان جز خدای و همت ایشان نگذرد که هر کس را زیر همت خویش پنهان کرد و همت و قیمت هر کس همت اوست و مقدار همت او در مقدار همت دوست اوست تا بعضی بزرگان گفته اند قیمته کل امری خبیة

بیان دوستی

در قامت بلند ما و نشانی که کرد

بیان خوف و طمع

است بلند از بزرگوار خدای  
باشد بقریب است او اعتبار تو



پس آنکه با سگ عشق باز و بصورت مردم است کفن قیامت سگی است که بوی تر بار و همچنین و سیم و زر و همچنین است و سبزی و ضیاع  
 همچنین و آنچه باین ماند و این طائفه ننگ دارند که بجهت خود را بجهت مشغول دارند که آنچه زیر دل کن در آمده است این  
 از بهر آنست که از میان بشوید هر از خلق حق تعالی پیچ کرده رانیا فرید از آدمیان بزرگ است نزد آن از بهر آن بود که پیچ  
 گروه را نگفت که خلقت بیدی مگر آدمیان را و پیچ گروه را نگفت و فطرت فیه من روحی مگر آدمیان را و پیچ گروه  
 نبوده که فرشتگان را فرمود که ایشان را سجده کنند مگر آدمیان را و پیچ گروه نبوده که بر خلقت ایشان دو روح آفرید مگر آدمیان  
 و این دلیل است بر بزرگی محبت ایشان در مقام موافقت و بزرگی عداوت ایشان در مقام مخالفت و چون خلاف  
 سخت بود با سخت بود و چون موافقت بزرگ بود و نواخت بزرگ بود و پیچ گروه پیغمبران فرستاد مگر آدمیان را و پیچ  
 گروه کتاب نیا مگر بر آدمیان و پیچ گروه را دوست خویش نخواستند مگر آدمیان را و پیچ گروه سلام نکرد در ازل مگر بر آدمیان  
 و سلام کردن محل خطاب است و خطاب با موجود درست آید و در حال معدوم ایشان صفات موجودان نهاد تا معدوم  
 بودند بذات خویش و موجود باراد خداوند خویش از میان خلق پیچ کس را سید اولین و آخرین نکرد مگر از آدمیان  
 و از بهر عجب تر آنست که هر ده هزار گونه خلق را همه خادم آدمیان گردانید چنانکه میگوید و معجز لکھ صافی السموات  
 و صافی الارض جیسمانند و هر که خاص ملک کرد و همه اهل مملکت او را خاص کردند و ازین عجب تر آنست که رضای  
 هیچکس طلب نکرد مگر رضای آدمیان و ازین عجب تر آنست که شیت یکس را و مگر آدمیان و جاودان شیت در انجمن  
 بایشان داد و گفت لھم فیھا ما یشاؤون و ازین نوع صد هزار پیش است و ازین همه بهتر و برتر آنست که هیچکس را  
 دیدار خویش نداد مگر آدمیان را و این از بزرگی مقام ایشان بود که هر نوع از خلق طاقت آن داشتند که بیدار او بزمینداز  
 تنیفی بهمت خویش و آدمیان از قوت محبت و بزرگی بهمت طاقت فراق نداشتند در دنیا از دل شان حجاب برداشت و تنی  
 از چشم شان حجاب برداشت و این بعضی است از آنچه حق تعالی با آدمیان کرده است و عین این همه خلق سرگردان  
 گشتند یک گروه این لکوینها بیدار راه کم کردند و بخویشتن غرق گشتن که مارا چه محل است چرا ایما چنین نکرد بزرگ بهمتی  
 سوی خویش افکند و خویشتن بین گشتند و گروهی بعد از مشغول گشتند و گروهی بهر باری مشغول گشتند تا گفته اند  
 انساب که لا علی پس گریه نظاره منت گردیدند و ایشان در زیر منت نیست گشتند چون از دیدن خویش فارغ  
 گشتند که معدوم مری محال است و اعمال خویش در جنب بر او بیافشور امیدند که کسی خود در جنب جلال حق معدوم دیدند  
 و همه بهت بر نظاره آنکس افکندند که ایشان بوی کس گشتند و اگر هر دو کون در پیش ایشان نهادی چشم باز نکردندی از همه  
 از بزرگ بهمتی بود یکی در عین این بهمت هلاک گشت بخود بینی و یکی در عین این بهمت بر او رسید مبت و این و اصل این  
 هر دو بایده یکے ابلیس چون نواخت بسیار دید خویشتن بینی کرد و هلاک شد و یکی چون مصطفی علیه السلام کرد و از زیر منت  
 غرقه دید از هر دو کون چشم بخوابانید تا امر آمد ما ذا غ البصر و ما طغی یعنی ما ذا غ فی الدنیا و ما طغی فی الاخره در دنیا جز مارا  
 نخواست و در عقبی جز بانگرید طلب القوم مولا هم و سید هم با حسن مطلبهم للواحد الصمد و مطلب این قوم خدای  
 ایشان است و سید ایشان یا نیکو مطلبه یک خدای صمد را و این با تعجب است و عرب چون چیزی را تعجب بزرگی یا دکنند گویند

بیکان بدست بلند

بیکان خطاب

بیکان شروع از میان از سراسر خلقت و اوقات

بیکان بیکان بیکان

یا لھذا الامور کنون تفسیر بیت باز کردیم معنی این بیت آنست که ایشان جو یان خداوند خویش اندر هر جا که روند و هر جا که باشند و هر فعلی که آرند و هر نفسی که زنند جز خدای را نخواهند و این بر دو معنی بود یکی بترک اشیا بگویند از خود و بزرگ حاضر و غائب هیچ کس و چیزی نزد تا فی الواقع بجائی نه بگذارند پس هر چه پیش ایشان آید دست از او باز دارند و با هیچ چیز نیارامند و دل در هیچ چیز نه بندند چنانکه ایشان حق را چنین باشد که از دنیا و بعضی بهمت خویش خالی کنند و از خلق و نفس و بهمت مراد و چنان بیرون آیند که مار از پوست این صفت جویندگان است و یا قفن خود بدست ایشان نیست از خویشتن طلب نیارامند و دوست خود آن کنند که خواهد دیگر معنی بیت را آنست که جویندگان خداوند خویش اند و هر چند محبت قوی تر محب جو یان تر و هر چند شوق غالب تر محب سرگردان تر سر را بتک افکنده اند و هر دو کون تادوست را نیابند و در کون دوست را جانی نه و بیرون از کون سر را راه نه جویندگان نایابندگانند از جستن فرو تاشدن روی شک کا فر کردند و برادر رسیدن روی نه که دوست مرید است نه مراد و مرید چنان باشد که خواهد نه چنانکه خواهد دیگر معنی آنست که اگر بیابند پیش از یافتن صفت معصومی بایند و بر وجود حق تعالی عدم محال است و موجود را یافتن محال است آنها که همی یابند انگاه کم میکنند که عین وجود ایشان فقط گشت است و تاد محل طلب اندنیافته اند و چون بیابند نیست کردند نیست یابند چگونه بود و گشت یابنده است بایر تاپس بیابند اینک طلب کردن محبان چنین است هنا امتناز عہم دنیا و لا شرف من المطاعم و اللذات و الولد بایشان منازعت نکند دنیا و نه شرف و نه خوردن و نه لذت و نه فرزند و اسبابی که بنده را از رب قطع کند این است چنین میگفتند که این اسباب که برنده کار بندہ اند از حق تعالی بایشان منازعت نکند تا ایشان را از حق بتواند بریدن یعنی سر ایشان باین چیز یا مشغول نگردد تا چیزی میان ایشان و حق حجاب گردد آبراهیم ادبم رحمہ اللہ چون از خلق اعراض کرد و روی بحق آورد و او را پسری بود بشیر چون مرد گشت پدر خویش را از ماد طلب کرد و مادر گفت پدر تو کم گشت در باغ منادی زد که هر که را آرزوی حج است بیاید چهار هزار تن بیامند ہمہ ابنفقہ دستور خویش رنج برد بر اسید آنکه مگر خدای تعالی دیدار پدر خویش او را کرامت کند چون بکه درآمد و در مسجد حرام مرقع داران را دید پرسید ایشان را که آبراهیم ادبم را شناسید گفتند یا راست مارا میزبانی کرده است و بطلب طعام رفته است نشان او بخواست و برابر او برقت به بطحائے مکہ بیرون آمد پدر را دید که سرپای برهنه بالپشتہ ہمیم می آمد پی او گرفت و ببازار درآمد پدر او از داد که من یشتری الطیب بالطیب طلال بکمال که میخورد تا نبائی او را بخواند و ہمیزم بستند و نان بدادنان باز نزدیک یاران خویش آورد و در پیش ایشان بنما و پس فرزند نام و سلام کرد آبراهیم او را شناخت و در کنار گرفت و روی بآسمان کرد و گفت الھم اغثنی پسر در کنار پدر جان بداد یاران گفتند ای آبراهیم چافتا گفت این پسر من است چون او را در کنار گرفتم ہرش در دلم بجنبیدند آنکه یا ابن ادم تداعی محبتنا و تحتب معنا غینا دعا کردم که یارب فرماید رس اگر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان او برادر یا جان من دعا و حق اوستجا بگشت و سمنون محب رحمہ اللہ چنین میگوید کہ ہمیشہ تا من بودم سترن جز بمحبت خدای مشغول نبود و او را سمنون محب از بہر این خوانند کہ ظاہر و باطن او ہمہ صفات محبان گشتہ بود گفت زنم کردم اقامت خمریعت را حق تعالی مرا و ختر کے کرامت کرد و دلم پاره با و مال گشت خواب بر من افتاد قیامت دیدم و لوای دیدم کہ می بردند و بسیار شاق در زیر او

بیان جستن آدمیان حق تعالی

نظم از آرزو بر سر استیلا و شکست و غلبه

بیان طاعت و عبادت و سجد و ایستادن و حرکت

حکایت سمنون محب رحمہ اللہ

پرسیدم کہ این چیست و اینها کیستند مرا گفت این لوای مہمان است و اینمہ مہمان حق اند خود را در میان ایشان مانگندم  
 کہے بیامد و باز وی من بگرفت و گفت بایست کہ تو از جملہ ایشان نیستی گفت من نیز مہجب حق ام گفتند نام تو از دیوان مہمان محو  
 گردانیدند در خواب گفتم الہی ان کانت ہی لقطعنی عنک فارفعہا آواز زنان شنیدم کہ فریاد میکردند از خواب بیدار شدم  
 گفتم چہ بود ہست گفتند و نہ ترک از بام برفتاد و گردش بشکست و بزرگان در قصہ خلیل علیہ السلام چنین گفتہ اند چون  
 پسر خلیل باگفتن و باد ویدن آمد دل خلیل پارہ باد و میل کرد در خواب با و نمودند کہ خیز و اورا قربان کن خلیل از مرا و حق سبحانہ  
 خمر نہ چون کار در کلوی پس نہاد دست کا نیکو بریدن کلوی با محبت دل چون محبت از دل بیرون کرد اما آمد قد صدقت  
 الدویا مارا کلوی بریدن کوک نمیبایست مار دل بریدن تو میبایست چون دل اجبای باز آوردی کوک اجبای بگذازل لبس  
 ثیاب فایق انی ولا در چہ سر و دحل فی بلد نہ از بر پوشیدن جامہای فاخر و نرم و زیبا و نہ از بہر راحت و شادی  
 فرو دآیند یعنی این سخن آنست کہ ہر چہ خلق جوین او اند از نصیب نفس چنانکہ خوردن طعام خوش و پوشیدن جامہ فاخر و  
 نرم و شادی و راحت ایشان ہمہ را بایکسو نہادند و عمر خوشی تن بگذرانند و نفس ایک مرادند ہند بوزید را رحمہ اللہ پرسید  
 کہ بزرگترین بلائی کہ حق تعالی باتو کرد کہ امست گفت این نہ بتوانم گفت گفت پس کترین بلائی کہ حق باتو کرد کہ امست  
 گفت این نیز ہم بتوانم گفت گفت پس بزرگترین بلائی کہ تو با خود کردی کہ امست گفت این نہ بتوانم گفت گفت پس گفتند  
 خرد ترین بلائی کہ تو با خویشتن کردی کہ امست گفت این بگویم و حقے نفس خویش را بچیزے دعوت کردم بکسانی اجابت کرد  
 یکسال آب از بواؤر فتم و تواند بود کہ معنی این سخن آن بود کہ ایشان سبب راحت و آسانی مشغول نکردند از بہر آنکہ در خطر  
 عظیم اند و کارشان باکسے پدیا کہ فادہ ست خطر بزرگ و خصم بے باک آسانی جستن محال ست یکے از درویشان چنین  
 گوید کہ آن سال کہ رو میان طرطوس بگرفتند با پیرے بطرطوس بودیم از شہر بیرون آمدیم و بہ بالا برآمدیم و نظارہ میکردیم  
 رو میان بشہر آمدند و آتش مہسجہ آدینہ در زدن و زتان را کیسو گرفته می آوردند و گوارہا با کوک و کان سلمان می آوردند  
 و در آتش انداختند من آن پیر را گفتم ای شیخ این در کہ ام دیوان نویسم گفت در دیوان لا ابالی معنی این سخن آنست کہ  
 آنکس کہ در ازل گفت ہولاء فی الجنة ولا ابالی و ہولاء فی النار ولا ابالی ازین چہ باک دارد و بزرگان دین چہ سخنان  
 بسیار گفتہ اند کہ ہستہ گفتہ اند ہولاء فی الجنة ولا ابالی بحفا ثمر و ہولاء فی النار ولا ابالی بوفا ثمر چون مرا باند ہمہ  
 جفا را بوفی برداریم و چون مرا بیا بندہ ہما با جفا برداریم و نیز گفتند لا ابالی را معنی آنست کہ ہر کہ بے علت نواز و بے علت  
 خوار کند خلق او را ملامت کنند گفت من این کردم و مرا از بیچ ملامت باک نیست آنکہ او را کار با چنین کس باشد کہ ام  
 شادی راحت یا بد یا بکدام نعمت مزہ یا بد و تواند بود کہ معنی بیت چیزے دیگر بود و آن آنست کہ فدا شدن از طلب دینی نہ  
 و یافتن ایمنی نہ عمر ہزینہ باید کرد مگر تا ہمدار سند و خبر نیست کہ مراد خواہم رسید یا نہ کہے کہ او را حال این بود راحت چگونہ  
 یا بد و روا باشد کہ معنی جز این بود و آن آنست کہ ایشان از فرط محبت خویش و از غلیہ شوق خویش طرۃ العینہ راحت نیابند  
 زیرا کہ محبت با راحت ہم جمع نیاید و ہر چیز را غذائی ست کہ بآن غذا بقایا بد و چون غذا از بواؤر گیری ہلاک شود غذا فی نفس  
 طعام و شراب ست اگر باز گیری ہلاک شود و بے غذا بقایا بد زندگانی برود و مردہ گردد و غذا فی دل ایان ست چون ایان ہا

قصہ حضرت خلیل علیہ السلام

دکارت لہ انقیادنا فابقا بکسر عجبہ انانی لہ ام خلق اتبع کما بیان لا ابالی

سکے بزرگ باطن یعنی بوسہ و ہمیشہ اکثر الکثر بیان خدا



از وال آید دل میبرد چنانکه گفت او من کان یتاها حیینه و غذای آتش همیزم ست چون همیزم بازگیری بمیرد و غذای  
 محبت بلاست چون بلا بازگیری محبت نماند همه چیز با راحت بقایا بندد به بلا نیست کردند و محبت بلا بقایا بندد و به راحت  
 نیست گردد و همه چیز با از بلا بگریزند و محبت بلا را با از وجود چون ایشان دعوی محبت کردند در راحت بر خوشن و بر بستند  
 و در بلا بر خوشن بگذاشتند تا صدق خویش در محبت پدید کنند و اگر ایشان خود بلا اختیار نکنند چون دعوی محبت کردند حق تعالی  
 خود بر سر ایشان بلا را ن کند مدعی بنزدیک پیغمبر علیه السلام آمد و گفت انا حبیبک یا رسول الله رسول او را جواب داد که انظر  
 ما تقول چون دعوتش بزرگ بود و بجنبانیدش و گفت بنگر که چه میگوئی تا مگر سستی در دعوی در آرد تا در بلا نیفتد از بهر آنکه  
 بسیار کس بغفلت چیزی میگویند که آن گفتار بر و وبال کرد و چون دعوی خود حقیقت باشد غم شادی کرد و داند و بهر  
 کرد و بلا نعمت کرد و سید میخواست که تا او را بپایان ناید تا دعوی او از سر حقیقت ست یا از سر غفلت ازین معنی گفت انظر  
 ما تقول او قدم بر دعوی بیفشرد و گفت راست میگویم و ترا دوست میدارم او را گفت اعد للبلاد تخففا فابسا از بهر بلا برگشتن  
 و جامه پس آنکس که دعوی محبت رسول کند بلا را استعداد آماده باید بود آنکه دعوی محبت حق سبحانه کند بلا چکود باشد یعنی معاذ  
 را زنی رحمة الله علیه در حاجات خویش کوبد آنکی چنانکه تو یکس نانی کار تو بکار کس نماند و کسی را دوست دارد همه راحت  
 آنکس جوید و چون تو کسی را دوست داری همه بلا بر سر او بارانی که مسارعة فی اثر منزلت قد قارب الخطوب فیما بعد الا صد  
 میگوید این طائفه آنچه میکنند از بهر دنیا و نه از بهر شرف ست و نه از بهر طعام و بهر شراب و نه از بهر زن و فرزند و نه از بهر  
 لذت و شهوت و نه از بهر راحت و شادی لکن از بهر شافتن ست بر اثر منزله که گام آنجا نزدیک ست و راه دور و درین  
 سخن بسیار است لکن طریقه از و بگویم این شافتن شافتن بهمت ست و این منزلت منزلت قربت ست و این  
 کام کام دل ست و این دوری آمدن از دل گذشتن ست و بخداوند ازل رسیدن و این بر طریق مثل ست که دنیا جویان  
 روی بسفر آورده اند و منزل منزل می برند تا برادر خود در سند و ایشان را فرسنگ فرسنگ باید رفتن و آن فرسنگها زیر  
 گام باید آوردن و تیز باشد که از بهر مراد دنیا در بسیار با آنها کم کردند و تیز باشد که تیشنگی و گرسنگی هلاک شوند و تیز باشد که بدست  
 و زوان گرفتار شوند و بسود نرسند و مایه دست به بند و تیز باشد که چون طمع شان بزرگتر شود سفر و ریاسا و دور و غرق  
 شوند و برادر نرسند و چون طمع بزرگتر آمد خط بزرگتر آمد دنیا را که دشمن خداست طلب کنی چندین بلا باید دیدن و گروه  
 دیگر از اهلان دنیا بجائے بگذاشته اند و عقبه میجویند و منزلهای ایشان طاعت است طاعت میبرند و میروند  
 چنانکه دنیا جویان پشت بر وطن خویش آورده اند و روی بغربت نهاده اند از بهر جستن مراد زاهدان نیز پشت بر  
 دنیا آورده اند جستن مراد را تا مگر عقبه رسند انفاس می شمرند انفاس زاهدان برابر کامهای دنیا جویان ست و  
 بر طاعت که میکنند و میگذرند برابر منزلهای دنیا جویان ست و سفر عارفان بهمت ست آنچه دنیا جویان بگام و روند  
 ایشان بهمت روند و آنچه زاهدان بطاعت پیش روند ایشان بفلسی پیش روند و همه دنیا را یک کام کنند و عقبه را یک  
 کام و اگر چه راه دور است لکن بدو کام بگذرانند و هر که پشت دنیا کرد که چه در دنیا ست از دنیا رفت و هر که پشت بر خلق کرد اگر چه  
 با خلق ست از خلق جدا گشت ایشان هر دو کون در زیر قدم آرند بهمت و خوشن و در کشتی بلانند و بدریای غمت در آیند

عزای محبت بلاست

لله که بر سر است از سبب اینها اندک از لغات

بیان طبع بزرگتر از سخن و نظر بزرگتر  
 انفاش ابدان بر کار کامهای دنیا جویان

و باو بان تسلیم برکشند و گوش بپاوشیدند از ندانند که بود که با در است چه و ایشان را زود و در ساند و باشد که موج خیزد و کشتی نگویند سار  
شود نه غارت مانده معرفت اینقدر بسنده بود که یاد کردیم فهم دهان غیبات و او دیت و وفای شواهد تلقاه مع العبد میگوید  
ایشان گردگانهای غارها و او و یها اند چون در میان خلق افتند یکجای باشند از ایشان یعنی با خلق میروند و می آیند و  
کس نداند که ایشان کیستند و پندارند که یکی از ایشان اند ظاهر حال شان چنین و باطن شان بجلالت این کوئی بران  
در غارها و در و او و یها اند یعنی بسیر با کس نیامیزند از بهر آنکه و او و یها و غارها حالی از بهر تمویبه و تبلیس است نه از بهر جستن نفس  
که آنکس که ایشان او را یافته اند اگر هر دو کون در پیش ایشان آری وحشت گیرند بعضی از صفات این مردمان این است  
که یاد کردیم قولهم فی رجال بصوفیه و ممن نطق بعلمهم و عبر عن مواجیه هم و نشر مقاماتهم و وصف

احوالهم قولا و فعلا بعد الصحابة رضوان الله تعالى عليهم اجمعین و از ان کسان که سخن گفته اند بعلم این  
طائفة و عبارت کردند از وجودهای ایشان و نشر کردند مقامهای ایشان و وصفت کردند احوال ایشان هم بقول  
و هم بفعل پس از صحابه رضوان الله عليهم چهار فضل از سخن یاد کرد علم و وجود و مقام و حال اول درجه علم است  
و دوم وجود است سوم مقام است چهارم حال است آن سه اول صفات بنده است و این مقام چهارم صفت بنده  
نیست احوال دلیل مقام است و مواجیه دلیل احوال است و علم دلیل وجود است و نطق و عبارت دلیل علم و تا علم نباشد  
از عبارت نتوان کرد و تا وجد پدید نیاید علم نباشد و تا حال درست نکرد و وجد نبود و تا بمقام راستی نرسد او را حال نباشد آنکه  
او را مقام درست گشت حال او در مقام حجاب که بود و آنکه او را حال صفائی گشت و وجد او را از حال غائب کند و آنکه او را  
وجد درست گشت از عبارت علم مستغنی گردد و مقام اول علم است هر که بے علم عبارت کند که اب است چنانکه منافقان که از علم  
توحید عبارت کردند چون علم ندانستن نام کذابی یافتند و بزرگان چنین گفته اند که من عبر عن غیره شاهد فیض  
شاهد زور و عبارت کو اهی دادن است از دیدن قلب اگر کسی بنزدیک قاضی از قضات مسلمانان کو اهی دهد بر  
نادیده و علم او حقیقت ناکشته شاهد زور گردد و نام فاسقی بر او افتد و از محل کو اهیان بیفتد و مستوجب حد گردد پس هر دل  
که در ان علم حقیقت نباشد چون زبان از خبر کند کو اهییش زور است و زور بر مخلوقان باین بزرگی است بر حق چگونه باشد  
خدای میگوید و اجتنبوا قول الزور خفاء الله غیره مشرکین به زور را با شرک قرین کرد چون زور ظاهر با شرک  
قرین بود زور باطن چگونه بود پس درست شد که در دل علم باید تا عبارت بر زبان درست آید احکام از پس علم و جد آید و  
معنی وجد با حزن باشد چون چیزی بر اندام بآن مقدار بر و حزن گیرد و خوار و خشن چیزی از نادانستن مقدار اوست  
و تیمار بردن و غمخواری چیزی برای دانستن مقدار اوست و بزرگان چنین گفته اند که الوجد اظهار الحال و بنده را در سر حال  
پدید آید که در ان حال او را وجد افتد و در وجد بتوان دانستن که او را حال حبسیت که ناله هر کسی دلیل حبسیت اوست و ناله از  
شادی باشد و از غم نیز باشد و آنکه او را در باطن تجلی خوف افتد بر ظاهر او نشان حبسیت و گنگی و بے نفسی پدید آید و آنکه او را در باطن  
تجلی محبت افتد بر ظاهر او نشان بے مادی پدید آید و آنکه او را در باطن تجلی شوق افتد بر ظاهر او نشان شتاقی پدید آید و آنکه او را در باطن تجلی قرب افتد  
ظاهر او نشان حیرت پدید آید آن ظاهر او را در باطن تجلی خشنودن حال است باشد و در حال لیس کند شاهد صدق باشد چون حال درست نباشد

لما کان کون کردن ثابت شدن دائم شدن است  
شک نموده بودی انور کردن تبسیر خود را بر شیخ راستن دانستن

بیان علم

شاهد زور مستوجب حد است







رفته بود و جبریل علیه السلام بیامد و گفت یا محمد دستویس ده تا من نیز در زیر کیم در آیم و ششم شهاب ششم اما او بیس قرنی رحمه الله  
 ذکر او پیش ازین یاد کردیم و گفته بودیم که پیغمبر علیه السلام عمر خطاب رضی الله عنه گفته فرموده بود که تو او بیس را در روزگار خویش  
 بینی و او را از من سلام بپسان و بگو تا مراد دعا یا دعا دارد و اما حسن بن ابی اکسن البصری رضی الله عنه مناقب خود در حساب  
 نیامد و او مولای ام سلمه بود رضی الله عنه و بزرگان چنین گفته اند ام سلمه چون مادر او را کار فرموده حسن بشیر بود بگریسته  
 ام سلمه او را بر کنار گرفته و پستان خویش در دهن دی نهادی تا خاموش گردد و پستان را بزمید بپارامید و ام سلمه را  
 آن مهر و کسبش او شیر آمد قطره چند از شیر ام سلمه بخورد آن چندان هزار برکت که خدای در و پدید آورد اثر برکت  
 عروس محمد مصطفی علیه السلام الله بود و تیز در اخبار آمده است که روزی پیغمبر بخانه ام سلمه درآمد حسن را در کنار نهادند  
 او را دعا کرد آن همه برکات که در و پدید آمد از دعای پیغمبر بود و اما ابو حازم سلمه بن دینار المدنی از بزرگان تابعین بود  
 و بسیار صحابه را دیده بود چنانکه انس را و ابو هریره را و یاران دیگر را و در تابعین نیز او دیگر کسی نبود اما مالک بن دینار  
 در روزگار آیه عدویه و بزرگان حسن بصری بود گفت روزی بر رابعه در آمدم او نماز با دعا و گذاریده بود و بر مصطفی  
 نشسته و در همه خانه او کوزه و دیگ کناره شکسته که آن طهارت کرمی و آب خورده و خشتی که در زیر نهادی و مصلای از سن  
 بافته که بر آنجا نماز کرده و بیرون ازین چیز کسی دیگر نبود او را گفتیم یا سیده حالت بدی بنیم مرادوستا نه هست از تو نگران بگویم  
 تا اثر اعمدی بکنند و جواب داد یا مالک لم تعرف رازق الخلق اما علمت ان رازق و رازق ذلك الغنی واحد لا یظن  
 انه ذکاة للعنا و نسینی افقری قال فیکت پس مرا گفت یا مالک بیا و چشم من نگاه کن که چیزیم در چشم من میخورد نگاه کردم  
 پاره فی اذان مصلی چند سرگشتی بریده او در رفته بود چشم او را تباه کرده بود و گفتیم یا سیده زنان چشمت تباه گشت است و ترا  
 خبر نیست گفت یا مالک من در نماز بوده ام که مرا حال این فدا شده است و چون در پیش خداوند خویش استاده باشم اگر همه دوزخ  
 بیده من اندر کنند از بیم خدای تعالی مرا خبر نباشد و اما عبد الواحد بن زید و عقبه الغلام از شمار بزرگان اند و ایشان را احوال  
 بزرگ است و از مجربان متقدمان ایشانند و اما ابراهیم ادهم وی ملک زاده بود و بزرگ بود و بسبب توبه وی و گونه گویند  
 یکباره گروه چنین گویند که بشکار رفته بود و اسب بد بنال صید بناخت آن صید روی واپس کرد و گفت یا ابراهیم هالکنا خلقت  
 انا ان گفته فرموی بوی در آمد و باز گشت اسب و مرور اهلین و از او زمانی برآمد از پس کوه زمین وی همین آواز بر آمد زانی دیگر بر آمد  
 از گریبان وی همین آواز بر آمد و گری گفتند که برابر در ساری او و کان ویران بود و وی بران و کان نشسته بود و مردی بیائتری  
 پوشیده و عمامه بر سر بسته و هاری بر سر اندر در پیچیده بشکل ختر بانان خواست که بساری وی اندر و گفتند کجا میری گفت بدین  
 رباط اندر میروم گفتند این رباط نیست گفت پس چیست گفتند بساری ابراهیم ادهم است گفت این ساری از کجا یافت گفتند  
 او پدر خود و گفت پدر وی از کجا یافت گفتند و نیز از پدر خود گفت سبحان الله رباط جز این باشد که یکبار و یکبار بود  
 این بگفت و بگذشت ابراهیم این سخن بشنید بدل وی اندر کار کرد و برخواست و بدینا روی بدوید و او را در یافت چون بدو و از  
 شهر سید او را از دور دید او را آواز داد و گفت بحق معبود که بایست بایست و گفت تو چه کسی و چرا آمدی گفت من خضرم بیادم  
 تا ترا بد خدای برم تعالی و تقدس گفت ابراهیم باز کردم و کار بار با سازم خضر گفت کار ازین بشتا بهتر است که سهارا

بیان حسن بصری رحمه الله  
 بیان مالک بن دینار و ابراهیم ادهم رحمه الله

بیان عبد الواحد بن زید و عقبه الغلام از شمار بزرگان اند و ایشان را احوال





دست وی زرگر در مراد زیر نهانی پنج زر نبود من تری آنم و دم چون مرد دست تو خاک ز گشت دانستم که تو بجهت است  
و تو بجهتی نیست مگر درین حق و اما پس روی علی ابن الفضیل ادب از سیدان عصر خویش بود و گوییم او را از پدر اندر گذرانند  
و اما داود طائی شاگرد ابو حنیفه رحمه الله بوده است و فقیه ترین اصحاب بوده است چنانکه ابو یوسف و محمد بن الحسن رحمهما الله  
چون ایشانند در سلسله خلافت افتادند و بی هیچ بوی کرده اند و او را حاکم خود ساختند و چون پیش وی آمدند بی ششصد تن  
و او روی سوی محمد کردی و پشت بر ابو یوسف کردی و ابو یوسف سخن نگفتی و چنین گفته اند بر سر پشته استاد خودی استاد ما را  
چندین تازیانه بزودت افتاد است و نه ستد تا در آن زخم هلاک شد و تو که ابو یوسفی نهاد اختیار کردی بطبع و رغبت خود  
کسیکه بر طریقی استاد خود و دین باوی سخن نگویم پس چون آن سلسله خلافت از وی رسید بمدی اگر قول محمد صواب تر بود  
گفته قول این است که تو میکوی و اگر قول ابو یوسف صواب تر بودی گفته قول این قائل است و نام ابو یوسف خود بزبان عبردی  
آن کسی که مراد اعداوت با طالب جاه و عز دنیا اینچنین باشد او خود دنیا و جاه دنیا که انتقام کند و در مادر داود اندر آمد  
و او را دید با آفتاب نشسته بود و آفتاب عراق خست گرم باشد او را گفت ای پسر چرا در سایه نشستی گفت ای مادر مرا طرب جهان  
است که مرا پای هست که از آفتاب بسایه توانم رفت اگر چنین بودی چرا بجماعت فرستی ای مادر مرا پای نیست از آن حال باز  
که من از خانه بدر فرستم ای مادر از آن سال باز که بغداد میآمد دیدم بجانم باز آمدم و دعا کردم گفتم یا رب بیدین پاهای من  
از من بستان تا من معذور گردم بجماعتها نارفتن تا مرا محال نمایند دید و بناید شنید خدای تعالی پاهای من باز بسته  
و این ساعت شانزده سال است و من این معنی با تو نگفتم و پوشیدم و هشتم تادل تنگ نشوی کسی که محال غیره را چنین  
انکار کند خود را محال کی کند و چون دیدن محال رواند از کردن محال کی رواند و چون شانزده سال ستر پای با مادر  
نکود سرق تعالی بایکایکان کی کوید بجکایات دی چنین آرد دهان که بجانم اندر می بودی تا آن خانه ویران گشته  
و بان بجانم دیگر رفتی و البته یک شست کل عمارت نکرده تا اندران ساری یک خانه آبادان ماند او را گفتند چرا چنین میکنی  
گفت مرا با خدای تعالی عهد است که از من چیزی از دنیا آبادان نماند و آن شب که از دنیا بر رفت آن خانه آخرین  
فردا متاسخن راستان راست روند و حکایت است مراد از حرفه ازان یاد کنیم حکایت بارون الرشید از ابو یوسف  
درخواست تا او را بدیداروی برود ابو یوسف با بارون بدر خانه داود آمد و او را بارید و مادر او را بوسه شفیق که مادر را گفت  
اگر من این ظالم را به پیغم دین مراد یان در دمار پستانهای خویش را بگرفت و گفت بخرم آن شیر که ازین پستان من  
خوردی که ایشان را باریدی داود گریان گشت در وی با سنان کرد و گفت آهی تو فرمود که رضای مادران  
بکاه و اید و میدانی که از دل من که دیدار ایشان را بکار نیست لیکن رضای مادر است از برای رضای مادر  
ایشان را باریدیم پس ایشان را بار داد تا اندر آمدند و باوی دیر بیداد ایشانرا چند بسیار داد چون خواستند که  
باز گردند بارون بفرمود غلام خویش را تا هزار دینار پیش وی بنهاد داود گفت ای بارون هر داری که مرا بدین حاجت نیست  
من خانه فرو ختم که از پدر خود بمیراث یافته ام و ههای آن بر خویش نفقه می کنیم و از خدای تعالی درخواستم که چون آن  
نفقه حلال من بشیری گرد و جان من بردار تا مرا یکس حاجت نیاید و انم که وی دعای من اجابت کرده باشد پس بر پشتند

باز داود طائی

روزی که ای کسایت خدایه  
با سگهای واریست  
سگهای قاری را شکار کرد  
در آن وقت که سگهای  
در آن وقت که سگهای

و باز گردیدند و یوسف از مادر و او پرسید که داوود را معاشی و نفقه از کجاست گفت از فلان بقال چون بیرون آمدند بقال را  
بخوانند و گفتند و داوود قدر پیش توبه مانده است گفت مقدار ده دوازده درم نا آن نفقه را حساب کردند که چون هر روزی  
داوود و نیم خرج کند بخند روز خرج شود و آن روز با حساب نگاه می داشتند تا روز آخرین بودا یوسف با مادر مسجد بیرون آمد و  
نماز کرد و پشت بخواب باز نهاده و شاکر و انرا گفت خدای تعالی شمار مدد ها و که او و دلاوی دوش برد گفتند توبه دانی گفت  
من میدانم که خدای تعالی دعای وی را رد نکند پس کسیه رسول از شاکر و ان خود بپلریه فرستاد و سوسه مادرش که خبر داوود  
چیز است رسول باز آمد که مادرش گفت دوش بمش نماند و یکروز چون آخر شب بود و ترنگه ارد و بسجده آخر که سر نهاده و سر خود را  
بر انداخت چون زمان مرز یکشید که مادر دم دل شغول گشتم و هم نیارستم سخن گفتن چون وقت صبح بود و نزد کیش رفتم و گفتم  
ای پسر روز است و نماز صبح گذارد و جواب نداد و او را بجنبه ایندم مرده بود و رحمه الله و هم در حکایات وی چنین آورده اند  
که مادر وی اندر آمد پیش از آنکه از پای بلز مانده بود و روزی مادرش در پیش وی رفت تا بستان بود و او را دید بافتاب نشسته  
گفت ای پسر چه ایسایه نمیدوی گفت ای مادر از خدای شرم میدارم که یک کام برادر نفس خویش زهم و مناقب بی بسیار است  
و بنقد اختصار کنیم و اما سفیان ثوری رحمه الله از باب اصحاب حدیث آورده است و امام بود اند حدیث رسول علیه سلام الله  
و چنین گفته اند در مناقب وی که روزی گفت من هرگز حدیثی نه نوشتم از ان پیغمبر علیه السلام الا که من آنرا کار بسته ام و قبل  
آورده ام و چنین گفته که با اصحاب الحدیث اذا وادکوة الحدیث ابرر گفتند و ما زکوة الحدیث قال ان تعلموا من کل یاقی الحدیث  
بخمسة احادیث و وی خود از ان معروف ترست که او را پیش ازین یاد باید کرد و قال سفیان الثوری اذا سمع ایت  
المنکر فلم انکره بلیت دما سنین فلما مات راه بعض اصحابین فی المنام فقیل له ما فعل بک فان شاء یقول  
قدمت علی کفاحا و قال لی هینا رضائی عنک یا بن سعید لقد کنت قواما اذا لایل قد رجا بعبقه مشتاق  
و قلب کیند هنالك فاجبرای قصر تریده و زر فی فانی عنک غیر بعید و اما ابوسلیمان دارانی رحمه الله او را  
مدار الحائنین کویند که هیچ کس درین است بر جوع و کرسکی آن صبر نتوانست کرد که وی قال ابوسلیمان الجوع  
مفتاح الآخرة و الشبع مفتاح الدنيا و قال ابوسلیمان اذا شبع الانسان جاعت اعضاءه بالشهوة و اذا  
جاع الانسان شبعت اعضاءه عن الشهوة و باخبار با آمده است الجوع طعام الحق لا یطعمه الا الخواص  
من اولیاءه و الفقر و طین الحق لا ینزله الا الخواص من اولیاءه و مثل شهوت مردم مثل بهیم است و مثل کرسکی چون  
مثل آتش همه بهیمها را با آتش سوزند و همه شهوتها را بکرسکی سوزند تا جوع بر نفس سپاه کنی شهوت اندرین سوخته نگردد  
و تا شهوت سوخته نگردد و نفس منقاد حق نگردد ابوسلیمان دارانی کوید اندرین آیه که خدای تعالی فرموده است حطب لیکم  
الايمان و زینة فی قلوبکم و کره الیکم الکفر و الفسوق و العصیان اولئک هم الراغبون قال قلب المؤمن منور  
بذکر غدا و الا ناس راحت و التوکل اعتماد و البیقین دلیل و الرضاء سرور و والتقوی رأس ماله و حسن المعاملة  
مع ربه تجارته و المسجده حانوته و اللیل سوق و العبادة کسب و القرآن بضاعته و الدنیا خزانه و القیامة بیدره  
و ثواب الله ربحه و ربحه و ابوالفیض ذوالنون ابراهیم المصری استاد سهل بن عبد الله التستری بود و هر روز گاروی

لے وہ فی الحیرت اعطیت کھٹا کا میٹھی کھانچا کھڑا سن لڑیو آؤ آؤ خیر تانہ حسن سلہ اکھد خزان لشد ید مدد صول اھلہ ہر مھضیان تواری

؟ ارہو جہتہذا

روا الفتوح مصری

اند و صر کس با وی سخن نگفتند و او را از ندیق خواندندی قال الشیخ رحمه الله هر کس که او را با حق تعالی قریب قند بهمان مقدار او را از خلق بعد افتد و خود بکمال معرفت و مشاهدت کس نرسد و لکن بوی یابد و کس که بوی یافت خلق او را بر ندیق بیرون دهند و آن بیرون دادن خلق مر او را غیرت حق است نخواهد که کس او را ببند پس حال ذوالنون این بود چون بمرد روزیکه آفتاب عظیم گرم بود جماعتی از مرغیان بیامدند و هر بالای جنازه وی پرور پر پیوسته اند که آفتاب بر جنازه وی نیفتد چون نشست بهمان علیه السلام و بهمان مقدار که کس مر حق را بنده کرد و خلق مر او را بنده کرد و چون مصریان آن بدیدند همه شهر و فقهایی جنازه و سر بیرون رفتند و جنازه وی بدر مسجدی میگذرانیدند و نمودن بانگ نماز یکوقت چون بدینجا رسید که شاهدان لا اله الا الله و شاهدان محمد آت رسول الله وی دست از کفن بدر کرد و گفت شاهدان لا اله الا الله و شاهدان محمد رسول الله مردمان متعجب بمانند و جنازه وی بر زمین نهادند و پنداشتند که مگر بنده گشت چون نیک نگاه کردند مرده بود و انگشت وی و دست وی همچنان برداشته ماند چون او را در گور بردند و خواستند که دست انگشت وی بخوابانند نتوانستند خوا بایند و او را خواهری بود شاکر و وی عارفه روزی این آیت میخواند و ظلمنا علیکم الغما و افرلنا علیکم المن و التسلوی روئے آسمان کرد و بر پای خاست و گفت الکی نبی اسرائیل را این برهی و محمدیان را ندی قسم بخدای تو از پای نه نشینم تا من و سلوی بنارانی آن روز من و سلوی باریدن گرفت روی آسمان بگردان خانه بیرون رفت و روی به بیابان در نهاد گم گشت و پیش ویران ریافتند و اندران که سه رفت تالان ابیات میخواندند دخلت البیت بالبلوی و ذقت المن و التسلوی و قد عانت مولائی بریت لان من دعوی فلا شوق کافوق و لا من و لا سلوی و لا دعوی و لا معنی بل بلبلوی مع المولی وانا احمد بن الجوارى الدمشقی رحمه الله گفت روزی اندر بادیه بمیر فتم قومی دیدم از عربستان همی تا ختند و اعرابی دیدم که در گوشه نشسته خدای را یا و میگویند و فلیت علیه فود علی نسلام فکلمته ببعض کلام الناس فقال ذکر الله اشبه واشفی کیف یقضی این آدم و الموت فی آفره و ابن آدم فی مصائب و اخطار و هو یلهو و قلت یرحمک الله ایة معصية وای خطر فقال مصائب الذنوب و اخطار الموت و ما قبله و ما بعده ثم ارتفع <sup>نکاء</sup> فیکت مع فقلت مالی اراک و جمید افقال ما انا بجمید انا مع ربی و لطیفی و ملیکی قلت تطلب متیئاً و ظننت انه محتاج قال نعم اطلب طیباً ید اوی داء قلبی قلت و من طیبیک قال ربی و سیدی قلت ما داءک قال ذنوبی قلت و من اسبق من هؤلاء قال من رضی الله عنه قلت این رحاک قال رحلی القبر قلت انت <sup>کافک</sup> مسافر قالی و الله منذ ولدت من اقی وانا فی سفر الاخرة قلت این زادک قال زادی قلیل قلت مامعک معايش قال سبحان الله انا فی رزق ربی قلت اما تخاف من وحدتک قال کیف اخاف و انا فی ملک مولائی قویت نقلت این الطريق فاشار باصبعه و دفع بصره و اشار الی السماء و مر و هو یقول سیدی اگر خلقک شاغل عنک و فیک عوض عن جمیع ما فات یا صاحب کل غریب و یا مونس کل وحید و یا مکتول مقل و یا رجا کل سرور و یا هادی کل ضال و یا ما من کل هارب منك اطلب و بفضلک اطلب و بالذیک ما طابت الدین و الاخرة لا بک و جعل یرد

خواجه زکریا انوار الدین و او اب او را در کوفت و تالان ابیات میخواندند

خواجه زکریا انوار الدین و او اب او را در کوفت و تالان ابیات میخواندند



دو لفظ برادر و النون سری

بشر الحافی معروف کفری

لحم البقره و لیس فی

الوصف و تلمذ محمد بن ابی بکر بن یوسف بن ابی جعفر

بسم الله الرحمن الرحیم

اتابعه فالتفت الی فقال بیع رحمتی الی من هو خیر منی ولا تشغلنی عن من هو خیر منی ثم مضی وغاب  
عن بصوی فرجست وانا الکی واما ذوالکفل برادر ذوالنون بود ورحمهما الله از بزرگان متقدمان بود واما سری بن المفلس  
التقطنی رحمه الله استاد و جنید بود و جنید استاد و شبلی بود و روزی جنید بر سرای سری آمد و در سکه دست گشته بود چون بدرخانه  
رسید آواز داد و سری پاواز بدانست که جنید دست است و زن سری شانه میکرو بانگ کرد که در آئی زن خواست که مرخود بپوشد  
سری گفت تو شانه کن و فاسخ باش که منی دست است و از تو خبر ندار و دوستان بن طائفه را از دوزخ خبر نمود و از زن سری  
پوچشان خبر باشد عارفان و در دوزخ راستی گذارند پس چون جنید اندر آمد سوال کرد سری مرا و جواب داد و آن گرفت  
زمانی بود که آغاد کرد سری زن را گفت سر بپوش که بهوش باز آمد گریستن از رعونات نفس ست وستان را با  
رعنائی کارست باشد و اما بشر بن الحارث الکافی رحمه الله از اهل معامله بود و از شمار گرسنگان و برهنگان بود و اما  
معروف کفری رحمه الله از شمار عارفان و سوختگان و گرسنگان بود و گرسنگان را بهیچ سیرتوان کردن و عارف بهیچ  
چیز سیر نشود و گویند خود که در سر ایشان نکر و دینار و کشتن و آن چیز که ایشان بدان تشنه اند هر چند بیش خورند  
تشنه تر باشد و آتش هر چند قوت بیش گیر و گرم تر باشد چنانکه مست هر چند شراب بیش خور و مست تر گردد و اندر مقام هر دو  
یعنی بشر و معروف حکایتی بگویم روزی درویشی بخواب دید که قیامت بودی و مرا و اهریشت اندر آوردندی مردی و دینش است  
و دو فرشته بر سر او ایستاد یکی او را طعام میداد و می گفت کل یا من له یا کل لاجله و آن دیگر او را شراب میداد و میگفت  
اشراب یا من له بشراب لاجله و مردی دیگر دید ایستاده چشمها باز کرده بهیچ چیز با دانی نگر نیست نه بجز رونه بقصور  
و نه بانار و نه باشجار و نه سوی نعیم بهشت و اله مانده پرسید که این هر دو کینه گفتند آن یکے بشر طافی است که دنیا بگر سنگی و  
شنگی بگذاشت ست جاودان طعام و شراب بنخورد و دیگر معروف کفری است که از شوق ملک تعالی بسوخته است و انما  
در حق تعالی نگران است و او را با نعیم بهشت و حور و قصور هیچ کاری نیست و اما ابو حذیفه الموعظی سئل عن حقیقة  
الحیة فقال هل لقی لا تزاد بالبر ولا تنقص بالجفاء و قال فی وقت اخر کل مودة تزاد فیها اللقاء فی مدخولة  
فی المودات و اما محمد بن المبارك الصوری رحمه الله سئل ما علامة صحبة الانس بالله قال ضیق الصدر عن معاشره  
الخلق و التبرم بهم فقیل له فمتی به فوالله قال اذا جمعت الهموم فخصارها واحدا و اما یوسف بن اسباط  
رحمه الله سئل عن الجمع و التفرة فقال جمعهم فی المعرفة و فرقهم فی الاحوال و من اهل خراسان و الجبل  
ابو یزید طیفور بن عیسی البسطامی رحمه الله فقال عرف الله بالله و عرفت ما دون الله بنور الله و دخل  
ابو یزید مدینه فقبع منها خلق ثم خرج وراه هم خلفه فقال من هو لاء فقیل یصحبونک فقال یارب انی سئلتک  
ان لا تعجل الخلق بک عنک عنی فتعجبهم عنک لی و قال ابو یزید منذ ثلثین سنة لم ازل كلما اردت ان ذکر الله  
مضمض و اغسل لسانی اجمالا لا الله تعالی و قال ابو یزید لم ازل اجول فی میدان التوحید حتی خرجت الی الدنیا فوجدت  
ثم لم ازل اجول فی دار النفرید حتی خرجت الی واد الدیمومیه فشریت بکاسه شربة لا اظمأ من الذکر بعد  
ابدا و قال ابو موسی الدبیل الدیناری قوما یوزید یوما ما قلوا الله حق قدره فقال انه لم یعط الخلق کلهم

من المعرفة لا مثل جاورسته والجاورسته بعد فارقة من معرفتهم به فقال لي فانت ايقني احب اليك ان تكون في زبوت من معرفته الخلق وفي نقصان من قلت لابل في زيادة وقال لا يكون الرجل في خير حتى يكون فيه اية في نقصان من معرفتهم قال ابو بكر الاصفهاني خرجت الى ابي يزيد البسطامي ثلث مرات من اصفهان فبقيت عنده شهرين في اول مرة وفي الثالثة ستة اشهر وكان يضيف في كل ليلة ثلثين رجلا اقل واكثر فيخدمهم ولا ياكل معهم وكان له بيت يخافوا اذا صلي العشاء الاخرة وكان يحسب الخادم مؤذنه فاصابته علة فاذا ابوي زيد لبعض صلوة فغشي عليه واجتمع اذ انقلا افاق من غشيت قيل له يا ابا يزيد غشي عليك في ذاك فقال لي حكت ليس العجب من يغشى عليه فاذا في ذاته انما العجب من لا يموت اذا اذن وقال ابو يزيد في مناجاة الخبيثات من جميع الدنيا والاخرة خلين انا بكني بكني من قد الزمتهم العذاب من جميع البشر اقمهم على فان عذبتني بدلا منهم فان لك مني قليل في جنب جنة اياك وان وهبتهم لي فان ذلك لقليل في جنب جنتك واما ابو حفص الجداد والشيخ ابو دى رحمه الله از جمله عارفان بود و آن بگري كرتي هر روز بدیناری کار کردی و ابو حفص بدر و نشان دادی و باز نماز ختم بدر خواند بگری دیدی و باره چند نان بخواسته چند تا نیکه بدان روز بکشاد و سدر مت خود ساخته و مقصودی زل نفس بود و در پیش کوره آتش نشسته بود و کار میکرد و نمائی بگشت اندر بار و در آن آیه بخواند و من کان فی هذا لعمري فی الاخرة اعمی اصل سیلاوی مغلوب گشت و دست در کوره آتش کرد و آن آیه تفسیر از میان آتش بر آورد و بر سندان نهاد و شاگردش فریاد بر آورد که دست دست پیش در آن حالت مغلوبی از پس سندان برخواست و یکموی از دستش آرزو شده بود و در کان بجای بگذاشت و گفت سه بار پیشه باختیار خود بگذاشتم و با بر سرش رفتم این بار پیشه مارا بگذاشت و لکن چه سود که پرده ما دیده گشت ابو حفص زینشیا پور به بغداد رفت بزیارت ابو بکر شبلی با صاحب خویش و اصحاب خود به بیت اشته چنانکه پیش وی سخن نیاز استندی گفت و نیاز استندی نشست تا ایشانرا از نشانه شبلی مراد و گفت یا ابو حفص ادب اصحابك اداب السلاطين قال لا يا ابا بكر ولكن صحة العنوان دليل على صحة ما في بطن الكتاب پس ابو بکر شبلی او را چهار راه میزبانی کرد و برای حلوائی دیگر و خور دنی دیگر چون ابو حفص باز گردید شبلی او را تشیع کرد چون یکدیگر را وداع کردند ابو حفص شبلی را گفت یا ابا بکر بنیشتا پور آئی تا زجر انجروی ناموزیت گفت یا ابو حفص چه کردم گفت تکلیف کردی و متکلف جوان مرو بود و همان اچنان باید و نشستن که با آمدن همان گرافی نباید و بر رفتن همان شادی نباید چون تکلف کنی آمدن همان بر طرک آن شود و رفتن همان بر طرک آسان شود و هر گاه یا همان حال چنین بود تا جوان مرو بود و روزی ابو حفص با یاران خویش بصحرای یرون رفتند و با ایشان سخن میگفت و وقت برایشان خوش گشت آهوی از سر کوه فرو آمد و سر اندر کنار ابو حفص نهاد ابو حفص طبایخه بر روی خود زد و بانگ فریاد بر آورد آه بر برفت زنی بود پس پیر چون بحال خویش باز آمد مردان سوال کردند که این چه قصه بود گفت چون وقت بر او خوش گشت ما بدل چنان آرزو آمد که کاشکامشب گوسفندی یا بزه بودی تا بختی و امشب جمع ما بگردانده نشدے راست که این در دلم بگذاشت این آه بود و آن آمد تا مراد تمام شود پس مردان گفتند ای شیخ کسے که او را با حق تمام این حال بود این بانگ فریاد چرا بود گفت ای پسر همی ندانی که ملواند رکنار نهادن از در بیرون کردن سخت از خدای تعالی با فرعون نکوئی خواسته کردن آب بر ادوی روان نگری قال الشيخ رحمه الله مراد جو خوشستن پرست بود نه خدای پرست

ابو بکر الاصفهانی از اصفهان

ابو حفص الجداد و ابو دى

صفت خدای پرست آنست که کل مراد خویش زیر قدم آرد همه بے مراد بیار اجماع بر دارد و همه ذلما بعز بر دارد و همه فقر یا بغنا بر دارد تا انگاه و عوی محبت راست بود و اگر این همه بکند و ببیند که من چنین کردم اندر محبت کذاب است و اما احمد بن الحضر و البخاری رحمہ اللہ مثل ما علاقه المحبة قال ثلثة اشياء لا يعظم شئ من الكونيين في قلبه اذ هو ملان من ذكر الله ولا نهمة له الا في خدمة اذ لا يروى عن الدنيا والاخرة الا فيها ويرى نفسه غريباً وان كان في اهلها اذ لا يوافق احد منهم على خدمة جيبه واما آنکه گفت نشان محبت آنست که هیچ چیز از کونین اندر دل وی بزرگ نباشد معنی این سخن آنست که بهمان مقدار که اندر دل کسی محبت جای گیرد و بهمان مقدار تعظیم آن چیز اندر دل وی جای گیرد و چون تعظیم آمد حرمت آمد و چون حرمت آمد هیبت آمد و چون هیبت آمد حیرت آمد و چون تحیر آمد بغیر دوست نپردازد و ازین معنی گفت لان قلبه ملان من ذكر الله اما آنکه گفت ولا غمة له الا في خدمة اذ لا يروى عن الدنيا والاخرة الا فيها گفت ورا نهمة نباشد بجز خدمت دوست از بهر آنکه هر چند محبوب عزیز محب اندر محبت خدمت با نشاط تر خوار دشتن خدمت خوار دشتن مخدوم است و بزرگ دشتن خدمت بزرگ دشتن مخدوم است و آنکه گفت عزم دنیا و آخرت در آن بیند از بهر آنکه خدمت مقام ذل است و هر کس که ذل خدمت اختیار کند عزم دنیا یا بد از بهر آنکه هر که پیش عزیزان عذر ذل یا بد و هر که پیش عزیزان ذل بر و عزیابد و هر که پیش اغنیایان فقر یا بد و هر که پیش غنیان فقر بر و غنیایا بد پیش ملوک آن باید بردن که ملوک را نیست تا آن یابی که ترا نیست عزیزان برون اندر عزت منازعت کردن است و ذل پیش بردن نیاز عرضه کردن است منازعان قضایا بند و نیاز مندان عطا چون ذل پیش بروی نمودن است که ندارم که گفته ندارم بدیندت و چون عزیز پیش بر روی نمودن است که من خود دارم و مرا با تو نیاز نیست و اما آنکه گفت یری فی نفسه غريباً وان كان في اهلها از بهر آنکه گفت که نزدیک عام غریب آنست که از وطن غریب است و نزدیک خاص غریب آنست که اندر وطن غریب است و اندر وطن غریب بودن کار مردان است بیرون از وطن غریبی کردن کار هر کس است هر کس که از دروازه بیرون رود از وطن غریب گردد و باز ناگه از نعمت و از بهمت و از به خطرات و حرکات و از شهوات از نفس از ارادات و از تمنای از جمله کونین تبرا کند اندرین وطن غریب گردد چون از وطن غایب گشتی که توانی که غریب نباشی گفتار بزرگان آنست که با بهمت بے بهمت کرد و با طاعت مفلس گردد و با وجود همه مراد بے مراد گردد تا آنکه غریب حقیقی گردد و اما سهل بن عبد الله التستری رحمه الله شاکر و ذوالنون مصری بود چون بهتستریا آمد بهرگز پشت بدیوار نهادی و پای دراز نکرده و هیچ سوال جواب نکرده روزی ناگاه پای دراز کرد و پشت بدیوار نهاد و گفت سلونی عملد الک و او پرسیدند که تا بدین غایت این حرکات نکردی این از چه الفتا و گفت زیرا که تا بدین ساعت استاد من ذوالنون در حیات بود تا استاد زنده باشد شاکر در پشت بدیوار باز نهادن و کرشمه شدن زنده و مسئله را جواب دادن زنده این ساعت دوی وفات یافت مردم آن سخن عجب اشتند و تا پنج آن روز بنوشتند بعد از مدتی از مصر نامه رسید که ذوالنون وفات یافت و همان وقت وفات یافته بود که وی خبر داد و قال الشيخ این غیب نیست نیست و لکن باشد که اندر خویشتن زیادت برکنه بیند که اندر بقا دعای استاد باشد آن ساعت منقطع شود و اندک است از مدتی شاید که اندر بزرگی داشت حرمت استاد بر دل میسیمیت باشد که بهمان وی بسخن گفتن کار کند چون آن سببیت از پیش بر خیزد زبان نشاء گفتار یابد و اندک است از مدتی این

احمد حضری رحمة الله

له بالحق مضمون و غیر آنکه بجز خدمت و کار آنکه شکر از نعمت است

عبد الله التستری رحمة الله



نواست باشد نه غیبی نیستن و اما تاویل بقدر فهم خویش کردیم حال سهل را اما سهل خود از ان بزرگتر بود که ما هست او را دریا بیم  
وی بهتر دانم که چگونه دانست ما بشاخص جزطن نیکو نیریم روزی یعقوب ابن الليث بیمار گشت چنانکه طبعیان از علاج و س  
عاجز آمدند و گفتند بیماری ترا جز دعا علاج نماند کس فرستادند و سهل بن عبد الله را بیاورند و گفتند امیر را دعا بکن دست بر شست  
و گفت اللهم قد اوتيتك ذل حصيتك فارادع طاعتی هم در ان ساعت شفایافت و بفرمود تا مالی بسیار بیاورند و پیش می بنهاند  
سهل بن عبد الله بدان باز نکرست و گفت ما این عز دنیا که یافته ایم بناکرشتن یافته ایم نه بنایافتن اگر سر ما را بد نیامیل بوشی  
دعای ما خود مستجاب نگشتی و اربعماری اندر نشاندند و باز گردانیدند و اند بیابان همیرفت و خاموشی باو می بود این خادم مر او را  
گفت ای شیخ اگر ترا به ان مال احتیاج نبودی درویشان را حاجت بود بیاستی سندن و بدرویشان دادن او را گفت بایستی  
انظر اما ملک قال فظنرت فاذا الا دض کله ما فتنه گفت ای پسر هر که او را در غزنی نه حق این باشد او را بخزنی یعقوب بن الليث  
چه حاجت باشد و اما یوسف ابن حسن الرازی رحمه الله هم از شگروان ذوالنون بود گفت از استاد خویش شنیدم که گفت اذا  
احببت سترك وغار عليك واذا احببتك شهرک ونادی عليك وقال اليس شيء احزن من حبيبته تعالى اذ لا يسكن في قلبه  
حبيبي قال ان الله غيول لا يحب ان يسكن في قلبه في حبيبه وقال يوسف فخلت الشام كلها فدخلت في بعض الورق  
فرأيت مجنونا مسكلا له لما بصرفي ناداني يا ابا يوسف ما رضى بك ان افسد قلبي لمحبة حق قلني بخله قل وجوابك  
لو قطعته اربابا لمانعتك لك الاحياء و لو هو يقول احبك جبين جبا الهوى وحبك لانك اهل الكافا ما الذي هو  
حب الهوى فدخلني بحبك عن سوالك واما الذي انت اهل فكشفت المحبة حتى ادكا في الجهد في ذاك اذ ان لي و  
لكن لك الحمد في ذاك اذ اكا واما ابو بكر بن طاهر الا بهري رضي الله عنه سئل عن الرضا قال لرضا ان يكون  
العبد ساكنا تحت حكم الله تعالى معني اين سخن آنست که اضطراب کردن اندر زیر حکم یا منازعت ست یا اگر بختن ست یا تمکین  
معني تمکین کردن آنست که تواند درین فعل یا من خطا کردی و معني منازعت آنست که مطیع نباشم من مرترا تا که تواند از خوشتن  
دفع نکند و معني که بختن آنست که کسی جویم تا بلای تو از من دفع کند و روی گریختن نه هر چند که برید از قبضه ملک می بیرون  
نروید چنانکه ملک تعالی گفت و لا دض جميعا قبضته يوم القيامة و روی متم داشتن نه از بر آنکه جاہل عالم را متم دارد بحال  
است چنانکه خدای تعالی گفت هو اعلم بكم اذا نشأكم من الا دض و اذا انتوا اجنة في بطون امهاتكم انشاءكم اشارة  
بحال اینجا است که نبودی و ترا هست کردم و تدبیر تو بکار نیامد و اذ انتم اشارت به تدبیر است که اندر مدت داشتن مرترا  
اندر شکم ما در تدبیر تو بکار نیامد اندر ان ضیق تو انستم داشتن اندر بوتہ نیز ہم تو انم داشتن و روی منازعت نیز ہم نه چه  
چرا که منازعت را دو معنی بیاید یا مثلت یا غلبت و چون بهم حال حق غالب ست باوی منازعت بحال ست هر که منازعت  
توان کردن او را غلبه توان کردن صفت حق تعالی غالبی ست و آن بنده مغلوب مغلوب غالب محال ست و اما علی بن  
السہل بن الاذہری الاصفانی رحمه الله قال من خالف الله فجميع عمره طرفه عين لم يوافق الله ابد اقل وكيف  
ذلك قال لا نه في وقت خلاف لا يخالو اما ان يعلم ان الله تعالى يعلم الا يعلم ان الله يعلم فان لم يكن يعلم كفروا ان  
علم فقد باز و بالحقافه و المجاوره و اما علی بن محمد الرازی سئل عن الجمع و التفرقة فقال جمعهم في المعرفة و تفرقت في الاحوال

الرازي رحمه الله تعالى

ابو يوسف بن حسن الرازي رحمه الله تعالى

ابو بكر بن طاهر رحمه الله تعالى

علي بن سهل بن الرازي رحمه الله تعالى

علي بن محمد الرازي رحمه الله تعالى

و مسأله جمع و تفرقه مسئلہ بزرگ است کہ مراد از خودیابی جدا گانه میاید اندرین کتاب مکن فصلی بگوئیم اندرینجا گفت معنی جمع آنست کہ ایشانرا اندر معرفت جمع کنند معنی تفرقه آنست کہ ایشانرا اندر احوال متفرقه کنند معنی اندر معرفت جمع کردن آنست کہ عارف اندر معرفت قائم بخود نباشد کہ اشارت عارف از معروف باشد ہر گاہ کہ عارف اندر معرفت بچیز سے جز حق ازہم کہین اشارت کند معرفت نیست پس چون پر گندگی وی مجموع کرد و بشاہت حق تا ہمہ از وی بیند و جوہر او ہوی و مینہ قیام او را و یابیند با کما و بسوی او بیند و جوہر احوال جمع این باشد و باز تفرقه اندر احوال آنست کہ یا نظارہ طاعت کند یا نظارہ بصیت کہ ہر دو جہات وی اندر ان وقت کہ نظارہ صفات خویش کند از نظارہ حق ماند متفرق است و اگر نیز نجابت بطاعت بیند یا ہلاک بصیت بیند منجی و مہلک غیر حق و اندر متفرق است و جملہ جمیع و تفرق آنست کہ تابندہ بغیر حق نظر کند متفرق است و چون نظارہ از اغیار بردارد بحق افکند مجتمع است و اما ابو بکر محمد بن علی الکسانی الدینوری از وی حکایت چنین آورده اند کہ گفت اندر ول من گرد کے بود از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی اللہ عنہ نہ گرد عداوت و لکن بخاطر من چنین گذشتہ کہ بافتوت وے چہ ہوے اگر ہمہ عالم با معاویہ باز گذاشتہ تا آن شر از عالم پر خواستہ و این خاطر را اذان اقتادہ بود کہ در خبر آمدہ است کہ لافقی الا علی چون صاحب شریعت مراد از چنین جلوہ کردہ بود ترک خصوصت از وی نیکو تر ہوئے پس رو در گارے و از مر این در خاطر بود و مرا جھوہ بود در کہہ دہ پایہ گوہ صفائے و ران جھوہ خفہ بودم بخواب چنان دیدم کہ ہمیشہ مقام نشستہ بودم و پیغمبر علیہ السلام و آمد با چہار تن و نزدیک من آمدند پیش با ستادہ و من بر پائی خواہم مرا گفت یا ابابکر من هذا کفتم ابو بکر گفت ومن هذا کفتم عمر گفت ومن هذا کفتم عثمان و گفت ومن هذا کفتم علی بن ابی طالب و در خواب آن خاطر مرا یاد آمد و از پیغمبر شرم داشتم مرا گفت قل فکنت علی گفت دست مرادہ دست بوی داوم علی را دست بگرفت پس پیغمبر علیہ السلام دست من بکرت و در دست امیر المؤمنین علی را دست و لخصت بینکما از پس این ماجرا در ول من چنان کشت کہ دوستی متعجیلہ و بعد از پیغمبر مصطفی بدان نماند پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم برفت با ابابکر ثم و عمر ثم و عثمان ثم و من نامد با علی رضی اللہ عنہم علی بن گفت ای بر اہبیا تا بگوہ ابو قیس برویم و باب کعبہ را نظارہ کنیم باب صفایہ رو ن آمدیم و بگوہ ابو قیس بر قیم و شستیم و زمانے حدیث کردیم چون از خواب میروں آدم خود را بر کوہ ابو قیس یافتیم و اما کمس ابن علی الہدائی رحمہ اللہ ابو عبد اللہ کنیت و ہی است اورا شگوے بود کہ اورا عمارۃ بن زاذان گفتند کہ قال قال لی خمس اذ نبت ذنبا وانا ابکی علیہ منذ اربعین سنۃ قلت ما هو یا ابا عبد اللہ قل لا ذی اخری فاشتریت لہ مککۃ و یابدا انق فلما اکل قمت الحائط جار لی من لبن فاخذت منه قطعة ففعل بما یذہا فانا ابکی علیہ منذ اربعین سنۃ و حکي عن شیخ کان من اصحاب کمس قال کان کمس یصلی الف رکعۃ فی الیوم و الیملۃ فاذا صلی قال لنفسہ قومی یا ماوی کل سوہ فواللہ ما رضیتک باللہ ساعۃ قط قال ابو محمد الحسن بن محمد الرجا فی حکي انہ قال التصوف علی ثلاثۃ اقسام تصفیۃ القلب من لاکدار و اتباع الرسول فی الشریعۃ و التکا عدم الہمالک و الاستغناء بخالق السموات و الثالث صفاء الشریعۃ الصفات النفر بالحق اہل صفات ظاہر است و دیگر صفات دل است و سوم صفت سرست متابعت شریعت نفس است و ہفتنما مر قلب راست تفرق بحق مر سواست و ہر شے بیکدیگر

ابو بکر الکسانی

مسئله جمع و تفرقه

شعاع از نظر ظاهر یک شریعت آبادان نباشد فاش است و بهر بی که بحق یگان نباشد محبوب  
 است و اما ابو العباس ابن الفضیل بن قتیبة رحمه الله حکایت کند که قال اوحه الله غیله و التوحید للحق و الخلق طفیل  
 معنی این سخن آنست و شد علم که خدای تعالی وصف کرد خویش را به یگانگی و خلق حکایت کرد نه وصف او را گفتا خلق وصف حق نیست  
 چون حق بصفتش موصوف است و خود را خود را وصف است هر که را وصف کرد بدینچه خویش را وصف کرد صادق است و هر که  
 هر که را وصف کرد بخلافات آنکه خویش را وصف کرد کاذب است پس از توحید موصوفان تا اثر بر وجودت نه بر وجود و از شرک شرکان تا اثر  
 بر شرک است نه بر حق پس صادق بصدق خویش ستوده آید کاذب بکذب خویش نگو سیده آید نه از صدق صادقان اثر در وی  
 گردونه از کذب کاذبان چیزیست بحق راجع گردد اگر صدق صادقان بروی اثر کرد کذب کاذبان نیز بر اثر کرد و این  
 گفتند است ناکفته ایشان بود بگفتن ایشان چیزی نیامد آنچه گفتندش که نبود ناکفته ایشان خود نبود بگفتن ایشان چیزی  
 نیامد و از آن معنی گفتیم که خلق بتوحید طفیل وی آنکه خدای تعالی پیش از آنکه امر کرے خلق را بشهادت آوردن خود ابتدا کرد  
 گفت شهد الله انه لا اله الا هو و الملک و اولو العلم قائما بالقسط لا اله الا هو العزيز الحكيم خود را به وحدانیت خود  
 گواهی داد و حقیقت توحید آن بود که به خود را گواهی داد پیش از وجود خلق چون خلق موجود گشتند همان کفته او را بار گفتند  
 گفته باز گفتن عبارت است عبارت چیزیست معنی آن چیزی باشد چنانکه چون شکر را شکر گفتن مر شکر را صفت است شکر نیست  
 بلکه عبارت کردن است از چیزی که آنچه صفت شکر است و همه عبارت ما همچنین است و اما علی بن المنصور الدینوری رحمه الله  
 سئل ما الشوق قال نار الله تعالى اشعلها في قلوب اوليائه تحرق ما في قلوبهم من الخواطر والا رادات العوارض و  
 الحاجات شوق غلبات و هیجان محبت است بهمان مقدار که محبت است بهمان مقدار شوق باشد مثل محبت چون آتش مثل  
 شوق چون زبانه آتش هر چند آتش قوی تر باشد زبانه بیشتر زنده و هر چند زبانه بیشتر زنده بیش سوزد و بمقدار ضعف آتش خلق  
 با آتش تقرب توان کرد چون قوت گرفت خلق از وی گریزان شوند و هر که را بیاید بسوزد مثل شوق همچنین است که آتش  
 بهر سوز شوق مراد و خاطر و نفس سوزد هر یک که دعوی محبت چیز کند بشوق آن چیز با دعوی محبت کمنه نشان دوستی آن  
 بدان برید آید که اگر از هر دو کون چیزی پیش وی آرند از آن شوق برنگردد و چون چیزی او را از آن شوق برگرداند پدید آید  
 که آنچه مراد را عزیز تر از آن چیز بوده است و اما ابو الحسن بن علی بن ہودانی الدینای رحمه الله قال علامة الخوف من الله تعالى  
 فهاب الخوف من غيره و علامة الرجاء الى الله تعالى الا باس من غيره و علامة الشوق الى الله تعالى القران من كل  
 شئ اليه چون از حق تعالی کسے قادر تر نیست با خوف قاهر خوف مقهوران محال است چون خوف قاهر غلبه گیرد خوف مقهوران  
 غلبه نماند و چون از حق تعالی کسے غنی تر نیست تا طمع از غنی منقطع نگردد از غیر طمع داشتن محال است و شاید که این را معنی باشد  
 باین و آن آنست که بدست آنکس هیچ چیز نیست و کس با کس بدی نتواند کردن مگر بتسلط حق پس بدست خلق هیچ چیز  
 نماند و اما آنکه گفت علامة الشوق الى الله تعالى الفراق من كل شئ الا بهر آن است که شوق طالب بود و طلب به نرسد  
 نیاید تا از غیر آنچه طالب است ارب نگردد و مر آن چیز را طالب گردد و بالله التوفيق والعون والعصمة الباب السابع  
 فمن نشر علوم الاشارة كنية و مسائل ابو القاسم الجندی بن محمد البغدادی رحمه الله قال كمال العبوة في خصالين

بخطایر که شریعت آبادان نباشد فاش است

علم بن المنصور الدینوری رحمه الله

ابو الحسن بن علی بن ہودانی الدینای رحمه الله

ابو القاسم الجندی بن محمد البغدادی رحمه الله



بسم الله الرحمن الرحيم

ابو الحسن

افضل بن محمد

تفقیق

ابو سعید

محمد بن محمد

له وصفت

مردان صنف

کتاب

نسخه

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

صدقه لا فقار الله تعالى ترا وجهه وحسن القدره رسول الله عليه السلام و ملازمین هر روز اصل است آنکه گفت صدقه لا فقار الله تعالى ترا وجهه از بر آن گفت اندکم که خود عبادیت جز فقر نیست که غنا با عبادیت جمع نشود زیرا که غنا بملک باشد و عبادیت نافی آنست چون ملک نباشد غنا محال است چنانکه خدای تعالی گفت یا ایها الناس انتم الفقراء لله والله هو الغنی الجید و اما آنکه گفت وحسن القدره رسول الله عليه السلام از بر آنست که گفت خدای تقد کان لکم فی رسول الله اسوة حسنة و نیز گفت قل ان کنتم تحبون الله فاتبعوا یحبکم الله و این سخن بدو چیز اشارت است بشریعت و تحقیق اقتدا بر رسول شریعت است و افتقار بحق تحقیق است تحقیق به شریعت راست و درست نباشد و اما ابو الحسن بن احمد بن محمد بن عبد الله النوری قال لا تغتروا بصفاة السراة فان نعمتها نسیان لا اولیة گفت بیکی سخره گردید کنیز روی فراموش کردن است اولیست را معنی این سخن آنست که صفات سر ایشان آنست که جز حق نه بیند بر گاه که چیزی دید جز حق آن سر صفایست که مکرر است و صفای سر نه حق است چون صفای سر خویش بیند بنظاره خویش مشغول است نه بنظاره حق تا از هر دو کون نابینا نگردد و بحق بینا نگردد و چون نظاره خویش بود از صفات خویش حق را چگونه بیند و چون این دید او است را فراموش کند یعنی اولیست به علت بوده است چون وی نظاره صفات سر کرد و صفات سر را علت گردانید به علتی اول فراموش گردید داشت که سر من صافیست صافی نیست و مکرر است و مرا و از خبر نیست و اما ابو سعید احمد بن عیسی الخزاز و یقال له لسان التصوف و او را این لقب از بر آن نهاده که اندرین است کسی را باطن حقیقت چنان نبود که او را بود مرا و او را چهار صد تصنیف است درین علم قال فی بعض کلامه ان الله تعالی انما طالب عالم من اولیایه حین اثروا واختاروه فلم یجزلهم ان یکون بدینهم و بدین داخل و لم یجزلهم ان یکون لهم مستراح فی الامور الا الیه اما آنکه گفت فلم یجزلهم ان یکون بدینهم و بدین داخل گفت حق روان داشت که میان وی و میان دوستان چیزی که اندر آید که هر داخل که میان شمیمین بود هر یک که قریب تر از آن دیگر بود و چون قریب تر بود حبیب تر بود هر کس که دوست است هر کس را بمقدار محبت او را بدان کس قریب است چون کسی از وی قریب تر گردد نشان آن است که از وی دوست تر است و این داخل حق را نباشد مر بنده را باشد از بر آنکه داخل حجاب بود و مانع و حق ممنوع و محبوب نیست ممنوعی و محبوبی صفات بنده است پس داخل بهین اندو میان خویش و میان دوستان خویش از بر آنکه داخل مر دوست از میان میدارد و نه او را و چون داخل اند میان آوردی اعتمادیکه بحق با بسته بران داخل افگندی از حق مقطع کشته اگر آن داخل را در کشاد دست ترا در بسته نیست چرا باید بودن که واسطه مر تر از دست رساند تو خود چنان باش که واسطه اغیا کردی و دیگر از بر دست تو رسائی و اما آنکه گفت و لم یجزلهم ان یکون لهم مستراح فی الامور الا الیه گفت احتمال نکند مر دوستان را که اندر همه کارها بچینه راحت باشد مگر بوی و این از بر آنست که هر کرا بچیز محبت درست کرد و همه راحت وی دوست گردد و این را مشی ز نیم آنکه او را بر کبوتر عشق بود و بار سنگی و بدلی آن و صفت پیش می آری که همه عالم را بهان و صفت راحت باشد مرا و از آن وحشت گیر و پس چون سب جوی و کبوتر جوی را با شاه که قلوب بزرگان اسیر کنده می وحشت گیر و محال باشد که حق جوی را با غیر حق راحت باشد و ابو محمد دؤیون محمد قال اجترت فی الهاجر فی بعض سکاک بغداد دخلت فقد مت الی باب دار فاستقیق فاذا انا بجارية قد خرجت و معها کوز حید بد ملان من الماء المبرد فلما اردت ان اتناول من یدها قال صوفی یشریب بالتهار فرددت الکو ز علیها و استحضت فخلل صفا

و نذر ت ان لا افطر ابد او قال روم المحبة قال المحبة الوفاء مع الوصل والمحرم مع طلب الوصل ورا از محبت پرسیدند  
گفت حرمت دشمن ست اندر طلب وصل و فدا بجای آوردن ست با وجود چهل یعنی هر که اندر وقت طلب حرمت بجائی ندارد هرگز نیاید هر که  
و فدا بجای نیارد پس از یافتن یافته بگذارد و اما آنکه گفت اندر وقت طلب حرمت باید از بر آن گفت که بجز متی صفت منافقان ست  
و عجب الله بن مسعود رضی الله عنه گوید که روزی پیغمبر علیه السلام آیت میخواند که اندر وی سجدۀ تلاوت بود و یا پیش می کسی میخواند پیغمبر علیه السلام  
سجده کرد و یاران همه سجده کردند پس در زانو میسجده بود سجده نکرد و یک کف خاک برداشت پیشانی بر آن نهادن بدین و با کس نگفتم  
بدان خدای که محمد صلی الله علیه و سلم را بر اسحق و درستی بخلق فرستاد که من او را دیدم که بکافری ازین جهان بیرون شد تا بزرگان چنین  
گفته اند که ایان با بجز متی بقانیا بدو کفر با حرمت دشمن بقانیا بدو کفر بیرون خیرین ایمان کلایدوم و بیان این اندر دو قصه  
است قصه ابلیس و قصه جاویدان فرعون که ابلیس مؤمن بود چون مر او را امر آمد سجده کردن مر آدم را علیه السلام گفت انا خیر منه  
بجز متی که در معارضه پیش آورد و نه طاعت فرمانبرداری بدین بجز متی ایمان بروی زوال آمد اما جاویدان فرعون مؤمنی علیه السلام را  
حرمت داشتند و دستوی خواستند و گفتند اما ان تلقی امان نکون نحن الملقین امر که که یا موسی بدین حرمت که ترا داشتند  
همه ایمان عطا کنیم سرزمین نهادند با کافری سر برداشتند بمقام صدیقان رسیدند ازین معنی گفتیم که کفر با حرمت بقانیا بدو  
ایان با بجز متی بقانیا بدو کفر بیرون خیرین ایمان کلایدوم و اما آنکه گفت بیوفائی کردن یافته بجای بگذار و شرط عقد محبت  
با بتدای خود و فاست هر عقدیکه دشمنی آن بر شرط باشد چون عقد از ان شرط خالی شود عقد تباه گردد و اگر آن شرط برخیزد  
عقد بسته کشاده شود نه یعنی که چون ملک با نیست مر انعقاد بیع را چون از پس انعقاد بیع ملک برخیزد و عقد برخیزد و چون ابا  
بیاید انعقاد نکاح را چون از پس انعقاد نکاح با حجت برخیزد دلیل رتفاع عقد باشد و چون ارتفاع بیاید عقد اجاره را  
هرگاه از کس انعقاد اجاره ارتفاع برخیزد و عقد برخیزد پس همچنین عقد محبت بسته نیاید مگر بشرط و فاج چون و فاجفا گرد و محبت  
عداوت گردد و اما ابو العباس احمد بن عطاء البغدادی رحمه الله قال من توکل علی الله لغیر الله لم یستوکل علی الله  
فی توکل حتی توکل علی الله و ینکون متوکلا علی الله فی توکله لا بسبب آخر گفت هر که توکل بر خدای کند نه از بهر خدا  
توکل بر خدای نکند و باشد معنی این سخن آنست که هر که توکل از بهر آن کند تا نصیب خویش بیاید این نفس پرستیدن باشد نه  
توکل کردن و اگر توکل از بهر آن کند که چنان باشد که دارندش آن توکل بر خدای از بهر خدای کرده باشد نه از بهر خویش تا بزرگان  
چنین گفته اند توکل کردن بر حق از بهر کفایت نان طلب کردن ست توکل کردن بحقیقت تسلیم ست و روزی ابراهیم بن ادهم  
بر بغداد آمد و بزرگان بغداد بزیارت وی رفتند از ایشان پرسید که توکل شما بکجا رسیده است گفتند چون چیزی بیایم شکر  
کنیم و چون نیایم صبر کنیم گفت مقام سکان بلغیمین بوده است چون بیایند شکر کنند و چون نیایند صبر کنند گفتند پس  
توکل پیش تو چیست گفت چون نیایم شکر کنم و چون بیایم ایشا کنم و قل ابو العباس ابن عطاء ایضا فی بعض کلامه علاقه  
حقیقه التوحید نسیان التوحید و صدق التوحید ان یکون القائم به و اجد گفت علامت توحید فراموش کردن توحید است  
یعنی بنده اندر توحید فراموش کند و بدین توحید را از آنکه مشغول گردد و بیدار نیست حق که مر او را بود پیش از آفریدن وی تا وی  
حق را توانست بدون از پس آفریدن وی و حق مر او را نخواست پیش از او وجود وی توانست خواستن حق را از پس وجود وی

له الملک البیعت فی بدایه باج قبل تسبیح علی الشریقه

ابو العباس احمد بن عطاء

مشیت خویش را استغرق میندازد مشیت حق را در لوت خویش استکلاشی میندازد ارادت حق را تو حید خویش را قاصر میندازد عزت حق را خوشی را مغلوب میندوفانی داند اندر قضا و قدر حق را مغلوب هر چند موجود است فانی است از هر آنکه فائده وجود جهانی صفات چون صفات از موجود فانی گشت بقا فانی گشت و وجود عدم گشت باز که جوید مستولی کرد و از صفات صیدی با و می گنج نماند چون سلطانی حق بر بنده مستولی بود محال باشد که با بنده از صفات وی چیزی بماند عبد اندر حقیقت اسیر ترست صد هنر از صید اندر چنگ باز از هر آنکه میان باز و میان صید از هر معنی مجانست است و میان حق و میان خلق مجانست محال است چون جنس اسیر جنس گشت چنان گشت چون چیزی از اسیر خلاص جنس خود گردد چگونه باشد همچون چندانی بانگ کند که باید یا رسد چون بدر یار سید آنهم بانگ ساکن گردد و هم حرکات وی سکون گردد و هذه قصیدة عن طویلہ و اما ابو عبد الله عمر بن

ابو عبد الله عمر بن عثمان بن مخرم

عثمان الملکی رحمه الله سئل عن التصوف فقال ان يكون العبد في كل وقت بما هو اولی فی الوقت پسیند از وی که تصوف چیست گفت آنکه بنده اندر هر وقتی بدان صفت باشد که اولی ترست اندر وقت و این سخن است مجمل بلفظ کوتاه و لکن اگر علم اولین آخرین از معاملات و احوال و مقامات همه زیر این حرف اندر آری توان آوردن و لکن جمله وی اندر حرفی است کوتاه که هرگز از کجا بیاید همه اندر یاد توان آنست که بهر وقتیکه باشد نظاره خود نباشد و لکن نظاره حق باشد تا اگر حال حال حصیت باشد چون نظاره حق کرد و از حصیت دور باشد و فروماند اگر حال طاعت باشد چون نظاره حق کرد و خود را مقصر در طاعت مقبول کرد و که اندر وقت خلاص حق دیدن خلاص را بزرگ گرداند و اندر وقت موافقت حق دیدن موافقت را خرد گرداند و بزرگان چنین گفته اند سبب ترک الجفاء است عظام و سبب قبول الوفاء است صفاء و اما ابو یعقوب یوسف بن

ابو یعقوب یوسف بن محمد بن

محمد بن

محمد بن

محمد بن

محمد بن

حمدان التوسی قال اول مقام من مقام المنقطعین الی الله التوبة فقال ایضا وقد سئل عن التوبة فقال له رجوع من کل شیء صلا العلم الی ماله حله العلم گفت اول مقام آن کسی که از چیزی یا ببرد و بخدای پیوندد توبه است توبه را اول مقام نهما زیرا که توبه از جفا بازگشتن است نخستین مقام این است چنانکه خدای تعالی گفت قل للذین کفروا ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف و از جفا بازگشتن آشتی کردن است و آشتی کردن نخستین مقام دومی است که تا آشتی نباشد خدمت خدمت نکرد و وفا از دشمن همه جفا بود نخست دومی بایه تا باز وفا نگردد و چنانکه گفتند من لم یکن للوصل اهلا فکل احسان ذنوب باز چون آشتی درست گشت محبت ثابت گشت از مقام عداوت بمقام محبت آمد و از مقام بیگانگی بمقام آشنائی آمد انگاه در خدمت را مقدار آید هر چند قدم بر وفا پیش افشاره نزدیک تر گردد و قال ابو یعقوب ایضا لا تصح المحبة حق تحزیر حیث کان عن ان تحزیر من رؤیت

المحبة الی رؤیت المحبوب بفناء علم المحبة من حیث کان للمحوب فی الغیب لم یکن هو بالمحبة فاذا خرج المحب الی هذا النسبة کان محبا من غیر محبة گفت محبت درست نیاید تا بنده از دیدار محبت بیرون نیاید و مشغول به یاد دوست نکند و بفانی گشتن علم محبت یعنی اندر وی غلبات و مشاهدات دوست چنان گردد که اندر وی مهری نماند از آنکه من محبم از بهر آنکه اندر غیب یعنی اندر ازل دوست مراد بود و وی بنده دوستی وی نبود پس نظاره بودن دوست گردد و در خود را نظاره دوستی خویش مرد دوستی خویش فراموش کند تا امروز خود را همان داند که اندر ازل بود دوست و اندر ازل وی نبود و محبت وی نبود و حق مراد بود بدانکه وی و محبت وی علت نکشت مرد دوستی حق را چون بدین مقام رسیدند خویش را بدیند و محبت خویش را بحقیقت محبت کنون کرد که چون محبت خویش را بدیند محبت نیست محبت حق را



آنکه هر کجا محبت صحیح گردد و مکی محبت حبیب گردد و چون محبت خویشتر بنماید هنوز با خویشتر است نه با دوست می پندارد که محبت را محبت  
بر روی هیچ نشان نیست و اما ابو یعقوب اسحق بن محمد بن یوبل النهری جواری قال ذالک استکمل العبد حقائق الیقین و البلاء  
عنده نعمه و الرخاء مصیبه یک معنی این سخن آنست که چون بلا بنماید و ثواب بلا بیقین باشد یقین ثواب بلا بر روی نعمت گرداند  
و چون نعمت بنماید زیر نعمت بلای بیشمار بیند شدت حساب نعمت را بلا گرداند و دیگر معنی آنست که نعمت اختیار است بلا اختیار هر کرا  
حق اختیار گرداند و بلا اقتدار و هر کرا خلق اختیار کرد و اندامند نعمت اقتدار و دیگر معنی آنست که چون بنده نعمت یا بد حق را بر دست آید  
و چون اندر بلا افتد و بر حق آید یعنی چون نعمت باشد مطالب باشد و بلا مطالب بهتر از مطالب دیگر معنی آنست که  
چون اندر بلا باشد با دوست باشد و چون در نعمت باشد با خویشتر باشد از بهر آنکه نعمت خود را دست هر کرا دریافت با خویشتر  
گشت و بلا فوات مراد است هر کرا میراد گشت با دوست گشت و اما ابو محمد الحسن بن محمد الجوری رحمه الله قال کان فی  
جامع بغداد فقیر لا یکاد یجد له کاف فی قوب واحد فی الشتاء و الصيف فسئل عن ذلک عنه فقال قد کنت و لم یکن علی  
کثرة لبس الثیاب فرأیت لیلۃ فیماری النائم کان فی دخلت المحبۃ فوأتیت جماعۃ من اصحابنا من الفقراء علی لیلۃ یأکلون  
فأردت ان اجلس معهم فاذا بالجماعۃ من الملائکۃ اخذوا بییدی و قالوا ان هؤلاء اصحاب قوب واحد و  
ان لک المقصودین فلا تجلس معهم فانبتکھت و نذرت ان لا البس لا ثوبا و احدا حق التقی الله تعالی ابو عبد الله  
محمد بن علی الکنانی قال صحبتی رجل و کان علی قلبی ثقیلًا فوھبت له یوما شیئًا کساء و ثوبًا علی ان ینزل فانی قلبی  
فلما نزل و اخذت به یوما الی البیت ادالی مکان فقلت له ضعیف رجلک علی حدی فانی فقلت لا بد من ذلک ففعل  
فزال ما کنت اجده فی قلبی من ثقله علیہ او كما قال قال لوقی قصدت من الشام الی الحجاز حق سالت الکنانی عن هذه  
الحکایتہ و این تکلف وی بازالت نقل آنکس از دل خویش از بهر آن بود که نادیدنی خویشتر را بهر کسی فضل ندیدی و اندر دل و سر مر آن  
کس استشفال نیفتادی و طریق این طائفه آنست که همه خلق را با خویشتر دانند و شاید که معنی این نیز آن باشد که تا  
سر بچیز مشغول نکرد و آن چیز اندر دل وی مکرر و مکرر و همچنانکه تادل بچیز مشغول نکرد و آن چیز اندر دل وی محبوب  
نکرد و چنانکه محبت سر را مشغول کند عداوت نیز سر را مشغول کند و مر این طائفه را بر نه ایستد که سر ایشان بچیز جز حق  
مشغول باشد چون سر خویش را بچیز مشغول دیدند محبت با عداوت تبرهنه کنایه که از حق محبوب کردند تکلف کنند بازالت آن  
شغل تا سر مر حق را فارغ ماند و اما ابو اسحق ابراهیم ابن احمد الخواص رحمه الله سئل عن المحبۃ فقال محبۃ اذات با احتراق جیمہ  
الصفات و الحاجات گفتند محبت چه باشد گفت پاک کردن همه مرادها تا سر روی جزو دوست هیچ مراد نماند از بهر آنکه از دوست مراد  
طلب کردن با خویشتر محبت محبت کردن است نه با دوست و معنی اندین آنست که محبت بحقیقت آن باشد که هیچ معنی را ازل نکرد و  
چون محبت مراد طلب کند از دوست از دو بیرون نیست یا بیاید یا نیاید اگر بیاید و وجود مراد در محبت سیری از دوست آورد و سیری در محبت  
آفرست و اگر مراد نیاید از بهر تافتن مراد را در دل برگرد و بر کشتن از محبت شرک است از همه بلاها خلق کریمانند و هیچ بلا از محبت  
بزرگ تر نیست و مجبان محبت را جوین هر چند پیش یا بنده عیش بیشتر از اید و اما احتراق صفات و حاجات آن باشد که  
چون محبت بحقیقت گردد محبت پیش صفت خویش قائم نگردد و لکن صفت دوست مراد را صفت کرد و چنانکه بخرآمده است

ابو یوبل النهری

له اختیار از خود را با حق

ابو محمد الحسن

طریق این طائفه را از خویشتر

ابو اسحق ابراهیم ابن احمد الخواص

از پیغمبر علیه السلام بقول الله تعالى ما تقر بلى عبد بمثل او اما افترضت عليه ولا يزال العبد يتقرب الى بالنوافل حتى  
 احبه فاذا احبته كنت له سمعا وبصرا ويدا ولسانا وقلبا فبى يبصر وى يسمع وى يبسط وى ينطق وى يحلم  
 این چنان است که کودک طفل که دیر احواس کامل نیست و جوارح وی از کار کردن عاجزست غلبات محبت حواس پدر و مادر احوال  
 وی گردانیده است و جوارح مادر و پدر احوال وی گردانیده است و بقصهای نریخی چنین آورده اند که چون محبت بروی غالب  
 گشت همه صفات وی بوسیله گشت بولت بر بزرگوار پیغمبر بر زبان برانگیز گشته چنانکه عرق از وی روانه شد و  
 همچنین اگر بوسف نگاه کردی بدین صفت گشته و همچنین اگر بایوسف ریا کردی یا بوسه نظر کردی بر اوست افتاد و همچنین در وقت  
 گرنگی و تشنگی چون بوسف ریا کردی از طعام و شراب متغنی گشته ابو الحسن علوی گوید که شاکر و ابراهیم خواص بودم که رودی ابراهیم  
 خواص من گفت ای پسر جان میروم با من موافقت خواهی کرد و گفتم بله شیخ بدر نازده شهر شکار و شکار با من از خانه باز آیم بروم  
 پای افزار در پای کتم و در روز هجدهم رسیده ام پس بجانم رفتم که پای افزار در پای کتم اتفاق افتاد و بکینه کرده بودند پاره ازان بخورم و بر  
 اثر شیخ بر فتم چون بوی رسیدم و هر دو هم میفرمودند پیش ما آب آمد عظیم برایم پای در آب نهاد و بر نیت من نیز توکل کردم و پاس در نهادم  
 باب فوفتم ابراهیم رودی باز پس کرد و گفت یا بنی اخذت العجوة بوجلک ابو علی الاراد جی قال هرب اکثر الخلق من  
 حمل اقبال الصدور فالجئوا الى الطلب ولا سباب واعتمدوا علیها کانهما لهم ارباب گفت خلق از گرانى بار صبر بکرم گشتند  
 و ایشانرا بطلب اسباب بر بستند و بر اسباب اعتماد کردند پنداری که اسباب خدای ایشان است یعنی اندر زیر بار حق تعالی صبر  
 نکردند تا بندگی کردن مر حق تعالی را ایشان را عز بودی حق تعالی عقوبت این را امر ایشانرا بطلب اسباب مشغول کرد تا ذل بندگی  
 خلق کشیدند و اگر عز بندگی حق تعالی کشیدند بخلق خود بدل بنده ایشان گشتند و اعتماد بر اسباب کردند پنداری که اسباب  
 خداوند ایشان است یعنی این سخن است که حق تعالی همه چیز را از برای خدمت آدمیان آفریده است تا ایشان را خادم باشند  
 و آدمی مزدی صفت ربوبیت مغاوی صفت عبودیت است پس هر ترا امرست که خادم من باش تا من ترا احسان داند با شتم و  
 دیگران ترا خدمتکار و تو مرا ایشان را خداوند تو خوشتر بجل خداوندی نه پسندیدی و بخدمت خداوندان مشغول گشتی تا خداوندان تو  
 مزد و تو گشتند و تو که مخدوم ایشان خادم گشتی و اما ابو بکر بن محمد بن موسی الواسطی قال الا کا بر یخافون القطع  
 و الا صاعر یخافون العذاب والعقوبة وخوف الا کا بر اقطع لانه ما دام للنفس في النفس من رعونتها فليس بمحسن  
 گفت خوف عام از عقوبت است و خوف بزرگان از قطیعت از عقوبت ترسیدن بوی نفس پرستی دارد و از قطیعت ترسیدن  
 بوی خدا پرستی دارد چون قطیعت بر نیز عین عقوبت خود نیت گردد و چون قطیعت آمد نیت عقوبت گردد و قال ابو بکر الواسطی  
 الخوف له ظلة یحیی صاحبه بحبه و یطلب له المخرج منه فاذا جاء الرجاء بضیاء خرج الى مواضع الراحة فغلب علیه التمس  
 ولا یقع حسن الفهار لا بظلمة اللیل وفيها صلاح الیون وكذلك القلب مرة فی ظلمة الخوف اسیر فاذا طرقت  
 طوارق الرجاء فهو امیر والمحببة والخوف والرجاء مقرون بعضهما ببعض گفت خوف را ظلمت است که خالف اندر  
 شجر گردد و در بار ضیاء است که اندر راحت یا بدشکل خوف چون شب است و مثل رجاء چون روز است و دشمنی در روز بے تاریکی  
 شب نیکو نباشد و صلاح کون در شب و در دست همچنین صلاح دل اندر خوف در جاست گاه دل اندر خوف امیر گردد گاه

عبد بلی عبد بمثل او اما افترضت علیه ولا يزال العبد يتقرب الى بالنوافل حتى احبه فاذا احبته كنت له سمعا وبصرا ويدا ولسانا وقلبا فبى يبصر وى يسمع وى يبسط وى ينطق وى يحلم این چنان است که کودک طفل که دیر احواس کامل نیست و جوارح وی از کار کردن عاجزست غلبات محبت حواس پدر و مادر احوال وی گردانیده است و جوارح مادر و پدر احوال وی گردانیده است و بقصهای نریخی چنین آورده اند که چون محبت بروی غالب گشت همه صفات وی بوسیله گشت بولت بر بزرگوار پیغمبر بر زبان برانگیز گشته چنانکه عرق از وی روانه شد و همچنین اگر بوسف نگاه کردی بدین صفت گشته و همچنین اگر بایوسف ریا کردی یا بوسه نظر کردی بر اوست افتاد و همچنین در وقت گرنگی و تشنگی چون بوسف ریا کردی از طعام و شراب متغنی گشته ابو الحسن علوی گوید که شاکر و ابراهیم خواص بودم که رودی ابراهیم خواص من گفت ای پسر جان میروم با من موافقت خواهی کرد و گفتم بله شیخ بدر نازده شهر شکار و شکار با من از خانه باز آیم بروم پای افزار در پای کتم و در روز هجدهم رسیده ام پس بجانم رفتم که پای افزار در پای کتم اتفاق افتاد و بکینه کرده بودند پاره ازان بخورم و بر اثر شیخ بر فتم چون بوی رسیدم و هر دو هم میفرمودند پیش ما آب آمد عظیم برایم پای در آب نهاد و بر نیت من نیز توکل کردم و پاس در نهادم باب فوفتم ابراهیم رودی باز پس کرد و گفت یا بنی اخذت العجوة بوجلک ابو علی الاراد جی قال هرب اکثر الخلق من حمل اقبال الصدور فالجئوا الى الطلب ولا سباب واعتمدوا علیها کانهما لهم ارباب گفت خلق از گرانى بار صبر بکرم گشتند و ایشانرا بطلب اسباب بر بستند و بر اسباب اعتماد کردند پنداری که اسباب خدای ایشان است یعنی اندر زیر بار حق تعالی صبر نکردند تا بندگی کردن مر حق تعالی را ایشان را عز بودی حق تعالی عقوبت این را امر ایشانرا بطلب اسباب مشغول کرد تا ذل بندگی خلق کشیدند و اگر عز بندگی حق تعالی کشیدند بخلق خود بدل بنده ایشان گشتند و اعتماد بر اسباب کردند پنداری که اسباب خداوند ایشان است یعنی این سخن است که حق تعالی همه چیز را از برای خدمت آدمیان آفریده است تا ایشان را خادم باشند و آدمی مزدی صفت ربوبیت مغاوی صفت عبودیت است پس هر ترا امرست که خادم من باش تا من ترا احسان داند با شتم و دیگران ترا خدمتکار و تو مرا ایشان را خداوند تو خوشتر بجل خداوندی نه پسندیدی و بخدمت خداوندان مشغول گشتی تا خداوندان تو مزد و تو گشتند و تو که مخدوم ایشان خادم گشتی و اما ابو بکر بن محمد بن موسی الواسطی قال الا کا بر یخافون القطع و الا صاعر یخافون العذاب والعقوبة وخوف الا کا بر اقطع لانه ما دام للنفس في النفس من رعونتها فليس بمحسن گفت خوف عام از عقوبت است و خوف بزرگان از قطیعت از عقوبت ترسیدن بوی نفس پرستی دارد و از قطیعت ترسیدن بوی خدا پرستی دارد چون قطیعت بر نیز عین عقوبت خود نیت گردد و چون قطیعت آمد نیت عقوبت گردد و قال ابو بکر الواسطی الخوف له ظلة یحیی صاحبه بحبه و یطلب له المخرج منه فاذا جاء الرجاء بضیاء خرج الى مواضع الراحة فغلب علیه التمس ولا یقع حسن الفهار لا بظلمة اللیل وفيها صلاح الیون وكذلك القلب مرة فی ظلمة الخوف اسیر فاذا طرقت طوارق الرجاء فهو امیر والمحببة والخوف والرجاء مقرون بعضهما ببعض گفت خوف را ظلمت است که خالف اندر شجر گردد و در بار ضیاء است که اندر راحت یا بدشکل خوف چون شب است و مثل رجاء چون روز است و دشمنی در روز بے تاریکی شب نیکو نباشد و صلاح کون در شب و در دست همچنین صلاح دل اندر خوف در جاست گاه دل اندر خوف امیر گردد گاه





اکنون برو سائے کدائی کن و سائے دریندا و بگردیدے و نان یارہ چیدے و آنچه حاصل شدے بخدمت جنید آوردے و جمله  
 بد رویشان دادی و مرا گر سنه بخوابانیدی چون سال تمام گشت گفت ترا بصحبت خود راه دهم و لیکن یک شرط خادم اصحاب  
 تو باشی یک سال خادم اصحاب شدم تا یک سال بگذشت پس گفت یا ابابکر اکنون حال نفس تو نیز دیک تو چیست  
 گفتقم انا اصغر خلق الله فی عینی قال لان صحرایم انک و سئل الشبلی عن المعرفة فقال معرفة الله و معرفة النفس  
 معرفة الوطن فمعرفة الله يحتاج الى دوام ذكره و معرفة النفس يحتاج الى قضاء الفرائض و معرفة الوطن يحتاج  
 الى الرضاء بقضائه و احكامه و سئل الشبلی ايضا له سمیت الصوفیة صوفیة قال لبقاء بقیت علیهم من نفوسهم و لولا  
 ذلك لما لاقیت بهم لاسماء و لا تعلقت بعلقة گفت صوفیان را از بهر آن صوفی خوانند که اندر ایشان بقیتی از نفس ایشان  
 مانده است و اگر آن بقیت مانده بودے این نام اندر خور ایشان نبودی معنی این سخن آنست که حقیقت تصوف آنست که از احوال  
 و نیت یعنی یک خطرات بر یک حال نماند و بر یک صفت نماند یک خطرے و یک خطتی چندان بیشتر رود که از عرش تا شری  
 صد هزار بار بگذرد و چون او را بر چیزے و قوفے باشد نام از کجا گیرد و فمقن صنف فی المعاملات ابو محمد عبد الله بن  
 محمد الانطاکی سئل عن الانس بالله قال ان يستوحش من الدنيا و من الخلق لا من اهل ولا لایة فان الانس باهل  
 و لا بتمن الانس بالله تعالی مثل ابن سخن مثل عاشق است که هر یکا نے که آنجا نشان دوست نیست و آنجا انس نیست  
 و هر کسے که با وی خبر دوست نیست او را بآن کس انس نیست و اما ابو عبد الله احمد بن عاصم الانطاکی سئل عن الخوف  
 و الرجاء ما علامتهما قال علاقة الخوف الهرب و علاقة الرجاء الطلب فمن رجا و لم يطلب فقد کذب و من خاف و لم  
 يهرب فقد کذب عبد الله بن الحنفی الانطاکی قلیل المصدق یتقل خیف العل و قلیل الکذب یخفف بثقیل العل  
 و اما الحارث بن اسد المجاسی مر او را پدر بروی هزار دینار از وی بماند پیغام فرستاد و به باد شاه وقت که کسے بفرست تا این بالها  
 برگیرد که بر من حرام است زیرا که من مروئی ام و پدرم مروی بودی بود و سلمان از کا فر میراث نگیرد مال کا فریت المال را باشد  
 و حکي عنه انه قال ثلث اذا وجدن منع بھن وقد فقدناھن حسن القول مع الدیانة و حسن الوجه مع الصیانة  
 و حسن الاخامع الوفا و اما یحیی بن معاذ الرازی قال ما دام العبد یتعرف یقال له لا یتخبر فیئلا و لا تکن مع اختیارک  
 حتی تعرف و اذا عرفت و صار عارفا یقال له ان شئت فاختر و ان شئت لا تختزل انک ان اخترت و با اختیارنا اخترت  
 و ان ترکت فانک ینا فی الاختیار و ترک الاختیار و قال یحیی بن معاذ الدینا عروس و من یطلبها فزی ما تبطمها  
 و الزاهد فیها یسئم و جھها و یتفت شعرها و یخرق ثوبها و العارف بالله مستغل بستیلا لا یلتفت الیها و اما ابو عثمان  
 سعید بن اسماعیل الرازی قال صحبت اباحقص انا غلام حدث فطردنی و قال لا تجلس عندی فلم اجعل مکافاتی له  
 علی کلامه ان اولی ظھری الیہ فانصرفت امشی الی خلف و وجهی متقابل له حتی غبت عنه و اعتقدت انی اخبر لنفسی  
 برء اعلی بابہ و انزل و اقد فیہ و لا اخبر منہ لا باذنه فلما ریدی ذلك معنی قرینی و قبلنی و صیدی من خواص اصحابہ  
 الی ان مات و قال ابو عثمان لا تشق مودة من لا یحبک الا معصوما و اما ابو بکر محمد بن عمر بن الفضل الوراقی الترمذی  
 قال یعت العز من فھوة العز و اشتربت الذل من خوف الذل هذا اجزاء من خالف وصیة الله تعالی و اما ابو عبد الله

شیخ ترمذی  
 رحمہ اللہ تعالی

محمد انطاکی رحمہ اللہ  
 ابو عبد الله احمد بن محمد حاکم

الصلوة بالصبر والاعتدال

بن محمد بن علی الترمذی قال فی قوله تعالى واستعينوا بالصبر والصلوة قال الصبر بذل النفس والصلوة بتليين القلب  
وفيها خير الدنيا والاخرة واما ابو عبد الله بن الفضل البلخي وابو علي الجرجاني هر دو از اصحاب محمد بن علی الترمذی اند هر سه چون  
برادران بودند اما چنانچه از ایشان یاد نمایند و اما ابو القاسم اسحق بن محمد الحکیم السمرقندی روزی اندر سرای نشسته بود ابو طاهر باریکی  
بیامد و بدر سرای اندر گریست حوض آب دید و سر و پا دید باز گشت و بدکان نشست ابو القاسم غلام را بانگ کرد که تیر بیاورد  
آن سر و پا را بیفکند چون بیفکند گفت برو ابو طاهر را بخوان چون اندر آمد گفت یا ابا طاهر آنچه ترا از حق حجاب میکرد از میان  
برداشتم و لکن با حق صحبت چنان کن که در خمتی ترا زوی نتوان بریدن و اما ابو القاسم با خراگ گشت و آن قصه نمیکویم که دراز گردد  
ما فی دار و روزی نشسته بود میان خلق و حکم می کرد و یکی از بزرگان بزیارت وی آمد و از چنان مشغول دید و برخواست و  
مصلی بر روی حوض افکند و نماز گذارد و چون فارغ گشت ابو القاسم او را گفت ای برادر این سهل است مردی در است  
که اندر میان چندین شغل دل با خداوند بیکه توانی داشت هؤلاء هم لاعلام المذکورون المشهورون المشهود لهم بالفضل  
الذين جمعهم علوم الموارد الى علوم الاکتساب سمعوا الحديث و جمعوا الفقه والكلام واللغة و علموا القرآن يشهد  
بذلك كتبهم ومصنفاتهم ولم نذكر المتأخرين و اهل العصر و ان لم يكونوا بدون من ذكرنا علما بان الشهود يثبتون عن الخیر  
عنهم و صلى الله على محمد و آله اجمعين **الباب السادس** شرح قولهم فی التوحید اجتمعت الصوفیة  
على ان الله تعالى واحد احد كما هو في لغة العرب و هو في لغة الفلاس واحد و هو في لغة الاغنياء واحد و هو في لغة الصوفیة  
و بمقتضای لغت خود فرق افتد چون گوئی صافی الدار احد چنان باشد که اندر سرای هیچ کس نباشد و چون گوئی صافی الدار  
واحد شاید که اندر سرای دو کس باشند پس بدین معنی که لغت تقاضا کرد ادا شارت کرد و بستی و دوا حد بیگانگی احد است  
بدان معنی که هست و همیشه بود و از هستیها هیچ نبود و واحد است بدان معنی که یکی است و در نیست و دلیل بر آنکه صانع عالم یکیت  
آنکه عالم محدث است و دلیل حدوث عالم جای دیگر یاد کنیم و محدث را از محدث گزیر نیست چون یکی محدث ثابت شد  
از حد است حالت بیرون شد از پس این قول بود و همان باشد و بهر از همان پس عالم را از یک محدث بد نیست از بهر آنکه مفعول  
از فاعل بد نیست و از محدث ثانی مستغنی است چنانکه از ثالث و رابع و عاقر پس آنکه محدثات را از وی بد نبود آن یک صانع  
است ثابت کردیم و آنچه محدثات از وی مستغنی است و آن دوست و سه چهار و بیشتر ساقط کردیم از بهر آنکه صانع آن باشد  
که مصنوع را از وی بد نباشد آنکه مصنوع از وی مستغنی باشد و دلیل بر آنکه یکیت آنکه دو و بوی مختلف گشتند پس چنانکه  
یکی حیوة کسی خواستی و یکی موت وی اگر هر دو مراد بر آمدی جمع متضادات لازم آمدی تا یکت در یک حال هم می بودی نیم نیست  
و این محال است و نیز هر دو عاجز بودند می از بهر آنکه هر یک نه توانست آن دیگر را از مراد باز داشته محال است که عاجز باشد و اگر  
مراد هر دو بر نیامدی هر دو عاجز بودند می و اله عاجز محال است و نیز لازم آمد که یکت بیک وقت نه می بودی نه نیست این سخن  
نیز محال است پس نمائند الا آنکه مراد یکی بر آمدی و مراد آن دیگر بر نیامدی و آنکه مراد وی بر نیامد عاجز باشد و عاجز اله نباشد ازینجا است  
خدا که صانع عالم جز یکی را نباشد و نیز دلیل دیگر آنکه اگر صانع عالم دو بوی تا هر یک توانستندی که این عالم را موجود کرد و نه سبب  
یاری آن دگر یا نتوانستندی اگر نتوانستندی هر یک از ایشان خلق از ان دیگر مستغنی بودند می و آنکه خلق از وی مستغنی باشند

بیان فرق میان احد و واحد  
بیان توحید الهی و بیان یکی بودن حق تعالی





و اگر این را شرح سازیم سخن دراز گردد و اما بعضی بگوئیم بیایم که دلیل شود بر آن گفته فردست اندر فعل بدان معنی که بفایده اعلان فعل  
از بهر احتیاج کنند چون از چیزی مستغنی باشد آن چیز نگنجد وی جل جلاله مستغنی است از همه چیزها و فعلها می کند بدان معنی  
که همه فاعلان بفعل محتاج اند و معنولات وی محتاج بوی قاندر که هم نیز فردست بدان معنی که بے احتیاج عطا دهد و آن در غفران  
فردست که بے شمار آمرزد و آن در شکوری فردست که بے محتاجی اند که بپذیرد و آن در عطا واسع است که بے شمار عطا بخشد و آن در جباری  
فردست که همه را بشکند و آن در ملکی فردست که همه ملکات بلک وی ملک اند و وی جل جلاله با ملک بی ملک ملک است و آن در مالک  
فردست که همه مالکان بلک مالک اند و وی جل جلاله با ملک لک است ملک بوی ملک است و ملک بوی ملک است و این همه صفات  
بتوان راندن قول صمد صمد است و آن در معنی صمد سخن بسیار است که روی گفته اند صمد را معنی مسمود و الیه بالحواس باشد یعنی همه را بوی  
حاجت باشد و اگر بکس حاجت نباشد همه حاجت بوی بردارند سوال همه بشود و بسیاری سوالها و مشغول نگرداند و مرد همه را  
بداند و بسیاری مراد با بوی پوشیده نگردد و بسیاری خواهند گان و را بغلط نیفتند همه حاجت روا کنند و مراد را هیچ چیز کم نیاید  
و نیز گفته اند الصمد الذی لا جوف له یعنی خورنده نیست و مراد را بخوردن نیاز نیست بخوراند و خود بخورد چنانکه خدای گفت  
و هو یطعم و لا یطعم بخوراند و خود نخفتد خلقان را نگا دارد و مراد را بنکاهد است حاجت نیاید و نیز گفته اند الصمد الذی  
لا یستغنی و لا یستغنی عنه صمد آن باشد که بے نیاز باشد و از وی بے نیاز نباشد تا امام جعفر صادق رضی الله عنه گوید محبت  
عارفان از صمدی خیزد که همه را بوی نیاز و او را بکس نیازی اگر نیاز مندان بے نیاز را بخوانند هیچ عجب نباشد عجب آنست که  
بے نیاز نیاز مندان را خواهد و چون بے نیاز باشد دوست داشتن را سازد و او باشد که نیاز مندان را بے نیاز نتوانند  
کردن وی خود مشغول نیاز مندی خویش باشد و دیگران را چگونگی بے نیاز گرداند باز چون خود بے نیاز باشد همه نیاز مندان را  
بے نیاز گرداند چنانکه دلیل ذلیلان را عزیز نتواند کردن چون بذل خویش مشغول باشد باز چون عزیز باشد ذلیلان را  
عزیز تواند کردن ضعیف نیز بچنین بضعف خویش مشغول است ضعیفان را قوی تواند کردن باز چون قوی باشد ضعیفان را  
قوی گرداند عاجز بچنین بعجز خویش مشغول باشد عاجزان را کی تواند توانا گردانیدن باز چون قادر باشد عاجزان را قادر  
تواند گردانیدن معنی صمد این است که یاد کردیم بطریق اختصار و الله السعان قدیم قدیم است معنی قدیم آنست که او را  
اول نباشد چه اشیا بر دو گونه است یا قدیم است یا محدث محدث لم یکن ثم کان باشد و قدیم آن باشد که لا اول له  
و قدیم را نیز ازلی گویند و بحسب لغت قدیم آن باشد که مقدم باشد اندر وجود از بهر تقدم وجود آنرا قدیم خوانند و تقدم اندر  
وجود بر دو گونه باشد یکی تقدیمی باشد بلا اول چون ذات باری تعالی و صفات وی دیگر تقدیمی باشد بلا غایت چون تقدم  
بعضی محذورات بر بعضی چنانکه گویند هذه دار قدیة لتقدمها علی بعض الدور و گویند هذا شئ قدیم لتقدمه علی بعض  
الاشیاء پس هر تقدیمی که بر کل اشیا مقدم نباشد که بر بعضی باشد و چون بعضی قدیم مقید باشند قدیم مطلق و قدیم مقید محدث  
باشد و هر قدیمی که بر کل اشیا مقدم باشد قدیم مطلق باشد و مراد وجود او را غایت نباشد از بهر آنکه اگر جزا و مقدم تر باشد قدیم  
مطلق آن چیز باشد و وی چون درست شد که قدیم مطلق موجود باشد بلا غایت و لا نهایی و لا اول که تقدیم که این صفت خدای  
است عز وجل و آن صفات وی ادبر آن خدای تعالی با صفات خویش مقدم است بر همه محذورات نه بهر آنکه محذورات همه

بیان معنی صمد و در معنی صمد سخن بسیار است

بیان قدیم مقید و قدیم مطلق

بیان معنی عالم

بیان معنی باقی

بیان معنی اول و آخر و اولی و آخری

همه محدثات دی است و لا محاله محدث بر محدث مقدم باشد و صانع بر مصنوع مقدم باید و فاعل بر مفعول مقدم باید چون همه چیزها فعل وی است و صنع وی است و محدث دی است درست شد که وی بود پیش از همه چیز با و قدیم این باشد چه اگر پیش نموده باشد پیش از همه محدثات و موجودات موجودی بوده باشد پیش از وی نگاه قدیم آن چیز باشد وی چون وی پیش از همه شیا بود بدان دلیل که یاد کردیم درست شد که قدیم است باز گفت عالم خدای عز و جل عالم است بدلیل آنکه فعل متقن محکم موجود نیاید مگر در عالم که اگر از نا عالم فعل محکم متقن موجود آید بر عالمی عالم را هیچ دلیل ندارد چون درست شد که همه اشیا فعلی اند و این فعلها محکم متقن است درست شد که فاعل این اشیا عالم است و قوله قادر خدای تعالی قادر است از همه اکمل از نا قادر خود فعل محال است و چون باتفاق باری تعالی فاعل است درست شد که قادر است و با و گفت حی خدای عز و جل حی است از همه آنکه علم و قدرت نباشد مگر صفت حی را با باشد که حی ناقادر و نا عالم چون طفل و دیوانه و لکن روان باشد عالم و قادر مگر حی اصل حیات است باز گفت و باز قدرت است و این ترتیب در صفات خدای تعالی نیست چه وی همیشه حی بود و عالم و قادر و همیشه همچنین باشد و صفاتی بر صفاتی از آن وی تقدم ندارد و لکن آنچه ما گفتیم اصل حیوة است و با و علم و باز قدرت اندر ترتیب ثبات گفتیم نخست حیوة باید اثبات کردن تا با و علم ثابت شود که تا حیوة نباشد علم نباشد و نخست علم باید ثابت کردن تا با و قدرت باشد که تا عالم نباشد چیزی قادر نباشد بروی چون فعل موجود آمد درست شد که حی است و چون آن فعل محکم متقن آمد درست شد که عالم قادر است از آن حی فعل روانیت و از جابل عاجز فعل محکم متقن و اینست و چون همه فعلهای باری تعالی محکم متقن است دلیل گشت بر آنکه حی است و عالم است و قادر است و با و گفت باقی خدای تعالی باقی است باقی بلا نهایت چنانکه قدیم است بلا بدایت و لا نهایت چنانکه مرتقدم او را اول نیست بقای او را آخر نیست چه باقیها بر دو وجه باشد یکی آنکه ثباتی وقت بقا یا بد چون بقای بعضی محدثات از پس بعضی اند این باقی باشد مقید همچنانکه چون قدیم مقید و یکی باقی باشد بلا آخر و این باقی باشد مطلق چون قدیم مطلق که خدای تعالی باشد و صفات وی که او را آخر نیست همچنان که او را اول نیست و بدان دلیل که درست شد بے اولی همان دلیل درست شد بے آخری از هر آنکه بر قیوم فنا روا نباشد که اگر آخر مرور او را باشد اول هم روا باشد از هر آنکه چون چیزی را اول نهادی پیش از اولیت عدم باشد و چون آخر نهادی پس از آخریت عدم بود و چون عدم بر دمی جائز گشت بیک طرف بطرف دیگر هم جائز کرد و همچنین آنکه من که محدثم چون پیشاید که وقتی نبودم و پس بودم همچنین پیشاید که وقتی باشد که نباشم و اگر بر قدیم این صفت روا باشد قدیم نباشد باید بهر وقتی که بروی اولیت نشان کنی پیش از آن اولیت اولی باشد تا قدیمی درست شود و بهر وقتیکه بروی آخریت نشان کنی پیش از آن آخریت باقی درست شود و اول معنی اولیت باری تعالی نه چنان است چون اولیت محدثات و لکن بر آن معنی اول است که اول همه اولهاست که همه اولها را اول وی نهد و آفریدگار همه اولها را محال باشد که در اول باشد و همه آخرها را آخری آورد محال باشد که آرنده آخر را آخر باشد بدان معنی که یاد کردیم که فاعل وی است و اول و آخر هر دو فعل وی است وی بود فعل نبود بدین معنی اول است و می اند و مفعولات را نیست کند بدین معنی آخر است اول کان قبل کل فعل و آخر بقی بعد کل موجود اله و اند معنی اله سخن بسیار است بعضی گفتند که نام اله نامی است مشتق از هیچ معنی دلیل کند بر کمال عظمت و این قول محمد بن الحسن است و آن دلیل را سیبویه و جماعتی دیگر از اهل لغت و گفتند باری تعالی

از ان بزرگوار ترست نام وی از چیزه مشتق باشد و گوییم گفتند اله اصل وی تامل است و تامل تعبد باشد مستحق عبادت وی است که  
از عدم وجود وی اگر بقدرت چون موجود گردد و پرورد نعمت چون طاعت آرند با تقصیر پذیرد و بفضل نیست و چون بجا کنند عذر  
بپذیرد و بیامرز و برحمت و چون حاجت خواهند روا کند و هر چه بگویند همه بشنود و هر چه بکنند همه بیند و هر چه خواهند ریشند همه پذیرد  
عبادت آنکس باشد که صفت دین برین باشد و چنین باشد که گوییم گفتند اندام اله از آنکه یا که گرفته اند از آنکه یا که یا که فعل فعل فعل  
هر دو معنی لعب است و معنی اله اقام باشد عرب گوید الکهنا بکار گذاشتن و بکار گذاشتن ای اختیاریه اگر اشتقاق از این معنی باشد  
خود را اله بدان گفت که وی بر یک صفت است نه بر ذات وی نه بر او نه بر صفات وی تبدیل روا کرد و بی چنین گفته اند اله  
اصل و لاه است مشتق است از اوله و له حیرت باشد همه سر را خلق میگرداند است از در یافتن غفلت و جلال وی و گوییم گفتند اندام  
از اوله است پناه بردن و اعتماد کردن باشد همه خلق پناه بوی برکنند و اعتماد بوی کنند و از اجتناب بوی بردارند و در حالت در ماندگی ببرد  
وی روند بدین معنی خود را اله گفت و گوییم گفتند اندام اصل اله مشتق است از لاه و لاه بوده است یعنی آنجست و بکار آمد عرب تمام را  
آلوه خوانند و خدای تعالی امروز محجب است کس را نه بیند تا روز قیامت باز در قیامت که حجاب را چشم خلق بردارد و چنانکه  
امروز از سر مو منان برداشته است امروز باین یقین و بقوت معرفت همین شناسند و چون در بیگانه فردا هم چنان بی بینند  
که امروز همی شناسند چون خلق را امروز ویدار نبود حق تعالی از ایشان محجب بود بدین معنی خود را اله گفت و سید اندام معنی سید  
اختلاف کرده اند پس از آنکه اتفاق کردند که سید بسیار سی است باشد و لکن گفتند که چه معنی خدای تعالی خود را سید گفت و گوییم گفته اند  
سید مالک باشد چنانکه گویند سید العبد لکن مالک باشد بروی تعظیم و بزرگی نه تنها بروی ملک و گوییم گفتند سید مطلع باشد چنانکه  
گویند فلان سید قومه یعنی مطاع و مهربان کسی که وی اندر میان قوم خویش منظور و متبوع و مطاع باشد که همه بوسه نگرند تا چه  
فرماید گوش بوی دارند تا شال چه دهنند و او را بقیع باشند و بر اثر وی در داند این کس را سید قوم خوانند پس چون هفت آسمان هفت  
زمین خدای تعالی و تقدس را مطیع اند چنانکه خود گفت و لا درض لا تعنا طوعا و کرها فالتا ایتنا طاعتین و نیز گفت له عافی السموات  
ولا درض کل له قانونای مطیعون خاضعون منقادون بدین معنی خدای تعالی خود را سید خواند و گوییم گفتند مفرع و ملجا باشد  
که قوم دی بر رفته و بر طایفه و بر در ماندگی بوی التجا کنند و پناه آورند و فریاد از وی خواهند پس چون خلق هفت آسمان هفت زمین  
تضرع بخدای کنند و بوی انداختند و فریاد از وی خواهند مومن با اختیار و کافر با اضطرار بدین معنی خود را سید گفت و گوییم گفتند معنی سید  
ان باشد که کار ساز کمتران خویش باشد و در احوال ایشان و حافظ احوال ایشان باشد و چون خدای تعالی در بر خلق هفت آسمان  
وزمین است چنانکه گفت ویدر لاه و ما من شفیع الا من بعدا ذنه و نیز حافظ ایشان می است چنانکه گفت و لا بود و حفظهما  
و هو العلی العظیم ازین معنی خود را سید گفت و ازین معنی بولکه پیغمبر علیه السلام را پر سیدند من سید القوم قال سید القوم خادمهم  
گفت سید قوم کار ساز ایشان است که بر سید واجب است مراعات کمتران خویش کردن و گوییم گفته اند که مصطفی علیه السلام آمده استاده بود  
و یاران طعام می خورد و وی باری همیکه داند بیا مد گفت من سید القوم پیغمبر علیه السلام بخود اشارت کرد و گفت سید القوم  
خادمهم یعنی سید قوم این است که همین خدمت کند و گوییم گفته اند که انجیما داشت دل یاران خویش خواست که چون خود را سید  
خواند و با سیدی خادم خواند گفت انما سید و لادام ولا فخر و معنی لا فخر آن است که این سخن نه از خوشنیت می گوئیم تا خوشنیت ستانی باشد

و در توفیق و از این معنی چون همه خلق بوی انداختند

از عدم موجود کردن بقرینت بیان محجب و شایسته از تعالی بقرینت بیان محجب سید بیان معنی سید بیان معنی سید بیان معنی سید

توفیق این سخن بزرگوار است بنویسند این سخن بزرگوار است بنویسند این سخن بزرگوار است بنویسند



بلکه یار می گویم تا بندگی گذاردن باشد قال است اقله من تلقاء نفسی فیکون افتخارا و انما اقله بامر ربی فیکون عبودیه  
 و افتقارا و اگر و بی گفته اند سید خوب کننده کار باشد و پوشنده عیبهما باشد و بصلاح آورنده تقصیر باشد چنانکه بخر آمده است  
 که روزی پیغمبر علیه السلام از آن حضرت در تکریمت رضی الله عنه و گفت ان ولدی هذا سید بصلی الله تعالی به بین الفشتین  
 و چون مصلح کار بندگان خدای تعالی بود و تقصیر از ایشان در گذارد و پوشنده عیبهای ایشان باشد بدین خود را سید گفت  
 و بدین معنی گردیده گفتند که سید عزیز سے باشد که برترین همه عزیز باشد و ازین معنی گویند فلان سید قوم و چون خداوند تعالی  
 برتر همه عزیزان است و همه عزیزان بوی عزیز اند و پادشاه تر از همه پادشاهان است و همه پادشاهان بوی پادشاهند و همه  
 آن باشد که وی خواهد اگر خلق خواهند یا نخواهند بدین خود را سید خواند و فقها ازینجا گفته اند جنایة العبد علی سیده تا اگر بنده  
 کسی بر کسی جنایت کند خداوند ویرا گویند یا ضامن جنایت بدیه یا بنده ماراده و هیچ سیدی از خدای تعالی سید تر نیست  
 و از وی کریم و غنی تر نیست اسید و اگریم که خصمان ما را از ما خوشنود کنند و نیز گفته اند جنایة العبد علی مولاه هذ بهر چینه اند مال  
 خداوند کند بر بنده هیچ چیز واجب نیاید چون جنایت بر مال بیگانگان کند مرا و را جبر مال سید می کنند چون جنایت اندر  
 مال سید خواند مالک خدای تعالی مالک است و مالک ملک هر دو از ملک مشتق است و ملک در لغت عرب شده باشد گویند ملک  
 العجین چون خمیر مال را سخت شود پس خداوند ملک را مالک گویند و خداوند ملک ملک گویند بدان معنی که ملک خودش نگاهدارد  
 و یکس ندید ملک و مالک از وجه لغت این باشد و چون همه اشیا بیکیت ملک خدای تعالی است و ملک می است و هیچکس را سلطانی آن  
 نیست که ملک وی یا ملک تواند شدن درست شد که ملک حقیقی و مالک حقیقی اوست و دیگران مجازند و نیز ملک ملک بکران استعاله  
 است بوی مالک ملک گشته اند چنانکه گفت قل اللهم مالک المملکات و انت المملک من تشاء بازوی مالک است و ملک است بخود  
 بے تمکین غیر پس درست شد که مالک و ملک و می است نه دیگران و نیز مالک ملک نگاهدار ملک ملک باشد و این صفت خدا تعالی  
 است چه همه مالکان و ملکات را نگاهدارد و نگاهبان بکار باید و باز خدای تعالی نگاهدارنده ملک و ملک خویش است کس نباید که  
 آنرا نگاهدارد و نیز همه ملکات ملک اند چون ملک از ایشان نیست گرد و ملک نباشد و همه ملکات ملک اند چون ایشان را  
 ملک نباشد مالک نباشد و خدای تعالی بے ملک و بال ملک ملک است و بال ملک ملک است بوی ملک است نه وی ملک  
 ملک است و ازین معنی است که تا خلق را نیست نکلند گوید لمن المملک الیوم و چون اندر هفت آسمان و هفت زمین کس نماند  
 گوید لمن المملک الیوم تا خلق بدانند که وی بی ایشان ملک است تا بزرگان چنین گفته اند که انما خلق الخلق لیستفیدوا به  
 عزاء و لا یستفید بهم عزاء و خلق را از بهر آن آفرید تا بوسی عزیز گردند نه از بهر آن تا وی بایشان عزیز گردد و هر کس که بفرست  
 عزیز گردد و نشان احتیاج است و هر که دیگران بوسی عزیز گردند نشان کرم است و اندرین سخن اشارت است که همه خلق از وی  
 نشان دارند و وی از کس نشان ندارد و اندر ملک مالک سخن بسیار است و ازینجا بقدر کفایت باشد باز گفت رب معنی  
 رب خداوند باشد چنانکه گویند رب العبد و رب الدار و چون مالک همه خلق و می است و همه خلق ملک می اند بدین  
 معنی خود را رب گفت و از بهر این است که هیچ کس را ملک مطلق گویند و نه مالک مطلق و نه سید مطلق و نه رب مطلق بلکه مقید گویند  
 چنانکه گویند مالک الدار و مالک المصی و سید قوم و رب العبد از بهر آنکه این معانی اندر ایشان مخصوص یا بند و بموم

این را از خود گویند  
 این را از خود گویند

معنی مالک

معنی مالک  
 معنی مالک  
 معنی مالک

معنی مالک

نیابند و باز خدای عزوجل را ملک مطلق گویند و مالک مطلق که همه ملک ملک و میست و سید مطلق گویند چاره وی کس برتر  
 نیست و رب مطلق گویند چه خداوند همه ویست و نیز گویند رب پروردگار باشد و اصل برب باشد و الف بلفست و  
 مخفیست را چنانکه گویند باز و بر و چون پروردگار همه خداست بدین معنی او خود را رب خواند و نیز گفته اند رب بصلاح آرنده بتاها  
 باشد عرب چنین گوید ربیت الا دیما اذ اصله چون مصلح کار خلق خدای تعالیست بدین معنی خود را رب گفت و باز گفت  
 رحمن و رحیم و این هر دو اسم را اشتقاق از یک معنیست و آن رحمتست رحمن بوزن فعلان باشد از رحمت رحیم بوزن فاعیل  
 باشد از رحمت و لکن رحمن خاص ترست بلفظ بدان معنی که خدای تعالی را رحمن گویند و کس دیگر را رحمن نگویند و خدای تعالی را  
 رحیم گویند خلق را نیز رحیم گویند و لکن رحمن بمعنی عام ترست از بهر آنکه فعلان در لغت عرب بر معنی مبالغه باشد و تا کس نبایت  
 مست نکرده و او را اسکران نگویند و تا پر خشم نکرده و او را غضبان نگویند پس رحمن را بیشتر آنست که بسیار رحمتست بی شمار  
 رحمتست و رحمت وی پیوسته است و منقطع نکرده و به خلق رسیده است کس از وی بی بهره نیست چنانکه خدای تعالی گفت  
 وسعت رحمتی کل شیء یعنی لغت اینست که یاد کردیم و اندر تاویل این دو نام بسیار سخن گفته اند گویی گفته اند که رحمن فی الدنيا  
 و رحیم فی الآخرة و اندر دعای امی پیغمبر علیه السلام آمده است که یا رحمن الذی یا رحیم الآخرة و گویی گفته اند رحمن باهل السموات  
 حیث اسکنهم السموات و اکساهم الریش و اغناهم عن المطعم و المشرب و طوقهم الطاعات و عصمهم عن المعاصی  
 و السیئات و رحیم باهل الارض حیث بعث الیهم الرسل و انزل علیهم الکتاب و امرهم و لم یملهم و اعد سر و اندر این  
 قول ضحاک است که همه گفته اند رحمن فی حال الحیوة و رحیم بعد الممات و معنی رحمن در حال حیوة نگاراشتن باشد برایان و معنی  
 رحیم پیش مرگ قوت توفیق و قدرت و اذن باشد بر جواب منکر و نیکو یعنی اگر زندگی برایان گذاشتی بر حمت من گذاشته نه بهر  
 خویش و اگر در جواب منکر و نیکو توانی و اذن بر حمت من توانی و اذن نه قدرت خویش اینست معنی قول پیغمبر علیه السلام ان  
 ارحم ما یكون لولیت بعد ذلک اذ اوضع فی قبره او فی الحفرة و گویی گفته اند رحمن بالتوفیق علی الطاعة و رحیم بالعصمة علی المعصية  
 و گویی گفته اند رحمن بقبول الطاعات و رحیم بغفران المعاصی و گویی گفته اند رحمن فی الازل و رحیم فی الابد و رحمن فی  
 الازل بقسمة السعادة و رحیم فی الابد بالانجاء عن النار و ادخال الجنة و یک قول اینست معنی قول خدای را که گفت کما بدکم  
 تعودون همچنانکه آغاز کردم بچنان تا آنجا باز گردانم آن کان فی الازل سعادة و عنایت فی الابد رحمة و فضل و ان کان فی الازل  
 شقاوة و اهانه ففی الابد ابعاد و لغت باز گفت مرید و خدای تعالی مریدست بار اوته قدیم چنانکه عالمست بعلم قدیم و اولیست بقدیر  
 قدیم و حیست بحیات قدیم همچنین مریدست بار اوته قدیم معنی مرید خواهنده باشد یعنی خواهنده است مرودن چیز را یا یعنی هیچ چیز  
 نبود و نباشد به خواست وی از بهر آنکه اگر چیزی باشد به خواست وی بران مکره باشد و مکره مجبور و مقهور باشد و خدای تعالی  
 قاهرست و مقهور نیست و این مذاهب اهل سنت و جماعتست اندر صفت آسمان و بهشت زمین هیچ چیز نباشد از کفر و ایمان  
 و طاعت و معصیت و غیره و شکر و خواست خدا تعالی و تسکله مستوفی بعد ازین گفته آید انشاء الله تعالی و باز گفت حکیم  
 خدای تعالی حکیمست و اندر حکیم میان مادیان معتزلیان اختلافست نزدیک ماحکمت صفت ذاتست نزدیک ایشان معصیت  
 فعلست نزدیک ماحکمت علمست مر خدای را عزوجل نزدیک ایشان فعلست نزدیک ایشان حکیمست و توانا کا با خد و معنی حکیم محکم باشد و توان

معنی رحمن و رحیم

معنی رحیم

معنی رحیم

[illegible]



هر چه خواهد بکند و او را هیچ آله بکار نیاید و چهارم فرق آنست که هر فعلی که مخلوقات کنند فاعل مفعول اندر یک مکان یا بند  
چون مفعول از فاعل غایب شود فاعل از کار بماند و خدای تعالی از عرش تا شری هزاران هزار کار به کیفیت بساعتی بکند  
آنرا هزاران هزار مکان و وی اندر هیچ مکان نه و پنجم فرق آنست که هر فاعلی که فعلی کند آنرا بدین دوازده بکار آید اگر روزگار  
نیاید از کار باز ماند خدای تعالی هر چه کند او را مدت و زمان بکار نیاید چندان کس باشد که گوید کن کاف بنون پیوسته تا گمشته  
باشد چنانکه گفت خدا امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون و جای دیگر گفت و ما امر الساعة لا کلیمه البصر او هو  
اعرب خبره و فاعلی را به چند آنکه بنده چشم چشم زندگی نیز نزد و یکتومه خلق را زنده گرداند بیک نفخه همه را بمیراند تا اندر دو جهان  
کس زنده نماند و بیک نفخه همه را باز زنده گرداند اگر علت موت نفخه بود همه نفخه زنده گشتندی و اگر علت زنده گشتن  
نفخه بود همه نفخه نروند و سبب که موت و حیات ضدین اند و یک شیئی علت ضدین بحال بود پس درست شد که هیچ علت  
نیست مگر او را اگر مراد وی هر چه خواست گرد هر چه خواهد کرد ششم فرق آنست که هر فاعلی که فعلی کند بدان فعل کردن او را  
بسیار رسد باندازه هر فعل و خدای تعالی هر چه کند او را هیچ نرسد چنانکه گفت ولقد خلقنا السموات والارض وما بینهما  
فی ستة ايام و ما مننا من یغوب و جای دیگر گفت افعینا بالخلق الاول بل هم فی لبس من خلق جدید و هفتم فرق  
آنست که هر فاعلی که فعلی کند تغییر در اندر فاعل پیدا آید تا با و فعل از وی موجود آید مثلاً ما در می دست بخنداند جامه و دست نشسته  
و دیگر فاعل آن همچنین فعلی که کند تغییر در مفعول گردد و وی جل جلاله متغیر نگردد ذات وی تو اگر کند و در دیش کند و بیمار کند و بهتر کند  
و بخوابد و بیدار کند زنده گرداند و بمیراند و پیوندد و بگسلاند و بهر را بقدر چنان دارد که او را باید و وی تعالی و تقدس صفات وی  
متغیر نگردد و همیشه عالم بود و همیشه عالم باشد و در وقتی و در وقتی و مری و وحی و ملک و جبار و تبار و همچنین نه بروی تغییر و او نه بر صفات  
هشتم فرق آنست که هر فعلی که کند این فاعل را بآن محل که اندر وی فعل کند ماسته باید تا فاعل ماس مفعول نباشد مفعول به ماس  
فاعل فعل حاصل نیاید و خدای تعالی هر چه خواهد بکند و او را هیچ چیز ماست نباشد و منزه باشد و نهم فرق آنست که هر فاعلی که فعلی کند  
بر تقاضا کند تا از فعلی نبرد و از فعلی دیگر نتواند رسید و عاجز باشد از فعل ثانی تا از فعل اول نبرد و خدای تعالی فعلی بر تقاضا  
کند صد هزار را به یکبار است کند و به یکبار نیست کند و دیگر افعال و همچنین لا یشغله شأن عن شأن این از بهر آنست که همه  
فاعلان را قدرت عرض است و معروض باید و وقت بقا نباشد چون قدرت قنای باشد هر فعلی را قدرتی تو باید تا بتواند  
کردن و باز قدرت خدای تعالی قدیم است و قدیم قنای نباشد و آنچه قنای نباشد از هیچ چیز عاجز نیاید و دهم فرق آنست  
که هر فاعلی که فعلی خواهد کرد آن بهر از فعل وی بر مراد وی اقتدر بعضی از فعل وی بر مراد وی نیست تا ذل بندگی پیدا کرد و هر فعلی که  
خدای تعالی کند آنچنان باشد که وی خواهد تا خدای پدید آید یا زود هم فرق آنست که هر کس که فعلی کند غالب آنست که فاعل  
نیست گردد و مفعول بماند چنانکه کاتب نیست گردد و مکتوب بماند و بانی نیست گردد و بنامد و باز خدای تعالی فاعل است که فعلها  
نیست گردد و وی باقی بماند چنانکه گفت کل من علیها فان و یبقی وجه ربك ذو الجلال والا کرام و دوازدهم فرق آنست  
که همه فاعلان محتاج باشند بدان مفعول و خدای تعالی هیچ چیز محتاج نیست و نیز دهم فرق آنست که هیچ فاعل فعل نکند تا  
جبر منفعت یا دفع مضرت نباشد خدای تعالی از هر دو منزه است هر چه کند مضرت و منفعت بدان مفعول باز گردوند و بوسه

و باز گفت متکلم خدای تعالی متکلم است و متکلم گو یا باشد از بهر آنکه آن کسی که ناگویا باشد یا از بهر خرس باشد یا از بهر آفت دیگر  
یا از بهر سکوت و اتفاق است میان همه خلق که باشد تعالی این صفات سه گانه هیچ چیز را نباشد پس درست شد که متکلم است  
و کلام مراد صفت است ازلی قدیم ناآفریده و نزدیک مغزیان کلام مخلوق است خدای بود متکلم نبود کلام بیا فریاد با فریدن  
کلام متکلم آمد و نزدیک ماکه اهل سنت و جماعت ایم خدای عز و جل همیشه متکلم بود و از بهر آنکه کلام مراد از سه بیرون نیست یا از  
اجابات است یا از اجازات یا از تمنعات است و دانبا باشد که از تمنعات باشد که هر صفتی که آن صفت از خدای متمتع است  
هرگز خدای تعالی بدان موصوف نباشد چون ظلم و اشال آن و دانبا باشد که از اجازات باشد از بهر آنکه هر صفتی که از شمار اجازات  
باشد شاید که وقتی بدان موصوف باشد و وقتی بعد آن صفت موصوف باشد چون فعل که از خدای تعالی از شمار اجازات است  
و وقتی بود که نگردد و وقتی بود که گردد کردن و ناکردن بروی رسواست پس کلام اگر از صفت جواز بودی جائز بودی که وقتی متکلم بودی  
و وقتی بعد این موصوف بودی چون خرس و آفت و سکوت و چون اتفاق است که این خدا و کلام هر خدای تعالی را نیست  
درست شد که در کلام از جمله جواز نیست و چون جواز و اقلع تباها شد جزو جوب نامزد درست شد که خدای تعالی همیشه متکلم بود  
و همیشه متکلم باشد که هر صفتی که او را از شمار جوب باشد هرگز نشاید که جز بدان صفت موصوف باشد چون عالم و قادر و حی و انچه  
بدین ماند و باز گفت رانق خدای تعالی رانق است و روزی دهنده است و اندر رزق خلاف است پیش معتزله رزق پاک است  
و پیش اهل سنت و جماعت رزق غذاست نه بینی که چون خدای تعالی گفت و ما من دابة فی الارض الا على الله رزقها  
و اگر رزق ملک بودی هر حیوانیکه او را ملک بودی خدای تعالی رانق وی بودی و چون خدای تعالی رانق همه جانوران است  
و از جانوران ملک جز آدمی را نیست و از آدمیان نیز بندگان را ملک نیست و همه ملائق خدای تعالی است ان الله هو الذی رانق  
ذوالقوة المتین ازینجا درست شد که روزی غذاست نه ملک و دیگر مسئله آنست که خدای تعالی روزی از حلال و حرام دهد  
و نزدیک معتزله خدای تعالی روزی از حلال دهد و از حرام ندهد و قبل و زیا چهار چیز است از آسمان باران و از زمین نبات و از  
درختان میوه و از صریح خیر و باز گفت سمیع و بصیر شنوا و بینا است و پیش معتزله سمیع و بصیر یعنی عالم باشد و نزدیک  
سمیع باشد بحقیقت و بصیر باشد بحقیقت سمیع باشد بهر سمع و بصیر باشد بهر بصر چنانکه حی بجات و عالم بعلم و قادر بقدرت  
و سمیع فاعله دهد که بصیر ندهد و سمیع باصوات باشد و بصیری باشخاص همه صوتها باشد و هیچ بروی پوشیده نگردد و همه شیاها  
بهیند و هیچ از وی غائب نگردد و باز گفت عزیز و معنی عزیز بزرگدوستی است و معنی منتقم من اعدائه و نیز گفتند معنی  
عزیز آن باشد که چون جز او دیگری نیابند و چون خدای را تبارک و تقدس شکل نیست درست شد که وی عزیز است و نیز گفتند  
که عزیز بحقیقت آن باشد که بخود عزیز باشد نه بچیز عجز باشد که اگر آن چیز را ذوال آید دلیل گردد خدای تعالی بخود عزیز است  
نه بچیز دیگر عزیزان بچیز عزیز باشد که اگر آن چیز را ذوال آید دلیل کردند و خدا تعالی عزیز است که هرگز دلیل نگردد و عزرا  
ذوال نیاید و گردی گفته عزیزان باشد که ذلیلان را عزیز تواند کرد و این صفت خدای تعالی است و اما عزیز بقضای لغت  
از عزت گرفته اند و عزت شدت باشد چنانکه خدای تعالی گفت والله العزة و لوسوله و للمؤمنین و جمله جواب آنست که  
خدا تعالی بهما و صاف عزیز است زیرا که ذات وی هیچ ذات نماند و صفات وی هیچ صفات نماند و بزرگان چنین گفته اند





نه بغير چه بزرگان بوی بزرگ اند و تکبر مر خداوند را عز وجل صفت مدح است و غیر خدای را صفت ذم از بهر آنکه هر که تکبر آورد بچیز  
 آورد که نه آن ویست بدان غیر تکبر آوردن محال است و باز وی جل جلاله چون تکبر آورد بدان خویش آورد و با باشد و دیگر معنی آنست  
 که هر که تکبر آورد از بهر هنر آورد و در چند اند روی آن بهتر باشد از عیث لی نباشد و باز خدای تعالی پاک است و او را هیچ عیب نیست و پاک  
 را تکبر رسد و مر معیوب را تکبر نرسد و دیگر معنی آنست که همه بزرگان بچیز بزرگ اند که اگر آن چیز برود آن بزرگی برود و چنین کس را تکبر  
 نرسد باز خدای تعالی بخود بزرگ است نه بچیز دیگر هرگز صفت بزرگی بر روی زوال نیابد مر او را تکبر رسد از بهر این است که  
 مخلوقان را خویشستن ستودن نرسد و اگر ستایند معیوب گردند و خدای تعالی را خویشستن ستودن رسد فرق هم این است که  
 یا کردیم و دیگر بزرگ گفت جبار و معنی جبار و گونه گفته اند یکی صفتی فرو شکنده و قهر کننده بود چندان کسی که خلق را قهر  
 کند و گردن فرو شکند جل جلاله مر او را جبار خوانند و لکن همه جباران اندر جباری مذموم و نکو سیده باشند از بهر آنکه اندر ملک  
 غیر تصرف میکنند تا اندر حد امر باشند نام جباری گیرند چون از حد امر بیرون شوند نام جباری گیرند از بهر این مذموم باشند و  
 باز خدای تعالی هر چه کند اندر ملک خویش کند و از وی برتر آن نیست که امر او را خلافت کند وی اندر جباری محمود باشد و مذموم  
 نباشد و گروهی گفته اند جبار آن باشد که هر تدبیر که وی کند کس تدبیر ویران تواند شکافتن و این صفت خدای تعالی  
 توقدس که کس عزیز کرده او را نتواند خوار کردن و خوار کرده او را نتواند عزیز کردن چنانکه خود گفت و من یهین الله فما  
 له من معکم و لکن و بهی گفته اند معنی جبار آن باشد که شکسته را باز بندد کسی که دستهای شکسته را بندد ویرا جبار خوانند  
 و چون خدای تعالی جبار است که همه عیبهائے بصلاح تواند آوردن و همه شکستگیها وی تواند درست کردن و همه  
 تقصیر را وی تواند تجاوز کردن و همه درویشان را وی تواند توانگر کردن و همه ذلیلان را وی تواند عزیز کردن و این  
 قول آخر مشتق از جبر و کسر باشد چنانکه اندر دعا گویند جبر الله کسک و آن معانی اول آن جبر کسر قدرت چنانکه گویند  
 جبر فلان فلانا علی کذا ا قوله موصوف بكل ما وصف به نفسه من صفات مسمی بكل ما سمي به نفسه موصوف  
 بهر چه خود را بدان وصف کرده سمی است و بهر چه که خود را بدان نام نهاده معنی این سخن آنست که والله اعلم خدای تعالی موصوف  
 بصفات خویش اگر خلق او را وصف کنند یا نکنند و سمی است با سمای خویش هر چند خلق او را تسمیت کنند یا نکنند و این  
 مسئله است مختلفه میان ما معتزله نزدیک ما خدای تعالی موصوف است بصفات خود نزدیک معتزله خداے تعالی را  
 صفات نیست وی وصف بندگان است مر او را چنانکه او را عالم گویند و قاهر گویند و نزدیک اهل سنت و جماعت عالم  
 است بعلم خویش و قادر است بقدرت خویش اگر خلق او را عالم و قادر گویند یا نگویند و وصف کردن بندگان مر او را بعالمی  
 و قادری حکایت کردن است از صفته که آن صفت قائم است بذات وی و دلیل این سخن آنست که هر که او را وصف کرد  
 بصفته وی صادق آمد و هر که او را وصف کرد بخلاف وصف وی کاذب آمد و اگر وی موصوف بصفات خویش نبودی صادق و کاذب  
 نیامدند و چون گریه که صادق آمدند از آن آمدند که گفتند آنچه هست درست شد که وی بصفته خویش موصوف است نه بصفته  
 و اصفان و گریه که کاذب آمدند از آن آمدند که گفتند آنچه نیست درست شد که وی بصفته خویش موصوف است نه بصفته اصفان  
 و این سخن که گفت بكل ما وصف به نفسه بدانچه وصف کرد مر خود را و وصف کرد و اگر وی خود وصف خویش نکردی کس بوصف وی



و همانند باشد با خلق لایثیه ذات ذات و ذات وی بذوات نماید از بهر آنکه همه ذواتها اندر زمان و مکان اند و وی اندر زمان  
 مکان نیست و همه ذواتها فوق چیزی اند یا تحت چیزی و وی تعالی و تقدس فوق چیز است و تحت چیزی نیست و همه ذواتها متصل اند به چیز  
 و تفصل اند از چیزی و مراد از اتصال و انفصال نیست و همه ذواتها مجتمع اند یا متفرق و مراد از اجتماع و افتراق نیست همه ذواتها متحرک  
 اند یا ساکن و مراد از متحرک و ساکن نیست و لا صفتها الصفات صفت وی بصفتهای نامند زیرا که صفات خلق تغییر و تبدل پذیرد  
 و صفات وی تغییر و تبدل بر شری نیست صفات خلق متناهی است صفات وی متناهی نیست چون ذات بی نهایت باشد صفات هم بی نهایت باشد  
 و چون ذات بی نهایت باشد صفات نیز بی نهایت باشد علم صفت است قدیم را همان و محدث را همان ولیکن محدث که عالم باشد شاید  
 که بجهل موصوف کرد و حق تعالی را عالمی است که هرگز بر وی جهل روان نیست و بر قدرت بخیر روان نیست و بر قوت بندگان عجز و ضعف روا  
 است و بر بصیر ایشان علمی روا است و بر سمع ایشان صمم روا است و بر کلام ایشان خرس روا است تا وقتی موصوف آیند بدین  
 صفات و وقتی بعضی این صفات و باز حق تعالی موصوف است بهمین صفات و هرگز بر وی ضد این صفات روان نیست لا  
 یجری علیه شیء من سمات المخلوقات الذی الله علیه حذو گفت نزد و بر خدای تعالی چیزی  
 از نشانههای مخلوقات که آن دلیل است بر محدث ایشان و جمله این سخن آنست که دلیل حدث مخلوقات تغییر ایشان است و بر  
 خدای عزوجل و بر صفات وی تغییر روان نیست و ذات باری تعالی محل حوادث نیست بفرموده اهل سنت و جماعت و باز مذہب  
 الراسخین آنست که خدای تعالی محل حوادث است و شاید که ادراحت نباشد پس باشد و بهر فعلی که وی کند تغییری بذات وی باز گردد  
 تعالی الله عن هذا علوا کبیرا ما ازین مذہب دین اعتقاد بیزایم و همه مسلمانان ازین بیزارند و بهر فعلی که خدای تعالی کند مفعول  
 و متغیر شود و خدای تعالی متغیر نگردد و ذات وی تعالی و تقدس محل حوادث نیست از بهر آنکه چون قدیم محل حوادث باشد محدث هم محل حوادث باشد  
 میان قدیم و محدث فرقی نماید و اما بایثبات کردن حدث عالم هیچ دلیل ندارد و بر آن کس که عالم قدیم گفتند و آن دهریان لعنهم الله با هیچ  
 حجت نمایند از بهر آنکه ما همین درست کنیم که این عالم محدث است بدلیل تغییر احوال وی همی درست توانیم کردن بخواه حوادث بروی پس چنین  
 همین حوادث بر قدیم محل جلاله و اطلاقیم بحدثی عالم تا به شایع چون محدثی عالم درست نگردد و اثبات شدیم درست نگردد و چون چنین باشد بیکبارگی دین اسلام  
 برخیزد و مذہب دهریان بماند و ذات حدث مخلوقات آنست که چون ماهی بنیم کلین اجسام عالم از اجتماع و افتراق خالی نیستند و همین  
 اند یا متفرقین اند و این اجتماع و افتراق محدث است بدلیل آنکه همین شاید که مجتمع متفرق گردد و متفرق مجتمع گردد و اگر اجتماع و تفرق  
 قدیمین بودندی نشایستی که هیچ مجتمع متفرق گشتی از بهر آنکه هر چه از محدث بر قدیم عدم محاسنست و حدوث اجداد عدم محال است پس چون  
 این هر دو صفت مخمین اند و اجسام ازین خالی نشاید درست شد که اجسام محدث است از بهر آنکه هر چه از محدث خالی نبود چون وی  
 محدث بود نبینی که هر چه یکساله باشد پس چون درست شود که اجتماع و افتراق دلیل محدثی مخلوقات است بر خدای تعالی که قدیم است  
 اجتماع و افتراق روان نیست و حرکت و سکون همچنین اتصال و انفصال همچنین ذاب و یجی همچنین و هر که مایل تواند کردن  
 اندر سمات مخلوقات بر همین قیاس که یا در یک تواند بنا کردن هر سخن را بر آن اصل که یا در یک سمات مخلوقات که دلیل است بر حدث  
 ایشان بر خدای عزوجل هیچ روا نباشد که بیزل مسابقا مقدما علی الحدثات موجودا قبل کل شیء  
 گفت همیشه سابق بود و مقدم بود بر همه محدثات موجود و پیش از همه چیز یا در هر چیز یک مقدم باشد بر کل محدثات مقدم باشد قدیم باشد



و دیگر معنی آنست که محدثات مفعولات باشد و مفعول را از فاعل ندانند و وجود فاعل پیش از وجود فعل باید و اگر این فعل هم محدث باشد و از فاعلی دیگر بایستد چون فاعل همه محدثات وی است درست شد که وی قدیم است و معنی موجود قبل کل شئی همین است لا قديم غيره جز وی قدیم نیست از هر آنکه اگر جز وی قدیم باشد یا مصنوع باشد یا صانع اگر مصنوع باشد خود قدیم نباشد که مصنوع محدث باشد و اگر صانع باشد عالمی را در صانع واجب آید و ما از پیش دلیل قایم کردیم بر یگانگی صانع و لا اله الا الله و جز وی خدا می نیست و دلیل این را از پیش سخن گفته ایم اندر معنی قول خدای تعالی لَو كُنَّا فِيهِمَا اَلِهَةً ۱ لَا لَٰهُ اِلَّا هُوَ ۲ تا ما حرفی برین زیادت نمی و آن آنست که آنکه نگردد عالم باشد چون اله دو باشند داند عالم دو باشند از دو بیرون نباشد یا یکی نتواند داشتن عالمی آن دیگر را تواند داشتن اگر نتواند داشتن هر دو عاجز باشند و چون عاجز نباشد اله را نباشد و نشاند و اگر هر یکی بی آن دیگر نتواند داشتن خلق از یک مستغنی باشد و چون خلق از وی مستغنی باشد خود نه اله باشد و این از بهر این گفتیم که اندرین مسئله اختلاف است بسیار پیش طبایعان صانع عالم چهار طبع است و نزدیک منجمان صانع عالم هفت کواکب است و نزدیک مجوس صانع عالم دو ستیزدان و اهریمن خیر یزدان کند و شر با اهریمن و نزدیک ثنویان صانع عالم دو است نور و ظلمت خیر با نور کند و شر با ظلمت و نزدیک اهل اسلام صانع عالم یکی است و بیش از یکی روا نباشد و دلیل این فضولی از علم اصول باید آموختن و لیکن بر هر یکی حرفی گوئیم آنکه طبایعان گفته اند که صانع عالم چهار طبع است حرارت و برودت و رطوبت و یسوت مرایشان را چنین گوئیم کسی که او را رطوبت غالب گردد از چرخ گردانید از رطوبت تنهائیک را داشتند وجود چرخ بی یک طبع اصل خویش تباها کردند اگر گویند این رطوبت از چهار طبع آمد گوئیم از یسوت رطوبت چگونه آید که ایشان ضدین اند و از چرخ می ضد وی آمدن محالست پس درست شد که طبایع صانع نه اند بلکه صانع طبایع کردگار طبایع است که هر چهار را بیا فریده است گاه مستوی بدارد و تا بطبع سلامت ماند گاه یکی را غالب گرداند تا مطبوع بیمار گردد و گاه یک طبع را تباها کند تا مطبوع هلاک شود و باز منجمان گوئیم نه این کواکب صانع اند بر عزم شما محسوس و سعد کنند گویند بی گوئیم آنکه اندر غیر یسوت کند خود را بر از در بخش نگاه ندارد و آنکه اندر غیر یسوت کند چرخ را بر خوشیتن پایوسته اندر سعد ندارد و چون خود گاه بسو طبعی افتد و آن وی است و گاه مخرق می شود و گاه ستیقم می شود درست شد که این کواکب نیز مستخراند و سخن را بر بری بکار آید تا او را بر بر بر می رانند درست شد که هر کواکب را نیز بر بری هست و آن مدبر صانع عالم است تا بدین تدبیر ایشان اهریمن اند و نیز گوئیم مرایشان را که چون کواکب بر بخش آیند اندر خداوندان طالع نخست کنند بر عزم ما گویند بی گوئیم مرایشان را آن همه خلق را که بر کواکب انواع عا بطوفان غرق شدند طالع شان یکی بود و مختلف برین بودند و چونان بودند و کواکب بودند و جز او میان بودند و هم یکبار هلاک بودند و ولادتها مختلف بود و درست شد که حکم کواکب پنج چیز نیست و قوم و طایفه پنجین و فرعون قوم وی همچنین ازین مذکور است که صدیق اندر کشتی نشینند طالع شان مختلف و مملو و هاشان مختلف طالع یک زندگانی دراز از آن قصدا کرده و آن کی کوتاه و آن کی توانگری و آن کی درویشی و آن کی غنای بسیار و آن کی ملک احوال مختلف پنجین بادی بر آید کشتی نگویند که همه یکبار هلاک گردند و طالع تباها شود و کجا و امانه حکم طالع و نیز گوئیم اگر دو فرزند از یک شکر بر آید پدر یکی و مادر یکی و طالع یکی بایستی که هر دو از زندگانی و مرگ و بیماری و قندرستی و توانگری و درویشی و خواب بیداری یک جا بودی که یک طالع است یک بیمار گشت و آن دیگر نه یکی توانگر شد و آن دیگر نه یکی در خواب شد و آن دیگری بیمار یکی برودان و دیگری نیست طالع یکبار رفت که حکمش خطا افتاد و با مجوس را گوئیم که نه اهریمن را یزدان آفرید و یزدان کردگار خیر است

و اهرمن کردگار شرع نمائید بی گویم نیز دان اهرمن را آفرید و اهرمن شرع است مگر دگر خیر و شر را جدا کرد و برین بحکایتی است که آن دلیل  
 مسلم است حکایت در شهر نشانی بود و پاره علم اصول دانست و در آن شهر مجوسی بود که عالم ترین مجوسیان بود و وزیر این  
 مجوسی در محلی حاضر بود و در آن محفل جماعتی بودند از علماء اسلام اتفاق میان این مجوسی و این علماء اسلام کشی و مناظره برفت چنانکه آن  
 مجوسی بر ایشان غالب شد و این مرد داشت حاضر بود چون آن حال مشاهدت کرد جمیت مسلمانان دامن وی بگرفت برخواست پیش  
 گبری رفت و جامه وی بخوابست و در پوشید و زنار بر بست و از موم کزوی بگرد و در میان کاغذی نهاد و بدر خانه آن عالم مجوسیان  
 شد در بان او را گفت بر زود سیدت را بگو که گبری استاده است و بروی مسئله شکست اگر اشکال وی بر داری نیک و اگر نه  
 مسلمان خواهد شد در بان برفت و حال بگفت گفت او را در آید چون او را حاضر کردند گفت زود بگو تا اشکالست چیست پس مرد آن  
 از مردم از میان کاغذ برود آورد گفت بگو گماین کزوم که آفرید و دنبال وی که آفرید گفت یزدان گفت که این پیش که در پیش نهاد  
 گفت یزدان گفت که در پیش هر بخت گفت اهرمن گفت چون یزدان این پیش می آفریدی دانست که اهرمن در اینجا هر خواهد بخت یاخی  
 دانست مردک گبر اینجاد را ماند اگر گفتی نمی دانست محال بودی که پیش ایشان نیز یزدان عالم است بر آنچه خواهد بود و اگر گفتی نه نیست از وی  
 اقرار بودی و اعتراف بودی بدان که یزدان شرع است پس در ماند این مرد داشت کار در کشید گفت زود جواب بگو اگر نه زنار برم گفت  
 صبر کن تا من بیشتر بترم و آنکه تو پس کار را در دست وی بسته یزدان برید و بدست آن مرد داشت مسلمان شد و اکنون نیشاپوریان  
 چنین گویند که نادانستی که علم تو حید و اندبه از زندی جاهلی و باز تو یان را گویم نه شما میگوید که خیر نور کند و شر ظلمت گویند بی گویم راست که گویند فریغ  
 که گویند گویند راست نور گوید و در فریغ ظلمت گویم چون کسی را با حق بکشند او را بکشتن که آورد گویند ظلمت گویم اگر او را بر سرند که او را تو کشتی و  
 وی گوید آری این صدق وی اندر که گویند نور گویم ظلمت کشت و هم وی فقر آمد صدق کرد خیر است و اگر نور فقر آمد در فریغ گفت و در فریغ  
 شر است مگر چون که کردند بر فاعل خیر شر را داشتند درست شد که این همه خیر با که ایشان را خلق صالح خوانند در صالح نه اند مصنوع  
 اند صالح کی است بر تر از همه خلق ایشان همه مصنوع اند آفریدگار یکی ایشان همه آفریدگارند و مدبر یکی است و ایشان همه مدبران اند مگر یکی  
 است و ایشان همه بخوانند و هر که چنین داند که یک ذره از عرش تا شری از ازل تا ابد ساکن متحرک شد یا متحرک ساکن شد بی آنکه او را  
 بجهت نمایند خدای را نشانه است ایسم جسم خدای عز و جل جسم نیست و در حقیقت جسم میان اهل اصول اختلاف است نزدیک متغیر  
 به جسم طولی عرض عمیق است و نزدیک که ایشان جسم قائم بغسل است چنانکه نفس ذوات چون موجود و چون شئی که این همه عبارت باشد  
 از هستی چیز و نزدیک اهل سنت و جماعت حقیقت جسم مؤلف باشد چون نزدیک متغیر به جسم طولی عرض عمیق باشد بکثیرین سببی را چنان باشد  
 طول و عرض و عمق او را صفت شود و چون خدای عز و جل یک شئی است لا ینقسم فی ذات باطل شود که جسم باشد و نزدیک اهل سنت  
 و جماعت جسم حقیقت مؤلف باشد که ترن شیین با تالیف بود و چون خدای تعالی یک شئی است تالیف بروی محالست باطل گشت  
 که خدای تعالی جسم باشد و اما اگر ایشان یعنی از ایشان خدای را اسم جسم دادند تعالی و تقدس گفتند تا بدین طول عرض عمیق نمی خواهیم  
 نیز برین مؤلفه بنشینیم و این قائم بدین قائم ذات خواهد بود چون نفس و آن چیز را دیگر یا کردیم سخن میان ما و میان ایشان اندر  
 تمیست رود که خدای تعالی تقدس این نام شاید بعین یا بگویم شاید زبهر آنکه این نامی است که نام تشبیه و مجازات خدای تعالی آن  
 نام نشاید دادن مگر نص کتاب یا سنت پیغمبر صلی الله علیه و سلم یا جماعتی مسلمانان چون ازین سه یکی یا بپیم آن نام خدای تعالی گویم و در آن





چون نگاشته را نگارنده باید محال باشد که نگارنده نگاشته باشد از بهر آنکه صورت مغفول است و مصور فاعل مغفول محال باشد و از فاعل مغفول باشد و از فاعلی دیگر باشد کلا ای صایتنه ای و این محال است - و لا تشخص و خدای تعالی شخصی نیست و تشخص باین تن باشد یعنی شخصی اندر کلام عرب چیزی باشد که او را طفلی باشد و حامل باشد بر صفات محدث را و این بر خدای تعالی روا نباشد و لا جوهر و خدای تعالی جوهر نیست از بهر آنکه جوهر یا صغر لا یشاء باشد و این بر خدای تعالی کفر است یا اصل کمان بدون تمام به چیز ما باشد و اندر وی تصرف روا باشد یا نشاء باشد و آنکه اندر وی تصرف روا باشد محدث باشد و چون حق تعالی قدیم است لم یزل اندر قدیم تصرف محال است درست شد که جوهر نیست و نزدیک تکلمان حقیقت جوهر حامل اعراض باشد قابل متضادات چنانکه مخافات همه جوهر اند حامل اعراض اند که متحرک شوند گاه ساکن گاه مجتمع و گاه متفرق و قابل متضادات اند و گاه عالم و گاه جاهل و گاه قادر و گاه عاجز و چون خدای تعالی حامل اعراض نیست که بروی نه حرکت روا است و نه سکون نه اجتماع و نه افتراق و قابل متضادات نیست از بهر آنکه عالم است و بروی حمل روانیت قادر است و بروی مجزوء نیست حی است و بروی موات روانیت و غیر صفات همچنین درست شد که وی جوهر نیست و لا عرض خدای تعالی عرض نیست از بهر آنکه عرض صفات شئی و حق تعالی موصوف است نه صفت و نیز عرض صفت باشد که لایقی و قیتم بروی بقا و نباشد وجود وی میان ندین باشد و چون خدای تعالی قدیم است و بروی نه فنا و نه عدم باطل شد که وی عرض باشد و عرض صفت اجسام را گویند و جسم موصوف باشد و عرض صفت وی و چون درست کردیم که حق تعالی جسم نشاید که موصوف است عرض که صفت است کلا اجتماع لحد و لا افتراق خدای تعالی را اجتماع و افتراق نیست از بهر آنکه اجتماع معتین باید و افتراق را متفرقین پس تا دو نباشد صفت اجتماع و افتراق بر ایشان و نباشد چون درست کردیم بدلائل که انشئش یاد کردیم که خدای تعالی یکی است محال باشد یکی را اجتماع و افتراق که صفت محدثات است از بهر آنکه هر مجموعی را افتراق روا است و هر متفرقی را اجتماع روا است و چون اجتماع آمد افتراق تباه شد و چون افتراق آمد اجتماع تباه شد باینکه هر دو دلیل است بر محدثی هر دو از بهر آنکه بر قدیم نه عدم روا است و نه محدث بعد از عدم و چون بر اجتماع و افتراق عدم روا است دلیل گشت که هر دو محدثین اند و صفت محدث روا نباشد مگر ذات محدث را مروت قدیم را صفت محدث روا نباشد و چون درست گشته است که حق تعالی قدیم است بدلائل که گشته است باطل گشت که او را اجتماع و افتراق باشد کلا یسکن و لا یسکن نه جنبه و نیار آمد از بهر آنکه حرکت را تقدم سکون باید و سکون را تقدم حرکت باید که هر یک جنبه از آرام جنبه و هر یک بیار آمد از جنبش آرام و هر دو محدثین اند بدلیل آنکه هر یک متحرکی سکون روا است و بهر ساکن متحرک روا است و این دلیل بر حدث باشد چنانکه با اجتماع و افتراق یاد کردیم و نیز متحرک نباشد الا با انتقال از مکانی بمکانی و سکون نباشد الا بحصول در مکان و چون خدای تعالی را مکان روانیت باطل شد که او را حرکت یا سکون باشد و نیز حرکت انتقال باشد از مکانی و سکون حصول باشد اندر مکانی و این دو صفات از اجسام آنچه مستقل از مکان جسم باشد جسم اندر جسم محال باشد و نیز انتقال از مکانی بمکانی از بهر آن باشد که او را بدان مکان اول مرادی باشد و حاصل نگر و انتقال کند بمکانی دیگر تحصیل مراد را و چون حق تعالی قادر است تحصیل مراد خویش هر گاه خواهد و هر چند خواهد و هر چگونه که خواهد و هر کجا که خواهد باطل شد که مراد او حرکت یا انتقال شد و لا ینقص و لا یزداد نه که بدو نه افزاید از بهر آنکه کاستن یا افزودن بر دو معنی باشد یا بر عدد باشد یا بر اجزای بر مدیجان باشد

ده یازده کرد و زیادت باشد یا یازده کرد و نقصان باشد و چون حق تعالی یک است هرگز دو نبود و نباشد باطل گشت که او زیادت  
 و نقصان اندر اجزای چنان باشد که چیزی بزرگ باشد اندر وی علقی موجود آید که از او را یکا همچون سببی که اندر بیماری  
 مهزول گردد و این هر دو بر خدای تعالی روانیست از بهر آنکه اجزای او از وی نقصان گیرد یا بر وی جزوی افزون گردد و آنکه  
 از او باشد بیش از یکی باشد و چون درست گشت که وی کیست زیادت نقصان بر وی باطل گشت و حقیقت این سخن آنست که زیادت  
 جزوی اندر چیزی انگاه و او باشد که این زیادت از جنس مزید علیه باشد نقصان آن چیزی آن گاه و او باشد که این ناقص از جنس  
 منقوص عنه باشد چون جزوی ناقص گردد و نقصان گشتن آن جزو دلیل صحت وی باشد از بهر آنکه هر چه هست گردد و نیست گردد و محذو باشد و چون  
 این جزو از اند ناقص محذو باشد و این مزید علیه هم از جنس وی و آن منقوص عنه هم از جنس وی باید که آن هم محذو باشد و چون حق تعالی  
 قدیم است محال گشت که او نقصان باشد یا زیادت و لیس بدی ابعاض و کلا اجزاء و خدای تعالی را  
 ابعاض و اجزای نیست از بهر آنکه ذوالابعاض و ذوالاجزاء هر چند بظاهر یکی نمایم بحقیقت یکی نباشد چون بیگانگی درست کردیم ابعاض و اجزاء  
 بجاه گشت و کلا جوارح و کلا اعضاء و خدای تعالی را جوارح و اندامها نیست از بهر آنکه هر که را جوارح و اعضاء باشد معلول  
 باشد از افعال خویش و چون حق تعالی معلول نیست اندر افعال خویش باطل شد که او را جوارح و اعضاء باشد و منی معلول آن خواهیم که ذو جوارح  
 اجزاء باید تا جوارح گردد و مناصل باید و اتصال نقصان باید و زیاده وقت باید و نقصان و قوت باید و جوارح و اندام فعل و قوت یا مفعول  
 مست باید و چون جوارح را بفعله مشغول کند از فعل دیگر ممنوع آید و چون ازین همه صفات بر خدای تعالی هیچ چیز جزو نیست از بهر آنکه  
 هر فعلی که وی کند از آن بسیار خرد و بزرگ یکبار توان کردن و مراد از محامات روانه و مدت بکار نه و کلا یسجد و شان  
 عن شان درست شد که او را جوارح و اعضاء نیست و کلا بدی جهات و خدای تعالی را جهات نیست  
 از بهر آنکه ذو جهات محدود باشد آن جهت که او را امام باشد خلف نباشد و آن جهت که خلف باشد امام نباشد و این و شمال همچنین  
 فوق و تحت همچنین و چون خدای تعالی محدود نیست باطل گشت که او را جهات باشد و هر که وی ذو جهات باشد بجهتی حاصل  
 گردد از جهت غائب گردد و چون بجهتی بنکر و بجهتی نه بیند و چون بجهتی تواند بجهتی نتواند و چون خدای تعالی بنات  
 از هیچ جهت نیست و بقدرت از هیچ جهت غائب نیست و همه داند و همه بیند و همه تواند و بقدرت وی هر جای و هر چیزی  
 رسد باطل شد که او را جهات باشد که هیچ علیه لا وقت بر خدای تعالی اوقات نرود از بهر آن که رفتن اوقات  
 حرکات فلک است فلک نبود حرکات نبود که معدوم را حرکت محال است و چون حرکات فلک نبود وقت نبود  
 و خدای تعالی بود و فلک یا فرید یا زجب یا نید و از جنسین وی وقت پدید آمد پس محال باشد خالق وقت اندر وقت از بهر آنکه  
 وقت مخلوق است خالق پیش از مخلوق باید لا محاله و چون خواهد که وقت بر دار فلک را نیست کند چون فلک نیست گردد  
 حرکات وی نماند چون حرکات فلک نماند وقت نماند و فانی کننده وقت فلک بماند از بهر آنکه معنی باقی باید پیش افاد و عدم باقی  
 باید پیش اعدام باقی اعدام درست آید و موجود و خالق موجود باید پیش از خلق و ایجاد یا جاد و خلق درست آید و کلا تحله الاوقات  
 و اوقات اندر وی فرو نیاید از بهر آنکه محل حصول اوقات عاجز باشد و عاجز خدای نباشد و نیز آنکه محل اوقات باشد بر غیری  
 باشد و صانع خلق بد بر آنشاید زیرا که او بر صرف باشد و بر صرف و مصرف قاهر باشد و خدای عز و جل قاهر است کس را

اندر تعبیری که حق تعالی فرموده است و باز در مصرف باشد و مصرف مقبول و خدای تعالی مقهور نشاید نیست معنی قول خدای تعالی  
وهو القاهر فوق عباده ولا تأخذه السنات او را غنودن بگیرد غنودن اول خواب باشد و خسپنده غافل باشد  
و چون نگاهدارنده غافل باشد نگاه داشته ضائع انداخته نیست معنی قول خدای تعالی لا تأخذه سنة ولا نوم نه او را غنودن گیرد و نه  
خواب در اینجا چنین آمده است که سلیمان علیه الصلوة والسلام اندیشه کرد که بر خدای تعالی خواب رواست یا نه امر آمد و او را کعبه و قبح  
آب بگیرد و بر یکی بر یک کف نه و بایست در خواب مرویس قبح و گوشت بردست نهاد و بایستاد خدای تعالی بروی خواب ننگد  
تا فداها از دست وی بقیاد و غر و شکست و آب برینست امر آمد که ای سلیمان تو چون در خواب شدی و قبح نتوانستی نگاه داشت  
هر هفت آسمان و هفت زمین نگاه باید داشت چگونه خواب برین روا باشد اگر و او بروی هر دو کون ویران گشتی اینجا اشارتی است که  
بر هر که بروی خواب روا باشد غافل گردد و آنکه از دوست غافل گردد دوستی را نشاید چون دوستان را بر دوستی نگاه باید داشت  
با دشمن دوست را نیز باید دشمنان را بر دشمنی نگاه باید داشت تا قدم بر بساط دوستی نه نهاد غفلت محال باشد که هر که غافل گردد دشمن  
بر روی دست یابد یا دوست او بر او چون درست شد که بر کردگار عالم غفلت روا نیست و خواب بر تر از غفلت است  
روا باشد که چون غفلت روا باشد تیز تر از غفلت کی روا باشد و نیز سسته و نوم اسراحت را باشد از تعب و نصب و بر هر چه گرانی  
و رنج روا باشد غنودن خواب روا باشد چون بر خدای تعالی کرآنی و رنج روا نیست غنودن خواب روا نیست از این معنی بود که گفت و لا یؤده حفظها  
وهو العلی العظیم و چون بروی گران نیاید نگاه داشتن آسمان و زمین خواب غنودن بکار نیاید و نیز گفت و ما مستمن لغوبه غیر گفت  
افعینا بالخلق الاول و چون اسراحت از بهر این معنی بایست بطل گشت که او را اجل جلاله نوم باشد یا سسته باشد و چون یکی از مخلوقات محلی رسید  
قرب مرگ گران را آن مقام نبود آن مصطفی بود علیه الصلوة والسلام صفت نیام از خوشی و اندر محمل قربی که دینار عینای و لا  
ینام قلبی چون ظاهرش با خسپنده گان بود بخفت و چون طیش با ناخسپنده بود بخفت که مخلوقی که بر روی تعب و نور روا  
باشد چون محمل قرب رسد خواب ز روی بر خیزد و محال باشد که آن کس را که تعب و نصب بروی روا باشد خواب روا باشد و نیز از آن  
بهشت محل تعب نصب نیست چنانکه خدای تعالی حکایت کرد از اهل بهشت لایمستنا فیها نصب لایمستنا فیها لغوب  
جسمی محذرت اندر مکان محذرت چون حاصل آید از بهر آنکه زوال تعب و نصب او را بخواهد بکار نیاید محال باشد که آنکه وحی جسم نیست  
و قدیم است و اندر مکان و زمان نیست او را خواب غنودن باشد و نیز اهل بهشت لذت وصال است و اهل دوزخ را خواب  
نیست از بهر آنکه اهل بهشت لذت وصال است و اهل دوزخ را الم فراق و نه بالذات و صل خواب باشد و نه بالم فراق از بهر آنکه خواب  
اندر وقت وصال خبر نداشتن است و هر که اندر وقت وصال از وصال خبر ندارد و اصل نیست اگر اندر حال وصال خواب روا  
باشد الم فراق منقطع گردد و فراق دوزخیان انقطع نیست و آنکه از الم فراق غافل گردد او را خود فراق نیست و آنکه از وصال  
غافل گردد و وی خود اهل وصال نیست و لا تد اوله الا وقات گفت او را وقت بوقت نگذارد و بوقت بسیار و از بهر آنکه از وقتی  
بقی گشتن القضا نیست قدر کان حصول بدقی که کمین و چون یردانی شاید که متی بگذرد و آن بدست گذشت متناهی گردد و هر چه  
بر جزوی از وی نهایت روا بود بر کل وی نهایت روا باشد که حق تعالی متداول اوقات باشد که آفریننده اوقات خود و نیست  
و گرداننده اوقات هم وی است و آفریننده آفریده محال است و گرداننده گردانیده محال است و لا تعینه الا اشارات



و گفت اشاره مرا و را تعین نکند از بهر آنکه اشاره نباشد الا از مکانی اندر مکانی چون اشاره درست شد مشیر اندر مکانی باید  
و مشیر الیه اندر مکانی دیگر تا مشیر اندر مکانی خویش اشاره کند بجان مشیر الیه چون مادرست کردیم که حق تعالی را مکان روانیت  
او را با اشاره تعین کردن محال است و نیز اشاره نباشد الا من جهت فی جهة و خدای تعالی اندر هیچ جهت نیست از بهر آنکه خالق همه  
جهات است اگر پیش خلق جهات اندر جهت باشد پیش از خلق جهات کجا باشد و خالق همه مآنها وی است اگر پیش خلق  
زمان اندر زمانی باشد پیش از زمان اندر کدام زمان باشد پس خدای بود و زمان و مکان نه وجهت بهم نه و بیافریده مکان زمان را  
و جهت را نه اندر مکان و زمان وجهت بهیچانکه بود پیش از آفریدن زمان و مکان و جهت کایچو به مکان کرد اندر مگر و او را هیچ  
مکان و دلیل بطلان مکان مگر حق تعالی را از پیش یاد کنیم و اینجا نیز مری است و آن آنست که چون مکان او را کرد اندر گردوی  
اصغر تر آن مکان باید و این نیز محال است و نیز معنی آنست که آن مکان حافظ آن مکان باید و این نیز محال است و باید دانستن که  
هر چیزی که روا باشد وجود وی اندر مکان روا باشد وجود وی اندر سائر مکان و هر که جائز دارد وجود حق اندر مکانی کافر باشد  
نه بینی که چون با وجود وجود وی اندر هر مکانی و آن عرض است و باشد که اندر آسمان باشد یا اندر بهشت یا اندر دوزخ یا اندر رحم  
زمان و سائر اماکن شریف و خسیس چون روان باشد که حق تعالی بدین اماکن موصوف کرد که از زشتی بهی نام نبریم  
درست شد که او را مکان نیست و از آن دلائل که مصطفی صلی الله علیه و سلم بر نصاری لازم کرد که عیسی که نیست یکبار این بود  
که بر خیزش و اندر رحم زنده بود و این صفت آنکه نباشد پس هر که بر خدای تعالی یک مکان روا دارد و این همه بروی لازم آید  
و میان اهل اسلام اتفاق است که این کل عالم اندر مکان نیست از بهر آنکه اگر کل عالم اندر مکان بودی آن مکان نیز اندر مکان  
بایست و همچنین آن مکان اندر مکان دیگر است الی مالا یتناهی و این محال است پس درست گشت که کل عالم اندر مکان نیست  
و محال باشد مصنوع نه اندر مکان و صانع در مکان و کایچو علیه زمان و زمان بروی گذرد از بهر آنکه گذارنده زمان  
خود وی است محال باشد گذشتن زمان بر گذارنده زمان و هر که زمان بروی بگذرد یا از نقصان بزیادت رود یا از زیادت  
بنقصان چنانکه خدای تعالی گفت **اللّٰهُ الَّذِیْ خَلَقَكُمْ مِنْ ضَعْفٍ ثُمَّ جَعَلَ مِنْ بَعْضٍ قُوَّةً ثُمَّ جَعَلَ مِنْ بَعْضٍ قُوَّةً**  
**ضَعْفًا وَ شِیْبَةً** چون زمان بر آدمی رونده است که از ضعف بقوت آمده و آن زیاده است و گاه از قوت بضعف آن  
نقصان است و چون نقصان و زیادت بر حق تعالی روانیت جریان زمان بروی محال است و هر چه از ضعف بقوت آید  
پیش از ضعف معدوم بود و جریان زمان تاخیر نیست و چون بر حق تعالی ازین صفات هیچ روانیت درست شد که بر  
جریان زمان روانیت کایچو ز علیه الماسه بروی ماست روانیت از بهر آنکه ماست بین شیئین باشد تا هر یک از ایشان  
ماس آن دیگر کرد و این صفت حسین است **وَلَا الْعِزَّةُ** بروی عزت روانیت از بهر آنکه عزت جدا گشتن است عزت  
را نیز هم دو باید تا هر یک از آن و دیگر عزت باشد و این نیز هم صفات حسین است پس هر دلیلی که ماقیم کرده ایم بر بطلان  
جمیت آن دلیل قائم باشد بر بطلان ماست و عزت از بهر آنکه یک شیئی نه ماس شاید و نه منزل و لا المحلول فی الاماکن  
او را فرو آمدن اندر مکان نیست و بعضی از شبهه حلول و نزول بر خدای تعالی روا داشتند و نزدیک ما هر که این بر خدای تعالی  
روا دارد مسلمان نیست از بهر آنکه این انتقال است و با بطلان انتقال ثابت کردیم و نیز این اثبات کانست با بطلان مکان



در میان اقدار نه بیند بلکه وی تعالی و تقدس در زیر تشری همان بیند و در زیر عرش همان بیند و این صفت تنها صفت بصیرت است که همه صفات را صفت همین است همه قادران بعضی توانند و بعضی نتوانند و وی تعالی و تقدس همه تواند از هر آنکه قدرت و گیران نهایت و قدرت و او را نهایت نیست و همه عالمان چیزه دانند و چیزه ندانند و باز وی جل جلاله همه اندازد از هر آنکه علم همه انانیت است و علم او را نهایت نیست و همه شنوندگان چیزه بشنوند و چیزه نشنوند و وی جل جلاله همه بشنود و همه نشنوندگان چون یکی شنوند از دیگر مشغول گردند باز وی تعالی و تقدس همه بشنود و هیچ چیز او را مشغول نکند چنانکه خود گفت و يعلم السر و اخفی و نیز گفت و يعلم سر کما و بصره که یعنی از من خود هیچ سر نیست سر از شما باشد که بندگان اید من آنکه از شما سرست بدانم و نیهان تر از آن سر نیز از من بدانم و آن است که آنچه خلق هفت آسمان و هفت زمین ندانند من همه بدانم و دیدن آن همین است مخلوقان چیز بینند و چیز نه بینند و خلقی تعالی همه بیند از هر آنکه یک ذره اندر هفت آسمان و هفت زمین از صنع وی خالی نیست یا بجنبا ندیا بسیار ادیانیت کند یا هست کند و اندر هر ذره بقایا می آید تا بقایا بد که اگر بقایا زدارد و طرقة العین از همه کون هیچ چیز مانده چون همه ادر نگاه باید داشتن چون نه بیند چگونه نگاه دارد و باز گفت و لا تدركه بکلام و این با و ل کتاب یاد کردیم و باز گفت و قال بعض الکبروا فی کتاب له شیخ رحمه الله بعض کبراء حسین منصور میخوابد این از انفاس وی است که یاد خواهم کرد اندر کتاب یاد کرده است که آن کتاب با نفی التشیبیه گویند می چنین گویند و بعد از سبقت قبل یعنی هیچ قبله بروی سابق نیست زیرا که وجود همه قبلها را نهایت است و بر وجود حق را نهایت نیست پس محال باشد که متناهی بر نامتناهی سابق باشد ابتدا باید هر چیزه را تا چیزه پیش از وی بیابد پس همه ابتدا است و مرتی را ابتدا نیست وی بود پیش از همه موجود باز زیرا که موجود همه موجود ها وی است و موجود لا محاله پیش باید از موجود و باز گفت و لا یقطع بعد و هیچ بعد را و نیز معنی این سخن آنست که چیزه پیش چیزه آید آن پیش نیست کرد تا این سپس مراد را بعد کرد پس بقای همه چیزه را آخر است و نهایت و بقای حق تعالی را آخر و نهایت نیست همه نیست کردند وی ماند و بس چنانکه گفت کل شیء هالک الا وجهه و نیز گفت و لله اکامر من قبل و من بعد ای من قبل کل قبل و من بعد کل بعد و باز گفت و لا یصادد من و این از ان معنی گرفته است که گویند صد و صد و چون کلمه من اندر چیزه را و باید بدان معنی یا بد که وی ابتدا از جای کرد و یا جز وی آنچه کرد و چنانکه کوئی هذاجه من جمله یا کوئی کان من یوم کذا و وقت آن پیشین جزوی کرد و این ثانی ابتدا و هر دو صفت نهایت است که ابتدا و وقت را باشد و حق را وقت نیست و تجربه متناهی را حق را نهایت نیست و باز گفت و لا یوافق عن و کلمه عن را با وی موافقت نیست از هر آنکه عن بروی نمی آید و کلام عرب یا بر معنی حکایت یا بر معنی نیابت حکایت چنان باشد که گویند و کفیت هذا عن فلان و نیابت چنان باشد که خدای گفت و لا تجادل عن الذین یختلون انفسهم و ازین هر دو معنی بر خدای هیچ روایت است اما حکایت از ان معنی روا نیست که حکایت محلی عنه سابق تقاضا کند تا حاکی از وی حکایت کند چون صنع وی سابق است بر همه صنعها محال باشد که وی از کس حکایت کند تا نیابت ازین محال تر است چه اگر وی از کس نیابت دارد آن منسوب عنه بروی سابق باید و اگر کس از وی نیابت دارد بجای وی نیست چون کس بروی سابق نیست و کس را بجای وی نیست ادن نیست محال باشد که عن را بروی او باشد و باز گفت و لا یلاصقه لی گفت هیچ الی را با وی پیوستن نباشد از هر آنکه الی کلمه نهایت است و بر هر چه عمل باید نهایتی بایر



مرآن چیز را چون بنهایت برسد ای تمام کرد یا بوقت یا بغیر وقت چنان باشد که کوئی را بی یوم کند اغیر چنان باشد که کوئی را بی باب  
 او را بی الطریق و بهر دو نهایت آخرت و آخر حق را نهایت نیست و بهر آخر که اشاره کنی از آن آخرت و باز گفت و لایحه فی  
 گفت هیچ فی بوی فرو نیاید از بهر آنکه کلمه فی ظرف محل باید تا فی را اند روی راه باشد و حق تعالی را محلی نیست و اندر هیچ محل  
 حال نیست پس فی را بوی راه نیست و باز گفت و لایحه افقه از و از او هیچ از و از او و افق نکتہ از بهر آنکه از اشارت  
 بوقت ماضی و از اشارت است بوقت مستقبل باضی کوئی از لکان کند از مستقبل کوئی از لکان کند پس از ابتدای وقت ماضی قاطعاً  
 کند و از انتهای وقت مستقبل قاطعاً کند و حق تعالی را نه ابتداء و نه انتها و باز گفت و لایحه امر ان ان باوی مشاورت  
 نکتہ از بهر آنکه ان کلمه شرط است و هر چه علق بشرط باشد وجود شرط فائت کرد و بقوت شرط و علق بشرط محتاج باشد وجود  
 شرط تا شرط موجود آید و باز وی موجود کرد و حق تعالی را صفت محتاج نیست و مراد را یکرون هیچ شرط کار نیست و لایحه  
 فوق و هیچ فوق مراد را سایه نکتہ از بهر آنکه فوق دو معنی دارد یا فوق مکان باشد یا فوق سلطان و فوق مکان خود بر حق تعالی روا  
 نیست از بهر آنکه فوق مکان بر کسی روا باشد که وی اندر مکان باشد و نیز فوق سلطان بر حق تعالی روا نیست از بهر آنکه سلطانی وی  
 بالاتر همه سلطانهاست و باز گفت و لایحه تحت و هیچ تحت مراد را برگیرد از بهر آنکه ممکن باید تا ماور تحت بر گیرد و چون حق تعالی  
 نامکن روا نیست باطل گشت گفتن آنکه یقنه تحت و نیز هر تحتی را که چیزی بردارد این بردارنده قوی تر از آن برداشته باشد تا او را  
 بتواند داشت و چون از خدای تعالی قوی تر کس نیست باطل گشت که او را این صفت باشد و نیز برداشتن چیزی مر چیز را  
 جبین باید جسمی حامل جسمی محمول و ماتباه کردیم معنی جسم از پیش و باز گفت و لایحه قبله جلاء گفت هیچ برابر باوی براری  
 نکتہ از بهر آنکه مقابله میان دو چیز باشد که هر دو اندر دو مکان باشند و میان ایشان بعد و مسافت باشد و چون مقابله باشد  
 نشاید که بر گردند تا مدیریت کرد و چون حق تعالی را مکان نیست و صفت بعد و مسافت نیست و مدیریت نیست و انباشت  
 کا و را با چیزه مقابله باشد و باز گفت و لایحه عند و عند باوی مراحت نکتہ از بهر آنکه دوشی اندر یک مکان بایند تا ورت  
 آید گفتن کان هذا عند ذالک و حق را تعالی و تقدس مکان و نیست و لایحه خلف کور اخلاف نکتہ از بهر آنکه دوشی اندر یک مکان بایند تا ورت  
 کردن روا نباشد از بهر آنکه این صفت چیزی باشد که بروی اختلاف احوال روا باشد و چون بر خدای تعالی اختلاف احوال و نیست  
 خود بروی حال روا نیست اختلاف احوال چگونه روا باشد و شاید که خلف را معنی آن باشد که جای دیگر یکدیگر و از این معنی خلف را  
 خلیفه گویند چنانکه گفت و هو الذی جعل لللیل والنهار خلفه و باز گفت و لایحه اصام امام واحد نباشد از بهر آنکه امام  
 پیش باشد و هر چیز یک مستحق شود صفت امام بر مستحق شود و صفت خلف را یک از وی امام باشد و یک از وی خلف باشد و چون  
 حق تعالی محو نیست و را امام و خلف محال است و نیز شاید که امام اشارت باشد به چیزه بیشتر چنانکه اندر خلف اشارت باشد  
 به چیزه پس تر و هر دو محال است و لایحه قبل و هیچ قبل مراد را پسید ممکن که بهر قبل که اشاره کنی از آن قبل قبلت باز گفت  
 و لایحه بعد و هیچ بعد مراد فانی نکتہ که چه بهر بعد که اشاره کنی از آن بعد بعد تر است و باز گفت و لایحه جمعه کل و کل او را اگر و نیارد  
 از بهر آنکه کل اسمی است که نشود مکرر جماعت و جماعت پیش از یک باید و مابریکاگی وی دلیل قائم کردیم و لایحه جده کان مکان  
 هست نکتہ از بهر آنکه کان عبارت است از جده گذشته اشارت باضی دارد و آنچه کان بوی اشارت کند از معدوم بایند تا اشاره کان

۱۳۱

درست آید و چون حق تعالی همیشه بود و همیشه باشد کان را بوی اشارت نماید و باز گفت و لا یفقد علیس و لیس و اکر کم کرد اند یعنی  
 روا نباشد که هرگز نباشد که لیسیت تقاضا کند تا چون را و نا بوده نیست گشتن بود و بروی نا بودن روانه و نیست گشتن هم روانه  
 هست کننده نا بوده چگونه باشد و نیست کننده نیست چگونه باشد باز گفت و لا تسقوه خفاء پوشیدگی او را پوشانند یعنی ازان  
 ظاهر ترست که هرگز پوشیده کرد و همه را پوشیده توان کردن و حق تعالی را پوشیده نتوان کردن اندر هر چه می نگرید صانع وی است  
 و صانع آینه صانع است اندر صانع همی صانع توان دیدن و هرگز پوشیده نکرد و باز گفت تقدم المحذات قدمه مقدم است قدم  
 وی محذات را و این از هر آن گفت که محذات را قدیم گویند از هر تقدم بعضی بر بعضی و لکن آن قدیمی باشد مقید قدم خدا می توان  
 را قدیمی است مطلق لا اول له وی بود و هیچ محذات نه و هر چیز که مقدم باشد بر جمیع محذات قدیم باشد و مراد اول نباشد از هر  
 آنکه چون او را اول باشد وی نیز هم محذات باشد نگاه مقدم باشد بر بعضی محذات نه بر کل محذات پس باید که او را اول نباشد  
 و محذات را اول باشد تا اولیت محذات وقت حدوث ایشان باشد چون او را اول نباشد بر جمیع محذات سابق باشد تا  
 قدیم باشد و باز گفت والعدم وجوده یعنی و تقدم العدم وجوده گفت هستی وی مقدم است بر همه عدمها یعنی موجود بود  
 پیش از همه محذات و پیش از همه محذات عدم بوده باشد که کسی او هم افتر که چون محذات نبود عدم بود و وجود حق چگونه  
 بوده باشد بیان کرد که پیش از آنکه محذات بودند وی بود اگر اندر هم کسی صورت بند وقت عدم محذات وی پیش از آن بود  
 و ازان عدم بدیشتر هم بود و آن عدم نبود و اگر عدم اول نمی یا وجود اول نمی هر دو خطاست چه نهایت نهادن باشد و آنکه او را  
 اول نباشد نهایت نباشد و الغایه ازله یعنی و تقدم الغایه ازله مقدم بود باز لیت خود بر همه غایتها یعنی بهر غایتی که اشارت  
 کنی وی ازان ازلی ترست و اگر پیش از آن غایه اشاره کنی هم پیش از آن غایه است و تیب بن مئینه چنین یا کند اندر ابتدا  
 آفرینش عالم که پیش از آنکه خدای تعالی این عالم آفرید هزار شادمان بیافرید و اندر هزارستان هزار کوشک بیافرید و  
 اندر هر کوشک هزار سرای بیافرید و اندر هر سرای هزار خانه آفرید و همه را پر دانه سپندان کرد و باز مرغی را بیافرید و هر هزار سال  
 یکدانه سپندان روزی وی کرد چون آنهم سپندان بخور و نگاه این جهان بیافرید اگر خلق اولین و آخرین همه گرد آیند تا  
 حساب آن سپندانها را بیاورند همه عاجز آیند پس چون مدت مخلوقی که او را بدایت و نهایت است اندر وی نیابند از لیت  
 خالق را که آنرا ابتدا نیست و نهایت نیست چگونه دریا بند و باز گفت ان قلت متى فقد سبق الوقت کوندا اگر کوئی که کی هستی  
 وی بروقت سابق بوده است معنی این سخن آنست که متی اشارت بوقت است موقت را متی گویند تا وجود وی اندران وقت ثابت  
 کرد و چون بوقته اشاره کردی موهوم باشد پیش از آن وقت نباشد یا سپس از آن وقت مانند و این صفت محال است  
 بر موقت وقت که حق تعالی موقت اوقات است و آفرید کار و نهند و وقت وی است آفرید کار و نهند ساعات است پس  
 بهر وقت که اشاره کنی شاید که پیش از آن وقت وقتی باشد تا با ابتدای آفرینش اوقات رسد وقت مانند و حق مانند ماضی چنین  
 مستقبل هم نیز برین قیاس بهر وقت که اشاره کنی شاید که سپس از آن وقت وقتی بیاید تا وقت نهایت آیه تا وقت مانند  
 و آفرید کار و وقت مانند و باز گفت وان قلت قبل القبل لجهه و اگر کوئی پیش آن پیش سپس وی است یعنی اگر مراد از صفت  
 کنی پیشتر آن بدیشتر هم نیز حد لیت که دی بوده است و آن بدیشتر نبوده است و باز گفت وان قلت هو فاعلم و الا و خلقه

له شادمان که بر آنکه در حاکم و در طالع با طالع بود و اگر کشف افحات

ابتدای آنرا پیش نیا

معنی بود

و اگر کوئی هو با و او هر دو خلق و یزد هو اندر کلام عرب کنایه است از غائب چنانکه اثبات اشارت است بجا حاضر و این با و او عبارت  
 از معبر کلام از متکلم و کلام صفت متکلم است و اندر متکلمی محدث روان باشد مگر کلام محدث و از معبری محدث روان باشد مگر عبارت  
 محدث و حق قدیم است و تحصیل باشد محدثی قدیم را و نیز هر دو در حرف است و حق و نیست و نیز با و او موصول اند و موصول نباشد  
 مگر میان جنسین و حق را با چیزی به وصل نشاید و جنسیت بروی و انباشد و نیز با را مخرج از ناف است و او را از هو ای دهان  
 و از شفتین و این هر دو مکان اند و حق را مکان نیست پس از هو مراد هو نیست مراد معنی هو است هر که پندارد هو حق است هو  
 نشناخته است با هو و باز بود و او نبود و باز بود و آنچه بود و باز بود محدث باشد و حق تعالی قدیم است تا اندر کویند هو با و  
 و او نیا فرید گفتار هو به پیدنیاید آفریننده جز آن چیز چون باشد کویند هو وقتی باشد که هو نگویید و حق موجود باشد که هو  
 پسری کرد و حق بر جای و هو را بلفظ کویند حق تعالی لفظ نه هو را بر بیاض سواد کنند و حق را سواد نه و آن نوشته هو مخمکنند و حق  
 مخمکن پس هو گفتن اشاره کردن است بغایب که هو از وی کنایه است حق تعالی کی است از خلق تا اشارت بوی درست آید و لکن از هو  
 گفتن مخرج را بد نیست نه از بهر غیبت حق از ایشان بدرجه از بهر غیبت ایشان از حق خود غائب اند از حق و حق را غائب پندارند  
 از غیبت خویش به هو اشاره کردند نه از غیبت حق و اندر هو صلماست که حرف اسم نباشد و او را در وی افزودند تا هر دو حرف  
 گشت و کلمه گشت آنکه بوی توان اندر افزودن حق نباشد و نیز کیفیت که اصل وی باست با در اثره است و در اول و آخر نباشد چون  
 بیج حرف را بحق اشارت نکند و جرم همه حرفها اولی آخر آمد و چون با بحق اشارت کرد آنرا نه اولی مدونه آخر و نیز با در اثره است و در اثره  
 با همه آنجا که آنرا سر سازی و آغاز کنی و آخرش هم با نجا با ذکر و داین اشارت است که صمد بد او الیه وجود و نیز گفت که کما  
 بعد آنکه وجود و نیز اندر با اشارت عجب تر از این هست با راسیانه می باید تا با باشد و بزرگان چنین گفته اند تا عارف از  
 کونین نمی نکرد و بحق راه نیابد و نیز گفته اند با راسیانه می باشد و اندر میان وی هیچ راهی اگر یک کنار وی کشاده شود  
 چنانکه راه میان وی باشد معنیها بر دو نوع کرد و یا اگر در اشارت است بصمدیت که صمد آن باشد که کس را اندر وی راه نباشد و نیز گفته اند  
 با در اثره باشد و اگر مستقیم نیاید مگر با مکرر بکار در اثره گردد و مکرر نمی کرد و مکرر بر جای خویش اشارت است با احتیاج خلق بحق بوی نیازی حق  
 از خلق پس چون هو اشاره گشت و اشارت با بود تنها نه بینی که کوئی به منه و به وفیه کنایت با تنها باشد باز چون از با  
 اشارت سازی تا و او را بوی نمی بوندی توانی اشارت کون اشارت بهار مفرد و اینست چیزی بروی باید بستن تا اشارت درست  
 آید و آن تویی که تا تو شیرین نباشی از تو اشاره درست نیاید و اشارت بهو کردن کو اهی دادن است که من از حق غایبم و حق غایب است  
 و اگر اندر هو گفتن غیبت می را بینی کافی تو غایبی تا هو همی توانی گفتن پس در اشارت هم اشارت کنندگان دلیل غیبت ایشان است  
 و بحق الحق خود را و نیز با تنهاست دائره است چون و او بوی پیوندی بد و پاره کرده وصل فصل کرد و خلق می نمایند که از آنجا که خود را  
 موصول میداند موصول اند و از این لطیف تر است چون هو اشارت کردی دائره را بنصفین کردی معنی دائره برخاست اشارت  
 بد آنکه از آنجا که اشارت همی کنی بد آنکه اشارت همی جز آنست و باز گفت و ان قلت کیف فقد احتجب عن الوصف ذاته  
 و اگر کوئی چگونه است سوال خطاست از بهر آنکه ذات وی از وصف و اصفان محتجب است یعنی وصف و اصفان از ذات وی انیت  
 موصوف را چگونه باید آن سوال کیف از وی درست آید نتوانی عبارت کردن از ذات حق تعالی مگر به بیچونی و به چگونه می بیچونی

از این سخن خلق بد نیست  
 تفصیل در این  
 اشارت عجب



آن باشد که چون وی دیگری نیست نفی مثل است تا اثبات ذات ناشی نبود سوال کیفیت درست نیاید نخست اورا شبیه باید و نشانی تا  
 بوی بدان ماند تا چون سوال کنی که چگونه است جوابی هست که چنان است پس چون وی دیگری نیست سوال جزو جواب نیست آن است  
 که چنین کوئی که او را خود چون نیست یعنی مثل نیست تر سوال از اثبات حق آمد تو جواب دادی نفی غیر حق را چنانستی که کوئی چنین کوئی  
 تر با اثبات ماکار نیست غیر مانفی کن تا با خود ثابت آیم و باز گفت و ان قلت این فقد تقدم المكان وجوده و اگر کوئی که جاست  
 متقدم بوده است بمکان وجود وی یعنی سوال خطاست که چون کجا مکان تقاضا کند آنکه این از وی سوال آید ازین مکان که مسؤل  
 و سائل است غائب باید بگفتن ثالث تا مسؤل مسائل اجواب بدد که بظان مکان است و تا صفت این نباشد سوال این خود درست  
 نیاید و چون مسؤل و سائل اندر مکان باشند و مسؤل عنه نه اندر مکان سوال سائل و جواب مسؤل هر دو خطا باشد و اگر ازین م شروع تر  
 خواهی که بگوئی چنانکه عام را بکار آید جواب آنست که ازین گفتن که جاست چه بخواهی اگر مراد ذات وی است وی اندر هیچ مکان نیست اگر  
 مراد قدرت و علم وی است هیچ مکان از علم و قدرت وی خالی نیست و ان قلت ما هو فقد باین الاشياء هویت اگر کوئی چه چرا  
 است او هویت وی از همه چیز با جداست معنی این سخن آنست و الله اعلم که با هم جنس است علم ترین همه جنسها زیرا که با هر حیوان و غیر  
 افتد و بر بنیاطی که ناخاطب قد اجناس باید تا اسم باری راه یابد و جنس تقاضا کند کثرت را تا اجتماع ایشان را یکجنس گویند چون حق تعالی  
 با جنس نیست و مثل و شبه نیست ما را بوی اشارت نیست هر چگونه که ترا صورت بند حق تعالی چنان نیست و هر کجا که هم تو برو افتد حق را بخانیست  
 و هر که سر تو بوی نکود حق اندان جانیست مثل کننده مثلان و نیست کننده مثل مثل محال است کیفیت کننده کیفها وی است کیفیت کیف  
 کیفیت محال است جنس کننده جنسها وی است مجنس اجناس محال است مکون مکانها وی است مکون مکان را مکان محال است  
 موقت اوقات وی است موقت اوقات را وقت محال است بهر چه اشاره کنی غیر آنست و هر چگونه عبارت کنی جز آنست و باز گفت که بجمع  
 صفات لغیره فی وقت و لایکون جماعاً التصادف و باطن فی ظهوره ظاهر فی استتاره و وصف کرد دنیا بد اندر  
 یک وقت مرغی را و او بدان متضاد نباشد پس بی باطن است اندر ظهور خویش ظاهر است اندر استتار خویش و معنی این سخن آنست  
 که والله اعلم هر دو صفت که ضدین اند یا غیرین اند یا مختلفین اند بیک وقت نشاید وصف کردن بدان هر دو صفت مرغی را  
 تعالی را از بهر آنکه چون بیک صفت موصوف کنی آن دیگر برود و نشاید که بهمان حال یا بهمان وقت که بیک ازین دو صفت موصوف  
 آید بدان دیگر صفت هم اندران وقت یا هم اندران حال موصوف آید و لکن هر آن دو صفت را در دو حال باید یاد و وقت باید چنانکه  
 حرکت با سکون ضدین اند و صفت مخلوقان اند یک ذات بیک وقت هم متحرک و هم ساکن محال باشد و اجتماع و افتراق همچنین حیات  
 و موت همچنین خواب بیداری همچنین و آنچه بدین مانند متحرک کوئی سکون نفی کرد و چون ممتنع کوئی افتراق نفی کرد و چون این سه  
 با ذیهم بصفت خدای تعالی و گوئیم که باطن با ظاهر اندر صفت مخلوقان ضدین اند بجا ظاهر بی باطن نباشند و بجا باطنی ظاهر نباشد  
 و اولی آخر همچنین قریب بعید همچنین از بهر آنکه اندر مخلوقات ظاهر آنست که از حجاب بیرون آید و باطن که اندر حجاب نشود و این هر دو  
 بر خدای تعالی روانیست هم اندران وقت که او را ظاهر شاید گفتن باطن شاید گفتن تضاد لازم نیاید و اندر صفت مخلوقان اول در  
 آخر ضدین باشند از بهر آنکه اول ابتدای وجود باشد و آخر انتهای وجود باشد ابتدا نیست هست گشتن است انتها نیست گشتن  
 و هست نیست بیک حال محال است چون کوئی اول آخر نفی کرد و چون کوئی آخر اول نفی کرد خدای را عز وجل بیک وقت اول آخر نشاید

در این مقام  
باید دانست  
که اینها  
در مرتبه  
اولیه است

و تقاضا لازم نیاید و نیز قریب بعید اند صفت مخلوقان خدین اند از یک وقت یک ذات اهم قریب بعید گفتن نشاید از هر آنکه قریب ملازمت افتد و بعد مسافت افتد ملازمت با مسافت یک وقت نیاید چون گفتی قریب بعید نفی کرد و چون گفتی قریب نفی کرد و باز خدای تعالی را بیک وقت قریب بعید بنشاید گفتن و تقاضا لازم نیاید اکنون تفسیر این سخنان بگوئیم و هو اظها فی باطن گفت دی ظاهر است و باطن است ظاهر است مرقوب باطن است مباحث را و نیز گفتند ظاهر است بدون نعمتها و باطن است بیادداشتن بلاها از هر آنکه نعمت ظاهر است بتوان دیدن بلای نآمده باطن است نتوان دیدن و نیز گفتند ظاهر است بآیتها و اولیایا که هر ذره برستی وی گواهی دهد باطن است از اندر یافتن ادراک کیفیت و احاطت باید و این بر خدای تعالی روانست و نیز گفتند ظاهر است دوستان را باطن است دشمنان را و نیز گفتند ظاهر است شکاهاشتن ظاهر بندهکان از بلاها باطن است شکاهاشتن باطن بندهکان از کفر و از هواها و نیز گفتند ظاهر است بدادن ایمان بروی زمین و باطن است تبلیغ کردن جواب اندر شکم زمین و باز گفت القریب البعید قریب وی کرامت است و بعد وی امانت است نه قریب مکان است ملازمت و نه بعد مکان بمسافت و این چنان است که هر کس را برسد که با میر که نزدیکتر است کوید و زیر شاید که وزیر خود بشهر و دیگر باشد و خادمان مجلس امیر حاضر باشند اگر قریب ملازمت بودی قریب نزدیک بودی و وزیر و وزیر بودی چون بصلین است درست شد که قریب ملک کرامت است و بعد ایشان امانت پس هر که را بنوازد قریب است هر چند زیر تری است و هر که را بخوار کند بعید است هر چند زیر عرش است و نیز گفتند قریب بقدرت و بعید بذاته و درست بذات بدان معنی که ذات وی اندر هیچ مکان نیست قریب است بقدرت بدان معنی که قدرت وی همه جا رسیده است و نیز گفتند قریب من السرا و البعید من الظواهر از ظاهر او سر باز نزدیک دور است و این موافق آن خیر است که گفت صلی الله علیه و سلم ان الله لا ينظر الى صوركم ولا الى اعمالكم ولكن ينظر الى قلوبكم و نياتكم آنچه سر را با بت که ظاهر را نفی کرد نظر گفت نه رویت از هر آنکه نظر صفت فعل است و خدای تعالی شاید که وقتی فعل کند وقتی نیت بکافی فعل کند و بکافی نیت کند باز رویت صفت ذات است همه آیت و همه کانهامیند و دلیل بر آنکه ظاهر باطن انجالت شاید آنکه پیغمبر علیه سلام الله گفت تنام عینای کاینما قلبی و اگر نشایسته که صفت ظاهر باطن اخلاف کردی چون باطن نختن ظاهر نختن یا چون ظاهر نختن باطن نختن نختن و نیز شاید که معنی بعد از ظاهر است که ظاهر بنشیند مانند تا بفرنیایا لایه اگر ظاهر را همچنان قریب بودی چون باطن را بر ظاهر خلق خلاف محال بودی اگر باطن را بعد بودی همچنانکه مظاهر اشیایان ایمان بر بودی یا بنده دست باز داشتی و نیز شاید که معنی قریب بعید آن باشد که قریب من اوبیاء و بعید من اعداء بقرب ما دوست ما دشمن ما دشمن نه هر که بازوی کی جوید دوست ما است یا هر که بازوی کی بنجوید دشمن ما است و لکن خود دوست ما آنست که ما او را نزدیک کردیم و دشمن ما آنست که ما او را دور کردیم و دلیل این نیست که خدای تعالی گفت و اذا سألک عبادی عفی فلی قریب احیب دعوة الداع عبادی گفت تا صفت مخصوص نصوص باشد العباد گفت تا صفت عموم باشد گفت من نزدیک به بندهکان خویشم گفت من نزدیک بندهکام قریب خاص را نهاده عام را و خصوص صفت دوستان باشد و نیز گفتند معنی قریب بعید آن باشد که هرگاه بخلق قریب جوئی من بعیدم و هرگاه از خلق بر کردی من قریبم آن قریب بعید که ما صفت گشت ندان گشت که ما حال بگریه است و لکن بدان بود که ترا حال کردیده است پس سر از خلق بگردان دکن فیکون باقی سر را بگردانی چنانکه باشی کوئی که هرگز ما را ندیدی بختی قریب بعید گویم و گوید توئی نه من و نیز گفتند قریب بالتوفیق علی اطاعته

بعید بالخذلان علی المعصية زیرا که موفق مقبول است و مقبولان نزدیک باشند فخذول متروک است و متروکان بعید باشند و قیل  
 قریب اذا طلبنا وبعید اذا طلبنا چون ما ترا جوئیم نزدیک آئیم چون تو را را جوئی دوری کلان علی کل شیئ صنعہ وکلا علة صنعہ  
 ما هر که را جوئیم یا بیم زیرا که اندر هر مکانی که هست وی ملک است و مکان ملک ملک هر دو در قیاس و یا فتن قبضه خویش سخت آسان  
 و اگر معدوم است چون جوئیم هست کنیم و باز مالک کسی نه ایم و اندر ملک کسی نه ایم ما را چگونه جویند و کجا آیند و نیز گفتند قریب ایجاد  
 الخالق بعید فی فناء نزدیکیم به هست کردن و دوریم به نیست کردن چون خواهیم تا چیزی را از دوری بر دلی باریم نیست باشد هست کنیم  
 که هیچ دوری از هستی دور تر نیست و چون خواهیم که دور کنیم هست نیست کنیم و نیز گفتند قریب بیم بدادن ایمان بعید بدادن کفر چون  
 ایمان دادم نزدیک کردم و چون کفر دادم دور کردم که بدین قول قریب کنایت از محبت باشد و بعد کنایت از عداوت و نیز گفتند  
 قریب اقرب من کل قریب بعید ابعث من کل بعید من از همه قریبان قریب ترم و از همه بعیدان بعید ترم یعنی یافتن از همه  
 چیزها آسان ترم و بکرم کردن از همه چیزها عزیز ترم چه قریب باشد از ان بزرگتر که نعیم کونین بدان قریب حصول باشد و چه بعدی باشد  
 از ان بزرگتر که بلای کونین بوی مقرون باشد و نیز گفتند قریب فی بعدا بعید فی قریب چون قریب الی بعیدم و چون بعید دانی  
 قریبم اگر پنداری قریبم بخوئی تا کجا ام و اگر چنان دانی که بعیدم بگریز تا نیامم هر چند دور تر زری قریب ترم و هر چند مرا پیش جوئی  
 بعید ترم و همچنین ظاهر فی استتار باطن فی ظهوره ظاهر ظاهر فی باطنی باطنی باطنی ظاهر فی ظاهر ظاهر که کم نکردم  
 باطنم که کس را اندر نیاید نه چنان ظاهر که کس را توئی و نه چنان باطنم که کس را توئی اگر ظهور من چون ظهور توست بکراته بهیم و اگر باطن من  
 چون باطن توست بکراته عاجز گردانیم پس از همه ظاهر ظاهر ترم از همه آنگه بر هر ظاهری نشان ظاهر ترست و از هر باطنی باطنی ترم  
 از هر آنگه من هیچ چیز نامم و هیچ چیز بمن نماند پس مسئله شیء و هو السمیع العلیم اول و آخر و اول و آخر یا دیگر است  
 و لکن مایاد کنیم که اندر خود ترست گفت من چون تو اول نه ام که اول تو حدوث است و چون تو آخر نه ام که آخر تو فناست و لکن من  
 اولم باو لیت که مرا اول نیست آخرم باخیریت که مرا آخر نیست و نیز گفتند اول بوجوده قبل خلقه آخر بقاءه بعد خلقه و نیز  
 گفتند اولم هست کردن نه هست کشتن آخرم نیست کردن نه نیست کشتن و نیز گفتند اولم بعنایت و آخرم رحمت چون غنایت  
 کردم پیش انافریدنت رحمت کنم بوقت باز آوردنت و نیز گفتند اول بالقضاء و آخر بالحزاء چنانکه گفت جزاء وفاقا یعنی  
 جزاء فی الابد و احق القضاء فی الازل و نیز گفتند اولم بهدایت اندر دنیا و آخرم بولایت اندر عقبه اولم بشقاوت اندر دنیا و آخرم  
 بفراق و لعنت اندر عقبه و نیز گفتند اولم بسعادت و شقاوت اندر دنیا کما قال فتمت شقی سعید آخرم بتفریق و وقت قسمت چنانکه  
 گفت فریق فی الجنة و فریق فی السعیر و نیز گفتند اولم بشبابت اندر دنیا و آخرم بفراق و لعنت اندر عقبه و نیز گفتند اولم بدان  
 معنی که تر کس نبود و من بودم آخرم بدان معنی که تر کس نماند و من یانم و نیز گفتند اولم که کمال شمت در کمال مادر و آخرم که کاه دارست در  
 شکم زمین و حقیقت اول و آخر گفتن حق راست که اول اندر مخلوقات عبارت است از ابتدای زمان و آخر اندر مخلوقات عبارت است  
 از انتهای زمان و این مخلوق نه انیس زمان موجود آمد پس اول زمان است نه وی زمان ماند و این مخلوق نماند زمان آخر باشد نه وی باز  
 حق بود تعالی و تقدس و این زمان اول وی است نه زمان و حق ماند و زمان نه آخر وی است نه زمان حق بود و زمان نه و  
 زمان از میان بر خیزد و خود آخرش همان و خود اول باشد از بهر اینست که او را گفتند اول و آخر گفته اند ابدانک من الخلق انیت هو





دوست باشد نخست غائبین بایند تا با حاضرین که در مابین ملاقات باشد هر چه ازین برآید جائز باشد ملاقات برین جائز بود و ملاقات باشد  
 و این صفات محدثین است و چون حق تعالی قدیم است از صفات محدثات بر وی هیچ چیز جائز نیست و او نباشد و ملاقات و حقیقت این سخن  
 آنست که چون ذات محدث باشد صفات اندوی حال باشد چون صفت اند ذات حلول باشد هر آن ذات را نیز جای حلول روا باشد  
 از هر آنکه صفات اند و خود ذات باشد ذات حق تعالی قدیم است و قدیم را حلول روا نباشد و اند روی حلول روا نباشد و بار کفایت و هدایت  
 من عجز کما راه نمودن او بی اشتراک کردن است معنی این سخن آنست که هر کس از مخلوقات که خواهد که هر کس را راه نماید پیغمبری یا بجای  
 اشارت باید یا بصل با بقول تا ازین مشیر بشمار الیه اشارت نباشد فعل او قول هدایت یافته و چون حق تعالی را هدایت بستندگان  
 اشارت نباید حق تعالی مشیر است و نه مشار الیه از هر آنکه مشیر از مکانی اشارت کند و مشار الیه از مکانی باید که حق تعالی مشیر باشد یا  
 مشار الیه بود و صفت مکان لازم آید و بجز این هر نفسی که یاد کردیم آنست که مخلوقات را از زمان یا از مکان بد نیست و بر حق تعالی بر زمان  
 یا مکان و صفت کون رو نیست می اندازد زمان و زمان فعل وی و آنچه اند زمان هم فعل وی اگر آنچه اند زمان است بر زمان کند زمان را  
 بکدام زمان کند و آنچه اند مکان است بکدام مکان کند مکان فاعل نماز مکان و نه اند زمان و مفعول زمان  
 یا اند زمان و فاعل اند زمان و نه اند مکان و مفعولات یا مکان یا اند مکان مباشرت و ملاقات و یا هر سه تبار کشت چه مر این  
 هر سه یا اجتماع مکان باید یا اجتماع زمان و هر یک فعل مباشرت کند تا با یک مفعول مباشرت بد کفایت کردن نرسد و اوراق باید و فراغت  
 ان اول اشتغال ثباتی صفت مباشرتین باشد و چون حق تعالی صد هزار بار فعل کند و صد بار هزار چندی دیگر باز کند که شغل ایشان  
 عن شان درست شد که فعل را با مباشرت محال است و آنسکه تفهیم ملاقات کند تا آن یک را که او را با وی ملاقات است تفهیم کند تفهیم  
 دیگر نیز از دهر هر یک را که تفهیم کند از غیر وی غائب کرد و بوی مشغول کرد و چون خواهد تا غیر او را تفهیم کند از وی غائب کرد و بوی مشغول  
 مشغول کرد و پس چون حق تعالی از عرش تائری همه را یک وقت همی تفهیم کند محال باشد که تفهیم وی ملاقات باشد و آنکسی که  
 هدایت وی بایا باشد تا بکلیت بشمار الیه اقبال نکند یا درست نیاید و اقبال بر یک شئی روا نباشد مگر با عرض از غیر وی پس اگر حق تعالی و  
 تقدس را هدایت بیا بود تا هر آن یک را که او را هدایت داد بوی اقبال کردی اند کونین باقبال وی میدی آن یک بود و دیگر همه اهل کونین  
 با عرض وی زنا بستندی چون از عرش تائری چندین هزار خلق بی عدد دست اند درست شد که هدایتش بیا نیست و خلق که دست اند  
 کشتندی بفتح حجاب کشتندی و چون ضلالت کشتندی محبوب نه و ایشانرا کشف کرد ما هستی کشتندی وی کشف نه اند حجاب ایشان  
 و از حجاب بیرون آمدن صفات خلق است از صفات حق و لا تنزع الهمم همها با وی منازعت نکند این را معانی بسیار است شاید  
 که معنی آن باشد که خود هیچ هست را آن مکان نافتد که من بوی راه یابم و اگر هست همه خلق یک هست که دانند و هر آن هست هزار هزار چندان  
 مرد و هر آن صفات حدی خالی نباشد محدث قدیم را که شاید نامر هست را ظن آن وقت که من وراثتیم و شاید که معنی این آن باشد که هیچ  
 نیست نیست از و نهایت است و حق تعالی را نهایت نیست تنها بی را با به متناهی منازعت محال باشد و نیز شاید که معنی این سخن آن باشد  
 که چون صاحب هست بهت را بر آنکه با وجود جستن را یا مکان یا زمان تا هست تا اول زمان بعد پیش بایه راه نیاید با خزان را و در پیش  
 راه نیاید و تا اول مکان و آخر مکان همچنین بهت را تا حد زمان و مکان راه است و پیش نیست و حق تعالی اندر مکان و زمان نیست و نجا  
 که هست را تصرف است حق نیست و آنجا که حق هست هست راه نیست و نیز شاید که معنی این آن باشد که هیچ هست را با وی منازعت نیست به معنی

که هست بهر چه بد حق از ان بیش است بهر که است بهر چه مثل از ان حق پس از ان است و بهر که است  
 بهر چه بد حق بیشتر است اگر بهر چه بد قصد موافقت کند موافقت دی زیر نیست نیست کرد و اگر قصد مخالفت کند مخالفت وی زیر نیست  
 نیست کرد و اگر قصد کند رسیدن جای بهتر را و از آن منع کند و اگر قصد کند که از جای بجنبد بفرموده بر باید از چنین صفت صفت عاجزان باشد  
 عاجزان از عزت کردن محال است و باز گفت و لا تخاطبوا فکلا فکرا فکرا با وی نیامیزد مخالفت افکار آنجا بکار آید که مفکر فیه محدود باشد تا  
 بتفکر صدوی اندر یابند یا متناهی باشد تا بتفکر نهایت می نماند یابند یا در اول باشد بتفکر ابتدای وی اندر یابند یا ممکن باشد بتفکر مکان و  
 اندر یابند یا متوطن باشد بتفکر وطن وی اندر یابند یا متناهی باشد بتفکر آخر وی اندر یابند یا متکیف باشد بتفکر کیفیت وی اندر  
 یابند و امثل باشد بقیاس کردن بر حاضر غائب اندر یابند فکرت اجز برین صفات را نه و اگر اندر فکرت مرتقی رای که ازین صفت  
 صورت بند متفکر جز کافرنه تفکر صفت متفکر است و صفت متفکر اندر متفکر قائم است صفتی که اندر من قائم باشد من مکان آن  
 صفت باشد و مکان دیگر مکان من متکلیف اندر مکانی و آن فکرت است اندر متفکر و آن متفکر متکلیف اندر مکانی دیگر چگونه یاب  
 آنکه او را صفت نیست بکسی که او را هیچ مکان نیست تفکر اندر تفکر و حق تعالی اندر متفکر نه پس متفکر راجع بهم بتفکر باشد و اگر این  
 متفکر اندر خود تفکر کند خود را نتواند شناخت نداند تفکر از کجا آمد و کجا رفت استای خویش نداند که هیچ مخلوقی نداند آن اول وقت  
 که در اندوی وجود آمد که بود آن آخر وقت که وی معدوم گردد که باشد و نداند که ماضی عمرش چند نفس بوده است و باقی عمرش چند نفس  
 باشد و خود بذات خویش چند جزوست و بخش چند است و دم چند و عروق چند و عصب چند و عظام چند و مخ عظام چند و موسی چند  
 اندر وی این همه اصل اند و مقدرانه و ازین عجب تر که جان اندر وی مرکب از خلش و اند و نه ماهیتش و اند و نه کیفیتش و نداند که اندر  
 خود چنین متغیر باشد اندر حق تعالی کجا آید و باز گفت لیس لسانه تکلیف نیست مزا و تکلیف که تکلیف بتکلیف باشد چون تکلیف  
 باید که ورامی تکلیف کند و تکلیف تحدید است تا محدود نباشد تکلیف نباشد و محال باشد که تکلیف فعل تکلیف باشد کیف باید تا اند تکلیف  
 تکلیف کند چون تکلیف یکفان وی است محال باشد که خالق محدود باشد و لا یفعله تکلیف چون فعل و را تکلیف باشد از و  
 برتر تکلیف باید همه تکلفان مخاطب باشد و حق تعالی مخاطب است و مخاطب نیست همه تکلفان مامور باشد و حق تعالی امر است مامور نیست  
 و همه تکلفان منعی اند و حق تعالی ناهی است و ناهی نیست همه تکلفان مطیع باشد یا عاصی و حق تعالی مطیع و عاصی نیست و همه تکلفان محاب  
 باشد و حق تعالی محاسب نیست و همه تکلفان بهم مسؤول باشد و حق تعالی مسؤول نیست و همه تکلفان متعاقب باشد و حق تعالی  
 متعاقب نیست و تکلف صفت خاوندی است و تکلف بودن صفت بندگی بسته بند باید تا تکلف باشد خاوند باید تا تکلف باشد  
 اگر بنده تکلف باشد صفت بندگی از وی بر خیزد و اگر خداوند تکلف باشد صفت خداوندی بر خیزد و تکلف اندر بنده بسته باشد و تکلف بنده  
 باشد بنده بسته باشد و تکلف بنده بنده باشد و چون بنده بسته گردد و اجعه و الله لا یندر که العیون لا تخبر  
 علیه الظنون چشمها او اندر نیابند و کما نه ابروی او نیابند و این هر دو فصل با و ل کتاب یاد کردیم حرفی دیگر اندر من یاد کنیم ظن را  
 عمل جانی باشد که حال جواز باشد شاید که باشد و شاید که نباشد آنجا که حال جواز باشد ظن را آنجا عمل نباشد و واجب را بجواز  
 آوردن شک است و شک اندر حق و صفات وی کفر است و لا تغیر صفاته و صفات متغیر نکرد و چون حیات وی که موت نکرد و علم وی  
 که جهل نکرد و قدرت وی که عجز نکرد و دیگر صفات همچنین از هر آنکه تغیر صفات دلیل حدیث باشد چون صفت متغیر کرد آن صفتی که باشد





جز این نگویید و تفسیر این آنست که مستحق نیست هست کننده پس این مقدار خدای را عزوجل وصف کنند و بیش از حدی گویند  
 و نه عالم و نه قادر هیچ نام دیگر نهندش و اگر هست کننده می عالم بود و قادر نبود و اما برو علم و قدرت هیچ دلیل نماند چون بشاید هر که  
 فعل بنیم حکم متقن دلیل کنیم که این فاعل می عالم قادر است نتوانیم جدا کردن میان می و مجاد و میان عالم و جابل و میان قادر و عاجز  
 مگر بفعل حکم متقن پس چگونه رواداریم چندین هزار فعل محکم و متقن چون آسمان و زمین و فلک و روز و شب و ماه و اوقات پنج بدین ماند  
 بداشتن آسمان بر بواله لطیف و دشتن زمین بر آب لطیف از کسی که وی نه می و نه عالم و نه قادر باشد و ایشان بوسی گفته اند که آنرا یاد  
 باید کردن تا جواب آن بگویم تا اگر جای اهل علم از محذوران هوس است خود خاطر مشغول ایشان نشود و آن هوس آنست که چنین گفته اند  
 که هر که اسباب بسیار باشد اندک ذات وی کمتر باید تا مستحق اسمای کثیر گردد و چون گوئیم می یکسان است که در و بعالم دیگر و بقادر دیگر می چون  
 حق تعالی بیکسیت لا تجزئ و لا یتقسم و او را اسما روا نباشد و این هوس است از بهر آنکه کثیر اسما برای تاثیرات سببی بود و نه از بهر آنکه آن  
 چنان است که آتش یک شی و مر او را تاثیرات است بخ را بگذارد و گدازنده خوانندش و خایه را ببنده بنده خوانندش و ستر زده را گرم  
 کند و سخن خوانندش و گوشت را پزد و طبخ خوانندش و بهیم را بسوزد و محرق خوانندش و چیزهای تر را خشک کند و مجفف خوانندش  
 و چنان نیست که هر نامی را جزوی دیگر است و لکن همان یک نام جزو از آتش هم این افعال بگرد و چندین نام او را بدادند و بروی  
 کثیر لازم نیاید با آنکه مخلوق را کثیر و راست چرا و انباشد که برای تاثیرات افعال قدیم مراد از هر فعلی نامی دهند و بروی هیچ کس لازم  
 نیاید و دیگر قول معتزلیان است که موصفات را منکر اند می گویند و حیات عالم بگویند و علم نه قادر بگویند و قدرت نه مرید بگویند  
 و ارادت نه و دیگر صفات همچنین و باز اهل سنت و جماعت می حیات گویند و عالم بگویند مرید را ارادت گویند قادر بقدرت گویند و متکلم  
 بکلام گویند و هیچ بر می گویند بصیر بصر گویند و خدای را صفات ثابت کنند و کتاب خدای تعالی بدین همه صفات ناطق است که آیا او گویم  
 گفت انزلہ بعلمہ و گفت ذوالقوة المتین و گفت فله العز و جیه و گفت ذوالفضل العظیم خود را عالم قوت و فضل و عز و جیه گفت  
 گفت و این سئله بزرگ جای دیگر باید آموختن و لکن رضی بعقل بگوئیم تا مسائض ناع نکرود و آن آنست که حقیقت عالم علم است و  
 حقیقت معلوم هم علم است معلوم نیاید مگر بعلم و عالم عالم نیاید مگر بعلم و اگر جزو چنین باشد بر علم هیچ دلیل نماند و این چنان است که ما  
 رو ذات بر پنجم یک لا متحرک گوئیم و یک را ندانیم که اینجا صفتی است که اینجا نیست و اگر نبود می این نام را مستحق نبود و آنرا می ساکن گویند  
 و این را ندانستیم که اینجا سکون است و اینجا نیست و اگر نبود می این نام ساکن اولی تر نبود ازین بلکه شایسته آنرا همچنین متحرک خواندن  
 یا این را اینجا ساکن خواندن چون کسی این لا متحرک خواند صادق آید و اگر ساکن خواند کاذب آید و چون آنرا کسی ساکن خواند صادق  
 آید و اگر متحرک خواند کاذب آید و درست گشت که اینجا حرکت و اینجا سکون است و اینجا نه آیدیم بعالم چون می که ذات را عالم خوانند و آن دیگر  
 را جابل خوانند و بدین خواندن صادق باشند درست گشت که همین ذات را صفتی است که آنرا نیست و آن علم است و آن دیگر را صفتی است  
 که این را نیست و آن جمل است و اگر نه چنین بودی این بنام عالمی از آن اولی تر نبود و آن بنام جابل ازین اولی تر نبود و چون  
 هر یک مستحق گشتند زمانی که آن نام بر آن دیگر دروغ است درست شد که اینجا علم است و اینجا نیست و آنجا جمل است و اینجا نیست درست شد  
 که خدای تعالی بعلم عالم است و دیگر صفات همچنین و در جمله باید دانستن که مذہب معتزلیان موافق است با کفار و دهریان و با فلاسفه  
 و بابت پرستان و با مغان و بهر مقالات با وجود آن هستند و با ضراری به بیشترین قولها و منکرند کتاب خدای را جمل جلال و منت

پیغمبر صلی الله علیه وسلم و نکرند صفات خدای اعزوجل علم خدای را منکرند با قول خدای تعالی انزلہ بعلمه و قول خدای تعالی لا تقصع  
 الا بعلمه و قول خدای تعالی فاعلموا انزل بعلم الله و قول خدای تعالی ان الله عنده علم الساعة و نیز گفته خدای اقدرت  
 وقوت نیست با قول خدای تعالی اولم یروا ان الله الذی خلقهم هو اشده منهم قوه و نیز گفته خدای را عزت نیست با قول خدای تعالی  
 قلله العزرة جعلا و قول خدای تعالی و لله العزرة و رسولہ و المؤمنین و نیز گفته خدای تعالی را سمیع و بصیر نیست با قول خدای تعالی  
 و هو السميع البصیر و قول خدای تعالی و کلن الله سمیعا بصیرا و نیز گفته خدای تعالی مرید نیست با قول خدای تعالی یدفع الله  
 ما یشاء و یحکم ما یرید و قول خدای تعالی یدفع الله ما یرید و قول خدای تعالی یرید الله بکماله اللیثی لا یرید بکماله العسر و قول  
 خدای تعالی اولئک الذین لم یرد الله ان یطهر قلوبهم و نیز گفته یدار خدای تعالی حق نیست با قول خدای تعالی الحق  
 یومئذ ناظره الی بصا ناظر و قول خدای تعالی تحتیهم یومئذ یقفونہ سلام و نیز منکر اند رضا و سخط خدای  
 را با قول خدای تعالی که رضی الله عنهم و رضوانه و قول خدای تعالی لقد رضی الله عنک  
 المؤمنین و قول خدای تعالی ذلک بانهم اتبعوا ما اسخط الله و نیز منکرند محبت خدای تعالی را با قول خدای تعالی یحبهم  
 و یحبونه و قول خدای تعالی ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین اینک یاد کردیم اندر صفت خدای تعالی است  
 و نیز بسیار چیز را منکرند از قرآن و سنت که از ادراجای خویش یاد کنیم یا بکسی ایجاب کردیم یا بر آن یاد کردیم تا بعضی از فضائل  
 مذہب ایشان یاد کرده آید و دانسته آید و از ایشان حذر کرده آید که مخاطبت کردن با اہل ہوا و بدعت زیان دارد چنانکہ پیغمبر گفت  
 علیہ سلام الله من تبسم فی وجه مبتدع فقد اعان علی ہدم الاسلام و ہر چند علما توانند فضائل مذہب ایشان یاد کردن  
 تکلف باید کردن تا عامہ از ایشان حذر کنند کہ سخن ایشان عظیم در دل عوام اثر کند و نیز از ایشان مناکحت نکنند تا از نسل مسلمانان  
 مبتدع نیاید و باز گفت اندر کتاب و اخلاص است با جسام یعنی صفات خدای تعالی اجسام نیست از ہر آنکہ جسم خود موصوف  
 بود صفت نباشد پس صفت ہم جسم نیست خدای تعالی کہ وی جسم نیست صفت می چگونہ جسم باشد و نیز گفت و لا جہر و لا صفا  
 خدای تعالی جوہر نیست از ہر آنکہ جوہر حامل صفت باشد و حامل صفت محال باشد کہ صفت باشد و نیز حقیقت جوہر حامل الاعراض  
 باشد قابل متضادات و ملاست کردیم بہ پیش اندر کہ این بر خدای تعالی روا نباشد پس چگونہ روا باشد چون ذات باری جوہر نباشد  
 صفت وی جوہر باشد و باز گفت وان لم یسمعوا و یبصروا و یحکموا و یعلو علی الحقیقہ خدای تعالی را سمع است و بصرت ید است  
 و وجہ است حقیقت و مختربیان منکر اند کہ مرضی خدای تعالی آسم است و بصرت یا خدای تعالی خود بیند یا بشنود و ایشان معنی  
 شنیدن و دیدن معنی گشتن دانند و خدای تعالی در بسیار آیات اندر کتاب خویش خود را سمیع و بصیر گفته است دیدن شنیدن  
 خود را ثابت کرده است چنانکہ گفت ان فی حکم السمیع واری و نیز گفت و یعلو علی کل شیء و خدای تعالی خود را جوہر یاد کرد و  
 گفت کل شیء ہالک لا وجہہ و نیز گفت و یبقی جنتک ذوالجلال الا کرام و نیز گفت و ایما تقوا فثم وجه الله و نیز گفت انما  
 نطعمکم لوجه الله لا نرید منکم جزاء ولا شکورا و نیز خدای تعالی گفت بل یدایہ مبسوطتان و نیز گفت ما منعک ان تسجد لما  
 خلقت ببیدی و نیز گفت ید الله فوق ایدیم پس اہل سنت و جماعت بین ہمہ مقرر اند ثبات کنند با خدای تعالی ثابت کرده است  
 و خدای را وصف کنند با آنچه خود را وصف کرده و نفی کنند از وی آنچه از خود نفی کرد و چون مراد از پیغمبر وصف کردند از آنچه خود را بوی وصف کرد



اگر آن صفت اندر عقل خویش تا وی درست نیابند که آن بر خدای تعالی جائز نباشد بگویند و اگر نیابند منکر نگردند و لکن بگویند بل نه  
 خدای تعالی گفت و تا وی آن صفت خدای تعالی و اگر اندر دستم تصور نمودم عقل خویش را کشنده مگر کتاب خدای تعالی را یا سنت پیغمبر را  
 ایستاد اسماع و الا بصار و الایدی و الوجوه سمع خدای تعالی چون سمع مخلوقان نیست که سمع مخلوقان اذن است و بصری چون  
 بصیر مخلوقان نیست که بصیر مخلوقان حد است و سواد و بیاض است و شحم و کم است و عروق و عصب و دم است و خدای تعالی را عز و جل  
 بصیرت و ازینها منزله است و بروی جائز نیست و سمع مخلوقان اذن و عظم است و کم است و صماخ است و ازینهمه بر خدای بیچ جائز  
 نیست و دیدی چون بی مخلوقان نیست که بیخلق بی جارحه است و مفاسل است و اصابع است و کف است و ساعد است و عضد است و اجزا  
 است و مراد و اقبض و بسط است و ماست است و زبورت قوت است و نقصان قوت است و خدای را عز و جل نیست و ازین صفات بیچ  
 بروی جائز نیست و نیز وجه خدای تعالی چون وجه خلق نیست که وجه خلق با شرف جوارح است و خداوند با بروی خود جارحه روایت  
 و نیز وجه نامی است مرا تملیح جوارحی مخصوص را چون جهت و جبین و عینین و اشعار و جفون و خدین و عارضین و انف و ثقیین  
 و ذقن و کحیتین و چون اینهمه مجتمع گردد وجه خوانند و یکی ازینها بر خدای تعالی روا نیست و نیز وجه بکلام عرب از مواجعه گرفته است مواجعه  
 مقابل باشد و پیش ازین مقابل و مواجعه با بطل کردیم بر خدای تعالی را و باز گفت و اجمعوا انھا صفات الله لیست بجوارحه و  
 لا اعضاء و لا اجزاء اجماع است مراد از آنکه اینهمه صفات خدای تعالی است و بیچ یک جوارح نیست و اعضا نیست و اجزای نیست بطلان  
 اینهمه از پیش بگفتیم و یاد کردیم و اجمعوا انھا لیست هو و لا غیره و اجماع است اهل سنت و جماعت را که صفات خدای تعالی خدای نیست  
 و غیر خدای نیست باید گفتن که صفت خداست و خدای بدان صفتها موصوف است و اگر ما را گویند صفات خدای خداست کوئیم نه و اگر گویند غیر خدا  
 است کوئیم نه صفت کوئیم و بس اما آنکه گفتیم صفات خدای خدا نیست از بهر آن گفتیم که اگر آن صفات وی وی باشد صفت موصوف  
 باشد و این محال است از بهر آنکه حی و عالم و قادر موصوف باشد حیوة و علم و قدرت صفت وی صفت موصوف یا موصوف صفت  
 محال باشد و نیز دلیل بطلان این آنست که اگر صفت خدای تعالی خدای باشد خدای عز و جل موصوف است صفت باید که موصوف باشد  
 و چون شاید گفتن که خدای عز و جل را همی پرستیم و نشاید گفتن که صفت فی را می پرستیم و حی و عالم و قادر موصوف است و حیوة و علم و قدرت  
 موصوف نیست و لکن موصوف حی و حیوة صفت وی موصوف عالم است و علم صفت وی و موصوف قادر است و قدرت صفت وی درست شد  
 موصوف صفت نیست و دلیل دیگر آنست که چون ما خدای را عز و جل بخوانیم و کوئیم یا حی یا عالم یا قادر یا کوئیم یا حیات یا علم یا قدرت  
 و اگر کسی این کوید خطا بود درست گفت که صفت موصوف نیست و اما آنکه گفتیم صفات خدای عز و جل غیر خدای نیست از بهر آن گفتیم که  
 حقیقت غیرین آن باشد که روا باشد فی یک با بقای دیگر و عدم یک با وجود دیگر هر موجودیکه روا باشد که از ایشان دو یک باشد که  
 معدوم گردد و آن دیگر موجود گردد یا یک فانی گردد و آن دیگر باقی ماند این دوشی را غیرین شاید گفتن آمدیم خدای عز و جل صفت و  
 چون روا نیست فضا صفت فی با بقا ذات وی یا عدم ذات وی با وجود صفات فی درست شد که صفات خدا غیر خدا نیست غیرت بر خدای  
 تعالی و بر صفات فی روا نیست اگر ما را سوال کنند که چگونه بود و دوشی کدام شیء بآن شیء لا یلوذ و لا غیره و نه این بعضی از آن بودند که جزئی ازین  
 ما را از آن فرین انجاء جواب آنست که چون ما معنی لا یلوذ و لا غیره بیان کردیم بدین معنی ابیاض و از بیان کردیم بچست ز بهر آنکه اینهمه صفات مختصات  
 است و دلیل قائم کردیم بر آنکه بر قدیم حرف روا نیست و بر پاچیز دیگر لازم نیاید و لکن با آنکه لازم نیاید بشاید نهایتا شبیه تمام چیزها تمام آنکه

واحد العشرة ولا هو غير العشرة فيكون اذ هو نه اصل ده باشد و نه غیر ده اگر یکی از ده ده باشد یعنی یکی خود ده باشد نه و یکبار نیاید تا  
 ده کرد و نیز این یکی از ده غیر ده نیست چه اگر این یکی از ده غیر ده بود آن به ده بایست تا این یکی غیر عشره بودی و نیز این یکی از عشره  
 جز از عشره نیست بعض عشره نیست از هر آنکه آن نه باین یکی عشره اند چون این یکی بعض عشره باشد بعض خوشن باشد و اگر جز  
 عشره باشد جز خوشن باشد و محال باشد که چیزی جز خوشن باشد یا بعض خوشن باشد اینهمه که هر یکی از عشره جز عشره خوشنند بجز احت  
 عبارتست و حقیقت نیست چون شمس است اندر شمس و احد من العشرة ولا هو العشرة ولا غير العشرة و لا بعض العشرة چرا بر خدای تعالی  
 و بعض صفات خدای تعالی روان باشد این را مثال بسیارست چنانکه چون الف از وجهه ولا هو الوجه ولا غير الوجه و چون اس از انسان ولا هو  
 الانسان ولا غير الانسان و چنانکه آستین از پیرهن ولا هو القصيص ولا غير القصيص پس درست شد که اینهمه و اباش اکنون صهل سخن باز  
 کردیم که گوئیم خدای هست و ذات وی موصوفست بحیات و علم و قدرت و موار و اصفاست است اینهمه ثابت کنیم تا چیزی از صفات خدای تعالی  
 را منکر نباشیم و نه ذات او را هیچ ذات مانند گوئیم و نه صفات او را هیچ صفات تا شبه نباشیم و صفات او را بنویسیم و غیر بنویسیم تا از ان  
 عیبی که یا کردیم چیزی بر لازم نیاید خدای را بچنین توحید پاک گفتیم به تعطیل بی تشبیه دریافت این نعمت را شکر کنیم و بقای این  
 نعمت را از خدای تعالی بخوانیم و الله المعین و ليس معنى اثباتها انه محتاج اليها فان فعلها شيئا بها معنى صفت ذاتي تعالی  
 نه است که وی برین صفات محتاجست و چیزی را برین صفات کند و این سخن اشارتست بسوئی که معتزلیان بر آنست و آن آنست که  
 چون خدای تعالی و تقدس صفات گوئیم او را محتاج گفته باشیم بدان صفات و گفته باشیم که وی چیزی را کند نه بخود کند که صفات کند  
 و آنکه او را چیزی را باید تا کار کند محتاج باشد بدان چیزی را بخیر یا کبره باشد و چون خدای عزوجل را غیر خویش بکار نیاید تا کار کند او را  
 چیزی را حاجت نباشد او را صفات بکار نیاید شیخ رحمه الله علیه بچنین گوید بر مزی که این دعوی است که بر او کند و دعوی را اقرار باید باین  
 و ما بنویسیم او را چیزی را حاجتست تا آنچه کند بغیر خویش کند از هر آنکه ما خود دلیل قائم کردیم بر نفی غیرت وی از صفات و ما فاما  
 فصل احتیاج آنکه لازم آید که ما صفات را محدث گوئیم باری تعالی را قدیم بنویسیم از هر آنکه احتیاج صفت محدثانست و احتیاج نشان  
 ضعف و عجزست و چون با اتفاق بر خدای تعالی ضعف و عجز روانیست درست شد که بر وی احتیاج روانیست و نیز محتاج چیزی را آنکس را  
 گویند که آن او را باشد یا نباشد تا چون باشد مستغنی گردد و چون نباشد محتاج گردد و صفات خدای تعالی از روی که از واجباتست نه  
 از جائزات پس معنی احتیاج باطل گشت و نیز هر که چیزی را محتاج باشد بوجود وی از آنکه در دو نفوات وی ناقص گردد و این بر خدای تعالی  
 روانیست و نیز حقیقت این آنست که خدای تعالی قدیمست و صفات وی هم قدیم نبود هرگز که این صفات نبود و نباشد هرگز که نباشد چون  
 صفات قدیم باشد بر قدیم معنی احتیاج روانی باشد و لکن ما اثبات صفات از هر آن کردیم که هر این صفات را اصدادند اندر شمس که چنان  
 علم نباشد چهل لازم آید و چون قدرت نباشد عجز لازم آید و هر دو صفت که ضدین باشند هر ذلک را از ان صفت نام که در او ضد یکی بروی  
 لازم آید چون چهل بروی روانیست علم باید که ثابت باشد و چون عجز بروی روانیست قدرت باید که ثابت باشد و لکن معناه انفی  
 اصدادها و اثباتها فی انفسها لکن معنی صفات خدای تعالی نفی اصداد و نیست و اثبات کردن این صفاتست معنی ضد نیست این صفت  
 است این نیز فصلست که میان ما و میان معتزله اختلافست و آن آنست که ایشان گویند که خدای را عزوجل صفات نیست و ما این را که گویند  
 خدای را عزوجل علمست چنان گویند که او را ازین آنست که اثبات علم بخیریم و ما را و لکن نفی چهل خواهیم و برین از قدرت نفی عجز خواهیم اثبات قدرت

و از حیات نفی موت خواهیم و جادیت نه اثبات حیات و بلاد مذہب اہل سنت و جماعت است کہ ہم نفی اضداد خواهیم و ہم اثبات صفات چون  
گوئیم خدای تعالی عالم است ہم جہل نفی کنیم و ہم علم اثبات کنیم و چون گوئیم خدای تعالی حیات است ہم نفی موت و جادیت خواهیم و ہم اثبات حیات  
و چون گوئیم خدای تعالی قادر است ہم نفی عجز خواهیم و ہم اثبات قدرت و دیگر صفات بہ چنین و باز گفت و انھا قائمات بہ و این صفات  
بودی قائم است از ہر آنکہ صفت موصوف قائم است و موصوف بصفت موصوف باشد چنانکہ عالم بعالم موصوف باشد و علم بعالم قدیم باشد و ہم  
صفات را حکم ہمین است ہم بشاہد و ہم بآیات باز گفت و لیس معنی العلم نفی الجہل فقط معنی علم تنها نفی جہل نیست و لکن اثبات علم بودی  
و گفت و لا معنی القوة نفی العجز و معنی قوت نفی عجز نیست و لکن اثبات العلم والقدرۃ و لیکن ہم نفی عجز است و ہم اثبات علم و قدرت  
و لو کان بنفی الجہل عالما و بنفی العجز قویا لکان الموت بنفی الجہل و العجز عنہ عالما و قادر و اذکن لک جمیع الصفات گفت و اگر بنفی جہل  
عالم بودی و بنفی عجز قوی بودی موت یعنی جادات بنفی جہل و عجز عالم بودندی و قادر بودندی و دیگر صفات بہ چنین معنی این سخن  
و انشد اعلم انست کہ معتزلیان چنین گفتہ اند کہ ما مخرای تعالی را عالم گفتیم مراد ما اثبات علم نبود لکن نفی جہل بود و چون قادر گفتیم  
مراد ما اثبات قدرت نبود و لکن مراد ما نفی عجز بود شیخ رحمہ اللہ ہی جواب ہد کہ این سخن باطل است چرا اگر از ہر نفی جہل عالم شاید خواندن  
یا از ہر نفی عجز قادر شاید خواندن باید کہ ہمہ جادات عالم باشند و قادر باشند از ہر آنکہ جہل از جادات منفی است ایشانرا نام عالمی نیست  
از ہر آنکہ علم نیست چنانکہ جہل نیست و نیز عجز از ہر جادات منفی است و ایشانرا اسم قادری نیست از ہر آنکہ قدرت نیست چنانکہ  
عجز نیست پس اگر چنان بودی کہ از ہر نفی صفتی آن نام کہ ضد این صفت است لازم آمدی چون جاد را عاجز گفتیم قادر لازم  
آمدی و چون قدرت گفتیم عجز لازم آمدی و باتفاق جادات نہ قادر اند نہ عاجز و عالم و جاہل بہ چنین و نیز جادات را عالم نیست اگر  
بنفی علم جاہل لازم آمدی بہ چنین کہ جہل نیست عالم لازم آید آنکہ ہم عالم بود و ہم جاہل و یک ذات ہم عالم و ہم جاہل محال است درست شد کہ بنفی  
ہر صفت ہم ضدی لازم نیاید تا آن صفت کہ ضدی است نباشد پس دانیم کہ خدای تعالی را تنها از ہر نفی جہل عالم گفتیم چہ ہر جاہل  
نفی جہل ہم از ہر اثبات علم و تنها از ہر نفی عجز قادر گفتیم و ہم از ہر نفی عجز ہم از ہر اثبات قدرت و دیگر صفات بہ چنین برین قیاس  
ولیس صفنا ہذا الصفات صفة لیل و صفنا صفتنا و هو حکایۃ عن صفة قلۃ بہ و نیست صفت کردن ما را و این صفات  
صفت وی و لکن صفت کردن صفت ما است و حکایت است از صفتی کہ قائم است بوی معنی این سخن آنست کہ ما را باعتبار خلاف دیگر است آن  
آنست کہ ایشان چنین گویند کہ خدای تعالی و تقدس صفت نیست و صفت وی صفت کردن ما است مراد آنکہ ما ہی گوئیم وی عالم است  
صفت وی این گفتار ماست و حی و قادر و دیگر صفات بہ چنین و ما ہی گوئیم نہ چنین است علم و قدرت و حیات و صفات اند قائم بودی کہ  
وی ہرین صفات حی است عالم است قادر است گفتار ما کہ وی عالم است و قادر است و حی است صفت وی نیست و لکن حکایت کردن است صفت  
او را تعالی و تقدس خود شاید ہر کہ کہ صفت اصفت موصوف گردند بینی کہ گفتار کوئیدہ کہ شکر شیرین است صفت شکر نیست صفت شکر  
شیرینی است و این گفتار حکایت آن صفت است و سیر کہ ترش است آتش گرم است و برف سرد است این گفتار صفت آنها نیست چہ آنها  
خود بصفت خویش موصوف اند و ما حکایت کنندہ آن صفتیم نہ بینی کہ اگر نگوی شکر شیرین ہم شیرین است اگر صفت وی گفتار ما بودی تا گفتیم  
شیرین نبودی آمدیم بصفت خدای تعالی اگر صفت خدای تعالی و صفت ما بودی مراد آنکہ خلق نبودی کہ مراد عالم گفتندی عالم نبودی  
چون ہمیشہ عالم بودی و کس را عالم کوئیدہ نہ و باشد کہ خلق نماندہ او را عالم کوئیدہ و وی عالم باشد درست گشت کہ بصفت خویش موصوف است



نه بوصف واصفان و نیز هر که بوصف واصفان موصوف است بصفت خویش موصوف نباشد و محتاج باشد بوصف واصفان حتی در احتیاج  
 روانیست و نیز چون صفت عالمی و قادری مراد وصف محض و ثابت است و اگر وصف کردن ماصفت کسی تشریحی تا تکلیفی ناقص بودی و مرادین محض را و نه  
 را انگاه حتی بودی که آثار و صفات کرم و این باطل است گفتن پس بی هموار است و بود هر چند کس انگاه دیر است اینده نبود و بی همیشه نتوده باشد  
 هر چند وقت باشد که کس نماند که اورا بتایید آن بین اینختین باشد درست شد که وی موصوف بصفت خویش است نه بوصف واصفان و اصفان  
 حکایت کنندگان اند اگر حکایت راست کنند صادق ایشان آیند و اگر حکایت نکنند کاذب ایشان آیند صدق و کذب هر دو با ایشان باز گرد  
 و حق تعالی بصفت خویش موصوف هم چنانکه همیشه بود همیشه باشد و من جعل صفة الله تکلیف و صفة له من غیر ان یثبت الله صفة علی  
 المحیقة فهو کاذب علی الحقیقة و الا لایغیر صفة هر که صفت خدای تعالی وصف کردن خویش نماند بجز از آنکه مراد اصفتی داند بحقیقت و  
 دروغ گفته باشد بر خدای تعالی یاد کرده باشد و را بجز آنکه صفت وی است و این بیان همان سخن است که یاد کردیم که خدای تعالی بصفت خویش  
 موصوف است اگر واصفان اورا وصف کنند و اگر نکنند بسبب صفت کردن واصفان مراد العلم و قدرت و حیوة و دیگر صفات حکایت کردن است  
 و یاد کردن است موصوفی را که آن صفت بود و است پیش از حکایت کردن حکایت کننده و این وصف کردن صفت واصف است و روا باشد که وصفت  
 واصف وصف کرد و موصوف را چه انگاه یک صفت صفت کرد و موصوف را و این محال است اگر روا باشد و موصوف بیک صفت موصوف  
 باشد روا باشد و حی بیک حیوة حی و دو و تحریک بیک حرکت تحریک و این باطل است معنی این سخن آنست که گفتار من که زید قائم است حروف است صوتی  
 که از من موجود آمد و چیزیکه از من موجود آید صفت من باشد نه صفت زید پس اگر زید قائم باشد من بدین وصف کردن صادق آیم و اگر زید قاعد باشد  
 من بدین وصف کردن کاذب آیم بر زید عیبی نماند چون صادق و کاذب من آدم درست شد که این صدق و کذب صفت من است محال باشد که  
 زید بصفت من موصوف بود و لکن وی بقیام و قعود خویش موصوف آید چون بی روانی باشد که مخلوق بصفت مخلوق دیگر موصوف آید محال باشد  
 که قدیم تعالی و تقدس بصفت مخلوقان موصوف آید و چون درست شد که حق تعالی همیشه عالم بود هر چند واصفان نبودند علم اورا و اکنون عالم  
 است و واصفان بر دو گونه اند اگر چه صادق و کذب عالم باشد همیشه این واصفان نیست کردند و صفت عالمی از وی بر نخیز و درست  
 شد که وی موصوف بصفت خویش است ازین معنی گفت و ذاکل به بغیر صفة خدای را یاد کرده باشد نه بوصف وی از بهر اینکه این ذکر من  
 مراد ابعالی چون صفت من بود مراد این بصفت وی خواهم کاذب باشم و لیس هذا کاذب فیکون مذکور اذ کفی غیره گفت این چون ذکر  
 نیست که حق تعالی مذکور آید بکروی اند غیر وی لان الذکو صفة الذکر و لیس بصفة للمذکور از بهر آنکه ذکر صفت ذکر است و صفت  
 مذکور نیست و المذکور مذکور و الذکور مذکور مذکور است بذكر ذکر و الموصوف لیس بموصوف بوصف الواصف و موصوف  
 موصوف نیست بوصف واصف این فرقی است که همگی و دید میان ذکر و میان وصف از بهر آنکه نیاز عان ما چنین گویند که چون همیشه  
 که باری تعالی بذكر ذکر ان مذکور آید چنانست بصفت واصفان موصوف آید شیخ رحمه الله فرقی میکند که ذکر صفت ذکر است مذکور را  
 از ذکر ذکر گویند و باز موصوف را العلم عالم گویند اگر هر دو یک بودی چون وی بکففتن من مراد که عالم است نام عالمی گرفته بذكر من  
 مراد نام ذکر گرفته چون از عالم گفتن من مراد نام عالمی همی دهنند و از ذکر من مراد نام مذکوری همی دهنند نام ذکر می دهنند  
 که ذکر بوصف نامد بایستی که چه اورا مذکور گفتندی برین قیاس معلوم گفتندی یا چون عالم گفتندی برین قیاس اگر گفتندی و نیز  
 بطمان سوال ایشان آنست که چون ذکر خدای را یاد کنند حق تعالی مذکور روی نیاید و بر حق تعالی از مذکور نا آمدن وی هیچ نقصان ندارد

و اگر و اصف او را بعلم وصف کند وی عالم باشد بے وصف و اصف درست شد که بزرگتر است و بوصف ماموصوف نیست بجله این سخن  
 آنست که هر سخن که اندر من موجود آید بکرم لایحه یعنی محمود و مذموم من آیم صفت من است و اگر چنان است که اثبات آن صفت محمودی  
 آید و بنفی آن مذموم وی آید آن صفت وی است نه آن من آید بزرگتر از من او را یاد کنم و اگر من آیم و اگر من نکند غافل من آیم و اگر او را بپرستم  
 عابدین آیم اگر نه پرستم عاصی من آیم و اگر بروی راست گویم صادق من آیم و اگر راست نگویم کاذب من آیم درست شد که این صفت من است  
 پس اگر او را تعالی و تقدس علم بر داری جمل لازم آید اگر قدرت بر داری عجز لازم آید و دیگر صفات همچنین درست شد که حیوة و علم و قدرت  
 صفات وی است تعالی و لوکان و وصف الموصوف صفة له اگر و صفت و اصف صفت وی مراد بودی لکان اوصاف  
 المشکرین لکن این صفات له و وصف کردن مشرکان و کافران صفات می گشتی تعالی عما یقولون الظالمون علوا کبیرا لکن هو الله  
 و الزوجة و الاذن له چون فرزند و زن و مثل و معنی این سخن آنست که اگر بوصف و اصفان وی موصوف آمدی هر چه بوصف  
 کردندی او را بجهان بودی چنانکه گروهی وصف کردند او را سپاکی و بی نیازی و بی زنی و فرزند و بی چوئی و آنچه صفات و بیست  
 و بدین گفتار صادق آمدند و موصوف و موصوف و مصلح و گروهی مراد را بصد این وصف کردند و کاذب آمدند و مشرک عاصی هر دو  
 مراد را وصف کنند اندر درست شد که این هر دو صفت ایشان بودند صفت می تعالی و تقدس چه اگر او را صفت اول نبودی  
 و اصف صادق نبودی و اگر ازین وصف یکدیگر پاک نبودی و اصف کاذب نبودی پس پاک و بی از صفت این دیگران را ایشانرا  
 کاذب کرد آید موصوفی وی بدان صفات مرآن و دیگر از اوصاف کرد آید و آن چنان است که بشاهد اگر کسی برون راست و اندر آتش را  
 گرم و خشک را شیرین و اندر سرکه را ترش عالم باشد بحقیقت اینها و اگر بصد این داند جاہل باشد بحقیقت اینها پس اگر و صفت  
 کردن وی صفت موصوفان بودی هر دو صادق دانستندی پس درست شد که شکر شیرینی خود شیرین است و سرکه ترشی خود  
 ترش است و حرارت آتش برودت برف همچنین پس نماندند و اصفان مکر حکایت کنندگان و از حکایت بدینها محبت صادق  
 و مذمت کافری بر ایشان راجع نه بحق تعالی و اندر قیامت نجات و ثواب صادق و دهاک عذاب کافری هم بر ایشان راجع نه بحق تعالی  
 و حق تعالی بصفعت خود موصوف همواره چنین بود و همواره چنین باشد و قد زله الله تعالی نفس عن وصفهم له و پاک گفت  
 خدا ای تعالی خود را از وصف ایشان یعنی از وصف کافران فقال الله سبحانه و تعالی عما یصفون این پدید می آید که اگر و صفت  
 و اصف صفت موصوف بودی آنچه کافران گفتند است بودی پس چون دروغ بود و خدای تعالی مراد را از ان پاک گفت تا پاک  
 بود وی از آنچه گفتند و معیوب آمدند ایشان را آنچه گفتند پس درست شد که و صفت و اصف است از بهر آنکه عیب بر محبت  
 مرد باشد نه بر قییم قدیم عزوجل همیشه پاک بود و همیشه پاک باشد و باز من کاه پاک باشم و کاه عیب چون و پاک گویم پاک من کردم  
 وی خود پاک است و اگر او را معیوب گویم معیوب من کردم کوی خود پاک است و جمله این سخن آنست که اگر و صفت صفت موصوف بودی  
 کافرو و گویند و هست و من یکدیگر گویند و حق عزوجل یکدیگر گفتن مؤمن یکدیگر گشته و بد و گفتن کافرو گشته و وی منزه از گفتن  
 گویند کافران و از وصف اصفان خواهی از دوستان و خواهی از دشمنان و باز گفت فیه و تعالی موصوف بصفة قائمته به  
 نیست باینکه عتبه وی تعالی موصوف است بصفته که بوی قائم است از وی جدا نیست یعنی چون ذکر از صفت وی است از وی جدا  
 است ذکر از تن و اگر است و باز علم صفت وی است و بوی قائم است و علم وی اندر من محال است چون مراد را بدانم وی معلوم من آید

چنانکه چون من اورا یاد کنم وی مذکور من آید و اگر من اورا ندانم و یا یاد نکنم غافل و جاهل من آیم نه وی این علم اندر من و این علم  
 اندر من و صفت من و بآزوی چون عالم بعلم خویش و قادر بقدرت خویش هر چند من دانم و یا ندانم و قدرت وی و علم وی اندر من  
 درست شد که صفات وی بوی قائم است و از وی جدا نیست و باز گفت کما قال الله تعالی ولا یحیطون بشئی من علمه قال الله  
 تعالی انزل له علمه و قال الله تعالی وما یحیل من انشی ولا تضع الا بعلمه قال الله تعالی و لا تعاد والقوة المتین و قال الله تعالی و الفضل  
 العظیم و قال الله تعالی فیما نقره جمیعاً و قال الله تعالی و لا یحلیل و الا که خود را علم و قوت و فضل و عزت و جلال ثابت کرد هر که  
 از خدای تعالی نفی کند آنچه خود را ثابت کرد از صفات بچنان باشد که چون آن کسیکه مرضای را ثابت کند آنچه خود نفی کرد چون زن  
 فرزند و پدر یک نافی مثبت بچنان باشد که مثبت منفی و چون این گروه با اتفاق کافرند زیرا که چیزی که گفتند خدای را که نیست چون  
 زن و فرزند و انباز آن گروه دیگر نیز کافرند زیرا که از خدای عز و جل نفی کردند صفاتی که خود را گفت آن علم و قدرت است و باز گفت  
 و اجمعوا انها لا تغایر صفات او را تغایر نیست و لیس علم قدرته و لا غیر قدرته علم وی قدرت نیست و غیر قدرت نیست  
 و کذا لک جمیع صفاته بچنین همه صفات وی من الشم والبصر والوجد والید و لیس سمع و بصر و لا غیر بصر و همه صفات  
 وی بچنین است مبره و صفتی را نگوئیم که این صفت آن صفت است و نگوئیم غیر آن صفت است و این سخن پیش ازین یاد کرده ایم اندر ذات  
 و صفت که گفته ایم که صفت خدای تعالی خدا نیست و غیر خدا نیست و معنی این بیان کردیم همان معنی که میان ذات و صفات گفته ایم  
 اندر صفات سخن همان است و لکن اینجا زیادت کنیم اما آنکه گفتیم صفات غیر من نباشند در خدای را از هر همان معنی است که گفتیم و یاد  
 کردیم حقیقت غیر این آن باشد که روا باشد وجودی که با عدم دیگر و قنای کلی با بقای دیگر و چون بر صفات خدای تعالی به هیچ حال  
 به فشار است و نه عدم مغایرت باطل گشت و اما آنکه گفتیم هر دو صفت یک نباشد از هر آن گفتیم که علم و سمع تقاضا کند و مقدم  
 نه و باز قدرت مقدم و تقاضا کند و معلوم نه و سمع سمیع تقاضا کند و بصر بصر تقاضا کند و سمیع نه از اینجا درست شد که  
 سمع بصر نباشد و علم قدرت نباشد و باز گفت کما انه لیس هو و لا غیر هو بچنانکه خدای تعالی علم نیست و غیر علم نیست این  
 دلیل همیکنند از ذات بر صفات گفت بچنانکه ذات را با صفات گفتیم لا هو و لا غیر هو بدان دلیل که یاد کردیم هر صفت را همین گوئیم  
 علم را با قدرت نگوئیم هو هو و لا غیر هو و سمع را با بصر بچنین و دیگر صفات هم برین قیاس است و بالله التوفیق و اختلاف قولی  
 الاشیان و الحجی و النزول ایتان و محی خدای تعالی خود را اندر قرآن یاد کرده است چنانکه گفت هل یظنون الا ان یاتیهم الله فی  
 ظلم من الغام و لللائکه و جای دیگر گفت هل یظنون الا ان یاتیهم الملائکه او یاتی ربک او یاتی بعض یات ربک و غیر گفت  
 و جاء ربک و الملائک صفا صفا و اما نزول قرآن اندر نیست و لکن خبری غیر علیه السلام اندر است و این خبر را در صحاح آورده اند و اهل نقل  
 هم این خبر را درست داشته اند و آن است که مصطفی علیه السلام اندر گفت اذا کانت لیلة النصف من شعبان یُنزل الله تعالی السمه الذی  
 فیقول هل من ذی عیب فیسجد له هل من سائل فیسأل الله له من مستغفر فیمغفر له و نیز اخبار دیگرست مانند این و بیشتر شبیه برین  
 آیت و اندرین اخبار راه گم کرده اند چنانکه بیان یاکوئیم انشاء الله تعالی فلما کتابت امکرا کشتن روی نیست و اخبار را در کون جنی نیست  
 ایمان باید آوردن که این صفات خدای تعالی است مانند که در کتاب و خبر و غیره را و از پس قرآن تا ویلما یاد کنیم ایمان آوردن اجبت  
 اندر کتاب بچنین گویند و قال الجمهور منهم انها صفات له کما یلیق به و لا یعب عنها بالکثر من الثلاوة و الروایة فیجب علی یمن به



ولایجب البحث عنه بجملة این طائفه چنین گفته اند که این صفات خدای است چنانکه از خودی است ازین عبارت نگینم بیش از دیگر  
 اند کتاب خوانیم یا در خبر وایت کنیم و ایمان آوردن بدین واجب است و بحث کردن ازین واجب نیست و این طریق سلامت است  
 از بهر آنکه شرط درستی ایمان آنست که هر چیزی که بنده بوی ایمان آوردیم بدانند و لیکن چون کردید بجهل آنچه حق است و نیز از گشت از جهل آنچه باطل  
 است بدین مقدار ایمان بنده درست گردند یعنی که ما جملة انبیاء را هم شناسیم و ما هم چگونه شناسیم که خدای تعالی جز بهم با پیغمبر تکفیت  
 چنانکه در قرآن یا و کونهم من قصصنا علیک و منهم من لو نقصص علیک پس ایمان پیغمبر علیه السلام با همین درست بود چون  
 ایمان وی درست بود ایمان ما نیز هم درست باشد و همچنین نیز جمله کتابها را شناسیم و جمله ملائکه را شناسیم و لیکن چون بجهل ایمان آوردیم  
 ایمان ما درست است ازین صفات متشابه نیز جواب همین است چون گفتیم انما یقال الله علیها و لا یقال الله و لا یقال الله و لا یقال الله  
 علیها اراد رسول الله ایمان ما درست پس ازین بر ما واجب نیست تا همه را معنی بدانیم از بهر آنکه اگر معنی باز جویم باشد که تاویل اعتقاد  
 کنیم که خدای تعالی غیر آن خواسته باشد و ایمان را تباها کنیم ایمانی درست بتقلید بهتر از علی طلب کردن کما ایمان بزوال آید یا خطر  
 زوال ایمان باشد و باز گفت و قال محمد بن موسی الواسطی کما ان ذاته غیر معلوله کذلک صفاته غیر معلوله چنانکه  
 ذات وی معلول نیست صفات وی معلول نیست یعنی چون مخلوقا ذاتها معلول است که اگر آن علت بزوال آید ذات نیست  
 گردد و همچنین صفات ایشان معلول است بطریقی که اگر آن علت بزوال آید صفات ایشان نیز هم بزوال آید با ذات او را علت نیست  
 از بهر آنکه بذات وی نه تغییر جائز است و نه اختلاف احوال و نه زیادت و نه نقصان و نه نیستی و نه زوال صفات وی همچنین است این  
 اتیان و جمعی و نزول صفات وی است مانده گویم که صفات او را تغییر باشد یا زوال باشد همچنانکه گفتیم ذات او را تعالی تقدس  
 و اظهارا صمدیه ایاس عن اللطائف علی شی من حقائق الصفات او لطائف الذات و اظهار کردن صمدیت نمید کردن  
 مخلق را انکه مطلع شوند بر چیزی از حقائق صفات وی یا از لطائف ذات وی یعنی این سخن آنست که و الله اعلم که خدای تعالی  
 صفت خود را یا کرد با حدیث همچنانکه یا کرد بصمدیت گفت قل هو الله احد الله الصمد و گفت الصمد و لیکن تکرار کرد اسم الله را و گفت  
 الله الصمد با حدیث خود را الله گفت و بصمدیت و یکبار به خود را الله گفت تا خلق را بگویم نیست که معنی احدیت صمدیت است و لیکن  
 بدانند که صمدیت را معنی است چنانکه احدیت را معنی است با ثبات احدیت نفی شریک بنهاده است و نفی ولد و نفی زوج و نفی ضد و نه  
 نفی مثل و شبهه بنحیه بدین مانده و آن معنی صمدیت بنزدیک بیشتر اهل تفسیر تاویل آنست که کس را بروی راه نباشد چون جز هستی  
 راه دیگر نباشد مقرر آید هستی ذات او را و هستی صفات او را و جز این بیش چیزی که دیگر نه مانند چیزی که نباشد چگونه دانند بیش  
 از هستی معنی دیگر نیست هم ذات او هم صفات او چون بیش ازین راه نباشد و طریق سلامت آنست که بستی ایمان آری هم  
 بذات وی و هم بصفات وی و بهانی که مراد از هیچ شبه نیست نه صفات هیچ مثل نیست بذات وی ازین بیش هیچ راه نیست  
 و باز گفت و اوها بعضهم و تاویل کردند مراد این صفات را که و بهی از ایشان فقال بعضی الا تیان منه ایصاله ما یرید الیه  
 اتیان خدای معنی آنست که آنچه خواهد بدانجا برساند چون مراد خویش بکسی برساند یا بچیزی برساند این را اتیان خوانند و باز  
 و نزوله الی الشیء اقباله علیه و آمدن وی سوی چیزی اقبال کردن وی است بدان چیز و اقبال نه آن باشد که مخلوقان روی  
 بچیزی آرند و از چیزی اعراض کنند لیکن معنی اقبال نیکی کردن باشد با آن چیز یا با آن کس و این متعارف است میان خلق

که چون زمانه کسی است که شود و مراد های وی همه بر آید خلق گویند دولت بوی اقبال کرده است و روزگار بوی اقبال کرده است هرگاه که سلطان یا پادشاهی کسی اینکار را از دیگران دارد گویند سلطان بطلان اقبال کرده است نه این اقبال آن باشد که روی از دیگر بگرداند بظاهر و روی بگو آورد و لکن اقبال آن باشد که عنایت بحال وی بیشتر کند و اکنون مراد اقبال از قول گویند و میان خلق متعارف است که چون کسی مرگست را دوست دارد گویند فلان بطلان فرود آمده است و همه بخافند فرود آمده است و نیز هر آنکس را چون ملاست کنند گویند همه با فلانی بخفته باما باش یکبارگی آنجا فرود آمده و همه فلانی را گشته و باز گفت و قریه که هست و بعد از هانته و حدیث قریه بعد بیشتر یاد کرده ایم و باز گفت و علی هذا جمیع الصفات لئلا یحتمل اندر کتاب پیش ازین یاد کرده است و لکن ما بعضی از آنچه متقدمان گفته اند یاد کنیم و باز آنچه حق است از گفته ایشان بدیدیم نصیحت مسلمانان را و شفقت اسلام را و اندر خطای که و شبته نیستند که هر دین ایشان از زبان دارد و در هر چه چنین گفتند ایشان بجهی و زوال را بر ظاهر و این قول شبته است و آن مجسمه که رضای را تعالی و تقدس انتقال را و داشتند و حلول را و داشتند و استقرار اندر عرش را و داشتند و این همه صفات محمد ثبات است حتی تعالی ازین منزله و پاک است و بیز ارست و بطلان بعضی ازین اندر پیش یاد کرده ایم و بعضی بعد ازین یاد کنیم افشار الله تعالی و ما ازین مذہب اعتقاد داریم و هر که خدای را بدین اوصاف شناسد از ملت اسلام خارج باشد و هر چه چنین گفته اند ایشان خدای نه آن باشد که خدای تعالی به بندگان آید یا بندگان آید و لکن خود بندگان را از گور برانگیزد و بحضرت خود آرد آن آمدن بندگان بحضرت وی آمدن وی باشد و این چنان است که چون کاروان بر باطرسند گویند بر باط آمد یا بد آمد یا شهر آمد یا منزل آمد آئینده ایشان باشند نه آن منزل یا بر باط یا بد یعنی ایشان خدای را داشتند و معتقدان بدین قول اعتقاد کردند و این درست نیست از هر آنکه ایشان غیر ایشان من نبود و این مجاز باشد نه حقیقت خدای را عز وجل صفت مجاز را نباشد و کرده چه چنین گفتند که ایشان خدای تعالی عز وجل هر خلق باشد از ملک از ملکان تا تنها ملک ملک خدای را باشد عز وجل چنانکه گفت ثلاث یوم الدین و جای دیگر گفت لمن الملك الیوم الله الواحد القهار و این میان خلق متعارف است که چون کسی بر جای پادشاه کرد گویند فلان سیاه و جای ماکرفت باشد که خود آن فلان جلای ایشان خود ندیده است و کرده چه چنین گفتند که ایشان خدای تعالی ایشان ملائکه باشد و میان خلق متعارف است که چون سیاه پادشاهی جائی سیاهند گویند فلان آمد آمدن سیاه آمدن وی خوانند و افعال ایشان را فعل وی خوانند و کتاب خدای تعالی بدین خود را مطلق است چنانکه گفت فلهما قتلهم و لکن الله قتلهم و غیر گفت و صامیت اذ صیت و لکن الله رمی و مجاز این اندر لغت است که چون ایشان هر چه کردند بامری کردند چنان است که کوفی وی کرد و کرده چه چنین گفته اند که ایشان خدای تعالی ظهور حکم وی باشد بفضل با و لیا و بعدل با و لیا و این نیز هم متعارف است که چون جهانی بجز ویران گشته باشد سلطانی عادل بیاید و مستوی کرد عدل ظاهر کند گویند تا فلان بیاید جهان آبا و ان گشت آن مراد ایشان ذات وی نباشد چه ایشان حکم وی باشد ظهور حکم او را عبارت کنند یا ایشان وی اینجا همچنین باشد چه ایشان و محیی اندر صفت قیامت یاد کرده است و چون قیامت بیاید حکم مخلوقان یکبارگی بر دارد و خود یکبارگی ظاهر کند و مظلومان را انصاف دهد و از ظالمان انتصاف کند و مضعیفان را یاری دهد و مرقیان را قهر کند و مریضیان را کرامت کند و مرعصیان را غار کند و حکمی بے محاسبی آید و کند بکس میل کند و نه بر کس جو کند و حکم مخلوقان چنین نباشد چون آن حکم را بر گیرد و این حکم خود ظاهر کند این را ایشان گویند و نیز قولی که گفته اند مانند آنکه چون این را مردم بحقیقت بدانند از آن دیگران استغنی کرد و لکن این همه تا و لیا مظاهر است از بهر محیی

له مسامحت کسلا یاری از آن آشفته

له مسامحت کسلا یاری از آن آشفته

له مسامحت کسلا یاری از آن آشفته

له مسامحت کسلا یاری از آن آشفته

له مسامحت کسلا یاری از آن آشفته

در ظاهر عظیم

قال الله تعالى لا اله الا هو

سبحه بول الخ لا اله الا هو

ایکے آنت کہ اینہو چیزیکہ آن مجاز باشد بر خدای تعالی گفتن مخاطره باشد مگر بنص آن شریعت بیاید و دیگر آنست  
کہ انما نیکم کہم و خدای تعالی ازین تاویل اگر کدام است باشد کہ نہ بر خطا اقیتم و دین ما را زیان دارد و اگر اعتقاد کردن اندر خدای صفات  
وی ہول است و یکے از بزرگان چنین گفتہ است راہ توحید بہ تیزی چون شمشیر بر تیزی شمشیر رفتن مخاطره عظیم است و اگر از وی  
بشتہ ابی ہلک شوی پس سلامت آنست کہ آن قول بیشتر کہری و بتکلمت و بردایت ایان آری و نہ کاوی و این طریق و قلیل است  
و طریقہ باسلامت است ہر چند کار بیچارگان است قال البیہقہ اھام رحمہ اللہ و رضی اللہ عنہ و اما ایچہ اعتقاد من است اندرین صفات  
متشابه و با توحید راست است و فقہاء روین و ایہدوین را اندر وی معنی نیست آنست کہ بدانی کہ اتیان و محی و نزول افعال اندر این ہمہ  
کہ این تاویل ہا نہ اختلاف نیست میان ایشان کہ اینہا افعال اند بفعلی خلاف نیست و لکن بچگونگی فعل خلاف است و اعتقاد  
اہل سنت و جماعت اندر افعال خدای تعالی آنست کہ چون خدای تعالی اندر مکانے یا اندر نفسے یا اندر چیزے فعلے کند متغیر آن  
مفعول کرد و نہ خدای تعالی نہ مہی کہ چندین ہزار خلق را بساعتے از عدم بوجود و بھی آورد و از وجود بعدم ہی برد و نہ ایجاد ایشان اندر  
وی زیادت کند نہ اعدام ایشان اندر وی نقصان کند و اینہمہ موجودات را از حالے بحالی بھی کرد اندر چون یس و تہار و ریاح و موت  
و حیات و مرض و بخت و غنا و فقر و عز و ذل و غم و شادی و حرکت و سکون و اتصال و انفصال و اجتماع و افتراق و آنچه بدین ہند  
ہمہ ای کہ در اندر خود ہی نکرد و اگر بتغیر مفعولات تغیر بفاعل باز کشتے چیزے بود ہی اندر وی هیچ عقل را نہ نیابد و هیچ عقل آن را  
نہ پذیرد و آن آنست کہ تغیر مفعولات بیک وقت تغیر است بر تضاد و بیک محل حرکت و بیک محل سکون و حیات و موت و آنچه بدین  
ماند و چون تغیر مفعولات بر تضاد باشد اگر این فعل اندر فاعل تغیری کند بیک ساعت ہزار تضاد لازم آید بر فاعل و این محال است  
و آن کسی کہ چون فعل کند متغیر کرد و بیکبارہ فعل نتواند کرد و چون خدای تعالی بیکبار ہزار ہزار فعل کند و نیز بیشتر بیک لحظہ  
و از ایچہ چیز اندر نہ اندر دست شد کہ ہر وی تغیر و انباشد پس اگر اتیان کوید خود را یا محی یا نزول اینہمہ افعال اند با اتفاق اندران  
مکانیکہ وی اتیان و یا محی فعلے کردہ باشد اندران مکان کہ متغیران محل مفعول کرد و نہ ذات خدای تعالی تا مفعولات ہمہ کردہ باشند  
حق تعالی قدیم ناکر و نہ توحید اینست و اعتقاد مسلمان اینست ہر کہ خدای تعالی را بغیر این صفت دانند مسلمان نیست و اختلافوا  
فی لویزل خالق این مسئلہ امیت کہ علمای مسلمان را اندران اختلاف است ہمہ متکلمان از اہل سنت و جماعت و معتزلہ نیز از فقہاء  
نیز کہ ہبے بر آنست کہ خدای تعالی لویزل خالق و لویزل رازق انگونید و دیگر صفات فعل همچنین کویند تا فاعل فعل نکند نام فاعلی  
نکیر و اما عامہ علماء و فقہاء و مسلمانان و امامان دین کہ مقتدای خلق اند و اعمام مسلمانان اندر دین بر ایشان است خدای را  
لم یزل خالق و لم یزل رازق کویند و اعتقاد ما ہم برین است و اہل معرفت ہم برین اندر و اندر نہ کہ خدای را نام نود ہند یا صفتے نو  
کویند اکنون اندرین کتاب ہمچنین کوید فقال الحمد لله و ما کان منہم الا کثرت من القدامہ منہم الکبر انہ لا یجوز ان یخشد اللہ تعالی  
صفة لویستحقہ فیما لم یزل گفتند روا نباشد کہ خدای تعالی صفت نوشود کہ مر آن صفت استحق نبودست اندر ازل یعنی اگر خالق  
و رازق مراد و انکاح و نسیم کہ خلق آفریند و روزی دہد و بیش ازین مراد این نام نہ نسیم کہ صفت نودادہ باشیم اور اگر اندر ازل استحق  
این صفت نبودہ است این بر خدای تعالی روا نہ اندریم از ہر آنکہ صفت محرف دلیل محرفی موصوف باشد تا بذاتی معنی نو حادث نکرد  
آن ذات استحق نام حادث نکرد و اگر چنین صفت بر قدیم روا داریم ما را بر حدیث عالم دلیل نماند و نتوانیم میان محدث و میان قدیم





و دیگر صفات ذات همچنین اتفاق است که اینهمه صفات ذات ازلی اند گفت همچنانکه میستی حق بود صفات ذات اند از آنکه لا یفوت  
 بالتکوین والتصور والتخیل لا اداة والکرم والغفران والشکر گفت همچنین نیز موصوف بود اندر ازل بدانکه هست کنند  
 و کارنده هست و آفریننده هست و اینها صفات فعل اند و لا یفرقون بین صفة هو فعل و بین صفة لا یقال لها فعل و جدا نه کنند  
 میان صفته که مراد از تعالی را آن صفت فعل است چون خالق و رازق و غفور و رحیم و آنچه بدین ماند و میان صفته که آنرا نگویند که  
 فعل است چون حی و عالم و قادر و آنچه بدین ماند و نیز اندر کتاب گفت نحو العظمة والحلال والعلم والقداة اینها صفات ذات  
 اند و نیز چون اندر ازل مراد را بدین صفات ذات موصوف کنند همچنین نیز صفات فعل اند از ازل موصوف کنند میان صفته  
 و صفته فرق نکنند و بر خدای تعالی که قدیم است صفت محدث روانه دارند و در کتاب بدلیل اشارت کرده گفت و ذلك لانه  
 لما ثبت انه سمیع بصیر خالق قادر مصور باری گفت چون ثابت شد که حق تعالی سمیع و بصیر است و قادر است و این  
 هر سه صفت ذات اند و خالق است و باری و تصور است و این هر سه صفت فعل اند و انهما مدح له و این هر دو مراد را استانیست  
 از بهر آنکه صفت نگویش خود بر روی روان باشد و هر که او را در کافر و دوس درست شد که او را صفات فعل موصوف کردن مدح است  
 همچنین آنکه صفات ذات موصوف کردن مدح است و باز گفت فلو استوجب ذلك بالخلق والمصور والمبدی كما انما يحتاج  
 الى الخلق والحاجة اما انما الحدیث چون درست شد که این صفات مراد را مدح است اگر این مستوجب این صفات بافریدن  
 خلق گشته محتاج بود به خلق و احتیاج نشان حدیث است نه نشان قدم که همواره محدث محتاج باشد و قدیم غنی و چون  
 خدای تعالی قدیم است غنی است روان باشد که او را صفت نو باشد و دیگر معنی آنست که چون مراد را بخالق و باری و مصوری  
 وصف کردن مدح است اگر این اوصاف نبود مراد را پیش از آفریدن خلق تا خلق را نیافرید ناقص بودی مستحق این مدح  
 نبود می بینی که چون علم صفت مدح بود هر کس که دی بوقتی مستحق این وصف نبود بجل ناقص بود پس درست شد که هر صفته  
 که آن مدح باشد و ذات را اندر وقت که آن ذات مستحق آن وصف نباشد ناقص باشد و چون بر خدای تعالی هیچ روی نقصان  
 روا نیست بلکه همیشه ستوده و پرورده همیشه ستوده باشد درست شد که مراد را نام حادث و صفت حادث روان باشد و باز گفت و آخری  
 ان ذلك یوجب التعلیل و الزوال من حال الحال و دیگر دلیل آنست که این تغییر واجب کند و الزوال زحالی بجالی چون نامی نباشد باز بسیار  
 یا باشد و باز برخیزد و اندر رسمی ضرورت تغییر آید چنانکه نام محو کی برخیزد و نام ساکنی بیاید اندر آن ذات تغییر افتد و معنی از دی برو که آن  
 حرکت است و معنی حادث شود که آن سکون است و بر خدای تغییر نیست باز اشارت کرده گفت فیکون خیر الخلق ثم یكون خالقا گفت  
 چون چنین باشد خالق نباشد و باز خالق گردد و غیره و دیدیم که بیکون مرید باشد و باز مرید گردد و کشتن از حال بحال جز این نباشد  
 و باز گفت و ذلك هو الا قول الذي نفی عنه خلیل صلوات الله علیه بقوله لا احب الا خلیلین گفت این کشتن است و این آنست که آنکه  
 بیزاری ستانند خلیل خدای علیه السلام و چنین گفت لا احب الا خلیلین چون ستاره را گردان دید گفت من گردان را نخواهم این بے آرام است  
 و مراد است بے آرام بکار نیاید این را بر یک صفت ثبات نیست و آنکه بر یک صفت ثبات نباشد خدائی را شاید خدای ناگزیده بایستد  
 گرفته باشد که دهنده خدائی را شاید پس باشد که خدای عز و جل ثابت بایستد صفت خویش صفت بنده از زوال پس باشد پس علیه السلام  
 کشتن صفات و تغییر احوال دلیل نفی آنست که در پیغمبران علیه السلام خدای را بهتر شناسند درست شد که بر خدای تعالی تبدل احوال

روا باشد و نه بصفات باشد و اندر ضای نقص واجب کند درست شد که ضای تعالی قدیم است با هر صفات خویش باز گفت و الخاق  
و التکوین و بالفعل صفات الله تعالی آفریدن و هست کردن و کردن صفات اندر ضای را تعالی و تقدس هو و جافی الازل موضوع  
وی بدین صفات اندر ازل موصوف بوده است یعنی کشته بوده است و هست کشته و آفریننده است و بالفعل غیر مفعول فعل مکرر مفعول  
و کذا لک التخلیق و التکوین گفت آفریدن و دیگر است کردن و دیگر است و هست کرده و دیگر معنی این سخن آنست که  
آنکه ما که لم یزل خالق نکویند چنین گویند که خلق و مخلوق هر دو یکیست و فعل مفعول هر دو یکیست باز که ما لم یزل خالق کویم چنین گویم  
که فعل دیگرست و مفعول دیگر و خلق دیگرست و مخلوق دیگر از بهر آنکه فعل صفت فاعل باشد و مفعول صفت فاعل نباشد و چنین صفت  
در زی باشد و جمله دوخته صفت وی نباشد صباغت صفت زرگر باشد و موصوع صفت وی نباشد همچنین آفریدن صفت خالق باشد  
اما آفریده صفت می نباشد فاعل فعل فاعل باشد و فعل صفت فاعل باشد باز مفعول تا فاعل فعل باشد فاعل فعل کند مفعول پدید آید  
چنانکه دوزنده دوزد و دوخته پدید آید و چون درست شد بدین دلیل که فعل صفت ویست و بر وی صفت محث روانیست درستیست  
که لم یزل خالق بوده است و لو کان جمیعاً واحداً اگر فعل مفعول هر دو یکی بودی لکن کون المکنونات با نفسها آنچه را که  
هر آینه هست گشتندی خود هست گشته بودند می نه هست کردن وی هست گشته بودند می لکن من الله تعالی الیه المصطفی از بهر  
آنکه نبوده بودند می از خدای تعالی بایشان معنی سووی انما المکن تمکانت بجز آنکه این چیز را نبند و پس بود معنی این سخن  
آنست که از فاعل چنینکه باید که بیاید آن فعل است تا وی بدین فعل نام فاعلی گیرد و آن مفعول ازین فعل مفعول گردد و درست شد  
که فاعل اصطفی می باید تا نام فاعلی گیرد و آن صفت غیر مفعول است پس هر که فعل و مفعول هر دو یکی داند و با اتفاق خلق این  
مفعول صفت فاعل نیست پس این مفعول مفعول گشته باشد آنکه فاعل اندر وی فعل کرده باشد آنکه فاعل فاعل باشد مفعول  
مفعول و چون نام فاعلی از فاعل برخاست و نام مفعولی از مفعول برخاست چیز را همه خود هست گشته باشد تا قیام باشند  
بجایست کردن هست کننده و این مذمیه اعتقاد و هر بیان است پس چون اتفاق است بر آنکه اشیا محدث است و مفعول است  
و خدای تعالی محدث و فاعل آنهاست درست شد که از وی فعل است که آن فعل مفعول نیست و لکن آن فعل صفت ویست  
و مفعولات بدان فعل مفعول اندر باز گفت و منه بعضهم انه لو یزل خالقاً و داند اشتباه کرده پس از ایشان لم یزل خالقاً  
گفتن در خداوند تعالی و گفت چون ما او را اندر ازل خالق کویم خلق لازم آید از بهر آنکه خالق فاعل باشد و کس را بجای فعل فاعل نتواند  
چون این نام ازلی باشد خلق ازلی باید آنکه قدم عالم لازم آید باز گفت و قال انه یوجب کفیت الخاق فی الازل معه فی الازل گفت  
چون لم یزل خالق کویم واجب آنکه خلق بلوی بود و باشند اندر ازل و ازین سخن قدم عالم لازم آید و چون بیان اهل اسلام اتفاق است  
که عالم محدث است و خدای بود و عالم نبود و درست شد که لم یزل خالق گفتن محال است و گفتند نه یعنی کرده و انباشد پیش از قتل کسی اقاتل  
گفتن یا پیش از ضرب کسی را ضارب گفتن و همه افعال همچنین و نیز گفتند که این بصفات ذات مانند از بهر آنکه اگر صفت ذات را ازلی  
نکوئی عیب لازم آید اگر عالم اندر ازل نکوئی جل لازم آید و چون حیات نکوئی موت یا جادیت لازم آید و چون قدرت نکوئی عجز لازم  
آید و چون ارادت نکوئی سبویا غفلت لازم آید و چون کلام نکوئی خرس یا آفت یا سکوت لازم آید و چون سمع نکوئی صمم لازم آید و چون  
بصر نکوئی عمی لازم آید پس این صفاتی است که آنها را الصداست اگر یکی ازین صفات اندر ازل خدای را نکویم خود آن صفت لازم آید



و بزرگوار آن خدا عیب بوی را هیچ کرد پس گفتیم که هر صفات ازلی است تا حق را تعالی و تقدس پاک گفته باشیم از همه عیبها و منزه داشته باشیم  
از همه نقصها با از صفات فعلی را از صفات ازلیست از بهر آنکه اگر نام خالق بر داری اندر وقتی که خلق خلق نبودند در این نام را صد نمیست  
که بر خدای تعالی عیب لازم نشود و لیکن خلق موجود نباشند و پس باشند و چون رازق نگوئی او را عیب نباشد مرزوق نباشد و پس باشد  
و دیگر همه صفات فعلیست بفعول حاصل نیاید بر فاعل هیچ عیب نباشد باز چون صفات ذات نباشد اندر این  
وقت عیب از خدا لازم آید پس اگر ما می پرل خالق نگوییم خصم ما که در میان اندل نعم الله بر ما حجت کرده گویند اگر عالم قدیم نیست تا خلق  
ازلی چیست که بی خلق نام خالق محال است چنانکه بی ضرب نام ضارب محال است بی قتل نام قاتل محال است بی چون مابد لائل  
و حججی ثابت کنیم که حدیث عالم بآن چیزه گوئیم که اندران گفتن مناقض کردیم بدست ما هیچ حجت نماند خصمان بر ما غلبه گیرند  
از بهر این معنی را می پرل خالق نگفتند تا حجت خصمان بر ایشان لازم نیاید و باز گفت واجعو الله لعل یزل ما لکما الهادیا و الا صریح  
و الا محمول و اجماع است میان همه که خدای را تعالی اندر ازل نام رب بود و مرئوب نبود و نام ملک بود و مملوک نبود و فاعل بود و مفعول  
ان یکون خالقاً بارئاً موصوفاً و الا مخلوق و لا مبرور و لا موصود و همچنین روا باشد که در ازل او را نام خالق باشد نام باری تمام  
مصور و مخلوق نه و مبرور نه و مصور نه این همی جواب هر آن کرد چه و او متضمنی این جواب است که همچنین خالق خلق تقاضا کند  
و رازق رزق تقاضا کند همچنین نیز رب مرئوب تقاضا کند که بی پرورده پرورنده را پرورنده نکونید و بی ملک ملک نکونید بی ملک  
ملک ملک نکونید و انگاه اتفاق است که او را اندر ازل نام رب بود و مرئوب نبود و نام ملک بود و مملوک نبود و نام ملک بود و مملوک نبود  
چرا و انباشد که نام خالق باشد و خلق نباشد و نام رازق باشد و رزق نباشد و چنین باید و نیستن که مرغی خدای را از بهر آن فاعل  
همی نشاید گفتن پیش از وجود فعل که مرایشان را پیش از وجود فعل فعل است و نه قدرت فعل از بهر آنکه قدرت بندگان عرض است  
و عرض ابد و وقت بقا نباشد اگر قدرت پیش از فعل باشد وقت فعل قدرت نماند انگاه فعلی حاصل آید بی قدرت این محال است  
درست شد که قدرت بندگان مع الفعل باشد و پیش از فعل بنده را قدرت فعل نیست نام فاعلیش چگونه توان داد و بی فعل و  
بی قدرت فعل باز خدای تعالی را قدرت قدیم است اگر همه مفعولات باشند یا نباشند او را قدرت هست و قدرت وی عرض نیست  
سپری نکرد پس اگر فعل همی نکردند در ازل قدرت فعل داشت فاعل خواندن روا باشد و آن کسها را که ایشان را با ما اتفاق است  
گفتند که به لم یزل ملک تاویل همی نهند که هر چند ملک نبود ملک گوئیم ازین ملک تاویل ملک قادر خواهیم تاویل اندر ازل  
خالق گوئیم و ازین خالق آن خواهیم که قادر علی ان یخلق قال الشیخ رحمه الله من چنین گوئیم اگر ما را با خصمان مناظره رود  
اندر حدیث عالم لم یزل خالقاً تسلیم نکنیم تا بر ما قدم عالم لازم نکنند و لیکن اعتقاد میان خویش و میان خدای تعالی آن داریم  
که خدای عزوجل اندر ازل خالق و رازق گوئیم تا بر خداوند تعالی را نام نو و صفت نو نداده باشیم طریق اعتقاد در سلامت را اینست طریق  
مناظره الزام حجت را آن آواز ابو حسن الاشعری لفظی آورده اند اشارت برین سخن که ما گفتیم و آن آنست که وی چنین گفته الخالق لم یزل  
بگوئیم و لیکن لم یزل خالقاً بگوئیم تفسیر این سخن آنست که خدای را تعالی خالق خوانیم ازلی و لیکن نگوییم اندر ازل همی آفریده تا او را نام نو  
نداده باشیم و عالم قدیم نگفته باشیم و بالله التوفیق والعون والعصره **الباب الثامن** قوه و قوه و اختلاف و اختلاف  
فی الامور فقال بعضهم اسماء الله تعالی لیست هی الله ولا غیره كما قالوا فی صفات کرد همی چنین گفته اند که اسماء خدای تعالی

نه خداست و نه غیر خدا می باشد و چون گفتند پس همان معانی که اند صفات یا و کردیم که گفتیم که لا هوکلا غیره و اندر اسماء معنی همان  
و محتوای همان و کردار کردن بی فائده باشد و قال بعضهم اسماء الله تعالی یعنی نامها خداست و این گروه حجت کردند بر آن که  
اسم می باشد و چنین گفته اند که اگر مردی چنین گوید که عاشره اطلاق اویم طلاق بنفس عاشره افتد و بر نام عاشره و اگر گوید زید را زاده کردیم  
زید را زاده شود نه نام زید از اینجا درست شد که اسم می است و چون خدای تعالی گفت و اعبدوا الله و لا تشربوا به شیئا اگر اسم غیر می بود  
عبادت اسم را بودی چون اسم موجود نیست که اسمی موجود است درست شد که اسم می است و چون کوئی محمد رسول الله نفس محمد رسول باشد  
نه نام محمد درست شد برین دلیل که اسم می است و باز گروهی چنین گفتند اسم غیر است و می غیر از هر آنکه باشد هدی سیمیم که اسم را می  
تبدیل افتد چنانکه عاشره فاطمه نام کنند زید را و عمر و موسی بر حال خویش اگر اسم می بودی چون اسم را تبدیل افتادی سیمی نیز تبدیل افتاد  
و اندر میان هر دو گروه منظره درازست که آنرا نهایت نیست قال الشیخ الامام الحارث رحمہ الله آنچه من از خدای اهل اصول  
یا و گرفته ام چنان است که اسم صفت می است و دلیل بر می است از بهر آنکه چون تو گفتی عاشره حروفی بر زبان راندی که آن حرف  
نه عاشره است و لکن دلالت میکند که مرا کیست و عمر و زید همچنین پس سالی القاب اند چون سیمی کسی اسم را بگوید این گفتار و  
حروف باشد و صوت که بر زبان وی میگذرد و دلیل کرد و مرسل را که مرا کیست پس سیمی آن مراد باشد که این اسم صفت می است  
نه بینی که اگر این سیمی مر آن سیمی را لقب بگویند نامی دیگر نهند فاطمه را عاشره نام کنند و پیش از کردار نیزین نام چون گفتی عاشره  
یا طلاق و ادم طلاق برین فاطمه نیفتادی و اگر امروز گوید عاشره اطلاق و ادم طلاق بر او افتد مطلقه یک و مطلق یک و دی طلاق  
نیفتاد و امروز افتاد از بهر تبدل اسم را اگر نه اسم غیر می بودی بر همان نام که وی طلاق نیفتاد و امروز افتادی چون وی نام بروی  
طلاق افتاد و امروز بهمان نام نیفتاد درست گشت که اسم می نیست و لکن دلیل بر می است باز کردیم با سماء خدای تعالی خلای  
بندگان الله خوانند و الله چهار حرف است از روی سیمی و حق یک نیست این نام که بر زبان بنده رفت حروف است و صوت است  
و خدای تعالی حروف و صوت نیست و مر این حروف و اصوات را ابتدا و انتهاست و حق را ابتدا و انتها نیست و این حروف و اصوات  
و حق تعالی قدیم و این حروف موصول اند و مفصول اند و حق تعالی را وصل و مفصل نه و این حروف را بسواد و بیاض اثبات کنند  
و حق تعالی سواد و بیاض نیست و این سواد از بیاض میگویند و حق را عر و جل میگویند و این حروف بعضی زبان مندر رسک و بعضی  
حق تعالی دروس رو نیست و مشکلم این حروف را اندرین حروف خطا افتد و بر حق تعالی خطا رو نیست این حروف با اختلاف لغات  
بدل کرد و بتنازی الف و لام و و با گرد بسیار می خدای کوئی خا و فال و الف و یا که در دیگر لغات بهمان و حروف بلفظ مختلف کرد  
و بر حق تعالی اختلاف رو نیست پس این حروف و صوت دلالات اند بر می مراد ازین حروف نه حروف است لکن مراد معنی حروف  
و کرد و به اندرین سلسله چنین گفته اند که اسماء بروی که است که بهر بر داشتن آن اسم نفی می لازم نیاید و این اسم غیر می است  
و یک اسم است که بر داشتن آن نفی لازم آید این اسم می است و بیان این اسم است که چون کوئی که زید قاعد نیست قعود نفی شود  
نه زید و اگر کوئی عمر قاعد نیست قیام نفی شود نه عمر پس این قائم قاعد اسم است نه سیمی نه بینی که بنفی کردن این اسم سیمی نفی نمیکرد  
بلکه صفتی اندر سیمی می منفی میکرد و باز نشی و موجود است که سیمی است از بهر آنکه چون کوئی عمر موجود نیست سیمی منفی کرد و چون  
کوئی زید نشی نیست سیمی منفی کرد پس بر سیمی که بنفی آن اسم سیمی منفی شود آن اسم سیمی است و بهر آنکه بنفی آن سیمی منفی نمی گردد

شرح توفیق  
الامام الحارث رحمہ الله

آن هم غیر مسمی است قوله فی القرآن واجمعوا الی القرآن کلام الله تعالی علی تحقیقه اجماع است ازین طائفه که قرآن کلام خدا  
 است ازلی و قدیم صفت وی است هرگز نبود که نامشکلم بود و اضافت قرآن بخدای تعالی اضافت صفت است چون حیات و علم  
 و ارادت و قدرت چنانکه هرگز نبود که نبود و هرگز نبود که نامعالم بود یا ناحی بود یا ناقدر بود یا نامرید بود همچنین هرگز نبود که نامشکلم بود  
 و کلام صفت ذات است از بهر آنکه با فرق کردیم میان صفت ذات و میان صفت فعل که صفات ذات آن باشد که چون برادر می  
 وی لازم آید چنانکه مرعوم را جعل و مرآت کلام نیز همچنین است چون برادر می ضد وی لازم آید پس کلام یا خرس باشد یا سکوت  
 یا آفت و چون اتفاق است میان خلقی که بر خدای تعالی از ان هر سه هیچ چیز روا نیست روا نبود و در انباشت درست شد که همیشه  
 مشکلم بود و همیشه مشکلم باشد باز نزدیک معتزله کلام صفت فعل است و مرعوم را جعل مشکلم همان محنی که میند که خالق کلام است یا  
 فاعل کلام و این سخن را یک است از بهر آنکه هر فعلی که خدای تعالی کند از ذات باشد خدا سزا آن فعل آن ذات موصوف آید نه خدا  
 تعالی و این چنان است که چون اندر ذاتی حرکت آفریند محک آن ذات را کویند خدای را و سکون و موت و حیات همچنین چون موت  
 یا حیات یا سکون اندر ذاتی بیا فریند میت و حی و ساکن مر آن ذات را کویند و خدای تعالی را بدان موت و بدان سکون حی و میت  
 و ساکن نکویند چه خلقی حرکت و خالق سکون و خالق موت و خالق حیات کویند پس چون اتفاق است که خدای را عر و جل مشکلم  
 می کویند درست شد که این کلام مخلوق نیست از بهر آنکه اگر مخلوق بودی یا اندر ذات خویش آفریده یا اندر غیر خویش  
 اگر کویند اندر ذات خویش آفریده ذات خدای را محل مخلوقی گفته باشد و این کفر است و اگر کویند اندر غیر خویش آفریده پس  
 مشکلم وی نیاید که آن ذات آید چون حرکت و سکون و موت و حیات و آنچه بدین ماند و نیز چنین گوئیم که کلام خدای را عر و جل  
 از سه وجه بیرون نیست یا از واجبات است یا از جائزات است یا از منتهات است اگر کلام مر او را ممتنع بودی هرگز نشایسته  
 که مشکلم بودی چنانکه شریک و ولد که ممتنع است مر او را تعالی هرگز نبود و هرگز نشاید و اگر از شمار جائزات بودی شایسته که بقدر  
 کلام موصوف بودی چون خرس و سکوت و آفت از بهر آنکه حقیقت جائز این باشد که چنان شاید و غیر آن شاید و چون  
 ضد کلام بر خدای تعالی جائز نیست درست شد که او را کلام از شمار جائزات نیست و چون جواز و امتناع تباها شد جزو جوب  
 شئی نماند درست شد که خدای تعالی را کلام از شمار واجبات است و هر صفتی که آن واجب باشد ازلی باشد چون حیات علم و قدرت  
 و دیگر صفات ذات و اندر لیس مخلوق و لا محدث و لا حادث گفت مخلوق نیست و محدث نیست و حادث نیست اما مخلوق  
 و محدث و حادث گفته اند اما حادث و حادث که ایمان کنند چنین گفته اند که قرآن را حادث گوئیم و محدث و مخلوق نکوئیم و قدیم و ازلی  
 هم نکوئیم و اما کلام با معتزلیان بهره یار کرده ایم و بهره پس ازین یاد کنیم و اما کلام با کرامیانی آنست که چنین گوئیم که قرآن را حادث  
 گفتند و حادث بنفسه گفتند یا حادث با حادث محدث که اینجا قسم دیگر نیست اگر کویند حادث با حادث محدث پس محدث و مخلوق  
 گفته باشند از بهر آنکه هر چه محدث حادث کند محدث باشد و مذہب معتزلیان اینست و ایشان از همه طوائف بر معتزلیان  
 سخت تر اند و انگاه مقالات ایشان پوشیده همیگویند و اگر چنین گویند که قرآن را حادث بنفسه گوئیم من غیر حادث محدث  
 این تبرا گفته پیشتر باشد از بهر آنکه ازین مقالات مذہب هر یان لازم آید از بهر آنکه پیشتر من و هر یان برانند که این چیزها  
 خود بی حادث گردند بے آنکه مر ایشان را محدثی هست و کویند این عام همچنین همی رود همواره و چیزی که نو حادث میشود پیوسته



بنا کند این چیز را اصابه است و همیشه همچنین بود و همچنین باشد پس چون کردیم که دعوی ملت مسلمانی کنند چون رواد از ذکر چیزی  
 حادث کرد و باین احداث محدث خصمان را بر حاجت لازم کرد و گویند که چون یکچیز را بود که حادث گشت باینکه او را محدث بود دیگر  
 چیزی را چرا و انباشد و نعوذ بالله از اعتقادیکه آن مذہب هر یان را قوت دهد و با گرفت و اند متلوبا لستنا مکتوب فی مصاحفا  
 محفوظ فی صدق و با غیر حال فیها گفت قرآن خوانده شده است بر زبانهای مانسته شده است اندر مصحفهای ما و یاد داشته شده است  
 اندر دلهای ما و نمانده نیست اندرین جایها و جمله این سخن آنست که اگر کسی را پرسد که اندر مصحف قرآن هست کوئیم هست از بهر  
 موافقت شریعت را که پیغمبر گفت علیه السلام لا تنافوا بالقرآن الی ارض العدو و ازین قرآن مراد مصحف است و نیز از  
 امیر المؤمنین عثمان و از امیر المؤمنین علی رضوان الله علیهما روایت کرده اند که گفتند ما بیت الدفین قرآن چون بشیرت  
 آمد است اندر مصحف قرآن گفتن و از متابعت کردن شریعت بد نیست و لکن تاویل این سخن باینکه دانستن قرآن آنست که  
 بلغت چنین گویند که فلان چیز اندر فلان چیز است و از چهار تاویل بایش نباشد پنجم نیاید هرگز چنانکه آنست که کوئی قرآن  
 اندر مصحف است چنانکه آب اندر کوزه یا جامه اندر صندوق و این تاویل خطاست از بهر آنکه آب جسم است و کوزه جسم و قرآن  
 جسم نیست و نیز چون آب را ازین کوزه بکزدانی کوزه تهی ماند و اگر قرآن را بهر از مصحف بگردانی آن مصحف تهی نماند درست شد  
 که این تاویل خطاست و دیگر تاویل آنست که کوئی قرآن اندر مصحف است چنانکه گویند فلان اندر نماز است و این نیز درست نیست  
 از بهر آنکه نماز فعل مصلی باشد و فعل هرگز ظرف فاعل نباشد و نیز معنی این سخن که فلان اندر نماز است آنست که فلان  
 فاعل نماز است چون قرآن اندر مصحف بدین تاویل کوئی قرآن فاعل مصحف باشد و این محال است و سه دیگر تاویل آنست که  
 کوئی قرآن اندر مصحف است چنانکه کوئی امیر اندر مدبر است و این تاویل نیز خطاست از بهر آنکه این مجاز مقلوب است امیر اندر  
 تدبیر نباشد تدبیر اندر امیر باشد اگر برین قیاس کوئی قرآن اندر مصحف نباشد چه مصحف اندر قرآن باشد و این باطل است و  
 محال و چون هر سه وجه تباہ است صحیح نماند مگر وجه چهارم و آن آنست که کوئی قرآن اندر مصحف است چنانکه گویند سلام فلان اندر نماز  
 یا بیع خانه اندر قبالت یا اجارت باغ اندر قبالت یا شعر سنائی اندر کتابت عین سلام اندر نامه نباشد تحقیق که سلام  
 سلام دهنده باشد و اندر نامه حکایت آن سلام باشد عین سلام و اجاره اندر قبالت نباشد که بیع کلام یا بیع و شتری باشد  
 و اجارت کلام آجر و مستاجر باشد و اندر قبالت حکایت اجارت و بیع باشد و اندر کتاب عین شعر سنائی نباشد و لکن حکایت شعر سنائی  
 باشد که بود و جبر برین تاویل درست نیاید هر کلامی تاویل که جز این کنی مخلوق گفته شود و مذہب اعتزال بود محفوظ همچنین و مقهور  
 همچنین مکتوب قرآن باشد کتابت کتابت حکایت مکتوب باشد مقهور کلام خداست عزوجل قرآن نه قرأت صفت قاری باشد  
 محفوظ قرآن باشد محفوظ حفظ حفظ صفت حافظ باشد و اگر قرأت قدیمی را حکایت باری چنین کلام ضای داری بیک  
 کلام و تکلم لازم آید و این نظر است بیک صفت دو موصوف روان باشد چنانکه بیک حیات دو حی روان باشد و علم و قدرت همچنین  
 و حرکت و سکون همچنین و فقهایی مسلمانان فرقی میان افعال کرده اند و میان اقوال این گفته اند الفعل لا يتكرر والقول يتكرر  
 و يعود الثاني الى المعنى الاول و برین بسیار مسائل بنا کرده اند پس هر آن کسی که کلام گوید متکلم است و هر که آن کلام او را باز گوید  
 حاکی است نه متکلم آن کلام است و لکن حکایت کلام را کلام گویند بلغت چنانکه خدای تعالی گفت حق سبحانه و تعالی کلام الله و مصطفی علیه السلام

کلام در حدیث نبوی از چهار تاویل است



اہل سنت و جماعت ابا معتز لیان اختلاف است اہل سنت و جماعت گویند کہ کلام خدای صفت ذات است و معتزلیان گویند صفت فعل است و چون صفت فعل است لا جرم محدث و مخلوق دانند باز اہل سنت و جماعت چون صفات ذات دانند قدیم گویند غیر مخلوق و دلیل برانکہ کلام خدای تعالی مخلوق نیست آنست کہ خدای تعالی گفت انا قلنا شیء اذا اردناہ ان نقول لکن لیکون خدای خبر کرد کہ ما ہم خبر کردیم کہ ہست کہ دانیم بہ قول ہست کہ دانیم این دلیل گشت برانکہ کلام خدای تعالی مخلوق نیست از چند وجہ یکہ آنست کہ خبر کرد کہ من ہمہ چیز را با بکلام آفریدم اگر کلام مخلوق بودی خدای عزوجل مخلوقی متعالج بودی یا چیزی بیافریدی چون او را خالق حاجت نیست شد کہ کلام خدای تعالی مخلوق نیست و دلیل دیگر از آیت آنست کہ گفت من چیز را با بکلام آفریدم اگر کلام دیگر یا بیافرید اگر کلام دیگر را نیز آفریدہ بودی بگوید و اگر بارہ و یا بارہا و یا آن کلام دیگر را نیز ہم کلامی بایستہ تا ویرا بیافریدی اوصلا بدیناھی و مخلوق لایننا ہی محال باشد از بہر آنکہ مخلوق را اولیاد یافتہا ہی را اول نباشد باز اول بہ بے اول تضاد باشد و سہ دیگر دلیل از آیت آنست کہ خدای تعالی چنین خبر کرد کہ من ہمہ چیز را با بکلام آفریدم درست شد کہ کلام موجود و بودہ است پیش از ہمہ آفریدہ ہا و انچہ بر ہمہ محدثات سابق باشد قدیم باشد از بہر آنکہ مخلوق بر ہمہ مخلوقات سابق نباشد و لکن روا باشد کہ مخلوق بر مخلوقی سابق باشد چون بر ہمہ مخلوقات سابق باشد قدیم باشد نہ بینی کہ چون حق تعالی بر ہمہ مخلوقات سابق است قدیم است از عبد اللہ بن عباس رضی اللہ عنہما روایت آورده اند کہ وی چنین گفتہ است اندرین آیت قرآنعا یما غیری عجم گفت ای غیر مخلوق تاین را تا اول است و آن آنست کہ عروج کثری باشد و تنہج مخلوقی از کثری خالی نباشد اگر تنہج کثری ندارد کثری نقصان حدیثی دارد پس چون خدای تعالی خبر کرد کہ قرآن را تنہج کثری نیست پس درست شد کہ قدیم است پاک بے عیب قدیم باشد و پس نیز خبر پیغمبرست علیہ السلام گفت القرآن کلام اللہ تعالی غیر مخلوق من قال مخلوق فهو کاف و اللہ العظیم و از ابو یوسف روایت کردہ اند کہ گفت ناظر است ابا حنیفہ ستہ اشہر فاتفق رأی رأی علی ان من قال القرآن مخلوق فهو کافر حکایت عبد اللہ بن مبارک رضی اللہ عنہ گوید کہ من وقتی بغزار فتنہ بودم بر باطی فرود آمد و دران رباط سچکس نبود از سیم رخا نیامد در میان شب بر خاک شکستیدم نگاہ کردم شخصے دیدم بگردا شتر بچہ بود چشم وی بسینہ پر تبر سیدم و گفتم کونی گفت بلیس گفتم از کجا آمدی گفت از بغداد گفتم آنجا چه میکردی گفت خلیفہ میگما شتم تا خلق را کافر میگردد اند گفتم آن خلیفہ کیست گفت بشمر یسی گفتم او خلق را چگونہ کافر میگردد اند گفت بقرآن مخلوق گفتم تو چہ میگوئی درین مسئلہ گفت من ازین تمقاہ بیزانم قرآن کلام خداست تا آفریدہ من خدا را نیکو شناسم و صفات او را نیکو شناسم اما بے فرمانی کردم و بے فرمانی ملعون گشتم نہ بہ بد اعتقاد دی و بس نخستین کسیکہ این مذہب شکارا کرد بشمر یسی بود مردمان بغداد او را سنگسار کردند از دست مردم بگریخت و خود را بخانہ ابو یوسف القاضی افکند ابو یوسف او را گفت یا صغیر الجنة الفتنة این چہ بلاست کہ خلق را بدین را افکند استادان تو نیز این گفتہ اند تو چرا گفتی و ما معتزلیان را چنین گوئیم نہ خدای تعالی خالق کلام خویش است بنزدیک شما گویند بلے گوئیم نہ کلام وی صدق است گویند بلے گوئیم نہ وی بدین کلام صادق است چارہ نیست از بلے گوئیم نہ ہر کسیکہ بچیزی قادر است چون بر خدا آن ہم قادر باشد چون حیات و موت و حرکت و سکون و انچہ بدین مانند نتواند گفتن کہ نہ چہ خدای را عزوجل بر یکینہ قادر گفتہ باشند و بر دیگر صد ناقادر و این کفر باشد باتفاق ہمہ خلق پس چارہ نیست از گفتن کہ بلے گوئیم ایشانرا کہ کذب ضد صدق است چون قادر باشد بنزدیک شمارا کہ خود را کلامی آفریدہ صدق تا صادق آمد روا باشد کہ کلامی آفریند خود را کذب تا بدان کلام کاذب آید



اگر گویند روانها فی اصل خویش تباها کرده باشند و اگر گویند روا باشد خدای تعالی را کاذب روا داشتند و هر که این گوید کافرست  
و این آن سوال است که ابوالقاسم همی را الزام کردند انفصال نیافت از کتاب کرد چنین گفت بچوذان یکدن بی لکن یکدن  
بعد الله تعالی و علی من اتبعه و بیلا تا همه یاران وی که ایشان نه امام بودند آن هشت مرد را بدین مسئله کافر خوانند و ازین  
بیشتر جای دیگر باید آموختن آنرا آنکه گفت بکلام مخلوقان مانند هیچ و غیره از بهر آن گفت که چون ثابت کردیم که کلام  
خدای تعالی مخلوق نیست و لکن صفتی است و قدیم است و نافریده درست شد که هیچ کلام مخلوقان مانند از بهر آنکه باید یاد کرد  
که ذات خدای تعالی هیچ ذات مانند و صفات وی هیچ صفات مانند و هیچ فعلی هیچ فعل مانند و این چنان است که چون  
او را می گفتیم نبات حیات وی بحیات مانند که حیوة با جان است و حیات وی جان نیست و علم ما عقداست و علمی حقانیت و ارادت وکیل  
طبع است و ارادت بی میل طبع نیست و مع ما این است و مع وی ما و ان نیست و بصیر احدی است و بصیر وی احد نیست کلام ما نیز حرف و صوت  
است و کلام وی حرف و صوت نیست کلام ما کلمات است کلام وی کلمات نیست کلام ما بر تعاقب گوئیم و کلام وی بر تعاقب نیست  
مانند یکدیگر گوئیم و گویند و ما از حیث نه پر دایم و ما از حیث نه پر دایم دیگر گوئیم و دیگر گوئیم و ما از حیث نه پر دایم و ما از حیث نه پر دایم  
همه گویند که ان بیکبار شنید و همه بیکبار جواب بهر جواب بر تضاد و یکدیگر را لا و یکدیگر را نعم یکدیگر را بر حمت و یکدیگر را بر صفت یکدیگر را بر  
و یکدیگر را بر جود چنین کلام بکلام مخلوقان کی مانند و آنرا آنکه گفت صفات او را ما نیست نیست چنانکه است او را ما نیست نیست از بهر  
آن گفت تا از ذات بر صفات دلیل گشت چون ذات با ما نیست باشد صفات نیز با ما نیست باشد چنانکه ذات ما را ما نیست است  
صفات ما را ما نیست است باز چون ذات او را ما نیست نیست صفات او را ما نیست نیست و ما نیست جنس باشد جنس جامع انواع بسیار باید  
حاصل گردد باز جمیع انواع را جنس گویند تا سوال درست آید از قائل که گوید ما هو با جواب دهی که جسم او جوهر و عرض او حیوان  
او جاد پس چون خدای تعالی کیست او انسانی و تشبیه و مثل و کفر و ضد و ضد و سوال طبیعت خود بر وی محال است و چون بذات انسانی  
درست شد صفات نیز درست شد از بهر آنکه چنانکه ذات او را نیست صفات او را نیز نیست و باز گفت که من بعد از انکشافات مگر  
از روی هستی یعنی چون ما را گویند خدای هست گوئیم هست چون گویند و بر اصفیت هست گوئیم هست ازین مقدار بد نیست زیرا که چون هست  
نباشد نیست باشد و بر قیوم هستی محال باشد و بر محدث نیستی رواست که قیوم نیست کرد که اکنون هست است بر قیوم که هرگز نیستی روا شود  
و نباشد محال باشد که هست نباشد این مقدار جواب درست است اگر پس ازین گویند ما هو گوئیم سوالی خطاست که ما نیست جنس جوید و آنجا  
جنس نیست مثل تقاضا کند و ما را مثل نیست اگر گویند کیف هو گوئیم این سوال هم خطاست که کیفیت مثل تقاضا کند و ما را عرض  
مثل نیست و اگر گویند هو گوئیم این سوال هم خطاست زیرا که کیت عدد تقاضا کند و یکدیگر را نباشد و اگر گویند این هو گوئیم این  
سوال هم خطاست از بهر آنکه این مکان تقاضا کند و ما را عرض و جل مکان نیست و اگر گویند حتی هو گوئیم این سوال هم خطاست از بهر  
آنکه متنی وقت تقاضا کند و خدای را عرض و جل وقت و زمان نیست و چون این اصل اند ذات و استی در صفات همچنین بهر آن از بهر آنکه  
صفات نباشد که از خود ذات و باز گفت و قال بعضهم کلام الله امر و غمی خبر و وعد و وعید و کرد و کرد و گفتند کلام خدای تعالی  
امر و نهی است و خبر است و وعد و وعید است و الله تعالی لم یزل امرنا هیما مخبرنا و اعدا موعدا بحامدا اذا ما همیشه فراینده بود  
و باز دارند و آگاهی دهند و امید کنند و بیم کنند و ستاینده و نکوهنده اذ اخلقهم و بلغت عقولهم چون بیا فریاد ایشان را



و خدای گفت لا ندركم بهومن يبلغ عفوكم بالقرآن واخوف من بلغه هذا القرآن انكم ينبغي عليه السلام خود را  
 منذر آن که شما خواند که بایشان خطاب کرو بکاف و کیم و منذر آنکه شما خواند که غائب بودند وقت رسیدن بایشان تا بدانی که اندر پیش  
 از وجود منذر رو باشد و بعضی اخبار چنین آمده است که نام ابلیس اندر آسمان حارث بود و یا عزرا زیل و بیچکس مرورا با بلعین است  
 چون خدای تعالی ایشان را خبر کرد و گفت ای ابلیس ای استکبر فرشتگان نگاه کردند اندر آسمان و زمین بدین نام کس  
 نیافتند اندر استند که ابلیس کیست گفتند مگر فرشته ایست خواهد بود که بهیچان او را نیافریده اند یا نام یکے از ماست که ما  
 نام وی همی ندانیم هر یک از ایشان ترسیدند که مباد اگر این نام نام من باشد و مقدم ترین همه بطاعت عزرا زیل بودند و شنیدند  
 که علت قرب حضرت است نزدیکی آمدند و مراد از گفتند ای عزرا زیل اگر این ابلیس یکے از ما باشد در حضرت خدای ماست و شفا  
 کن حق تعالی مر آن کس که بهر امید شفاعت می داشتند مخدول کرد و با وی نمود که علت قرب و طاعت است که عنایت است در شرف  
 که نکویش قدیم و نکو بهیده معدوم رو باشد و نیز خدای تعالی یاد کرد و ما کنست بجانب الطوار اذا نادى ناه و لکن رحمة من بلاء  
 در تفسیر با چنین آمده است که صد و چهارده بار خدای تعالی مر موسی را شنو انید هر بار مر موسی علیه السلام چنان کمان میرود که خدا  
 تعالی با من سخن خواهد گفتن سخن وی نگفته و لکن سایش است مصطفی علیه السلام گفته درست شد که صد قدیم رو باشد و محمود  
 معدوم و نیز خدای تعالی ما را خبر داد از بهشت و اهل بی و بستو و ایشان را و خبر داد از دوزخ و اهل بی و نکو بسید ایشان را و خبر داد از  
 احوال قیامت درست شد که خبر پیش از وجود مخبر رو باشد و حدیث از وجود محمود رو باشد و دم پیش از وجود مذموم  
 رو باشد همچنین مر خدای را پیش از وجود خلق آمد داریم و ناهبی داریم و ما مورد منی معدوم تا حدیث ما موران و منبیلان درست گرد  
 و قدم آمد و ناهبی درست گرد و اجمع لجمع و رمنهم علی ان کلام الله تعالی بحرف و لا صوت و لا هجاء اجمع است مر عا  
 ایشان را که کلام خدای تعالی حروف و صوت و بیانیست معنی این سخن آنست که کلام صفت باید مشکلم را تا نام مشکلی کید و بیچنانکه علم  
 صفت باید عالم را تا نام عالمی کید و قدرت و ارادت و دیگر صفات همچنین پس خدای را عالم گفتیم و علم صفت وی و قواد گفتیم  
 و قدرت صفت وی برین زیادت نکینم همچنین متکلم گوئیم و کلام صفت وی برین زیادت نکینم تا همه صفات ذات را یکسان  
 دانیم و اگر کلام را حرف و صوت گوئیم زیادت چیزه گفته باشیم که اندر دیگر صفات ذات گفته باشیم انکا اصل را مانا قضه افتد و بیان  
 این سخن آنست که اندر شاهد موصوف بگوئیم و صفت بگوئیم و ما هیست آن صفت بگوئیم چنانکه گوئیم چون ما عالم ایم و ما علم است  
 صفت ما دان علم ما اعتقاد است ما هیست این باشد و نیز گوئیم ما قادر ایم قادر موصوف باشد و ما قدرت است و قدرت  
 صفت باشد و قدرت ما بالاث جواح است و این ما هیست بود و ما مدیم و ما ارادت است و ارادت ما میل طبع است و ما بصیریم  
 و ما البصر است و ما بصیر ما حدقه است و ما سمع ایم و ما سمع است و سمع ما اذن است موصوف ثابت کنیم و صفت ثابت کنیم و ما هیست  
 آن صفت ثابت کنیم و باز حق تعالی و تقدس موصوف بگوئیم و صفت بگوئیم و ما هیست بگوئیم گوئیم عالم است و ما علم است  
 و علم او را اعتقاد بگوئیم گوئیم قادر است و ما او را قدرت است و قدرت او را بالاث جواح بگوئیم و گوئیم مدیر است و ما او را ارادت است  
 و ارادت او را میل طبع بگوئیم و گوئیم بصیر است و ما او را بصیر است و بصیر او را حدقه بگوئیم و گوئیم سمیع است و ما او را سمیع است  
 و سمع او را اذن بگوئیم همچنین کلام را برین قیاس راست برانیم گوئیم ما متکلم ایم و ما کلام است و کلام ما حرف و صوت است



و باز حق تعالی متکلم است مگر او را کلام است و لکن کلام او را حروف و صوت نگوییم تا همه صفات ذات یکسان را ندیده باشیم و اندر اصل  
 تناقض نیست بل الحروف و الصوت و الالهات علی الکلام حروف و صوت و بجایالات اندر کلام بدین سخن نمی آید که  
 که حروف و صوت بذات خویش کلام نه اند نه بشا به و نه بغائب کلام صفت ذات است چون ذات کو یا باشد کلام صفت می باشد  
 بهیچانکه چون عالم بود و علم صفت وی بود باز بحرف و اصوات عبارت کند مگر آن کلام را چون حرف و صوت از وی پدید آید دلیل  
 گردد که وی متکلم بوده است و لکن نبوده است این چنان است که بنیاد اگر چه ننکودیم بینا است و توانا هر چند فعلی نکند هم توانا است  
 و شنوا هر چند نشنودیم شنوا است چون عجز نفی کردیم قدرت ثابت کردیم کار بستن قدرت شرط نیست توانائی را هر چند نکند هم توانا  
 است چون عجز نفی کردیم بصیر ثابت کردیم نکر بستن شرط نیست بصیری را و چون فهم نفی کردیم سمع ثابت کردیم شنیدن شرط نیست سمی  
 را بهیچین نیز گو یا هر چند نکند گو یا است چون عجز نفی کردیم گو یا بی ثابت کردیم گفتن شرط نیست گو یا بی را و انھا الذوی  
 الالهات و الجوارح گفت این حروف و صوت مراد از ان الالهات و الجوارح راست باز بیان کرد که الالهات و الجوارح چیست گفت  
 القهی للهوات و الشفاه و الالسنه یعنی آلات کاهاست و لبها و زبانهاست یعنی آلات حروف این اند و صوت نیست  
 حروف و صوت موجود نیاید مگر از کام و لب و زبان و الله تعالی لیس بذی جاحه خدای تعالی را جاحه نیست و کلام  
 محتاجه الالهة و باله محتاج نیست فلیس کلامه بحروف و کلامه پس کلام وی حروف و صوت نیست معنی این  
 سخن آنست و الله اعلم که اصل است میان ما معتزله که اندر وی اختلاف است آن آنست که نزدیک کلام صفت ذات است و  
 نزدیک ایشان کلام صفت فعل است و این از پیش یا بدریم پس نزدیک ایشان متکلم نباشد مگر فاعل کلام و من خویش است و  
 خالق کلام خویش کند و خالق همه افعال خویش و باز خدای را هم خالق کلام گویند الا آنکه اصل ایشان آنست که کلام  
 اندر خویش تن آفرینم تا بدان کلام متکلم آیم و باز خدای تعالی اندر غیر آفریند و بدان کلام متکلم آید و این تناقض ظاهر است  
 چه آفریدن صفت اندر غیر آن چیز را موصوف کرد اند بدان صفت نه آفریننده صفت را اندر وی چون حرکت و سکون  
 و حیات و موت و آنچه بدین ماند و اینها از پیش یاد کردیم باز کردیم باصل مذهب خویش نیز نزدیک کلام صفت ذات است هم بشا به و هم  
 بغائب متکلم خالق کلام نباشد نه بشا به و نه بغائب پس خالق کلام خویش نه ایم و نه خالق هیچ فعل خویش و لکن خالق کلام ما  
 و خالق همه افعال خداست عز وجل اندر ما و ما موصوف بدان فعل می چون موت و حیات و حرکت و سکون و کلام و خرس علم  
 و جهل و آنچه بدین ماند حق تعالی نیز متکلم است بکلامیکه آن کلام صفت ذات وی است و وی خالق کلام خویش نیست از بهر آنکه مخلوق  
 صفت ذات نباشد چه صفت فعل باشد پس چون این اصل درست شد از پس این حروف و صوت عبارت باشد و بیان باشد  
 و دلالت باشد بر کلامیکه آن کلام صفت ذات بوده است متکلم را پیش از وجود حروف و صوت و این حروف این صوت  
 موجود دنیا یا از کسے کا و از آلات و جوارح باشد پس چون این اصل درستیم چنین گوئیم که چون باکنکنا پیشیم متکلم باشیم هر چند از  
 ما حروف و صوت موجود آید یا موجود دنیا یا و لکن چون حروف و صوت موجود آید دلیل گردد که ما متکلم بودیم پیش از وجود حروف  
 و صوت و کلام آن صفت است که بوده است پیش از وجود حروف و صوت و لکن مر این حروف را کلام خوانند از بهر آنکه عبارت  
 کلام است و دلالت کلام چنانکه عبارت است بجز رابع خوانند و عبارت اجارت را اجارت خوانند و این حروف و صوت از ما موجود دنیا یا

مکریجات و آلات جوارح باز مرقی تعالی را متکلم گوئیم تا عیب خرس و آفت سکوت از وی نفی کنیم و مراد از کلام صفت گوئیم همچنانکه  
عالم گوئیم تا جهل از وی نفی کنیم و مراد از علم صفت گوئیم و مراد از کلام صفت گوئیم چون خرس نفی کردیم و کلام ثابت کردیم پس  
این بخلاف و صورت گفتن حاجت نیاید از بهر آنکه حروف و صورت را جوارح باید مراد از جوارح گفتن روی نیست همچنانکه چون  
عالم بگفتیم و علم بگفتیم و اعتقاد بگفتیم از بهر آنکه اعتقاد را قلب باید مراد از قلب نیست و دیگر صفات هم برین قیاس است  
براینهمه و قال بعضی کبریا که کلام الله من تکلیم الحروف و من تکلیم کلامه باعقاب فهو مضطر گفت هر که و  
سخن بحروف که بهر محمول باشد یعنی بعلمت جوارح سخن گوید و هر که کلام وی سپس یکدیگر باشد مضطر باشد اما آنکه گفت هر که  
چون سخن بحروف گوید محمول باشد از بهر آن گفت که حروف را از مخارج چهار نیست بعضی از وی حروف خلق اند چون  
حوا و خا و عین و غین و با و تمیز و ک و پ گفتند هم از صدر آید و با از ناص و بعضی حروف از انبساط آید از زبان و دندان  
و بعضی از لب آید چون میم و یا و ک بعضی از این مخارج را علت افتد متکلم از گفتن آن حروف که از آن مخارج آید عاجز گردد و کلام وی  
ناقص گردد و اگر خلق اولین و آخرین کرد آید تا حرفی را از مخارج خود بگذرانند و از مخارج حرف دیگر آید نتوانند و این نشان  
عاجز این باشد و نشان ضعیفان و نشان محذوران محلول التفسیر این باشد و معلول محدث و ضعیف و عاجز باشد و چون خدا  
تعالی قدیم است و قدر است و قوی است و او را باشد که کلام وی حروف باشد و اما آنکه گفت هر که سخن بر تقاب گوید مضطر باشد معنی این  
سخن آنست که هر کلامی که آن حروف و صورت باشد و کلمات باشد متکلم بدان کلام مضطر باشد نتواند سخن گفتن مگر یکجا بعد کلمه  
و حرفا بعد حرف و صورتا بعد صورت نتواند و صورت بیکیار جمع کردن و و حرف بیکیار جمع آوردن و و کلمه بیکیار  
گفتن عاجز باشد از گفتن ثانی تا از اول نبرد و چون خدای تعالی مضطرب نیست و محتاج فی و با هر خلق هر چه خواهد گوید بیکیار  
پس درست شد که کلام وی بر اعتقاد نیست و هیچ وجه کلام او را با کلام مخلوقان مشابهت نیست چنانکه دیگر صفات را و قال  
طائفة منهم کلام الله تعالی حروف و صوت گروهی از ایشان چنین گفتند که کلام الله تعالی حروف و صورت است و زعموا انه  
لا یعرف کلامه الا کذا و دعوی کردند که نتوان شناختن کلام را مگر بهین صفت مع اقراهم انه صفة الله تعالی فی ذاته  
با قرار ایشان که کلام صفت خدای تعالی ذاتی نه فعلی و نه غیر مخلوق و کلام خدای تعالی مخلوق نیست و هذا قول جارت  
المجاسی من المتأخرین این سالک و این طائفة که این قول گفتند که کلام خدای تعالی حروف و صورت است با آنکه کلام خدا  
را قدیم گفتند و مخلوق نگفتند و از اهل سنت جماعت اند و لکن مرایشانرا اندر معنی کلام خطا افتاده است از بهر آنکه کلام صفت باشد که ذات  
بوی مشکلم آید چنانکه چون علم صفت باشد که ذات بوی عالم آید و قدرت صفت باشد که ذات بوی قادر آید باز ایشان مرغاب بر شاخ  
قیاس کردند چون دیدند که کلام بنشاهد حروف است و صورت است و نیافتند هیچ کلام را الا حروف و صورت مرغاب هم برین قیاس  
براندند گفتند باید که کلام خدای تعالی حروف و صورت باشد و لکن نه چون حروفها و صورتها و این تناقض است و خطاست از بهر آنکه اگر  
کسی چنین گوید که من شاهد کلام نیافتم مگر حروف و صورت و باید که کلام خدای تعالی حروف و صورت باشد نه چون حروفها و صورتها بر  
لازم آید که من علم نیافتم بشاهد مگر اعتقاد باید که علم خدای تعالی هم اعتقاد باشد نه چون اعتقاد ما و من قدرت نیافتم بشاهد مگر  
بالات و جوارح باید که قدرت خدای هم بالات و جوارح باشد نه چون آلات و جوارح و چون این خطاست باتفاق درست شد آن

نیز خطاست پس خدای تعالی اعلم بگوئیم و ما عقاده و قادر بگوئیم و قدرت بگوئیم و آلات و جوارح در متکلم بگوئیم و کلام بگوئیم  
و حرف و صوت نه تا متناقص لازم نیاید و نیز تناقض دیگر بر زبان ایشان آتست که هر کلامی که آن حروف باشد حرفا بعد حرف باشد  
چنانکه یاد کردیم و آنکه وی این صفت دارد مخلوق باشد چه واحد بعد آخر انقضاء اول تقاضا کند و حدوث ثانی و انقضاء و حدوث  
هر دو و علامات محدث اند نه علامت قدیم که بر قدیم انقضاء و حدوث روان باشد پس چون مقرر کنند که کلام خدای تعالی قدیم است و  
مخالف نیست انقضاء و حدوث از وی نفی کردند و چون گفته حدوث و صدق است انقضاء و حدوث بر وی روا داشتند و تناقض  
ازین ظاهر تر نباشد و الاصل فی هذا انما ثبت ان الله تعالى قدیم چون درست شد که خدای تعالی قدیم است و آنه غیر شبیه  
بالخلق و مانند نیست بخلق من جمیع المسموعه از جمله و جهات و کلمات صفات که لا تشبه صفات المخلوقین و همچنین صفات  
وی مانند صفات مخلوقان فی کون کلام حرفا و صورا کلام المخلوقین تا کلام وی حروف باشد و صورت باشد چون کلام  
مخلوقان یعنی چون ما خدای را تعالی گفتیم که هست از نیستی تعدی نکردیم تا او را مانند آنچه میگویند که گفتیم که همچنین کلام  
او را هست بگوئیم همچون صفات دیگر از هستی تعدی نکردیم تا مانند صفات مخلوقان گفته نباشیم پس اگر حدوث و صوت  
کوئیم کلام او را از هستی بدرجه دیگر گذشته باشیم تشبیه افست کلام او را بکلام مخلوقان نمایی که چون علم او را و قدرت او را  
بگفتیم به چه دیگر تعدی نکردیم الا گفتیم علم هست و قدرت هست و گفتیم علم چیست و قدرت چیست همچنین نیز کوئیم کلام  
هست و نه کوئیم کلام چیست و ما اثبت الله تعالى کلامه لنفسه و چون خدای تعالی خود را کلام ثابت کرد بقوله و کلام الله  
موسی کلما و قوله انما قولنا لشيء اذا اردنا ان نفعول لكن فیکون و قوله حتى یسمع کلام الله بدین آیتها درست شد که  
خدای را عز وجل کلام است و بجا آن یکون موصوفه به دلیل باشد که بدین کلام موصوف باشد از بهر آنکه اگر کلام مرا و را  
صفت نشایسته اکنون نشاید که او را کلام باشد که بر صفتی که مر خدای را روا نباشد هرگز بدان صفت موصوف نباشد پس  
چون خود را بکلام موصوف کرد و روا نباشد که مرا و را صفتی حادث کرده و از بهر آنکه ذات وی محل حوادث نیست درست شد که دور  
کلام صفت قدیم است و لو کانت کلامه کلام المخلوقین اگر کلام وی چون کلام محدثان بودی لکان فله لذل موصوفا  
بصفت من سکوت و اذ اندر ازل موصوف بودی بصفت کلام چون سکوت و آفت معنی این سخن آن است که چون کلام  
محدثان محدث است پیش از آنکه این کلام از آن متکلم پیدا یا ساکت باشد یا اندوی یافته باشد مانع او را از کلام اگر کلام خداوند  
عز وجل محدث بودی همچون کلام محدثان پیش از آنکه کلام با احداث کردی موصوف بایسته بسکوت یا به آفت پس چون اجماع  
ست که خدای را عز وجل کلام است و اجماع است که هرگز مرا و را ساکت و با آفت نشاید گفتن درست شد که کلام وی ازلی است  
و ما ثبت انه غیر متغیر چون ثابت گشت که خدای متغیر نیست و بجا آن لا یكون ساکنا صارا متکلمنا و اوجب شد که نشاید  
که ساکت باشد و باز متکلم گردد و معنی این سخن و الله اعلم است که هر ذاتیکه شاید که متغیر شود و اندوی معنی حادث پیدا یا ذات  
بنفس خویش محدث باشد از بهر آنکه بر قدیم تغیر و نیست و روا نباشد که قدیم محل حوادث باشد چه اگر ای معنی بر قدیم روا باشد میان  
قدیم و میان محدث فرق نماند و این یاد کرده ایم پس چون باتفاق ذات خدای تعالی قدیم است بروی تغیر و نیست اگر کوئیم  
متکلم نبود و باز متکلم گشت این تغیر باشد و درست کردیم که تغیر صفت محدث باشد نه صفت قدیم پس چون باتفاق امر و خدای تعالی



متكلم است درست شد که لم یزل منکلم بود تا تغییر از خدای تعالی منفی کرد و فاذا ثبتت کلامه چون ثابت گشت کلام وی بدان لایکه  
یا ذکریم و ثبت انده لیس بحدث و ثابت گشت که کلام وی محدث نیست بدان دلایلی که یاد کردیم و جبلا قلا ربه واجب  
گشت مقرر آمدن بدین از بهر آنکه هر چیزیکه بدلیل ما را ثابت شد از صفات خدای تعالی انکار کردن مر آنرا روی نیست از بهر  
آنکه هر نافی مثبت همچنان باشد چون مثبت منفی اگر کسی مر خداوند عز و جل را صفت اثبات کند که مر او را آن صفت نیست  
ایمان وی درست نیاید پس همچنین هر که از وی صفتی نفی کند که آن صفت مر او را هست ایمان وی درست نیاید و کلام مر او را  
ثابت گشت و با محدثی کلام ثابت گشت و واجب گشت اقرار آوردن بدین هر دو تا شرط ایمان حاصل آید و لعل یثبت لنا ان الله عز و  
جل و صوت و جبلا کمسا لث عنه و ثابت گشت ما را به هیچ دلیل که کلام خدای تعالی حروف است و صوت است و واجب گشت  
فروا ستادون و ناگفتن و این اصل است که ما اندر پیش اندیم که هر صفتی که از صفات متشابه باشد خداوند عز و جل نگوئیم مگر  
بدلیل کتاب یا دلیل خبر یا اجماع و چون ازین دلایل ما چیزی درست گشت آن مقدار که درست گشت بگوئیم و بران زیاده  
نکنیم مگر هم بدلیل پس دلیل کلام قائم گشت و دلیل نامخلوقی قائم گشت و دلیل حروفی و صوتی قائم گشت آنچه دلیل می قائم  
گشت بدان اقرار آوردیم و آنچه دلیل می قائم نگشت بخدای تعالی واگذاریم ثم القرآن ينصوت في اللغة على وجوه نام  
قرآن در لغت بر چند وجه بیاید منها مصدر القراءة از بهی مصدر قراءت است عرب کوید قروء یقرء قرأنا و قراءه کما قال  
فاذا قرأناه فاتبع قرأنا ای قراءه اینجا قرآن یا ذکر در مراد از قرآن قراءه قاری خواست از بهر آنکه آن کسی که از ما قرآن  
شنود از قاری قراءه قاری شنوده باشد مر کلام خدای عز و جل مقرر آید که آن قراءه وی کلام خداوند بود و الحروف  
المجتمعة في المصاحف بسیحی قرأنا و این حروف معجمه که اندر مصاحف نوشته است مر او را نیز قرآن خوانند قال النبي عليه  
السلام لا تسافروا بالقرآن الى ارض احدكم بسفر مريد قرآن را بر زمین دشمن و ازین قرآن مراد مصحف است از بهر آنکه  
مبادا که بدست دشمن افتد و بر کتاب خدای تعالی تخففات کند دلیل بر آنکه مراد ازین مصحف است آنست که اگر مراد قراءه قاری  
بودی بسیحی قرآن خوان را روا نبودى بغزار فته و اگر بر فته اندر زمین دشمن روا نبودى که قرآن خواند پس هیچ رسول  
علیه سلام الله بر زمین دشمن بجوار فته و یاران وی بر فتنه و امت تمام روز همین همیکنند و اندر در حرب قرآن همخوانند  
و نماز همیکنند و نماز قرآن نباشد درست شد که از خبر مراد قراءه نیست و لکن مراد مصحف است و سه دیگر گفت و بسیحی  
کلام الله تعالی قرأنا و کلام خدای عز و جل که صفت ذات وی است قرآن خوانند چنانکه خدای گفت شهر رمضان الله  
انزل فيه القرآن و نیز گفت اذا جعلناه قرآنا عربيا و پیغمبر علیه سلام الله گفت القرآن کلام الله و معنی قرآن از لغت  
از قروء یقرء قروء گرفته اند اذا جمع و معنی قرر گرد آوردن باشد عرب کوید قروءات الماء في الخوض یعنی جمعت و عرب حریفان  
قروء خوانند و جمع آن قروء و اقراء باشد از بهر آنکه خون اندر رحم زن گردد آید پس بحقیقت لغت قراءه قاری را از بهر آن  
قرآن خوانند که اندر قراءات اجماع حروف باشد و کتاب مصحف نیز قرآن از بهر همین معنی خوانند که اندر وی اجماع حروف  
باشد و اما کلام خدای تعالی انه از بهر آن قرآن خوانند که اجماع حروف باشد از بهر آنکه بدلیل ثابت کردیم که کلام خدای تعالی  
که صفت ذات وی است حروف و صورت نیست و لکن مراد از قرآن خوانند از بهر آنکه با کلام خدای تعالی همی معلوم و مفهوم آید

از قرات قاری و کتابت صحیفه همی آید بمعنی او را قرآن خوانند و اندر لغت هست که مرکبیت چیز را بنام وی خوانند خواندن چنانکه  
از پیش یا در دیم و نیز بنام مال خوانند و چیز را را چنانکه خدای تعالی گفت از زبان صاحب یوسف علیه السلام فی رافعی عصر خمر  
و باز گفت فکل قرآن سکو کلام الله تعالی فمحدث مخلوق پس هر چیز که از قرآن خوانند جز کلام الله تعالی محدث است و مخلوق است  
یعنی قراة قاری مخلوق است هر چند از قرآن خوانند و کتابت صحیفه مخلوق است هر چند از قرآن خوانند زیرا که کتابت صحیفه وقتی بود که  
نبود و قراة قاری وقتی بود که نبود و ما لم یکن فکان محدث باشد و نیز کتابت صحیفه وقتی باشد که باشد و وقتی باشد که نباشد و مندرسی کرد  
قراة قاری پیری کرد و آنچه مندرسی پیری کرد و محدث باشد قراة بنهات آید و مقروء بر جای خویش و کتابت مندرسی کرد و دو مکتوب بر  
جای خویش و نیز مکتوب بود پیش از کتابت و مقروء بود پیش از قرات درست شد که مکتوب مقروء قدیم است و قرات و کتابت  
محدث و مخلوق و القرآن الذی هو کلام الله فغیر محدث و لا مخلوق چون مراد از قرآن کلام خدای خویشی محدث نباشد و مخلوق  
نباشد بدان دلالت کند که یاد کردیم و القرآن اذا رسل اطلق لم یفهم بغير کلام الله چون نام قرآن کسی مطلق یا دکنه مفهوم نیاید  
مگر کلام خدای تعالی فهو اذا غیر مخلوق پس قرآن را غیر مخلوق باید دانستن معنی این سخن آنست که هر چند قرآن اندر شریعت  
از طریق لغت بر سه چیز افتد بر قرات و کتابت بر کلام خدای تعالی این سه ما معلوم مراد علم را آید که لغت دانند و تقسیم اند کردن  
مرسخ را فاما عام خلق تقسیم نمائند کردن و لغت ندانند چون مرایشان را کوئی قرآن چیست گویند کلام خدای و اندر ان فهم ایشان  
جز این نیست تعارف میان خلق اینست و اصل آنست که مطلق الفاظ تعارف باز کرد پس اگر کسی چنین گوید قرآن مخلوق هست  
یا نه جواب باطلاق آنست که نه که مطلق قرآن کلام خداست آن قیمت دانستی است و اعتقاد کفر فتنی تا میان مخلوقان و میان قدیم فرق  
توانی کردن تا اعتقاد ایمان درست آید فاما باطلاق جواب بر عرف خلق باید داد تا کسی را ویم نیفتد که کلام خدای را عز وجل مخلوق بگویند  
و باز گفت و الوقت فیما حد الامرین وقت کردن اندر قرآن از دو بیرون نیست این سخن را غاثر کرد و بطلانست بیان قول بعض  
مردمان را و آن آنست که گویند گفتند ما میگوئیم قرآن کلام خدای است عز وجل نه مخلوق گوئیم و نه غیر مخلوق کلام بگوئیم و وقت کنیم و این  
گروه را و اتفیان گویند و نزدیک وقت کردن خطاست از بهر آنکه هر چیزیکه انکار وی کفرست وقت آوردن و شک آوردن اندران  
هم کفرست نه بینی که اگر کسی گوید که خدای نیست کافر شود و اگر وقت کند و گویند ایمانست یا نه هم کافر شود و اندر نبوت آنحضرت صلی  
الله علیه و سلم همچنین و اندر همه شرائطهای نماز همچنین اکنون شیخ رحمه الله همچنین گوید وقت از دو بیرون نیست اما ان یقف و هو  
یصفه بصفة المحدث المخلوق گفت این کس که اندر قرآن وقت کند یا از بهر آن وقت کند که مراد را محارث و مخلوق دانند فهو  
عنده المخلوق و قرآن نزدیک می مخلوق است و وقوف تقیه و وقت کردن تقیه است او یقف و هو منطوق علی انه صفة الله  
تعالی فی ذاته یا وقت کند و وی مقف بر آنکه قرآن صفت ذاتی وی و لا یصفه لوقوفه علی عبارة الحق و النطق به پس نیست موقوف  
کردن او را بر عبارت حق و گفتن حق جمله این سخن آنست که این واقعه که می وقت کند یا از بهر آن می وقت کند که کلام خدای را  
تعالی می مخلوق داند و از بیم می نیارد گفتن یا غیر مخلوق همیداند و حق تعالی همی پنهان دارد و نمیکوید اگر پنهان کردن حق است  
محال است و اگر پنهان دارد و نمیکوید پنهان داشتن مراست اعتقاد باطل مبتدع است و ضال مضل است پس هیچ حال وقت کردن  
روی نیست و معوق نیست الا ان یطوی کما اعتقاد دارد علی انه صفة الله تعالی بر آنکه قرآن صفت خداست تعالی و تقدس

وصفات الله تعالى غير مخلوق وصفات خدای تعالی نامخلوق است و لم یمتحن بناف لیجب علیه اثباته و این کس از موه نگشته است  
 بکسی که مر آنرا که وی همی گوید نفی کند تا بروی واجب کرد و اثبات کردن فیقول القرآن کلام الله تعالى یسکت کوید قرآن کلام خداست  
 و خاموش کرد و معنی این سخن آنست که وقف کردن و انست از بر آن دو معنی که یاد کردیم مکر مودی باشد که اعتقاد وی بر آن است که  
 کلام حق تعالی مخلوق نیست و او را با کسی مناظره نیست که آن کس که قرآن را مخلوق گوید تا ویرا بنا مخلوق گفتن حاجت آید معذور باشد و  
 اگر نام نامخلوقی بگوید بر وجهی که قرآن کلام خدای تعالی و برین بایستد از بر آنکه چون کلام خدای تعالی نامخلوق است بمعنی هر چه گفت  
 با فصاح از بر آنکه محضت خدای تعالی خود مخلوق نباشد انصاح کردن بنا مخلوقی اظهار کردن است از بهر خلق تا خلق اعتقاد وی  
 بدانند چون کسی را با وی منازعت نباشد باظهار حاجت نباشد خداوند عزوجل خود اعتقاد و اند اعتقاد کردن مراد از عبارت کردن  
 مستغنی کند این همچنان است چون تصدیق اندر دل از بهر خداست عزوجل قرار بر زبان از بهر خلق ظاهرند تا خلق اعتقاد وی بدانند  
 مراد اگر بگفتار با خلق حاجت نیاید تصدیق باطن مراد امیان خویش و میان خدای تعالی بسنده باشد باز شوق رحمة الله اندر کتمان بیان  
 کرد که مراد ارباب از آنکه اعتقاد وی درست باشد بنا گفتن معذور دشم از بهر چه دشم گفت اذ لویات بغیر مخلوق روایه یعنی  
 بنا مخلوق گفتن روایت نیامده است برین روایت تو اثر همی خواهد چه اخبار آحاد آمده است لکن اعتقاد بتواتر واجب است و کالت  
 به آیه و آیت متلو نیست بنا مخلوقی قرآن یعنی نص نیست اندر قرآن و لکن تا ویلهاست فهو عند ذلك مصیب پس گفت این  
 ساکت اندر سکوت بر صواب باشد معنی این سخن آنست که بتاویل ثابت کردیم نامخلوقی کلام خدای تعالی را نه بنص چون خاموشی باشد  
 نه مریض ایجابی مانده باشد نه مراد او را زبان دارد و لکن چون اعتقاد درست گردد بگفتار حاجت نیاید و بنا گفتن از بهر بی حاجتی بگفتار  
 معذور باشد و این شرط تنها بین مسلم نیست و لکن همه شرط ایمان را شرط همین است هر کج که خلق را اندر سکوت وی تمت خواهد افتاد ان اظهار  
 حق مراد بر نیست نفی تمت از خوشستن تا خلق را اندر تمت نیکند و هر کج که تمت نخواهد افتاد و درستی اعتقاد میان وی و میان خدای تعالی  
 بسنده باشد و بنا گفتن معذور باشد **الباب العاشر** قوله في الروية اجمعوا ان الله تعالى يرى بکلا بصلا في الاخرة  
 اجماع است اهل معرفت را که خدای تعالی ببینند چشم سر اندان جهان و این سئله است مختلف فیه میان ما و میان معتزله و مذهب  
 اهل سنت و جماعت آنست که دیدار خدای تعالی حق است و نزدیک ایشان دیدار خدای تعالی حق نیست و شاید که هیچ خلق مراد را ببیند  
 هر چیزیکه آن چیز اندر دیدار بیاورد ایشان آن چیز را رویت بمعنای علم باز برند و باز نزدیک اهل سنت و جماعت رویت بصرا باشد بحقیقت  
 و این اختلاف از بهر آنست که نزدیک اگر شریعت نیامدی با ثبات رویت عقل مر آنرا جائز دانسته و هر چیزیکه اندر عقل جائز باشد شریعت آنرا  
 جائز دارد و نزدیک ایشان رویت اندر عقل متنع است و محال است هر چیزیکه متنع باشد محال باشد شرع آنرا جائز ندارد و سخن میان ما و میان  
 ایشان فروتر بگوئیم اما چون مذهب دانسته شد اکنون شیخ رحمه الله همچنین گوید و انه یراه المومنون دون الکافرين لانک لکوا فته  
 من الله تعالى و مراد مومنان ببینند و کافران نه ببینند از بهر آنکه دیدار حق تعالی اگر متنع است از خدای تعالی و اگر است اندران جهان  
 نباشد که مومنان را خاص و این نیز مختلف است که و به چنین گفته اند که کافران نیز هم ببینند نه از بهر کرامت را و لکن از بهر حسرت را  
 تا بدانند که ایشان چه فوت شده است عامه اهل سنت و جماعت این را ندارند و چنین گفتند دیدار خدای تعالی برترین همه نعمتهاست  
 چون باشد که برترین همه نعمتها دشمن با و بد پس دوست را چه دهد نه یعنی دشمن را از بهشت نصیب نیست و بهشت کمتر از دیدار است چون



اندر نعمت کمترین دوست و ابا دشمن شرکت نیست محال باشد که اندر نعمت برترین دشمن را با دوست شمرتی باشد و اندر حکمت نیکو نباشد دشمن را با دوست برابر کردن و حقیقت این سخن آنست که دیدار دو گونه است یکی بنیاد دیدار بعین سرویکی باختر دیدار بر دشمن حجاب است هر ایدین سرای دیدار باطن است بدان سرای دیدار ظاهر است هر که را بدین سرای دیدار باطن نیست بدان سرای دیدار ظاهر نیست اکنون به مسئله باز گردیم اصل که خدای تعالی گفت للذین احسنوا المحسنه و زیاده در تفسیر چنین آمده است که للذین احسنوا المحسنه و زیاده یعنی النظر الى الدن و تعالی تقدس و از پیغمبر علیه السلام بمجینین روایت آورده اند که مراد از رسیدن از دوزیات و اندر قرآن یک نیکو رساننده الی مائة الف و مئیدان و دیگر اینکه للذین احسنوا المحسنه و زیاده جواب او گفت اما قوله و یزید من و اما قوله و زیاده النظر الى الدن تعالی تقدس و می هفت تن از یاران رسول علیه السلام و ابوبکر و عمر از جمله ایشان در این آیت را همین تفسیر کرده اند و عالم ترین کسی بمعنی کتاب خدای تعالی پیغمبر باشد و باز یاران وی پس بدین آیت درست کشت که دیدار حق است و نیز درست گشت که مؤمنان راست زیرا که للذین احسنوا کف محسن مؤمن باشد نه کافر و اندرین آیت سخن بسیارست میان ما و میان ایشان از جای دیگر آموختن باید و لکن یک شبهت یا و کنیم و آن آنست که چنین گفته اند که روان باشد که افزایه بیش از نایه باشد چون بهشت باشد اصل ثواب محال باشد که افزایه بهتر از بهشت باشد و از بهر این شبهت مرز زیادت را تاویل نموده اند که در این آیه از ایشان چنین گفتند که خشن بهشت است و زیادت و جاید وی و کرد و به چنین گفتند که حسن آن مقدار است که مدت عمل بنده است و زیادت تا بنده نعیم است و کرد و به چنین گفتند که حسن مکافات عمل است یکی به یکی و زیادت آن در دیگر است چنانکه خدای تعالی گفت من جاء بالمحسنة فله عشر امثالها و نزدیک زیاده جز دیدار خدای تعالی نیست از بهر آنکه هر وقت که آنکس که کتاب از آسمان نزدیک می آمد تاویل گفت مگر کتاب خدای را عز وجل دیگر از اندر وی تکلف کردن و از خویش تن تاویل نهادن و از تاویل وی اعراض کردن جز حلال نباشد این کس چون ابلیس باشد که او را سجده فرموده نص یک سو نهاد و بتاویل مشغول گشت اکنون جواب از آن سخن که چنین گفتند روان باشد که افزایه بهتر از نایه باشد بران وجه که گفتند جواب آنست که ماه رمضان ما را از خدای تعالی نعمت است و قرآن هم نعمت است و خدای تعالی چنین یاد کرد و شهر رمضان الذی انزل فیہ القرآن چون اندر شهر رمضان بهتر از شهر رمضان دهر و او باشد و بهشت بهتر از بهشت دادن چیرا روان باشد و ظاهر ترین ازین آنست که اندر دنیا معرفت بداد بهتر از همه دنیا چیرا روان باشد که اندر بهشت دیدار بهتر از همه بهشت بداد اما آن دیگر سخنان که یاد کرد و اندر زیادت مدت آن نیز محال است از بهر آنکه نزدیک دیدار مکافات عمل نیست و لکن محض فضل است همچنان چون اندر دنیا توفیق ایمان و معرفت دادن مکافات عمل نیست و لکن محض فضل است و اگر دوام مدت اندر بهشت زیاده باشد بر مقدار و خوب عمل باید که دوام و درخ زیاده باشد بر مقدار و خوب عمل و نزدیک ایشان روان باشد که خدای تعالی مر بنده را بقرون از مقدار استحقاق عذاب کند از بهر آنکه ایشان میگویند این جور باشد و از خدای تعالی جور تصور نیست باز بر بنده عذاب کردن کما عذاب از خدای عز وجل روان باشد و عدل باشد و جور نباشد و ثواب دادن بیش از مقدار عمل از خدای تعالی روان باشد و فضل باشد و اتفاق است میان همه خلق که بنده بهشت با ایمان باید و درجات با اعمال باید و این ایمان بنده بهتر از بهشت و اعمال وی بهتر از درجات چون بنده چیزه بهتر و در مکافات چیزی کمتر یا به خدای را عز وجل بر بنده چه منت ماند و چون با اتفاق بنده هیچ حال از منت خدای تعالی خالی نباشد باید که مراد از چیزه و در بهتر از آن که وی آورد و برتر از ایمان نیست مگر دیدار خدای عز وجل حکایت بحی معاذ از پیغمبر



خود را باز بردارد و قصد دیدار کند تا بدان مقام رسد که مقام دیدار است و هیچکس را در از دیدار خدای تعالی باز نتواند داشتن که علم ملک باشد ازین بزرگتر رسول علیه السلام رب را بیند و اصل و هفتاد و بار دستور می باید خواست و درنده را بدیدار عزوجل هیچ دستور نباید خواست باز علی بن ابی طالب رضی الله عنه این آیت چنین خواند و اذ ادایت ثورایت نعیمًا و صلحًا کبیرًا که میرا از ان بزرگتر است ترم که بدان ملک نیازم یا بدان ملک فروایم تا ملک را نه بنیم ما آرام نباشد و در بعضی خبرها آورده اند که چون بهشتیان اندر بهشت قرار گیرند با دس از زیر عرش بوزو که ترا با طافت خوانند بر گمای درختان بهشت ایجنبا اند و بر برگ بساید سماع خوش پیدا آید و فکر با س بهشت ببا نیک آید و حلقهای بهشت بجنبه مومنان اندران سماع بطرب آیند ملک تعالی حجابها بردارد از چشمهای ایشان کویدها تا سر تکم فافظهم الخ سلامه علیه که طبعتم فادخلوها خالدين و خواج ابو منصور مازیری رحمه الله گفت اندرین آیت که خدا تعالی فرمود که ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تا آنجا که نیکو من غفور رحیم گفت خدای عزوجل بهشت را و بهیم بهشت را انزل خواند نزل عطاء ملکان نباشد و لکن ملکان برای آیندگان نزل فرستند تا مانند کی بفرستند و از رنج سفر بیایند تا باز با ملک دیدار کنند اگر از بهشت برتر نعمتی نبودی بهشت را نزل نخواندی و خدای تعالی همیکوید و سقمهم ربه و شما با ظهور گفت شراب خود هم و بدست کس نفرستم اگر شراب بدست کسی فرستم او را سبیتی خود هم تا مرا مبنی و نیز گفت سلام نوکام رب رحیم سلام شنیدنی ست از خدای عزوجل و او را دیدنی و ماین قول را فائده باید از بهر آنکه همه سلامها خود قول باشد و لکن چون بنامه باشد حکایت باشد چون بزرگان رسول باشد خبر باشد و چون از خداوند کاری شنوی قول باشد پس تاویل قول این باشد که از من شنوی بنامه و به رسول نخست باید که مرا مبنی و باز سخن من شنوی و حسن بصری کوید رحمة الله ببيت اهل الجنة فی الجنة اذ طلع عليهم الرب تعالی تقدس فیت حیون بین جلاله و جماله ثمان فاشته الفعام اذ انظر الى الجمال طابوا و اذ انظر الى الجلال ذابوا اندر نظاره جمال بکد از ند و اندر نظاره جمال بنارند معنی که خشن کف نقصان باشد یا علی یا عیسی که بدیشان حال کرد و لکن معنی که خشن آن باشد که از خود بیخود گردند از آنچه اندر ایشان بود از معنی لذت مطعم و مشرب و به شهوت خورد و تصور دانهار و اشجار و هیچ چیز نماند الحق غالب علی کل شیء اینست معنی قول بزرگان المشاهدة لیس باستلذاذ فان الحق لا یقلد ذبه و لکن المشاهدة فناء و غیبت بانفس بصفت خویش قائم بود تا لم و تلمذ بصفت وی باشد چون از صفات خویش غائب گردد الم حاصل باشد و لکن از الم خبر ندارد و لذت حاصل باشد و لکن از لذت خبر ندارد بذات حاضر باشد بمعنی غائب بنفس باقی باشد و بصفت فانی چون معانی از وی غائب گشت و صفات فانی گشت حضرت غیبت گشت و وجود عدم گشت و بقا فنا گشت و مثال این و شاهد این قصه صواجات است علیه السلام که خواستند تا شاهد زینهارا بر سینند مکر ساختند و زبان طامت پیدا آوردند تا اگر اندر محبت محلول ست مکر کرد و و بیزاری ستانند و اگر اندر محبت متحقق ست آشکارا بیرون آید و دوست را بر پا جلوه کند و یل مکر ایشان این بود چون خبر ازینجا رسید همه را که آورد و معانی بساخت و یوسف را اندر خانه پنهان کرد و طبیقههای ترنج در پیش ایشان نهاد و کار واد در دست ایشان و او تا نواله یوسف ببر ند پس گفت ای یوسف اخرج علیهن یوسف بیرون آمد اندر مشاهده طلعت یوسف چنان مغلوب شد و نیکو از لذت طعام خبر داشتند و از الم قطع و خبر داشتند بدل نواله دست بریدند و بدل طعام کوشش فی خورند ازینست غلبات مشاهده مغلوبه تا غلبات مشاهده حق تعالی خود چگونه باشد چون این کوید نرفتند حاش الله ما هذا البشر ان هذا الاملاک که بعد از بهر آن او را

حکایت صواجات است علیه السلام

عنه تعالی باطنها هم در دست داشت



بماکت منسوب کردند که اندر خوشیستن اثر از شهوت نیافتند و اندر شواذ خوانده اندان هذا الاصل که در اینجا خدای خواستند این بشر نیست که اندر طبع آلت که چون زن مریکوبه بیند یا مرد زن نیکو بیند شهوت ساکت شده بجنبه وایش از شهوت جنبیده ساکت گشت و از صفات خویش بصفات کشتند گفتند این بشر نشاید بودن این خداست عزوجل که ما را از صفات مافانی کرد آنجا که مقدم آشنائی نباشد و بنا برین اساس محبت نباشد ناگاه پدید آید از مخلوق محدث که اندر وی زیادت عنایتی باشد حق تعالی را در آفریدن وی چنین غلبه اند کردن آنجا که محبت معروف وی باشد و مشاهده حق باشد غلبات و فنا چگونگی باشد لذت بهشت اندر جنب حق کمتر از لذت طعام است اندر جنب یوسف علیه السلام و الم و دوزخ اندر جنب حق کمتر از درد کار دست اندر جنب یوسف آنجا مشاهده ظاهر با ظاهر بود و سر را با سر خبر نه آنجا که اتصال سرین باشد ظاهر را کجا بقا بماند و در اخبار همچنین روایت آورده اند که چون مؤمنان اندر بهشت قرار گیرند امر آید تمنا و علی الماحد الواجد ندانند که چه آرزو کنند بعلی باز کرد و در ایشان پرسند که ما را در دنیا چون چیزی بر پیش مشکل آمدی بشما باز گشتیمی اکنون ما را امر آمد که آرزو کنیم گویند دیدار خدای تعالی و باز گفت وجود و الرویه بالعقل و اوجوه بالسمع گفت دیدار خدای تعالی بعقل رواداشتن و بسمع واجب نشستن یعنی اگر شریعت نیامدی نگفتمی که دیدار خدای تعالی هر آینه واجب است و نه نیز گفتمی که تمتنع است و لکن گفتمی که جائز است اگر ندیده رو باشد و اگر دیده رو باشد از بهر آنکه دیدار محض فضل است و تفضل اندر فضل کردن با اختیار خود است خواهد کند و خواهد نکرد لکن چون بشریعت آمد بدان دلائل که یاد کردیم واجب گشت که دیدار هر آینه باشد و مؤمنان را خاصه از بهر آنکه هر چیزیکه شریعت خبر داد جز آن روا نباشد زیرا که بر شریعت دروغ روا نباشد از بهر صدق خبر و واجب گشت باز دلیل کرد بر آنکه بعقل چهار واداشتیم گفت وادما جاز فی العقل لانه موجود و کل موجود فحاضر و روت اذا وضع الله تعالی فیتا الرویه له گفت از بهر آن رواداشتیم بعقل دیدار خدای را که خود موجود است و هر چه موجود باشد رو باشد دیدن وی چون خدای تعالی اندر ما دیدن آن چیز بیافریند و این اصالت علماء ما را رحمة الله علیهم که نزدیک بعضی اصحاب با حقیقت مرئی موجود است شاید که آنرا به بینند و اگر بینند موجود را نه از آن نه بینند که آن موجود مرئی نیست و لکن از بهر آن نه بینند که اندرین کس رویت نه نموده اند یا اندر پیش وی حجابی است که مراور از دیدار همی باز داشته است و چون خدای تعالی خواهد که او را ببیند رویت بنده یا حجاب بردارد و باز نزدیک معتزلیان حقیقت مرئی جسم ملون است هر چیزیکه او را بشاید دیدن جسم ملون باید نزدیک ایشان و چون خدای تعالی باتفاق جسم ملون نیست نشاید که مرئی باشد و این باطل است از بهر آنکه ایشان را چنین گوئیم اینک شما میگوید دعوی است دلیل این دعوی چیست چیزی نیابند جز آنکه گویند ما بشا هد چنین یافتیم که هر چه مرئی بود جسم ملون بود بغایت هم این حکم کردیم بر ایشان بر کردیم و گوئیم بشا هد نیز رایی هم جسم ملون است و خدای تعالی رایی است و جسم ملون نیست نشاید که بشا هد نیز مرئی جسم ملون باشد و خدای تعالی مرئی و جسم ملون نباشد هر چه بر ما بر مرئی سوال کنند برانی بر ایشان بر کردیم و نیز معلوم بر ایشان بر کردیم گوئیم معلوم بشا هد نباشد مگر چون جوهر یا عرض و خدای تعالی معلوم بنده کان و جوهر و عرض نه و اگر گویند مرئی مرئی نیاید تا میان رایی و میان دوی بعد و مسافت و اتصال و ضیاء نباشد هم برانی قلب کنیم و بعالم و معلوم قلب کنیم و اصحاب طایر طریق دیگر است اندرین مسئله عقلی و آن آنست که هر چه از خدای تعالی بخداوند و او باشد از بنده بخداوند و او باشد نه یعنی که چون نشاید که وی خود را بداند نشاید که بنده او را بداند و هر چه از بنده بخداوند نشاید از خداوند بخداوند هم نشاید چون قدرت چون

نشانید که حق مقدور بنده باشد نشاید که مقدور خود باشد از بهر آنکه مقدور متصرف نیست و متصرف نیست قابل تغییر بود و هر چه مقدور بود  
 نشاید که در وی تصرف کنند و هر چه در وی تصرف روا باشد تغییر روا باشد و بذات خداوند تعالی تغییر و انیت بر وی تصرف روا نباشد که  
 مقدور نیست چون این طریق درست گشت و جو دو او جدا باز کردیم و بگوئیم باتفاق نشاید که او خود را به بیند نیز نشاید که بنده او را ببیند و لولکه  
 یکن الرویه جائز علی کل حال سوال موسی رب انظر الی کل کفر و وجه لا کفایت اگر رویت بر خدای تعالی روا نبودی سوال موسی علیه السلام  
 که گفت بنما تا ببینم که بتو کفر و جمل بودی این سوال موسی دلیل اصحاب است از چند وجه یک آنست که انبیا علیهم السلام بخدای وصفات  
 خدای عالم تر بودند از همه خلق پس اگر روا نبودی دیدار خدای عز و جل خواستن موسی علیه السلام خطا بودی اگر به انست که نشاید دیدن خواسته  
 دیدار را پس اعتقاد موسی علیه السلام با اعتقاد بس سوال وی از دو بیرون نیست یاد انست که خدای تعالی دیدنی است و بخوبت چنانکه  
 ما کفیتیم و این حجت ماست یاد انست که خدای تعالی دیدنی نیست و بخوبت چنانکه معتزلیان گفتند و چون نشاید که پیغمبران بخدا  
 جاهل باشند درست شد بطلان قول ایشان دلیل دیگر از آیت آنست که هر کس که بر خدای تعالی چیزی را روا دارد که آن چیز در و روا  
 نیست باتفاق همه خلق کافر گردد و اگر از خداوند آن چیز نخواهد کافر گردونه بینی که چون بر خدای تعالی ظلم روا نیست اگر کسی که بید که یارب  
 ظلم کن کافر گردد پس اگر دیدار را روا نبودی خواستن دیدار کفر بودی و بر پیغمبران باتفاق کفر روا نباشد و هر که روا دارد کافر شود لغو  
 باشد از منتهی که پیغمبران را بجل یا بکفر منسوب کند و لما علق الله تعالی الرویه بشریطة استقرار الجبل بقوله فان استقر مکانه  
 فسوت ترانی و چون خدای تعالی بر بیست مرد دیدار را بشرط قرار گرفتن کوه چنانکه گفت فان استقر مکانه فسوت ترانی و کان  
 حکماتی العقل استقرار لا واقعا الله تعالی و اندر عقل ممکن بود آرام کوه اگر خدای او را بسیار آید و بر جای بدانسته تا از منتهی  
 و جب ان الرویه المعلقة به جائزة فی العقل حکمت و واجب شد که چون رویت بر قرار کوه بیست رویت اندر عقل از شمار جائزات ممکنات باشد  
 معنی این سخن آنست و الله اعلم که هر چیز یکیه آن از جائزات باشد و او را مثل بجائزات زنند و منع را بمتنع و واجب را واجب نه بینی  
 که خدای تعالی چون خواست که ما را خبر دهد از کافران که ایشان هرگز به بهشت نروند و دخول در بهشت از شمار تمتعات بود آنرا مثل آورد  
 به چیزیکه از شمار تمتعات است و هرگز نشاید که آن باشد چنانکه گفت و کلا یدخلون الجنة حتی یلع الجمل فیهم الخیاط گفت هرگز  
 ایشان به بهشت اندر نیایند تا اشتیر بسور اخ سوزن اندر نروند و این تمتع است که هرگز نباشد درست شد که اندر آمدن ایشان به بهشت  
 تمتع است و هرگز نتواند بود و اگر دیدار خدای تعالی نیز از تمتعات بودی او را بر چیزی بستم تمتع تا امتناع وی درست گشتی از بهر آنکه  
 تشبیه المشی بالشیء از بهر آن باشد که تا حکم مشبه همچون حکم مشبه به باشد چون حکم ایشان خلاف کرد و تشبیه نشان باطل باشد پس  
 به چون روا بودیکه خداوند تعالی مر آن کوه را نکاهد رشته تا از منتهی رختن وی از جائزات بود و نه از واجبات باید که رویت نیز از جائزات باشد  
 تا تشبیه درست باشد یک از بزرگان چنین گوید خدای تعالی تکلف فلما تجل دبه للجبل صارد کما و لکن گفت جعله کما فبالجمل  
 صارد کما بالجل یعنی تکلف که چون ما تجلی کردیم کوه بر خیت بلکه گفت که چون ما تجلی کردیم کوه را بریزانید میش پاره پاره گردانید  
 علت پاره گشتن کوه نه تجلی نهادن پاره گردانیدن نهاد درست گشت که تجلی علت پاره گشتن نبود و شک نیست که پیغمبری بزرگ  
 از خدای تعالی چیزی نخواهد اعتقاد نکند که آن بر خدای روا باشد چون موسی علیه السلام دیدار خواست درست شد که موسی حققت  
 بود که دیدار خدای تعالی جائز است و از پیغمبران علیهم السلام اعتقاد خطا روا نباشد و خدای تعالی این است معنی آن سخن که کفیتیم

اعتقاد موسی علیه السلام را اعتقاد پس است اگر ایشان چنین گویند که دیدار جبرائیل بود موسی علیه السلام همان اولی تر بودی چون او را منع انشاء دیگران منع اولی تر جواب است که و الله اعلم که این منع نیست و لکن قطع است دلیل آنکه یا که و گویم که بر جبرائیل است در منع و دیگر جواب است که سوال بنا وقت بود از هر آنکه دیدار اندر دنیا خواست حق تعالی حکم دیدار اندر آخرت کرده است پس چون موسی علیه السلام اندر دنیا را داشت اندر عقبه رفتار اولی تر و چون او بود که کلام قدیم اندر دنیا بشنوا نیش رو بودی که ذات قدیم بنمودیش و لکن منع را و جواب است که هر چه چنین گفتند که موسی سوال کرد و دیدار او باز کلام را بے سوال یافت اگر دیدار بسوال یافته سوال بها کشته چنانکه امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه گفت السؤال ان قل من للنوال ان جلی تیز گفتند منع را حکمت نکا داشتند دل پیغمبر ما علیه السلام الله بود باخبار را آمده است که چون جبرئیل علیه السلام وحی آورد که قال رب انظر الیک مصطفی جبرئیل و گونه رویش متغیر گشت ادنی احدی قبله جبرئیل تمام وحی بر خواند قال ان توفی پیغمبر باز جانی شست در وی وی بگونه خود باز آمد و گفت اکنون طایب قلبی و نیز گفتند حکمت منع نکا داشتند دل است مصطفی علیه السلام بود که اگر شنیدندی که موسی را دیدار دادند پنداشتند که هر کس چون موسی علیه السلام باید تا دیدار یا بدو نیز گفتند ولایت دنیا شیطان راست تا هر که با دنیا بسازد شیطان او را حسید کند و عقبه ولایت مصطفی علیه السلام چنانکه خود گفت لواء المحل بیدی کاختر با دوست اندر سرای دشمن دیدار کردن محال است دیدار دوست اندر سرای دوست نیکوتر و آنچه حقیقت جواب است که دنیا سرای اختیار و امتحان است و حال مشاهدت حال جبر و ضرورت است چون دیدار آید اختیار و امتحان بر خیزد و جبر و ضرورت کرد که در دنیا دیدار بر ادوی امتحان جبر گشته امر دنی بر خواسته چون جائے رسد که اختیار و امتحان بر خیزد و دیدار دهد و نیز گفتند که فانی اندر مکان فنا بصرفانی قوت دیدار خداوند باقی ندارد چون بنده باقی کرد و در مکان مکان بقا کرد و بنده را بصرف بقا دهند بقوت بها باقی را بیند اگر بیا سوال گفتند که خدای تعالی گفت ان توانی و متی را مخصوص نکرد باید که این لن تا بیدار باشد و دیگر جواب است که لن مؤبد را باشد و غیر مؤبد را نیز باشد چنانکه خدای تعالی گفت ولن یتمونه ابدا بما قدمت ایدیا بعد گفت کافران مرگ آرزو نکنند کلمه لن یا که در دهر آنرا باید مقید کرد و آنگاه جای دیگر خبر کرد که ایشان مرگ آرزو کنند و گفت و نداد و یا اصلاک یقض عینا انکلا چون لن با مبتا تا بیدار واجب نکو لن بے ابد چرا تا بیدار واجب کند و دیگر جواب است که جواب بر تقدیر سوال باشد و ملین را اندر اصول شایسته است اگر چنان باشد که هر از چیز بر مردی بر خوانند از حقوق مختلفه چون طلاق و عتاق و نکاح و بیع و اجارات و آنچه بدینها ماند و باخر گویند همچنین است که یدیل یا که یونعم جواب آنکه کردند و افزاید و نکا در دست شد که جواب بر تقدیر سوال باشد و اگر موسی سوال اندر آخرت کرد جواب نفی نیز اندر آخرت است و اگر سوال اندر دنیا کرد جواب نفی اندر دنیا است محال باشد که سوال وقتی را جواب مؤبد را بیا سوال آمد که قوم موسی ویدار تثنی کردند آتش آمد و بسوختند اگر رویت رو بودی عقوبت محال بودی جواب آنست که ایشان بسبب سوال دیدار سوختند و لکن بسبب کفر سوختند و آن آنست که گفتند که لن تو من لک حتی نری الله جبر و دیگر جواب است که اگر این سوختند که موسی گفتند ان الله جبر یعنی تو بمانی خدای را با آشکارا خدای را یافته و استند که تصرف بندگان بوی رو داد استند و هر که خدای را چنین دانند کافر باشد چون ایشان دیدار خدای تعالی را از کسی خواستند که نبایست نخست عقوبت نخست نصیب ایشان آمد باز چون موسی علیه السلام دیدار خدای هم از خدای خواست و این جائز بود و در او را عقوبت سوختن زیاد و لکن جواب آنکه تو توانی دیدن و اندر آیت خود دلیل نیست که خدای را نتوان دیدن از هر آنکه خدای تعالی گفت لن اری من ویدنی نه ام و لکن گفت لن ترانی



تو مرا نه بینی و اگر کسی بدر خانه منتری آید و بار خواهد گوید تو می دینی دلیل آن باشد که وی دیدنی است و لکن عذر وقت باشد پس دست  
شده که دیدار خدای تعالی حق است فاذا اثبتت جوانه فاعقل چون ثابت شد جواز دیدار خدای تعالی اندر عقل فاعلموا الشرع بوجوبه باز شریعت  
آمد که واجب است اینکه گفت اندر عقل جائز است از هر آن گفت که بر خداوند عزوجل واجب نیست دیدار دادن اندران جهان چنانکه واجب است  
ایمان دادن اندرین جهان و این بر اصل نبیست که می گوئیم که دادن ایمان اندرین جهان افضل است و دادن دیدار اندرین جهان افضل  
ست و عقل اندر محال نیست و بدان دلائل که یاد کردیم و شریعت میاید که دیدار باشد اندر قیامت مگر آنرا که باشد از حد جواز بوجوب آدمیم گفتیم  
که هر آنکه باشد و لکن مگر آنرا باشد که وی خواهد باز نیامای و جوب از شریعت یاد کرد و گفت بقوله تعالی یومئذ لا یجوز لایحی ان یظفر  
گفت واجب گشت قبول خدای تعالی رو به باشد در آن روز تازه و تابان بخدای خویش مگر آن آیت نایل گشت بر آنکه دیدار خدای تعالی  
حق است از هر آنکه نظر اندر کلام عربیست که نظر حجت و شفقت باشد چنانکه خدای تعالی گفت ولا یظفر الیهیم یومئذ لا یجوز لایحی ان یظفر  
و نیز گویند در تعارض خلق که نظر نمی آید و در دعا آمده است از پیغمبر علیه السلام انظر الاینها تنظروا من الله و مرآت را این تاویل  
روان باشد چه اندر آیت است که نظر آید به باشد بخدای تعالی و نظر حجت از خدای به بنده باشد نه از بنده بخدای و دیگر نظر کلام عربی  
بمعنی انتظار باشد چنانکه خدای تعالی گفت هل یظفرون الا ان یاتیه الله فی ظلل من الغمام ای هل یظفرون و نیز در کلام عربی گویند  
انظر فی حق آیات و این تاویل نیز مرآت را هم روان باشد از هر آنکه نظر یک مراد از وی انتظار باشد کلمه الی در معاد وی نباشد گویند انظر  
لک یعنی انتظری و لکن گویند انظر فی چنانکه خدای تعالی گفت لا تقولوا عدا و قولوا انظروا ای انتظروا و نیز گفت انظروا فانتظروا  
من نور کونای انتظروا چون اینجا گفت الی در بعضی ناظره درست گشت که مراد ازین نظر آینه است و نیز که تاویل مر نظر را نظر اعتبار  
و استدلال باشد و از معنی است که این رضی الله عنهم راسته است لا یسار انظر فانتظروا چون کسی اندر کاری تذکره میبرد و او را بگویند حق  
انظر هذا که سر چون از کسی تذکره خواهند گویند انظر فی امر نامرآت را این تاویل نیز هم روان باشد از هر آنکه تذکره و تذکره را در دنیا با  
و عقبه جای تفکر و تدبر نیست و تفکر و تدبر بر آن باید تا غائب بقیاس شناسد علوم آید و در آخرت همه غایبها خود مشاهده کرد و تدبر و  
تفکر چه بکار آید اندر دنیا تفکر کنند و تدبر کنند عاقبت او آخرت را و در آخرت تدبر و تفکر کنند کدام سرای را و نیز تدبر و تفکر از هر آنکه  
باشد و بدان جهان امتحان نباشد تدبر و تفکر چه بکار آید این سه وجه دیگر مر نظر را تاویل است اندر کلام عربی آیت را احتمال دیگر آنکه  
مگر وجه رابع و آن نظر معانیته دیدار است و اندر کلام عربی هم پنجم نیست مر نظر چون سه وجه باطل گشت و وجه پنجم نیست این سه  
گشت و چون هیچ جای نیاید نظر از وجه مقرون به الی الا دیدار معانیته گفت و قوله کلا انهم عن ربهم یومئذ لا یخفون کلا  
یعنی حقا باشد سو کند یا در خدای تعالی که کافران از خداوند خویش گریز باشند پس نا دیدن کافران مر خدای تعالی انتقوبتی  
همه از عقوبات کفر و هر عقوبتی که آن عقوبت کفر باشد مؤمن را آن عقوبت را روا نباشد نه یعنی که خدای تعالی گفت فذلک یومئذ  
یومئذ لا یجوز لایحی ان یظفر الیهیم یومئذ لا یجوز لایحی ان یظفر الیهیم یومئذ لا یجوز لایحی ان یظفر الیهیم یومئذ لا یجوز لایحی ان یظفر الیهیم  
اسودت و جوهر هم کفر تم بعد ایمان که روا نباشد مؤمن را سیاهی روی و چون نامه پنجم دادن عقوبت کفر آید چنانکه خدای تعالی  
گفت و له من اوقی کتابه بشماله تا آخر آیت که گفت اندکان لا یومن بالله العظیم و را نبوده که مؤمن را نامه به چپ آید و نیز  
چون خلوه اند و در رخ کافران را عقوبت کفر است اندران جهان چنانکه خدای تعالی گفت فذلک یومئذ لا یجوز لایحی ان یظفر الیهیم







لکھنؤ کتب خانہ دارالافتاء دارالعلوم

کتاب ترجمان بیان کنون و زبان بر زبان کاشف افلاک

که بوی رسیده باشد که پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت من حلف علی بن فرای غیرها خیراتها فلیتأمن بها و لیکن عن یمنه و اندک مر  
 سوکن شکستن بهتر از نگه داشتن و سوکنده لشکر از غایت صحت اعتقاد و قوت ایمان بقول پیغمبر صلی الله علیه وسلم از بهر بختی بلی دینی قال  
 الشیخ الکام العاد چون خدای تعالی اندر دنیا از بنده خوش رو داد و کرد و سوکنده لشکر تمام او را در دنیا بانیستند و با آنکه دنیا را عوض  
 بدل است ایان ضعیفان و لیکن انش و از نایندگان را بدقت کرم و بی نیازی با ضعیفان چنین باشد که رو داد و کرد سوکنده لشکر آخرت  
 بشکند و با آنکه آخرت را عوض بدل نیست تا بنده گنا را با آنست که بوی نیازی با ضعیفان چنین باشد و اصول شریعت برین دلیل است نه بیتی که چون  
 حق خدای و حق بندگان اندر مالی خرج شود و اصل حق بندگان گذارند دنیا را بپسندیدن ایشان را اگر حق بی نیازی بماند و باشد اگر بر بنده حد  
 خدای تعالی واجب شود و حد بندگان واجب شود و حد بندگان مقدم دارند اگر خدای تعالی بماند و باشد بندگان نیز بچندین است چون  
 تر چیز می می زیان دارد و میفرماید که ای بنده ما دونی عذر و سوکنده لشکر که مر از بیانی نمی آید و در شکستن تر از این می آید و تر از این  
 چیز نفی می که تر از این می آید که از بهر چیز که مر اسودی نمیدارد و در خود از سود و زیان منترسم و اشارت اندرین آنست که اندر دنیا  
 تر از فرمودیم و اجازت دادیم عذر و سوکنده لشکر تن نایبای دنیا از تو برداریم و چون با عذر و ایمان درست بقیامت استانی که قیامت  
 رو دادیم که بای عقی بر تو مانم و باز گفت و اخبارش هذا مشهوره و هو اتق و جمل القول به که ای بنده الله تعالی و اخبار اندر  
 دیدار خدای تعالی متعارف و مشهور است و گردیدین بران و استوار داشتن واجب است از جمله اخبار یکجاست که پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت  
 ان الله تعالی یحکم المومن یوم القیامة کما یحکم الیس بینه بیان الله تعالی ربهم و حدیث شریفی میان اهل حدیث معروف است که  
 خدای تعالی بنده را بر این قیامت نامه بوی در فیض کتب فی کفر و الا یقه یمنه و بین ربه عجب فقر کتاب کما مر بحسنه یقول  
 الله تعالی قبله امل فی سجد و کل امر یستقر یقول الله تعالی یغفر له الذنوب فمجد فلا یزال تمر بحسنه فی قبل فیسجد و یسجد  
 یغفر فی سجد فی قول هل القیمة ما کرهه العبد علی ربه و هو فی الحسنات و قیر اخبار بسیارست تا پیغمبر صلی الله علیه وسلم رسیده اند و از بهر بندگان  
 مر خدای را عز وجل گفت من من یظن الی ربه فی السنة مرة و منهم من یظن الی ربه فی الشهر مرة و منهم من یظن الی ربه فی الیوم  
 مرة و منهم من یظن الی ربه فی الیوم مرة و منهم من یظن الی ربه بكرة و عشیاء رزقنا الله تعالی بفضل فی الاخرة و یسته کما  
 رزقنا فی الدنیا معرفة و ما تا اولت النافیة فستحیل و آنچه تاویل کرده اند از فیان رویت محال است که قطعه ای بهمانا ظاهر ای غایب  
 ربه ما ناظر تاویل این آیت نظر ثواب خدای تعالی نماید و در بنده ای باز جواب داد گفت لان ثواب الله غیر الله گفت این محال است  
 از بهر آنکه ثواب خدای تعالی غیر خدای باشد معنی این سخن آنست که ایشان مر این را که خدای تعالی گفت الی بهمانا ظاهر تاویل فرمود  
 که الی ثواب ربه باشد و این محال است از بهر آنکه ترک نص است و کشتن از حقیقت مجاز به دلیل و اگر جائز باشد که کسی الی ربه ثواب  
 ربه که بد جائز باشد دیگر را که هر چه اندر قرآن ذکر رب است بغیر رب باز بر دنا آنجا که گفت و اعید ربک کویند مراد چیزی است که غیر  
 و آنجا که گفت و اعبد و الله بکجه بچندین چون اندر همه قرآن ذکر رب الی نهایه تاویل کردن بغیر رب یا بچندین هم نشاید و نیز اگر  
 از بنجامر ثواب رب بودی یا پیش از وجود ثواب بودی یا پس پس وجود ثواب که پیش از وجود ثواب بودی انتظار بودی و ما درست کردیم  
 که انتظار تاویل نماند مر این آیت را محال است و اگر پس پس وجود ثواب بودی تا ثواب اندر نگریسته کن نظر بودی رب امر و خواهی  
 نظر جائز بودی بهر قسمی که بنده اندر دنیا بیا فیه تخصیص قیامت افانده بودی باز گفت و قوله الی نظر الیک سوال آیه

بسم الله



چنین گفته است و آن میرالمومنین علی است رضی الله عنه و کشف الغطاء ما از دست یقینا و انوار حکایت علی بن ابی طالب رضی الله عنه که  
 مرد علی را جواب داد که در یک چشم گفت لعنه الله علیک بشهادة العیال و لیکن دویة القلوب بحقائق الا یقین و معنی دیدار دل این  
 باشد تا آن معلوم بچون مشاهده کرد حصول نیمنی با ارفع شکست از بهر این گفت پیغمبر علیه السلام لا تصف المرأة فواللهین یکدیگر و بجا  
 حق که از نظر الهی افلا الرجل الرجل بین یدی امر آنکه حقه کاغذ انتظار دید چون وصف تحقیقت کرد و موصوفت معنی مرئی کرد و لیکن بحقیقت مرئی  
 نکردند یعنی کسی پس علم و یقین قلب نمی دید ارباقی باشد و اگر علم یقین عین رویت کشتی قنی رویت برخاسته و هیچ چیز که در مغرب معلوم  
 کردند در سستی از خبر خدای تعالی نبود پس چون خدای تعالی موسی را بفرمود که از تنبیه احوال قوم وی اندر وقت مناجات الواح بر زمین نزد  
 چون بیاید و حال مشاهده پدید الوجود بر زمین نزد و سروریش برادر بگرفت تا خبر چنین آمده است که مصطفی علیه السلام این قصه را گرفت  
 گفت ایس الخیر بالمعدیة پس یقین نفی شک واجب کند بچون دیدار سعایت و لیکن بحقیقت رویت نکرد و چرا که رویت را از یاده مرتبت  
 بر یقین قلب اندر حال غیبت و اگر یقین عین رویت بودی تا بکل وجود برویت مایندی مرموزانرا که چون قیامت اندر دنیا یقین است  
 حال شان اندر دنیا چون حال قیامت بودی با درستی یقین اندر دنیا تمیز خواستی و باز قیامت چون مشاهده کرد و تمیز نمایی  
 و مرکب و کور بچنین مرکز یقین مرکب و کور چون مشاهده کرد که کور نباشد و یقین ترازو و شمار چون مشاهده ترازو و شمار نباشد و یقین  
 قیامت چون مشاهده قیامت نباشد و یقین صراط و دوزخ چون مشاهده صراط و دوزخ نباشد و یقین بهشت و نهم آن  
 چون مشاهده آن نباشد بچنین نیز یقین بند و بخدای تعالی بچون دیدار خدای تعالی نباشد نیست معنی خبر پیغمبر علیه السلام الله  
 که گفت اعبد الله کانک تله یعنی خدای را چنان پرست که کوئی نمی به پیشش که اندر وقت عبادت رویت همان بود که اندر وقت  
 معاینه تشبیه کائنات ترا درستی نیامدی از بهر آنکه خبر یقین نفس غش تشبیه نکنند و لیکن بهیرونی تشبیه کنند پس معنی خبر چنین باشد  
 که خدای را چنان پرست که اندر وقت عبادت ترا شک نباشد همچنانکه چون بینیش در وقت دیدار هیچ شک نگنی باز شیخ الامام العارن  
 رحمه الله دلیل آورده اند و دنیا دیدار نباشد و گفت لانه غایبه الکره و افضل الله یعنی غایت همه کرامت و فاضل ترین همه نعمت دیدار  
 و لا یجوز ان یکون خلایف بر او نباشد که آن باشد کافی افضل الکران مکرور و افضل ترین و قلم و کائنات و اول و اخر و اول و اخر و اول و اخر  
 افضل الله هم تله یک بیت الدنیا الفانیة و البقیة اللاحقة فرق و اگر اندر دنیا فانی بر یافتندی فاضلترین نعمتها میان دنیا فانی میان  
 عقید باقی فرقی نبودی و اگر با ایا مان مواضع که این فاضل ترین همه نعمتهاست اندر دنیا و او و چه اویدار و او نبود و او یکسان است و  
 آن است که کویم ایمان خبرت و خبر غیبت درست آید نه یعنی که چون خبر معاینه می کرد و صحبت ایمان می بر خیزد و دیدار مشاهده است مشاهده  
 اندر حضرت در است آید جز بسرای فنا باید معنی غیبت آید دیدار بسرای بقا باید درستی حضرت او نیز جواب آنست که چون دنیا سرای فناست  
 اندر سرای فنا دیدار خود محال است از بهر آنکه از پس دیدار خداوند باقی مریسته و رافنا محال است اگر بیدیدی در دنیا و باز فانی گشتندی  
 دیدار هیچ فائده نبود و اگر فانی نگشتندی سرای فنا نبود و چون مرفنا آفرید این سرای را اهل این سرای را دیدار منع کرد  
 تا فنا درست کرد و چون بقا آفرید آن سرای را اهل آن سرای را دیدار عطا کرد تا بقا درست کرد و اگر در آن سرای دیدار نبود آن سرای  
 چون این سرای فانی نیست و سرای دیگر نیست باقی مویده را و اگر مومن اندر دنیا خداوند ندید و در عقبی بنشیند چه گوید که همی کار پرستیم  
 عابد باطل مجرب باطل حیدر عبد حق و موجود حق چه چانه بیند پس حسرت این محی سخت تراز عذاب آن مبطل باشد و نیز بهشت سرای فیاض





قرشنگان که بروی بکشد شندی و اورا گفتندی یا ابن عمران یا ابن النساء الحیض لقد تفوهت بعظیم و اندونیا کردیدار و ابو موسی  
انکار ملائکه را فائده نبودی و قال بعضهم راه النبی علیه السلام لیلۃ المسکر و کرده گفتند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم شب معراج خلقی تمام  
را دیده و انداختن بین الخلائق بالوئیه مرورا خاص کرده از میان خلق بیدار گماختن موسی با کلام چنانکه مخصوص کرده موسی را  
بکلام و احتیاج اخبار ابن عباس و سلمه و انس رضوا الله عنهم منهم ابو عبد الله القشیری الحیکل و بعضا التاخرین این قول بهیكل است  
و آن ابو عبد الله قشیری و بعضا از متاخرین این طائفه و از صحابه رسول علیه السلام ابن عباس و اسامه بنت ابی بکر اخت عائشه و انس  
و این سه تن از صحابه چنین گویند که شب معراج پیغمبر علیه السلام الله بحشمت سر خدای را عز وجل دید و این کرده که این روایان را میگردانند همچنین  
گویند که سه تن از پیغمبران علیه السلام بسبب چیز مخصوص بودند ابراهیم خات، یحیی بن نام خات، نیاقت مکرر ابراهیم و موسی بکلام، یحیی کس  
با خدای تعالی بی رسول سخن گفت مگر موسی و محمد بیدار یحیی کس ای را عز وجل چشم سر ندید مگر مصطفی و اما عائشه اهل سنت جماعت این را  
روا نداشته اند و مکرر گویند که این را کافر خوانده اند مبتدع و ضال گفته اند و لکن گفتند این خطاست از بهر آنکه زبان اوصیای رسول  
در اذ کردن روان باشد و ایشانرا بکفر یا بدعت منسوب کردن روان باشد و لکن از خطا معصوم نباشند و لکن با همین قول این کرده از صحابه  
ما اجمعت کرد و بر منزه لیا ان از بهر آنکه چون صحابه اختلاف کنند بیدار اند در دنیا اجماع باشد از ایشان کردیدار حق است اندر عقوبی چه اگر اندر  
سرای بقار و انبودی اندر سرای فنا اختلاف نیفتادی و اما آنکه گفت ابراهیم مخصوص بود بخلت نه چنین است از بهر آنکه خدای تعالی صفت  
دوستی مراست محمد را داد و گفت یحیی هم و یحیی بجهنم محال باشد که مراست محمد را نام دوستی باشد و مر پیغمبر نباشد و اندر محبت است مصطفی  
علیه السلام دو چیز نهد که اندر خلقت ابراهیم نهاد یکی آنکه آنجا گفت و اتخذ الله ابراهیم خلیلا و اتخذ فعل باشد و اینجا گفت  
یحیی و یحیی بجهنم محبت صفت باشد فعل شاید که وقت باشد و وقت نباشد و صفت هرگز نشاید که نباشد و آنجا گفت و اتخذ  
الله ابراهیم خلیلا دوستی بیک جانب نهاد و اینجا گفت یحیی هم و یحیی بجهنم دوستی هر دو جانب نهاد از ان خویش خبر کرد و بران  
ایشان کو اسی دادند بر خبر و سلف رواست و نه بر کوهایی وی غلط رواست و آنسان چاکران پیغمبر باشند چون چاکران و س  
چنین محل باید ظاهر کار چگونه باشد و جای دیگر گفت قل انکم تمھون الله فاتبعوننی بحسبکم الله گفت هر کس که مرا دوست دارد  
که خداوند متابعت باید کردن او را محمد را تا من او را دوست دارم و متابعت کردن چاکری کردن باشد محال باشد که متابعت  
دوستی یا بند و مقبوع دوست نباشد هرگز دوست دوست نباشد مگر دوست دوست را دوست باشد و دشمن دوست دشمن باشد  
و نیز گفت ما و دعاء و قبلت و ما قبله ای ماترکات و لا بغضت چون عداوت و بغض نفی کرد محبت ثبات کرد و اندر اینجا است  
و آن است که گفت و اتخذ الله خلیلا فعل اثبات کرد و محبت مصطفی نفی عداوت ثبات کرد و گفت و ما قبله و نفی کردن عداوت عموم باشد و  
اثبات کردن خدمت خصوص هر چه بس که بیک بود هرگز نبوده باشد نابودش ازلی باشد و هر چه کو یا کردم بوقت معلق باشد شاید که بوقت  
نبوده باشد گفت ابراهیم ابراهیم دوستی کریم تمام خلیل و ادیش باز هرگز نبودی تو را اگر دوست و اما آنکه گفتند موسی مخصوص بود  
بکلام نه چنین است از بهر آنکه خدای تعالی گفت فاعی العیال ما و حی و حی بکلام عربیت کلام مخفی باشد همه اهل تفسیر اتفاق  
ست که این وحی خدای تعالی به پیغمبران بود که با وحی سخن گفت چنانکه جبرئیل علیه السلام خبر نه داشت و اگر با موسی سخن گفت بطور گفت  
تا ندای حق بموسی رسید عرش و کرسی دلج و قلم و ملائکه و بسیار خلق شنیدند که خدای تعالی با موسی چه گفت باز چون مصطفی علیه السلام

سخن گفت بقادقوسین اولی از عرش تا تری خلق ندانست که خدای تعالی با وی چه گفت هر چند محبت قوی تر قرب بیشتر و هر چند  
 قرب بیشتر زمان تر و اگر موسی علیه السلام با خداوند خویش اندر مرد و بار مناجات یافت چه عجب که است مصطفی علیه السلام نیز از او  
 با خدای تعالی پنج بار مناجات یا بند چنانکه پیغمبر گفت علیه السلام الله المصلی بنا حی و قیوم چون چاکرانش را عمل این باشد خداوند کار را  
 چگونه باشد و در خبر در آورده اند که خود آن نزد یک پیغمبر علیه السلام آمدند و گفتند موسی بهتر از تو بود که خدای تعالی با وی سخن گفت  
 جواب داد و گفت اگر خدای تعالی با موسی سخن گفت در کوه طور با ما سخن گفت بر بساط نور آنجا که نه نبی مرسل بود و نه ملک مقرب خود را  
 است و ما را این مقدار بکارست چون مرا ایش از حجت الزام گشت چهل تن بودند مسلمان گشتند پس خدای تعالی هر عطائی که هم پیغمبران  
 را بداد و بچنانان است که در این باب در دیگر کتب تفصیل مصطفی علیه السلام الله با موسی علیه السلام الله اندر صفت موسی گفت و ملجاء موسی  
 لم یقاتنا و کله گفت موسی بیامد و اندر صفت مصطفی گفت سبحن الذی یسر بعید گفت بنده را من بروم آینه بصفه خویش قائم  
 باشد از بهر آنکه آمدن صفت آینه باشد و برده بر صفت بنده قائم باشد از بهر آنکه برده بر صفت بنده باشد و آینه از این معنی بود که  
 چون موسی علیه السلام تجلی دید بر کوه از جای بشد و مصطفی علیه السلام از عرش تا تری و همه نعیم بهشت برید و از جدی نشد و همچنین دروغ با هم  
 بلا با آن برید و یکدیگر از جای نشد از بهر آنکه موسی علیه السلام بصفه خود قائم بود و مصطفی علیه السلام بصفه حق قائم بود و الحق بخلق الخلق  
 یغلب بر خلق تغییر را باشد و بر حق تغییر را نباشد هر چه صفت بندگی پیش بری از آید هر چه از صفت حق پیش بری از آید و فرق دیگر هست  
 از این نیکوتر موسی را جاء گفت مصطفی را آمدی گفت آینه تا نرسد غائب باشد و آورده از برنده بر کوه غائب نباشد باز گفت و قال  
 بعضهم راه بقلبه لویه بصيرة واستدل بقوله ما کنز الفوائد ما دای و کردی گفتند خدای را بدید بدل نه چشم و بدین آیت حجت  
 کرده ما کنز الفوائد ما دای گفتند این دیدار خدای تعالی نبودی مصطفی بدل دید این تخصیص افانده نبودی از بهر آنکه اگر این دیدار  
 علم بودی خود همه جهان را بود از بهر آنکه هر که مؤمن باشد بخدای تعالی عالم باشد پس باید که پیغمبر او دیداری باشد بدل که ما را نباشد تخصیص  
 را فائده باشد و نیز پیغمبری حجت کردند این طائفه که انس بن مالک از پیغمبری روایت کند چون رسیدم آنجا که رسیدم امر آمد که چشم پیش  
 فراز کن فرا کردم خدای تعالی نور بصر من برداشت بدل بر تو بدل خدای خویش بدیدم این خبر خبر آحاد است ایمان آوردن بوی  
 واجب نیست و لکن اگر درست کرد و کسی را سخن نماند و لا تعلم احدا من مشائخ هذه الفئة المعرفین منهم و المتحققین به و لم تر  
 فی کتبه و لا مصنفاتهم و لا سائلهم و لا فی الحکایا الصیحة عنهم احد و لا سمعنا من احد و لا نؤمنهم من الله تعالی بری فی  
 الدنيا و راه احد من الخلق گفت ندانیم کسی از پیران این گروه که معروف اند اندرین مذہب متحقق اند اندرین راه و نیز ندانیم اندر کتابها  
 ایشان و اندر تصنیفهای ایشان و در سألای ایشان و اندرین حکایات درست از ایشان و نه شنیدیم از کسی از آن کسها که او را  
 در یافتیم که وی چنین گفت که خدای را بینند اندر دنیا یا کسی از خلق او را بدیده است و این از بر آن یاد کرد که آن کسها که این گروه  
 را و ما را این مذہب را مکنند و ایش از کافرانند و بر ایشان بزرگویند و ایش از امتهم کنند بدانکه ایشان چنین گویند که با خدای تعالی  
 راهی بینیم و نیز از ایشان حکایت کنند که اندران و قتی که ایشان از رجماع و جدی افتد چنین دعوی کنند که آن و جدی از بر آن  
 می افتد که با خدای تعالی راهی بینیم و اینهم بهتان است و زور است پس شیخ الامام العارف رحمه الله همی پیدا کنند که مذہب مردمان از  
 گفتار ایشان توان دانستن یا از کتابها تصانیف ایشان و در سائل حکایات که از ایشان و گفتار اندرین جمله که یاد کردیم





والجندی فی تکذیب من ادعاه وتضلیل رسائل وکلام کثیر وزعموا ان من ادعی ذلک فلم یعرف الله تعالی هذا کثیر ثم شهد

على ذلك عصمنا الله تعالی من الغواية والضلالة **الباب الثاني عشر** توطئه في القدر وخلق الافعال

اجمعوا ان الله تعالی خالق الافعال لعباد کما ان الله تعالی خالق الاعیان انهم اجمعوا است ماین طائفه را که خدای تعالی خالق

افعال بندگان است چنانکه خالق اعیان ایشان است و این مسئله ایست مختلفه فی میان ما و میان معتزله و اتفاق است ایشان را

بما که اعیان اشخاص خالق خدای است غرض جل باز اندر افعال خلق اختلاف است نزدیک یا چنان است که خالق افعال خدای است

است چنانکه خالق اشخاص وی است و ما خالق افعال خویش نه ایم و مذاهب ایشان آنست که خود با خالق افعال خویش اند ما هر حرکتی

و هر سکونی که از بنده می موجود آید با اختیار بنده خالق آن فعل بنده است نه خدای تعالی و اسپ که می بدو و خالق تک دو خویش است

و کبک که می بجهد خالق جستن خویش است و مرغ که اندر هوا می پروی خالق پریدن خویش است و ماین مسئله را شیخ رضی الله عنه بسیار

بسیار یاد کرده است و ما آنرا یاد کنیم انشاء الله تعالی ما حرفی نباید از حققت عقل آن آنست که هر سیکه خالق مکنوع باشد

از جمله انواع جنسی خالق سائر انواع آن جنس است و هر که نشاید که خالق یک نوع باشد از جنس نشاید که خالق سائر انواع آن جنس باشد

نه بینی که چون خدای تعالی خالق یک جسم بود از انواع اجسام خالق همه انواع اجسام بود و چون نشاء است که بنده خالق یک جسم باشد

نشاء است که خالق سائر اجسام باشد چون دلیل قائم شد وجود او عدا ما باز کردیم مسئله مختلفه فی و گوئیم افعال بندگان بر دو گونه است

فعل اختیار و فعل جبر اختیار چنان باشد که حی عالم قادر حرکت یا سکون آرد و جبر چنان باشد که حرکات مفلوج با حرکات اشجار و طیور

برین مانند و اتفاق است ماین سائر با که حرکت جبر را خالق خدای است جل جلاله باید که حرکت اختیار را خالق همه وی باشد و چون ما

خالق نبودیم یک حرکت را دیگر حرکتها را باید که خالق نباشیم بلیل اجسام چنانکه یاد کردیم و ان کل صلیه فعله من خیر شر بقضاء

الله و قدره و ارادته و مشیتة یعنی هر چه بکند خلق از خیر و شر بقضای خداست و بتقدیری وی و بار اوت وی و مشیت وی قضای حکم باشد

و تقدیر انداز کردن و ارادت خواستن و هیچ خیر و شر نباشد ازین سه خالی و این نیز مختلف است میان ما و میان معتزله مذاهب

آنست که خیر و شر و کفر و ایمان و طاعت و معصیت همه بعلم خداست و بخواست وی است و بقضا و بتقدیری وی است باز مذاهب ایشان

آنست که آنچه خیر است بعلم وی است و مشیت و قضا و تقدیری وی و آنچه شر است بعلم وی است و لکن نه مشیت می است نه بقضا و نه بتقدیر

وی است و نزدیک ماین را اصل است و آن آنست که مشیت و قضا و قدر موافق علم است هر چه خدای تعالی دانند که باشد خواهد که

باشد و هر چه خواهد که باشد قضا کند که باشد و هر چه قضا کند تقدیر کند نزدیک مشیت و قضا و قدر موافق علم است باز نزدیک

مخالفان مشیت و قضا و قدر موافق امر است هر چه خواهد فرماید و قضا کند و تقدیر کند چون ایمان و طاعت و هر چه نمی کند نخواهد

و قضا نکند و تقدیر نکند چون کفر و معاصی باز چون نزدیک این سه موافق علم اند و خدای تعالی کفر و ایمان و طاعت و معصیت

همه دانند که باشد چون دانند که باشد خواهد که باشد و قضا کند و تقدیر کند ما بر علم بنیدیم ایشان بر امر و نهی و ما از بر آن بر علم بسایم

که اگر چیزی دانند که باشد و جز آن چیز خواهد یا چنان آید که دانند یا چنان آید که خواهد اگر موافق علم آید نه موافق ارادت مگر و محبوس باشد

در هر خلاف ارادت و اگر چنان آید که خواهد نه چنانکه اند جل باشد از بهر خلاف علم و چون اتفاق است میان همه خلق که بر خدای تعالی

نه جل را و باشد و نه اگر او و نه جبر درست شد که خواست وی هر علم را مخالف نیست و دلیل بر آنکه ارادت موافق علم است نه موافق امر

آنست که موافقت بین ایشان بدان پدید آید که هر دو بیکر روند و بیکجا ایستند و مخالفت بین ایشان بدان پدید آید که یک بایستد  
و آن دیگر بگذرد پس نگاه کردیم علم با ارادت برابرند بیک جا روند و بیک جا ایستند نه بینی که کوئی عالم و علم و معلوم چهارم درجه نماند  
ما را امر مخالفت است از بهر آنکه کوئی مرید و ارادت و مراد چهارم درجه نماند پس ارادت بر علم موافق آید من کل وجه باز امر را مخالف آید  
از بهر آنکه کوئی امر و مراد و امور چهارم درجه نماند است و آن امور سه است و امور سه بنده باشد و امور سه فعل بنده باشد چهارم درجه تعدی کرد و  
ارادت بسده درجه و بر درجه سوم باشد از بهر آنکه علم درست شد که ارادت با علم و در نه با علم و باز گفت و لولا ذلك لم یکنوا عبیدا  
و لا مریوبین و لا مخلوقین گفت اگر نه چنین بودی بنده کان نبودندی و پروردگان نبودندی و مخلوقان نبودندی یعنی اگر  
بتوانستند پس چیز که کردن بخلاف خواست خدای مخلوق بودندی و مریوب بنده از بهر آنکه مخلوق را از خلقت اختیار نیست  
و مریوب را از تربیت اختیار نیست چنانکه خدای تعالی گفت و در باب بیخا خلق مایشاء و یختار چون چنان آفریم که خود خواهیم  
آنرا که میسر کنیم من خود خواهیم اگر اندرین گزیدن کسی اختیار بودی اندر آفریدن اختیار بودی چون بیا فریم و با کس تبعیر نکردیم  
و از کس یاری نخواستیم چون بکنیم یا برانم با کس تبعیر نکردیم و از کس یاری نخواستیم اگر علقه مرا از گزیدن باز دارد کسی نیز مرا از آفریدن  
باز دارد و جای دیگر گفت الله الذی خلقکم ثم رزقکم گفت بیا فریمت و مر ترا اختیار نه و روزی دادیم و ترا تکلف نه نه  
بیت که و باز بمیرانمت و مر ترا مراد نه نه بچسبید که باز زنده گردانمت و هرگز با تو تبعیر نه و این چهار حال که مر ترا می کردیم اول  
خلقت و تربیت آخر امانت و احیا اندر هر چهار حال ترا هیچ اختیار نه چون باول و آخر ترا اختیار نیست اندر میان اختیار چنان  
و آنکه گفت بنده نبودندی از بهر آن گفت که بنده مراد خویش قائم نیست و لکن حکم وی بشیئت خدای تعالی معلق است نه بینی  
که اصل شرفاق قهر و غلبه است و مقهور و مغلوب را اختیار نباشد و اگر خداوند بنده را تا مرگ بر بندگی بدارد و او را سزا نعت نرسد  
و اگر آزاد کند سزا دوی سود ندارد و اگر بیکه را نیکو تر دارد و مراد دیگر را بدتر دارد کسی را خصوصیت نرسد و اگر خداوند بنده را بنده بسفیری باشد  
و خداوند نیت اقامت کند بنده مقیم کرد و اگر خداوند مسافر کرد بنده مسافر کرد و محال باشد که بنده مقیم ماند پس محال باشد که  
بنده مخلوق را از اختیار باشد با ضعف ملک مخلوقان که با سباب بسیار این ملک اکل کرد و باز بنده خالق را با قوت ملک خالق که هیچ سبب  
زائل نکند و اختیار که باشد پس هر آن کسی که اندر حال بندگی صفت بندگی بخواند تن نگاه دارد از بهر غمناست و هر آن کسی که صفت بندگی از  
خویش متن بردارد همه عالم بروی بلا گردانند بینی که آنکه خداوند را مطیع است و نفقه وی بخداوند است و اگر جنایت کند خداوند مطالب است  
جنایة العبد علی مولاه و تا بندگی را کار نیست خداوند ضامن جنایت وی گشت چون کرخت و کردن از بندگی بیرون برد مؤنت از خداوند  
برداشت و عین طاعت وی حیثیت گشت چنانکه مصطفی علیه السلام گفت لا صلوة للعبد الا بقیة حتی یرجع الی سیده باز بزرگان گفتند  
بنده باش و از عزم رستی و بعضی از مردمان معاملات گفته اند بنده بودن دیگر است و بندگی کردن دیگر و بندگی کردن آنست که  
آن کنی که فرماید بنده بودن آنست که راضی شوی و بر پسندی آنچه کند چون کردی آنچه وی پسندد و بندگی کردنی چون پسندی  
آنچه وی کند بنده بودی و باز گفت و قال الله تعالی خائف کل شیء خدای تعالی آفرید کار همه چیز ناست پس  
هر چه نام شیء بر وی افتد و شاید که آن چیز مخلوق باشد و خدای تعالی خالق و بی و ضمان خداست تعالی بر او  
لازم نیاید از بهر آنکه گفتیم آن شیء را صفت محموقه باید تا خداست تعالی خالق و بی و ضمان خداست تعالی قدیم است

فرقی میان بنده و بندگی



و قییم محال است که مخلوق باشد و نیز اگر کسی اندر سرای باشد و کوید این سرای و آنچه اندرین سرای است من کردم فاعل وصفات فاعل ازان خارج باشد باز گفت انانکشی خلقناه بقدر پس هر چیزیکه صفت مخلوقی بودی جائز باشد و آن چیز مقدر باشد خالق و مقدر و سر خدای تعالی باید و باز گفت و کل شیء فعلوه فی الزبر و هر چه بندگان کردند اندر قضاء با نوشته است و شی قضا جز بهشتن کتاب نیست و افعال بندگان بر دو گونه است یا خیرست یا شر و خدای تعالی گفت که هر دو ثابت اند اندر کتاب درست شد که شر به چنان بقضاء و شی که خیر و باز گفت فلما كانت افعالهم شیعاً و جب ان یکون الله تعالی خالقها اما چون خدای تعالی خبر و اذن خلق همه اشیا ام بی اختلاف افعال بندگان اشیا است افعال نیز بر دو گونه است خیر و شر باید که خالق همه افعال خدای باشد خیر همان شر همان و باز گفت و لو كانت الافعال غیر مخلوقه لکان الله تعالی خالق بعض الاشياء دون جمیعها و اگر افعال بندگان مخلوق خدای نبودی حتی تعالی خالق بعض اشیا بودی و آن همه معنی این سخن آنست که خدای تعالی خود را خالق کل شیء گفت افعال اشیا اند همچنانکه اجسام چون اجسام اشیا اند و مخلوق اند خالق شان جز خدای تعالی نیست پس اتفاق است که افعال اشیا است و مخلوق است نیز دیکه ما مخلوق خدای و نزدیک ایشان مخلوق فاعل پس اتفاق مذکور بین با اختلاف است که افعال مخلوق است و شیء است باید که خالق افعال خدا باشد تعالی و تقدس همچون اجسام و باز گفت و لکان قوله تعالی الله خالق کل شیء کذلک با تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا و اگر خالق اجسام خدا بودی و خالق افعال نه خدای بودی خالق بعض اشیا بودی نه خالق کل اشیا پس الله خالق کل شیء دروغ بودی و چون بر خدای تعالی دروغ روایتست و هر که روا دارد که فرمود درست شد که خالق افعال وی است همچنانکه خالق اجسام وی است و باز گفت و معلوم ان الافعال اکثر من الاعیان و معلوم است که افعال پیش از اعیان است فلو کان الله تعالی خالق الاعیان اگر خدای تعالی خالق اعیان بودی و العباد خالق الافعال بندگان خالق افعال بودندی لکان الخلق اولی بصفة المذبح فی الخلق آنکه خلق سزاوارتر بودندی بهتایش خالق از خدای تعالی معنی این سخن آنست که خدای تعالی را خالق خواند حق صفت مع است از بهر آنکه صفت ذم خود بر وی روانیست و خلاف نیست میان خلق هر دو ذاتی که از ایشان فعل آید از یک کمتر و از یک بیشتر آنکه از همیشه آید اولی تر باشد باستحقاق نام فاعلی و چون یک بنده را خدای تعالی آفرید و ازین بنده افعال بی شمار آمد اگر این بنده خالق افعال خویش باشد و بیشتر آفرید از آنکه خدای تعالی باید که وی بدین مع سزاوارتر باشد و چون این باطل است درست شد که جز خدای تعالی خالق نیست لغت بران مزه به باد که یک با و موش با خالق از خدای تعالی اندر گذارد و باز گفت و لکان خلق العباد اکثر من خلق الله تعالی اگر چنین بودی آفرید بای بندگان بیش از آفرید بای خدای تعالی بودی و لو کانوا کذلک لکانوا اولی من الله تعالی اکثر خلقا منه اگر چنین بودی قدرت ایشان تمامتر بودی و خلق ایشان ازان خدای تعالی بیشتر بودی و معنی این سخن را دو معنی است یکی قدرت مخلوقان از قدرت خدای تعالی اندر گذشتن از بهر آنکه فعل بندگان بیشتر باشد قدرت ایشان تمامتر باید که از بهر آنکه فعل تاثیر قدرت است هر چند قدرت تمامتر اثر فعل بیشتر و محال باشد که قدرتی عرض که لایق و قییم تمامتر باشد از قدرت قییم که لا تزول ولا تغنیست و نیز خلاف نیست که قدرت ما مخلوق و مفعول است و خدای تعالی بقدرت خویش خالق است و فاعل است و محال است مخلوق مفعول تمامتر از خالق فاعل چون خدای تعالی گفت و خلق الانسان ضعیفا محال باشد که ضعیف از قوی تمامتر و آنکه گفت اکثر خلقا منه معنی این سخن آنست که چون من

خالق افعال خویش باشد و خدای تعالی خالق من و با اتفاق همه مخلوقان ملوک خالق خویش اند آنکه ملک من بیش از ملک خدا باشد و اگر چنین باشد من غنی تر از وی باشم آنکه چه معنی باشد مگر قول خدای تعالی را و الله غنی و انتم الفقراء چون چنین است درست شد که غیر خدای خالق نیست و اندرین سخن نیز رمزی نیکو تر ازین هست و آن آنست که خدای تعالی خالق است بقدرت تمام قدیم قدرت بندگان قدرتی است ناقص عرض کرد آنرا بدو وقت بقار و انباشد اگر بنده بدین قدرت خالق آمدی از خدای تعالی قادر تر آیدی و تمام قدرت ترا بر آنکه هرگاه کسیکه کاری تواند کرد بآلت تمام و کسی دیگر همچنان کار کند بآلت ناقص این کس قادر تر باشد پس چون خدای تعالی از همه خلق قادر تر است و قدرت وی تمام تر است درست شد که خالق وی است و غیر وی خالق نیست و قد قال الله تعالی اهل جعل الله شركاء خلقه كخلقك گفت مرا شریک گفتند و آن شریمان بچون خلق من خلق آفریدند قشابه الخلق علیهم تا پوشیده گشت بر ایشان بر خلق آفرید من کدام است آفریده شریک من کدام قل الله خالق کل شیء بل که آفریده کار همه چیزها خداست فنعان یکون غیره خالفا نفی کرد که غیر خدای تعالی خالق نیست این روست برت پرستان از بهر آنکه ایشان مر خدای تعالی را شریک گفتند و خدای تعالی بطلان سخن ایشان مارا پدید کرد و بران حجت یاد کرد و گفت و اگر مرا شریک بودی آن شریک بچون من خالق بودی آنکه مخلوقات بر خلق پوشیده گشته که مخلوق من کدام و آن شریک من کدام پس چون آفرید کار همه منم درست شد که مرا شریک نیست پس خدای تعالی که شریک از خود نفی کرد بنفی خالقیت درست کرد پس هر کسیکه غیر خدای را خالق روادارد و شریک ثابت کرد و دعوی کرد که حجت خدای تعالی بر کافران درست نیست و اندرین فصل دو فائده نیکوست یکی آنست که بر قول معتزلیان خدائی بت را ثابت کرد و فرعون را و نمرد از بهر آنکه چون خدا می گفت مرا شریک نیست از بهر آنکه غیر من خالق نیست و نزدیک معتزلیان فرعون خالق افعال خویش است و همه بندگان همچنین خالقیت ثابت گشت غیر خدای را شریک باید که ثابت کرد و لعنت بران لعین باد که او را اعتقاد اینست و یکی ازین بدتر است که چون خدای تعالی گفت مرا شریک نیست بت پرستان اقرار دادند بآنکه غیر خدای عزوجل خالق نیست بآنکه ایشانرا بخدای تعالی معرفت نبود معتزلی که همین گوید که من بخدای عارفم خویشتن القبه نهاد بدو من اهل عدل و توحیدم همی روادارد و غیر خدای را خالق گفتن و بت پرستان این را روان داشت لعنت بر توحید را باد بدتر از شرک بشرکان باشد و قد قال الله تعالی قد نافيها سير فيضا السيف اخبرانه تدسير العباد گفت رفتن بندگان را از بهر آنکه ما کردیم و رفتن بندگان فعل بندگان است اگر رفتن رونده مخلوق رونده بودی و نه مخلوق خدای بودی قدر ندارد درست نبود و قال الله تعالی خلقكم صما تملكون گفت شما و آنچه همی کنید خدای تعالی آفرید خود را خالق اعمال ما گفت همچنانکه خالق ما گفت درست شد که خالق عامل و خالق عمل هر دو خداست با گرفت و من شریک خلق فذلان ما خلق شراب فرمود خدای تعالی بندگان خویش را تلبوی استعازات آرد از بیدی آنچه آفریده است دلیل گشت که خالق شرعی است همچنانکه خالق خدوی است و نزدیک معتزلیان خدای خالق شرعیست گویند روان باشد کدی شر آفریند از بهر آنکه کننده شر مذموم باشد و خدای تعالی محمود است و مذموم نیست نه بینی که هر کسیکه از بندگان که شرعی کنند بران شر نکوسیده آیند و این محکم است و مر این با اصل نیست از بهر آنکه اول بار انکار نفس است که خدای تعالی گفت من شر ما خلق و دلیل بر بطلان این دعوی آنست که خدای تعالی آفرید کار ابلیس است با اتفاق و اصل همه شر باو است چون روان باشد که اصل همه شر باو فریند چرا روان باشد که فعلی که آن شر باشد بیا فریند و دیگر بطلان این سخن آنست که چون عیسای آفریند که داند که از آفریدن آن عین شر آید

چون شیاطین و فرعون و مرقود و آنچه بد بینا مانده شر آفرید و این سخن که می گویند کشته شده مذموم باشد دلیل برین بر شا هر جواب  
 ازین آنست که نه هر چه از ما قبیح باشد و شر باشد و از خدای تعالی باید که همچنان باشد نه بینی که اگر من دادم که بنده را از ان خوش شمشیر  
 دهم که تا کسی را بکشد این فعل از من قبیح باشد و من مذموم باشد و خدای تعالی دانست که آن کافران را که مرتجع و زکریا را  
 علیهما السلام بکشتند اگر شمشیر یا آیه یا بند بکشد ایشانرا هم شمشیر داد و هم آیه داد و بروی ازین دادن هیچ عیب و همچنین اگر  
 من کسی را آلت معصیت دهم مذموم باشم و خدای تعالی کافران را زبان داد تا بدان کفر میگویند و چون سید او میدانست که بدان  
 جز کفر نخواهد گفت و مرقود و راقوت داد و دیگر کسان را سطیح وی کرد تا وی قصد آسمان کرد و تیر انداز آسمان انداخت و فرعون را  
 بیا فرید و او را ملک داد و عوای خدای کرد و آب بر او وی روان کرد تا بر خلق دعوی انبیت کرد و درست شد که خدای تعالی شر کند  
 شیر کند و هر دو از دست و آندرین سلسله سرسیت و آن آنست که هر که چیزی کرد که آن فعل از وی قبیح آید یا وی بدان مذموم آید  
 از بهر آن بود که ملک کسان کرد تا پای از حد امر بیرون نهاد و باز حق تعالی هر چه کند اندر ملک خویش کند و بروی کسی انبیت  
 و بدین تصرف بروی دهنی و نکو پشیه باز نکرد و آندرین سلسله دو نوع سخن است یکی عقدا درست کردن و دیگر ادب نگاه داشتن  
 اما نصیب عقدا آنست که فاعل خیر و شر خدای را دانی عزوجل تا اندر ملک می باوی شریک نگفته باشی و نصیب ادب نگاه داشتن  
 آنست که نیکو یا بوی اضافت کنی و شر یا بوی اضافت کنی و اگر کوئی یا فاعل الخیرات و یا محسن و یا محصل و نیکو یا شر  
 یا سبب الفعال و این چنان است که خالق همه اعیان خداست از عرش تا اثری اعتقاد این باید داشتن هر که هر چیز را از اعیان خالق  
 جز خدای گوید کافر شود و اتفاق باز بوقت اضافت کوئی یا رب العرش و الكرسی و اللوح و القلم یا رب جبرئیل میکائیل و اسرافیل  
 و الملائکة و الروح یا رب ادم و نوح و ابراهیم و محمد و الانبیاء و المرسلین و نگوئی یا رب الحیات و العقاب و الفسارات  
 و الخافض و الذاقی و الراضی و الراضی بوقت اضافت بس بکفر و ایمان و طاعت و معاصی جواب نیست  
 بجمله او را خالق یا فاعل بگوئیم همچنانکه خالق اعیان بگوئیم باز بوقت تخصیص اضافت چیز یا بوی مضان کنیم و شر یا مضان نکنیم  
 تا بے ادب نباشیم و آن چنان است که ابراهیم علیه السلام گفت و اذا مرضت فمعویشفین مرضی بخویشتن اضافت کرد و شفا  
 بخدای عزوجل هر چند مرض و شافی همه اوست تا زبان شکر باشد و زبان شکایت نباشد و باز گفت و لا تظلمنا اغفلنا  
 قلبه عن ذکرنا گفت طاعت ما را مرا آنرا که ما دل را غافل کرد و ایندیم عن ذکرنا ای عن توحیدنا ای خلقتنا الغفلة فیه خدای  
 تعالی غافل کرد ایندن دل بندگان بخود اضافت کرد و نزدیک معترضان خدای تعالی دل بسجکس غافل نکرد و اند چه اگر  
 غافل کرد اند خداوند دل معذور کرد و نیز چون خود غافل کرد و اند و باز عذاب کند جور باشد و جور از فضل جور از پیشتر نصیب  
 و ایشان من اغفلنا تا ماویل نهند و میگویند اغفلنا یعفی وجدنا غافلا و اضلالا ایمن کونید اضلالا ای جده صفا لا  
 و این هوس است از بهر آنکه همچنانکه خدای تعالی مرا این کافران را غافل و ضال یافت ملائکه را و نیز همچنین یافتند و انبیا و را  
 همچنین یافتند و مانیز که مومنانیم و را همچنین یافتیم و اتفاق است که ملائکه و نه انبیا را و نه ما را فضل کافران شایه کفشتن اگر معنی  
 اضله و جد و ضالا بودی چون شایسته کفشتن اضله الله اغفل الله شایسته کفشتن نیز اضله جبرئیل میکائیل و الملائکة و انبیاء  
 چون اتفاق است که این شایه کفشتن درست شد که اضلال خدای را معنی نه آنست که ایشان گفته اند چه معنی آنست که گفتیم که خالق



الضلالة والغفلة في قلبه واندرین مسئله سرست که چنانکه خلق را بظاهر با خلق صحبت است بیاطن با حق صحبت است نه هر ظاهری  
 قرب ملوک را بشاید نه هر باطنی نیز قرب حق را بشاید اگر همه ظواهر صحبت ملوک یکسان بودی در بان بمقام وزیر بشایسته بس یک  
 قرب مناصت را شاید و یک سر را شاید و یک مخدمت را شاید ملک هر کس را بجل خویش فردا و تفاوت ایشان عیب ملک نباشد  
 و لکن سبب آن شایستگی و ناشایستگی باشد و اگر آنرا که قرب را و مشاهدت را شاید بعد و حجاب بر ند هلاک شود و اگر آنرا که حجاب را  
 شاید بشاهدت و قرب آنرا هلاک شود و صفت اسرار اندر صحبت حق هم این است بروی غلط روانیست و خطا روانیست هر سر یک داند  
 که قرب را بشاید غفلت از میان بردارد و هر سر یک داند که قرب را بشاید بغفلت محجوب کند آن احتیاق بدربریهست نه خطای بدربارند و نیز  
 و اسرار اقول که او اوجهر و ابدا نه علم بذات الصد و لا یعلم من خلق و هو اللطیف الخبیر فاضربان قوطعه و سهو و جهل  
 خالق که گفت گفتار خویش پنهان دارد و یا آشکارا کند که من آنچه اندر دلم است همه انم چه انذلم آنچه خود آفریدم خبر کرد که هر چند کار  
 و قول ایشان را فرید کار منم درست شد که خالق افعال احوال ویست چنانکه خالق اجسام و اعیان ویست و لا محاله از قول هر  
 و هر چند کار را خبر هست و شمر هست درست شد که خالق هر دو ویست خبر را از پیغمبر علیه سلام الله آورده اند که روزی نشسته بود  
 خلقه بیامند و با یکدیگر صحبت میکردند و یکدیگر را جواب میدادند و نزدیک پیغمبر علیه سلام الله آمدند و گفتند یا رسول الله ان ابابکر  
 و عمر اختلافی مسئله فقال ابو بکر القدر خیر و شکر من الله تعالی و قال عمر الخیر من الله تعالی الشیخنا فاختلف الناس فوافق  
 بعضهم ابابکر و بعضهم عمر فقلنا حتی ناتی رسول الله فساله عن ذلك لیحکم بیننا فقال رسول الله علیه السلام اما انی اقصی  
 بینكما الا تقضی اسرافیل بن جبریل و میکائیل فقلنا یا رسول الله و قد اختلفت الملائکة فی هذا قال نعم قال جبریل  
 كما قلت یا ابابکر و قال میکائیل كما قلت یا عمر ثم قالانا اذا اختلفنا اختلف اهل السماء فاذا اختلف اهل السماء اختلف  
 اهل الارض فقال حتی نذهب الی اسرافیل لیحکم بیننا فتحاکما الی اسرافیل فقصه بینما بان القدر خیر و شکر من الله  
 تعالی و انکذ لك اقصی بینكما ثم قال یا عمر لو اراد الله تعالی ان لا یقضی لخلق ابلیس فقال عمر لته کانت منی  
 یا رسول الله و اننا ناتب قول پیغمبر علیه سلام الله خود صحبت باشد چون بر قول دلیل را خود چگونه باشد و نیز پیغمبر گفت علیه  
 سلام الله ما هلکت انه قبلكم الا کان بدء هلاکها التکذیب بالقدر و نیز پیغمبر گفت علیه سلام الله القدر یتعجب من هذ  
 الامة ایشان را باسم کفر مطلق خواند که ملائرا تاویل است و لکن باسم کفر خاص کافر خواند و آن مجوسی است که مرا این ایتچ تاویل است  
 حکایت روزی قدری با صمی منظره کرد و با صمی گفت قدری شما ایند ما از بهر آنکه ما همی کوئیم که تقدیر خود نیست و شما  
 همی گوئید هست ثابت را نام دهنده مرثانی را پس جبر اندر شماست نه اندر ما صمی ویرا جواب او گفت نه چنین است که تو میگوئی ما همی کوئیم  
 تقدیر از خداست نه از ما و شما همی گوئید که از خدای نیست که ما را است و مستحق نام قدری آن کس باشد که صفت خود را گوید نه غیر را و اما آنکه  
 پیغمبر علیه سلام الله در حق ایشان که ایشان را بخواند و مشرک و یهود و نصاری خواند این را فائده ایست و آن آنست که مخان  
 دو کرده اند یک گروهی چنین گویند که فاعل اشیا دواند نور و ظلمت نور خیر کند و ظلمت شر کند قدری نیز گفت که خیر خدای کند و شر  
 من بدین معنی مانده مخان آمدند و گروهی دیگر از مخان چنین گویند فاعل اشیا زوان است و اهر من یزدان تفکر کرد و از تفکر  
 خویش اهر من را بیا فرید و یزدان مر خدای را خواست و اهر من ابلیس اکنون همه چیز یزدان کند و همه شر را اهر من قدری

همین گفت خیر با خدای کند و شر با من و معان چنین گفته اند از هر من هر مردان عاصی کشته است هر چند نمی خواهد که او را باز طاعت آورد و نمی نیاید و قدری همین گفت که خدای تعالی میخواهد که من طاعت کنم و نمیکند و بدین مسئله ایشان تیر از معان اند از بهر آنکه معان فاعل دو گفتند و پیش نه و باز قدری گفت هر چند نه فاعل است و خالق جنبش خویش است اگر بدین خالق گفتن معان کاغذ قدری که هر سنگ را و دوش را خالق گویند بگافری اولی تر و نخستین کسی که قدر آشکارا کرد و عمر بن عبید بود مرد را بود این عمر بن عبید چنان بود که خلق بزرگوار مثل زنده و گویند که نطلب صید را گنا نمشی رویا غیر عمر بن عبید لکن بان همه زهد مع بود از بهر آنکه قدرت بود تا بدانیکه علت وجود ایمان از نسبت و علت زوال ایمان فسخ نیست خلافت آدم از پس عصیان آمد و لغت ابلیس از پس خیرت آمد آدم عصیان آورد و بدین خلافت یافت ابلیس خدمت آورد و بدین لغت یافت باز کردیم بحکایت عمر بن عبید مرد روشانی سوی وی آمد و او گفت یا شیخ خرم بزدیدند ما کن با خدای تعالی خرمین دار و زنی کند دست برداشت و گفت یا رب غروی پذیریدند و تو نخواستی که بزدیدندی بل ایشان در افکن تا باز دهند این مرد گفت مرا این دعا بنای گفت چه را گفت چون او خواست که بزدند و دزدیدند هر چند خواهد که باز دهند و همین عمر بن عبید اندر گشتی شسته بود و دمنی با وی اندر گشتی بود مر آن رخ را گفت ایمان بیاور من گفت اگر خدای خواهد ایمان بیاورم گفت چنین گوئی که خدای همین خواهد که تو ایمان آوردی و لکن ابلیس میخواهد و ترا نمیکند از دست من گفت پس مرا با خصم قوی باید بودن یعنی چون خدای را مراد از من ایمانست و ابلیس را مراد کفرست و آن همی باشد که مراد ابلیس است نه آنکه مراد خدای پس ابلیس از خدای قوی تر آید تعالی الله علوا کسبیرا که اگر کفر ازین بزرگتر و قوی تر باشد که مراد ابلیس بر مراد خدای راجع آید و از طریق عقل چیزی بگویم و آن آنست که مرقد یا را بگویم اگر مردی بزنی زنا کرد و آن زن باز گرفت آن بچه که آفرید چاره نباشد که گویند خدای آفرید گویم که خواست که آفریند یا نه خواست نتواند گفتن که خواست که بجا باشد که نخواهد و بیا فریند پس چاره نیست از آنکه گویند خواست که آفریند گویم که خواست که ایشان زنا کنند یا نه گویم چگونه باشد که نخواهد که زنا کنند و خواهد که از لطفه ایشان بچه آفریند این تناقض باشد و مر این را جواب نیست و نیز گویم که کشتن کافر مؤمن را معصیت است و خدای تعالی معصیت نخواهد که گویند بلی بگویم نه کشته شدن مؤمن بدست کافر شهادت است و شهادت خیرست و خدای تعالی خیر خواهد که گویند بلی بگویم پس چگونه باشد که خواهد که این مؤمن شهید شود و نخواهد که کافر را بکشد و شهادت وی نباشد که اگر اندک کشتن کافر او را بپاکی این اعتقاد این طائفه بدان جا حکماست که پیری بود او را حارث محاسبی گفتندی و پدر دی قدری بود و وی سنی بود و پدر وی بمردی هزار دنیا مازوی بماند این حارث محاسبی سلطان وقت گفت که مرد بفرست و مال پدر من بگیری که آن مال بر من حلال نیست زیرا که از ان من نیست سلطان گفت چه را گفت زیرا که بغیر علیه السلام می فرما ید لا یتوارث اهل صلتین ششتم پدر من گبر بود یعنی قدری بود و معتزلی بود و من مسلمان و سنی ام و سلطان از کبر میراث

نکیر و وقال عمر رضی الله عنه یا رسول الله ارایت ما نخل فیة علی ام قد فرغ منه او امر نبتد فقال علی ام قد فرغ منه فقال علی ام فلا تکل من ذلک العسل فقال علی ام تکل من ذلک العسل فقال فی الله عن رسول الله صی ان کاریکه ما همی نتم بر جزیرت که از وی فارغ کشته اند یا از خویشین آغاز می کنیم گفت بر کاری که از ان کار فارغ کشته اند گفت می کنیم و کار را بجای گذاریم گفت کار کنید که بر کسی آن مسلمان کنند که او را از بهر وی آفریده اند و مصطفی علیه السلام خبر کرد که کاری که بدست بنده بود و او را از بهر آن کار آفریده اند و بنده را کی قدرت باشد جز آن کند که او را از بهر آن آفریده اند چون خلقت خویش را تغییر نتواند کردن از ان وجه که او را آفریده اند همچنین نیز نتواند جز آن کردن که او را از بهر آن آفریده اند و نیز گفت کل میسر ما خلق الله و میسر مفعول باشد میسری باید تا وی میسر باشد درست شد که هر چه می کنند به تمیسه خدای تعالی

همی کند و نیز گفت علی امر فرغ منه گفت این کار که بندگان همی کنند از غیر و از شر بر چیز است همی کنند که از ان فرغ افتاده است درست شد که  
 بیش از فعل بنده چیزی رفته است که بنده را اندلن صنع نیست و اندلن خبر زیادتی هست که اندر کتاب یاد کرده و آن آنست که چون بنی غیرت  
 علیه السلام اعلا و کل میسر را مخلق له عمر جواب داد و گفت اکنون طار الی جعل گفت اکنون خوش گشت کار کردن و این لفظ را تاویل است  
 یکسانست که بعد علم چون دانستم که اگر من طاعتی به عیسوی کنم دانستم که تا نیست و او را نشاء استم بر من آسان نکرد و خوش گشت مرا که خدمت  
 او را نشاء استم و دیگر معنی آنست که چون بر من خدمت آسان کند دانستم که هیچ من نزد وی ضائع نیست از بهر آنکه محال باشد مرا چیزی فواید که او را نشاء  
 و چون او را نشاء بد ضائع کند ایضا و در ابی طاعت خویش دلم خوش گشت و دیگر معنی آنست که دانستم علم ما من مراد وی نباشم مرا بوقت امر خوش  
 مشغول گفتم که ام غری باشد و دو جهان از آن بهتر کردی مرا بخواجه خوشی دل ازین باشد و دیگر معنی شاید که خوشی دل وی اندر دیدار است باشد از بهر آنکه  
 بهرگاه که میسر طاعت باشد موفقی باشد چون نظاره توفیق کند منت بدین عیش خوش گردد از بهر آنکه عام عمل خوش رسیدن و خاص منت مولی رسیدن باز  
 هرگز و غلبه میسر معصیت باشد بنده غفلت باشد و نشاء استکی خویش بدانند پس به خلق زیرا این میسر نیز بعضی از مراد وقت بعضی اندر مخالفت و  
 سئل ابی علیه السلام از اوست رفق فسر فیها و دو اعنند او بی بهل بر دمن قدر الله تعالی فقال لا نهن قدر الله گفت چه عینی  
 یا رسول سدرین فسرین که ما همی نیم و این دارد که ما همی سازیم هیچ باز گرداند و باز ندانند تقدیر خدای تعالی گفت آن نیز از تقدیر خدای تعالی است پس  
 این سخن آنست که بهاری را همی افسون کنیم و بهتر میگردان افسون همی تقدیر خدای تعالی را باز گرداند گفت آن باز گفتن هم از تقدیر خدای تعالی است پس  
 تقدیر خدای تعالی چنان رفته است که افسون کنند یاری با فطن بر داند و بچنان که شفا اندر تقدیر کرده است افسون نیز اندر تقدیر کرده است و دارد  
 نیز همچنین اگر تقدیر شفا زفته است افسون سود دارد و نه دارد و جواب اندر دعای بندگان این است که دعای بندگان متجرب گردد و دعا و اجابت هر دو  
 اندر تقدیر زفته است و جواب اندر صدقه نیز همین است تفسیر آنچه میگوید پیغمبر علیه السلام گفت الصدقة تزد البلاء و تنزل الرحمة آمین آن بلا و  
 دادن صدقه و باز گردانیدن بلا اندر قضا زفته است و اگر چنان بود که این اسباب مرقضار را باز توانستی گردانیدن همه دعاهاستجواب بالستی همه بلاها  
 هر دو و همه دارد و افسون باستانی بودی چون بعضی حاصل می آید و بعضی می حاصل نیاید و اسباب بر حال خویش درست شد که قضا سابق است و اندر دعا  
 و معنی است که بندگی کردن نیازمندی نمودن و دیگر توقع اجابت اگر آن چنان باشد که تمنای اجابت پیشین زفته است هم بندگی بجای آورده است  
 و هم مراد حاصل کرده و اگر قضا و اجابت پیشین زفته است مراد حاصل نیاید و لکن بندگی بجای آید ثواب بندگی بجا حاصل آید پس بکار کردن  
 فریضه است از بهر آنکه بندگی کردن فریضه است و بنده را از بندگی کردن چاره نیست و باز اجابت کردن کار خدای تعالی است بر خدای تعالی  
 واجب نیست که آن کند که بنده را اجابت آید یا نیاید و لکن آن کند که صلاح بند است و بنده اندر دعا که کند از سه بیرون نباشد یا  
 اندر دنیا اجابت آید یا نیاید و لکن هم چندان نعمت که وی خواسته باشد همچندان بلای مولی از وی بگرداند و بنده را خبر نه و اگر  
 این هر دو نباشد اندر آن جهان مولی عزوجل را و بر بختی نهار گرداند باقی هم بر معنی خبر پیغمبر علیه السلام گفت بنده را روز  
 قیامت بیارند و او را درجات بسیار دهند گوید الهی این درجات از کجا یا فتم که کار من برین رسیده ام آید که بنده من یاد داری که فلان روز  
 دعا کردی اجابت کردم آن یحیی کردم امروز یکان یکان دعاها را بروی همی غمرند تا این بنده چنین گوید که فاشک در دنیا هیچ دعا را  
 مستجاب نکرده بودی و قل النبی علیه السلام لا یومن احد حق یومن بالقد خیر من خیر من الله تعالی قول پیغمبر علیه السلام  
 خودی سو کند حجت باشد پس چون سو کند غرور و چگونده باشد و بلفظ دیگر این خبر چنین آمده است لا یجد عبد حلا و الا ایمان حتی یؤمن

سئل ابی علیه السلام از اوست رفق فسر فیها و دو اعنند او بی بهل بر دمن قدر الله تعالی فقال لا نهن قدر الله گفت چه عینی یا رسول سدرین فسرین که ما همی نیم و این دارد که ما همی سازیم هیچ باز گرداند و باز ندانند تقدیر خدای تعالی گفت آن نیز از تقدیر خدای تعالی است پس این سخن آنست که بهاری را همی افسون کنیم و بهتر میگردان افسون همی تقدیر خدای تعالی را باز گرداند گفت آن باز گفتن هم از تقدیر خدای تعالی است پس تقدیر خدای تعالی چنان رفته است که افسون کنند یاری با فطن بر داند و بچنان که شفا اندر تقدیر کرده است افسون نیز اندر تقدیر کرده است و دارد نیز همچنین اگر تقدیر شفا زفته است افسون سود دارد و نه دارد و جواب اندر دعای بندگان این است که دعای بندگان متجرب گردد و دعا و اجابت هر دو اندر تقدیر زفته است و جواب اندر صدقه نیز همین است تفسیر آنچه میگوید پیغمبر علیه السلام گفت الصدقة تزد البلاء و تنزل الرحمة آمین آن بلا و دادن صدقه و باز گردانیدن بلا اندر قضا زفته است و اگر چنان بود که این اسباب مرقضار را باز توانستی گردانیدن همه دعاهاستجواب بالستی همه بلاها هر دو و همه دارد و افسون باستانی بودی چون بعضی حاصل می آید و بعضی می حاصل نیاید و اسباب بر حال خویش درست شد که قضا سابق است و اندر دعا و معنی است که بندگی کردن نیازمندی نمودن و دیگر توقع اجابت اگر آن چنان باشد که تمنای اجابت پیشین زفته است هم بندگی بجای آورده است و هم مراد حاصل کرده و اگر قضا و اجابت پیشین زفته است مراد حاصل نیاید و لکن بندگی بجای آید ثواب بندگی بجا حاصل آید پس بکار کردن فریضه است از بهر آنکه بندگی کردن فریضه است و بنده را از بندگی کردن چاره نیست و باز اجابت کردن کار خدای تعالی است بر خدای تعالی واجب نیست که آن کند که بنده را اجابت آید یا نیاید و لکن آن کند که صلاح بند است و بنده اندر دعا که کند از سه بیرون نباشد یا اندر دنیا اجابت آید یا نیاید و لکن هم چندان نعمت که وی خواسته باشد همچندان بلای مولی از وی بگرداند و بنده را خبر نه و اگر این هر دو نباشد اندر آن جهان مولی عزوجل را و بر بختی نهار گرداند باقی هم بر معنی خبر پیغمبر علیه السلام گفت بنده را روز قیامت بیارند و او را درجات بسیار دهند گوید الهی این درجات از کجا یا فتم که کار من برین رسیده ام آید که بنده من یاد داری که فلان روز دعا کردی اجابت کردم آن یحیی کردم امروز یکان یکان دعاها را بروی همی غمرند تا این بنده چنین گوید که فاشک در دنیا هیچ دعا را مستجاب نکرده بودی و قل النبی علیه السلام لا یومن احد حق یومن بالقد خیر من خیر من الله تعالی قول پیغمبر علیه السلام خودی سو کند حجت باشد پس چون سو کند غرور و چگونده باشد و بلفظ دیگر این خبر چنین آمده است لا یجد عبد حلا و الا ایمان حتی یؤمن

و دعا کردن فریضه است



بالقدر خیر و شره من الله تعالی و بره است دیگر چنین آمده است ان یخلص الایمان الی قلبه حتی یؤمن بالقدر خیر و شره من الله تعالی این الفاظ مختلف دل می کند که ایمان بقدر شرط ایمان است بخدای عز و جل و این از بر آنست که هر آن کسی که بتقدیر راضی نیست بقدر مؤمن نیست باز زدن تقدیر را از ان است که مقدار را منکر است یا مقدار را اندر تقدیر مخطی و اندر یا قسم دارد و این همه کفرست از بهر این سخنیم علیه السلام این ساز که بر خواند و تجبیری از پیغمبر علیه السلام آمده است که اول چیزی که خدای تعالی اندر لوح نبشت این بود که بسم الله الرحمن الرحیم الی انا الله لا اله الا نحن لم یرض بقضائی ولم یشکر نعمائی ولم یصبر علی بلائی فلیطلب تاسوائی ولما جازان یخلق الله العین الذی هو شر جازان یخلق الفعل الذی هو شر چون شایست که عینی آفریند که شرست شاید که فعلی آفریند که شرست که عین شر چون بلیس باشد و شیاطین و فعل شر چون کفر و معاصی و اندر عین اتفاق است و اندر فعل خلافت از عین بر فعل نمی دلیل کند و این فصل از پیش رفته است و جمع علی ان حرکت المرءش خلق الله تعالی فکذا حرکت غیر چون اجماع است که حرکات مضطر که مفلوج باشد آفریده خدای تعالی است و همچنین حرکات مختار باید که آفریده خدای تعالی باشد و این نیز از پیش رفته است غیرات الله تعالی خلق لهذا حرکت و لخلقها و خلق لهذا حرکت و لم یخلق للاختیار ای بیان میکند که حرکت مختار و حرکت مجبور هر دو خلق خدای تعالی است از بهر آنکه روان باشد یک نوع از جنسی خالق باشد و دیگر انواع را از ان جنس خالق نباشد دلیل برین اجسام و این از پیش رفته است و لکن این که اندر حرکات مختار است حرکت او را خدای تعالی آفرید و اختیار اندر وی هم خدای تعالی آفرید و حرکت آنکه مجبور است خدای تعالی آفرید و لکن بر وی اختیار است چنان است که حی را و یا جماد را آفرید و اندر حی حیات آفرید و اندر جماد دنیا آفرید و هر دو را و آفرید و قادر را و عاجز را هم او آفرید و لکن اندر قادر قدرت آفرید و اندر عاجز دنیا آفرید و قال ابوبکر الواسطی فی قوله تعالی ولما سکن فی الدلیل والتمهات و یحیی نکه اجسام را اندر دلیل نه اسکن است افعال این نیز هم سکون اندر دلیل نه است پس هر چه ساکن دلیل نه است خواهی فعلی که خواهی فاعلی که می خورد مضاف کرد و گفت که آن من است چون نرسید کسی را که دعوی کردی که یک جسم از اجسام خلق من است نه خلق وی که رسد بچکس که یک فعل از افعال کوید که خلق من است نه خلق وی باز ابوبکر و اسطی میگوید قال من ادعی شیئاً من مملکة وهو ما یسکن فی الدلیل والتمهات من خلقاً و حرکتها له او به او الیه فقد جذب القبضة و اوهن بالخرق هر که دعوی کند چیزی از ملک خدای تعالی و آن آن است که اندر دلیل نه اسکن است از خطرات باطن یا حرکت ظاهر که آن او را است یا با وی است یا سوی است یا بلیت همچنان است که وی سازعت میکند از قبضه چیزی بهی بر باید و اندر عزت همی سستی اندر آرد تا و لیلین سخن آنست و الله اعلم که خدای تعالی گفت ولما سکن فی الدلیل والتمهات این هم لام ملک است خبر داد که همه افعال احوال و اجسام و جواهر که ساکن لیل و نه اندر ملک می اند که رسد که ملک را آن خویش خواند و این همی که بیلما و به او الیه این له ملک باشد و به قیام او الیه رجوعاً و لفظ چهارم است منه و اینجا یاد نکرده است ای منه ابتداء و وجود آغاز همه از من است و ملک همه آن من است و بقا و قیام همه من است باز گشت همه سوی من است این هر چهار خدای راست عز و جل هر که ازین یک خود را دعوی کند قصداً نمی کند که از قبضه خدای تعالی چیزی بستاند تا کوید از من بودن از تو و مراست نه ترا و من قائم است نه تو و سوی من باز کرد و نه سوی تو و محال باشد که کسی بذات خویش سخن باشد و باز بصفات خویش با حق مجازیت کند تا حق را مغالبت کند اگر تو را که بصفات خویش جز آن باشد که حق را باید که بذات خویش جز چنان باشد که حق را بایست معنی جاد بالقبضه این باشد اما تو لیل و دن الهی آن باشد که هر کسی که جز آن نتواند کردن مرد دیگر را باید یا چیزی از ملک وی آن خویش تواند کردن این کس قوی تر از ان کس با یم

تا و نه اندر عزت آنکس نقتداین بروی غلبه نمود و چون حق تعالی همه را غالب است و مغلوب نیست محال باشد که چیزی که دوی ملک خویش گفت ملک بیکر کرد و فی قوله تعالی لا اله الا الله الخلاق ايجاد و امر اطلاق گفت خلق مراست و امر مراست از خلق هست کردن خویش و از امر کشاده کردن این امر تکلیف نیست چه امر اطلاق است از هر آنکه قریب خلق است و مخلوق اندر خلق مکلف نیست یعنی بچنانکه بیا فرمود نتوانست جز چنان بودن چون بند از تو بر آید تا کار کسی جز آن نتوانی کردن که من اطلاق کردم مالم یا مالم الجوارح امر اطلاق له و وافقه فی شوق ما اندامها نفر باید امر اطلاق له امر تکلیف او را موافقت نتواند کردن فکلفک الخالفه تا امر کند اما امر اطلاق له امر تکلیف نتواند او را مخالفت کردن معنی این سخن آنست که تا اندام نام قدرتی ننهد که بدان قدرت و موافقت کند از وی موافقت نیاید و مخالفت بچنین چون خواهد از اندامی موافقت طاعت نیاید قدرت آن طاعت نیاید قدرت آن طاقت برادران بر آشتن قدرت بند کردن است چون خواهد که طاعت کند قدرت بند آن قدرت نهادن بند بر دشمن است آنرا نام خوانند این معنی که قدرت نهادن اطلاق است چنانکه امر اطلاق و قدرت بر دشمن به منع است چنان چون منع است و این چنان است مثل که اندر کسی که قصص مرغ دارد و دانند که اگر من در بکشتایم پرورد و در بکشتایم چنان کرد که کوئی بفهمد و او را به پریدن و اگر کسیکه بنده دارد و مقید دانند که اگر من قید بردارم بگیریز و بند بردار و چنان است که کوئی وی بفهمد و بگریختن از من معنی گفتند اندر مثلی که متقدمان از روی اتفاق است ان السفیه اذا ملئ منه مامود از بهرین امام ابو حنیفه رحمه الله گفت چون پیش کو دکه و دلیعت نبی و تلف کند تا وان واجب نیاید چون امر باشد باستلک آن امر اطلاق این باشد و این حجت نه بنده را برضای باز امر تکلیف و نه تکلیف بنده اندر وی مختار باشد و ضای تعالی ابروی حجت باشد

### الباب الثالث عشر في الاستطاعة اجعوا انهم لا يتنقسون نفسا ولا يبطون طرفه ولا يتحركون حركة

الا بقوة بجد الله تعالى فيهم استطاعة بخلق الله تعالى لهم مع افعالهم لا يتقدحها ولا يتأخر عنها ولا يوجد الفعل الا بها ارجاء است مایل سنت و جماعت که خلق دی نزنند و چشم بر چشمی ننهند و یک جنبیدن بجنبند مگر بقوتی که خدای تعالی تو پیدا آورد اندر ایشان و توانائی که بیا فرزند خدای تعالی برایشان از با فعل بندگان برابری پیش از فعل نه پس از فعل فعل موجود نیاید از بندگان مگر بدان قوتی که خدای تعالی اندر ایشان آفریند و این مسئله است بدشمن و دشوار و اندر وی اختلاف است بر قول نزدیک اهل سنت و جماعت استطاعت مع لفعل است معنی این سخن آنست که استطاعت بنده اندام وی نیست و لکن قوتی است که خدای تعالی اندر اندام آفریند و آن وقتی که بنده فعل کند بر فعل آن قوت پیش از آن فعل باشد و نه پس آن فعل نامرئیه را قوت هیچ کار نباشد مگر آن وقت کردن کار بنده آن کار همی کند و خدای تعالی برابر کار کردن اندر وی قوت همی آفریند قوت با غار کار پیدا آید با تمام شدن کار سپری کرد و اصل مذهب نیست که یاد کردیم و این از بهر آنست که استطاعت نزدیک اهل سنت و جماعت عرض است و عرض ابد و وقت بقا و نبود و اگر پیش از فعل وجود آید وقت نیست فعل کرد و آن کار فعلی باشد به قوت این محال است این بیان مذهب است که یاد کردیم با احباب ما و از پس این اتفاق که یاد کردیم اختلاف است که آن قوت طاعت را شاید حصیت را شاید بانه یک کرده چنین گفتند که نشاید که قوتی که خدای تعالی اندر بنده نهادن قوت طاعت کند نشاید که بدان قوت معصیت کند و بدان حصیت حاصل آید بچنین نشاید که قوتی که در وی نهادن حصیت کند بدان قوت طاعت حاصل آید و یک کرده اصحاب ما چنین گویند که یک استطاعت مرطاعت را و حصیت را شاید علی السبیل و تفسیر این آن باشد که آن قوت اندر بنده پیدا آمد تا بوی طاعت که شایسته که بدل آن حصیت کردی و آن قوت پیدا آمد

بَابُ الثَّلَاثِ

تا بوی محصیت کرد شاید که بدل وی طاعت کرده و این قول ابی حنیفه است رحمه الله چنین میگوید که روا باشد که برین قوت یا محصیت حاصل آید یا بدل وی طاعت نه چنانکه هر دو بیک قوت حاصل آیند و لکن این آید یا آن پس بر قول پیشینان آن قوت که طاعت را باشد توفیق باشد و آن قوت که محصیت را باشد خذلان باشد و توفیق نشاید که خذلان کرد و خذلان نشاید که توفیق کرد و باز بقول ثانی که مذہب ابی حنیفه است رحمه الله و آن بیشترین انفس است یک قوت هر دو فعل را باشد و آن قوت بنفس خویش توفیق نباشد و خذلان نباشد و لکن نام توفیق و نام خذلانی بحق مجاورت کبریا اگر این قدرت با طاعت مجاورت کند توفیق خوانندش و اگر با محصیت مجاورت کند خذلان خوانندش و روا باشد که یک شی را با اختلاف بحق مجاورت نام مختلف گردد چنانکه اگر دست بر کسی زنی ضرب است و لکن اگر مرئوس ضرب بر کون آید صفع خوانند و اگر بر روی آید لطم خوانند و اگر بر پهلوی آید و یا بر سینه آید و کتف خوانند ضرب یک با اختلاف مجاورت نام وی مختلف گشت اینجا نیز بنده نتواند هیچ کار کردن طاعت و محصیت کردن بی توفیق که خدای تعالی اندر او نهد و اندر وقت نهاده قوت نشاید که همان قوت طاعت حاصل آید و شاید که همان قوت محصیت حاصل آید و نام آن قوت بدین تائید حاصل فعل ظاهر کرد و اگر فعل طاعت باشد نامش توفیق کرد و گویند خدای تعالی او را توفیق کرد و تا طاعت کرد یعنی اندر وی قدرتی آفرید که بدان قدرت طاعت کرد و اگر فعل محصیت باشد نامش خذلان کرد و گویند خدای تعالی او را خذلان کرد یعنی اندر وی قدرتی آفرید که بدان قدرت محصیت کرد و اما مذہب معتزلیان آنست که استطاعت قبل الفعل است و روا باشد که بنده را پیش از کردن فعل قوت و قدرت فعل باشد تا خدای تعالی هرگز آفریده است قدرت داده است او را بوی مانده است آن قدرت را که یافته است پیش از فعل خواهد بطاعت مشغول کند و خواهد بمحصیت و این از بر سر آن گفتند که اصل ایشان آنست که استطاعت اعضای سلیم است نه قوت اندر اعضا چون کسی را چشم میآید و استطاعت دیدن داد خواهد بخیر نکرد و خواهد بشیر پس خدای را عزوجل بادی کاری نیست و چون گوش شنوا داد استطاعت شنیدن بومی داد خواهد خیر شنود و خواهد شرویدان گوید یا بچنین دست گیر یا بچنین و پای رونده بچنین پس چون نزدیک ایشان استطاعت بنده اعضای سلیم است و وجود اعضا پیش از وجود فعل است استطاعت نزدیک ایشان پیش از فعل است و چون نزدیک استطاعت قوتی است اندر اندام و آن قوت عرض است و عرض ابد و وقت بقا نباشد استطاعت مع الفعل باشد و باز مذہب کرامیان آنست که استطاعت قبل الفعل است چنانکه معتزلیان گفتند و لکن اصل ایشان دیگرست و آن آنست که استطاعت نزدیک ایشان عرض است و لکن ایشان عرض ابقار و ادراوند چون نزدیک ایشان قوت را بقار و ا باشد شاید که آن قوت باقی ماند بوقت ثانی پس این قوت اندر بنده موجود بود پیش از فعل و لکن بقایا بوقت فعل را بر این روا داشتند ایشان استطاعت قبل الفعل تمام مذہب در استطاعت اینست که یاد کردیم پس بر اصل مذہب اهل سنت و جماعت بنده هیچ وقت از خدای تعالی بے نیاز نباشد هرگز نمی مراد از خدای تعالی یاری باید و هر چه کند از خدای تعالی هم قوتی باید و هر حرکتی او را از خدای نیروی آید و باز نزدیک مخالفان با چون او را اعضای سلیم داد یا قوت باقی داد از خدای تعالی بے نیاز گشت هر چه خواهد کند یا ریشخ رضی الله عنه اندر کتاب بدین اشدت کرده که اکتفیم گفت و اولاً خلقتکم لعلکم تعبدون و الله تعالی یفعلون ماشاؤا و یحکون ما لا تدوا و اکفتم اگر نه چنین بودی که ما یاد کردیم که هر فعلی بنده را قدرتی بے نیاز نباشد و نه خویش تعالی نیازمند باشد پس بنده صفت خدائی داشته فعل آن کوئی که شیت وی بودی و حکم آن کردی که او وی بودی و چون میان خدائی و بندگی فرق بزرگترین آنست که خدائی بے نیازی است و بندگی نیازمندی هرگز بنده را بصفه





دیگر موجود است چون بعلم متساوی آمدند بفعل متساوی بایستندی نه بینی که چون علت متحرک حرکت است هرگاه که دو ذات است  
متحرک شوند هر دو را حرکت باید و انباشد یک متحرک آن نیز با وجود حرکت اندر هر دو سکون همچنین و حیات و موت همچنین پس  
اگر استطاعت اعضای سلیم بودی همه خداوندان اعضای سلیم بفعل برابر بایستند پس چون ما دو تن یافتیم هر دو را اعضای سلیم که من  
بار بگیرد و آن دیگر صد من درست شد که استطاعت اعضای سلیم نیست باشد که هر یک را عضوی باشد ترکیب بزرگتر در آن دیگر اعضا  
ترکیب خردتر و آن خردتر قوی تر باشد از آن بزرگتر اگر استطاعت نفس عضو بودی این عضو بزرگتر قوی تر باشد پس درست شد که  
عضو استطاعت نیست لکن استطاعت معنی است اندر عضوی و آن قوت است چون قوت متفاضل است اعضا با افعال متفاضل است  
و نیز چون حی حیات می است تا آن وقت که حیات بر حیات می حیات می است و علم و جهل حرکت و سکون همچنین پس عضو سلیم برای شام  
بدو وقت و فعل از وی متفاضل است همین عضو بیک وقت ده من بار بگیرد و بوقت دیگر صد من اگر استطاعت عضو بودی تا عضو بزرگتر  
بودی فعل برای بودی چون عضو برای است فعل بزیادت و نقصان درست شد که استطاعت چیزیست اندر عضو غیر عضو چون  
آن چیزی نمی میفراید فعل نمی میفراید چون نمی بکاهد فعل نمی بکاهد و عضو هر دو وقت برای و آن معنی نیست مگر قوت درست شد  
که استطاعت اعضای سلیم نیست باز دلیل آورد بطلان قول آنکه سهارا که عرض ابد و وقت بقاء و او داشته اند گفت ثم لما كانت  
العلقة عرضا والعرض لا یبقی بنفسه گفت چون قوت عرض است بنفس خویش باقی نباشد از هر آنکه اگر او باشد که چیزی باقی باشد  
بنفس خویش بقاء و او باشد متحرک بنفس خویش به حرکت و ساکنی بنفس خویش به سکون و حی و میت و عالم و جاهل و مجتبی  
و منفرد و آنچه بدین مانده بر همین قیاس و چون اتفاق متحرک باشد مگر حرکت و ساکن نباشد بزرگتر سکون و حی حیات نیست موت  
و دیگر موصوفات همچنین درست شد که باقی نباشد مگر بقاء و او نباشد که چیزی باقی باشد بنفس خویش این یک فصل گشته است  
و لایبقی فی بقاء و او نباشد که این عرض باقی باشد بقاء اندر وی لان ما لا یقوم بنفسه لا یقوم به غیره از هر آنکه هر چیزی که بخود قائم  
نباشد غیر وی بوی قائم چگونه باشد و معنی این سخن آنست که بقاء عرض است و عرض صفت بود و صفت تمام موصوفات بود پس موصوفات باشد  
جسم تا صفت عرض بوی قائم شود پس بی روا نباشد که عرضی که موجود آید مگر قائم بنفس خویش و آن جسم است چون غزل این عرض را شنیده نیم  
تا بوی قائم کرد محال باشد از هر آنکه چیزی که بخود قائم نبودی غیر بوی چگونه قائم کرد و نیز جسمی نیست تا این عرض بی قائم گشته  
چون این عرض باقی باشد بقاء و آن بقاء هم عرض این عرض صفت جسم کرد از هر آنکه محال عرض جسم باشد نه بینی که آن محال که این  
عرض بوی قائم بود جسم بود اگر عرض بدین عرض قائم شود این عرض جسم باید و این محال است و اگر نیز عرض باقی بقاء می باشد که  
اندر وی موجود آید آن بقاء باقی باشد تا این عرض بوی بقاء بدو چون آن بقاء باقی باشد بقاء باید که باقی باشد و آن بقای دیگر نیز  
بقا باقی باشد الی لا یتناهی و این محال است درست شد که عرض باقی نیست بقاء که اندر وی باشد و سه دیگر آنست که گفت  
و لایبقی فی بقاء فی غیره و روا نباشد که عرض باقی باشد بقاء اندر غیر وی لان بقاء غیره ایس بقاء علیه از هر آنکه بقاء غیر بقای وی  
نباشد بطلان یکون له بقاء باطل گشت که عرض باقی باشد و معنی این سخن آنست که بعضی از این مخالفان ما می چنین گویند  
که عرض بقاء خویش باقی نیست و لکن چون عرض اندر جوهری قائم شود تا آن جوهر را بقاء باشد این عرض را بقاء باشد بقای آن  
جوهر نه بقای خویش این را باطل کند و می گوید جوهر غیر عرض است و عرض غیر جوهر از هر آنکه غزل این آن بود که جائز باشد

وجود یک باند دیگر و جائز باشد وجود این جسم و قسماً این حرکت که حرکت معدوم کرد و این جسم باقی و باز سکون معدوم کرد و همین باقی چون نمی جائز باشد که وجود این جسم به این عرض درست شد که غیر این اند پس اگر این عرض را باقی کویم بقا آن جسم که این عرض اند وی وجود آمد و هست مراد باقی گفته باشیم بقا غیر و و انباشد که هیچ موصوفت بصفت غیر موصوفت آید چه اگر این رو باشد متحرک و و باشد جز حرکت غیر و ساکن بسکون غیر و حیاتیات غیر و میت بوث غیر پس درست شد که عرض بنفس خویش باقی نیست بقا خویش باقی نیست و بقای غیر خویش باقی نیست و قسم چهارم نیست که او را بدان قسم باقی داریم درست شد که مراد را خود بقا نیست باطل شد قول آن کس که عرض را باقی دارند باز گفت و اذا كان كذلك وجب ان يكون قوة كل فعل غير قوة غيره گفت چون چنین است که مایا کردیم واجب آید که قوت هر فعلی غیر فعل دیگر باشد یعنی چون درست کردیم که عرض را هیچ حال بقا را نیست پس را وجود باشد و بقا باشد علم گاه که موجود آید معدوم کرد و بلا فصل چون چنین باشد و فعل که موجود آید باید و وقت موجود آید باید و مکان اگر بدو وقت موجود آید آن قوت که قوت فعل اول موجود آمد بقا نماید تا وقت فعل دیگر را قوت دیگر باید و اگر این دو فعل اند و محل موجود آید قوت این فعل قوت آن فعل دیگر باشد چنانکه حیات این حیات آن باشد درست شد که هر فعلی را قوتی باید غیر قوت آن فعل دیگر باز گفت و لو كان ذلك لم يكن بالخلق خلقه الى الله تعالى عن افعاله و اگر نه چنین بودی خلق را حاجت نبودی بخدای تعالی وقت فعل یعنی اگر استطاعت اعضا سلیم بودی بنده را بخدای تعالی حاجت انگاه بودی که او را عضو سلیم دادی چون برادرش پس از ان او را بخدای تعالی حاجت نماندی مگر در فعل او و لکن هر چه خواسته بکنی و اگر نیز عرض باقی بودی چون خدای تعالی اندرین عضو قوت نهادی این قوت باقی مانده بود قوت نهادن قوت بنده را بخدای تعالی حاجت نبودی چون قوت نهادن پیش حاجت مانده و لکن بهمان قوت هر چه خواسته و هر چگونه خواسته بکردی پس درست باشد که بزم معتزلیان و کرامیان خلق اندر افعال خویش از خدای تعالی مستغنی اند و باز نزدیک اهل سنت و جماعت مخطئه و طریقه از خدای تعالی مستغنی نه اند و لا کانا فاقراء الیه معنی آنکه معنی نبودی قول خدای تعالی آنجا که میفرماید یا ایها الناس انتم الفقراء الى الله و الله هو الغنی الحمید چون به نیازی صفت خود نهاد و نیازی صفت خلق همچنانکه هرگز او را بخلق نیازی را نبود هرگز خالق را از وی به نیازی روا نبود گفت و لکن قوله اياك نعبد و اياك نستعين لامعنه له و اگر چنین بود که مخالفان ما گفتندی مگر قول خدای را که گفت اياك نعبد و اياك نستعين معنی نبودی از بهر آنکه این امرست مریدان را که بگویند که قوت از تو خواهیم اگر استطاعت اعضا سلیم بودی چون داده بودی گفتن که بده هم محال بودی و اگر این قوت باقی بودی یافته گفتن که بده هم محال بودی درست شد که استطاعت این هر دو نیست اعضای سلیم نیست و قوت باقی نیست و لکن قوتی است عرض به بقا تا چون آن قوت یا آن طاعت سپری کرد و مراد از وی قوت دیگر باید طاعت دیگر را تا سوال را فایده باشد از بهر آنکه خود هرگز سوال درست نیاید مگر بچیز معدوم که موجود خواستن محال باشد و این آیتست چه بار کلمه جللی توحید اندر وی از بهر آنکه نزدیک جبریان بنده را فعل نیست نزدیک معتزلیان بنده را از خدای یاری بکار نیست چون بنده گفت اياك نعبد ترا پرستم به بادت مقرر آمد و عبادت فعل اوست چون خویش تن افعال گفت از جبری بسیار گفت باز چون گفت و اياك نستعين نیز از تو قوت و نیز خواهی مقرر آید به اعانت وی کار نمی توانم کردن بتوفیق آمد مقرر آمد از اعتزال تبرک کرد و کمال توحید اینست از خویش تن ذل و نیاز مندی و دشمنی و از خدای تعالی توفیق و منت و دشمنی و لو كانت القوى قبل الفعل و اگر قوت فعل پیش از فعل بودی

استطاعت قوتی است عرض به بقا تا عبادت یاری بکار نیست ترا پرستم



وحي لا يتصل الى وقت الفعل وان قوت رابقا بودى تا وقت فعل لكان الفعل بقوة معدودة فعل بقوت معدوم حاصل مى پس اين  
بر اصل بنا کرده است که چون ماديلى قائم کردیم که استطاعت عرض است و عرض ابد و وقت بقا روا نباشد چون اين استطاعت پیش از فعل روا  
داریم وقت فعل معدوم گشته باشد نگاه فعل حاصل آید و استطاعت نه فعل بے قوت محال است از بهر آنکه اگر فعل بے قوت روا باشد فعل بی فاعلى روا باشد  
چون فعل از فاعل بدست و آن فعل قوی باید و در وقت باید و درست کردیم که اين قوت عرض است و درست کردیم که اين عرض ابد و وقت  
بقا روا نباشد چون درست شد که قوت هر فعله با فاعل فعل برابر باشد گفت ولو كان كذلك لكان وجود الفعل من غير قوة اگر چنین  
بودى فعل موجود آمدى بے قوت از بهر آنکه چون وقت رابقا بودى پیش از فعل موجود آمدى وقت فعل نیست گشته بودى فعل بے قوت  
ماند و في ذلك ابطال لايوبية واليهودية جميعا و اندرین باطل کردن بندگانى و خدائى بودى همه لایکان مجوز وقوع الفعل من  
غير قوى از بهر آنکه روا بودى وجود فعل از تا قوى ولو جاز ذلك اگر اين روا بودى لجهان يكون وجودها بانفسها من غير  
فاعل روا بودى که اين فعلا موجود آمدى بخود بے آنکه او را فاعل بودى معنی اين سخن آنست و الله اعلم که اتفاق است که هیچ فعل موجود  
نیاید بے فاعل و آن فاعل قوی باید که تا فعل کند و قوی را قوت باید تا قوی باشد پس چون قوت باشد عرض است و عرض بقا  
روا نباشد که روا داریم و در این قوت پیش از فعل معدوم کرد و وقت فعل نگاه فعله حاصل آید بی قوت و چون قوت نفعی گشت قوی نفعی گشت  
فاعل نفعی گشت نگاه وجود فعلها باشد بے فاعل نگاه نه بندگی ماند و نه خدائى از بهر آنکه درست کردیم که صانع صانع تو انیم دانستن چون صانع  
بی صانع روا داری ما بر صانع چه دلیل ماند و بند را ما مورد انیم بفعل چون فعل بے فاعل روا داریم بندگی را چه حاصل ماندین دلیل است که ما  
اعتزال زاید بر این باز برد از بهر آنکه گروهی از دهریان کونین که چیز ما موجود آید بے فاعل مقتضای مذہب اعتزال همین واجب کنند بران وجه  
که یاد کردیم باز گفت وقد قال الله تعالى في قصته موسى عليه السلام والعبد الصالح انك لن تستطيع مع صبرا و قوله ذلك تاويل  
ما لم تستطع عليه صبرا بید که تقوى عليه خدای تعالی یاد کرد اندر قصه موسى عليه السلام و خضر عليه السلام خضر گفت موسى را که تو با من صبر نتوانی  
کردن و تا آخر گفت صبر نتوانستی کردن از وی استطاعت صبر نفعی کردند نفس صبر گفت نتوانی کردن و نگفت صبر کنی و مذہب ایشان  
آنست که بنده را توانائی صبر باشد پیش از صبر و لکن صبر کن و موسى را توانائی صبر بود و لکن صبر نکرد و خضر عليه السلام گفت نتوانی  
صبر کردن اگر توانائی صبر بودى پس اين نفعی کردن توانائی دروغ بودى و انبيا عليهم السلام دروغ نگویند و روانا کردن موسى قول ویرا  
تسلیم بودى مرد دروغ را و انبيا عليهم السلام دروغ را خاموش نباشند پس چون خضر گفت نتوانی و موسى نگفت تو انیم چنانچه مشیت افکنند و  
گفت سجده فان شاء الله صابرا درست گشت با اتفاق این هر دو مجیر که پیش از صبر بنده را توانائی صبر باشد و اجماع اهل  
افعال و الکتاب اهل الحقيقة و اجماع است مران طائفه را که بندگان را فعل است و کسب است بحقیقت همه بهما مشابون و علیها  
معاقبون که بندگان بدان فعل مشاب باشند و بران معاقب و لذلك جملة الامور الحسنه و از بهر این امر و نهی آمد و علیه الوعد الوعيد  
و برین فعل وعد و وعید آمد این از بهر آن گفت که گروهی خود بندگان را فعل رواندارند و آن جبر یا نند کونیند بنده را خود فعل نیست و مجبور  
است همچون جمادات اگر بجنبانندش بجنبند بجنبانیدن جنباننده نه بجنبیدن خویش همچون جمادات درختی که از باد بجنبانند و مران  
درخت را اختیار نه فعل نه بازل سنت و جماعت کونیند بنده را فعل است و اختیار است از بهر آنکه چون مرافعل نباشد زمر کردن بفعل خطا  
باشد نه یعنی که درخت را بجنبانند و خطاب نکنند که بجنب جمادات مخاطب اند از بهر آنکه مجبور اند و مختار نه اند اگر من نیز مجبور بودم مختار نه بودم

و مرا فعل نبودی امر ناز و روز و حج و زکوة و نفی از زنا و خمر خوردن و لواطه و کفر همه پنهان بودی و کلام حکیم عزوجل پنهان نباشد و اگر نیز چنان بودی که ایشان گفتندی و عید و عید را فائده نبودی چون بر ایمان و طاعت و عده کرد و بر کفر و معاصی و عید کرد و گفت ایمان آورد طاعت کن تا ثواب و به کفر و معاصی میاور تا عقاب کم درست شد که مرا فعل است و این فصل از بهر آن آورد چه اصل مذهب معرفت بظاهر بجزیرانند و لکن بحقیقت چون بحث کنی ضد جبر است و جبر را با وی هیچ آشنائی نیست و اما آنکه گفتیم بظاهر بجزیرانند از بهر آن گفتیم که جبری گوید مرا فعل نیست و عارفان نیز چون گوید که مرا فعل نیست بظاهر مثلین آمده و لکن اندر زیر این سر نیست پنهان و آن آنست که جبریان فعل نه بینند و عارفان مفعول نه بینند جبری گوید مرا فعل نیست عارفان گویند مرا مفعول نیست فعل را دیدن کاملی است و مفعول نادیدنی جو امر وی چون جبری گفت مرا فعل نیست امر وی تباہ کرد و دو عید تباہ کرده و مرضای تعالی را با موهنی فعل مخطی کرد در خوشیستن یا بکردن و ناکردن فعل معذ و کرد و بندگی را از میان برداشت و شریعت را تباہ کرد و باز عارف چنین نگفت لکن گفت مرا فعل نیست و خداوند عزوجل ابر من امرت و نهی است و او را با امر و نهی حکم است و بر طاعت و عداوت و بر حصیت و عید است و شریعت حق است و مرا از موافقت بد نیست و خلاف کردن روی نیست بنده را از بندگی کردن چاره نیست این همه اقربا و درستی اعتقاد را در نگاه چند آنکه توانست کار بست تحصیل عبودیت را چون کرده بود گفت مرا فعل نیست از بهر آنکه افعال می از دو بیرون نبود یا نمی گفت بود یا موافقت مخالفت خدای تعالی از نشایست و موافقت از تقصیر خالی نبود و با تقصیر سرزای خدای نبود ازین معنی گفت که مرا هیچ چیز نبود نیست و شاید که مراد این معنی دیگر باشد و آن آنست که چون فعل خویش بدید و منتهای خدای تعالی بدید اندر افعال می اندر زیر منت مستغرق شد افعال می سیری گشت و منت سیری نکشت چون منت را بقا بود و فعل را بقا نبود گفت مرا فعل نیست تا چون منت بیشتر باشد و خدمت کمتر اندر جنب منت خدمت ندید گفت مرا فعل نیست و شاید که مراد این معنی دیگر باشد و آن آنست که دانند که مرا فعل است و لکن بی توفیق وی حاصل نیاید و بی خضاء وی حاصل نیاید و مرا و را خبر نه که بر من چه قضا کرده است اندر حیرت قضا گفت که مرا فعل نیست و شاید که مراد این معنی دیگر باشد و آن آنست که افعال بنده کان موجب ثواب نیست چون دانست که ثواب بفضل باید نه بعمل عقاب بعمل باید نه بعمل سیار و تا بنده کی خدای تعالی درست کرد و نگاه از عمل تبرا کرد و تا اعتماد بر خدای کرد نه بر بندگی و اصل این همه که یاد کردیم کتاب خداست تعالی گفت و ما رصیت اذ رصیت و لکن الله فی یعنی نیت نیت که بر بنداختی به اذ رصیت اثبات کرد و به ما رصیت نفی کرد و اگر همان مثبت می بود که منفی بود تضاد بودی و اندر کلام خدای تعالی تضاد محال است پس به اذ رصیت فعل ثابت کردش به ما رصیت از دیدن فعل بستش اصل مذهب عارفان اینست و اگر چنان بودی که اعتماد خلق بر فعل خویش بودی اندر کونین یک بنده ناجی بنویس از بهر آنکه عمل هیچ بنده با صدق تبرا خلاص تر و پاک تر و بی عیب تر از عمل محمد مصطفی علیه السلام نبود و باز وی میگوید لن یجی احدکم عمله قبل الا انت یا رسول الله قال ولا انا الا ان یتغمد لی الله برحمتهم و فضل و تجبر و دیگر چنین گوید و اخذ فی الله و این مرید بعد بنا غیر ظالم و تجبری دیگر آمده است که چون پیغمبر علیه السلام نماز می کرد چند آن کرد که پاهای وی بیایا سید جبرئیل علیه السلام آمد و امر آورد که خدای تعالی میگوید الیس قد غفرنا لک ما تقدم من ذنبک و ما تاخر جواب داد بلی و لکن لا ناصن حکمک عارفان اندرین بلا سرگردان گشتند راه کم کردند و فعل خویش موجب ندیدند و خود را در خدمت حق مقصود ندیدند و فعل خویش تبرا کردند و چنگ و در بوبیت زدند ازین معنی گفتند که مرا فعل نیست و ازین میگوید تر است و آن آنست که چون بنده تعلقی بفعل خویش





من است و هر چه بود بر او وی خالق است من همان جزو را و الله و آنچه شرک لازم نیاید از بهر آنکه جهت اضافت مختلف آمدن بخانیز من کا سبب  
و وی خالق جهت اضافت مختلف است شرک لازم نیاید و شرک میان دو فعل انکاه صورت بند که هر دو فعل یک جنس باشد چون دخیس  
مختلف بود شرک نه بند و در شریعت دلیل برین نه مبنی که چون کسی معلم با سنگی نامعلم اندر گرفتن صید شرک کند صید حرام باشد از بهر آنکه  
فعلین باز از کسی معلم را مسلمانی بفرستد و کبری او را یاری دهد تا صید بگیرد صید حلال باشد از بهر تغایر فعلین شرک لازم نیاید پس چون میان دو  
مخلوق که در مخلوقی جنسین اند از بهر وجهیکه تغایر افتاد تا یکی مخاطب بود و یکی نامخاطب میان فعل ایشان شرک نیست محال باشد که میان فعل خدا  
قادر قدیم و میان فعل بنده عاجز و شرک باشد و آنچه تا بنس بوجهی رواست و آن محدثی است با همین شرک نه آنجا که تجانس روانیست  
چیز که شرک است بند و **الباب الرابع عشر فی اقاله نفی الجبر و اجموعوا هم مختارون** لا کتسابهم مریدون له و جماع است  
که بنده را مختار اند کسب خویش را و مریدانند از او و لیسوا المحولین علیهم الجبرین فیه کلام است که همین له و بران فعل مجبور و مکره نه اند از بهر آنکه  
مجبور و مکره بطاعت مشاب نباشد چون ملائکه و مجبور و مکره بر معصیت معاقب نباشد چنانکه بر شرب خمر و بر دیگر معاصی نه بدین جهان محدود باشند و دران  
همان معاقب و ازین معنی است که بوقت یاس ایمان مقبول نیست که بنده با دران اندر ان وقت مجبور است و از بهر این معنی بود که کافران دران  
همان عذرشان مقبول نبود چنانکه گفت و لایوذن لهم فیعتذرون چه بدان عذر خواستن مجبورند و نیز ملائکه آلت طاعت دارند و آلت  
معصیت ندارند بی آلت معصیت نتوان کردن لاجرم نه تحصیل طاعت مشاب بند و نه تبرک معاصی و باز آدی آلت طاعت دارد و آن عقل است  
و آلت معصیت دارد و آن شهوت است چون هر دو داشت توانست بهر دو میل کردن مختار بود و فعل لاجرم مشاب و معاقب آمد و معنی قولنا  
فمختارون ان الله خلق لنا اختیارا لکتاب فانتفعوا کراه فیهما و لیس ذلك علی التوفیض معنی قول که ما گفتیم فمختارون  
نه آنست که خدای تعالی بامفوض کرده است تا هر چه خواهیم گفتیم از بهر آنکه هر چه بنده مفوض باشد خواهد کرد و خواهد گفت و فعل مشاب نباشد و تبرک  
معاقب نباشد چون افعال مباحات که بنده اندر ان مخیر است و مفوض است که خواهی کن و خواهی مکن مشاب و معاقب نیست و نیز مستوان  
که ایشانرا مفوض است هر چه خواهند گفتند مشاب اند و نه معاقب و لکن مختاری بندگان آنست که مجبورند اند چون دخی که او را با بد بجنابند یا شکی  
که از کوه فرو افتد و لکن مختارند بر آن معنی که امر کرده است و نهی کرده است تا امر بروی واجب آمده است و نهی بچنین باز وقت فعل چون بنده خواهد کرد ازین  
دو کاری یکی بکنند آن خواست انکار و اختیار وی اندر سر وی خدای تعالی آفریند چنانکه با ندانم ظاهر کاری کنند آن حرکات آن فعل اندر وی خدای  
آفریند جلله ندیده است که بنده کاسب است اقوال را بزبان و افعال را بجوارح و فکر را و تصور را بقلب این همه خالق خدایت تعالی و تقدیر  
بدان دلیل کیا کردیم قال الحسن بن علی رضی الله عنهما ان الله تعالی لا یطاع باکراه ولا یعصم بغلبة و لم یجعل العباد من المملکة گفت  
خدای را عز و جل باکراه طاعت ندارند از بهر آنکه بر طاعت کسی اکراه کنند که او را بران طاعت حاجت باشد ازین معنی گفت لا اکراه فی الدین گفت  
نه مرا تو بجاری تا اگر دکنست و لکن من ترا بکارم اگر تو مرا یکبار بخوابی من ترا هزار بار بخوابم آنکه ما را بخوابانند و خطرست باشد که باید و باشد که نباید پس  
آنکه ما را بخوابانند را یکی باید و شایه که نفی اگر نه را معنی کرد باشد گفت اگر دکنم ترا و لکن امر کردم و چون امر مرا بجاریستی ثواب پیدا کردم و اگر کاریستی  
عقاب پیدا کردم چون موافقت کردی نه با من نگوئی کردی که با خوشتن نگوئی کردی و چون مخالفت کردی نه با من بدی کردی که چون با خوشتن  
بدی کردی پس مرا عذاب با تو از بهر توست نه از بهر خوشتن و آن بهرین گفت و لا تقتلوا انفسکم ان الله کان بکم رجیما اگر ترا بر خوشتن رحم  
نمست اما تو بر جمعت خود را نیکو نخواه تا ترا دوست داریم و خود را بد نخواه که ما ترا دشمن داریم پس چون نگاه کنی تو با من آشتی نکردی که با خوشتن

آشتی کردی من با تو آشتی کردم و با من جنگ نکردی چه با خویشان جنگ کردی و من با تو جنگ نکردم و این دلیل کمال است چون نیکوئی خویش  
خواهی با تو نیکوئی کنم و اگر نیکوئی خویش نخواهی چنانستی که از نزدیک تو مقداری نیست ترا تو باز گذارم این همه اشاره بانست که خدای تعالی گفت  
ان احسنتم احسنتم لا نفسک و ان اساتم فلها و من جاهد فانما یجاهد لنفسه ان الله لغنی عن العالمین و اما آنکه گفت  
لا یغنی بعباده اندر وی عاصی نتوان کشتن بعلیه یعنی اگر معصیت بی قضا و ارادت وی بودی بنده معصیت مرا و را غالب بودی و حق غالب است  
و مغلوب نیست و اما آنکه گفت و لم یحصل لعباد من المملکة گفت بنده کار را اندر مملکت خویش محل بجای نگذازد چنانکه هر چه خواهد کند از  
بهر آنکه اهل از غفلت است و بر حق غفلت روانیست و نیز اجمال و یران کردن ملک است از ملک ملک و یران کردن صواب نیست نیز اجمال  
کردن خلق دوست از دشمن جدا نکردن دوست با دشمن برابر داشتن حکمت نیست نیز اجمال کردن فضل و عدل حاصل کردن است و نه منفصل  
و نه عادل خدای نیست و جمله این سخن بانست که مکره ظالم باشد و مغلوب عاجز باشد و مل غافل باشد و این هر سه بخدای تعالی روا نیست و قال  
سهل بن عبد الله ان الله لم یقول الا بالبر بالحق و اما قوههم بالیقین یعنی خدای تعالی نیکو ترا قوت بر طاعت نه بجهل و او لکن قوت  
بیقین داد یعنی اولیا و نیکان بزرگان که بر طاعت قوت بی یابند که دیگران هم نیابند بدانست که اندام ایشان قوی ترست یا مجنون چون  
جمادات و لکن یقین ایشان قوی ترست و بزرگان چنین گفته اند که یقین بصر قلب است ظاهر بخشم بیند و باطن یقین نادیدن ظاهر عیب  
مرئی نباشد عیب ضعف بصر باشد که بهر ضعف بصر او را شک افتد نه از بهر عیب مرئی چون یقین نیز ضعف باشد از بهر ضعف یقین شک افتد  
نه بهر ضعف یقین فییه چون بصر ظاهر تمام قوت یا بذکر حقیقت کرد و بر یانته بدل نیارد و چون یقین نیز اندر باطن دست کرد و مشاهدت راست  
افتد دنیا بر عقی بدل نیارد و کونین بر موی بدل نیارد یقین غائب بیند و بصر حاضر هر چه بصر اندر حاضر حکم کند یقین را اند غائب حکم بانست  
قوت جوارح ظاهر باندازه بار بردارد و باز قوت یقین باطن با هر دو کونین بردارد و پاک ندارد و قال بعض الکبراء من لم یؤمن بلقعد  
فقد کفر کی از بزرگان گفته اند هر که بقدر ایمان نیارد کافرست و من احال المعاصی علی الله فقد فحش و هر که معاصی بخدای تعالی روا کند  
قا جرست یعنی تقدیر از خدای تعالی بین و معصیت از خویشان بین چون تقدیر از وی نه بینی چنانست که می گوئی که من هر چه خواهم کنم نتوانم  
کس نه و هیچ کفر ازین بدر نیست و چون معصیت کنی گوئی نه من بکردم بوی باز میبند که عیب بخدای تعالی باز بستن کفرست و جمله جواب بانست  
که چون بخویشتن نگری هم عیب و تقصیر یعنی و چون بوی نگری همه بایک و منت بینی تا هر دو نظر راست باشد و چون خود را میبوی دانی بعد از خویش  
و بایک باز دارد و چون او را پاک و بی عیب دانی و نظاره منت وی کنی طرزه یعنی باز نگر وی کرامت و قربت بار آورد و احال بعضهم لاجتماع  
لا یکون المحبر الا بین محتنعین و هو ان یام الامم و یتبع المام و فحش الامم علیه و کروی مر جبر را محال داشتن و گفتند جبر نباشد مگر  
میان دو متغی یکی فرمانده و یکی ناکند نه فرمانده مرا و را جبر کند بر آن و این از بهر آن گفت که چون با کفیم که همه چیز با بقضا و قدر باشد و بنده  
جز آن نتواند کرد که بروی قضا رفتست خصمان را از معتزلیان چنین گفته اند که این جبر باشد که خدای تعالی چیزی قضا کرد و بنده جز آن  
نتواند کردن پس این بر معصیت جبر کردن باشد و پس از آن عذاب کردن ظلم باشد که روی چنین جواب دهند که اندر کتاب یاد کرده است  
که هر آن کسی که چنین گوید جبر ندانسته است و متنی جبر آن باشد که یکس چیز خواهد و دیگر س جز آن خواهد این مر آنرا یا آن مر این را بقدر برادر  
خویش آرد و تفسیر جبر چنین باشد و این معنی صورت نگیر و میان بنده و میان خدای تعالی از بهر آنکه آن کسی که خدای تعالی او را قضا کرده و مقرر  
مقرر است و مقرر آنکه او را ایمان قضا کرده ایمان را مختار است و مرید چنان نیست که کافر گویدی من کفر نخواهم مرا و راستم کافر گردانده

چه کافر کفر می خواهد و خدای تعالی مراد از کفر می خواهد و نه چنانست که مؤمن کویدی من کفر خواهم و خدای عزوجل او را بجهنم می گرداند و لیکن بکن  
 همی ایمان خواهد و خدای تعالی او را ایمان می خواهد و این جبر نباشد چه هر یک که می راجد به خود خواهد آنکس همان چیز خواهد چه نباشد باز بیان کرد  
 این سخن را گفت و معنی اجباران بست که الفاعل علی ایقان فعل و هو کاره له معنی جبر کردن آنست که مفاعل را اگر آگاه کنند بکردن آنچه  
 سرافکار است و لغیر مؤثر و مفعول را اگر بیند است بختیار المجرر ایقان مایکرهاه بگزیدن کسی که او را جبر کردند و نکردن آن چیز را  
 که از آنها است و یتروک الذی یحبّه و دوست باز دارد و آنچه آنرا خواهد است و لولا اجبار ایاه و اگر آگاه له و اگر نه اگر آه وی بود  
 مراد از جبر کردن وی مراد از الفعل المتروک و ترک المفعول بگردی آنچه دست باز داشت و دست باز داشت آنچه بگزیده بیان می کنند بدین  
 لفظ متنی اجبار که هرگاه که من چیزی را دوست دارم که کنم و اگر مرا این را بکنند آنچه را بجای نهانم و بکنم کسی مرا بجهنم فرماید که بکن این جبر باشد هر  
 فعلی که صفت وی این باشد فاعل بدان مواخذ نباشد چنانکه خدای تعالی گفت الا من اکره و قلبه طمئن بالا ایمان چون عمار یا سر عمار را  
 مؤثر و محب بود و مکرر ابغض و نازک بود و مراد از کافران جبر کردند بر اندن کفر بفرزبان بر اندن و نزدیک خدای تعالی معذور گشت از بهر آنکه  
 اگر باختیار وی بودی ایمان گفتی و کفر گفتی چون مجبورتی بکفر و ترک کلام ایمان معذور گشت و از بهر این معنی گفت امام ابو حنیفه رحمه الله  
 اگر بر قتل مقتول باشد بکره قصاص بر مکره آید نه مکره و مکره چون آلت کرد و مکره را چون شمشیر یا کار شمشیر و کار در اختیار نباشد همچنین نیز کرد  
 را اختیار نباشد آن کسی که او را اختیار او را دوست و محل اگر آه اختیار از وی مسلوب کرد و تمام او را در حکم جادات نهاد که ایشان را اختیار نیست  
 و دست شد که معنی جبر این باشد آنکه ایشان را کردند و لم یجد هذه الصفة فی کتابهم الا ایمان الکفر و الطلعة و المعصية و این  
 صفت نیافتیم از کتب کرب بنده ایمان و کفر او طاعت و معصیت را بل اختار المؤمن الا ایمان بلکه اختیار کرد و بگزید مؤمن ایمان را طاعت  
 و دوست داشت و استحسنه و نیکو خویش و اراده و خواستش و آنچه استش و اثره علی ضده و بگزیدش بر ضد وی یعنی کفر و کفر ابغضه و خواست  
 کفر او دشمن داشتش و استقبحه و زشت داشتش و لم یدره و نخواستش و اثره علیه ضده و بگزید بروی ضد او را یعنی  
 ایمان را پس اینجا همی بیان کنند که مؤمن بر ایمان محبت است از بهر آنکه محبت و مختار ایمان را ابغض است و کار هر کفر او باز کفر بر کفر نیست  
 از بهر آنکه محبت و مختار کفر را ابغض است و کلامه را ایمان را پس هر دو مختارند و محب و مکره نماند نه بینی که چون محب کفر مختار ایمان بود که با کراه  
 بر کفر کفر نکشت و چون منافق مختار کفر و دو چهره کفر از بهر شمشیر ایمان آورد مؤمن نکشت اگر آه و بگزید که کفر مختار ایمان بودی و کاره کفر  
 او را بجهنم کافر گردانیدندی و مؤمن مختار بودی کفر او کاره ایمان او را بجهنم می گردانیدندی و الله تعالی خلق له الاختیار و الاستحسان  
 و الا و اذلة للایمان و خدای تعالی مراد مؤمن را اختیار و استحسان و ارادت مرا ایمان آفرید و ابغض الکراهة و الاستقباح لکفر  
 و بغض و کراهت و استقبال کفر آفرید یعنی هر چیز که مؤمن مراد از مختار بود مصلی عزوجل اندر وی همان اختیار آفرید و هر چه بنده مراد از کاره بود و اندر وی  
 همان که آفرید قال الله تعالی لکن الله حبیبکم الا ایمان و زین فی قلوبکم و دوست کرد و خلوند بر شما ایمان را و بیاراست خداوند ایمان را  
 اندر دلهای شما و کوه ای که الکفر الفسوق العصیان و دشمن گردانید بر شما کفر و فسوق و عصیان را پس آنچه مؤمن دوست داشت کفر  
 عزوجل همان بودی دوست کرد و آنچه دشمن داشت همان بودی دشمن کرد و این کراه نباشد و اختیار الکفر احب استحقاقه و اراده  
 و بگزید کفر را دوست داشتش و نخواستش و اثره علی ضده و بگزیدش بر ضد وی یعنی ایمان و کراه ایمان و ابغضه و کاره  
 بود ایمان را و دشمن داشتش و استقبحه و لم یدره و زشت داشتش و نخواستش و اثره علیه ضده و بگزید بروی ضد او را یعنی



مکفر را و الله تعالی خالق ذلك له و خدای تعالی خالق آنست و او را همان معنی که اندر مؤمن یا کافر و کفر و ایمان اندر کافر یا کافر و بندگان هر چه  
مؤمن از آن محب و مرید بود و کافر از آن مبغض و کاره بود و هر چه مؤمن از آن مبغض و کاره بود و کافر از آن محب و مرید بود و کافر از آن محب و مرید بود و کافر از آن محب و مرید بود  
باشد چون مؤمن اندر ایمان خویش و کافر از ایمان کاره باشد در ایمان را چون مؤمن مکفر را پس هر یکی اندر صفت خویش مختارند و مکره نماند و مجاز بود  
اندرین آنست که هر چیزیکه ایشان بر ملازم کنند از معنی جبر بقیه قضا و قدر قلب کنیم بایشان بعلوم آن آنست که چنین کنیم از هر قضا و قدر جبر لازم نیاید  
هر چند نتوانند بنده بخلاف قضا و قدر کار کردن از هر آنکه قضا و موافقت علم است و حق تعالی دانسته بود اندازل که ازین بنده چه آید و نتواند  
این بنده چیزی کردن جز آنکه معلوم خدایست تعالی و با اتفاق بنده مجبورند اگر تسلیم کنند که بنده اند و موافقت علم مجبور نیست منقضی شود فصل قضا را  
و اگر چنین گویند که بنده بوافقت علم مجبور است بر اطاعت باند ایشان از آنکه شایسته را بقضا مجبور گفتند و تفسیر این آنست که هر چیزیکه خدای تعالی اندازل  
دانسته بود که مرادین یکی را چون بیا فرزند ایمان اختیار کنند کفر و مر آن و دیگر را چون بیا فرزند کفر اختیار کنند ایمان چون بیا فرید هر دو را همان اختیار  
کردند که دانسته بود که اختیار کنند پس چون نا آفریده و قضا را رانده دانسته بود که چه کنند و باز قضا کرد همان که دانسته بود و چون بیا فریش همان  
کرد که دانسته بود فصل بنده و قضای خدای تعالی هر دو موافق علم آمد این جبری باشد باز حجت آورد و گفت قال الله تعالی كذلك دیتنا  
لکل امه عملهم همچنین آراستیم هر گروهی را کرداری و قال من یردان یضله یجعل صده ضیقا حرجا هر که را خواهد که گمراه  
گرداند دل او را تنگ و سخت گرداند تزیین عمل بر هر کسی بخود صانعت کرد و تفضیتی دل کافر بخود و صانعت کرد و پیغمبر آفریننده آنچه وی بدل  
دوست همی دارد و نم آفریننده آن محبت اندر دل وی نم آفریده کارنگی دل کافر نم و لیس احد هما بمنوع عن صده اختاره  
و هر یک از ایشان یعنی کافر و مؤمن ممنوع نیست از خدا آنچه اختیار کرده است و لا یجوز علی ما اکتسبه و مجربیت بر آنچه کسب کرده است  
یعنی ممنوع کرده نیست چه ممنوع نمیست و محمول بر نیست چه محمول برست و امور و منی مختار باشد هر که را اختیار چیزی و ضد وی نباشد نگویند  
که این ممکن و آن ممکن پس چون بنده را فرمودند ایمان آوردن و منی کرد از کفر آوردن درست شد که نه ازین ممنوع است و نه بران مجبر از هر آنکه  
اگر مؤمن بر ایمان مجبور بودی خود ایمان از وی مجبر حاصل بودی گفتن پس حصول ایمان که ایمان بیا از محال بودی و چون از کفر ممنوع بودی ممنوع حق  
از چیزی روان بودی که آن چیز از وی محال آمدی یا چون حق گفتن که ممکن محال بودی و كذلك وجبت حجة الله تعالی علیهم از هر  
این واجب کشت حجت خدای تعالی بر ایشان و حق علیهم القول من دین و راست کشت بر ایشان و عده خدای تعالی یعنی اگر مختار  
نبودندی خدای را عزوجل بر ایشان حجت نبودی چه ایشان را خدای عزوجل حجت بودی که گفتندی ما را بر کفر جبر کردی ایمان چگونه آوردی  
و خدای را عزوجل بر ایشان بر نیامدی که گفتی کفر را چرا کردید ما من شمارا همی عذاب کنم پس چون بنده را بر خدای حجت نیست و حجت خداست  
تعالی بر بنده لازم است اندر هر دو همان درست شد که مؤمن بر ایمان مجبر نیست و کافر بر کفر مجبر نیست و ماوی الکافرین النار یکا نوا  
یکسوت و جای کافران دوزخ است بدانچه کسب کردند چون مجبر باشند دوزخ ایشان را واجب شود و نه یکسب ایشان را واجب کشته  
باشد از هر آنکه صفت مجبر باشد چنانچه محال باشد و باز گفت و ما ظلمناهم و ما ظلمناهم الظالمون و خدای تعالی بر ایشان  
ستم نکرد و لکن ایشان بر خویشان ستم کردند یعنی اگر مجبر بودندی و باز معذب بودندی ظلم بودی پس مختار اند و اگر ستمنا ظالم باشند یفعل  
الله ما یشاء و خدای تعالی آنچه خواهد کند از هر آنکه ملک خویش کند و لا یسئل عما یفعل هم یسئلون کسی را بر وی سوال نباید هر چه کند  
و مرد بر ایشان سوال آید از هر آنکه وی ملک است و ایشان ملک را بر ملک سوال آید نه ملک را بر ملک و باز گفت قال بنی النضرانی

ما من خطرة ولا حركة الا بالامر وهو قوله كن گفت هیچ خاطری نیست و هیچ حرکتی ظاهر نیست مگر بامر و بدین امر هر تکه و این خواست نه امر  
تکلیف امر تکه و این ایجاد باشد و تکه و این اختیار نباشد چون گویندش نباشد و خواست می بکار نیاید و هر چه که گویند چنان باشد هم  
بر آن وصف باشد و اختیار وی بکار نیاید چون ذکر داشتی و ناقص الخلق و تمام الخلق و از آن خلق خلق اندرین همه مجبورند باز گفت فلا الخلق  
نکاح و ولد الامر بالخلق یعنی خلق او راست بامر یعنی مراد است از آنکه مراد که باشد و امر مراد است بخلق یعنی امر او را راست  
وی تواند هست کردن چیزی را با امر کن غیر او را این قدرت نیست و الخلق صفة و آفریدن صفت وی است جز وی کسی آفریده کار نیست فلان  
تحدین الحرفین لعاقل بیدختی ما من الدنيا والاخرة دست باز داشت بدین و حرف یعنی بدین که گفت لا اله الا الله و الامر و الامر  
خلق مراد است و امر مراد است هر دو بخود مضان کردند و هیچ عاقل اندر دنیا و آخرت که گفتی خلق مراد است یا امر مراد است لاله و کلاه و کلاه  
کس از سر که گوید باقی چون حق تعالی گفت لا اله الا الله کس نماند که گوید الخلق و چون خلق را بامر خود آفرید کس نیاید که گوید بامر  
من است چون همه چیز نیست بخود مضان کرد گفت کار با من است تا هر چه خواهم کنم کس نماند که گوید من است هر چه خواهم بکنم و چون لام له بخود مضان  
کرد خلق بکلام این لام ملک می اند و ملک ملک محال است و چون بهر بخود مضان کرد وی قائم شد هر که بغیری قائم شود بغیری قائم محال است  
و چون مشیت بخود مضان کرد خلق اندر حکم مشیت ایزدی گشت باین اعتبار محال است فاعلم انك الله لا اله الا الله باینکه جزوی خدای نیست یعنی  
این صفات که میاید که در یک ملک می اند و بی قائم اند و مشیت او راست این را صفات خدای تعالی نهاده خدای تعالی یکیت هر که می دعوی  
کند این صفات خود را چیزی خدای می دعوی کند و خدای یک است و در نشاید اگر کسی دعوی کند که پیغمبر گفت علیه السلام ستفوق متی على ذلك  
و سبعين فقه كلفها في النار الا واحدة و هر که می دعوی کرد که آن فرقت ناجی قائم درست کرد و بار که ازین جمله ناجی کدام است جواب است  
والله اعلم بغيره گفت علیه السلام خبر که امر او واسطه بهتر و کار با میانه است و نیز پیغمبر علیه السلام روزی بیاران خویش نشسته بودند خطه  
در پیش خود بکشید سوی خویش و گفت و ان هذا صراط مستقيما فاتبعوه باز بر هر دو کنارشان خط خطهای دیگر بکشید و گفت ولا تشبهوا  
السبل فتفرق بكم عن سبيله گفت هذه سبل على كل سبيل منها شيطان فمن خرج اليها هلك بيان کرد که آن راهی که اندر  
میان است راه حق است و آنکه بر چپ است است بدعت است راه میانه ناجی است و راههای چپ راست مالک و ماطال به تاین راه  
میانه کدام است راه سنت و جماعت یا قیام از بهر آنکه اصل همه هواها تشنه است هر دو را از آن حدین اند چون تشنه بود تعطیل جبر و قدر و نفس و نصب  
و هر یک ازین دو از ده شاخ دارد و جملہ مفتاد و دو باشد باز اهل سنت جماعت یک فرقت اند از میان همه نیز راست و نیز چپ درست شد  
که حق ایشانند و بیان این آنست که مشبه میامند و اندر اثبات چندان غلو کردند تا در حد تشبه افتادند تا حدیکه بر خدای تعالی انتقال  
رواداشتند و حصول اندر مکان رواداشتند و قرار دی بر عرش رواداشتند و چیزهای شنیع تر ازینکه ما آنرا در گفته و نوشته نیاریم آوردن  
تعالی الله عن ذلك غلو کبیرا باز معطله میامند و اندر نفی چندانی سخن گفتند تا یکبار کی صفات خدای تعالی بر داشتند نه حیات  
گفتند و نه علم و نه ارادت و نه قدرت و نه کلام و نه سمع و نه بصر و این هر دو کرده خود کافرند اهل سنت جماعت میامند و اندر میان این گروه باشند و  
وصفات اثبات کردند تا حد تشبه رفتند و موی را از جمل از ناباسته و ناشایسته تا تیر کردند و تا حد تعطیل رفتند بلکه اندر میان همه روایستادند  
و با هر دو حرج کردند و گفتند هر مشبه که تشبیه کن بخدای تعالی را بخلوقات مانند کن که صانع هرگز بصنع نماند ایشان گفتند مریضان را که گفتند  
مرایشان را که شما معطلانید و نزدیک اهل سنت جماعت معطلان کافران و ایشان از معطلان نیز از روی سوی معطلان آوردند و گفتند

مراد است

۱	چپ
۲	راست
۳	میانه
۴	دو راه
۵	شان
۶	دارد

مراد است

صفات خدای را نمی‌داند که او را علم و حیات و قدرت و دیگر صفات نباشد و جدا خدای نباشد گفتند شما مشبهانید و سنیان  
از مشبهان نیز از مشبهان نزدیک ایشان کافری که کسی مشبه بود یک سوی معطله و بی اندر میان و مرا و با هر دو جنگ درست شد که خدا  
اکام و واسطه سنیان اند و سیل شیطان مشبهانند و معطلانند و نیز چون با مشبهان مناظره کردیم ما را معطل خوانند و ما را معطلان  
بیز از چون ما را پیغمبر منسوب کردند که ما از ان بیز ازیم و ما را کفر داریم درست شد که ما بر حقیق و از بهر آنکه اگر باطل بودی ما را به پیغمبر  
کردیدی که ما بروی ایم و بر ما زور می‌گفتند که ما از ان بیز ازیم و چون با معطله مناظره کردیم ما را مشبه خوانند و ما از تشبیه بیز از تشبیه نزدیک  
کفر قذف کردن وی ما را پیغمبر یکدما از ان بیز ازیم دلیل است که ما بر حقیق و از بهر آنکه هر که باطل باشد او را همان چیز قذف کنند که وی اندر آن است  
و بر وی زور می‌کنند که از وی بیز از است چون ما را از ان قذف کردیم همان گفتیم که ایشان اند و چون ایشان ما را قذف کردند زور  
گفتند و نه آن گفتند که ما را بیز ازیم درست شد که باطل ایشان اند و ما حقیق و دوی دیگر قدریان و جویانند یکدما را بر راست و یکدما را بر چپ جبری  
چنین گفت که هر چه باید خدای کند ما خود هیچ فعل نیست و قدری چنین گفت که من هر چه خواهم کنم تقدیر و قضا را با من کاری نیست هر چه  
دو پیشاپشت آمدند و ما که سنیانیم اندر میان هر دو بایستادیم و با هر دو حرب کردیم و جبری را حقیق که خود را فعل بگوئی تا امری نبخیزد  
و و نه و عید تباد کرد و معطل شریعت نباشد و عبودیت بر بخیزد و مرا گفت تو قدری ای دمن از قدری بیز از و قدری نزدیک من کافر  
باز روی بقدری آوردیم و گفتیم که قضا و قدر را منکر میباشی و شریعت و ارادت را منکر کردی که این قاطعیت است و تعجب خدای  
تعالی است مرا گفت تو جبری ای بند کافر ای مجبور داری دمن از جبری بیز از و جبری بنزد من کافر چون اندر راه میان من بودم  
و با هر دو جنگ مرا بود بر راست و بر چپ درست شد که واسطه ما سیل شیطان ایشان اند و چون هر یک از ایشان که باوی  
مناظره کردم و مرا بدان دیگر انداخت من از ان بیز از و آن نزدیک من کافر است درست شد که من بر حق و مرا ایشان را بر چپ حقیق است  
و ایشان هر چه مرا گفتند زور گفتند راست گفتن من مرا ایشان زور گفتن ایشان بر من دلیل است که ما بر حقیق و ایشان بر باطل  
فی فضائل الصحابة رضی الله عنهم و سید دیگر گروه را افضیال و ناصبیا اند که پیشاپشت اند را افضیال اند و عوی محبت مرا این است  
را غلو کردند و با صحابه رسول علیه السلام عداوت کردند و ایشان را ظالمان و فاسقان گفتند و گروهی از ایشان را صحابه را کافر خوانند  
با ناصبیا اند و عوی محبت صحابه غلو کردند و با اهل بیت عداوت کردند و امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه ظالم خوانند و بر مضادات  
سخن گفتند باز ما که سنیانیم اندر میان هر دو گروه باستادیم و با هر دو حرب کردیم و را افضیال را حقیق که صحابه رسول الله را بدیدیم که  
ایشان احوان دین اند و ناصبیه غیر از خاصه ابو بکر صدیق رضی الله عنه که با ناصب است و رفیق سفر و حضر است و تن مال و فرزند خویش  
خدای پیغمبر کرد و در کور جمع وی است و پیغمبر علیه السلام در حق وی گفت ما طلعت الشمس لا غریبت الا علی و هیجة بعد النبیین  
و المرسلین افضل من ابی بکر و همچنین در عظمی که پیغمبر است و خدای تعالی اسلام را بوی عزیز کرد و اهل بیت فاروقی است  
فرق بین الحق و الباطل و آنکس که پیغمبر گفت علیه السلام ما فی السماء ملک مقرب لک و هو یقر عرین المظالم ما فی الارض شیطان  
الا و هو یقر من ظلم عر و همچنین گفت عثمان را بدیدیم که ما پیغمبر علیه السلام است و در حق و صحابه است و ما صاحبش  
عسرت و آن کسی است که پیغمبر علیه السلام گفت ان حلالا لک السماء تسحق من عثمان مرا گفتند تو ناصبی و شما دشمنان اهل بیت  
و ما ازین بیز ازیم و دشمنان اهل بیت پیش ما کافر اند و باز روی بنا صبیان آوردیم و گفتیم اهل بیت را بدیدیم که ما پیغمبر علیه السلام است و ما

سنة الهجرة النبوية من الهجرة النبوية

سنة الهجرة النبوية من الهجرة النبوية



لله والفقار بالحق نام شیخ امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام

شیخ شمس الدین علی بن ابی طالب علیه السلام

و اهل بیت وی رضوان الله علیهم اجمعین که پیغمبر گفت مرا و ایا علی انت هنی بمنزلة هارون من موسى غیر انک انبی بعدک و نیز گفت  
من كنت مولا فاعلم مولا و وی صاحب ذوالفقار بود و سیف الله بود و اسلحه بود و زوج بتول بود و پدر شیخ و پیغمبر بود و پیغمبر علیه السلام  
به وی گفت یا علی لا یحکک اکامون نفی فلا یغضک الا منافق شقی و مر فاطمة را گفت رضی الله عنهما هی بضعة منی بضعة  
پیغمبر را دشمن داشتن کفر محض است و حسن و حسین را گفت رضی الله عنهما انتما تسلبان شلب اهل الجنة و ابو کما خیر منکما و رو  
پیغمبر علیه السلام هر دو ی ایشانرا اشتراک باشد بر پشت خود نشانده و بر نانو میانده و میفرمود امیر المؤمنین در آمدن آن حال را نشانده که در رو  
بر ایشان تورو گفت نعم الجمل جلکما پیغمبر گفت و نعم الکبان هادان رو که فتح کرد و کعبه در آمد و کعبه پر از بت دید کردن فراز  
داشت تا امیر المؤمنین علی رضی الله عنه پای بر کردن وی نهاد و تباران از دیوار بکند و مینه اخیست و چون بایشان اینهمه گفتیم بمرافضی  
خواندند و ما از رافضیان بیزاییم و رافضی پیش ما کافرست از هر کس که رافضی منبض صحابه است و منبض صحابه کافر باشد پس ما فرمایان هر دو  
بایستادیم و با هر دو حرب کردیم و صحابه را و اهل بیت را هر دو را نیکو گفتیم و زبان از هر دو کرده و نگاه داشتیم و الحمد لله علی ذلک و کار بستیم  
مر آنرا که پیغمبر گفت من احب ابا بکر فقد اقام الدین و من احب عمر فقد اخرج المبیع و من احب عثمان فقد استشار  
بنو الله و من احب علیا فقد استمسک بالعهدة الوثقی لا انفصام لها و نیز گفت پیغمبر علیه السلام انانی جبریل فقال  
ان الله تعالی یقر علی السلام و یقول اتخذ ابا بکر و الداء و عمر مشیرا و عثمان ظمیرا و علیا سندا و پس ما هر چهار را  
دوست داریم و میان رافضیان و ما صبیان بایستادیم و از راست باین حرب کردیم و از چپ بآن دیگر و خیر که ما را و اساطیرها  
ما بودیم و بر طریق مستقیم میاکی ما بودیم و بسط شیطان بر راست و چپ بودند و چون بارافضی مناظره کردیم ما را نا صبی خوانند و چون  
با نا صبی مناظره کردیم ما را رافضی خوانند و ما از هر دو بیزاییم و ایشان هر دو نر و ما مبتدع و ضال اند چون ما را بچیزه قذف کردند  
که ما از ان بیزاییم درست شد که ما بر حقیم و ما را ایشان از هر چه گفتیم راست گفتیم و با ایشان هر چه با گفتند دروغ گفتند صدق ما  
بر ایشان و زور ایشان بر ما دلیل حقی اعتقاد ماست بطلان اعتقاد ایشان اینک طریق سنت و جماعت نیست که ما بطریق حققتما  
یا کردیم قاما هر طریقی را که خواهی با فی باستقصا و بطلان مذهب ایشان یشناسی جدا گانه کار از سر باید گرفتن خدای تعالی را بر همین  
اعتقاد نگاهدار و از هوا با و بدعتها دور دار و با همین اعتقاد ازین جهان بیرون برآ و بحسب طیفه محمد و آل الطاهیرین  
اجمعین و بالله التوفیق **الباب الخامس عشر** قوله فی الاصل اجمعوا ان الله تعالی یفعل لعباده  
ما یشاء و یحکم فیهم ما یرید کان ذلک اصلا لهم و له یکن و اجماع ست مراحل عزت اگر خدای تعالی آن کند یا بندگان  
که خود خواهد و حکم چنان را کند که او را باید هر چند اندران بهتری ایشان باشد یا نه و این سئله ایست متخلفه فی میان اهل سنت و جماعت  
و میان معتزلیان و معتزلیان چنین گویند که خدای تعالی باینکه کان نگیرد الا آنچه صلاح ایشان دران است بآن اهل سنت و جماعت  
چنین گویند که خدای تعالی باینکه کان کند آنچه صلاح ایشان دران باشد و نیز کند آنچه صلاح ایشان دران نباشد و بهتری ایشان دران  
باشد یا نباشد ایشان چنین گویند که چون بهتری نکند حق ایشان منع کرده باشد و این ظلم باشد از خدای تعالی ظلم روا نباشد چنانکه خود  
گفت و ما ربک بظلام للعبید و نیز گفتند چون آن کند که بنده را بهتری دران است و باز او را عذاب کند ظلم باشد از خدای تعالی ظلم  
روا نباشد چنانکه خود گفت ان الله لا یظلمه مثقال ذرة جواب ازین هر دو وظا هرست اما جواب از فصل اول است که کسی ابر خدای تعالی

حق واجب نیست تا بنی حق ظالم گردد و آجواب از فصل ثانی آنست که ظلم اگر باشد کسحق واجب منع کند یا اندر ملک کسان لے  
 اذن ملک تصرف کند چون کسی را بروی حق نبود و تصرف اندر ملک خویش کرد و از وی برتر کس نبود تا او را زوی دستوری یا بیستی خواست  
 چرا بروی صفت ظالمی لازم آید اکنون بکتاب باز گردیم چون خدای تعالی خود را وصف کرد و گفت یفعل الله ما یشاء و یحکم ما  
 یرید و نیز گفت فحال لما یرید اگر چنان بودی که اصلح بروی واجب بودی بر شیت و بر ارادت بستن فعل خویش را تحصیل بودی  
 بایست که چنین گفتی یفعل ما هو اصلح و یحکم ما هو خیر لہم چون بر شیت خویش بست نہ بصلح بندگان درست شد ببلایان  
 قل ان کسیک کو بد اصلح بندگان بر خدای تعالی واجب است و کن بکار خیر صلح ایشان باشد باز گفت لان المخلوق خلقہ والا مرا امرہ  
 از بہر آنکه خلق خلق و بند و فرمان فرمان و است یعنی چون ملک مرا و را باشد نہ غیر را کس را اندر ملک وی شرکت نباشد ہر چه خواهد کند  
 و چون امر مرا و را باشد ہر تراز امر وی امری نباشد اورا از بیج کس دستوری نباید لا یسئل عما یفعل و ہم یسئلون گفت خدای را نہ پرسی  
 از آنچه کند و خدای تعالی از بندگان پرسد چون بندگان تحت امر و بندہ مرا و را بر ایشان تبرک امر سوال آید و چون بر ترازوی امر نیست  
 ہر چه کند کس را بروی سوال نباید و لولا ذلک لہیکن بین الرب و العبد فوق و اگر نہ چنین بودی میان خدای تعالی و بندہ فراق  
 نبود وی از بہر آنکہ فراقی کہ میان خدای و بندگی فراق است آنست کہ خدای تعالی ہر چه خواهد کند و بندہ جز آن نتوان کردن کہ خطای  
 تعالی خواهد پس چون چنین گوید کہ و ان باشد کہ خدای تعالی جز اصلح بندگان کند نہایت بناد مرر بوبیت را بچنانکہ عبدیت را پس  
 میان خدای و بندگی فرق نماند و نیز حق حق تعالی پر بندہ واجب است چون اصلح بندہ بر خدای تعالی واجب کرد و ہر دو در تحت وجوب است  
 کہ در میان خدائی بندگی چه فرق ماند چون پر بندہ واجب است کہ آن کند کہ تیری است و بر خدای تعالی واجب است کہ آن کند کہ بہر است میان  
 خدای و بندگی چه فرق ماند و دلیل بر آنکہ اصلح بندگان بر خدای تعالی واجب نیست آنست کہ خدای تعالی دانست کہ از کافر چه آید اگر تیرا  
 اورا تا کفر نیل و وی تا لعذاب جاودانہ گرفتار گشتی اورا بہتر بودے لا محالہ چون بیافریدان کرد کہ اورا بہتر آمد نہ آنکہ بہتر آمد و چون او  
 را بیافرید اگر او را در خوردگی جان برداشتے تا بحد کفر نرسیدی اورا بہتر بودی چون او را زمان داد تا مانع گشت و کفر آورد و درست شد  
 کہ با وی تیری کرد و چون خدای تعالی فرعون را بیافرید با دانستن آنکروی دعوی خدای کند آفریدن وی ویرا بہتر نبودی چون بیافریدش  
 بخوردگی جاننش برداشتی اورا بہتر بودی و چون جاننش ریز داشت و او را در ویش محتاج گردانیدی تا این دعوی نکردی اورا بہتر بودی  
 از آنکہ او را ملک و بادشاہی داد بسبب ملک طاعت گشت و دعوی خدائی کرد او را بہتر افتاد تا بدانی کہ بر خدای تعالی واجب نیست کہ  
 صلح بندگان بکامداد و بلکہ درست شد کہ آن کرد کہ بلایان بکام خود آنچه بہترے باشد کند و آنچه تیری باشد ہم کند قال اللہ تعالی  
 و لا تحسبن الذین کفروا انما علیہم عذاب خلیل و انفسہم انما علیہم عذاب لیزداد و انما علیہم عذاب صہین گفت میندازد کہ  
 آن کہ ہما کہ کافر گشتند کہ زمان دادن نام ایشان را بہتری ایشانست ایشان را زمان ہی بدان و ہم کہ تا بزرگ ایشان زیادہ کرد و زمان  
 دادن تا بزرگ فروزن کرد و تیری باشد نہ بہتری و قال انما یزید اللہ ان یعذب جمیع فی الدنیا و ترہق انفسہم و ہم کافرون  
 الا یہ گفت خدای تعالی ہی خواہد کہ ایشانرا عذاب کند فہم عذاب بہتری باشد فای خواہد تا جان ایشان ہر دن شود یکاوی  
 و این اترے خواستن باشد و قال اولئک الذین لہ یردا اللہ ان یطہر قلوبہم گفت خواست خدای تعالی کہ  
 دل ایشان را پاک کرد اند و این تیری خواستن باشد و القول بلا صلح یوجب بخاریہ القدرة و تفہید ما فی الخیر ان





باشد که بنده کی صهل باشد تا خدای تعالی تبع بندگی کرد که خدائی بود و بندگی نبود خدائی ماند و بندگی ماند همواره ملاحق تبع سابق باشد نه سابق تبع لاحق و همواره فانی تبع باقی باشد نه باقی تبع فانی واجهوا ان الثواب والعقاب ليس من جنس الاستحقاق واجمع ست که ثواب بر طاعت و عقاب بر معصیت از روی استحقاق نیست لکن من جهة المشيئة والفضل والعدل ولكن ثواب عقاب مشيئة خدای تعالی واجب آمد ثواب دادن از روی فضل است و عقاب دادن از روی عدل است معنی این سخن آنست که بر بنده هیچ واجب نیاید الا با یجاب الله تعالی اگر امر نکردی کردن هیچ فعل واجب نیامدی و اگر نسی نکردی امتناع از هیچ فعل واجب نیامدی و نیز واجب نیست بر خدای تعالی کسی را ثواب یا ثواب او یا عقاب کردن و لکن ثواب که واجب آمد و عقاب که واجب آمد بوجهی می باشد واجب آمد این که واجب کرد و به مشیت خویش واجب کرد نه با استحقاق بنده گان و و وعده ثواب کردن فضل است و وعید عقاب کردن عدل است و فضل و عدل هر دو واجب نه اند از هر آنکه اگر عادل عدل نکند و فضل کند او را رسد اگر متفضل فضل خویش منع کند او را رسد باز اندر کتاب اشارت کرد بکنه و گفت لا ینصحا لا یتستحقون علی اجر او منقطع عند ابدانهم و افعال معدودة ثوابا دائما از بهر آنکه بر جرئت منقطع عذاب دائم واجب نیاید و بر فعل منقطع ثواب دائم غیر معدود واجب نیاید درین فصل همی بیان کند که عقاب به مشیت خویش نه اند که اگر با استحقاق بنده نه اندی هم چند مدت کفر عقاب پس بود و اگر ثواب با استحقاق ایمان دائمی هم چند مدت ایمان ثواب پس بود و چون ایمان و کفر و طاعت و معصیت مدتی بوده اند منقطع با انقطاع بنده و ثواب و عقاب مؤبد درست شد که وجوب به مشیت خدای تعالی بوده و فعل بنده و این اصل مذکور است و جماعت است که مایه کردیم و باز نزدیک معتزلیان ثواب و عقاب بفضل بنده گان واجب آمد و ما را انست است درین مسئله که کوئیم مقدار عقاب بمقدار فعل نیست نه یعنی که اندر دنیا مقدار اقامت حد بمقدار جنایت نیست عمر قطره آتش مدد عقوبت هشتاد و ناز یا فدت حدیش از لذت شرب آمد و ادم حدیش از لذت شرب آمد و دیده درم سیم که بر زود منقطع به لازم آمد ضرر قطع بهیش از نفع دردی آمد بر ناکردن در حال احسان رجم واجب آمد الم رجم بهیش از لذت زنا درست شد که عقوبات بجزایات مقدار نیست و لکن حکم خداوند راست عزوجل عقوبت بر جرئت چندانی نند که وی خواهد چون بشاهد جایز بود زیادت کردن الم عقوبت و مدت وی بر لذت جنایت و مدت وی و از خدای تعالی این ظلم نباشد اندر دنیا بقیامت نیز جایز باشد و ظلم نباشد باز اهل معرفت اندر تائید ثواب عقاب سخن گفتند که حکمت آن چیست که بر کفر منقطع عقاب دائم آید و برایان منقطع ثواب دائم آید که و بهی گفت که کفر کافر بخدای تعالی بود ابدی از بهر این عقابش دائم آمد و بدهد ایمان مؤمن بخدای تعالی بود ابدی از بهر این ثوابش مؤبد آمد و بیک حرکت است که مؤمن بر چند ایانش و طاعتش بیک منقطع شد اعتقادش مؤبد است و کافر هر چند کفرش و عصیانش منقطع گشت اعتقادش مؤبد است از بهر آنکه اعتقاد مؤمن آنست که اگر جاودان برزید از ایمان برنگردد و اعتقاد کافر آنست که اگر جاودان برزید از کفر برنگردد و نفس ثواب ایمان است و تابید بتابید نیت و اعتقاد و نفس عقاب بنفس کفر است و تابید بتابید نیت و اعتقاد ازین معنی گفت پیغمبر علیه السلام نیت المؤمن خیر من عمله و نیت الکافر شر من عمله از بهر آنکه ثواب بعمل یافت و تابید ثواب بر نیت و تابید ثواب بهتر از نفس ثواب و نفس عقاب بعمل یافت و تابید آن بر نیت و تابید عقاب بر نیت از عقاب بهتر گفته اند که تابید ثواب و عقاب از بهر آنست که انقطاع عذاب خوشتر از همه نعمت و انقطاع نعیم سخت تر از همه عذاب است بر کافران

منقطع کردی چیزی که داده بودی ایشان را خوشتر از نعمتهای بهشتیان و اگر نعم بر بهشتیان منقطع کردی چیزی که داده بودی مرایشان را سخت تر از عذاب و در میان انگاه با دوست چیزی که داده بودی بتر از انکه با دشمن و با دشمن چیزی که داده بودی خوشتر از انکه با دوست و از حکمت با دوست بتر از دشمن کردن و با دشمن بهتر از دوست کردن لائق حکمت نباشد تا کرده که گفته اند الفراق بعد الوصال

انشاء من کل عذاب و الوصال بعد الفراق اطیب من کل نعمه و کجھو لانه لو عذب جمیع من فی السموات و الارض المذنبین ظالماتھم و جماع ست مر اهل سنت و جماعت را که اگر خلق بهشت آسمان و زمین را عذاب کند ظالم نباشد و باز نزدیک معتزلیان اگر ثواب بر بدنی طاعت یا عذاب بر بدنی معصیت ظالم باشد و نزدیک ماضی نیست از بهر آنکه اگر عقاب بپای جنایت ظالم بودی زیادت گزن عقاب بر جنایت ظالم بودی چون کفر بکروزه را عقاب جاودان آمد و با اتفاق ظلم نیست آن زیادت درست شد که عقاب کردن بپای جنایت ظالم نباشد باز گفت و لو ادخل جمیع الکافرین الجنة لم یکن ذلک محکماً و اگر همه کافران را بهشت اندر آورد از وی محال نبود از بهر آنکه نعمت و پاداش است و اندر نعمت و پاداش شریک نیست و بر تر از وی آمد و تا بهی نیست آن خویش هر که را دهد محال نباشد باز گفت لان الخلق خلقه و الاصل انهم از بهر آنکه خلق مراد است و اصل او را اندر ملک خویش تصرف چنان کند که او را باید و امر چنان فرماید که خود را دهد و اندر آوردن کافران اندر بهشت بجهل محال بودی اندر آوردن آدم را ایشان اندر صلب می محال بودی و اگر اندر آوردن مؤمنان مطیع بد و نفع محال بودی که دشمن بصراط و صراط اندر میان دو رخ سرد و بنودی چون بیک وقت روا بود محال نبود با اوقات روا باشد و محال نباشد و این هر دو بر اصل راست است کید باز معتزلیان هر دو در سنگ اند و بعضی از اهل سنت و جماعت اندرین سخن گفتند اندر آوردن کافران اندر بهشت اندر صلب آدم از پیش آنکه ایشان را از پشت آدم بین آورده و خطاب کرد انست بر یکم باز با پشت آدم برود آدم را به بهشت اندر آورد ایشان اندر پشت وی حکمت آن بود و الله اعلم حق تعالی دانست که از کافران اندر دنیا موافقت بسیار آید و با خلق دی نگونی بسیار کنند ثواب تعبیل کرد تا بقیامت مرایشان را حاصل نمایند و برین قیاس حدیث ابلیس گفتند که از ما ملود خواست تا او را از زمان دهم تا قیامت و برود ما خدمت کرده بود این مقدار مراد بردایش تا خلق بدانند که ما خدمت دشمن همی ضائع نکنیم خدمت دوست که ضائع کنیم و در که دشمن مؤمنان بصراط حکمت آنست که از ادنی مخالفت خالی نه اند و اگر خلاف جفا نیست باری از تقصیر اندر وفا خالی نه اند بجهت که دشمن بصراط از نعمت منع کردند و بخون دیدن عذاب مبتلا کردند تا بر ایشان حاصل تقصیر و خلاف نمایند تا از نعمت بهشت مزه بردارند و گروه چنین گفته اند که کافرو مؤمن اندر پشت آدم جمله کشند و بهم برآیند و عیسان مؤمن از جمله شومی مجاورت کافر آمدند از قصد مؤمن بخلاف خداوند خویش و چیزی که بدوست کافر که از بزرگت مجاورت مؤمن آمدند از قصد موافقت لاجرم اندر قیامت خیر کافرو مؤمنان را دهی که تاثیر برکت ایشان بود و تقصیر مؤمنان بر کافران نماند که تاثیر شومی ایشان بود و چون با کافر هیچ چیز نماند از عذاب چگونه هر که رستن از عذاب را سبب خیرست و چون با مؤمن هیچ شریک نماند نعمت چگونه متقطع شود که القطار نعمت را سبب خیرست و نیست محنی قول پیغمبر علیهم السلام یا قیام مؤمن و مؤمنه یوم القیمة یهودی و یمودیه فیقول یا رب هذا فانی من النار اگر و باشد که کوفته بیکانه فدای مؤمن کرد و اولی تا کافر فدای را عزوجل زن و فرزند کوفته فدای مؤمن کرد و وکنه اخبار اندر نعم المومنین ابداً و یعذب الکافرین ابداً و لکن خدای عزوجل که مؤمنان را اندر نعمت ابد دارد و کافران را اندر عذاب ابد دارد و هو صادق فی قوله و خیر صدق و و

اندر گفتار صادق است و خبر وی راست است خلاف روا نباشد فوجب ان يفعل طه ذلک واجب کشت که آنچه بگفت بایشان  
 باشد که بگوید غیر که اندک یکذب فی قوله و جز آن روا نباشد از بهر آنکه وی اندر قول خویش دروغ نگوید تعالی الله عنک علواً  
 کبیراً جمله معنی این سخن آنست و اشکال علم که اندر پیش و فصل سخن یاد کردیم آنکه استحقاق ثواب و عقاب بافعال بندگان نیست  
 و لکن بیشیت حق است تعالی و تقدس بره جوب بافعال بندگان نیست لکن خبر خداوند است که وی خبر کرد که چنین بود و بر وی دروغ  
 روا نیست چون واجب است که هر چه وی گوید صادق باشد از بهر جوب صدق وی واجب کشت ثواب عقاب و دیگر فصل آنست که  
 یاد کرد که اگر همه خلق را عذاب کردی و اگر همه خلق را رحمت کردی اندر کرم وی کفایتی و اندر فضل و عدل وی نقصان  
 نیامدی پیش از آنکه خبر کرد که من انما ابراهیم کرم ابراهیم و کافران را معذب کنم ابراهیم چون خبر کرد که بادوستان چه کنم و با دشمنان چه کنم  
 و خبر و صدق است خلاف روا نباشد و واجب کشت صدق خبر را نه استحقاق بنده را و در تحت این حکمتی است که همه را عذاب کردن یا  
 بر همه رحمت کردن دوست با دشمن بر بر کردن است و آنکه دوست با دشمن برابر کند حکیم نباشد اگر دوست با بخل دشمن آرد و دشمن با بخل  
 دوست آرد و خوف بر خیزد و آنکه از خوف بود خدای نبود و اگر دوست را آبخاید و دشمن است کسی را بوی امید نماند و آنکه کس را بوی  
 امید نماند خدای نبود و اگر دشمن را آبخاید که دوست است دوستی را هیچ مکافات نماند و اگر دوست را آبخاید که دشمن است  
 دشمنی را هیچ مکافات نماند چون با دشمن آن کرد که با دوست دوستی ضایع کشت و چون با دوست همان کرد که با دشمن دشمنی  
 ضایع کشت و اگر دشمن را به محل فضل آورد با دوست چه کند که از فضل برتر صفت نیست از مخلوقان این جایز نباشد که اگر  
 چنین کند دوست ماند و نه دشمن پس از آنکه اگر مین و اعدا لعدا لین یکے روا باشد و اندر تابید ثواب عقاب نصیب یابد  
 کنیم از اینجه شکیو تر و آن آنست که بنده دو صفت دارد حدوث بعد العدم و عدم بعد الوجود ابتدای او را نهایت آمد و انتهای  
 او را انقطاع آمد و باز حق تعالی دو صفت دارد ازلیت بلا اول و ابدیت بلا آخر و فاعلم ان بنده آید و ثواب و عقاب از  
 حق تعالی آنکه از قنای آید قنای بی باید تا در خور صفت وی باشد و آنکه از نماند قنای آید نماند قنای بی باید تا در خور صفت وی باشد  
 کل عمل علی شاکله این باشد و اگر از قنای فعل ابدی روا باشد از ابدی ثواب نماند قنای بی روا باشد چون ترا ابتداست فعل ترا نیز  
 ابتداست و چون ترا نهایت است فعل ترا نیز نهایت است تا آخر تو اندر خور اول تو باشد و چون ما را ابتداست قضای ما  
 ازلی آمد و چون ما را آخر نیست ثواب و عقاب ما ابدی آمد تا آخر ما در خور اول ما باشد اینست معنی قول خدای تعالی جزاء  
 عفاً ببعث جزاء فی کلید لوافق القضاء فی الاذل و نیز گفت که بعد از آنکه تودون حال هم آنجا باز آمد بر امتان که با آغاز آوردیم  
 یعنی اول تاثیر محبت ازلی بود با آخر ثواب ابدی بر م و به اول تاثیر عداوت ازلی بود با آخر لعذاب ابدی بر م تا کرمی چنین  
 گفتند که تابید ثواب و عقاب را حکمت اینست که هر چند کافر بود کفرش نبود اندر ازل علم ما بکفر ازلی بود و بر مقتضای علم ما  
 بکفر وی عداوت ما بود و او را ازلی چنان بود که کوئی که اندر ازل بعلم ما را بهی بدگفت چون جفایش ازلی بود عذاب بی ابدی  
 کشت و هر چند مؤمن نبود ایمانش نبود اندر ازل علم ما با ایمان وی بود ازلی و بر مقتضای علم ما با ایمان محبت ما را ازلی چنان بود  
 که کوئی که اندر ازل بعلم ما را بهی نیکو گفت چون وفایش ازلی بود ثوابش ابدی کشت پس ایمان از محبت آمد و محبت  
 از علم و کفر از عداوت آمد و عداوت از جهل علم بر عالم بد آنکه اندک عیث و بروی طاعت و تا خلق بدانند که ربوبیت علت



کی زبانی اور قیاسی

عجودیت است نه عبودیت علت ربوبیت و الله اعلم و لیسوا الله یفعل الاشیاء لا یعلو و لا یصلح است که خدای کار را بعلت  
نمکند و لو کان لها علت لكان للعللة علت لی ما لا یتناهی و ذلک باطل و اگر کرد خدای تعالی را علت بودی آن علت را  
علت بودی و آن علت دیگر است و دیگر بایستی الی ما لا یتناهی و این باطل است شیخ ربانی امام ابو یعقوب اسحاق کلابادی رحمه الله  
این مقدمه گرفته است و درین مسئله سخن بنیست اما طریقی اهل وصول از روی جدل اثبات توحید آنست که هیچ فعل خدای تعالی  
را علت نیست از بهر آنکه اگر فعل را علت بودی آن علت از دو بیرون نبودی یا قدیم بودی یا محدث اگر چنان بودی که آن علت قدیم  
بودی معلولات قدیم بایستی از بهر استحالت موجود علت و معلول چه اتفاق است میان همه خلق از اهل توحید و اهل کفر و هر چیز که علت  
کرد معلول را و او نباشد و چون این علت بی معلول و اگر بنا بر این علت را و معلول نه علت نبوده باشد مستلزم باشد لال کردن این علت را  
بر معلول خطا کرده باشد پس درست شد که روا نباشد و چون علت بی معلول چون علت قدیم بود و قدیم را نهایت نبود و ابتدا نبود معلول و همچون او  
قدیم باید بی نهایت و بی ابتدا انکار قدم عالم لازم آید و نه هر یک بر این درست کرد و نیز اگر علت قدیم بود لازم آید قدیمی نه خدای تعالی و نه صفات او  
خدای تعالی و چون میان اهل توحید اتفاق است که قدیم نیست مگر خدای تعالی و صفات او درست شد بطلان علت قدیم و اگر این علت محدث  
بودی لازم آمدی که این علت را علت دیگر بودی از بهر آنکه چون آن فعلی که باین علت بود محدث بود و او را علت بایست این علت همچنان فعل  
محدث بود و محدث معلول بود و این معلول را علت باید هم برین اصل این علت نیز محدث بود الی ما لا یتناهی و محدث لازم آید غیر قناهی و این  
متناقض است از بهر آنکه غیر قناهی بلا اول بود و محدث هم ممکن نم کان و لم یکن نم کان اولیت بود و گفتن که له اول لا اول له متناقض و دو کلام  
درین مسئله بطریق اهل اصول نیست و اما طریقی اهل معرفت هیچ کرد خدای تعالی را علت نیست از بهر آنکه هر کس که بعلت کار کند محتاج بود بان  
علت تحصیل فعل او چون صفت ربوبیت بی نیازی است و صفت خلق نیازمندی اگر از خلق نیازمندی بر داری خلق را بحق احق کوی می اگر نیاز بر حق  
رواداری حق را بحق احق کوی چون درست شد بی نیازی حق و پدر نیازی نباشد مگر بی علتی اینست معنی قول پیغمبر علیه السلام و غیر از آن  
که از خدای عز و جل حکایت کند که گفت لو ان اولکم و آخرکم و حیکم و میتکم و ربکم و یا بسکم اجتمعوا علی اتقی قلب عبدی  
ما زاد فی ملک جناس بعوضه و لو ان اولکم و آخرکم و حیکم و میتکم و ربکم و یا بسکم اجتمعوا علی اشفی قلب عبدی ما انتقص  
من ملک جناس بعوضه و لو ان اولکم و آخرکم و حیکم و میتکم و ربکم و یا بسکم اجتمعوا علی ان یکل واحدکم من مالک ما انتقص  
فاعطیتکم ما سالتمونی ما انتقص من ملک مثل غلة غنمت فی البحر ذلک بان عطائی کلام اذا اردت شیئا قلت  
له کن فکان و اتقی قلب عبدی مصطفی علیه السلام بود از اهل زمین یا جبرئیل از اهل آسمان باشد و اشقی قلب عبدی  
فرعون و زردو باشد از اهل زمین یا ابلیس باشد از اهل آسمان و چون کل خلق برین شقاوت گرد آیند در ملک من نقصان  
ناقصه اگر برین سعادت گرد آیند در ملک من زیاده ای نیست اکنون که برین شقاوت یکدیگر میباید و یاد و بر سعادت همان در ملک  
کجا اثر کند پس مراد از خبر جز نفی علت نیست که وجود شما و عدم شما در ربوبیت هیچ اثر نکند و اگر سعادت مسعیدان زیاده  
ملک گردد عدم ایشان رفع ملک واجب گردد چون ملک بر جای و مسعید نه و سعادت نه و شقی نه و شقاوت نه این  
ملک را باقی و ازین هر دو هیچ نامانده درست گشت که ربوبیت را هیچ علت نیست و چون حق افلال کرد که آن افعال را  
اسباب نهادی و درهم بعضی از خلق چنان افتادی که آن اسباب علت اند هم از جنس آن فعل یکدیگر سبب گردانند هم علت از

دل خلق برداشت نمیشد که چون سبب وجود فرزند پدر و مادر و اول آدم را پدید آورده و مادر و پدر چون اول را علت نمیدانست ثانی را علت  
 محال است و چون توالد از نطفه کرد و حوا را از استخوان بیافرید تا بدانند که نطفه علت نیست و چون علت ولادت ذکر و انشی کرد و عیسی  
 از انشی بی ذکر آورد تا بدانند که ذکر و انشی علت نیست و چون سارحیه اناث از آب گردانده و از این سنگ گردانده تا بدانند که آب علت نیست و چون هوام ارض از خاک کرد  
 تعبای موسی از چوب گردانده تا بدانند که خاک علت نیست و چون سبب قطع آهن کرد که از کوهی را عیسی معزول کرد تا بدانند که آهن علت نیست و چون آب  
 سبغی که کوفای از موسی و قوش معزول کرد تا بدانند که آب علت نیست و چون آتش اسبب سوختن کوفای از ابراهیم معزول کرد تا بدانند که  
 آتش علت نیست و چون بهشت را سرای امن کرد و بلار را با آدم در بهشت آویخته کرد تا بدانند که بهشت علت نیست و بهشت بیاید و  
 که بندی بی علت رد و نبود و بر خدای تعالی علت نیست اگر و نبود که خدای معلول کرد و چهارم بود که بندی که معلول کرد و چون علت  
 از بندی بردارد و بندی نماند و چون بی علتی از خدای تعالی برداری خدای نماند و چون بنده معلول است بنحمت شمع است بجا استغفر  
 اگر خدای تعالی را علت بودی طاعت در خدای آن کردی که نعمت و بندگی کردی و هیچیت و خدای آن کردی که با در بندی کردی  
 چون موافقت خلق و خدای نفع نکرد و هیچیت و مخالفت خلق در خدای ضرر نکرد و درست شد که خدای را علت نیست ازین باب که  
 سخن است و آن آنست که همه معلولها بسته علت اند چون علت بر داری معلول نماند لاجرم چون طاعت بندگان بسته امر بود و  
 معاصی بندگان بسته نهی بود و وقتی شایسته است که این امر و نهی برداشته تا از بندی اثر نماند چون خدای تعالی بسته علت بود و او بود  
 نیز که علت بردارند تا خدای نماند و چون بندی معلول است بعلت بسته بنده بایست است و آن خدای است عزوجل که خدای  
 معلول بودی بعلت بنده و بایست است آنرا برتر از دوا این محال است پس نزدیک اهل معرفت آنچه حق کرده بعلت کرد و گن ملک است ملک  
 را از فضل و عدل چاره نیست او را معلوم بود که فضل را که شاید و عدل را که شاید و بر علم خدای ظاهر و نه جدا کرد اهل عدل را از اهل  
 فضل تحقیق علم را و با اهل فضل بفضیل کار کرد و با اهل عدل بعد تحقیق ملک او ملوک و اناسیر ملک اند و اسیر را اختیار نه آنها باشد که  
 دارندش و بران وصف باشد که گردانندش و اگر ملک نه برین وصف بودی اقتضای بندگان بودی چرا بودی و سخن ازین ظاهر تر است  
 و آن آنست که اگر هیچ فعل را از ربوبیت علت نیم کنند فعل بان فعل ناجی کرد و یا بالک الحاکم آذ و کرد و علت خویش بود  
 یا کشته علت خویش و ربوبیت را بر خلق اثر نماند قال الله تعالی ان الذین سبقوا لحکمنا الحسنی اولئک نعنتها  
 صعدون علت ابعاد خلق از دوزخ نه طاعت و وقت نهاد سبقت حسنی نهاد تا خلق بدانند که بخت خلق تاثیر ربوبیت است  
 نه تاثیر عبودیت و خدای تعالی گفت هو احقبا که گفت ترا من گزیده ام تو مرا گزیده ای گزیننده عالم باید تا بگزیند معدوم عالم  
 چگونه بود تا از اختیار درست آید پس عالم من بودم ترا من گزیدم و نیز گزیدن بر چیزی افتد که معدوم بود تا از جمل اعداد بعضی  
 را بگزیند و من واحد در عدد و نیام محال بود که تو مرا گزینی معدوم شما نبیند بعضی را از شما من گزیدم و دیگر معزول بود و بخت معزول تو مرا  
 گزینی من بتو عزم نکردم پس چون تو بمن عزیزی من ترا گزیدم و نیز عزیزی من حوت بیان کرد که نه طاعت ترا نیک بخت کرد و نیز  
 ملوک محال بود که ملک گزیند و ملک باید که ملوک گزیند و نیز محال بود که فقیر غنی گزیند و غنی باید که فقیر گزیند و خدای تعالی میگوید  
 ولكن حق القول منی لا ملان جهنم من الجنة و اناس جمعین گفت سخن ما تمام گشت که دوزخ را از آدمیان و پریان پر کنم  
 و لیس بعد تمام غایه کاف تمام بنفسه و نهایت و این کلمه و عدد و عید است اما آنکه ما گفتیم که دوزخ بوی پر کنیم عسل

تواند ساقی تا خورد از درونخ با بهشت کرد و کلمه صدق با کذب گردانده باشد و چون این محال بود آن نیز محال است و قال الله تعالی  
 ولقد ذرأنا لجهنم کثیرا من الجن وکالا نضی فیهما وکرا نکه بدرونخ می رود از بهرونخ آفریده اش محال بود که چون آتش را از بهر  
 حرارت آفریده ایم پرودت کند یا چون آب را از بهر رطوبت آفریده ایم بهوست کند پس محال بود که آنکس که از بهرونخ آفریدیم خود را  
 بهشتی کند و هر آن کسی که نیر میری را بگرداند غالب گردد و در بر مغلوب گردد و غالب مستولی گردد و مغلوب معسول گردد  
 والله غالب علی امره همه معسول کنیم و کس را معسول نکنند و همه را غلب کنیم و کس را غلبه نکنند و همه را قهر کنیم و کس را قهر نکنند و ان جنودنا  
 طمع الغالبون محال بود که سپاه غالب بود و خداوند مغلوب و فرق میان علت و سبب آنست که هر چیزی که وجود او نشاید بیکان دیگر  
 آن علت است و هر چیزی که نشاید وجود او بآن دیگر باشد و نیز شاید وجود او بآن سبب است بیکان علت آنست که چون حرارت در آتش  
 علت سوختن است نشاید سوختن بی حرارت و چون حدت در حدید علت قطع است نشاید قطع بی علت پس وقوع طلاق بدخول دار  
 بادخول شاید بی دخول نشاید و خول سبب است نه علت و وقوع عتاق بکلام فلان با کلام شاید بی کلام سبب است  
 و علت نیست پس فرق میان سبب و علت در عرف خلق اینست که یاد کردیم که هر چیزی که مخلوقان نتوانند کردن مگر به چیز  
 دیگران علت کرد و فعل ایشان را از بهر تحصیل این دیگر را و هر چه توانند کردن با او و بی او سبب باشد فعل ایشان را نه علت  
 چون و نستیم یاد کردیم بفعل خدای تعالی و گوئیم فعل خدای را هیچ علت نیست و هر چه کند با سبب کند نه بعلت از بهر آنکه هر سببی که  
 خدای تعالی بآن سبب کار کند بی آن سبب تواند کرد و درست گشت که هیچ فعل او را علت نیست و این فصل را در پیش  
 بیان کرده ایم و دلیل آنکه فعلهای او را علت نیست آنست که هر چیزی که علت کرد فعلی را تا علت بر جای باشد فعل بر جای باشد  
 چون علت بر خیزد فعل تیار گردد و حق تعالی هر فعلی که کند در چیزی که اصل آن چیز را تیار کند پس فعل خویش ظاهر کند چنانکه اندر تیار  
 کند اما فعل خویش ظاهر کند و نبات بر آرد و نطفه را تیار کند پس علقه گرداند اگر علت بودی بقای علت با ایست تا معلول بآن علت  
 قائم گشته چون اصل را تیار کرد پس فعل اظا هر که درست شد که فعل او را علت نیست و ازین نیکوتر حق است و آن آنست که اگر  
 تا سبب علت عاقل است و تا سبب علت تا سبب همچنین برکت تا اول علت ثانی کرد و علت اول کدام است چون چیزی را محدث اند اگر  
 محدث بعد از احداث محدث کرد پس محدث ثانی را از محدث اول که در هیچ محدث نبود چه چیز علت گشت حدوث او را چون ابتدا  
 کرد احداث اول جوهری را از اثر علت نبایست هم بآن قدرت کند که اول کرد و چون قدرت او را بگردن اول علت نبایست احداث  
 سایر جوهر را علت نباید از بهر آنکه ثانی بگردن ثانی هم علت نباید و بیان این آنست که اگر عظام را علت مضغه است و مضغه را علت  
 علقه است و علقه را علت نطفه است و همچنین تا با دم برود آدم را علیه السلام علت خاک است و خاک را علت دیر است و آسمان را  
 علت دخان است و دخان را از بهر رطوبت آب است و آب را علت جوهر است که حق با و نظر کرد تا بکدام اخت وجود آن جوهر را  
 علت چیست که پیش از جوهر چیزی نبود که جوهر از آن آمد درست گشت بآن اولی احداث لامن شی بود که فعل او را علت نیست  
 از بهر آنکه علت موجود باید تا معلول کند و معدوم موجود محال بود و معدوم لا شی بود و لا شی علت محال بود پس گفت و لایکون  
 منه شی ظلم و لایکون جوهر از و ظلم و جوهر نباشد و این از بهر آن گفت که معقول گویند اگر خدای تعالی با سبب کان  
 اصل کند مکن آن کند که ایشان را بر آید پس عذاب کند ظالم باشد و نیز دیکر بل سنت و جماعت ظالم نباشد و جواب این فصل



در پیش برفته است پس بیان کرد حجت این که انظلم انما یصلح بالظلم لا یصلح بغيره عنه گفت ظلم در شاه از هر آن ظلم گشت که ظالم از او  
منشی بود و نه بینی که هر فعلی که برده از آن فعل منشی است چون بکن نام ظالمی که در هر فعلی که آن فعل ظهور نیست یا منشی نیست  
و او مباح است بکردن آن فعل نام ظالمی نگیرد درست شد که علت ظلم منشی است و چون خدای تعالی از هیچ فعل منشی نیست محال  
باشد که فعل او ظلم باشد و معتزله چنین گویند که ظلم بمعنی ظلم است الهی و هر چیزی که در شاه ظلم است در غایب همچنان ظلم است  
چون از من بی علت عذاب کردن یا سبب یا آفتن تا عذاب کنم یا منع خیر از کسی یا کردن شر با کسی ظلم است از خدای کردن این  
ظلم باشد پس نزدیک یا ظلم از هر معنی منشی است و آن منشی در شاه باید از هر آنکه منشی را نامی باید و نامی برتر از منشی باید تا منشی درست آید  
پس شاید که نام منشی باشیم از هر آنکه برتر از نام منشی است و آن خدای است پس منشی درست آمد و بر کثرتی ما ظالم آمدیم و چون  
برتر از خدای نامی نیست و خدای تعالی منشی نیست و فعل او نیز هیچ منشی نیست باطل گشت که فعل او ظلم باشد و دلیل بر آنکه ظلم  
بمعنی ظلم نیست و آنکه هر چیزی که بمعنی بود هر جا که عینش موجود آید حکمش همان بود و آنچه بمعنی بود باختلاف منشی حکمش مختلف  
کرد و اکنون باز گردیم به بیان این فصل و گوئیم اگر قتل بمعنی ظلم بود پس هر جا که قتل بودی ظلم بودی چون قتل مومن ظلم آید و قتل  
کافر طاعت آید و ظلم نیامد درست شد که قتل بمعنی ظلم نیست بلکه منشی ظلم است تا آنجا که منشی است ظلم است و آنجا که منشی نیست ظلم  
نیست و قتل مخاطب معصیت است چون بی جنایت باشد و قتل نعام بی جنایتی که از ایشان آید مباح است یا طاعت فرق  
نیست مکرری و عدم منشی و چون مجامعت کردن با منکوحه حلال است و طاعت است و با غیر منکوحه زناست و معصیت و و طمی  
به روح حال موجود و فرقی نه مکرری و عدم منشی و از من دور روشن تر است که کار کردن بنسخ قبل النسخ طاعت است و ظلم نیست  
و کار کردن بعین همان چیز بعد از نسخ معصیت است و ظلم درست شد که علت ظلم منشی است پس گفت و لکن وضع الشوخی غیر  
موضعه از هر آنکه ظلم نهادن چیزی بود نه یا نگاه خویشتن چنانکه خدای تعالی گفت لقد ظلمت بسؤال انجساک الفلحاح  
یعنی وضع السؤال فی غیر موضعه و مادر شاه معنی ظلم این دیدیم که هر کس که جائز چیزی نهد و آن محل او نبود نام ظالمی که در  
مثل چنین گویند من اشباه بالاه فاحظ لای ما وضع الشبه فی غیر موضعه و اگر کسی صد من بار بر کسی نهد که او را طاعت دادن  
نباشد چیزی نه یا نگاه نهاده باشد و ظلم باشد صفت ظلم غیر این نیستیم پس خدای تعالی هر چیزی که نهد بجا نگاه نهد که او نهاده باشد  
که هر چیزی که موجود آید چگونه موجود آید پس دانسته است که ازین مومن بعد الوجود ایمان آید چون ایمان نهاده چیزی نه بجا نگاه  
بهناد و دانست پیش از وجود کافر که چون این کافر موجود آید از او کفر آید چون موجود آمد کفر نهاد و چیزی نه بجا نهاده  
باین نهادن ظلم نباشد و بفعل علم اتفاق است و بدانکه خدای تعالی بخلات علم خویش کار نکند اتفاق است چون باین  
هر دو اتفاق باشد دعوی ظلم کردن بیشتری باشد و مثل این در شاه دانست که اگر ظلم را بکنده کان باشند و در عقل  
ایشان نگویند که رانزای خازنی بدو و یک را ندیدی و یک را استوار بانی ظلم نباشد از هر آنکه همه چیز نه بجا نگاه نهاد  
و درستی این قول خدای است عز وجل والاصح کلمة التقوی چون گفت مومنان ترا کلمة تقوی الزام کرد و مکر متوهمی را و هم  
افتد که اینجا میل کرد و از آن دیگر منع کرد تا باین فعل ظالم باشد بیان کرد که من ظالم نیستم و گفت و کانوا الحق مجاوا و اهل  
و اگر همه خلق سزای ایمان بودند می گفتن که اینها حق ترند و اهل اینها اند فائده نبودی درست شد که ایمان آنجا نهادن اهل ایمان



از بهر آنکه وجوب حق را سوخته باشد گمان حق واجب کند و خدای تعالی موجب تقهات است و از و برتر موجب نیست از بهر آنکه وجوب بر و وجوب بود و یا وجوب وجود و یا وجوب ایجاب موجب وجود است که هر چیزی با قبل او چو در حد جواز اندر و یا باشد که موجود و یا باشد که نیاید و چون موجود گشتند از حد جواز بیرون آمدند و وجود ایشان واجب گشت و وجوب ایجاب را موجب است که خدای برآوردن ایمان و طاعتها واجب کرد و ترک کفر و معاصی واجب کرد و موجب برتر باید مالک باید تا بر فروتران و مخلوکان چیزه واجب کند و چون برتر از خدای تعالی مالک نیست تا بر و چیزه واجب کرد و دست شد که هیچ کس را بر و حق واجب نیست چون واجب نباشد ببلان متفضل باشد و بنا و اول عادل و چون واجب باشد بر اول عادل باشد و بنا و اول جائز و ظالم باشد چون درست کردیم که بر و هیچ حق واجب نیست دست گشت که او هیچ فعل ظالم نیست و الموجودات را که کون جو را که اند علی عن الطریق الذی بین له و المثل الذی مثل له من فوقه و من هو تحت قدرته و لما لم یکن الله تحت قدرته قادر که کلان فوقه و لا تا جولو یکن فیما یفعل ظلما و لا فی شیء یحکم به جاسا و امیکوید چه را از بهر آن جو باشد که گشتنی باشد از راهی که او را پدید کرده باشند و مثالی که او را داده باشند آنکس که برتر از او باشد و آنکس که زیر قدرت او باشد و چون خدای تعالی زیر قدرت هیچکس نیست و برتر از او فرمایند و باز وارنده نیست در آنچه کند ظلم نیست و در حلیکه اند جائز نیست این حدیث که می نهد جو را که لغت بین تقاضا کند و عقل برین گواهی دهد اما حق لغت آنست که کسی را بهی پیدا بود و همان اهری و عرب گوید جاد عن الطریق و چون از راه یا بر راست یا بر چپ بگردد و گوید جاد عن الطریق ای مال و چون جو بر بخت عرب میل باشد تا از راستی بکثری نیفتد میل نکویند پس را بهی باید نهاد که کسی نداده باشد پیش ازین روزه تا چون این روزه از آن راه بگذرد و گویند جاد عن الطریق پس چون خدای تعالی را از راهی نداده است چون بر راه راست باشیم جائز نباشیم و چون از آن راه نداده از امر نبی آید یا از نبی بامر آیم از راه نداده گشته باشیم نام جائزی گیریم و چون خدای تعالی تحت قدرت هیچکس نیست و از و برتر فرمایند و باز وارنده نیست و کسی نپذیرد پیش از او که راهی فرو نهاده و تا چون از آن راه فرو گشته نام جائزی گرفته درست شد که هر چه کند از وجود نباشد اما مقتضای عقل آنست که مادرش اهری بنیمیم که از او برتر کسیست که حکم او بر ما روان است و ما را طاقت طاعت کردن حکم او نیست و هر چیزی که ما را فراید اطاعت او بر ما واجب است پس چون حال این حال بود تا امر طاعت را خلاف نکردیم حتی نام جائزی نگشتیم که حقیقت جو را آنست که ما مورد امر دست بردار دارد تا ظالم و جائز باشد پس چون خلق ما مورد امر نیند تبرک امر نام جائزی و ظالمی که نیند اما خدای تعالی امرست و ما مورد نیست از و ترک امر نبود هیچ فعل و نام جو را که در دو له یقیمه شیء کلان القیمه باقیه و المحسن ما حسن و بهیچ چیز از و زشت نباشد از بهر آنکه زشت آن بود که از و زشت کرد و نیکو آن بود که او نیکو کرد و این مسئله است مختلف میان ما و معتزلیان که ایشان چنین گویند که زشت بعین خویش زشت بود و نیکو بعین خویش نیکو بود و ملا زشت از نیکو بعقل خود بدانیم و هر چه در شا به بعقل از زشت بود در غایب هم زشت بود و هر چه در شا به بعقل نیکو بود در غایب هم نیکو بود و فکر کسی از ما که را بان آرد تا با او نایسته کند پس او را بان کردن عذاب کند این زشت و ظلم باشد و چون قدرت از کسی باز دارد و او را دست و پای بندد و گوید بر و داکر و در بنزادین زشت و ظلم بود و مانند این شنا عهات ایشان را که چون بحث کنی در زشت او بهیچ معنی نبود اما مذہب آنست که نیکو بام نیکوست و زشت بنهی زشت است و هر چه گوید که بکنید آنکار نیکوست بامراد و هر چه نبی کرد که مکنید زشت گشت بنهی او و در شا به بهیچ قبیح نیافتم مگر سخی و بهیچ حسن نیافتم مگر ماور بابتیم که علت امر و نهی است نه بینی که مسوخ پیش از نسخ حسن بود و پس از نسخ قبیح گشت و بهیچ فرقی نبود مگر امر و نهی



اما آن شنا عتقا که کردند که هر چه در شاه زشت بود در غائب بچنین زشت بود این هوس است از بهر آنکه هر چه مادر شاه زشت یافتیم  
از بهر تقدیر نمی یافتیم و هر چه نیکو یافتیم از بهر تقدیر امر یافتیم و آنچه خدای تعالی کرد پیش از کردن او که امر و ناهی بود تا فعل  
او قبض کشت و نه هر چیزی که ما بکنیم فعل نامی میگیرد و نیکو یا زشت باید که فعل خدای تعالی همان نام گیرد و نه یعنی که اگر ما کار نیکو  
کنیم مطیع نام گیریم و چون او کار نیکو کند مطیع نام نگیرد و از بهر آنکه بر امر است و بر و امر نیست، همچنین اگر ما نیکو کار نیکو کنیم که کسی را  
بد آید نام عاصی گیریم و اگر او کند نام عاصی نگیرد و از بهر آنکه بر ناهی است و بر و ناهی نیست و اگر ما را غلام باشد یا فرزند بد خو  
ی و بجداد و مادانیم که او را دست باز کشایم و کار و یا تشبیه برست او بهیم تا بیرون رود یا کسی را بکشند یا این فعل مذموم و مایوس و  
معاتب کردیم و خدای عز و جل آنست که او که اگر کار از اوقات و در جهل و جهل و در مسلمانان را بکشند و بنحیه انرا کلو بترند و آره بر سر بخت  
نهند و بر و فرزند و این قوت و آلت برادر و او با این مذموم نه و با و عتاب نه و بر و ملامت نه و اگر ما را بنده باشد و پرستار  
و ما دانیم که اگر این هر دو جای خالی یا بند زنا کنند و جای خالی دهیم ایشانرا زشت نام کردیم و حق دانست و همه را جل  
و او زشت نام نکشت و اگر نیز چنان باشد که بروی زنی نگاه کنیم و پرستار را اذن مایا بنده را اذن مایا بنیم که زنا  
میکنند و قدرت داریم که باز داریم و بازنداریم نام توادی و قلمبانی گیریم و هر چه در عالم زنا می کنند بندگان و پرستاران او  
اند همه میدانند و همه می بینند و میتوانند که باز دارند و با آنکه اندام شان خشک کرد و اند یا قوت باز دارند یا با آنکه بشنوند یا سنگ  
بر سر او شان بپارند یا دیوار برایشان افکند یا بر زمین فرو برد و نمیکند و بر و هیچ عیب لازم نمی آید و اذن زشت نام  
که ما راست بر و هیچ لازم نیاید باطل کشت قول آنکس که گوید هر چه از زشت است از خدای تعالی زشت بود و درست کشت  
که ادا فعل زشت بآن که گفت مکنید و بگردیم یا گفت بکنید و نگردیم و چون کسی او را نگفت که کن و مکن و هر چه کرد او  
قبیح نیامد این است معنی قول خدای تعالی و من يتعد حد و الله فقد ظلم نفسه ظالم آزا خواند که پامی از حد فرین  
نهاد و او از حد که بیرون شد تا نام ظالم کسی را آن یک فعل که گفت بر کاری مسلط کند پس عذاب کند ظلم بود گوئیم آنکه  
شما گفتید محال است روا باشد که خود را بنده چیزی بکند و نگاه بآن کرد خود را بنده بلا کند و بنده را در آن اختیار نه این  
ظلم نباشد نه یعنی که یک را دیوانه کرد و اندا که بکشد نکشدش و اگر بزند باز نکشدش و بکفر اندن بر زبان نکشدش و بقذف  
و شرب و زنا حش نکشد پس عقل بوی باز دهند و مرا این کس العقل باز آمدن اختیار او نه بعد از آن گویندش اگر  
بکشتی بکشتیم اگر بر زنی بر نیت و اگر خدای دگر گوید کردن بر نیت گوید چرا پیش ازین نبود گویند زیرا که عقل یافتی او را  
حجت نباشد که گوید عقل با اختیار من نیست عقل تو نهادی در من بے اختیار من چه بلاست که بر من آوردی و اگر نابالغ بالغ  
شود جواب همین است درست شد که روا باشد که خدای تعالی در بنده چیزی بکند بے اختیار بنده و آن سبب بلای بنده کرد  
و بآن ظالم نباشد و قال بعضهم القهم ما نفعه عنده و الحسن ما ادر به هر چه نمی کرد و اذن زشت است و هر چه امر کرد  
بآن نیکوست و این را ما الهایا کردیم نه یعنی که چون کشتن کو سفند بے گناه امر است نیکوست و کشتن جو دو تر سا  
کافرنی چون نهی است زشت است ایجا با جنایت کفر کشتن زشت آمد و آنچه جنایتی کشتن نیکو که فرق نیست مگر امر و نهی  
و قال محمد بن موسی انما احسن المستحسنات بتجلیه وجه المستحکات باستاره میگوید نیکو اگر نیکو کشت تجلی

حق گشت زشتها که زشت گشت با ستار حق گشت و انما الفتان تجر بلان علی الابد عاجز با فکلازل و این دو لغت اند یک نیکو و دیگر  
 زشت که میر و ندب را با نایچه رفته اند در ازل پس شیخ رحمه الله این سخن را تفسیر کرده است و گفته معناه کل ما ردت الی الحق من  
 الاشياء فهو حسن هر چه ترا بخدای تعالی رساند از چیزها آن نیکوست و ما ردت الی الحق من الاشياء فهو حسن و اینست که خدای تعالی او را نیکو و زشت  
 کرد ایند در ازل معنی این سخن آنست که تجلی کشادن بود و استوار پوشیدن بود پس هر کس که بپنجه رسد انگاه رسد که آنچه بر او کشاده  
 کرد و هر کس که بپنجه راه نیابد از آن باشد که آنچه بر او پوشیده کرد و انگاه حق سبحانه هر چیز را که دانست که صلاح بنده در آن  
 است بپسندید و چون بپسندید بفرمود و چون بنده آنرا بکرد بنده را بخود رسانید و آن پسند و فرمان او را در ازل پرده داشتند است  
 و کشادن راه است تا بنده بوی رسد و تفسیر تجلی اینست که هر کس که صفت اینست حسن است و هر چه دانست که صلاح بنده در آن  
 نیست نه پسندید و نه فرمود لکن نمی کرد و چون بنده بکرد از خود ایشان بریدش و آن ناپسندید و نه فرمودن حجاب گشت بنده را از خدا  
 تعالی تا خدا را نیافت چنان گشت که کوئی میان او و میان خدای تعالی پرنده بودی که او را از خدای تعالی باز داشتند تفسیر استوار  
 اینست و هر چه چنین بود قلیح بود و این ظاهر است که مایه کردیم و بیاید دانستن که وصال بکشف نبود و فراق بپنجاب  
 نبود و نتواند دانستن که کشف وصال کجا بود و حجاب فراق کجا بود و بسیار فعل باشد که یک تن را فراق کرد و بهمان  
 یک تن را وصال کرد و مطلع اگر طاعت بیند معزول کرد و هم مطلع چون طاعت نه بیند موصول کرد و فعل یک یک جا  
 وصال آرد و یک جا فراق پس بر ضد این معصیت یکجا کند و نبیند که چه کردم محجوب کرد و دیگرے همان معصیت کشد بیند  
 که من چه کردم موصول کرد و برین معنی خبر پیغمبر علیه السلام است که گفت از بنده گان بنده گان که طاعت کنند بدو فتح روزه  
 از بنده گان بنده گان اند که گناه کنند و بهیشت روزه گفتند یا رسول الله این چگونه باشد قال ان العبد یعمل الطاعة  
 فیجعلها نصب عینه ولا یزال یقول فعلت کذا و فعلت کذا و یفتخر به حجة یراه الله تعالی علی وجهه  
 و یدخله التاروا ان العبد یعمل الذنب فیجعلها نصب عینه ولا یزال یسکر علیه حق یعفر الله له و یدخله الجنة  
 آنکه او کارے بقیاس کند نتوان دانست که فراق کجا کند و وصال کجا کند و آنکه بنای قسمت بر پاکی نهاد و آخر کار بقیاس  
 بیرون نبود و این را که مایه کردیم در کتاب خدای تعالی اصل است نه بینی که اطمینان بنای طاعت افکند پس بطاعت بناید  
 لعنت بار آور و از آدم علیه السلام هیچ طاعت نیامد نخستین فعل عصیان آمد بزل پیش رفت خلافت بار آورد تا جانیان  
 بدانند که معصیت که عاصی فاند که چه کرده است به از طاعت که طاعت بآن بنزد و کوید که من چه کردم پس گفت و حق خرو و هو ان  
 المستحسن هو ما تجلی عن ستر النھی فله یکن بینه و بین العبد ستر نیکو آنست که بیرون آید از پرده نمی و میان او و میان  
 بنده پرده نبود و القییم مکان و راه الستر و هو الفقه و زشت آنست که پس پرده است و آن نمی است تفسیر تجلی و استوار میکند  
 و میگوید تجلی آن بود که نمی از او بردارند و بنده را دستوری کردن دهند و نمی راست و حجاب نمی نهد و بر دشمن نمی  
 تجلی از بهر آنکه نمی باز دارند است در شریعت چنانکه ستر باز دارند است بمشاهده و چون ستر در شاه بردارند و او را ستر  
 کشاده در روشن کرد و چون نمی در شریعت بردارند و او را را الی بنده کشاده کرد و آنجا کشادن دیار بود و اینجا کشادن فعل

طاعت کنند و بدو فتح روزه

ع  
 سخن از شریعت است که در کتاب خدای تعالی  
 اصل است نه بینی که اطمینان بنای طاعت افکند پس بطاعت بناید  
 لعنت بار آور و از آدم علیه السلام هیچ طاعت نیامد نخستین فعل عصیان آمد بزل پیش رفت خلافت بار آورد تا جانیان  
 بدانند که معصیت که عاصی فاند که چه کرده است به از طاعت که طاعت بآن بنزد و کوید که من چه کردم پس گفت و حق خرو و هو ان  
 المستحسن هو ما تجلی عن ستر النھی فله یکن بینه و بین العبد ستر نیکو آنست که بیرون آید از پرده نمی و میان او و میان  
 بنده پرده نبود و القییم مکان و راه الستر و هو الفقه و زشت آنست که پس پرده است و آن نمی است تفسیر تجلی و استوار میکند  
 و میگوید تجلی آن بود که نمی از او بردارند و بنده را دستوری کردن دهند و نمی راست و حجاب نمی نهد و بر دشمن نمی  
 تجلی از بهر آنکه نمی باز دارند است در شریعت چنانکه ستر باز دارند است بمشاهده و چون ستر در شاه بردارند و او را ستر  
 کشاده در روشن کرد و چون نمی در شریعت بردارند و او را را الی بنده کشاده کرد و آنجا کشادن دیار بود و اینجا کشادن فعل

و ازین معنی است که چون آئینه را از نمک برداشتند از دیدار بازدارد و چون زنگ بزرگ برآید و دیدار افتد و زوایند با جلا گویند از بر آن که  
 آنچه پنهان بود آشکار گردد و چون عروس را بخلق نمایند آنرا جلوه گویند زیرا که در ظهور است پس بندگی جز حجاب نیست زیرا که  
 بندگی بندست بسیار سی و بنای عیوب و صیقل و بستره راکشادگی کردن محال است و ذلیل را عزیزی کردن هم محال است  
 و هر که ایچدی گفتند هر چند که در پرده تر باشد محمود تر است و هر که از پرده بیرون آرد هم چندان کثاده باشد محمود تر است و هر که از زنان  
 اندک کثادگی مردان اندر پرده کی شریعت انبیاء است و کثادگی شریعت ماموران است مرد را مردی نیکو تر و زن را زنی  
 نیکو تر و چون از مرد زنی آید ملعون است و چون از زن مردی آید ملعون است بحکم شریعت پس آنجا که امر است صفت صفت  
 مردان باید و آنجا که نهی است صفت صفت زنان باید تا تجلی امر را و استتار نهی را فائده حاصل آید اگر مخلوقی محذره دارد و او را  
 در پرده دارد اگر این محذره پرده از روی بر دارد بیم طلاق باشد آنکه در پرده نهی است اگر پرده از روی بر دارد بیم فراق باشد  
 علی معنی قوله علیه السلام و علی ثلاث الابواب ستور مرخاة قیل الابواب المفتحة محارم الله و التستور  
 حدوده شیخ رضی الله عنه چنان میگوید که مابین سخن را که یاد کردیم بنا بر چیزهای یاد کردیم از قول پیغمبر علیه السلام آن  
 خبری که در از است و نامی خبر یاد کردن جای آن نیست لکن پیغمبر علیه السلام مسلمانان را مشغله داده است باین خبر که  
 در بایست پرده فرو گذاشته آن در بایستی کثاده حرمهای خدای تعالی است و آن پرده حدیث است او است تا  
 پاس پرده در نهند و اگر شایسته که هر جا که پاس در نهند و می پرده بر فردا و بختن را فائده نبوده پس جائی که  
 پرده فردا و بختند آن پرده نهی است پرده برداشتن را روئی نیست و درون پرده پاس نهادن روئی نه

و اگر کسی از پس پرده مخلوقان نکند و تیرے چشم آید ملاست او را بود و زنده را پس  
 آنکه از پس پرده حق سبحانه و تعالی نکند و بکر که حال او چگونه بود و نعوذ بالله

### من لک تمام المجلد الاول و بتلوته فی البیت

قوله فی الوعد ان شاء الله تعالی العزیز

القوی والله اعلم بالصواب

والیه المرجع والمآب

+++++

++

بیشتر از مرگ بیان رسید  
 نے واقف وقفہ نہ آگاہ ز سیر  
 فافتم بالخیر ثم لطفتم بالخیر

شکر کہ این نامہ بعنوان رسید  
 کاتب کہ در خواستہ است نہ دیر  
 ہم نامہ خاتماش جملہ توفی



مَا نَشَاءُ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ

بِعَوْنِ مَكِينٍ فَفُضِّلَ خَلْقُ هَذِهِ الْأُمَّةِ كِتَابَ تَطَايُفِ الْأَنْبَاءِ بِمَرْحَمَةِ الرَّحْمَنِ



حَسْبُ فَرَايَشِ بَنْدِ دُرْگَاهِ رَبِّ الْعَصْرِی وَامْتِ مُحَمَّدِی صَلَّی اللَّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم وَخَدِیغِ  
عَلَمِایِ دینی یعنی حاجی اکرمین الشریفین صدیق خواجه مجذبی تاجر کتب

مَطْبَعَةُ مَشْرِی لُکْشَوِی وَافِع لُکْشَوِی  
دَرْ نَاصِیَةِ لُکْشَوِی



بسم الله الرحمن الرحيم

نوعه فی الوعد الیه عوان الوعد المطلق فی الکفار والوعد المطلق فی الحسنین اجماع است که وعده مطلق کافران را  
 و وعده مطلق نیکوکاران را است درین هر دو اتفاق است دلیل بر آنکه وعده مطلق کافران را است قول خدای عزوجل که میکیدان الذین  
 اکفروا عما تواتوا وهم کفار اولئك علیهم لعنة الله والملائكة والناس اجمعین خلدین فیها و جای دیگر هم وصف کفار گفت اولئك  
 اصحاب النار هم فیها خالدون و دلیل بر آنکه وعده مطلق نیکوکاران را است قول خدای تعالی هم که میکیدان الذین  
 یسبیل الله یحب الحسنین والله غفور رحیم آنکه لا ینضیع اجر الحسنین الا بشئ الا بجهنم هم فیها خالدون  
 آنکه لا ینضیع اجر من احسن عملا و در هر دو معنی آیات بسیار است و اخبار نیز بسیار است و در هر دو اجماع است اهل ملت از باب مؤمنه که او  
 عاصی باشد کافر نباشد تا وعده مطلق باور او برید محسن نباشد تا وعده مطلق بر او براید و اختلاف است قول معتزله آنست که او  
 از اهل عیبه مطلق است و اگر با شهادت ازین جهان بیرون رود و جاودانه در دوزخ ماند و گناه یک ساعت او را در دوزخ جاودانه واجب  
 است که در آن نماز صد ساله او را بیجای سود ندارد و باز عیب اهل سنت و جماعت آنست که او را موقوف دارند نه وعده مطلق و نه وعده  
 مطلق حکم به شیت خلق دارند و اگر حق تعالی خواهد او را بیاورد و آن از فضل باشد و اگر نخواهد او را عذاب کند و آن از عدل  
 باشد و باز آنکه کبر در خلوت نکویند بیجای حال مؤمن را اگر چه عاصی باشد محال بود که معصیت یک ساعت ایمان صد ساله اخلیه  
 کند و از تمام قضی قول ایشان یکم آنست که با متفق اند که اگر گزیده صد ساله کفر برزد و باز بخدای تعالی ایمان آورد ایمان یک ساعت  
 کفر صد ساله او را تباها کرد و باز همچنین گویند که معصیت که آن نه کفر است ایمان صد ساله را تباها کرد و ازین ظاهر تر متماقض  
 کدام بود و عیب اهل سنت و جماعت نه عاصیان مسلمانان اینست که حکم ایشان در ائست میان سه چیز مغفرت  
 شیت یا نخستین شفاعت یا عذاب کردن بمقدار معصیت و همچنین از عبد الله بن عباس رضی الله عنه منقول است که او گفت  
 هر مؤمنی که آن جهان رود با گناه خدای تعالی با او از تسکین کاری بکند یا بر حمت خویش بیامزد یا بشفاعت پیغمبرش یا بمقدار  
 کثرتش عذاب کند و با نرازا کند و از دوزخش بیرون آورد و دلیل مغفرت شیت قول خداست عزوجل ان الله لا یغفر ان  
 یشرك به و یغفر ما دون ذلك لمن یشاء الا ذلیل شفاعت قول خدای تعالی است که میکید علی ان یتبعنک و لیک مقاما  
 لهم و ائین مقدم الشفاعة و قال النبی علیه السلام شفاعتی لاهل الکتاب من ایتی الامو لیل عذاب قول خدای عزوجل ذکره که میکوید

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

ان الذین یاکونون اموال الیتامی ظلماً لئلا یتاکونون فی بطونهم ذللاً اصل غریب نیست که بیان کردیم و او سبب بعضهم غفورات الصغائر و اجتناب الکبائر و گویی از ایشان واجب یدند آمد زیدین صغار تبرک کبار و گفته اند که هر کس که از گناهان کبیره را نکند صغیرهای او همه مغفور بود بقول خدای تعالی ان تجتنبوا کبائرنا متعتون عند کفر عنکم سیئاتکم خداوند تعالی خبر داد که اگر از کبیره پارسه بیز کنید و گناهان کبیره را نگیرید سیئات شما پوشانم گفته اند که این سیئات صغائر است و این قول معتزلیان است اعتقاد اهل سنت جماعت نیست مذہب اهل سنت و جماعت آنست که اگر خدای تعالی خواهد بنده خویش را بصغیر و کبیره به هر دو بگیرد و اگر خواهد کبیره بخشد و بصغیر بگیرد و او را بدهد که بنده را کبیره بخشد و دیگر را بصغیر و عذاب کند و جعلنا بعضهم کبائر فی جواز العقوبة علیها بقوله تعالی وان تبدوا لهما فی انفسکم او تخفوه یحاسبکم به الله فیغفر لمن یشاء و گویے از ایشان صغیره را بخون کبیره و اندک آنکه و اباش عقوبت کردن بصغیره و این مذہب اهل سنت و جماعت است و اخبار و ابدا بر صغیره و کبیره افتد و خدای تعالی بر هر دو عذاب مغفرت رواداشته است و شرط شیت کرد بر صغیره و کبیره و نیز خدای تعالی گفت طاعت الکتاب لا یغادر صغیرة ولا کبیرة الا احصاها خبر داد بقیامت کافر نخست از صغیره نالد پس از کبیره درست شد که صغیره را بقیامت چنانکه کبیره را در جمله باید دانستن که کبیره اگر چه بزرگ بود از رحمت خدای عزوجل بزرگتر نباشد و همچنین اگر صغیره خرد باشد چون عدل آمد بزرگ کرد تا اهل این طائفة در صغیره و کبیره سخن بسیار گفته اند گریه گفته اند که کبیره مع الفضل و کبیره مع العدل چون فضل کند هیچ کبیره نماند و چون عدل کند هیچ صغیره نماند بعد صغیره و کبیره شود و بفضل کبیره صغیره شود و در کتب چنین گفته اند که هر گناه که بنده آنرا صغیره و اندک اگر چه صغیره بود کبیره کرد و هر گناهی که بنده آنرا کبیره و اندک اگر چه کبیره بود صغیره کرد و از بهر آنکه چون بزرگ از دسترسد و بعد مشغول گردد و هیچ کبیره یا عذر بجا نبود و چون صغیره و اندک و غافل باشد پس غفلت و امن او و خوار داشتن او گناه را بزرگ کرد اند اینست معنی قول پیغمبر علیہ السلام کاصغیرة مع الاصول و ککبیرة مع الاستغفار و گویے چنین گفته اند هیچ گناهی خرد نیست از بهر آنکه گناه بنفیس خویش خرد است اما بسبب آنکه او را بیازوی اطاعت نکردی بزرگ است بخردی گناه نگاه نباید کرد به بزرگی آنکس نگاه باید کرد که او را می آزاری و گویے چنین گفته اند از آنجا که بنده است اندک بجای بزرگ است و از آنجا که فضل خداوند است بجای بزرگ است اندک است باز گفت وجود و اغفران الکبائر بالمشیة و الشفاعة و رواداشتن آمد زیدین کبیر بالمشیت خدای تعالی یا شفاعت پیغمبر علیہ السلام و باین آیه خدای گفت اقرا کتابک کفی بنفیک الیوم علیک حسبت و خبر چنین آمده است که خدای تعالی بنده را بسیار و بفرماید که نامه خود بر خوان بنده کوید خداوند امر بدو رخ فرست نامه خواندن مفروای مرا شرم گناه کردن تمام است خرم نامه خواندن نمی باید امر آید که بنده من دو رخ من گرم است بنده کوید و او دارم کوید و دو رخ من تافته است بنده کوید و او دارم کوید عذاب دو رخ من سخت کوید و او دارم حق سبحانه و تعالی کوید خوشتن را عذاب می پسندی گویری پسندم فرمان آید که اگر تو پسندی من پسندم بهر پشت بری و او را که من او را بیامرزیم و در رحمت خدای عزوجل اخبار بسیار است و این کتاب آنرا تحمل نیست و اوجوا الحور و سبح لاهل الصلوة من التاکل حال التباہیم و واجب دیدن بیرون آمدن از دو رخ اهل نماز را هر آینه بایمان ایشان و این نیز مسئلہ ایست مختلف میان ما و معتزله ایشان چنین گویند هر که بدو رخ و آید باز بیرون نیاید خواه مو من خواه کافر این مسئلہ را



ۛ طرٲوٲ بہت کوکل ہوق ۛ المحسن احرارق مان راںجلہ والاسمخاس االاراراق ۛ

بیلین نفل آتیه که در شان بخشنه ابرو قائل محرز رضی الله عنه

و عید ابدا بگویند باز مذہب اہل سنت و جماعت است کہ جاودان در دوزخ جز کافران مانند ہر کایمان بود اگر چه دیر بماند  
آخر بیرون آید و آن بیرون آمدن ہم فضل خداوند عزوجل بود همچنانکہ اگر اول آزاد کند فضل بد پس چون در دوزخ آورد باز بنشین  
آرد ہم فضل بودند یعنی کہ چون خدای تعالی کسی را در دنیا از بلا بکاهد و فضل باشد چون سبلا گرفتار کرد اندہ باشد و از ان بلا  
بیرون آرد ہم فضل باشد و دلیل بر آنکہ از دوزخ بیرون آوردن واجبست مرا اہل ایمان را خبر پیغمبرست علیہ السلام کہ گفت بخیر  
اقوام من النار قد اخرجتم و صاروا کالحمل فیا تون بآب الحنۃ فیغتسلون فیخرج علی باب الحنۃ لیسعی نہر الحیوان فینبثق  
کما نبث الطرائث فیدخلون الجنة و یكون علی جہم ملکوت عتقاء اللہ من النار فیقولون بنا امان تردنا لالی النار و امان تحو عنا ما بنا فی  
عنہم فیوزخ بری گار و امان از پیغمبر علیہ السلام کہ خدا بفرماید کہ دوبندہ را از دوزخ بیرون آرند و بفرماید تا دیگر بار با ایشان شمار کنند و گناہ شان  
ماندہ باشد بفرماید کہ باز ہر دور ازین بد و زنج باز برید یکلبشت باد سوی دوزخ و دیگرے خوشبختن اہل از میکشد و از پس می نگرد فرمان آید  
تا ہر دور از آن زندان یکے را کوید عذاب دیدہ بودی چرا بشتافتی کوید خداوند از بہر آنکہ انچہ مرا پیش آمد از نافرمانی پیش آمد  
ترسیدم کہ اگر فرمان تو نہرم بلا بیشتر کرد و فرمان آید باین طاعت کہ داشتی ترا عفو کردم و آن دیگر را کوید بر فتن کاہلی چرا کردی  
گوید کمان نہر دم بکرم تو کہ چون مرا از دوزخ بیرون آری دیگر بار بد و زنج باز بری فرمان آید کہ باین گمان نیکو کہ بردی ترا نیز  
آزاد کردم باز گفت و قالوا معنی قوله تعالی ان تجتنبوا کبائر ما تنہون عنہا لایہو الشریک و الکفر و هو انواع کثیرة

فما كان يطلق عليها اسم الجمع این جواب است از تعلقی که محضت زله باین آیه کرده اند نه بران وجه که یاد کردیم که این کلمات  
 گناه کبیره نیست چنانکه ایشان گفتند و لکن کفرست و شرک و از بهر آن کلمات گفت که کفر انواع است چون جهوی و ترسائی  
 و بت پرستی و آنچه باین مانده و دلیل بر آنکه کفر انواع است خبر پیغمبر علیه السلام است که گفت متفرقا امتی علی ثلاث و سبعین فرق  
 کلها فی التلاک و لحدۃ ناجی یکے را نهاد و دیگران را همه با یک نهاد و انگاه ایشان را فرق یاد کرد و درست شد که ضلال الی انواع

کفر فرق اند پس در او دوام جمع بر ایشان افکندن و فيه وجه اخر وهو ان الخطاب خص على الجميع فكان كبدية كل واحد  
منهم على الجميع كماثر و دیگر جواب آنست که خطاب خطاب جمع است گفت ان تجتنبوا کبائر پس هر کسی که بکفر خویش کافر اند  
نه بکفر کسی دیگر و همه کفر یا کبیره اند چون کفر جماعت گرد آری کبائر گردد و جمله جواب آنست که نزدیک اهل سنت و جماعت همه صحی  
شاید که منظور بود باجنباب کفر پس این کبائر کفر بود و تمغیش و الله اعلم چنین بود که اگر از کفر دور باشید گناهانتان بیامرز  
باز گفت خدای عز و جل میگوید ان الله لا یغفون لشركه به و یغفر ما دون ذلك لمن یشاء و خدای تعالی شرک نیامرز  
و آنچه دورتر از شرک است بیامرزد آنرا که خواهد فحاصل المشیة شرط فیما دون الشریک خدای تعالی مغفرت نفی کرد از شرک بے شرط  
و هر چه دون شرک است غفران خود بشرط مشیت معلق کرد و کبائر دون شرک است و همچنانکه صفات باید که مشیت مغفرت بر همه  
واقع شود تا تعلیق را فائده حاصل آید و نزول این نایب در شان جوشی بود قائل حمزه رضی الله عنه عم پیغمبر علیه السلام چون حمزه را  
رضی الله عنه بکشت از بر آن که کسی او را وعده داده بود که با او برسیا رکند بکشتن حمزه آنکس عهد او فاکرد و بان خود گفت اگر حمزه را زنده  
نتوانم کردن باری خوشبخت ازنده کنم سوی پیغمبر علیه السلام کس فرستاد که من اینهمه جفا با کرده ام آشتی را هیچ روی هست سید عالم  
علیه السلام پیغام فرستاد و اگر هست پیغام فرستاد که منم پیغام فرستاد که فرمان

بدست تو نیست لیس لك من الامور التي يذير نثار انرا خواهم که کار بچم و فرمان او مست امر آمد که ان الله لا يغفر ان يشرك به  
و يغفر ما دون ذلك لمن يشاء جواب فرستاد که مغفرت بر شیت بسته است ندانم تا مرا خواهد یا نخواهد که بیا مرزوم شرط ازین  
بهتر خواهم تا آشتی کنم امر آمد که والذین لا یدعون مع الله الها اخر ولا یقتلون النفس التي حرم الله الا بالحق ولا یزنون جواب  
داد که من این هر سه کرده ام چون بیا مرز و چرا آیم اگر بهتر ازین داری آری یا بیایم اگر نداری مرا جای خوش است جواب آمد که من تاب  
و امن و عمل عاصی الحجاب و اد که این شرط دشوار است ایان ضمان کنم و عمل صالح ضمان نکنم باشد که تو انم آوردن و باشد که  
نتوانم آوردن امر آمد که قل یا عبادي الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعاً انه  
هو الغفور الرحیم تا بزرگان و سیدان چنین گفته اند که لطف حق سبحانه تعالی دریا عبادی بیش از قبول عذر و بیش از  
لطف مغفرت است که از پس عذر بپذیرفت از بهر آنکه اشارت در عبادی آنست که شما بنده گان من اید اگر نخواسته  
آمر زیدان نیز آشتی چون بخود مضاعف کردم باید دانستن که من همه را بیا مرزیدم و دیگر معنی آنست که شما آن من اید و شمار  
چون من خداوند نیست از بهر آنکه عباد جمع یا ذکره و باز مخصوص جمع دلیل کثرت بود و مخصوص دلیل حدان چون مرانداری  
و من بیا مرزم که آمرز و باز گفت اسرفوا علی انفسهم گفت آنچه کردید بر تن خویش کردید یا من هر از یان نداشت اگر بیا مرزم  
چه عجب باز گفت لا تقنطوا من رحمة الله نومید مگردید از رحمت من و درین معنی چنین گفته اند که نومید گشتن انگاه باید  
که تو جفا بیش از رحمت ماداری یا کنهه بزرگتر از فضل ماداری چون فضل ما بزرگتر و رحمت ما بیشتر نومید مگردی هر اوی نیست  
و نیز گفته اند که از رحمت ما نومید مگرد از بهر آنکه چون گناه کنی تو آلوده کردی و چون نومید مگردی ما را نیز آلوده کرداند از بهر آنکه  
نومید از لیمان کردند از گریان خویش را بجفا بیالائی ما را بلوم میالای که چون ما را پاک و منزه داری پلیدی نمی پاک  
مگردانم باز گفت ان الله یغفر الذنوب جمیعاً مغفرت بر کل ذنوب افکنده و تخصیص نکرد و صغیره و کبیره را و در خبر آمده است  
که چون سیدان آیت بر خواند گفت ان الله یغفر الذنوب جمیعاً و لا یبالی هو و باز گفت جمیعاً جمله ذنوب اجمیعاً مگو که در تا  
شبهت خصوص بر خیزد باز گفت انه هو الغفور الرحیم چنین گفته اند که این تعلیل است گفت نه از بهر آن می آمرزم که  
تو سزای عفوئی لکن من غفور و رحیم بصفت خویش با تو کار می کنم نه بسزای تو باز کردیم باول آیت که گفت ان الله لا یغفر  
ان یشرك به و یغفر ما دون ذلك لمن یشاء معنی این سخن و الله اعلم آنست که چون شرک آری بر مابدل آری در دوتی بدل  
آوردن شرط نیست باز چون شرک بیاوردی چون گناه کردی بی ادبی کردی و گستاخی کردی و بی ادبی و گستاخی  
را در گذشتن شرط دوتی است یعنی بر مابدل میار که در گذاریم و دیگر گستاخی ما را در گذاریم و این را در فقره اصله است و آن آنست که این  
وارث و دین موروث عنه متفق بود و رقی نبود هیچ سبب حرمان میراث نیفتد مگر بقتل از بهر آنکه قتل مخرب اصل است اصل برجا  
باید تا فرع بر و بنا کنند و شرک نیز مخرب اصل ایمان است اصل بر جای باید تا مغفرت بر و بنا کنند روزی شبلی رحمه الله جایی میگفت  
گویند میگفت کل ذنب لك مغفور سوى الاعراض عتاباً بانکه از و بر آمد و بهوش بفتاد چون بهوش باز آمد او را گفتند ترا چه  
افتاد گفت این قائل چنین میگوید همه گناه است آمرزنده است مگر آنکه رومی از نا بگردانی من سماع این نکردم مکن سماع از قول خدای  
تعالی کردم که ان الله لا یغفر ان یشرك به و یغفر ما دون ذلك لمن یشاء خدای میگوید رومی از نا گردان و بر مابدل میار دیگر هر چه

بیان خوف ورجاء  
کتاب برای هر قدر که در پیش است  
تا در کتابی که عطا می شود

بعضی از اینان گفتند که این کتاب را که در پیش است  
بعضی از اینان گفتند که این کتاب را که در پیش است

کنی یا مردم و باز گفت و جمله قوطله ان المؤمن بین الخوف والرجاء ویرجو فضل الله فی عقبات الکبائر و یخاف عذابه  
فی العقوبة علی الصغائر قول سنیان آنست که مؤمن میان خوف ورجاءست در کبائر بفضل امید دارند و در صغائر از عذاب  
ترسند و خبر پیغمبرست علیه السلام الله که گفت لوزن خوف المؤمن ورجاءه لا اعتدلا بزرگان چنین گفته اند که نهایت  
خوف قنوت است و نهایت رجاء من مؤمن اینچندان امید باید بخداوند خویش که اگر هفت آسمان و هفت زمین کناه دار و نوسید  
نکرد و از بهر آنکه باین همه کناه کافر نکند و بنوسید کشتن کافر کرد و اگر هفت آسمان و هفت زمین طاعت دارد و باید که ترسد  
و این نباشد از بهر آنکه اگر این باشد کافر شود و نوسیدی بجای انگاه باید که جفا فیض غلب شود و ایمنی بطاعت انگاه باید که  
طاعت بر عدل غلب شود و این شدن از کسی باید که معزول گردد و نوسید کشتن از کسی باید که عاجز شود لان المفخرة مضمون المشقة  
از بهر آنکه ارزش در میان مشیت نهاد و تعالیات مع المشقة شرط لا صغیرة ولا کبیرة و با مشیت شرط صغیرة یا کبیرة نیامد اگر  
خواهم صغیرة آمرزم و اگر خواهم کبیرة چه گفت هر چه کمتر از شرکست اگر خواهم سیل مردم در حد جواز هر گناهی که با و اشاره کنی  
اگر صغیرة است و اگر کبیرة در حد جواز است بر جواز حکم کردن روی نیست نتوان دانستن که قبول افتد یا رد افتد یا عفو عدل  
افتد یا فضل ال بزرگان از این غم بخشد و میجو شد من شد و غلطی شرائط التوبة و ارتکاب الصغائر فلیست الا صغیرة  
علی ایجاب العید بل لا علی تعظیم الذنب و جوب حق الله فی لا انتها عما تمی عنه و آن کس که سخت تر گرفت و استوار  
کاری کرد در شرط توبه کردن و گناهان صغائر کردن این تشدید نه از بهر آنست که ایشان وعید واجب دارند همچو معتزلیان  
لکن آن تشدید از بهر بزرگداشت کناه است در واجب شدن حق خدای تعالی و آنچه از آن نمی گردد معنی این جمله من آن باشد که غالب  
حال این قوم خوف باشد و بر خوف زمیند و آنچه کوبند همه از خوف کوبند باشد که کسی را چنان وهم افتد که ایشان اهل وعید اند و چنانست  
لکن دو چیز بینند اگر کناه خرد است با او از ده آن گناه بزرگست تعظیم خداوند کناه خود را در سر ایشان بزرگ کرد اند که خوار  
داشتن جفا سبک داشتن امرست و بزرگ داشتن جفا بزرگ داشتن امرست و دیگر معنی اینست که ایشان بخدای عادت اند اگر نه  
چنین بودی خصوص نام عارفی ایشان را فائده نبود و هر که بجزیه عارف تر از فوات او ترسان تر و هر کنبه که پیش آید میترسد که نباید  
که سبب فراق این باشند ایم فراق آرام نیاید علت خوف ایشان از این معنی باشد و از این نیکوتر است و آن آنست که مغفرت بر مشیت خویش  
بست و مشیت صفت ریست اگر بر شرطی بستی که آن شرط بفضل بنده بودی آسان بودی بنده جهد کردی تا آن معنی را حاصل کردی تا تحت  
مغفرت کشته چون بر مشیت خویش بست و مشیت صفت او بنده را بصفت راه فی بنده در خطر کانه اگر خواهد فاکر خواهد در میان خطر  
جزیم بودی نیست و لعمریه لای الذنوب صغیرة الا عند نسبة بعضها لبعض و هیچ گناه را صغیر و ندارد مگر نسبت کردن  
بعضی به بعضی و معنی این سخن آنست که هیچ گناه بنفس خویش صغیر نیست صغیره انگاه کرد که دیگر به اضافه کنی تا در جنب او  
صغیر نماید از بهر آنکه صغیر و کبیر از اسامی اضافت اند اگر همه چیز با یکسان باشند هیچ را صغیر و کبیر نکند باز چون متفاوت  
باشد آنرا در جنب این کبیر کوبند و این را در جنب آن صغیر کوبند و این چنانست که فوق و تحت از اسامی اضافت اند اگر همه چیز  
مستوی باشند هیچ را نام فوق یا تحتی ندارند چون بر ترف و تر باشند آنرا در جنب این فوق کوبند و این را در جنب آن تحت کوبند پس  
هر تحتی فوقی تقاضا کند تا نام تحتی کیر و هر فوقی تحتی تقاضا کند تا نام فوقی کیر و چون صغیر و کبیر اند هر صغیری کبیری تقاضا کند



تا نام او صغیر کرد و هر کسیری صغیری تقاضا کند تا نام او کبیر کرد پس آدمیم بکنایان پیچ گناه نیست که بنفس خویش صغیر نیست  
 خلافت کردن خداوند هفت آسمان و هفت زمین خرد نبود لکن باضافت کردن بعضی کنایان بعضی این صغیر نماید آن کبیر و  
 طاعت پچنین تا بجای رسد که ازین بزرگتر کبیر نیست و آن ایمان است در طاعت و کفر و معاصی که پیچ طاعت از ایمان کبیر تر  
 نیست پیچ معصیت از کفر کبیر تر نیست پس هر معاصی در جنب کفر صغیر داند باز هر معصیتی صغیر است آن گناه را که بزرگتر  
 و کبیر است آن گناه را که کمتر از دست و در جهل تحت کفر معاصی کبیر و مطلق کفر آمد که از بزرگتر گناه نیست پس معنی آن چندین  
 کبائصا نهضون عنه چنین بود که از کبیر یا مطلق دور باشید و آن انواع کفر است آنچه دون اوست هم معاصی را اند و بیایم  
 آنرا که خواهم فط البوا الذفوس با یفاء حق الله تعالی مطالب است کرده نفس خویش را ایتمای بجای آوردن حق خدای تعالی  
 بالانتها عما غلی الله عنه سیار ایستادن از آنچه خدای تعالی نمی کرد و الوفاء بما امر الله به و بجای آوردن آنچه بوی امر کرد  
 و مطالبه ایفاء من الذفوس و مطالبت کردن حق خدای تعالی از تنهای خویش و رویتہ التقصیر فی شواطئ العمل و بدین تقصیر  
 در شرط بجای آوردن عمل معنی این سخن والله اعلم آنست که همیشه خصم خدای باشد بر خدایشتن نه خصم خویشستن بر خدای تعالی و این معالی  
 است یکے آنست که چون در زیر بار منت حق غرق گشته و از گذاردن حق منت عاجز آید خدای ابرایشان منت آمدن ایشان ابر خدای  
 همان مطالبت متوجه کرد و بر آنکه حق او برود منت و بر آنکه خداوند حق است و دیگر معنی آنست که بر بنده حق خدای تعالی واجب است  
 و بنده را بر خداوند پیچ حق واجب نیست آنجا که وجوب حق است مطالبت درست است آنجا که وجوب حق نیست مطالبه چگونه بود و دیگر  
 معنی آنست که با دوست خصوصت نفس کردن محال است و در دعوی محبت شرط آنست که دوست را بر مراد بجای بگذاری و تسلیم پیش آری  
 و مطالبت شواطئ تسلیم نیست و مطالبت کردن محبت اتماء کند از بر آنکه مطالبت نصیب خویش حبتن است محبت را نصیب خویش نباشد و از معنی  
 بود که خدای تعالی از مؤمنان نفوس و اموال ایشان بخیر بطلب چون تصرف کند در ملک خویش کند و کسی را با او منازعت نبود تا بزرگان  
 چنین گفته اند الما لک لا ینزع فی تصرفه فی ملکک نه یعنی که حق تعالی چون خواست که با بر اسم خلیل علیه السلام الله چنین کند که تسلیم کردن  
 در آن شرط صحت خلعت باشد اول گفت اسم خلیل نیست که جلاء بلا آید از بر آنکه چون مراد حاصل بود با اسم بکار نیاید اسم در وقت شدن  
 مراد بود اجابت افتاد که اسملت فرزند بقریان داد و مال بهمان داد و نفس نیز آن داد چون جبرئیل آمد که هل من حاجه گفت اما الیه  
 خلا و با حق تعالی هم گستاخی نکرد معنیش آن باشد که امر تو آوردی که اسم ملک بملک سپردم پس گفتن مالک اگر کن و مکن فصولی باشد پس  
 بزرگان این طائفه تسلیم کرده اند خود را بآن کسی که مالک ایشان است با مالک مناعت کردن محال باشد و نیز گفتند که گفتن که چنین کن از  
 دو بیرون نیست یا او را بجهل منسوب کردن است که من صلاح خویش از تو بهتر میدانم یا خود را مستحق تر از آن میدانم که تو دانی و این  
 هر دو محال است و نیز گفتن که چنین کن از دو بیرون نیست یا آن خود خواستن است و آن تو از تو باز ندارند پس سوال چیست  
 یا آن غیر خواستن است و آن غیر متوجهند پس بے ادبی چیست اگر آن خود میخواهی یا او را بمنع متمم کردی و اگر آن غیر میخواهی او را  
 بظلم منسوب کردی و نیز گفته اند که خاموشی ایشان آنست که نخست با چیزی صحبت باید تا احکام مطالبت حق آن چیز باشد  
 و عارفان را بانفس صحبت نیست مطالبت حق نفس چگونه باشد و نیز گفته اند که در محبت موافقت شرط است و شنیده باشی زبان  
 صاحب شریعت علیه السلام الله گفت ان الله لا ینظر الى صورتکم و دوست را بصورت شما نظر نیست چون دوست را بچیز نظر نمود

ترا نظر بوی محال است از معنی است که پیغمبر علیه السلام گفت من مکت نفسه فی ذات الله امنه الله من عذابه پس نفس دشمن است  
 و خدای تعالی دوست با دشمن از بهر دوست جنگ کننده با دوست از بهر دشمن جنگ نکند و جمله این سخن حریفی است و آن آنست که  
 هر که با نفس بجنگ است دلیل است که با خدای تعالی باشتی است و هر که با نفس باشتی است دلیل است که با خدای بجنگ است  
 چنانکه قائل گوید و اهنه تنی فاهنت نفسی صد فرامان یهون علیک فی کرمه و مع ذلک ارجا لنا من الله سبحانه و تعالی  
 و اشد هم خوف اعلی انفسهم حتی کان الوعد لهم یرید الا فیهم و الوعد لهم لیکن الا لغیرهم و ایشان با یکی ایشان و مطالب است  
 حق خدای از خوشیستن و از استیها یکدیگر در ایشان است امید ایشان بخدای که بر نصیب مردمان باشد و خوف ایشان از خدای  
 بر نصیب خویش ناپندار یکدیگر بهر عید و در حق ایشان آمده است و وعد غیر ایشان را و معنی این سخن آنست که ایمان بنده بخوف ورجا  
 قائم است تا مثل زنده اند خوف ورجا را بهر مرغان که چنانکه مرغ بے دویر بود ایمان نیز بے خوف ورجا بقایا بد لکن با این همه  
 چون بخود نگرند خوف بر رجاء غالب دارند چون بسلامانان نگرند رجاء بر خوف غالب دارند تا بزرگان چنین گفته اند که ایمان  
 بنده بحقیقت انگاه تمام کرد که اگر خلق را بملک از آسمان بیاید از شومی خویش و اندک اگر او را نیکی بگوید آید بکرت و فضل و بکرم  
 و اندک تا شیخ رضی الله عنه چنین گفتی که بنده بحقیقت بخدای تعالی نومن نکرد و تا انگاه که هر که امید بهتر از خوشیستن داند و برتری  
 زمین با هیچ بنده را از بندگان خدای تعالی از خود کمتر نداند شیخ رضی الله عنه گفت و چرا این آنست که هر که امید بایر از خوشی  
 بیند یا جوان تر اگر سیر تر بیند گوید این بدگناه حق تعالی خدمت از من بیشتر کرده است اگر جوان تر بیند که بدین گناه که از من  
 دارد و اگر کسی خواهد که این سخن ویرا وقت و بحالت کرد و طریق آنست که آنچه از خود داند یقین است و آنچه از خلق داند شک یقین  
 بجای گذاشتن و بشک مشغول گشتن محال بود و همیشه یقین بر شک غلبه دارد و چون نکاح بیقین بود و طلاق بشک حکم نکاح  
 راست و چون طلاق بیقین و نکاح بشک حکم طلاق راست و عشاق و ملوک یحسین و حضرت و طهارت یحسین پس چون بنده یقین  
 میداند جفای خویش را میان او و میان خدای تعالی چنان مشغول گشتن خود باشد که بخلق خدای عز و جل نپزد و از که نظاره کردن  
 خلق از فراغت نفس است و نظاره کردن نفس از فراغت حق عز و جل اگر بنده بخوشیستن مشغول گردد و فارغی خلق بیابد و اگر  
 بخدای عز و جل مشغول گردد و فارغی نفس بیابد قبیل فضیل بن عیاض عتیقه عرقه کیف تری حال انسان قال مغفودون  
 لولا مکانی فیهم فضیل اشبا بنگاه عرفه بعرفات گفتند که حال مردمان چگونه می بینی گفت آمرزیده گانندی اگر من در میان ایشان  
 نیستم یعنی بدترین خلق منم و اگر خدای تعالی ایشان را نیامرزد از شومی من نیامرزد و ورا بخیر چنین آمده است که موسی علیه السلام  
 وحی آمد که در میان قوم خویش کسی را طلب کن که بهترین بنی اسرائیل را باشد یقین را اختیار کرد و فرمان آمد که او را بگویند تا بهترین  
 خلق بخود سه روز زمان خوشت و یکشت و روز چهارم رسنه در کردن خویش افکند و بر موسی علیه السلام آمد و گفت بهترین  
 بنی اسرائیل را آوردم موسی او را گفت که زاهدترین بنی اسرائیل تویی چرا چنین میگوئی گفت از بهر آنکه گنا بان خویش یقین  
 میدادم و دیگران بشک ام کسی که گناه او یقین بود بهتر باشد از کسی که گناه او بشک باشد ام آنکه امی موسی بهترین بنی اسرائیل  
 اوست نه به بسیاری طاعت بلکه بآنکه خوشیستن را بدترین خلق و شست و قال السری السقطه انی لا نظرفی المرأة کل یوم  
 مرار الحافه ان یكون قد اسود وجهی گفت هر روز چندین بار بآنکه در نکرم از بیم آنکه نباید که رویم سیاه گشته باشد

از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت وجه المؤمن مرآت قلبه و وجه الکافر مرآة قلبه یعنی این خبر را بروقت رانده اند یعنی اخلاص  
مؤمن از روی او پدید آید و نفاق منافق در روی او پیدا باشد و اگر چه این را بقیامت باز بردند و گفتند  
که سفیدی روی مؤمن بقیامت نمایان دل دوست که در دنیا داشته بود سرست بقیامت ظاهر کرد و سیاهی روی کافر بقیامت ظلمت  
که داشت که در دنیا در دل داشته بود پس سری رحمه الله خبر را به دنیا باز میبرد که در دنیا حنیای اخلاص بر روی مؤمن پیدا باشد و ظلمت  
نفاق در روی بنده کافر باشد بدلیل قول خدای تعالی آنجا که میگوید سیما هم فی وجوههم من انوار السجود و لکن  
تا نگردد راینانی نباشد که آن بیند اگر دعوت پیغمبر علیه السلام نیستی که از خدای تعالی بدعا درخواست ما خف لمسخ از امتنان  
او بگیرد پس رسوایانها که در میان این خلق و این امت پدید آمدی را بر برکان چنین گفته اند که مسخ پیشینان ظاهر بود و مسخ  
این امت باطن و قال لا احب ان اموت حیث اعرف مخافة ان لا تقبله الارض فاکون فضيحة سری سقطی رحمه الله  
میگوید بخوابم که جانی میرم که در انباشت از بهر آنکه ترسم که از زمین فرانه پذیرد و رسوا کردم این ادب گمانی خویش گفت بر تن خویش  
که خود را بدترین خلق میدانست اگر خویشتن را بدترین خلق ندانستی بخویشتن این گمان نبردی از بهر آنکه دیده خود این گمان  
بر روی و این در امتان پیشین بوده است فاما خدای تعالی این امت را از چنین رسواییها نگاه داشته ست و شد الحمد لله و هو

احسن الناس ظلنا بریحه قال یحیی بن معاذ رضی الله عنه من لم یحسن بالله ظنه لعقر بالله عینه و ایشان از  
همه خلق بخدای خویش نیکو گمان تر باشند یحیی بن معاذ رحمه الله گوید هر که را بخدای عزوجل گمان نیکو نباشد خویش بخدای عزوجل  
روشن نکرد و این موافق قول پیغمبر علیه السلام با که گفت یقول الله انا عند ظن عبدي فی فیلی ظن فی ما شاء و در قصه  
یوسف علیه السلام آورده اند که زلیخا را چنین گفت که شوی تو بمن گمان نیکو برو و گفت عسلی ان یتقنا و انتخذ و لدا من گمان  
او را خلاف نکنم چون مخلوقی گمان نیکویی کافر را خلاف نکند خدای تعالی اولی تر که گمان نیکویی مؤمن را خلاف نکند و گمان نیکو  
یکس از نظاره کرم او باشد و وطن بد بر خند این باشد و آنکه یحیی معاذ میگوید هر کس بخدای تعالی گمان نیکو نباشد خویش بخدای  
تعالی روشن نکرد و هم از بهر این خبر میگوید که هر کجا خدای تعالی باشد در خور گمان او کار کند چون هر گمان باشد با او بد کند و هر کرا  
از خدای تعالی بد پیش آید هرگز خویشتن روشن نکرد و دیگر معنی آنست که گمان بد بد دشمنان برود و گمان نیکو دشمنان و دشمنانی  
چشم از دوستان آید و دشمنان بد گمانی نشان تقدم عداوت است و نیکو گمانی نشان تقدم محبت است و هو اسود الناس

ظنوننا بانفسهم و اشد هرا از اهل کلا و روحا اهل الشی من الخیر کلا دینا و کلا دنیا و ایشان از همه خلق بد گمان تر باشند  
و از همه خلق تن خویش را خوار تر دانند تن خود را سزای هیچ نیکویی نه بینند و دینی نه دنیاوی از بهر آنکه نفس که اهل صفت  
آن باشد که چون یوسف علیه السلام با جلالت او کو بر صفا ابروی نفسی ان النفس لا تتارة بالسوء چون صفت نفس پیغمبر  
علیه السلام چنین باشد صفت نفس غیر ایشان چگونه باشد پس محبت این طائفة بالنفس بران سیل باشد که از دنیا بیرون شوند  
و یکم از نفس بنفس بند و هر چه نفس فواید اگر هم طاعت است بروی امین نباشد که هر که بر دشمن امین باشد زود هلاک  
کرد پس مؤمن بالنفس دشمن است و خدای تعالی را دوست و دشمن جز گمان بد روی نیست و بدوست جز گمان نیکو روی نیست  
هر که را دوست بکار باشد با دشمن نسازد از بهر آنکه چون با دشمن محبت کنی از دوست برزاند و هر که با دشمن محبت کرد دوست را



بگذشت و بجلاله ان الله تعالى قال اخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عدا صالحا و آخر سيناء اخبر ان المؤمن له  
 عملان صالح و سئى فالصالح له السبى عليه قد وعاد الله على ما لثوابا و وعده على ما عليه عقابا و الوعيد حق الله  
 من العباد و الوعد حق لعاذ على الله فيما اوجب على نفسه فان استوفى منهم حق نفسه لم يوفهم حقهم لم يكن لك لا يقا  
 بفضله مع غناه عنهم و فقرهم اليه بل لا يلق بفضله الاخرى بكمه ان يوفهم حقوقهم و يزيد هم من فضله  
 و يحب بهم حق نفسه و بذلك اخبر عن نفسه فقال ان الله لا يظلم مثقال ذرة و ان تلك حسنة يضاعفها  
 و يؤت من لدنه فل قولهم من لدنه انه تفضل وليس بجزاء و جملة آنست كه خدای تعالی خبر داد كه مؤمن را دو كار است  
 نيكو و بد نيكی را و راست پدري براوست و وعده كرده است خدای تعالی او را ثواب با پنجه او راست و وعيد كرده است بر آنچه بدوست عقاب  
 و وعيد حق خدای است جل شأده از بنده كان و وعيد حق بنده كان است بر خدای تعالی بآن وجه كه بر خود واجب كرده است نه بآن وجه كه بنده را  
 بر خدای تعالی چيزی واجب شود كه اگر حق خویش را ایشان تمام بخوابان در خود فضل او نباشد بایه نیازی او از ایشان و نیاز مندی  
 ایشان بوی لكن لائق تر بفضل او و سزاوارتر بکرم او آنست كه حق ایشان تمام بایشان رساند و ایشان بافضل خویش بفقیر اید  
 حق خویش بایشان بخشد و همچنین خبر داد از خود و گفت خدای تعالی بمقدار ذره حق بنده كان باز نگیرد و اگر نیکویی باشد و چونان  
 گرداند و از نزد خویش مزد بزرگ بداند آنكه خداوند او را بزرگ خواند خدا و كس نداند و آنكه از خود دهد و در خود دهد او عظیم است آنچه از خود  
 دهد عظیم باشد پس قول او جل و علا در است كشت كه گفت از نزد خود دهیم كه آن داده فضل است نه جزای عمل بنده این فضل را كه با كرم  
 شیخ ضی المصطفی بسط كرده است و لكن در زیر این سخن در از در نیست آنست كه اگر مخلوقی از مخلوقی حق باشد و آنرا برین دیگر حق باشد آنرا  
 سه وجه باشد یا آن خویش بخوابد و آن او بدد و این عدل باشد و یا آن خویش بخوابد و آن او باز دارد و این جور بود و یا آن او بدد  
 آن خویش بخوابد و این فضل بود و چون از مخلوقان این فضل باشد از خدای تعالی اولی ترك چنین كند و تیزه رفتی كه غنی از فقیر  
 حق واجب آید جز زمان دادن روی نیست هر گاه كه فقیر را بر غنی حق واجب آید جز دادن حق روی نیست غنی منع حق معذور است  
 و فقیر بنایافتن معذور است چنانكه خدای تعالی كفت و ان كان ذو عسرة فنظرة الى ميسرة چون فقیر دنیا را امید بسیار باشد  
 از جای دیگر خداوند حق معذور بنان دادن تا یسار پدید آید پس فقیر كه او را یسار نبود جز از جهت خداوند حق زمان او ندادند و دارد  
 و جز عفو روی ندارد كه غنی چون امروز فرا كند ظالم كند چنانكه صاحب شریعت صلوات الله و سلامه علیه كفت مطلق الغنى ظلم  
 و چون فقیر نیاید كه حق بگذارد معذور كند و چنانكه خدای تعالی كفت فنظرة الى ميسرة پس اگر غنی حق خویش بفقیر بخشد غنا  
 خویش درست كرد و اگر حق فقیر باز دارد پدید كرده كه من از ان فقیر فقیر ترم كه منع برای نیاز بود و جملة این سخن دو فصل است يكی  
 آنست كه هر گاه كه این خداوند حق را بآن حق نیاز بود و بخشد و هر گاه كه نیاز نبود و بخشد و آنكس كه حق بدوست اگر نیازمند باشد  
 باز دارد و اگر بے نیاز بود باز ندارد پس بهر دو جانب خدای را اجل همه نیاز نیست اولی تر آن باشد در حكم بے نیاز يكی آن خود بخشد  
 و آن بنده كان باز ندارد تا فرق بود میان غنی او و فقیر بنده كان و جملة قوطم بعد ما حكيناها اجمعوا على ان الاقتدار  
 بجملة ما ذكر الله في كتابه و جاءت به الروايات عن النبي عليه السلام الله في الشفاعة اجماع است این طائفه را باقرار بجملة  
 آنچه یاد كرده است خدای تعالی در كتاب خود و آنچه از پیغمبر علیه السلام روایت آمده است در شفاعت و شفاعت را منكرند

و گروهی از ایشان چنین گویند که پیغمبر شفاعت مستکن شفاعت شمار کردن مست که روز قیامت شفاعت کند تا خدا تعالی با خلق شمار کند و گروهی از ایشان چنین گویند که شفاعت پیغمبر علیه السلام محسان است و در جمله همه مکرر شفاعت غاصب از ابرار است یا و گروهی که میگویند که اگر با گناه بمیرد و به تویر جاودانه در دوزخ بماند نه خدای تعالی بر رحمت کند و نه کس او را شفاعت کند یا در نزدیک اهل سنت و جماعت آنست که شفاعت پیغمبر علیه السلام حق است و غاصبان است و درین معنی میان اهل حق اتفاق است و شفاعت پیغمبر علیه السلام موطن بود و گروهی را پیش از شمار بود و گروهی را پس از زور آوردن بدوزخ و شیخ رضی الله عنه در کتاب حجت آورده است بقول خدای تعالی و لسوف یعطیک ربک فترضی چون این آیت بیامد پیغمبر علیه السلام گفت یا حبیبی اطلب رب رضائی فی امتی قال بلی یا محمد قال الله لا ارضی ما بقی فی النار و احد و این شرفیت مصطفی را علیه السلام که کس از خلق اولین و آخرین نبود و خدای عزوجل رضای کس طلب نکرد و از بندگان خود مگر رضای مصطفی علیه السلام هم در دنیا و هم در عقبی چنانکه گفت فلنولیک قبله ترضیها گفت در دنیا شریعت بر رضای تویم و در عقبی حجت بر رضای توکنم قال الله تعالی عسی ان یتغیظک ربک مقاماً محموداً جاء فی التفسیر مقام الشفاعه و مقام شفاعت را بآن معنی مقام محمود گفت که بحکم الاولون و الاخرون علمه از پس نیکویی که رضای تعالی با است مصطفی کند شفاعت او همه خلق قیامت بتایش اشتغال کردند از بهر این را مقام محمود خواند قال الله تعالی لا یشفعون الا من ارتضى شفاعت نکند در قیامت مگر آنرا که پسندیده خدای تعالی باشد و قول الکفار خالنا من شافعين چون کافران گویند که ما را شفیع نیست درست گفت که مؤمنان را شفیع باشد از بهر آنکه هر چیزیکه کافران بقیامت از دنیا اند خارج از مؤمنان بخلاف آن باشد و قول النبی علیه السلام شفاعتی لاهل الکتاب من امتی و بر وایتی دیگر آمده است ان ترونها للطیغین لاجل علی اصحاب الدماء و العظام المتلوثین بالذنوب و قوله علیه السلام و انی اختبأت شفاعتی لامتی و تمامی این خبر آنست که پیغمبر علیه السلام گفت لکل نبی حقه مستجابة و اختبأت دعوتی که حق است و در باب شفاعت شیخ رضی الله عنه ازین بیش یاد کرده است فاما در باب شفاعت از پیغمبر اخبار بسیار آمده است و عائشه صدیقہ رضی الله عنها میگوید پیغمبر را گفتم این اطلبک یا رسول الله قال عند المحوض استقی امتی قلت فان لم اجده قال عند المیزان انقل صیرت امتی قلت فکان له اجدک قال اصراط اقول و بسلم سلم قلت فان لم اجده قال لا اخلو من هذه المواطن الثلاثة ما بقی من امتی احد و شفاعت پیغمبر بهر مقامی باشد تا شفاعت کبری آنست که چون خلق از کوری بپایند بهر سال بر سر کور بایستند باز در دهر پیغمبری روز نماز شفاعت کند تا خدای تعالی بایشان شمار کند از هیچ کس اجابت نیابند آخر بر مصطفی علیه السلام آیند و از در خواهند در خبر چنین آمده است فاتی الفتح و الفتح قد ام العرش فاخر ساجدا فقال یا محمد انفع رأسک و سئل تعط و اشفع تشفع باز گفت سر بردارم و از خدای تعالی بخواهم تا با خلق شمار کند تا در خبر آمده است که بقیامت هیچ نبی مرسل او هیچ ملک مقرب را یاری آن نباشد که بخدای سخن گوید تا اول مصطفی علیه السلام نگوید و شفاعت خواهد و شفاعت دیگر است خویش را انگاه کند که سر از کور بردارد و نخستین کسی سر از کور بردارد او باشد چنانکه رسول علیه السلام گفت انا اول من یشق عند القبر و الاخر چون زمین بشکافد سر از کور بردارد و هر چه در میان او و اهل قبله علیهم السلام بر سر کور ایستاده باشد ببارق و با خلعت سید عالم علیه السلام از کور بیرون نیاید و کور بر براق نه تخمینم تا ندانم که خدای تعالی باستان من چه خواهد کرد اما آید که یا محمد من ایشان را هنوز از کور برانگیخته ام تا تو نیایی و پیش عرش بایستی من بایشان

لله اعتبار بهر آنکه از خدای تعالی باشد

عنه فیکون کما ذکرنا و کما ذکرنا ان باطن خالق و در بیان سر از کور بردارد و کور را از کور ببارق





خبر و انفسهم و ان لم یعلموا کیفه ذلک و این مسئله است مختلف میان ما و غیره ایشان ترازو را انکار اند از بر آنکه ایشان  
 بتنازع اعمال گویند معنی تنازع اینست که چون بن طاعت کند و در پی آن محصیت کند آن محصیت طاعت پاک گرداند و باز  
 چون طاعت کند محصیت پاکیزه کند تا با آخر ختم کتاب و بر چند وجوب باشد اگر ختم بر طاعت باشد ناجی گردد اگر ختم او بر محصیت باشد  
 جاودان و دوزخی گردد پس چون بنزدیک ایشان طاعت محصیت ایسجا بقا نباشد نه شمار ماند و نه ترازو معنی میزان عدل  
 ننهد و این میزان که خدای تعالی در قرآن بسیار جای یاد کرده است تاویل همه عدل ننهد نه بآن معنی که ترازو باشد بحقیقت باز  
 نزدیک اهل حق ترازو حق است و از پیغمبر علیه السلام در بیان ترازو خبر آمده است قال میزان الله لیسائی و کفتان از اثبات کردن  
 ترازو بد نیست تفسیر پیغمبر اعلی السلام کردن روی نیست از پس اقرار کردن بر ترازو اختلاف است میان اهل سنت و جماعت  
 بچگونگی ترازو و جماعت چنین گویند که یک ترازو باشد هر خلق را عمل بآن یک ترازو بسجده و کرده گفتند که هر کس را جدا گانه  
 ترازو باشد و در خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام که گفت متعجبی که گفته خمائمه عام اگر مخالف براسوال کند و گوید این  
 ترازو از کجا آویزند و از چه چیز باشد جواب آنست که این مسئله خبر نیست اصل میزان خبر و شقیمت را هم خبر باید آما بعضی  
 گفته اند از عرش آویخته باشد و بعضی گفته اند که مانند انیم که از کجا آویخته باشند کن انیم که ترازو هست آن خدای که بفت آسمان  
 بر موابتو اند و ثبوت بی علامه ترازو نیز بتواند و ثبوت بی علامه و اختلاف دیگر هست میان اهل حق که در ترازو چه بخندند و چه گفته اند  
 که تن بنده را سخند و تعلق کرده اند خبر یک از مصطفی علیه السلام آمده است که او را پرسیدند که آغاز کار تو چگونه بود خبری در یاد کرد  
 که باکو و کان بازی میکردم سه تن بیامند و مرا از میان ایشان بر یودند و بکناره وادی بردند و بخوابانیدند خوابانیدنی لطیف  
 و سینه مرا بشکافتند و مرا هیچ آگاهی نبود پس فل مرا بیرون آوردند و بشکافتند و طشتی زرین بیاوردند و آب دستانی زرین بیاوردند  
 و دل مرا بشکافتند و آنکس که دل من شکست دست دراز کرد چنانکه کسی چیزی بگوید و انگشتی از نو بر بیاورد چنانکه چشم غمی  
 از و خیره گشته بود دل مرا بدان انگشتی در کرد پس گفت یا سید من سر که گردانی که با تو چه خواهند کرد چشم تو روشن گردد و دل مرا  
 با جانگاه نهاد و دست بسینه من فرومالید آن جراحت بهتر گشت در خبر آمده است که اثر جراحت بر جای بود تا حاشه صدقه گوید  
 کنت انظر الى الخيط في صدر رسول الله صلى الله عليه وسلم و مردمان معرفت چنان گفته اند که حق تعالی قادر بود که اثر آن جراحت  
 پاک گردانید و برداشته کن بر نداشت و هر بر قفای رسول علیه السلام بر نهاد و چون از پس نکرد و هر بیند و چون در پیش نکرد و باغ  
 بیند باز انیم خبر سید علیه السلام گفت از آن سه تن یکی آن دیگر را گفت که او را بر سرخ مواد ترازو نهاد و با دهن از امتنان کن  
 بر خجیدند من چرب تر آدم با صد تن بسجیدند هم من چرب تر آدم با هزار تن بر خجیدند هم من چرب تر آدم فقال دع فلو و زنته  
 جمیع اهل صافی الارض از هم و نیز در خبری آمده است که عبد الله بن مسعود رضی الله عنه بدین خسته برآمد و بود و خواب باز میکرد و یاران  
 گاه کردند ساق او را دیدند سیاه و بار یک بخندیدند پیغمبر علیه السلام گفت از یاریکی ساق پای او بخندید که هر ساقی از لن او روز  
 قیامت در ترازو جنبه کرده احدا باشد و کرده گفته اند که نامه ای اعمال بخند و درین اخبار بسیار است یکی آنست که پیغمبر علیه السلام  
 گفت یونی بعد یوم القیامة فیعطی تسعة وتسعين بحل کل بحل لا البصر کلها ذنوب خطایا فوضعه فی کفة  
 میزان فلا تكون لاطاعة فوضعه فی کفة لاخری فیتعلق بملائکة العباد فیقول اللهم تعالی عو عبته ی فان له عندی حسنة

حکایت حضرت علی علیه السلام

تأیید خبر از پیغمبر شریف

لا ظلم اليوم فیضرب طاقه من وراء الحجج کلامه قال لانس رضی الله عنه وضمن رسول الله صلی الله علیه وسلم بجماعه علی نصف السبابة مکتوب فیہ لا اله الا الله فیقول لهدیارت کیف تقوم هذا بالجمالات فیقول الله تعالی لا ظلم اليوم فیوضع فی کفة الاخری فیثقل لطاقه وتختل الجمالات فیومر بالی الجنة ثم قال علیه السلام ولا یثقل مع الله شیء ونیز خبرت من است از پیغمبر علیه السلام که بنده را نیکی در تر از و سبک از پیغمبر علیه السلام دست در کنار نهاده و حریری بیرون آورد و وصلوات پیغمبر نوشته که این بنده در و در رسول و لوه بود و در تر از و نه تر از و به نیکی کران بشو و این خبر را دلیل است که نامه نیکی و نامه بدی بر سخند هر کدام که کران قرارید بان حکم گفت و کرده است گفتند که اعمال بنده با نعمت خدای تعالی بر سخند اگر شکر نعمتها تمام کذا رده باشد تر از و به نیکی کران آید و اگر نگذا رده باشد سبک از پیغمبر است و خبرت محبت کردند که پیغمبر علیه السلام گفت که مردی ای خدای را عزوجل می پرستید برکت چاهید سال چون مرگ فراز آمد از خدای تعالی درخواست تا در کعبه نماز کند و سوره سجده نهد و جان او در سجده هر دو را در و کوفت او را بر زمین و بر دوگان حرام کند تا روز قیامت از سجده بر خیزد و خدای تعالی دعای او را استجاب کرد چون روز قیامت کرد و بوی گوید ادخلوا عبیدی الجنة برحق فیقول یارب فاین عملی فیقول ادخلوا الجنة عبیدی برحق فیقول یارب فاین عملی فیقول ادخلوا عبیدی الجنة برحق فیقول یارب فاین عملی ثلث مرات فیأمر الله ان یحاسب فی ذلک جمیع اعماله بنور بصیرت فیزید نعم الله علی اعماله و یتقیه سائلنا نعم فیقول الله تعالی ادخلوا عبیدی النار بعد لی فیقول ثبت یارب فیقول ادخلوا عبیدی الجنة برحق و بعضی چنین گفته اند که اعمال بنده کران را بر سخند و این دو گونه بود بعضی از و موزون بود و چون خون شهدا و سیاهی علما و این همه در خبرت تا پیغمبر علیه السلام گفت ان الصدقة تقم بید الله قبل ان تقع بید السائل فیرسیها الله تعالی کما یرب احد کوفلوه حتی ان التمرة یضعها فی المیزان یوم القيمة کجبل احد و اما ان طاعتی که موزون نیست چون اعمال بنده کران که اعراض اند حرکات زبان بزرگ و حرکات اندام بنماز و حج و روزه و آنچه باین ماند این را چگونه بر سخند علما مختلف اند که رده است گفته اند که این اعمال اخدای تعالی صورتی که در اند چنانکه در خبر آمده است که تأقی البقرة و ال عملات یوم القیامة کاغها غملمتان او غمایتان لجمان عن صاحبها و مراد از این خبر قراة قاری باشد این دو صورت را که آن قراة را باین صورت کرانند کلام خدای تعالی را که کلام خدای تعالی قدیم است و قدیم موزون نباشد و کرده است چنین گفته اند که عین همان عمل باینده و سخند و عمل عرض باشد و این مسئله را عادات اعراض گویند که عرض نیست کشت رو باشد که خدای تعالی در یک باره آنرا عادات کند چنانکه اجسام را این کرده و روادارند و کرده است چنین گفته اند که ثواب اعمال نوشته و بر سجدات بیارند و بر سخند و ثواب موزون رو باشد و آنچه فقها و عامه اهل حق برانند و طریق سلامت اینست که چون کتاب خدای تعالی ناطق است با ثبات موازین مقرریم و در چگونگی میزان اگر خبری بیاید بگوئیم و اگر خبری نیاید بخدای تعالی یاد گذاریم و آنکه گوید چه بخند و چگونه بخند جواب همین است و قولهم فی هذا امثاله فلان که امثال کیفیه امتثالا قال الله ما اراد الله و امثالا قال رسول الله علی الله و الله و الله و قول اهل سنت و جماعت درین دو زمانه این هر چه بنده در دنیا بند و چگونگی آن در دنیا بند نیست که گویند که در دنیا بخند خدا تعالی گفت چنانکه خدا خواست و گردیدیم با پیغمبر گفت چنانکه پیغمبر علیه السلام خواست و این از بهر آنست که اگر بعقل خویش تاویل سازیم باشد که خطا کنیم و دین ما را زیان دارد و تقلید ما سلامت به از استلال با خط و دیگر معنی آنست که اگر بایستد که

ما کیفیت آن بدانستیم همچنانکه اصل وجود بدست می چون خدای تعالی اصل وجود را بیان کرد کیفیت هم بیان کرد پس چون بگویم صلیت  
 مابعد از مادانست آنچه آمد را به بیان آن بیان کنیم و آنچه آمد را به بیان آن مسمی بکنیم از بر قول خدای تعالی که میگوید یا ایها الذین  
 آمنوا لا تسألوا عن اشیاء ان تبدل لکم تسؤکم چون ما را نمی ست پرسیدن از کسی که نداند تا از خوشیستن بیان کند تکلف  
 کردن بنهی اولی تر و نیز در خبر آمده است که اجمعوا لهما ایها الله در ترازو و قیامت جواب همین است که یاد کردیم بر اختصار و بالله  
 التوفیق اما نزد یک اهل معرفت ترازو و دیگر است که آنرا بنا کرده اند بر چیزی که پیغمبر علیه السلام گفت ذنوا انفسکم قبل ان توزنوا  
 وحاسبوا انفسکم قبل ان تحاسبوا امر آمد بنده را به نفس خویشتن بر باید سنجیدن تا شکر نعمتهای حق چگونه گذارده است اما او  
 چگونه بجای آورده است و از نیمه های او چگونه دور بوده است و جماعته چنین گفته اند میزان تسویت ظاهر و باطن است هرگاه  
 که ظاهر و باطن راست است ترازو راست است و اگر مخالف آید کار بر خطر است و جماعته در باب ترازو اشارت کردند ترازوی دنیا  
 که بنده بآن دار جزا داد و دود و دادستاند نباید دانستن که همچنانکه با خلق برسخی با تو بر سنجند این ترازو که در میان خلق است  
 باند که بهر دو سر برابری دارد اما راست آید باز ترازوی دیگر است که هر کس نداند و آن قبایم است و سنگ و کران تر و سبک تر  
 نشود و لکن اختلاف احوال و در قرب و بعد است هر چند قریب تر سبک تر و هر چند بعید تر کران بار تر بنده نیز هم بآن مقدار  
 که بطاعت خویش قرب جوید بعد یاد و هم بآن مقدار که از طاعت خویش تبر کند قرب یابد و گوید چنین گفته اند از بزرگان که در  
 پایه ترازو نهاده اند را به هم آن خواهند نمود نه ازل بدر اختلاف خواهند شدن و نه ابد ازل و اقرار با آن الله تعالی یخرج من النار  
 من کان فی قلبه مثقال ذره من الایمان علی صلاجه فی الحدیث و اتفاق است میان اهل حق که خدای تعالی از دوزخ بیرون آورد  
 آنرا که در دل و ایمان باشد هم سنگ ذره و نزدیک معتزله را و نباشد و این مسئله در پیش برفته است و درین خبر است از پیغمبر علیه  
 السلام الله که چون مومن را بدوزخ برند و عذاب کنند فرمان آید که بیرون آرید از دوزخ آنکس که در دل او جند نشسته دینار ایمان  
 باشد همچنین میگوید تا امر آید که بیرون آرید از دوزخ آنکس که در دل او مثقال ذره ایمان است بیرون آرند خلق بسیار را  
 سوخته کشته و چون انگشت سیاه شده پس ایشان را بهر لکچوان برند و بشویند اکنون در خبر مشکل آنست که ایمان را  
 تفاوت نهادن با مثقال ذره باز آورد این چگونه باشد اما بر مذہب امام شافعی و اصحاب و رضی الله عنهم مطلبه آنست که  
 ایمان را گویند بجا بد و بیفزاید و اشکال ندارد و ما بعد ازین این را بیان کنیم بجای خویش انشاء الله عز و جل اما بر مذہب  
 علمای ماضی الله عنهم ایمان را افزودن و کاستن نباشد از روی تصدیق لکن باشد که بنده در تصدیق ضعیف تر باشد  
 و باشد که قوی تر باشد تا باشد که یکے را قوت تصدیق و یقین او چنانکه آن مصطفی باشد علیه السلام و باشد که همه کون پیش او  
 آرند بهشت با همه نعم و دوزخ با همه عذاب بر و عرضه کنند ذره از جای بخند و یکے را حال چنانکه آن موسی بود علیه السلام که  
 چون تجلی بر کوه افست موسی را صغی افتر پس این تفاوت قوت و نقصان قوت بود و هر دو را اصل تصدیق بر جای چنانکه  
 خبر پیغمبر علیه السلام که او را گفتند یا رسول الله ان موسی شعی علی الماء فقال لو ان احدنا یقینا المثنی علی الهواء و این بخود  
 اشارت کرد که قوت محراب بر هوای است و کس باشد از دین انبیا که بسیاری نعمت فریفته نکرد و به بسیاری بلا بر نگرد و کس باشد که از  
 ضعیفی یقین خویش او را بذره بلا بتوان کرد و نیدن و بذره نعمت بتوان فریفتن لکن خدای تعالی او را بکاه داشته باشد تا در عصمت او



ایمان کا ہر دو اصل یقین اور بجای باشد چون یقین او باین مقدار باشد ذرہ مثل نند و تیز شاید کہ معنی این آن باشد کہ ذرہ را وجود نیست  
 و لکن جایش تعلق و قرار نیست این ایمان مقلدان باشد کہ جز بہستی ہیچ ریل تعلق ندارد و بذرہ مثل کرد از بہرے علاقہ را تیز شاید  
 کہ معنیش این بود کہ بذرہ مثل کند از بہر آنکہ ذرہ از ضعیفی کہ بہست انہ کے با او را بجنبانہ ضعف ایمان اورا بذرہ مثل زد و تیز شاید کہ  
 این اشارہ بود بان عمداً اول کہ گفت السٹ جبکہ قال ایل در خبر جنین آمدہ است کہ ایشانرا از پشت آدم بیرون آورد و چون  
 ذرہ و خطاب کرد گفتند علی بی صفت آن ذرہ کشت این بندہ باشد کہ بران بی قدم فشار دہ باشد و جز آن ہیچ خبر ندارد و ایمان اورا  
 بذرہ مانند کند از بہر آنکہ آنرا ایمان بذرہ مانند بودہ است فعل یا کنند و فاعل خواہند و شاید کہ معنی ذرہ مجروری خواہد کہ ذرہ را  
 ہیچ فعل نیست ہر چہ کران تر از ذرہ بود او را بر صفت ثبات بود تا کہ ساکن شود و گاہے متحرک شود باز ذرہ نام گردان سٹ زیر  
 و ز بری آید و بر یک صفت او قرار نہا شد و این را مثل نہو یا بیان بآن معنی کہ این بندہ باشد اورا نفس ایمان باشد و ہیچ صفت دیگر  
 نہا شد از طاعات چنانکہ ذرہ را وجود بہست و فعل نیست و اقوال بتباید المحنة والنداء و انما مخلوقات انما باقینان ابد الابد لا تقنین ولا  
 یسیدان کذلک اهلہا باقون فیہا ماخلدین مخلدون معذبون منہی لا ینفد نفیم ہم لا ینقطع عذابہم ہرین مسئلہ و اختلاف است یکی  
 و خلق بہست کہ نزدیک بہست و دوزخ ہر دو آفریدہ اند و نزدیک معتزلہ ہر دو نیافریدہ اند بہست نگاہ آفریدہ کہ طبعاً نازد و خواہد آوردن دوزخ نگاہ  
 آفریدہ کہ کافران علیہا نازد و خواہد آوردن و آیین از بہر است کہ ایشان عذاب کو را باطل اند چون بوجود دوزخ مقرر اند لازم آید و نیز آدم را  
 علیہ السلام کہ خدای تعالیٰ خیر و لو کہ مسکن انت و زوجات المحنة کونیدان بتانی بود زمین فلسطین و تیز جنین گویند کہ چون  
 امر و زدر آمدن بہست و دوزخ نیست آفریدن را فائزہ باشد از نزدیک طہر و آفریدہ اند از بہر آنکہ خدای تعالیٰ گفت در صفت  
 دوزخ و قوہا الناس المجازۃ اعدت للمکافین یعنی خلقت و بہست اگر آفریدہ بودی و معدن بودی و در صفت بہست گفت  
 وجنتہ عذیبہا السموات والارض اعدت للمتقین و اگر آفریدہ بودی معدن بودی و در قصہ قوم نوح گفت مما خطیأ قومہم  
 اغرقوا فادخلوا نارا و مچنانکہ غرق براضی افکند و داخل نارا براضی افکند و اگر آن نافریدہ بودی دخول در معدوم محال بودی  
 و نیز در قصہ آل فرعون گفت النار یعرضون علیہا غد و او عشتیا و یوم تقوم الساعة ادخلوا ال فرعون اشد العذاب  
 بیش از دخول نارا قیامت در دنیا عرسہ کردن بر آتش یاد کرد و بر معدوم عرضہ کردن محال است و نیز پیغمبر علیہ السلام گفت در تفسیر آیت  
 آیت کریمہ کہ ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل اللہ امواتا بل حیاء عند ربہم قال جعل ارواح الشہداء فی اجواف طیر  
 خصہ لیسر جہا لتہا ریح شملت وتلوی باللیل الی قناییل معلقہ تحت العرش و اگر بہست نامخلوق بودی و معدوم  
 چر کردن محال بودی و نیز پیغمبر علیہ السلام گفت ابو و بالظہر فلان شدہ المحرم فیہم جہنم و در خبر آوردہ اند کہ دوزخ در سکا  
 و بار دم زندیکے تباستان و آن سختی کہ از دم زدن دوزخ باشد و دیگر تباستان و آن سختی سوا و زہر مراد دم زدن او باشد  
 معدوم را دم زدن محال بود اما آنکہ گفتند کہ چیزہ در وقت بکار نیاید آفریدن اورا حکمت و فائدہ باشد و این ہوسست از بہر آنکہ  
 ہر چیز پیش از ان سازند کہ بکار آید تا وقت بکار آمدن موعہ باشد نہ بیعی کہ ملک زندان پیش از ان سازند کہ در ان گیرند  
 و بتان کہ از ہر فرزند سازند پیش از ان سازند کہ او را بکار آید چون عرف میان خلق این بود خدای تعالیٰ با ما ہم برین عرف  
 کار کرد ارجاء و تخلف را از احتیاج اورا بر اصل خود این درست آید از بہر آنکہ با عذاب کہ مقرر و پیغمبر علیہ السلام گفت اللہ

روضة من دياض الجنة او حفرة من حفرة النيران و نار مخلوق را حفره نبود و بهشت نام مخلوق را روضه نبود نیز گفت اذا وضع الميت في القبر يفتح له باب الى الجنة او الى النار و در سو معدوم کشادن محال است و ایشان این انکار از پیغمبر صلوات الله علیه را در خبر معراج مراجع و او که من بهشت بدیدم و دوزخ بدیدم ایشان نیز این را منکر اند اما حدیث آدم علیه السلام و آنچه گفته بودند است از بهر آنکه اگر آن بستان بود بر زمین بیرون کردن آدم از آن بستان بیکه اندک اندک از دوزخ چندین هزار کار فراتر از آن فائده نداشت و شک نیست که با آن بستان که در زمین بود سگ و موش را راه بود آدم را بیرون کردن چه فائده باشد از جای که سگ و موش آنجا راه یا بدین چیز چون سگ و موش آنجا راه یا بند آدم را چه فضل باشد باز آوردن او که فدای غر و جل تا قیامت تخصیص آدم با دجال بهشت آدمی کند پس اگر بیرون آرند گویند که اگر بهشت غلده بود بیرون آمدن از آنجا محال بود پس از بهر آنکه خدای تعالی خبر داده است که بهشتیان چون بهشت در آمدند نیز بیرون آمدن نباشد جواب این زمین آنست که آن دوزخ که از پس او خروج نباشد که خدای تعالی گفت دخول جز است دخول آدم علیه السلام و دخول جزا نه و دوزخ که دخول امتحان بود نه یعنی که آدم در بهشت منعی بود و از پس دخول جزا منعی نبود و دلیل دیگر آنست که خدای تعالی در کتاب مجید خود چندین جایگاه گفت که نعیم دنیا مشترک است میان کافر و مؤمن و آن عقوبتی و ممانان است خاصا چنانکه گفت قل هي للذين امنوا في الحياة الدنيا خالصه يوم القيامة و نیز جواب بلایم علیه السلام گفت قال من كفر فاصفة قليل ثم انظر الى عمل الناس پس بستانی که روا باشد بکافران دادن بیک زلت از پیغمبر باز نماند و درین اخبار بسیار است که آدم علیه السلام بشت بیکریست تا حجر الاسود را بیاوردند از دوزخ و سقید و آدم میگرفت و چشم بوی پاک میکرد تا از آب چشم آدم سیاه گشت بنمقدار که یاد کردیم پسند هاشد و دیگر اختلاف در بقای نعیم بهشت است و بقای عذاب و دوزخ که نزدیک کره است از معتزله و آن بهمست و اصحاب او مذہب ایشان آنست که نعیم بهشتیان منقطع گردد و عذاب و زخیان منقطع گردد و شهد و العاصم المومنین با کایمان فی ظاهرا و موهرهم و ترکوا سرهم و ترهم الى الله تعالی و عامه مومنان را مؤمن دانیم بظاهر ایمان ایشان و سر پای ایشان با خدای تعالی باز گذاریم از بهر آنکه ایمان تعلق بظاهر دارد و بباطن نیز دارد و ظاهر خلق راست و باطن حق را از بهر آنکه خلق بشریت محض است و بشریت تعلق بظاهر دارد و بباطن مطلع نباشد مگر خدای تعالی و ازین معنی بود که خدای تعالی پیغمبر را منی کرد از گشتن منافقان اگر چه ایشان در باطن کفر داشتند و هکذا آن بود که خلق از باطن خبر ندارند پس اگر کسی بظاهر شهادت آورد و در باطن کفر داشته در جهان خبر ندادی که موافق راهی گشته همچنان که مخالف را نیز کس با و ایمان نیاوردی پس سید را منی کرد از گشتن منافقان و مصلح اسلام را درین فائده عظیم است و آن آنست که چون منافق در دنیا خلاص می یا با طیفیل مومنان مخلصان را راوی تر که مؤمن مخلص با ایمان خویش در قیامت خلاص یا بدین پیغمبر علیه السلام یکے از ایمان را گفت که یکے را بکشته بود که او بر زبان شهادت آورد و بدو هلا شقت قلبه و در شان او آیت آمد یا ایها الذین امنوا اذا ضربتم فی سبیل الله فتبینوا ولا تقولوا لمن اتى اليكم السلام کسبت مهجتا مبتغون عوض الحیوة الدنيا فخذ الله معانهم کثیرة کذلک کنتم من قبل فسر الله علیکم فتبینوا گفت شما همچون ایشان کافر بودید چون بزبان قرار آوردید بر شماست نهادیم و شما را از شما برداشتیم چرا یا دیگران همچنان نکردید که من با شما کردم و اینست معنی قول پیغمبر علیه السلام که مگوید امرت ان اقاتل الناس حتی يقولوا لا اله الا الله و کلفت حتی یعتقدوا عصمت بر قول او کنند از پیغمبر پس بر کس که از او کلمه شهادت شنیدیم حکم شریعت او را بظاهر مؤمن خوانیم و هر که از او کلمه کفر شنیدیم حکم شریعت او را

کافر خوانیم و آن حکمی که شریعت ما را فرموده است در مؤمنان و کافران بظاهر و باطن هر یک از ایشان هیچ کاری نیست زهر آنکه چون آن سر باز جویم  
و ندانیم و ما مکلف بشریعت بخیریم یا بشیم که دانیم تر بخیریم یا بدین و دلیل این قول پیغمبر علیه السلام گفت صلوا خلف کل فاجر من  
قال لا اله الا الله و صلوا علی کل من قال لا اله الا الله مگر از اختلاف آنچه شنیده باشیم از کلمه ایمان چیزی بشنویم تا بر حکم روت  
برانیم و اینهمه ظاهر نفس شریعت است و اقوال الدار و ایمان و اسلام و مذہب این طائفه آنست که این همه را که خلق در میان قبله  
نماز کنند و از اسلام است و بنزد یک معتزلیان و از هر است از بهر آنکه بنزد یک ایشان مقلدان مؤمن نیستند و نیز و یک ایشان هر کس  
که خدای را بتقلید داند جاهل بود و جاهل بخدای تعالی کا بود و نیز و یک اهل اسلام که اهل سنت و جماعت از مقلدان ایمان مومنان اند  
همچنانکه مستدلان مؤمنان از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت امرت ان اقاتل الناس حتی یقولوا لا اله الا الله شرط ایمان کلمه  
شهادت نهادن استلال کردن و اگر کلمه شهادت بے استدلال بحکم شریعت ایمان واجب گرچه شمشیر برخواستن بمعنی نبوی از بهر  
آنکه شمشیر از بهر کفر واجب گشت جز بر زوال کفر بر نغز و نیز هر که باطل را بتقلید کند مبطّل بود باید که هر که حق را بتقلید کند بر حق باشد و اگر  
مقلد حق بحق نبودی مقلد باطل مبطّل نبودی پس چون اتفاق است که هر که کفر را بتقلید کرد کافر شود و درست شد که هر که ایمان را بتقلید  
کند مؤمن شود و اگر و سبب از خداق متکلمان چنین گفته اند درین مسئله که مقلد کافر بود و هیچ مؤمن خود مقلد نبود اگر کافر بر کفر خویش  
هزار دلیل آوردیم مقلد است و اگر مؤمنی ازین هیچ نداند مستدل است از بهر آنکه کفر باطل است و باطل را دلیل و حجت نباشد آنچه  
کافر میباید دلیل نیست شهادتی است بحقیقت و چون دلیل مانند جز تقلید چه ماند و باز چون مؤمن بر حق است و حق از دلیل خالی نباشد و دلیل  
بر حق حق باشد و شرط مستدلی نه آنست که همه دلیلها بدانی چه اگر شرط این بودی ز ازل تا باید کس مؤمن نبودی پس شرط مستدلی آنست  
که یک دلیل بر حق قائم توان کردن و اگر این جاهل مؤمنی باشد و یک دلیل بر حق قائم تواند کردن چون پرسی که آسمان را بر سر او که میدارد  
گوید خدای تعالی و زمین را بر آب که میدارد گوید خدای تعالی و چون گویند ترا که آفرید و در رحم مادر ترا صورت که کرد و جان در تو  
که نهاد و بینائی در چشم و گویائی در زبان و شنوائی در گوش و آنچه باین ماند جمله را چنان گوید خدای تعالی و اینهمه استدلال کردن است  
از صنایع بر صاف و یکی ازین مستدل را بسنده باشد و شک نیست که چون پیغمبری بقومی آید بگوید ایشان را که استدلال کنید و باز  
ایمان آرید که با ایمان دعوت کند اگر منکر کرد و ندانگاه دلیل آورد و اگر ایمان آوردن بتقلید ایمان نبوی دعوت با ایمان را فایده نبود  
بنا ایشانرا ندیده است که اگر کسی شمشیر بر سر او در شهر می رود و از شهرهای اسلام و همه را گردن بزند کافران و مدعیان را کشته باشد  
و حریان مگر یک یا دو که در آن شهر مستدل بوده باشند لعنت بر چنین اعتقاد و باز نزدیک ما همه مؤمنانند و موجودات و اموال ایشان  
معصوم است لکن محل مستدلان محل انبیاست و شرف ایشان بزرگ است از بهر آنکه حجت چیزی باشد که بحق بود و مبطّل نبود و هر چیزی که  
حق با مبطّل برابر گردد و حجت نباشد و تقلید چیزی است که بحق با مبطّل و یکسان است از بهر آنکه چون بحق دلیل حق خویش آن آرد که  
پدران خویش را برین دین یافتیم مبطّل نیز چنین یا بمعنی معارضه کند انگاه و بجهت توان دشمنی که حق که امست و خدای تعالی بر کافران  
که بتقلید کردن عیب کرد چون گفتند انا وجدنا ابانا علی الله و اگر حق بر حق جای عیب نبودی و نیز شک نیست که کافر بے اسلام  
آید و ایمان خواهد یا بدین اسلام و آید یا با اهل اسلام را چنین گوید که مرا درستی اسلام بیان کنید تا ایمان آرم و اگر نکنید خدای تعالی چشم شما را  
فریضه کرد و دلیل قائم کردن بر حق اسلام و اگر نکنیم نزد خدای تعالی مواخذ گردیم و اگر او گویند که با دلیل نیست برین خویش را بهم کرده باشیم

استدلال عامه



و او را بر کفر تقریر کرده و از ایمان منع کرده باشیم و این امر عظیم است و نیز خلاف نیست که هر چه باطل بود دلیل او هم باطل بود و هر چه حق بود  
 دلیل او هم حق بود پس محال باشد دین اسلام حق و دلیل کردن بروی باطل و اگر هیچ فضل نبینی مستدلی را بر مقلدے مگر آنکه همه  
 مردمان مقلد کردند از بهر آنکه حق نزدیک ایشان بدلیل ثابت نگشته باشد شک آنجا ملاه ماند چون شکے بیابند از راه بگردند و چون  
 بگفتار کسی گیرند بگفتار دیگرے بجای بگذارند و باز هیچ مستدلی مرد نگردد و از بهر آنکه چون حق را بدلیل بدست نیاورند شک و شبهت  
 نیفتد و گردو ہے از معتزلیان دار اسلام را و از حرب دانند از بهر این معانی را که نزدیک ایشان دار اسلام آن باشد که در و احکام اسلام  
 رود و چون سلطان و خلق بیشتر امور احکام شریعت برداشته اند حکم اسلام کمتر مانده است و بیشتر رفته دار اسلام نیست و نزدیک  
 اهل سنت و جماعت این باطل است از بهر آنکه پیغمبر علیہ السلام اول ایمان مجرد دعوت کند به شرائع تا با بهر روزگار شرائع مقرر  
 گردد و اگر فی شرائع دبر و عمل ناکردن با بقای کلمات ایمان حکم اسلامی برداشتن است آن قوم که با ولایمان آوردند مومن نبودندے  
 و نیز شرط مومنی گذارد و شرائع نیست کفر اعتقاد کردن و وجوب شرائع است نه بینی اگر بنده این اعتقاد کند و پیش از گذاردن  
 بپیرد با اتفاق مومن میرد پس چون عامه خلق معتقد اند وجوب شریعت را و اگر چه امر با ضائع کنند مقرر اند وجوب امر و اگر چه  
 نهیها را بکتاب کنند مقرر اند تجزیم مناہی درست شد که ایشان مومنان اند و چون این باشد که از دار مومنان باشد دار و از  
 اسلام بود و دار ایمان بود و نیز اگر شرائع بعضی مرتفع است و بعضی مرتفع نیست بلکه باقی است و از ان اقامت باقی است جماعتها  
 باقی است و صوم رمضان و زکوة اموال باقی است و حج و عباد و عباد باقی است و اتحلال بیاعات و تحریم بیو باقی است پس اصول  
 دین باقی ماند و اگر در اوصاف این اصول خلل آمده است اگر ثبوت خلل در اوصاف و ال اسلام واجب میکند چرا ثبوت اصول ثابت  
 اسلام واجب نکند و چون اسلام ثابت بود در دار اسلام بود و ان اهلها مومنون مسلمون و اهل الکباشر من المسلمین  
 عندہم مسلمون مؤمنون بما معہم من الایمان فاسقون بما فہم من الفسق این شاری است که ایشان را بر اچرا  
 دار اسلام ندارند و آن است که ایشان اهل کبیره را مومن ندارند و گویند که چون کبیره آورد ایمان زوجه گشت و چون امر و خلق  
 همه از کبیره خالی نیند و نزدیک ایشان کبیره زوال ایمان واجب کند امر و نزدیک ایشان کس مومن نباشد و چون مومن نباشد  
 و از دار اسلام نباشد باز نزدیک اهل سنت و جماعت اینهمه خلق مومنان اند و مسلمانان و اهل کبائر همه مومنان و مسلمانان اند  
 با عقدا کردن اسلام و بان کبیره که میکنند فاسق اند و بفسق تمام مومنی بر نیزه از ایشان و به هیچ فعل از ایمان بیرون نیابند  
 جز به کفر و این مسئلہ یاد کردیم و اثر و الصلوٰۃ علی کل من مات من اهل القبلة و نماز واجب بیند بر همه مردگان اهل قبله از بهر  
 غیر پیغمبر علیہ السلام که گفت صلوا علی کل من قال لا اله الا الله و نیز در خبر آمده است چون پیغمبر علیہ السلام بر عبد الله بن  
 ابی المنافق نماز خواست کردن عمر بن خطاب رضی اللہ عنہ بیامد و پیغمبر را از نماز کردن باز داشت بر موافقت عمر رضی اللہ عنہ آیت آمد  
 ولا تقبل علی احد منهم مات ابداً ولا تقم علی قبره پیغمبر علیہ السلام باز گشت و باران را گفت صلوا علی صاحبکم یا وجود  
 اتفاق امر کرد تا باران برو نماز کردند و رسول علیہ السلام نکرده حقیقت دانست و باز مارا حکم بظاہر بود و نماز فرمود و صل گفت  
 در شریعت که هر کما از وظایف اسلام و نیتیم او را مومن دانیم و برو نماز کنیم و نیز در خبر آمده است که چون جنازه پیداوردندی که خلق  
 بروی شنای نیکو کردند رسول علیہ السلام نماز کردند بروی و اگر نه باز گشتند و باران را گفت صلوا علی صاحبکم فرمودن باران

آغاز کردن نصب شریعت بود و باز گشتن سید را معنی آن بود که نماز کردن و احوال محاله رخصت نمودی تا او را بیان نکشته که این بنده از اهل مغفرت و رحمت است تا را با بودی که بر نماز کردی و سید را علیه السلام کوش بوجی با پسته شمت و نشایتی بے فزان نماز کردن و باز نزدیک وحی نماید را تعلق بظاهر شریعت باشد و نیز در خبر آمده است که جازا بر پیغمبر علیه السلام بگذرانیدند و خلق بر و ثنای نیکو گفتند پیغمبر علیه السلام گفت وجبت و حجت ما را ان گفتند هر دو را گفتی وجبت و حجت گفت از بهر آنکه شما گواهانید خدا را اهل ذکر و چنانکه گفتی بهشت واجب گشت و چون بدگفتی دوزخ واجب گشت شیخ رضی الله عنه گفته روا باشد که خلق نیکو گویند و در باطن نیکو نباشد از بهر آنکه این بنده گناهان پنهان داشته باشد و غماز روا نباشد که بدگویند تا بدی از او درست نکشند باشد پس آنجا که بدگفتند عذاب گناه او واجب آمدن ببدگفتن خلق و آنجا که نیکو گفتند رحمت بگواهی خلق واجب آمدن بطاعت او از بهر آنکه خدای عز و جل بهانه جوید آمرزیدن را و بهانه بخوید عذاب کردن را و این موافق است خبری که از پیغمبر علیه السلام آمده است که گفت هیچ کس نیست که از پس مرگ و چهل کس بر و ثنا گویند الا که خدای تعالی او را بیا مرزا اگر چه دوزخ بر او واجب گشته باشد تا جماعتی از بزرگان بفرمودند و وصیت کردند که از پس مرگ اهل مسلمان را از انزال باب ایشان بترکیند تا ما را دعا کنند و نیکو گویند تا که خدای تعالی ما را بیا مرزا اعتماد این خبر را و اوالصلاة خلف کل بروفا جاز از بهر خبر پیغمبر علیه السلام که گفت صلوا خلف کل من قال لا اله الا الله و نیز گفت علیه السلام صلوا خلف کل بروفا جبر و تقی و این دلیل است که فجزو الایمان واجب نکند از بهر آنکه اگر فاجر مؤمن نبودی مؤمن را از پس ناموس نماز را و نبودی و لا الجماعة و الجماعات و لا عیاد و اجبة علی من له عذر من المسلمین مع کل امام بود و فاجر و کذلک الجهاد معهم و الحجة نماز آدینه و جماعتها و عیدها واجب بینند بر مسلمانانی که او را عذری نبود در تخلف کردن چون سفر و مرض و آنچه باین مدبایه سلطان که باشد بدینانک عادل یا جابر و حج و جهاد همچنین و آیین از بهر آن گفتیم که مذہب معتزله آنست که چون سلطان جور کند معزول گردد و چون از سلطنت معزول گشت طاعت داشتن او از مؤمن بر فاست باز نزد یک اهل سنت جماعت آنست که بجور معزول نگردد و چون سلطانیست باقی بود بر طاعتی که بر بخواند طاعت داشتن بر من واجب گردد پس اگر طاعت او بر من واجب نیاید از بهر قول پیغمبر علیه السلام که گفت لا طاعة لمخلوق فی معصية الخالق و هیچ ظالمی تبر از ان نباشد که بر سلطان عادل بیرون آید و باغی گردد و چون حضرت معاویه رضی الله عنه بر امیر المؤمنین علی رضی الله عنه خروج کرد و امیر المؤمنین علی امام حق بود با اتفاق همه خلق معاویه باغی بود تا همه این دو طائفه اتفاق کرده اند بر جواز احکام معاویه و علی نفی نمود که نکوهه با معاویه فرمودی سندن و نمازهای آدینه که او کند از نمازهای عید همچنین و احکامی که قضاء را اندم باز نشکا گفتند درست شد که بی غی و ظلم سلطان معزول نگردد و چون سلطان باشد از پس او نماز کردن رواست و از جمله مسائل که دلیل کند بر پاکی اعتقاد امام ابوحنیفه رضی الله عنه که ولی فاسق را ولی داشته است یکی اینست پس اگر سلطانی بفسق معزول گشته ولی نیز از ولایت بفسق معزول گشته درست شد که اعتقاد مذہب اهل سنت و جماعت داشت و خبر است از پیغمبر علیه السلام که گفت طيعوا السلطان لوعبدوا حبشیا اجمع پس چون درست گشت که سلطان بفسق معزول نگردد و هر حکمی که از ان تعلق بر سلطان ارد چون نماز آدینه و غیر آن واجب گردد متابعت آن جابر تا بقای سلطنت همچنان است که از عادل و دأ و الخلاف حقا و این از بهر آن یاد کرد که روا فیض لعنهم الله امام است

از پس مرگ و چهل کس بر و ثنا گویند الا که خدای تعالی او را بیا مرزا اگر چه دوزخ بر او واجب گشته باشد تا جماعتی از بزرگان بفرمودند و وصیت کردند که از پس مرگ اهل مسلمان را از انزال باب ایشان بترکیند تا ما را دعا کنند و نیکو گویند تا که خدای تعالی ما را بیا مرزا اعتماد این خبر را و اوالصلاة خلف کل بروفا جاز از بهر خبر پیغمبر علیه السلام که گفت صلوا

احوال باغیان

ولی فاسق و ولی است نزد ابی حنیفه

امامت جز در اولاد علی رضی الله عنه رواند و اگر کسی که از اولاد علی رضی الله عنه نباشد و از امام و سلطان ندارد و از پیش نهاد رواند و از پیش نهادین به  
 اتفاق مختلف است که این کتابهای یاد کردن آن نیست باز نزدیک با خلفای آل عباس است که از این حق دانیم و خبر آورده است که روزی پیغمبر علیه السلام  
 عباس را چنین گفت که امامت در اولاد تو باشد و چگونه و افضل این را منکر اند و چنین گویند که هیچ عصری از امامی از اولاد علی خالی نباشد مگر  
 چون قوت ندارد پنهان باشد و اینها که ولایت گرفته ظالمان بد و کثیفه گویند که اگرانند و این مجال سخنی است از بهر آنکه امام از بهر راندن  
 احکام باید یکسکه پنهان باشد و متواری کس او را شناسد نام او نشنود و بر خطبه نهند و از احکام بیروست او چیزی نرود و چنین کس امام  
 محال باشد و اگر امامت چنین روا باشد همه زندانیان در زندانها امام باشند و که هیچ چنین دعوی کنند از ایشان که امامان بل بیست و نه  
 یازده گذشته اند و یکی باقی است و با خبریرون آمد و عالم بگیرد و همه را قتل کند و هر کدام که در عالم پدید آید گویند که این نیست که دوست  
 خدای تعالی میرسد و این یابندگان آن امام بدل میزنند و اسلام بگردانند و سهرورد و عزیزتر و ایشان ذلیل تر و انسانی قوی تر و دینا باشد  
 این خلافت مکر و فریب و شرط امامت خلافت نزدیک اهل سنت و جماعت آنست که امام قریشی باید علموی شرط نباشد بخلاف قول روافض  
 که چون قریشی باشد امامت را شاید خواهی علموی که خواهی عثمانی خواهی عمری خواهی بکری خواهی عباسی و سایر بطون قریش همان از بهر آنکه  
 پیغمبر علیه السلام گفت لا یمت من قریش و این آن خیر است که همه خلق از پس برگ رسول علیه السلام بگردانند و گفتند و آن آن بود که چون  
 رسول علیه السلام ازین جهان بیرون شدند هاجر و انصار مختلف گشتند و انصار ایمان چنان خواستند که سهو معاذ را امیر کنند و هاجران گفتند  
 صنادید و منکر امیر ابو بکر صدیق رضی الله عنه ایشانرا گفت نه پیغمبر گفت لا یمت من قریش همه قریش آمدند باین خبر و سعد و عوف گفت و ابابکر اسطوخودوس  
 ابابکر و همه با بکر رضی الله عنه بیعت کردند و او را گفتند یا خلیفه رسول الله با قرار با جماع ایشان خلیفه گشت و بکسر خلیفه پیغمبر خوانند از صحابه بکر  
 ابو بکر صدیق را و از پس او عمر را و از پس او عثمان را و علی رضی الله عنهم را امیر المؤمنین گفتند و خلیفه گفتند و و اجتماع ایشان حجت  
 گشت بر همه روافض و هر چهار امامان حق بودند و خلفای راشدین بودند از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت الخلافة بعدی ثلثون سنة  
 این سی سال با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه تمام گشت و دو سال خلافت ابو بکر را بود و دو سال عمر را بود و ده سال عثمان را بود و شش  
 سال علی را بود و رضی الله عنهم تا معنی قول پیغمبر راست گشت و اجماعی تقدیم ابی بکر و عمر و عثمان علی رضوان الله تعالی علیهم  
 اجمعین و این ترتیب هم در فضیلت است و هم در امامت و در سبب اهل سنت و جماعت آنست که فاضلترین کس از پس پیغمبر علیه السلام ابو بکر  
 است پس عمر پس عثمان پس علی و وکیل بر تقدیم ابو بکر صدیق آنست که پیغمبر گفت علیه السلام ما طلعت الشمس لا غریبت بعد الذین  
 والمرسلین علی ذی طمعة خیر من ابی بکر الصدیق و نیز خبر پیغمبر است که گفت طفت السموات السبعة و دخلت الجنة لیلة  
 المعراج فمارأیت بابا ولا غداة الا مکتوبا علیه لا اله الا الله محمد رسول الله ابو بکر الصدیق و نیز پیغمبر علیه السلام گفت لا یفضلکم  
 ابو بکر بکثرة صلوٰة ولا صیام و انما یفضلکم بکثرة وقوفی صدرة و نیز خبر است که پیغمبر علیه السلام گفت انا فی جبریل فقال یا محمد  
 ان الله یقرأك السلام ویقول یا محمد اتخذ ابابکر والدا و عمر شیعا و عثمان ظلما و علیا ستاد و فی خیر اخر ان جبریل  
 علیه السلام کان جالسا عند رسول الله فاقبل عمر بن الخطاب فقال یا جبریل یا جبریل یا جبریل یا جبریل یا جبریل یا جبریل یا جبریل  
 ان الله یقرأك السلام ویقول یا محمد اتخذ ابابکر والدا و عمر شیعا و عثمان ظلما و علیا ستاد و فی خیر اخر ان جبریل  
 علیه السلام کان جالسا عند رسول الله فاقبل عمر بن الخطاب فقال یا جبریل یا جبریل یا جبریل یا جبریل یا جبریل یا جبریل یا جبریل  
 ان الله یقرأك السلام ویقول یا محمد اتخذ ابابکر والدا و عمر شیعا و عثمان ظلما و علیا ستاد و فی خیر اخر ان جبریل  
 علیه السلام کان جالسا عند رسول الله فاقبل عمر بن الخطاب فقال یا جبریل یا جبریل یا جبریل یا جبریل یا جبریل یا جبریل یا جبریل



عمر نور اهل الاسلام فی الدنیا و سراج اهل الجنة فی الجنة و اگر عمر خطاب رضی الله عنه هیچ فضل نبودی مگر آنکه خدای تعالی چندین  
آیت بر او نازل کرد و عمر بن خطاب را عمر بن خطاب گفت که واقعتی دبی فی ثلث و اما عثمان بن عفان بد و دختر و اما و پیغمبر و در آن  
وقت آدم تا بقیامت هیچکس را این فضل نبود که دو دختر پیغمبر و یکتا را و بود که عثمان تا که و پیغمبر گفت اند که او را از بهر آن  
توی النورین خوانده اند و کرده گفت اند که قرآن جمع کرد و هر شبی بعد از نماز قرآن ختم کرد و قرآن نورست و ختم قرآن  
نور و پیغمبر علیه السلام گفت در بهشت برقی پیدا آید بهشتیان گویند این چه برقی است که بهشت جای برقی نیست فرمان  
آید این نه برقی است اما عثمان نعلین پوشیده است که از حجه و بحجه شود این نور شرک نعلین دوست و چون پیغمبر علیه السلام  
خلق راحت کرد بر ساقین که با حبش عمر و عثمان رضی الله عنه سی صد شتر و سی صد هزار درهم بداد پیغمبر علیه السلام چون از منبر فرود  
آمد گفت ما صر عثمان ما فعل بعد هذا اليوم و اما علی بن ابی طالب سول علیه السلام و اگر گفت انت متی بمنازلت هارون  
من موسی الا اند لا بنی بعدی و چون یاران را با ابوبکر برادر می داد و المومنین علی کریم آمد و در این می کشید و گفت یا رسول الله  
یمنان را برادر پیدا کردی لا امر گفت یا علی ما ادخرتک لا لنفسی ایکن اخی و اکون اخاک یا علی ما ترضون تکلن اخی  
قال الدنیا و الاخرة قال رضیت یا رسول الله قال یا علی لا کون فی الجنة فی درجة لا کنت تحتها بدحتی و لا آخیا بجنة لا  
جنتیت علیها باز پیغمبر علیه السلام گفت من احب ابابکر فقد اقام الدین و من احب عمر فقد اضعف السبیل و من احب  
عثمان فقد استنار بنور الله و من احب علی فقد اضمحلت العروة الوثقی و پیغمبر علیه السلام دشمن هر چهار را به نفاق  
گوایی داد و در شان ابوبکر و عمر گفت حب ابی بکر و عمر ایمان و بغضهما نفاق و در شان عثمان چنین گفت ان الله مقصک  
قبیصا فاذا را و النافقون خلعت فلا تخلع حق تلفانی و علی را گفت یا علی لا یحبک لا مؤمن تقی لا بغضک لا منافق  
شقی و آیات قرآن در شان فضل ابن چهار بسیار است یکی آنست که خدای تعالی گفت محمد رسول الله و الذین معه ابوبکر  
اشداء علی الکفار عمر رحماء بینهم عثمان تر لهم رکعاً سجداً علی بن ابی طالب یخفی الله عنهم درین آیه فضل ایشان پدید است  
از بهر آنکه رکوع و سجود خاص نصیب آنکس و ساجد باشد و با رحمت لغیری نمی رسد و آن طاعت که خلق را از نصیب باشد برتر از به طاعت  
که خاص مطیع را باشد پدید آمد که عثمان بهتر از علی و عثمان را بر حمت ستود و عمر را بر شدت برادر و عمر آن باشد که او را غنیمت نباشد و هر قدر  
شدید نباشد الا که بروی رحم باشد پدید آید که فضل عمر بر عثمان با هر یک را ازین سه که یاد کردیم مقایسه پیدا کرد و ابوبکر را هیچ  
مقایسه پیدا نکرد و عمر گفت و الذین معه پس هر چه از خود داد ابوبکر را در آن نصیب باید تا فائده مع حاصل آید چنانکه گفت ثانی اشین  
ادها فی الغار یا یان ثانی بود و ولایت ثانی بود و در گور ثانی بود و بقیامت و در شدت همچنین باشد تا رسول پیغمبر علیه السلام بی در آمد  
دست راست بر گردن ابوبکر صدیق نهاده و دست چپ بر گردن عمر نهاده گفت هکذا یخفی هکذا انموت و هکذا اندر هکذا انبعث  
و هکذا انجوز الصراط و هکذا اندخل الجنة و هکذا اتلق الله و اما بهر مثل که یاد کردیم در قرآنست بانه فی الجحیم و فی الجحیم  
کذریع یعنی محمد علیه السلام اخبر شطاء ابوبکر الصدیق فانه عمر فاستغلظ عثمان فاستوی علی سو قیل بنی طایف فی الله  
عنهم و نیز گفت و العصر ان لا انسان یخسر یعنی با جهل لا الذین امنوا یعنی ابوبکر الصدیق و علوا الصلوات عس و قوا صوا  
بالحق عثمان و قوا صوا بالصبر علی فیکرکلت و التین ابوبکر الصدیق و الزیتون عمر و طور سینین عثمان و هذا البلد الاین علی

و نیز گفت الصابرين محمد والصادقين ابوبکر والقائمين عمر والمنفقين عثمان وللمستغفرين بلا سحاح علی و نیز گفت فیها  
 انها من ماء غداسن وانها من لبن لم يتغير طعمه وانها من خمر لذة للشاربين انما مع غسل مصفایه دین  
 رضی الله عنهم چنین گفته اند که خدای تعالی این چهار جوی بهشت مثل زده است باین چهار یا آیه ابوبکرست شیر عرس فر عثمان است  
 و غسل علی بن ابی طالب آب حیات است کین تربیت قمر طربست غسل ثفاست شجستین حیات باشد باز تربیت باشد باز لود شادی  
 باشد باز شفا باشد ابوبکر الصدیق را آب مانده کرده از بهر آنکه آب سبب حیات است و ابوبکر دین را زنده کرده و بوقت یکے آنکه او  
 اول بیان آورد تا اصل قاعده حیات دین را و نهاد و دیگر پس از مرگ پیغمبر چون عرب مرتکب شدند بایران تدبیر کرد کس او را مساعدت  
 نکرد و شمشیر برداشت و بجنگ بیرون رفت تا عمر نیز دیک علی آمد و گفت یا علی ان اصبنا بهذا الشیخ لا یكون عذرا عند الله  
 یوم القيمة پس شمشیر بابل ردت در نهاد و اسلام را زنده کرد باز عمر رضی الله عنه بشیر مثل زد از بهر آنکه شیر تربیت است و اسلام را  
 اول عمر پرورد از بهر آنکه اسلام اول پنهان بود عمر آشکارا کرد و چون پیغمبر ازین جهان بیرون رفت اسلام از جزیره عرب بیرون  
 نیامده بود تا بروزگاه عمر همه روی زمین اسلام گستره باز عثمان را بخیر مثل زد از بهر آنکه عمر سبب سخاوت است هر که مست گردد جوانه  
 گردد و عثمان سخنی ترین صحابه بود که حبش عسرت او ساخت و بپیر و موه و خرید و وقت کرد و مسجد جامع پیغمبر او خرید و او بنا نهاد  
 باز علی را بگسل مثل زد از بهر آنکه غسل شفاست و علی عالم بود چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت اقتضیکم علی و هر که قاضی تر بود  
 عالم تر بود و در علم شفا می دینست چنانکه در غسل شفا می ابدان است تربیت اول حیات است لبه حیات تربیت روانها شد  
 و تا تربیت نبود شادی و طرب نبود و تا بیماری نبود شفا حاجت نباشد و هر که او محبت بکبر صدیق نیست و راجات دین نیست  
 و هر که محبت عمر نیست او را قوت دین نیست و هر که محبت عثمان نیست او را در دو جهان شادی نیست و هر که محبت علی نیست او را  
 هیچ را حق نیست و نیز پیغمبر علیه السلام علی را برادر خود خواند و این را یاد کردیم و عثمان را بجای دست نهاد که عثمان روز بیعت  
 غائب بود پیغمبر دست چپ گفت هذا ید عثمان و دست راست را گفت هذه یدى و آنگاه دست بردست زد و با عثمان  
 بیعت کرد باز ابوبکر و عمر را بجای شنوائی و مینائی نهاد و چون یاران او را گفتند که چرا ابوبکر و عمر را بامیری بجائے نفرستی که ایشان فقیه تر  
 و عالم ترند گفت لا اغنی فیها و انهما متقی بمنزلة السمع و البصر ابوبکر را بجای سمع نهاد و عمر را بجای بصر نهاد و عثمان را بجای  
 دست نهاد و علی را بجای برادر نهاد سمع برتر از بصر از بهر آنکه سمع محل خطاب است و بصر محل خطاب نیست اگر بصر بودی خلق را امر و  
 نهی درست نیامدی و اگر سمع بودی خطاب و امر و نهی نیامدی و نیز قنات بصر عقل زیاده کند و قوت سمع نقصان عقل کند و نیز از پیغمبران  
 گروهی ناپیدا بودند و هیچ پیغمبر نکر نبود و ناپیدائی از او ای رسالت باز ندارد و کبری از او ای رسالت باز دارد چون فضل سمع بر بصر  
 بدانست فضل ابوبکر بر عمر بدانست فضل عمر بر عثمان بدانست فضل عثمان بر علی بدانست چنانست که کوئی مصطفی علیه السلام بیان میکند  
 فضل بصر بر دست بدانست فضل عمر بر عثمان بدانست فضل عثمان بر علی بدانست فضل عثمان بر علی بدانست چنانست که کوئی مصطفی علیه السلام بیان میکند  
 که ما انچه شنویم بقوت ابوبکر شنویم و انچه بینیم بقوت عمر بینیم و انچه گیریم بقوت عثمان گیریم و دین را نصرت بقوت علی کنیم از بهر آنکه  
 بجز او ناصر باشد و در زیر این ستریت و آن آنست که اول سمع باشد تا خطاب درست آید و بصر باشد تا راه رشد بیند چون راه رشد دید

دست باید تا درین تصرف کند و چون تصرف کرد برادر باید تا دشمن را قتل کند هر که محب علی نیست او را تصرف دین نیست و هر که محب عثمان نیست او را در دین و اسلام تصرف نیست و هر که محب عمر نیست او را بینائی مسلمانی نیست هر که محب ابوبکر نیست او را قبول خطاب ایمان نیست و نه بریت از پیغمبر علیه السلام که گفت ان فی السماء الدنيا سبعین الف ملک يستغفرون لمحبي ابی بکر وعمر وان فی السماء الثالثة سبعین الف ملک يلعنون لمبغضی ابی بکر وعمر وان فی السماء الثالثة سبعین الف ملک يستغفرون لمحبي عثمان وعلى وان فی السماء الرابعة سبعین الف ملک يلعنون لمبغضی عثمان وعلى وان فی السماء الخامسة سبعین الف ملک يستغفرون لمحبي اصحابی وان فی السماء السادسة سبعین الف ملک يلعنون لمبغضی اصحابی وان فی السماء السابعة سبعین الف ملک يستغفرون لمحبي اهل بيتی ويلعنون لمبغضی اهل بيتی آمید داریم بخدا ای عزوجل که استغفار یکبار ازین ملائکه بار آید یا بدیجت ما ایشان را و هر که این دریافت فقد فاز فوزا عظیما و الحمد لله که از جمله مجله نم و از جمله مبغضان نه ایم و در خبرست از پیغمبر که چون روز قیامت باشد این چهار یار را بر گوشه های حوض کوثر بدارند تا مؤمنان را آب دهند هر که دوستدار چهار یار باشد و نزدیک ایشان آید هر چهار را و آب دهند و هر که دشمن دارا بوبکر و عمر باشد و نزدیک علی آید او را گویند دو در تو ام مرا آب ده او را از حوض کوثر آب دهد خدای تعالی آن آب را در شکم او جمیم و زقوم گرداند و گویند علی من و ستار تو بودم تو مرا جمیم و زقوم میدهی امیر المؤمنین علی گوید مگر تو دشمن دارا بوبکر و عمر بوده محبت من با عدوت ایشان هیچ سودی ندارد پس نا صبی بنزدیک ابوبکر و عمر آید و ایشان را گویند شما را دوست دار بودم مرا آب دهید او را آب دهند آب در شکم او جمیم و زقوم گردد و گویند من شما را دوست دار بودم مرا جمیم و زقوم میدهید گویند پندار یک که تو دشمن دار علی بوده محبت من با عدوت علی هیچ سود ندارد و نیز در خبر آمده است که پیغمبر علیه السلام روز قیامت کلید بهشت با بوبکر صدیق دهد و ترازو بهر خطاب و حوض بهشتان دهد و لوا به علی دهد از بهر آنکه ابوبکر سخنی است و سخنی را از در باز نگرداند کلید بهشت با او دهد تا همه را بر دهد باز عمر عادل بود و ترازو است عدل است تا کس بر کس جز نکند ترازو بهر دین است خلق عدل کند باز عثمان شریکین بود حوض کوثر بوی دهد تا از شرم شر بنده اب از عاصیان دریغ ندارد و باز لوا به علی دهد از بهر آنکه علی غازی بود و مبارز بود علم فانیان را باید بدون خدای تعالی ما را بر محبت ایشان نگاهدارد و با ایشان شتر کند و بعضی از علما این خبر را که یاد کردیم در حق این چهار تن که بر چهار کناره حوض باشند بنا کرده اند بران آیت و گفته اند جوی آب ابوبکر است که آب حیات است و جوی شیر عمر است که سبب تربیت است و تربیت زیادت قوت دهد و عمر سبب شایستگی است و طرب است و غسل سبب شفاست و سبب شفاست پس هر کس که محب این چهار یار باشد بکنار حوض آب آید و از ابوبکر آب خواهد از آن حوض او را شربت دهد آب صافی گردد و باز نزدیک عمر آید و از او نیز بخوابد و از شربت بهر شیر گردد و نزدیک عثمان آید از او نیز بخوابد و از شربت دهد و نزدیک علی آید از او نیز بخوابد و از شربت بهر غسل گردد و چون از دست ابوبکر آب خورد زندگانی را بدو برگشت و چون از دست عمر شیر خورد قوت یابد و ضعف نه و زیادتی یابد و نقصان نه و چون از دست عثمان خرخره شادی یابد و غم نه و چون از دست علی غسل خورد شفا یابد و بیماری تمام کلام در امامت آنست که ابوبکر و عمر و عثمان و علی هر چهار را امامان حق بوده اند و روافض بر سه گروه اندزیدیان و امامیان و غالیان زیدیان ابوبکر و عمر و عثمان را امام دانند لکن با انیمه علی را فاضلتر دانند و امامت مفضول را ندارند و زیدیان شش گروه اند یک گروه از ایشان سلمان اند و صحابه را بدنگویند لکن علی را



بر دیگران فصل نهم باد بیخ گزیده از زبیدیان مسلمانان نیستند که در صحابہ رسول علیہ السلام بکفر و ظلم و قبیحیت گزند و باز ایمان  
 پانزده گزیده اند و همه متفق اند کہ امام پس از پیغمبر علیہ السلام علی مرتضیٰ بوده و دیگران نام نبودند ازین پانزده گزیده یک گزیده مسلمان اند  
 لکن بتشیع و بهوادارند و آنان گزیده اند کہ جز امامت علی را چیزی دیگر نگویند و زبان از بد گفتن صحابہ نکا ہارند و ابوبکر و عمر و عثمان از بہر  
 اجماع با امامت نشستنہ از بہر قصد کردن ظلم امامت علی را بود و آنان چارہ گزیده دیگر ہمہ کافرند کہ ہر گز بہ از ایشان صحابہ را  
 ظالم گویند و گزیدہ کافر خوانند و گزیدہ از ایشان علی را پیغمبر خوانند و گزیدہ از ایشان چنین گویند کہ جبرئیل را بنزد یک علی  
 فرستاد و غلط کرد و بنزد یک محمد آمد و گزیدہ از ایشان گویند کہ جبرئیل ہر عالمشہ عاشق بود و را سوسے علی فرستاد و محمد از بہر  
 عائشہ سومی محمد آمد تا این گزیدہ چون نام جبرئیل بر بند گویند جبرئیل مائل یعنی سومی محمد میل کرد و لعنت خدای تعالی و لعنت ہفت  
 آسمان و زمین بر ایشان باد تا در حکایت چنین آورده اند کہ رودے جوئے بنزد یک رافضی امامتی آمد و او را گفت مسلمان ہر من  
 عرضہ کن این رافضی جوہر را گفت اگر مسلمان ہشوی باید کہ بدانی کہ دین حق نہ نیست کہ عالمہ خلق میارند جوہر گفت پس دین کہ ام  
 است گفت پیغمبر علی بود نہ محمد جوہر او را جواب داد کہ این اشہد ان لا اله الا الله و اشہد ان محمداً رسول الله و بانگ  
 نماز ہا و خطبہا چراست گفت از بہر آنکہ جبرئیل سومی محمد آمد جوہر گفت چون پیغمبر علی بود سومی محمد چرا آمد رافضی گفت راہ غلط کرد  
 جوہر گفت این جبرئیل چند بار آمد گفت بہت سہ سال ہی آمد جوہر گفت خدای تعالی ہمہ چیز ہا را اندر رافضی گفت اند جوہر گفت  
 چون یکبار کہ غلط کرد و چرا خدای تعالی او را قفاش بندید کہ تا دیگر بارہ راست رفتی رافضی فرما ند پس جوہر گفت سخت مرا مسلمان  
 کردن تا من ترا مسلمان کرد ام سخت رافضی مسلمان گشت پس جوہر ایمان آورد باز غالیان بہت سہ گزیدہ اند ہمہ کافر اند و بیخ  
 مسلمان نیستند البتہ تا حدیکہ گزیدہ از ایشان علی را خدای میگویند خدای تعالی دقت و تیز منہ و ازین بدترین گویند کہ خدای  
 از آسمان فرود آمد و دشکم علی رفت و دشکم علی سخن گفت و نیز سخنان زشت گویند کہ از یلو کردن آن فائدہ نباشد و اندکے  
 از ان دلیل پس باشد تا بدانی کہ انجہ رسول علیہ السلام گفت از گزاف گفت کہ یا علی یكون في اخر الامان قوم لهم نزيقال لهم  
 الروافض يدعون محبتك فاذا القيتهم فاقتلهم فانهم مشركون فقال علي ما علامتهم يا رسول الله فقال علامتهم  
 انهم يشتمون ابا بكر وعمر و باز قول اہل سنت و جماعت آنست کہ ہر چہ را امام حق بودند و خلفاء الراشدون بودند و اہل ایشان امام  
 حق ابوبکر صدیق بود و او عمر امام نکشت بعد از ابوبکر امام حق عمر بود تا او نہ مرو عثمان امام نکشت و باز امام حق عثمان بود تا او نہ مرو  
 علی امام نکشت و تبییہ از اصحاب ما امامت ہر چہ را تا ویلین آیت میگویند کہ خدای تعالی گفت لیستخلفنہم فی الارض کما استخلف  
 الذین من قبلہم اما درست تر آنست کہ امامت بنص نیست امامت ابوبکر صدیق باجماع یاران است و امامت عمر باستخلاف ابوبکر است  
 و امامت عثمان بشورای صحابہ است ہم بفرمان عمر و امامت علی ہم حق است از بہر آنکہ وقت شوری اتفاق ہر بہر دو افتاد عثمان بر علی  
 چون عثمان را فرا پیش داشتند او عین گشت امامت را چون عثمان را بگشتند علی معین گشت ہم بآن شوری اول معنی این سخن  
 آنست کہ پیغمبر علیہ السلام چون زمین جهان بیرون رفت خلافت بنص کیسے نہ سپرد و آن ائمتہ بود کہ سبک آن بود کہ اگر اہل بیت  
 سپردے دشمنان را نہمت میل انقادی و اگر بیگانہ سپردے اہل بیت را بخودل گشتے کار مطلق سہای بگذاشت تا صابہ خود اجماع  
 کردند تا نہ قرابت را از ہر آمد و نہ دشمنان را طعن تا ما اخبار کہ آمدہ است ہر ترقیب امامت و تقدیم ابوبکر کیے آنست کہ انس رضی اللہ عنہ



دلیل است و چون ابوبکر صدیق بر سر ولایت بود و او را چون عمر و عثمان و علی رعیت بودند و از چون عمر نشست و او را چون ابوبکر رعیت نبود و لکن عثمان و علی بود و از چون عثمان نشست و او را چون ابوبکر و عمر رعیت نبود و لکن چون علی رعیت بود و از چون علی نشست و او را چون ابوبکر و عمر و عثمان نبود پس در تفاضل ایشان این ترتیب پس با دلیل عقل به خلافت ابوبکر صدیق آنست که مخالفان ما را با اتفاق است که صحابه بعد از رسول تفاق بر ابوبکر کردند و بیرون نبود یا صلاح اسلام می جستند یا فساد اسلام و روا نباشد که گوئیم فساد اسلام جستندی از بهر آنکه از ایشان کس بودی که از اول عمر خویش تا آخر شمشیر زدند نصرت اسلام را و اظهار حق را اگر فساد جستندی از اول عمر این خود نکردندی تا اسلام ظاهر نشدی پس چون از بهر اسلام جان فدا کردند تا اسلام ظاهر گردانیدند درست شد که هر چه ایشان کردند صلاح اسلام جستندی و هر که صلاح مسلمانی جوید رکنه از انکان حق درست گرداننده باشد درست شد که اتفاق ایشان بر ابوبکر صدیق حق بود و دلیل دیگر آنست که اول کسی که از مردان رسیده ایمان آورد ابوبکر صدیق بود و اول کسی که از زمان ایمان آورد خدیجه بود و اول کسی که از کودکان ایمان آورد علی بود و اول کسی که از سوا لی ایمان آورد بلال بود اگر چنان بودی که پیغمبر علیه السلام در آن وقت از دنیا مفارقت کوئیم جز ابوبکر کس دیگر خلافت را نشایسته از بهر آنکه زن و کودک و موالی که نه قریشی باشد امامت را نشاید حق امامت معین گشت ابوبکر صدیق را پس چنانکه در اسلام سابق بود باوصافی که شرائط خلافت است از بلوغ و حریت و کورت و اول اسلام آن حق باقی است هر که دعوی کند که این حق از و کس دیگر نقل افتاد دلیل بروی آمد و نیکوتر ازین آنست که ابوبکر را چون صحابه بر و اتفاق کردند امیر المؤمنین علی خاموش بود و خلافت نکرد و عمر و عثمان و عثمان و عجمان از دو بیرون نبود یا علی قادر بود بر خلافت یا نبود اگر قادر نبود دعا جز امامت را نشاید و اگر قادر بود بر خلافت و خلافت نکرد دلیل گشت که حق دید خلافت بر جای بگذاشت و هر که گوید علی حق را بود و طلب نکرد نخست علی را ظالم گفته باشد پس ابوبکر صدیق را و نزدیک ابوبکر نام حق بود و خاموش بودن علی او را بحق بود تا هر دو را اینکه گفته باشیم و بر حق دیده باشیم و در الا اقتداء بالصحابه و لجتا و واجب یدنا قتل کردن بپارایان رسول علیه السلام را از بهر آنکه صحابه رسول را خدای مستود و گفت لا یتوی منکم من نفق من قبل الفتح و قاتل اولئک اعظم در جرم اللین الفقوا من بعد و قاتلوا و کلا وعد الله المحسنه مقدم گردانید و فضل آنها را که سلام آوردند پیش از فتح مکه را که از پس فتح مکه ایمان آوردند پس همه را بهشت وعده داد و گفت وعد الله المحسنه یعنی الجنة و جای دیگر گفت و الشا بقون لا ولون من المهاجرین و الانصار و صحابه را بستود و باز رضای خویش واجب کرد آنها را که متان ایشان باشند و گفت اللین یجمعوهم با حسان رضی الله عنهم و جنوا عنه و اتبع اقتدا و پس روی باشد و غیر پیغمبرست علیه السلام که اصحابی کالنجوم باهم اقتدایم اهتدایم و از بهر آن ایشان را بنجوم مانده کرد که خدا گفت و علامات و بالنجوم هم یهتدون پس علامات دنیا بشاره راه بند و در ظلمات بن صحابه راه بر و پیغمبر علیه السلام گفت لا تسبوا اصحابی فان احدکم لو انفق ما فی الارض جمیعاً ما بلغ ملاحدم ولا نصیفه و نیز گفت شری خلف خلف پیغمبر السلف پس اقتدا کردن بصحابه رسول واجب است از بهر این معانی که یاد کردیم و عقل این را شاهد است از بهر آنکه ایشان شاهد بودند حال رسول را و حال وحی و منزیل را و الشاهد بری ما که در این اعقاب پس ایشان عالمتر باشند معانی وحی و اسرار دین و از بهر آنکه ایشان و چون چنین باشد ایشان عالم باشند بجز اینکه ما جاہل باشیم و جاہل با عالم اقتدا باید کرد و در عالم را تقلید باید کرد الا در توحید تقلید



نمایند که در حمله حکم تقلید آنست که در توحید تقلید نباید کرد از بهر آنکه هر هذیه یا هزاره چه دلیل است بر یکجائی خدای تعالی و با وجود دلیل تقلید کردن  
 محال است و اگر کسی بتوحید تقلید کند محقق را بی مطالبیت دلیل باشد که دیگر سبب باطل خواند و این را در تقلید کند پیش برود و تها که در دو چنان  
 توحید دلیل کرد و دیگری او را باطل خواند و باطل را دلیل نباشد تقلید نکند تا درین و یقینا بداند که کسی حق را تقلید کرد و مؤمن باشد که مستدل  
 از وفا صلت باشد یک معنی تفضیل بود بر اعلی این است که بود که سفر رفته بود برین شام خوابی دید که ماه از آسمان رکنار او افتاد و نزدیک  
 راجه رفت و از او پرسید گفت پیغمبر آخر الزمان بیرون آید نخستین کسی که با او ایمان آورد تو باشی چون پیغمبر علیه السلام وحی آمد آن شب  
 اندیشه کرد که فردا این راز خویش با که گویم و کرا دعوت کنم خدای تعالی در دل ابو بکر صدیق افکند که خدای تعالی مرا میا فرید و روزی او بسیار  
 بگویم که با من محال بودت پرستیدن کاش که بدانی که دین حق کدام است تا خدای تعالی را پرستی در دل او افتاد که فردا نزدیک محمد روم  
 و تدبیر کنم و در دل پیغمبر علیه السلام افتاد که فردا سوی ابو بکر روم و از با او در میان نهم و او را دعوت کنم و پیش از آن میان ایشان خود  
 دوستی بود با ماد هر دو از خانهای خویش خاستند و روی یکدیگر آوردند و در راه یکدیگر باز افتادند ابو بکر گفت ای ابن یا هجیل و گفت  
 الملك یا ابا بکر پس پیغمبر گفت وانت الی ابن یا ابا بکر ابو بکر گفت الملك یا هجیل پیغمبر از او پرسید که بچه شغل می آندی بنزدیک من  
 ابو بکر اندیشه نمود با سید گفت پیغمبر او را جواب داد که من بنزدیک تو باین کاری آمیم که ترا دعوت کنم که دوش مرا وحی آمد ابو بکر صدیق سید را گفت  
 چه دلیل است که ترا وحی آمد و حیوئل او را خبر داده بود گفت دلیل برین خواب است که بشام دیدی و آن قصه بگفت ابو بکر گفت من این  
 راز نگاه میداشتم و با هیچ کس نگفتم بودم اگر تو پیغمبر خودی غیب ندانستی و گواهی داد که اشهد ان لا اله الا الله و انک رسول الله  
 آنست معنی قول پیغمبر که گفت ما دعوت احد الی الاسلام الا کانت له کفوة غیری بکر فانه لیتکفم و باز قصه ایمان  
 امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه چنان بود که پیغمبر علیه السلام نماز میکرد با ابو بکر و خدیجه و بلال علی مرتضی در آمد و پنج ساله بود و ایشان را  
 گفت چه میکنید و آن وقت در نماز سخن گفتن حلال بود گفتند نماز میکنیم گفت نماز چه باشد گفتند که یک خدای را می پرستیم پیغمبر اول  
 او را با اسلام دعوت کرد گفت بروم و از پدر باز پرسم سه کام برفت و چهارم کام باز آمد گفت پدرم مرا گفته است که هر چه محمد گوید آن  
 کن باز گشت و ایمان آورد و بر وایت دیگر چنین گفته اند چهارم کام کامل اندیشه اش افتاد که خدای مرا میا فرید و با ابو طالب مشورت نکرد  
 محال باشد من بزرگوین بجدای تعالی با ابو طالب مشورت کنم باز گشت و ایمان آورد و پس ابو بکر دلیل طلب کرد و علی تقلید پدر میکرد  
 و هر که مقلد با مستدل برابر که باشد و کرده از بزرگان چنین گفته اند که چون سه کام پایش رفتن سبب پس از سه تن خلیفه  
 گشت اینک جواب در تقلید کردن بتوحید آنست که امیر المؤمنین علی گفت تا از پدر باز پرسم و با انیمه مؤمن حق آمد و ابو بکر دلیل طلب  
 کرد و با انیمه مؤمن حق آمد تا بدانی که مقلدان مؤمن باشند همچنانکه مستدلان لکن محل مستدلان برتر آید اما تقلید کردن در شریعت  
 بر چهار وجه است یا تقلید عالم بود عالم را و آن روان بود از بهر آنکه هر دو در محل علم برابرند اگر و او بود که این آنرا تقلید کند روان بود که  
 او نیز این را تقلید کند آنگاه تضاد لازم آید هر یک مقتدی و مقعدا کردند و یک عادت و این محال است از بهر این معنی بود که ابو بکر  
 و محمد بن الحسن ابو حنیفه رحمه الله را خلاف کردند از بهر آنکه ایشان در محل اجتهاد بودند و نشانست که کسی را تقلید کنند و امام ابو حنیفه را  
 نه نیز گفتند تا دلیل برسیدندی از او بر اجتهاد کار کردند اما تقلید جابل جابل را هم و نباشد از بهر این معنی بود که در عالمون یاد کردیم  
 دیگر معنی زیادت آنست که چون این جابل را بر علم خویش نیست یقین نیست غیر او را با او افتاد کردن محال باشد اما افتاد کردن عالم جابل

کلی که در توحید تقلید نباید کرد از بهر آنکه هر هذیه یا هزاره چه دلیل است بر یکجائی خدای تعالی و با وجود دلیل تقلید کردن محال است و اگر کسی بتوحید تقلید کند محقق را بی مطالبیت دلیل باشد که دیگر سبب باطل خواند و این را در تقلید کند پیش برود و تها که در دو چنان توحید دلیل کرد و دیگری او را باطل خواند و باطل را دلیل نباشد تقلید نکند تا درین و یقینا بداند که کسی حق را تقلید کرد و مؤمن باشد که مستدل از وفا صلت باشد یک معنی تفضیل بود بر اعلی این است که بود که سفر رفته بود برین شام خوابی دید که ماه از آسمان رکنار او افتاد و نزدیک راجه رفت و از او پرسید گفت پیغمبر آخر الزمان بیرون آید نخستین کسی که با او ایمان آورد تو باشی چون پیغمبر علیه السلام وحی آمد آن شب اندیشه کرد که فردا این راز خویش با که گویم و کرا دعوت کنم خدای تعالی در دل ابو بکر صدیق افکند که خدای تعالی مرا میا فرید و روزی او بسیار بگویم که با من محال بودت پرستیدن کاش که بدانی که دین حق کدام است تا خدای تعالی را پرستی در دل او افتاد که فردا نزدیک محمد روم و تدبیر کنم و در دل پیغمبر علیه السلام افتاد که فردا سوی ابو بکر روم و از با او در میان نهم و او را دعوت کنم و پیش از آن میان ایشان خود دوستی بود با ماد هر دو از خانهای خویش خاستند و روی یکدیگر آوردند و در راه یکدیگر باز افتادند ابو بکر گفت ای ابن یا هجیل و گفت الملك یا ابا بکر پس پیغمبر گفت وانت الی ابن یا ابا بکر ابو بکر گفت الملك یا هجیل پیغمبر از او پرسید که بچه شغل می آندی بنزدیک من ابو بکر اندیشه نمود با سید گفت پیغمبر او را جواب داد که من بنزدیک تو باین کاری آمیم که ترا دعوت کنم که دوش مرا وحی آمد ابو بکر صدیق سید را گفت چه دلیل است که ترا وحی آمد و حیوئل او را خبر داده بود گفت دلیل برین خواب است که بشام دیدی و آن قصه بگفت ابو بکر گفت من این راز نگاه میداشتم و با هیچ کس نگفتم بودم اگر تو پیغمبر خودی غیب ندانستی و گواهی داد که اشهد ان لا اله الا الله و انک رسول الله آنست معنی قول پیغمبر که گفت ما دعوت احد الی الاسلام الا کانت له کفوة غیری بکر فانه لیتکفم و باز قصه ایمان امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه چنان بود که پیغمبر علیه السلام نماز میکرد با ابو بکر و خدیجه و بلال علی مرتضی در آمد و پنج ساله بود و ایشان را گفت چه میکنید و آن وقت در نماز سخن گفتن حلال بود گفتند نماز میکنیم گفت نماز چه باشد گفتند که یک خدای را می پرستیم پیغمبر اول او را با اسلام دعوت کرد گفت بروم و از پدر باز پرسم سه کام برفت و چهارم کام باز آمد گفت پدرم مرا گفته است که هر چه محمد گوید آن کن باز گشت و ایمان آورد و بر وایت دیگر چنین گفته اند چهارم کام کامل اندیشه اش افتاد که خدای مرا میا فرید و با ابو طالب مشورت نکرد محال باشد من بزرگوین بجدای تعالی با ابو طالب مشورت کنم باز گشت و ایمان آورد و پس ابو بکر دلیل طلب کرد و علی تقلید پدر میکرد و هر که مقلد با مستدل برابر که باشد و کرده از بزرگان چنین گفته اند که چون سه کام پایش رفتن سبب پس از سه تن خلیفه گشت اینک جواب در تقلید کردن بتوحید آنست که امیر المؤمنین علی گفت تا از پدر باز پرسم و با انیمه مؤمن حق آمد و ابو بکر دلیل طلب کرد و با انیمه مؤمن حق آمد تا بدانی که مقلدان مؤمن باشند همچنانکه مستدلان لکن محل مستدلان برتر آید اما تقلید کردن در شریعت بر چهار وجه است یا تقلید عالم بود عالم را و آن روان بود از بهر آنکه هر دو در محل علم برابرند اگر و او بود که این آنرا تقلید کند روان بود که او نیز این را تقلید کند آنگاه تضاد لازم آید هر یک مقتدی و مقعدا کردند و یک عادت و این محال است از بهر این معنی بود که ابو بکر و محمد بن الحسن ابو حنیفه رحمه الله را خلاف کردند از بهر آنکه ایشان در محل اجتهاد بودند و نشانست که کسی را تقلید کنند و امام ابو حنیفه را نه نیز گفتند تا دلیل برسیدندی از او بر اجتهاد کار کردند اما تقلید جابل جابل را هم و نباشد از بهر این معنی بود که در عالمون یاد کردیم دیگر معنی زیادت آنست که چون این جابل را بر علم خویش نیست یقین نیست غیر او را با او افتاد کردن محال باشد اما افتاد کردن عالم جابل

از نیمه محال تر بود اینجا نماند مگر تقلید جاهل بر عالم و این روا باشد از بهر آنکه عالم داند و جاهل نداند و همواره نادان را از دانا جدا کرد و گفتن پس چون صحابه رسول علیه السلام شاهدی و قریب بودند و وحی از آسمان بر زبان ایشان آمد و اسباب مغرور شدن ایشان را می بینید و مطلع بودند بر علایق ایشان میدانستند و خدای تعالی ایشان را بین داشت و بر وحی و بر پیغمبر خویش و مردمان را بدینجه می بیند و واجب گشت بر او اقتدا کردن بایشان نه یعنی که چون پیغمبر علیه السلام از ایشان باین معانی عالمه بود و واجب بود ایشان را اقتدا بر پیغمبر کردن و اگر نکردند و این ایشان را از زبان داشته چنانکه خدای تعالی گفت فلا تدبک لایومنون حتی یحکموا فیمأشجر یدینه رجای دیگر گفت و اذا قیل لهم تعالوا الی ما انزل الله و الی الرسول رأیت المنافقین یصلون عنک صد و با و جای دیگر گفت قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله و جای دیگر گفت من بطع الرسول فقد اطاع الله و من تولی فمأرسلناک علیهم حیضاً و جای دیگر گفت و لودوده الی الرسول الی اولی الامر منهم لعلمه الذین یستنبطونه منهم پس اینجا که ایشان را اقتدا بر پیغمبر کردن واجب بود از بهر فضل علم پیغمبر بر ایشان بر این امر است و اگر در این بر ایشان واجب است از بهر فضل ایشان بر ما و سکتوا عن القول فیمکان بینهم من لتشاجوز بان نگار داشتند از سخن گفتن میان ایشان بآن خلاف آنکه در میان ایشان اقتدا و این اشارت است بحديث علی و معاویه رضی الله عنهما هر چند که میان ایشان خلافت رفت باز بان از ایشان نگاریم تا بعضی بزرگان گفته اند که تلك دعاء طهر الله منها سیدونا فلتحفظ منها الاستنساخ و در جمله باید دانستن که تا امیر المؤمنین علی زنده بود امام حق بود و غیر او امام نبود و اگر آنوقت بود ما نمی ستایع او بود و فی الامر معاویه رضی الله عنه امام حق نبود سلطان باغی بود و احکام او همچنان نافذ بود که احکام امام حق و چون علی نزدیک ما بر حق باشد هر چه او گوید ما همان گوئیم و با او اقتدا کنیم و چون او را پیسیدند از معاویه و یاران او او گفت اخواننا بقلوا علینا چون علی ایشان را برادر خویش خواند و درست شد که مومنان و مومنان بودند از جهت آنکه امیر المؤمنین علی کافرو صال را برادر خود نخواند پس ایشان را همان گوئیم که علی گفت و کس از ایشان بدنگوئیم و اگر کسی بر حاجت آورد که چون علی بر ایشان لعنت کرد ما نیز لعنت کنیم چنانست که علی از معاویه بهتر و فاضلتر بود و اگر در حق کمتر از خویش طعن کرد ما را سید لکن ما کمتر از معاویه ایم از بهر آنکه او را افضل صحبت بود و رسول و ما را نیست و کمتر از او بهتر طعن کردن نزد ما این چنانست که کسی محاسن ما را در حق بگوید چنانکه خدای تعالی میگوید یا این ام لا تأخذ بالحق و لا برأسی و اگر ما در دل بیندیشیم که ریش ما را در حق بگویند و این زبان دارد پس چون خدای تعالی ما را در آن زمانه خلق نه آفریده بود و ما را بآن خونها مبتلا نکرد و این بود او را که ما را در آن زمانه زبان را بایشان نگاریم و ایشان را بدنگوئیم خاصه معاویه را رضی الله عنه که کاتب حق بود و خاتم مومنان بود از بهر آنکه ام حبیبه خواهر او بود و زنان رسول ما را مومنان اند و چگونه طعن کنیم و درود را صحابه و که زیر پا داد بود و پیغمبر زیر پای بهشت کواهی داده بود و قاتل او را در زخمی گفته بودند تا کشنده او بنزدیک علی آمد و علی را خبر داد که من بر او کشته گفتم انت فی الدنای سمعت رسول الله علیه وسلم یقول قاتل الذی فی النار لکن و ما این حدیث هزار سال علی کشته اند و گفته اند اگر با تو باشیم و در زخمی و اگر با تو باشیم هم در زخمی پس نیکوتر آن بود که ما نیز زبان نگاریم و دوستی ما را در دل میداریم و اگر در آنک قاتلها سابق طعم من الله الحسنة و آن خلافت که میان ایشان افتد قبح نکرد و در حقیقت که ایشان را از خدای تعالی سابق رفعت است و این اشارت است

با آنکه خدای گفت و کلا وعد الله المحسنه و خدای دانسته بود که میان ایشان چه رود و با اینهمه ایشان را بهشت وعده کرد پس  
 ایشان را بهشت یقین است از بهر آنکه وعده خدای واجب بود و این را بهشت شکست و محال باشد که او را بهشت شکست  
 طعن کردن در کسی که او را بهشت یقین باشد و بعضی علماء گفته اند که آن خلاف که خدای تعالی در میان ایشان فلکندرتی بود از  
 خدای تعالی درین است تا احکام اهل قبله بدانند و ابو حنیفه رضی الله عنه از نبی گفت که اگر اختلاف ایشان نبوده ماند انست که  
 در حق اهل قبله چه باید گفتن پس ثانی بیاید از احکام اسلام را با اختلاف ایشان ظاهر کشت و ظاهر کشتن احکام اسلام رحمت بود  
 و نه اند بودن چون پیغمبر علیه السلام که گفت لا اختلاف بین امتی رحمة الرحمن این باشد و نیز در خبر آمده است از پیغمبر علیه  
 السلام که روزی در بستان نشسته بود گفت یدخل علینا رجل من اهل الجنة فدخل معاویه و رضی الله عنه و پیغمبر علیه السلام  
 پیشک دانسته بود که میان ایشان چه افتد و او را بهشتی خواند پس است شد که محل ایشان را در آنچه بود کم کشت و روان باشد و طعن کردن  
 در ایشان و چنین زبده گفت لا رضای خدا جستن از بهر ایشان و اقواله من شهد له رسول الله علیه السلام بالجنة و فی الجنة  
 انهم لا یعدون بالنار و ان کسائیکم پیغمبر علیه السلام از بهر ایشان گواهی داد و بهشت ده تن بودند چنانکه در خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام  
 که عشرة فی الجنة ابو بکر و عمر و عثمان و علی و سعد بن ابی وقاص و طلحة و زبیر و عبد الرحمن بن عوف و ابو عبیدة بن جراح  
 و سعید فی الجنة این ده یار در بهشت باشند و ایشانرا عذاب و دوزخ نباشد از بهر آنکه اگر کسی را وارد که ایشانرا عذاب شد و بعد از آن  
 از دوزخ بدر آیند گواهی پیغمبر را فائده نباشد از بهر آنکه حکم عامه مومنان همین است ایشان را با دگشتن به بهشت باشد پس از عذاب  
 پس چون این ده تن را همان حکم نیم که عامه مومنان را فائده تخصیص چه باشد و لا یرون الخرج و علی الولاة و ان کا وظلمة  
 و خروج نه بیند بر سلطانان اگر چه ظالم باشند از بهر آنکه خدای تعالی گفت یا ایها الذین امنوا طیعوا الله و طیعوا الرسول  
 و اولی الامر منکم قبل السلطان و قبل العلماء و قال النبی علیه السلام السلطان ظل الله فی الارض و این فصل از بهر آن یاد  
 کرد که نزدیک معتزله چون امامت جز و اولاد علی بن ابی طالب باشد غیر ایشان خود سلطان نباشد و بروی خروج کردن فریضه باشد و کشتن او  
 حلال باشد و باز نزدیک اهل سنت و جماعت سلطان جابر همچنان سلطان باشد که سلطان عادل و نشاید بروی خروج کردن و طاعت  
 داشتن او را در آنچه طاعت خدای عزوجل در وقت و آنچه در عیصیت است طاعت نشاید داشتن لکن با اینهمه سلطان بیاید و انستن از  
 پس و نماز باید کردن از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت در حدیث نماز آدینه من ترکها جحود الها و استخفافا لها و له امام بر او فخر  
 بارک الله له و لا جمع شمله فاجر را همچنان امام دانست که بر او از پس فاجر نماز فرمود که از پس بد و حکمی عن الحسن البصری رضی الله عنه  
 اند و کعدا فساد السلطان فقال ما اصله الله علی ایدیهما اکثرهما افسد و ابان محمد بن سیرین میگوید اگر مرد از آسمان آمدی که میگوید  
 ترا بمقتاد و عاصی است آنهمه دعا با سلطان را خدای از بهر آنکه دعا که خود را کن صلاح آن تنها را باشد و هر دعا که سلطان را کن صلاح کن عاصی  
 سلطانان را باشد و در جمله بیاید و انستن که فساد سلطان از فساد خلق خیزد و چون خلق بصلاح باشد سلطان عادل بود و چون خلق تباه کردند  
 سلطان جابر گردد و چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت امراء کما اعمالکم و خبر دیگر است که پیغمبر علیه السلام گفت کما تکرهون فی علیکم و خیر است  
 پیغمبر علیه السلام که حکایت کند از حق تعالی که خدای تعالی گفت نواصی ملوک بدست من است هرگاه که بندگان مرا طاعت از نازل ملوک  
 برای ایشان هر ان کرد انم و هرگاه که بندگان مرا درین عاصی شوند نازل ملوک بر ایشان سخت گردانم و درین لامر بالمعروف و انهی عن المنکر

اسماء بنت ابی بکر

اختلافات اهل نظر

فلا سلطان الا من الله



واجباً لمن أمكنه مع شفقة وراحه ورفق ورحمة ولطف ولین من القول و امر معروف و نهی منکر واجب بقوله أنراکه ممکن  
 گردید آنچه ممکن کرد و با شفقت و رافت و نرمی و لطف از گفتار از هر خبر پیغمبر علیه السلام گفت اذ انابت منکر و فیه بیدار فان لم  
 تستطع فبلسانک فان لم تستطع فبقلبک و ذاک اصنع لا یمان و اگر چه چنین گفته اند که دست سلطانراست زبان عالمان را  
 و دل عامه مؤمنان را و خداست تعالی پیغمبر خویش را همین فرمود و گفت خدا العفو و امر بالمعروف و نهی عن الجاهلین و خدا تعالی  
 خبر داد از لقمان حکیم که پسر خویش را وصیت کرده و گفت و امر بالمعروف و نهی عن المنکر و اصبر علی ما اصابک و از بهر آن و در خبر کردن  
 فرمود که تا پدید آید آن صبر از بهر خدای تعالی بوده نصیب نفس خدای تعالی برین استان ثنا کرد و الهامان را بهتر استان خواند بسبب امر  
 معروف و گفت کنت خیر امته اخرجت للناس تأمرون بالمعروف و تنهون عن المنکر و در خبر دیگر گفت علیه السلام الله لا یزال احمی  
 بخیر ما امر و یا بالمعروف و نهی عن المنکر فاذا نکر ذلک ظهر لک لادل و افقت و پیغمبر علیه السلام گفت خیر الشهداء عند الله هرة  
 ثم رجل قام الی امام جابر فامره و نهی و قتل کس با این لطف و لین باشد از بهر آنکه خدای تعالی موسی علیه السلام را گفت فقل  
 له قولا لیتنا و در خبر چنین آمده است که موسی علیه السلام گفت خداوند اوبان درشتی و زشتی سخن میگوید و تو مرا با او نرمی میفرمائی امر  
 آنکه یا موسی او ترا پرورده است و من اولی نرم که حق او از تو بگذرد و در دیگران چنین گفته اند که او را از بهر آن نرمی فرمود که در وقت  
 مناجات گستاخی کرد و گفت ان هی الاغنیة امر آنکه یا موسی مدارا کنی اندر سخن که او نه سهم من نیسان بنیم بکرم و در کذا نعم اما او  
 یکبار و در کذا نذوکان هدا شفقت علی موسی لاجرمه لفرعون و اگر چه گفته اند فرعون موسی را بهر آن که در تنبیه بود بکرم حق که اگر در شتی  
 کنی بندگان ما را از بهر آن پس گویند رسول خدای تعالی باین درشتی است خداوند کار چگون باشد لطف و نرمی و چربی کن که تا گویند  
 رسول باین و اگر می ست خداوند کار چگون باشد ازین معنی مثل زود اند و گفته عین الغلام ینبشک عافی ضمه المولی الی الکتمان  
 و بره و افقت این لفظ خبر است که خدای تعالی وحی فرستاد و بدو که یا ط و داجبیتی و احببتی الی عبادی فقال طعی جک فکف  
 احبک الی عبادک قال ذکرهم لانی و نعمانی حتی یحبونی فانک ان ذکرک لهم یخطف عذاب الی عبادک فی ویومنون بعذاب  
 القاب و منکر و نکیر و این مسئله است مختلف میان ما و معتزله که ایشان عذاب گور را منکرند و سوال منکر و نکیر منکرند و این مسئله  
 را بر عقل خویش بنا کنند و گویند ما بدینیم که از پس نهال حیات نهاده و کرد و در جهاد و لذت و عالم چگونه باشد اهل سنت جماعت این را  
 معتقدند از بهر اخبار پیغمبر علیه السلام و کتاب خدای تعالی که گفت فمأخضیا تمه اعواقا فادخلوا ناراً خبر و اد که قوم نوح را باب غرقه  
 کردیم و با تش در آوریم و حال براضی افکند چنانکه بر عراق و این قدرت خویش خبر و اد که ایشان را در میان آب با تش بسوزم  
 و در قصه آل فرعون یاد کرد و نار برهنون علیها غد و اوعشیا و یوم تقوم الساعة ادخلوا ال فرعون شد العذاب پیش  
 از قیام ساعت ایشان را بر آتش عرضه کردن یا در کربا و دوشگاه بخت آنکه غدا و عشا نباشند بگردنیا و بعضی با فریاد استند لال  
 کرده اند که و یوم تقوم الساعة ادخلوا ال فرعون شد العذاب پس لطف و اتصال و یوم تقوم الی آخر الا بیه النار برهنون علیها  
 غد و اوعشیا استدلال کرده بشود بر آنکه عرض نار قبل از قیام ساعت است و بخوابیم بوزناب قبر مگر عذاب پیش از قیامت ما آنکه در اخبار  
 پیغمبر آمده است که روزی عمر خطاب رضی الله عنه پیش پیغمبر شسته بود و شتر رسید و پیامبر که پیش آمد و نداننست و هرگز از پس آن که  
 زدی عمر رضی الله عنه و م آن شتر گرفت و بر جا داشت پیغمبر علیه السلام گفت کیف بک یا عمر فادخل علیک فی القبر ما ان فظا علی طان  
 و رفت ۱۲

بخودشان الارض بانیا بها فقال عمر ومعى عقلی هذا فقال بلی قال ذن لا ابالی یا رسول الله بازو خبر آمده است که چون عمر منزل بخاک  
 میرود و را بنجواب دیدند و گفتند حال تو بآن روز شتر پی رسید جواب داد که دخلا علی القبر فقال لا یمن ربک فصریت بیدی الیه یعنی ناصیه  
 اهداها و بیک الیکش الی ناصیه الاخره قلت والله لا اخلی عنکما حتی یقولوا من ربکم فاوحی الله الیهما ان رجعا و خلیا عن عمر  
 فانه نور الاسلام فی الدنیا و سراج اهل الجنة فی الآخرة و قال النبی علیه السلام استنزهوا من لبول فان عامه عذاب القبر  
 و ردی منه علیه السلام انه قال جزوی عذاب القبر ثلثة اجزاء جزء للغبیة و جزء للنمیمة و جزء للببول و ردی ان النبی علیه السلام  
 مریقین فقال فما بعد بان ما بعد بان من کبریة کان حدھا بمشی بالنمیمة و الاخر لا یستنزه من لبول ثم اخذ جریلا فشقھا  
 بنصفین و غرزا حدک النصفین فی هذا القبر و النصف الاخر فی القبر الثاني ثم قال رجوا ان یخفف عنهم عالم سبسا و در خبر دیگر  
 آمده است که چون امیر المؤمنین علی بن ابی طالب پیغمبر آمد علیه السلام و گفت ان عمک الضال قد مات قال ذهب فلغسل و کفنه و واده  
 و لا تحدث امر احق تلقانی قال علی ففعلت ذلک ثم ابیت النبی علیه السلام فاخبر فذهب معی الی مدفن القبر و قام و نادى  
 یا عم ثلث مرات فلم یجبه فاتاه جبرئیل فقال انک لا تسمع الموتی یا محمد اتعجب ان یجیبک قال بلی فقال قتادة فتاداه  
 و قال یا عم فقال بیک یا بنی قال هل و جئت ما وعدک ربک حقا قال نعم قال کیف حالک فی النار قال ناھون اهل النار  
 عد ابالمکانی منك و ان علی غلان من نار یغلی منھما دماغی و قال النبی علیه السلام ان المیت یدعذب فی القبر بکاء اھله  
 علیه و قال ان المیت اذا وضع فی قبره فقال اھله و استیاده و اشریفاة و نصرته بالملک بعموم انما رد یقول انت کنت سیدا  
 انت شر یفا ف یقول المیت لست هم ترکوا البکاء علی و نیز اخبار برین بسیار است و اما ان سخن که گفته اند که جماد الم ولدت نهانند  
 ما لکن بکونهم لکن و انیم که عذاب کور حق است چگونگی الم ولدت ندانیم خبر آمده است باثبات عذاب قبر فاما و صدقنا فاما چگونگی خبر نیامده است  
 بخدای و پیغمبر باز که ازیم جل الکبیریت قدرت خدای تعالی قدرت او را تباہ نکند و او هر چه خواهد کند و هر چه خواهد تواند و در جمله جواب است  
 که عذاب قبر از حکم آخرت است نه از حکم دنیا حال حکم دنیا و آخرت بحیات دنیا و نتوان یافتن ایمان آیم و دیگریم نه هستی چون انجا رویم  
 چگونگی بنیم و اعتقاد در همه احوال آخرت بچندین است و دلیل بر آنکه شاید که خدای تعالی در جهاد لذت و الم نهد بران و سبجه که نهد  
 بتقیم حیات تا پناه که از خبر خانه ستونی بود که پیغمبر علیه السلام پشت مبارک بوی باز نهادی و خطبه کردی چون مردم بسیار  
 گشتند و از پیغمبر نمی شنیدند از بهر پیغمبر علیه السلام منبری ساختند چون بر سر منبر رفت تا خطبه کند ستون بنا لید و بعنر یاد آمد  
 چنانکه کا و نالده که پیغمبر عالم کند یاران همه بگریستند پیغمبر علیه السلام افتد از منبر فرو داد و او را در کنار گرفت و گفت کدام خواهی  
 آن خواهی که ترا بکارم تا سبگر دی و باز خرا آری و مؤمنان از تو تابقیاست میخورند آن خواهی که ترا از خدای بخوام تا ترا در پشت  
 درخت خراگرد اندازد تا اولیا و دوستان خدا از تو میخورند جواب داد و گفت سرای بقادوست تر دارم از سرای فنا پیغمبر روی بیار ان  
 کرد و گفت این چوبی است نه کرم دارد و نه دم و نه بر و مرونی است سرای بقا بر سرای فنا اختیار کرد شما اولی تر که سرای بقا بر سر  
 فنا اختیار کنید اینک جمادی که هرگز در دنیا حیات نبوده بود خدای تعالی در حیات نهاد و علم و قدرت نهاد و کلام و الم و سراق نهاد  
 و لذت وصال نهاد اگر انجمله در شش نهد که انجا حیات بوده است چزار و بان شد و خبر نعل مسومه که زن یهودی بر پیغمبر علیه السلام آمد  
 و گفت با خدای نذر کرده ام که چون تو بسلامت ازین سفر باز آئی ترا همان کنم و بزغال بریان کند و زهر آلود در پیش پیغمبر نهاد

باز

فنا آدم و حوا من الارض است انما

بزرگاله سبحان آمد گفت لا تا کلامی فانی سموم این بخت سبب از اسباب مرکب بوده سببیکه گلو بریدن دیگر پرست باز کردن و شکم شکافتن و بریان کردن و زهر آلودن پس آن خداوند کفایت است که بزرگاله را بزبان فصیح سبحان آرد و قدرت است که در درازد کرد و سبحان آرد و اما دلیل عقل آنست که هر قدر که در هوای جنبه اگر چه خدای تعالی قادر است که در حیات بنده و علم بنده و قدرت و لذت و الهام چون برین قدرت با اتفاق و کار عذاب که در راجز نعمت نماید چون عذاب که در ثبات کشت باین دلائل که یاد کردیم آهسته آهسته پس ازین مختص اند و چنین گویند که عذاب قبر آن مقدار باشد که حیات در و نهند و او را سوال کنند باز منقطع کرد و در وی گویند که تا کالبد است بود چون متفرق کرد و عذاب بر غیر و در وی گویند که تا قیامت همچنان در زنده را عذاب کنند و در وی گویند که جان را کالبد باز آرند و عذاب کنند و این همه محکف است و جواب آنست که باول یاد کردیم که ما این مسئله بخیر و ایتیم هستی خبر آمد و بچونگی خبر نیاید اما تاعلی ما قال الله علی ما اراد الله تعالی و در زیر این مری است و آن آنست که عذاب که در عاصیان کافران است و لذت و نعمت مومنان و طبع عاقل است و واجب است از هر آنکه ولایت مخلوقان بر بنده چندانی باشد که نازنده باشد چون بمیرد سلطان مخلوقان را منقطع کرد و اگر خدای تعالی را بر مرده از پس مرکب قدرت عذاب کردن نبوده سیان قدرت قدیم قدرت محدث هیچ فرق نبودی و میان سلطان مخلوقان و میان سلطان خداوندی هیچ جدائی نبوده و بزرگان چنین گفتند که حکمت در سوال متکبر فیکر آنست که خدای تعالی فرستگار گفت انی جاعل فی الارض خلیفه جواب داد و اندام جعل فیها من یفسد فیها ایشا را گفت انی اعلم ما لا تعلمون کس ندانست که آن علم خدای چیست تا آنکه که موسی امر که آید و خدای تعالی زن و فرزند و مال اهل و ولد و پدر و مادر و سرای و بستان و دوستان و همه نعمتها از و جدا کند و جان از تن او بردارند و او را در کوهی تاریک بنهند و خشت بپاشند و خاک بپاشند و فرشته را اختیار کنند تا بگوید که او را آید و گویند من در یک جواب گوید و فی الله و با آسمان باز و در فرشتگان را خبر دهند خدای تعالی با ایشان نماید که آنرا که در وطن میگردید و خدای او دیدی و من و فانی او دیدم هر چند بلا بیطریه بر ایشان گماشتیم پس بدل نیار و دند و در وی گفتند که باول بنده گار گفت السبب بر یکم در ایشان املقین کرد و در کشت این بود تا گفتند سبب چون با خبر هم سوال آید انا نجا جواب دهند که تلقین او بویزید بطامی رحمت الله چون از دنیا برفت و اندام خواب دیدند گفتند ترا در کور چه پیش آید گفت متکبر فیکر بیامند و در گفتند خدای تو کیست گفتیم از و پرسید تا بنده تو کیست که کار تو بآن خوب نشود که من گویم که او آن من است کار بآن خوب شود که رب لغز که میگردد آن من است خدای تعالی ما را و جمله مسلمانان را این چنین رزق ساخته که دانا و بکر و مکر و محروم و دانا و با جمیع احوال البقی علیه السلام و اندام عروج الی السماء السابعة و الی ما شاء الله فی لیلته من لیل قضاة بیدار و مقرر آمدند بهیچ پیغمبر علیه السلام و درین حراج مردمان مختلف اند معز لیمان حراج را منکرند و گویند خواب دیده به بیداری او را نبینند و گویند در عقل راست نیاید که بعد از شب بهفت آسمان بگذرد و باز آید و باین آیت غلق کنند که خدای تعالی گفت و ما جعلنا الرؤیا الی الی اربنا لا یفتنه للناس و گویند این خرابی بود که پیغمبر علیه السلام را نمود و اما اهل سنت و جماعت مقرر اند که معراج حق است بهیچان بود و خواب او بهر آنکه اگر خواب بودی مصطفی را هیچ فضل نبوده درین ادب آنکه جوهر و درسا بهشت و دوزخ را در خواب بیند پس چو بیدار که کافری بود و او را خبر پیغمبر را در آن چه فضل و کرم باشد و اما تعلق ایشان باین رویا که مصدر است و عرب گوید ای بیدای معجزه دریا پس در قیامت درین بیداری باشد و خواب بهتر باشد و دعوی کردن که خواب بود و دلیل بر آنست خدای تعالی



مختصص کرد مصطفی را بر دیگر پیغمبران بدو چیزیکه بمعراج در دنیا و دیگر شفاعت در عقبی از بهر آنکه اگر سید را نبوت بود دیگران را نیز نبوت بود و اگر او را غیر نبوت بود دیگران را نیز شریعت بود و اگر او را معجزات بود دیگران را نیز معجزات بود و اگر او را کتاب بود دیگران را نیز کتاب بود پس فضل او بر دیگران بدو چیز بود که خاص او بود و دیگران را نبود یکی معراج در دنیا و دیگر شفاعت در عقبی و معترمان این هر دو را منکرند و از منکران معراج بعضی هستند که کافرنند و بعضی هستند که بتبع اند و کافرنیستند انکار کردن معراج تا بیت المقدس کفرست از بهر آنکه این مقدار نص قرآن آمده است چنانکه خدا تعالی گفت سبحان الذی اسری بعبده لیکلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی و انکار نفس کفر باشد اما با سمان بر دند منکر او را کافر خوانیم از بهر آنکه منکر یا جنابا حاد کافر نباشد لکن هوادار باشد و دلیل بر آنکه معراج حق است و به بیداری بود آنست که خدای تعالی گفت سبحان الذی اسری بعبده علیک السلام المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الا یتپاک است خدای که بر دنده خویش را اگر خواب بودی برده بنده بنودی هر چه که خواب بیند تن او از اینجا زود و چون خبر داد که بنده را بروم درست شد که به بیداری بود نه بخواب و نیز گفت بعبده و هیچ جانی نینافتم که نام عبد یاد کرد و الا که مراد شخصی بود نه خواب دیدن چنانکه گفت و انه لما قام عبد الله و نیز گفت انی عبد الله و نیز گفت عباد الرحمن و نظائر این بسیارست و مراد از آن همه شخصست اگر روا باشد که کسی عبد بخواب باز بر دیگران روا باشد که همین کنند انگاه تعطیل معانی کتاب خدای بود و ترک حقیقت بود و دلیل آنرا آنکه گفتند که این در عقل تحصیلست این هوسست از بهر آنکه بنای معراج نه بر فعل بنده است تا عقل او را رد کنند لکن بنای آن بر قدرت خداوندست هر چه خواهد توان کرد آن یک فضل حبیب بر کلیم آنست که خدای تعالی در قصه موسی پیغمبر یاد کرد و لما جله موسی لم یقاتنا و کلمه ربه گفت چون موسی بوعده ما بیامد و در حق مصطفی گفت سبحان الذی اسری بعبده پاکست آنکس که بر دنده خویش را معنی تفصیل آنست که موسی را بنام علامت یاد کرد و مصطفی را بنام کرامت و اضافت نام موسی باب و درخت کرد و اضافت نام محمد مصطفی بخود کرد و گفت بعبده و هیچ کس را بر خصوص عبد خویش نکفت مگر مصطفی را و اشارت کرد که آنکس که به کل صفات و جمیع معانی بعد بندگی بجای آورد و اوست و نیز چون قرب موسی یاد کرد موسی را بستود و چون قرب مصطفی یاد کرد خود را بستود دلیل بقای موسیست در صفات موسی دلیل فنای مصطفیست از صفات خویش در صفات حق جل و علا و موسی را آینده گفت و مصطفی را آورده آینه فاعل باشد و فاعل بصفات خویش قائم باشد و برده مفعول باشد و مفعول بصفه فاعل قائم باشد آنکه فاعل بود او را صفت بود تا او بصفه خویش قائم نبود او را صفت نبود و آنکه مفعول بود او را صفت خویش نبود فعل فاعل در صفت او بود تا او بصفات خویش قائم نبود تا او بصفات خویش فانی نکرده غائب نشود بصفه حق موصوف نکرده و معنی این سخن آنست که رسیدن او آنجا که رسید بصفه حق بود و آن بر دینست نه بصفه خویش که آن آئینست و بیاید دانستن که آئینه طالب باشد و برده مطلوب آئینه مرید باشد و هر دو مراد آئینه ذکر باشد و هر دو مذکور هرگز طالب چون مطلوب نباشد و مرید چون مرید نباشد و ذکر چون مذکور نباشد آئینه غائب باشد تا چون بیاید حاضر گردد و باز برده هرگز از برنده غائب نباشد آئین صفت عامست آوردن صفت خاص هر که را ما آییم از آئین چاره نیست و هر که را بویاید خود را بریم آئین دیکار نیست و از معنی بود که موسی علیه السلام کوه را بید و افر تخیلی حق بر کوه بیدید از صفت خویش فانی گشت چنانکه خدای تعالی گفت و خذ موسی صریحا از بهر آنکه موسی آئینه بود و آئین بصفه آئینه است و هر که بصفه

خویش قائم باشد و با باشد که چیز بر و غالب گردد که صفات خلق مغلوب روا باشد باز مصطفی علیه السلام الله کل مقامات  
انبیا علیهم السلام بدید و عجب هفت زمین بدید و هفت آسمان و عظمت حق در و بدید و بهشت و کمال نعمت در و بدید و دوزخ و  
کمال لعنت در و بدید و لوح و قلم و قضا و قدر و قسمت در و بدید و عرش و کرسی در و بدید و خالق خلق را چگونگی و بی مانند بچشم سر دید  
چنانکه روایت عبد الله بن عباس است و یک ذره از جای نرفت از بهر آنکه برده حق بودند آمده و بر و هفت حق است و صدقه الحق  
لا یغلب و موسی چون بصفت خویش قائم گشت مغلوب شد و مصطفی علیه السلام چون بصفت حق قائم گشت غالب گشت و او را  
گفتند اسری مانی بریت با ما آئی از غیر ما پاک ما را عجب است که جبرئیل علیه السلام آیت آورد که سبحان الذی لا سری العبد باز با یک  
خیز تا ترا ببرم اگر برنده تویی سبحان چیست و اگر برنده اوست عزوجل تو در میان چه گیتی نه ترا بان فرستاده اند که نارایی که آنکس در اند  
و برنده و آورنده کوشت بیرون یک تن ماکس دیگرش یا بنیاد لکن ترافستاده است تا نجات ما غریزه کردی پس چون موسی علیه السلام  
بصفت خویش قائم گشت کوئی صفت او را غلبه کرد و چون مصطفی بصفت حق قائم گشت هر دو کون غلبه کرد و چون جبرئیل آمد  
که خیز تا ترا ببرم گفت اگر خود را تو فرد آورده ما را نیز تو بری و ما نه تویی که ترا نیز و یک ما میفرستد ما را همون می بر و نخستین کسی که  
معراج را سنگ گشت ابو جهل بود علیه اللعنه تا خدای تعالی در شان او یاد کرد و من ظلمه ممن کذب علی الله و کذب بالصدق  
اذ جاء و نخستین کسی که معراج را مقرر آمد ابو بکر صدیق بود تا خدای تعالی در شان او یاد کرد و الذی جاء بالصدق و صدق به اگر  
مغتر لیان را نام ابو جهل بسنده است ما نیز از بهر خود ابو بکر صدیق را امام پسندیدیم و چون پیغمبر علیه السلام از معراج باز آمد یکایک از خبر داد  
ابو جهل شادی کرد که بر و مرغی محمد را یا فقیه گفت یا محمد تا اکنون ما را خبر میدادی که جبرئیل از آسمان بمن می آید و ما را استوار  
نمیداشتیم اکنون عجب ترا بین آوردی که مکنونی من با آسمان رفتم شبیه و باز آدم ما را چگونه استوار داریم و این عین عقد اعتقاد معتزله  
است و چون پیغمبر علیه السلام نگذیب کرد بنزدیک ابو بکر صدیق رفت و گفت نه ترا گفتیم که این یار تو مرغ زن است گفت چه گفت  
میگوید و دوش آسمان رفتم و یک شب هفت آسمان بدیدم و باز آدم ابو بکر صدیق ابو جهل را علیه اللعنه متهم داشت و مصطفی را  
متهم نداشت و گفت هر چه او گوید راست کویدان کان قال هذا فقد صدق و در ساعتی بنزدیک پیغمبر علیه السلام آمد و پیش او  
بایستاد و گفت یا رسول الله از تو خبری آوردند که گفتی که مراد دوش با آسمان بر و ندگفتی یا نکفتی سید گفت گفت ابو بکر رضی الله عنه  
گفت صدقت پس از رسول پرسید که چگونه بود از اول بر و دوش تا با خبر از آوردن فصل فصل یا و کرد و ابو بکر بیای ایستاده و در فصلی  
که سید میگوید ابو بکر میگوید صدقت مصطفی علیه السلام الله او را گفت یا ابابکر تو مرا درین گفتار استوار میداری گفتی چون ندارم  
آن خدای تعالی که جبرئیل را هزار بار از آسمان فرود آورد و درون ترک کرد رسولی از زمین با آسمان تواند بر و دوش ایستاد  
از صدیق باز نایستاد تا جبرئیل در رسید در شان او آیت آورد و الذی جاء بالصدق و صدق به و آورند و نامش صدیق کرد  
و در قرآن یک صدیق مریم است چنانکه خدای تعالی گفت و امد صدق و دیگر یوسف است علیه السلام چنانکه خدای تعالی گفت و یوسف  
ایها الصدیق و تو هم ابراهیم خلیل است چنانکه خدای تعالی گفت و اذ کرفی لکتاب ابراهیم الله کان صدیقاً نبیاً و چهارم ادریس  
پیغمبر صدیق خوانده چنانکه خدای تعالی گفت و اذ کرفی لکتاب ادریس الله کان صدیقاً نبیاً و پنجم ابو بکر صدیق است چنانکه خدا  
گفت و الذی جاء بالصدق و صدق به ششم است محمد علیه السلام الله چنانکه میگوید الذین آمنوا بالله و رسوله اولئک هم الصدیقون





آفتاب برآمدگیان تعجب فرمادند و پیش کاروان باز رفتند و قصه کلیم و کوزه آب رسیدن شتران پرسیدند همه نشاندار است  
آمد و این دلیل بیداری باشد نه دلیل خواب نیز در خبر است که پیغمبر گفت علیه السلام که چون جبرئیل براق بیاید و در نمی آید که پاک  
در کابل و نهم خود را باز کشید جبرئیل گفت چرا خوشبختی را باز میکشی که واند که هیچ کس نتواند نشست نه نشیند بهتر و فاضل تر از او  
و این محمد مصطفی است سید اولین و آخرین است چون این بشنید پشت فرود آورد چون بر شوستم هر کامیکه کام نهادی چندان  
بودی که چشم کار کردی و بیداری و انیمه دلیل بیداری است اما قصه طرح این کتاب جای آن نیست که در او کرد و در او لیا و دیگر بدستی طرح  
آنست که خدای گفت والنجم اذا هوی گفته اند که این نجم ثریاست که عرب آنرا بزرگ داشتند و خدای تعالی گفت با او کند یا در گفت  
والنجم اذا هوی یعنی والنجم اذا غاب و بعضی گفته اند که این نجم نجوم قرآن است که قرآن بهر چه آمد و هر چیز که بهر چه باشد عرب  
آنرا نجوم گویند و ازین معنی نجوم کتاب لیل نیست که خدای گفت فلا اقسم به واقع النجوم که گفته اند گفتند این مواقع منار است که کواکب  
است و گوی که گفتند این نجم قرآن است که نجم نجوم فرود آمد و گفته اند والنجم اذا هوی و محمد اذا نزل من السماء لیلۃ المعراج  
خدا او را درین آیت نجم خواند و در آیه دیگر آفتاب خواند و گفت سر اجناسی را و این سر اج آفتاب است نه بنی که خدا گفت و جعل  
فیها سراجا و قمرًا منورًا و نیز گفت و جعلنا سراجا و نیز گفت و جعلنا سراجا و قمرًا منورًا و ازین همه آفتاب است  
و خدای تعالی مصطفی را سراج خواند و آفتاب خواند لکن حکمت سراج خواندن آنست که چون آفتاب فرود و از نور او اثر نماید  
اما چراغی از چراغها و دیگر فروخته گردد و بماند اگر او آفتاب خواندی چون ازین جهان بیرون شدی چراغها را معرفت  
استان و فرومردی او را چراغ خواندی تا هر چراغیکه بر دعوت او برافروزد چون او را از میان بردارند آن چراغها تا قیامت  
افروخته بماند و جای دیگر بدر خواند و از این آنکه طکه ما انزلنا علیک القرآن لنتفقه کرمی گویند طارط است و با هو ان اقسامه  
الله بطرب هل الجنة فی الجنة و هو ان اهل النار فی النار و هر چه گفتند این سوگندی است بطر آن کسانیکه بجهنم ایمان آورده اند  
و هو ان آن پاک ایمان بنیاد و اند و نیز گفته اند این طارط بر عارفان است بمشاهده حق و با هو ان سراجا و قمرًا است بحجاب  
حق از بهر آنکه بهترین طربها طرب دیدار دوست است و بدترین همه هو اننا نادیدن دوست است و گوی گفتند که معنی این آیت  
آنست که دوزخیان را بر سر دوزخ بر خوانند و مومنان را از بهشت نظاره فرمایند چون کافران بر سر دوزخ بر آیند بر روی ایشان  
فروکشند و ایشان را بعمودهای آتشین میزنند و بخواری با هر دوزخ می افکنند چون مومنان آن هو ان ایشان را بیسند بخندند  
و شادی کنند که بر دشمن خندیدن طرب است و هیچ شادی بر تر و بزرگتر از آن نباشد که کسی خود را در عز ببیند و دشمن را در ذل چون  
مومنان بخندند و شادی کنند طرب است این است معنی قول خدای تعالی فالذین امنوا من انکفار یضحکون  
علی الاراکل یظنون و گوی که گفت طارط و طوله علی اولیاء الله و عاهد الله علی اولیاء الله گفت که طرب از نوعی با اولیای با  
بما و برگاه ماهه نیافتندی و گوی که گفتند که طرب چنین باشد که با رجل باغت عکجه چنان است که کوفی خدای میگوید یا مرد و بزرگان  
چنین گفته اند که صفت مردی بسزا مصطفی است که همه کون پیش او آوردند چشم او از این هیچ قدر نیامد و گفته اند که طارط ظاهر باشد و با  
یادی خدای تعالی خطاب میکند با مصطفی یا طاهر یا یادی و پاک و پاک کننده و ای راه یافته و راه نمایند و گوی گفته اند که طارط اشاره باشد  
و با و شمار پنج باشد و پنج بانه چهارده باشد چنان است که با او خطاب میکند که یا ماه شب چهارده و یا آفتاب تابنده من و در خبر و از



وہر کہ را در زیر قدم آورد ہمہ آن کند کہ مراد اوست باز گفت ان هو لا وحی یوحی ای قول هذا الحیدل وحی یوحی الیہ من السماء  
 بر زبان این دوست مانفیس نرود مگر بوحی ما و او را از صفت او بتائند و بحی فعل خویش گردانند بشی نہ جوئیدہ ہوا ی خود معنی این  
 سخن آنست کہ ظاہر بشی بیاطن نکران است و باطنش ہا نکران انچہ نمایم بیاطن بیند و چند اکلہ اذن یا بد ظاہر را بناید و بقول و فعل  
 ظاہر کند باز خلق بظاہر و نکران اند انچہ بر ظاہر براند خلق از و بکینہ و خلق را پیش از ان اہ نداد کہ ظاہر آن دوست بیند و کس را بر  
 باطن او خود اطلع نیست و باز گفت علمہ شد ید القوی قبل علمہ جبریل علیہ السلام شدید القوۃ و این لغت جبریل است  
 یا موصت محمد را جبریل قوی چنانکہ خدای تعالی گفت نزل بہ الروح الامین علی قلبک لتکون من المذکرین و خداے تعالی  
 در آیت دیگر جبریل را بقوت وصف کرد و گفت ذی قوۃ عند ذی العرش مکین و قوت او بحدی است کہ غمہ ستانہای قوم لوط پر  
 بزود تا آب سیاہ فرو برد بر کند و ہوا بر آورد تا نزدیک آسمان بر پس نکلوسا کرد چنانکہ گفت فجعنا علیہا سا فلہا ابراہیم  
 خلیل جبریل را بر رسید کہ چہ قدر ترا بچ رسید گفت چندانیکہ پشہ بر من نقیند و گر شہ گفتند کہ این صفت خدای است جل ذکرہ  
 ای علمہ الریت القوی الشدید القوۃ من کہ خداوند امرو ز اورا بر من سخت قوی ام کہے با من بر نیاید و من بسندہ خود را  
 نکاہ دارم و این چنان است کہ خدای تعالی گفت و علمک ما لم تکن تعلم و کان فضل اللہ علیک عظیما و جای دیگر گفت الروح  
 علم القوان و جای دیگر گفت علم الانسان ما لم اعلم و جای دیگر گفت ذو صوۃ فاستوی ای ذوقوۃ و شاید کہ صفت جبریل  
 باشد و شاید کہ صفت خدای تعالی باشد و ہوا بالا فی الاعلیٰ گفت این صفت جبریل است کہ راست بایستاد بران صفت  
 کہ مولیٰ او آفریدہ است بر کند ہر ترین و معنی این سخن آنست کہ پیغمبر علیہ السلام از جبریل آرزو خواست کہ میخواہم کہ ترا بیغم  
 بران صورت و ہیئت کہ خدای تعالی ترا آفریدہ است گفت یا محمد من در کلمہ کنیم اگر میخواہی کہ مرا بینی بہ بطی اسے مکہ بیرون آئی  
 رسول علیہ السلام بطی ای مکہ بیرون آمد جبریل خویش را ہمہ دران صورت کہ خدای تعالی او را آفریدہ است بنمود و سر او با آسمان دید  
 و پای او بر زمین دید و دوبر باز کردیکہ از مشرق گذشتہ و دیگر از مغرب گذشتہ و در تفسیر چنین آمدہ است کہ مصطفیٰ علیہ السلام  
 یہو سن کشت جبریل ہم بان صورت باز آمد کہ اول بود رسید را در کند کہ رفت و گفت ستر ستر تہو سن باز آمد این کردہ کہ  
 این آیت را اینچنین تاویل نہند ثمودنی افتد لی راصفت جبریل نہ کہ جبریل بنزدیک محمد آمد و خولشتن با برد افکند و او را  
 در کنار گرفت و از فراز آوردن جبریل در کنار رفتن محمد علیہ السلام بد و گوشہ کمانانندہ کنند پس پیغمبر علیہ السلام جبریل  
 را گفت کہ خدای عزوجل تہا باین بزرگی آفریدہ است گفت یا محمد و شش صد پرست دو بر باز کردم اگر ہمہ پر ہا باز کردم در دنیا  
 نہ بچیدم و در بعضی روایتہا آوردہ اند کہ او را گفت خدای تعالی از تو بزرگتر خلق آفریدہ است گفت یا محمد امرا فیل بان ہزری  
 است کہ اگر من جملہ پر ہا باز کنم و سیکہ از سوار رخ مینی او در رم و بدیکہ بیرون آیم او را از آمد و شد من خبر نباشد کہ تو ہے چنین  
 گفتہ اند کہ این استوی صفت جبریل است بادل آوردن وحی کہ جبریل علیہ السلام بیاید و خولشتن بر پیغامبر عرضہ کرد و  
 آن بود کہ پیغمبران بادل حال چنان باشند کہ خلوت ایشان دوست کرد و مصطفیٰ را ہمین بود و ابتدای حال او چنان بود  
 کہ ہر جای کہ میرفتے سنگ و کلخ و در و دیوار و درخت بسید سلام میگفتی تہر سید و نزدیک خدیجہ آمد و گفتے انی الخان ان لکون  
 شاعرًا و جہنونا و این از بہر آن گفت کہ عرب چنین گفتند کہ ہر کہ شعر گوید پر یانند کہ در پیش او سخن گویند و ہر زبان و برانند چون



مصطفیٰ علیه السلام آمد و از سلامها بشنیدی و خبر رسیدی که بناید که من شاعر باشم یا دیوانه خواهم گشتن چون با خدیجه باز گفت خدیجه گفت  
 معاذ الله این چنین نیست توانستی که امانت گذاری و نفعیست بجای آری و ضعیفان را یاری کنی و قیام کنی و دیوانگان را تیمارداری خدای  
 تعالی ترا دیوانه نکند و پیغمبر خلیل السلام از جنون به ترسیدی و از برادر خدایت نبوت ایستادند و بزرگان چنین گفتند که یا فتن قریب  
 بانه از خانه خود بعد باید که از دوری بیشتر ترسید و نزدیکی پیش باید و هر که از فراق پیش ترسد وصال پیش باید خلوت برویست  
 که در بهر دور که حری بر آن می در رفتن و از آن غار بگری گریخته کیان از او سست که برهنه گرد خانه ملاقات کردند و بتان را  
 می پرسیدند می و اما از دست خداوند خویش بر آنکه مرا چه باید کردن و با خود میگفتی من میدانم که آنچه اینها میکنند باطل  
 است و مجال و حق جز این نیست لکن ندانم که امر کدام است تا من نیز بگویم تا گریخته و تفسیر این آیت که خدای تعالی گفت و وجده ک ضالا  
 فهدی این گفتند که ما یاد کردیم و وجده ک ضالا عن معالی الحدیث فهدی الیها چون حال این بود جبرئیل علیه السلام  
 آواز کرد و در هوا که بر سر پیری خویش را بنمودی و گاه پنهان گشته دست آموزش میکردی تا چون کند سبحان آن بلکه که حال بنده  
 اول چنین باشد که سلام در حق را طاقت ندارد یا نایش جبرئیل را پایی ندارد و او را آنجای رساند هر دو کون پیش او آمدند از قوه یقین  
 و بزرگی همت چشم باز نکرد و باز نکرد و باز کردیم بسختی که نزدیک خدیجه آمد و خدیجه او را گفت مترس اگر بدانی که آن کیست  
 چشمش روشن کرد و تا چنان گشت که دل او با او آرام گرفت جبرئیل علیه السلام یکبار خویشش را با او نمود و نیز از چشم او  
 غائب گشت ترسان نماند باز آمد و خدیجه را رضی الله عنها خبر داد و خدیجه سید را در کنار گرفت و بنشاند و گفت می بینی گفت  
 می بینم خدیجه سر کشاده کرد جبرئیل ناپیدا گشت گفت می بینی گفت نه چندین بار سر برهنه میکرد و می پوشید گفت یا محمد این را بش که  
 این دیوانه نیست که دیوچیز است بود ترا حرمت ندارد و این فرشته است بشارت با و ترا مصطفیٰ علیه السلام بگوید سوزی بر آنکه باز هم دلان  
 غار رفت جبرئیل فرود آمد و سلام گفت سید علیه السلام الله خود را از کوه بلنداخت جبرئیل در هوا بر گرفت و گفت مترس فاستوی  
 گشتند که این نوازش جبرئیل بود که در هوا ایستاد و هو با لافق الا علی برکنده برترین بود و از اول خویشش نبود و ثمودی پس  
 نزدیکتر آمد فتنی فروخت فکان قاکب توسل او ادانی چون کوشته دو گمان در او بر برد گرفت پس هر وقت که جبرئیل این  
 مولی که خداوند آن مولی کنار محمد را شاید حرمت دارد اولی تر آنکه در رخساره را که در آن تن دلی باشد که محمد را دوست دارد حرمت  
 دارد و کوسه چنین گفتند که خویشش انداختن سیدانیم آن بود که چنان چیزه ندیده بود نامیده بدید بر رسید باز اهل حق ائین  
 چنین گفتند که آن خویشش انداختن نه از بیم بود بلکه از غیرت بود که از اول کار سید عالی همت بود و بر سر او جز اندیشه حق  
 نبود چون جبرئیل بر و سلام کرد و ترسید که بناید که مرا از حق تعالی مشغول گرداند خویشش را بیداخت تا جبرئیل در او بر گرفت  
 و در بعضی اخبار چنین آوردند که جبرئیل علیه السلام او را گفت یا سید خویشش را چرا انداختی گفت از بهر آنکه خود را هلاک کردن  
 دوست تر از آن دارم که خلق مرا از وی مشغول گردانند جبرئیل گفت انک اجل من ان یخلق الخلق تا گریه بزرگان چنین  
 گفته اند که بدون سید ابمعراج حکمت آن بود که مشتاق خلوت بود و می پشیش که وقت بود که که ناز غیر حق دید و نه از غیر حق  
 شنیدی و نه از غیر حق ماند شنیدی بجای رسانیدش که غیر حق با او هیچ چیز نمابند تا کل او نظاره حق گشت و در معنی این خلوت قصه  
 یونس یاد کرده اند که حق تعالی او را بخلق فرستاد بگوخت نه ترک را لکن از بیم آنکه خلق او را مشغول کنند پس شکلمای خلوت نگاه او کرد



و چون همتش جانی بود تا آنجا که مقام همتش بود نرسید ناز چپ نگرست و نه از راست و اگر تا آن مقام که جای همت او بود  
 راست یا چپ نگاه کرد همه آنجا که نگرست بماندی و جا که سید چشم بخوابانید و هر چه پیش او آوردیم قدم بر نهاده گفت آنچه کمتر  
 از من است زیر من باید برتر از من بهتر از من باید هر که راه راست رو و بمنزل رسد هر که از راه بگرد و بمنزل نرسد هر که امراد نگه بود  
 و بغداد وطن سازد که نیاید راست و چپ دویدن عام بانفس است و خاص را بنظر فرستادن عام بانفس است و خاص را  
 بقلب هر که راست بنیاد کرد و بعبقیری بگذارد و هر که بعبقیری نکرده مولی را بگذارد که مولی و دنیا و عقبه بهم جمع نیایند و حاصل نگویند  
 هر که در و کون جز حق تعالی بر خاطر خویش چیزی بگذارد و آن محبوب گشت هرگز آن حجاب بر نخیزد و گویند گفتند فاستوی نفس محمد  
 است که لیلۃ المحراج راست بایستاد و هو بلا فاق الاعلی و او بر کناره برترین بودی که بلند تر از و مکانی نیست علی چنین باشد  
 تا بر زبان چنین گفته اند که و قد مش بر کناره کون بود نفس خارج از کون راست بایستاد و کون زیر قدم موافقت نفس را  
 و نفس است بایستاد موافقت قلب را و قلبش است بایستاد موافقت سر را و سرش است بایستاد موافقت حق را با  
 راستان جز بر استی صحبت کردن روی نیست اگر کون بر او راست بایستاد و نفس او را با این کون ندانند و اگر قلبش  
 با سرش راست نبودی ما آن سر را با آن قلب ندانیم و اگر آن سر با ما راست نبودی ما با آن سر صحبت نکرده ایم و حق فستولی  
 فکان قلب قوسین او ادنی که و به گفته اند که نفوذ فی جبرئیل صحیحاً و این بگفتیم باول و حی تا افکار که جبرئیل خوشی تن را  
 به پیغمبر نمود در بطحای مکه و گویند گفته اند که نفوذ فی محمد من العرش و نو پیغمبر بر عرش نهادند و گویند از شبهه گفته اند فی محمد من  
 دبه و رواه اشتند قرب بخدای یعنی مکان و نزدیک اهل سنت و جماعت این خطاست و بدعت و ضلالت و کفر از هر آنکه در تقرب مکان  
 باشد هر دو یک مکان باشند تا انتقال قریب شود یا بانتقال بعید شوند و هر گاه که دو ذات باشند در دو مکان یک سوی این نیز انتقال  
 اندک تا بوی قریب شود بعضی ملازقت شاید که آن دیگر نیز انتقال کند بسوی مکان این تا بوی نزدیک شود یعنی ملازقت پس اگر روا باشد  
 که محمد را زمین مکان باشد و خدای را جمل ذکره آسمان چنانکه شاید که محمد را آسمان بر فراز قریب تر گردد شاید که خدای تعالی از آسمان  
 به زمین آید تا محمد علیه السلام قریب تر گردد و هر که این روایات را در کافرت و در فصل مکان بجای خویش یاد کردیم و بیاید دانستن که هر قریبی  
 که آن قریب مکان باشد تا بقدم قریب افتد و بتاخر بعد افتد شاید که آن قریب بجایی رسد که ماست و ملازقت کرد و این صفت جسمین  
 است یا صفات بهرین و هر که بر خدای عزوجل این روایات را در کافرت پس اهل سنت و جماعت بر خدای نه قریب ملازقت را روا  
 دارند و نه بعد مسافت و نه ممانیت و نه اتصال و نه انفصال و نه اجتماع و نه افتراق و نه معلول و نه ماکون و نه کون فوق مکانی از وجود  
 تحت مکانی و نه حرکت و نه سکون و نه تقلب نه چیز بائیکه بآن ماند از هر آنکه این همه صفات محدثات است دلیل باشد بر صحت روایات  
 قدیم صفتی که آن دلیل باشد بر صحت محدث و دلیل بر بطلان این معانی که یاد کردیم آنست که این معانی انکاره درست کرد که ششین  
 باشند و چون اتفاق است که خدای تعالی در ازل بود و با او هیچ چیز نبود باطل گشت که ازین معانی برویج چیزی روا نباشد و  
 بهر صفتی که شبهه بر خدای تعالی روا دارند همه باطل شود باین معانی که یاد کردیم پس درست گشت که این معانی روا نیست درست  
 کرد و محمد برین معنی بود که گفتند پس یاد کردیم بقول اهل سنت و جماعت که هر چه چنین گفته اند که نه حقی ای فی جبرئیل من محمد  
 لیلۃ المعراج عند سماء الملتحی این و نور قریب ملازقت نهند میان جبرئیل و میان محمد و میان ایشان این روا باشد از هر آنکه



هر دو حسین اند با اهل سنت و جماعت چنین گفته اند که تا محمد بر زمین بود از خدای تعالی دور بود چون بقاب قوسین او ادنی  
 برسد نزدیکتر شد از بهر آنکه قرب حق بلازقت نیست که است و بعد حق مسافت نیست ایانت است پس حکمت در بدن معراج  
 گراسته بود خدای تعالی خواست که خزان ملک خویش بر وعرضه کند و عادت ملوک است که چون یکے از خادمان خویش را خواهند که اول  
 زیادت گراستند و دهند که آن دیگر از این باشد آن گرامت آن باشد که خیایای خویش که هیچ کس را از اهل مملکت از آن آگاه نکرده اند و را  
 آگاه کند و بسر کنوز برود و مشاهده بنماید پس این نمودن خیایای مملکت باشد اینست معنی قول پیغمبر علیه السلام که ذویت الی الاض  
 فادیت مشارقها و مغاربها و سیبله ملک امتی مما زوی لی منها بعضی گفته اند که این روی زمین نه از بهر نمودن نظام زمین  
 بوده است لکن از بهر نمودن کنوز زمین بود و کجایای دار فنا همه بوی نمودند پس بسیاری بقا بردند و کجایای دار بقا بوی نمودند  
 ان سرای عدل سرای رحمت بود باز برتر بر دند و کنج فضل و عدل و آن قدر و قضا بود که در لوح پدید کرده بودند بوی نمودند پس برتر  
 بردند و کنج رضا و خط که عدل و فضل درو آمد بوی نمودند که رضای ما را علت نیست و سخط ما را علت نیست آنکه او را رضی بعلمت بود  
 موافق شود یا سخط بعلمت مخالف شود از بهر منفعت و مضرت را شود و باید که بر تغییر روا باشد و چون بر این منفعت و مضرت  
 روانیست و بر تغییر روانیست رضا و سخط ما را علت نیست پس رضای ما موجب موافقت است نه موافقت ما موجب رضا و سخط ما موجب  
 مخالفت است نه مخالفت ما موجب سخط ما و این نمودن امر از کنوز و دلیل تا که محبت باشد و کمال امانت و تا محبت متا که نباشد سیر ما را  
 نگویند و تا امانت کامل نباشد خیایای او ننمایند بهر بدن معراج اشارت کرد که ما را کس از دوست ترفیست و ستر را کس از دشمن است  
 نیست و گروهی چنین گفته اند که حکمت در بدن معراج و الله اعلم احوال است محمد و معنی این آیت این بود که خدای تعالی خواست تا بزرگی  
 بهمت او بخلق نماید و آن از بهر آن بود که بزرگی مقام او و نزدیکی او و جواد و شرف او بجائی رسانید که خلق کونین از او را که کند آن عاجز  
 آمدند و عجز خلق از او را که که صفت مخلوقی دلیل کرد بر عجز ایشان از او را که که کون کون چون خلق بتعجب فرومانند از بزرگی او شرف  
 مصطفی علیه السلام الله و تحیر کنند در جلال قدر او خواست که فرما خلق نماید بزرگی او تا بمانند که او سزاوار این است بفرمودن از زمین  
 در نوشتند و پیش او آوردند و بر وعرضه کردند و بزرگان چنین گفته اند این نوشتن حقارت را بود تا در چشم و حقیق نماید و بوی  
 میل نماند چون چشم حقارت بدید گفت این آنست که انار بکوه کاعلی از بهر او گفتند و انداختن تیر و آسمان از بهر این بوده است  
 و گروهی دوستان این را بدعا درخواستند و گفتند هب لی ملکاً لا یبغی لاحد من بعدی این قدر و فعل باشد روی بگردانند  
 خلق آسمان از بزرگی بهمت سید تعجب فرومانند که چیزیکه سلیمان علیه السلام از خدای بدعا درخواست مانا خواسته پیش او بردیم  
 او روی از آن بگردانید حق تعالی خواست که بایشان نماید که بهمت او از آن بزرگتر است بفرمودن تا او را آسمان برود و ملک بقا برد  
 عرضه کردند و روی بگردانید زیرا که دانست که هنوز وقت دادن نیامده است و دادن را قیامت باید ازین نمودن او را امر او نمودن  
 بود تا با خلق نماید و گروهی گفتند دانسته بود که این خود مراست چه نکریم با آنچه مراست با آن نکریم که من او را ام نکریم پس بجزی طلب  
 کردن است آنچه مراست خود مرا طلب کردن محال است چون چشم از عقبه نیز بخواهید نه بر معنی تو عطا می ملک کن از بهر آنکه  
 اقبال بجزی اعراض باشد از غیر بجزی همیشه از اصغر اعراض کنند و با کبر اقبال کنند و از اقل اعراض کنند و با کثر اقبال کنند چون  
 خواستند که او را از دنیا اعراض افتد بزرگی عقی بر وعرضه کردند تا شغل او با عظم او را مشغول کرد و انداز اقبال با صغر او چون خواستند

رضا موجب موافقت است نه موافقت رضا

له یعنی سخن از اندر کار و در اندر

بیان ملک بقا  
نکریم پس بجزی طلب

که تا او بسرای بقا اقبال نکند و او را بهیبت قسمت ازل بقضا و قدر مشغول کردند تا از سرای بقا یا میانهش باز چون خواهند که او را  
 بکل کون میل نباشد و او را بهیبت کون مشغول کردند که کون را در چشم او مقدار نماند فشله مکنون الکلون عن النظر الی الکلون  
 این کرد و در باین معنی تخریج کرد مذکرت معراج را گفتند قول خدای تعالی ما زانما البصر و ما طعمه معیش اینست که ما زانما فی  
 الدنیا و ما طعمه فی العقبی ای مال فی الدنیا من الحبيب الی الدنیا و ما لجواز الحد فی العقبه فی اختیاره مراده علی مراد  
 المولی تا بزرگان چنین گفته اند درین فصل که من رضی ببقامه حجب عن امامه و گفتند چون جبرئیل آمد که مصطفی را معراج  
 برد گفت یا محمد خیر تا ترا ببرم مصطفی در سر میگوید زمانی باش تا من با تو نایم که تو را بروی یا من ترا چون بسدره المنتهی رسید  
 جبرئیل بایستاد مصطفی را گفت تقدم سید جواب داد که بر زمین میکفتی من ترا میبرم اگر تو را بروی که پیش تو رفتمی و من  
 ملذی چون من رفتم و تو ماندی من ترا بروم نه تو را پس چون مصطفی جبرئیل را گفت پیشتر آئی جواب داد و ما مانا الا له مقام  
 معلوم مصطفی علیه السلام گفت پنداشتم که تا خداوند مقانی با مقام مانده هنوز بمقام مانده اینست معنی من رضی ببقامه  
 حجب عن امامه و آنچه گفت ما مانا اشاره است که کسی باشد از آدمیان که او را مقام معلوم نباشد اگر همه خلق از آدمیان و  
 فرشتگان معاص مقام بودی جبرئیل کفتی و ما من الخلق الا له مقام معلوم چون منا گفت و اشارت بفرشتگان کرد  
 دلیل است که از آدمیان کس هست که او را مقام معلوم نیست تا تخصیص منار فائده پیدا آید و اگر از آدمیان کسی را روا باشد جز  
 مصطفی را نباشد و شیخ رضی الله عنه میگوید در بعضی از قصص ما دیده ام که چون جبرئیل بایستاد گفت و ما مانا الا له مقام معلوم  
 مصطفی او را گفت یک قدم برای من پیشتر آئی یا قدم دیگر پیشتر آمد بگذاشت و چند پشه کشت گفت یک قدم دیگر پیشتر آئی گفت مرا  
 طاقت قرب نیست از پیشتر آیم از قرب بسوزم مصطفی گفت اگر مرا کافی فرایس بر نداز بعد بسوزم و بران قول گفته اند که از مکه تا  
 بیت المقدس مرکب مصطفی براق بود و از بیت المقدس تا سدره المنتهی مرکبش بر جبرئیل بود و از آن جا بگذشتند خلق در آن صفقت  
 مختلف کشتند گفتند رفتمی بر آوردند و او را بران رفعت نشانند و کس ندانست که او را کجا بردند و گویید گفتند تا کناره کون بر دند  
 و دو قدم او را از کون بیرون آوردند مرکب جز قدرت نبود آن قادر که بقدرت خویش کل کون را به واسطه تواند دشتن یک  
 شخص مصطفی را به واسطه هم توان دشتن و این همه تکلف است و آنکس که او را از زمین بر د و آن جبرئیل بود تا بسدره المنتهی رسید  
 چون او را بگذاشتند بر نه دانست که کجا بردند غیر بر نه محال باشد که تکلف کند دانستن آنرا تا بزرگان چنین گفته اند که چون از جبرئیل  
 جدا گشت به هفت مقامش بگذرانیدند که نخستین مقام جبرئیل نه دانست به هفتم که دانستم دنی نزدیک شد کجائی پیدان باز گفت فتدلی  
 خویش من فرو گذاشت کجائی پیدان باز گفت قلاب خلق را از معنی قلاب خبر ده باز گفت قوسین قوس را آنجا خود راه نه باز گفت او  
 و او کلمه شکست مقام اول خود جهل بود خلق را بمقام ششم خود علم که باشد آورد و آتشک بر شک زیادت کرد و باز گفت ادنی  
 نزدیکتر از چه نزدیکتر و بیکه نزدیکتر کجا نزدیکتر پیدان مقام او را سرن از بهر آنکه نبات خویش همه سر بود و چنین گفته اند که یک ازین هفت  
 مقام او را صد هزار بار از عرش تا شری پیش بود باز باز کردیم باول سخن هر که خواهد که دو مرتبه یا باز نزدیکتر جدا کرد و در حکایات چنین  
 آوردند که یک از خلفا ساقی را فرمود تا غلامی را از غلامان او شراب دهد ساقی او را شراب داد و گرفت حاجب البفرمود تا بدو بدو و گرفت  
 وزیر را فرمود تا بهر ساقی را که بنفش خود قدح برداشت و گفت بگیر گرفت ملک بر پای خاست و گفت بگیر گرفت وزیر

آن غلام را گفت بے ادبی مکن خداوند پیش تو برپای خواست بگیر گفت ای ابله ناکر قتن مابود که او را در پیش مابری پای کرد بزرگان چنین گفته اند که اگر دنیا بر مصطفیٰ عرضه کردند اگر بگیرد بقیع زیان کردی اگر عقبه نکر فتنه خدای انیافتی که من احبب الدنيا فاتته العقبة ومن طلب العقبة فاتته المولى ومن طلب المولى فله الدنيا والعقبه لان من له المولى كيف يفوته غير المولى وكرهت ان يفتقد سراج برزخ راحت آن بود که خدای تعالی خواست که مصطفیٰ را از شغل خویش فارغ گرداند تا همه شغل او و شغل امت کرد و خواست که او را با قیامت و با بهشت و دوزخ دست آموز گردانند پس همه بوی بنمود و این را مثالی هست در قصه موسی علیه السلام که چون بنا جارت آمدند آنک را بیهینک یا موسی و خدای تعالی خود دانست که او چه دارد لکن موسی نداشت از سر عصبی خواست که موسی را تنبیه کند که موسی عصبی با چوب میزد استحق تعالی در دفع بانی دانست اگر آن روز عصبی باز نمودی چون روز جنگ جاودان بودی و منی ثمنان گشته موسی نیز چون دشمن تبر سیدی روز مناجات آمد که القها یا موسی چوب بیکند خدای تعالی گفت فاذا اطلت حیتة تسعی نادید و دید تبر سید آمد که خدا ولا تخف بگیر و ترس سنعه هاسیرتها الا ولی چنانکه از چوب بر ثمنان آوردم از تعبدانی بچوبی باز آرم قلاب کردن چوبه را از آن جانب باین جانب همانست از این جانب آن جانب همان چنانکه خلق از چوب مایه کردن عاجزند از چوب کردن هم عاجزاند چون با آن یکے بتوانستیم کردن این نیز هم توانیم کردن چون دست دراز کرد و مجال اول باز گشت و دانست که این را با دست هیچ کای نیست و را کار با دشمن است موسی علیه السلام این گشت چون روز جنگ در آمد خلق همه نظاره عطف گشتند موسی نظاره صبح او گشت خلق نادیده دیدند تبر سیدند موسی دیده دید بیا امید با مصطفیٰ بدون معراج همین کردند اگر او را معراج بردندی چون قیامت شتی نادیده دیدی همچون دیگران تبر سیدی و خائف گشتی نفسی نفسی پیش از قیامت او را بقیامت برد و آن تر از او که حسنت و سیدنا خلق بآن خجند بر و عرضه کردند و مقام حساب مقام عتاب مقام نامه خواندن و دوزخ با همه درکات و بهشت با همه درجات بر و عرضه کردند مقام خویش در بهشت بلع علیین برید دانست که همه بهشت بر قدم مقام من است پس این سرای بن عزیز است که من بر تر از او ام و او زیر من است سرش از طبع کردن در بهشت بلع علیین فارغ گشت چون قیامت آید و همه خلق بقیامت گردانند چیر سید نادیده بینند از امید نعمت و هم عذاب نفسی نفسی کویند و سید علیه السلام اندر دیده بیند و از همه فارغ گشت به بود بیا راه و امتی استی کون و کر و به گفتند حکمت بدون معراج و الله اعلم انست که تا برکت نظر او بکون رسد تا مخلوقات بنظر او عزیز گردد اول حال دنیا را در فوشت و از دنیا چند آنکه اسلام در و ظاهر خواست کشتن بوی نمودند تا برکت نظر او اسلام را آنجا برساند و هر چه نظر سید علیه السلام اندازد دریافت اسلام آنجا بر سید و آنجا نظر او محروم گشت نرسید و دلیل این آنست که سید علیه السلام گفت و سید علم ملائکتی هازدی فی شما و این عجب نیست که کر و بهما بزرگان گفته اند برکت سعادت و ازل با قبال مصطفیٰ بود و دشواری شقاوت با عرض او بود و آن آن بود که چون خدای تعالی جان در کالبد آدم علیه السلام آورد چشم باز کرد و دای آسمان بکشد و دند تا بر ساق عرش بنشیند بگوید لا اله الا الله محمد رسول الله مناجات کرد و گفت الهی این کیست که نام او با نام خویش جفت گردانیدی تا با من بزرگان چنین گفته اند که است تا و ایل معنی قول خدای تعالی و دفعنا لک ذکرت ای قزالم ملک یا سمناعلی ساق العرش امر آنکه یاد آورم اکنون برسانت او شاد است آوردی ترا که ماتی را دم که کنیت تو با نام او کردم و کنیت تو ابو محمد است و این عجب نیست که آدم علیه السلام چنین میگوید یا پیغمبر خویش شیت علیه السلام که ای پسر من بهشت در آدم هیچ برنگه ندیدم و هیچ برگ درخت ندیدم که الا نبشته بود که لا اله الا الله محمد رسول الله و در بهشت



که روز آدم علیه السلام محمد مصطفی را پیش فرزندان خویش می نمود و شیدت علیه السلام گفت یا پدر تو بهتری یا محمد مصطفی جواب نداد بانگ  
 بروزد که ناموش دیگر بار بر سپید زد و دش سوم بار بر سپید گفت ای پدر من نمیدانم مرا بیاموز گفت ای پسر خدای تعالی با است محمد شش کار  
 کرده است که با من نکرده است یکم آنکه یک مصیبت مرا از بهشت بیرون کرد و امت او را با مصیبت های بسیار بهشت در آورد دوم آنکه یک  
 زلت که من کردم بپن نداد و مصیبتی آدم و حوا را بقیامت هم خلق میخوانند و امتان او بسیار مصیبت کند و پره برایشان سپوشاند  
 و با کس نکرده است یک زلت که من کردم حوا را سی صد سال از من جدا کرد و امتان او بسیار گناه کند و یک ساعت جفت ایشان را  
 از ایشان جدا کند چارم زلتی که من کردم تاسی صد سال بنکر لیستم و عذر بخواستم عذر من قبول نکرد و امتان او گناه بسیار کند در عت  
 پیشانی خورد و یک ندامت ایشان را بیامرز و پنجم زلتی که من کردم مرا برهنه کردند و عورت من کثوف کردند و امتان او صدها زن را  
 گناه کند و عورت ایشان برهنه نکند ششم زلتی که من کردم تا بیکه زلفتم و بعرفات نایستادم توبه من قبول نکرد و امتان او بسیار گناه  
 کند هفتم هیچ بای بناید رفتن ایشان را بهم بران جای عذر خواهند قبول کنند دیگر آنست یا پسر من که تو در فصل محمد آن نشیده که من  
 شنیده ام که خدای گفت لولا محمد ما خلقت الدنيا والاخرة والا سموات والارض ولا العرش ولا الکرمی ولا اللوح ولا القلم  
 ولا الجنة ولا النار و لولا محمد ما خلقتک یا آدم باز کردم خبر اول چون آدم علیه السلام فضل محمد علیه السلام شنید دیدار محمد را نزد  
 و گفت آئی میخواهم که او را بنیم امرا که آیا آدم تو او را در نیابی کن اگر خواهی تا صورت او را با تو نمیکم گفت خواهم امرا که گشت بسجده را بردار و  
 بگو ای اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و آن صورت محمد صلی الله علیه و سلم نوری بود اندر میان دو ابوی  
 آدم چون آفتاب می تابست پس هر دو انگشت سجده ابر پای کرد حق تعالی ان نور بجانب دست راست فرستاد و در ناخن خویش هم  
 چنانکه کسی در آینه چهره بیند صورت محمد را دید پس انگشت چپ خویش بخوابانید و دست را برداشت همچنان باندل شهادت زینجا  
 ست و هر کس از فرزندان آدم که از جانب راست بودند نیک بخت گشتند باقبال محمد مصطفی برایشان و هر کس که از جانب چپ بودند  
 شقی گشتند باعرض محمد مصطفی علیه السلام از ایشان پس آدم علیه السلام بر نور مصطفی سلام کرد حق تعالی بخودی خود جواب سلام باز داد  
 از اینجا است سلام سنت است و جواب فریضه پس چون دریت آدم را از بهشت آدم بیرون آورد و هر آن کسی که راست آدم بودند گفت  
 هوکما فی الجنة و لا ابالی و هر که چپ بودند گفت و هوکما فی النار و لا ابالی آنکه دوست ما را ابوی اقبال است ما را بشاید و آنکه دوست  
 ما را از اعراض است ما را نشاید چون بقسمت اولین را بود و برکت نظری باخیزیم و ابوی پس چون برکت نظری در دنیا ظهور سلام  
 واجب کرد چنانکه خدای تعالی گفت هو الذی ارسل رسولاه باهدی دین الحق لیظهر علی الدین کله چون برکت او ساری قرار و رسید  
 فنا یافت حق تعالی فرمود تا او را بسرای بقا بردند و بهشت در آوردند تا برکت نظر او نعمت بهشت را تمام کند بر امتان او که سرای  
 به نظر که خدا ناقص باشد امکا تمام باشد که خدا قدم در دهند پس بفرمود تا او را بدو رخ آوردند تا نظر او بر دو رخ افتد تا برکت نظر  
 او امتان او را از عذاب و دو رخ نجات آید و عاوت ملوک در دنیا این است که چون ملک از چشم بر زندان افتد برکت نظر او بنده را نجات  
 چون در دنیا نظر ملوک نیاز ندانی را از بند و زندان نجات می آرد اولی ترک عاصیان مؤمنان را از دو رخ برکت نظر مصطفی نجات  
 و فرج آید و دلیل این اشارت آنست که پیغمبر علیه السلام گفت بقیامت بنده را بسیار مذکر نام او محمد باشد و گناهان بسیار دارد  
 از خدای تعالی فرمان آید که بنده را مادر و پدر ترا محمد نام کردند شرم نداشته که با نام دوست من مصیبت کردی اکنون اگر تو با این نام شرم



محب نبودند مالک بودند بر دست خویش مالک بودند و تصرف در ملک خویش کردند باز زینجا محبت بود و محب مالک نباشد ملک باشد و مملوک را  
 در ملک خداوند تصرف نرسد ایشان را شومی علامت بملای قطع افکند و زینجا برکت و حرمت از قطع نکاح داشت ایشان را تقدم معرفت  
 و خدمت نبود بوسعت علیه السلام بایشان نظر هدایت کرد و لاجرم برابر ایشان آمد باز زینجا با تقدم معرفت و حرمت بادی است بقیة صحبت  
 کرد و سلامت از محبت نصیب او آمد چون این صفت در جلوه کردن بوسعت صدیق ثابت کردیم باز کردیم بجای آوردن محمد مصطفی علیه السلام الله  
 بزرگان چنین گفته اند که خدای مصطفی را با خرمه انبیا بیرون آورد و از عرش تا ثریا پیچ ملکه مقرب و پیچ بنی مرسل نبود الا که نه  
 سفت او علیه السلام الله بایشان بکفت و یک از آن است که چون ملائکه طعن کردند در آدمیان و گفتند اتجعل فیها من  
 یفسد فیها ویسفک الله ما جواب آمد که انی اعلم ما لا تعلمون که گفته اند که آنچه گفت من از ایشان آن دائم گشته اند و  
 آن محترمت علیه السلام الله یعنی ما را در میان ایشان دوستی است که ما را بر آن دوست این همه از ایشان در گذاریم و قدر محل آن  
 دوست ما را نیم و شمانه اند در قصه موسی علیه السلام امر آمد و ما کانت بجانب لوط و اذ نادیناه ند موسی را بود و خلعت محمد مصطفی  
 را بس در هفت آسمان و هفت زمین ذکر او پر کرد و شنای او نوشته کرد و بهر جای نام او مکرر و در قمر و در تاخت و پیدار او مشتاق گشتند  
 که تا کی بود که پدید آید که ما این دوست او را یابیم و به بینیم آوردن او را تا خیر میکرد تا شوق بر شوق غالب میگشت کل ممنوع  
 عطشان چون او را بیرون آورد باول حال چنان تقدیر کرد که او را با صدیق بغار برد و در غار دری از دریا بکشد تا بر اهل یر زمین  
 در خلق دریا او را جلوه کرد باز زمین را در نوشت در خبرست که آن فرشته را که بر زمین و کل است امر کرد تا که های زمین در کشد و کشید  
 زمین فراهم آمد چنانکه بند سفره را در کشد و ازین کرد آوردن زمین مراد آن بود که تا زمین را بچرخ نماید لکن مراد آن بود که تا محمد را  
 علیه السلام الله بر اهل زمین جلوه کند اگر او مرید بودی نظاره زمین را او را سویی ایشان بردندی چون ایشان مرید بودند ایشان را  
 بجز دیک سید آوردند و چون بر اهل زمین جلوه کردند اهل آسمان را آمدن روی نمودی که ایشان را بر زمین جانی نبود و از مقام  
 عبادت ایشان از خالی کردن روی نبود تا بخوف قطعیت و بعدیت ملائکه کردند از هر آنکه چون یک از ایشان بر زمین فرستادند  
 نرسید بیل رسالت و آن ابلیس بود دیدند که بروجه آمد و اگر ایشان را نیز زمین فرستادندی بے رسالت نرسیدندی که بر ایشان  
 هم آن آید که بران دیکر آمد پس برایشان رحمت کرد و تحصیل مراد ایشان فرمود تا سید را با آسمان برودند و او را بر اهل آسمان جلوه کرد  
 بنمود که آن دوست ما این است اگر زینجا را رسد که بوسعت جلوه کند ما را رسد که محمد را جلوه کنیم پس بفرمود تا او را از همه کون گذارند  
 تا قدم بر جانی نهاد که همه زیر قدم او آمدند در سواشارت میباید که این دوست ما است که شما همه خاک پای او ایستای جلوه کردن  
 ایست و کرده که گفته اند که حکمت بهر جبر و نداشت اعلم آن بود که خلق هفت آسمان آرزوی دیدار او کردند همه بران معنی که  
 در پیش یاد کردیم که چون خدای ذکر او نوشته کرد در هفت آسمان و زمین و در میان ملائکه و در سل تا همه مشتاق دیدار او گشتند  
 تا گفته اند اول مذکور و آخر مبعوث و حق تعالی را با هر یک از پیغمبران عهد بوده است که اگر پیغمبر را محمد را علیه السلام الله دریا  
 باید ایمان آرند و او را نصرت کنند چنانکه خدای تعالی گفت و اذ اخذ الله ميثاق النبیین لما آتیتکم من کتاب حکمت خود  
 جاءکم رسول مصدق لما معکم لتؤمنن به ولتنصرنه الا ین پس هر یک بوی ایمان آورده اند و است خود را بشارت  
 داده بودند و آرزو مند دیدار او بودند چنانکه در خبر مناجات موسی علیه السلام آمده است که در آن وقت که خدای تعالی را او مناجات



کرد و گفت اللهم اجعل من امة محمد و منیر چون جبرئیل بر زمین آمد و دوحی آورد بمصطفی علیه السلام و ملائکه هفت آسمان را فرود  
 داد و برسانت مصطفی همه شادی کردند و آرزو مند دیدار او گشتند تا حق تعالی دیدار او و ایشانرا کرامت کرد چنانکه جبرئیل اگر است کرد  
 و آخرین معنی بود که او را آخر تر همه فرستادند تا همه در انتظار دیدار او باشند پس اسراج انبیا علیهم السلام هر شتاق او گشتند و ایشانرا قیامت  
 صبر نمود و گفتند چون قیامت آید دیدار قیامت عموم باشد خاص همان میند و عام همان مخصوص است ما را فایده نباشد تلویدار او از آنجا  
 که ندانید علیهم السلام را به معراج هر مدت تا اندر هفت آسمان با پیغمبر ان علیهم السلام دیدار کردیم چنانکه اندر قصه معراج آمده است  
 که گفت صورت موسی و هو یصل فی قباره و عنده الکثیر الا حمر و نیز گفت و آیت فی السماء السابعة و ابی موسی بکذا را نیند  
 و او با خویشان میگفت سری را باز داشتند و جوانی را بر کما شدند و گفت این کیست که او را بر من بکذا را نیند موسی علیه السلام  
 با بنی اسرائیل چنین گفته که گرامی ترین خلق بر خدای تعالی انم جبرئیل و را جواب داد که ای سید اولین و آخرین است  
 محمد مصطفی گفت او را بفرستاد و گفت فرستادند سید میگوید که بر من سلام گفت و مرا بسود و گفت که او را نده است با دین کرامت  
 که خدای تعالی با تو کرد و نیز گفت علیه السلام هر روز می آید و بر من سلام است و می گوید که بر من سلام گفت و مرا بسود و گفت که او را نده است با دین کرامت  
 می نکرست و میکرستی گفتیم این کیست جبرئیل گفت این آدم است علیه السلام چون فرزندان خویش را در نیم بشت می دهند  
 شادی میکند و چون کرشمه را در عذاب و فرج می بیند میگوید پس مرا فرستاد و بر سلام گفت و او را خبر دادم که فرزند تو است محمد مصطفی  
 و قصه پیغمبران دیگر نیز یاد کرد چون عیسی و ابراهیم و ادریس علیهم السلام و غیر ایشان یاد کرد و گفت این کتاب حاجی قصه نیست بختی  
 یاد کردیم تا نه کور بر مرقوم دلیل باشد و مراد ازین سخن آن بود که هر شتاق دیدار او بودند و همه میخواستند که او را بینند ملائکه در میان  
 از قیامت بدون او به معراج حکمت این بود و الله اعلم و گویند گفته اند که حق تعالی او را در اول بر همه مقدم کرد چنانکه در خبر آمده است  
 که اول چیزی که خدای بیافرید نور محمد بود و چهار هزار سال بر راست عرش ایشان بود و تسبیح و استغفار میکرد تا چون روز قیامت  
 باشد تسبیح خویش بطبیعت است خویش بخشد تا تقصیر ایشان بآن تسبیح تمام کرد و آن استغفار خویش با عصیان است خویش  
 را بخشد تا سبب مغفرت عصیان ایشان گردد و من لهذا وجبت له الشفاعة فی الله و در خبر چنین آمده است که این  
 تسبیح و استغفار پس از آن بود که خدای تعالی عرش فرید را پیش از آنکه عرش فرید بهفت هزار سال بود که او تسبیح میکرد و  
 میگفت سبحان القدیم الذی لا یزل سبحان العالم الذی لا یجھل سبحان الجواد الذی لا یجھل سبحان الحکیم الذی  
 لا یجھل پس عبدالله بن عباس معکب جبار درین خبر که بعضی از ویاد کردیم چنین گفته اند که از بهر این بود که او سید الاولین و آخرین  
 گشت که او بود و هیچ خلق نبود و خداوند را خدمت میکرد و هنوز هیچ خلق نافریده نیست معنی این سخن آنکه گفته اند او مقدم بود بر همه  
 خلق و ازین معنی است که خدای تعالی میگفت ولقد اوحی الیک و الی الذین من قبلك اگر نظایر رسید و حی با خدای سبحان و تعالی  
 با و مضاف کرد و گفت ولقد اوحی الیک پس میکرانرا بر عطف کرد و گفت و الی الذین من قبلك و همیشه معطوفت علیه مقدم  
 باید تا عطف معطوف بروی درست آید اشارت کرد که اگر چه خروج تو بظایر مؤخر است باطن محل تو مقدم است همه بر تو عطف اند و تو  
 بر کس معطوف نه که همیشه تابع بر متبوع معطوف باشد و متبوعی و همه عالم تبع تو آنکه محبت خود را در متابعت تو نهادم چنانکه گفت  
 قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله و یرحمکم الله و در است کشت که مختص به معانی سید بود و در انزل و هر که مقدم باشد پس نام بر عالم

اوست آنکه مقام او امام همه عالم است و کرامت و قرب و بیشتر و بیشتر از همه عالم است چون امام در نازل او بود لکن بحسب آخر آمدن حق تعالی  
خواست تا از تقدم او امام او که در باطن با ایشان بود و ظاهر در وقت رسالت پیدا کرد و انداخته تا خلق را امامت او ظاهر شود و قرآن داد  
تا بمعراج بردند تا همه را امامی کرد چنانکه در قصه معراج آمده است که پیغمبر علیه السلام گفت چون مرا به بیت المقدس بردند حق تعالی  
همه پیغمبران مرسل را زنده گرد جمع آورد من پنداشتم که جبرئیل در پیش رود و امامت کند یا آدم را یا ابراهیم را علیهما السلام در پیش  
فرستد جبرئیل دست بر پشت من نهاد و گفت تقدیم یا محمد پیش رفتم ایشان را و امامی کردم و دو رکعت نماز کردم تا همه از پس من نماز  
کردند باز مرا بر آسمان بردند چون بعرض رسیدم چنین گمان بردم که جبرئیل علیه السلام پیش رود و امامی کند دست بر پشت من  
نهاد و گفت تقدیم یا محمد پیش رفتم و فرشتگان بهفت آسمان را امامی کردم چنانکه پیغمبران را بر روی زمین امامی کردم تا بزرگان  
افتدند امام اهل السموات و اهل الارض کلهم درین شارتی است که توسل همه خلق بحق سبحانه بمصطفی است و او را هیچکس  
عسایت نیست از بهر آنکه مصطفی خبر داد که امام و اقدس چنانکه گفت اما مکه و افاضه کمالی ربکم فلینظر احدکم من یفدانی به  
حق تعالی چون امام و فدای قوم باشد عذر خواهند تقصیر ایشان باشد تا تقصیر همه بوی بخشد چون سید امام اولین و آخرین گشت  
دلیل گشت که همه در جنب و مقصود اند تا او بصلی آرنده تقصیر ایشان گشت تا همه را بوی دهد و او را بکس ندهد پس چون امام  
و افاضه دلیل قرب باشد از بهر آنکه همیشه قریبان سخن بعد از آن گویند و معنی دیگر آنست که وفد حضرت حاضر آید تا سخن غائبان  
گوید چون او غائب کرد و او را وفدی دیگر باید باز نماید که حضرت همه حاضران در حضرت تو غیب است و دلیل دیگر آنست که هر که  
وفد قومی کرد و او را بالملک بنساختی باید که دیگران را نیست تا سخن دیگران تو اند گفتن باز نماید که انبساط همه خلق در جنب انبساط  
و جسمت است و معنی دیگر آنست که هر که وفد اغیار کرد و او را بالملک اختصاصی باید که دیگران را نباشد باز مینماید که حضرت همه حاضران  
در حضرت تو غیب است و معنی دیگر آنست که هر که وفد قومی کرد و در جنب خصوص او عام اند و معنی دیگر آنست که هر که وفد اغیار کرد  
باید که از شغل خویش فارغ بود تا بتسلل اغیار پردازد باز مینماید که تو قیر همه عالم در جنب تو قیر تو تقصیر است پس در همه معانی او را  
خصوص خصوص کرد تا همه خاصگان در جنب خاصیت او عام شدند و بزرگان ازین معنی گفتند اندک الخصوص عند  
خصوص الخصوص عموم چنانست که کوئی باز مینماید یا قریب تو حاضر تو پاک تو خاص تو نیست معنی قول بزرگان که اسرار  
ان يجعله اماما فی الدنیا کما جعله اماما فی الازل و يجعله اماما فی العقب کما جعله اماما فی الدنیا و اگر چه گفته حکمت  
بمعراج بودن آنست تا مقدار کون از چشم او بیند و معنی این سخن آنست که هر گز استی که در دو جهان برتر از آن خاص تر نیست خاص  
او را داد چون لوای حم و جمیع خلق زیر ادای او و حوض و کوثر و شفاعت و خروج از قبر پیش از همه خلق و کشادن در بهشت و  
در آمدن در بهشت پیش از همه خلق و آنچه بدین ماند و عبادت است که چون ملک کسی را عطای خلقت دهد او بآن خلعت و عطا  
بنان و از بهر آنکه او عزیز و بزرگ بآن خلعت و عطا کرد و الا فتخار یا العطاء شجر عن المعطی و افتخار بوطا الحاکم باید که آنکس بآن  
عطا عزیز گردد پس حق تعالی همه چیز را بحد مصطفی عزیز کرد و ایند او را بچیز عزیز نکرد همه با و افتخار کردند و سید را با ایشان افتخار  
نماید پس امر کرد تا او را بمعراج بردند تا هر چیزیکه با و خواستند و او زیر قدم او آوردند و او حقارت ایشان در جنب عز و شیش  
بدید تا بدانند که همه بمن عزیز اند و من بکس عزیز نیم مگر بحق تعالی چون حال اینچنین بود و بزرگین باز آمد و آنهمه عطا با

بر عرض کرد و لا فخر پیش آورده که انا اول من ینشق عن لادری ولا فخر و لاوا الحمد بیدی ولا فخر و آدم و نوح و تحت لوائی  
 ولا فخر و انا اول من یقرع باب الجنة ولا فخر گفت مرا با اینها فخر نیست ایشانرا بمن فخرست من ایشانرا ازیر قدم آوردم ایشان  
 در بعد بودند من در قرب همیشه عقل با علی اختیار کننده علی با سفل بعید بقرب نازد و نه قریب بعید ذلیل بعزیز نازد و نه غنی بدلیل  
 پس همه عزیزان در جنب عز من ذلیل اند من عزیز ترم و من یکسے نازم که از من عزیز ترست و آن جز حق نیست جل قدر و ازین  
 معنی گفتند که بقیامت شفاعت کردن در چشم آسان است که چون بقاب تو بین رسید کل عالم زیر قدم او آمد نمودش بسیر  
 و اشارت سید را علیه السلام نمود که این خلق با همه جفا و این کون که خلق در و اند همه خاک پای تو اند از بقیامت خاک پای خویش  
 خواهی خواستن خاک پای ترا آن مقدار نیست که از تو دریغ داریم و گروهی چنین گفته اند که سر مصطفی علیه السلام به جفاستان  
 مشغول بود از بهر آنکه چون جفای امت بر عرض کرد بسیار دید و چون بزرگی جفا دید شرم داشت از شفاعت کردن که چون  
 جفا بسیار و بزرگ باشد شفیق از خواستن شرم دارد و جفای امت چندانی بر عرض کرد تا آنچه با فرزندان او خواسته اند کرد و نیز  
 با او گفته بودند چنانکه ام سلمه رضی الله عنها میگوید و زنی پیغمبر علیه السلام در خانه من بود و حسین بر سینه پیغمبر بازی میکرد  
 و جبرئیل آمد و مصطفی علیه السلام را گفت این فرزند مرا بگیر تا از تبرئیل بپروازم جبرئیل او را گفت ای محمد مصطفی دوست  
 داری این فرزند را گفت دارم گفت امته ینور هذا الولد کما ینور القصاب بحدیثه من النعم و القصة بطبی اهلها  
 چندی از جفای امت سید را خبر دادند و ایشان مشغول گشت و از شفاعت کردن شرم داشت بهر آنکه ذکر جفا با شهادت بود  
 و رحمت غیب شاید بر او فارغ کند و آن داد تا او را علیه السلام بهراج برد تا کل عالم زیر قدم او آورد تا خلق اظهار کرد و دید  
 که ایشان در چه اند و چه دارند پس سست رحمت بر عرض کرد تا بدید که حق تعالی چه خواهد کرد و آنچه نیرا بودند جز سست بودند  
 آنچه بر ترا بود کل بود از بهر آنکه آنچه خلق دارند و جنب آنکه حق دارد و جزئی است در جنب کل او آمد که ای دوست جفای ایشانرا  
 فرونگر و بر رحمت بالا که اگر جفای ایشان بیشتر است و رحمت ما کمتر شرم دارد اگر جفای ایشان کمتر است و رحمت ما بیشتر از خود است  
 شرم مدار اگر برین معنی برانی راست است و اگر بر معنی جاودانی هم راست است چنانستی که سید را میگوید و اینها بدست که مقامی رسیده  
 که آنجا نه بنی مرسل و نه جسد نه ملک مقرب کسی که او را جاه چنین باشد چه شرم باید داشتن اگر جفای ایشان با جاه خویش نیاس گئی  
 جاه تو بیشتر است اگر جاه تو بیشتر باشد و اگر بر رحمت خویش بخشیم شاید که چنین گفته اند و آن مقام او را آمد که ای دوست  
 ما خوشتریم چه آورد و گفت در قبضه آورده ام یک قبضه تقصیر طاعت است و دیگر قبضه جفای معاصی است تقصیر بر رحمت خود  
 بخش و جفا بجاه من بخیر است که بخشیم و دلیل بر صحت این اشارت این است که در خبر آمده است که چون آدم علیه السلام گفت ای  
 بجاه محمد مصطفی که از من در گذاری آنچه کردم امر آمد که با آدم چون شفیق بدین بزرگی و نوبتی جز خوشترستن را تنها خواستی اگر همه  
 فرزندان را بخواستیش شفاعت تو بخشیدی از نیامنی است که روز قیامت همه پیغمبران نفسی گویند و او علیه السلام استی امتی  
 گوید آنجا که گفت اگر بجاه خویش نکریم انبیا و جاه من کعبه و اگر بر رحمت تو نکریم پیش کعبه اگر عطای خود و اندک خواهم یا در  
 جاه خویش تقصیر کنم یا در رحمت تو ناکر و به چنین گفته اند که حق با این است و دو کار عجیب که در یک آنکه بجهت ترا با ایشان باز  
 گذشت تا از این استند این پیغمبران ایشان تا آشتی را جای نماند که عقد و قبیله از میان برداشت ازین سبب پیغمبران



و اینست که

ایشان نفسی نفسی گفتند که استان خود را اهل آشتی ندیدند باز این است را بر ایمان نکا بداشت اصل عقد دوستی بر جانی باشد تا  
 آشتی را بداشت باز به این مصطفی علیه السلام امتی استی گفت و چون پیغمبران دیگر نظاره جنگ حق کردند با استان خویش خصم گشتند  
 نه شفیق و چون مصطفی علیه السلام آشتی حق گشت، با امت خویش شفیق گشت نه خصم و دیگر آنکه حق تعالی اصل آشتی بر جانی بداشت و آن  
 ایمان است و آنکه جفای از این است شفاعت جفای همه خلق کرده از بهر خواری کرد و لکن از بهر آن کرد تا دو چیز پدید آید ثمره دوستی حق  
 و جبهه شفاعت مصطفی علیه السلام است تا بزرگی چنین گفت است التجا و عن الجفاء علی قدر المحبة و عظم الجفاء علی قدر عظم  
 جبهه الشفیع از جفای بسیار در گذشتن دلیل تا که محبت است و جفای بسیار شفیق بخشیدن دلیل جبهه شفیق است و گرو است  
 گفته اند که حکمت بر دران به ارجح و الله اعلم است که تا گرامی و عطای که او را و استان او را خواهد داد و خود دهد میواسطه تا در خبر  
 است که چون جبرئیل علیه السلام سید را بسدره المنته بر دو بغر مود پیش بر وند و جبرئیل بایستاد و او را گفت حی ربک یا محمد  
 بتای خداوند خویش را محمد گفت التحیات لله والصلوات والطیبات همه ثنا یا او را است و خدمت همه خلق او را است  
 و همه سخن پاک و نیکو پس او را راست از خدای تعالی جواب داد که السلام علیک ایها النبی و رحمة الله وبرکاته سه آردی  
 چهار بعوض لب تان صلوات و تحیات و طیبات آردی سلام و نبوت و رحمت و برکت باز بر و از نعمتی بود که این است هر روز  
 در زیادت گشته اند که در وقت مناجات برکات جواب آرد و برکات و معنی است نفس برکات زیادت واجب کند و نقصان  
 واجب نکند و دیگر برکات جمع گفت و رحمت و سلام و نبوت و وحدان اگر داد این برکت وقت بودی و وحدان بودی همچون  
 سلام رحمت و نبوت لکن جمع یا کرد تا همه عمری و در فریاد و چون برکت حق در میان هر قرنی بر جاسی باشد محال باشد  
 زوال ایمان با وجود برکات چون مصطفی علیه السلام این شئید گفت السلام علینا سلام بر با د از اول حدیث خویشین  
 تنها گفت چون سلام شنید حدیث خویش و آن است بگفت امر آمد که تا اکنون همه حدیث خویش تنها میگفتی اکنون علینا  
 میگوئی گفت زیرا که برکات علیک مرا خطاب کردی و گفتی بر تو باد پس من هر چه خواهم دوستان را نیز خواهم و دوستان را  
 چنین لطف با نسا ط آرد و عجب تر از این است که حق سبحانه او را میگوید السلام علیک بر خصوص او میگوید السلام علینا  
 بر عموم ای دوست با تو کنی نیست علینا چیست گفت خداوند اگر آن شخص با من غیبه غیبت با من اندا بل بیت خویش را بر خصوص  
 یاد نه کرده و نه پیر صحابه را لکن همه است را بر عموم یاد کرده و آن سلام که نصیب آمد خاص خویشین باشد و نکرده است را با خود شریک گردانید  
 از بهر آنکه سلام ایمان کردن است چون خود را ایمان دید از بیم طبعیت لایمن باشند با د گفت و علی عباد الله الصالحین جامع است بر همه اهل  
 با د بر وند که عباد الله الصالحین فرشتگان و بند و گرو به بنو مان باز بر وند و استلال کردند با آنکه خدای تعالی گفت ان کلا رضی بر شما  
 عبادی الصالحین چون حق تعالی ازین است جفا با بسیار دانست با اینهمه ایشان را صا لحنی اند مصطفی نیز از ویان خوشی بر مقام مناجات  
 ایمان گفت با ایشان که از حق تعالی شنود نیکوئی ناکرده باز گفتن کرم است و بدی کرده گفتن عیب ناکرده گفتن چگونه باشند آنکه شهد  
 ان لا اله الا الله حق تعالی کو اهی داد و خود را محمدی مصطفی گفت و اشهد ان محمدا عبده و رسوله تو کو اهی دادی خود را بر آنکه توئی  
 من نیز کو اهی و هم خود را بر آنکه منم کو اهی و هم که من منده ام ای دوست با من مقام بنده کی میانی بی من این مقام بنده کی یا فتم از انجا  
 که مرا نزدی بروی یا منی بعد ده نامیکه تو مرا دادی مرا بران نام بدل نیست تو عزیزی بر بوبیت و من عزیزم ببوبیت صفتی که

از ان صفت عزایم جزا بر کرم هر بنده که بر مقام بندگی قدم پیش افشار و از خدا و مردم او پیش یابد بندگی ذل کشیدن است عبادت  
 ذل است گویند طریق معبد ای مذل بکثرة الوطی و يقال بعید معبد ای مذل بکثرة الحلق تو خود را بغیر وصف کردی آنجا بفرمانم  
 و چون ذل ذلیلان بنیم بدل نازم که هر کس که پیش عزیزان عزیز و فل یابد و هر کس که پیش عزیزان ذل برود عزایا بد تا بزرگان گفتند  
 وضع الخد علی التری عز هیچ عزت بنده را بر تر از قرب حق نیست و این عز در ذل سجود است چون روی بدل بر خاک نهادی  
 عز قرب مایافتی و اسجد و اقرب این نیکوتر که پیش ملک آن بری که ملک نیست چون عز بری جواب یکدیگر عزان را بر عد و چون  
 ذل بری جواب آید که آن آوردی که ما را نیست ماینه آن دهم ترا نیست پس کلامی با وی کردند صفت فضل م عدل برود عرضه کردند  
 و چندان فضل او را نمودند که خلق هفت آسمان و زمین طاقت دیدار آن نداشتند اگر آن فضل که با او نمودند و مقامیکه غیر او در آن  
 مقام نبود خلق بدیدند یا بشنیدند یا همه نوسید گشتند ی گفت که تو طاقت دیدن این نمی داری با ایشان چندان گویی که طاقت  
 دارند تا با ما بقنوط زنا بر بنده اند میان خوف و جاهمی قدم بفشارند دیگر آنچه خواستند دادن بدست رسول بر روز کار جمله  
 عرضه کردند و بار دادند از هر آنکه دانستند که اگر جمله بوی دهم چون او را باز فرستیم سر او یا انتظار عطایا مشغول گردد و عطا  
 جمله بوی دهم تا از انتظار عطا فارغ شود و معطی مشغول شود ما را نباید که سر او بجز مشغول باشد هر که بجز گرفت بجز داد خود دهم  
 تا خود بها باز و بدتا میان ما و هر کس واسطه باشد و میان ما و این دوست هیچ واسطه نباشد از همه محبت بود که در میان  
 دوست و دوست غیر نگیرد چون سر این مقام و باین معنی مستوفی گشت مستوفی بے خویش بود سرایم آنجا باشند شخص را بخلق  
 باز دادند ابعاد وی را بلکه رحمت خلق را و سر دهم آنجا باز داشتند و ازین معنی بود که چون بنزدین باز آمد و گفت لی مع الله  
 وقت لا یسغه فیہ ملک مقرب و لا بنی مرسل اشارت بآن مقام کرد که خلق می بینند که جبریل با او سیکوید و جبریل را در میان  
 مارا نیست آمدن جبریل علیه السلام شخص راست و نصیب شریعت را اما آنچه سرست جبریل را خود آنجا راه نیست و از جائی که خبر ندارد  
 آنجا چه کند و کویست چنین گفته اند این بر واسطه بوی دادند حدیث است و آن آنست که اگر امامت را بر روی زمین تو سپاریم  
 از ایشان ایشان از اینی بمقام قرب آئی تا ما ایشان را بر تو عرضه کنیم و خود جو سپاریم تا از ایشان دهنده را بینی که ایشان  
 چه اند و که اند و بین که ایشان را تو که داد با اینهمه عیوب که دادند پیش از آنکه تو دادیم با ما بودند چون با این همه عیوب با ما می  
 شایستند با تو نیز هم شایستند ما تو دیم تو بشیطان مده شفقت خود باز کرد که با عنایت خود از ایشان باز نکردیم ایم از بهر  
 این است که بقیامت ندای اومتی امتی گشت یا عجا اگر دیگران نفسی گفتند و نفسی حق نیست او نیز علیه السلام امتی گفت  
 و امتی نیز حق نیست و این را معنی هست بایسته که با بزرگی محبت او را سستی سترا و ندای ربی گفته لکن در تحت این سری است  
 و آن آنست که ربی گفتن در زیر امتی گفتن پنهان است و دان است که میگفت امتی نظاره است نکرد نظاره دهنده است  
 کرد و چنان است که کوئی میکوید عطائی که تو را دادی در مقام قرب بود اگر من از امتی گفتن باز ایستم استحقار عطای دوست  
 باشد از اینجا واجب باشد شفاعت چون او همه زبان خویش امتی کرد محال باشد که در دنیا میان او و میان دوست ملک مقرب  
 و نبی مرسل در کجی لکن هر چه پیران حال بود که اول بهدامت را روان بودند سر حق تعالی خواست تاروان با خود را کرد اند همچنانکه  
 سرا و او را بود ام آمد که سل تعط و اشفع تشفع هر چه خواهی بخواد و هر که خواهی بخواد تا از سوال فارغ گردی و جمله ما را با شای

وگروه گفتند که بر دهن بمهرج حکمت آن بود که وانشه اعلم شیخ گفت رضی الله عنه این قول که خوابم گفت از علوی همه انی یاد دارم که او گفت خدای تعالی چون جان مصطفی را بیا فرید پیش از آنکه همه خلق را بیا فرید او را بر سه مقام بداشت بر مقام قرب و بر مقام لطف و بر مقام هیبت هزار سال بر مقام قرب بداشت تا با حق صحبت و انس گرفت و هزار سال بر مقام لطفش بدشت تا انبساط گرفت و هزار سال بر مقام هیبتش بداشت تا ادب گرفت از لطف انبساط یافت و از هیبت ادب یافت و از قرب انس یافت صفت روح او این بود چون جان از ان مقام بکالبد آوردند مشتاق این مقام گشت او را قرار و آرام نماند تا بزرگان مثل زده اند که چون آتش را بر فروزی جنبان و فروزان کرد و دلبسوی هوا و دوان کرد و آن چیست آن شوق و وطن است که او را از ان وطن آورده اند مرغ را از بیابان بیاری و به بندی خود را بر زمین میزند آن چیست آن شوق و وطن است پس وطن روح مصطفی صلی الله علیه و سلم اول مقام هیبت بود و باد مقام لطف بود و باز مقام قرب بود به هیبتش بکالبد خند و لطفش به سر و دند و بقریش بنواختند چون از ان مقام بکالبد آوردند پس مشتاق همان مقام بود و جویان همان قرب بود و جان را هم بآن مقام باز بردن بکالبد روی نبود که اگر کالبد بجان ماند از نصب شریعت عاجز آید چون جان بکالبد برود روی نیست نفس را بطفیل سرانجام برودند که مقام سر بود چون نفس مقام سر یافت حق تعالی حال و او وصف کرد و گفت ثم دنی پس نزد یک آمدند بمکان و ملازمت لکن با عرض از غیر ما چون نفس تمام سر یافت خوشی مکان بدیدفتنای خوشی افزوشت یعنی جای خوش است باز نکردم امر آمد که ای دوست اگر تو باز نکردی بندگان مرا که خوانند مثل و چون مثل باز بود بازی هزار دردم بخزند ما کنج شکله را بوی صید کنند که آن صید بدیدی خرنده ای دوست تو باز نائی بواسطه ترا صید خواهیم کردن تو اینجا باشی ایشان را که آمد از مقام غیرت چنین میگوید که تو ایشان را بے من توانی آوردن لکن من بے تو نتوانم نگاه داشتن بے او بودن بهر نه و باز کشتن روی نه و سیفر مانی کردن روی نه این عجز و این غیرت کجا برم امر آمد که ای دوست من دراز ای چنین اندام که سبب آوردن تو باشی چون تو اینجا باشی از آوردن عاجز باشی باز ما از رسانیدن تو باین مقام عاجز نیاشیم تو بر زمین باز رو و به عورت کردن امر ما را کار بند تا مرد تو حاصل کنم آنکه ترا باین مقام تواند آوردن این مقام را سویی تو تواند آوردن چون بر زمین روی نماند خلق شکیبائی توانی کردن میکن چون صبر نماند تکبیر کن و نماز کن که صلوات و صلات است چون تو در نماز آئی ما حجاب برداریم آن معانی که ترا می بایست آمدن تا بدیدی بے آمدن تو هم آنجا نمانیم چون بر زمین باز آمد شوق بر شوق زیادت گشت اول تمنایش شوق بود شوق نفس و شوق قلب و شوق سر جمله کشتند اشواق غلبات گرفت همه مشتاقان مغلوب باشند از چیزیکه محب یافته باشد چون حالی رسد که بسوال باید خواستن محب کی قرار ماند تا خلق صبر کردن طاقت نه و از بجای آوردن امر جاری نه طاقت داشتی صبر کردی چون طاقت نماند گفتی ارحنا یا بلال ما را از تنهایی برهان یکباری قامت بکوئی محب خود صبر و طاقت نماند لکن شکاف صبر کند طاقت دشمن را و فروزان کار یسین را و صبر محبت مقام محبت غیبت صفت ادنیست لکن دل محب بدست ادنیست تا اگر خواهند او را شکیبائی دارند و دل بر جای بدارند و چون خواهند که بیاکت رند دل را بچینانند محبت با همبر چه کجا به سوری نشان بهری است و سیری کافری است محب سوزان و جوشان و پخشان باشند و جامه دراز و خوشان و خاک بر سر گشایان و فریاد گشایان باید باز گردیم بوقت مصطفی علیه السلام الله حق تعالی را بایست که او با خلق صحبت کند نصب کردن شریعت را



نه از بهر محبت و راحت خلق را دل را بر جای بداشتی آن صبوری کردن او ساعتی نه صفت او بودی بلکه بایستی دوست بودن چون ساعتی برآمدی که در آن ساعت شریعت نگذارد و سر او بجنبانیدی تا شوق غالب گشته فریاد خواسته و گفته از خنایا بلال این عجائب مگر من ندانم کدام محبت عجب ترست از کمال شفقت و محبت داشتن با خلق یا از ربانی جستن از خلق شفقت و محبت خلق ظهار بزرگی خویش را در ربانی جستن از خلق اظهار شوق را چون بلال اقامت گفته عقد نماز بسته در نماز کردن کلی خویش اجتن تسلیم کردن دست و از کونین اعراض کردن نه بینی که در بهر عبادتها آمیخته کردن مراد نفس طلب نیا جائزست و در نماز نه عقد و نیست و نه ثغوات نفس مراد بنده ای دوست با طلب کردن دنیا با مراد نفس حاصل کردن باشد یا هم با خلق صحبت کردن هرگز نماز متعینست اگر دنیا راست گئی نماز شد و اگر شهوت را نی نماز شد و اگر با خلق سخن کوئی نماز شد پس سر نماز نیست از علایق کلی تبرک کردن خود را کلیت بحق تعالی سپردن این صفت کسیست که بحقیقت او را نمازست که آن نماز حقیقتست نه صفت کسیکه او را نماز عادتست و نماز بحقیقت مصطفی است علیه السلام الله چون نماز بسته خود را بکلیت بحق تعالی تسلیم کرد و از هر دو کون بر ظاهر او ذره بگذشت چون سر او بدین صفت نمره گشته و حجب زمینه برخواست مشاهد گشتی آن مقام را که شب معراج آنجا حاضر بود ازین معنی گفت و جعلت قرة عینی فی الصلوة الصلوة گفت تا نماز قرة العین او گشته لکن فی الصلوة گفت تا جانیان بدانند که نماز قرة العین او نیست لکن در نماز خیر نیست که آن قرة عین است و الله که قرة عین مجبان جز قرب حبیب نباشد این بود معنی قرة العین و علیه السلام تا بزرگان چنین گفته اند که سهو ناعن الاعلی بالادنی و سهو المصطفی کان عن الادنی بالاعلی سر او بجزر مشغول گشته که آن برتر از نماز بود و آن مشاهد قربست تا او را سهو لغتادی تا بزرگان چنین گفته اند که کاشکے وقت آن سهو گشته که او را می افتادی که چون مراد بیافته سر گشته آرام گرفته از بهر شفقت کردن با خلق اقامت شریعت تا از نماز بیرون آمدی و بخلق رسیدی همه خلق را از معراج ظاهرش خبر بود و دانستند و او را در باطن هر ساعتی معراجی بودی خلق را بوی تعلق و وی را بحق تعلق خلق را بے او آرام نه و او را بے حق آرام نه نصیب خلق او نصیب و حق سبحانه که او را خلق دادندی نصیب خلق را و که او را بحق رسانیدندی نصیب و او را که حق نصیب کردی که حکمت بیرون معراج آن بود و الله اعلم که تا فرشتگان و پیغمبران و او را کو اهی دهند و خبر دهند و او را آنچه خداوند ملائکه را و پیغمبران را علیه السلام آگاهی داد و بود آنچه با مصطفی کرد و خواست تا ایشان بزبان خویش او را بگویند تا که رو بے در تا و اول این آیت که خدای گفت دسئل من ارسلنا من قبلك من رسلنا پس از ان پیغمبرانی که پیش از تو فرستادیم گفتند این سوال شب معراج خواست تا پیش از قیامت همه او را بشارت دهند تا آگاه که قیامت همه اخبار ویرا معاینه کرد و که گویند هر کس از اهل مملکت نشاید تا او را بشارت دهد بجز تو که در این ظاهرست و در میان خلق که چون ملکی کسی را از خواص خویش ثنا گوید و رغبت وی هر کس مر او را خبر کند و بشارت دهد و در حدیث مصطفی علیه السلام الله این عجب نباشد از بهر آنکه هر یک از مومنان چون در بهشت روند عین میا بند چنانکه خدای تعالی گفت والملائكة يدخلون علیهم من کل باب سلام علیکم بما صبرتم و عبادی یوکر گفت سلام علیکم طبعتم فادخلوها خالد بن ثور خبرست که که مر منی را کوشکے باشد که آنرا چهار هزار و باشد از هر که تا صبی پانصد ساله راه باشد فرخ نامی آن فرشتگان در آینه که آن درها از انبوهی بانگ کنند و بلن مومن سلام کنند و که بے چنین گفته اند که هر که بمقام برتر باشد همه جوایز او باشند و او از فروزان کریزان همه سطرلاب شرف اند و از ذل کریزان پس سید را علیه السلام الله

در معراج از همه مقامها بگذرانید تا چون از همه مقامها برتر باشد همه جوانان باشند و او از همه کبریاان طالب باشد مگر آنکه از او برتر باشد  
و آن حق است جل و علا عبدیت مقامات است زیرا که بعبودیت برتر از عبودیت است و لا محاله هر چه که آن قائم مقام کرد و خدا صلی  
مقامی محال است و هر کس که در مقامیت طالب است و آن مقام را که برتر از مقام اوست و مصطفی علیه السلام الله خالف است از آن  
مقام که از مقام او فروتر است و چون ترقیب مقام برین است مصطفی را بجای رسانیدند که از آن برتر مقام نباشد تا هر کس شایسته مقام او  
نباشد و خدا و علیه السلام از مقام ایشان ترسان باشد و چون از کل مقامات بگذرانید و در نهایت مقامی رسید برتر از نهایت مقام جز این  
مقام نماند و آن صفت حق است عز وجل چون پیش برترین مقام بیدست از همه مقامها برکنند و مناطق کشت نه ظاهر مقام تا همه مناطق بود  
و او نظاره حق جل و علا این است معنی این خبر که پیغمبر علیه السلام گفت اَعُوذُ بِعَفْوِكَ مِنْ عَذَابِكَ اَوَّلِ مقام خوف و رجاست خوف  
از نظاره عقاب خیزد و رجاست از نظاره عفو خیزد و عقاب هر دو فعل انداز ایشان در بهشت و دوزخ است بزرگان چنین گفته اند که  
چون او را بخرج بردند میان دوزخ و بهشت برپای داشتند تا همه آثار عفو در بهشت بدید و همه آثار عقاب در دوزخ بدید و گفت اَعُوذُ  
بِعَفْوِكَ یعنی بجنابتك من عقابك یعنی من نارک نمودندش که بدست بهشت و دوزخ هیچ نیست اگر آتش بنفس خویش سوزند و بود  
تخلیه از انلیه السلام بسوختی و اگر بهشت نوازنده بودی بنفس خویش آدم را علیه السلام نواخته آتش سوزند و نیست سوزند و خشم است  
و بهشت نوازنده نیست نوازنده در نهانی است اگر رضا بر آتش افکنیم بوستان کرد و اگر خشم بر بوستان افکنیم آتش کرد و از این  
مقامش بگذرانید و گفت اَعُوذُ بِرِضَاكَ مِنْ سَخَطِكَ چون بدید که بهشت بر رضا قائم است و رضا نیست است و دوزخ بسخط  
قائم است و سخط عقوبت است گفت اَعُوذُ بِرِضَاكَ مِنْ سَخَطِكَ فریاد خواهم بر نهانی تو از سخط تو چون ازین بگذرانید نشدن نموندش  
که رضا هیچ چیز نکند و سخط هیچ چیز نکند بلکه راضی کند بر رضا آنچه کند و سخط کند بسخط آنچه کند و رضا هر دو صفتهین اند  
صفت فعل نکند لکن موصوف بصفت فعل کند چون بدید تعلق بصفت فریاد خواستن از صفت یکسو نهاد و گفت اَعُوذُ بِكَ مِنْكَ  
فریاد مرا تو هم از تو اگر از غیر تو بودی فریاد تو خواهم پس از تو جز تو فریاد چگونه خواهم نظاره دو باید تا از یک سبک فریاد خواهد  
چون نظاره یک باشد فریاد همه از وی و باید خواست شکایت کردن بر کسی وجهت یا از دوست بغیر دوست تراست یا از غیر دوست  
بغیر دوست یا از دوست هم بدوست شکایت کردن از دوست بغیر دوست نالیدن ترا کردن است تا از دوست بغیر دوست ناله نباشد و  
از غیر دوست بدوست نالیدن شرک است باز هم از دوست بدوست نالیدن و فریاد کردن همین توحید است ظاهرش شکایت است  
باطنش شکرت باز نمودن است که جز تو کس ندارم بلکه گویم خلق پیدا کردند که باین سخن همی گاه میکنند باز عجب باین فریاد اخلاص محبت عرضه  
نمکنند از معنی بود که حق تعالی از ایوب علیه السلام حکایت خبر داد که گفت انی مستفی الضروانت لایذ و باز هم از صابر خواند صبر با شکوی  
چگونه باشد می نماید که شکوی انگاه باشد که از ما بغیر نماند چون بماند شکوی نباشد گفت یا ایها الناس انی مستفی الضر چرا که  
ندای ربه انی مستفی الضر این عجز خویش پیش قدرت باری تعالی بردن است و ذل خویش پیش عز و جبرون است نه که کردن است  
کرو به گفتند اَعُوذُ بِكَ مِنْكَ با حزن و ملالت وین حرف فصل این فریاد خواستن است از فراق بوصال چنانست که کوئی میگوید علیه  
سلام الله که فراق کن بر چه خواهی بکن ازین مقام بگذرانید و نش که فریاد میجویای از فراق بوصال اگر وصال خواهیم کردن بخواه  
و اگر فراق خواهیم کردن فریاد کن اگر فراق و وصال هر دو کرده ایم و گذشته است فریاد و ت چه فائده است تا انگاه که عقد وصال بستیم







که از امتان من بارگران بر دار و جواب آید که و یضع عنهم اصرهم ولا علیل الی کانت علیهم و کرمی گفتند که معنی این آن بود که امتان پیشین چون کناه کردند با ما و چون برخاستند بر در خانه خود یا بر پیشانی نوشته دیدندی که دوش خنجر کردی اکنون کفارت کناه تو خوشتر نشستن است یا آتش سوختن مصطفی علیه السلام از خدا درخواست که با امتان من این مکن جواب آید که و یضع عنهم اصرهم باز گفت ربنا ولا تخجلنا ما لا طاقه لنا به بزرگان چنین گفته اند که این با قطعیت است و محب با همه چیز طاقت دارد اما با قطعیت را طاقت ندارد تا بیشترین دعای بزرگان این بوده است گفتند یا رب فراق مکن دیگر هر چه خواهی میکنی جواب آید که لا یكلف الله نفسا الا وسعها چون شمار طاقت فراق نیست من با شما افزون از طاقت شما کار نکنم باز گفت واعظ عتبان نکود که از عفو خواست از بزرگی کناه که در سر داشت حق تعالی همه اجابت کرد و لکن سیأت در عفو جمع کرد و جواب آید که و یعفو عن اللسیات باز گفت و اغفر لنا چون عفو کردی پیش و با کس کوی تا پرده ما دیده نکرد و جز تو کس نداند که ما چه کردیم جواب آید که ان الله یغفر الذنوب جمیعاً باز گفت و ارحمنا بر ارحمت کن جواب آید که و کان بالمومنین رجیماً اگر ارحمت اکنون کنیم که تو می خواهی بپاک زامت تو بر آید و کان تا من بودم بر امتان تو رحیم بودم نه دعای تو مرا بر حمت آورد چه رحمت من ترا بدعا آورد باز گفت انت مولانا یعنی و لینا و حافظنا و ناصرنا جواب آید که ذلك بان الله مولی الذین امنوا و ان الکافرین لا مولی لهم باز گفت فانصرنا علی الکافرین جواب آید که نعمت ما در تو زمین است ما بدعا نصرت کنیم لکن بر ما واجب است نصرت کردن و کان حقاً علینا نصیر المؤمنین و در زیر این شایسته است که چون گواهی دادیم بایمان ایشان عقد بستیم و بچند وجه بستودیم و دوست را بستانید و شکر کردیم و دوست شکر کنند و آنچه ایشان گفتند قبول کردیم و از دوست قبول کنند و بر صدق ایشان گواهی دادیم و گواهی از بهر دوست دهند و عیب پوشیدیم و عیب بر دوستان پوشند و رحمت کردیم و رحمت بر دوستان کنند و بارگران برداشتیم و بارگران از دوستان بر دارند و از قطعیت این کردیم و دوستان را از قطعیت این گفتند چندین عقد دوستی است مرا با است تو و در حکم دوستی دوست را نصرت کردن شریک است و هر گاه که دوست را نصرت نکنند دوستی او هیچ کار باز نیاید از معنی گفت و کان حقاً علینا نصیر المؤمنین یعنی و کان واجبا علینا نصیر المؤمنین و در زیر این دعا سر دیگر است که در همه دعاها در مقام مصطفی مکلفت افعل لی و اغفر لی تا حصول و را بودی و مکلف بهم و لهم تا ایشان را از مقام بیرون کردی چه همه لنا و دینا گفت و خوشتر با ایشان یا هم که از انجا که ذات ایشان است با این مقام با من نیست از انجا که غایت من است با من بعد از طاعت ایشان چون طاعت من نیست نیاز مندی من بچون نیاز مندی ایشان است خود را با ایشان جمله کرد و در سوال گفتند و نظاره کردم کرد و انت که چون یکم بعضی سوالات ما اجابت کرد بعضی رد نکرد و کرمی چنین گفته اند که این دعا از آن کرد که سید البرزین آمده بود و استغفر لک و المؤمنین المؤمنات چون بمقام قرب رسید امر را کار بست و در تحت این رفری عجب ستان آن است که هر قریبه که در محل قرب سخن بگوید آن کوید برب را شاید اشارت است که همه این اسجود که ما یافته ایم یافته مجموع آمدن چندین محال است سخن ایشان کویم که ایشان نیافتند مگر بسوال ما یا نبی پس سوال مجموع آمد و جواب مجموع چنان است که در سوال خویش میگوید که هر جا که ایشان را داری من با ایشانم و هر جا که مرا بری ایشان بمانند پس هر چه با ایشان کنی با من کرده باشی همه سالها را جواب آید که عنایت ما از شفقت شما بیشتر است ترا شفقت من است و مرا عنایت ازلی اگر وقت تو این تقاضا میکند ازلی ما تقاضا میشد و کان حقاً علینا نصیر المؤمنین و کان بالمؤمنین رجیماً اشارت بازل است







و غذای قلبش محبت بود و غذای روحش قرب بود و غذای سرش مشاهده بود و حیات هر مطلق بر روح بود و حیات او بحق بود و برون  
 بشب بود و معنی این نیز یک اهل ظاهر آنست که اگر سید را بر نزدیکی دشمن و دوست بدیدی دشمن برستی باز آمدی و ایمان دوست  
 ضروری گشته و فایده بر خواسته پس شب بر نزد دشمن نه بیند و قدم بر مقام دشمنی بفشارد و چون دوست را خبر دهند نسیب ایمان آورد  
 و ایمان او مگر کرد و باز نزدیک اهل حقیقت بشب برون رهنمی آنست که او را خود شب نبود و شب برای باز داشتن دیدار است و  
 راه برای دیدن دیدار و او بکلیت همه دیدار بود هیچ حجاب نبود و نیز شب زهر آرامست و او را به دوست هیچ آرام نبود و نیز  
 شب از بهر خفتنست و او را علیه السلام با دوست خواب نبود و چون موتش حیات بود شش روز بود و همه معاینش یکسان  
 بود و نفس او بقای رسید که کون را خبر نمود و در بعضی از انفاس بزرگان آورده اند که در خبرست که چون سید با آنجا که رسید امر  
 آمد که ادن یا سچن معنی و نود و نوکر است باشد و نود و ملازمت کام پیش نهاد امر آمد که با دوست مادر کان اینم نادو بها بکمان باشد  
 جواب بود که این باین است آن دیگران من نیست اگر من آمده چنین آمده پس من پیادم تو مرا آوردی باز گفت فتدلی  
 جماعتی گفته اند فتدلی چنانکه گفت دشمنها یعنی دشمنان گشته کرد و بنا بر حق له ذلک بقاب قوسین اشارت کردند و گفتند  
 این اشارت محبت است چون عرب خواسته که معنی مگر کرد و گوشه کمان بکوشه کمان و آوردندی و این کمان بآن کمان  
 و امس و آن کمان باین کمان پس دلیل خلوص مودت گشته تا تمیز املاک بر خواسته و هر دو ملک یک گشته و مراد این مراد آن  
 گشته و مراد آن مراد این گشته پس این مثل از خلوص محبت را و تاکید مودت را که آنچه ما را ملک و ملک است بسند رضای  
 اوست تو صنها و قد رضی این باشد هر کس را محبت چندان بود که ایشان را رضای ما بایست و ما را رضای ایشان بایست  
 محبت تو بآن مقام است که ترا رضای ما بایست و ما را رضای تو دورین معنی سخن بسیارست و اگر چه چنین گفته اند که قوسین اشارت  
 بنفسست و بدینا و هر دو کثری دارند چون تیر با قوسینست برادر رسد و چون از قوس جدا گردد نبشانه رسد و تا سر با نفسست  
 بحق نرسد چون از نفس جدا گردد بحق تعالی رسد تا رومی در قوس عمل ننگد قوس و سهم از فعل عاجز اند بقوت غیر کار بکنند تا توفیق  
 حق نباشد و سر با نفس باشد نه از نفس خدمت آید و نه از قلب محبت کمان کج است از کمان کج تیر است آید و این مثلست که و ا  
 باشد که از نفس کج معرفت راست آید و در بعضی اخبار آمده است که امر آمد که با محمد چشم فر از کن و دهن باز کن و دهن باز کندم و چشم در بستم  
 فوقت فی فی قطرة فعلت ما کان وما یكون و راوی این خبر انسست رضی الله عنه و اگر جاهل این اسنکر گردد جواب نیست  
 که کوئی ویرا چون موسی را علیه السلام بطور سینا بردند و تورات جمله با و دادند تا یکبار بخلق آورد چهره اسنکر باشد که مصطفی را علیه السلام  
 بقای بردند که موسی علیه السلام از آن مقام خبر داشت و کل علوم یکبار بوی دادند و چون روا باشد که تورات از روی زمین  
 بر خیزد و بخت نصر همی زنبی اسرائیل هلاک کند و بعضی از تورات بسوزد و بعضی در سها غرق کند و چون حق سبحانه خواهد که  
 تورات با ایشان باز دهد عزیر را علیه السلام فرمان آمد تا بیزیر درخته بایستد و دو رکعت نماز کند و فرشته بیاید و در دهن او داند  
 و عزیر همه تورات یکبار بخواند اگر روا باشد که عزیر از فرشته در زیر درخته این معنی بیاید چهره او نباشد که محمد علیه السلام  
 بقاب قوسین او ادنی از حق تعالی این بیاید و اگر روا باشد که جبرئیل در جیب مریم و دهویسی در ساعت در شکم مادر بخنبد و جمله  
 تورات از شکم مادر بخواند یا انجیل که اختلاف اخبارست چون بر میدن جبرئیل در جیب مریم از جیب مریم بمریم اثر کند و از





و گویند که خریب کافیه و نه به ایشان است که گشتندش اگر گشتندی زنگاری دراز یافته و از وفزندان گذرند  
و نه که تعالی ما را بخله ایین خبر داد و گفت اذ اجاء اجلهم لا یستأخرون ساعة ولا یستقدمون نیز گفت چو کاران این گفتند  
و عزیمان گویند چنانکه ای تعالی گفت و از ایشان خبر داد و ما را از قول ایشان نوی کرد و گفت یا ایها الذین امنوا لا تکلوا  
کالدین کفر و اوقالوا لاخوانهم اذ اعز بوائی الارض و کافوا غری نوکافوا عندنا ما اوقالوا ما قتلوا الا لی قول تعالی  
ذلک حسرت فی قلوبهم برایشان برین سخن نگار کرد و وکیل کفر ایشان کرد و این سخن را و موسی ازین سخن نمی کرد و نیز گفت الذین  
اقالوا لاخوانهم و این منافقان گفتند که اگر افران بر روی و بجز برفتنی گشته گشتندی خدای تعالی برایشان رد کرد و گفت  
فادر و اعن نفسکم الموت حکم قتل بر مرک دیگران نهاد و قیاس کرد و اگر قتل انقضای اجل نبود می همچون موت بهر نیامدی  
و نیز چون گفتند نوکان مناهن الا مرثی ما قتلنا اهلنا خداوند عزوجل برایشان رد کرد و گفت قل لو کنتم فی بیوتکم  
لا یزال الذین کذب علیهم القتل المصنوع و این سخن که ایشان گفتند خود موس است از بهر آنکه اگر زوال روح بسبب قتل  
باشد باید که اجل نباشد پس هیچ مرک خود اجل نباشد از بهر آنکه مرک خود به سبب نباشد یا بیماری یا غیر بیماری و این سبب  
مرک نه از بهر ابطال اجل است لکن کوتاه کردن زبان فایق است از ملک الموت که در اجل آمده است که چون ملک الموت را  
خدای تعالی بر جان بسته و خلق نوکل کرد و مناجات کرد و گفت آئی خلق مرا دشمن گیر زلم آمده که مارک هر کس را سبب پدید کنیم تا مرک  
او بان سبب باشد و ترا یاد کنند و خبر است از پیغمبر علیه السلام آنست که چون اجل بنده نزدیک است فرشته بر دو موکل باشد فرشته اجل  
و فرشته عمل و فرشته روزی پس چون عمر بنده با آخر رسد ملک الموت از فرشته روزی پرسد که این بنده را هیچ روزی مانده است  
گوید به طریقه آب خوردن مانده است پس کلوی این بنده خشک شود آب خواهد بدهندش و بخورد این فرشته نامه خود در فرود  
و گوید مرا با و هیچ کار نماند ملک الموت از فرشته عمل پرسد که در نامه تو او را هیچ کار مانده است گوید مانده از پهلوی برپا گشتن و پهلوی  
بیمار بهر جانی در دکنه و گوید مرا بگوید او را از پهلوی درپا گشتن این فرشته نیز نامه در فرود و گوید مرا او کار نماند پس فرشته اجل پرسد که  
در نامه او او را چند دم زدن مانده است جواب دهد که چندین دم ملک الموت دست بجان او زند و بر مقدار عمر مانده او می تابد و آن  
فرشته دم می شمرد تا با خردم جان آن بنده جدا شود و بمعنی قول خدای تعالی است انما اعدا لهم عذابا چنان گفته اند که شبانه روزی  
بست چهار ساعت است در هر ساعت صد مشتاد و صد و پنجاه هزار سی صد و دو دم بود و هر دم بنده را سوال آید  
بقیامت سوال آید که وقت فرو بردن دم چه میکردی و بوقت بر آوردن دم چه میکردی و نیز گفته اند هر دم زنی از همه حواس سوال آید  
که انگاه که فلان دم زدی بکوش چه شنیدی و بچشم چه دیدی و بزربان چه گفتی و بدست چه گرفتی و بپای کج رفتی و درین آیت که خدای  
تعالی گفت و ما تسقط من و دقة لا یعلمها در اخبار چنین آمده است که خدای تعالی در پیش ملک الموت درخته آفریده است  
و بران درخت بعد و همه باقران از خلایق بر که آفریده است بران برک نام افروخته چون آن بنده را سبب مرک پدید آید آن  
برک زرد کرد و ملک الموت بداند که او را اجل نزدیک آمد چون وقت جان کنان فراز آید برک خشک شود و از درخت جدا کرد و ملک الموت  
جان او گرفتن گیر و بان مقدار که برک در هوا میگرد و بنده بجان کنان معاجت میکند چون برک در کنار ملک الموت افتاد جان  
بنده جدا کرد و در خبر آمده است که چون آفریش بنده در شکم مادر تمام کرد و حق تعالی آن فرشته را که برار جام موکل است مرنده

تا آن بنده را در رحم بکار و چهار چیز پیشانی وی نویسد عمل او و روزی او و سعادت او و شقاوت او و اجل او و نیز در اخبار آمد و هست  
از پیغمبر علیه السلام که هر روزی ملک الموت در روی هر بنده بفتاد و باز نظر کند تا در اجل او آید و هست و آنکه اگر آن بنده را خندان  
آید گویند بحکم من هذا امرت انا قبض روحه و هو یخون و نیز در قصه شب برات که است که چون شب نیمه شب بان باشد خدای تعالی  
بفرماید تا نامه آنکس آنیکه در آن سال بخوابد مردن از لوح محفوظ نداشت کنند و بلکه اگر آن سپارند پیغمبر علیه السلام درین خبر چنین فرمود  
ای بزرگسایانیکه بنای خانه های بنده و بوستان میسازد و درخت می نشاند و وزن خواهد و در آن سال نام او در دیوان بزرگان بنده باشد  
و غیر دیگر است از پیغمبر علیه السلام الله چون ملک الموت جان بنده بر دارد اهل او فریاد کنند و جامه بپوشد و موی بکشد ملک الموت  
به رخ خانه بایستد و روزی بسوی آن خانه کند و گوید این باگ است و فریاد چیست و الله که من هر روزی او را کردم و مرا اجل او بکاستم اگر  
این باگ است دوست من است من بنده ام و مردن کن ای نیست و اگر این باگ است دوست او را درین مردن مراد بود اگر  
این باگ است فریاد از خدای تعالی است و خدای تعالی که فرمود که آفرینش پس گوید ان فیکم عتوه ثم عتوت حتی ابقیتم حکم احد و در خبر  
پیشین آمده است که اگر کسان مرد و این گفتار ملک الموت شنیدند می از گریستن بر مرده دست برداشته می و بر خوشن گویند  
و این خبر اخبار که مراد است که درم دلیل آنست که آجال بیشتر نزد و بزرگان را و انقضای آجال نشانند گریستن چنین گویند که  
مرگ زوال جان است عام و حیوات بقای جان است عام و ایشان بیشتر ازین بدانند باز بمجان را حیوات و موت جز این است  
حیوات بمجان وصال است و موت بمجان فراق آنکه او وصال است و موت او حیوات است و حیوات او موت است تا زنده است نزد خدای تعالی  
او را زنده دانند و او در حکم محبت است از بیم فراق از جمله دکان چین جان از وجه اگر زنده بود یک خلق بظاهر از شام و دکان است و  
در حکم محبت امروز زنده گشت که بگوید اگر دوست این پیغمبر علیه السلام الله که لا ارحم للمؤمن دون لقاء الله و الموت دون  
لقاء الله ای قبل لقاء الله روزی کسی پیشین یکی بن معاذ الرازی رحمه الله آمده چنین گفت که این دنیا با وجود ملک الموت باینکه نیز زنده  
چو ابرو او که غلظت کردی که نیایی ملک الموت باینکه نیز زنده گشت چو گفت که لا یوصل الی الجحیم الی الجحیم قولهم فی این خطاف اذ و ا  
ان اطفال المؤمنین هم ابائهم فی الجنة و این از بر آن گفت که گویید را زنده است که اطفال مؤمنان را از اصحاب عران  
دانند و گویند ایشان میان بهشت و دوزخ باشند معذب نباشند برای عدم حصیت و کفر و ثواب نباشند برای عدم تصدیق و طاعت  
و نیز یک اهل حق این قول باطل است بنص کتاب خدای تعالی که گفت و الذین امنوا و اتبعهم ذریه تم بایمان الحقنا بهم  
ذریه تم و در خبر آمده است که پیغمبر علیه السلام الله گفت هر که را سه فرزند پیش رفت باشد خدای تعالی او را ایشان بخش گفتند اگر زنده  
گفت همچنین گفت اگر یک باشد گفت همچنین باشد گفت اگر سه را فرزند پیش رفت باشد گفت انما غوطه و فی طوله و فی ثوبه  
علیه السلام الله گفت ان الشقراطی هم القیامه حیدر ای متلیا من الغضب فیقوم علی باب الجنة فیاخذ بعنقا ذی البایضی  
اب اب ام اصغلا یدخل الجنة حتی یولی بابویه فیوضع ید احدی فی یمینه و الاخری فی شماله فیاخذ بیهما فیدخلهما الجنة و حال باشد  
که شفیع کسی دیگر باشد و او خود در بهشت نباشد و در بعضی اخبار آمده است که خدای تعالی بنده را بسیار زود در آن جهان بفرماید تا اهل اولاد  
و از واج او را با او بهشت بر نرود و گوید که او را در دنیا با ایشان بود و مراد او را در بهشت به ایشان خوش نباشد و دخول ایشان در بهشت  
نزدیک اهل سنت و جماعت بر ایمان اولست که گفتند بیه و فطرت برین قول این باشد که پیغمبر علیه السلام الله گفت کل مودع یولد

علی الفطرة قالوا علی السنة الا ولحقین قال بل پس دخول بهشت بآن ایمان اول باشد که برزاده است و برنگشته است و درجات بهشت  
 بنوافل طاعات و بهر برسانب آن غما و خجستهها که در دنیا دیده باشد تا بزرگان چنین گفته اند که اطفال اجان کنند سخت تر باشد و بسیار خوشتر  
 باشد و نکست زمین است که چون ایشانرا اعمال نیست تا با اعمال درجات یا بند حق تعالی این سختیها برایشان نهد تا باین سختیها و محنتها  
 درجات یا بزرده و اختلافاتی اطفال الشریکین فمنهم من قال لا یعلم الله بالنار الا بعد لزوم المحنة فمن عاند و کفر و جب علیه  
 الاحکام و معنی قول این مردمان این است که اطفال شرک از عذاب نبود از بهر آنکه ایشان کفر نیاورده اند و احکام برایشان واجب نگشته است  
 و نسبت ذرای ایشان را ندیده است و عذاب خدای تعالی بر بنده باین شروط واجب آید و بر بنوعی خبری از پیغمبر علیه السلام روایت  
 کرده اند که چنین گفت لعنة علی بن ابی طالب علی الله یوم القيمة بحجة یکی ازین که کسی را گفته است که در تشریت میر در روز قیامت چنین گوید که  
 خداوند از پیغمبری من نیامده که مرا راه بتو ندی و نیز و یکایک این آنکس باشد که کفر نیاورده باشد و بر تکیار و زکریا نبوده باشد و از دست  
 خداوند راضی طلب بسیار کرده اما اگر اعتقاد کفر نکرده باشد او را عذاب نباشد دیگر گوید که از پدر و از مادر و از اید و ناسیده میر و کفر نکرده  
 که بر سیدی ترا طاعت و شتمی و سوگند کند و یوانه میر و گوید خداوند اگر مرا عقل دادی ترا ایشا سختی اگر این خبر درست کرد و غیر  
 کس را درین سماء من نماند و کل الاشرف و امروهم الی الله تعالی و جود و العذیبهم و تسعیرهم و بیشترین ایشان کار خدای تعالی  
 باز گذاشته و رواداشته ایشانرا عذاب کردن بدو فرخ یا نعمت بهشت و آوردن و قول این کرده بر اصل مذہب حق راست است  
 از بهر آنکه مذہب اصل سنت جماعت است آنست که ایمان و طاعت علت بهشت و ثواب نیست و موجب نیندکن سبب اند و موجب ای تعالی  
 است و اگر خدای تعالی هم خلق را کافر و ملوس را عاصی و مطیع را بهشت در آوردی پیش از خیر جابر بودی و اگر بدو فرخ در آوردی پیش  
 از خیر جابر بودی پس واجب بخیر خدای تعالی نیست به فضل بندگان از بهر آنکه ملک او راست و او را در ملک شرکی نیست تا امتنازعت  
 کند و بر تراز و مالک نیست تا بر و انکار کند یا او را از چیزی منع کند چون اصل مذہب اینست و بنای اسلام برین است و هر که جز این گوید  
 معتزلی باشد یا زکرم باطفال مشرکان و کونیم ایشان را ایمان نیست تا شرط کرد و در آید به بهشت و کفر نیست تا شرط کرد و در آید  
 بدو فرخ حکم در ایشان خداوند راست اگر عذاب کند عدل است چه در پاک خویش کرد و اگر آزاد کند فضل است چه از ایشان هنر  
 در وجود نیامده است و این طریق سلامت است فاما از امام ابوحنیفه چنین روایت کرده اند در حکم ایشان توقف کرد و گفت  
 ندانم که خدای تعالی با ایشان چه کند و محمد بن حسن رحمه الله همچنین گوید که ندانم که خدای تعالی با ایشان چه کند کن و ندانم که خدای تعالی  
 کس را بی گناه عذاب نکند و گوییم چنین گفته اند که ایشانرا بقیامت بیارند و آتشی برافروزد و خدای تعالی ایشان را بفرماید که بآن  
 آتش در روز دهر گشتاید و در روز خدای تعالی او را بهشت در آرد و بهشتی گرداند و هر که باز ایستد او را بدو فرخ برود و عذاب کند  
 و خبری از پیغمبر علیه السلام بنده باین لفظ روایت کرده اند و خبر چنین آمده است آنکس که با آتش در روز خدای تعالی آتش را  
 برسد و گرداند و آنکه باز ایستد از خدای تعالی فرمان آید که من ترا امری فرمودم فرمان من بجای نیامد و اگر پیغمبر بتو آمدی فرمان  
 او را کردی و گوییم چنین گفته اند که خدای تعالی با ایشان بعلم خود کار کند هر که را اندک اگر بریسته کافر و بدو فرخ فرستد و هر که را اندک  
 که اگر بریسته مؤمن آید بهشت فرستد و گوییم گفته اند ایشانرا جای سازند میان بهشت و بدو فرخ و عذاب شان نکنند از بهر آنکه کفر  
 نیاورده اند و بهشت شان دنیا و دوزخ بهر آنکه ایمان نیاورده اند و این کرده چنین گفته اند که اصحاب عراف ایشانند و گوییم چنین



گفته اند که ایشان با مادر و پدرشان در روزی باشند و خبری روایت کرده اند از عائشه صدیقه رضی الله عنها که او از پیغمبر علیه السلام پرسید  
از اطفال شریکین جواب داد که اگر خواهی تا او از ایشان ترا بشنود که با مادران و پدران ایشان در روزی بانگ میکنند و گروهی چنین گفتند  
که ایشان در بهشت باشند و خبری از پیغمبر علیه السلام روایت کرده اند که او از حال ایشان پرسید و گفت: «خاتم اهل الجنة»  
و آن کسان که برین قول رفتند حال ایشان در آن جهان بر حال دنیا بنا کردند و گفتند چون خدای تعالی در حکم شریعت چنان نهاد  
که فرزندان ایشان در دنیا بنده گان و خادمان ما باشند و ما باشند که در بهشت نیز خادمان ما باشند از هر اختلاف اخبار و اختلاف اقوال  
مستفادمان ابو حنیفه رضی الله عنه توقف کرده اند و هر کس از آنها که ما قول ایشان یاد کردیم اختلاف اخبار را بر اصل مذہبیش ترجیح  
کرده اند آنها که گفتند خدای تعالی بایشان بعلم خود کار کند هر کس را که است که اگر بالغ شدی ایمان آوردی به بهشت فرستد و هر کس را که  
که بر کفر اصرار کند بدوزخ فرستد و آن گروه که گفتند که آتش برافروزد و ایشان را مرد و بدین مردن برین تالیف جمع کرد و شیخ رضی الله  
عنه میگوید من شنیدم از عاصمی همدانی که گفت همه در بهشت باشند و تاویل خبر عائشه رضی الله عنها آنست که چون بر صراط بگذرند  
چنانکه خدای تعالی گفت و آن هنگام که او را ده پدران و مادران خویش را در عذاب بینداند بهر پدران و مادران بنالند  
از بهر آنکه ایشان را عذاب باشد چون از صراط بگذشتند مرجع ایشان با بهشت باشد و خادمان اهل بهشت کردند و توضیح  
بین این خبرین این باشد و اجماع علماء ان المسیح علی الخلق حق و این از بهر آن آید که جائز داشتن مسیح موزه شرعی است از  
شرائط اهل سنت و جماعت تا علماء چنین گفته اند که رواد داشتن مسیح موزه سنت است و اعتقاد کردن بروایت فریضه سنت تا اگر  
کسی اعتقاد آید بچو از آن لکن استعمال نکند مبتدع نباشد لکن تبارک سنتی باشد و اگر کسی اعتقاد کند که روانیست منکر و فریضه  
گشسته باشد و مبتدع و بهر او آید باشد اما جملہ روایض بر آنست که مسیح موزه روانیست و اهل سنت را باین مسئله کافر دانستن ایشان  
بعد ازین اتفاق که میان ایشان است اختلاف کرده اند لغت بر اتفاق و اختلاف شان باد و گروهی که گروهی پانچستن  
و واجب دانند و یک گروه برای بر بهر مسیح روادارند و شستن و اندازند و جواز و آن الله یرزق الحرام و مردمان در رزق مختلف اند  
نزدیک اهل حق رزق غذاست و نزدیک معتزله رزق ملک است و دلیل بر آنکه رزق خداست ملک آنست که خدای تعالی گفت و ما من  
دابة فی الارض الا علی الله ذقها و اگر رزق ملک بودی خدای تعالی را رزق همه دوایب بودی که دواب الیها نباشد نیز از او میان  
ملک اجزا را باشد و مالیک نباشد اگر رزق ملک بودی را رزق مالیک نبود و نیز خبر پیغمبر علیه السلام که گفت یقول ابن ادم خالی  
مالی اهل الارض من مالک الا ما اکلت فافیت و ابلست فالیبت و اتصدقت فامضیت و ما سوی ذلک مال اوارث اگر  
روزی ملک بودی به آن او بونی آنچه یاد کردیم بر زبان جبرائیل منظره است و اما نزدیک اهل حقیقت بنده را خوراک نباشد و در حکم  
بنده کی تصرف بنده در مالیکه دارد و بر آن معنی باشد که مال ملک و باشد لکن چون او ملک است تا بجز او در ملک همان کس است که او مال است  
در ملک خداوند خویش تصرف کنند بر حسب ذن و نه بر حق ملک پس بآن مقلد که اذن خوردن یا بد بخورد آن مقلد از مال ملک اند و رزق او  
و ازین معنی بود که چون ملک نیاز بر صطفی علیه السلام الله عرض کردند با او گفت اگر مرا دهی آن من نکردم من مملوک را مالک نباشد  
و اگر من در معنی حاصل آید از مالیک شستن خلق در تدریس و شغول گشتن من بنیر تو و مرا بر خلق شفقت است و بر خود غیرت است پس  
ازین ملک نصیب من غیر غذای من نیست و با توست مرا نعمت و از غمت است چون من در معنی حفظ آن نامحنت بر نعمت اهل ایمان

و گویا بزرگان چنین گفته اند که غذای اجسام طعام و شراب است و غذای قلب محبت است و غذای سر مشاهدۀ اگر طعام و شراب از نفس باز نماند  
 بپاک شود و اگر محبت از دل برداردی بپاک شود و اگر مشاهدۀ از سر باز گیرد سر پاک شود و جمله این سخن آنست که بنده بر رزق قائم نیست  
 یا اشت رزق قائم است که بر روی دیوار باشد اگر رزق ندارد بقایا بر رزق بسبب نیست همچون دیگر اسباب فاعل بحقیقت مسبب  
 از سبب است ابو عبد الله شریف ایجاب که تفسیری بود که طعام و شراب بخوردی و او را از حال او سوال کردیم گفت در بنده یک شتم چند روز طعام و شراب  
 نیافتم که شکی بر من نماند گشت چون راه باز یافتیم به سینه آمد مشرب یکا تا یکا کشته بود بسکور رسول علیه السلام آمدم گفتم یا رسول الله  
 من مشرب بودم تو ام مشرب بودی یا نه؟ گفت رسول ای عزیز این مردم کرده اند من و او نیست بخوردم از خواب بیدار شدم نیمه کرده در دست  
 یا رسول الله من باقی مانده بودم خدا تعالی عز وجل هم و شراب آنکه در خواب از پیغمبر علیه السلام طعام گیرم و چنین بود آنکه بیدار شدم  
 از خواب بیدار شدم که بگویم نه بود و در لیل از رزق رسد از آن است که پیغمبر علیه السلام گفت ای ابی بنی اسحق بنی اسحق بنی  
 و شک نیست که آنجا طعام ستاده باشد تا گریه می گفته اند که فی طعمه المحبة و یسقیه المشاهدة و این خبری در از دست کسی است  
 آنست که پیغمبر علیه السلام از آن طعام و رمضان روزه را وصال کرد یا این نیز وصال کرد و در بر ایشان انکار کرد گفت یا رسول الله  
 و احدی گفت فو اهدت ایشان را گفت انا الصمت کما کانوا فی الحال و فی طعمه محبتی و یسقیه بنی اسحق که کثر از این امر است  
 من از محبت نباید نمود و قدم در محاسبه نرسیده باشی نباید نمودن که با پیران من از محبت که در بنی اسحق با شری و آن بنی اسحق که نرسیده  
 باشی بنی اسحق و من از محبتی باشد این مسئله نماند که مشاهدۀ رزق کرد و در خبر آورده است که مشاهدۀ رزق پیغمبر علیه السلام الله  
 از طهارت هفت سال پیش گشت و نیز آورده اند که چون پیغمبر علیه السلام طعام از خواب بیدار شد و از آن گشت چون  
 با شری و مخلوقی این روایت مشاهدۀ حق اولی تر فان سلطان الله اغلب و در هفت اهل بهشت آمده است که چون ایشان  
 غذای تعالی را بینند تا هوابین جلاله و جمالشان مائه الهام عالم کرد و حال حجاب غذای ایشان طعام و شراب باشد و در حال  
 مشاهدۀ که هفت صد هزار سال باشد غذای ایشان چه باشد حال مشاهدۀ و قیامت چنین باشد که یا کردیم اگر این مشاهدۀ که در دنیا  
 درست کرد و حال و اینجا حال قیامت کرد و دیگر مسئله آنست که خدای تعالی از حرام روزی و روز یک اهل سنت و جماعت باز نزدیک  
 معتزله از حلال روزی و در حرام نه بد اگر روزی جز حلال نبود خدای تعالی امروز رزق خلق نبود که خبر پیغمبر است علیه السلام الله  
 که با نزال زمان در چیز عزیز کرد و مسئله حلال و دوستی خدای تعالی و انکرو الجدل و الهام فی الدین و معنی این سخن آنست که هر چیز که  
 از باب دین نزدیک ایشان بجز تو را نبیند کتاب یا با جماع مسلمانان درست کرد و آنرا قبول کنند و در جدال نکنند این است  
 از سبب علمای ماکر شریعت را بر عقل مقدم دارند و اگر چه چیز را بعقل تاویل ندارند چون شریعت آمد قبول کنند و در جدال نکنند  
 چنانکه عذاب کور و حوض و صراط و ترازو و آنچه بآن ماند که بعقل چگونگی این چیز را نتوان دانستن لکن چون شریعت آمد قبول  
 بنیست و گویا گفتند که جدال در دین رد حق باشد از پس قیام حجت قاطع هر کس که حجت طلب کند از هر حق تا حق بر ظاهر کرد  
 این کس مجادل نباشد و اگر طلب کردن دلیل حق جدال باشدی و مکره باشدی همه علمای اسلام بر باطل باشندی این محال است  
 و الخصومة فی القدر و التنازع فیها این بناست بران سخن پیشین که در قدر خصومت نکنند و منازعت روا ندارند و سخن  
 درین مسئله پیش گفته است لکن اینجا حرفی زیادت کنیم و آن آنست که خصومت کردن در قدر بار و بیت منازعت کردن است

کتمان با بزرگان از محبت نباشد

کتمان از بزرگان در چیز عزیز کرد

از بهر آنکه چون بنده را در وجود با موجب منازعت نباشد از پس وجود در تدبیر او هم منازعت نباشد و دیگر معنی آنست که هر که از قدر منازعت کند مقدر را مخطی میخواند و چون اتفاق است که مصالح جل جلاله با آنچه کند پیش از کردن عالم است و بر علم او جمل نیست و آنچه کند موافق علم کند و انباشد که اندک چیزی باشد و نکند و انباشد که دانه که برینست نباشد و بکنه و چون صفت حق سبحانه این باشد بهر چه کند حکیم باشد و حکیم که تنازع فی حکمت نابزرگان چنین گفته اند که هر کس که حق او را با ایمان قصص نکند دانسته بود که از او جز ایمان نیاید و آنکس که او را که قصص کرد دانسته بود که از او جز این نیاید و دلیل این آنست که در صفت مؤمنان امت مصطفی علیه السلام آمده که او را خواست که او را بخواهد و اگر چه شایسته حق بود و ندی گفته است حق را شایسته را گفته است و اگر چه بود و ندی تخصیص مؤمنان را باطل نموده و ندی را دلیل این صفت که انما ندیم خبر است و باید که دریم پیشتر که خدای تعالی در حق آردم را گوید که هر روز من به پیش در نیامم مگر آن کس که اندام که اگر او را بهشت او را بهر رخ و آردم و عذاب کنم و باز بسوی نیاید بهر بهشت و یکم با این چنان که فکر کرد که بول بود اما سخن را با حقیقت درین مسئله آنست که هر که را بدست نیاید باشد دوستی با آن کند که او را باید و هر که را در ملک شریک نباشد و او را از آن شریک شود و هر که از کسی دستوری یا بآورد کند که او را باید و اگر کسی از کسی انصاف نایل کند شایسته این سخن در مخلوقات بیایند یعنی که مجامین و صبیان اگر چه خفوق و مذکور اند چون مالک و ابی طالب از ایشان قلم خطا برداشت هر چه کردند بر ایشان ملامت نیامد پس محال بودی که بر خلاق و مالک با آنچه کند ملامت بر او است معنی این خبر که گفت هو کافر الجنة و لا ابالی و کافر فی النار و لا ابالی که همیشه گفتند لا ابالی من نوعه لا یجزم همیشه مالک را در مملوک ملامت آید و هر که مملوک را بر مالک ملامت نیاید و و التنازع علی الله و علیهم اولى من الخصومة فی الدین و شغولی بودن با آنچه بر ایشان راست و بر ایشان است اولی تر دارند از خصومت کردن درین معنی این سخن آنست که خصومت کردن درین منازعت کردن است با آنکه بنده را بانه گلی کردن کارست نه با جستن حکمت امر او و چون بنده خویش را خداوند امری کند به بنده پیش رفتن امرست گفتن چرا و چون او را یکبار نیست اکنون تفسیر طهر و علیم بگویم طهر اشارت بامردان و علیم اشارت بهنمی دارد و چون بنده آن کند که فرماید او را امید خیر باشد و چون آن کند که او را نمی کرده اند برو و بال شد چنانکه خدای تعالی گفت طه ما کسبت و علیها ما اکسبت ای طه ما کسبت من الطاعة و علیها ما اکسبت من العصية چون بنده درین دو یکم تامل کند از خویش تن که با شوق از آنچه بر او آید دور کار بستن آنچه او را باشد چنان شغول کرد که او را فراغت به چگونگی نباشد با شوق مشغول کرد و دور او باشد که معنی این سخن آن باشد بخلق فراغت نیاید تا خصومت کند از شغل خویش که هیچ نفس نیست که بزدکی بر آید الا که او را است یا بر پوست چون مابین مشغول کرد که تا نفس چنان زند که او را باشد نه بر او باشد و فراغت خصومت چگونه ماند و نکوتر ازین سخن است و آن آنست که هر خصومت از نظاره خلق خیزد و چون بنده نظاره حق گشت او را خصومت نماند پس اگر خصومت را هیچ شوقی نیست که اعتراض از حق خود بنده است تا که هر چه چنین گفته اند که چون ابراهیم را علیه السلام بکاهت بردند بخلق نظاره کرد و یکبار بر مصیبت دید عاقر و تاحق تعالی او را بر زمین فرو برد و یکبار به چنین امر آمد یا ابراهیم تا که بخلق بکاری تا همه خلاف مبنی با بکنرتا همه موافقت مبنی چون بنده بخلق نظاره کند جنس خویش بیند و تفاضل و تفاوت بیند با آنچه بخلق مشغول خصومت کردن وجه باشد باز چون نظاره حق تعالی شود خود را مقهور و مغلوب بیند مقهور را با قاهر منازعت وجه نباشد اصل این



در قصه دو پیغمبر ظهور پیدا یکدیگر موسی علیه السلام گفت ای منی و دیگر مصطفی علیه السلام گفت ان الله معنا از بهر آنکه موسی  
از خود نظاره کرد گفت منی قفا ضل دید خود را بهتر از یارون دید منی گفت و یارون را با یکسو نهاد و باز مصطفی نظاره حق کرد و گفت  
ان الله معنا در نظاره حق چنان مغلوب گشت که از خود و غیر خود غائب گشت همه عالم در جنب نظاره حق تعالی نیست گشت و فانی  
تفا حصل نباشد ابوبکر راضی الله عنه با خود یکسان کرد و جمله سخن درین باب آنست که لایحه النظر الى الشئ الا باعراض من غیره  
تا از حق اعراض نیفتد بخلق نظر نیفتد و تا از خلق اعراض نیفتد بحق نظر درست نباید و نزدیکی خلق بتو توئی تا از خود اعراض کنی نظر  
سرمه حق درست نیاید چشم ظاهر که شاید که صد هزار بیند و بیشتر و بیکبار نتوان دیدن سری که روان باشد که در بیند که روا باشد که جز  
نظاره یکدیگر باشد و یا ظاهر شرک نیست و دیدار باطن شرک است آن دیدار که در شرک نیست تا از یکدیگر روتی نکردانی و یکدیگر نیانی  
آن دیدار که شرک در و آید از یکدیگر ناکردانیده دیگر چگونه بیند و الصنع لا یجتمعان والموجود والمعدوم لا یجتمعان  
الحق والخلق لا یجتمعان الباقی والغافی لا یجتمعان خلق که با حق اجتماع کنند تا از نظر بهر دو درست آید چون آنجا که خلق است  
حق نیست و آنجا که حق است خلق را راه نیست درست گشت که هر که نظاره حق است ویرا با خلق محبت نیست و هر که نظاره حق است ویرا  
از خلق خیر نیست از چیزیکه او را خیر نیست با او خصومت چگونه کنند تا بزرگان چنین گفته اند که بنده را از توحید بد نیست و هر که در عمر  
خویش گفت که موصوفیت از بهر آنکه توحیدیکه داشتن بود و چون گفتی تو من دور است پس توحید کو و در طلب العلم افضل الاعمال  
و طلب کردن علم فاضلترین همه کارها دانند از بهر آنکه عمل بعلم راست کرد و بطلب طاعت مصیبت کرد و چون علم بود مصیبت طاعت گردد  
از بهر آنکه چون پایی اندر طاعت نه بد به علم طاعت را تباها کند و تباها کردن طاعت مصیبت است باز چون پایی بر مصیبت نه بد و علم باشد  
یا آن علم او را از خول مصیبت منع کند یا بر خروج تنبیه کند اقتناع از مصیبت طاعت است و بیرون آمدن بعد الوقوع فی طاعت است  
و گفته اند که عالم در مصیبت سلامت پیش از آن یا بد که جاہل در طاعت نیست معنی قول پیغمبر علیه السلام که میگوید طلب العلم فیضه  
علی کل مسلم و نیز اطلبوا العلم و اول الصلین با از این علم را تفسیر کرده و گفت و هو علم الوقت بما یجیب علیه ظاهرا و باطنا این علم که طلب  
کردن او فاضلترین اعمال است علم وقت است و آنچه بر بنده واجب آمد ظاهر او باطن ظاهر شرعیت است و باطن حقیقت است شریعت  
اگر از این امرت و حقیقت ترک خصوصیت است ظاهر آنست که آن کنی که فرمایندت و باطن آنست که آنچنان باشی که دارندت  
ظاهر آنست که پایی از حد بندگی بیرون ننی و باطن آنست که جز بندوست نظاره نکنی ظاهر او باطن ظاهر شریعت خلق است باطن  
تعظیم حق است ظاهر او از این امرت و باطن قبول امرت ظاهر او دیدن است باطن آمد دیدن چون امر بیند در گذر دامرجان بر میان  
بند و باطن دیدن منعی است ظاهر او از شکر منعم است باطن دیدن میلی است ظاهر او صبر کردن بر بلاست و ظاهر او باطن بر بند و نکاه داشتن  
واجب است بر همه کس که براعات حق مشغول باشد پس اگر خطبه در آید محذور باشد همچنان که موعود که و ولایت را نکاه دارد و اگر با نکاه  
دزد و بر دتا و این نیست و اگر اندر نکاه داشت فرو ایستاد از عمل امانت بحال ضمان آید مراعات امانت خلق چنین است مراعات امانت حق  
چگونه باشد این خواص بنده که ظاهر است و دل او که باطن است هر دو است او امانت حق اندامین الحماه صفت است یعنی باید که امانت نکاه  
دارد و هر گرا در امانت خالص یافتند او را در دیگری امین ندارند و چون در اندک امین یافتند در بزرگ هم امین دارند و همیشه خائن  
فروزی آید و امین برتر و فروتر امین را نهایت است و برتر امین را نهایت نیست از بهر آنکه فرو آورنده را زوال است چون دال آمد

طلب العلم افضل الاعمال

تعلیم شریعت حقیقت

نهایت آمد و برتر رنده را مقام و مکان پرید نیست و بی مکانی و بی مقامی را نهایت نیست چون آنکه مقصود باشد به نهایت باشد قصد  
 را نهایت نباشد و همه لشفق الناس علی خلق الله من فیضه و انجم و این طائفه مشفق ترین همه خلق باشد بر خلق خدای و آن کس  
 خواه عالم باشد خواه جابل خواه مطیع خواه عاصی بر مطیع شجاعت کند تعظیم طاعت او را و بر عاصی شفقت کند تا مگر برکت ایشان به صلاح  
 باز آید شفقت بهتر از نصیحت چون نصیحت کنی تا او بپاک شود و چنانست که گمان نمی بری که مگر در رحمت خدای ضیقست که او در انجا ننگ  
 پس در و وحی است که همه افراسد و فزون آید پس منازعت و نصیحت محال است و در انجا ستر است که تا خود را در میند او را خصوصیت  
 نماید و خوشنیتن بینا را انجرامی تعالی راه نباشد و انجا چیزی عجب است تا مادامیکه مشفق خود را جوید آن مقدار که بخویش مشغول است  
 او را با او باز گذارد تا هم در انجا افتد که آنکس بود که با او خصوصیت میکرد باز شفق بغیری مشغول است و از خود فارغ و هر که از خود فارغ  
 باشد محضه طاق تعالی باشد محفوظ حق هرگز هلاک نکند و اصل این دو سخن که مایه کردیم در و بی نظایر کردیم که نوع پیغمبر که گفت  
 رب لا تذعلی الارض من الکافرین دیدار او دیگر محمد مصطفی علیه السلام که گفت اللهم اهد قومی فانهم کل یعلمون و این هم  
 همچنانکه یاد کردیم هم برین اصل روید که در پیش یاد کردیم که هر که در صحن صانع بیند شفقت بردارد و باز هر که در صحن صانع بیند شفقت  
 باشد از جمله زکاتان یکے چنین گفت که من روزی محمدی آوردم همه عمر در استغفار آن حمد باندتم تا مگر خدای تعالی از من تجاوز  
 کند گفتند چگونه بود گفت روزی یکبار در بلای دیدم گفتم احمق شدی که آن نه منم جواب مرا گفت این از هنر تو نیست و این از عیب  
 من نیست ازان خوشنیتن دیدن ازان حمد استغفار میکنم و ابدال الناس بمافی الیدهم و با آنچه درست ایشان است از همه  
 خلق سخن تر باشد یعنی آنچه دارند بدین و باز نگیرد باز ذکر فتن از دو بیرون نیست یا اعتماد است بر یافته و بر غیر حق تمام و کثرت  
 یا متمم داشتن است و پند را که نیز به دو متمم داشتن حق کفر است و این بناس است بر قول خدای که میگوید و ما انفقتم من شیء فهو  
 بخلفه و انهد هم عما یدعی الناس و از همه خلق ایشان را اید تر باشد از آنچه درست خلق است او بر آنکه هر کسی را که مشغول  
 بیند بجز خدای تعالی بر و در محال باشد که خود را بصفته آرند که بر دیگران بآن صفت رحمت کنند و دیگر معنی است که رغبت  
 کردن در آنچه خلق راست احکامه باید که با خداوند نیاند و تا در خزانة خداوند مانده است بنده با بغیر خداوند طبع داشتن محال است  
 پس هر کس که رغبت کند بچیز که درست خلق است از دو بیرون نیست یا قسام را در قسمت متمم میدارد یا آنکس را غنی تر و کریم تر  
 از خداوند میداند و حکایت است رابعه عدویه را که مالک دینار را چنین گفت واللہ لا اطلب الدنیا من یملکها فکیف اطلبها  
 من لا یملکها و بران اصل که ما نهادیم این سخن درست نیاید نخست باید که خلق بیند که بخلق طبع کند و نخست باید که چیزی به بیند تا  
 باز بآن چیز رغبت کند و من دای شیدا سوسی الحق فلیس بعارف و آن کس که حق را می بیند نیاید و از وی جز ویرا حق خواستن  
 او بر آنکه تا نخست از حق نظر بآن چیز نگرداند سوال درست نیاید و چون نظر از حق بگردد و اند باشد که در ان اعراض دارد و ان مانند از حق  
 غیر حق خواستن چنین منظره است از خلق خود متنبه که چگونه باشد و اشد عداوت عدا عن الدنیا و از همه خلق ایشان رو  
 گردانده تر باشد از دنیا از بهر آنکه دنیا بمغوضه حق است چنانچه در خبر آمده است که ان الله منذ خلق الدنیا لم یظدر الیها  
 بغضا لها چیزی که دوست با و نکند و تر بآن نکرستن محال است و چیزی که دوست با و نشود من دارد و دوست داشتن محال  
 است و اکثرهم طلبا للستة و الاثا و احرصهم علی اتباعها و ایشان بیشتر طلب کنند سنت او و رخص تر باشند متابعت سنت او

و این از بهر آنست که خدای تعالی گفت من بطع الرسول فقد اطاع الله طاعت او طاعت خویش کردانید و این از بهر آنست که  
 نفس را بر موافقت حق بود پس موافقت او نه موافقت بود و چه موافقت حق بود و جای دیگر گفت قل ان کتم تجبون الله فاتبعونی  
 بحکم الله محبت خود بنده را و در متابعت بنده نهاد مصطفی را علیه السلام و در زیر این رمزی است میگوید هیچ چیز نتوانی کردن که بآن چیزی  
 محبت من کسب کنی بهتر از آنکه او کرد و چون هیچکس از محبت مقام برابر مقام او نیست اگر تو بر متابعت او بتوانی بودن ترا بنده است  
 و در تحت این سخن اشاره میکند بر کردن بر کرده بت عان که ایشان چیزی گفتند و برین طائفه بهتران نهادند و آن آنست که  
 پسین گفته اند که ولی بمقامی رسد که واسطه از میان بر میخیزد و نهایت ولایت محبت است و حق جل جلاله واسطه بود درست کرد این  
 سخن که هر که دوست است او را واسطه نیست قوله فما کلف الله البالغین اجمعوا علی ان دافض الله علی العباد فی کتابه و اوجبه  
 رسول الله علیه السلام فرض واجب و مستحب لازم للعقل البالغین اجمع است این طائفه را بر آنکه هر چه خدا فریضه کرد بر بندگان در  
 کتاب خویش و هر چه پیغمبر واجب کرد فریضه است واجب حتی لازم عاقلان را و بالغان را لا یجوز التخلف عنها ولا یسهو التفریط عنها  
 بوجه من الوجوه کلا من الناس من صلی و عاف و ان بلغ کفی المراتب و اعلم الذلجات و انشر المقامات  
 و ارفع المنازل تشایر از ان باز ایشان و روا باشد در آن سستی کردن هیچ وجه از وجه کسی را از مردمان اگر صدیق باشد یا ولی  
 یا عارف اگر چه بر قربت نهایت رسد و بر بزرگترین در چهار رسد و بر فوج ترین منزلت رسد و شریف ترین مقامها باید و جمله این  
 سخن که یاد کردیم آنست که از بنده ادب شریعت نیست هیچ حال و این از بهر آن گفته است که هر چه بت عان خود را ازین طائفه  
 نمودند و مذنب اباحت پیدا کردند و گفتند بمقامی رسیدیم از قرب حق تعالی که خدمت از ما برخواست و متحققان این فیه ایشان را  
 کافروستندی و گروه متعذبان درین طائفه بهانه یافته اند برین سخن و گفتند که مذنب ایشان آنست که چون دوستی نهایت رسد  
 خدمت بر خیزد از بهر آنکه خدمت حصول قرب است چون محل قرب سید خدمت محال است و اینهمه ضلالت و بدعت است و مجوز این کافر  
 و اهل معرفت ازین سبب از اند مذنب ایشان آنست که هر چند بنده کرامت و قرب بیش یا بآداب و اخذ تر کرد از بهر آنکه بآدبی علت  
 نزد اهل قرب است بآدابان البقریه اند پس محال باشد که علت وجود قرب بآدبی باشد باز قرب ادب را بر کبر و خلالت نیست  
 میان خلق که قریب ترین خلق بحق پیغمبر اند و چون ان پیغمبران امر و نهی بر خیزد محال باشد که آزدون ایشان بر خیزد پس هر که  
 بر او یار و او را یار از انبیا و رگزارند این کفر است و چون آدم بیکت معاتب شد سی صد سال نوحه کرد و چون نوح  
 بیک خواست پس معاتب شد از بسیاری نوحه کردن نام او نوح گشت و چون داود علیه السلام بتجلیل کردن آنچه او را وعده کرده بودند  
 معاتب شد تا چهل شبانه روز سر از جای بر نکوفت و چون مصطفی را علیه السلام الله عتاب آید که اذنت لمه و له تحرم محال باشد  
 که بیک که هزار یک از ایشان نباشد بقرب بمقامی رسد که هر چه خواهد کند و شریعت از او بر خیزد دلیل این کشت که این قول باطل است  
 پس اگر این سخن از بزرگی ازین طائفه درست کرد که او این گفته است که بنده بمقامی رسد که عل از او بر خیزد و این را تا و ایل است آنکه اعلم  
 آنست که شاید بنده از خوف خدای تعالی یا از جلالت عظمت او یا از خوف محبت او و آنچه باین مانع از سایر معانی مغلوب کرد و یا چون  
 مخفی و مجنون کرد یا بحالی کرد که خطاب از او بر خیزد و آن برخواستن عمل از برخواستن خطاب باشد نه از بهر بزرگی مقام و او باین  
 ترک عمل معذور باشد نه مشکور و این را در شریعت اصلاست نه پنی که ابو طیبیه حجام خون پیغمبر بخورد و آن خون بر حرام بود



لکن فرط محبت او او را بآن آورد که در حیرت محبت متحیر گشت چه امر شرعیست فراموش کرد باین معذور گشت نیز گرامت یافت تا مصطفی علیه السلام گفت حومت بد خاک علی التنا و نیز عمر رضی الله عنه آن روز که پیغمبر علیه السلام آمد با یکایان صلح خواست که دهرت اسلام و غالب گشت و در تعلیم امر خداوند متحیر گشت خدا فراموش کرد و زوایا بکبر آمد رضی الله عنهما و گفت الست انت امیر المؤمنین قال بلی قال انکستنا بالمؤمنین قال بلی قال یس الله منجز او عده قال بلی قال ضلالم یعط الدنیه فی دیننا ابوبکر رضوان الله علیه را و گفت یا عمر من تو هر دو بنده گانیم ما را فرمان بر داری رسد عبرش نماند سومی پیغمبر علیه السلام دوید و گفت الست رسول الله قال بلی قال انکستنا بالمؤمنین قال بلی قال یس الله منجز اما عده قال بلی قال ضلالم یعط الدنیه فی دیننا پیغمبر گفت یا عمر اذ هبنا لزم الغیوة فانما انا عبده افعل ما او و شک نیست که عمر را بر پیغمبر اعتراض نرسیدی لکن در حال غلبه بود معذور گشت پس چون بحال خویش باز آمد بعد از آن مشغول گشت تا چنین گفت رضی الله عنه زلت اصی و اصوم و اتصدق و اعنق عناقته ان یحافظنی الله علی ذلک پس این معذور باشد نه مشکور و دیگر آنست که چون مصطفی علیه السلام در پیش جنازه عبداللہ بن ابی بایستاد تا بر و نماز کند و خبر چنین است که نجاء عمر و جاز الصفوف و وقف بین یدی رسول الله و بین الجنازة و وضع ید علی صدر رسول الله علیه السلام الله و قال یا رسول الله اتصل علی هذا المنافق و قد قال یوم فلان کذا اقول یوم فلان کذا اعتابش بیا بدید موافقت مرا و او امر آمد که ولا فصل علی احد منهم مات ابدا و مصطفی باز گشت و گفت صلوا علی صاحبکم سپرد او بیا و او مؤمن بود رسول را علیه السلام گفت یکباری بسر کور پدرم بیائی تا مرا عزای باشد مصطفی علیه السلام روی فر کرد تا بر و عمر رضی الله عنه خبر یافت بیا مد و در پیش پیغمبر علیه السلام ایستاد و گفت انقوم علی قبر هذا المنافق و قد قال یوم کذا کذا او جعل بعد مساوید چون عمر مغلوب گشت در حمیت اسلام از پیغمبر متحیر گشت چه در غلبات تعلیم گفت اگر چه او را نرسیدی که این گفته لکن معذور گشت و بر موافقت او امر آمد و لا تقم علی قبره انهم کفروا با الله و رسوله و چون خلافت نیست که اگر کسی را پریشان ترسانند یا زانی رسد یا غمی یا بلائی یا مصیبتی یا عقل از و زایل گردد و خطاب از و زایل شود و شرعیست از و بر خیزد پس هر کسی که او را این غلبات و حیرت از جهت حق افتد اولی ترک شرعیست از و زایل کرد که سلطان حق از همه سلطانها غالب ترست و این زوال خطاب از و هم شرعیست باشد امر شرعیست که تا بنده عاقل است و ممیز و بخار او را با حکام شرعیست بگیرند و نیز هم امر شرعیست که چون عقل از و بر خیزد و از حد تمیز و اختیار بیرون شود تکلیف از و بردارند چنانکه صبیان و مجانین و مغنی علیه و ناکم و آنچه باین ماند پس هر دو شرعیست نه زوال شرعیست لکن شرعیست او را یک حال مکلف و مخاطب داشت و چون فرمان را پیش رفت مشکور داشت و در یک حال خطاب از و برداشت و تکرار معذور داشت پس این قول که گفتند کار از بنده بر خیزد نه بر کسی مقام است لکن معذور داشتن است بزوال خطاب و هرگز معذور بر برابرش کور نباشد پیری بوده است از جمله بزرگان به مراد او ابو حامد دوستان گفتند این حال او را پیش آمد و این ابو حامد اگر امارت بود تا در حکایات آمده است که بسرا ب مرومردان روستا نفره مروی شنیدند و بانگ شیری گفتند که شیر کسی را می داند سلاح بر داشتند و بیا مد او را بجا بردند بر درختی نشست و شیری گریه و اطواف میکرد چنانکه حجاج گرد کعبه ابو حامد نفره بر و شیر را گفت اگر دوستان را فقر و فاقه رسیده است و بخور دن دوستان طمع افتاده است دوستان را با دوستان خلافت نیست چون این بگفته نفره بر مروی و کرد و اطواف کرد و ندانم که هم عجب ترست تسلیم ابو حامد یا حرمت داشتن شیر این مردمان بیا مد و شیر را بگشتند و ابو حامد رو به آسمان کرد و گفت

اگر دوستان ابد و دوستان اباد و دوستان خلافت نبود این خصوصیت و کثرت در میان چهر بود و او را خود ابو حامد و دوستان از بهر  
این خوانندگی که لفظ دوستان بر زبان و بسیار رفته و گفته دوستان چنین کنند تا این لفظ او را لقب گشت پس حال این ابو حامد بخیر  
چنان گشت که از نماز بازمانده از بهر ترک شریعت را لکن تعظیم خداوند بر دل و غالب گشت تا چون طهارت کردی و روی بقبله آوردی  
و دست برداشتی و خواستی که تکبیر کند گفتی الله پیش از آنکه اکبر گفته بیوش گشته و بیفتادی و او را این معنی از تعظیم افتاده بود  
نه از بهر خواست شریعت را تواند بود که این سخن را تا میله دیگر باشد و آن آنست که بنده بمقامی رسد که کار از بر خیزد و در این  
نه برخواستن عمل بود چه بر خاستن ریخ عمل بود چون ریخ کار بر خیزد چنان باشد که کار بر خواسته باشد و این روشن نکرد و بگوشال و مثال  
این چنان است که چون کسی را دوست دارد از خدمت او چنان لذت یابد که دیگران از نعمت او چنان لذت نیاست پس از  
عمل گوشتن از بار کران کرختن است و چون محبت مؤکد کرد و محبوب شاہد کرد و بر نظاره دوست همه کار خوش کرد و الم لذت  
کرد و محبت راحت کرد و چون راحت گشت عمل نماید عام از ریخ عمل نبالند و خاص بلذت عمل بناید عام کاہلی کنند و بگریزند  
و خاص نشاط آرند و بشتابند تا بزرگان چنین گفته اند هر که بر دل کران باشد خدمت و نیز بر تن کران باشد هر که بر دل عزیز  
باشد خدمت او بر تن آسان باشد تا عام را بشمیرند خدمت باید آوردن و خاص را ساعتی از خدمت باز داری جان او جدا کرد  
اینست معنی قول خدای تعالی که طه ما انزلنا علیک القرآن لتشکروا و علیہ السلام از خوشی مشاہد دوست چندان قیام نمود که  
هر دو پایش میامید آمد که بس چندین ریخ بر تن منه با عجب میفرمایند که از تن ریخ کم کن و بر سر محبت زیاده میکنند محبت  
بر زیادت انظار با است و او امر کم کرد و این ریخ اخلاص شفق را تا تو از محبت می افزائی من از خدمت چگونه کم لذت مشاہد  
سر او را از الم نفس غائب کرد و برخواستن عمل برین وجه باشد نه بر معنی زوال شریعت و اندک مقام للعبد بسقط منہ آداب  
الشریعة من اباحت ما خطر لہ او تحلیل ما حرم اللہ او سقوط فرض من غیر عدل و علاء و هیچ مقامی نیست بندہ اگر آداب  
شریعت از بیفتد یعنی از بهر بلندی مقام یا نزدیکی حق تعالی هیچ حرام بر بندہ ملال نکرد و هیچ فریضہ بے عذری و علتی از وی نیفتد  
و این فصل اتمامی در پیش پا کردیم و گفتیم کہ افتادن شریعت از بندہ بسبب عذر باشد نه از بهر بزرگی مقام و آن افتادن ہم  
حکم شریعت است چون افتادن شرط صلوٰۃ از مسافران و صوم فرض و صلوٰۃ خوف باہما و سقوط فرض وضو و آنچه باین ماند  
و چون اورا از تشنگی ہم باشد عذر ہای شریعت ظاہرند پس این عذر باشد و شاب بود ہم برین عذر نہ مشکور لکن محل آنکس کہ  
اورا این عذر نباشد برتر باشد تا از بهر بزرگی مقام و نزدیکی منزلت آداب شریعت از وی بیفتد لکن ہر چند بندہ بزرگتر کرد  
آداب مواظبتر کرد و این متعارف است میان خلق کہ ہر کس کہ ملوک نزدیکتر باشد از او آداب بیشتر از آن طلب کند از کسی کہ ملوک  
نباشد تا بزرگان چنین گفته اند کہ کسے را کہ ہر جرم ملوک بہن خواهند کرد نخست آلت بی ادبی از وی برند تا پس از آن در سراے ملوک  
راہ یابد و کسے کہ در سراے ملوک مناد است باید حضرت ملک نیارد و خندیدن و نہ بلکہ مزلج کردن و نہ چپ و راست نکردن و نہ چشم  
از روی ملک برداشتن و نہ ناہر سید سخن گفتن آداب صحبت مخلوقان باید یک چنین است بلکہ کہ آداب صحبت با حق چگونہ باشد و شریعت  
بر معنی دلیل است نہ بینی کہ چون بندہ در نماز مامور است باستقبال کعبہ لتفات از و کناہ است و اخلاف ہمہ تن بے عذری نماز  
را تہاہر گردانند اعراض از خداوند فائز نہ کہ چگونہ باشد امیر المؤمنین علی خبری از پیغمبر و ابوت کنند کہ سید علیہ السلام گفت ان العبد

اذا دخل في صلوة فالتفت بعينا وشمالا يقول الله تعالى عبدی تلتفت الی من هو خیر لک منی فاذا التفت ثانیاً یقول  
الله تعالی تلتفت الی من هو خیر لک منی فاذا التفت ثانیاً یا امرأته بملک الصلوة فطوی فضرِبَ بهما وجهه لعل فی سبیلک  
الصلوة فیقول یا عبد الله فضحک الله يوم القيمة كما نفخته تحق کل صلوة يوم القيامة لها نور سیلک واجبی يوم القيمة  
مظلمة سوداء ابن حال کسی است که در وقت تین التفات آرد پس کسی که در وقت بسرا عرض آرد حالش چگونه باشد و العلة  
والعذر ما اجتمع علیها المسلمون وجاءت به احکام الشریعة وان علی عذر یکدیگر بوی از بندہ علی برخیزد انگاه عذر کرد که مسلمانان  
بآن اجماع باشند یا شریعت آنرا اطلاق کند فلما کسیکه خویشین را رخصت و بدبختی حکم شریعت طلبا حجتی باشد و حریم دین تا بزرگان  
چنین گفته اند که کسیکه از مذہبها رخصتها بر گیرد و اختیار کند حریم دین باشد و او ادب باید کرد تا توبه کند پس چون از مذہبها انچه احتیاط تر  
و باجماع نزدیکتر برگرد و اختیار کند این کس دین خویش را با احتیاط گرفته باشد پس رخصتها اختیار کردن با آنکه شریعت بوی آمده است  
روا باشد و برین فعل بنده ملامت گردد و رخصت که در شریعت نیامده است برگرفتن کی روا باشد و باید دانستن که هر ملکی را حدیث هر که  
خواهد که در ملک آن ملک باشد باید که پای از حد بیرون نهد و حد ضای تعالی شریعت است و هر که خواهد که در ملک اسلام بماند  
پای مرحد شریعت نگاه باید داشت انیت معنی قول ضای تعالی و تلك حد و الله فلا تقصدوها و من يتعد حد و الله  
فلولئك هم الظالمون و جای دیگر گفت و من يعص الله ورسوله ويتعد حدوده يدخله ناراً خالداً فيها وله عذاب مهين  
حد و ضای تعالی او امر و نواهی و آداب شریعت است و پیغمبر علیہ السلام گفت ان لكل ملک حمی لان حمی الله محارمه فمن حرم  
حول الحمی یوشک ان يقع فيه و من كان اصفی سراً و اعلی رتبة و اشرف مقاما فانه لا یجوز ان یجاء و اخلص عملاً و اکثر توقفا  
و هر که صافی سرتر باشد و عالی مرتبت تر و شریف مقام ترا و با جهاد تر باشد و خالص عمل تر و با پرہیز تر از ہر آنکه ہر چیزی نیافتہ باشد  
بود کہ در طلب آن تقصیر کند چون در آن مامول نباشد اما چون کسیکه او را باید کہ باید در طلب تقصیر نکند و اگر تقصیری کند بر او نرسد  
پس چون یافتہ باشد و در حفظ تقصیر کند ثبوت شود و یافتہ گذشتن معصبت تر از نیافتہ رسیدن از ہر آنکه ہر کہ نیافتہ است نداند  
کہ چہ رہا نیامدہ است و ہر کہ یافتہ بر ماند داند کہ ہر چہ نگذاشته است و شک نیست کہ در حال غیبت خدمت ملوک نہ چنان باشد کہ در  
حال حضرت و آنکس کہ در غیبت ملک کلامی کند و تقصیر بسیاری کند و با خدمت ملک چیز یا بیا میرد باز چون حال شاہد خدمت کند  
نہ تقصیر کند و نہ با خدمت چیزی بیا میرد و نہ از کسی پاک دارد چون داند کہ ملک او را می بیند انیت معنی قول پیغمبر علیہ السلام چون جبرئیل  
او را سوال کرد کہ ما الاحسان قال ان تعبد الله کانک تراه فان لم تکن تراه فامر بالمعروف و النہی عنکر و انک تراه فان لم تکن تراه فامر بالمعروف و النہی عنکر و انک تراه فان لم تکن تراه فامر بالمعروف و النہی عنکر  
بجست یا چنان میداند کہ ضای تعالی او را نمی بیند اگر چنین است منکر است و کافر اگر میداند کہ ضای تعالی او را نمی بیند و با انیت بے ادبی  
میکند اگر چنین است بے شرم است و بیباک و بجزمت و منخف و خوار دارند حق تعالی فان کس کما و اصفی ابن باشد صحبت حق  
را شاید و مثال ابن آنست کہ ہر بندہ کہ او را بجمہار ملوک آزد کہے سپارند تا او را ادب آموزد و ستوری کہ او را از مذہب بیا رند او را  
بر لطف و دہند تا ریا صفت کند تا صحبت ملوک را بشاید چون بی ادب صحبت مخلوقا نرا نشاید صحبت خالق را کہ شاید و در اخبار چنین  
آمده است کہ پیغمبر علیہ السلام بے قصد پای دراز کرد و جبرئیل آمد گفت یا محمد اجلس جالس العبد و نیز در خبر آورده اند کہ دوبار یکجہ  
در آمد ہار سوم یکپای در نہادہ بود جبرئیل علیہ السلام در رسید و گفت میدانی کہ این کس تاخی نمائے کہ در سے آئی و خبر است از

لہ  
بائش ترمذی چشم بوس و در آن ۱۲ جلدی  
شریعت با آنکہ من بسویت کراں

۱۲ جلدی  
بائش ترمذی و از آن ہر جلدی ۳



پیغمبر علیہ السلام کہ گفت انی لارحوان اکون اخشا کہ الله واعلمکم بما یقیقہ چون اورا خشیت و تقوی بیش پیدا درست شد کہ توفیق  
 منزلت و ظهور جبت ادب فراید نہ ادب بر دارد و موحدا و توحید با حق تعالی صحبت کم از ان بناید کہ فاسق را در حکم عشرت و چون  
 کسے با کسے عشرت کند کوی فسق چون اورا صحبت آنکس بکار باید از ہمہ مخالفست با توفیق کند و اگر نکند نہمت برسد پس کسے کہ اورا  
 با حق صحبت باید طمع قرب حق و ارد محال باشد کہ بے ادبی کنی یا بی ادبی اندیشد عزیز از لایعے ادبی و نہ توان یافت و این را اصلی  
 است حق تعالی ہمہ پیغمبر از پیش از انکہ وحی بایشان آمد با شبانی ریاضت کرد تا ہمدراز ایشان ساقط گشت نہ سینے کہ  
 مصطفی راصلوات اللہ علیہ چگونہ مبتلا کرد بخلات و جہای قوم خویشان ایشان را بر ویرون آورد تا چون جہاے خویشان بیند  
 بروفاے بعد ان اعتماد نکند چون اعتمادی از ہمہ برید از بیگانہ آن یافت کہ از خویشان چشم میداشت حق با او نمود کہ نامرانی باشی  
 ہمہ قربہای تو بعد است و چون مرا بودی ہمہ بعد ہاے تو قرب کرد انم بودن در وطن سبب غربت و بغوت بودن سبب ذلت  
 تا ترا در عز دل نیم در دل عزت نہ با عز آرمی و نہ باذل آنجا کہ عز طمع داری ذل بیش آریست تا ترا جز طمع نامد و آنجا کہ اذ دل  
 ترسی عز بیش آریست تا ترا جز از نا خوف نامد و درین معنی قصہ یوسف علیہ السلام یاد کرده اند کہ چون حق تعالی خواست کہ اورا  
 بر بیکانگان پادشاہ گرداند و است کہ چون ملک شود بر ملک و اہل ملک اعتماد کند بر اورا و بر ویرون آورد تا از قربان چنان  
 توفیق گشت کہ بر بعد ان نیز اعتماد نکرد و در شان را ریاضت چنین کنند و اجمہ عوان لا خفال لیست بسبب الشعاۃ و  
 الشقاۃ وان السعاۃ و الشقاۃ سابقان بمشیۃ اللہ تعالی ظہر ذلک و کتابتہ علیہم و اجماع است کہ فعل ہیکان سبب  
 نیکبختی و بدبختی نیست نیکبختی و بدبختی بیش رفتہ است بحسبیت خدای تعالی ایشانرا و نبشتن او بر ایشان و دلیل این قول  
 خدای تعالی است کہ در شقاوت گفت ان ربک فعال لما یرید شقاوت بر رادت خود است نہ بر ضمت بدو نیز گفت و ہاتھاون  
 الا ان یشاء اللہ و معنی اینچنین باشد کہ نہ من ترا نکاہ خواہم کہ تو مرا نکاہ خواہی کہ من ترا خواہم ہمہ ہمیشہ موجود رہد  
 معدوم بود نہ معدوم مرید موجود اگر در ازل تو موجود بودی و ما معدوم تو ما را خواستی پس ہمین ما موجود بودیم تو معدوم ما  
 ترا خواستیم و ظلات نیست میان خلق کہ ارادت صفت مرید است و معدوم را صفت نباشد اکفون کہ تو موجودی نتوانی بودن  
 جز چنانکہ من خواہم پس محال باشد کہ در حال عدم تو مرید باشی و من مراد حق تعالی گزیدن را قرین آفریدن کرد و گفت  
 و ربک بخلق ما یشاء و بختا و گفت آنکہ او آفرید ہم او گزیند چون آفرینندہ منم گزینندہ ہم منم اگر ہوائی کہ وقت آفریدن  
 جز چنان باشی کہ من آفریدم پس از آفریدن نتوانی کہ مرا باشی بے آنکہ من گزینم گزینندہ عالم باید بصفت گزیدہ ناشایستہ گزیند  
 ناشایستہ گزیند آنکہ او جاہل باشد باوصاف از گزیدن فروماند پس مختار یکا و جاہل است از اختیار عاجزست معدوم کہ خود  
 او را هیچ علم نباشد و او خود بذات خویش موجود نباشد محال باشد کہ او را اختیار ارادت باشد کما جاء فی الحدیث قال عبد اللہ  
 ابن عمر رضی اللہ عنہ قال رسول اللہ علیہ السلام ہذا کتاب من رب العالمین فیہ اسماء اہل الجنۃ و اسماء اباہم و قبائلم  
 ثم اهل فی آخر ہم فلا یزاد فیہم ولا ینقص منہم ابدا و کذلک قال اہل النار و این خبر کزشتہ است لکن در زیر این خبر مرزی است  
 و آن آنست کہ اگر آرزو کہ نبشتند بدیر تو نبشتند امروز با اختیار تو پاک کنند و اگر بے تو نبشتند ترا فریاد کنون آن نبشتہ بدیر نیست  
 ولایت پدر بر فرزند کم از ولایت حق تعالی است بر بندہ از ہر آنکہ پدر را حق سبحانہ ولی گردانندہ است تا ولی گشت باز ولایت حق بر بندہ

مجموعہ علل سرزشت از کتب حضرت  
 سیدہ زینبہ رضی اللہ عنہا



و فضل او واجب گردن و طبع را نواختن نه آنکه بر واجب بود و مخالف از عقوبت گردن یا موافقان را نواختن پس عدل را تا اثر در خلافت  
و فضل را تا اثر در موافقت اگر چه او را رسیدی بے جنایت عذاب گردن و فکر تا آنجا که جنایت وجود دنیا را تا اثر عدل او اگر چه واجب  
نیامد ثواب بر خدمت برادر اطهار تا اثر فضل را و معنی عدل آن خویش ندادن است و مالک را رسد که ملک خویش بکس نهد و معنی فضل  
بے وجوب نیکنوی گردن است و مالک را ملک خویش بخشیدن رسد و این همه که یاد کردیم اثر در مستقبل است فاما نزد یک اهل حقیقت فضل  
و عدل در ماضی گردید بگوید بے فضل نظر کرد قربت و ایمان نصیب ایشان آمد و بگوید بے عدل نظر کرد لعنت و کفر نصیب ایشان  
آمد و زنی حسین بنصور گفت ما نقول فی موسی علیه السلام قال حق و گفتند ما نقول فی فرعون قال حق قبل له ما مضی هذا  
الکلام قال هاهنا فستان تجریان فی لا بد باجریا فی لا نزل این سخن بظاهر شنید است آنکس که مفهوم او نکرد و لکن کسی که بعین  
حقیقت درین سخن نظر کند محض توحید است و قائل این سخن خلق را فانی میداند در صفات حق چنین بگوید که حق را دو صفت بود و از دل  
یکه فضل و یکی عدل و هیچ فضل نکرد و نیکند الا اثری از فضل یا از عدل بدان بیاید لا محاله و فضل او حق و عدل او حق آنجا که فضل کرد حق کرد و  
آنجا که عدل کرد حق کرد پس فضل او در موسی اثر کرد و از فضل حق نبوت و رسالت و قربت و مناجات و سایر انواع کرامات نصیب او آمد  
و فرعون عدل نظر کرد لعنت و کفر و دعوی خدائی گردن نصیب آمد و این عدل اینجا حق چنانکه فضل آنجا حق زیرا که هر دو صفات  
حق اند و صفت حق جز حق نباشد و دیگر گفت و وجوب ثواب و عقاب ز جهت ایجاب خدای تعالی است یعنی واجب کرد که من چنین کنم  
با این بنده باین فعل چون بر بست ثواب را بر عمل طاعت چون تخلیق جزا بشتر کرد هرگاه که شرط وجود آمد واجب شد وجوب جزا  
نه از بهر آنکه بر چیزه واجب بود و تخلیق عقاب بمعصیت همچنین و اجمعا ان نعیم الجنة لمن سبق له من الله الجنة من غیر علة  
و اجماع است که نعیم بهشت آنراست که او را از خدای تعالی سابقه نیکنوی رفته است نه از بهر علتی یعنی فعل بنده علت نیست و جو بهشت را  
از بهر آنکه بنده محدث است و احوال و صفات محدث جز محدث نباشد و باز حسن از خدا قدیم است و محال باشد که محدث علت باشد قدیم را  
از بهر آنکه علت موجب معلول باشد پس علت سابق باید و معلول لاحق تا سابق در لاحق اثر کند چون چنین است محال بود محدث  
سابق و قدیم لاحق و عذاب النار لمن سبق له من الله الشقاء من غیر علة و عقاب من غیر آنکه است که سابق او را از خدای تعالی  
بدستی رفته است یعنی فعل بنده کان علت عذاب نیست چه علت عذاب شقاوت ازلی است و در نیار میزی است و آن است  
که علت در معلولات بمقدار خویش تا اثر کند و علت را پیش از قوت خویش در معلولات حکم نباشد اگر علت ضعیف باشد حکم ضعیف کند و اگر  
علت قوی باشد حکم قوی کند و اگر وقتی باشد وقتی کند و اگر ماضی باشد ماضی کند و اگر مستقبل باشد مستقبل کند پس اگر فعل بنده کان علت  
بودی ثواب و عقاب را چون فعل وقتی بودی معلول وقتی کردی و چون فعل تنهایی بود معلول تنهایی کردی از بهر آنکه تحصیل باشد وجود  
علت و معلول نه و تحصیل باشد وجود علت امر و معلول فردا پس چون فعل بنده کان وقتی است و با وجود فعل ثواب نیست و آن فعل  
تنهایی است و ثواب و عقاب بدی است درست شد که ثواب و عقاب تا اثر فعل کند و فعل بنده علت ایشان نیست لکن این عبارت  
است از لکن وقت که وقت نبود و ابد عبارت است از آن وقت که وقت نماند پیش از وجود کول لکن خوانند و پس از فتای کون ابد  
خوانند و وقت و زمان و کون و مکان در میان پدید آمدن و از عدم وجود آمدن و از عدم وجود با عدم وجود و از عدم آمدن از غیرت و عدم و م  
کشتن بعد از وجوه غیرت چون اصل نهاد عالم تغییر بود در حال وجود تغییر بود و اختلاف احوال پذیرفت و تغییر صفات پذیرفت





در از دست لکن مثالی بنیرم این را که معنی سخن بآن مثال ظاهر کرد عبادت ملوک است که چون کسی را از بندگان خویش بزرگ خواهند گردانید  
 و برتر خواهند کشید علما قاضی و امام قاضی بر و پیدا کنند که او را دلیل کرد بر عنایت ملک تدریج او را برتر میکشند تا انگاه که از حکم خادمی به حکم  
 سرزنی رسد پس حکم امیری رسد انگاه او را ولایتی دهند تا در آن ولایت خوشتر را کار بسازد و بنده دار از حضرت غائب کرد و ملک دار  
 بحضرت باز آورد آید پس چندی رجه انداختن میگوید که این طاعتی که بر بنده میرو بشری عاجل است تا بنده دلیل کند که امر و خدمت  
 را بشناسد ثم فرما رحمت را بشاخص معصیت برضد اینکه اگر فرما سرزنی رحمت بود می امر و سرزنی معصیت بود می و در زیر این سخن است  
 عجیب خدمت امروز است و نعمت فردا خدمت آن من است و نعمت آن تو آن من بهتر از آن تو دور دار فنا بشاخص است آنرا که آن من است  
 سرزنی بقا جز انشائی آنرا که آن دوست بشری را معنی این باشد و معصیت برضد این پس این حکم ظاهر است باز حکم باطن ازین  
 نیکوتر است و آن آنست که دنیا غیب است و غیبی حضرت غائبان محبوب باشند و حاضران مشاهدین در حال غیبت سر ترا محبوب  
 نکردم و در حال حضرت ترا محبوب چرا کنم بحال غائبی حاضر کردم بحال حاضری چرا غائب کردم با جفا و معصیت اهل معرفت کردم چون  
 جفا و معصیت آمرزیدم اهل لغت چرا کردم بشری عاجل نیست و ازین نیکوتر است و آن آنست که اگر فردا بجای رحمت منع خواستی  
 کردن در وقت چون جفا کردی معرفت زوال آورد می بشری عاجل این باشد و ازین نیکوتر است و آن آنست که چیزی نکردم که  
 پیش از آن کردن من بدانستم که چه خواهی کردن اگر کردن تو ترا با ما بیکانه خواستی کردن و نشستن ما که چه خواهی کردن از آشنائی منع  
 کردم هر که معیوب خرد و بداند که معیوب است او را رد کردن بعیب نرسد اگر چه او را از آن عیب زیان دارد پس مجال بود که بعیب  
 عالم بود و از آن عیب و از زیان نبود و باز بعیب رو کند بشری عاجل این است و ازین نیکوتر است و آن آنست که دشمن را  
 در پیش خود بر پائی نکنند و خواهند که هرگز دشمن را نه بینند و نخواهند که هرگز دیدار از دوست بردارند تا عداوت قرب را بعد کنند  
 و محبت بعد را قرب کند عداوت دیده را نادیده کند و محبت نادیده را دیده کند محبت که چه غائب است بدوست نکران است و عداوت  
 اگر چه حاضر است بدشمن ناکران است پس محبت غائب او حاضر کند و عداوت حاضر را غائب کند محبت معیوب را به عیب کند  
 و عداوت به عیب را معیوب کند محبت ناشایسته را شایسته کند و عداوت شایسته را ناشایسته کند محبت پلید را پاک کند  
 و عداوت پاک را پلید کند چون من ترا از خدمت غیر خویش منع کردم سرزنی غیر خویش ندیدم و چون بخدمت خویش مشغول کردم  
 سرزنی خدمت خویش دانستم ترا آن پس که در وقت سرزنی منی فردا ترا چه کار آید بشری عاجل نیست و ازین نیکوتر  
 است و آن آنست که تا من نخواستم بخدمت من نیامدی ترا این بشری پس که مراد منی و من مرید تو قیمت خدمت ترا نیست  
 قیمت ارادت مراست اگر هر چه مرا رحمت است برابر کنی بلا ارادت من ترا ارادت من بر ترا رحمت من پس آن کس که من او را  
 خواستم تا خاص مرا باشد در ملک من که قدرت باشد که او را از من بستاند در وقت خدمت ترا این بشارت پس بشری عاجل  
 این باشد و قال غیره العبادة حليلة الظواهر و الحق لا یبیم تعطیل الجوارح من حلالها عبادت پیرایه ظاهر است و  
 حق تعالی رواندار و که اندامها پیرایه دارد و معنی این سخن آنست که عبادات علت نیست و جوب ثواب را از بهر آنکه حق را  
 بهانه نباید با آنچه کند و بچیز نماز نباشد یعنی نافرمود بنده کان را که طاعت کنند از بهر آنکه طاعت علت کرد و نواخت و برتر  
 او را نه نیز نمی کرد از معصیت از بهر آنکه تا معصیت علت کرد و ابانت و عقوبت او را لکن از امر آراستن بنده خواست

این سخن را در وقت غیبت حضرت غائبان محبوب باشند و حاضران مشاهدین در حال غیبت سر ترا محبوب نکردم و در حال حضرت ترا محبوب چرا کنم بحال غائبی حاضر کردم بحال حاضری چرا غائب کردم با جفا و معصیت اهل معرفت کردم چون جفا و معصیت آمرزیدم اهل لغت چرا کردم بشری عاجل نیست و ازین نیکوتر است و آن آنست که اگر فردا بجای رحمت منع خواستی کردن در وقت چون جفا کردی معرفت زوال آورد می بشری عاجل این باشد و ازین نیکوتر است و آن آنست که چیزی نکردم که پیش از آن کردن من بدانستم که چه خواهی کردن اگر کردن تو ترا با ما بیکانه خواستی کردن و نشستن ما که چه خواهی کردن از آشنائی منع کردم هر که معیوب خرد و بداند که معیوب است او را رد کردن بعیب نرسد اگر چه او را از آن عیب زیان دارد پس مجال بود که بعیب عالم بود و از آن عیب و از زیان نبود و باز بعیب رو کند بشری عاجل این است و ازین نیکوتر است و آن آنست که دشمن را در پیش خود بر پائی نکنند و خواهند که هرگز دشمن را نه بینند و نخواهند که هرگز دیدار از دوست بردارند تا عداوت قرب را بعد کنند و محبت بعد را قرب کند عداوت دیده را نادیده کند و محبت نادیده را دیده کند محبت که چه غائب است بدوست نکران است و عداوت اگر چه حاضر است بدشمن ناکران است پس محبت غائب او حاضر کند و عداوت حاضر را غائب کند محبت معیوب را به عیب کند و عداوت به عیب را معیوب کند محبت ناشایسته را شایسته کند و عداوت شایسته را ناشایسته کند محبت پلید را پاک کند و عداوت پاک را پلید کند چون من ترا از خدمت غیر خویش منع کردم سرزنی غیر خویش ندیدم و چون بخدمت خویش مشغول کردم سرزنی خدمت خویش دانستم ترا آن پس که در وقت سرزنی منی فردا ترا چه کار آید بشری عاجل نیست و ازین نیکوتر است و آن آنست که تا من نخواستم بخدمت من نیامدی ترا این بشری پس که مراد منی و من مرید تو قیمت خدمت ترا نیست قیمت ارادت مراست اگر هر چه مرا رحمت است برابر کنی بلا ارادت من ترا ارادت من بر ترا رحمت من پس آن کس که من او را خواستم تا خاص مرا باشد در ملک من که قدرت باشد که او را از من بستاند در وقت خدمت ترا این بشارت پس بشری عاجل این باشد و قال غیره العبادة حليلة الظواهر و الحق لا یبیم تعطیل الجوارح من حلالها عبادت پیرایه ظاهر است و حق تعالی رواندار و که اندامها پیرایه دارد و معنی این سخن آنست که عبادات علت نیست و جوب ثواب را از بهر آنکه حق را بهانه نباید با آنچه کند و بچیز نماز نباشد یعنی نافرمود بنده کان را که طاعت کنند از بهر آنکه طاعت علت کرد و نواخت و برتر او را نه نیز نمی کرد از معصیت از بهر آنکه تا معصیت علت کرد و ابانت و عقوبت او را لکن از امر آراستن بنده خواست

بطاعت و از منی کردن پاک کردن بنده خواست از آلائش معصیت و این اشارت است بجهت از بهر آنکه هر که کسی را دوست دارد چنان خواهد که او را آراسته بیند و این در عرف خلق ظاهر است مدینی که مادر و پدر چون ایشان را بر فرزند شفقت است همیشه میگویند آراستن او و پاک کردن عیبهای او و اگر بر کسی بیکانه بسیار عیب بیند بر دل ایشان اثر نکند اما چون بر فرزند خویش اندک مایه عیب بیند قرار و آرام نماند و جمله معنی این سخن آنست که مانند کاران را نه از بهر آن طاعت فرمودیم که بار اطاعت نیاز است لکن از بهر آن فرمودیم که خواهیم که بنده ما را آراسته بیند و نه از بهر آن معصیت نهی کردیم که ما را از معصیت بچشم ست یازبان لکن خواهستیم که بنده ما را آراسته بیند و عبادت ملوک اینست که چون سپاه عرض خواهند کرد هرگز جامله نمود جامه دهند و هرگز اسلحه نبود سلاح دهند و هرگز اسب نبود اسب دهند و نخواهد که کسی خادمان ایشان را آراسته بیند و از بهر این گفتند که حق تعالی شب قدر در آصف ماه رمضان نهاد چنانکه پیغمبر گفت اطلبوها فی العشر الاخر من رمضان لیسبع یقین او الخمس یقین اول ثلاث یقین گفتند که حکمت و الله اعلم آنست که شب قدر مومنان را جلوه خواهد کرد و بر فرشتگان تا جواب قول ایشان باشد اتجعل فیها من یفسد قیما و یسفک الدماء اگر ما برای دیگر جلوه کردی در کنار ایشان بود و بر خط دیدند و در پائین رفتن سوخته معاصی دیدندی بر دست قبح دیدند و بر زبان غیبت و دروغ دیدندی و کوش ایشان بسامع غنا دیدند و در تن ایشان در خانه معصیت دیدندی و شکم ایشان پر از حرام دیدندی تا و صفت بندگان این بود در آسمان بسته بود و فرشتگان را زمین آمدن و ستوری نبود چون ماه رمضان آمد بدل غیبتها ذکر آمد و کوشها را بدل سماع غنا سماع علم و پند آمد و چشمها را بدل نظر حرام نظر مصاحف آمد و در کنار با بدل مزامیر صحف آمد و دستها را بدل قبح صدقه آمد و باها را بدل رفتن بکرام قیام نیل آمد و شکمها را بدل حرام روزه آمد و تنها را بدل خلوت معصیت قیام نیل آمد و در بای آسمان کشاده گشت ملائکه ملائذین آمدن آمد تا نظاره و ستان او کنند و ستان را عرضه چنین کنند اگر از اینجا را رسد که یوسف را بیاورید و بر زنان جلوه کند حق را بیشتر رسد که مومنان را بسیار آید و بر فرشتگان جلوه کند و بزرگان چنین گفته اند که از دست بریدن زنان نجالت طعن اول بود که چرا اول زبان از طعن نبردیم لاجرم امروز دستها بریدیم و این سخن را معنی نگاه باید داشت نه عبارت چونان نجالت خویش دیدن همان بان که بلامت مشغول داشتند بتائیش باز آورند و گفتند ما هذا بشر ان هذا الاملاک کریم ملائکه نیز چون زحی تعالی در آستان معنای این معنی بدیند زبان را از مقام طعن به مقام عذر آورند چنانکه خدای تعالی گفت الذین یحملون العرش ومن حوله یسبحون بحمدهم و یومنون به و یستغفرون للذین امنوا همان عیب کوی عذر خواه گشت طعنه کنند و شفیع گشت عنایت دوست چنین کند و دیگر آراستن از بهر عرضه کردن بعرفات باشد چنانکه پیغمبر گفت علیه السلام ان الله یباهی بالناس عشية عرفة عاقبة و یباهی لهم صفة و یباهیهم خاصة مباحات نازیدن و تقطیع عرضه کردن دوست را چنین بسیار آیند و بدر خانه بیرون فرستند تا زان و نازان بپروان رود چون ابله بود بر حال خویش نازد و چون زیرک بود بر پیرایه دوست نازد و تا دوست آراسته نبود از هزار چشم یکدیگر بوی تکران نبود چون بسیار استند همه عالم نظاره او گشت باز آمدیم جدی عرفه تا مؤمن در خان و دمان خویش است و در وطن خویش یا اولاد است او را سبابات نیست چون انوطن بیرون شد و از خان و دمان خویش جدا گشت و از اهل و اولاد خویش بریده و دنیا نعمت خویش پس قفا گردانید و ت سبابات آمد باز دنیا بدید که تا آراسته بودی دنیا سرای نظاره خلق بود و کسی چون

در روز یقین از آن جوان و خوش خلق را گشت

در روز یقین از آن جوان و خوش خلق را گشت



خواستم که سزای نظاره ملائکه کردی پیرایه خلق از پر تو برداشتم تا پوشیده نظاره ایشان از شانی چون برهنه کشتی سزاوار نظاره ماشدی  
 همی بنماید که آرام و با نچه داشت از بهر میل طبع بود و از بهر صلاح معیشت نه از بهر آنکه ما در اینجا نبودیم پس چون ما آمدیم بهر پس قفا  
 آورد و ذل غریبی بر غر وطن آورد و وحشت غربت خلوت بر انس و هستان بدل آورد و ریخ سفر راحت نعمت بدل و دو تا خلق بدین  
 که او را جزا کس دیگری نیاید آنکه او را خانه باید او را حال این بود آنکه او را خداوند خانه باید بیکر که حال او چگونه باشد چندین ریخ بیاید  
 تا نظاره پارسنگ کند از بهر شما و الفها بریدن باید سنگ جو یا نرا چنین باید حق جو یا نرا چگونه باید تا بسفنه از بزرگان چنین  
 گفته اند که حاجی از خانه تا مکه همه سنگ بیند چون بخانه رسد همه سنگ بیند و او را امرست که بمنار و دوسنگ اندازد از آن  
 سنگ انداختن اشارت است که مرا سنگ بکار نیست مرا خداوند سنگ بکارست و چون بخانه رسد امرست طواف کردن تا بخانه  
 رسد و روی بخانه دارد چون بخانه رسید اعراض باید تا طواف کند اگر از خانه خانه بایستی اعراض چرا بایستی و ازین عجب تر آنست  
 که طواف امرست تا چپ سوی خانه آرد نه راست اگر از خانه مراد خانه بودی راست سوی خانه بایستی آورد نه چپ که راست  
 بر چپ فتنلست و ازین نیکوتر گفته اند هر که ادوستی بود و بدیدار دوست راه نباید جز از در و دیوار و طواف کردن چه کرد و دارد  
 چنانکه شاعری گوید سه آیه علی الدیار حیا لیلۃ اقبل الذلجد ۲ و ذالجلد ۱ و ما حیل لک یا شفق قلبی بولک حجت  
 من سکن الدیار و دیگر عرض کرده اند که در کور باشد تا مؤمن در دین نیاست و با غیر حق آرام گرفته است ملائکه بسوال  
 نمایند و آن آرام او حق ظاهرست نه در یک خلق و باطنش با حق است و کس از خبر نیست همه نظاره ظاهر و باطن غائب باز  
 حق تعالی نظاره باطن است ان الله لا ینظر الی صورکم و اعمالکم و لکن ینظر الی قلوبکم شما ظاهر می بینید و باطن چون  
 زمانی باشد پدید کنیم که حقیقت کدام است و می آید که در دیر این سری عجیب است و آن آنست که ملائکه چون باول طعن کردند و عیوب  
 ظاهر یاد کردند تا جعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء حدیث باطن گفتند زیرا که از ظاهر خبر داشتند و باطن خبر داشتند که از  
 باطن خبر داشتند عیوب ظاهر ایشان را یا دنیا می تا جواب مکه فی اعلم ما لا یعلمون اعلم من کمال باطنهم لا یعلمون فی کمال ما لا یعلمون  
 چون خواست که این گفته را تحقیق کند و خبر اعیان کرد و آن اسباب که بنای طعن بود از میان برگرفت و همه علائق برید  
 و او را در دیر زمین گرفتار نگاه ملائکه را نظاره او فرستاد و تا هر چه کوید و آنکه کوید اگر او مؤمن بحال حیات غیر حق بود  
 پس از زوال حیات هم حدیث آن خبر کردی و هر که بر چیزی عاشق بود چون معشوق کم کند همه معشوق را یاد کند چون مؤمن  
 هر که هیچ چیز یاد نکند از آنچه از او بستند درست شد که او با آنچه داشت از غیر حق عشرت بود و نه محبت عشرت را توقیت  
 بود و محبت را دوام چون در کور سوال آمد جواب از محبت آمد نه از عشرت جان از زوال بود و محبت از زوال و نبود و هر چه داشت  
 بستند از آن همه چیز باقی نماند خبر از آن تواند کرد که دارد از آنکه ندارد حق باز مینماید که تا از غیر ما محروم کردی یا راست نیست که نام ما  
 بر می توان از غیر ما بر نکردی به مات راه نیست تا بر تو از غیر مات اثرست سوال کنیم تا از غیر ما نکوی چون همه آثار پاک کنیم و از همه  
 علائق بجزیم تا محروم کردی و در و با مانی الحاکه سوال کنیم تا هر چه کوئی از ما کوئی تا بزرگان چنین گفته اند که هر که خوشتن را  
 با اختیار در حال حیات بچنان محروم کرد اند که با نظر از خواستن بعد الموت حرامست او را که بزرگان نام دوست برود و چهره حدیث  
 آن کنی کیا و کی و اندرونی باز کردیم حدیث و طلیت در زیر این جلیتهما اشارتست که حق تعالی باز مینماید باین معنی که یاد کردیم

که هر که خواهد که دوست خویش را جلوه کند و بس اول بپوشاند و انگاه جلوه کند لکن مایه نه کنیم و انگاه جلوه کنیم ایشان بیاریم پس بنمایند ما نمایم انگاه بیاریم لکن اگر ترا آراسته نمایم آرایش علت محبت کرد و در بر نه نمایم تا بداند که محبت ما را علت نیست و اگر ترا در آنچه داری جلوه کنیم خوشتر را بینی و از خوشتر بنی ما ترا محروم کنیم تا ما را بینی و از ما بینی و تا ما دام خلق را شای جلوه نکنیم تا ما کنان نبری که تو به ما عزیز بآئی که بر غیر ما عزیز نبی چون همه از تو برگردند اکنون جلوه کنیم تا بدانی که ما را از تو تو بکار می و عزیز بمانی نه غیر ما باز کردیم بزرگ حلیه دلیل بر آنکه طاعت چیست ظاهر است آنست که ظاهر تبع باطن است و حق تعالی نص کتاب بیان کرد که صفات باطن طاعت باطن است گفت حبیب الیکه الايمان و ذین فی قلوبکم ذین طاعت بود حق تعالی خبر داد که با ایمان در باطن تونه آن نهادیم که ما را با ایمان باطن تو نهاد دست لکن خواستیم که باطن با معرفت ما آراسته کرد و چون باطن است پیرایه آراسته کشت بر ظاهر نیز طاعت نهادیم تا باطن محبت آراسته باشد و ظاهر هرگز دست و خواستیم که ظاهر باطن آراسته باشد انگاه آرایش باطن بخود مضاف کرد و گفت حبیب الیکه الايمان و ذین فی قلوبکم محبت فعل متعجب بنو فعل محبت بود و تر بین فعل مستتر بنو فعل مزین بود و تر بین و تعجب بنده را از صفت بندگی خالی کرد و از هر آنکه مفعول بصفت خویش موصوف نباشد بصفت فعل موصوف باشد حق با تو نمایم که از آنجا که تو می محبت من نه آن مضم که خود را در دل تو دوست گردانیده ام اگر تو محبت بودی محبت ما در دل خویش خود آرد و می ما محبت تو ایتم تا باطن ترا جای محبت خود کردیم و محبت ما نهادیم تو کی توانی که عداوت نبی ما بیاریم تو کی توانی که بیالائی ما بشیم تو کی توانی که محو کردانی درست کشت که باطن نیز بین حق آراسته آمد و درست کشت که ظاهر نیز نیز بین حق آراسته آمد از هر آنکه باطن اصل است و ظاهر تبع محال باشد که اصل را فعل نباشد و تبع را فعل باشد ظاهر تبع باطن کشت و باطن سیر حق باطن چنان جنبه که بجنبانندش و چنان باشد که بپارندش انگاه ظاهر را بر موافقت باطن میکرد و اندیشه مثل باطن چون مثل اصل درخت است مثل ظاهر چون مثل اغصان است مثل اعمال چون مثل ثمار است و باطن که اغصان بجنبه اصل درخت بجنبه لکن روان باشد که اصل درخت بجنبه اغصان بجنبه این مثل است ظاهر را بر باطن روا باشد که بر ظاهر خلاف رود و باطن بر موافقت ثابت و لکن روان باشد که باطن از جای برود و ظاهر بر جای بماند و اگر بر ثمار از درخت پدید آید یا نیاید اصل درخت دیگر نکرده و اگر ثمار نیکو آید یا میوب آید درخت بر جای خویش است مثل استن خواج بطلاعتا چون مثل آرایش عروس است پیرایه آنکه خواهد که با مخلوق خلوت کند با نواز عوا هر بیارایندش و کثر بیایش راست کنند آن حراست یا مخلوق محبت خود را هر کون پس آنکس که او را محبت حق باید اولی تر که او را بیارایند لکن در زیر این کلمه درست و آن آنست که پیرایه هم ملکه بودیم عاریت انگاه ملکه عاریت پدید آید که بکنار شاه فرود آید اگر پیرایه در آید ملک است و اگر بر سر بالین بگذارد عاریت است کناره مومنان که درست آن ایشان آنست که با خویشان بجز فرزند و تحت لبین اشارتی دیگرست شاه را از عروس هر بکارست نه پیرایه اگر هر با خویشان بر دایه پیرایه وصال یا بدو اگر هر با خود نبرد و با پیرایه فراق یا دو هر روان بر دل است هر زنان بر فوج باز کردیم بزرگ طاعت محبت چنین واجب کنند که دوست را آراسته دارند نخست پیرایه پس عرصه کنند با او کوک را تا آلوده است در خانه دارد چون بشوید و جامه بپوشاند بشوید و سرمه کشد بگوئی فرستد رواندار که خود آلوده بیند رواندار که کسیدگی او را آلوده بیند حکم محبت چنین است و ازین نیکوتر سخنیست و آن آنست که چون ملکه کوک را از کواره

برادر نخست برکنار گیرد و باز بشوید و نخست دایه بشوید و برکنار گیرد و آنجا که محبت بود از دیدن آن بلا بشی منع نکرد دست دیده عیب و اینجا چون محبت نبود عیب دید تا عیب پاک نکرد با وی محبت نکرد این مثل است که یا و کردیم حق تعالی همچنین مؤمن را طاعت فرمود و از معاصی منی کرد تا آراسته باشد و آلوده نباشد همچنانکه مادر با فرزند کرد پس اگر آلوده گشت این بنده را بخواند تا بشوید و گفت و اینبوالی ربکم و سار عوالی و مغفرة من ربکم و توبوا الی الله جمیعاً ایها المؤمنون توبوا جمیعاً باشد مادر هر بان چون کودک را آلوده دید که بان بچ گریستن بر صورتش و از پنج شستن حق سبحانه تعالی تر با آلودگی باز خواند که بیاتر ایشتریم که جز من کس ندارم که ترا بشوید و آن مسکین بنادانی خویش بگره یا میگرد و باز نمی آید و از آن در که او را میخواندند که از آن و از آنجا که میزنند سید و در آنجا که میخواندند فی آید نیست معنی اینبوا و سار عوا و توبوا و توبی واجب کند از آلودگی نکاهداشتن و چون آلوده گشت بشتن و همچنانکه پاکداشتن شرط محبت است از پلیدی پاک کردن هم شرط محبت است قال محمد بن علی الکتانی و لا اعمال کسوة العبودية فمن بعده الله عند القسمة نزعها منه و من قوته استفق علیها و لا زها گفت کار با پوشش بندی است و هر کس که خدای او را بوقت قسمت از رحمت دور کرد امروز کار بجای کند و هر که را وقت قسمت بجهت نزدیک کرد ایند بر کار کردن مشغول کرد و در آنجا که در وقت معنی این سخن و الله اعلم آنست که امروز اعمال بندگان موجب ثواب عقاب نیست لکن موجب قسمت است و موجب هرگز موجب نکرد طاعت امروز دلیل است قربت باضی را و معصیت دلیل است اجاد باضی را تا با اجاد و باضی علت کرد و معصیت وقت را و معصیت معلول اجاد بود و تقرب باضی علت کرد و طاعت وقت را و طاعت معلول تقرب کرد و پس تقرب و اجاد در ازل علت و موجب و طاعت و معصیت موجب و معلول و هرگز موجب موجب نکرد و معلول علت نکرد و اگر این روا باشد مفعول فاعل و او باشد و این محال است و این را نیز هر آن گفتیم که ملوک هرگز دشمن را خدمت نفرمایند خدمت از دوست خواهند تا بزرگان چنین گفته اند که خدمت دشمن جنایت است و تصدیر دست و این متعارف است میان خلق و چون کسی را با کسی خوش نباشد اگر آنکس خواهد که خدمت کند آن خدمت بر و چنان کران آید که کوئی جنایت میکند و چون کسی را با کسی خوش باشد حیل کند تا او را بچیز مشغول کند تا از پیش او غائب نگردد پس خدمت کردن بر و بر دوست و بر درگاه دوست را بر پای کنند و معصیت کردن از در رسیدن است و دشمن را از در بر آید که در کمانی رجاء اشارت میکند که توفیق دادن بر طاعت است و دلیل تقرب بزل است و تقرب باضی محبت است و خدا لان کردن و فرود گذاشتن در معصیت دلیل اجاد و ازل است و اجاد تا اثر دوست است و بر که با دوست دارند نزدیک گردانند و بیارایند و هرگز دشمن دارند دور گردانند و بیارایند پس تقرب حق اگر است و اگر است و اگر است و توفیق طاعت است و اجاد حق امانت است و آلودن خدا لان و معصیت و شاید که معنی کسوت عبودیت آن باشد که بنده مؤمن با اتفاق مطاع منی است و حکم بندگی آنست که بنده مأمور باید و منی و خدای تعالی آمر و نهی نماید میان بندگی و خداوندی فرق باشد و چنانکه هرگز از بنده بر خداوندی منی نباشد بنده هرگز از امر دینی خدای تعالی خالی نباشد پس این طاعت کردن با طاعت کرد و معصیت نبی معصیت کرد و امر کرد و بند کار را با آنچه صلاح دید و منی کرد بنده را از آنچه فساد دید تا با طاعت پوشیده گرداند و از معاصی پاک باشد تا نشان بندگی برایشان پدید آید از بهر آنکه بندگی باید و بند بندگی امر دینی است معنی کسوت عبودیت این باشد و شاید که معنی کسوت عبودیت آن باشد که بندگی ذات است و بنده را عبد از بهر آن خوانند که مستذل باشد

نه در نه باقیه الله بعد از اجاد و برکنار گیرد و آنجا که محبت بود از دیدن آن بلا بشی منع نکرد دست دیده عیب و اینجا چون محبت نبود عیب دید تا عیب پاک نکرد با وی محبت نکرد این مثل است که یا و کردیم حق تعالی همچنین مؤمن را طاعت فرمود و از معاصی منی کرد تا آراسته باشد و آلوده نباشد همچنانکه مادر با فرزند کرد پس اگر آلوده گشت این بنده را بخواند تا بشوید و گفت و اینبوالی ربکم و سار عوالی و مغفرة من ربکم و توبوا الی الله جمیعاً ایها المؤمنون توبوا جمیعاً باشد مادر هر بان چون کودک را آلوده دید که بان بچ گریستن بر صورتش و از پنج شستن حق سبحانه تعالی تر با آلودگی باز خواند که بیاتر ایشتریم که جز من کس ندارم که ترا بشوید و آن مسکین بنادانی خویش بگره یا میگرد و باز نمی آید و از آن در که او را میخواندند که از آن و از آنجا که میزنند سید و در آنجا که میخواندند فی آید نیست معنی اینبوا و سار عوا و توبوا و توبی واجب کند از آلودگی نکاهداشتن و چون آلوده گشت بشتن و همچنانکه پاکداشتن شرط محبت است از پلیدی پاک کردن هم شرط محبت است قال محمد بن علی الکتانی و لا اعمال کسوة العبودية فمن بعده الله عند القسمة نزعها منه و من قوته استفق علیها و لا زها گفت کار با پوشش بندی است و هر کس که خدای او را بوقت قسمت از رحمت دور کرد امروز کار بجای کند و هر که را وقت قسمت بجهت نزدیک کرد ایند بر کار کردن مشغول کرد و در آنجا که در وقت معنی این سخن و الله اعلم آنست که امروز اعمال بندگان موجب ثواب عقاب نیست لکن موجب قسمت است و موجب هرگز موجب نکرد طاعت امروز دلیل است قربت باضی را و معصیت دلیل است اجاد باضی را تا با اجاد و باضی علت کرد و معصیت وقت را و معصیت معلول اجاد بود و تقرب باضی علت کرد و طاعت وقت را و طاعت معلول تقرب کرد و پس تقرب و اجاد در ازل علت و موجب و طاعت و معصیت موجب و معلول و هرگز موجب موجب نکرد و معلول علت نکرد و اگر این روا باشد مفعول فاعل و او باشد و این محال است و این را نیز هر آن گفتیم که ملوک هرگز دشمن را خدمت نفرمایند خدمت از دوست خواهند تا بزرگان چنین گفته اند که خدمت دشمن جنایت است و تصدیر دست و این متعارف است میان خلق و چون کسی را با کسی خوش نباشد اگر آنکس خواهد که خدمت کند آن خدمت بر و چنان کران آید که کوئی جنایت میکند و چون کسی را با کسی خوش باشد حیل کند تا او را بچیز مشغول کند تا از پیش او غائب نگردد پس خدمت کردن بر و بر دوست و بر درگاه دوست را بر پای کنند و معصیت کردن از در رسیدن است و دشمن را از در بر آید که در کمانی رجاء اشارت میکند که توفیق دادن بر طاعت است و دلیل تقرب بزل است و تقرب باضی محبت است و خدا لان کردن و فرود گذاشتن در معصیت دلیل اجاد و ازل است و اجاد تا اثر دوست است و بر که با دوست دارند نزدیک گردانند و بیارایند و هرگز دشمن دارند دور گردانند و بیارایند پس تقرب حق اگر است و اگر است و اگر است و توفیق طاعت است و اجاد حق امانت است و آلودن خدا لان و معصیت و شاید که معنی کسوت عبودیت آن باشد که بنده مؤمن با اتفاق مطاع منی است و حکم بندگی آنست که بنده مأمور باید و منی و خدای تعالی آمر و نهی نماید میان بندگی و خداوندی فرق باشد و چنانکه هرگز از بنده بر خداوندی منی نباشد بنده هرگز از امر دینی خدای تعالی خالی نباشد پس این طاعت کردن با طاعت کرد و معصیت نبی معصیت کرد و امر کرد و بند کار را با آنچه صلاح دید و منی کرد بنده را از آنچه فساد دید تا با طاعت پوشیده گرداند و از معاصی پاک باشد تا نشان بندگی برایشان پدید آید از بهر آنکه بندگی باید و بند بندگی امر دینی است معنی کسوت عبودیت این باشد و شاید که معنی کسوت عبودیت آن باشد که بندگی ذات است و بنده را عبد از بهر آن خوانند که مستذل باشد

در این طاعت پوشیده گرداند و از معاصی پاک باشد تا نشان بندگی برایشان پدید آید از بهر آنکه بندگی باید و بند بندگی امر دینی است معنی کسوت عبودیت این باشد و شاید که معنی کسوت عبودیت آن باشد که بندگی ذات است و بنده را عبد از بهر آن خوانند که مستذل باشد



به برق و عرب راه کوخته را طریق معبد کویند و شتری را که از بار کشیدن ناز و پیر گشته باشد بعیر معبد کویند چون بندگی ذلست فل  
 زیرامرونیست و همیشه آمو نایب عزیز باشد و نامور و منی ذلیل پس بنده همیشه بجز طاعت آراسته باید تا زیر ذل ابر باشد و بصفت  
 همواره پاک باید تا زیر ذل نمی باشد تا کسوت بندگی پدید آید پس چون پدید آمد که نشان بندگی ذلست فل است که نامور و منی باشد  
 و نشان خداوندی عزت و عز آنست که آمو نایب باشد و هرگز نشاید که خداوند از صفت عز خالی باشد و بنده از صفت ذل و هرگز  
 بصفت خویش عزیز باشد و خداوند بهر عزیز باشد و بنده بذل عزیز باشد و هرگز در حکم بندگی ذلیل تر نزد یک خداوند خویش عزیز تر بنده  
 را پیش خداوند آن باید بردن که خداوند را نیست و آن ذل بندگیست تا آن یابد که او را نیست و آن عز خداوندیست تا در مثل  
 گفته اند وضع الحد فی الهوی عز و این چنانست که خدای تعالی گفت و الله الغنی و انکم الفقراء خود را صفت غنا نهاد  
 و بنده که از صفت فقر پس هرگز خداوندی از غنا جدا نکشت و هرگز بندگی از فقر جدا نکشت هرگز در بندگی خود را غنی داند خداوندی  
 میجوید خود را فقیر باید دیدن و پیش خداوند فقر باید بردن تا غنا یابد و هرگز پیش غنیان غنا برده فقر باز آرد و هرگز پیش غنیان  
 فقر برود غنا باز آرد و هرگز پیش عزیزان عزیز و ذل باز آرد و هرگز پیش عزیزان ذل برود غنا باز آرد و دلیل برین آنست که عیسی  
 علیه السلام چون در مدینه سخن آمد نخست به بندگی نازید پس به پیغمبری گفت انی عبد الله اتا فی الکتاب و حیلته نبیتا و چون  
 مصطفی علیه السلام را به مرجع برگردانست به بندگی نازید پس به پیغمبری گفت و اشهد ان محمدا عبده و رسوله نخست  
 عبودیت یاد کرد پس رسالت تا بزرگان زبان اشارت نه بویارت چنین گفتند که او را از هر دو کون بگذر آشتند و کدام ملک باشد  
 که کون خاک قدم او گردد دست و رهنم کی زد و نمود که مرا اینجا بندگی بر او رسانید و بندگی خوشتر است تا مردن است اگر بزرگین خوشتر است بیچ  
 اینجا نرسید می بجزیر که این مقام قومی با نعم از آن چیز برنگردم گفت رسالت و در صفت من نیست بندگی در صفت من است  
 بنده باشد که رسول نباشد اما رسول نباشد که بنده نباشد رسالت جای بود و جانی بود و گاه بود و گاه نبود لکن بزرگتر نباشد که بندگی  
 نباشد من به بندگی نازم که آن من است اگر من حق بندگی بجای نیار و می خلعت رسالت نیافتی آنجا که بودم بنده بودم و اینجا که آمدم  
 هم بنده ام اگر بیشتر بری هم بنده ام از بندگی چرا بر کردم که چون بنده باشم خود را باشم و چون خود را باشم با خود باشم چون با خود باشم  
 بعد میدان باشم بنده باشم تا تر باشم و چون تر باشم با تو باشم و بصفت تو قائم باشم و چون چنین باشم اقرب تر باشم و اقرب تر باشم  
 بنده کی بهتر از بعد از آزادی و از غنی بود که چون ملک برود عرصة کردند و گفتند انما اراد ان تكون عبدا و انما اراد ان يكون  
 بل عبدا و انما اراد ان يكون ملكا و انما اراد ان يكون عبدا و انما اراد ان يكون ملكا و انما اراد ان يكون عبدا و انما اراد ان يكون ملكا  
 تا مالک باید هر چند منکر کم از بندگی بیرون نمی آیم بنده مالک نشاید ملک که شاید ملک صفت نیست و بنده کی بصفت من بهر بصفت  
 غیر نازیدن محالست بصفت خویش نازم و مع ذلك هم مجموعون علی ان الله تعالی یشیب علیها و یشیب علیها لانه و الله  
 علی صالحها و اوعد علی سیدتها فهو یجزو عده و یحقق و عبده لانه صادق و خبره صدق و با اینها ایشانرا اجماع است  
 که خدای اعمال بندگان را ثواب دهد و عقاب کند از هر آنکه بر کردار نیک و عده که در بر کردار بد و عید و از او و عده خود راست کند و وعید خود  
 راست گرداند از هر آنکه او را است گوی است و خبر او را است و معنی این سخن آنست که تا نگوییم که طاعت را ثواب نیست و عیب را  
 عقاب نیست هر دو هست لکن موجب ثواب طاعت نیست و موجب عقاب عیب نیست موجب ثواب و عید است و موجب عقاب و عید

بنده کی بهتر از بعد از آزادی و از غنی بود که چون ملک برود عرصة کردند و گفتند انما اراد ان تكون عبدا و انما اراد ان يكون ملكا و انما اراد ان يكون عبدا و انما اراد ان يكون ملكا  
 تا مالک باید هر چند منکر کم از بندگی بیرون نمی آیم بنده مالک نشاید ملک که شاید ملک صفت نیست و بنده کی بصفت من بهر بصفت  
 غیر نازیدن محالست بصفت خویش نازم و مع ذلك هم مجموعون علی ان الله تعالی یشیب علیها و یشیب علیها لانه و الله  
 علی صالحها و اوعد علی سیدتها فهو یجزو عده و یحقق و عبده لانه صادق و خبره صدق و با اینها ایشانرا اجماع است  
 که خدای اعمال بندگان را ثواب دهد و عقاب کند از هر آنکه بر کردار نیک و عده که در بر کردار بد و عید و از او و عده خود راست کند و وعید خود  
 راست گرداند از هر آنکه او را است گوی است و خبر او را است و معنی این سخن آنست که تا نگوییم که طاعت را ثواب نیست و عیب را  
 عقاب نیست هر دو هست لکن موجب ثواب طاعت نیست و موجب عقاب عیب نیست موجب ثواب و عید است و موجب عقاب و عید

از بهر آنکه وعد و وعید هر دو خبرند و او عز و علاه صادق است و خبر او صدق پس هر چه گفت از بهر صادق و او واجب کشت که آن چیز همچنان باشد که او خبر داده بآن معنی که بر خبر چیزی واجب کرد و از بهر آنکه فدای تعالی افعال خود را بر شیت بست و گفت یفعل ما بشاء و یجعله ما یوید و هرگز شیت و وجوب نباشد شیت تعلیق واجب کننده تحقیق نه یعنی که اگر زن را کوئی انت طالق یا سحر را کوئی انت حر طلاق و عتاق در حال واجب آیند از بهر آنکه بر شیت بست باز اگر کوئی انت طالق ان شک و انتحوان شدت تا شیت ظاهر نکرد طلاق و عتاق واجب نکرد پس چون فدای تعالی گفت آن کنم که من خیم بر شیت بست دست کشت که هر دو واجب نیست هیچ چیز کردن خواست از راست اگر خواهد کند و اگر خواهد نیکند لکن چون خبر داد که چنین کنم و او صادق بود و قول و صدق بر قول او کذب و از بهر صدق خبر وعده واجب که نداده اند و از بهر فدای تعالی چیزی واجب که در مثال این آن است که چون بنده با ول وقت نماز غیبت اگر خواهد کند و اگر خواهد نیکند و وجوب نیست باز آنوقت تا خبر کردن روا نیست و بنده را اختیار نیست بر کس پس دلیل وجوب است چون بنده در روز قطع نماز تلویحیست خواهد نیکند و خواهد نیکند وجوب نیست باز چون در فراغ نفس وجوب است بنده غیر غیبت پس خدا آن کند که خواهد درست کشت که بر فدای تعالی هیچ واجب نیست و قالوا علی العباد بذل الجهد فی اداء ما کلف و اتیان ما ندب الیه بعد التکلیف و چنین گفته اند که هر بندگان واجب است که بخیرین جهد کردن چند آنکه تواند کرد در آن آنچه فرموده اند و بجای آوردن آنچه ایشان را با دست خوانده اند و معنی این سخن آنست که اگر چه با دلیل قائم که در کمال طاعت موجب ثواب نیست و نصیحت موجب عقاب نیست لکن ثواب زهدای تعالی فضل است و عذاب عدل و متفضل اگر فضل باز در داد و دارد و عادل اگر عدل نیکند و فضل کند رسدش و اگر چنین است و بنده را بعل خویش اعتماد نیست و بدینست که آن مقبول است یا مردود لکن موجب ثواب نگاه کرد که مقبول شود و بنده از تقصیر خالی نه و خداوند راسد که با تقصیر نپذیرد و با ناپایداری تقصیر بکمر پس بدست بنده چیزی نماند و از بهر چیزی اعتماد نماند لکن او را با اینجه چاره نیست از فرمانبرداری کردن در آنچه فرمودند بجای آوردن و میان در بستن و آنچه از آن نمی کردند دور بودن و کو حقن از بهر آنکه خداوند مقرر صلح طاعت باشد و امر او بر بنده واجب باشد و بر بنده طاعت داشتن فریضه باشد که چه و را بآن طاعت ثواب دهد و بنده آنچه یاد کردیم نشان معاملت است باز زمان اهل حقیقت آنست که اگر هرگز ثواب ندهد و مرا عزا مرا و بس و اگر هرگز مرا عذاب نکند مرا و زمره اذل خلاف نمی او پس چون مرا گفت خوشتر است با بخدمت غیر ما خوار کن کن خود را بخدمت ما عزیزتر کردن مرا غایب تمام و منی خود کرد و من را به صحبت خود کرد و ایند کلام عذر دهد مرا پس ازین بهتر و برتر ازین که ایام از و عزیزتر تا او را خدمت کنم و اگر ایام از و بنده گتر تا او را بندگی کنم و ازین نیکوتر سخن هست و وجوب خدمت را و آن آنست که هر چه مرا گفت بکنم که صلاح من همان دانست و هر چه مرا گفت بکنم دانم که فساد من در آن دانست و او نزدیک من متم نیست و تقصیر کردن بهم داشتن است و هر که خداوند را شتم دارد از خدمتگی بیرون آمده باشد و ازین نیکوتر هست و آن آنست که تا چیزی را دوست ندارد نفرماید که بکن و تا چیزی را دشمن ندارد نفرماید که بکن پس فرمودن بچیزی نشان محبت آن چیز است و چون آن فعل محبوب باشد فاعل آن چیز حبیب باشد و منی از چیزی نشان دشمنی آن چیز باشد و چون فعل دشمن باشد فاعل آن فعل هم دشمن باشد چون دیدند که امر نشان محبت است و منی نشان عداوت و ایشان را از محبت او بد نیست و با عداوت او طاعت نیست واجب عیدند بر شیتش را بر پیش رفتن امید





انست باز تفسیر شهادت دیدار باطن است خوشی تن دیدن و از خوشی تن ناپدیدن حق دیدن از حق دیدن برادر سید چون مجاہدات بر نیوچه  
 که یاد کردیم بجای آید مشاہدہ بر نیوچه کہ یاد کردیم حاصل دیدارین مشاہدہ برد و وجہ باشد یکی آخرین دو یکی اول آخر دیدن زاهدان رست و اول  
 دیدن عارفان زاهدان مروجہ نظارہ فردا کنند عارفان مروجہ نظارہ دی کنند مہابد باید نکرد و عارفان آنکہ باید نکرد دست در طاعت زند  
 و طاعت را مکرر کنایہ رسانید آنکہ مکرر باز نجات یابد و آنکہ بازل نکرد از طاعت خویش تیزان چیزیکہ خواهند کردن خوف و رجاء بوسے  
 درست آید چیزیکہ کردند و گذشت خوف و رجاء از سود ندارد آنکہ باخر نکرد و کوشان باشد و آنکہ بازل نکرد و کوشان آنکہ باخر نکرد و کریان  
 باشد و آنکہ بازل نکرد و کریان باشد آنکہ باخر نکرد و جوایان باشد و آنکہ بازل نکرد و جوایان باشد و آنکہ باخر نکرد و جوایان باشد و آنکہ باخر نکرد و جوایان  
 بخدست نظارہ کنند و از خدمت بیعت نظارہ کنند آنکہ بازل نکرد و خوشی تن نہ بیند بنادیدن خوشی تن بمست نکرد و از منت نہندہ  
 منت نکرد چون ہر کہ باخر نکرد و آن خوشی تن نظارہ کنند ہر کہ خوشی تن دید بحق راہ نیابد و ہر کہ بازل نکرد و بحق نظارہ کنند و ہر کہ  
 حق دیدار خوشی تن یاد نیاید انست معنی قول ابو یزید رحمہ اللہ کہ مردی ہر در خانہ او آواز داد کہ یا ابایزید یا یزید جواب داد کہ  
 ابو یزید بطلب ابایزید منذ اربعین سنۃ ولا یجدہ پس بود بر جاسے بود لکن یازید را مشاہدہ حق چنان مشغول گردانیدہ بود  
 کہ از خود خبر نہ داشت و ہم در حکایت ابو یزید است کہ مردی در سرای او آواز داد کہ ابو یزید فی الدار فقال وهل فی الدار غیر الحق  
 و معنی این سخن نہ آنست کہ دارد در کان حق دارد لکن مغلوب باشد در صفات حق و در مشاہدہ جمال و عظمت او از ہر چیز پرستہ خبر ندارد  
 و از انجا خبر دہد کہ اوست و این در عرف خلق ظاہرست کہسے را کہ محبت چیزیکہ غلبہ کند یا ہیبت او غلبہ کند کلیت صفات و در مشاہدہ  
 آنچیز فانی کرد و ہر چیز با او گویند از انجا خبر دہتا اگر کسی بمثل در بیابانے در دست شیر کہ قمار شود پس از دست او خلاص بل چون کسی  
 در پیش مے آید کہ یکجا بودے او کوید شیر و اگر کوید چہ کردی کوید شیر ہزار کونہ سوال مختلف کنند جواب از یک مقام دہد کہ او مغلوب فانی  
 آن مقام است و مثال این حدیث مجنون است کہ مغلوب گشتہ بود در حال لیلی ہر چہ اورا گفتندی جواب لیلی دادی و چون ورا گفتندی  
 لیلی آمد بقبل باز آمدی و سخن عاقلانہ گفتی و چون گفتندی لیلی رفت دیوانہ گشتہ و سخن دیوانگانہ گفتی نہ از بہر آن بود کہ  
 بگفتند کہ نیندہ لیلی حاضر گشتہ لکن مشاہدہ لیلی در سرا و خیال بستہ بود و صورت گشتہ چون گفتندی آمد از لذت سلع وصال  
 پنداشتہ کہ لیلی حاضر گشتہ تا ہر کہ با سخن گفتی پنداشتہ کہ لیلی است و چون گفتندی لیلی رفت از عظمتی ہول فراق آن خیال از  
 پیش سرگم کرے بہ بانک آمدی و دیوانہ گشتہ تا بزرگان چنین گفتہ کہ محب را چون محبت متا کہ کرد و مشاہدہ دوست بر سر او  
 غالب گرد و بجای رسد کہ نہ از خود خبر دارد و نہ از محبت خویش تا روزے مجنون را پرسیدند کہ اتحب لیلی قال لا قبل و کیف ذاک  
 قال لان المحبة ذریعة الوصول فاذا وقعت الوصولة انفعت الذریعة فان الی و لیلی نا آن گفتن اولاً تبر از محبت نہود  
 لکن بدیدار حبیب چنان مغلوب بود کہ از محبت خبر نہ داشت محبت من صفت من است من با من با غم از صفت خویش خبر نداشت و نخست  
 مانس نہا غم مرا صفت نہا شد ہر کس کہ دعوائی محبت کند و از خوشی تن خبر دارد یا نظارہ خویش کند کذاب است سودا دار نہ محبت ندارد  
 کہ چیزی دارد و اثنہ کہ ندارد و فروتر کتاب جدا کا نہ مشاہدہ را بابی ہست ہتقصا تر یاو کنیم انشاء اللہ تعالی و قال یحیی رحمہ اللہ  
 ان یصل الی قلبک روح المعرفة و لہ عند الحق لم تؤدہ یحیی بگفت کہ معرفت بدل تو را نہ نیابد تا او را نیز دیک توحقی است  
 نگذاہد لکن گفت بدل تو راحت معرفت نہ رسد تا او را نیز دیک توحقی است تا کہ نفس معرفت نفی نکرد لکن روح معرفت نفی کرد

اگر نفس معرفت نفی کردی با تقصیر کسر الایمان بودی لکن هر چند ایمان بر جای بود چون جفا در میانه آمد لذت آشنائی از میانه برخیزد و از آشنائی مراد لذت است چون از معرفت لذت نیابد چنان است که کوئی معرفت نیست تا بزرگان در قصه یوسف علیه السلام چنین گفته اند که درین آیت که خدای تعالی گفت ففرغهم و هم له منکون یوسف برادر از آشنایت و برادران یوسف را نشناختند و یوسف علیه السلام نشان مند بود که در جهان چون او دیگر می نمود و ایشان از سفر آمده بودند و مسافر متغیر الحال باشد بهیاس خیال با پستی که ایشان اورا بشناختندی و او ایشان را نشناخته کار بر عکس آید از بهر آنکه اورا در حق ایشان جفا نمود ایشان را در حق او جفا بود و الجفاء یسلب لذة المعرفة و نیز در قصه داود علیه السلام آورده اند که چون اورا آن زلت پیش آمد و باز توبه کرد و خدای تعالی توبه او را قبول کرد و زبور خواندن گرفت مرغان هوا و درندگان بیابان بسامع آواز او و آدمی آمدند فغانی کوش میداشتند و باز میکشند و میکشند ذهبت لذة نعمتک یا داود و او در مناجات میگوید و میکشمت الهی مدعی غنمی جواب آمد که یا داود ذلک و قد مضی این در تفسیر یعقوب چنان است تا کسی در ما طعنه نکند و از بهر این گفتیم که الجفاء یسلب لذة المعرفة باز کردیم بخوبی که گفت روح معرفت بدل تو نرسد اورا بنزدیک تو حقی ناکزاده مانده است معنی این سخن آن است که ناکزاردن حق از نادیدن و موجب مرست و نادیدن و موجب مرست و خوار دارندگان آشنائی نبود و بیاید و نشستن که تعظیم هر چیزی بر مقدار معرفت آن چیز باشد هم بآن مقدار که در دل بنده معرفت حق بود هم بآن مقدار تعظیم بود و مقدار تعظیم حرمت باشد و در خور حرمت موافقت باشد و از خلاف توقی باشد و چون بر موافقت ثبات نباشد از خلاف توقی نباشد دلیل است که آنجا حرمت نیست و چون حرمت نباشد تعظیم نیست و چون تعظیم نباشد معرفت نباشد و چون معرفت نباشد ایمان نباشد کما و قال الجیندان الله یعامل عباده فی الآخرة علی حساب ما عملهم فی الاول معنی این سخن آنست که آنچه موجود آید از بنده کائنات نیست اظهار ربوبیت را در آخرت نه معصیت عقاب را و نه طاعت ثواب را لکن علت آخر اول است یعنی قسمت ازل بآن مقدار که اول قسمت رفت است هم بآن مقدار با آخر معامله باشد اگر اول قسمت فضل آمده است آخر معامله بر فضل باشد اگر قسمت اول بر عدل آمده است آخر معامله بر عدل باشد و این را ز بهر آنست که بر عبودیت تغییر جائز است و بر ربوبیت تغییر و اینست و اگر چنان بودی که بر ربوبیت بعلت عبودیت متغیر گشته ربوبیت عبودیت گشته و عبودیت ربوبیت و دیگر معنی آنست که بر ربوبیت سابق است و عبودیت لاحق و همیشه لاحق تبع سابق بود اما سابق تبع لاحق نبود و دیگر معنی آنست که بر ربوبیت اول است و عبودیت آخر همیشه آخر تا اول باشد و اول تا آخر آخر نباشد ماضی از و در مستقبل اثر نماند و ماضی ربوبیت است نه عبودیت و دیگر معنی آنست که بر ربوبیت خطا و انیت و غلط و سهو روا نیست و هر چیز که از نهاد خویش متغیر شود از بهر این معانی شود پس محال باشد که عبودیت که بر سهو و خطا و غلط رواست تغییر کند و بر ربوبیت که در همین معانی هیچ چیز جائز نیست و اهل این سخن نکته است و آن آنست که هر چه از بنده کائنات بوجود آید اگر آن موجود بعد از وجود خود حق تعالی را معلوم بود قبل از وجود بیدایت کار که نهاد بر علم عالم نهاد اکنون که بوجود آمدند هم بران اهل بوجود آمدند که معلوم بودند قبل از وجود و هر چه عالم بعلم خویش بکند همچنان آید که معلوم او بود و بر علم او جهل روا نباشد پس محال باشد که این موجود معلوم را تغییر کند پس همان قسمت که بادل نهادند تغییر احوال عباد واجب کند جز آن نباید که نهادند و آنچه نباشد با خیر هم بآن قسمت باشد که نهادند چون موجودات موجود نیایند مگر بر حسب مراد موجود محال باشد که در ایشان بعد از ایجاد چیزی پدید آید خلاف مراد موجود از بهر آنکه افعال و صفات تبع ذاتند

محال باشد کہ ذات چیزی بخود قائم نباشد بمراد غیر قائم باشد باز صفات و افعال او کہ تبع ذات اند بخود قائم باشند باز این افسوس  
 کرد و گفت فقال بد اھم تکرر ما و امر ہم ترحمنا و وعدہم تفضلنا و یزیدہم تکرر ما آثار باد و ستان خویش بکرم کرد و باز امر ترحم فرمود  
 باز وعدہ بفضل کرد و باز پس بسر انجہ وعدہ کرد بمقتزاید بکرم اول بنا بکرم نہاد و آخر باز بکرم باز کرد اکنون بتفسیر سخن باز کردیم اما آنکہ  
 گفت بد اھم تکرر ما بدایت بکرم نہاد یک معنی این را آنست کہ او را بایشان نیاز نبود ہر کہ نیکوئی ہا بے نیازی کند تکریم بود باز آنکہ  
 نیکوئی بایشان منکر نہاد افاض باشد دیگر معنی آنست کہ و ستان خویش را کہ پدید آورد و ایشان را پیش از پدید آوردن قسمت  
 کرد و انجہ کرد مراد او آن بود کہ تا ایشان را از نیک آئینہ در ملک او از ایشان زیادتی شود و معاملہ کہ باین وصف باشد تکریم باشد  
 دیگر معنی آنست کہ آن نیکوئی کہ ایشان را قسمت کرد بنا بر محبت کرد و محبت او اولیاد را بے علتی بود از ہر آن کہ ایشان  
 موجود نبودند انکا کہ از او ایشان را محبت بود و ہر گز معدوم علت موجود نباشد لکن روا باشد کہ موجود علت معدوم باشد چون  
 درست گشت کہ محبت بے علت بود دوست داشتن بے علت تکریم باشد ہر کہ بے علت دوست دارد روا باشد کہ بے علت از  
 محبت برگردد و خلاف نیست میان خلق کہ محبت از رحمت ہر تر محال باشد کہ محبت بے علت باشد و رحمت با علت اینک بد اھم  
 تکرر ما معنی ایشان باشد اما آنکہ میگوید و امر ہم ترحمنا از ہر آنست کہ ایشان را دون طاقت فرمود و امر کردن فوق طاقت  
 تہمت و امر کردن بمقدار طاقت عدل است و امر کردن کم از طاقت فضل است چون ہمد و امر او بر ہمہندگان او کم از طاقت است  
 درست شد کہ امر او تہمت است و تواند بود کہ این را معنی دیگر باشد و آن آنست کہ ایشان را امر کرد تا استعمال امر ایشان را نیک آید  
 و منہی کرد تا تہمت نہی ایشان را نیک آید و نیک آمد کسی خواستن تہتم باشد و شاید کہ این را معنی دیگر باشد و آن آنست کہ چون  
 ما بنامی قسمت با اعدا بر عداوت نہادیم و ہا اولیا بر محبت نہادیم محال باشد کہ محبت بے رحمت پس محبت ازل رحمت ابد واجب کرد  
 یعنی ثواب و امر و منہی واجب کرد و رد نیابت مصلحت جستن کہ ہر مصلحت کسے بخود محبت نباشد چنانکہ چون بلای کسے بخود عدو  
 نباشد و شاید کہ این را معنی دیگر باشد و آن آنست کہ ایشان را امر کرد تا ایشان بکمال خدمت آراستہ گردند نہ آنکہ ملکیت بخد مت  
 ایشان آراستہ گرد و این جز تہتم نباشد باز گفت و وعدہم تفضلنا و انجہ ایشان را وعدہ کرد و از نیکوئی تفضل کرد و این سخن بنیاست  
 برانکہ نہ در پیش برانکہ ہم کہ خلق را بر خدای تعالی ہیچ چیز واجب نباشد نہ پیش از آنکہ ایشان را بیا فرید ہر و واجب بود آفریدن  
 ایشان و نہ چون بیا فرید واجب است داشتن ایشان و نہ چون بداد و واجب است نواختن بایمان با خوار کردن بکفر و نہ چون بکفر  
 آرد و طاعت کنند واجب است ثواب دادن و نہ چون کفر آرد یا معصیت کنند واجب است عقاب کردن و چون ہیچ از این معانی  
 کہ یا کردیم بر حق تعالی واجب نیست درست شد کہ انجہ وعدہ کرد تفضل است از ہر آنکہ تفضل آن باشد کہ چیز سے کند کہ ہر و واجب  
 نباشد انیمہ نعمون شہیت است و خلق را از مشیت خبر نہ و آنکہ مشیت صفت است از خلق اورا ہیچ باک نہ و وجود ہیچکس اورا  
 زیادت عز نہ و ہم ہیچ چیز اورا نقصان و ذل نہ و دلیل برانکہ خلق را بے خدای تعالی ہیچ چیز واجب نیست آنست کہ وجوب  
 ایجاد باید و ایجاد ہر مست و امر از خداوند تعالی بر بندگان باشد چون از خداوند باشد و خلق بندگان او امر و ایشان ماموران او  
 و بموجب باشد و ایشان تحت ایجاد ہر و اگر ہر و چیز سے واجب آید بموجب موجب کرد و امر ماموران انکا کہ بموجب عیوبیت کرد و عیوبیت  
 بموجبت و این ہر و محال است باز گفت و یزید ہم تکرر ما آخر بمقتزاید بکرم چنانکہ باول قسمت کرد بکرم و معنی این سخن آنست



که خدای تعالی گفت و دیدید هم من خضله چون زیادت تاثیر فضل باشد متفضل در فضل کردن آنچه کند تکرم کند و این سخن که گفت  
ویندید هم تکمیل این حرفی عجب است و آن آنست که هر آن کس که ابتدای فعل او بر تکرم باشد زیادت بر آنچه واجب کند هم مکرم باشد  
از بهر آنکه این زیادت بر آن واجب گردد بلکه بر و واجب بود همچنانکه آنچه باول گردد بر و واجب نبود و از اول تکرم بود درست شد که این  
زیادت هم تکرم است از این نیکو است و آن آنست آنچه وعده کرد بر و واجب نبود چنانکه یاد کردیم و آنچه واجب نبود کردن تکرم بود و محال  
باشد که اصل فعل تکرم باشد زیادت بر و نه تکرم باشد و باشد که در زیر این لفظ اشارت بر باشد چنانکه آن است که حکم ازلیست در قسمت  
تکرم واجب کرد حکم ابدیت در آخر تکرم واجب کرد و وقت که در میان ازل و ابد افتاد لم یکن ثم کان است و لایکون بعد از کان است  
آنچه سخن او را ما ندانیم هم آنجا باز گردد که نبود و آنچه همیشه باشد که هم آنجا باز گردد که همیشه بود تا آخر وقت باول معلق بود و ابد باز  
باشد از بهر آنکه ازل جز ابتدای وجود خلق نیست و ابد جز انتهای فنا فی خلق نیست حق سبحانه و تعالی بود و ازل نه و ابد نه و ابد نه  
محال باشد که آنچه صفت خلق باشد اشارت بحق دارد ضمن شهادت بر حق القدر هم سهل علیه اداء امر و هر که بیند بر قدیم او را آسان شود  
بر و گذاردن امر او این نظر را بدان نیست و این نظر عارفان است زیرا که آنچه کند بر نظاره آخر کند عارف آنچه کند بر نظاره اول کند  
با و چون در معرفت متحقق شود تا او را خبر عیان گردد در نظاره حق از اول و آخر خلق کرد و اهل معاملات گویند ما وفا بجای آریم تا او  
کرم بجای آرد و این نیز در یک عارفان شرک است و بدتر از شرک نیز گفته اند که من نیام گفتم پس اهل خصوص گویند ما وفا بجای آریم  
که او آغاز بر بر نهاده و بر اجزای مکافات محال است باز خصوص خصوص همچنان از جفای خویش تبرا کنند یعنی تا کردن از وفا  
خویش تبرا کنند یعنی تا دیدن جفا از خویش متن بینند و نکنند وفا از خویش متن کنند و نه بینند و باشد که ازین مقام برگزند تا نه از کردن  
و نه از ناکردن خبر دارند و نه از صفات و ذات خویش خبر دارند و نه از احوال و حرکات خویش خبر دارند و باشد که ازین مقام بگذرند  
تا در مشاهده بمقامی رسند که از مشاهده خبر ندارند علم ایشان چهل گردد و بصر ایشان عمی گردد و سمع ایشان محکم گردد و کلام ایشان خرس  
گردد تا خلق بکفایت را گویند و ایشان بکلی گویا گردند و خلق بشنیدن سمع کردند و ایشان بکلی شمع کردند و خلق بنبرستن بنیان کردند و ایشان  
بآینائی بینا گردند و خلق بعلم عالم کردند و ایشان بیکل عالم کردند و خلق بهدی همدی کردند و ایشان بحیرت همدی کردند و اینست  
معنی قول پوسعید خراز رحمه الله که گفت ان من العباد عباد السکتم خشية الله تعالى و اغمهم الفصحاء البغلاء الخلق و  
بلاغت و فصاحت صفت ناطق فصیح و بلیغ باشد چون ذات ایشان در غلبات حق فانی گشت فانی را صفت محال باشد  
و من لازم امره ادر که وعده هر که بر امر او لازم باشد وعده او را بر او بدو این صفات طامعان است که ایشان لازم بر نظاره وعده  
کنند که ما را بیکوئی وعده کرد تا امر را پیش میوم تا وعده را وفا کنند و این صفت دون همتان است و صفت آنها که در معرفت محقق  
نباشند فالما آن کس که شاهد معرفت کرد و از بهر لزوم امر او را وعده بکار نیاید از بهر آنکه لزوم امر موجب وعده نیست موجب رجوعیت  
است بکلم خداوندی بر بندگان طاعت واجب مدینه حکم وعده و این نیکوتر است و آن آنست که هر که امر او بداند و نظاره کند که  
چون نمی شایسته امر او را بشاید نظاره این منت او را از دیدن وعده خود کور گرداند و در زیر این ترتیب است که هر کس که نماید نخواهد  
چون نخواهد نمود و اگر بپایدارند و اگر خوشی متن پیش داند و امر او را بداند چنانچه مقتضای بایده باشد و این را شایسته  
در حصار ملوک چندگان بسیار باشد لکن نه هر چند مخصوص خدمت را بشاید آنکه او این بیند نظاره وعده کی مشغول باشد و برین

حکایتی است که روزی شبلی را گفتند دعا کن گفت اللهم اخبأ المحنة والنار في جنابا عنيك حتى تقبدا بقدر اسطة و در زیر این سخن است  
 بزرگان را و آن آنست که بر طمع و عده پرستیدن و بر خوف و عید پرستیدن حقیقت نفس پرستیدن است نه خدای پرستیدن حقیقت توحید را  
 حق جز حق تا خواستن است هر که از حق غیر حق خواهد که مال توحید ندارد و لابل حقیقت توحید ندارد و لکن عوی توحید دارد و محققان با احد باشند  
 و مدعیان در خطر و گریه قدم بیشتر ازین نهادند و گفتند از حق تعالی این چنین هم حقیقت توحید نیست حکم توحید آنست که بنده خداوند را  
 باشد نه خداوند بنده را چون طالب است که حق را باشد هم نصیب خویش میجوید حقیقت توحید آنست که او را باشد بر آنچه او خواهد بود و شیخ  
 ابو سعید خراسانی رحمه الله نفسی است در کتاب مقامات المردین چنین گفته است که بنده به مقامی رسد که او را لذت فعل حق با آنکار سازند  
 که هر چه حق با او کند او را بهر ضایا باشد و خواهی قطیعت که در خواهی بوصول باز بخویشستن باز کرد و خود را کم کند و درین هوافت و گوید و را  
 رضامی افتد بر آنکه خلق را از و خوف است و آن خوف شرط اسلام است مگر من مسلمان نیم چون درین مقام تمحیر کرد و احکامه بحقیقت  
 سوه کرد و این لفظ بود عید نیست و لکن معنی سخن اوست و من فان بعد عده لا بدان بزد گفت چون آمد او را کار بست و عده  
 او را دریافت و چون عده او را دریافت لابد زیادت بیاید مراد ازین سخن آنست که زیادت آخر از قسمت اول بند و زیاده الحق  
 لا علة لها كما ان ابتداء القسمة لا علة لها لان الزيادة غير واجبة عليه كما ان ابتداء الفضل غير واجبة عليه قال سهل بن  
 عبد الله التستري من غمض بصره من الله طرفه عين فلا يهدي طول حمره هر که چشم برهم بندد از خدای تعالی طرفه العینه به  
 عمر خویش راه نیابد آنکه در عمر خویش یک چشم زدن از خدای تعالی چشم فروخواهد و حال ناو این باشد آنکه همه عمر بخدا نکرده و حال چون  
 باشد و چشم فروخواهد با ندن از خدای تعالی غیر او دیدن است و هر کس که از کون یا از وقت چیزی بیند در آن ساعت که نظاره کون  
 گشت چشم از کون کون بخواباند و چشم بخوابانیدن از نظاره چیزی بیرون نیست یا بایست است و هر کس را حق نباید حق او را کمتر باید  
 با چشم خوابانیدن از آن معنی باشد که چیزی از او بهتر یا بد و هر کسی که بر خاطر او بگذرد که بهتر از حق تعالی یا بد در آن ساعت که  
 خود را موصد میداند بدل توحید در شربت میدارد و او را خبری نیست و ازین نیکوتر گفته اند که چشم فروخواهد با ندن نشان طلال است  
 و هر کس که از ازل تا بابد روزی نشان طلال پدید آید و اصل دعوی محبت کذاب است و شراب محبت نه آن شراب است که  
 از دسیری یا طلال خیر و همه شرابها چون بخوری عطش نشاید مگر شراب محبت که هر چند بیش خوری بیش جوشاند و بیش بوزاند محبت  
 اگر چه بیند هرگز ندیده است و نادیده را طلال محال است قولهم فی معرفة الله تعالى اجمعوا على ان الدليل على الله هو الله وحده  
 اجمع است اهل معرفت را که راه نایده بخدای تعالی هم خدای است تعالی و این مسئله است مختلف مذہب معتزله آنست که خدا را  
 عز وجل بعقل توان شناخت و مذہب اهل اصول از سنت و جماعت آنست که خدای تعالی را بدلیل توان شناخت و مذہب اهل معرفت  
 آنست که خدای را هم بخدای توان شناخت اما آنکه گفت بعقل توان شناخت محال است از بهر آنکه خدای تعالی ما را خبر داد  
 و چیز را بیکه ایشان را عقل نیست ایشان خدای تعالی را بشناسند چنانکه مرقان گفت و جدتها و قومها بسجد و الشمس  
 من دون الله از بهر خبر داد که سلیمان علیه السلام را گفت که بلقیس را و قوم او را یافتم که آفتاب را سجد میکردند و خدای تعالی  
 و اگر مرغ خدای را نشناخته چگونه دانسته که را سجد میکنند و اتفاق است که مرغ را عقل نیست اینک شناخت خدا را تعالی  
 حاصل آمد بے عقل اگر علت معرفت عقل بودی بے عقل معرفت محال بودی و نیز خدای خبر داد از نمل و گفت یا ایها النمل ادخلوا

در تمام از قول بزرگان است  
 در تمام جفاست و با غیر کسی

مساکنکم لا یحصنکم سلیمان و جنوده و هم لا بشعرون اگر نعل را معرفت خدای نبودی چه دانی که سلیمان خود که پادشاه و چون  
 خدای تعالی بطور راسخ سلیمان کرو چنانکه گفت و حشر سلیمان جنوده من الجن و الانس الطیر و فهم یؤمنون بطور بشناختند  
 که سلیمان را اطاعت باید آتین بامر خداوند اگر خدای تعالی را نشناختند امر او را چگونه کار بستندی و جای دیگر گفت دان من شیء الا  
 بسمی و بسمی و تسبیح تنزیه باشد و تا پاکی او نشناختند او را چگونه تسبیح کنند و جمیع است که طیر و نعل با و سایر حیوانات اعقل نیست جز  
 آدمی و پری و فرشته و دیور و خدای تعالی از همه حیوانات ما را خبر داد که خدای را نشناختند و انهم لم یعقل علیت معرفت نیست کن عقل  
 در عاقلان خدای تعالی مرکب کرد از هر صحت خطاب انه علت معرفت را که این چهار کرده خلق که ایشان عاقلانند و از جمله خلق محاسب  
 ایشانند و درین اخبار بسیار آمده است و بعضی از وی یاد کنیم در خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام که روزی میرفت اعرابی را دید  
 آهوسه را صید کرده چون این آهوی پیغمبر را بدید گفت یا رسول الله بچکان من کرسنه اند بگوئی تا مرا بکند از دستم و دم و بچکان را ششیر دهم  
 و باز آیم پیغمبر علیه السلام اعرابی را گفت بکند از این آهوی تا مرا بکند و بچکان را ششیر دهم اعرابی کا فرید و گفت یا محمد باز نیاید پیغمبر ضمان  
 کرد آهوی را و بکند داشت تا برفت چون ساعته برآمد اعرابی تنگدلی میکرد و جبریل آمد و گفت ای محمد آهوی بچکان را پاره شیر داد و بچکان  
 دمان بچکان کشاده ماند و اینک می آید و آهوی بچکان خویش را گفت پیغمبر علیه السلام حناس من منست و خدای تعالی این  
 اعرابی را ایمان عطا خواهد کرد و آهوی را آزاد خواهد کرد و درین سخن بودند که آهوی در سید و حذر فریاد است و گفت یا رسول الله ویر  
 مادی این جایگاه و بان خدای که ترا پیغمبری فرستاد که من بچکان را ششیر ندادم چون اعرابی آن بدید ایمان آورد و آهوی را  
 آزاد کرد و نیز حدیث ضبب که اعرابی از نبی سلیم گفت یا محمد والله لا اومن بک حتی یومن بک هذا الضبب فوضع  
 الذبی علیه السلام اصبعه علی رأس الضب فقال یا ضبب من انا فقال انت سیّد الیقامة و زین الیقامة و شرف الیقامة  
 و کمال الیقامة فقال یا ضبب من تعبد فقال لهک الذی فی السماء عرشه و فی الارض سلطانه و فی الارحام علمه و فی القبور  
 قضاءه و الفضة بطولها و خبر کرک که نزد یک پیغمبر علیه السلام آمد بر سولی از سبلع و درخواست تا آدمیان ایشان را از  
 گوسفندان و چهارپایان خویش نصیب بدهد بکنند تا حدیث با آخر آمد کرک گفت اگر ایشان را انصیب نکنند تو که پیغمبری بر ما دعای بد  
 مکن تا هر چه دریا بیم ما را باشد پیغمبر علیه السلام گفت چنین کنم کرک بر گشت و بزبان فصیح چنانکه یاران بشنیدند گفت الحمد لله الذی  
 کفانا دعوة رسولہ و در حدیث انس رضی الله عنه چنین گوید که روزی با پیغمبر میرفتم مرغی بر درخت نشسته بود و بانک میکرد پیغمبر علیه السلام  
 مرا گفت یا انس میدانی که چه میگوید گفت نه گفت این مرغک نابیناست چنین میگوید که خداوند امر چشمک ندادی تا روزی خویش طلب  
 کردی اکنون که چشمکها از من باز ستدی روزی من بمن رساند مرغی پرتان می آید این مرغ دهن باز کرد و بلخ بدین او در آمد و او بخورد  
 بس دیگر باره بانک کرد پیغمبر گفت یا انس میدانی که چه میگوید گفت نه گفت میگوید که سپاس از خدای را که مرا سیر کرد پس چون نزد  
 را ندیدم انقدر بس خاک بر سر دنیا باد و درین معنی اخبار بسیار است پس بعض کتاب اخبار است و تا ثبات کشت که طیر و وحوش  
 و سباع را معرفت خدای تعالی هست و این چیز را عقل نیست پس اگر خدای تعالی را عقل بتوانستی شناختن این چیزها را  
 بے عقل معرفت خدای تعالی محال بودی و در بعض اخبار آمده است که خدای تعالی همه حیوانات را معرفت معرفت داده است  
 اتل صلیخ خویش را بشناسد و مادر خویش را بشناسد و کول بشناسد و آوای خویش را بشناسد و جفت خویش را بشناسد



و دوست خویش را بشناسند و دشمن خویش را بداند و علم غایب را در دست و آن علم هر گاه آدمی بداند که او را می باید مردن و دیگر  
 حیوانات ندانند و اگر بداند کسی که گوشت فرج نهاید که بخوردی از بهر آنکه از غم مرگ علف می خوردی تا فرج شدنی آدمی بداند چنان  
 غافل می زید اما آنکه خدای تعالی میگوید و لو اننا انزلنا البهیم الملائکه و کلهم الموق و حشرنا علیهم کل شیء قبل ان یوما کافرا لیسوا  
 الا ان یشاء الله خبر داد خدای تعالی که اگر فرشتگان را سوزی کافران فرستیم تا گواهی دهند نکرند و اگر مردگان را همه زکوری بر آید تا گواهی  
 دهند و هر خلقی که ما راست از جهاد و جی در بر و سحر کرده و هر چه می توانیم تا گواهی دهند نکرند تا من که خداوندم نخواهم و کدام آیت بود  
 ازین قوی تر و کدام محبت باشد ازین ظاهر تر و خدای تعالی خبر داد که این آیات سبب علت نکرند و وجود ایمان را تا مشیت من  
 نباشد درست گشت که خدای تعالی را آن یابد که خدای تعالی را خواهد گفت خدای تعالی را آن یابد که خدای تعالی او را خواهد پذیر  
 خدای تعالی را نه آن یابد که بدلیل راه بر دگن خدای تعالی را آن یابد که خدای تعالی دلیل او باشد و جای دیگر گفت و ما قننی  
 الایات و الذین عن قوم لایومنون آیات دلائل ندوند را بنیاء علیهم السلام خبر داد که همه بنیاء همه دلائل اگر گرد آیند علت ایمان  
 کافر نکرند تا من نخواهم که خداوندم اینک آیاتی را که بظاهر نزدیک خلق اسباب هدایت اند معزول گردانند هدایت و در مقابل این  
 شیطان را که بظاهر نزدیک خلق سبب ضلالت است معزول گردانند ضلالت گفت ان عبادی لیس لك علیهم سلطان بر  
 قلب سلطان نیست لکن بر نفس هست و بر موافقت من خبر میبرد که گفت بعثت داعیا و لیس لی من الهدایة فنی و بُعث  
 ابلیس من ینامض لا و لیس الیه من الاضلال شیء و نیز جای دیگر گفته اند لیس له سلطان علی الذین امنوا و علی ربهم  
 یتوکلون و اینها از مزیت و آن آنست که کل خلق مخالف و موافق بندگان ندو بند و ملک ملک بعد اطلاق کار تواند کردن  
 انبیا را اطلاق دعوت است و اطلاق هدایت نیست و شیطان را اطلاق تزئین است و اطلاق اضلال نیست تا گروهی چنین  
 گفته اند که مصطفی را امر آمد در شان عم که انک لا هدی من اجبت و لکن الایة چون او را بر هدایت عم راه نبود درست شد که  
 همه خلق ازین معنی معزول اند ایمان و اذن و ولایت و اذن است و سندن معزول کردن و ولایت و اذن و معزول کردن ملک را  
 رسید پس اگر کسی را ایمان تواند داد و معزول تواند کرد ملک این کس باشد نه حق چون حقیقت ملک اینست بصفات  
 خلق و صفات حق باطل گشت که هیچ چیز بنده را بخدای تعالی تواند رسانیدن یا از خداوند بریدن الا هم وی و اگر عقل با دلائل  
 علت بودی وجود معرفت را همه عاقلان در معرفت برابر بودند و همه بینندگان لائل و آیات بخدای تعالی راه یافتندی پس  
 چون عقل کافر و مومن را هست و مومن راه یافت و کافر نیافت و بسیار کافرست عاقل تر از هزار مومن تا همه تدبیر عالم سیاحت  
 بکنند و ذره بخدای تعالی راه نیابند چون بخلق نکرند بینا ترین همه خلق او بود و چون بحق نکرند کورترین همه خلق او باشد و  
 بسیار مومن است که او را از عقل بسبب نصیب نیست و در تدبیر دنیا هیچ راه نداند و در معرفت حق اگر او را راه بسرفروا نرند بر  
 خدای تعالی بدل نیارد چون تدبیر دنیا نکرند ابله ترین خلق او باشد و چون بحق نکرند و زیرک ترین خلق او باشد باطل شد که عقل  
 سبب یافتن ایمان باشد و انقصان عقل سبب کم کردن باشد و درست گشت که علت حقیقت نیست علت و اذن است و علت  
 نه آن است که خدای تعالی علت آنست که تر خواهد شد علت نکرستین نیست علت نمودن است نه آن بیند که بنکرند چه آن بیند که  
 بنیاء بر حق و بنیاء بر علیه السلام گفت اکثر اهل الحجة البیضاء و شک نیست که بے معرفت و بی ایمان بهشت نتوانی یافتن اگر علت



ایشان منم باطل گشت که در کونین غیر او منور باشد یا دای وهای دیگر گفت حبیب لیکم الايمان وذنیه فی قلوبکم علت محبت  
مؤمن دوست داشتن و منها و لکن تعجب خود نهاد و علت آرائش دل و فعل و نهاد چه تزیین خود نهاد و تعجب و تزیین فعل غیر باشد  
در مزین و در محبت ایشان از فعل خویش مشغول کرد و بفعل خود قائم کرد و آن تعجب تزیین است این چنان است که پیغمبر علیه السلام  
گفت حُبَّتْ اِلٰی مِنْ دِیْنَا کَمَثَلِ ثَلَاثِ تَحْبِیْبٍ بَعْدَ اَضَافَتِ کَرْدُو نَگفت احببت تا بخود اضافت کرده باشد وهای دیگر گفت و الزمهم  
کلمة التقوی و مختار را با الزام حاجت نیاید و لازم در فعل الزام منفرد باشد پس الزام سابق باید تا با اختیار لاحق بود اختیار از مختار موجود  
نیاید تا این مختار موجود نیاید باز الزام از حق موجود آمد و مختار موجود نه و اگر پدر عقدی الزام کند بر فرزند بحال صغر از پس بلوغ او اختیار  
فسخ نباشد بحال باشد که حق تعالی الزام کند در حال عدم از پس وجود او را اختیار فسخ باشد با قصور و ولایت پدر با کمال ولایت حق  
ولایت پدر در حال وجود هست و در حال عدم نه و شاید که بحالی شود که او را ولایت نماند برقی یا بپوت و ولایت تملیک حق یافته است  
نه بخود ولایتی یا بر ضعیفی چندین قوت دارد که چون تصرف کند مولی علیه را اختیار نماند و بجز و قهر چنان باشد که وارث استخیر باشد  
که بنده را اندر ولایت حق اختیار باشد و در خبر جاریته روایت کردیم که چون از حقیقت ایمان خود خبر کرد مصطفی گفت عهد تو را الله  
الايمان فی قلبه دعوی او از و بسته و بکلیت بخود اضافت کرد و نیز خبر است از پیغمبر علیه السلام الله که گفته است که ان الله خلق خلقه  
فی ظلمة فالقی علیهم من نوره فمن اصابه من ذلك النور اهتدی ومن اخطاه ضل مستدرا از ولایت معزول کرد بر اصابت  
او برست و ضلال از ضلالت معزول کرد و بر منع نور بست و خبر است معروف که پیغمبر علیه السلام گفت روز خندق و الله لو کلا  
الله ما اهتدینا یا ارا ن جواب دادند ابینا ابینا باز گفت ولا تصدقنا ولا صلینا یا ارا ن جواب دادند ابینا ابینا  
باز گفت فانزلنا لسلکینة علینا جواب دادند ابینا ابینا ان اولاء قد بغوا علینا جواب دادند ابینا ابینا پس گفت  
مصطفی لولا الله ما اهتدینا و نكف لولا الدلیل ما اهتدینا و شك نیست که پیغمبر خدای تعالی عارف ترین خلق است و خبر است  
که پیغمبر علیه السلام عبد الله بن عباس را گفت و اعلم ان ما اصابك لم یكن یخطیک و ما اخطاك لم یكن یصیبك انكاه  
بزرگان و تاویل اینکه ما دلیل قائم کردیم گناه نماینده بحق هم حق است چند گونه سخن گفته اند که گوییم این بر میثاق اول است که خلق  
را گفت است بر یکم این تلقین بود تلقین او توانستند گفتن که او رب است اگر خلق را بخود راه بودی بجزیری جز حق تلقین حاجت  
نیامدی عقل نهادی و گفتی من انا تا جواب دادندی و تاویل نمودی و گفت من انا انداه بردندی بلکه دلیلها قائم بود عقل در ایشان  
مرکب بود با وجود عقل و قیام دلیل تلقین بایست تا توانستند گفتن بی و در زیر این ریزی است عجب آن آنست که ایشان انجاست  
پرسیدن که شما کیستید اگر سوال این بودی جواب سان بودی که محدث را از خود خبر دادن سخت آسان باشد از آنجا که او است داند  
که کیست لکن چو را از خود خواست پرسیدن بگفت که من که ام که اگر گفته من کیم و آن کیم در کونین کر یا رای آن بودی که گفته آن منی و  
اگر چه ملک مقرب بودی یا نبی مرسل پس چون سوال باین صعبه بود و خلق ازین جواب عاجز بودند تلقین بایست مالک را رسد که گوید  
مالک آن هست ملک را رسد که گوید مالک آن من است نه مالک آن ملک چون ادرا یافتن جز با و روی نبود سوال ازین جهت عیاست  
و در تحت این ازین نیکوتر است که اگر گفته نه شما آن منید تا بی جواب آید هیچ فائده حاصل نیامدی از بهر آنکه دشمن آن او است  
و همچنانکه دوست آن او است بعد از آن ملک نکرد و همچنانکه محبت ملک را نیکو نرود و مالک اگر ملک خود را دوست دارد و اگر دشمن



دارد در حکم ملکی برابر آید پس گفت نه من آن شما را تا فائده سوال جواب حاصل آید و گفت شما که اید تا خلق بدانند که کار نه بآن  
نیکو شود که ایشان حق را باشند چه کار بآن نیکو شود که حق ایشان را باشد و درین معنی حکایت آورده اند از ابو یزید رحمه الله که او چون  
بمرد او را در خواب دیدند و گفتند که چون منکر و نیکوتر سوال کردند چه جواب دادی گفت مرا سوال کردند که من دلت جواب دادم  
که از او پرسید من عبدی که کار بآن نیکو شود که من کویم او از آن من است چه کار بآن نیکو شود که او گوید من آن تو ام و شال  
این سخن در عرف خلق آنست که چون فرزندی باشد که او را تمیز جواب دادن نباشد و پدر و مادر خواهند که تا او بخل نکند و آن  
جواب تلقین کنند و گویند نه چنین است بکفتن آن طفل عاجز است جاہل است سخن گفتن آرد تا پدر و مادر و خلق ویر استون  
گیرند اگر چه بظاہر او را می ستایند بحقیقت تلقین خویش را می ستایند و شاید که در السست بوبکه ازین لطیف تر فرمی باشد  
و آن آنست که اگر حق را بایست که ایشان جواب تواند داد غیر خود را فرمودی تا ایشان را سوال کردی تا ایشان را سخن آوردی چون  
سائل خود بود و کون و آنچه در کون است از جواب او عاجز جز تلقین روی نبود و دلیل این سخن نص کتاب خدای است عزوجل که میگوید  
یوم یجمع الله الرسل فیقول ماذا اجبتم قالوا لا علم لنا و انستند لکن ہیبت جلال سائل چنان متحیر کرد که از علم خبر نداشتند  
و مانند این قول خدای تعالی است با فرشتگان که انبؤنی باسماء هؤلاء ان کنتم صادقین قالوا سبحانک لا علم لنا الا ما  
علمتنا تصور عالم خویش در کمال علم حق بدیدند جز بجل مقرر آمدن روی ندیدند و نیز ظرافت نیست در میان ما که هر که او را عقل است قرب  
علت زیادت علم است و بعد علت نقصان علم هر که از چیز بعبید تر بآن چیز جاہل تر و هر که بچیزی قریب تر بآن چیز عالم تر و قرب حق  
ملازمت نیست و بعد او مسافت نیست لکن بعد از و اشتغال است بغیر او و قرب بوی فراغت است از غیر او بآن مقدار که بندگی و  
مشغول کرد و از او بعد یابد و بآن مقدار که از غیر او فارغ کرد و بوی قرب یابد همچنانکه بآن مقدار که غیر او را شاہد کرد و از او محبوب ماند  
و بآن مقدار که نظر از غیر او بردارد بوی مشاہد یابد چون علت زیادت علم و نقصان علم این آمد که یاد کردیم حق تعالی بامصطفی  
چیز کرد که خلق را در آن سرگردان کرد و او را کل کون بر دش تانہ غیر او را بیند و نه بغیر او مشغول ماند تا آن علت که از علم باز  
دارد از میانہ بر خیزد و انگاه امر سخن گفتن آمد که تا گوید لا احصی ثناء علیک ای عجب آن علت که از علم منع کند و آن شغل است بغیر ما  
یعنی نظر بغیر ما از میانہ برداشته علم لا احصی چیست جهانیان را باز نمود که سید عالم را از کون فارغ کردیم و نظرش از کون برداشتیم  
با چنین قرب و مشاہدہ ما را صفت نتوانست کردن یا از سخن گفتن یا بر زبان نام یا ز برون یا بدل از ما بیارند اندیشیدن کرا  
قدرت است که با بعد حجاب از ما نفس یا ز برون یا بر زبان نام یا ز برون پس خلق از انجا که علم خلق حق است همه در جملہ چند  
نفس یا زان زون که تلقین یا بند طفل که زبان بچنانند آن کوید که از مادر و پدر گیرد پس محال باشد که خلق که جز آن گویند که از حق  
گیرند و شاید که معنی این سخن که رہنماینده حق هم حق است معنیش آن باشد که بعلم سابق و ارادت سابق و قضای سابق باره یافته  
کس قدرت که قضایانده ما که بر داند یا ارادت ما را سهو و غلط گرداند یا علم ما را جهل گرداند پس چون بر علم ما جهل روا نیست و بر  
ارادت ما سهو و غلط روا نیست و بر قضای ما غلط و غفلت روا نیست خلقی همه مجبور و اسیر گشتند مجبور علم اند و مقهور ارادت اند و اسیر  
قضای مجبور و اسیر و مقهور را اختیار نباشد اسیر انجا باشد که دارندش و مقهور و مجبور چنان باشد که دارندش با این معنی باشد یافتن  
وی بوی چون کسی را اختیار نباشد ترک باشد و نه طلب هر که قدرت طلب دارد یا قدرت طلب دارد یا قدرت ترک ناگ

باشد و هرگز ملوک مالک نباشد موجود محدود باید تا او را بطلب در توان یافت و آنچه عاجز باید تا از و نتوان کر بخت ملک تنهایی باید  
تا از ملک بتوان چسبن از ملک بیرون توان رفتن در ملک غیر او باید بودن تا ملک و در توان آمدن پس چون هر خلق در ملک  
و در ملک اند ملک ملک ملک اند و مقهور عداوت است و ولی مقهور محبت است قهر عداوت عدو را بید گفتن آورده است  
و قهر محبت ولی را بیکو گفتن آورده است و شاید که معنی این سخن که حق را بحق توان یافتن نه بغیر حق آن باشد که هیچ چیز از کونین  
علت وجود حق نکرده و از بهر آنکه اگر چیزی علت کرد وجود حق را یا انکاه علت کرد که موجود باشد یا انکاه که معدوم باشد اگر بحال  
عدم علت کرد بحال است که معدوم علت باشد و چون او بذات خویش نباشد بر وجود غیر چگونه راه نماید و نشاید که بحال وجود راه نماید  
از بهر آنکه حق را یافتن جز ترک غیر حق روی نیست جائیکه ترک باید وجود علت چگونه کرد و اگر چیزی دلیلی که دریا علت کرد وجود حق  
را باید که چون آن دلیل نباشد وجود نباشد چون حق بود و دلائل نه و اگر همه دلائل بر خیزد حق بر جای باشد باطل گشت که چیزی برود  
دلیل باشد یا او را علت کرد و از این نیکوتر است و آن آنست که اگر چیزی بحق راه نماید از دو بیرون نیست یا بنده با و نکر و تا از و بحق  
راه برود و نظر بغیر حق حجاب است و حجاب بنده راه باشد نه برنده یا تبرک پنجه بحق راه یابد و این نیز محال است از بهر آنکه هر چیزی که  
او را تبرک چیزی بتوان یافتن آن متروک بهما موجود کرد و حق را بهمانیست و از این عجب تر است بدلیه باید چیزی را تا تبرک بدل  
یا مبدل بماند و چون حق تعالی را بدل نیست محال است که او را بوجود چیزی یا تبرک چیزی بتوان یافتن و از این عجب تر است هر چه  
کسی را به چیزی رساند این رساننده قاهر تر و غالب تر و قوی تر باید از آن چیزی و از این عجب تر است هر چه کسی را بکسی  
رساند این هر دو زیر تصرف این رساننده باید و ملک و باید تا چون نخواهد بدید چون نخواهد بدیستند و چون حق تعالی تصرف  
و در و تصرف روانیست قاهر است و مقهور روانیست و غالب است و مغلوب روانیست مدبر است و مدبر روانیست قادر است  
و مقدر روانیست مالک است و ملک روانیست و محال باشد که مدبر را مدبر غالب باشد دست باشد یا ملوک در ملک تدبیر کند  
یا عاجز در قادر تصرف کند و جمله این سخن آنست که خلق بعد الوجود همچنان اسیر قدرت اند که در حال عدم چون معدوم بودند  
اسیر قدرت او بودند خواهستی در وجود آوردی و خواستی نیافریدی اکنون که موجودی اسیر قدرت او اند و خواهند بود و خواهند  
بعد الوجود بمانند که در حال عدم بودند و او بعد الایجاد همان است که قبل الایجاد بود پس وجود خلق اکنون همچون عدم است  
و بقای ایشان همچون فناست و فانی معدوم را راه برون یا راه نمودن محال است و گویا گفتند که معنی این سخن که راه  
نماینده بخدای هم خدای تعالی است آنست که عقل در و نهاد تا بنده بعقل راه تواند بردن و دلیلها او آفرید تا بآن دلیلها راه  
توان بردن پس عقل و دلیل اسباب اند و سبب حق و عاقل سبب باشد نه سبب و گویا گفتند که ره نماینده خدای تعالی است  
عقل است معرفت را همچنان که بصیرت است دیدار را روز را بر روز توان دیدن و بصیرت است همچنین خدا را بخدا توان  
شناختن عقل است هر چند مبصر بصیر باشد روز نباشد روز را نتوان دیدن روز هستی روز است و بصیرت است که دیدار  
بوی قائم شود پس باطن با حق تعالی همچنان دیدار است که ظاهر را بخلق و از این سخن که گفتیم مراد تشبیه دیدار باطن است بدیدار  
ظاهر تشبیه مرئی باطن بمرئی بظاهر پس مخلوقات که بظاهر بتوان دیدن انکاه توان دیدن که آن مرئی شاید شود عین اتم  
عین را بوی نظر افته و انکاه شاید شود که حق تعالی حجاب از او بردارد و او را خاص گرداند و در بصیر دیدار نماند تا این سه جز در

مخلوقات موجود نیابد از حق تعالی بینده اورا ندید پس اگر آن مخلوق قانرا از بینده غائب کرد اند تا اگر حاضر باشد میان او و میان بینده حجاب افکند تا اگر حاضر باشد و حجاب نباشد نکرند را بصبر بستانند تا نتواند دیدن پس چون مخلوقی که در وقت صرف جائز است اورا بچشم ظاهر نمیتوان دیدن مگر بنمودن حق تعالی محال باشد که حق تعالی غیب است و در مکان زمان نیست و اورا مثل و شبه نیست و کس ابر و تصرف جائز نیست خلق اورا باطن نتواند دیدن تا او نماید و آنچه امروز از بنده بیدار باطن جائز است در آن جهان بیدار ظاهر جائز است همچنانکه شاید که امروز بنده حق را بصبر بیند بمعنی معرفت و یقین بمعنی معاینه فردا شاید که بچشم سر بیند و خلاف نیست میان اهل حق که دیدار آخرت را که مؤمنان بظاہر خدای تعالی را بینند بچشم علت نیست جز نمودن از خود را بدوستان همچنین در دنیا دیدار باطن را باید که بچشم علت نباشد مگر نمودن او و کفریست گفته اند که معنی این سخن آنست که خلق از انجا که خلق اند عاجز اند از معرفت خدای تا تعریف او نباشد از بهر آنکه طریق معرفت چیزی از آنست بیرون نباشد یا خبر دهندش غائب و لا بخبر معلوم کرد یا بسیند بیدار معاینه که مرئی اورا معلوم کرد یا مثل غائب بحاضر بیاید از حاضر قیاس کنند تا غائب اورا بقیاس حاضر معلوم کرد و از این هر سه چیز بخدای تعالی روا نیست امروز از بهر آنکه کس اورا ندیده است تا بمعاینه مرئی معلوم آمدی و هر خبریکه ما را از او خبر داد آن خبر هم همچنان محبوب است چون مخبر و مخبر را نخست معاینه باید تا مخبر را بخبر او علم افتد این دو تباہ کشت تمام قیاس ابر حق را نیست از بهر آنکه قیاس جانی عمل کند که دو چیز باشد شبه همین یکیک حاضر و یکیک غائب را بخاطر نمانده کند و از حاضر بغياب لیل کنند و چون حق را جل و کوه شبه و مثل و کفو و ضد و ضد نیست طریق قیاس منسب کشت و علم بنده کان بخبریکه معلوم آید جز این سه راه نه و این هر سه بخدای تعالی راه منسب بکشت طریق معرفت بر بنده کان از انجا که خلق اند خود فصل گردید و وجوب خلق را از خود خبر داد تا بخبر دادن او از خود اورا بشناختند درست کشت که دلیل ما و هم او بود پس خلق از انجا که خلق اند او را وصف نکردند لکن او خود خود را وصف کرد و خلق را از صفت خود خبر کرد و آنچه بشنیدند گفته را باز گفتند و بآن قدر که خبر داد در معرفت اعتقاد کردند اگر از آن معتد را که خبر داد بکا هندی کافر کردند و اگر ذره بر خبر بیفزایند کافر کردند هم آنجا ایستاده اند که بدانست ایشان را نه قدم را پیش نهادن روی و نه از پس باز آمدن روی که باز کشتن طالع است و پیش رفتن ترک حرمت است و دوتی با هم جعقی و با طالع بقایا بد درست شد که خلق حق را هم بحق بشناختند و سبیل العقل عندهم سبیل العاقل فی الحاجه الی الدلیل گفت عقل همچون عاقل است و نیاز مندی بدلیل یعنی همچنانکه عاقل بی دلیل راه نتواند بردن عقل نیز بی دلیل راه نتواند بردن پس عقل همچنان عاجز آمدی که عاقل و چون عاقل را بذات خویش راه بردن روی نیست تا عقل او را راه ننماید بدلیل یا بآن سبب که خواهد اشارت کتاب این است و شیخ رضی الله عنه میگوید که نزدیک من عقل از عاقل عاجز تر است از بهر آنکه عاقل موصوف است و عقل صفت و صفت بموصوف قائم شود نه موصوف بصفت و موصوف بخود قائم باشد و با صفت بوی قائم شود و آنچه بخود قائم باشد قادر تر باشد از آنکه بغیر قائم شود پس چون موصوف قادر تر بخود بحق تعالی راه نیافت تا راهش ندانند محال باشد که عقل عاجز تر بخود راه یابد تا راه ندانند باز در کتاب گفت که نه محدث و الحدیث کاید لا علی مثله از بهر آنکه عقل محدث است همچنانکه عاقل محدث است و محدث راه نماید مگر بر مثل خویش و این سخن قوی است از بهر آنکه هر چیزیکه کاری کند بر قدر قوت خویش کاری کند



و او را مقصود از ان فعل بمقدار قوت و محال آید و این خبر بیدیه عقل بتوان شناختن پس محال باشد که محدث بقوت محدثی  
 قدیم را با کمال قدم بیاید و این عجیب تر هست یا بنده چیزی آخذ باید چون آخذ شد مالک باید چون مالک شد متصرف باید در  
 ملوک چون تصرف کرد متصرف فیه متغیر باید و این صفت حق است بر خلق نه آن خلق بر حق و ازین نیکوتر هست آن آنست که  
 موجود طالب معدوم است نه معدوم طالب موجود کم کشته را بچوبه نه تا بیا بند موجود را بچستن حاجت نیاید چون حق موجود بود  
 و خلق معدوم درست کشت که حق طالب خلق است نه خلق طالب حق است و ازین نیکوتر هست و آن آنست که هر کس که چیزی  
 ماه برد از آنجا برد که اوست تا آنجا رسد که مطلوب است پس اگر محدث آنجا جوید حق را که اوست حق اینجا نیست چرا که اگر اینجا بودی  
 بطلب خود حاجت نیامدی و اگر جای دیگر جوید حق آنجا که او میجوید نیست محدث از دور بیرون نیست یا مکان است یا زمان مکان از  
 عرش تا ثری است و حق در میان این دو نیست و محدث را بیرون از مکان و از زمان راه نیست نماز از معرفت بدست خلق  
 جزیرت و ازین نیکوتر هست و آن آنست که محدث تنهایی است ابتداء و انتهای و حق قدیم است لیس ابتداء و انتهای پس  
 طلب محدث قدیم را از دور بیرون نیست یا ابتداء خویش باز کرد و او را از ابتداءی خویش طلب کند و ابتداءی او بنهایت رسد  
 و چون بنهایت رسد ساقط گردد لان الشیء اذا انتهی غایبه سقط کسیکه تا وقت ابتداء کند چون بابتداء رسید معدوم کشت از معدوم  
 طلب محال است یا بسوی انتهای خویش طالب باشد آخر او بنهایت رسد فانی گردد و فانی را طلب محال است و جمله این سخن  
 آنست که محدث تنهایی است و قدیم بی نهایت و تنهایی بی نهایت ادنیاً بدناول و نه آخر تا آنجا که جوید جستن او بنهایت  
 رسد و مطلوب پیش از انان نهایت بود او بنهایت فروایستد از طلب مطلوب از انان سوی نهایت و طلب طالب هر دو فرومانند  
 و نیست کردند و مطلوب بر جای باقی ماندند و قال رجل للنوری مالا دلیل علی الله تعالی فقال الله قال فما بال العقل قال  
 العقل عاجز و العاجز لا يدل الا علی عاجز مثله مردی نوری را رحمه الله پرسید که دلیل بر خدای تعالی چیست گفت خدای تعالی  
 سائل گفت پس عقل چیست گفت عقل عاجز است و عاجز راه ننماید مگر عاجزی همچون خویشستن این تفسیر که نوری رحمه الله جواب داد  
 عین توحید است از بهر آنکه میان خلق اتفاق است که تا جاہل را صفت جمل است او را بعلم عالم راه نیست و تا چیز را صفت عجز  
 است او را بر قدرت قادر راه نیست هر کس که بر علم عالم راه یابد علم او از ان عالم زیادت باید از بهر آنکه علم آن عالم او را حاصل آمد  
 و او را علم خویش هست پس او عالمتر آمد و هر که بر قدرت قادر راه یابد او از ان قادر تر باشد از بهر آنکه قدرت آن قادر مغلوب  
 او کشت و او بر قدرت خویش غالب کشت پس چون صفت حق تعالی آن است که غالب است و مغلوب نیست و قادر است و مقهور نیست  
 محال باشد که مقهور بر قادر قادر گردد یا مغلوب بر غالب غالب گردد بلکه و غالب است و دیگران مغلوب و او قادر است و دیگران مقهور  
 و او قادر است و دیگران مقهور و از چند آنکه او قدرت نهد در مقدرات هم بآن مقدار مغلوب غالب گردد و چون آنکه او در مقهوران قهر نهد بآن  
 مقدار مقهور قاهر گردد و این مقدار که قادر گردد بر مقهوری قادر گردد بر قدرت خویش و این مغلوب که غالب گردد بر مغلوب غالب گردد  
 نه بر غلبه خویش باین مقهور که قاهر گردد بر مقهوری قاهر گردد بر قهر خویش پس در حال قاهری هم مقهور حق است و در حال غلبی هم مغلوب  
 حق است و در حال قادری هم مقهور حق است پس چون بر مقهوران و مغلوبان و مقهوران راه نمی یابد بخود تا حق تعالی راه نهد بهر محال باشد  
 که بر حق غالب قاهر قادر راه یابد تا هم حق او را راه نهد و نیز باید دانستن که عقل دلیل سببین اند و وجود معرفت را چون نکرده نشی سببین



این سخن آنست که اصل رسیدن بخدای تعالی ایمان است و بنده بی عقل حکم ایمان یا بد چون اطفال مجانبین باز حکم شریعت بنده می کند و  
 به عقل و ازین نکوتر هست آن آنست که هر چند کودک با ایمان مخاطب نیست همچنانکه بفرایع مخاطب نیست چون همه این ایمان آرد با قصد  
 عقل و ایمان از او درست نمی آید بقول امام ابو حنیفه باز دیگر فرایع کودک بوی مخاطب نیست و اگر بسیار آوردن درست نیست این  
 از بهر عدم خطاب است و عدم خطاب از بهر قصد عقل است و دانستی که عقل از بهر کزاردن بندگی است نه از بهر رسیدن بخدا و بظاهراین سخن  
 آنست که عقل تمیز است و همه عاقلان میزنند و هر کس عقل نیست تمیز کردن جای درست باشد که دو باشد تا تمیز کند و حق از  
 باطل جدا کند و این در عبودیت درست آید فاما در ربوبیت دور و انا باشد تمیز کجا بکار آید و نیز گفته بودند که عقل آلات قیاس است و  
 معرفت خدای بقیاس راست نیاید خدای بر شیت نموده است نه بر قیاس بندگان قیاس کننده را تمیز و اختیار بایسته بقیاس بهتر  
 از بهر ترجیح کننده آنکه او را بهتر باشد اختیار کند و بر جای بگذارد و با اینهمه اگر صواب آید با جور و مشکور باشد و اگر خطا کند معذور باشد از نیمه  
 بر خدای هیچ چیز و نیست تمیز را و باید او دانست و اختیار کردن صفت بنده نیست چنانکه خدا گفت و ربك یخلق ما یشاء  
 و یختار ما کان لهم الخیرة و اگر قیاس کند بر خدا اگر صواب کند مشکور و با جور است و اگر خطا کند معذور نیست پس اگر اشرف  
 بر ربوبیت بنای او بر عقل بود و تمیز کجا بکار آید از بهر ربوبیت بخطا معذور است نیز بکار آید آوردن ربوبیت بخطا معذور و ربوبی و قال  
 غیر العقل حول عندا لکون فاذا انظر الى الکون ذاب گفت عقل که کونین میگردد چون بکون نکرد بگذارد و این از بهر آن  
 گفت که عقل از جمله کون است که مادی و غیر مادی کون و عقل در کون در آمده است همچون دیگر مکونات پس او هم از جنس مکونات  
 است و دلیل بر آنکه او از مکونات است آنست که مخلوقا از العقل شاید وصف کردن و حق را العقل وصف نشاید کردن درست شد  
 که محدث است و مکون پس او هم از جنس کون است که با جناس خویش تواند کشتن باز نه عقل نه غیر عقل را بخدای تعالی بجاست  
 و مشابست و مماثلت است بوی چگونه راه یابد و بهر چه که در این نگریستن عقل را جستن است و استدلال کردن نه نظر معاینه راست  
 که نظر معاینه بصیر است و عقل را نظر استدلال است پس چون نظر عقل استدلال آماست لا اله الا حکم آنست که نهایت چیز طلب کند مبادایت  
 او و حق را نهایت و بدایت نیست و هر کجا نهایت دانده نهایت است و معنی این سخن آنست که حق را  
 خود بدایت و نهایت نیست آنجا که بدایت میدانم عقل است نه بدایت حق و آنجا که نهایت میدانم عقل است نه نهایت عقل تا آنجا  
 که عقل تواند افشن در تفکرات راه جوید فهم اوقاص کرد از جستن فروماند بپندار که ابتدا آمد عقل او را قصور آمد و تفکر و استدلال  
 و ابتدا حق آمد و انما هم برین قیاس را العقل اول و آخر چیز جوید و حق را اول و آخر نیست و بالعقل نهایت جوید و نهایت صلاح جوید  
 است و حق را نهایت نیست یا نهایت جوید و کمیت عدد است و حق تعالی ذو عدد نیست یا کیفیت جوید و کیفیت مثل  
 جستن است و حق را مثل نیست یا نیست جوید و ولایت علت طلب کردن است و خدای تعالی معلول نیست یا زمان جوید و حق در زمان  
 نیست یا مکان جوید و مکون مکان در مکان نیست کون این چیز راست که یاد کردیم عقل که را ایشان میکرد و این صفات از ایشان  
 بیاید چون نظر بکون نکنند بگذارد و کذا ضمن را معنی عجز است یعنی عاجز فروماند و راه نیابد از بهر آنکه هر صفتی که مکونات را بآن  
 صفت اثبات کند اگر در حق تعالی یکی از ان صفات اعتقاد کنند کافر شود و هر چیزیکه در مکونات اثبات است در حق خدای تعالی نفی  
 است چنانکه امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه گوید بالمعروف ان تعرفت ان ما تصوفی في هاتك فالتك نفط امیر المؤمنین علی



اینقدر است و این را معنی بزرگ است لکن بزرگان در تاویل سخن علی مرتضیٰ چنین گفته اند که هر چیزیکه در صورت بند و حق جز  
 آنست باز آنکه خلاف این صورت آن بود که در سر تو بسته آمد اگر آن خلاف نیز صورت بند و حق سبحانه جز آنست و خلاف آنست و  
 اگر آن خلاف دیگر نیز صورت بند و حق بخلاف آنست و جز آنست پس چون بحقیقت معرفت اینست بقول علی رضی الله عنه و بیان  
 خلق اجماع است در معرفت سخن چنانکه آن علی نیست حاصل این سخن آن آمد که عقل آنست طلب کردن چیز بر آن چیز برتری  
 عقل را مصور کرد و تا عقل او را بر آن صفت اثبات کند و حق بخلاف آن صورت و بخلاف آن اختلاف الی مالائینا می پس از آنکه عقل  
 را مگر اثبات و نداند حقیقت معرفت مگر نفی آنچه او را عقل اثبات کرد پس چگونه در توان یافتن حق را بقول که هر چه عقل اثبات  
 میکند حق جز آنست و در زیر این رمزی عجب است و آن آنست که هر چه حکیمان و عاقلان عالم کرده اند تا عقل را بشناسند که  
 عقل چه چیز است و در اوصاف عقل و تاثیرات او سخن گفتند بغیر او راه نیافتند و هیچ کس را نفی نیست که بتواند گفتن که عقل  
 چه چیز است یا مکان عقل کجاست یا کمی و زیادت آن چگونه است یا مائیت و کیفیت او چگونه است چیزیکه آن چیز را هم یاد  
 نه بتوان شناختن کرد کار او را چگونه توان شناختن قال القحطی من لم یحکم العقل فهو مقهور الا من جهة اثبات  
 و لولا انه تعرف اليها بالانطاف لما ادركته من جهة اثبات گفت هر که عقل او را یاد او مقهور است یعنی مقهور آنست که  
 کمون است فان المكون قاهر و المكون مقهور هر که او را بے مراد او از عدم بوجود تواند آوردن مقهور باشد و چون از وجود  
 بعدم توان بردن بے مراد او هم مقهور باشد و چون در حال وجودش چنان دارد که مراد او موجود است نه مراد او هم مقهور  
 باشد و عقل ازین صفت خالی نیست پس همه خلق از صفت قهر خالی نیستند انتها و ابتدا و فنا و بقاء و وجود او عباد و حالا  
 و صفته و قیام او تغیر او ثبات او چون همه مقهور باشد محال باشد که مقهور را بر قاهر راه باشد و کار عقل بنا کردن است و کار حق  
 فرو آوردن است بر آورنده با فرو آورنده کی بر آید و کار عقل چیزی یا چیزی راست کردن است تا در عقل و صواب آن درست کرد  
 و کار حقیقت بر مراد خویش کار کردن است عقل ترک مراد است از هر آنکه عقل بنده عقل است به بندند تا مراد نبرد و بر او یافتن اختیار  
 خویش یا بکسوندان است و مراد غیر بودن است پس هر چه عقل را بجا تصرف کند حقیقت غیر آنست و اگر بر عقل عاقلان بنا  
 کردی چگونه راست آمدی کس را که بچیز نیاز نبودی آن چیز کردن که هیچ عاقل کاری نکند که او را بآن کار نیازی نباشد و چون  
 حق تعالی چندین هزار گونه خلق بیافرید و او را به هیچ خلق نیازی نباشد بنای عقل را فرو آورد و نیز کس بے منفعت دوستی نکند و  
 بے مضرت عداوت نکند حکم عقل اینست حق را جل ذکره از کس نفع نه و با ایشان محبت و از کس ضرر نه و با ایشان عداوت نه  
 بنای عقل نگویند که در حکم عقل آنست که دوست را بنوازند و برتر کنند و با دشمن بپایانند و حق تعالی همه بپایان دوستان کند و همه  
 مراد در کنار دشمن نهد بنای عقل نگویند که در حکم عقل آنست که دشمن را بنوازند و چون پدید آید بپاک کنند مگر نتوانند پس حق  
 سبحانه دشمن می آفریند و می پرورد و بپاک میکند تا تو انست بنای عقل نگویند که در حکم عقل آنست که دشمن را بنوازند و چون پدید آید بپاک کنند مگر نتوانند پس حق  
 را نیست جز اثبات که گوید هست ازین اثبات مراد او آنست که هستی او مقرر آید پس این مجاز کلام است حقیقت اثبات نیست  
 از هر آنکه اثبات صفت مثبت است تا مثبت را مثبت کند معدوم باید تا اثباتش کند مثبت را اثبات کردن محال است و نیز وجود مثبت  
 پیش از مثبت باشد تا اثبات کند و نیز مثبت محل تصرف باید تا مثبت را مثبت در تصرف کند و چون بر حق تعالی ازین صفات

هیچ چیز و نیست محال باشد که عقل از حقیقت اثبات کند لکن اثبات عقل او را ازین معنی است که چون عجز خویش میند قدرت  
 صانع خویش بدانین اثبات معرفت ثابت است که این ثابت بود پیش از معرفت او نه معرفت او ثبوت گشت پس عقل را نماز  
 نکرد و چیز را هر صفتی که حق را هست گوید هست یا هر صفتی که حق را نیست گوید نیست هر چه او گفت نیست بے گفته او خود نبود و هر چه او گفت  
 که هست بے گفته او خود بود و هست را هست گفت و نیست را نیست گفت او چه کرد اگر هست را نیست گوید یا نیست را هست گوید  
 کافر شود و شاید که ازین اثبات معنی آن باشد که پیش از آن هستی مقرر اند ذات و صفات حق را ذره قدم بیشتر و پستتر ننند معنی  
 این آنست که چون گفت هست پیش ازین نگوید از بهر آنکه اگر از درجه هستی در گذرد کافر شود از بهر آنکه هست از یا جسم بینند  
 یا عرض یا جوهر و در مکان بینند یا در زمان بینند و متحرک بینند یا ساکن و مجتمع بینند یا مفترق و دیگر صفات مخلوقان  
 همچنین پس کسی اگر از درجه هستی قدم بیشتر نهد از دو بیرون نباشد یا ازین صفات یکے برود جائز دارد کافر شود یا چون  
 او را به هیچ ازین معانی مثل و تشبیه نیابد سرگردان گردد و گوید من موجود نیابم مگر بر تن و وصف و چون بر و ازین صفات  
 هیچ چیز نیست مگر نیست کافر شود و از آن جانب در تشبیه افتد و ازین جانب در تعطیل جز آنکه یک نفس که گوید هست  
 پیش روی نیست نفسی پیش رفتن تشبیه و ذره با پس رفتن تعطیل و معرفت در میان نکاه داشتن خطر معنی الا من جهة  
 الاثبات این باشد و این معنی که یاد کردیم در ذات خدای و در صفات او همچنین بیاید تنها علم را بگوئیم تا دیگر صفات برود  
 قیاس کنیم و آن آنست که مقررند که عالم است بعلم خود بیشتر رفتن و جوی نیست و باز پس آمدن روی نه از بهر آنکه همه عالمان معتقد  
 باشند حق تعالی مستقذ و همه علما اهل عقدا و الشی علی ما هو به باشد و علم حق اعتقادند و علم همه عالمان عرض باشد و علم حق عرض  
 و همه عالمی را بر معلومی علم نو باید و حق تعالی همه معلومات را بیک علم بداند و همه عالمان بتعلم عالم آیند و حق تعالی عالم بغیر تعلم همه  
 عالمان بعضی دانند و بعضی ندانند و خدای تعالی همه ندانند و عالم ماکان و ما هو کائن و ما یکون و بعلم ما لیکون و لا یکون  
 ان لو کان کیف کان و یکون و بر همه عالمان خطا و جعل رد و باشد و بر حق رد و نباشد و همه عالمان وقتی شاید که عالم باشند  
 و وقتی نه و الحقی عالم لودلی و لا یزال پس اگر این بنده از اثبات علم ذره بیشتر رود تا در علم حق صفت علم مخلوقان عقدا کنند  
 کافر گردد و چون بجوید بیشتر راه نیابد و سرگردان گردد و گوید چون علم نیابم مگر باین صفت و این صفت بر و رو نیست  
 مگر او را صفت علم نیست کافر شود و چون بیشتر رود تشبیه گردد و اگر از پس باز آید عطل گردد و بر جدا اثبات بایستد و جنبه بعضی  
 از بزرگان درین که خدای تعالی معرفت عارفان را مثلش نماد در قرآن و گفت الله نور السموات و الارض مثل نوره  
 مشکوة فیها مصباح المصباح و الا فجاجة الزجاجة کانهما کوکب دردی تا اینجا که گفت لا شرقیه و لا غربیه گفته اند که مشبه  
 و لا معطلة لا جبریه و لا قدریه و لا رافضیه و لا ناصبیه و لا جهمیه و لا معتزله و لا یهودیه و لا نصرانیه بل خفیه  
 مومنه و شفوعیه مسلمة باز اهل معرفت جز این گفتند و گفتند لا دنیاویة و لا عقبایویة بل خفیه هویة لا نفسیه و لا خلقیه  
 بل ربانیه و قتیة لا ازیة و لا ابدیة و لا اولیة و لا آخریه بل متلاشیة فانیة فی صفات الربوبیه باز گفت و لا اولیة و لا آخریة  
 الیها بالانطاف لما ادرکت من جهة الاثبات و اگر نه آن بودی که بلطفهای خویش خود را ایشان یعنی بيقول آشنا گردانید  
 ما هستی او بلطفهای خود را خنند و اگر نه هستی او و دنیا خنندی هستی او را اگر خود بایستی جستن عقل عاجز نبود و لکن عقل ایما فرید

هر که ازین صفات یا یکے بر و جائز دارد کافر گردد  
 اما عقدا و در دل قرار داد و در علم خنند و اکتشاف التفات

نه از بهر آنکه ماهیستی و او را بگوید لیکن تا چون از هستی خود خبر دهد بداند عقل او را یافتن تا بحیرت نه طلب کردن تا موجود و او را گفتن گشتن است  
 بر معرفت نه حاصل کردن معرفت تا معروف از بهر آنکه عقل هر چیزی را که اثبات کند از زمانه زمانه اثبات کند از مکانه مکانه اثبات  
 کند آن زمانه که یکسکه نه در زمان است راه چگونگی بود آن مکانی که یکسکه نه در مکان است چگونگی راه بود و همه شاهدان که از ایشان بر غائب  
 دلیل توان کرد از چهار وجه بیرون نیند یا مکان اند یا ثابت در مکان یا زمان اند یا باشند در زمان و ازین همه بحق تعالی راه برون  
 وحی نیست عقل اجزای این راه نه از بهر آنکه جز این هیچ چیز نیست در شاهد عقل اجزای این شاهد بر غائب قیاس کردن کار باز کردیم  
 بسخن عقل چون مکان بیند همه مکانها شاید که محل کرد در این ممکن را و هر چه را ممکن بیند و ازین محل بیند و ازین بود و هر چه  
 بر خدای تعالی قیاس کند کافر کرد و اما زمان و باشند در زمان صفت زمان است که بذات خویش منقضی است و اثبات نیست  
 ماضی او معدوم است کان نه لویکن و مستقبل او هم معدوم است لویکن بعد عسی یکون و چیزی که او را ثبوت حقیقت نیست  
 همه بقاش فناست و همه وجودش عدم است از راه بردن یکسکه که او را صفت بقاست بلا فنار وجود دست بلا عدم خطاست  
 اما باشند در زمان او را اولی است که زمان بود پیش از اولیت او تا او باشند زمان گشت و او را آخری است که او بنهایت رسد  
 در زمان نماند حقیقت بودن در زمان جز این نیست که زمان بود و باشند زمان نه زمان نماند و باشند زمان نماند باز صفت  
 حق تعالی خلاف اینست حق بود و زمان نبود و حق ماند و زمان نماند باز و صفت حق عزوجل جز این است حق بود و زمان نبود پس  
 مکان و ممکن و زمان و ممکن همه مقهور صانع خویش اند و از مقهور بقاء هر راه بردن محال است و عقل راه غیر این نیست  
 آدمیم بان سخن که گفت او را هم بالطاف او در یافتند این سخن دشوار است و باریک لکن چند نکته فهماد در یاد بگوئیم و آن  
 آنست که بر هر چه قیاس کردند راست نیاند و عقل آلت قیاس بود چون بر راه خویش راست رفت راه نیافت باز گشت  
 راه قیاس یکسو نهاد چون قیاس را راه نماند عقل اگر نماند در عجز نیافتن خویش وجود صانع بدیدند بداندستند که آنکه  
 بعد الوجود چنین عاجزست قبل الوجود عاجز تر از بهر آنکه موجود را صفت قدرت را بود و معدوم را خود صفت نباشد در حال  
 که صفت قدرت را باشد همه عجز دیدند و دانستند که اکنون که ما موجودیم چنین عاجز ایم و ما را با اختیار خود نمیکند آتش چنان  
 باشیم که اختیار ماست و لا محاله مدبریت که باشد بر او قائم ایم و چون بعد الوجود بقای بادت نیست و انیم که وجود ما  
 از عدم کار نیست لا محاله ما را موجودیت که ما با موجود آدمیم باین لطیف از مقهوری خویش بقاء هر نظر کردند و از عجز خویش  
 بقادر نظر کردند و از سیرادی خویش بمرید راه بردند و از فنا ی خویش بقای حق بدیدند و در عدم خویش وجود حق یافتند  
 الطاف خویش چنین نمود تا بتوانستند گفتن که هست و اگر نمودن او نبودی هم نیافتندی قال و انشد البعض الکلباء  
 من راعه بالعقل مترشدا + اسرحه فحیرة یلهو + وشاب بالتلبیس اسراره + یقول من حیرة هل هو + هر که عقل او را بگوید  
 نیاید پارسی بیت اول نیست یعنی هر کس که او را نه از وجود یکنخواهد که بعقل خویش او را بیابد و بعقل بوی راه برد او را سرگردان  
 گرداند و این از بهر آنست که خدا خلق را امر کرده است تا بر چیزی در دین که خواهند کردن اعتماد بر و کنند تا بهر در سنجند چنانکه گفت  
 ومن یتوکل علی الله فهو حسبه و ینزکف تعوکل علی المحی الذی لا یبوت و خبر داد از پیغمبران که گفتند و علی الله فلیتوکل  
 الموصون و چون مصطفی علیه السلام سائلان را که از اصحاب الکلمه و از ذوالقرنین و از روح سوال کردند گفت فردا جواب دهم



و انشا الله در میان گفت و قیاض کردی از قطع گفت هفده روز یا چهل روز بر اختلاف و آیت بس عجب آمد که فلاهون  
 الشیء انی فاعل ذلک علی الاکال ان شاء الله پس چون بنده را بجزی که نه حتی است دعوی رسیده که بدین تو امان کردن به اعانت  
 به مشیت او محال باشد که چون حق را بگوید اعتماد بر عقل کند تا او را بجزی که نه حتی است دعوی رسیده که بدین تو امان کردن به اعانت  
 بعقل خویش بگوید او را بوی باز کند از تالاسی کرد و متحیر کرد و از بهر این معنی گفت که در طلب حق بر عقل اعتماد کردن بر حق و اعتماد  
 علی غیر الحق شرک و ازین معنی گفت پیغمبر علیه السلام اشرك اخفی فی امتی من دبیب النمل علی الصفاء فی اللیلۃ الظلماء شب که  
 تاریک باشد و نمل سیاه باشد و بر شک سیاه سخت روز و چوکس آواز بی او نشنود هیچ بصرف حق او را نه بیند و نه از رفتن او  
 بران شک اثر نماند پس مصطفی علیه السلام شرک امتان خویش را خبر داد که پوشیده تر باشد از حال آن نمل یعنی شرک از خبر  
 نماند و ما دانیم که این شرک بت پرستیدن نیست از بهر آنکه بت پرستیدن ظاهر است و پنهان نیست مکن این شرک از غیر خطا  
 ترسیدن است یا بنیاد امید داشتن یا از غیر منفعت دیدن یا از غیر مضرت دیدن یا بر غیر اعتماد کردن یا با جزا و ان  
 گرفتن و دلیل این سخن آنست که خدا حبیب خود محمد مصطفی را علیه السلام گفت و لا تدع من دون الله مالا ینفعت  
 و لا یضرک نهی کرد او را از هر حق چیزی دیگر خواندن و خبر داد که از ایشان منفعت و مضرت نیاید و در خبر درازست که پیغمبر علیه  
 السلام عبد القدیر بن عباس را گفت اگر هر چه در هفت آسمان و زمین خلق اند و کرد آینه تا تران منفعت کنند تا خدای تعالی نخواهد  
 نتوانند کردن و اگر کرد آینه تا مضرتی بتو رسانند تا خدای تعالی نخواهد بتواند رسانیدن پس خلق را از منفعت و مضرت معزول کرد و  
 همه السیر مشیت کرد و عقل کیست از خلق و محال باشد که کل خلق نفع دنیاوی یا مضرت دنیاوی نتوانند کردن بازیکه از خلق  
 منفعت دینی کنند یا مضرت دینی چون همه خلق کرد آینه و چیز از دنیا به مشیت حق بتو نتوانند رسانیدن و ترا بوی توانند رسانیدن  
 کی روا باشد که ترا عقل بخدارساند یا خدای را بتو هر همه دنیا ملک خلق است و تحت تصرف ایشان است باز حق تعالی ملک کس نیست  
 و تحت تصرف کس نیست و حدیث عبد الرحمن بن عمر که پیغمبر علیه السلام او را گفت یا عبد الرحمن لا تسئل الامارة فانک ان اعطیتها  
 عن مسئلة و کلک لایها و ان اعطیتها عن غیر مسئلة اعنت علیها امارت دنیا باخست و دنیا چون بخود میجوید او را بوی باز کند او را  
 و چون بخود میجوید او را بران نگاه میدارد پس حق تعالی با عجزی او اولی تر که اگر بنده بعقل و را بگوید او را بعقل باز کند او را  
 اگر هم از وجود و هم با وجود او را دران نگاه دارند از این معنی گفتیم که چون او را بعقل جوید او را باز کند او را بهر آنکه اعتماد بر غیر حق آورد  
 در طلب حق تعالی و اعتماد بر غیر حق شرک است و در شرک توحید طلب کردن محال است و توحید ترک شرک است نه طلب شرک و در جمله  
 باید دانستن که هر که محفوظ است ناجی است و هر که مترک است هالک است و حق را بهلک کردن بنده خود پیش از ان نباید که او را  
 بخود باز کند یا بجزی دیگر غیر خود مشغول گرداند چون اعتماد بر عقل کند تا حق را بعقل دریا بیاورد یا بعقل بجای بگذارد و اگر او را  
 بخلق که نین بجای بگذارد هالک شود یا عقل تنها چگونه راه یابد و هر که خود دارد محفوظ ماند باز بت ثانی را یا رسمی آنست که چون  
 بنده او را بعقل جوید سر او را با تلبیس برآیند تا چنان متحیر کرد که از حیرت گوید هست یا نیست یعنی چون بستی مقدره باشد خواهد  
 تا عقل ادر هستی افکند یا معنی هستی بدانند در جستن موجود چنان متحیر کرد که یافته کم کند و بشک بشود که گوید خود هست یا نه از بهر آنکه  
 چون بستی نگاه کند به هیچ هست نشانی نیابد که هستی او ماند چون هستی هستار را با هستی او قیاس کند راه نیابد محاطه باشد

کہ آن اقرار اور انکار شود و آن یقین لو شک شود و آن علم او جهل شود و در حلقہ این است کہ وجود حق تعالی در طلب نیست چنانکہ در ادیان  
 است کہ نہ حق یا آنکس یا یکہ بخوبی بکن آن باید کہ بدہندش و نہ آن بیند کہ بگرد چہ آن بیند کہ بنیاندش علت دیدن نمودن است نہ بکنستن  
 و علت یافتن دادن است نہ جستن و این تہاد حق خدای است و در غیر خدای نیز ہمین است بسیار طالب نایابندہ است و ناجو بندہ یا بندہ  
 و چون بغیر حق چنین باشد بقی اولی تر چون چنین باشد کہ یاد کردیم باید دانستن کہ عجب عقل بمعرفت راہ نیست کفن عقل علت وجود نیست  
 کہ در وقت جستن پندار کہ بعقل یا ہم سنجاکہ طبع یافتن کند کم کند و ہر کہ حق را از حق جویم ہم آن جاکہ نرسد کہ نباید باید تا وجود علم  
 شود و عدم وجود و اگر عقل علت کشتہ وجود حق را با وجود عقل اندر عاقلان پیغمبر فرستادن بکار نیامدی و بیان کردن حق از پس حق  
 عقل حاجت نیامدی عاقل را یا بعقل بجای بکنہ شستندی تا خود حق را از باطل جدا کردی چون پیغمبران بالیستند دعوت کنند و کہ  
 و وحی بالیست تا بیان کنند درست شد کہ عقل از عاقل عاجز تر است و بی نمودن ہیچ نہ بیند و بی خواندن باز نمی آید اگر چنان  
 بودی کہ بندہ بعقل یافته امضار را و مارا کہ فرمود تا بگوئیم اھدنا الصراط المستقیم فائدہ نبودی گفتن کہ بنائی ما را راہ راست  
 و ما را عقل دادہ و عقل علت وجود محال بودی چون گفتیمی بنائی گفتی علت و ادم بگرد و بجوی پس چون سوال فرمود ما را تا بگوئیم  
 بنائی ما را درست کشت کہ بعقل راہ نتوان بردن تا راہ نہای و ازین نکوتر است چون با وجود دعوت انبیاء و با بیان کتاب و وحی  
 و با قیام حج و دلائل بیشتر از عاقلان با ثبوت عقل در ایشان ہی راہ نیابند محال باشد کہ بعقل مجرد بی این اسباب راہ یابند  
 لکن عقل در کل مخاطبان مرکب کرد و انکاء عقل را بنفس خویش معزول کرد باز انبیاء فرستاد دعوت ظاہر کردند و دلائل قائم کرد  
 و وحی فرستاد و باز با اینہ از ہزار یکہ را راہ داد اگر نفس عقل رہنمای بودی ہیچ پیغمبر بکار نیایستہ و اگر دعوت و بیان علت  
 وجود بودی ہزار ہزار موحد بایستہ چون درین معانی مستوی آمدند و در توحید متفاوت درست کشت کہ عقول و دعوت  
 و بیان و دلائل ہیچ علت نہ اند ہمہ از طریق عقل معزولند ملک مالک یکے است و رہنمایندہ و دارندہ اوست پس  
 آزمائی آرد کہ او خواہد کلیہ غیب مشیت است اگر خواہد در بکشاید و اگر نخواہد بکشاید ہر کہ توحید جز این دانند خدا را نشاکستہ است

---

وقال بعض الکبرا عا لا یعرفہ الا من تعرف الیہ لا یوحہ الا من توحہ لا یومن بہ الا من لطف لہ لک لا یصفہ  
 الا من تجلہ بسر ولا یخلص لہ الا من جذبہ الیہ لا یصلہ لہ الا من اصطفاه لنفسہ ومعنی من تعرف الیہ ہی من عرفہ  
 اللہ بنفسہ ومعنی توحہ لہ ای ارادہ واحد گفت اورا شناسد مگر آنکس کہ حق خود را بوی آشنا کرد و اندوختن باین سخن اللہ علم  
 است کہ ہیچ چیز علت نیست معرفت حق را کہ آنکہ حق تعالی در دل بندہ معرفت نہد و بندہ را بخود شناسا کرد و اندانندہ چون  
 اورا شناسد تعریف او شناسد نہ تعریف خویش و این از ہر آنست کہ تعریف کردن چیزی بآن وجہ باشد یا اورا بخر آنکس  
 از کس طلب کند یا معاینہ اورا بیند یا اورا در حال حجاب بر چیزی قیاس کند و در پیش یاد کردیم کہ ہر سہ راہ بستہ است و با این  
 ہر سہ بحق تعالی راہ برون روی نیست و اگر چنان بودی کہ خلق تعریف خویش یا بطلب خویش بحق رسیدندی بایستند کہ  
 ہمہ یا فتنندی از ہر آنکہ ہمہ جوین او اند مشرک از بت اورا بھودہ چنانکہ گفت ما نعبدہم کالیقربون الی اللہ ذلکی و ترسا  
 از مسیح اورا بھودہ از ہر آنکہ در مسیح شمارے نہاد چنانکہ اعیای میت و خلق الطیر من الطین ایشان جوین صانع بودند آنمائی  
 کہ ربوبیت با وثابت میکشت بردست مسیح بدیدند پنداشتند کہ مطلوب ما نیست ہم آنجا بمانند و یسود از غم و سر ہم اورا می جستنند

پس همه علم طالب او اندر عین طلب راه کم میکنند پیش هر کس چیزی بنهاد تا بوی مشغول گشتند و مقصود و ملا و غلط کردند باز  
 کرده این اسباب از پیش برداشتند تا بوی راه یافتند چون در طلب معرفت کردن و خواستن مشارک آمدند و در وجود و مشارک  
 نیامد بلکه کرده یافتند و کرده یافتند درست شد که پیش از طلب چیزی بود که او را بیاقتند و در زیر این سری عجب است آن  
 است که کسی را کسفت قاهر و عزیزی و غالی باشد بوی جز بوی راه نتوان یافتن اگر بعزیز جز بعزیز بر راه یا بندگان عزیز  
 عزیز تر بود و بقاهر جز بقاهر راه توان یافت آن چیز از قاهر تر بود و اگر بغالب جز بغالب راه توان یافتن و آنچه از غالب  
 غالب تر بود و ازین نکوتر است هر چه او را بتعلیف بتوان شناختن یا بطلب بتوان یافتن و آن چیز را هیچ مقدار است بنزد  
 خلق کس از جستن فروایستد که آن چیز او را بکار نباشد پس چون همه خلق محتاج او اند و کس از دین نیاندیست و خوار بمقدار  
 نیست که در نایافتن او نایافتن کونین است و در یافتن او یافتن کونین است درست شد که نایافتن از بی مقدار می آید و یافتن  
 نیست همه میخواهند و همه بزرگی او میداند لکن تا او نخواهد او را نیابند و این را مثال است در دنیا و آن است که چون مادر خوابد  
 فرزند را از پیش خود دور کرد و در خانه چیزی بودی و پدر تا آن چیز مشغول کرد و مادر را بگذارد باز چون خواهد تا مادر آید کسی را  
 بفراید تا آن چیز از او برود و تا همان وقت فرزند بکند مادر را باز آید و برین قصه موسی علیه السلام دلیل است که چون  
 پستان مادرش را است همه شیر را بر خویشتن حرام کرد اگر یک پستان جز از مادر برهن گرفته هرگز روی مادر ندیدی باز گفت  
 و لا یوحده الا من توحده و او را یکی نداند مگر آنکس که حق سبحانه خود را بوی یکی نماید ازین معنی است که مخلوقات جفت اند  
 چنانکه خدا گفت و من کل شیء خلقنا زوجین و این مخلوقات ظاهرند و باز حق یکیست چنانکه گفت قل عباد الله احد  
 و جای دیگر گفت الله الواحد القهار و این واحد غیب است پس دینی حاضر است و شاهد و یگانگی غائب و از حاضر  
 بغائب راه بران وصف توان بردن که حاضر است چون حاضر همه مثل داشت و شبه داشت اگر ایشان را اینجاء راه نمودی و شرک  
 افتاد ندیدی در تو حید لکن ایشان را بصدر از معنی و نیز بیشتر یگانگی خود بنمودند و بسیار ازین فصول یاد کرده ایم لکن در نفس  
 از دواج خلق دلیل و انفراد حق است از بهر آنکه حقیقت حق رسوم خلق را بکل معانی مخالف است و بهر اوصاف مباین است  
 از بهر آنکه اگر یک معنی موافق بودی با معنی که اتفاق افتادی یا این را حکم آن بودی یا آنرا حکم این چون از حقیقت حقیقت  
 برخلافیت هیچ چیز جایز نیست و از حقیقت بر حقیقت همین درست شد که بکل معانی و بکل صفات مخالف است یکدیگر پس چون  
 چنین است و از صفات حق فروایست باشد تا بکل معانی حق خلق را مخالف باشد چنانکه نمود ایشان را یگانگی خود تا او را یکی دیدند  
 و یکدیگر دانستند این زبان اهل توحید است باز زبان اهل معرفت درین فصل است که بنمود ایشان را که در دوستی شرکت روا نیست  
 که شرکت در محبت عین عداوت است از بهر آنکه چون در محبت شرکت در آند آن مقدار که سران یکدیگر بیکدیگر مشغول کرد و از آن  
 خالی کرد و سر از دوست خالی کردن عداوت است و اگر ایشان را دل صد هزار بودی و سر صد هزار تا محبت حق تعالی مشغول کردند  
 هنوز محبت حق کمال بجای نیامده بود ندی از محبت یکدیگر گشتند محبت محال است و شاید که این را معنی  
 بهتر ازین باشد آن است که چون دیدند که هر چه ایشان میخواهند چنان میباشد و هر چه خلق در ایشان میخواهند جز آن میباشد و هر  
 حق تعالی میخواهد همی باشد اتحاد مراد دلیل کرد ایشان را بر اتحاد و بریدند آنست که کمیت باز گفت و لا یؤمن بالله الا من نطق له



و بوی ایمان نیار و مگر آن کس که با او لطف کند یا لطف خویش یا او کار بند و یا لطف خویش بوی بنیاد و این مسئله بر مذهب اهل  
اصول مستقیم است از هر آنکه مذهب اهل سنت و جماعت آنست که خدا را با مؤمنان لطفی است که با کافران نیست که اگر لطف  
با کافران کردی همه ایمان آوردند و اگر آن لطف با مؤمنان نکردی یک ایمان نیار و دی باز نزدیک معتزله خدا را با مؤمنان  
زیادتی لطف نیست که آن با کافران نیست از هر آنکه ایشان لطف حق تعالی با خلق بر ظاهر دانند چون بعثت مسن انزال  
کتب و نصیب لائل و اقامت حج و این عام است همه خلق را باز نزدیک اهل حق چون این ظواهر که خلق در و مشار کنند حق را  
در باطن با مؤمنان لطفی است که با کافران نیست و دلیل این سخن آنست که یوسف گفت ان ربی لطیف لما یشاء اگر  
لطف عام بودی تعقید نبیست محال بودی و جای دیگر گفت الله لطیف بعباده گفت تا مخصوص باشد باز گفت  
یرزق من یشاء ای رزق التوحید و المعرفة و الايمان لمن یشاء و اگر این لفظ عام بودی گفتن من شاد درست نبود  
باز گفت وهو القوی العزیز یعنی قوی یا یقهر و لا یقهر و عزیز لا یوجد الا معتمدا و شاید که معنی قوی آن باشد که لا  
یمتنع عبدا اذا اراد و معنی عزیز آن باشد که لا یوجد الا معتمدا و از زبان اهل حقیقت آنست که لطیف را با لطیف تر از او توان  
یا فتن چنانکه قوی را بقوی تر غلبه توان کردن و چون او قوی تر از همه قویان است و او نباشد که او را بغیر او قهر توان کردن  
و چون لطیف تر از همه لطیفان است و او نباشد که او را بغیر او توان گفتن باز گفت و لا یصفه الا من تحمله بسبق ما و را  
و صفت نمکد مگر آنکس که خود را بسته او بنماید یا خود را بر سر پیا کند معنی این سخن و الله اعلم آنست که عبارت ترجمان سرست  
و سر نظاره حق سر بیند زبان از دیدار او عبارت کنند آن عبارت و صفت است پس هر زبانی از سر خویش آن خبر دهد که سر  
بیند و سر آن بیند که بنمایدش تا دیدن بنمودن معلق باشد و وصف کردن بدیدن معلق باشد اگر راست نمایند است  
بیند چون راست بیند راست گوید و اگر اثر نمایند کز بیند چون کز بیند کز گوید و این زبان اهل معامله است باز حقیقت  
چنین گفتند که من عرفه له یصفه و من عرفه له یعرفه و این ما شرح دراز است لکن براختصار بیان کنیم عبارت در وصف کردن  
خبر دادن غائب است و غلبی مشاهده و معاينه است و حال مشاهده خبر کردن شکرست و حال غیبت خبر دادن زو هست هر خبر در نشان  
آنست که ندیده است و هر که ندیده است او را زبان خبر کردن مانند تانگاه خبر دهد که بنیدانگاه که از دیدار بماند یعنی محبوب کرد و اگر در وقت  
دیدار خبر دهد حال مشاهده حال غلبه است و حال فنا و هلاک پس با لک فانی و مغلوب را خبر دادن محال است و اگر در آن وقت خبر دهد که  
محبوب کرد و از چیزی خبر میدهد که محبوب است دروغ زن است و اگر از غائب خبر دهد غیبت است و اگر از حاضر خبر دهد ترک است  
مثل مشاهده قلب در دنیا چون مثل مشاهده بصیرت در عقبه اگر در حال مشاهده بصیرت در عقبه خبر دارد و شاید که اندر حال مشاهده اندر  
دنیا سر خبر دهد و از این نیکوتر است آنکه خبر دهد باید که خبر دارد از خلق تا ایشان را خبر دهد و تا با ایشان نباشد با ایشان چگونه گوید  
پس خبر دادن با خلق بودن است و هر که با خلق است با حق نیست و آنکه با حق است با خلق نیست و از خلق او را خبر نیست ایشان را  
چگونه خبر دهد و دیگر معنی آنست که خبر دادن عبارت است و عبارت زبان راست و باز مشاهده سر راست و زبان آن تواند گفتن  
که سر بیند و هر که بیند گوید و زبان که گوید بنماید آنجا که دیدار است گفتار نیست و آنجا که گفتار است دیدار نیست و در حال مشاهده  
نفس نون حرام است سخن گفتن چگونه باشد و بزرگان چنین گفته اند که هر که را در باطن مشاهده دوست باشد بخود ایدان او بداند

باز از قاطعیت ظاهر است

نشان دهنده قاطعیت است که در عالم است

تا ظاہر از ان خبر باشد چون از ظاہر خویش در بیخ دار و باغبان کے کوید و نیز گفتند ہر ان کسی کہ اور اور سر شاہدہ پدید آید نفسے  
 از انجا بر آرد از ولایت تانہ سیکہ ہرگز بوی باز نہ ہند و در حکایت حسین منصور است کہ چون اور ایک شند شلی گفت من تان شب  
 با خداوند خویش مناجات کردم بر سر کو حسین منصور و تا سو گاہ نماز کردم و گفتم الہی این بندہ تو بود مومن بتو و سوحد و از اولیای  
 تو بود این چہ بلا بود کہ برو کماشتی و در خواب شدم چنان دیدم کہ از حق تعالی فرمان آمدی ہذا عبد من عبادنا اطلعناہ علی من  
 اسرارنا فاشاء الی الخاق فانزلنا بہ ماتری و نیز ہر کان چنین گفتہ اند کہ ہر کہ سرتی با خلق کوید اگر خواہند کہ آنوقت برو نگاہ  
 دارند چندان بلا برو کما نہ کہ ہر دو کون طاقت ندارد و اگر بلا کما نہ نشان آن باشد کہ آن وقت از ولایت تانہ و این میان  
 خلق و تعارف ست کیسکہ بالکوک صحبت کند باید کہ زبان نگاہ دارد و ہر کہ سر غلط ملوک بانا اہل بکویہ نیز صحبت ملوک و مناستد  
 انشا ید و شاعر میگوید اذا دخلت الملوك فالبس من الثاني اعز طلبس + و ادخل اذا ما دخلت الا عظمى واخرج اذا ما اخرجت  
 اغرس + چون کنی صحبت ملوک طلب شوازا کہ ہستی بپوش سلب اندر آئی فراز کردہ و خوش باز بیرون روی خوش و لب باز  
 گفت و لا تخلص لہ الا من جذبہ لہ لیکف خالص اورا نباشد مگر آنکس کہ او اورا بخود کشد و درین فصل دو معنی دانستہ است  
 یکے خلوص و دیگر جذب اما معنی خلوص یکتای بودن است کہ چیز دیگر نیامیزد با او چنانکہ کویند ذہب خالص چون در رو مسج  
 غش نماند و خدا گفت من بین فرت و دم لہنا خالصا ساغلا للشاربین چون در ان شیراز فرت و از دم سح انرا نذا و خالص  
 خواند کہ بر میان ہر دو بکشد و از ہر دو برو میچ اثر نہ تا برزگان چنین گفتہ شیر کی غذای نفس تو کردم خالص تو ستم تو حید  
 کہ از سر تو آید کہ مر است جز خالص کے پسندم این را بر فرت و دم بر اندم و از ہر دو نگاہ دشم تا برو اثر نبود و اگر ازین دو یکے برو  
 ظاہر کشتہ پلید کشتہ و غذای نفس ترا نشایستہ تو حید تو نیز باید کہ بر دنیا و عقبہ بگذرد و از ہر دو اثر نکید و اگر اثر کے از دنیا  
 یا عقبہ بر تو حید بیامیزد مرا نشاید و نیز گفتند مثالین فرت و دم بالین چون نفس ست و خلق با تو حید همچنانکہ بر لین نشان  
 خوف و دم نیاید بر تو حید نشان نفس و خلق نباید کہ نظارہ نفس عیب ست و نظارہ خلق ریا و ہر دو شرکت و تو حید بے شرک باید باز  
 خدای عبادت بلا خالص خواند چنانکہ گفت و ما امر واکا ليعبدوا الله مخلصين له الدين گفت همچنانکہ ترا غذای خالص  
 و ادم از تو خدمت خالص خواہم و انبیار با خالص توصیف کرد چنانکہ و قصہ موسی گفت انہ کان مخلصا و کان رسولنا نبيا  
 مخلص و مخلص ہر دو خواندہ اند و در قصہ یوسف علیہ السلام یا و کذ لک لنصرف عنه السوء و الفحشاء انہ من عبادنا  
 بالمخلصین مخلصین خواندہ اند مخلص فاعل باشد و مخلص مفعول مخلص آن باشد کہ یکتای حق را باشد و مخلص کن  
 باشد کہ حق تعالی اورا یکتا گرداند و ہر دو بمعنی نزدیک از ہر آنکہ ہر کرا حق تعالی خالص گرداند خالص کرد و خالص نتواند کشتن  
 تا حق اورا خالص نکرد اند پس ہر کہ مخلص باشد مخلص و ہر کہ مخلص باشد مخلص باشد و اصل خلوص خروست چون از چیز  
 بیرون آید و جدا گردد و خلوص آن باشد کہ چون از چیزے جدا کشت کویند خلص مند و چون بچیزے رسید کویند خلص الیہ  
 و چون یکتا مچیزے را کشت کویند مخلص لہ پس یکتا بودن حق را باین تاویل کہ یاد کردیم آن باشد کہ پس ہر چیزے کہ  
 ظاہر اورا از خدمت منع کند یا آن خبر صحبت نکند و ہر چیزیکہ سر اورا از حق مشغول گرداند یا آن چیز نکر و صحبت کردن با غیر حق  
 شرک ست و نظر کردن بدون حق جبل ست معنی خلوص این باشد اکنون در کتاب چنین میگوید کہ پیچ کس حق با این صحبت

نباشد تاحق اور انجو نکشد که جذب کشیدن است و معنی جذب آنست که هر چیز که بنده با آن بیارامد عین آن چیز را بر وی ملا  
 کرد و اندک تا از آن چیز بکیریزد و با خدای کرد تا درین خبر که پیغمبر علیه السلام گفت مثل الدنيا والاخرة کمثل ضفرتین  
 بقدر ما ارضیت احدهما استخبطت الاخری چون رضای دنیا با عقبه کرد نیاید از یک بریدن باید تا بدیگر رسد  
 و هر دو مخلوق رضای ضررتین بیکجا کرد نمی آیند و هر دو محل شهوت نفس محال باشد که خلق و حق هر دو بیک جا گرد آیند  
 اینجا که محال نیست بود که دنیا مد آنجا که محال نیست نیست کی کرد آیند تا چنین گفته اند ما از فاد احد بالخلق انسا الا ازاد  
 من الحق وحشته و ما ازاد الی الخلق قریب الا ازاد من الحق بعد او ما ازاد بالحق انسا الا ازاد من الخلق وحشته  
 و ما ازاد الی الحق قریب الا ازاد من الخلق بعد اکنون کیفیت جذب بیان کنیم حق را جل جلاله با خواص خویش معاملات  
 اینست که با هر چه آرام خواهند گرفت آن چیز از پیش ایشان بر نیاید تا با او آرام نگیرند و این سلیم است عین همان چیز را  
 برو بلا گردانند تا نعمت محنت کرد و در راحت بلا گردانند تا دران بلا چنان محذب گردند که پیش و پس از غیر او نیارند اندیشیدن  
 صحبت کی یار کردن تا حال ایشان چنان باشد که حق دانند که با چیز نیارمند چنین کنند چون دانند که نیز با چیز نیار  
 نیار مانند همه در کنار ایشان نهند چون آرام گیرند بستانند چون نیار مانند به و مثال این آنست که چون مصطفی را  
 طمع افتاد بکه او اهل مکه تا کنار ایشان با وی یار باشند هم ایشان را بروی بیرون آورد تا هر چند که او شفقت پیش کرد و ایشان  
 جفا پیش کردند و این همه بلای مکیان بر دوزان آمد که بر زبان او بر رفت که انت احب البقاع الی لا جرم بلا گشت که چون  
 جز را دوست داری بر تو بلا گردانم و از و پر سید من احب الناس الیک قال عائشة تا بهتان و بر زور دل و را بجای  
 رسانیدند که همان عائشه که در دل و دعوی محبت او کرده بود نیز نام او بر زبان نراند و گفته کیست که و این را مثال  
 بسیار است چون سر او را بسبب عائشه بعد بقیه رضی الله عنها از زبان چنین بر کنند تا بدانست که او را با غیر حق آرام نیاید  
 امر آمد ترجمین تشاء منهن و تو وی الیک تشاء مراد تراست هر که را خواهی بدار و هر که را خواهی بگذار تا سر با که دست  
 از مکه فراق آمد چون سر آمد که بر کند که در کنار آمد و در حدیث یعقوب علیه السلام همچنین گفتند که چون بایک از فرزندان آرام  
 گرفت بر همه عالم بلا گشت و یعقوب در بلای دیگر بیت الاحزان ساخته و از خلق روی بگردانیده هر چند که خزن پیش  
 بود بعد پیش بود و نزدیک او را با آن باز ستیم تا را با شکی و در غیبت نیز هم او را با شکی و بر سپران آمد آنچه آمد و بر یوسف آمد  
 آنچه آمد پس شیخ رحمه الله میگوید در بعضی تفاسیر چنین خواندم که چون یعقوب علیه السلام گفت یا السفی علی یوسف  
 ام آمد که یا یعقوب تناسف علی ما فادک من فاد یوسف و لا تناسف علی ما یفوتک منی عند ذکرک لیوسف  
 پس امر آمد اگر باز یوسف را یا دکنی این فراق مؤید کرد و نام با خدا عهد کرد که نیز نام یوسف بر زبان نراند چون دانست که نام بر دل  
 بر زبان روی نیست دانست که سر با و مشغول دشمن هم روی نیست تا یوسف می نگریست یوسف را و او میگردانیدند چون  
 سر بگردانید یوسف را بر پاه او بدو انداختند تا شبید در خواب بود چون حق تعالی خلوص سلو بدید بفرمود تا خیال یوسف از خواب  
 بوی نمودند در کنار گرفت و بوس بروی میداد و میگفت یا پس برادر تو غم بسیار بداشتی آرام خواب هم نه پسندیدند و یوسف را  
 علیه السلام از خواب بیدار کردند تا بزرگان چنین گفته اند آن بلا که بر یعقوب علیه السلام آمد دران ساعت پیش از بلای آن



به میل سال بود از بهر آنکه در آن چهل سال در فراق با فراق خوی کرده بود و چون در بلاد با بلای خوی کردی بلا غذا گردید باز فراق  
 بر اثر وصال نصیب شد و نه نشوونده بایست داشت که یافت پس بر بود و تا در این فراق ختم نامه فراق اول کرد و از دریا خال  
 خواست که بنال خودش یاد آید در درو خور و تنالیه در ساعت جبرئیل در رسید و امر آید که یا یعقوب وفا بجای آوردی  
 بعزت من که خداوندم اگر بخت صلوات الله علیه مری بودی از هر دل تو زنده اش گردانیدی حکم و قتی ایست که با هر چه  
 سیار می اگر زنده باشد حکم مردگانیش در هند از بیش برداشتن صفت مرگ است چون سر میری اگر مرده است صفت نکاشتن  
 و هند است و باز نمودن زنده گز اینست و در جمله باید دانستن که در حکم محبت هر که را صحبت چیست باید هم آن مقدار  
 که او را باید صحبت است کسی چیز باشد به هم آن مقدار غیرت باشد از صحبت کردن آن چیز را غیر او و هر کس که او را باید صحبت  
 چیزی نباشد باید که دوستی که در عقد کلج تو نباشد با هر که نشیند ترا پاک نباشد و چون در عقد تو آمد ترا دل  
 نهد که با کسی سخن گوید عقد شریعت چنین کند بنگر که عقد صحبت چگونه کند این یک جذب حق اولیای را بخود چنین باشد و گفت  
 اولای علیهم السلام و انما صلتک لنفسی و اصطناع و اصطفا یک معنی باشد اصطناع افتعال باشد از صنع  
 یعنی توانی که ترا خاصه خویش گردانیدم و در جمله این سخن را معنی آن است که هر کس که حق سبحانه او را اصطناع خود گرداند همه  
 اسباب و علایق از او بپرانند تا از غیر خود بپرانند بخود پیوند اندویان این در قصه موسی است علیه السلام و آن است  
 که بر دست او خون قطعی برانند تا خلق همه آهنگ گشتن او کردند تا او را از میان قوم برانیدند و بدار غربت افکندند  
 و القصه بطور اتمام سال را شبانی شعیب گفتند علیه السلام و آنکه او را زنی باید که نصیب شهوت است ده سال  
 در آفتاب باید بود و ذل شبانی باید کشیدن و مردی چون موسی کلیم علیه السلام آنکه او را حق سبحانه باید به بلاد بزل طبع  
 داشتن خواهد که بیا به حال است چون ذل بنهایت آمد و عروس در کنار آمد بر جای قرار نماندش امر رفتن آمد محبت او را نباشد  
 قرار نشان بهوت است و سلوت در محبت شکر است چون موسی علیه السلام برفت و در بیابان شد تاریک شد و ابرو آمد  
 و باران و رعد پدید آمد و جانی آرام نه زن را در و زادن گرفت و باد درآمد و کوسفند را بریانید و آتش زنده برداشت تا آتش  
 زنده با و درآمد و سوخته بر بود بر پله خرق برفت باد درآمد و سنگ آهن بر بود و زن مینا لید و بچه سیکر است و کوسفندان  
 می رسیدند چون بدست موسی علیه السلام پیچ حیل نماند چاره پدید آمد انس من جانب الطود نار او شیخ رحمانه چنین میگوید  
 که در بعضی کتابها چنین دیدم که از آنجا که موسی بود و آنجا که آتش دیدی صد ساله راه بود و به کام آنجا رسید محبت بعد از اقرب  
 کند نگاهند آنکه و اصطاعتک لنفسی ترا از بهر خود گزیدم کی گذارم که با جز من سیار می آنکه حق را باید با حلال را نم ندیش  
 با حرام کی گذارندش بر دشمنان حرام حلال است ایست معنی این که گفته اند الکفار لا یخاطبون بالشائع چون دار نباشی هر کجا  
 خواهی باشی چون ما را نخواهی هر کجا خواهی خواه و چون با ما نباشی با هر که خواهی باشی باز بر دوستان حلال حرام کند چنانکه خدا  
 گفت و حرصنا علیه المراضع من قبل بر دشمن مردار حلال کنم باز بر دوست غیر حلال حرام کنم اگر ما را خواهی جز ما نخواه و اگر  
 خواهی که با ما باشی با غیر ما باش چون شک بکار نیست برایش شکل نیست هر جا که خواهد و چون اسپ بکار است

در صورتی که در این کتاب  
 در صورتی که در این کتاب

شکل با کسر با کوفه نای نای بند شتر و اسپ بر کشتن الشات



حاصل نیاید تعریف نصب و الکل بود و اقامت محج تا بندگان از راه برند و نیز در ایشان آلت نهادن است راه بردن را و  
آن عقل است و تمیز و استدلال کردن که باین آیات راه بردن باز معرفت تعریف در خود را نمودن است که تا خود را بایشان  
نمایند اگر چه آلت راه بردن دهن و الکل پیش نهند و نتوانند راه بردن و دلیل برین آنست که عقل عام است همه مخاطبان را و  
و این از آیات عام است همه آدمیان را باز وجود معرفت خاص است بعضی را و چون بعضی در زیر این سری است عجب آن آنست  
که همه فعلها و دلیل اند بر فاعل و همه آنها دلیل اند بر صانع و درین کس را خالفت نیست و موهو و ملح و درین اتفاق است پس برین  
آن سنگ و آن چوب و آن بواهر که کافران زودت تراشیدند دلیل است بر صانع خویش لکن چون با مؤمنان تعریف کرد باین  
آیات ایشانرا تعریف افتاد و ایشانرا خندید باز چون بایکایگان تعریف نکرد عین آنچه را که برهنه بود بجا سے او نه دادند  
و دلیل برین سخن قول خدای است انقبذون ما تحتون مصنوع خویش را رب میدارند خداوند صانع باشد و بنده  
مصنوع باز شما مصنوع و مفتوح خویش را رب دارید و خود را که صانع و ناحیه اید بنده میدارید صانع بنده و مصنوع رب نیست  
محال باز گفت و الله خلقکم و ما تعبدون شما را و آنچه میترسیدین آفریدم معنی این سخن آنست که چون آن بت مخلوق  
من است مخلوق دلیل خالق باشد خالق و همچنین عزیز و عیسی دلیل اند بر رب و همچنین آفتاب و سائر معبودات دلیل اند  
بر رب از هر آنکه همه مصنوع اند و مصنوع دلیل صانع باشد لکن چون با مؤمنان تعریف کرد و اینهمه دلائل ایشانرا برهنه گشتند  
باز چون بایکایگان آشنائی نکرد هر کس با فعل بماند و بفاعل راه نیافتند تا مشرکان بایست بمانند و ترسایان با عیسی  
و چون دان با عزیز بمانند و کبریا با آفتاب بمانند اگر معرفت را تعریف پس بودی همه مؤمنان عارفان بایستندی از بهر  
عدم تعریف و اگر تعریف عام بودی همه معرفت یافتندی درست شد که تعریف عام است و تعریف خاص و درین اشارتی  
است که کس را نیافت مگر بوی از بهر آنکه تعریف او بایست تا آیات برهنه گشت و باز نمودن آیات تعریف او بایست  
تا او را بتوانستند شناختن پس عام و خاص با و راه نیافتند مگر هم بوی باز شیخ رحمه الله در کتابین دو معرفت را تفسیر  
کرده است فقال ومعنی التعرف ان يعرفهم نفسه و يعرفهم الاشياء به گفت معنی تعرف آنست که خود را بایشان  
آشنا گرداند تا او را هم با و شناسند و ایشانرا بخود آشنا کرد تا چیزی با بوی شناسند و او را چیزی با شناسند و معنی این سخن  
عجب است و این معرفت خاص است که خاص اولیای او را بر غیر او نه شناسند چه غیر او را بوی شناسند از بهر آنکه او مالک است  
و غیر او مملوک و مملوک با مالک معروف شود نه مالک به مملوک نه مملوک که دانی که از ملک اند معرفت را همچون نسب گردد معتق را  
بمعتق نسب کنند و بوی معروف گردد و هر گز معتق را بمعتق نسب نکنند و معروف نکرد تا باینکه ملک را با مالک شناسند  
نه مالک را بملک و این در کتاب خداست که میگوید ادعوهم لآبائهم هو اقسط عند الله این معرفت نسب است باز گفت  
اذان لهم تعلموا آبائهم فاحذروا انکم فی الدین و موا لیکم انیکم این معرفت ملک است تا اگر کسی را پدر معروف نباشد گویند فلان  
مولى فلان است تا با مالک معروف گردد درست شد که ملک را با مالک شناسند نه مالک را به مملوک و دلیل دیگر آنست که اگر او را  
غیر او شناسند چون آن غیر برنجی و بجز شناسند باز چون اشیا را بوی شناسند اگر اشیا برنجی و او ماند معرفت بر جاس باشد  
و این را تفسیر دیگر است و آن آنست که او صانع است و دیگر اشیا مصنوع و لا محاله صانع سابق باشد و مصنوع لاحق شاید که



صانع باشد و مصنوع نه تا باز مصنوع بصنع او موجود آید باز او نباشد که مصنوع موجود و صانع نه پس صانع او بود تا مصنوع  
مصنوع گشت تا این مصنوع را بصنع او شناختند و دست گشت که اشیای را بوی شناختند پس هر که از صانع بصانع راه برد  
اگر لطف کنند و راه نمایندش راه یابد و اگر بصانع راه نمایندش هم با صانع همانند و زنا نرند و عین همان چیزند که سبب  
توجید او بود سبب کفر او گردد و باز چون از صانع بصنع راه برد هر چه بیند نمودن بیند نه بنگرستین بنگرستین نگرستین را در خطا  
افتد و نمودن حق را خطا بنماید آنکه از صانع بصانع نگراند اگر راست افتد صانع بیند و اگر خطا افتد بے صانع بماند و آنکه  
از صانع بصنع بنگرد اگر نظر او راست افتد مصنوعات را بشناسد و صانع را خود بشناسد و اگر نظر او خطا افتد  
مصنوعات را نه بیند هم با صانع همانند پس راه یافته است هر کجا راه گم کند بسیر راه باز آید باز برین دلیل آورد و قصه ابراهیم  
علیه السلام که قال علیه السلام لا احب الا فلان این ترک مصنوع بود تا بصانع راه برد و احب که تبار باشد دست  
در آیات بزرگوار چون افول آیات پدید آید از افولان تبار گردد دست در آن زد که او را افول نباشد و معنی التعريف ان  
یردھما اثار قدرتی الا فاق ولا نقص ثم یحدث لھم لطفایذ لم علی الاشیاء ان لھم لطفایذ گفت سخن معرفت  
آن باشد که ایشان را آثار قدرت خود بنماید در کنارهای عالم و در تنهای ایشان پس در ایشان لطفی حادث کند که بآن  
لطف که حادث گردد در ایشان چیزهای ایشان را راه نماید بر آنکه ایشان را صانع است و این سخن بنیاست بر قول خدا را که یگوید  
سنو دیهم ایا تنانی الا فاق و فی انفسهم گفت می نمایم ایشان را جبرئیل عالم در کنارهای عالم در کنارهای ایشان تا  
پدید آید ایشان را که او حق است یعنی ان الاسلام هو الحق لا سائر الا دیان و قیل ان المصطفی علیہ السلام هو الذی  
حقا و لیس بکاهن ولا ساحر ولا مجنون ولا شاعر ولا کذاب و قیل ان الله تعالی هو الحق و ان الاصل انک  
و در تاویل این آیت سخنان اند بعضی از بزرگواران آن است که خدا خبر داد که ما ایشان را آیات بنماییم تا حق را بشناسند  
و این دلیل است که آیات سبب معرفت است مکن باینهم اشارت نمود که نمودن ایشان را نشانه آیات گفت و در بعضی  
دانسته شد که اگر چه آیات باشند تا نمایند و باینهم اشارت نمود که نمودن ایشان را نشانه آیات گفت و در بعضی  
نمود می چون ذریت آدم را از پشت آدم علیه السلام بیرون آورد آیات پیش نهادی گفتی من اذا است بکلمتین یا شئت  
چون با شما بده آیات تلقین بایست درست شد که بے نمودن او نه بیند و این آیات در آفاق و در تنهای شماست و  
ان خداوندی جهان داند و پس داین آن آیت است که اگر خلق اولین و آخرین گرد آیند و در شرح او سخن گویند عالم بسیر آید  
و عاجز آیند از بهر آنکه از عرش تا شری هیچ ذره نیست الا که آن از جمله آیات است چون از بهر یکی راه بران سازند و از  
ازل تا بدین سخن گویند و سخن سپری گردد و صد هزار هزار چندان که گفتند و بیشتر نیز ناگفته ماند لکن جمله آن در در حریف است  
ایکبار و اعدام نیست هست کردن و نیست کردن دلیل کرد و کار است که صانع بود پیش از او تا او را هست کرد و نیست  
کردن دلیل بقای صانع است که مصنوع نیست گردد و صانع همانند تا ولایت موجودات دلیل گردد بر آنکه صانع را آفریننده است  
و موجود گشتن ایشان دلیل گردد بر آنکه صانع قادر است از بهر آنکه بے کمال قدرت معدوم موجود کردن محال است نیست گشتن  
ایشان دلیل است بر آنکه ایشان را اختیار نیست که بیکس نیستی خویش با اختیار نخواهد درست شد که بخود قائم نیند با ارادت

قاہری قائم اند کہ چون خواهد برارد و چون خواهد برود تغییر احوال خلق چون لیل و نہار و زیادت و نقصان و فراخی و تنگی و اعطای ملک و سلب ملک و انجہ احوال عالم است کہ در آفاق ظاہر کرد و در انفس نیز چون بیماری و درستی و خواب و بیداری و مرگ و زندگانی و غم و شادی فی الآفاق آنست و فی الانفس این تغییر احوال در آفاق و انفس خلق بی اختیار و بے مراد و غیر آن دلیل است بر مدبر مہر فی قاہری کہ ہمہ اسیر قدرت او اند و مقہور تدبیر او اند باینک از آیات راہ بروی چنین است و ہذا

معرفۃ عام المؤمنین و الاولی معرفۃ الخواص و این باز پسین کہ یاد کردیم معرفت عامۃ مؤمنان است و آن پیشین معرفت خاص مؤمنان است و معنی سخن آنست کہ ہمہ خلق در خلقے عام اند لکن در حیات مخصوص ہمہ حیات خلق اند لکن تخلقان حی نیستند باز حیات عموم است و خطاب مخصوص ہمہ مخاطبان حی اند لکن نہ ہر حی مخاطب باشد باز خطاب عموم است و ایمان خصوص ہمہ مؤمنان مخاطبان اند لکن نہ ہر مخاطبہ مؤمن باشد باز ایمان عموم است و ولایت خصوص ایمان اول درجہ است کہ از مقام کافری بایمان آید و از بیگانگی بآشنائی و از دشمنی بدوستی باول قدم این بیاید ہمہ مؤمنان درین عام اند و در طریق طلب کردن این آیات باز چون باین مقام عموم قدم نہاد بیشتر را ہم باین مقام ہدایت و بعضی اولیای خود را کہ از خواص مؤمنان اند از نیجا بگذرانند تا بمقامی رسید کہ ایشانرا خود آیات و دلیل یاد نماید آیات از ہر آن بایست تا بوی راہ یا بند چون راہ یافتند بآیات حاجت نمایند و تا محبوب بودند دست بآیات زدند تا آیات ایشان را راہ نمایند تا حاجب کشف کرد و چون کشف گشت اگر بآن آیات باز کردند از پس باز گشتن است و از کشف بحجاب باز آمدن است و حال باشد کہ از چیزے چیزے طلب کنند چون بمطلوب رسیدند باز بآن سبب باز کردند و مثال این آنست کہ افتادہ در چاہ دست در رسن زدند تا بر آید چون بر سر چاہ آمد نیز او را رسن یاد نمایند و اگر کسے را درین خصوص و عموم مشکل افتد کہ ہمہ مؤمنان خود ولی اند خصوص اولیا گفتن چہ معنی است جواب آنست کہ این خاطر ہو سست اگر کسے بعرفت دعادت خلق نکرده اند اگر لیکے باشد و او را خدم باشند ہمہ خادمان بحکم خادمی یکسان باشند ہمہ بندہ اند و چاکر و ہر دستکائے خوارہ و ہمہ را نام در جریدہ او ثابت است و ہمہ دوستدار او اند و ہمہ ناصر ملک او اند لکن با اینہم معنی خصوص و عموم ہر تئیز دو ہر گز پیادہ برابر سوارہ نباشد و یک سوارہ برابر سرہنگ نکرده و سرہنگ برابر حاجب نگردد و حاجب برابر وزیر نکرده و گروے امر را شاید گروے سر را شاید با این یکے راز کوید و سرو آن دیگر را پیش دشمن و شمشیر بند تا جان فدا کند بمقیاس چنان بایستے کہ جان دہندہ بمحل برتر بودے ازین راز دارندہ کہ رنج جان دادن از رنج راز داشتن صعب تر پس آنجا کار پیش آمد و رنج بیش و قرب کمتر و اینجا رنج کمتر و قرب بیشتر و ادبر و زکار با ملک را یکبار بیند و این پیوستہ بر ویدار ملک است چون اہل سر بود مشاہدہ یافت تا سر را بشاید پس عام اہل مجاہدہ اند و خاص اہل مشاہدہ اورا مجاہدہ آند و این را مشاہدہ مجاہدہ در بعد روا باشد باز مشاہدہ جز در قرب روان باشد آنجا مشرہ مجاہدہ بر آمد و اینجا مشرہ مشاہدہ سر آمد اینک حاصل این باشد و عام آن وکل بعد عرفہ فی الحقیقۃ لا جہ و ہمہ اورا بحقیقت نشناختند مگر ہم بوی یعنی عام کہ اورا بشناختند بتجربیت او نشناختند کہ ایشانرا بخود نشناسا کرد و ایند نمودن آیات و دلائل باز حاصل اورا بشناختند بتعرفت او نشناختند کہ خود را بایشان شناختہ گروانید تا بتوانستند اورا بشناختن اگر تعریف او نبودی عام اورا نشناختندے

ملکہ در مشکلات و دوا و کات ہر دو فاعلی آن بیان کردہ اند و در خود و دیگرے دہندہ یعنی بیاد کردہ اند و در خود و دیگرے دہندہ یعنی بیاد کردہ اند

بیان معرفت و تجربیت

و اگر تعریف او نبودی حاصل او را نشناختندی پس درست گشت که همه را بوی بشناختند و در زیر این سخن اشارت است که خلق از آنجا که خلق اند از معرفت معزول نه اند نه آن شناسد او را که خواهد که او را بشناسد چه آن شناسد او را که او را بداند که بشناسد جل و تقدس و هذا كما قال محمد بن واسع رضي الله عنه ما رأيت شيئا الا ورأيت الله فيه و قال غياث ما رأيت شيئا الا ورأيت الله قبله محمد بن واسع میگوید پنج چیز ندیدم الا که خدا را در و دیدم بانه بگیری گوید از جمله بزرگان که هیچ چیز ندیدم مگر خدا را پیش از آن دیدم و این بر دو سخن بزرگ مدعا دیدن خدای در چیز با طریق استدلال است از صنع بصلح که همه صنعتها بر صلح گواهی است و همه فعلها بر فاعل دلیل است در هر چیز یک بگری کردگار او را در و بینی لطافت صنع صانع ترا بر لطیفه صانع دلیل کند همچنان گردد ترا دیدم صنع کی صانع می بینی تا بزرگان چنین گفته اند که یعقوب علیه السلام در یوسف یوسف را علیه السلام نمیدید لکن حق را در خلقت یوسف زیادت لطیف بود که در خلقت آن دیگر بر او را ننبود یعقوب علیه السلام نظاره آن لطفت بودند نظاره یوسف از بهر آنکه اگر بسته گشتن یعقوب یوسف از بهر ولادت بودی دیگر او را در ولادت با او شریک بودند همه تساهلی با یستندی و روانا باشد که نظر شهوت بود که این ظن بردن با نبیا کفرست و نیز محبت را آنجا علت نبود از بهر آنکه علت محبت مخلوقان خدمت است و از یوسف علیه السلام خدمت نبود و از دیگر بر او را نخدمت بود اگر محبت بعلت خدمت بودی ایشان از یوسف اولی تر بودند می درست گشت که یعقوب نظاره صنع بود تا در صنع بصلح نظر میکرد و عزیز تر داشت یوسف را از بهر آن بود که تا در نظاره او او را با دوست زیادت مشاهده لطیف می افتاد که با دیگران نبود و او بسته لطفت بودند بسته یوسف و شال این سخن در تعارف خلق نظاره کردن است در آینه آن کس که او را آینه نکرد او را مراد دیدن آهین نیست مراد او را آینه صورت خویش دیدن است و اگر مراد عین آهین بودی پاره دیگر سیر کلین دان افکنده نبود و آینه در کنار نهاده آن عزیز می آینه را نمانده نفس و نبود لکن عزیز می از بهر آن بود که چیز می نمود که دیگر آهینها مینماید پاره آهین که اندر وی خیال صورت خویش کردند از همه آهینها عزیز تر آمد دیگر آهینها را آب و خاک رو دارند و آینه را نه اگر در خاک نگاهدارند اگر کرده او را بیا بیاید هم بر و زندیا نم زمین پوست رسد و زنگ گردد و خوارترین از دیگر آهین گردد قیمت و مقدار او بر دو پس چون صنع همچون آینه است همچنانکه ناظر در صنع صانع را بیند و صانع در صنع نه پس هر چند آینه راست تر باشد قیمت بیشتر گیرد و همچنین نیز هر صنع که بصلح راه پیش نماند عزیز تر گردد و دالت لطفت نمودن در یوسف علیه السلام پیش بود بر پدر او عزیز تر بود همه فرزندان عزیز بودند همچنان که همه آهینها آهین نماند لکن یوسف عمل آینه داشت آنکس که او در چیز خویش بیند آن چیز را عزیز تر از همه چیزها دارد پس سیکه از چیز دوست بیند اولی تر که او را از همه چیزها عزیز تر دارد و دوست از بهر عزیز تر است هم از نفس هم از جان هم از دل اینک این سخن که گفت ما رأیت شیئا الا رأیت الله فیہ معنیش این باشد تا بزرگان چنین گفته اند هر که غیر حق پرستد نه از بهر آن پرستد که او را حق تعالی نباید لکن از باب استحقاق چون بحق راه نیافت دست در صنع او زد بر نقش عشق آوردن بر نقاش عشق آوردن است و صورت راست نمودن بصورت راست نمودن است از بهر آنکه نقش نقاش نقش گشت و صورت بصورت صورت گشت هر که گوید این صورت مگر چنان مستحق که گوئی همگوید این لطیف نقش مگر چنان نیست که میگوید این لطیف نقاش نگردد الا و رأیت الله فیہ این باشد و این سخن بنامی است





این باشد و شاید که معنی قول او که در آیت الله قبله یعنی پیشی وجود نباشد لکن معنی پیشی لطافت باشد و معنی این آنست که در صنع نظاره کند و اندک صانع ازین صنع لطیف ترست از بهر آنکه در شهادی بیند که همه صانعان از صنع خویش لطیف تر اند و لطیف هیچ نقش بلطف نقاش ندارد و لطیف هیچ صنع بلطف صانع ندارد چنانکه کوزه بکوزه گر ندارد و خاتم بصانع ندارد و آفتاب به بر و گر ندارد پس بیند پیشی صانع در لطیف خود بر مصنوع بصانع در مانند بصنع پر داند و در آیت الله قبله این باشد و شاید که این را معنی دیگر باشد و آن آنست که معنی لا یغنی له پیش از عطا باشد و عطا را بمعنی یا بند نه معطی را بوطا و سهرتزی که از ان او بکند و نظاره دیدن منت بار او را از دیدن بر مشغول کند لا و در آیت الله قبله این باشد و شاید که این را معنی دیگر باشد که او را پیش از همه چیزها بیند بجائی او را قدرت پیش از همه قادران بیند همیشه قدرت او را از خوف اغیار فارغ کند و علم او را پیش از همه علم عالمان بیند جلالت او را از شرم همه عالمان مشغول کند کرم او پیش از کرم همه کریان بیند رجای او را از غیار ببرد و سلطانی او را پیش از همه سلطانان بیند رعب اغیار از و ببرد و غنای او پیش از غنای همه غنیان بیند طمع او را از غیار ببرد و محال باشد که از قادر بجا آید و از غنی بفقیر آید و از کرم بلیثم و از باقی بقائی آید چون پیشی او درین صفات و معانی که یاد کردیم بیند مشغول او گردد و بشیر او نیز و از دلای آیت الله قبله این باشد و شاید که این را بهتر ازین معنی باشد و آن آنست که صحبت حق بانه و پیشی دارد بر صحبت خلق مخلوق با او بی علت دوستی نکند باز حق تعالی بی علت دوستی کند بر کند و مکافات نخواهد عیب پوشد و پرده ندارد خدمت با تقصیر روا دارد عطای بی شمار بخشد و جفا بی شمار آفرند و دست را جاودان مکافات دهد و انواع بر او بر نتوان شمرد و ان تدانی و انعم الله لا یخصها پیشی حق تعالی باین معانی بیند بسته او گردد و خلق پر داند لا و در آیت الله قبله این باشد و شاید که این را لطیف تر معنی باشد و آن آنست که هر چه او را دهند از نعم کونین آن نعم ندادند که نعم نیست ترسد که اشتغال و بنظر نعم او را از نعم مشغول کند و از بهر این سست که اعدا مختص اند بنعم او و لیا مختص اند بلی که نعم اند و دست مشغول کند و بلا بدوست رساند با نعم آرا میدانست و از بلا گر خشن است نیم دوست نه و بلا دوست نه این یک با جز دوست بیار امید دوست بگذاشت و آن یک با جز دوست بر مید بدوست رسید بلا دامنست و گرفتار نعم بنجیق است و انداختن چون اولیا این بدیدند همه بگریختند و عطا معطی دیدند و در بلا سبلی لذت نظاره معطی را ایشانرا از لذت نظاره عطا مشغول کرد و لذت نظاره میله ایشانرا از نظاره الم بلا مشغول کرد با معطی بماند و بطن پر داختند با میله بماند و از بلا خبر نداشتند لا و در آیت الله قبله این باشد و ازین نیکوتر است و آن آنست که بدیدند که حق تعالی بود ایشانرا پیش از آنکه هیچ چیز نبود ایشانرا از بهر آنکه جز حق سبحانه و تعالی را نباشد تا نخست من نباشم باز حق مرا بود پیش از آنکه من بودم محال باشد که من بجای بگذرم آنکه مرا بود پیش از آنکه من بودم از بهر آنکه تا من نباشم مرا نباشد و نیز بدیدند که هر چه ما بود آب گاه بود که نخست ما را بود اگر ما را باشد کونین ما را باشد و اگر ما را نباشد ذره ما را نباشد و نیز بدیدند که همه چیزها مسخر اند کفنه از کونین با صحبت کنند لا تحت مراد و اطلاق او مسخر را اختیار نباشد چنانکه فدای تعالی گفت الم تر ان الله مسخرکم صافی الاضی جمعاً چون بدیدند که عالم مسخر است اند

بسیخیر مسخر ما اگر دیدند نه برادر خویش نظاره مسخر ایشان را از نظاره مسخرات مشغول گرداناد آیت الله قبله این باشد و شاید که این را به ازین معنی باشد و آن آنست که قبله باین معانی نباشد لکن قبل بآن معنی باشد که فی الله خلف عن کل فاعلت لا یخلف عنه شیئی بعد فواته و جود او بجای کل بایستد یقوم مقام الكل و هیچ چیز بجای او نایستد لا ینوب منابه لا یقوم مقامه فوات کل با وجود او و جود است نه فوات و وجود کونین با فوات او عدم است نه وجود چون پیشی حق بر کونین باین معنی بدیدند نظاره حق گشتند و بخلق نپرداختند لا و رأیت الله قبله این باشد قال ابن عطاء تهرانی الی العامة بخلق لقوله تعالی افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت و الی السماء کیف رفعت و الی الجبال کیف نصبت الی الارض کیف سطحت و ان المیامین بکلامه و صفاته فلا یتدبرون القرآن و نزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للو منین فی الله الالسماء الحسنی و قال الم توالی ربک و الی الانبیاء لنفسه کما قال و کذلک اوحینا الیک روحنا من امرنا و قال الله تعالی الم توالی ربک کیف مذل الظل لآیه میگوید عام را بخوبی شناسا گردانید بخلق خود و خاص را بکلام خود و صفات خود و انبیاء را بذات خود یعنی اسباب معرفت مختلف است سبب معرفت عام خلق است از خلق بخلق را به برند و از فعل بفاعل و از مفعول بمفعول باز برین دلیل آورد قول خدای را افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت نمی نگریستند که چگونه آفریده شد او را بزرگی خلقت او چگونه مسخر گشت خلق را و نیز گفتند که این ابل سحاب است نمی نگریستند درین ابرو آفریدن او و بار برداشتن او و در هوا رفتن و باریدن او و الی السماء کیف رفعت و با آسمان و بهر داشتگی او و بفرانگی او و در هوا ایستادن او و الی الجبال کیف نصبت و بکوهها و پهای کردن او و بهیبت و بزرگی او و زمین و برداشتن او و الی الارض کیف سطحت و زمین لو گریستن او و در آب قرار گرفتن او و اینهمه راه نمودن است از خلق بخود بآن معنی که نشن ابرو در هوا دلیل است بر برنده و ایستادن آسمان دلیل است بر دارنده و بر پهای بداشتن کوه دلیل است بر نرفته کوه و قرار گرفتن زمین بر کوه آب دلیل بر گستراننده و جماعته گفتند که این چهار چیز را مخصوص کردند از بهر آنکه زمین زیر پهای است و آسمان زور سرست و کوه پیش چشم است گفت خواهی زیر نگرد خواهی زبر و خواهی پیش نگر تا همه دلیل و محبت می بینی لکن چون این هر سه ساکن بودند و همچنانکه ساکن بر سکون دلیل است و متحرک بر محرک یکے متحرک یاد کرد و آن شتر است و یا ابر است تا متحرک و حرکت هر دو دلیل شوند بر گردگار خویش و محرک خویش هم چنانکه ساکن بر سکون دلیل اند بر گردگار خویش و در زیر این رمزی است عجب و آن آنست که چون کوه و آسمان و زمین دلیل خواست آوردن بر گردگاری خود و اینهمه ساکن اند و هم خلق افتادیکه ایشان سکون بطبع خویش گرفتند این و هم به ابل برداشت و ابل اینچاسو است نمود که اگر سکون سبب ایستادن است حرکت سبب افتادن است آسمان ایستاده است و ابر جنبیده نه ابر افتاد که جنبید و نه آسمان که بایستاد تا خلق بدانند که محرک و ساکن هر دو نه بخود ایستاده اند بلکه بدارنده ایستاده اند و ازین عجب تر آنست که قطره آب ز ابر جدا گشت فرود دید و نایستاد باز آن ابر با گرانی دسری باز فرود دید و بایستاد اگر قطره را ثقل او فرود آورد و با ثقیل ترا ولی تر فرود آمدن و اگر این ابر از بهر خفت نیفتاد و قطره خفیف ترا ولی تر بنا افتاد پس خفیف تر را فرود آورده آورد و ثقیل تر را دارنده بداشت و اگر این متحرک از بهر خفت بر هوا ایستاد آسمان ثقیل را ثقل او بر هوا چرا ایستاد و ازین عجب تر آنست که طبع همه چیزها



تقبل فرود وینست چون آب و خاک و طبع همه چیزهای خفیف برودینست چون آتش و بادین ابر را نه برد و انید چون آتش  
و باد و نه فرود و انید چون آب و خاک بلکه مستوی بر هوا بدو انید در پیش قائم نه و از پس ساق نه زیر حامل نه و ز بر مسکنه  
بله علامه میدواندش و بله اسباب میراندش تا بداند که او را دو انده در و انده ایست اینک راه نمودن عام بخلق چنین  
باشد که یاد کردیم و اگر در بیان این معانی سخن گویم عمر بسر آید سخن را نهایت نیاید لکن در هر خلقی حق را لطیفه ایست که در آن  
دیگر نیست ناظر در آن خلق بنظاره لطیف صنع حق کند از آن لطیف صنع هر لطیفه صانع دلیل کند اینچنین راه باید و حق را  
برین وجه بشناسد این نصیب عامست باز خواص او را بحکام و صفات او نشا خستند یعنی شناختن خاص او را کلام و صفات  
او بودند نه خلق او را صفت بموصوف راه بردند و از اسم بمسمی راه بردند و برین دلیل آورد که خدا میگوید یا فلا تبتدروا  
القرآن و قرآن کلام اوست و صفت او چنین میگوید که چرا اندیشه نکنید در قرآن که کلام من و صفت من است عبارت  
و بیان او بخلق را و مخلق از مثل عبارت او عاجز آمدند و از آوردن نیز همچنانکه از بیان او عاجز آمدند و چون از عبارت  
و بیان چیزی عاجز باشند از نفس آن چیز عاجز تر و نیز گفت و نازل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین  
الایه بیان کرد که قرآن شفا و رحمت مؤمنان است و عین همان قرآن هلاک دشمنان است عین یک چیز منجی و هلاک  
چون تواند بود و متماقض باشد لکن باز میگوید که در هر چه باشد هر چه اوهم تو اتم کردن از عین یک شیء اگر خواهی هلاک آرم  
و اگر خواهی نجات دهم و خبر داد که انزال قرآن شفا و رحمت گشت مؤمنان را و این قرآن کلام اوست و صفت او یعنی  
از بیگانگی که آتش گشتند و شفا یافتند بصفت ما گشتند و از حد اوست که رستند و محبت یافتند بصفت ما یافتند و از هووان  
و بهر که برستند و عز و قرب یافتند بصفت ما یافتند یعنی بصفت ما بود که ایشان را با رسانید و نیز گفت و الله الا سماء الخسوف  
خادعوه بهما را بنامهای من خوانند که نامهای من نمکوتر است یعنی از نام من راه برید تا مرا که سسمی ام از نامم بدانید  
یعنی از عزیزتر عین بدینکه چون من عزیزم این نام من از من روان باشد که زائل گردد بدانید که غرضتست مرا که هرگز  
دل نباشد مرا و چون بدانید که ملاک هر انانیست از کی پیدا شود شمار که ملک مرا زوال نیست و غیر مرا خدست کردن انگاه  
روا باشد که ملک را زوال آید و بلکه طمع کردن انگاه باید که عز مرا ذل آید بغیر از ما استغنا کردن انگاه باید که غنای ما را  
فقر آید و بغیر ما اعتماد کردن انگاه باید که قدرت ما را عجز آید و بغیر ما استعلا کردن انگاه باید که سلطانی مرا عزل آید و از ما  
ایمن بودن انگاه باید که ارادت ما را غفلت آید از ما نومید انگاه باید بودن که کرم ما را الوهم آید پس چون خاص این  
اسما و صفات بدانستند بجای این اسما و صفات تعلق کردند از غیر او مستغنی گشتند از آنکه تعریف خاص را سواد و متما  
او اینست از اسم بمسمی نگریستند و از صفت بموصوف در کل احوال و پراویدند با وی تا ندانند چنانکه عام از خلق بحال  
نگریستند و باز انبیاء را علیهم السلام تعریف کرد و بذات خویش تا از وهم باز نگریستند نه از غیر خویش و نماز صفات وی را  
عام مشغول فعل گشتند بصفت پذیر داشتند باز خاص مشغول صفات گشتند از افعال یا دنیا بردند باز انبیاء  
مشغول بذات گشتند از ذکر صفات بچیز گشتند باز این را دلیل آورد و گفت كما قال الله تعالى و كذالك اوحينا اليه  
روحا من امرنا یعنی ما را نیز بتو پیغام فرستادیم جبرئیل را چنانست که گوی میگوید آمدن او بهمن فرستادن ما بهین

از و با منکر از نابوی منکر منکر که بنو که می آید بنکر که او را که میفرستد باز چون جبرئیل علیه السلام روزی چند باز داشتند مصطفی جبرائیل کشت  
بر زمین بنا آمدن جبرئیل و جبرئیل در آسمان حیران کشت بنا فرستادن جبرئیل اشتاب فرمود بفرستادن وجود عزرا مرا  
و مصطفی را علیه السلام اشتاب بود بآمن بنظاره فرستنده را و هر دور از یکدیگر منع کرد تا چشم از نظاره یکدیگر بردارند و ما را  
به بینند چون اذن آمدن آمد مصطفی و مرا عتاب کرد که ابطالت جواب آمد که و ما ننزدی الا با هر ربك نظاره من مباش  
که من آینه ام نظاره امر فرستنده باش من که باشم که به امر حق قدم یارم نهادن چون باز دارند باز ایستم و چون بفرستند  
بیایم خود را از میان برداشت و بنمود که بدست من هیچ نیست من منکر جای دیگر نگر باز گفت ما کنت تدری ما الکتاب کا ایلان  
ولکن جعلناه نوا نهدی بهن نشاء تو هیچ خبر ندانستی ما نهادیم نور در دل تو و وحی ظاهر بود و ایمان باطن او را از هر دو بستند  
گفت بآمن ظاهر منکر بفرستادن ما نگر بنور باطن منکر بفعل ما نگر بنکر بظاهر خود را مجنون و شاعر میدانستی بفرستادن رسول  
و نبی گشتی و در باطن از کتاب ایمان خبر ندانستی بحبل ماسو کشتی نه خود را بین و نه غیر خود را از خود و غیر خود ما را بین و نیز گفت  
العزالی ربك كيف مد اظلل نگفت بسایه منکر ما را را بین گفت ما نگر تا گسترده ما سایه را بین نفی نمود او را از غیر حق بحق  
منکر لیست من لکن فرمود از حق بحق منکر لیستن ترتیب سخن اینست که یاد کردیم باز کردیم بحقائق سخن عام از فعل بفاعل راه بردند  
و خاص از صفات بموصوف راه بردند و انبیا از ذات بهم بذات راه بردند عام فعل ظاهر دیدند دست بهم در ظاهر زدند  
خاص تا تر صفات دیدند دست در صفات زدند خاص الخاص صفت سر ذات دیدند دست بسر ذات زدند چون عام  
فعل ظاهر دیدند فعل لکن نه کاند بود با چیز نه بآنند که نبود و نباشد و باز خاص گفتند ما را آنکه نبود و نباشد بکار نیاید  
آنکه نبود بآنکه بود چگونه راه یابد و آنکه ماند بآنکه ماند چگونه راه نماید بصفتا دو دیدند که ازلی بود و همیشه بود و همیشه باشد باز  
خاص الخاص گفتند صفات ذوعد دست ما را اید باید علم و قدرت دوست عالم و قادر یکے حیات و ارادت دوست  
حی و مرید یکے تو حیدر بواحد قائم شونده به و عام نظاره فعل گشتند تا فاعل بیافتند بر جای با ستادند چون بفعل با ایشان  
نرسیدند برگشتند لکن فعل غیر فاعل بود با غیر صحبت کردن از دوست بعد با آرد و صحبة الحبيب و غیر الحبيب بحقیقتان  
باز خاص گفت ما را صفات باید که صفات غیر موصوف نیست اگر موصوف نیست باری غیر موصوف نیست فعل فاعل  
نیست غیر فاعل است چون دست بفعل زینم از فاعل باز زینم و با غیر فاعل با زینم باز صفت لاهو و لا عبود است دست  
بصفت زینم تا اگر با او نباشیم باری با غیر او نباشیم باز خاص الخاص قدم بنشسته نهادند و گفتند صفت غائب را باید ما را غیبت  
طاقت نیست غائب را بوضعت شناسند و خاص را بوضعت حاجت نیاید تا فقه ما و ائمه دین چنین گویند که الغائب  
یستحضر بالوصف و الصفات فی الحاضر و هو آنها که در افعال مانند بصفتا نرسیدند و آنرا که در اوصاف مانند فاعل  
نکریدند و آنها که در ذات مانند از افعال خبر داشتند و نه از صفات افعال چون یا دگار دست است باز صفات چون تفکر و جمال  
و دست است محب یا یا دگار نگاه انس گیر و که در جمال دوست تفکر کند چون تفکر جمال پدید آید نیز یا دگار یا دنیا یابد باز چون دست  
حاضر گشت غیب از میان خبر حاست غائب شایسته تفکر بجمال و جمال از میان خبر و حیرت مشاهد او را از وصف غائب  
کنند بیند و ندانند که چیزی بیند و اگر خواهد که از آن دیدن خبر دهد نتواند چون نداند که چیزی بیند چگونه خبر دهد که چیزی بینم و شایسته است که از آن

باز

صفات و اوصاف

میگوید قد تحیرت فیک خذ بیدی یاد لیل المین تحیر فیکما یمن معرفت از حیرت کرد و حضرتش غیبت کرد و قریش بعد  
 گرد و غلش جمل گرد و چون بداند و نداند که چه میداند چگونه بداند چون بیند نداند که چه می بیند چگونه بداند که چون بیاید و نداند که  
 چه بیاید چگونه بیاید و وجودش فقد کرد و اینست چه می بیند اندر حیرت از جز دوست نصیب نه و از دوست خبر نه و آنکه بیافته است  
 خود با او نه و آنکه نیافته است او را از وی هیچ خبر نه از یافته خبر نداشتن نشان نایافتن است فساد قریه بعد از حضرت غیبت و  
 وجوده عدم و بقاءه فنا و علم جهلا و معرفت حیدره از اینجا نفس را بویزد رحمه الله و گفت یاد دلیل المتحیرین زدی تحیر  
 یا راه نامی متحیران را حیرت میفرای چون راه غمائی با راه باینیم و چون متحیر گردانی با تو باینیم متحیر و با تو به که نا متحیر و به تو وقال  
 بعضا لکبراء لم یبق بدنی و بین الحق تیان و لا دلیل و لا آیات و برهان گفت مانند میان من و میان حق پیدائی  
 و نه دلیل و نه نشانی و نه حجتی معنی این آنست که دلیل و آیات از بهر آن باید که تا بدلول علیه ساند چون مدلول علیه پیدا گشت  
 نیز بدلیل حاجت مانند یعنی حق تعالی در سر من چنان پیدا گشت است که بدلیل ملو هیچ حاجت نماده است و این از بهر آن  
 گفت که دلیل سبب وصول است و اصل السبب حاجت نیاید و هر کس که او را بدلیل حاجت باشد هنوز محجوب است بدلیل  
 حجاب است میان او و میان مدلول علیه چون کشف افتاد تا بدید آنرا که دلیل او را بوی راه نمود و نیز میان ایشان دلیل  
 را کار نماد و این را در مشاهده بتعارف خلق نشان است که همواره سفیر در میان مجبین و واسطه باشد چنانکه میان مجبین  
 و چون وصال افتاد و واسطه در میان راه نیاید و جمله این سخن آنست که موجد را از تو حید مراد حق است و عارف را از معرفت  
 مراد حق است و از کونین هم مراد حق است تا او را مشاهده نیفتد از بهر چیغی که او را میجوید چون او را بیاید از کونین به هیچ  
 چیز نه بیند و مثال این در دنیا آنست که هر که او را دوستی غائب باشد همیشه چشم او بان راه نگران باشد و همواره  
 از بهر آینه که آید از آن راه پرسان باشد چون دوست آمد همان کس که این محب بیش او تعلق کردی تا او را خبر دوست  
 دادی اگر آنکس بر و سلام کند نه از سلام خبر دارد و نه جواب دهد و دلیل این سخن که مایا کردیم کتاب است و خبر کتاب قصه  
 یعقوب علیه السلام که چون یوسف علیه السلام غائب بود بر سر چهار راه بیت الاحزان کرده بود و بان خانه چهار درخت  
 بود و بر هر دری خوان نهاده بود و در غریبان را میزبانی میکرد تا مگر او را خبر دوست دهند یا کسی را بیند که دوست او دیده است  
 خبر دوست بغایت دوست مرده را زنده کند و من کان میتا فاحیینه ای من کان میتا بالحقه عناق حینه  
 بمشاهده تنادیدن آن کس که دوست را دیده است تسلی کند این زبان اهل معاملات است باز اهل حقائق غیر این  
 گفته اند گفته اند آنکه دوست را دیده است دوست نیست و آنکه از دوست خبر میدهم دوست نیست هر که اغایات شوق  
 دوست بغیر دوست تسلی افتد و بن محبت است هر چند از دوست لشخص غائب باشد بسبب غائب نباشد محب را قرب دهد نباشد  
 هر جا که باشد دوست را می بیند بمحبه و پرسیدن حاجت نباشد چون خبر پرسان باشد از خویشتن دلیل غائبی نماید که خبر از  
 غائبان پرسند و محب هرگز از دوست غائب نباشد البعد فی المحبة قرب و الغیبة حضرة و من حجب عن الحبيب غی من  
 الکوین فهو غیر محبت باز کردیم بقصه یعقوب علیه السلام چون دوست غائب گشت پیر من میان او و میان دوست  
 واسطه گشته بومی پرست که دوست را دیده بود یا بسود چشم نایب را بینا کرد حکم آن پیر من حکم دلیل است هر که از حق محجوب بود

نقصه یعقوب علیه السلام

انقطاع منزه از کونین و معرفت  
 القدر علی الایک لیل و نه آیت



دلیل در راه نماید چشم نابینای او که حق را نمی بیند بان دلیل بینا شود تا به بیند همچون یعقوب علیه السلام پیر من پس چون  
 یعقوب یوسف علیه السلام رسید نیز پیر من حاجت نیامد آن پیر من که کشف بود حجاب گشت تا دوست غائب بود پیر من  
 غیبت را حضرت کرد چون دوست حاضر گشت اگر پیر من مشغول گشته حضرت غیب گشته و این سخن که ما گفتیم که در حال  
 مشاهده دوست از غیر دوست خبر ندارد این را نیز بنحیر حجت آمده است که عبد الله بن عمر رضی الله عنه طواف میکرد و گرد کعبه  
 مروی بر سلام کرد و جوابش نداد نیز یک پدرش رفت و از او گله کرد پدر با او بگفت پس جواب داد پدر را کنا نذا الله فی خلک  
 المكان پس چون عبد الله بن عمر رضی الله عنه این جواب او پدرش عمر خطاب رضی الله عنه بر او انکار نکرد درست شد که تواند بود  
 که عارف را با حق تعالی در سر چنان مشاهده افتد که از غیر حق خبر ندارد و ازین قوی تر دلیل خبر پیغمبر است علیه السلام گفت  
 لی مع الله وقت لا یسعنی فی مملات مقرب ولا نبی موصول چون ملک مقرب را و نبی موصول را در میان راه نماند دلیل را  
 راه چگونه ماند و جمله این سخن راست است که هر کس که بچیزی غیر حق نظر میکند دلیل آنست که حق را ندیده است من شاهد  
 الحق الا کبر لم یلیفت الی الکونین پس هر که رسیده یا دید بنگشت و هر که برگشت خود نرسیده است و ندیده است تا  
 بزرگان این طائفه چنین گفته اند ما دجیم من دجیم الا عن الطریق فاما من وصل لحد دجیم هر کس که رسیده یا دید از نظر  
 غیر چنان ترسد که از نار صنع غائبان را دلیل است در غیب صنع بیند یا بصانع رسد باز دیدن صنع در حضرت بت است من نظر  
 الی شیء سوی الحق فی مشاهد الحق فکما عبد العظم و ازین صعب تر سخن است عبادت صنم در غیب و حصول نمیدانند  
 شاید که این صنم از پیش بر دارند تا و اصل گردد باز دیدن غیر دوست در حال مشاهده دوست نمیدی افکنند که هرگز آن  
 حجاب بر نخیزد هذا تجل طوع الحق تا نیره قد اظهرت فی تلالیها بسلطان این پیدا شدن پدید آمدن  
 حق است که روشن میابد درخشیدن خویش بسلطنت و قمر خویش یعنی سلطانی تجلی الحق در سر من پدید آمده است و روشن  
 گشته چنانکه میباید که غیر او را هیچ راه نمانده است این بذا که گفت و معنی دارد یا اشارت کرد بدانچه میدید و صنعها که کسی که  
 در صنع نگوید فعل را در اینجا بیند اشارت او بهذا یصنع نیفتد بان افتد که او را در صنع ظاهر میشود و این را عرف است میان  
 خلق که کسی که چیزی را جویند باشد جانی از و نشانی یابد گوید دوست را یا فتم اگر چه نیافته است اشارت بسبب کند  
 و نشان و مراد سبب نشان با بعضی بزرگان در قول خلیل علیه السلام گفت هذا حقیقین گفته اند اگر چنان  
 بودی که اشارت بکوکب یا قمر یا شمس بودی چیزی بودی که بر انیسار و انیس است و آن عبارت صنم است لکن خلیل علیه السلام  
 بمقام اول بود و آن مقام استدلال و طلب کردن است چون در دلیل دوست را بدید بذا بدید را اشارت کرد و بدلیل عبارت  
 ظاهر بود و اشارت باطن پس مستمعان ظاهر شنیدند و ابراهیم را مراد باطن بود شاید که معنی بیت این باشد که یاد کردیم و  
 شاید که درین رمز ازین نکوتر باشد و آن تجلی حق خواهد مراد که حق را در سر من تجلی افتاد چنانکه سلطان طلوع و ظهور  
 و تملک او غیر او را از سر من منظم کرد و این بشاهد ظاهر است نه بینی که تا شب تاریک است ستارگان مری اند چون آفتاب  
 بر آمد ستاره فانی گشت لکن خلق او را نمی بینند آن نادیدن دلیل عدم و فنا نیست لکن قوت ضیای شمس آمد ستارگان را  
 طمس افتاد لامحاله سلطان حق از آفتاب غالب تر و کون در جنب جلال حق از ستاره در جنب آفتاب مکرر آفتاب را با ستاره

بصورت هزار وجه مشاکلت و مجانست است و حق را عز وجل با خلق مجانست و مشاکلت نه محال باشد تجلی شمس و در فلک  
نجوم را از عین منطس گردد انداز تجلی حق در سربنده کونین را منطس نکند ازین معنی گوید ابو یزید رحمه الله که لوبد المکون  
منذ ذلک ما بقی الکلون و کلاما هو فیه تا بزرگان چنین گفته اند که خلق بحجاب قائم اند نه بشاهده باز سر بشاهده قائم است  
نه بحجاب اگر بحجاب بر جای باشد مخلق ظواهر را ظواهر بقایا بدو اگر بحجاب بر خیزد متلاشی گردد باز صفت سر بر خیزد نیست  
چون بحجاب یا بد متلاشی گردد چون مشاهده یا بد بقایا بد چنانکه سر با ظاه صندین اند صفات شان صندین اند بقا  
ظاهر فنا سرست و فنا ظاهر بقا سر قرب ظاهر بعد سرست و بعد ظاهر قرب سر حیات ظاهر موت سرست و موت ظاهر  
حیات سر بحجاب ظاهر کشف سرست و کشف ظاهر بحجاب سر حضرت ظاهر غیبت سرست و غیبت ظاهر حضرت سر همچنانکه  
بذات صندین اند بصفت صندین اند لکن این سخن عبارتی و اشارتی نیست دیدنی و چشیدنی است و نزدیک اصحاب ظاهر  
اصحاب باطن مجانین اند همچنانکه همیشیا را بر دیوانگان خندند دیوانگان نیز بر همیشیا را خندند و همچنانکه همیشیا را  
برستان همیشیا را افسوس دارند چون دیوانگی از جن افتد یا از سکر خمر حال چنین باشد سکر و جنون که از حق افتد  
چگونه باشد باز بیت دیگر گفت لا یعرف الحق الا من یعرف + لا یعرفن القدر الا بالحدیث الغائی نشانه  
حق را مگر آنکس که حق را شناسد اگر داند نشناسد قدیم را محدث فانی درین بدیت و سخن است یکم آنکه علت معرفت  
خلق حق را تعریف خلق نیست تعریف حق است یعنی نه بآن یا بسند که جویندش چه بآن باشد که او بدیشان علت یافتن  
و ادن است نه جستن نه بینی که چون مورث بمیرد وارث بے طلب مالک شود و وجود را اسباب است یکجا وجود بدل است  
و کسب و اخذ و شرط چون بیج و یکجای بدل شرط نیست لکن طلب شرط است چنانکه سبب و یکجای جان بدل کردن  
شرط است چون غنیمت و یکجائی ملک بے اینست حاصل آید چون میراث و یکجای باشد که کسب غیر تر مالک افتد چون کسب  
پدر صغیر را ملک انگشت بشری در مالک و بدتر از کج در عقد نکاح و لکن این اسباب که مختلف آمدند هیچ علت ملک نمینند  
و علت وجود نمینند علت وجود و ملک تملیک حق است پس اگر اسباب و طلب علت بودی وجود ملک امیراث بے سبب و  
بے طلب ملک نگاشته و یکجائی سبب حاصل آید تا خلق بدانند که اسباب جایهای دیگر علت نیست اینک حکم وجود چیزه که  
ملوک شاید در تحت تصرف شاید وجود او را علت نیست چون تملیک حق پس حق که ملک نشاید در تصرف روان باشد  
و از مکانی غائب نباشد و بمکانی حاضر نباشد تا از مکانی غیبت بمکانی حضرت طلب کنندش و در زمان موجود نشاید  
و از زمان معدوم نشاید تا از زمان عدم بزبان وجود طلب کنندش آن کس که صفت این باشد وجود او را علت چگونگی  
باشد بیج جویندش و یکجا جویندش و کی جویندش و از که جویندش و چگونه جویندش که کجاست تا بآن مکان طلبش کنند  
و بکدام زمان است تا در آن زمان طلبش کنند و بکیست که از آن کس طلبش کنند تا جانها پیش آن کس شمار  
کنند که هر چه را بتوان جستن بتوان یافتن چون بتوان یافتن بتوان گرفتن و چون بتوان گرفتن قهر بتوان  
کردن باز نیمه بدیت دیگر است که گفت قدیم را محدث فانی نشناسد خلق محدث و فانی اند و حق قدیم و باقی است  
معنی این سخن آنست که حدوث ابتدا است و فنا انتها قدیم را نه ابتدا است و نه انتها با ابتدا آنرا که ابتدا نیست چگونه

توان شناختن و بانهما تا انتها را چگونه تواند شناختن گیر که محدث تا اول حدوث خویش حق را طلب کند چون اول حدوث آمد پیش از حدوث عدم بود معدوم طالب چگونه باشد و غیره تا وقت فنا ی خویش حق را طلب کند چون بنهایت رسید فانی گشت فانی طالب چگونه باشد و جمله این سخن را معنی آنست که محدث را بر قدیم راه نیست راه بردن در چیز تصرف کردن است قدیم را در محدث تصرف روا باشد چه محدث را در قدیم تصرف روا نباشد چون محدث جای تصرف است معدوم بود موجود گشت موجود بود معدوم گشت تا غیر تصرف قدیم را پس چون بر قدیم حدوث بعد عدم روا و فنا بعد الوجود نیز روا نه تغییر صفات روا نیست و زیادت ذات روا نیست درست شد که خلق را برومی طلب روا نیست هر که ادبایات نه بآن یافت که طلب کردیش چه بآن یافت که حق او را طلب کرد همیشه موجود معدوم را طلب کند نه معدوم موجود را باقی فانی را طلب کند نه فانی باقی را حاضر غائب را طلب کند نه غائب حاضر را موجود حق است و معدوم خلق باقی حق است و فانی خلق طالب حق است و مطلوب خلق لطلب او او را بیافتند نه بطلب خویش اگر منع کند وجود خود را از خلق که راست قدرت آنکه منع از میان بردارد و اگر راه بکشد باید که راست قدرت آنکه در میان حجاب افکند آنکه او را بے او نمیتوان یافت او را بے او کی تواند یافتن لایستد علی البادی بصنعہ رأیتم حدیثاً یذبح عن اذمان راه نتوان یافتن بر کردگار بکرده او یعنی نشاید که صنعت دلیل گردد و دانستن صانع را از بهر آنکه اگر دلیل توان بردن از صنع بصانع جز بر هستی و نفی خویش راه نیست از بهر آنکه هر صنعتی که دلیل گردد بر صانع خویش مانده باشد آن صانع مرصانع را بچند وجه یک آنکه همچنانکه همه صنعا جوهر اند همه صانعان جوهر اند و حق تعالی سبحانه صانع جوهر است و جوهر نیست و همچنانکه همه مصنوعات اجسام اند صانعان ایشان نیز اجسام اند و حق تعالی صانع است همه اجسام را و جسم نیست و همچنانکه همه مصنوعات در مکان اند صانعان نیز در مکانند باز حق صانع است مکان را و آنکه در مکان است و خود در مکان نیست همه صانعان و مصنوعات در زمان اند و حق در زمان نیست و همچنانکه همه مصنوعات را اول و آخر است هر صانع نیز که محدث است او را اول و آخر نیست و حق تعالی صانع است و او را اول و آخر نیست و همه صانعان بعلة علاج کنند و حق صانع است و او را مزاج و علاج نیست و همه صانعان کار بآلت کنند و حق صانع است و او را جوهر و مایه بکار نیست همه صانعان بذات خویش متغیر اند و حق تعالی صانع است و متغیر نیست و هیچ صانع هست و نیست نکند و حق تعالی صانع است که هست و نیست کند و نیست را هست کند و اینچنین مثال بسیار است و با اول کتاب گفته شده است پس اگر از صنعتهای حق تعالی دلیل بریم بر صانع بآن توانیم بردن که هر مصنوعی که می بینیم در عالم دانیم که او را صانعی است همچنین از صنعتها حق تعالی دلیل بریم بر صانع خویش و آن صنعا که صنوع و محدث بود از بهر آن دلیل گشتند بصانع ایشان که بسیار و جز بصانع خویش مانند چنانکه یاد کردیم باز روا نباشد که هیچ صنوع حق بصانع مانده هیچ وجه از وجود چگونه راه بردن جز تشابه نباشد باز درین نیمه بیت اشارت کردیم بحدیثی که گفت رأیتم حدیثاً یذبح عن انعام ای مینعی عن زمان قبل وجوده گفت هرگز دیدید محدثی که خبر داد پیش از خویش شدن بر ناهما معنی این سخن آنست که محدث را راه نمودن تا اول خویش پیش نیست چون معدوم گشت همین راه چگونه نماید که معدوم دلیل محال باشد پس هر محدثی تا آن وقت که او را احداث کردند اگر دلیل گردد بر کردگار



خویش پیش از آنکه او را احداث کردند دلیل نبود و حق بود پس دانستی که هستی حق بدلیل قائم نگشت باز بیت دیگر گفت  
 كان الدليل له منه اليدبه من شاهد الحق في تنزيل و فرقان بدلیل او از وجود و سوی او بود و بوی بود یعنی  
 دلیل از خویش تن راه نمود لکن از وجود که دلیل را برهنه گردانید رهنماینده او بود نه دلیل مثال این آنست در شهاب که هر ملکه  
 که بندگان خود را فرماید تا کاری کنند از خیر یا از شر فاعل بحقیقت خداوند باشد نه بنده تا گویند خلق کلامی فلانا و قبل فلانا  
 و ضوب فلانا آنجا که بندگان فاعل و مختارند فعل ایشان منقول است یا آمر پس دلائلی که مسخرات اند و فاعل و مختار  
 نیست محال باشد که راه نمودن فعل ایشان باشد نه فعل مسخر ایشان تا آنکه مسخر خود اختیار نباشد از بهر آنکه مسخر مفعول  
 باشد و مفعول را اختیار نباشد چه اختیار فاعل را باشد و نیز راه نمودن فعل محکم متقن است فعل محکم متقن جز از حی قادر  
 عالم روا نباشد و چون صفت ما بیشتر جمادات اند و ایشان را حیات نه و علم و قدرت نه محال باشد که ایشان رهنمای باشند  
 و ازین نیکوتر هست و آن آنست که رهنماینده برتر باید از آن کسی که او را راه نماید نبینی که چون رهنماینده عالم بود جابل  
 عالم برتر از جابل بود چون ره برنده و آن مستدل است حی عالم قادر مختار است و آن جمادی عالم قادر مختار نیست روا نباشد  
 که عاجز راه نماید قادر باشد درست شد که از ما عالم تر و قادر تر باید تا ما را راه نماید و این نیست مگر حق تعالی و چون جابل  
 نتواند که عالم را راه نماید با آنکه این جابل حی است و قادر است محال باشد که جمادیکه او را هیچ وجه علم نیست و حیات نه و قدرت نه  
 راه نماید باشد حی عالم قادر را باز گفت الیه راه نماید سوی او هم اوست نه غیر او از بهر آنکه آن غیر که ما را راه نماید خود هم  
 راه نیاید چون خود را نیاید مرا راه چگونه نماید راه نمایی بخیزی باید که عالم باشد آن چیز تا با جابل راه نماید تا این جابل  
 بر راه نمودن او عالم گردد و دلائلی که جمادات اند ایشان را علم صانع نیست از بهر آنکه علم به تقدم حیات روا نباشد  
 و جمادات را حیات نیست پس چون ایشان را خود علم نباشد مرا راه چگونه نمایند باید که راه نماید عالم تر باشد ازین  
 کس که او را راه مینماید و عالم تر نیست مگر حق تعالی درست شد که رهنماینده بخود هم اوست باز گفت به یعنی راه هم  
 بوی یا فقیه معنی این سخن و الله اعلم آنست که هر چیزی را که بخیزد بتوان یافتن این چیز علت گردد آن موجود را و حق تعالی  
 معلول نیست او قادر است و همه ضعیف قادر در الضعیف نتوان یافتن او غنی است و همه فقیر غنی البقیه نتوان یافتن  
 او و باقی است و همه فانی باقی را فانی نتوان یافتن او و مالک است همه ملک ملک نتوان یافتن و ملک مالک مالک  
 نه مالک از ملک درست شد که او را هم با و توان یافتن باز نیمه بیت آخر گفت من شاهد الحق في تنزيل و فرقان  
 گفت این سخن را از گواهی حق میگوئیم که در قرآن فرو فرستاده است شیخ رحمه الله گفت که این نزدیک است به اشارت است بآنکه  
 خدای تعالی گفت سنبهها یا تنافى الافاق و فی انفسهم حتى یقین الله ان الحق ما ایشان آیات مینمایم گفت آیات  
 ما را بایشان مینماید باز گفت اوله یکف برید الله علی کل شیء شهید گفت که ایشان بر ما گواهند چه گفت ما را ایشان  
 گواهییم و ازین نیکوتر هست و آن آنست که گفت اوله یکف برتک خدای تو یا محمد ترا گواه بسند فیت بر همه چیز یا و دیگر  
 آیات در پیش با و کردیم كان الدليل له منه يد و له حقا و جدناه بل علمای بیان گفت دلیل مراد او راست از و مستقامت  
 له ملکا و منه ابتداء و وجوده به ثبوت و قیام و قیامها ملک اوست و وجود ایشان از و مستقامت و بقای ایشان است

با حداث او دلیل گشتند تا او این دلیل الاحداث نکرده و ادیس چگونه گشت درست شد که رہنماینده هم اوست و اکنون که موجود  
 گشت ملک اوست و ملک بعد از مالک هیچ نتواند کردن اگر مالک این ملک بود از دارا راه که نماید باز گفت باقی هم بودی  
 آمد اگر خواهد بود اگر خواهد باز دارد تا نیست گردن پس عاجزی را که بذات خویش بقایب و باقی راه چگونه نماید باز دیگر باره  
 گفت آنکه این لام اول ملک ایجا دست و این لام دیگر ملک ابقاست یعنی همچنانکه با یجا و وجود آمدند با بقای او  
 بقایا فتنه تا بهیچ حال از حق مستغنی نباشند و غنی محتاج را راه نای باشد نه محتاج بر غنی باز گفت حق و جدا ناه ای  
 وجد ناهذا حق یعنی این سخن که یابا کردیم که راه نماینده بخدای هم خدای است عزوجل این را حق یافتیم و حق صدق بود  
 و حق واجب بود و حق معبود باشد کل موجود واجب و جوده و کل صدق واجب کون صدق باز گفت بل علمای بیان  
 بل کلام تدارک است یعنی آنکه یا یافتیم یا بد نیستیم نه بخود یافتیم لکن بعلمی که ما را بیان افتاد از حق تعالی یعنی اگر بیان  
 او نبودی راه نتوانستی برون او بیان کرد تا ما را علم افتاد تا بد نیستیم درست شد که رہنماینده با او هم اوست باز بیت دیگر  
 گفت هذا وجودی تشریحی معتقدی هذا توحید توحیدی و ایمانی گفت یافتن من اینست و شرح کردن من  
 توحید را اینست و اعتقاد من در حق تعالی اینست و این مقدم مؤخرست اول وجود باشد باز اعتقاد باز شرح  
 تا نخست دل چیزی حاصل نکرد دل را بان چیز اعتقاد نیست و تا اعتقاد در دل درست نگردد از و عبارت و شرح درست  
 نیاید پس باین بیت اشارت میکند که حق تعالی را باین وصف یافتیم و باین وصف دانستیم که رہنماینده با او هم  
 اوست چون چنین دانستیم و چنین یافتیم بر همین اعتقاد کردیم و بر همین شرح عبارت کردیم و این از بهر آن گفت که  
 زبان معرولست هر که که دل شاهد باشد چون زبان از و عبارت کند شاهد صدق باشد باز چون دل محبوب بود زبان عجب  
 کند شاهد زور باشد و کلیل یکه عبارت زبان از مشاهده سر بایه تا صدق باشد قول خدای تعالی و ما شاهداناه با علمنا  
 شهادت لسان راست و علم قلب او جای دیگر گفت الا من شهد بالحق و هم یعلمون و دلیل بر آنکه هر شاهد و تکیه زبان  
 باشد بی دیدار دل زور باشد چنانکه خدای تعالی میگوید و الله یشهد ان المنافقین لکن یقولون کلمه یصدق بهون کمن چنین  
 بی مشاهده دل بود خدای تعالی ایشانرا کاذب خواند باز گفت هذا توحید توحیدی و ایمانی ای توحید توحیدی حق  
 ایمانی این یگانگی توحید من است و یگانگی ایمان من یعنی چون ایمان من واجب کرد همه خدا دیدن و توحید من واجب  
 او را یک دیدن و یک دانستن بکل معانی بکل صفات همه وجه یک دانستن و یک شناسش نگوئیم که ما را بوی غیر وی راه  
 بنماید تا و دیده باشیم هم او را دیده باشیم و هم راه نماینده را و بهتر ازین آنست که اگر او غیر او با و راه بنماید آن راه نماینده را  
 بر من منت باشد حق سبحان منست خود را و بر خلق عبادان ایمان و گفت بل الله یمن علیک ان هدایک لایمان و نیز  
 همای دیگر گفت ان الله علی المؤمنین ان یضربهم سوطه گفت مر است بر شما که پیغمبر اعلیه السلام از من  
 یافتید و محال باشد که چون پیغمبر ابا و یا بنده باز از او بنده کمتر از او یا بنده باز او را که عزیز تر است و برتر است  
 پیغمبر یا بنده محال باشد و چنانکه این سخن آنست که موجود و توحید متوجه باید یک دیدن توحید است و دو دیدن توحید نیست  
 دو دیدن بر وجه است یا هر دو یکبار بیند اگر چنین بیند خلق را با حق برابر کرد توحید که با خلق بیند این نیز محال

توحید نیست از بهر آنکه نگاه که غیر حق بیند بیننده حق نیست و باشد که در وقت دیدن غیر حق هم بان چیز مانند بدیدن حق ز سر  
توحید کو یا حق بیند و باز غیر حق بیند این خود از همه محال ترست از بهر آنکه هر که حق دید رواندارد بغیر حق نظر کردن از حق بغیر حق  
نظر کردن اعراض است و من اعرض عن الحق طرفه عین لایهتد علی لید ابدا پس بزرگان و سیدان همه از حق بغیر حق نگزند  
از دو بیرون نیست اگر مقام عامست نماینده ایشان حق باشد هر چه بینند راست بینند توحید و ایمان نگذارند و اگر مقام خاص  
باشد حق تعالی خواص خویش ابدیدار خویش چنان مشغول گرداند که بغیر او نپزد و از هر ساعتی که خواهند بر سوم خلق نظاره کنند  
چیزه از حقیقت حق در سر ایشان پدید آید که کل کون در زیر آن متلاشی گردد مبتلاشی نظر کردن محال است باز گفت هلا  
عباده اهل الانقاد به العارفون به سزا و اعلانا این عبارت آن کسان است که بحق منفرد اند و ارشاد خسته اند آشکار  
و نهان معنی این سخن آنست که والله اعلم تا کس سر خویش یگانه حق را نباشد که همه او را بینند و غیر او را نه بینند و خوف  
او بر همه خوفها غالب گردد و در جای او بر همه رجا و جلالت او بر همه جلالتها و سلطان او بر همه سلطانهها و قدرت او  
بر همه قدرتها و قهر او بر همه قهرها و دیگر معانی همچنین یگانه گشتن بحق تعالی معنیش این باشد چون سر او باین معانی  
یگانه گردانگاه این عبارت او را و باشد معنی یگانه گشتن سر آنرا چنان باشد که در پیش یاد کردیم از مصطفی  
علیه السلام گفت لی صبح الله وقت لا یسع فی مملکت مقرب ولا نبی مرسل بحق تعالی منفرد گشته بود سزا و  
غیر او را در میان راه مانده بود و نیز گفت انی لست کاحد کما انی ابیت عند ربی و بروایت دیگر انی اظل عند ربی  
تطول نهار را بود و بیتوت شب را بود و این عبارت از سر باشد نه از نفس نفس او بر روز با اصحاب بود و شب با زنان  
لا جرم سرش بحق تعالی منفرد بود باین وجه که یاد کردیم همه عبارتش از او بود چنانکه خدای تعالی گفت و ما ینطق عن  
الطوی ان هو الا وحی یوحی لکن کمال افراد او را بود علیه السلام کس را مقام او نباشد لکن هر کس را بمقدار خویش  
باشد و هر چند که سر منفرد تر عبارت را اشارت از ان بیشتر زبان همه اشارت آنجا کنند که سر نگر دو این را در شاهد  
مثال است هر کس که در محبت کس مغلوب گردد همه دلش بدوست نگر و زبان همه سخن دوست گوید تا مثله است مبتذل  
میان خلق که گویند من احب شیئا اکثر ذکوه درستی محبت آن باشد که در پیش دل جز دوست هیچ چیز نماند چون جز دوست  
نه بیند با که گوید و از که گوید و اینک که گفت سر او اعلان از سرش پدید آمدن خواست و از اعلان عبارت ظاهر یعنی چون سرم  
همه او را می بیند ز بانم همه از او گوید و هذا وجود الواجدین له یعنی التجانس اصحابی و خلافی یعنی این التجانس  
یا اصحابی یا خلائی و این بر طریق پندست میگوید یا مجتسمان من یا دوستان و یاران من وجود واحدان نیست اکنون  
معنی وجود بگوئیم گفت هذا وجود الواجدین وجود اول اشارت بحرف است بوجد و وجود دیگر بوجد یک ضد عدم است  
معنی این سخن آنست که این عبارت از توحید حق سوزش از کس است که حق را یافت است یعنی چون بدل یافته است  
یافتن ویدار نیافته است نه دیدار نفسی و نه دیدار عیانی یعنی بدیده است بقیین نه بیان چون بدید یافت که یافتن حق  
جز دیدار نیست و چون بیافت سوزان وجود او گشت و هر محبه که سوزان باشد از سوزن دل او ز فانه زنده از ان زبانه  
آتش دو چیز پدید آید اشارت و عبارت عبارت دوست و اشارت شر بمقدار قوت آتش حرقت باشد و بمقدار



حرقه دو دو آن دو بر استی و بستیش لیل کند و از خوردی و بزرگی شر بر خوردی و بزرگیش لیل کند باین بیت اشارت میکند  
 که عبارت زبان این طائفه باین هوی است که کون در زیر عبارت ایشان متلاشی گردد و عبارت و اشارت باین هوی است  
 که همه کون در زیر این عبارت می بسوزد چون شر و دو باین عظیمی باشد آتش چگونه باشد تا بعضی از بزرگان گفته اند لو ابدا  
 الله نار قلوب احبائه لجهنم لوجهتم نلجهم و درین معنی اخبار آمده است ان الله تعالى خلق النار قال الهی لهر خلقته  
 قال لا عذاب بلک من عصمتی انما انا نالعدی فاعی الله الیه بناری الکبری  
 قالت یارب و ما نارک الکبری قال نار قلوب احبائی و درین معنی بیستی گویند بالنار خوفی قوی فقلت لهم  
 النار تر حمن فی قلبه نار و نیز گفته اند تحرق بالشار من یخاف بها فمن هو النار کیف یحترق معنی این  
 سخن آنست که الحق لا یقابله شیء ولا یقاوم شیء پس پاک داشتن بنده از غیر حق از قصور نظر بحق است چون نظر  
 بحق کمال گیرد این کون را و هزار چنین کون را در سربنده خطر نماید پس خلق از اینجا که مشاهده توحید عوی میکنند  
 محبوب اند و ایشانرا خبر نیست هر کرا از حق خبر باشد از غیر حق خوف نماید و بغیر حق نظر نماید و با غیر حق صحبت نماید این  
 معنی این ابیات که یاد کردیم و الله اعلم بوجه الصواب فی معرفه النفس فی بعض الکبراء ان الله عرف نفسه  
 بنفسه و دلنا علی معرفه نفسه بنفسه فقام شاهد المعرفه من المعرفه بالمعرفه بعد تعریفه بالمعرفه بها گفت  
 خدای تعالی خود را آشنا گردانید با خود یعنی علت و دلیل نبود که ما را شناسند گردانیده بوی لکن تعریف او شناختیم او را  
 نه بعلم غیر او باز گفت و دلنا علی معرفه نفسه بنفسه شناختن او هم راه نمود ما را یعنی دلیل معرفت او هم او بود  
 و بمعرف هم او بود تا تعریف او در آن راه نمودن او او را به یا فیتیم و جمله معنی این سخن آنست که هیچ چیز نبود که بوصف او  
 راه یافتی لکن حق تعالی خود را وصف کرد که من که ام تا بوصف کردن او خود را او را بشناختیم که او کیست انگاه چون وصف  
 کرد خود را هم او خود دلیل بود بر آن نمودن تا معرفت او را به یا فیتیم پس این دو فصل آمد یک فصل تعریف و دیگر فصل دلالت  
 اما دلیل بر آنکه معرفت هم او است تا بوصف او او را بشناختن آنکه هر چه خود را بوی وصف کرد همه خلق همان گفتند اگر نقصان  
 کردند از گفته او که گشتند و اگر زیادت کردند برگشته او هم که فرگشتند چون واصفان عالم نتوانستند بر وصف او زیادت  
 و نقصان کردن درست گشت که اگر او وصف نکردی خود را کس او خود با او راه نبود و شک نیست که وصفه واصفان هر چه  
 را از معرفت خیر و هر چه چیز را بشناسد وصف تواند کرد و هر گشتناسد از وصف کردن عاجز آید و شک نیست که عارفین  
 خلق بحق مصطفی بود علیه سلام الله و او با کمال معرفت خویش میگویی لا احصى ثناء علیک چون عارف ترین از وصف  
 عاجز باشد تا عارف تر چگونه باشد و شک نیست لا احصى از نا شناختن نبود بلکه از شناختن بود تا با احصی مقرر آمد پس  
 معنی لا احصی چه باشد جز آنکه گفت لا احصى ثناء علیک من حیث انا و درین رمز نیست ازین نیکوتر اگر چه حق را از وصف  
 وصف کند به شناختن او بیش از آنست که وصفش کنند و چون مصطفی علیه السلام به نهایی صفات او بهر وصف  
 با نهایت افاصل و اوصاف بی نهایت جز بحر مقرر آمدن ردی نماید و این چنانست که گفته اند ان الله انشأ عبادا  
 یسألون فان کما نشئ فی فوق الذی نشئ چون واصف مخلوق باین عاجزی باشد و وصف حق بنگر که چگونه باشد پس

بے نہایتی صفات حق و اصفانہ از وصف عاجز گردانید پس مصطفیٰ علیہ السلام چون نہایت عجز بدید اول بجز مقررہ این  
لفظیست مبتذل میان ائمہ دین کہ کل صلا فیہا یتنہ فی بدایتہ معنی کا احصی ثناء علیک این باشد  
و این را در شریعت مثال است و آن آنست کہ خدای تعالی ما را امر کرد صلوات دادن بر پیغمبر علیہ السلام و ما در صلوات میگوئیم  
اللہم صل علی محمد و علی آل محمد بخدای تعالی حوالہ میکنیم صلوات ما و این حوالہ از خود نمی آریم کردن پس ما را  
اقرار است بعجز کہ ما اگر گذارد حق او عاجزیم خود از ما نیابت دارد حق وی بگذارد پس چون ما عاجزیم اگر گذارد حق بندہ او پس  
کہ تو انیم حق خدای تعالی بجای آوردن کا احصی ثناء علیک از نیچا لفت باز گفت انت کما انتیت علی نفسک عجز از  
خوشتن عرضہ کرد پس وصف را ہم با و حوالہ کرد یعنی توبی نہایتی من و نہایت تم متناہی بعبارتی متناہی چگونه ستایم  
نا متناہی را صفات نا متناہی باید کہ چون وصف متناہی بنہایت آید صفت نا متناہی بنہایت نیاید پس چون تو  
متناہی نیستی و صفات ترانہایت نیست نا متناہی و صف کنند نا متناہی را اولی تر و این رمز است کہ ہمہ اصفان حق  
معبرانہ و حاکم و بحقیقت و اصف نیند گفته و ارا عبارت میکنند و وصف او خود را حکایت میکنند انیک معنی عرفنا نفسہ  
بنفسہ این باشد فاما فصل دلالت کہ گفت دلنا علی معرفۃ نفسہ بنفسہ دلیل ہم بوی وی بوده است از ہر آن گفت کہ  
اگر وصف کردن تنہا پس بودی وجود معرفت را ہما کہ خود را پیش دوستان و صف کرد پیش دشمنان ہم وصف کرد و اگر  
پیش دشمنان وصف نکردی الزام حجت نبود می دشمن چنین گفتی کہ ما را از آنجا کہ ہم بتوراہ نبود تو خود را پیش من بدید  
نکردی کہ من کہ ام با وصف کردن تو ترا بشناختم پس چون حجت بر ایشان لازمست و ایشانرا این عذر نیست دلیل  
برین قول خداست عزوجل قالوا اولم نکت تأتیکہ رسکما بالبیتات قالوا بلی درست گشت کہ وصف بشمن و بدو  
رسید دوست راہ یافت و دشمن راہ نیافت و وصف بہر دور رسیده درست شد کہ با دوستان پیوستہ کرد کہ با دشمنان نکرد دشمن  
را خبر داد کہ من کہیم و راہ نمود باز دوست را خبر داد و راہ نمود باز گفت فقام شاہد المعرفۃ من المعرفۃ بالمعرفۃ گفت  
گواہ معرفت کہ قائم گشت بمعرفت ہم از معرفت بود یعنی چیز گواہ گشت بر معرفت حق معارف را تا با آن گواہی اورا  
بشناختند لکن چون تعریف کرد و راہ نمود تعریف او گواہ معرفت او گشت تا خود معرفت عارف مریدہ را گواہی  
داد کہ حق ہست و در زیر این رمز است و آن آنست کہ حاضر ہمیشہ دلیل غائب گرد نہ غائب بیل حاضر و قریب شاہد  
بعید گرد نہ بعید شاہد قریب و عارفان را ہیچ چیز قریب تر از حق تعالی نیست و در ہر ایشان جز حق تعالی حاضر نیست  
محال باشد کہ غائب و بعید عارف را شاہد گرد و بر حاضر و قریب و دلیل برین قول خداست عزوجل و نحن اقرب الیہ  
من جبل النورید و جای دیگر گفت و نحن اقرب الیہ منکم خبر داد کہ از ہمہ قریبان من قریب تریم قریب ہمہ بعید  
باید نہ بعید و اصف قریب و نیز گفت و اذا اسالک عبادی عنی فاذی قریب بگفت اورا کہ عقل ہر سوالیکہ کرد ما را کہ  
قل از ہر آنکہ آن سوال نہ از حق بود گفت چون ترا از غیر ما پرسند تو بگوی و چون از حق پرسند گفت قل گفتہ چون ترا  
از ما پرسند من خود نزد یکم و صفت من خود گویم من بایشان از تو نزدیکترم بعید و صفت قریب بگفت و برین حکایتی است  
شیخ ابوسعید خراسانی اگر گفت کنت واقفا بعرفۃ فقط یعنی قرب اللہ عن سوالہ فلما ضاق الوقت اردت ان اسأل

شیئا فنودیت بعد وجودنا تسال غیرنا پس گفت بعد تعریفه المعروف بها این معرفت حق است و بهای این باو الف  
کنایت از معرفت است و این تعریف فعل حق است یعنی این قیام شاهد معرفت بمعرفت از معرفت در سر عارفان از  
پس آن حاصل آمد که او تعریف کرد خود را بایشان و اگر تعریف او نبودی نه معرفت بودی و نه شاهد معرفت بودی و نه از  
جمله کون کسی را با و راه بودی باز شیخ رحمه الله در کتاب این سخن را بیان کرد و گفت معناه ان المعرفة لم یکن لها سبب  
غیر ان الله تعالی عرف العارف فعرفه بتعریفه و معنی این سخن آنست که معرفت را هیچ سبب نبود جز آنکه حق سبحان و تعالی  
عارف را شناسا گردانید بخود و با شناسا گردانیدن خود او را بشناخت و دلیل برین آنست که حق تعالی کل مکونات را هست کرد  
و انگاه ملائکه را بیا فریاد پس آدم را علیه السلام بیا فریاد پس ملائکه را گفت انبئونی باسماء هؤلاء ان کنتم صادقین ایشانرا  
خبر بدهد که ایشان چه چیز اند تا بجز مقرر آمدند و گفتند سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا محال باشد که مکونات ظاهر را بی تعریف  
او بشناسند باز مکونات غیب را بی تعریف او بشناسند آنکه حاضر شاهد مرئی را شناسد غائب نامرئی را چگونه شناسد  
باز آدم را علیه السلام تعلیم کرد و چنانکه گفت و علم آدم الاسماء کلها باز اهر کرد که انبئهم باسمائهم محال باشد که  
آدم با مقام نبوتش و با صفاتش و با خلقش و با سجودی ملائکه و با تخصیص خلقت بیدری و دیگر خصائص آسمان و زمین  
که تعلیم کردش حق بداند و کسیکه او را ازین معانی هیچ چیز نیست مکنون این چیزها را بی تعلیم او که داند و دلیل برین  
قول خدای است عز وجل که مصطفی را علیه السلام گفت ما کنتم تدرون ما الکتاب الا الایمان و لکن جعلناه نوراً  
ای لجعلنا عرفتنا کتابنا و ہمیشا هدایت الینا و لو لا جعلنا ما کنتم تدرون من حیث انت ما الکتاب الا الایمان  
محال باشد که سید عالم و عارف ترین خلق را بی خدای تعالی بخدای تعالی راه نباشد پس غیور را بی او راه باشد  
و قال بعض الکبار المشائخ البادی من المکونات معروف بنفسه لجموع العقول علیه الحق اعز من ان یفهم  
العقول علیه گفت پیدا آمد که آنچه از مکونات بنفسش خویش معروف اند از بر آنکه عقل را بایشان راه است باز حق  
عزیز تر از انانیت است که عقلها با و راه یابند این سخن عظیم است لکن ما بمقدار فهم و وهم خود سخنی گوئیم و آن آنست که مکونات  
بر دو وصف اند یکی ظاهرند و یکی باطن و حق تعالی چون در عاقلان عقل نهاد از بر آنکه تا چون ظاهر را بیند عقل  
چگونگی آن دریا بند پس هم بعقل باطن را بر ظاهر قیاس کنند و بدانند که باطن هم برین صفت است که ظاهر است غائب  
هم برین صفت است که حاضر است جز باین معنی عقلی را راه نیست باز طریق معرفت حق تعالی بر ضد این است چنان  
باید که ثابت کند که هر چه من در شاهد بینم حق تعالی غیر آنست هر چه من در کون می بینم کون جز آنست پس عقل را از جمع  
آمد معرفت تفرق است و تفرق ضد جمع است پس از چیزی ضد او جستن محال است عاقل را کار اثبات آمد حقیقت  
معرفت نفی است هر چه عقل عمل میکند در اثبات او حق جز آنست آنچه عقل درو عمل کرد حق نیست از آنجا که حق است  
عقل ابوی راه نیست عقل عاقل هر دو محبوب گشتند و اگر بیان نکرده نه عقل ابوی راه بودی و نه عاقل را باز برین  
دلیل آورد و گفت و لکن عرفنا نفسه الله ربنا فقال لست بربکم و لم یقل من انما تفهم العقول علیه  
حین بد اُعرفا گفت او را را تعریف کرد که من رب شما ام گفت لست بربکم و نگفت که من که ام تا عقلها بگویند



واقع گشته انگاه که آغاز کرد آشنائی افکندن را معنی این سخن آنست که چون باول حق خواست تا خلق را معرفت دهد  
بعقل گفت من که ام عاقلان بعقل گفتندی تو رب مائی بتلقین حاجت نیامدی چون تلقین بایست با وجود عقل تا گفت  
که من رب شما ام تا جواب تو نهند و ادن بے دست گشت که او را بعقل نشناختند لکن بتلقین او شناختند و امین را  
مثال است در شاہد چون مادر و پدر تصور فهم کو کی خویش دانند نگویند که من که ام لکن گویند من نه پدر و مادر تو ام کو که گوید  
بے آن بے هنر کو که نیست چه هنر تلقین است و او نه از بے خبر دارد و نه از تلقین اسم رب که ظاهر ترین اسم است با وجود عقل  
بے تلقین او نتوانستند گفتن دیگر اسرار اگر غامض ترست و معانی او بر ترست محال باشد که بے تلقین او بتوانند گفتن  
و چون از گفتن هم چنین عاجز باشند از معرفت مسمی عاجز تر که اسم ظاهر است مسمی باطن محال باشد که از ظاهر عاجز بود و  
بر باطن قادر و لذلک ما انفرد عن العقول و منزلة عن التحصیل از بهر این بود که حق تعالی منفرد بود از هر عقلها و پاک بود  
از هر تحصیلها یعنی عقل اتانهایست راه بود و الحق وراء النهایات و تحصیل در کائنات افتد یا در زمانه و الحق منزلة عن المكان  
و الزمان غائب را حاضر گردانند تا حاصل شود پس آنکه حق تعالی او را حاضرست تحصیل محال است که حاصل تحصیل نباشد و آنکه  
حق سبحانه و تعالی از غائب است بر غائب خود تصرف روا نباشد و تحصیل تصرف است در محل بهتر ازین نیست خلق در غایت عدم بودند  
تا با ایجاد ایشان از حاصل کرد پس نامعلوم را بچیز حاصل توان کردن محصل موجد باید و محصل موجد چون موجد حق است خلق از و حاصل آمدند  
و چون خلق موجدانه محال باشد که ایشان محصل موجد خویش باشند و اگر محصل محصل گردد موجد موجد گردد و اگر موجد موجد گردد خلق حق  
گردد و خلق گردد و الحق خلق علی کل حال و الحق حق علی کل حال و اجمعوا ان لا یعرفه الا ذو عقل لان العقل الاله  
للعبد به یعرف ما عرف به و اجاب است که شناسد خدای تعالی را مگر کسیکه او را عقل باشد از بهر آنکه عقل آلتی است بنده را  
که بوی شناسد آنچه او را بوی شناسا گردانند و ازین سخن آنست که معرفت نباشد مگر عاقلان را و عاقلان یعنی طبایع اندران  
چهار گروه اند اما آنکه و آنس و جن و شیاطین این چهار گروه را عقل است و مخاطب اند با مروهی از بهر آنکه هر کجا عقل نباشد معرفت  
نباشد نه بینی که مجازین را معرفت نیست از بهر آنکه ایشان را عقل نیست اگر چه ایشان عاقلانند و ترکیب ایشان ترکیبی  
است قابل عقل باینهمه چون عقل نبود معرفت نبود پس آن ترکیبی که ترکیب عاقلان است و مخاطب نیست ایشان از معرفت  
دور تر باشند و شیخ رضی الله عنه در کتاب جبین یاد کرده است و مراد او آنست که بعقل توان شناختن لکن عقل علت شناختن  
نیست چه عقل آلتی است که بوی شناسد و علت حصول معرفت تعریف حق است ازین گفت یعرف ما عرف به و مثال این  
در ظاهر آنست که آلات صناعات و حرف و علت حصول صنعت نیست و تانیا موزون تواند کار کردن اگر چه آلات حاصل باشد چون  
حصول اسباب دنیا بآلات بے تعلیم نمی باشد اولی تر که معرفت حق که غیب است و قیاس را با و راه نیست بآلت عقل حاصل نیاید  
بی تعریف لا بتعریف عقل نایم چنانکه محترف را و صانع را آلت بیاید باز پس از حصول آلت تعلیم کسی بیاید که از و دانم تر باشد تا آن  
آلت را دران صنعت کار تواند بستن و عالمترین کسی بحق تعالی هم حق است و بے تعریف او بنده عقل او تحصیل معرفت کار  
نتواند لیکن معنی کلام شیخ رحمه الله این است قال المشیخ رهی الله عنه نزدیک من چنان است که عقل خ آلت است و نه علت  
حصول معرفت حق را لکن عقل علت و آلت است اقامت بندگی را از بهر آنکه عقل میسرست و نیز را و باید حق یکی است و نیز را بخار غایت

عبارت از این است که معرفت را از بهر آنکه

حق سبحانه و تعالی از غائب است بر غائب خود تصرف روا نباشد و تحصیل در کائنات افتد یا در زمانه و الحق منزلة عن المكان و الزمان غائب را حاضر گردانند تا حاصل شود پس آنکه حق تعالی او را حاضرست تحصیل محال است که حاصل تحصیل نباشد و آنکه حق سبحانه و تعالی از غائب است بر غائب خود تصرف روا نباشد و تحصیل در کائنات افتد یا در زمانه و الحق منزلة عن المكان و الزمان غائب را حاضر گردانند تا حاصل شود پس آنکه حق تعالی او را حاضرست تحصیل محال است که حاصل تحصیل نباشد و آنکه

این چهار گروه را عقل است و مخاطب نیست ایشان از معرفت دور تر باشند و شیخ رضی الله عنه در کتاب جبین یاد کرده است و مراد او آنست که بعقل توان شناختن لکن عقل علت شناختن نیست چه عقل آلتی است که بوی شناسد و علت حصول معرفت تعریف حق است ازین گفت یعرف ما عرف به و مثال این در ظاهر آنست که آلات صناعات و حرف و علت حصول صنعت نیست و تانیا موزون تواند کار کردن اگر چه آلات حاصل باشد چون حصول اسباب دنیا بآلات بے تعلیم نمی باشد اولی تر که معرفت حق که غیب است و قیاس را با و راه نیست بآلت عقل حاصل نیاید بی تعریف لا بتعریف عقل نایم چنانکه محترف را و صانع را آلت بیاید باز پس از حصول آلت تعلیم کسی بیاید که از و دانم تر باشد تا آن آلت را دران صنعت کار تواند بستن و عالمترین کسی بحق تعالی هم حق است و بے تعریف او بنده عقل او تحصیل معرفت کار نتواند لیکن معنی کلام شیخ رحمه الله این است قال المشیخ رهی الله عنه نزدیک من چنان است که عقل خ آلت است و نه علت حصول معرفت حق را لکن عقل علت و آلت است اقامت بندگی را از بهر آنکه عقل میسرست و نیز را و باید حق یکی است و نیز را بخار غایت

و این را تمامی در پیش یاد کرده ایم و نیز روال بود معرفت به عقل از بهر آنکه نزدیک من در دست تر آنست که این حیوانات که عاقل  
و مخاطب نیستند بخدای تعالی عارفند نه بهیمنی که خدای را تسبیح کنند چنانکه گفت و آن من شئی الا یسبح بحمده و به معرفت تسبیح  
کردن محال باشد و این فصل نیز باستقصا در پیش یاد کرده ایم و هو بنفسه لا یعرف الله الا بالله عز و جل شاید که این مو  
کنایت از عاقل باشد که این عاقل چون عقل یافت خدای را نشناسد بنفس خویش تا تعریف حق نباشد از بهر آنکه اگر وجود عقل  
علت بودی وجود معرفت حق را همه عاقلان عارف بایستندی از بهر استحالت وجود علت به معلول و شاید که این هو کنایت از  
عقل باشد یعنی عاقل بعقل خداوند را چگونه شناسد که عقل بنفسش خود خداوند را نمی شناسد چیزی که او حق را نشناسد من بوی حق را  
چگونه شناسم کسی از من عارف تر باید تا بازم تعریف کند پس چیزی که او را خود معرفت نیست معرفت من چگونه باشد عقل از نور  
مکنون آفرید بصورت آدمیان تن او از علم و روح او از قلم و سر او از زهر و روی او از حلم و چشم او از شرم و زبان او از حکمت  
و دل او از رافت و دست او از سخاوت و پای او از طاعت قال ابو بکر السبک رحمه الله لما خلق الله العقل قال له انما  
فسکت فكله بنور الوحدانية ففتح عينيه فقال انت الله الذي لا اله الا انت فلو يكن للعقل ان يعرف الله الا بالله  
و اینکه در کتاب یاد کرد بعضی است از خبر تمامی خبر آنست که ان الله لما خلق العقل خلقه من نور ثم قال له قم فقام ثم  
قال له اقعد فقعد ثم قال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر ثم قال له تكلم فتكلم ثم قال له اسكت فسكت ثم  
قال له انظر فنظر ثم قال له وعزني وجلالي ما خلقت خلقا اعز علي منك بك اطاع وبك اعرف وبك اعبد  
وبك اثبت بك اعاقب اينهم صفات او را ثابت کرد و مقامی باین شریفی او را پدید کرد و او را عزیزترین همه چیزها  
خواند و خیر دنیا و عقبه باو علق کرد و باز او را گفت من انا فسکت امر را دریافت و امر را دریافت خطاب را دریافت و  
مخاطب را دریافت ندانست که او را چه میگوید و گوینده را نشناخت اینک عجز آن چیز که معرفت هم بوی حاصل آید شاید  
این سکوت او از عجز باشد چنین کرد یا کردیم و شاید که سکوت عقل از بهیبت جلال مخاطب باشد که جلال مخاطب عالم را جاها  
کند بینا را نابینا گرداند شنوار را ناشنوا کند گویا را ناگویا کند و این چنان است که خدای تعالی گفت بوم یجمع الله الرسل  
فیقول ماذا اجبتم قالوا لا علم لنا ان اقرار ایشان بنادانستن از بهیبت جلال مخاطب است و در بخاری است این نیکوتر  
و آن آنست که معنی لا علم لنا آنست که آنچه ایشان جواب داده بودند قوم در دنیا طاقت شنیدن آن نداشتند و عقلی طاقت  
گفتن کی دارند و از زشتی سخن نیارند حضرت خداوند باز گفتن گویند که چون خود میدانند که چه گفتند ما را معذور دارند از اذن  
بر زبان آنچه ایشان گفتند و این را در شاهد مثال است کمتر که بشنود که کمتر او را بد گویند و کمتر را خبر دهند که تراب گفت فلان  
و عبارت آن گفتار نگنجد اگر پرسند که چه گفت گوید آنچه او گفت من بر زبان نیارم گفتن باز آیم بحديث عقل شاید که سکوت  
عقل از آن باشد که معرفت خویش در جنب علم حق منافی و لاشی بیند و صف نیار در کردن او را بطاقت خویش و تواند  
او را و صفت کردن در غرور او پس جز سکوت و اقرار بجهل و حقی دیگر نباشد و در زیر این رمزی است ازین نیکوتر آن آنست  
که متعارف میان خلق آن است که ملوک را در روی بستانند و ستودن عیب انداز بهر آنکه ستودن کسی را باید که بستودن  
ستوده کرد و ستوده را ستودن محال است و دشنام دادن ست و پاک را پاک گفتن عیب کون ست لکن ستانندگان ملوک

استودن ملک عز ملک نخواهند عزیز کردن خود خواهند محبت ملک بزرگ گردانیدن خویش بظاہر کردن کہ من از و ام پس  
گفت فکحلہ بنورالوحد انیتہ این تخیل است نہ تحقیق اینجا عین حقیقت نیست و کحل حقیقت نیست لکن چون کل ہمز یاء  
کنہ عبارت شود از تعلیم و نمودن و بینا کردن یعنی علم را بر عقل زیادت کرد و پدید کرد و نمودن کہ ام تا بتوا نیست گفتن کہ تو  
کہ ای درویش بر علم افتد و بر بصیر افتد و چون کسی را بر و چیز پوشیدہ باشد دیگرے اورا بیان آن کنند گوید چشم باز کن تا بین  
باین چشم سر نخواہد کہ چشم سر خود باز باشد چشم علم خواہد و چشم عقل و چشم فہم اینجا نیز فکحلہ بنورالوحد انیتہ معنی این باشد  
و نیز کحل زینت است بصیرا معنی فکحلہ آن باشد فزینہ بنورالوحد انیتہ ای بمعرفۃ الوجود انیتہ حتی عرفہ بتزینہ لا  
بنفسہ و این چنان است کہ خدای تعالی گفت وزینہ فی قلوبکم باز گفت ففتح عینہ چشمہا باز کرد از اینجا باز کردن بصیرت  
یعنی جہل علم گشت و نکرہ معرفت گشت جہل عی است و علم بصیرت است کردار اک علم را بفتح عینین و این چنان است کہ خدای تعالی  
گفت مثل انفریقین کلا سمی و الا صم و البصیر و السمع و اینہ صفت دل خواست نہ صفت وجہ و جای دیگر گفت  
ومن کان فی ہذا اعمی فهو فی الآخر اعمی و ازین عی عی قلب خواست نہ عی عین و آن خبر کہ روایت آورده اند کہ  
موسی علیہ السلام ملک چشم بر کند مرا چشم کردن نیست لکن الزام محبت است و آن آنست کہ موسی علیہ السلام ملک الموت  
گفت جان من از کدام روی برداری از گوش چگونه برداری کہ کلام خدای تعالی شنیدہ ام و از چشم چگونه برداری کہ در الواح  
نکتر لیتیم و از دہن چگونه برداری کہ بار سخن گفته ام و از دست چگونه برداری کہ الواح گرفتم و از پای چگونه برداری کہ بناجات  
رفته ام ملک الموت جواب نیافت در ماندن اورا از جواب دادن عبارت کرد و از چشم کردن و این متعارف است کہ چون کسی  
بکارے در ماند گویند کہ نا بینا گشت باز در خبر آمدہ است کہ مولی جل جلالہ ملک الموت را چشم باز داد یعنی جوابش در آموخت  
کہ گفت یا موسی ترا بیدار کسی برم کہ تو آرزوی دیدار او کردہ اگر آن شوق دیدار درست است این انشاع چیست موسی  
را اقرار نماز اینک معنی فتح عینین چنین باشد و بیدار شدن کہ نفس عینین سبب دیدار نیست کہ نا بینا را چشم ہست و دیدار  
نیست لکن در بصیر ظاہر حق تعالی نوری نہد کہ بآن نور بصیر بیند چنانکہ گفت وجعل لکم السمع و الا بصار پس عقل نیز در بطن  
چون عین است و ظاہر عین ندید تاحق تعالی در و دیدار نہد عقل نیز بیند تاحق تعالی در و دیدار نہد و مشاہدات غریبات  
و مقیسات و محسوسات و ملموسات را عین نمی بیند بے تأیید حق ناملموس نامحسوس نامقیس نامشاہد نامرئی ناظاہر و اکاز ہم  
سر و سر ترست و از ہمہ غیبہا غیب تر و از ہمہ باطنہا باطن تر محال باشد کہ عقل و را بیند بے تأیید او باز گفت فقال انت اللہ  
الذی لا الہ الا انت گفت چون اورا سر کہ کشید نور و وحدانیت چشم باز کرد و گفت تو آن خدائی کہ جز تو خدای نیست باز نیامد  
کہ عقل نام او نیارست بدون بے تقویت او و یگانگی او و شناختن بے تأیید او با آنکہ قول معرفت نیست عبارت معرفت است  
و عبارت معرفت را چندین مدو حق میا بد نفس معرفت بے مدو حق چگونه راست آید باز گفت فلو یکن للعقل ان یعرف اللہ  
الا باللہ نتواند عقل شناختن خدای را مگر ہم بجای یعنی عاقل بعقل خدای را عروص چگونہ شناسد کہ عقل خدای را ہی بے خدای  
نتواند شناختن و بیدار شدن کہ اگر چیزے از کونین علت یا سبب گشتہ وجہ معرفت را محال بودی اندر عالم کسے بے معرفت  
ماندی از بہر آنکہ نہ این کون و نہ ہزار چنین کون اندر جنب معرفت حق ذرہ نشین محال باشد کہ باین عظمت و بزرگی کہ معرفت است



اور با چیزی بیابند و آن چیز بدل نکنند که هیچکس مرعزی را بهای خیس نیابد بجا نماند خاصه چون آن کسی که عاقل باشد پس چون عاقلان با عریزی حق و مشتاقی ایشان بر طایب حق معرفت نمی نیابند دست کشت که هیچ چیز علت وجود معرفت نیست و اگر چیزی علت شود باید که وجود معرفت را نخست باید که تا او را باز یا بد تا باز مراخذ تملیک از مالک درست آید هرگز تا مالک را ملک نباشد دفع واجد باید هرگز نادا جد دفع نباشد نخست باید که کسی مرعزی را تعالی واجد یا مالک باشد تا باز او را فمن تواند داد و چون این محال است آن محال است و باید دانستن که بر بیت بحقیقت امتناع است هر که بروی ماه یا بد ملک نباشد و همواره ملک زیر مراد مالک باشد نه مالک یزید مراد ملک چون مالک الملک حق است نشاید که کسی را بوی راه بود بے اراوت او جلالت و سلطانه امتناع حق را و چون آن چیز را که ملک حق اندکی نتواند یافتن بمراد حق محال باشد که مالک نتوان یافتن بے مراد وی قال الشيخ رحمه الله نزدیک من آنست و الله اعلم که حق مرعز را که عقل داد نه از بر آن داد که تا عقل علت کرد و وجود معرفت را و لکن عقل از بر آن داد تا چون خود را وصف کنند اندر یابند وصف کرده او را نه بینی که هر چه خوانی که او را عقل نیست چون بهائم و مجانین و اطفال هر چند پیش ایشان چیزی توصیف کنی اندر نیابند پس عقل آلت آمد ادراک و وصف و ادراک موضوع را و نیز آلت آمد ادراک تعریف مراد را که معرفت را چون عاقل بعقل اندر یابد و وصف کردن حق مرعزی را انگاه بوصف او اندر یابد ویرا تا تعریف و وصف وی علت کرد و وجود معرفت را و باز عقل علت کرد و ادراک و وصف و تعریف را پیش کسی که او را عقل نیست هرگز آنچیز او را معلوم نکرد و چون پیش عاقل و وصف کنی معلوم کرد و اگر عقل علت گشته خود علم بود پس چون عقل حاصل آمد آن چیز بے وصف معلوم و اصف کشت عاقل آن محبوب مغیب حاضر بود یا کشت اصل معرفت حق نیز بهنجین است که تا او خود را وصف نکوی که را یا را ئی بود یا او را و وصف کردی که یکم او را ندانند تا از شا هد وصف کنند و شل وی تا بقیاس شل او را وصف کنند بوصف وی چگونه راه یا بنده پس خلق از انجا که خلق اند عاجز اند و وصف کردن حق را معرفت باید تا وصف کردن معروف را و این معرفت حاصل نیاید مگر بوصف کردن و اصف و و اصف حق جز حق نه عقل بنهاد انگاه خود را وصف کرد تا عاقل بوصف وی بعقل برسد چون عقل اندر یافت و وصف او را عاقل عارف کشت چون عارف کشت و اصف گشت اینست طریق معرفت که یاد کردیم ثو اختلافواقی

المعرفة نفسها هاهي فقال جنيدا المعرفة وجود جهلك عند قيام عاقل له زدا قال هو العارف وهو العرف  
جنید رحمه الله گفت معرفت وجود جهل توست نزدیک قیام علم حق و این سخن را شیخ رحمه الله تفسیر کرد فقال معناه انك جاهل به من حيث انت وانما عرفت من حيث هو گفت معرفت آنست که بهائی از انجا که توئی بخت جاہلی و او را که بشناختی از انجا شناختی که اوست اینک لفظ کتاب اینست که یاد کردیم و معنی این سخن آنست که خلق از انجا که خلق اند ایشان را علم صفت نیست اگر خلقت علم واجب کرد پس هر چه مخلوق بودی عالم بودی پیش از آنکه مخلوق گشتند معدوم بودند و معدوم نزدیک مالا شئی باشد و لا شئی اصف نباشد نه معرفت و نه نکره نه علم و نه جهل و نه سائر صفات نخست موصوف شئی باید و موجود باید تا باز او را وصف بود پس پیش از آنکه حق تعالی خلق را بیافرید هیچ چیز هم نبود که او را بشناخت یا بدانسته او را و او را هم وی میدانست و پس چون بیافرید ایشان را و وقت آفریدن هم نشناختند از بهر آنکه جا بودند و جامد را

معرفت محال است نخست حیات باید تا باز علم باشد باز چون حیات نملو علم نیز ہم واجب نیاید از بهر آنکه همچنانکه خلقت علت علم نیست حیات نیز هم علت نیست که جنین و طفل هم می باشند و ایشان را معرفت حق نباشد تا آنگاه که در ایشان عقل مرکب شود و چون عقل ترکیب کرد و دلائل و حجج قائم کرد و دلائل و حجج نیز علت معرفت نیست از بهر آنکه اگر دلیل علت بود هر که دلیل دیدی عارف گشته باز در سل فرستاد و در سل نیز علت معرفت نبودند از بهر آنکه اگر سل علت معرفت بود و دردی هر که دعوت رسول بر سبک عارف گشته باز چنانکه خود را دانست و وصف کرد تا رسولان بدستند و امر کرد ایشان را تا او را از وصف کردن او وصف کردند و این وصف کردن ایشان نیز علت معرفت نکشت از بهر آنکه اگر این علت گشته هر که وصف بشنیدی عارف آدمی از پس اینمه هدایت او در سرتا بنده هدایت او عارف آمد چون بنده بخود باز کرد و بهر صفته که خود را یا به حق جاہل یا بدور خویش پیچ صفت نیابد که آن صفت علت معرفت باشد خود را جاہل بنید قبل الوجود و بعد الوجود حالا بعد حال چنانکه یاد کردیم پس دانند که من و را بوی شناختم نه بخود شناختم معنی وجود جهلک عند قیام علمه این باشد و دلیل برین آنست که خدای تعالی گفت و الله یدعوالی دار السلام و یهدی من یشاء الی صراط مستقیم دعوت عام نهاد و هدایت خاص از بهر آنکه دعوت مطلق یاد کرد باز هدایت را بشیت تقیید کرد و اگر دعوت علت هدایت گشته تقیید کردن بشیت محال بودی دعوت عام نهاد و ظاهر و هدایت خاص نهاد و سر بر چیز بست و آن بشیت ست ظاهر بر ظاهر بست و سر بر سر شاید که معنی قول جنید که گفت وجود جهلک عند قیام علمه این باشد که او را بشیت و یافتم اگر نخواسته که او را بشناخته جاہل بماندی پس از آنجا که منم جاہلم بشیت او را عارف کروانید و اگر او بودی که کسی حق را وصف توانستی کردن از خود مصطفی علیه السلام بایسته که مقام قربت او راست و لا محاله هر که قریب تر پس چون او را گفت نه صفت لنا ربك باکمال معرفت خویش و صفت نکرد لکن فرو استاد تا امر آمد قل هو الله احد حق سبحانہ و تعالی و وصف کرد تا باز او را امر کرد تا گفته او را باز گفت تا جانیان بدانند که و اصف اوست و موصوف هم او و خلق از آنجا که خلق اند و اصف بنید لکن حاکی و صفت او اند حاکی و صفت تا و صفت نشود جاہل است بوصف و صفت عالم شود باز حکایت و صفت کرد وجود جهلک عند قیام علمه این باشد و دلیل این اهل که ما یاد کردیم آنست که قل یا اول سوره نهاد و او را فرمان داد که این قل با و صفت ما بگوی و فریفته کرد بر همه خلق چنانکه و صفت را بخوانند تا همچنانکه منکر و صفت و کافر کرد و منکر این قل کافر کرد و فایده این آنست که تا خلق باین قل بدانند که از خود و صفت نکرد کسی دیگر و صفت کرد و باز او را امر کرد تا آن وصف را حکایت کرد تا بدانند که این سید عالم است حاکی و صفت است نه و اصف و چون سید عالم چنین باشد دیگران چگونه باشند از بهر این بود که در مقام قرب بعجز مقرر آمد و گفت لا احصى ثناء علیک اگر توانستی گفتن و گفته نتوانم دروغ بودی و بر سید علیه السلام دروغ رو نیست پس دست نه که لا احصى ثناء علیک از عجز گفت یعنی از آن جا که منم عاجزم از وصف کردن تو از بهر آنکه ستودن و صفت کردن است انت کما اثبتت علی نفسك تو خود را بستائی چنانکه توئی که ترا تو بهتر دانی و همه تو بهتر دانی ستودن و چون جاہل تران مرا از تو بر سیدند نتوانستم ترا پیش ایشان و صفت کردن

تا هم از تو بیاویم که تو از من و از همه خلق عالم تری و علم همه خلق در جنب علم تو جمل است چرا چگونه ستایم تا خود را ستائی  
پس تو بگو که تو کیستی تا باز من بگویم که تو که دور زیر این رمزی است عجب و آن آنست که ستودن صفت ستانده است اگر  
خلق از خود ستانید بصفت خود قائم باشند صفت خلق حقیقت حق ثابت کردن محال است پس از اینجا که خلق اند جا بل اند  
و ایشانرا قدرت اثبات حق نیست از بهر آنکه منفی باید تا باز مثبت او را اثبات کند و ثابت را اثبات کردن محال است و حق  
سجانه ثابت و موجود بود و خلق منفی و معدوم و حق این منفی مثبت را موجود مثبت کرد محال باشد که مثبت من بیاید و در اثبات  
کند باز چون او وصف کند خود را تا خلق وصف او را باز گویند و اثبات حقیقت حق بوصف خود قائم نباشند و بوصف  
حق قائم باشند انگاه مثبت حقیقت حق باشد نه خلق و در زیر این کلمه باریک تر از این سخن است و آن آنست که حق تعالی همیشه  
بود و حقیقت صفت حق است و چنانکه موصوف لم یزل بود صفت اولم یزل بود پس او نیز خود را اثبات نکرد که اثبات مثبت  
محال است و لکن در خلق معرفت حقیقت را و ثابت نمود این وصف کردن اثبات معرفت خواست در خلق نه اثبات حق که حق  
خود همیشه بود و وجود جهلک عند قیامه این باشد و اینکه او را گفتند دنا قال هو العارف و هو المعرف و این بمعنی  
گفت نه بحقیقت از بهر آنکه خدای تعالی را عارف گفتن روا نباشد و عالم گفتن روا باشد و این را فرود تر ازین انشاء الله  
عز وجل یا دکنیم لکن معنی قول و که گفت هو العارف و هو المعرف آن بود که این عارف که او را شناخت با حق تعالی  
بزرگوار و معروف گشت بتعریف او بود چنان گشت که کوئی عارف آن بود و معروف هم او بود و کما قال سهل لمعرفة  
المعرفة بالجهل بر سید سهل را که معرفت حق چیست گفت آنکه شناسی که من جاهل چون بجهل خویش عارف گشتی حق را  
عارف باشی و تواند بود که معنی سخن سهل این باشد که همیشه بر اندیم که بدانند که از اینجا که منم جاهل و او را از اینجا که منم نشناختم لکن  
از اینجا شناختم که او را تعریف کرد و تواند بود که این را ازین نکوتر معنی باشد و آن آنست که منت نهادن معرفت بیند  
نه هر آردن معرفت بداند که با آوردن معرفت عارف نکشتم لکن بمنت دادن او را عارف گشتم اگر ندادی منت نهادی  
نشناختمی حال خویش پیش از منت بیند بداند که اگر این منت نبود می مرا صفت همه جمل بودی باین منت عارف گشتم چون  
بآن جمل عارف باشد بحق عارف شود و از بهر این بود که خدای تعالی گفت یا ایها الذین آمنوا امنوا مؤمن را ایمان  
فرمود یعنی چون ایمان آوردی هستی من ایمان آر بمنت من که تا بمنت من ایمان نیایی ایمان من هستی من درست نیاید چون  
ایمان خویش بینی صفت خود دیده باشی و خویشتن بین هرگز مؤمن نباشد باز چون منت من بینی مراد دیده باشی و  
آنکه مرا بیند مؤمن و موحد حقیقی باشد و گفت ما یفعل الله بعدا بکم ان شکرتم و امنتم شکر را بر ایمان مقدم کرد گفت  
چون ایمان آوردی ایمان خویش بین نخست منت دادن من بین تا شکر ادبهای آری تا چون نخست منت ما  
دیده باشی بنظر آید ما چنان مشغول کردی که بخویشتن پردازی و شیخ رهنی الله عنه گفت من چنین میگویم که حقیقت  
ایمان حق دیدن است و حقیقت شرک غیر حق دیدن هر که در کونین چیزی بیند که آن چیز بخود قائم است ازین نکرده شرک  
است تا کلی کون را بحق قائم بیند انگاه موحد گردد و بنده بذات خویش حق نیست و بذات خویش قائم نیست پس صفات  
او که بوی قائم اندازد کمتر باشد و ایمان مؤمن صفت اوست خود را بخود دیدن محال باشد صفات خود را بخود قائم دیدن



چون بداند که من بحق قائم داند که صفات من در من هم بحق قائم است خود را از صفات خویش معزایند و از خود و از صفات خود  
 بترانند و داند که من من نیم و صفات من صفات من نیست من که قائم با بجا و ابقای حق قائم و صفات من که در من است  
 با ثبات و ابقای حق است تا بکل معانی باطن حق را شود موصو حقیقت کرد و داند این غریب تر آنست که معرفت صفاتی باشد  
 که در باطن قائم شود همچون حیات در بدن و معرفت از حیات برتر که معرفت حق یا بند و بحیات حق نیابند و حیات در بدن  
 قائم نیگیرد و جز نهادن حق با تصور عقل و مقاشش محال باشد که معرفت در سر قائم شود و سبب نهادن حق با بزرگی محل  
 و مقاشش که آن حیات ابدان سک و موش را و فرعون و فرود را و باشد و این معرفت جز اولیا و خواص را و ارباب باشد  
 آنکه او را صفت آنست حق تعالی بوی منفرد آمد اولی ترک این صفت این است که حق بوی منفرد باشد جهل خویش  
 با معنی بیند این باشد معنی قول او که گفت المعرفة هی المعرفة بالجهل و جز این باشد و آن آنست که هر چه  
 حق تعالی خود را بآن وصف کرد خلق بآن وصف او را بشناختند و بر آنجا زیادت و نقصان نیاروند اگر اصل  
 معرفت از آنجا که خلق است روا بودی زیادت بر معرفت از خلق روا بودی از بهر آنکه زیادت بر موجود آسان تر از  
 اصل ایجاد از نیجا جهل خویش بیند عارف هی المعرفة بالجهل این باشد و آذین غریب تر هست و آن آنست که  
 بنده چون حق را بشناسد بآن وصف که خدای تعالی خود را بآن وصف کرد اصل او صاف بداند و موصو صفت  
 صفات را نهایت نه بیند در بے نهایتی عاجز کرد و عجز صفات جا اهلان است و قدرت صفات عالمان نه بینی که  
 چون حق عالم است و قادر و بر و جل و عجز و انبست و عجز و انبست باز چون بر خلق جهل روا نیست عجز روا نیست  
 چون عجز خویش دید از ادراک چیزی که بی نهایت است جل خویش بیند بعد جهل خویش بحق عارف کرد و معنی از عجز خویش  
 بقدرت قادر راه برد و از جل خویش بمعرفت حق راه برد و از و نهایتی خویش بے نهایتی حق راه برد و از صوت خویش  
 بقدم او راه برد و از فم خویش بقای حق راه برد این است معنی سخن او که گفت هی المعرفة بالجهل و بیاید دانستن که  
 بواطن را بر ظواهر قیاس کنند از بهر آنکه باطن غائب است و ظاهر شایده و همیشه غائب را بر شایده قیاس کنند تا از معرفت  
 شایده بمعرفت غائب راه برند چون این بدستیم باز کردیم سخن قلب قلب اموت و حیات است همچنانکه بدن اموت  
 و حیات است و قلب با سمع و بصر و نطق است و قلب است همچنانکه ظاهر را پس اگر حق تعالی کسی را آلت سمع بدهد و آن  
 اذن است لکن سمع از اذن بردارد از اصل خلقت نهد خلق گویند عاجز کردند از نهادن سمع آنجا و اگر کسی را آلت بصر بدهد  
 و آن عین است لکن بصر را در اصل خلقت نهد خلق از نهادن بصر عاجز آیند و اگر آلت بطنش بدهد و آن لکن بطش  
 بردارد خلق از نهادن بطش عاجز آیند و اگر آلت مشی بدهد و آن رجل است لکن مشی بردارد خلق از نهادن مشی عاجز آیند  
 اینک صفات ظاهری که دست خلق باور سیده است اینست که چون آلت نهاد و وصف آلت نهاد خلق از نهادن صفت  
 همچنان عاجز آمدند که از نهادن نفس آلت پس باطن که دست خلق باور سیده است محسوس و ملموس خلق نیست و در قبض  
 حق است چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت ان القلوب بینا و حین یظلمها کیف یشاء مصطفی گفت یا مقلب القلوب  
 ثبت قلبی و نیز گفت ان القلوب بینا صبعین من صابع الرحمن ای بین اثرون اعداله و افر فضله و الا صبر

فی اللغة هو لا فو نیز مصطفیٰ گفت مثل القلوب كمثل ريشة بارض فلا ت فده و ريشه عاصف يقلبها الريح  
 ظهرا لبطن چنانکه آن پیر اختیار نباشد دل را نیز اختیار نباشد پس آن چیز که دست ما با وی رسیده بود عاجز بودیم  
 از نهادن صفتی در و حال باشد که قادر باشیم بر نهادن صفتی در چیزے که بہت ما نباشد بجز وجل خویش از نیجا بیند تا نظاره  
 معرفت کرد و المعرفة ہی المعرفة بالجهل این باشد و الله اعلم وقال سهل العلم يثبت بالمعرفة والعقل يثبت بالعلم  
 و اما المعرفة فانها يثبت بذاتها معناه ان الله تعالى اذا عرف عبدا نفسه فعرف الله بتعريفه اليه احدث  
 له علما بعد ذلك فادرك العلم بالمعرفة و قام العقل في العلم الذي احدث فيه و نیز ما درین حکایت سخن گویم این را  
 مقدمه ایست که باید دانستن و آن آنست که میان اہل معرفت بغير ایشان اختلاف است کہ علم بہتر است یا معرفت  
 کہ وہی علم و معرفت یکے دارند و گویند عارف عالم باشد و عالم عارف و این سخن درست نیست از بہر آنکہ خدا <sup>تعالیٰ</sup>  
 را عالم شاید گفتن و عارف نشاید گفتن و اگر ہر دو یکے بودی خدای تعالیٰ را بہر دو وصف شایستہ کردن کہ وہی  
 علم را بہتر از معرفت دارند و گویند کہ فرعارف شاید و عالم نشاید چنانکہ خدای تعالیٰ گوید یعرفون نعمة الله ثم ينكرونها  
 بالانکار معرفت ثابت کہ در دو صفت ہر دو ان گفت یعرفون کما یعرفون بناء هم گفت پیغمبر ارمی شناسند ہمچنانکہ  
 پس ان خویش را و با انہمہ کا فر بود پس ایشانرا معرفت ثابت بود و ایمان نہ پس نباشد بخدای تعالیٰ مؤمن مگر عالم  
 و کا فر نباشد بخدای تعالیٰ مگر جاہل پس درست شد کہ علم بہتر از معرفت است و کہ وہی معرفت را بہتر از علم دانستند  
 و گفتند ہمہ مؤمنان بخدای تعالیٰ عالم اند لکن عارف آنکس را گویند کہ او را زیادتی علم باشد نہ بینی کہ چون حارثہ زیادتی علم  
 داشت بخدای تعالیٰ تا او را ادکمال معرفت غائب شاہد گشت و باطن ظاہر گشت چون از وقت خریش خبر داد  
 مصطفیٰ علیہ السلام اورا بستو و نگفت علت فالزم گفت عرفت فالزم و بروایت دیگر گفت اصبت فالزم  
 و بروایت دیگر گفت ابصرت فالزم و بہیچ روایت علت نگفت اصابت و بصیرت را بہر معرفت کردن برابر علم اکنون باز کہ گویم  
 بسخن ایشان سهل بن عبد الله التستری چنین میگوید علم بمعرفت ثابت کرد و عقل بعلم ثابت میکرد و باز معرفت  
 بذات خویش ثابت کرد و ازین سخن کہ گفت معرفت ثابت کرد و نہ مرادش آنست کہ ثبوت معرفت را سبب نیست لکن  
 مرادش آنست کہ ہر چند علم و عقل و معرفت ہر سہ خدای تعالیٰ و ہر لکن عقل و علم را اسباب اند و علتہائی کہ بے تقدیم آن اسباب  
 حاصل نیابند باز معرفت را جہز ترویج حق بہیچ علت نیست و نیز معرفت را اصل میند و عقل و علم را بہر وہا می کنند و پسین  
 میگوید کہ خدای تعالیٰ بندہ را بخود عارف کرد اند چون معرفت حاصل آمد از پس آن عالم کرد و معنی این سخن آنست کہ عالم آن  
 بود کہ چیزے را در یابی چنانکہ اوست و معرفت آن باشد کہ اسباب اورا و کیفیت و صفات اورا بشناسی چون کل معلانی  
 او عارف گشتی از پس آن نام عالمی گیری چنان گشت کہ او علم کل آدمی و معرفت جز معرفت ابتدا بودی و علم انتہای معرفت  
 اساس بودی و علم بر و با آن گفت والعقل يثبت بالعلم عقل بعلم ثابت شود یعنی تا علم نباشد عقل را کار نتواند بستن باز  
 علم حاکم بود و عقل محکوم علیہ علم مثال امر بود و عقل مثال ماور و شاید کہ این سخن اورا معنی جز این باشد و آن آنست کہ علم ثابت  
 بمعرفت کرد و معنی ثابوت نباشد عالم نشاید خواندن و باز عالم باشد کہ در عارف نخواند از بہر آنکہ ہر کسی کہ اورا و را کہ افتد





این مقدار فراغت از حق بفرق اشتغال فتدیس معرفت غلبه کیو در کونین چه ماند از عرش تا شری و از ازل تا ابد تا بمقابل  
حق بایستد تا از حق اعراض آرد و بوی اقبال کشد و بیاورد استن که مادرست کردیم که معرفت حق جز بتعریف حق نیست پس  
عارف مغلوب معرفت خویش است و مسلوب و مقهور و مأخوذ است و مغلوب الحق لا یغلب لان سلب سلب الحق سلب الحق  
و مقهور الحق لا یقهو و مأخوذ الحق لا یؤخذ چون حق گرفت و قهر کرد و برود و برهان حضرت گلراره هست تا او را باز دارد  
خود باز آوردن بکار نیست که قدرت تا بآن مدد کند تا باز او را بتواند برودن هر کس که ما خوف او از و نتواند شدن عیب با خود نبود  
عجز آخذ بود و الحق غالب لا یغلب و تواند شدن و از و نتوان شدن اگر آن وی زوی نتواند شدن آنکه نه آن است  
بوی نتواند ساینده و این محال است شدن را نخت دیدن باید و دیدن را نخت نمودن باید تا نماید چگونه بیند و تا بیند  
چگونه برود و اولیای حق بر حق ازان عزیز ترند و حق تعالی بر ایشان ازان غیور ترست که ایشان را بهمه کون بچیز نملاید هیچ نبی  
مرسل را و هیچ ملک مقرب را بر سر عارفان پادشاهی نیست از بهر آنکه حق تعالی سر او یکس نماید و نه هر چون نماید نشان  
چگونه بیند و چون ندهند نشان چگونه ستا شد و قال غیره تبیین الاشیاء علی اظاهر علم و تبیینها علی استکشاف و اظنها  
صحره گفت پیدا شدن چیز با بظا هر علم است و پیدا شدن ایشان بکشفه کشتن باطن معرفت است این قائل معرفت را  
برتر میدارد از علم از بهر آنکه علم را بظا هر می افکند و معرفت را بر باطن و باطن دانستن برتر از ظا هر دانستن و مثال این توحید  
آنست که کسی بداند که خدای تعالی عالم است و او را علم است و قادر است و او را قدرت است و وحی است و او را حیات است  
و بیش از آن نداند و دیگر صفات را هم برین وجه بداند نزدیک این قائل آن کس عالم باشد بخدای تعالی لکن تا حقیقت  
علم و حقیقت حیات و حقیقت قدرت و دیگر صفات نداند عارف نباشد و این چنان است که جدا تواند کردن میان حیات  
قدیم و حیات محدث و علم قدیم و علم محدث و قدرت قدیم و قدرت محدث و دلائل آن قائم تواند کردن و بداند که معنی قدرت  
چه باشد و تا فرات قدرت کدام باشد و مقدور کدام باشد و قادر کدام و تصرف کردن بقدرت چگونه باشد و بیرون ازین  
معانی دیگر است چون این محانی قدرت بداند اکنون عارف باشد و دیگر صفات هم برین معنی است و بظا هر برین امثال است  
که کسی بداند که این فلان زید است و پسر عمر است و بداند که از کدام شهر است و آدمی است یا مرد است یا زن است باین مقدار  
بوی عالم باشد و احکام شریعت بظا هر وی تعلق گیرد تا باین مقدار برود که او را دهد درست بود باز عارف نباشد باین کس تا  
از احوال باطن او خبر ندارد و انساب و تحقیقت نداند و سرای او نشناسد و معاملات او در باطن نداند و چنان دائم  
که شاید این قصه پسران یعوب علیه السلام باید و آن آنست که ایشان ظاهرا بر این یا مین میدانستند و بر ظا هر آن گواهی  
داوند پیش پدر خویش و اسم علم بران گواهی واقع کردند و گفتند و ما شنیدنا الا بما علمنا و ما کنا للغبی حافظین باز  
یوسف از باطن آن حال خبر داشت و دانست که این یا مین بنزدیک برادران دزد بود و بر حکم ظا هر و مسترق مشد  
بود و بنزدیک یوسف مکرم و مقرب و معظم بود علم یوسف باطن بود و علم بر لوران ظا هر ایشان را علم بود و یوسف را معرفت  
و حکم دین اسلام بر حکم این قائل دانستن باطنی و غیرت دانستن علم است و حکمت امر و نهی و حقائق شریعت و مراد حق  
در خلق امر و نهی دانستن معرفت است آن ظا هر است و این باطن نیز خبری است که او می آن جعفر ابن محمد صادق است

این یا مین با کس نام برادر یوسف علیه السلام که از مادر او بود و کشف اللغات

رضی الله عنه که ان لكل حرف من القرآن ظهرا وبطنا ای ظاهر و باطن فالظاهر هو العلم والباطن هو المعرفة  
و تواند بود که مراد این قائل آن باشد که خدای تعالی آنست و عنده مفاتیح الغیب یعلم بالا هوس قبول از ظاهر علم باشد  
و مشاهدۀ غیب بباطن معرفت باشد و قال غیره اباح العلم للعامة و خصه و لیاؤه بالمعرفة یعنی هر عامۀ مؤمنان عالم  
شاید خواندن و جز خاص و لیا می اورا عارف نشاید خواندن و این خود میان خلق متعارف است از هر آنکه هر کس بجز آنکه  
عالم نباشد جاہل باشد و جاہل بخدای تعالی مؤمن نباشد پس هر کرا صفت ایمان باشد باید که عالم باشد بخدای تعالی از هر آنکه  
علم و جبل صدیق اند چون کافر نباشد مگر جاہل مؤمن نباشد مگر عالم و اسم ایمان همی است عام بر همه مؤمنان واقع عالم و  
جاہل و مطیع و عاصی را فرا گیرد و اما عارف نگونید مگر آن کس را که او را زیادت مقامی باشد و مقرب با خدای تعالی بر مقدار  
زیادت مشاهدات پس استحقاق نام عارفی بهر آنکه ثقیف طوهر بر مقدار کاشفۀ باطن باشد هر کرا بیند که او را  
مراعات آداب ظاهر بیشتر است و انند که او را باطن مشاهدۀ حقائق بیشتر است گویند این کس عارف است و این  
با غیر او در ایمان برابر یک مصدق بخدای خویش و لکن در سر او را چندانی مشاهدۀ تعظیم نباشد که از هیچ معصیت منع کند  
تا خدای تعالی آکل را باراً مؤمن خواند و گفت یا ایها الذین آمنوا لا تأکلوا الریوا اصغافا مضاعفة و قاتل عمدا  
مؤمن خواند و گفت یا ایها الذین آمنوا کتب علیکم القصاص فی القتل و شارب خمر را مؤمن خواند و گفت یا ایها  
الذین آمنوا لا تقر بوا الصلوة و انتم سکاری و دروغ زن را مؤمن خواند و گفت یا ایها الذین آمنوا لا تقولون  
ما لا تفعلون و آکل مال حرام را مؤمن خواند و گفت یا ایها الذین آمنوا لا تأکلوا أموالکم بینکم با باطلی چندین  
معاصی یا ان برداشت و مؤمن بخدای تعالی نباشد مگر عالم بخدای تعالی از بمعنی گفت اباح العلم للعامة تا مؤمن باشد  
که این معاصی یکے نکند تعظیم خدای تعالی را و تعظیم جز مشاهدۀ سر نباشد اگر این بنده را در سر زیادت معرفت نباشد  
که آنی دیگر نیست ازان همان آمدی که ازان آمد و اگر آنرا همان دیدار بود که این را و نیز همچنان متقی بود که  
که نیست و باز دیگر باشد ازین برتر بمقامیکه این خلا فیلایح چیز نکند و نه نیز اندیشد و باز کسے باشد ازین برتر که  
از امر و نهی خدای تعالی قدم بیرون نهد و با اخلاص سعاد کند و ذرۀ از عمل خویش نه بیند و باز کسے باشد ازین  
برتر بمقامیکه از عرش تا شری اگر همه کون را پیش سر او دارد بآن باز ننگر و شعله لا علی عن الادی چنانکه  
بویزید رحمه الله گفت چهل سال است تا خلق می پندارند که من با ایشان سخن میگویم و از ایشان میشنوم و درین  
چهل سال من جز با حق نگفتم و جز از حق نشنیدم و باز کریم بر صد آن گفتند چنانکه در کتاب حکایت آورده است از  
ابوبکر و راق و قال ابوبکر الوراق المعرفة معرفة الاشياء بصورها واسماؤها والعلم علم الاشياء بحقائقها  
و ابوبکر الوراق رحمه الله علم را برتر از معرفت می نهد از هر آنکه میگوید معرفت آنست که چیز را با بصورت و نشان دانی و صورت  
و نشان دانستن ظاهر است با علم آنست که چیز را با حقائق دانی و حقائق باطن است پس این کرده بر صد آن کرده سخن میگویند  
و این طریق محتمل است از هر آنکه خدای تعالی چون همه چیز را با حقائق داند از هر خلق بر و هیچ چیز پوشیده نگردد چنانکه خدا تعالی  
گفت یعلم ما بین ایدیههم و ما خلفهم و نیز گفت یعلم ستر که و وجهها که و نیز گفت یعلم السری و الخفی و نیز گفت

توفیق راست کردن نیز است از آن صفات

چنان فرق بین معرفت و علم

وان الله قد احاط بكل شئ علما و نیز گفت الیس الله اعلم بما فی صدور الغلین چون بواطن پیمان دانست که ظواهر  
 در عالم شایست گفتن و عارف نشاید گفتن اگر معرفت قاصر تر از علم نبودی چنانکه حق را بعلم وصف شایست کردن معرفت نیز  
 وصف شایست کردن زیرا که خلاف نیست میان خلق که هر صفتی که مشترک است میان حق و خلق کمال آن صفت حق راست  
 نه خلق را پس چون علم آنها شایست و معرفت نشایست دانستیم که علم برتر از معرفت است تا ما را علم ظواهر است و بر بواطن  
 راه نیست چنانکه گفت و لا یحیطون به علما و از غیب بواطن ندانیم مگر آن مقدار که ما را بر و مطلع گردانند چنانکه خدا گفت  
 عالم الغیب فلا یظهر علی غیبه احد الا من ارضی من رسول چون علم ما را قصور بود ما را عارف شایست خواندن  
 و چون علم حق را کمال بود او را عالم بایست خواندن و عارف نشایست خواندن پس معنی این سخن آنست که چون حق تعالی  
 همه چیز را بدانست ماضی و مستقبل و وقت ظاهر و باطن قریب و بعید من غیر ان العلم او جل و غر عالم بود باز چون من همه دانستم  
 قریب دانستم و بعید ندانستم شاهد دانستم و غائب ندانستم و آنچه دانستم تعلیم حق دانستم چنانکه حق گفت و علمك ماله تکن  
 تعلم و نیز گفت الرحمن علم القرآن و نیز گفت علم الانسان ماله یعلم لاجرم عالمی صفت او آمد و عارفی صفت من آمد

و قال ابو سعید الخدری المعرفة بالله هو طلب العلم لله قبل لوجوده والعلم بالله هو بعد الوجود فالعلم بالله اخف  
 و اذی من المعرفة بالله تعالی گفت معرفت بخدای تعالی علم جستن خداست پیش از یافتن او باز علم بخدای تعالی از پس  
 یافتن است پس علم باریکتر و پنهان تر است از معرفت پس بقول ابو سعید خضر معرفت مقام مریدان است و علم مقام مرادان  
 و مراد برتر از مرید معرفت مقام طالبان است و علم مقام مطلوبان و مطلوب برتر از طالب زیرا که مرید را آن باید کرد که  
 خواهند اگر یک ذره نه بر مراد و دوست رود راه برود و نیز او را راه ندهند تا باز مراد آن کند که او خواهد و مثال این  
 در حق انبیا موسی و محمد بود علیهما السلام که حق تعالی موسی را آینده خواند و گفت فلما جاء موسی لم یقاتنا و محمد را برده  
 خواند و گفت سبحان الذی اسری بعبدہ آئینه طالب باشد و برده مطلوب آئینه مرید باشد و برده مراد آئینه را آن  
 باید کردن که ما خواهیم و با برده آن کنیم که او خواهد لاجرم چون موسی آئینه بود در رضای موسی استیضاست تا گفت و عجبات  
 الیک رب لترضی باز چون مصطفی علیه السلام برده بود رضای او طلب کردند چنانکه گفت و لسوف یعطیک ربک  
 فترضی موسی را علی گفت و محمد را با در قصه موسی گفت و لتصنع علی عینی و در قصه مصطفی علیه السلام گفت فاصبر  
 لحکم ربک فانک با عیننا و لیس من هو بالعین من هو علی العین ما ذکرت علی لا تنفی الغیریة و خوف الباء  
 فضاء الغیریة و نفا فیها با وصل راست و علی غیر را کوئی علی فلان دین غیر فلان باشد و چون کوئی به فصل باشد  
 و غیر او نباشد چون موسی آئینه بود تا به طور پیش رفتی روی نبود و از برتر مقامات مانند موسی بآن مقامات محبوب گشت  
 باز چون مصطفی علیه السلام برده بود از کل ماکن و از کل مقامات بگذشت تا کل مقامات بوی محبوب گشت چون موسی علیه السلام  
 آئینه بود کلام با او ظاهر بود تا خلق آسمان بر آنچه گفتند مطلع گشتند باز چون مصطفی علیه السلام برده بود آنچه با او گفتند جبرئیل  
 علیه السلام در میان راه نبود و هیچ غی مرسل و ملک مقرب بر و مطلع نگشت چون موسی علیه السلام آئینه بود تجلی که بر کوه اقامد طاقت  
 نظاره آن بلا داشت تا گفت و خرموسنی صعبا باز چون مصطفی برده بود نظاره هر دو کون کرد و پاک نداشت و در جمله



بباید دانستن که آمدن صفت آینده هست و بودن صفت برنده آینده بصفت خویش قائم باشد و برده بصفت برنده آینده را  
 مراد آمدن باشد و آنکه در واداد قائم بود بصفت خویش موصوف باشد باز برده باراد قائم باشد بازاد خویش  
 و بان مقام که بنده از صفت خویش مبرا و معرک بود بصفت حق قائم باشد آنرا که ارادت او در و قائم بود و ارادت او صفت تو بود  
 و صفت او حق نباشد بران چیز که حق نباشد تغییر و او باشد موسی را علیه السلام صفت و افاقه ازین معنی آمد که صفتی فنانست  
 و افاقه بقا که در سبب تجلی از صفات خود فانی گشت و گاه تجلی برداشتن و در حجاب باقی گشت باز آنکه او را برود و برود  
 صفت او نیست لیکن بودن صفت برنده هست تا یک دوره در و از صفات او مانده باشد نیزندش پس قائم بصفت خویش نیست  
 لکن بصفت غیرست و آن غیر حق است و صفت حق حق باشد و برود تغییر و او نباشد از بهر این معنی بود که مصطفی و صفت افاقه  
 نبود و موتش حیات و حیاتش موت بود و دلیل بر آنکه حیاتش موت بود آنست که حق تعالی گفت و ما یبطل عن الهوی  
 ما نزع البصر و ما طعمه هر که صفت در و مانده باشد او را هوای باشد و جای نظر باشد و او را از کل معانی و از کل صفات او و از کل  
 مراد او چنان بیرون آرد که جز مراد دوست او را مراد نماند بهیچ مرادی صفت مردگان است لا جرم حیات او چون هر گشت و در گشت  
 چون حیات تا نکاح زنا نشنا منقطع گشت و شهادت و رسالت بر ثبات گشت و از ماضی خبر ده گشت و تا زنده بود بعضی گشت  
 و بعضی نداشت چون مجرد همه بدانت که اعمال کل است بساعتی بر و عجزه کردند بیک ساعت چندین چیز دانستن صفات  
 بشریت نیست حسنت پامرده با صفات زندگان ازین معنی گفتیم که چون بصفت غیر قائم بود بر و تغییر و او نباشد خیال موتش  
 با حال حیاتش یکسان باشد آنیک میان مرید و مولود فرقی یابد کردیم و سخن مرید و مولود باستقصا در باب او بیاید ان شاء الله تعالی  
 باز کردیم بسخن ابوسعید خراسانی میگوید که معرفت غلم طلب کردن خداست بیش از یافتن معنی نبر این که کیست بر مقدار  
 معرفت طلب کند که هر کس را که معرفت چیز بیشتر او طلب آن حریف تر پس عارف طالب باشد و از طلب فرومایست  
 و طلب دلیل عدم است موجود در طلب کردن محال است نایافته را جویند یافته را بچستن حاجت نیاید یا ز گفت و العلم بالله  
 هو بعد الوجود علم بخدای تعالی از پس یافتن باشد یعنی چون بداند که گرام مجیم عارف است و چون بداند که گرامی فتم  
 عالم است پس همه جویندگان در بلا اند و همه یافتگان در خطر جوینده در بلا طلب کسی که زیر طلب در نیاید یافته در خطر نیاید  
 چیزیکه او را بدل نیست نایافته را نایافته آسان تر از یافته را بداند و بهر و حال باز بلا بدنه طالب از چستن فرومایست  
 نه یافتن بدست او نه یافته را طرقة العین بر گشتن روی نه و بان مقام بودن فعل او نه آنکه جوینده بنده ماست تا  
 میجوید لذت چستن کونین را بر و منقص گردانیده فان من استراح فی الطلب فانه المطلوب و آنکه یافته است یار او  
 مراد از ویدار کونین محبوب کرده و از کل معانی فانی گردانیده و او را معنی و صفتی نماند از غیر دوست او را خبر نبرد و در جلال شاهده  
 از دوست بهره نه فو فان عن غیر الحق قائم بالحق آنچه که غیر حق اند و از ایشان فانی گشت و او را با ایشان محبت نه و آنکه  
 او را با او محبت او را در جنب او هیچ مراد نه نماند مگر همه در هشت و حیرت و هلاک و فنا و القانی و الهالک لا یتلذذ و لا یتنعم  
 هر که در کونین لذت یابد یا از نعمته خبر دارد یا بداند که من که ام یا چه ام یا کجا ام یا چه دارم یا با که ام یا بر چه ام یا چه می دانم یا چه می بینم یا  
 چه میگویم یا چه می شنوم فانی نیست و هر که فانی نیست عارف نیست و قال فارسل لمعرفة هی المستوفات فاما المعلوم

کفایت معرفت آنست که عارف مستوفی گردد در مشاهده معروف و مستوفی آن باشد که او را بتباهی از دست داده باشد چنانکه  
 کسی و ام خویش تمامی بستاند که مستوفی حق و قوفی حق پس معنی این آن باشد که چون بنده را مسرت بکمال رسد  
 صفات او بتباهی از دست بماند تا چنان غلبه گیر و مشاهده معروف بر سر او که از کل حافی و صفات خویش غافل گردد و بدینار  
 معروف و مستوفی مغفول شود که نیز خویش را نه بیند یعنی از خود خبر ندارد و این را تا وی طلب است تواند بود که مستوفی بآن معنی  
 کرد که نظاره قضای ازل گردد و اندک از آن قیمت کرد ازل او را رانده اند بطلب کردن او نعمت زیادت نکرد و و بتألیف جمع  
 بلا از او کم نگردد از بهر آنکه دانند که در وقت قضای مقضی قضی را معلوم بود و جنت و طلب من هم معلوم او بود اگر امروز بجزع  
 من یا بطلب من مقضی متغیر خواست کشتن وقت قصداً معلوم بود خود بران و صفت افتادی چون علم قاضی یا تغییر نیابد  
 مقضی بر من متغیر نکرد و چون این معنی را شاهد گردد و تسلیم پیش برد چون تسلیم کرد مستوفی کشت که مسلم تا از دست  
 مسلم بیرون نشود تسلیم درست نیاید چون حکم ازل را تسلیم کرد چنان کشت که او مستوفی قضای ازل کشت نیز او را  
 نه از بلا بهر بیامان و نعمت را طلب نماند بهر حال ما را رضی کرد و باین معنی مستوفی باشد و مثال این قصه خلیل است که او را امر اندک اسلام  
 قال اسلمت لرب العالمین اسلام سپردن باشد چون او را امر آمد که خویش را بپای جواب داد که سپردم چون سپرد و با او ماند تا آنکه  
 ماند که بوی سپرد و در زیر این امر که او را گفتند اسلم و آنست که در زیر بلا پنهان است گفت اگر نسیارم با خود باشم ذره بر من کماد  
 طاقت ندارم و چون سپردم با او باشم از بلای هر دو کون با قوت او باک ندارم چون تسلیم کرد و بتلا کرد و اندیش بزو ال ملک  
 و کشتن فرزند و سوختن نفس هر کدام بلکه بگرفتند اضطراب روی نمود که تسلیم کرده بود اول مال گرفتند که مال کمتر است  
 دیگر فرزند گرفتند که فرزند از مان عزیز تر است باز بتن گرفتند که از هر دو عزیز تر است باز جبرئیل علیه السلام را فرستادند  
 نه از بهر یاری خلیل را چنان بر اظهار صدق تسلیم را تا چون در بهر او گفت هل لا اله الا الله قال اما الیک خلافتی حاجت  
 از جبرئیل صریح یاد کرد و اما حاجت بحق یاد نکرد صریح صدق تسلیم را لکن بکنایت در زیر نفی اثبات کرد و انما فقر را و افت  
 را چنان کشت یعنی کوئی گفت اما الیک فلا و اما الی غیره ففهم و لکن لا وجه للاظهار الا لا تادبیر المسلم بعد التسلیم  
 چنان است که میگوید تو امر آوردی که بپار و بپسردم اگر بپسره بودی من با من بودی و در خود تدبیر کردم و او بودی پس  
 بدون بپسردم من با او ام نه با خودم در چیزی که با او است خصوصیت نرسد شاید که معنی استیفا این باشد که یاد کردیم و القصة  
 و الکلام فیها بطوطها و شاید که عارف مستوفی بوجبی دیگر باشد و آن آنست که چون قضای ازل را شاهد گردد و دانند که قضای  
 در قضا متمم نیست و بای تممان خصوصیت نرسد او را در خود اختیار نماند و اندک آنچه او کن بصلاح من از من عالمتر باشد اگر بر  
 اختیار او اختیار کنم او را بجهل منسوب کرده باشم و به بخل منسوب کرده باشم و حق را نه بجهل منسوب کردن روی و نه بخل منسوب  
 کردن روی چون این معنی را شاهد گردد از اختیار و مراد خویش مستوفی گردد و در اختیار و مراد نماند و این خود در شاهد ظاهر است  
 که اگر کسی را متری باشد که آن متری شفق باشد بقدر شفقت و عنایت مگر کمتر از خویش است فراموشی افست و میگوید که  
 و زنی شیخ فقیه حمه الله مدینه خویش را گفت یا پسرا اگر من چیزی کم که نزدیک تو آن خطا باشد من چه گمان بری جواب داد  
 او را که بشنخ گمان نیکو برم و او را متمم ندارم متمم خود را دارم و گویم مگر فصل شیخ را تا وی است که من نمیدانم گفت ای پسرا

و این قصه را در کتابهای دیگر نیز دیده ام

چون برین که خطا و سهو و غفلت رواست متم نمیداری برحق تعالی که سهو و غفلت خطا و انیسست و علی ترک ستم نداری  
چون این معنی را بنده شاهد کرد و نه او را باحق خصوصیت ماند و نه منازعت و نه خود را اختیار و تدبیر ماند باین معنی مستوفی کرد و  
و شاید که این را تا ویله دیگر باشد و آن آنست که نظاره منت حق شود در مشاهدۀ منت چنان نیست کرد که اگر خدمت  
هر دو کون او را آورد آن همه خدمت در زیر یک منت لاشمی کرد و با او از آن او هیچ چیز نماند همه در خوشیستن آن حق  
بیند باین معنی مستوفی کرد و دلیل این آنست که خدای تعالی گفت و ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها پس لایحال  
صفات بنکان در زیر احصا و عدد در آید باز منت حق در زیر احصا و عدد در نیاید پس خدمت خلق متناهی باشد و منت  
حق نامتناهی متناهی در مقابلۀ نامتناهی نیست کرد و چون بنده این بین از صفات خویش مستوفی کرد و ببیند نادیدن  
از خویش از شغل و بیدین از حق بی شغله رویتها علیه للحق من المنة من رویتها له عند الحق و من الخدمة  
و شاید که این را تا ویله دیگر باشد و آن آنست که مستوفی بآن معنی کرد که بحق تعالی معنی مالکی نظاره کند و بخود معنی ملکی  
نظاره کند چون بداند که او مالک است و من ملک ملک با مالک در ملک خویش منازعت نرسد و نه تصرف چون شاهد این حال  
کرد از تدبیر خویش مستوفی کرد و شاهد تدبیر حق کرد و حق را در ملک شریک نداند تا آن شریک با او منازعت کند و از برتر  
مالک نداند تا بر و حجر کند و خود را ملک داند و ملک با ملک منازعت نباشد از کل معانی خوشیستن مستوفی کرد و تواند بود  
که این را تا ویله دیگر باشد و آن آنست که داند که از پس وجود بر و جز آن نرود که در حال عدم او مقتضی کشت خود را بخود قائم  
نه بیند بتدبیر تدبیری قائم بیند که تدبیر کرد در آن وقت که او معدوم بود و وجود خویش با بجا داد و بیند و بقای خویش با بقای او  
بیند و تصرف خویش تصرف او بیند و تغیر خویش بتغیر او بیند در وقت وجود خویش را چنان بیند که در وقت عدم اند  
که اکنون که من موجودم کیخیزات و یک حرکت و یک نفس از من موجود دنیا بدید مگر برادر او اکنون صفت من همان است که  
آن وقت که معدوم بودم از بهر آنکه از عدم بود و نه برادر خود آدم و چون موجود کشتم نه برادر خود بقایا فتم چون در حال  
وجود خود را معدوم دید مستوفی کشت از بهر آنکه هر چه را استیفا کرد و از اینجا معدوم کشت اینک مستوفی بدین معنی باشد  
و شاید که این را تا ویله دیگر باشد و آن آنست که فعل حق با او از و بیرون نباشد یا نعمت باشد یا بلا مشاهدۀ میل او را چنان  
غلبه کرده باشد که از بلا خبر ندارد و مشاهدۀ نعم او را چنان غلبه کرده باشد که از نعمت خبر ندارد چون از بلا خبر ندارد اله نیاید  
چگونه نالد و چون از نعمت خبر ندارد لذت نیابد با نعمت چگونه آرامد از نعمت و بلا هر دو مستوفی کشته باشد در مشاهدۀ نعم و سبلی  
و سبلی و نعم یکست و بلا نعمت دو یک دیدن او را چنان مشغول کرده است که بدو دیدن نبرد از و در مثال این در انبیاء و تن اند  
ایوب و سلیمان علیهما السلام سلیمان از نعمت مبتلا کرد و ایوب را بسلا سلیمان را بنظاره متم چنان مشغول کرد که نعمت نپزدانت  
نعم العبد شنای او آمد ایوب را بسلا مبتلا کرد دیدن سبلی او را چنان مشغول کرد که بسلا نپزداخت نعم العبد شنای او آمد  
و هر دو را و اب گفت و اواب رجاء باشد که سلیمان رجوع من النعمة الى النعم و ایوب رجوع من البلاء الى البلاء  
مخت از نعم فراغت باید تا باز نعمت بیند و چون نعمت دید باز لذت یابد و چون لذت یافت باز بیا را بد و نخست از  
سبلی فراغت باید تا باز بلا بیند و چون بلا دید نگاه الم یابد و چون الم یافت نگاه بنالد پس نالدین از بلا و آمدین نعمت



بجای هر چه است در جواهر اعراض است از حق و الاعراض عن الحق شریک لابل الاعراض عن الحق استبدان غیر الحق من الحق  
 ومن استبدان عن الحق غیر الحق فلا توحید ولا معرفة ولا ایمان تاویل استیفا این باشد و شاید که این را تاویل دیگر  
 باشد آن آنست که المحبة انما يكون على قدر المعرفة بجملة انکه معرفت باشد محبت باشد پس چون معرفت زیادت کیو محبت  
 زیادت کرد و دو مشاهده پیش افزدان المحبة مشاهدات القلب المحب شاهد وان غلب چون محبت اصفت این  
 باشد که همیشه محب باشد حبیب باشد غلبات محبت او را از صفات خویش فانی کند چنانکه رسول علیه السلام گفت حبیب  
 الشيء یعنی ویصم یعنی یصم عن العیب یصم عن الملاقة و يقال یصم عن غیر حبیبه ان براه الحبیب اشتغالا بروية  
 الحبیب ویصم عن خطاب غیر المحبوب اشتغالا بمناجات الحبیب پس صفت محبت اینست از دیدن غیر دوست کورست  
 و از شنیدن غیر دوست کرا و از گفتن با غیر دوست کنک و دیگر صفات همچنین چون همه صفات او بدوست مشغول کرد  
 غیر دوست را در راه ماند یا بمعنی مستوفی حق که دوستی که این را تاویل دیگر باشد و آن آنست که چون معرفت ثمره محبت  
 است بر مقدار معرفت محبت باشد چون محبت مگو که گشت این محب یا بر خود ملک مانند و چون دانند که او را برین ملک نیست و چیز  
 که او را ملک نباشد تصرف نمایند و رائے و تدبیر نمایند و از نیمنی گفته اند زان مصر بیک یاد که یوسف را علیه السلام بدیدند  
 دستها بریدند و زینجا با محبت او بهفت سال دست نبرد و میدید از بهر آنکه ایشان محب نبودند ملک خویش بودند و در ملک  
 خویش تصرف میکردند باز زینجا محب بود ملک خویش نشن نبود لکن ملک او یوسف بود و در ملک یوسف او را تصرف نرسید  
 اینک معنی استیفا این باشد و شاید که این را تاویل دیگر باشد و آن آنست که چون محبت را بر معرفت بنا کردم حکم محبت  
 آنست که محب را اختیار نباشد از بهر آنکه با دوست جز حدیث دوست گفتن محال است محب اگر با دوست سخن غیر دوست  
 گوید در وقت ذکر غیر دوست از دوست محبوب کرد و چون محبت درست باشد یکزه حجاب با آن محب آن کند که همه و زخ  
 با فرعون نکند از بیم این بلا و سر از غیر دوست نندیشد و بزبان ذکر غیر دوست نراند باین معنی مستوفی حبیب کرد  
 و شاید که این را تاویل دیگر باشد و آن آنست که مصطفی علیه السلام گفت سلمت نفسوا لیک و فوضت امری الیک  
 چون امر او را باشد و نفس در قبضه او باشد نیز محب را هیچ صفت نماند و تفسیر این در خبر دیگرست که رسول علیه السلام گفت  
 اکلا فی کلاءة الولید خداوند مرا چنان نگاه دار که کودک خود را مادر و پدر نکاهد از معنی این سخن والله اعلم آنست که آن  
 کودک که موجود است بذات خویش معدوم بمعانی خویش اصوات شنود و معرفت اصوات نه الوان بیند و معرفت الوان  
 نه طعوم چشم و معرفت طعوم نه در کشته زبانش شکایت نه جز زاری و گریستن بهست او هیچ چیز نه لذت یا بد زبانش  
 شکر نه جز روی تازه داشتن هیچ شغل نه دست دارد و لبش نه پایی دارد و رفتن نه دل دارد و علم نه چون او را بطش نیست  
 بطش پدر و مادر بطش او چون او را پایی نیست پایی مادر و پدر پایی او کردن ایشان مرکب او و چون او را زبان نه زبان  
 ایشان زبان او و چون او را چشم نه دیدار ایشان دیدار او و چون او را گوش نه شنیدن ایشان شنیدن او و چون او را  
 اختیار نه اختیار ایشان اختیار او و عقد پدر و عقد او و حل پدر حل او و بمقدار فراغت او از صفات خود صفات پدر  
 صفات او گشت و کرد پدر کرد او گشت و چون او را اختیار نه اختیار ایشان اختیار او و او را بر اختیار پدر هیچ اختیار نه

چنین کنند تا خدا را مخلص بے اختیاران کنند با مرادان را خادم و چاکر بمرادان کنند با صفتان را بنده بے حقان کنند  
 با تدبیران را کار ساز بے تدبیران کنند با خودان را مشغول بچودان کنند با آن مقدار که بنده بصفت خود قائم گردد و او را بگو  
 باز گذارند و ملاک هر دو جهان در آن است که او را از بستانند و در شریعت این را اصل است نه بینی که تا کو دکت است از خویش  
 بچویشتن است نه خلق را بر و ملامت است و نه حق را بر و امر و همچنین بدیوانه چون از خود بچویشتن است کس بر و ملامت  
 نیست همه ابر و شفقت است و حق را بر و در دنیا امر نیست و در قیامت شمار نیست تا گفته اند استراح من لا عقل له  
 آنکه او مغلوب گردد بخوف یا بجزنی یا بضرری یا بغمی چون با غم دنیاوی مسلوب الصفات گردد در حال مشاهدات حق  
 از خلق کوفین کس را با او هیچ کار ندارد اینک معنی استیفا این باشد و اینهمه که یاد کردیم تفسیر فناست که این طائفه گویند  
 فلان فانی است وفانی گشت و به محل فنا رسید و معنی فنا این خواهد بود که یاد کردیم که از صفات خویش فانی گردد برین  
 وجه که یاد کردیم باز مسئله فنا و بقا در باب او یا مستقصا یا کنیم اگر برسیم و از حق تعالی توفیق یابیم ثالثا الله تعالی وقال غیر  
 المعرفة هی حق الاقدار لا قدر الله تعالی وان لا یشهد مع قدر الله قدرا کفست معرفت خرد داشتن همه قدر است  
 مگر قدر خدای تعالی و نیز آنست که با قدر خدای تعالی هیچ قدر نه بیند و درین فصل دو سخن است یکی حال بقا و دیگر حال فنا  
 حال بقا اول است که گفت حقرا الاقدار الا قدر الله تعالی و حال فنا این فصل ثانی است و گفت وان لا یشهد  
 مع قدر الله قدرا اما آنکه گفت معرفت خرد داشتن همه قدر است مگر قدر خدای تعالی این حال آن کس است که او را هنوز  
 معرفت بکمال نرسیده است در سر خویش حق را می بیند و همه عباد و جنب عز خدای تعالی ذل می بیند و حق خدای تعالی بر همه  
 حقها مقدم دارد و هر چه از وفوت شود و در جنب حق با وجود حق باک ندارد و مثال این در شاهزادگانست که اگر کسی چیزی  
 عزیزتری دارد از زوجی و یکو را از یانی رسد او کو بی مرادان زیان باکی نیست تا فلان چیز را بر جاست و ازین نکوتر  
 آنست که اگر کسی را دوست دارد همه مصائب او در جنب دیدار دوست جبر گردد و اگر او را مصیبتی رسد و خبرش دهند  
 گویند تا فلان بر جاست مرا هیچ مصیبت نیست از غلبات دیدار دوست چنان گردد که در سرا و جزو دوست هیچ چیز را  
 مقدار نماند این صفت محبت است که آن دوست را بدل است پس چون دوست چنان باشد که او را بدل نیست بنوب  
 عن کل شیء ولا ینوب عنه شیء اولی ترک حال او این گردد و در خبر آمده است که پیغمبر گفت فی الله خلعت من کل فلت  
 خجلون قدر است چون حال بنده چنین گردد که حق را در سر خویش برین وصف بیند از عرش تا شری و از ازل تا ابد رسد و  
 هیچ چیز را مقدار نماند و مثال این در قصه یعقوب است علیه السلام که چون او را یک پسر نظر میشد از آن بود که بدیکران  
 و سرا و اسیر او بود چون از پیش بر خاست ده بجای یک نایستادند و این عجب نیست که صد هزار پسر بجای دوست هم نایستند  
 و من قام له شیء مقام حبیبه فلیس محبت و در زیر این رمز نیست عجب و آن آنست که او را یعقوب در غائب کردن  
 یوسف حاضر گشتن پدر بستند چون یوسف غائب گشت پدر نیز غائب گشت حبیب غائب و محب حاضر محال است  
 پنداشتند که چون یوسف کم شود پدر بجای آید چون یوسف کم شد پدر نیز با او کم شد و صا در صا حاضر حاضر است

بذاته غائبانی معانیه هر محبتی که محلی حبیب نیست محبت پس چون محبت حبیب کرد و بحضرت حبیب حاضر کرد و  
و بغیبت حبیب غائب کرد و تا یوسف حاضر بود یعقوب حاضر بود و فرزندان او منفعت یافتند چون یوسف را غائب کرد و نماز هر  
آن کردند تا کل پیرایشان را کرد و آن جزو موجود معدوم گشت تا یوسف ایمنجا بود من با او سخن میگفتم شما بطفیل او سماع می کردید و  
می بیند اشتیاق که بشما میگویم اکنون که غائب گشت من اینجا ام که دوست یا شما سخن بگویم که من زبان سخن بقوت دل گوید چشم بقوت  
دل نگردد و گوش بقوت دل شنود و دوست اینجا بود دل اینجا بود و احوال را قوت بود چون دوست غائب گشت دل با او غائب گشت  
قوت حواس از اکل گشت به کدام گوش شنوم و بکدام زبان گویم تا بزرگان چنین گفته اند محبت در حال حضرت دوست را بهر چشم بینند  
بعون دوست غائب گشته بهفت انما مش چشم گوید از فرق تا قدم همه دوست را بیند **یا غائب الحاضر فی فواید**  
سلام علی الغائب الحاضر + شما چنان دانستید که یوسف را غائب کردید خواستید تا ما را با یوسف فراق انگیزد خوشتر است  
با من فراق انگیزد یا باز کردیم به سخن خویش گفت معرفت آنست که همه قدر را بنزدیک و خواند که در قدر خدای تعالی یعنی چون  
خدا را بیاید از قوت هیچ چیز پاک ندارد از هر آنکه آن چیز را در جنب قدر خدای تعالی هیچ قدر ندارد و اگر خدای تعالی را برابرند  
با هیچ چیز نیارند از هر آنکه آنکه آن چیز بجای خدای تعالی نیست پس صفت عارف این باشد کلامه مع الله قرار او کلامه  
الله دلحه از جزوی قدر همه چیزها در جنب قدر حق تعالی با هیچ چیز آرام نگیرد و فلا یکون له فی ضی من الکوین راحه  
و لا مع شئی من الکوین قرار و لا بشئی من الکوین انس حالش جز ناحق این کرد و باز چون بحق باز کرد و دانند که  
او را نه انگاه یا بکم که او را خواهم لکن انگاه یا بکم که او خواهد و ازین خواست خبر نه خواهد یا نخواهد تلخی این فطر یافته را برو تلخ کند یا جز  
دوست قرار نه و از دوست اینی نه فیکون له عیش بلا عیش و قرار بلا قرار و راحه بلا راحه اگر شادی کونین باشد و  
او مقابل کنی نیست کرد و اگر بلای کونین با غم خطر و قیاس کنی نیست کرد و ازین معنی هیچ قدر را بنزدیک و در جنب حق تعالی  
با هیچ مقدار نماند و شاید که این را تا ویله دیگر باشد و آن آنست که دانند که همه قادران عالم خواهند تا با من بری کنند چون  
حق تعالی نخواهد نتوانند کردن و اگر حق تعالی خواهد که با من بدی کند هر دو کون خواهند که باز دارند نتوانند کردن حقارت  
قربا در جنب کمال قدرت او بیند و این در قرآن است **و ان یستسک الله بضر فلا کشف له الا هو وان یردک**  
بحذر فلا راد لفضلہ از قدرت بعلم باز کرد و دانند که بر همه عالمان کونین شاید که حال من پوشیده کرد و و از سر علانیه  
من قبل الوجود و بعد الوجود و بعد الفناء بعد الوجود بر حق هیچ چیز پوشیده نکرد و حقارت همه علوم و در جنب  
کمال علم حق بدین شرم از علم حق او را چنان مشغول کند که او را از غیر حق شرم نماند اینک حق الاقدار الاقدار الله این باشد  
و دیگر صفات را هم برین قیاس توانی راندن و شاید که این را تا ویله باشد ازین نکوتر و آن آنست که لا یبقی عند الله  
صنه الا الله مقدار فی جنب ما من الله الیه آنچه از بنده بیاید آنرا مقدار نداند در جنب آنچه از حق تعالی آید بے مقداری  
صفات خویش در جنب قدر حق میند مشاهده تعظیم قدر حق او را چنان کرد و دانند که آنکه عاصیان از معصیت خویش ترسند و از  
مناعت خویش ترسند تا نماز او بنزدیک و همچون نماز زنا ریان کرد و زانی از زنا می خویش عذر خواهد و او از نماز خویش عذر خواهد  
و در زیر این برتری غیب است هرگز غنی بتر فقیر غنی نکرد و پیش ازین بر غنی خود غنی چگونه کرد و باز فقیر بتر غنی غنی کرد و غنا با فقر



خدین اند شاید که فقیر بغنا غنی گردد ازین معانی بصفات خویش نظاره کند نظارت اوصاف خویش بیند باز بحق نظاره کند  
 بزرگی قدر صفات او بیند از خویش متن او را در جنب حق نیست کرد و حق را قدر داد که قدر الله این باشد و ازین گویا تر است آن  
 آنست که خلق را تفاضل است یعنی بر بعضی قدر فضل دارد چنانکه خدای تعالی گشت و رفیع بعضی که فوق بعضی در جلال پس  
 در مقابل خلق با خلق مقایسه پدید آید باز چون مقابل افتد مقایسه پدید آید باز چون مقابل یک خلق را با حق همه مقایسه خلق ساقط  
 گردد و وجود خلق در بقای حق فنا گردد و در عز حق ذل گردد و غنای خلق در غنای حق حق فقر گردد و دیگر صفات همچنین چنان  
 عارف شایه این حال گردد همه مقادیر جز قدر حق نزدیک و حقیر گردد از بهر آنکه چون همه عز را در جنب عز حق ذل بیند اند  
 که از ذل عز طلب کردن محال است و چون همه غنا را در جنب غنای حق فقر بیند اند که از فقر غنا طلب کردن محال است و  
 چون همه بقا را در جنب بقای حق فنا بیند اند که از فنا بقا طلب کردن محال است و چون همه وجود را در جنب وجود حق عدم بیند  
 اند که از عدم وجود طلب کردن محال است و چون همه قدرت را در جنب قدرت حق عجز بیند اند که در عجز قدرت طلب کردن  
 محال است و دیگر صفات هم برین قیاس همه قدرها از سر و ساقط گردد و در دیدن حقارت قدرها همه سر و نظاره قدر حق  
 گردد و عز از عز زوید غنی از غنی قدرت از قدر کارا و با کار خلق ضد گردد و وجود خلق او را عدم گردد و عدم خلق او را وجود گردد  
 بلای خلق او را نعمت گردد و نعمت در راحت خلق او را با کار گردد و غنای خلق او را فقر گردد و فقر خلق او را غنا گردد و عز خلق او را  
 ذل گردد و ذل خلق او را عز گردد و انس خلق او را وحشت گردد و وحشت خلق او را انس گردد و وفای خلق او را بقا گردد و بقای  
 خلق او را فنا گردد باز گفت و ان لا یشهد مع قد الله قد اکف با قدر حق هیچ قدر نه بیند این مقام برتر است  
 از بهر آنکه بمقام اول با قدر حق قدری دیگر بید تا حقارت آن قدر باشد تا از بهر آنکه در مشاهد حق مستوفی نگشته و  
 در وفیله مانده بود از مشاهده حق با غیر حق توانست دیدن و در و چیزه از و مانده بود تا میانه قدر حق و قدر خلق تمیز  
 توانست کردن و این مقام نزدیک بزرگان خرد مقامی است روزی فقیری نماز میکرد و چون فارغ گشت گفت الحمد لله  
 علی التوفیق و استغفر الله علی التقصیر پیری بانگ برزد و گفت پند ششم که موحدی کن هنوز مشرکی گفت یا شیخ  
 چرا گفت تا نماز بینی تقصیر که بینی تا استغفار کنی و تا نماز بینی توفیق که بینی تا حمد آری تا تو سفت توست من پند ششم  
 که حق را بینی بینی خویش متن را بینی خویش متن بین موحد نباش هلا شغلت مشاهد صفات الحق عن مشاهد  
 صفاتك وهلا شغلك مشاهد الحق عن مشاهدتك فلا یبقی لك فی مشاهد الحق مشاهدك الكون وكلا  
 مشاهدة نفسك انك لا یشهد مع قد الله قد این باشد و این مقام فناست و شاید که این را تا میله ازین  
 گویا تر باشد و آن آنست که ادب آنکه خلق اند همه را اسیر قدرت داند و اسیر را بنزد خلق چه مقدار باشد چون بخود نگوید خود را  
 اقل من کل قلیل بیند و چون بحق نگوید او را اعز من کل عز بزر بیند داند که اقل من کل قلیل صحبت کسی را که اعز من کل عز بزر  
 است شاید و چون بصفات خویش نگوید یا جفا بیند یا تقصیر و چون بصفات حق نگوید همه جلالت و عظمت بیند اند  
 که مقصر حیاتی چنین ملک و چنین سلطان را نشاید از آنجا که دوست همه صفات خویش بعد و قطعیت بیند نو میدی  
 انصیب او گردد و خود را نه طاعت بیند و نه ایمان و چون بصفات چنین نظاره کند بذات خویش باز گردد و خود را

از اخس جواهر بند و آن خاک است اندک بخامی را که اصل اینست و فعل از چنین خداوند را شاید همه قریش بعد کرد  
و همه چشمتش قطع و همه رجالتش قنوط دست در خلق زند تا او را چاره کنند خلق را از خود عاجز تر یابد ازین معنی بود  
که خلیل جبرئیل علیه السلام گفت اما لیلیک فلا گفت تو خلقی و من خلق و هر دو در عجز خلقت شریکیم اگر تو مرا بتوانی  
رسانیدن من نیز خود خوشتن را توانم رسانیدن و اگر تو اسیران کسی که من نیز هم اسیر اوام تو از راه دور شو تا عنایت او  
بیاید و بخواج چنین نظاره کند که خلیل جبرئیل نظاره کرد و باز بفعل خویش چنان نظاره کند که مصطفی بفعل خویش کرد و در  
مساین صحاح چنین روایت کرده اند بر روایت عائشه صدیقہ کہ متر عالم علیه سلام الله و شب برات در دعا میگفت سبح  
لک سوادی و امن لک فوادى و هذا یدای الی فاجبت لهما علی نفسی فاستغفر الذنب العظیم الذی لا یغفر الذنب  
العظیم الا رب العظیم و ما دایم که جنایت او علیه سلام الله زنا و لواط بود پس این را معنی نیست مگر دیدن تقصیر خویش در عبادت  
جنایت میدانست و ما دایم که ذنب عظیم او جز دیدن طاعت او نبود یعنی اگر من بپریم کرم که ام یا چه کرم از من در گذار  
و اگر جز این کمان بروی مصطفی علیه سلام الله کافر کردی انگاه ازین عجب تر هست با اخلاص عمل وی چنانکه نام او  
احمست و بندگی و عزیزی چنین کوئی بجای همه عالم فعل اوست طاعت او پیرایه طاعت خلق و عذر او  
بیشتر از عذر جانیان همه خلق با همین افعال چون عمر با خرام آمد و استغفر انکان تو اباً تا عائشه رضی الله عنها  
گفت که مصطفی علیه سلام الله آخر عمر بسیار گفت سبحان الله و بحمداستغفر الله و اتوب الیه سوادى و این سخن بسیار  
میگفتی مرا جواب داد که امرست یا عائشه که بگوئی چه کرده بود که او را امرست بخوار آمد و معنی دایم پس یکے آنکه چون امر آمد فسیحه  
بجهد دلبت پاکى ما بین و پاکى ما کوئی در نظاره پاکى حق همه کمال خویش قصور دید استغفار ازینجا واجب آمد و ازین ناکوتر هست آن  
آنست که دعوت کرد و امانت بجای آورد و حق گذارد و خدمت را میان در بست انگاه زبان بر کشاد و گفت اللهم  
بلغت امر آمد و استغفره بتبلیغ خویش چرا دیدی ای سال ما بین آنچه در همه عمر کرده همه تقصیرست در جنب حق خدمت و نت  
من از تقصیر استغفار باید و اقتضای این معنی بود که پس از آن هر چه پیش آورد ندانست و لاخس با امر استغفارش چنان کرد  
که خوشتن را هیچ چیز ندید از بهر آنکه دانست که عذر صفت آن کسست که هیچ چیز ندارد و خواست تا او را از و از صفات  
بر بایند خود را ببیند و نه صفات خود کوید اگر من چیزیست ششمی مرا امر عذر خواستن نبودى چون از نظاره خود فارغ کرد  
همه نظاره حق کرد و دوستان را چنین بر بایند و از غیر خود بخود چنین مشغول کنند و این بر طریق مثل یاد کردیم تا این سخن را  
که در کتاب گفت و ان لا یشهد مع قد الله قد معنی ازینجا بردارند و بدانکه چون مقام جبرئیل علیه سلام بنزدیک  
جبرئیل مقدر بود از مقام بیشتر قدم نهادن روی نبود تا گفت و ما من الا اله مقام معلوم اگر در مصطفی جز حق تعالی  
بجزیره دیگر را مقدر بودى بآن چیز بماند چنانکه جبرئیل مقام دید یا مقام بماند که و ملنا الله مقام معلوم پس همه  
چیز با بجزیره قدر گرفتند باز همه با قدران مصطفی علیه سلام الله قدر گرفتند فصار قدر کل ذی قدر لانه لم یبق فی سقر بغير  
الحق قدر و ان لا یشهد مع قد الله قد این باشد و قيل لذل النون بهم عرف ربك قال ما هممت بعصية  
فذاكرت جلاله الله الا استحييت منه ذی النون را رحمه الله گفتند خدای تعالی را بچه شناختی گفت هرگز قصد بعصيته

نکودم الا که چون بزرگی خداوند یاد آوردم شرم دهم و بجا بگذاشتم شیخ رحمه الله این را تفسیر کرد و گفت فقال جعل معرفت بقرب  
الله فی کماله المعرفة له گفت شناختن او نزدیکی خدا را بوی دلیل کرد بر معرفت خود و جمله این سخن آنست که ذوالنون از معرفت  
خویش خبر نداد از چیزهای خبر داد که آن دلیل معرفت است و آن دیدن قرب خدای است و معنی این سخن و الله اعلم آنست که چون معرفت  
درست کرد و سرشاد کرد و حق را و هر چیز که پیش آید اشتغال او بشا به حق او را ازان باز دارد و این سخن که بطلان خدا میداند و قرب  
او بداند که قادر است که با بساخته بگوید و کس را قدرت آن نداند که او را از من منع کند چنانکه گفت ان بطش بک بشدید و جای  
و بیک گفت و كذلك اخذ ربك اذا اخذ القرى و هي ظالمت ان اخذها اليهم شديد و جای و بیک گفت حق اذا فرحوا بما اوتوا  
اخذناهم بغتة و جای و بیک گفت افا من اهل القرى ان ياتيهم باسنا بياتا و هم نائمون او امن اهل القرى ان ياتيهم  
باسنا خفي و هو يلعبون و باز این را مگو کرد و گفت افا منوا مكر الله فلا يامن مكر الله الا القوم الخاسرون پس این قرب  
قرب قدرت است بیدار و انانی او بر گرفتن بهر نفس و بهر خطر و بهر خطی حال او چنان کرد که در سر خلاف نیار داند نشیند و علاج  
کے آرد و شاید که معنی این قرب این باشد و این شناخت قرب معرفت نباشد لکن دلیل معرفت باشد از بهر آنکه سر مقدار معرفت  
مشابه باشد و بر مقدار مشابه تعظیم باشد و بر مقدار تعظیم حرمت باشد و بر مقدار حرمت شرم باشد و بر مقدار شرم از مخالفت  
توقی باشد و هر که از مخالفت توقی نیست شرم نیست و چون شرم نیست حرمت نیست و چون حرمت نیست تعظیم نیست  
و چون تعظیم نیست مشابه نیست و چون مشابه نیست معرفت نیست و چون معرفت نیست ایمان نیست شاید که تاویل  
این سخن آن باشد که او قرب علم و قرب دیدار خواهد و اندک از خلق پنهان توانم کرد و از حق پنهان نتوانم کردن چنانکه خدا  
تعالی گفت يستخفون من الناس لا يستخفون من الله و هو معهم و نیز گفت ما يكون من نخوي ثلثة كاهول اعلم  
ولا خمسة كاهول و سادسهم ولا اذني من في لك ولا اكبر كاهول معهم اينها كانوا این مع معنی رويت است و معنی علم ای يعلم  
چنانکه گفت يعلم السر و اخفي و نیز گفت يعلم ما يستر و ما يعلنون و نیز گفت يعلم ما لکن صدق هم و ما يعلنون  
پس قرب خدای باین معنی بدانند که ظاهر می بیند و باطن می بیند شرم این قرب او را از بهر خلاف منع کند و آن شرم او دلیل  
معرفت او گردد و از این معنی گفت بغير عليه سلام الله که لايمان لمن لا يهابه و گفت الحياء من الايمان بمترلة الراس من  
الجسد چون جسد بے راس بقایا بدلیل است که ایمان بے شرم بقایا بدو این زبان معامله است که ترس که دعوی ایمان  
کند باید که چندان از دیدن مخلوق از معصیت شرم دارد از خدای تعالی همچندان شرم دارد و این نیز نزدیک اهل حقیقت کفر  
ست و شرک چون شرم او از حق همچندان باشد که از خلق نزدیک و خلق با حق برابرست و آنکه او را اعتقاد نیست کافرت  
بس حال ما که شرم خلق نزدیک ما ازان خدای تعالی بیشترست ندانم که حال ایمان چگونه باشد امید بر کرم حق است اگر نه  
حکم کنی که بر روی زمین مومن نیست و آن امید آنست که همیشه خلق او ایمان ترسان باشند و بر کرم کرمان اعتماد کنند  
چنین دانم که این ترک مبالاه این ایمان را از بیحیثی نیست لکن از کمال کرم حق است از بسیاری کرم بسیار  
تجاوز بنده را به ادب گرداند باز چون مخلوقان تجاوز نکنند از لوم ایشان بنده ترسان باشند برین معنی است نه بر معنی  
تقدیم خلق بر حق و اگر برین تاویل نیستی پس چکس ایمان نیست و آن چنان است که میباید معاذ الزامی رحمت الله گفته و اسوها



وان عقا الیس لعلم ما قد فعلت چون در قریب علم بنید و دانند که حق میدانند و می بینند میان او و میان جفا هزار حصار کرده  
 آئین که حال این بنده در وقت جفا کردن از سه وجه بیرون نیست یا جلال حق فراموش کرده است مکافات نسیان با او بکنند  
 نسو الله فنیسهم با خود نمیدانند از جلال حق خبر نمیدارند اگر خود حال نیست خدا را نشناخته است یا میدانند و یاد میدارند و با این  
 صفت جفا میکنند اگر در حال مشاهدۀ بجز مرتبی چنین است اگر صد هزار اریان دارد یک باوی مانند و اگر اریان بودی خود این بجز  
 نبودمی چون نباشد چگونه مانند شاید که این را تا و یله دیکر باشد و آن آنست که دانند که حق تعالی چون مرابا شد فوات هیچ چیز  
 مراد یان ندارد با آنکه چون وجود حق آمد خود هیچ چیز فانت نکرد و فان من کان له الملك کان له الملك و چون دانند که  
 اگر حق تعالی مرافوت شود وجود هیچ چیز را سود ندارد و این خود نباشد که با فوات حق هیچ چیز حاصل نیاید فان من فاته  
 الملك فاته الملك چون این حال بیند نیارد بکون نظر کردن و چون بکون نظر نیارد کردن که یار داند نشیدن و چون  
 نیارد داند نشیدن که یار داند نظر کردن و شاید که این را تا و یله دیکر باشد و آن آنست که چون مشاهدۀ ثمره معرفت است  
 چون معرفت صحیح گردد مشاهدۀ قائم گردد و مشاهدۀ سر راست و نیم کردن بجز نیم هم سر راست دانند که تا من سر از حق بزنم  
 بغیر حق هم نتوانم کردن و از نیم فوات حق هیچ چیز هم نمکند هم مصیبت عارفان این باشد که کفر و شرک و لواطه و زنا  
 لکن جز از حق نماند نشیدن مصیبت داند و جز حق خواستن شرک داند و با جز حق صحبت کردن کفر داند مصیبت ایشان  
 چنین باشد و زانی از زنا چنان نکرید که ایشان ازین گریزند و قیل و علیان کیف حال مع المولی قال بل جفوت و عند  
 عرفه قیل لم عند عرفه قال مند سمونی مجنوناً این را خود علیان مجنون خوانند لقبش نیست او را گفتند حالت  
 باضای چگونه است گفت تابش ختمش هیچ جفا نکردم گفتند که شناختش گفت انگاه که خلق مراد یوانه نام کردند شیخ  
 این را تفسیر کرد و گفت جعل کلامه معرفه لا عظیم قلده عند گفت آنکه چنین میگوید که جفا نکردم تا او را بشناختم  
 آن از بزرگی قدر او بود نزدیک بزرگداشت دلالت معرفت باشد این است معنی تفسیر شیخ رحمه الله و از بزرگ بکایت  
 علیان در حکایت دو چیز است دلیل معرفت پدید کردن و آن ترک جفاست یعنی چون من دیدم که او مرا معرفت خود کرامت کرد  
 به برداشتن حجاب از سر تا من او را بینم و غیر او را نه بینم اگر من بغیر او نکریم حجاب در میان آورده با غم فان الناظر الى الشیء و ان  
 الحق فهو محبوب عن الحق جفا دیدم از خوشتن که او حجاب بردارد و من حجاب در میان آورم و این متعارف است میان خلق  
 که چون کسی با کسی سخن گوید و کوشند و کوی جفا مکن با من و اگر دوستی بدوستی نکرد و آن دوست بجای دیگر نکر و گوید با من  
 جفا مکن و صمعی را حکایتی است گفت رأیت امرأه حسناء فاشتغل قلبی بها فقلت لها کلی بکاک مشغول فقالت  
 لو کان کاک بکلی مشغولاً فکلی بکاک مبذول ولكن لی اخت لو دایت حسنهما و جفا لها مدت که حسنی و  
 جلی فقلت این همی فقالت و راءک فالتفت فلتطمنی بطمه و قالت یا بطل لو کان کاک بکلی مشغولاً لم تلتفت  
 الا غیر اینک بجای اهل معرفت چنین باشد باز سبب پدید آمدن معرفت خویش را و آن اعراض خلق است از و تا خلق مرا  
 دیوانه نام نکرند من او را نشناختم معنی این سخن و الله اعلم آنست که هر که معرفت است بر مقدار معرفت از غیر حق اعراض  
 و هر که از خلق اعراض آورد و بنویس خلق دیوانه گشت از بهر آنکه خلق عاقل آنرا دانند که او را با خلق الف باشد چون از خلق

گزینان باشد رقم دیوانگی بروند و عارف را صفت این است که هر چه خلق بخواهند بیرون اندازد و هر چه خلق با او میامند و از آن  
 بگریزد و هر چه خلق را با وی انس باشد و از آن دشت نیز دو صفت حال و فعل و معاملات او بر ضد حال و صفت عقل کرد و همه را  
 بجنون نسبت کنند و بگوید اینست قول پیغمبر علیه السلام الله که گفته است ان الله اهل الجنة البله انما ارضاق و از دنیا گزینان باشد  
 او را بله خوانند و این عجب نیست از بهر آنکه همچنانکه مجانبین نزد یک عقاب مجانبین اند و عاقلان نیز نزدیک مجانبین مجانبین اند و شاید که  
 این جنون را معنی دیگر باشد و آن آنست که هر که را با حق صحبت افتاد چون حق او را گشت اهل ملک را کرد و از بهر آنکه محال باشد که ملک  
 کسی را بودی و اهل ملک نه او را بود چون چنین کرد و خلق بوی اقبال کنند و اقبال خلق بر او را از حق تعالی مشغول گرداند و از هم فوت  
 حق بگیری کنند که آن فعل مجانبین است تا خلق او را از خویشستن ساقط کنند تا فرغت صحبت حق یابد و تا بیس کرده صحبت معرفت  
 را و خلق او را بدیوانگی بیرون داده و این بر عکس افتاده است دیوانه آن باشد که او بخدای تعالی راه نداند و برضای تعالی بدل آید  
 نه آنکه ضای را بر کوفتین بدل آید و این را طریق ملاست گویند و این طائفه را ملاستیان خوانند و این از بهر آن گفتند که اقبال  
 خلق و جاه نیز یک خلق بنده را از بهر ارب قاطع ترست بت چنان راه نبرد و بر وجه که جاه بر وجه چشمت سبزه و بر نمغنی  
 حکایتی است ابو یزید رحمه الله روزی بشهر درآمد خلق او را قبول کردند بمقدار قرب خلق از حق بعد دید طاقش نماند از شهر بفرین  
 آمد و خلق با او بیرون آمدند خادم خویش ابو عبد الله سبلی را گفت انظر کیف ارد هو کلام عن نفسی خادم گفت نظاره میگردم  
 تا چه کند و در کعبه نماز کرد و بر پای خاست و روی بسوی خلق آورد پنداشتند که دعا خواهد کرد گفت انی نالیکم فاعبدونی  
 همه گفتند ابو یزید کا فر گشت و دعوی خدای کرد همه برگشتند و او را بجائی بکذاشتند و او دعوی ربوبیت نکرده بود چه آیت از کتاب  
 خدای تعالی بر خوانده بود خادم گفت روی سوی من آورد مرا گفت ای پسر آیت از کتاب خدای تعالی بر خواندم و از چندین  
 بار برستم و در نمغنی سخن بسیارست بر کانرا که جائه های دیگر یاد کنیم و رویش چشمت میگوید روزی علیان را دیدم در بازار  
 بر چوبی نشسته و چوبی را تا زیانه کرده و کو دکان او را سنگ میزد و ندو او میگفت یا سادتی لا تضره بونی فی موضع تدعی ثبیلی  
 فیمنع عن خدمه رجبی کو دکانرا گفتم چرا میزیندش گفتند دیوانه است نزدیک و فر از آمد و کوش بر سخن او میداشتم سخن او  
 سخن دیوانه کان نبود بانک بر کو دکان زدم و دور گردانیدم مرا گفت یا هذلا ما اردت منهم کانوا یفرحون بضربتی فکنت ارحم  
 ان یغفر لی بسرهم فقلت یا سیدک الناس یقولون انک مجنون و ما هذلا کلام المجانبین فقال نا مجنون عن معصیه  
 و لست بمجنون عن معرفه فقلت له و تعرف الله تعالی فقال بلی فقلت له ما حالک مع المولی فقال الله ما جفوت  
 منذ عرفته فقلت له منذ متى عرفته فقال منذ سمونی مجنوناً و قال سهل سبکان من لم یدرک العباد عن معرفه لا یجزل  
 عن معرفه گفت پاک است آن کسی که در نیافتند بنده کان از معرفت او مگر عجز از معرفت او و این سخن آنست که اهل اصل درین  
 طعن کردند و این طائفه را بضلالت و بدعت و کفر و جهل منسوب کردند از بهر این سخن که ایشان گفتند معرفت خدای تعالی بنده را  
 آنگاه درست کرد و که از معرفت عاجز گردد و گفتند این کفر باشد از بهر آنکه عجز از معرفت نفی معرفت واجب کند هرگز روا نباشد که  
 عاجز از چیزی و اجدان چیز باشد یا بران چیز قادر باشد از بهر آنکه عجز از چیزی و قدرت بر و صندین اند و اضدادی بجهت  
 پس چون خلق از معرفت او عاجز باشند عارف نباشند و چون بخدای تعالی عارف نباشند جاہل باشند و جهل بخدای تعالی

جانان

جانان

خداوند

حکایت

عجز عن انکرا کلام او را

کفرست و نیز چون معرفت عجز از معرفت باشد چنان باشد معنی او که معرفت ز معرفت باشد و عارف نه عارف باشد و این تناقض ظاهرست و نیز چون گوئیم که معرفت عجزست از معرفت دعوی کردن باشد چنان شناختن و خدای تعالی پیغمبران را علیهم السلام که بخلق فرستاد از بهر آن فرستاد تا ایشان را از کفر با ایمان خوانند و از جهل بمعرفت خوانند چون معرفت عجز باشد از معرفت دعوت چه بکار آید و ازین معانی طعن بسیارست لکن این طائفة از همه خلق با خدای تعالی راست ترند و امر خداوند را بزرگوارند و عباد خداوند را ترسانند و از خدای تعالی گریزان تر و خداوند را از همه خلق با حرمت تر و از عنایت او دورتر و دنیا را تاراک تر و با خدای تعالی بصحبت کردن بی علت تر و این همه نشان تاملی معرفت باشد اگر ما ایشان این بود که نصمان گفتند بخدای تعالی جابل و کافر بود و کسی که حق جابل و کافر باشد چندین خصال خیر و چندین راستی در وجع نکرد پس سخن ایشان را تا وسیله صحیح است که مخالفان ایشان در نیافتند و آن است که خلق از اینجا که خلق اند از معرفت عاجزند و او را بقدرت خویش نیافتند لکن بنیت او یافتند و هر که خویش را از معرفت عاجز تر داند منت بیشتر بیند و هر چند منت بیشتر بیند معرفت ایشان درست تر گردد اینک معنی عجز از معرفت این باشد و این بنیاست بر قول پیغمبر علیه السلام الله که گفت لا احصى ثناء عليك بزخوشستن بعجز مقرر آمد ای لا احصى ثناء عليك من حيث انا باركك انت كما انيت على نفسك ای اثنی عليك ثناء لا احصى ثناء عليك لا ثناء عليك و شاید که معنی این سخن که گفتند المعرفة هو العجز عن المعرفة آن باشد که گذارد حق معرفت بمقدار معرفت باشد و هر که بپذیرد عدل تر باشد حق او را حکما بدتر باشد و چون بخود نظاره کند خود را در گذارد حق معرفت بمقدار بیند بزخوشستن بعجز معرفت کواهی و دلبرانی اگر ما را معرفت بر کمال بودی قدرت گذارد حق معرفت بودی چون حق معرفت بجای آوردن رو نیست نشان آنست که معرفت نیست این انکار معرفت نباشد لکن بزخوشستن بتقصیر مقرر آمدن باشد و هر چند بنده بتقصیر مقرر تر بخدای تعالی عارف تر از هر آنکه صفت حدیث جز بعجز و تقصیر نیست و صفت قدم جز کمال و قدرت نیست چون عاجز بقادر نگردد بزخوشستن جز بعجز نه بیند و چون ناقص بکمال نگیرد بزخوشستن جز نقصان چه بیند معنی این سخن این باشد که یاد کردیم و توانید و که این را معنی دیگر باشد ازین نیکو تر و آن آنست که حق را نهایت نیست و صفات او را غایت نیست و ازین معنی خود را قیوم خواند و قیوم فیعول باشد از قیام ای قائم بذاته که بزلول اتم بصفاته که بتغییر و چون صفت حق این باشد فزات او تبدیل رواند و بصفات او تغیر رواند و ذات او را نهایت نه و صفات او را غایت نه خلق از دید یافتن چیزیکه از نهایت نیست عاجز باشند و چون نهایت نباشد بیدایت باز گردند و بعجز مقرر آیند و این معنی را فقها گفته اند که لا نهایت له فخلایته فی ایتة پس چون عاجز گشتند از دید یافتن نهایت از بهر بی نهایتی بادل معرفت بعجز مقرر آمدند تا عجز ایشان از معرفت گشت و شاید که این را معنی دیگر باشد و آن آنست که شامل و بی نهایت باشد ستاینده و درستون او مقصود باشد و ازین معنی گفت پیغمبر علیه السلام الله لا احصى ثناء عليك از بهر آنکه هر چند او را بستود بیش از آن بود که او ستود چون بکمال شنای او راه نیافت بعجز مقرر آمد و ازین معنی میگوید شاعر ع ل اذا نحن اثینا عليك بصلابه فانت كما نشي وفوق الذي نشي چون صفات مخلوقان چنین باشد بنگر که صفات حق تعالی چگونه باشد پس چون دانستند که او را بتامنی سنای او نتوانیم ستودن بعجز معرفت بزخوشستن مقرر آمدند و ازین معنی گفته اند که معرفت نیست مگر عجز از معرفت و شاید که این را معنی باشد ازین نیکو تر و آن آنست که حقیقت معرفت

باز بگویند بتقصیر مقرر بخدای تعالی عارف تر



دہشت است و حیرت ہر چند معرفت زیادت میکرد عارف در معرفت متحیر تر میکرد و چون متحیر گردد از معرفت عاجز گردد و قصاص و عقوبت  
 عجز او بجز معرفت و شاید کہ این را ازین نیکوتر معنی باشد و آن آنست کہ چون خود را با غیر حق انس بیند و بعیر حق نظر بیند  
 و از غیر حق راحت بیند اندک ما را کمال معرفت نیست از بہر آنکہ عارف را صحت معرفت مانند تا عاجز را بر قیاد بدل آورد تا فقیر را بر غنی  
 بدل آورد یا الیم را بر کریم بدل آورد یا محدث را بر قدیم بدل آورد اگر چہ معرفت بحق در تہ کرد و عارف در معرفت مغلوب تر گردد و ہر چند  
 در معرفت مغلوب تر گردد و از غیر حق فانی تر گردد و غائب تر گردد و چون در خوشیستن از صحبت خلق یقینی زیادت نیافتند و داشتند  
 کہ از تعلق بعلائق جز فوات حق نباشد و دانند کہ اگر عجز معرفت نیست با غیر معرفت انس نیستے تا کہے با دوست انس یابد  
 با غیر دوست انس نگیرد و اگر یکے را صد ہزار شغل ہستی محب از شغل دوست و فراغت نیابدے یا بغیر دوست مشغول گردوی  
 چون در خوشیستن این وصف نیابد جز بدوست بجز مقرر آمدن وی نماید اینست معنی قول ایشان کہ گفتند اند المعرفۃ هو العجز عن  
 المعرفة فلو لم یلزم فی الروح قال الشیخ الامام الفقیہ رضی اللہ عنہ خلق در روح اختلاف کرده اند کہ وہے روح را جسم گفتند و کہ وہے  
 جوہر گفتند و کہ وہے عرض گفتند و کہ وہے قدیم گفتند و کہ وہے محدث گفتند مذہب ترسیان آنست کہ روح قدیم است و قول  
 بعضے از فلاسفہ کہ ایشان مذہب تناسخ دارند ہمین است اما مذہب اہل سنت و جماعت آنست کہ روح کو کیم و ماہیت کیفیت  
 نکو کیم و جنید رحمہ اللہ از تبعی میگوید یا لروح شیعی است اثر بعلمہ لم یطلع علیہ احد من خلقہ ولا یجوز العبارة عنہ با کثر  
 من موجود لقولہ تعالیٰ یسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی و مذہب این است کہ جنید گفت و فقہما وائمہ بن جلمہ  
 برین اند و اعتقاد ما ہمین است و دلیل این آنست کہ چون کافران مکہ خواستند کہ پیغمبر علیہ السلام را بیا زمانید بچیزی تابدارند  
 کہ صادق است یا کاذب بنزدیک جہودان میرسد کس فرستادند و گفتند مردی در میان ما پیدا آمدہ است و دعوی پیغمبری میکند  
 اکنون اورا از چہ پرسم تصدیق او از کذب پیدا آید جہودان گفتند کہ او از سہ چیز ہر سید از اصحاب کہف کہ ایشان را قصہ صحبت  
 و از ذوالقرنین و حال و ملک و چگونہ بود و از روح کہ روح چیست اگر قصہ اصحاب کہف و ذوالقرنین بدانند و روح ندانند  
 پیغمبر است از بہر آنکہ خدای تعالیٰ کس از روح خبر داد و جز او کس ندانند کہ روح چیست پس اگر دعوی کند کہ دائم کہ روح  
 چیست پیغمبر نیست و اگر کوید دائم کہ اصحاب کہف کہ بودند یا ذوالقرنین کہ بود پیغمبر نیست جبریل علیہ السلام بیامد و اورا خبر داد  
 و ایشان گرد آمدند و بنزدیک پیغمبر آمدند و از سوال کردند این ہر سہ سئلہ را جواب نہاد و گفت فو ا جواب وہم انتظار و حی ا  
 و انشاء اللہ گفتن فراموش کرد و جبریل از آسمان نازل باز ایستاد و گفت اند ہفہ روز نیامد و گفتہ اند چہل روز نیامد  
 سالکان ہر روزی بقاضا آمدندی مصطفیٰ علیہ السلام اللہ از ایشان شرم داشتے چون چند روز برآمد و جواب نہاد طعن کردند  
 و گفتند و عدو بہ و قلاہ و دل پیغمبر علیہ السلام اللہ غناک شد و برتن می پیچید و میرنجید انتظار رسول دوست اور رسول  
 را علیہ السلام بیماری و کاہش فرا دید آمد از یکجہت حرقت شوق و از دیگر جانب طعن دشمنان و از دیگر سوی بیم فراق  
 و از دیگر جانب حیرت عتاب بے آرام و بے قرار گشت و چون حق سبحانہ دانست کہ سید را دیگر صبر نہاند و اگر بیش ازین بردارد  
 بیم ہلاک باشد و چنانکہ در محبت ناز شرط است شفقت نیز شرط است از محبوب ناز باید زیادت ہیجان را و شفقت نیز باید  
 بقای محبت را کہ چون محب ہلاک شود محبت نہاند پس دوست را شفقت سپردند باز بنحسب ناز با شفقت بقایا بدو بنماز

سازن نظر کردن

سیان اخلاصات روح

لحاظ از برکت و عشق و از عاشق آگاہی

کلمہ بر جان بر آگاہی

لحاظ بنیادین با نای غازی کہ با خود را در شوق از عاشق بنحسب ناز با شفقت بقایا بدو بنماز



درست نیست از بهر آنکه نزدیک اهل اصول روح خود عرض است و عرض جسم نباشد و نزدیک فقها و ائمه دین جز هستی گفتن بونیست  
و جسم و جوهر و عرض گفتن محال است از بهر آنکه خدای تعالی ما را بیان نکرده اگر جسم گفته را بودی و در شریعت بیامی دلیل بطلان  
جسم گفتن آنست که روح صفتیست که کالبد بوی زنده شود و جسم صفت نباشد موصوف باشد که صفت باوقام گردد و همچنین  
جسم حی باشد و در شا به حیات بوی قائم گردد و او حیات حی گردد همچنانکه علم صفت است عالم را که عالم بعلم عالم آید و علم بعالم قائم گردد  
چون علم صفت عالم باشد عالم جسم باشد و علم جسم نباشد همچنین حیات نیز صفت حیست حی جسم باشد و حیات جسم نباشد و جمله  
جواب آنکه باید کردیم گوئیم روح هست لکن ندانیم که چیست و آنکه گفت تلتطف عن المحس از ان لطیف ترست که حسن تر از او باید  
اگر چنان است که مراد او از این سخن آنست که حس ماکه آدمیانیم او را در نیاید درست است از بهر آنکه چشم ما روح را نه بیند و مرئی نیست  
و محسوس مانیت و مشموم مانیت فاما اگر مرادش آنست که بجهل محسوس و مرئی نیست هیچ بیننده این را بیند این خطاست  
از بهر آنکه موجود است و اصل مذهب اهل حق آنست که حقیقت مرئی موجود است و هر چه موجود است شاید که او را نه بیند و از بهر این  
گفتیم که شاید که خدای تعالی را بینند از بهر آنکه موجود است و در همه حالها روح مخلوق است و محدث و مخلوق و محدث لطیف تر  
از خالق و محدث نباشد و نزدیک اهل حق خدای تعالی مرئی است و شاید که بندگان او را بینند بجاسته بصیرت چون و بیچگونه چون  
شاید که صانع قدیم همچون و بیچگونه مرئی باشد محال باشد که مصنوع محدث با چون و با چگونه نامرئی باشد و در خبر آمده است  
و دلیل این سخن که پیغمبر علیه السلام الله گفت خدای عز و جل ملک الموت را بفرماید تا جان بندگان بردارد و فرشتگان رحمت  
و عذاب را بفرماید تا بیایند و برابر چشم و دیدار بنده بایستند فرشتگان رحمت بردست راست او و فرشتگان عذاب بردست  
چپ او و چون جان از تن او جدا کنند اگر نیک بخت باشد همچنان باسانی از جدا کرد و چنانکه قطره آب از مشک  
بر زمین چکد و چون جان از تن او جدا شود بوی خوش از جان او بدید چنانکه خلق اولین و آخرین همه بدانند مگر پریان  
و آدمیان انگاه فرشتگان رحمت فراز آیند و جان از ملک الموت بستانند و در حریر با نور وند و با آسمانها برند  
الی آخر القصة و اگر بنده بد بخت باشد جان دادن بروخت کرد و چنانکه کوئی بلبشک در تن او برده اند و کهای او را  
باشکونه میکشند و چون جان از تن او جدا شود کندی پدید آید که همه خلق بدانند مگر آدمیان و پریان و چون آن بوی  
گند بیابند همه برو عنت کنند چنانکه خدای تعالی گفت اولئک یلعنهم الله و یلعنهم اللاعون باز فرشتگان  
عذاب فراز آیند و آن جان را بستانند و در پلاسهای آتشین نور وند و سوی آسمان برند انجیرالی آخره و این خبر  
دلیل است که جان محسوس است و لموس و مشموم است از بهر آنکه هر چه آنرا قبض توان کرد و در جای توان نور دید محسوس  
و لموس و مشموم باشد و مشموم خود نص است و در بعضی اخبار آورده اند از پیغمبر علیه السلام که چون مرده را جان بر دارند  
چشمهای او همچنان بانها انداز بهر آنکه بجان نظاره میکند چون جان از او بردارند چشمهای او همچنان نگران بماند  
و نیز خبر است از پیغمبر علیه السلام که چون خدای تعالی اسرافیل علیه السلام را زنده کند و بفرماید تا در صورت و در جانهای همه  
خلق بصورت در آید جانهای بد بختان مظلوم باشد و جانهای نیک بختان منور همچنانکه نخل در صورت بر کنند انگاه بفرماید تا  
در وند و ایشان از صورت بیرون آیند و از زمین تا آسمان بکینند و حق تعالی کالبد را جملہ کرده آورده باشد تا هر جانی بکالبد خویش

مراد از آنکه خدای تعالی را بینند از بهر آنکه موجود است و در همه حالها روح مخلوق است و محدث و مخلوق و محدث لطیف تر از خالق و محدث نباشد و نزدیک اهل حق خدای تعالی مرئی است و شاید که بندگان او را بینند بجاسته بصیرت چون و بیچگونه چون شاید که صانع قدیم همچون و بیچگونه مرئی باشد محال باشد که مصنوع محدث با چون و با چگونه نامرئی باشد و در خبر آمده است و دلیل این سخن که پیغمبر علیه السلام الله گفت خدای عز و جل ملک الموت را بفرماید تا جان بندگان بردارد و فرشتگان رحمت و عذاب را بفرماید تا بیایند و برابر چشم و دیدار بنده بایستند فرشتگان رحمت بردست راست او و فرشتگان عذاب بردست چپ او و چون جان از تن او جدا کنند اگر نیک بخت باشد همچنان باسانی از جدا کرد و چنانکه قطره آب از مشک بر زمین چکد و چون جان از تن او جدا شود بوی خوش از جان او بدید چنانکه خلق اولین و آخرین همه بدانند مگر پریان و آدمیان انگاه فرشتگان رحمت فراز آیند و جان از ملک الموت بستانند و در حریر با نور وند و با آسمانها برند الی آخر القصة و اگر بنده بد بخت باشد جان دادن بروخت کرد و چنانکه کوئی بلبشک در تن او برده اند و کهای او را باشکونه میکشند و چون جان از تن او جدا شود کندی پدید آید که همه خلق بدانند مگر آدمیان و پریان و چون آن بوی گند بیابند همه برو عنت کنند چنانکه خدای تعالی گفت اولئک یلعنهم الله و یلعنهم اللاعون باز فرشتگان عذاب فراز آیند و آن جان را بستانند و در پلاسهای آتشین نور وند و سوی آسمان برند انجیرالی آخره و این خبر دلیل است که جان محسوس است و لموس و مشموم است از بهر آنکه هر چه آنرا قبض توان کرد و در جای توان نور دید محسوس و لموس و مشموم باشد و مشموم خود نص است و در بعضی اخبار آورده اند از پیغمبر علیه السلام که چون مرده را جان بر دارند چشمهای او همچنان بانها انداز بهر آنکه بجان نظاره میکند چون جان از او بردارند چشمهای او همچنان نگران بماند و نیز خبر است از پیغمبر علیه السلام که چون خدای تعالی اسرافیل علیه السلام را زنده کند و بفرماید تا در صورت و در جانهای همه خلق بصورت در آید جانهای بد بختان مظلوم باشد و جانهای نیک بختان منور همچنانکه نخل در صورت بر کنند انگاه بفرماید تا در وند و ایشان از صورت بیرون آیند و از زمین تا آسمان بکینند و حق تعالی کالبد را جملہ کرده آورده باشد تا هر جانی بکالبد خویش



باز رو و انکاه یکبار ہر خلق از کور برآیند و این دلیل است کہ جان محسوس و ملموس است نیز بر بعضی اخبار بسیار است اما آنکہ گفت  
 ولا یعبّر عندہ بکلام من و وجود درست است کہ روح ہست و نگوییم کہ حیثیت و در تن کجاست از ہر آنکہ خدای تعالی ما را خبر داد کہ ہست  
 و خبر داد کہ حیثیت و در تن کجاست نہ مکان او پیدا کرد نہ مایست او نہ کیفیت او نہ حد او نہ حقیقت او ہستی او مقرر آیم و گوئیم  
 ہست چنانکہ خدای تعالی و اندو با جہتا و خویش در وی هیچ سخن نگوییم تا بزہ منہ نگردیم و باشد التوفیق و قال ابن عطار رحمۃ  
 خالق اللہ الارواح قبل الاجساد لقوله تعالی لقد خلقناک کہ یعنی الارواح ثم صورناک کہ یعنی الاجساد و این مسئلہ ہست  
 مختلف کہ ارواح مخلوق بودند پیش از اجساد یا نبودند مذہب متکلمان آنست کہ ارواح پیش از اجساد مخلوق نبودند  
 از ہر آنکہ مذہب ایشان آنست کہ روح عرض است و عرض روان باشد مگر کہ بحکم قائم بود یا بجوہر ہیچمانا نہ حرکت بمحرک و  
 سکون بساکن و قدرت بقادر و علم بعالم و حیات بچی چون این صفات در شاہد اراض اند و انباشد کہ قائم شوند مگر  
 بحکم یا بجوہر یا بعلی و قدر تے یا حرکتے یا سکونے موجود بذات خویش نہ قائم بحکمے یا بجوہرے اگر ارواح مخلوق باشند پیش  
 از اجساد عرضی باشند موجود نہ قائم بچیزے و این محال است اصل مذہب متکلمان آنست کہ گویند چون خدای تعالی کالبد بندہ  
 را در رحم تمام کرد اندو صورت در و بندہ آن ساعت جان آفریندہ آنکہ جان چیزی بود موجود پیش از کالبد تا اورا  
 بکالبد فرو آورد ہیچمانا نہ در محرک حرکت آفریندہ در ساکن سکون نہ حرکت و سکون را از جائے بیارہ و آنجا فرو آورد  
 و چون بندہ را بمیراند جان نیست کرد نہ جان از تن بندہ جدا کرد و وجائے رود ہیچمانا نہ محرک ساکن شود و حرکت  
 نیست کرد و چون ساکن شود سکون نیست کرد نہ حرکت و سکون از محرک و از ساکن جدا کرد و جان را ہم  
 برین مثال دارند کہ یاد کردیم و این خلاف قول پیغمبرست علیہ السلام باز مذہب فقہاء ائمہ دین و اہل معرفت اعزہم اللہ  
 بدینہ آنست کہ جانہای مخلوق بودند پیش از اجساد و ہر کالبد یکہ بیافریندہ صورت بندہ جان او پیش از و آفریدہ است  
 آن جان را بان کالبد فرو آورد و چون جان از تن بندہ بردارد جان نیست نکرد و لکن اگر بندہ نیک بخت باشد جان  
 او را بعلیین برزند چنانکہ خدا گفت کلا ان کتابا بر الدنیا علیین و اگر بد بخت باشد جان او را بسجین برزند چنانکہ خدای  
 گفت کلا ان کتابا الفجار لغی سجین و درین آیت کہ خدای عزوجل گفت یا ایہا النفس المطمئنة ارجعی الی ربک  
 راضیة مرضیة ابن عباس عامہ منسراں رضی اللہ عنہم چنین گفتہ اند کہ این نفس روح است و این خطاب باشد جان بؤمن  
 ما کہانہ خدای تعالی فرمان آید ای جان آرامیدہ در کالبد باد کہہ سوی خدای خویش تو از و خوشنود و او از تو خوشنود  
 پسند کارہ پسندیدہ و این خطاب از ہر آن باشد کہ جان را از علیین آوردند و بعلیین باز بر نرد و دلیل برینکہ ارواح  
 مخلوق اند پیش از اجساد و خبر پیغمبرست علیہ السلام کہ گفت الارواح جنود مجندة تلتقی فتشام کما تشام  
 الخلیل فماتعارف منہا فی اللہ اثنان وصاتناک منہا فی اللہ اختلاف ہر کس و برین خبر سخن گفتہ اند فلاسفہ جنین  
 گفتہ اند کہ خدای تعالی ارواح را بیا فریدہ برگردا کرہ آنکاہ آسرا پارہ پارہ کردانید و ہر پارہ از و بکالبد فرو آورد  
 چون آن کالبد ہا بیک روح حیات یافتند الفت گرفتہ و چون کالبدے از ان روح بہرہ نیافت اورا با این کالبد  
 الفت نیفتاد و این مذہب مانہست سخن الحدان یعنی ائمہ تعالی باز مذہب اہل معرفت آنست کہ خدای تعالی ارواح را

بیافیه وایش از برای پی کرد مقدم ترین ارواح روح محمد مصطفی علیه السلام بود باز ارواح الواعزم بود باز ارواح رسل بود باز ارواح انبیاء بود باز ارواح صدیقان بود باز ارواح شهدا بود باز ارواح اولیا بود باز ارواح عامه مؤمنان بود و هر گروهی صفت داشتند ایشان را تعارف در آن صفوات افتاد چون در دنیا این جانها بکالبد با فرو آیند هر دو جان که در یک صفت بوده باشند در دنیا الفت افتد و چون صفوات آنجا مختلف بودند دنیا مختلف افتد معنی خبر اینست و گروهی چنین گفته اند که چون ذریت آدم را از پشت آدم بیرون آورد همه خطاب الست بریکه کرد و رب اسمی بود عام از دو شصت و دو ست نصیب داشت از بهر آنکه حق سبحانه و تعالی همچنانکه رب مؤمنان است رب کافران است و همچنانکه مؤمنان مرئوس او اند کافران مرئوس او اند پس اسم عام بود و مشتمل کل معانی را خطاب بیک اسم بود لکن سماع مخاطبان از مختلف افتاد و گروهی را بصفت کرم بشنوا نیند رجا و انس نصیب ایشان باشد و گروهی را بصفت مهمیت بشنوا نیند و زاهدان آمدند و گروهی را بصفت عدل بشنوا نیند و شقاوت و بعد نصیب ایشان آمد و گروهی را بصفت فضل بشنوا نیند و سعادت و قدرت نصیب ایشان آمد و دیگر صفات همچنین خطاب بظاهر یک لکن مخاطبان در سماع مختلف هر کس شرب برداشتند پس هر کس در وقت خطاب یک صفت سماع کردند در وقت سماع تعارف افتاد و از آنجا الفت افتاد و چون سماع ایشان مختلف افتاد اندر وقت سماع تناکر افتاد اینی مختلف گشتند از این معنی بود که پیغمبر علیه السلام گفت اگر مؤمنی بمسجدی در آید و در مسجد هزار منافق باشند و یکی مؤمن این مؤمن جز آن مؤمن نشیند و اگر منافق در مسجد رود در آن مسجد هزار مؤمن باشند و یکی منافق این منافق جز آن منافق نشیند و مثلی است بمثل میان خلق و در شریعت نیز این مثل آمده است که گفت الناس اجناس کچاس الطیر کل طائر یطیر الى شکله و یکی از بزرگان در معنی چنین گفته است که ان الله تعالی خلق الروح قبل الجسد فقبضها بيمينه فالف بین اشکالها و اغری بینها و بین اعتدادها فمن تعزى اليه في ذلك الوقت بالجلالة الف بينهم بالاجلال من تعزى اليه بالعظمة الف بينهم بالعظمة ومن تعزى اليه بالهيبة الف بينهم بالهيبة ومن تعزى اليه بالمعرفة الف بينهم بالمعرفة ومن تعزى اليه بالعلم الف بينهم بالعلم و جد بهم الى السرار مخزونة تحت رة مصونة فهم في غوامض العلم يجرى في العلم يفقهون و طائفة تعرف اليهم بحبته فالفرم على محبته و طائفة تعرف اليهم بالمودة فالفرم بينهم على مودته و طائفة تعرف اليهم بحكمته فالفرم بينهم على حكمته و طائفة تعرف اليها بطاعة فالفرم على محبة طائفة و طائفة تعرف اليها بجدته فالفرم على خدته ثم خاطبهم في القبضة الثانية و قالها الست بربكم فقالت بلى فكل من الطوائف التي تعزى اليها بما منحها من معرفة قالوا بلى فكل اقربا منه له ثم قال لها بعد اخراجهم من صلب آدم عليه السلام و كنتم عداوا فالفرم بينهم بنبوته اخوانا ما كان سبق منهم ثم قال لنبيه عليه السلام لو انفق ما في الارض جميعا ما الفت بين قلوبهم و لكن الله الف بينهم فالفرم بين كل شكل و شكل و غير الرسوم بمقامات اخرون مرئوس بمحنة مستانسان باهل خجلة هذا معنی قوله الارواح جنود محنودة الى اخر الخبر و قال غير الروح لصفت قائم في كثيف كالبحر و هو لطيف قائم في كثيف گفت روح لطيف است در كثيفي قائم گشته و بکثيف جسم خواب همچون بصركه جوهر لطيف است در كثيفي قائم گشته است یعنی روح و معنی این سخن آنست و الله اعلم که از جوارح مراد عین جوارح نیست لکن مراد از جوارح

که از این جمله معلوم میشود  
در بعضی از مواضع این باب

آن معنی است که جوارح مرکب است چنانکه لفظ در لسان و سمع در اذن و بصر در عین و بطش در ید و شعی در قدس و هجره که معنی  
 او در وقایع است آن جوارح را قیمت است چون معنی در و موجود نیست آن جوارح را قیمت نیست همچنین مراد از جسد عین جسد نیست  
 لکن مراد از آن معنی است که جسد است و آن روح است و هر جسد یک از روح خالی است آن را قیمت نیست یا آنکه معنی روح عظیم است  
 از معنی سائر حواس از بهر آنکه لسان بے لفظ و عین بے بصر نوعی از قیمت کیو جسد بے روح را هیچ قیمت نیست پس محل او  
 برتر از سائر معانی باشد و نیز سائر معانی در سائر حواس قائم نشود الا بقدم روح در جسد از بهر آنکه حیات بر روح است تا حیات  
 مقدم نباشد سائر معانی بسائر جوارح قائم نگردد و وجود روح در جسد شاید دیگر جوارح از معانی خالی و نشاید وجود معانی در جوارح  
 یا عدم حیات پس چنان است که روح اصل است همه اصول با و تا او باصل خویش قائم نگردد در جسد سائر معانی بسائر جوارح قائم  
 نگردد و از معانی که در جوارح قائم است همه سرمد خلق آنرا بحقیقت دنیا بنادون ظاهر و سمع در و سر و همه حکما و علما عاجز که این  
 سمع چیست و بجهت معنی میبایست تا این اذن سامع آمدی و عین ظاهر و بصر در و سر همه حکمای عالم عاجز آمدند از دستن بصیر  
 باین بصر در عین چیست و سائر معانی در سائر جوارح همه بر معنی است هیچکس نداند که آن لطفت که حق تعالی در جوارح نهاد تا  
 معنی جوارح از جوارح پدید آمد چیست و انکافان معانی قائم نگردد مگر بر روح پس روح سر سر آمد از بهر آنکه همه سر بر روحی قائم  
 گشت و چنانکه همه جوارح میت بود بمعانی حی گشتند جسد نیز بر روح حیات یافت و بزوال روح میت گشت سر به سر  
 او بود و قطب همه معانی او بود و سائر معانی فروع خلق از دریافتن فروع او عاجز و عجز از دریافتن فروع دلیل است بر عجز  
 و دریافتن اصل باز چون این همه صنوع اند و خلق بدر یافتن این مصنوعات عاجز از دریافتن صنایع ایشان عاجز تر  
 اینست معنی این خبوع عرفان فقد عرفت دبه از بهر آنکه خلق همه عالم اند بطاهر اشیا و عاجز اند از ادراک  
 حقائق معانی اشیا تا بصیر میداند که من می بینم و آت و دیدار من بصیر است لکن نداند که بصیر چه معنی دارد و سمیع و ناظر همچنین  
 و اند که من سمیع و ناظرم و آت شنیدن من سمع است و آت کلام من لسان است لکن نداند که سرحی در سمع چیست تا سمیع  
 آمد و سرحی در لسان چیست تا ناظر آمد این همه سر را ندانند صنایع ایشان حقائق ایشان نداند که لطافت در کدام صوت  
 و کثافت در کدام صوت است و اگر نخواهد تا مفهوم خود را بیان کند نتواند معنی سرحی بداند و نه عبارت کردن از معنی تواند  
 این است عجز خلق از معرفت مخلوقه و از عبارت کردن معانی او تا بمعرفت حق رسد و بیان کردن صفات او و از این  
 عجب تر هست و آن آنست که حیات ظاهر جسد را روح است و حیات باطن را سبب هم روح است از بهر آنکه بے تقدم  
 حیات علم و معرفت روان نیست جاد عالم نباشد تا حیات متقدم نباشد علم روان نباشد و چون علم روان نباشد خطاب و ریت  
 نیاید و تا خطاب حق را نشاید حیات حقیقی را نشاید پس روح صفتی آمد خبر کوین و شر کوین بوی قائم آمد درین جهان  
 و تا این سر و پای نبود خطاب درست نیامد و تکلیف درست نیامد و تا در جسد روح قائم نگشت سمع او و عطر را نشاید  
 و ید او بطش را و قوت را نشاید و ریح او شعی و خدمت را نشاید پس کل معانی از باب و بن در کالها نگاه موجود  
 آمد که روح در وقایع است این تاثیرات ظاهر روح است و خلق از دریافتن آن عاجز باز تاثیرات باطن او عجب تر است چنانکه  
 مناجات اسرار و فکرت و خطرات و معرفت اشیا و بقوت روح غائب را حاضر دیدن بقوت بصر حاضر بیند و غائب بیند



و بقوت روح حاضر همچنان بیند و غائب همچنان و بقوت سمع علانیه بشنود و سر نشنود و بقوت روح سر همچنان شنود که  
 علانیه شنود و لسان با خلق مناجات کند و بسمع از خلق بشنود و روح با حق مناجات کند و از حق شنود و آنچه لسان گوید  
 خلق بشنود و آنچه سمع بشنود خلق بداند باز روح آنچه با حق گوید یا از حق شنود جز حق سر کس نداند و در سایر حواس مختار  
 است خواهد آن حاسه بآن معنی استعمال کند و خواهد نکرد و در معنی روح کس را اختیار نه یابد خلل اضطراب او و بحد  
 اضطراب او بوقت درآمدن اختیار نه که چه درآمد و بوقت بیرون آمدن خبر نه که چه بیرون آید چه بیرون رفت تا روح  
 در جسد قائم نکشت هر چه کار انشائیست چون درآمد و در هزار هزار معنی لطیف و نیز بیشتر در جسد پدید آید تا  
 جبهانیان با وی جماعی سازند و اسیر آن صنع گردند چون روح از و زائل گردد همه تیرا کنند  
 از بهر آنکه معنی که خلق بوی ناظر بود زائل گشت اگر مراد از نظر ظاهر بودی ظاهر بر جاست همان ولی چرا  
 عدو گشت و همان محب چرا تیرا کرد چون حیات ظاهر زائل گشت صحبت خلق را نشایت چون حیات باطن زائل گردد  
 صحبت حق را کی شاید و انگاه روح را مقامات است قال ابو بکر محمد بن موسی الواسطی رحمه الله للارواح عشر مقامات  
 اولها ارواح المخلصین فی غمة محبوبه لا یدری ما یراد بها و الثانیة کاهل الاقتصاد فی و ارث الاعمال فمصریر حون  
 فی سماء الله نیار روح اعمالها و میرزاها و الثانیة للمتصدقین فمصریر فی السماء الثانیة لیسر فی لذات صدقها و کان  
 اعمالها تسر مع الملائكة و الرابطة منزلة ارواح الصادقین فی السماء الثالثة یشهد ما لها و لیسر فی صفاتها  
 مع الروحانیین و الخامسة ارواح طائفة شهداء الملائکة فعلقت فی قنادیل تحت العرش تسی بالرحمة و تغد باللطمة  
 و السابعة طائفة هم الشهداء فی حواصل الطیر ترعى فی الجنة فمصریر حیث یشاء منها و السابعة طائفة فی الحجب  
 منسورة باشتغال الصفاء بحی علیها التادیبة الثامنة طائفة فی حظائر القدس بین یدی الحق تراد صبا و مساء  
 یخاطبها و یخاطبها یشهد استقرارها ما کنها ما یعود علیها من فضله و التاسعة فی قبضه تخاطبها بآلاته و هی لا تری غیر  
 قد اسقط الحق عنها شواهد الاحداث و ادج لها الصفات فی الموصوف و العاشرة ذهابها فی شواهدا و قیام الحق  
 لها الشاهد عنها فمصریر قیامها المحقق رسومها و انطسست آثارها القول الرسول علیه السلام الله کنت سمعاً لذل  
 یسمع به بصره الذی یمصر به و قلبه الذی یعقل به و ید الذی یمسح به و رجله الذی یمشی بها فبدلت شواهدا بشواهد  
 غیره و محبت رسومه بر رسوم غیره فمصریر و بیان کردن این سخن شوارست لکن جمله معنی این سخن آنست که چون سر بحق  
 نکرد قوت نظر او بوقت اشتغال و بحق او را چنان مشغول گرداند که غیر حق او را شاهد نماند و چون مغلوب گشت مغلوباً صفا  
 نماند مغلوب قائم بصفات غالب باشد نه بصفه خود پس بنشیند لکن بنشیند نشنود لکن نشنود نشنود و چون بیند و بشنود  
 خطا بر و روا نباشد این است معنی اینکه میکوید و میگوید و او را نیست یعنی بصفه خویش قائم نیست بصفه غیر قائم است  
 و آن حق است عز وجل متصرف نیست متصرف فیست مبرر نیست لکن مبرر نیست تا مبرر متصرف باشد بصفات حدث  
 قائم باشد بصفات احداث غلط و سحر و با باشد چون متصرف فیست مبرر نیست بصفه حق قائم گردد و بصفات حق بجان  
 سهو و غلط روا نباشد یک تفسیر فنا و بقا نیست فانی بصفات خویش و باقی بصفات حق و مسئله فنا و بقا استقصا

در این شرح التوفیق از حضرت شمس المصطفی العارف حضرت ابی انیس

در مقامات روح

در شرح توفیق از حضرت شمس المصطفی العارف حضرت ابی انیس

در شرح توفیق از حضرت شمس المصطفی العارف حضرت ابی انیس

بیاید انشا و الله تعالی و عجب تر از این همه معانی که در یاد کردیم روح آنست که سبب فراق و وصال روح است ثواب عقاب روح است و هر عتاب آشتی با روح است و محل حلول غضب رضا روح است و مستوجب له و علیه روح است جمادات ازین صفات خالی اند نور همه انوار وصال است و ظلمت همه ظلمات فراق است و هر دو بر و قائم است آنکه او را صفت روح نبوده است و نباشد نه از الم فراق خبر دارد و نه از لذت وصال اینهمه معانی سرند در روح وصال بوی و فراق هم بوی و موصول و مقطوع از و خبر نه ظلمت روح مقطوع از همه ظلمات مظلم تر کدام ظلمت آن حیرت قطیعت کند و نور روح موصول از همه انوار منور تر کدام نور و ضیا آن راحت کند که وصال حق کند چنین منوری در کالبد مرکب کالبد را از نور خبر نه و چنان ظلمی در کالبد مرکب کالبد را از ظلمت خبر نه این زنده بخور آن زنده بظلمت نزدیک خلق هر دو یکی و بنزدیک حق یکی میست و خلق را ازین حیات موت خبر نه یکا از سرار روح این است تا گروهی ازین طائفه گویند که سرچنین بود و سرچنین گشت و از ان سر روح و معانی روح خواهند آنکه گویند سر این سر اتصال ارد روح خواهند بحق و روح جوینان حق و او را از حق خبر نه و این جسد بر روح قائم است و روح بحق قائم و جسد بر روح میت است و روح بر روح میت است چون اجساد از ارواح خالی ماند صفت موت کیر چون روح از حق جدا ماند صفت موت کیر و نزدیک عالم حیات بود در روح است و مات بزوال روح این حیات صغری است و موت صغری و نزدیک خواص حیات وجود حبیب است و موت فراق حبیب این حیات کبری است و موت کبری مقطوع را می بیند اند و وی میت است و موصول است اینست پندارند وی حلیست حیات مقطوعات موت است و موت موصولان حیات المقطوعات لا یحیی و الموصول لا یموت و ازین معنی گویند که احباء لا یموتون و یفلقون من دار الی دار انهم معنی گفت الروح لطیف تمام فی کیفیت کثیف ظاهر باشد و لطیف سر ظاهر خلق مشاهد و مرئی است باطن شان مشاهد و مرئی نیست هر چند که چیز لطیف تر از مشاهد و ادراک بصیرت و الخفی الطیف من کل لطیف هذا صفة لطیف محدث فکیف صفة لطیف قد یلویس همه لطافتها در جنب روح کثیف اند و روح در جنب ایشان لطیف باز روح در جنب حق کثیف است و حق در جنب روح لطیف همچنان که این کثیفان عاجز اند از ادراک روح از بهر لطافت او روح عاجز است از ادراک حق از بهر لطافت او و ازین معنی بود که روح سر خلق آمد و حق تعالی سر سر و اجمع الجهور علی ان الروح معنی محیی به الجسد و درین فصل کس اختلاف نیست که حیات اجساد با ارواح است لکن اختلاف در بابت و کیفیت روح است و بیشتر سخن در بابت روح و کیفیت او اهل طابع راست و فلاسفه راست و آن سخنان آنست که اهل اسلام را تا شنیدن آن نیکوتر است از شنیدن از بهر آنکه ایشان بیشتر طبعان اند و آنچه گویند بنابر اصل وین خویش کنند و محتاجیم با بطل اصل ایجاد محال باشد که بیان فروع ایشان مشغول کردیم لکن موصوفان و موجدان همه متفق اند که روح معنی است که جسد بوی می گردد و بزوال او تمام میت گیرد و با معنی اخبار روایت کردیم و خدای تعالی در قصه آدم علیه السلام گفت فاذا سویته و نفخت فیمن روحی فقعدوا له ساجدین این فاعرف محل است ظاهر آیت چنان واجب کند که ملائکه را امر سجود پیش از ان بود که روح در آدم میدنماد و کردند که چون روح در دیم سجده کنید چنانکه سجود شما موصول باشد با نفخ روح فقعدوا را معنی این باشد و بزکان درین معنی سخن گفته اند و آن آنست که اگر خدای تعالی تا از آدم فصل در وجود نیامدی سجود نفرمودی و بهم اقتضای ایشان که علت قرب آدم خدمت بود سجده پیش از ان فرمود که او خدمت نکند تا به علت غایت است نه خدمت و مراد ازین آیت آن بود که روح معنی است در جسد غیر جسد و نیز در خبر آمده

ابن مسعود رضی اللہ عنہ آید کہ چون فرزند را در رحم صورت بندد فرشتہ بندد کہ او را ملک لا رحام کویند چون صورت بست از  
 خدای تعالی فرمان آید کہ تو برو کہ ما را باین کالبد سری ست چون فرشتہ برود خدای جان در کالبد آفریند و همان ساعت برخیزستن  
 نخبند و معنی نودان کالبد حادث شود کہ بنود و اگر بروج معنی نبودی بر جسم کے بوی نام حیات گرفته اولی تر نبودی بنام حیات ازیت  
 از ہر آنکہ اثبات معانی را خود دلیل جز این نیست نہ بینی کہ چون مادو جو ہر بینیم یکے را متحرک کویند و آن دیگر را نکویند و انیم کہ اینجا زیاد  
 معنی ست کہ آنجا نیست و آن معنی حیات ست و حیات محدثات بروج ست و شریعت بر موافقت این آمدہ است و جمیع خلق بر آن  
 کہ حیات اجسام بروج ست و محدثات بروج زندہ باشند و باز حیات قدیم حق تعالی بروج نیست همچنانکہ علم محدثات اعتقادات  
 و علم قدیم حق اعتقاداتست و قدرت محدثات بالآلات و جوارح ست و قدرت قدیم حق بالآلات و جوارح نیست و اولوت محدثات لیل  
 طبع ست و قننی و ارادت قدیم قننی و میل طبع نیست و کلام محدثات حروف و صوت ست و کلام حق حروف و صوت نیست این تہ قصا  
 در پیش یاد کردہ ایم و فرق کردہ ایم میان ذات قدیم و ذات محدث و میان صفات حق و صفات خلق و میان فعل حق و فعل خلق  
 صفت ثابت کنیم حق را و خلق و فعل نکویم باری و خلق را و ذات بکویم رب او خلق را لکن ہیچ وجہ تشبیہ نکنیم کہ بین الذاتین  
 و لایین الصفات و لایین الفعالتین باز کردیم مسئلہ خویش و بکویم کہ روح معنی ست جسم بوی حی کہ درود این مقدار شریعت بوی  
 ناطق ست بکویم و ماہیت و کیفیت را در شریعت مبین نیست نکویم و ما خود را در تکلف کردن و دانستن پنچہ ما را بشریعت مبین نیست  
 نکویم و ما خود را تکلف کردن و دانستن پنچہ ما را بشریعت مبین نیست چنان در مانده ایم کہ تکلف دانستن پنچہ مبین نیست نیز ازیم  
 و اگر بایستہ بیان بیاید چنانکہ چون بایست کہ اصل او بدانیم بیان بیاید و این درست ست یزید مہربا ہل سنت میانعت از ہر آنکہ  
 ما عقل اتبع شریعت داریم و چیز را کہ ما را معلوم آید بتعلیم حق بکویم و لکن فہم کردن آن معلوم بعقل کویم و خلاف نیست بیان خلق  
 کہ ما کہ امکان عقل ست و ایشان مقرر اند کہ گفتند سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا و این اسمای ظاہر بود و روح باطن ست  
 محال باشد کہ ما کہ را با کمال عقل ظاہر معلوم نیاید تا تعلیم حق نباشد و باز ما را سر و باطن معلوم آید بے تعلیم حق و خلاف نیست کہ  
 کا مترین خلق بعقل مصطفی علیہ السلام ست و خدای تعالی اورا گفت و علمت ما لہ ذلک تعلم اگر ہیچ عقل علم حاصل کردی بے تعلیم حق  
 مصطفی علیہ السلام اولی تر بودی و اگر در شرح سخن گفتن را بودی او اولی تر بودی کہ چون اورا از روح سوال کردند بعقل جواب داد  
 از ہر آنکہ عقل را وافی تر و صفاتی تر بود اہل توحید و اتحاد بر عقل و متفق اند از ہر آنکہ موجدان اورا رسول دانند و رسول باقل ترین  
 خلق باید عقل و باید کہ بر عقل ہمہ خلق رجحان دارد و تا با ہر کسے در غور عقل و سخن تواند گفتن اما ملحدان اورا ابو جعفر حکیم خوانند  
 بجگہی او مقرر اند کہ چہ پیغمبری اورا منکر شوند و ہر کز بے عقل حکیم نباشد و این سخن ما بر ایشان حجت ست کہ کویم چون قرآنی کہ حکیم ست  
 حکیم بر خلق و رفع نکوید بر خدا کی کوید پس اتفاق آمد بر عقل او و نیز اتفاق آمد بر جہان عقل او و نزدیک از ہر نبوت نزدیک ملحدان  
 از ہر آنکہ عقلای عالم را سخر خویش کرد و محال باشد کہ بے عقل عاقلان را سخر خویش کنند بلائل و حج چون رجحان عقل او درست شد  
 بر ہمہ خلق و اورا از روح سوال کردند بعقل جواب نہاد لکن توقف کرد تا امر آمد بجواب چون امر آمد جواب اثبات کرد و جواب ماہیت و نسبت  
 نکرد چون کمال عقلین واجب کند نقصان عقل اولی تر کہ این واجب کنند پس ما بندگانی ہم حکم شریعت را اثبات کنیم و روح را ہمچنانکہ  
 شریعت اثبات کرد و ماہیت و کیفیت سخن نکویم چنانکہ شریعت ما را بیان نکرد و اللہ اعلم بوجہ الصواب فیہ وقال بعضهم ہو روح

حیات عقلی بروج نیست فوق بیان صفات تعلیم و حیات

بیان خواص نبیانا علیہ الصلوٰۃ والسلام

ماہیت کمال حکم شریعت را اثبات کنیم



فیسیم طیب یكون الحیوة والنفس یسقطان یكون بها الحركات والشهوات فرقی میکند میان روح و نفس و میگوید روح معنی است که حیات باو باشد و نفس معنی است که شهوات و معانی و حواس خمس بوی باشد و این والله اعلم از بهر آن گفت که روا باشد وجود روح و حیات باو قائم و حواس معدوم چون بصرو سمع و فطو و بطش و مشی و اگر چنان بودی که این پنج حاست معانی او و صفات او و تاثیرات او نفس روح بودی چون روح بجا بودی و ذات حی بودی او سمیع و بصیر بایسته چون سمیع و نا سمیع حی یا فقیه و بصیر و نا بصیر حی یافتیم و بحکم شریعت قصاص میان هر دو جاری و دیت هر دو بر کمال نه دیت ناقص شست ناقص الحواس با و نه قصاص متع شد از بهر نقصان حواس ادرست شد که اصل حیات بر روح است و معانی دیگر حواس را اندست بر روح پس آن معنی که اصل حیات باوست این را روح خوانند و آن معنی که بصیر و سمیع بوی قائم است آنرا نفس خوانند و نیز حیوان است که او را پنج حاست نیست و آن صرف است که او را جز حیات هیچ حاست دیگر نیست و نیز خدای تعالی در قرآن یاد کرده که گفته نفس بر و از و روح با و باندو گفت الله یتوفی الانفس حین موتها و التي لم یمت فی منامها و این معنی است قوا بغیر علیها که گفت اذا نام العبد فی سجوده باهلی الله به ملائکة فیقول انظر الی عبدی روحه تحت عرشه بدن فی طاعتی و باین روح و الله اعلم معانی حواس میخواید نه عین روح از بهر آنکه باز و ال عین روح حیات روا باشد و جماعتی چنین گفته اند که اصل روح نورانی است و او را شعاع است چنانکه قرص آفتاب و او قرص آفتاب مکلان خویش و شعلع او منتشر و همچنین نیز چون بنده بخسبه اصل روح وی اندر کالبد باشد و شعاع وی منتشر بود آن خواب کمی بیند بدان شعلع روح می بیند چنانکه به بیداری که عالم را می بیند بشعلع آفتابی می بیند شعاع آفتاب را بجز از آفتاب می خوانند و همچنین نیز شعاع روح را بجز از روح خوانند و گروهی چنین گفته اند مثل کالبد آدمی چون خانه است مبنی و حیات در و همچون چراغ و حواس همچون روزنه ها و بر دیوار خانه ضیای چراغ بآن روزنه ها میتابد چون خواسته از کار خویش معطل گردد نه بآن گردد که روح را نقصان افتد لکن آن کوه که از وضیاء بر دیوار می افتد بسته گردد وضیاء از آنجا منع گردد و اصل نور بر جای خویش همچنین حق تعالی درین حواس انافی نهاده است که روح بآن لطیفه راه یابد از اذن ضیاء سماع افتد و از عین ضیاء بصرف افتد و از لسان ضیاء لفظی افتد و از ید ضیاء بطش افتد و از رجل ضیاء مشی افتد چون حق آن لطیفه الزان حاسه بردارد منفذ بسته گردد ضیای نور راه نیابد و اصل روح بر جای خویش همچنین چون کوات بسته گردد ضیای چراغ نفاذ نیابد و چراغ بر جای خویش تا گروهی گفته اند نفس اموت باشد و حیات باشد و نوم و یقظت باشد و لذت و شهوات باشد و این همه بقوت روح یا بد روح بر صفت خویش او را خفتن و بیداری نباشد و مرک و زندگانی نباشد اما این مسئله که فرقی است میان روح و میان نفس باستقصار کتاب یا صحت یا و یا یک کردن یا از شیخ رحمه الله در کتاب که آنرا مثل الروح و بحسب و القلب نام کرده است صفتی نهاده است روح را و نفس را و قلب را و سخن بر قاعده بنا کرده است که اعتقاد اهل اسلام آنست از و فری یا دکنیم چنین گفته است که دنیا و نفس و قلب روح این چهار مانده خدای تعالی نام ایشان در کتاب خویش یاد کرده است و شریعت بر هر چهار ناطق است و خلق بر وجود هر چهار اجتماع است لکن کتاب و شریعت و خلق ازین هر چهار هر چه گفتند از تاثیرات و افعال و صفات ایشان گفتند هیچ جایان تحقیق و عین این چیز نیست از بهر آنکه پیغمبر علیهم السلام گفت لا ینال من لونه ملعون ملعون ما فیها و امی بینم که مساجد و کعبه حرم و رباطات

و توفیق محل رحمت اندک محل لعنت و در دنیا بنیاد و صدیقان و شهیدان و مومنان و بهائم و طیور و وحوش و ازین چیزها هیچ  
 اهل لعنت نیستند و کس نمیداند که این دنیا که ملعون است چه چیز است و نیز خدای تعالی نفس را صفات مختلف نهاد و یک عالم خواند  
 و گفت لا اقم بالنفس الملوامه و یک عالم خواند و گفت و نفس با سوارها و فاحشها فجورها و تقونها و یکی با طمأنه خواند و گفت  
 یا ایتهما النفس المطمئنة ارجی الی ربك راضیه مرضیه و یک با اماره بالسوء خواند و خبر داد از یوسف علیه السلام که گفت و ما  
 ابوی نفسی لن النفس الامارة بالسوء پس خلق از در یافتن حقیقت نفس عاجز آمدند از بهر اختلاف صفات از و نیز پیغمبر علیه السلام  
 گفت رجعتنا من الجهاد الا صغری الی الجهاد الا کبری یعنی مجاهده النفس بهما و نفس ابرز کر از جهاد و کافر خواند و نیز گفت من  
 مقت نفسی فی ذات الله تعالی امن بالله تعالی من عذاب و بر و اوقت این قول خداست و اما من خاف مقام ربی و هی  
 النفس عن الطوی فان الجنة هی الماوی و خلق از ادراک حقیقت نفس عاجز آمد و نیز قلب را گاه منیب خواند و گفت و جاء بقلب  
 صنیب و گاه سلیم خواند و گفت الا من اتی الله بقلب سلیم و مصطفی گفت علیه السلام مثل القلب کمثل دینته بارض فلاق فی  
 یوم ریح عاصفت ثقلها الریح ظهر البطن و مراد ازین قلب مضطرب است از بهر آنکه آن مضطرب القلب نیست نیز بهر آنکه گفت  
 ان فی جسد ابن ادم لمضغۃ اذا صلح صلح البدن کله اذا فسدت فسد الجسد بکبر و مراد پاره گوشت نیست او را قلب  
 از بهر ثقل خواند و ثقل آن مضغۃ نیست چون صفت او این بود خلق از ادراک حقیقت قلب جز آمدند و اما روح حق تعالی نام او  
 یاد کرد و از حقیقت او خبر داد و خلق از ادراک حقیقت او عاجز آمدند و گویا او را دم خواندند از بهر آنکه از مرده جز دم هیچ چیز نماند  
 و چون بمرد همه طبایع درو بیابند مگر خون و گوشت و گوشت از روح گفتند از بهر آنکه تا کالبد زنده است با در او راه است و نفس آینه  
 و زنده است و چون با او منقطع شد جان زائل گشت و گوشت و گوشت کوبید روح جوهری است حار و طیب چون جان زائل کرد حرارت  
 برود تا با جان یا شد خشک نکرد و چون جان زائل گشت خشک نشود و این سخن گفتن کلام است و از تاثیرات و افعال خبر داد  
 است و جز این نیز بسیار گفته اند اما کسی از حقیقت روح خبر نداده است و هر کس بقدر فهم خود چیزی گفته است و حقیقت آن  
 جز خدای تعالی نداند باز اهل اسلام و کسانی که ایشان اهل حقائق اند گفته اند که ما حقیقت این چیز را در دنیا نفیسم کن و در این مکتب  
 پیدا آیم تا مراد حق از او بدانیم نه حقیقت او بدانیم و دانیم که روح نورانی است سماوی است عرشی است علوی است ربانی است و دانیم  
 که نفس ارضی است سفلی است ظلمانی است شیطانی است و دانیم که قلب در میان این دو منقلب است و صفت روح همه طیب و  
 موافقت است و صفت نفس همه خبیث و مخالف است و قلب در میان ایشان است و زنده است و از بهر ثقل از نام قلب است  
 و قلب کشتن باشد و کشتن فعل باشد کسی که او را نام فعل او باشد حقیقت او را که داند در ثقل خویش گاه سوی علو رود و باروح یک  
 گردد گاه سوی سفلی آید تا نفس یک گردد و چون باروح یک گردد نفس اقدس همه موافقت و طاعت پیدا آید چون بانفس یک گردد  
 روح را قهر کند همه مخالفت و معصیت پیدا آید مثل کشتن قلب چون مثل کشتن فلک است گاه آفتاب را زیر عالم آرد و عالم را منظم  
 کند و گاه آفتاب را زیر عالم آرد و عالم را منور کند و روح چون آفتاب است و نفس چون ارض است و قلب چون فلک است گاه  
 روح را زیر نفس آرد عین روح بر جا همچنان است که عین قرص آفتاب بر جای کن روح بنفس مجرب گشت چنانکه آفتاب بارض  
 مجرب گشت از دادن نور عاثر گشت آنجا ظلمت لیل گشت و آنجا ظلمت جفا گشت گاه فلک آفتاب را زیر آورد و حجاب بین از میان

بنیان قلب

بنیان روح

بنیان کلمات قلب و روح نفس

برخواست و عالم سوز گشت آنجا ضیای نهار آمد و اینجا ضیای موافقت آمد آنکاه بزرگان چنین گفتند که ضیای شمس آمد از عرش  
ست و ضیای روح آمد از حق اگر عرش مد از آفتاب بداند سیاه کرد و اگر حق مد از روح باز دارد سیاه کرد و معنی این خبر که پیغمبر علیه السلام  
گفت ان الله في قلب كل مؤمن ومومنة ثلث مائة وستين نظرة في كل يوم و ليلة این است که یاد کردیم آن نظر مدست چون  
شیطان و نفس سیاه سازند تا قلب روح را غلبه کنند چون حق نظر کند نظر حق مد شود و قلب او روح را و شیطان و نفس را غلبه کنند  
و الحق یغلب و یغلب و یقهر و یقهر ازین نیکوتر مرئی هست و آن آنست که نظر حق تا شمس مشاهد است چون قلب بغیر حق  
نظر کند تا منظور الیه میان قلب میان حق حجاب کرد و حق نظر کند تا حجاب بسوزد چنانکه میان آفتاب میان حراقه چیزی نبی  
تا بسوزد چون مشاهده حق افتد با قلب کون در میان بسوزد و کون در جنب مشاهده حق با قلب صد هزار بار کمتر است از آن  
خبر در جنب مشاهده شمس با حراقه کن این مشاهده را عدد و نهایت نهاد تا ماسی صد شصت از بهر سر یک حجاب بروام بیکانگی  
افکند و مشاهده بروام غلبه حیرت افکند از کل صفات فانی کند و تعطیل معانی واجب کند چون حق تعالی داند که حجاب بیکانگی  
خواهد افکند نظر کند تا حجاب بسوزد چون داند که غلبه مشاهده قلب از معنی معرفت خالی نخواهد کردن و جوارح را از خدمت  
معطل خواهد کرد و نظر باز گیرد تا منبع نظر بقا بدهد کاه مشاهده فانی کند و کاه بحجب باقی کند چون محبوب کرد و بخود قائم کرد و از حق  
غائب کرد و دور میدان بزرگی افتد و چون مکشوف کرد و از خود غائب کرد و بحق قائم کرد و دور میدان ربوبیت افتد و بحجاب او را  
با او نماید و بکشف خود را با او نماید و چون او را بوی نمودن دل خویش بیند و چون خود را بوی نمودن عذر دست بیند میان دل خویش  
و میان عرق تعالی عیش کند اینک نظر را عدد برای این است و سئل القحطبی عن الروح فقال لم یدخل تحت ذل کن  
گفت جان در زیر ذل کن نیامده است قال الشیخ معناه عنده اندلیس الا الحیاء و الحی الا الحیاء صفة المحیی کالتخلیق  
صفة الخالق و استدلل من قال ذلک بقوله تعالی قل الروح من امر ربی معنی این سخن آنست که نیست مگر زنده کردن یعنی  
خدای تعالی زنده کرد این را تا زنده گشت و زنده زنده کرد اندین صفت زنده کرد آنست که چون آفرین که صفت آفریده کارت  
و آن کس که این سخن گفت استدلال کرد بقول خدای تعالی که روح از امر خداوند است قال امره کل امر و کل امر لیس بمخلوق فکاظم  
قالوا انما صلا المحیی حیة بقوله کن حیا گفت امر او کلام او است و کلام او مخلوق نیست و این قائل میگوید این زنده کرد زنده گشت  
بقول خدای تعالی گشت که زنده کرد و لیس الروح معنی فی الجسد و روح معنی نیست در کالبد باز شیخ جزمه الله تعالی گفت  
و هذا لیس بصیحه و انما الصیحه ان الروح معنی فی الجسد و مخلوق کالجسد و این درست نیست درست آنست که روح  
معنی است در کالبد آفریده چون کالبد سخن کتاب نیست که یاد کردیم و شیخ فقیه رضی الله عنه میگوید که این باطل است و وجه بطلان  
پیدا نمیکند فاما آنکه گفت لم یدخل تحت ذل کن این اشارت است بقدم از بهر آنکه اشیا بر دو نوع اند یا محدث اند یا قدیم هر چه  
محدث باشد زیر ذل کن دانده است و آنچه قدیم باشد زیر ذل کن در نیامده است پس چون مقرر آمد که روح هست و گفت لم  
یدخل تحت ذل کن او را قدیم گفت از بهر آنکه هر موجودیکه نه محدث باشد قدیم باشد و این باطل است از بهر آنکه این روح که جسد  
با و نام حی کرد و صفت این جسد است از بهر آنکه روان باشد که ذاتی موصوف آید بصفته که در غیر او پس درست شد که روح صفت  
این حی است و این ذات حی محدث و محال باشد ذات محدث را صفت قدیم چون ذات محدث باشد صفت جز محدث نباشد

مدت باقی و القدره از کلماتی که در کتب مذکور است

بیان روح و جان



چنانکه ذات قدیم را صفت جز قدیم نباشد و اما آنکه گفت لیس الا الحیاء والحي المحیى کا التخلیق صفة الخلق این استدلال باطل است از آنکه اگر این بر روح برانیم بر همه صفات یحییین بیاوردن تا گوئیم متحرک بحرکت متحرک نیست بلکه متحرک بحرکت متحرک است و ساکن بسکون ساکن نیست بلکه بتسکین مسکن ساکن است و نوم و یقظت و بیاری و درستی و غنا و فقر و بصرو عمی و صمم و نطق و خرس و همه صفات مخلوقان برین اهل بیاید راندن و بیاوردن که اینها نیز ذل کن در نیامدند و چون اینها باطل است درست گشت که این نیز باطل است و حق تعالی ذاتی بمنباینید بحرکتی که در روند و آن حرکت مخلوق باشد تا آن ذات مخلوق بحرکت مخلوق متحرک آمد و دیگر صفات که یاد کردیم همه برین قیاس است همچنین زنده کرد و ذاتی را بجای آن که در روند تا آن ذات مخلوق بذات حیات مخلوقی حی آمد و آن حیات مخلوق روح است اما آنکه استدلال کرد بقول خداى تعالى که سیکوید قل الروح من امر ربی و گفت امر کلامه و کلامه لیس بمخلوق و این استدلال خطاست از بهر آنکه خداى تعالى نگفت قل الروح من امر ربی و امر ربی و امر کلامه بود لکن گفت قل الروح من امر ربی روح ثابت کرد و آنکه خبر داد که روح از امر من است دلیل گشت که روح نه امر است لکن از امر است و اگر باین سخن واجب کنند که روح نامخلوق باشد همه چیز باید که نامخلوق باشد از بهر آنکه همچنانکه روح از امر است آن امر تکوین است که گفت کن فیکون از عرش تا ثری و از ازل تا ابد همه محدثات را صفت همین است گفت کن فیکون و هم محدث اند و قدیم نه محال باشد که روح قدیم باشد و محدث نه اما آنکه گفت و انما صلا الی حیاء بقوله کن حیاً این نیز باطل است چرا که باین صفت این بشاید گفتن بدیهه صفات هم بشاید گفتن تا قائله چنین گوید و انما صلا الذکر ذکر القول کن ذکراً بمعنی الذکر و انما صلا الذکر انشی انشی لا بانوثة فیها و دیگر صفات را هم برین برانند و چون این باطل است این نیز باطل است اما آنکه گفت و لیس الروح معنی فی الجسد این نیز باطل است از بهر آنکه اگر روح در جسد معنی نبودی اولی تر بود این جسد بحیات از آن دیگر پس چون جسد احمی خوانند و آن دیگر را خوانند درست شد که اینجا زیادت معنی است که آنجا نیست تا این اولی تر آمد بنام حی از آن دیگر همچنانکه یک را متحرک خوانند و آن دیگر را خوانند درست شد که اینجا زیادت معنی است و این حرکت است تا این اولی تر آمد بنام متحرک از آن دیگر و دیگر صفات هم برین قیاس اگر روا باشد که کسی گوید و لیس الروح معنی فی الجسد دیگر را رسد که گوید و لیس الحركة معنی فی الجسد و نوم و یقظت و سکون و بصرو عمی و دیگر صفات هم برین برانند تا در عالم هیچ ذات را صفت نماند و چون این باطل است باتفاق همه خلق درست شد که آن باطل است و اما جمله جواب آنست که بسیار خلق این طائفه را ضال خوانند و بکفر ایشان گوای دادند از بهر مسئله روح و گفتند که ایشان روح را قدیم گویند و ترسایان باین سلسله راه یافتند و گفتند طائفه از ملت اسلام با ما یارند با آنکه روح قدیم است و این شنیعه است برین طائفه و هیچکس ازین طائفه این نگفتند جز این لفظ که از ابو بکر خطیبی یاد کردیم که بر همه از در کتاب این یاد کرده اند و ندانیم که از و این درست هست یا نه و باشد که بخدی از و این حکایت از و دروغ کرده باشد زشتی اهل اسلام را و اگر درست کرد و اعتقاد ابو بکر محطی این باشد که روح قدیم است و بخطای یک تن از طائفه همه طائفه منال و کافر نکرد با آنکه ما بیان کردیم او را مراد نه آنست که روح قدیم است از بهر آنکه نمیکوید روح صفتی است تا خلق و ذات مخلوق ناکفته باشد بلکه روح قدیم است لکن روح را معنی امری نهاد از معنی نه صفتی روحی این قدیم گفتن نباشد روح را لکن خطا افتاده باشد او را در استدلال و بخطای که استدلال افتد استدلال این مستدل کافر نکرد و چون او را

کافر نگیند بختای او محال باشد که همه طائفه انبضای او کافر خوانند یا آنکه همه طائفه او را درین مخطی دانند و اگر از بهر این معنی هم طائفه  
 کافر و ضال کرد نباید که در عالم هیچ محقق نماند از بهر آنکه هیچ طائفه نیست از اهل حق که در میان ایشان مخطی نیست و ایشان را  
 استدلها مخطا نیفتاده است و خلق ایشان را کافر خوانند درینجا که ما میم معنی همین است قوله فی الملائكة والرسول سکات  
 للجمهور ومنهم عن تفضیل الرسل علی الملائكة وتفضیل الملائكة علی الرسل وقالوا الفضل لمن فضل الله لیس ملک  
 بل هو ولا بالعلو ولا بالمری و الحمد لکم من اولی من الامور و علی الاخر بخبر و لا عقل و این مسئله است که اهل قبله را در داخل  
 است که فرشتگان فاضل ترند یا آدمیان اما قول معتزله و جماعتی از اهل سنت و جماعت بایشان آنست که ملائکه را تفضیل  
 دهند بر بنی آدم و قول بیشتر کس از اهل سنت و جماعت آنست که آدمیان ابرو ملائکه فضل است اما آنکس که ملائکه را افضل بنماید  
 بر آدمیان تعلق کردند بقول خدای تعالی ان یتسکف السمحان یکون عبد الله فلا الملائكة المقربون گفتند این آیت  
 دلیل است بر آنکه فرشتگان فاضل ترند از بهر آنکه در عقل و معرفت راست آید که کسی چنین گوید و زیاده خدمت من ننکند و نه  
 و نه نیز امیر نفی ننکند از مفضول سازد و فاضل را بر و عطف کند و مستقیم نباشد که گوید امیر از خدمت من ننکند و نه نیز  
 و زیاده بر آنکه چون امیر ننکند ندارد و کمتر از او را خطر نماند پس چون خدای تعالی نفی استنکاف از هیچ ابتداء ساخت و باز  
 ملائکه را بر و عطف کرد و درست شد که ملائکه مقرب از و فاضل ترند و اهل سنت و جماعت این را مناقضه کردند بقول خدای تعالی  
 که میکوی و لا الهی و لا القلائد قل ان در برابر می عطف کرد و دلیل نبود که قل ان در برابر می بود و جواب دیگر و الله اعلم است  
 که خلق را در هیچ اختلاف افتاد تا بعضی او را قبول کردند و بعضی رد کردند و هر دو طائفه ملائکه را قبول کردند و دروهم ایشان  
 ملائکه مقدم بودند بر هیچ خدای تعالی و هم ایشان بر ایشان رد کرد و گفت آن کس که از شما او را فرزند من گفت و گروهی  
 او را جادو گفتند و هر دو دروغ گفتند این کس از خدمت من ننکند و نه نیز آن کس که شما هر دو گروه متفق آید بر بزرگی او  
 پس این تفاضل دروهم ایشان افتاد و تفضیل حق تعالی و نیز ایشان را سخن است در آیات قرآن که سخن در و گفتن  
 در از کرد و نیز تعلق کردند بقول خدای تعالی که میکوی بل عباد مکون ایشان را که مومن خوانند و مقربان خود و ایشان را  
 وصف کرد که لا یعصون الله ما امرهم و یفعلون ما یومرون و گفتند هر که مطیع تر فاضل تر و این بر اصل ایشان درست آید  
 که طاعت را علت قرب و نواخت نهاد اما بر اصل مذکور اهل سنت و جماعت است نیاید از بهر آنکه نزد یک اهل سنت و جماعت  
 طاعت علت قرب نیست چه قرب علت طاعت است از بهر آنکه تقریب صفت خداوند است جل ذکره و طاعت دشتن صفت بنده است  
 و خدای تعالی به بندگی معلول نیست بندگی بخدای تعالی معلول است نخست طاعت باید تا بنده قرب یابد لکن نخست از خداوند قرب  
 باید تا بنده طاعت تواند کرد پس طاعت و معاصی اسباب اندن علل خدای تعالی را رسد که بنده را بانگ مایه طاعت قریب و دیر  
 که دیگر را بهر بسیار طاعت ندهد یعنی که محمد مصطفی علیه السلام است سه سال پیغمبری گذارد و نوح علیه السلام را بهر سال  
 کم به پنجاه سال پیغمبری گذارد و شک نیست که در هر سال کم به پنجاه سال عبادت بیشتر حاصل آید که در سه سال و مصطفی  
 علیه السلام است از نوح فاضل تر بود اگر اصل طاعت علت قرب است که امت بودی زیادتی طاعت علت زیادتی قرب است که امت بودی  
 پس چون مصطفی علیه السلام گفت اناسید و لئلا دم ولا فخر و گفت آدم و من دونه تحت لوائی و لا فخر و ایشان را

عمر و راز بود و طاعت بیشتر درست شد که فضل تفضیل خداوند باشد نه بطاعت بنده و خدای تعالی گفت لیلۃ القدر خیر من  
 الف شهر و این آیت آمد جواب امت محمد مصطفی علیه السلام الله بود که چون او یاران را خبر داد که یوشع ابن نون هزار بار روز نکشاد  
 و شب نخفت و از جهاد نیاورد یاران رضی الله عنهم گریان گشتند و گفتند در امت پیشین کسی تواند بود که او را چنین فضل  
 باشد و انما نباش جواب آمد که لیلۃ القدر خیر من الف شهر ای احیاء لیلۃ القدر من امتک خیر من عبادۃ یوشع فی  
 الف شهر پس درست شد که فضل تفضیل خداوند باشد نه بطاعت بنده و اما آن کسانی که آدمیان را ملائکه تفضیل نماند و تعلق نزد  
 سجود ملائکه آدم را و گفتند لامحاله سجود بهتر از ساجد باشد و مخالفان ما این را منکر گشتند و گفتند آدم قبله بود و سجود خدای  
 تعالی را بود این انکار ظاهرست و ترک حقیقت لفظ و دعوی مجازی دلیل و نیز خدای تعالی درین جهان و در این جهان شتگان  
 را بخدمت آدمیان مشغول کرد و هیچ جا آدمیان را خادم ملائکه نکرد و ملائکه محالند و ملائکه را خادم فاضل تر و نیز ملائکه را  
 از مقام بندگی در نکرانید و هرگز ایشان را دوست خویش نخواند و نیز آدمیان را همچنان بنده خواند که ملائکه را و ازین  
 بندگی مقام دوستی گرامت کرد تا در قصه ابراهیم خلیل علیه السلام گفت واتخذ الله ابراهیم خلیلاً و در قصه مصطفی علیه السلام  
 گفت و اودعک ربک و ما علی و در وصف امت او گفت یحبهم و یحبوه و هرگز بندگی برابر دوستی نباشد بنده  
 مرید باشد و دوست مراد از بنده آن خواهند که مراد خداوند است و با دوست آن کنند که مراد دوست است مقام بندگی ذل است مقام  
 دوستی مقام عزت بنده جز ذلیل نباشد و دوست جز عزیز نباشد و هرگز ذلیل برابر عزیز نباشد و همه کرامات عطا باشد و باز  
 محبت عطا نیست چه محبت محبت باشد پس بنده به بندگی بزرگ شود و دوست به صفت محب بزرگ شود عطا غیر معطی  
 باشد و صفت غیر موصوف نباشد عطا را نهایت باشد و محبت را نهایت نباشد عطا از حق مخلوق باشد و محبت حق صفتی باشد  
 قدیم کیسه مخلوق عزیز باشد چنان نباشد که کسی بقیم عزیز نباشد و بنده آن خداوند باشد و محب آن محبوب بنده باز داشت  
 باشد از دوست باز داشت نباشد بنده را از خداوندش کفایت نباشد و باز از دوست هیچ منع نباشد المحبة والمنع  
 لا یجتمعا و هر چه در خزانة حق عطا است که بخلق خواهد دادن جمله بیک تن و در برابر آن نباشد که او را دوست دارد و ذلیل آنکه  
 مقام دوستی برتر از مقام بندگی است آنست که خدمت بنده را قیمت نباشد و اندک از دوست بسیار باشد چون ملائکه ای مقام  
 بندگی بود خدمت ایشان را هیچ ثواب نبود و چون آدمیان مقام دوستی بود یک ساعت خدمت ایشان را ثواب جلوه داد  
 بود و ازین معنی قائل گفت ۱- قلیل منک یکفینی و لکن ۲- قلیلک لا یقال له قلیل ۳- اما نحن درجاء مسئله این است  
 که یاد کردیم باز که در تقسیم کردند و گفتند ما مطلق جواب ندیم مگر تفصیل کنیم و گوئیم که خدای تعالی ملائکه را عقل داد و نبوت  
 نداد و بهائیم را شهوت داد و عقل نداد و آدمی هر دو مرکب کرد و هر که را شهوت است بدتر از بهائیم است از بهر آنکه مراد می را  
 عقل را جاست و مر بهائیم را نیست هر که را عقل بر شهوت ترجیح دارد او بهتر از ملائکه است از بهر آنکه او شهوت را قهر کرد و ملائکه را  
 شهوت نیست و هر چه چنین گفتند رسل آدمیان فاضل تر اند از جمله ملائکه رسل و غیر رسل از ملائکه که رسل اند فاضل تر اند از مومنان که  
 رسل نیستند باز آن مومنان که رسل نیستند فاضل تر اند از ملائکه که رسل نیستند تقسیم جواب این است و در جمله چون ما را سوال کنند که ملائکه فاضل  
 تر اند یا آدمیان باطلاق جواب دهیم که آدمیان فاضل تر اند از بهر آنکه در میان آدمیان چون محمد مصطفی هست و در ملائکه برابر او کس نیست از بهر آنکه

ان مقام بندگی و دوستی



سید عالم که جبرئیل و میکائیل علیهم السلام و هر دو را خدای تعالی در دنیا شب معراج خادم او گردانید و در قیامت همین باشد چون مصطفی  
 علیه السلام الله شب معراج با جبرئیل تسدرة المنته بر رفت مصطفی را گفت تقدیم یا محمد سید او را گفت نذر کنی یا جبرئیل و تختلف  
 جواب داد التکلیف الی من هو خیر لک منی پس گفت و ما مثلاً لاله مقام معلوم محمول مقام چون محمول ریشته بزرگان  
 یحسین گفته اند که من کلان مع اللقام کیفیت و از وی مع من کلان مع الوبکان افتخار جبرئیل بالمقام افتخار الهام بالمصطفی و افتخار  
 المصطفی بالرب و ازین معنی بود که گفت لواء الحمد لیکم کما اخبرای لا افخر باللواء و انما اللواء یفخر بکم و کوهی درین مسئله توقف  
 کردند و در تفصیل سخن نگفتند چنانکه در کتاب یا آورده است و گفتند ما دانیم که فضل بجهت نیست از بهر آنکه البسین بجهت افتخار  
 کرد و اورا نسبت بار آورده و نیز تفضیل بعمل نیست از بهر آنکه ما ندیم کس را که او را عمل کمتر بود و فضل بیشتر چنانکه یاد کردیم پس چون  
 ما را خبر نفس نیاید تفضیل کس بر کس و دلیل از عقل قاطع قائم نگشت و نیستیم که فضل تفضیل خداوند آمده بجهت بعلل احجم  
 مضطر نگشتیم تفضیل طائفه بطائفه و بجمه ایان آوریم و گفتیم فاضل تر آنست که خدای تعالی او را فضل نهد و این مقدار  
 صحت ایمان را بسنده باشد یعنی که چون همه انبیایان آوریم اگر چه بیشتر از ایشان را شناختیم ایمان مادر است آنکه چون  
 دیگر انبیای بیرون از مصطفی علیه السلام خبری نیاید تفضیل بعضی بر بعضی بجمه ایان آوریم و در تفاضل سخن نگفتیم  
 و ایان مادر است آمدن یا هم این گوئیم همه ایان آیم و تفضیل بخدای باز که داریم و این طریق سلامت است و فضل بعضهم

الرسول بعضهم الملائكة وقال محمد بن الفضل جملة الملائكة افضل من جملة المومنین و فاما المومنین من هو افضل  
 من الملائكة فانه فضل الانبياء عليهم معنى این سخن و الله اعلم آنست که جمه ملائکه مومن و مطیع اند و از آدمیان مومن است  
 و کافر است و از مومنان مطیع و عاصی هستند و جماعتی که بایان و طاعت موصوف باشند و جمه فاضله از کفر هستند باشند  
 که مومن باشند عاصی نیز باشند لکن از آدمیان کس است که فاضله از ملائکه است و آن انبیاء اند از بهر آنکه در ملائکه آلت معصیت  
 نیست پس مجبور اند بر طاعت و در انبیاء آلت معصیت هست و آن نفس ماره بالسورست و طبعی و داعی شهوت ایشان باینهمه از  
 کبار مصدوم و از صفات نائب فلا یبقی لهم صغیرة و لا کبیرة و کسیکه بر معصیت قادر باشد و مختار و معصیت نکند و طاعت کند  
 فاضله تر از آن کس باشد که بر طاعت مجبور باشد و آلت معصیت ندارد پس طاعت ملائکه چون ایمان وقت باست ایمان باس  
 را قبول نیست و از بعضی طاعت ملائکه با ثواب نیست باز آدمیان مخیرند بین الطاعة و المعصية فصادرات طاعة کلامین مطلقه  
 و طاعة الملائكة مقیده و لیس من خدم مقید که من خدم مطلقا این مقدار در حق کتاب بسنده باشد که یاد کردیم و فی هذا  
 القول کفایة و لیس للتطویل غایة و اجموع ان بنی الرسول تفاضلا یقول الله تعالی و لقد فضلنا بعض النبیین علی بعض و قوله تعالی  
 تلك الرسل فضلنا بعضهم علی بعض و درین مسئله اختلاف نیست که بعضی انبیاء را بر بعضی فضل است کتابی ای باین ناطق است چنانکه یاد کرد و این  
 چنانست که چون ملائکه که ایشان بصل ملکی برابرند و لکن بخی را بر بخی فضل است چون عالم مومنان بایمان برابرند لکن بخی را بر بخی فضل است و آن فضل  
 بر دو معنی باشد یا بزیادتی عمل باشد چنانکه میان مومنان که هر کرا طاعت بیشتر باشد و فاضله باشد یا بتفضیل حق تعالی چنانکه  
 است مصطفی را علیه السلام بر دیگر امتان فضل نهاد و لیسوا الفاضل المفضل و تعیین نکرد که فاضل کدام است و مفضل کدام است  
 متراوند که بعضی را بر بعضی فضل است از بهر نفس کتاب خدای تعالی لکن نگفتند که از ایشان کدام فاضل تر است لکن گفتند الفضل لمن

فضله الله از بهر آنکه در حق تعالی تفاضل خبری بود و تعیین فاضل از مفضل خبری هم خبری است و خبر آمد نفس تفاضل را و خبر نیاید  
تعیین را پس تفاضل بجهت بگفتند از بهر خبر تحقیق ایمان و اعتقاد را و تعیین نکردند از بهر عدم خبر را تا در خطا نیفتند هم بران اصل  
که در سائل خبری یاد کردیم باز در کتاب لیل آورد و گفت لقول النبی علیه السلام لا تخیروا بین الاشیاء تاوند بود که معنی این آن باشد  
که در حق پیغمبران نگویید که این بهتر است یا آن از بهر آنکه این مغیب است و مغیب العقل نیستن و جوی نیست و تاوند بود که معنی خبر آن  
باشد که بعضی را بر یکمید و بعضی را با یکسو نمید چنانکه جهودان بموسی ایمان آوردند و عیسی و محمد علیهما السلام بنیاد و نذر تا چنانکه  
ترسایان بموسی عیسی ایمان آوردند تا خدای تعالی ایشانرا که ایمان بنیاد و نذر عیب کرد و گفت ان الذین یکفرون بالله ورسله  
ویریدون ان یفرقوا بین الله ورسله و یقولون نؤمن ببعض نکفر ببعض و ان امت را بستود و آنکه گفتند لا نفرق  
بین احد من رسله و تاوند بود که معنی خبر آن باشد که میان انبیاء تفاضل نمید و نبوت یعنی گویند که این پیغمبر بهتر است از آن پیغمبر  
چه پیغمبران علیه السلام و معنی نبوت برابرند چنانکه ملائکه حکم ملائکتی و همه مؤمنان در ایمان برابرند از بهر آنکه ایمان تصدیق است  
و در تصدیق تفاضل محال است همچنین نیز نبوت با رسال خداوند است و در رسال تفاضل و انباشد لکن مؤمن چون ایمان آورد  
از پس ایمان در خصصتهای دیگر حاصل کرد که آن خصال فضل کیر و در دیگر مؤمن چنانکه طاعات بسیار یا زیادتی یقین یا زیادتی  
محبت یا زیادتی خوف و رجا و آنچه باین ماند یا حق او را شرفی نهد در نسب یا در زمره امتی فاضله تر فرزند یا زیادتی در جهنم ثواب  
عمل او را و آنچه باین ماند همچنین نیز هر کس از خدای تعالی بخلق فرستاد و دعوت کردن بفرمود پیغمبر گشت و تفاضل نباشد میان ایشان  
در نفس نبوت لکن پس از رسال خصلته حاصل میاز یک که از آن دیگر نیاید که او را بآن فضل باشد و این بر وجه است یا طاعتی بیشتر از  
در وجود آید یا زیادتی قوت یقین باشد یا زیادتی قوت یقین روا باشد چنانکه در خبر آمده است که روزی بنزدیک پیغمبر علیه السلام  
در حق عیسی علیه السلام گفتند کان یبشی علی الماء سید جواب داد و لوازد ادیقینا المشی علی الهواء و این بخود اشارت کرد که در  
شب معراج بر بهر ابرفت و اگر زیادتی یقین روا نبود می این کلام از پیغمبر علیه السلام الله لغو بودی و در کلام انبیاء غور و انباشد  
تاوند بود که تفاضل بآن معنی باشد که است او بیشتر باشد و ثواب او بیشتر باشد لاجرم فضل کیر و شاید که تفاضل بآن معنی  
باشد که است او بزرگتر باشد و پاکیزه تر از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام سید امت خویش باشد و سید بزرگی بر مقدار  
خدم باشد هر چند که جاه خدم او برتر جاه سید بیشتر و شاید که معنی تفاضل بمعجزات باشد که یک را زیادتی دلائل برهان  
و معجزات دهد که دیگران راند و بد چنانکه مصطفی را علیه السلام معجزه همه پیغمبران بداد اگر آدم را علیه السلام  
ملائکه آسمان بردند او را از آسمان و سدره المنته بگذرانیدند و اگر موسی را علیه السلام از سنگ آب روان گردانیدند  
سید را از انکشتان آب روان گردانیدند و اگر از بهر موسی دریا بشکافتند از بهر سید ماه بشکافتند و اگر ابراهیم خلیل را علیه السلام  
آتش بر سر گردانیدند از بهر مصطفی خوش گردانیدند و اگر خوش و طهور را با سلیمان علیه السلام سخن آوردند سید را نیز کرامتها  
دادند که اگر آن کرامتها یا کنیم دراز کرد و اگر از بهر عیسی علیه السلام مرده زنده گردانیدند از بهر سید ذراع مسجود زنده گردانیدند و نیز  
سید بمعجزات دادند که دیگران را ندادند چنانکه سید را سایه بر زمین نیفتاد و مکس بر زمین نشست احتلام نرید و از مادر سرور و مختون زاد  
یعنی ناف بریده و ختنه کرده و از پس چندان بیداری که از پیش و ماه او را در کوهواره مینواخت و کوهواره اومی جنبانید و چشمش

بنسخه و چشمش مخفته و بیرون ازین اورا مجزات است که دیگر از ان بود شاید که تفضل امینی آن باشد که یکی در کتاب باشد و دیگر از ان  
 نباشد و همچنین که در میان مؤلفان کتاب خوان فاضله از ان کتاب خوان در میان انبیاء نیز صاحب کتاب فاضله از ان صاحب کتاب  
 و شاید که خدای تعالی کتابها را بعضی بر بعضی تفضل نه چنانکه قرآن را بر دیگر کتابها پس ایشانرا به تفضل کتاب تفضل باشد و شاید که  
 تفضل بآن معنی باشد که یکی را یادتی کرستی دهد که آن دیگر را ندید چنانکه خلعت بر لیسیم را و کلام موسی را و شاید که تفضل بر معنی  
 شریعت باشد که آنکس که او را شریعت باشد فاضله از ان باشد که او را شریعت نباشد و شاید که شریعت را بر شریعت تفضل دهند  
 چنانکه شریعت مصطفی علیه السلام را بر دیگر شریعتها تفضل نهاده و مقدار تفضل شریعت او را تفضل باشد و شاید که معنی تفضل  
 معنی تفضل ثواب باشد که خدای تعالی عمل یکی را ثواب بیش از عمل آن دیگر چنانکه ثواب اعمال است مصطفی بیشتر نهاده از ثواب  
 اعمال دیگر امتان تا دلیل کثرت فضل ایشان بر دیگر امتان و شاید که این تفضل در درجات بهشت باشد که هر کرا درجه بیشتر تفضل او  
 بیشتر چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت ان اهل الجنة لينظرون الى اهل العلیین كما ينظرون الى الكوكب الدری فی افق السماء  
 وان ابابکر و عمر منم و انما و شاید که تفضل در دنیا بمعنی زیادت مشابهه سر باشد هر کرا در سر مشابهه بیشتر او را تفضل بیشتر  
 چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت لو فضلک ابو بکر بکثرة صلوٰة و اصیام و انما فضلک لیسر و قرف صدقة یعنی عظم  
 قلبه مقدار تعظیم بر مقدار مشابهه باشد هر چند مشابهه بیشتر تعظیم بیشتر و هر چند شرم بیشتر حرمت بیشتر بجزئی نشان بیشتر  
 است و بیشتر از بی تعظیمی است و بی تعظیمی از بی شهادتی است و بی شهادتی نشان بی ایمانی است و ازین معنی گفت پیغمبر  
 علیه السلام الحیاء من الایمان بمنزلة الرأس من الجسد چنانکه جسد را بی رأس بقا نباشد ایمان را بی شرم بقا نباشد و چنانکه  
 گفت لا ایمان لمن لا حیاء له و شاید که تفضل در معنی رویت باشد در بهشت چنانکه در خبر آمده است که پیغمبر علیه السلام را  
 پرسیدند که خلق در بهشت به دیدار خدای تعالی یکسان باشند گفت نه لکن کس باشد از ایشان که در سالی یکبار خدای تعالی را  
 بیند و کس باشد که در شبانه روزی یکبار بیند پس گفت و منهم من ينظر الى رب بکثرة و عشیا این است معنی قول خدای تعالی  
 و لقد فضلنا بعض النبیین علی بعض فاما در اصل پیغمبری تفضل روا نباشد و لکن در مراتب که یاد کردیم تفضل  
 روا باشد و ازین معنی گفت پیغمبر علیه السلام که لا تفضلونی علی یونس بن متى ای لا تفضلونی فی النبوة و در خبری  
 دیگر گفت من قال انا خیر من یونس فقد کذب ای من قال انا خیر منه فی النبوة فقد کذب فاما و اری نبوت  
 مصطفی را بر یونس و بر همه انبیاء تفضل است چنانکه گفت اناسید ولد آدم و لا فخر و لا محالة یونس از جمله ولد آدم است و نیز  
 گفت آدم و من دون تحت لوائی و لا محالة یونس درین جمله باشد لکن مصطفی علیه السلام اندران باین معنی گفت که خدای تعالی  
 از یونس چند چیز خبر داد که بظاهر دروهم خلق چنان افتد که مکرر ثبت او را نقصانی است چنانکه گفت و ذا النون اذ ذهب  
 مغاضبا و نیز گفت اذ بق الى الفلك المشحون و مصطفی علیه السلام الله ترسید که نباید که سرانسان من بقصان حال یونس  
 علیه السلام مشغول کرد و درین ایشانرا زیان دارد گفت مراب یونس علیه السلام فضل منید یعنی مقام پیغمبری او هم بران  
 حال است که آن من و در نبوت او قدحی نیفتاده است و خبر اینرا تا و یلهاست که این جای آن نیست اما تفضل انبیاء بر ترتیب  
 در پیش یاد کرده ایم و اوجوا افضل محمد علیه السلام بالخبر و هو قوله اناسید ولد آدم و لا فخر و لا محالة و من دون تحت لوائی



ولا فخر وسائر الاخبار التي جلست وواجب استيفاض نمان محمد عليه السلام بر همه پیغمبران علیهم السلام بان دو خبر و خبری  
 دیگر آمده است و در تاویل این سخن که گفت اناسید ولد آدم ولا فخر اختلاف کرده اند که وی گفتند که فخری است اقله  
 من تلقاء نفسی فیکون افتخارا و اما اقله بامرفی کون عبودیه و ایتمارای یعنی هر چند که برابر دیگران فضل است من خجسته  
 را نمی ستایم از بهر آنکه امر خداست عزوجل فلا تزکوا انفسکم لکن مرفروده اند که بگوی و گفتار من بجای آوردن بندگی است  
 و فرمان گذاردن نه خویش ستودن است و کرد وی گفتند که فخری بحدی الاشیاء و انما لها الفخری تا بزرگان چنین  
 گفته اند که چون حق تعالی فرمود که مصطفی را علیه السلام بهفت آسمان بگذرانید تا در بعضی اخبار چنین آمده است که  
 او را تا بجای مکان بردند تا دو قدمش بر مکان بود و نفس خارج از مکان و حکمت درین و الله اعلم تحقیق و تصغیر کون بود در چشم او  
 اسقط الکوثر عن سوا تحقیق فی عینی عین جعله تحت قدمه چون برید که همه کون خاک پای من است بخاک پای محال باشد  
 فخر کردن گفته اند اینست معنی قول خدای تعالی و هو بلا فخر الا علی و الا له فی فخر بلا علی و الا له فی و هم این تاویل  
 گفته قول پیغمبر علیه السلام که میگوید ویت لی الارض فاریت مشارقها و مغاربها الخبر الی آخره قالوا انما ویت له  
 الارض تحقیق او تقلید لا یظهر الیه باعین الاحقار لا بعین الافتخار چون او را خبر داد که سلیمان علیه السلام ملک دنیا را  
 از ما آرزو کرد پیغمبر را دیدن دنیا تمنی یافتی در معنی تعجب تا خود این دنیا چه چیز است که پیغمبر را چون سلیمان آرزو کرد حق تعالی  
 خواست که دنیا را از سر او ساقط کند بفرمود تا دنیا را در نوشتند تا در چشم او تحقیر نماید چون برید گفت اینست که بر آدم سلیمان  
 آرزو کرد و لا فخر بهذا و ازینجا گفت بل عبد انبیاء من بندگی خواهم زیرا که ملک از فخر پاک باشد و بندگان را ملک کثرت گفته اند  
 فلا فخر ما بین فخری نیست از بهر آنکه هر که پیغمبر بگوید فخر کند آن چیز بهتر از آن کس باید تا او را بان فخر باشد تا چون پیغمبر گفته  
 از آن باشد افتخار با و دل با آرد نه عز و هر که پیغمبر بگوید فخر کند از خود و بناد از عز و هر که پیغمبر بگوید فخر کند از خود و بناد از عز و هر که پیغمبر بگوید  
 من هیچ کس ندانم از کدشت حق تعالی از من عز و هر که پیغمبر بگوید فخر کند از خود و بناد از عز و هر که پیغمبر بگوید فخر کند از خود و بناد از عز و هر که پیغمبر بگوید  
 پس مرا با ایشان فخر نیست که ایشان را بمن فخر است از من بختی است که از من برتر است انما افتخر بالحق لا بالخلق فی الکلی  
 یفتخر فی الا انما بالکون افتخر و در همه چنین گفته اند که لا فخر کان من افتخر بشیء کان ابتداء افتخاره النظر الیه و هو  
 علیه السلام کان منهیا عن النظر الی ما دون الحق لقوله تعالی ولا تمدت عینی الی ما تمعنا به از واجبه من این  
 عجب سخنی است که او را نمی کنند و گویند چشم من را باز در نورند و پیش او افکنند و گویند خواهی اول نمی کرد از نگاه کردن  
 باز عرضه کرد بظاهر دفع و معنی منع عرضه کرد تا اند که از او هیچ چیز دریغ نیست و باز او را نمی کرد از نظر بستن تا خلق بداند  
 که او را جز دست هیچ چیز بکار نیست و در زیر این سری عجب است و آن آنست که در گرفتن چیزی که اکنون اگر خیر بودی  
 اختیار با او نیفکندی زیرا که چون آفریدن با اختیار او نبود که دران خیر بود و همچنین دادن توحید و ایمان و معرفت رسالت  
 با اختیار او نبود و آنچه باین ماند چون بلکه آدم را امتحان را ناکون عبد انبیاء او ملک انبیاء است که اگر او درین خیری  
 بودی ما را درین خیر نکردی تمیزش افتاد و گفت لا بل اختار ان کون عبد انبیاء حقیقت لا فخر آن روز درست گشت که در  
 زمین گفت انما اختار ان کون عبد انبیاء و بقاب تو سین گفت ان شهد ان عهدا و رسوله قدم بر عبودیت

بیشتر و عجب ملک نباشد و غرضش در عبودیت دیدن در ملک از بهر آنکه ملک حامل ملک بود و باز بند محمول ملک باشد ملک ملک  
 نگاها را و اما بنده را ملک نگاها را در محفوظ حق باشد چون عبودیت این اقتضا کرد و دانست که باندگی  
 ملک نباشد باندگی مجبوری است گفت من بنده ام مرا هیچ ملک نیست بجزیر که آن من نیست چگونه لازم همیشه ملکان بملک نکرد  
 هر چند ملک بیشتر ملک عزیز تر بنده باز بنده اند و هر چند خداوند بزرگتر بنده عزیز تر این است معنی قول پیغمبر علیه السلام که لا فخر  
 و کرمی گفته اند لا فخر بالشیء الا بكونه لا یكون الا بعد الاعتماد علیه لا اعتماد علی الشئی الا بكونه الا بعد السكون الیه  
 والسكون الیه لا یكون الا بعد المحبة له و لا یكون الا بعد الميل الیه و الميل الیه لا یكون الا بعد النظر الیه نظر  
 تفصیل ثم محبة ثم سکون ثم اعتماد ثم افتخار و من سکن الی شیء محبة عن غیره گفت نظر ما بكون حرام است و چون نظر  
 نباشد میل کی باشد چون میل نباشد محبت کی باشد و چون محبت نباشد اعتماد کی باشد و چون اعتماد نباشد باو ای آرام کی باشد  
 و با چیز که آرام نباشد افتخار که باشد اذ العین لا فخر بالشیء الا بعد السكون الیه السكون عن الشئی محبة عن غیره  
 فحاشا للمصطفی ان یسکن الی شیء دون الحق فمحبة لا فخر بالشیء عن الحق بل کان سکون الی الحق فمحبة الحق عما سوا  
 الحق ذکر و به گفتند از آن معنی گفت لا فخرای افتخاری بالحق فغلغلی عن الافتخار بما دون الحق معنی این سخن بزرگ است  
 از بهر آنکه سر مصطفی مستوفی حق بود ابتدای محاش خود است یا بود و هر نفس بل هر خطی بل هر خطی زیادت مشاهد بود  
 و زیادت قرب بود و هر چند مشاهد زیادت ترازا غیا ربعبید تر نخست بباید که از دوست بایسته تا بغیر دوست قرب باید از  
 دوست غائب باید که بود تا بغیر دوست حاضر کرد و فراغ باید که از دوست بایسته تا بغیر دوست مشغول کرد و اگر کون  
 همه ذره ذره دل کشته و آنهمه قلوب مصطفی را یک قلب کشتی و هم همه خلق با سر او بار کشته تا همه یکمیت کشتی در مشاهد حق  
 چنان مقهور و مغلوب و فانی کشته که غیر حق را در سر او جای نماندی پس چیز را که در کرسی جای نباشد خداوند سر او آن چیز  
 افتخار چگونه باشد تا بزرگان چنین گفته اند الاتصال بالمحقائق هو الاتصال بنقصان عن العلائق و من انفصل عن العلائق  
 و وصل بالمحقائق چون الاتصال خویش بحق در انفصال از خلق دیده درستی اقبال خویش در اعراض از خلق دید بجزیر که او را  
 از آن چیز انفصال و اعراض بایست کرد افتخار بوی محال بود افتخار با ناکس بایست که بوی اقبال و اتصال بود و فساد  
 معنی قول لا فخر کانه قال لا فخر لی بالکون و اما افتخاری بکون الکون و کرمی چنین گفته اند که حق تعالی هر دو کون را  
 در بقا را و در بقا را از بر مراد مصطفی نهاد و علیه السلام دلیل دار فنا قول خداست عزوجل فلنولينك قبلة ترضاها و لیل  
 و اربقا قول خداست که گفت و لسوف يعطيك ربك فترضى چون همه زیر را و او کرد یعنی چنان کشت که کوئی کون  
 ملک است او ملک باز او را داغ بند کی نهاد و گفت سبحان الذی اسر بعبده لیلًا گفت الیس الله بکاف عبداً و غیره گفت  
 و انما قام عبد الله او را حکم ملک نهاد و خود را حکم مالک چنان است که کوئی کشتی ای تو آن من و من آن تو آن من هم آن تو  
 همیشه ملک با ملک محتاج است نه مالک ملک پیدا آمد احتیاج کون بوی و استغنائی او از کون و به پدید احتیاج خود بحق و مستغنائی  
 حق از وی چون دانست که کون را بهین نیاز است و مرابون نیاز نیست گفت نیاز مندان بمن نازند من با ایشان که من ایشان  
 بے نیازم باز من بحق نیازمندم نه حق بمن با او نازم نه او بمن هر که بجزیر عزیر کرد و بان چیز نازد اگر من عزیر بگویم تا بكون نازم

والعزیز بزرگوار و حتم تابان نازم که مرا عزیز کرد و اشکال نیست که اظهار غرض مصطفی علیه السلام بیشتر از وجود کون بود و عزیمت محال  
ست همیشه غرض موجود باشد اشارت میکند که عمر سابق الکون فکیف یقتضی السابق باللاحق و انما یقتضی اللاحق بالمشابق  
و این همی است که در و کافخر بیا و کردیم تطویل را فائده نباشد و قول الله تعالی کنتم خیر امتة اخرجت للناس لایه فلما كانت  
امته خیر الامم و جب ان یکون فیها خیر الانبیاء و سائر افاضی القرآن من الدلائل علی فضله چون خدای استوار و ابراهیم  
امتان خوانند پدید آمد که او بهترین پیغمبران است از هر آنکه بهترین امتان سرای بهترین پیغمبران باشد فاما فضل محمد بر آدم علیهما السلام  
آنست که خدای تعالی دیوار قدرت داد تا آدم را در ذلت افکند باز مصطفی را قدرت داد تا دیوار با یان آورد چنانکه در پیش بیا و کردیم  
و دیگر آنست که چون آدم زلّتی بیاورد او را در رفعت آسمان و زمین شمره گردانید چنانکه گفت و عصی دم ربه فغوی باز مصطفی  
را امر آنکه لیغفرک الله فقد هم من ذنوبک و ما تا خود و دیگر آنست که آدم را عتاب از پیش آمد و عفو از پس چنانکه گفت و عصی  
ربه فغوی ثم اجبتاه ربه فتاب علیه هدی باز مصطفی را علیه السلام عفو از پیش آمد و عتاب از پس چنانکه گفت عفی الله عنک  
هذه ذنوبک و دیگر آنست که آدم یکینت سی صد سال بکبریت تا توبه او را قبول آمد باز است مصطفی اگر چه گناه بسیار در نزد چون توبه  
کنند قبول را تا خیر نفقت چنانکه گفت و انی لخصا لمن تاب و اگر است محمد مصطفی علیه السلام بود که آدم را کنیت ابو محمد آمد و اگر  
او را پس را علیه السلام کرامت سیر کو اکب بود مصطفی را علیه السلام از کو اکب در گذرانید و وقیم او را از برافلاک و رند تا سیر کو اکب  
بر و راه ماند و اگر نوح را کشتی دادند تا بر آب برفت محمد را علیه السلام براق دادند تا بر سر برفت نوح علیه السلام قوم خویش را عذاب  
خواست و گفت رب لا تذرنی علی الارض من الکافرین دیار او مصطفی علیه السلام قوم خویش را رحمت خواست و گفت اللهم اهد  
قومی فانهم لا یعلمون هدایت دادن موالات است گفت الی انک یاس من معادات کند تو با موالات کن و عجب ازین آنست که  
گفت فانهم لا یعلمون عذر دشمن میخواند که سیکل او را بر دشمن چنین شفقت باشد بیک که بر دوست چگونه باشد و اما ابراهیم خلیل  
علیه السلام حق او را گفت انی جاعلک للناس اماما باز مصطفی را شب معراج به بیت المقدس بردند تا امامی انبیا گرد و بر  
آسمان امامی فرشتگان کرد و اگر ابراهیم را قوت یقین بود تا چون جبریل زو سوال کرد که هل لک من حاجة جواب داد اهلک  
خلا محمد را قوت یقین از ان ابراهیم در گذرانید تا گفت لی مع الله وقت لا یسع فی ملک مقرب یعنی جبریل را بانی مرسل  
یعنی ابراهیم علیه السلام و اگر حق آتش را که فرو برد بر او فروخت بر ابراهیم سر گردانید آتش و رخ را که خود او فروخت بر امت محمد  
گردانید چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت ان المؤمن اذا وضع قدمه علی الصراط تحمد النار تحت قدمه كما تحمد الالهة علی  
الطبق و در خبری دیگر گفت یاقی اقوام باب الجنة فیقولون الم بعدنا دینا ان نرد النار فیقال مررت علیها و هو خامس  
و در خبری دیگر هست ان المؤمن اذا وضع قدمه علی الصراط یقول النار جز یا مؤمن فقد اطفأ نورک ناری اگر سلیمان  
را علیه السلام دیو مسخر کرد مصطفی را ملائکه مسخر کرد چنانکه خدا گفت ان ینکفیک عن ان یمدکم ربکم بثلاثة الالف من الملائکه  
منزلین ینکفکم یمدکم ربکم بخمسة الالف من الملائکه مسومین و ینکفکم اذ یوحی ربک الی الملائکه انی معکم  
فثبتوا الذین امنوا و اگر سلیمان ابا و مسخر کرد و گفت عذرا ما شهر و و اما شهر مصطفی را بیک شب بقاب تو سین بر  
و باز آورد و اگر سلیمان را ملک تیار داد و گفت رب هب لی ملکا لا ینفخ لاحد من بعدی مصطفی را علیه السلام ملک قیامت داد



چنانکه گفت لعاء الحمد میدی لا فخر و هرگز یکدیگر زیر لای او شیاطین باشند بر بر نباشد با کسیکه زیر لای او خلق اوین آفرین باشند و امت او را ملک بهشت داد چنانکه گفت و اذا آتیت ثمر رأیت نعیما و ملکا کبیرا و ملک سلیمان وقتی بود که بر زوال آمد اما ملک بهشت هرگز بر امتان او زوال نیاید و اگر او را خلیفه خواند چنانکه گفت یا داؤد ان جعلناک خلیفه فی الارض مصطفیٰ علیه السلام بخلفه رسانید که خداوند خویش را خلیفه خویش خواند تا در پی او پیش یاران صفت و جلال میکرد ایشان بر رسیدند گفت لا تخافوا ان کنت فیکم اقل فیکم و ان لم کنت فیکم فاندک خلیفتی علیکم و نیز چون او را مرگ نزدیک آمد گفتند یا ان استخلف علینا رسول الله قال الله خلیفه من بعدی و اگر موسی را علیه السلام عصی مبارک گردانید تا همه عصا و رسنها بخورد و جادوان را سحر کرد و قیصر مصطفیٰ را کرامت داد و تابان او را سرنگون گشتند و سجود کردن جادو عجب تر از سجود کردن حیوان عاقل نمیزد و اگر موسی را چاه یا صدمه جادو و میک بارایان آوردند مصطفیٰ را دوازده هزار مرد بناسیکبار ایمان آوردند و اگر موسی را علیه السلام کرامت داد تا قوم او بر دریا بگذشتند خفاگاه و امن ایشان ترک نشد مصطفیٰ را علیه السلام کرامت داد تا امت او بر درون بخ بگذرند و امن ایشان از خوبی خشک نکرد و چنانکه گفته است یمرطائف من امتی علی الصراط و ثیاب صندیده من العرق و اگر عیص و حبال جادوان و عصای موسی ناپدید آید و نیز جفای عاصیان امت مصطفیٰ در شفاعت مصطفیٰ علیه السلام ناپدید آید و اگر موسی را در عمر زود و بار با حق مناجات بود است مصطفیٰ را در شبانه روزی با حق تعالی پنج بار مناجات است و موسی را مناجات بیکان مخصوص بود و امت مصطفیٰ را همه مکات مقام مناجات باشد چنانکه مصطفیٰ گفت جعلت لی الارض مسجداً و اگر موسی را بد بینا بودی همه نفس مصطفیٰ را همین مقام بود تا آفتاب را بر دست موسی سلطنت نبود باز آفتاب بر نفس مصطفیٰ سلطنت نبود و از میمنه بود که او را بر زمین سایه نبود و اگر عیسی سیاحت کرد تا او را نام مسیح آمد سیاحت مصطفیٰ عجب تر بود که هفت آسمان و هفت زمین بیک شب کبشت باز آمد و اگر عیسی علیه السلام را آسمان چهارم بردند او را بقاب قوسین او ادنی بردند و امثال این بسیار است یک طریق تفصیل مصطفیٰ علیه السلام را بنیاد علیهم السلام این است و دیگر طریق آنست که هر که در کوفین عرس یافتند بطفیل مصطفیٰ یافتند تا در خبر آمده است که چون آدم سی صد سال بر ذلت خویش میکشید جبرئیل او را گفت یا آدم اگر خواهی تا عذر تو مقبول گردد محمد مصطفیٰ اشفع انگیز آدم گفت ای برستی بحق محمد مصطفیٰ که عذر من بپذیر ام آمد که ای آدم چون محمد را شفیع خواستی انگیزت چرا همه فرزندان خود را بشفاعت خواستی و چون نوح را علیه السلام ام آمد تا کشتی ساخت جبرئیل بیامد که نوح محمد را بخدای شفیع انگیز تا در کشتی ترنجیت ده چون محمد را شفیع انگیز سلامت یافت و چون ابراهیم را بند بر نهادند و در منجنیق نهادند جبرئیل آمد که یا ابراهیم محمد را شفیع کردن آتش بر تو برود که اند محمد را شفیع انگیز جبرئیل آمد و پیر من از بهشت بیاورد و بر نشسته که لا اله الا الله محمد رسول الله او در کردن آتخت ام آمد که یا نازکونی بزد او سلام علی ابراهیم شخصی که پیر من پوشد که بران پیر من رقم نام مصطفیٰ باشد آتش او را نیاز دارد شخصی که دران شخص سری باشد که بران سر رقم محبت مصطفیٰ علیه السلام باشد اولی تر که آتش آن شخص را نیاز دارد و چون موسی علیه السلام بکنا و دریا آمد راه خواست راهش نداد جبرئیل آمد و گفت یا موسی اگر خواهی که راه یابی محمد را شفیع کردن بحق چون بحق او شفاعت خواست راه یافت دریا بشکافت چنانکه خدای تعالی گفت فان فلق فکان کل فرق کالطود العظیم و اگر عیسی را جهودان خادم و حصار کردند و آهنگ کشتن او کردند گفت خداوند بحق برستی مصطفیٰ علیه السلام که از دست ایشان بر بانی در حال جبرئیل علیه السلام آمد

و سفت نماز بشکافت او را آسمان بر دینا که خدای تعالی گفت بل رفعا لله الیه و شیدا و بر غیر او افکند تا آنکس ایکشتند و نیز گفته اند  
 که چون سلیمان قدم بر تخت نهادی بادر گفته بحق برستی محمد مصطفی که مراد از بی باؤ و خراو کشته و چون داود علیه السلام خواسته  
 که آهن در دست او نرم کرد گفتی بحق برستی محمد مصطفی آهن چون موم کشته بعضی از بیخبله که یاد کردیم دلیل است بر آنچه یاد کرده ایم  
 که همه خلق کرامت بطیفیل محمد مصطفی یافتند اینست معنی قول خدای تعالی و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین و از فضلهای او یکی  
 آنست که در روز قیامت تا او شفیع نباشد خدای تعالی با کس شمار نکند و دیگر فضل آنست که بهشت در همه خلق حرامست تا انگاه که او و است  
 او و بهشت نروند و کس با خدای تعالی سخن نگوید و کس انبید تا او نبیند و تا مؤمنان همه همان او نباشند در قبیه و در پیر خدای تعالی  
 نباشد و معراج در دنیا خاص و راست و کس نه و در قیامت شفاعت کردن او راست و کس نه و خاتم النبیین او است ختمه النبوة  
 و منشور به برتیمت گیرد و از فضلهای او آنست که خدای تعالی همه پیغمبر از انبام خطاب کرد و گفت یا ادم اسکن انت و زوجک  
 الجنة یا نوح اهبط بسلام منا یا ابراهیم عرض عن هذا یا موسی فی اصطفتیک علی الناس برسالاتی یا عیسی بن مریم انت  
 قلت للناس و پیغمبر جای با مصطفی علیه السلام خطاب نکرد لکن دو جای در قرآن گفت یا ایها الرسول و پیغمبر جای گفت  
 یا ایها النبی و یکجای گفت یا ایها الرسول کلوا من الطیبات و اعلموا ان الحیاة الدنیا و ما جملة شأئل انبیاء رسید جمع نکرد و انبام  
 رسول خطاب نکرد و همه انبام و نسب علامت خواند و او را انبام کرامت خواند و اجماعاً ان الانبیاء افضل البشر لیس عن النبش من  
 یوازی الانبیاء فی الفضل لا صدیق و لا ولی و لا شهید و لا غیرهم و ان جل قدره و عظم شرف و خطره و این فضل از بهر آن یاد کرد  
 که گروهی از ملحدان که الحاد خویش ظاهر نتوانستند که در خوشستن را باین طائفة منسوب گردند و انگاه در دین خدای تعالی چیز یافتند  
 که بآن خرابی دین خواستند و گروهی از جهال که دعوی نبوت این طائفة کردند بایشان ظن نیکو بردند و ایشانرا متابعت کردند یکی از ان  
 سخنان اینست که گفتند مقام ولایت برتر از مقام نبوتست و نبی را علم فی باشد ولی را علم سر ولی بر چیزها داند که نبی را از ان  
 خبر نباشد و آنرا علم لدنی نام کردند و اشتقاق این لقب از قصه موسی و خضر علیهما السلام گرفته اند از آنجا که خدای تعالی گفت فوجد  
 عبدا من عبادنا انیتاه رحمة من عندنا و علمناه من لدنا علما و گفتند خضر ولی بود و موسی نبی و موسی را علم وحی بود تا او را بوحی  
 ظاهر خبر نکردند و ندی نداشتندی باز خضر را علم لدنی بود و غیب بدانستے بے وحی تا موسی را علیه السلام بشاگردی او حاجت آمد  
 از بهر آنکه او عالم بود و القصه بطولها فلما آنجا که پیران این مذهب اند و بر دین ایشان اعتماد است ازین بیزارند و آن کس را  
 که این کوید تبصیل و تکفیر و کوهی دارند و و اندازند که هیچکس غیب داند که باطلاع خدای تعالی چنانکه گفت عالها الغیب  
 فلا یظهر علی عیبه او غیب مطلع نکرد اند که انبیا را چنانکه گفت الا من ارتضى من رسول و و اندازند که هیچکس را مقام برتر  
 از انبیا باشد یا برابر الا فرد تر از انبیا خواهی آنکس صدیق گیر و خواهی ولی گیر از بهر آنکه انبیا سفیر اند میان خدای تعالی و خلق و پیغمبر  
 همیشه ملک نزدیکتر باشد و هر که ملک نزدیکتر باشد اسرار ملک بهتر داند و چگونه روا باشد که کسیکه او نبی نباشد برابر نبی باشد یا  
 از دور کند و که آنکس که نبی نیست باین نبی ایمانش باید آوردن و اگر نیارد کافر گردد و ایمان او بخدای تعالی تباه گردد و اگر این پیغمبر  
 آن کس انشاسد پیغمبر از ایمان ندارد و نیز پیغمبران علیهم السلام از بهر راست گردانیدن خلق اند چون ناب پیغمبر از پیغمبر برتر باشد  
 و سری داند که پیغمبر نداند پیغمبر بچه کار آمد و این کس که سر بر توده اند راست تر باشد یا کوه پیغمبر راست کند این سخن تعطیل نبوت باشد





و خضر علیه السلام گفتند و گفتند موسی بنی بود و خضر ولی کوئیم نزدیک این خطاست و خضر یحییان نبی بود که موسی و از برای  
 اعتقاد باطل دعوی کردن باطل محال است و بعد از آنکه ما دلیل قائم گردانیدیم که غیب نخستن جز نبی بار و انباشد نبی رلبه و حی روا  
 نباشد کس بمقام برتر از نبی نباشد پس دعوی کردیم با دلیل ایشان دعوی کردند نبی دلیل و برترین فرقی میان حق و باطل آنست که  
 بسطال ادعوی باشد به حجت و حق را دعوی باشد با حجت باز شیخ فقیه رضی الله عنه حجتی آورده است و میگوید قال النبی علیه السلام  
 لعن الله من هذان سید اکول اهل الجنة من الاولین و الاخرین الا النبیین و المرسلین یعنی ابابکر و عمر و فاضل  
 اخیر الناس بعد النبیین و المرسلین و این خبر حجتیست قاطع بر آن کسانی که یاد کردیم از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام خبر داد که  
 ابوبکر و عمر رضی الله عنهما سیدان اهل بهشت اند از گذشتهگان و آیندگان مکر نبیان و مرسلان و آن ولی که این طائفه او را  
 از انبیاء و گذرانیدند یا از اولین باشند یا از آخرین و ابوبکر و عمر رضی الله عنهما سیدان او باشند لا محاله و محل این سیدان  
 کمتر از انبیاء محال باشد که محل آن ولی برتر از انبیاء باشد و ابوبکر و عمر که سیدان اولین و آخرین اند غیب دعوی نکردند کسیکه  
 بهزار یک ایشان نرسد دعوی غیب چگونه کند و این دو سید بجا گری پیغمبر علیه السلام الله افتخار کردند محال باشد که کسی که دون  
 ایشان باشد از پیغمبر در گذرد و هر که این کوید جز کافرو ضال و مبتدع نباشد و دلیل صحت اینهمه که یاد کردیم قول پیغمبر  
 است که گفت لی مع الله وقت لا یسعی فی ملک مقرب ولا بنی مرسل این عبارت کردن باشد از قرب سر بحق  
 که قرب سر بن بحق آن قربیست که ملک مقرب آنجا راه نیست و نه بنی مرسل اگر ایشان طاقت داشتند می این صحبت را  
 باین مقام راه یافتندی یعنی بآن مقام که سرین راه یافته است و آنچه من دیده ام کس نریده است و آنچه من بدانسته ام کس ندانسته است و عجیب  
 آنست که کس طاقت بلوغ آن مقام نیست چه عجب آنست که کس طاقت شنیدن خبر آن مقام نیست از بهر آنکه اگر طاقت بود خبر داد  
 او که کس بآن مقام نرسد دروغ بودی و دروغ برورد انباشد و اگر کسی لا آنجا راه بودی یا طاقت شنیدن آن داشته او خبر دادی که  
 پیغمبران خیانت نکنند درست گشت که خبر ندادن از این طاقی خلق بود و محال باشد که کسی طاقت شنیدن خبر مقامی ندارد آنگاه  
 بآن مقام رسد و از آنجا در گذرد و دلیل دیگر قول پیغمبرست علیه السلام الله که لو تعلمون ما اعلم لضحکم قلیلا و لولیکم کثیرا این  
 دلیل است که آنچه او دانست خلق ندانست و دلیل است که او را اذن اخبار نبود چه اگر اذن اخبار بودی لو تعلمون نکفته پس سبکست  
 که اسرار حق انبیاء بهتر دانند و نخستن سر دلیل قرب مکان باشد و قرب مکان را قوت صحبت باید و حرمت نگاهداشتن باید و سر ملک  
 را نگاهداشتن باید پس چون انبیاء قریب تر و قوی تر بودند با آنچه ایشان بسر خویش میدیدند و با آن که بشنیدند با خلق گفتند و می  
 نمود چه خلق طاقت بار آن نداشتند تا اگر کمال رحمت حق چنانکه انبیاء دانند با خلق بگویند معذور کردند و این کردند و اگر اكمال عمل  
 حق چنانکه انبیاء دانند با خلق بگویند ضعیفان با قویان نتوانند کشید نرسید کردند و ایمان بکنارند باز نتوانند کشیدن نیست  
 معنی قول خدای تعالی بلغ ما انزلنا لیک و لم یقل بلغ ما تعلم و نیز گفت و قل لهم فی انفسهم غولا یلیغا جاء فی التفسیر  
 خاطبهم علی قدر عقولهم و لم یقل علی مقدار عقلک او علمک پس آن معل که مایا کردیم درست شد و جمله این سخن حرفه  
 است و آن آنست که هر که سر ملک بیند و بداند با خلق بگویند نیز مقام سرانند نماید مای ملک پیغام ملک خلق رساند لکن ساز خزان  
 ملک درم ملک با کس نگویند اگر در تبلیغ رسالت تقصیر کنند عقوبت و قطیعت باینده و اگر اسرار کشف کنند عقوبت و قطیعت باینده

وقال ابو یزید البسطامی رحمه الله و آخر غایة الصدیقین اول احوال الانبیاء و لیس غایة الانبیاء غایت قد رت  
 میگوید آخر نهایت صدیقان اول حال نبیا باشد یعنی از مقام صدیقی برتر مقام نبوت هیچ نمی باشد مگر صدیقی  
 و بسیار صدیق باشد که نبی نباشد و باز مقام شهیدی فروتر از مقام صدیقی باشد و خدای تعالی هم برین ترتیب یاد کرد در قرآن  
 و گفت فاولئک مع الذین انعم الله علیهم من النبیین و الصدیقین و الشهداء و الصالحین و نیز در خبرست که روزی  
 پیغمبر علیه السلام الله با ابو بکر و عمر و عثمان رضی الله عنهم بگوه برآمد که هر از زیر پای ایشان بنایید و بجنبید پیغمبر علیه السلام پای  
 بر که زد و گفت اسکن یا حرافنا علیک نبی صدیق و شهیدان و فی روایت اثبت فانما علیک نبی و صدیق  
 و شهیدان اول نبوت پیش و شست پس صدیقی پس شهادت و صدیق آنکس که در صدق نهایت رسیده باشد و ظاهر  
 و باطن او صدق آراسته باشد از هر آنکه تشدید در کلام عرب برای کثرت و مبالغت باشد تا صدق بنده بغایت رسد نام صدیقی  
 نمیکرد و باشد که این وصف او را باشد و نبی نباشد چنانکه خدای تعالی در شان ابو بکر صدیق گفت و الذی جاء بالصدق  
 و صدق به و نیز در اخبار آمده است که پیغمبر او را ابو بکر صدیق خواند و نیز در خبر آمده است که مادر ابو بکر را هر سیر یکمدی یزدی  
 چون ابو بکر در وجود آمد مادر او را پیش کعبه آورد و گفت ای خدای کعبه این فرزندک این بخش از کعبه نداده که یا امته الله علی تحقیق  
 فزت بالولد العتیق الملقب یعرف فی التوراة بالصدیق و نیز پیغمبر گفت که بر ساق عرش نشسته است لا اله الا الله محمد  
 رسول الله ابو بکر صدیق و نیز از طاع اهل اسلام آنست که او را صدیق نام نهادند و او نبی نبود و نیز خدای تعالی در شان مریم یاد کرد  
 و امه صدیقه و مریم علیها السلام پیغمبر نبود پس درست شد که او باشد که صدیقی پیغامبر نباشد لکن روا باشد که پیغمبر صدیق  
 باشد از هر آنکه هر کس که ظاهر و باطن او بر صدق نباشد پیغامبری را نشاید از هر آنکه پیغامبران از بهر آن بایند تا باطلها را بحق آرند  
 و کذبها را بصدق آرند و کذبها را راست گردانند و تا او بر حق نباشد باطلها را بحق چگونه آرند و تا او راست نباشد کذبها را راست  
 گردانند و تا او بر حق نباشد باطلها را بحق چگونه آرند و تا او راست نباشد کذبها را راست چگونه گردانند و تا او بغایت صدق نباشد  
 کذابان را صادق چگونه گردانند و خدای تعالی نبوت را با صدیقی جفت کرد و در شان یوسف ایها الصدیق و در شان ابراهیم علیه السلام  
 گفت و اذ کرفی الکتاب ابراهیم ان کان صدیقاً نبیاً و در شان ادریس علیه السلام گفت و اذ کرفی الکتاب ادریس ان کان  
 صدیقاً نبیاً امام رب خلق در پیش یاد کرده ایم اما آنکه گفت و لیس غایة الانبیاء غایة تدرک از بهر آن گفت و الله اعلم که جز نبیا  
 مقام انبیا را در نبیانه از بهر آنکه یاد کردیم که آخر مقام صدیقان اول مقام انبیاست و یکسکه نهایت رسد اول درجه نبی بگوید  
 نهایت مقام آنکس چگونه در یابد که او را از نهایت مقام خویش گذر نیست و آن کس که از مقامی گذشته است باز آمدن روی  
 نیست و شاید که معنی این سخن و الله اعلم آن باشد که انبیا همیشه در مقام مزید باشند و هر ساعتی لایل هر لحظه لایل هر نفس  
 ایشان از قرب زیادت کرد و چون قرب زیادت کرد و مشاهد زیارت کرد و از بهر آنکه اگر بر زیادت نباشد یا وقوف باشد یا رجوع  
 حجب نقصان مقام است و نقصان مقامی نبوت رفع نبوت باشد و باجماع خلق رفع نبوت روا نباشد از بهر آنکه نظر ایشان مشاهد  
 ایشان بحق نباشد و حق را نهایت نیست و بے نهایت این نهایت جستن محال است درست شد که انبیا همیشه بر مزید باشند و ایشان را  
 هیچ مقام وقوف روا نباشد و کسی که او را وقوف نباشد هیچ لاحق عوی در رسد بعد از آنکه صدیقان در جنب انبیا را ان

و انبیا و جناب صدیقان طیاران اند و هرگز سیار طیار را در نیابد و دلیل بر آنکه انبیا را بر هیچ مقام و قوت نباشد آنست که جبرئیل گفت و ما من الا اله مقام معلوم و گفتار او که گفت منادیلست که از غیر ایشان کسی هست که او را مقام معلوم نیست آن آدمیان اند و از آدمیان این وصف جز بر انبیا روا نباشد و اما تفسیر آن سخن که گفتیم که آخر احوال انبیا نایت نیست اعلم آنست که خوف صدیقان که بنهایت رسد چندانی باشد که انبیا باول مقام برسند پیش ازین سر ایشان احتمال نکند در جوار محبت و معرفت همچنین باز انبیا چون خوف ایشان باول مقام چندانی باشد که نایت خوف صدیقان بود برین مقام نایستند و لکن هر طبعی که در آنست که در سر ایشان از جلال حق زیادت کشف فتنه خوف زیادت کرد و در جوار افزون شود و هر خطر ته که در سر ایشان زیادت کشف لطف افت و محبت زیادت افتد و هر خطر ته که در سر ایشان زیادت کشف قرب افتد معرفت زیادت کرد و مدد از حق بی افزاید و صفت ایشان بر زیادت میگرد و سر ایشان را این نوع بیرون آرند تا خوی کنند و اگر آنچه ایشان را با خبر خواهند داد از کمال خوف باول و هر بسوزند پروردن سر این لطافت که یاد کردیم همچون پروردن طفل است بخدای لطیف و ارامی پرورند هر چند طبع او قوت زیادت کثیر غذا قوی تر سازند و اگر این غذا که او را با خبر سبب حیات است باول دهند پاک کرد پروردن سر نه هم بر معنی است و قال سهل ان تحت همه العارفين الى المحجب فوقفت مطرقة فاذا ن طافسكت فخلع عليها خلع التابيه و كتب عليها ابراءة من الزليغ بر سید متهمای عارفان تا بحجب بایستاد خاموش سر فرو افکنده و ستوری سخن گفتن و او را تسلیم کرد و غایت دادند و او را انقطاعهای نماید و او را برانی نبشتند از میل کردن اما آنکه گفت بهمت ایشان تا بحجب بر رفت این از انفعنی گفت و الله اعلم که در محبت ملوک و رب آنست که هر که طالب باشد محبت محبت ملک را تقرب کند به ملک بجای آوردن خدمت او و موافقت کردن و امر او و جستن رضای او و تجنب کردن از مساخط او تا هر چند این اوصاف از خویشستن پیش ظاهر کند قرب راستی تر گردد اکنون بهمت عارفان در جستن حق نباشد مگر با عرض از غیر حق هر چیز که دانند که مباح حق رسانند بهمت در و بندند و هر چیز که دانند که مالا از حق ببراند بهمت از و بر کنند تا قرب حق را بشایند باز چون طالب محبت ملک کرد و قرب ملک را شایسته کرد و در محبت ملک اسراوار کرد و چون بنزدیک ملک را و یافت باید که او را بصحبت نگاهدارد و از او بصحبت یکے آنست که بنا وقت پیش ملک نرود که باشد که آن صحبت قطعیت کرد و لکن با مقام مقام میکند و از بهر مقامی او ب مقام ثانی می آموزانند تا بآن مقام که برسد او ب نگاهدارد تا از آن مقام نفیته عارفان را بحب هم با بمعنی است بهمت ایشان بهر مقامیکه برسد تا در آن مقام مروض نگردد بیشتر نیار و رفتن چون بحجاب سببی دستوری حجاب بر نیار و دشتن از بهر آنکه او را شوق دیدار ملک اندران وقت نباشد و دیدار او نیست تا آنکه او را راه دهند چون پیش ملک او یا بد جز خاموشی و سر افکندن روی نیست و مر این را معانی است یکے معانی آنست که خود را از سرانجامیت وی داند و اندران مقام تحیر و مبهورت کرد و دیگر معانی آنست که سخن نکوید تا اذن ملک نباشد از بهر آنکه اگر ترا وقت گفتار است ملک را وقت سخن شنیدن تو نیست و دیگر معنی آنست که این از اوصاف کرم ملوک است که چون کسی را پیش آرند و دانند که بهمت نظر جلال ملک بر ایشان افتد تحیر و سرگردان شوند از خود غائب گردند و سخن فراموش کنند و ایشان را از زمانه بارتد تا ازین حیرت سکون و آرام یابند تا دران حیرت ب ادبی نکنند که مستحق بعد و حجاب گردند و دیگر معنی سکوت را و الله اعلم آنست که هر که را صحبت ملوک باید جز بر او ملک سخن گفتن روی ندارد و بایستد امر او ملک نبیند تا سخن یار در گفتن محبت ملک مخلوق را با معنی

لله العارفين الى المحجب فوقفت مطرقة فاذا ن طافسكت فخلع عليها خلع التابيه و كتب عليها ابراءة من الزليغ

آداب محبت ملوک

لله العارفين الى المحجب فوقفت مطرقة فاذا ن طافسكت فخلع عليها خلع التابيه و كتب عليها ابراءة من الزليغ



صحبت خالق بنکر که چگونگی باشد باز گفت فاذن لهما اورا دستور می سخن گفتن و اذن یعنی پیش ملک نیار سخن گفتن می دستور  
 ملک چون دستور می گفتن یافت سخن از آن نوع باید گفتن که اذن است این سخن گفتن است پیش ملک ظاهر باز سخن بهمت عارفان  
 بر خلاف ایست سرایشان محبوب باشد بخوف غیر حق و خوف حق سبحانه و تعالی برایشان غالب گردد تا حجاب خوف غیر حق بر خیزد  
 آن برداشتن غیر خوف حق اذن سخن گفتن است تا از غیر خدای تعالی میترسد در خوف خدای تعالی سخن گفتن روی نیست چون  
 خوف خدای تعالی آمد خوف و حجاب محبت غیر حق بر خاست سکوتش خود کلام کرد و تا در محبت غیر حق است در محبت حق سخن گفتن  
 روی نیست و چون محبت حق آمد حجاب محبت غیر حق بر خاست سکوت کلام کرد و ظاهر کنک کرد و باطن بینا کرد و ظاهر کر کرد  
 و باطن شنوا کرد و تا عام را دل از زبان شنود و خاص از زبان ازل شنود عام را دیدار از بصر باشد دل ببصر نکرده و خاص را بصر  
 بدل نکرده عام از باطن بظاهر نکرده و خاص از ظاهر بباطن نکرده اند و لا ینال احد الصّدين  
 الا بالاعراض عن الصّد الثاني تا قفا بر ظاهر نیارند روی بباطن نیاید و تا از کون اعراض نیارند بحق تعالی اقبال نیارند  
 باز گفت فسلّم شاید که این معنی سلام کردن باشد و این بر طریق تمثیل و مجاز باشد نه بر سیل تحقیق و آن آنست که هر کس که  
 در پیش ملک آید ادب آنست که سلام نکند تا بر ملک جواب واجب نکرده و تا ملک نام دارد حق او نکرده و لکن اگر سلام کند و معنی  
 را باشد یا این کردن باشد یا امان جستن اگر قوی بر ضعیف سلام کند این کردن است و اگر ضعیف بر قوی سلام کند از شمار  
 خواستن است که نداند که با او چه خواهد کرد در خوف مخاطره باشد سلام کند تا اگر جواب آید این کردن و این بر طریق مثل یاد کردیم  
 پس تا ویل این سلام فریاد خواستن بود تا او را از این مقام باز نکرده اند و شاید که معنی تسلیم سپردن باشد بمعنی سلّم  
 نفسها الی خالقها خویشان با و سپارند آن معنی که سر خویش بکلی از غیر حق فارغ گردانند تا سر او حق را مسلم کرد و تا به خویش  
 از خود بر دارد و تدبیر خویش بوی سپارد چنانکه خدا گفت الا من اتی الله بقلب سلیم یعرف سلما و نیز گفت و اخوض فی  
 الی الله یا معنی جز این باشد و آن آنست که داند که اگر خطیّه دل مرا بمن باز گذارند زار بر بندم بوی سپارم تا نگاهدارد  
 از بهر آنکه نگاه داشتن دل بنده به بند نیست و اگر کسی در کوفین دل خویش نگاه نداشته داشت با معنی مصطفی علیه  
 السلام اولی تر بودی و اگر او را قدرت این بودی گفتن یا مقلب القلوب ثبت قلبی را فائده نبودی چون این عجز  
 خویش بیند خود را بوی سپارد تا بزرگان گفته اند لیس الطلائع الی التدبیر و لیس النجاة الا فی التفویض گفته اند  
 در قول خدای تعالی الحمد لله الذی خلق السموات و الارض و جعل الظلمات و النور قیل الظلمات تدبیر  
 النفس النور التفویض الی الحق خود را از ظلمات تدبیر بنور تفویض آرند از بهر آنکه هر تدبیر کسی اعتماد کند که با خود است  
 و تفویض آنکس کند که با حق است و هر که با خود است یک ذره او را در زیر آرد باز گفت فخلّم علیہا خلعه التایید چون  
 از تدبیر خویش تبرک گردانند از بهر آنکه تدبیر مالک باشد در ملک خود را ملک دانستند نه مالک از بهر آنکه ملک را تدبیر نیست تدبیر  
 مالک راست خود را با ملک خویش تسلیم کردند تا مالک ملک خود تدبیر کند چنانکه خواهد و این گذاردن حق عبودیت است و هر که  
 حق عبودیت بگذارد مستوجب تائید و معوت حق گردد پس چون حق تعالی ایشانرا بخلعت تائید و تائید کو اند تا قوت محبت  
 او یافته اند از بهر آنکه با حق جز بقوت حق صحبت کردن روی نیست و بقوت بشریت با حق صحبت نتوان کردن با حق تعالی

بیشتر ملک از آنست که سلام نکند

ملک تدبیر بنزدان کسی بخاست نیست  
 و گفتن صد کلام از فضل پیدا میکند  
 بیل

صحت نه آن کند که باشد لکن آنکس کند که بداندش چنانکه حق را نه آنکس باید که بخود چه آنکس باید که بخود ایشانش بابتد او را بخودش  
 او توان یافت و بانتهای او بهشتن او توان بودن چون بخود ایشانش بیانی و چون بداندش بانی و کتب و برآوردن من اندیش  
 و او را برآوردن ایشانش از میل کردن انبیا حق یعنی چون باین مقام رسید سر او را تا سید حق گشت و او را این گشت از میل کردن  
 بغیر حق از بهر آنکه حق تعالی سترای را که داند که هرگز تا بداند بدین یکبار بغیر از میل نخواهد کرد بخود راه ندهد از سینه حق گفته اند  
 بزرگان ما رجوع من رجوع الا عن طریق فاما الواصلون فاما خلاص رجوع و حق را بر او لیای خویش غیرت است و اندازد  
 که در میان او بغیر از نکر چنانکه گفت و کلامت عینیک چون نکر لیست و رواند از میل کردن کی رسد و او را پس حق این  
 بر او نشانی خط باشد یا کتابت لکن آنرا تاویل آنست که هر چه غیر حق است آنرا از ایشان شرح کند تا ایشان را مشغول نگذارد و ایشان را  
 بخود چنان مشغول گرداند که بغیر او نپردازند و هم که انبیاء حالت خویش را شرح نکند که الا و او را رفع منها الا قد و انما صلت  
 بالبحر فافنی مخلوقها و اسقط مرادها و جعلها متصرفه قبله مراد ازین سخن آنست که در لوح انبیاء و اسرار و مهمتهای انبیان  
 سابق است بر همه مهمتهای بر همه اسرار با از بهر آنکه جایها پیش عرش است و مهمتهای آن کسان که نه انبیاء و خبر داد که تا بحجب بروند  
 و بایستند و دستوری خواهند تا راه یابند باز بهمت و بغیر از آن از حجب گذشته است و بعرض رسیده و کرد عرش طواف میکنند و این  
 بر طریق مثل است از بهر آنکه ملوک دنیا را خاص باشد و عام نیز باشد خاص درون حجاب باشد و عام بیرون حجاب عام را دستور  
 باید تا از حجاب در گذرد و خاص از دستوری نباید از بهر آنکه خاص اهل سرند و عام اهل سر نیند پس انبیاء را محل مخصوص می نهند  
 بر طریق مثل درون انبیاء از جنب انبیاء محل عموم از بهر آنکه داند اسرار حق سبحانه انبیاء علیهم السلام و هر کس که سر ملک بهتر  
 داند خاص تر باشد و خفی هم عام است و هم خاص لکن هر خاص در جنب دون خویش خاص ترند و در جنب فوق خویش عام از جنبی  
 گفته اند بزرگان انحصار و صومع و خصوص و خصوص و عموم پس همه خاصان در جنب مخصوص علیهم السلام اند و عامند و در تمام خویش  
 خاص هر که اقرب زیادت نباشد و تمام خاص نباشد هر چه در قرب شخص ملوک دنیا ترا صورت بیند و در قرب سر او حق تعالی  
 همان معنی میدان اکنون گفت حالت حواله عرش بکشت کرد عرش و معنی کشتن کرد عرش و الله اعلم آنست که چراغ او در عرش  
 است نه جوین عرش چه اگر جوین عرش بودی چون بعرض رسیدی باستانی فان کل طالب اذا وجد سكن لکن چون از عرش مراد  
 خداوند عرش بود و خداوند عرش را عرش مکان بود و از آن سو مکان سر جای بود و سر تا عرش بر رفت خداوند عرش را بر عرش  
 نیافت و از آن سو عرش را نیافت چرا که عرش کشتن و چه دیگر بود و کشتن سر کرد عرش همچون کشتن نفس است که اگر کعبه بر  
 زمین خانه حق است و عرش در آسمان عرش حق نه خانه بر زمین دخول او نه عرش بر آسمان قرار را نفوس می که بکشد و در از آن  
 خداوند کعبه باشد نه کعبه چون کعبه است خداوند کعبه انبیا بکرد کعبه طواف سازد سر نیزه که کعبه عرش کند و در از آن خداوند عرش  
 باشد نه عرش و چون بعرض رسد و خداوند عرش را انبیا بکرد عرش طواف سازد و آن گردن حیرت است از کعبه اعراض  
 آوردن است تا از خانه قصد کعبه کرد همه وی کعبه داشت و چون کعبه رسید به پلوسوی کعبه و کوید را تو نمی بایستی خداوند تو نیست  
 و چون آنکه مرا بایست یا قدم ترا بجا برم مثل سر عرش همین است تا بزرگان چنین گفته اند که کعبه بر زمین قبله نفس است عرش  
 بر آسمان قبله اسرار نفس را تا کعبه پیش راه نیست با کعبه آمدن روی نیست و سر را تا عرش پیش نه نیست و با عرش آمدن

روی نیست کدام حیرت باشد ازین بزرگدوی آریدن نه و بیشتر راه نه و گوییم چنین گفته اند که ان الله خلق العرش اظهادا  
لقد نه و عظمت کلام کانا لانه معنی این آن باشد که حق تعالی اسرار خلق را از او را که عظمت عرش چنان تخیل کرد اندیکه از تفکر  
کردن در خداوند عرش فروماند آن جولان کرد عرش جستن عظمت خداوند عرش است میکردند و دنیا بند پس چون از یافتن  
مخلوقی عاجز گشتند روی خالق کج راه یابند باز گفت فکسیت که نواز این همه انبیا را نواز با پوشانیدند و این را معانی است  
یکه آنست که دانی که لکل نور ذار و کلنا محرق پس معنی این سخن آنست که سر ایشان را چندان نور خورشید خویش داد که همه خوفنا  
را به خست و از غیر حق ایشان خوف نماند و نور بر جای و نور محبت و نور عظمت و نور جلال و نور انس و نور قرب نور هیبت  
نور معرفت و سائر انوار هم برین قیاس تا به نور محبت حق چنان سوخته گشتند که همه محبت ایشان را در او است گشت چنانکه گفت  
فانهم عدلی الابرار الغالین و بنور معرفت چنان مستغرق گشتند که همه معرفت ایشان را در جنب معرفت حق نکرست گشت  
چنانکه مستغرق گشتند علیه السلام لو کنت متخللا خلیة لکلا لاختللت ابا بکر خلیة لک و اکنت صاهبا بکر خلیة لک و خدای تعالی  
گفت ذلک الله ربکم و الحق فاما بعد الحق ان الله لا یضلال و مصطفی علیه السلام گفت ان اصدق کلمة قالته العرب  
قول الله ربکم فاشهد ما خلد الله باطبا و کل نعیم کما یحی الاله النازل و ما دینیم که بیرون از حق تعالی حق بسیار است انبیا حق اند  
و نبوت حق است و دین حق است و میزان حق است و میزان حق است بسیار است و لکن کل حق فی حدیثه و احق منه  
باطل و این را در شریعتیه صحت است و آن آنست که برادر ولی است لکن تا پدر برادر است او را ولایت نیست حافظه ارش  
است لکن تا اول سلب بر جاست او را میراث نیست و جانشین است لکن تا شریک بر جاست جانشین نیست از معنی  
کفایتیم که کل حق فی جنبه با حق منه باطل پس این انوار را معنی آنست که حق تعالی اسرار خواص خود را با انوار صفات خود  
شکل کند تا ایشان را از صفات غیر خود دانی گرداند تا ایشان را همه صفات در جنب خود حق امن کرد و همه جا با در جنب  
حق قنوط کرد و همه معرفت را در جنب معرفت حق نکرست کرد و همه محبت را در جنب محبت حق عداوت کرد و همه قرب را در جنب  
قرب حق این کرد و همه انسها در جنب انس حق چشت کرد و همه شغلها در جنب شغل حق فراغت کرد و همه مصیبتها در جنب  
فرواغت حق راحت کرد و همه نعمتها در جنب نعمت وجود حق محنت کرد و باز گفت و دفع عنص الاقدار برداشت از ایشان  
قدر را یعنی هیچ قدر قدر ایشان در نیابد و هیچکس بمقام ایشان نرسد و هیچ سر با نجا که سر ایشان نرسد و شاید که  
این را معنی دیگر باشد یعنی از ایشان قدر همه چیز را برداشت تا در سر ایشان هیچ قدر را مقدار نماند و جنب قدر حق یعنی از  
و جلال حق که در سر ایشان پیدا آمد و حق را در سر ایشان مقدار نماند و این میان خلق متعارف است که هر کس که در سر او چیز تعظیم  
باشد نشان تعظیم آن چیز آن باشد که غیر آن چیز بر خاطر او نماند و همه کون و صدها را چندین کون در جنب حق تعالی ذره نسخ  
محال باشد که کسی از حق خبر دارد و ذره را بنزدیک او مقدار نماند باز گفت و اتصلت بالجبّار و بجبار پیوست سرهای ایشان و این  
بر طریق مثل است و معنی اتصال القطاع باشد عاودن الحق نه اتصال ذات بذات چه اتصال الذات بالذات جسیم را باشد و این  
و هم بودن بحق تعالی کفر است لکن معنی اتصال بحق القطاع باشد از غیر حق بآن مقدار که بنده از غیر حق ببرد بخدای تعالی رسد  
و بآن مقدار که او را با حق اتصال افتد از غیر حق انقطاع افتد یعنی از غیر خدای تعالی ببرد تا بخدای تعالی رسیدند که هر کس خواهد



که چیزی رسد تا از غیر او نبرد با و نرسد با مخلوقان چنین باید بلکه با خالق چگونه باشد باز گفت فافق مخلوقها فانی کرد  
از ایشان حفاظ ایشان و معنی خطا آنست که از دوست مراد خویش بخوبی لکن از خوشتن مراد دوست جویند و دیگر معنی آنست که  
اختیار خویش از میان بردارند و دانند که ما را وقت آفریدن اختیار نبود و در اشتن نیز ما را اختیار نباشد چنان آفرید که نیست  
و چنان داد که خواهد و دیگر معنی آنست که از خدمت عرض بخوبی بجهت کردن بطبع نباشد که هر کجا طبع انداخته باشد خطا خوش  
در طبع نبیند تا بجهت حقیقت کرده باز گفت و اسقط مرادها ایشان را مراد است قطار و معنی ایشان از دوست جز دوست مراد نماند که  
هر که از دوست جز دوست جویند و مانند را بگذارد و آنکه جوید بر خطاست یا باید یا نباید هر که از دوست و دوست جوید و دوست را باید  
و چون دوست داشت هر چه جز دوست باشد هر دو را باشد و شاید که این را از این نیکوتر معنی باشد آن آنست که تهووط مراد  
ایشان بآن معنی باشد که محبوب همیشه ملوک است و محبوب مالک حکم محبت و چون حکم محبت این باشد همه جهان در محبت بر خطا  
باشد از برای آنکه همه جهان در محبت مراد آن چنان کند که باید که دوست ایشان را باشد و حکم محبت این محبت ملوک است و مالکی  
آرد و میکند چون محبت حقیقت کرده که از خواهر دوست او را باشد لکن پسند و کند با نیکو و دوست را باشد چون محبوب چیزی باشد  
که نشاید که ملک شود در حکم محبت مالک باشد و ملک نباشد پس چون محبوب مالک مخلوق باشد در دنیا باشد که او ملک است پس اگر  
و محال باشد طبع کردن که او آن من باشد از این مقام بود که چون مصطفی علیه السلام شد بهر راجح کون زیر قدم آورد و او را  
امر سخن گفتن که نخستین نفسی که در عبودیت بر آورد آن نفس از مقام محبت زد و گفت اگر بخلقت نکرده ام و اگر بخلقت  
نکرده ام از بندگی انسان سوی قدم نهادن روی نیست من از اینجا خبر دهم که منم از اینجا که تویی خود خدایتویی من باری  
آن تو ام تا تو خود چگونگی که آن من هستی باز باز گفت و جعلها متعده و قد به له گفت چون خطا ایشان از ایشان فانی گشت مراد  
ایشان از ایشان سابق گشت تصرف گشتند یا او را یعنی بخود و بقوت خود تصرف نکردند و بصفت خود قائم نبودند لکن بگو  
و قوت او تصرف کردند و بصفت او قائم گشتند یعنی باقی ببقا نبودند چه با بقا باقی بودند و قوی بقوت نبودند لکن بقوت قوی  
بودند و خود را از تصرف خویش فانی دیدند تا تصرف نبودند و لکن تصرف فیه بودند که همه متصرفان قائم براد خویش باشند و  
مصرفان قائم براد مصرف باشند تصرف به این باشد باز گفت له یعنی آنچه کردند موافقت امر را کردند بطبع عرض را یا نه  
خود را آوردند لکن او را آوردند ازین نکوتر سخن هست و آن آنست که ساء ایست میان این طائفه که آنرا مسئله فنا و بقا  
خوانند و گویند بنده بمقام فنا رسد و این فنا نه آن باشد که این بنده نیست کرد لکن از وجود او فائده حصول مراد است  
چون همه مراد خویش زیر قدم آورد و خوشتن براد دوست سپارد اگر چه بذات موجود است معنی معدوم کرد و اگر چنین فانی است  
بحکم فانی کرده و این صفت عارفانرا انکاه حقیقت کرد که اکنون که موجود است خوشتن بآن چشم نگیرد که در حال عدم بود دست و پا  
خدای تعالی بر خوشتن بعد الوجود همچنان دانند که در حال بود دست چون دانند که امروز قدرت او همان قدرت است که در ازل بود  
من همان اسیر قدرتم که در ازل بودم و امروز خود را هم بران وصف دانند که در ازل بود قبل الوجود و او را قبل الوجود اختیار نبود  
و آنکه بعد الوجود هم اختیار نباشد خود را فانی باین معنی بیند انکاه نه چنان باشد که بایدش چه چنان باشد که دارندش  
متصرف به این باشد و قال ابو یزید لم یولد الخلق من النبی ذریة لویقع لها مدون العرش گفت اگر خلق را پدید آید از پیغمبر

فردا پنجم زیر عرش است و اناست معنی این سخن و الله اعلم آنست که مقامات خلق مختلف است و هیچ مقام برتر از مقام مصطفی  
 علیه السلام نیست و هر کس که مقامی باشد بر مقدار سزا باشد چون مقام مصطفی برترین همه مقامهاست بیاید و انست که  
 سزا و قریب ترین سزا است و چون سزا و از همه سزا قریب تر باشد بر دشتن اسرار حق قوی تر باشد و بر کشیدن بار قرب قوی تر باشد  
 و آنکه درین او باشد بمقام طاعت شنیدن مقام او ندارد و چون شنیدن را طاعت ندارد و دیدن را طاعت کی دارد و چون  
 دیدن را طاعت ندارد و بار کشیدن را چگونه طاعت دارد و این متعارف است میان خلق که ملوک سزا بهیچکس نگویند و هر کس  
 سر ملک را نشاید آنکه مقام مناد است در دوزخ و ام با ملک مصاحبت کند و صحبت آنس از دوا که از مقام مناد است قرب دورتر کرد و از حشر  
 هلاک کرد و آنکه با ملک مصاحبت ندارد و مقام مناد است و قریب ندارد اگر او را بقرب ملک برند از بهیبت هلاک کرد و بقای یکی در بعد  
 است بقرب هلاک کرد و بقای یکی در قریب است بعد هلاک شود این ظاهر است میان خلق اسرار عارفان را با حق صحبت هم  
 برین مقام است یکی قریب است و یکی قریب تر این قریب جنب قریب تر بعد است اگر این بعد را بمقام قریب برند و قوت صحبت  
 ندارد هلاک شود و اگر آن قریب را بمقام بعد برند از حشر قوت قرب هلاک شود این را غذا این مقام و از غذا آن مقام و نیز هر که  
 قریب تر است از ملک پیش و اندو مجمل قریب برند مگر آنرا که سزا باشد تا امانت نگاهداشت سزا دارد و او را به مجمل قریب برند پس اگر کسی  
 را مجمل قریب برند که او را امانت نگاهداشت سر نیست سر ملک آشکار کنند و خوشن است را هلاک کنند تا یکبار کی قطعیت یابد یا اگر او  
 لطف کند و قطعیت پیش نیارد او را عقوبت کند که همه جهان از او عبرت گیرند و اگر عقوبت همه اهل دوزخ بر دهنند به قطعیت  
 مانعت کرد و این چنان است که در حکایات حسین منصور است که چون کردند با او آنچه کردند شبلی رحمه الله گفت شب تار و نماز میگردم  
 و زار زار بر میگردم چون شب یا خرابه مناجات کردم و گفتم این بنده بود که ترا شناخت و ترا دوست میداشت و ترا می پرستید  
 این چه بلا بود که بروی کاشتی گفت در خواب رفتم آینده بیا مد تاندا کی بشنیدم که مرا گفت یا ابابکر در از سیری از اسرار خویش  
 آگاه کردم سزا بر خلق پیدا کرد با این کردیم که می بینی پس شیخ فقیه رضی الله عنه میگوید شبلی رحمه الله بزرگ مردی بود و سرین  
 مقام او را در دنیا بدو هم من در نفس او نرسد لکن مرا چنین گمان می افتد که شبلی را درین مناجات غلطی افتاده است و آن  
 آنست که اول دعوی کرد که عارف بود و محب باز گفت این چه بلا بود که بر کما شستی اگر محبه و عارفی درست بود آنچه با او کردند بلا  
 نبود و اگر آنچه کردند او را بلا بود و محب و عارف نبود از بهر آنکه یا لذت محبت از هیچ بلا الم نیابد و هر که از بلا می دوست الم باید محبت نیست هر که  
 با مشاهد معرفت از غیر دوست خیر دارد او را مشاهد نیست و هر که مشاهد نیست معرفت نیست محبت عارفی کمتر از محبت خاکی  
 نباشد و فاسقه که کسی را فسق دوست دارد چون مشاهد دوست یابد از کوفین یا دکنند پس محال باشد که کسی مشاهد حق یابد  
 و از کوفین یا دکنند یا از چیز غیر خود را پس مقام قریب نیست که یا دکریم صفت او چندانکه در عبارت کجده چند آنکه استحقاقی قریب  
 است از بهر آنکه عبارت خبر دادن است و بجز غائب معاینه نکرد و چون این دانسته شد یا دکریم بکلام ابو یزید که او گفت اگر از مصطفی علیه السلام  
 خلق را زنده پدید آید دون عرش هیچ چیز از اناست و این از بهر آن گفت که او سید اولین و آخرین بود و مقام او برترین مقامها  
 بود و سزا و قریب ترین سزا بود پس او اسرار حق تعالی آن دانست که خلق ندانست و اگر خلق آن اسرار را استندی بایشان بگفتند  
 و دلیل این سخن آنست که پیغمبر علیه السلام گفت لی مع الله وقت لا یسع فیها ملک مقرب الا بنوم و مسل ملک مقرب جبرئیل

و میکایل اسرافیل آنکه سادات اهل آسمان اند و نبی مرسل بر ائمه موسی و عیسی اند علیهم السلام سادات اهل زمین اند خبر میدهند که ما را با دوست و قریبی که کسی از ایشان در میان ما نگنجد یعنی در آن قرب و آن مقام که مر است خاطر ایشان بر سر من نگذرد که اگر از ایشان اندیشیم محبوب کردم یا معنی آن باشد که من بجائی رسیدم که ایشان آن جا را نشایند و این عبارت است که ایشان سادات و قریبان اند در مقام خوش فاما چون قرب من نام بعید اند چون من پیدا آمدم همه سرود می نیست گشت و دلیل این سخن نیست که حق تعالی چون مصطفی علیه السلام را بخلق رسول خواست فرستاد جبرئیل او در میان کرد تا هر چه با خلق خواست گفتن بر زبان جبرئیل و اگر در قرآن بر زبان جبرئیل و اگر در شریعت بر زبان جبرئیل عبارت کرد اگر از این همه در آن تر سر شود و یا با مصطفی گفتند و از این به مقامی که جبرئیل خبر داشت فائده نمودی و آن کدام سر باشد که ازین بهتر باشد آن سری که جبرئیل این را بر ائمه خفیل علیه السلام طاقت شنیدن آن ندارد از اهل کن که طاقت باشد که در آن سر اندیش کنند دلیل این سخن قول خداست عز وجل فادع الی عبده ما وحی کفتم با دوست آنچه گفتیم نیکوید که چه گفتیم بیکانرا با سر آشنایان چه گانه در آنرا باز از نزدیکان چه کار این پوشیده کردی سر سید است بلا پوشیده کرد آن مقامش را گفت نمودنی قدرتی فکان قاب قوسین او ادنی و از جبرئیل نیکوتر قدرتی که میداند چون قدرتی که آنرا فکان که اند چون فکان کس نداند قاب که داند چون قاب کس نداند قوسین که داند چون قوسین کس نداند که داند چون او کس نداند ادنی که داند این او پوشیده کرد اندین است بر کوی نهاده او مقام او پوشیده نیست لکن بر خلق پوشیده میکرد اند که ماخلق مقام او ندانند و چون در او سرگردان گشتند برود و گفت ادنی افضل باشد از دلو و افضل مطلق را نهایت نباشد و چون حق تعالی اکبر مطلق است کس از او بزرگتر نیست و چون اعم مطلق است کس از او نامتر نیست مقام مصطفی علیه السلام نیز ادنی مطلق است کس از او بزرگتر نیست و آن قرب ملازمت مکان نیست و اتصال مکان نیست چون قرب برین صفت است همه قریبان در جنب این قریب بعید گشتند اگر آن سر که درین قرب با مصطفی علیه السلام گفتند با دیگران کوی نه طاقت سماع ندارند چون جبرئیل بر آسمان و خلیل بر زمین طاقت ندارند دیگران چگونه طاقت دارند و چون طاقت شنیدن ندارند طاقت دیدن چگونه دارند و چون از دیدن و شنیدن سر مصطفی علیه السلام عاجز گشتند و او مخلوقی است از دیدن و شنیدن هر چه چگونه عاجز گشتند و دلیل این سخن نیز آنست که لا محاله مقام قدم زیر قدم باشد و قدم زیر نفس باشد و نفس زیر قلب باشد و قلب زیر سر باشد و سر زیر سر حق تعالی باشد و آن سر را یک سر باشد و الحق و راء هذکله و در اخبار درست است جبرئیل با برنگی مقامش و با قرب منزلتش خبر داشت که قدم مصطفی زیر کدام مقام بود چون از مقام قدم خبر ندارد از قدم چگونه خبر داند و چون از قدم خبر ندارد از نفس که فوق اوست چگونه خبر دارد و چون از نفس خبر ندارد که نفس صحبت خلق راست از قلب که صحبت حق راست چگونه خبر دارد و چون از قلب که ظاهر است خبر ندارد از سر که باطن است چگونه خبر دارد و چون از سر که شنیدنی است خبر ندارد از خلو که گریزی است چگونه خبر دارد از بر آنگاه سر شنیدنی باشد و مشاهده دیدنی و شنیدنی خبر باشد و دیدنی معاینه و هر که از خبر بلا چون دیدن بلا نباشد و چون کسی طاقت خبر بلا ندارد طاقت دیدن بلا کی دارد و این همه که یاد کردیم دلیل است که قرب همه قریبان در جنب مصطفی علیه السلام حجاب است و خصوص بهر خواص در جنب خاصیت مصطفی عموم است بعد از آن طاقت مقام قریبان کی دارند و محبوبان طاقت مقام کشتن کی دارند و عام طاقت مقام خاص کی دارند این است معنی کلام ابو یزید رحمه الله که اگر خلق را نوره از مصطفی علیه السلام پیدا آید و درون عرش





و شک نیست که باطل چون در مقابل حق افتد نیست کرد و اگر از عرش تا شری و از ازل تا ابد و از دنیا و عقبی چیز را در سر او راه بودی  
 باطنش بخواندی و دیگر عبارت او آن بود که گفت انی ظل عند ربی فی طعن و لیس قبلی و نیز گفت انی ابیت عند ربی و این  
 بیتوت و طیلوت یقیناً اینم که نفس را بنود اگر نفس ابودی بر روز میان یا ران بنودی و شب کناره و سان بنودی پس اینست که  
 این وصف سر بود که بر دوام با حق بود و آن مقام که او بود کس راه نبود و این عبارت او نبود الا از آنجا که مشاهده سر او بود و از این  
 معنی عبارت بسیار آید اگر هر دو کون از میان عبارت نمی نیست کرد و چیزیکه از عبارت منزه گشت مشاهده چگونه راه یابد و از این  
 که این تفاوت مثل باشد شریعت را که شریعت ظاهر دلیل حقیقت باطن است و این بر چند وجه باشد یک آنکه گذارنده شریعت  
 به قدر حق گذاردن دلیل میکند بر حقیقت باطن خویش و شاید که نصب شریعت حق مصطفی را علیه السلام و امتان او را دلیل کند  
 بر حقیقت مقام ایشان و شاید که در ام شریعت و بقای او و شرح شریعت برین شریعت دلیل گردد بر بزرگی مقام ایشان بر  
 تا که نسبت ایشان اینهمه دلیل کند بر بزرگی باطن و لکن ننماید که آن بزرگی تا کجاست و اگر خلق اولین و آخرین کرد آید تا  
 کمال تفققت حق و نصب شریعت و در یابند نتوانند و چون سر شریعت در نیابند سر صاحب شریعت کی در یابند و شیخ امام  
 رضی الله عنه میگوید در سر این معنی این سخن را نزدیک من آنست که مراد ابو یزید ازین سخن آنست که تصور فهم خلق از بلیغ نهایت  
 حقیقت حق باز نماید از بهر آنکه مصطفی علیه السلام اگر چه بزرگوار است محدث و مخلوق و بشر و بنده است عزیز کرده و برگزیده  
 حق است چون خلق از کسیکه وصف او ایست پیش از آن در نیابند که فی از سر خیک بر آید و نهایت کمال او را در نیابند حقیقت  
 حق که قریب است و عزیز است بنود او را و صفات او را نهایت نیست کمال حقیقت او چگونه در یابند عجز خلق از ادراک کمال  
 مصطفی علیه السلام دلیل گردد بر عجز خلق از ادراک کمال حقیقت حق را این چنان است که بعضی از بزرگان گفته اند که خدای تعالی  
 عرش را که بیافرید نه گمان ذات را آفرید لکن از بهر اظهار عظمت را آفرید تا چون خلق بدانند که عظمت مخلوقی در نمی یابند عظمت  
 خالق را چگونه در یابند و قال بعض المشائخ لعبد الله بن احمد من الانبياء الكمال في القبول في التسليم غير الجدي والخليل  
 عليهما السلام فلذلك ايسر لكبراء عن الكمال وان كانوا في حال القرابة مع تحقيق المشاهدة بعضه از شیخ محمد بن  
 غنیم چنین گفته اند که هیچکس از پیغمبران علیهم السلام بحد کمال نرسیدند در تفویض و تسلیم جز حبیب خلیل علیهما السلام مقام  
 تسلیم خلیل را بود و مقام تفویض حبیب بود و بزرگان میان تفویض تسلیم فرما کرده اند و تسلیم خلیل را اینجا گرفته اند که خدا گفته  
 اسلام قال سلمت و تفویض حبیب را اینجا گرفته اند که گفت و افوض امری الی الله و گفته اند تفویض بر تر از تسلیم است که تسلیم  
 سپردن باشد و تفویض باز گذاشتن ماندن پس تسلیم صفت کسی باشد که چیزی دارد تا بسیار و گویند تسلیم و اسلام و ازین معنی  
 سپردن آخر یا از تسلیم گفته اند که در دست بائع باشد پیش از بیع چون بیع کرد تا ملک از ذوال ملک گشت تسلیم کرد تا دست بپذیر  
 او ذال ملک گشت پس هر کسکه چیزی دارد و او را در آن چیز اختیار و تدبیر نباشد خطاب کردن او را که تسلیم و اسلام درست نیاید باز  
 چون دارد و او را در آن تدبیر و اختیار نباشد خطاب کردن که تسلیم و اسلام درست آید و چون تدبیر و اختیار خویش از او بردارد  
 اسلام و تسلیم حاصل آورد و اگر یک دوره یا پنجه باز نگذارد و تدبیر کند تسلیم درست نیست و گوییم گفته اند تسلیم نفس است  
 و تفویض سر را چنانکه مصطفی علیه السلام در دعای خویش گفت سلمت نفسی الیک و فوضت امری الیک چون





که اگر تسلیم درست نبودی تو از شمار سوختگان بودی و با فرشتگان مینامید که اگر خلیس بر جبرئیل عطا و کرده دوستی ما را نشاید است پس حق تعالی چون تجرید او را مال و ولد و نفس بدید بمقدار القطار از کل علق اتصال یافت بر بخل خلق و گفت ای ذاهب الی بی و این دو باب قطع مسافت نبود انفصال بود از علق معنی ذاهب الی بی اینست و این ذره است از تسلیم که یاد کردیم تا آنکه در تسلیم همه تدبیر است اول ملک باشد بمقدار سیج ملک اکل کرد و باز تسلیم باشد تا بد زائل کرد و سیج از آن ملک است و تسلیم از آن است و تحقیق تسلیم رفع تدبیر و لایقه لا اختیار و لا تدبیر و لا اقبال و لا خصوصه و لا اعتراض فی ذلک الملك هذا حقيقة التسليم و اما تفویض مصطفی را بود علیه السلام و تفویض آنست که با و باز گذاشته باشد و او را در آن هیچ تدبیر نباشد کار بوی گذاشته باشد تا هر چه خواهد کند و مسلم را تا نظر نباشد تسلیم درست نیاید باز مفوض را هیچ نظر نباشد و مسلم را تا تدبیر نباشد تسلیم درست نیاید و مفوض را هیچ تدبیر درست نیاید و مسلم را تا در تسلیم او نباشد تسلیم درست نیاید باز مفوض را در دست او نباشد چنان است که کوئی را بر ابراهیم داشت تا امر آمد که بسیار باز مصطفی علیه السلام هرگز بدون حق نظر نکرد و نداشت و تدبیر نکرد و از کل وجوه تفویض کرده بود و امر بحق تعالی باز گذاشت تا او را بتسلیم حاجت نیاید چون بدانست که بدان مقدار که ابراهیم داشت تا او را خطاب تسلیم آمد از تحقیق تسلیم طلب کردند خود را بتفویض از کل معانی مبرا کردند تا بتسلیم حاجت نیاید تا تحقیق تسلیم مطالبت نکنند و در زیر این سریت مسلم پیش از تسلیم مشغول است با نچه تسلیم میکند و الشغل عن غیر الحق بحسب الحق و مصطفی علیه السلام باز میماند که بغیر تو که مشغول بودم تا تسلیم کنم آنچه به تسلیم با و درست آید مرا با او شغل نیست و آنکه مرا با او شغل است تسلیم سرور درست نیست و در وقت تسلیم خوشی تن فارغ کردن است از مسلم چگونه تسلیم کنم آنچه از وفارغم و مرا از تو فارغ رومی نیست بچه وجه تسلیم کنم پس مرا درین مقام جای نیست و بزرگان در اینجا فصلی گفته اند که درستی تفویض مصطفی علیه السلام در قیامت پدید آید که هرگز نگویید نفسی اگر روزی بانفس بودی در قیامت هم نفسی گفتی چنانکه دیگران لاجرم چون مکافات تسلیم سرور گردانید لا آتش آتش خلیل را و آن آتش در دار فنا فانی بود و موقدش مخلوق مکافات تفویض سرور گشتن آتش باقی آمد در دار بقا و موقدش حق تعالی و همیشه بر جا و آن آتش بر جا کرانش سرور گردانید چه عجب چون خلیل تسلیم آورد آتش بر سرور گشت و چون حبیب تفویض آورد آتش بر آتش سرور گرد و حق تعالی دانست که خلیل از آتش تبرید چنانکه در اخبار آمده است که بسیار گفته اه من العناد و حق تعالی او را نام و او کرده از معنی او را بتسلیم مطالبت کرد تا از آتش این کرد و باز دانست که حبیب از آتش پاک ندارد پاک که تران او راست او را از وفارغ کرد و شغل غبار مشغول گردانید ایشان را بشغل و از آتش امین کرد و اینست فرق میان تفویض و تسلیم که یاد کردیم و کافاته فی التطویل باز گفت فلذلك ایس الکبراء من الکمال از بر این ندمی گشتند بزرگان از کمال تعنی از کمال تفویض و تسلیم هیچکس در مقام تفویض مصطفی علیه السلام نرسیدند و هیچکس در مقام تسلیم خلیل علیه السلام نرسیدند و گوی فرق کردند میان تفویض و تسلیم و گفتند که تسلیم آن باشد که بسیاری و نه بینی که سپردم و تفویض آن باشد که چون سپردی نیز آن خاطر بر سر نگذاری و گریه گفتند تسلیم در مسلم حکم کردن است و تفویض احکم نادمین است هر که در چیزی حکم کند با آن خبر است و هر که خوشی را احکم بنیند با حق است و تسلیم تصرف است و تفویض قطع تصرف تسلیم مجوز است و تفویض مفرد از او هیچکس ازین دو مقام خبر نداشتند و هیچکس خود را بحکایت چنان تسلیم نکرد که خلیل هیچکس خوشی را چنان ندید که حبیب تسلیم سپردن است و تفویض ندادن باز گفت

بیان ازین سخن در تفویض بیان تحقیق تسلیم

تسلیم هر دو است و تفویض نادمین

وان كانوا في حال القربة واكرچه اين كسان در حال قربت بودند باو كفت مع تحقيق المشاهدة اكرچه بتحقيق مشاهدت بودند  
و معنى اين سخن آنست كه نخست قربت باشد و باز مشاهده و مشاهده برتر از قربت مشاهده بى قربت نباشد و قربت بى مشاهده باشد  
واكرچه بزرگان قربت و مشاهده هر دو يك دارند اما كمال تسليم خليل و كمال تفويض حبيب يكى ندارند و تفسير قربت مشاهده بى بايد  
انشاء الله تعالى عز وجل لكن رمى درو كويم بطريق مثل مثل قربت چنانست كه كس سر مايفته باشد با آتش نزديك شود تا كرم  
كرد و از منفعت آتش خبردار و مثل مشاهده چنانست كه كس در آتش افتد و بسوزد جز از عین بلا از آنچه چيز خبر ندارد و قال  
ابو العباس بن عطاء دى منازل المرسلين اعلی مراتب النبیین وادى منازل الانبياء اعلی مراتب الصديقين وادى  
منازل الصديقين اعلی مراتب الشهداء وادى منازل الشهداء اعلی مراتب الصالحين وادى منازل الصالحين  
اعلی مراتب المؤمنين واین ترتیب در پیش یاد کرده ایم لکن مثل این در شهادت است كه سلطانی باشد و او رعیت و مرتزقه  
باشند آن مرتزقه در جنب رعیت خاص اند و آن رعیت در جنب ایشان عام و چون خواهد كه از رعیت كس را بمقام مخصوص برد  
این كس را از اهل دیوان گرداند باز در حال كجند در جنب سواران عامند و سواران در جنب جماله خاص باز سواران در جنب  
قائدان عام اند در جنب خاص خاص اند در مقام خویش باز حجاب در جنب و زرا عامند در جنب خاص خاص اند در مقام خویش  
و وزیر را خاص مخصوص اند و وزیر را خاص آن كسى باشد كه ملك امراد او بكار آید پس هر كس بر بخت فرو ترست تو سل و بلك تا كس است  
كه از وزیر ترست باز آنكه خاص خواصست تو سل و بلك هم ملك است و این مثل است كه یاد کرده ایم تا مراتب خلق در محبت حق باین  
مثل مستعار ظاهر كرد و در زیر این رفعت و آن آنست كه با كفتیم خاص خواص آن كس است كه ملك امراد او بكار است از جمله  
این خواص این وصف نیافتم مگر در مصطفی علیه السلام و آن آنست كه حق تعالى یا كردد و لسوت يعطيك ربك فترضى  
همه رضای ما میجویند و ما رضای تو میجویم چون كسان رضای ما عامند و آنكه رضای او جویم خاص اگر چه همه خاص اند در مقام  
خویش و در جنب مقام تو عام خاصى كه از خواصتر نیست آن تولى و باشد التوفیق و العصمة قولهم فيما اضعف الى الانبياء عليهم  
السلام من الزلل اختلاف است مردمان از زلات انبياء عليهم السلام معتزلیان و كروهى از اهل سنت و جماعت بنیاء معصوم  
دانند و بر ایشان زلت روا ندارند و نه صغیره و نه كبیره و عامه اهل سنت و جماعت بر انبیاء زلت روا دارند بشرط آنكه صغیره باشد  
و كبیره نباشد و همه اتفاق است كه از انبياء عليهم السلام كه فرو انباشد مكرطافه از بدعتان و ضلالان كه این روا داشته اند  
لكن بتدریج روا داشته اند گفته اند كه انبياء از نبوت معزول گردند تا يكى گردند از عامه مؤمنان و چون نبوت برخاست بر همه  
مؤمنى كفر جائز باشد و نزد يكى این قول خطاست و بدعت و ضلالت و كفر بر انبیاء عزل خود روا نباشد و چون از نبوت  
عزل روا نباشد كفر هم روا نباشد این از بهر آنكه كفر محل عداوت است و ایمان محل محبت لکن اگر چه كافر بکفر عدو ضلالت  
او باید نیامده است كه خدا دشمن اوست و چون حال ملتبس است حكم او نیز موقوف است تا بر كفر از نیچان بیرون شود  
تا عداوت خدای تعالى او را حقیقت كردد یا كفر بر روز الاید و پدید آید كه خدا عدو او نبوده است و مؤمن اگر چه بحكم خدا  
ایمان را محبست محبت حق سبحانه در حق او پدید نیامده است پس چون حال ملتبس است حكم او نیز موقوف است تا انگاه كه از این  
جهان بر ایمان بیرون رود تا محبت حق او را حقیقت كردد و اگر و العیاذ بالله ایمان بر و بر و الاید پدید آید كه خدای تعالى

عده او بوده است و این توقف در محبت و عداوت در حق انبیا علیهم السلام روان باشد از بهر آنکه انبیا ابا از لامحاله از جهت  
آنکه ایشان انحصار مخصوص اند تا این محل و مرتبه نباشد نبوت را نشاید پس انبیا را محبت خدای تعالی در حق خود درست گشته باشد تا  
ایشان از نبوت آید و چون محبت خدا بنده را درست گشت از کفر این گشت از بهر آنکه تغییر و تبدل بر صفت مخلوقان روا باشد و بر صفت  
خدای تعالی روا نباشد هر که محبت است عده نکرد و دیگر عداوت محبت نکرد و اگر چه حق تعالی آنکس را که محبت است بر صفت اعداست چون  
سحره فرعون لکن سلطان محبت حق غالب کرد و در ایشان از صفت اعدا آورد و هر کس که حق جل جلاله را عداوت باشد هر چند که  
بر صفت احبا باشد چون ابلیس سلطان عداوت حق او را از صفت اولیا بصف اعدا آورد و این از بهر آنست که هر چه محبت است از  
معدوم بود و موجود گشتند و از پس وجود عدم بر ایشان جائز و عدم با وجود متنقض در عدم نیستی است و در وجود هستی باز تغییر  
صفات زیاده یافتی باشد یا نقصانی در او صفات با بقای ذات و تغییر و صفات با بقای ذات کمتر از این است گشتن ذات است چون  
تغییری از عدم بوجود آید و از محدثات اولی ترک تغییر صفات با بقای ذات روا باشد از بهر آنکه تغییر صفات رفع ذات واجب نکند  
باز فنی ذات تعطیل صفات واجب نکند که جیب ابلباس اعداد دارد تا خلعت محبتش پوشاند و گاه عداوت بر آنکس احبا میارند  
تا خلعت بعد و عداوتش پوشاند و حال هر دو بر بینندگان پوشیده پس کفر و ایمان صفت بنده اند و بنده نبود و هست گشت  
و باشد و معدوم گردد و همچنین شاید که صفتی که در وجود نیست معدوم گردد و صفتی که در وجود نیست موجود آید باز محبت عداوت  
حق را صفتی اند و صفات او ازلی است و چنانکه ذات او ازلی است و چنانکه ذات او را وجود صفت است بلا ابتداء و لا انتهاء  
هرگز معدوم نبود تا موجود گشت و وجود او را عدم نه و چون تغییر بر ذات او روا نباشد بر صفات هم روا نباشد و محبت او عداوت  
نکرد و چون صفت حق تعالی نیست و نبوت نشاید مگر بتقدم محبت و آن محبت ازلی را تغییر داند و نبوت دایما از آن نتیجه محبت ازلی  
اند و هم تغییر داند و اینجا فرمی است و آن آنست که محبت چون بعلت قائم باشد شاید که عداوت گردد بر زوال بعلت و عداوتی که بعلت  
قائم باشد شاید که محبت گردد بر زوال بعلت و محبت عداوت مخلوقان معلول است بعلت محبت بعلت منفعت معلول عداوت بعلت مضرت  
معلول از بهر این صفات ایشان تغییر و باشد چون منفعت مضرت گشت محبت عداوت گشت و چون مضرت منفعت گشت عداوت  
محبت گشت باز محبت حق و عداوت حق بعلت قائم نیست از بهر آنکه محبت عداوت حق ازلی است و مخالفت و موافقت بنده وقتی  
پس عداوت و محبت سابقین اند و مخالفت موافقت لاحقین و هرگز لاحق علی علت سابق نباشد پس موافقت بنده علت محبت نیست  
لکن محبت حق علت موافقت بنده است و خلاف بنده علت عداوت حق نیست لکن عداوت حق علت خلاف بنده است و از این نیکوتر  
هست که محبت عداوت گشتن و عداوت گشتن صفت نیازمندان است چون آن چیزیکه بوی نیازمند است بیا محبت کرد و چون دوست  
برادر عداوت کرد و در نیاز صفت مخلوقان است باز حق را صفت بی نیازی است و او را موافقت نیاز نیست پس وجود موافقت بر محبت  
کرد و بر ک موافقت چرا عداوت کرد و چون بر خلق تغییر رواست و بر حق تغییر روا نیست اگر مخلوق را اینجا آرم که صفات حق است تغییر بر  
متغیر جائز نیست و باشیم قدیم نه شدت باشیم و اگر حق را اینجا بریم که بنده است قدیم را متغیر  
گردانیده باشیم و محدث را قدیم گردانیده باشیم بر تغییر جائز و دشمن از بهر آنکه بر ما متغیر تغییر جائز و دشمن و نیز معنی دیگر آنست که  
چون محبت را بتاثر صفت قدیم تغییر کردیم محدث را تبع قدیم داشتیم باز چون قدیم را بتاثر صفت محدث تغییر کردیم قدیم را

احب حقیقت هو ناما عسیان کون بقضایک یومنا  
و انقضی فیضک هو لنا عسیان کون حبیبک یومنا



تبع محبت دهمشتم با ششم و محدث تبع قدیم روا باشد و قدیم تبع محدث روا باشد از بهر آنکه قدیم سابق است و محدث لاحق و سابق تبع لاحق نباشد لکن لاحق تبع سابق باشد و قدیم ضاتی است و محدث مخلوق و خالق مغیر باشد و مخلوق مغیر و چون بر قدیم تغیر روا باشد  
 او را مغیری دیگر باید و اینهمه محال است باین دلیل که یاد کردیم دست گشت قدیم را صفات قدیم و بر قدیم تغیر روا نه و انا کان و وصفها  
 پس نسبت او قدیم باشد انبیا علیهم السلام و محبت انصص خصوص باشند از بهر آنکه برتر از مقام نبوت مقامی نیست و انصص خصوص نباشد  
 الا از پس تا که محبت و بران تغیر روانه و بصفت نبوت نیز تغیر روانه و طریق دیگر آنست که حال انبیا را علیهم السلام که ایشان از بهر آن  
 مبعوث اند تا اعدا را از مقام عداوت بمقام ولایت آرند و محال باشد که اعدا بایشان اولیا گردند و ایشان خود اعدا باشند پس است  
 گشت بطلان قول آنها که این قول روا داشتند و اگر ایشان تعلق کنند بقول ابراهیم خلیل علیه السلام که گفت و اجنبی و منی ان نعبد  
 الا هنام و کونینا کر و انبودی این دعا محال بودی از بهر آنکه عا بر جا کزات روا باشد نه بر واجبات و تمنعات جواب است که شاید از بهر  
 آنکه خلیل این دعا پیش از آن گفت که او را نبوت آمد و چون از نبوت خود خبر بداشت بر خویشتن چه امن داشت و این تمجید است  
 که مصطفی علیه السلام پیش از آنکه از نبوت آگاه شد چون اعلام و تاثیرات نبود بدید گفت ان لا بعد بشاعر و مجنون او  
 از بهر دو منزله چنانکه خدا گفت و لا بقول شاعر و نیز گفت ما انت بنعمة ربك یحجون و اگر این دعا پس از آن کرده باشد  
 که او را نبوت آمده باشد تا ویل آنست که اگر چه خبر نبوت آمده بود و خبر ایمین کردن نیامده بود و از خدای تعالی جز بخبر او ایمین توان  
 گشتن چون خبر آمد که ایمین گردانیدم نیز این دعا نکرد و این را تا ویل ازین نیکوتر هست که مراد ازین دعا اولاد باشند نه او  
 لکن اگر چه او را ازین جنایت ایمینی بود خود را در میان اولاد افکند تا ببرکت دعای او نیز اولاد را اجابت آید و این چنان است  
 که خدا مصطفی را علیه السلام امر کرده و استغفر لک ذنبک و المومنین و المومنات و ذنوب مصطفی خود مغفور بود و کرده و ناکرده  
 بقول خدای تعالی که گفت لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر و مغفور را با استغفار حاجت نیاید لکن با اینهمه  
 او را فرمان آمد که چون عصیان را از ناخواهی خویشتن را در میان افکن بابرکت تو ایشان را بیامرزم و برین معنی خبر است از عبد  
 بن عباس رضی الله عنه که گفت که هر گاه بخدای تعالی حاجتی باشد باید اول بر پیغمبر علیه السلام صلوات فرستد و نگاه حاجت  
 بخوابد و نگاه دیگر باره صلوات دهد از بهر آنکه خدای تعالی در رحمت بکشد در وقت صلوات دادن بر پیغمبر و چون باول آخر  
 در کشنده باشد حاجت در میان بظیفیل روا کرد و اما اهل حقیقت این اصنام را تا ویل غیر این نهادند و گفتند عبادة الاصنام  
 مساکنة الاعراض و مطالعة الاعراض و این معنی آن خبر است که پیغمبر علیه السلام الله گفت الشراء اخفی فی لصق من  
 دبیب النمل علی الصفاء فی اللیلة الظلماء این شرک زنا را بستان نیست و بت را سجد کردن نیست لکن بغیر حق طمع داشتن  
 است یا از غیر حق رسیدن یا با غیر حق آرا میدن و این بر طریق تمثیل مجازست نه بر دلیل تحقیق از بهر آنکه اگر چه طمع داشت  
 و او را از دونه ترس و نه منفعت و نه مضرت چون اعتقاد این داشت اصل توحید و یران کرد و باز مومن موصی چون بخدای تعالی  
 ایمان آورد خدا تعالی او را خبر داد که در هفت آسمان و هفت زمین جز من نافع و ضار نیست چنانکه گفت و ان یمسک الله  
 بغض فلا کاشف له الا هو و ان یردک یجیر فلا راد لفضله بحکم محبت اعتقاد واجب کرد و جز با او بیارامیدن و جز با او  
 امید داشتن و جز از او نترسیدن چون درین معانی بغیر او باز گشت فعلاً آورد مانند فعل کافران اگر چه اعتقاد بر ایمان درست بود

در وقت صلوة خواندن در رحمت بر کاشد و آورد

عادت بخواند

لکن مانند شرک بود و آن چیز که در و منفعت و مضرت نباشد اگر چه بت نباشد لکن چون خوف و رجاء با متعلق باشد مانند بت باشد و معنی قول خلیل علیه السلام که گفت واجبتی وینی ان تعبدوا لاصنام اینست یعنی مرا نگاه دار تا با جز تو نیارم و جز ترا نیلیم و جز بتو امید ندارم و جز از تو ترسم یعنی حب لی صلتک ما یغنی عن غیرک و اشتغال باک شغلا فی غنی عن غیرک هذا هو معنی عاء الخلیل لیس التعود من الکفر الذی هو ترک اعتقاد الايمان اما سخن در کبار انبیا علیهم السلام خبر که است که از انبیا علیهم السلام کبار را وادارند و دلیل آنند قصه برادران یوسف که ایشان پدر را بیازدند و برادر را بفروختند و پیش بر دروغ گفتند که او را اگر نخواهیم کبار است و اهل سنت و جماعت بر انبیا کبار و اندازند از بهر آنکه کفر کبیره است از جمله کبار و از انبیا کفر و دانست کبیره دیگر هم روا نباشد از بهر آنکه از کسی که کبیره روا باشد هم کبار روا باشد و دلیل برین غیر انبیا و نبی نیست موجب عقاب است الا آنست که عقاب بکبیره در حد جواز است و باز عقاب بکفر در حد وجوب است و نشاید که انبیا علیهم السلام چیزی کنند که مستوجب عقاب خدای تعالی گردند نیز زلات انبیا که جائز است از بهر آن معنی است تا امتنان از ایشان عذر تقصیر نخواهد بود و تو به کردن پیاموزند و این معنی بصغیر حاصل آید جواز کبیره را معنی نیست اما احتجاج ایشان بقصه برادران یوسف علیه السلام جواب اهل سنت و جماعت آنست که از آنکه ایشان آنچه کردند پیش از آمدن وحی کردند و ایشان را هنوز پیغامبری نیامده بود و پیش از نبوت این معنی روا باشد و گروهی گفتند که ایشان این تاویل کردند و آنچه گفتند تاویل گفتند اما فروختن برادر و شریعت ایشان استرقاق روا بود نه یعنی که یوسف علیه السلام بنیامین را بربندگی گرفت بسبب ثمت دزدی اما آنکه گفتند که گرش بخورد معنی آنست که علی زعمک که پدر گرفته بود اخاف ان یا کله الذئب گفتند اگر روا باشد که او را اگر بخورد پس گرش بخورد و اما عقوبت پدر در خبر نیامده است که پدر از ایشان رجوع گشت و بدل از آن گرفت ایشان را و ادعای بد گفت تا احتجاج ایشان را و همه مانند اهل حقائق زلات ایشان را تا ویدها گفته اند یک از ان یا کوئیم گفته اند که یعقوب علیه السلام محبت یک پسر بر دیگران تقدیم کرد و او را از ان پسر هیچ منفعتی نبود و پسران دیگر با انواع خدمت های پدر میکردند و او را بر ایشان محبتی نه پسران را علم برین پسر غیرت آوردند و گفتند محبت پدر را یوسف را بے علت است و محبت مخلوقان بے علت روا نباشد و محبت بے علت صفت حق است جل و عز یوسف از پیش پدر برداریم تا مخلوق را صفتی نباشد که آن صفت حق است ایشان باین بر دشمن معذور و پدر را از سر ایشان خبره و نیز پدر محبت یوسف معذور از بهر آنکه میل و بیوسف نه عین یوسف بود لکن یوسف علیه السلام او را آئینه بود در جمال یوسف لطف حق نظاره میکرد پس بسته لطف حق بودند بسته یوسف یعقوب را عذر این پسران را خبره تا در حق انبیا سخن بنیکوئی گفته آید و زبان نکا بهرشته شود و گفته اند دلیل بر آنکه یعقوب نظاره یوسف نمیکرد آن بود که اگر او نظاره یوسف بودی چون بفرق یوسف چشمش رفت تا یوسف تیامدی چشم باز نیامدی چون پیرهن بیاوردند چشم باز آمد پس همان لطف که در یوسف می نمودند بر پیرهن می نمودند بر پیرهن بجای یوسف بایستاد و اما آن سخنان که مردمان ظاهر آوردند که در همه چنین گفتند که سائل بدر خانه یعقوب آمد و او را بے طعام باز کرد و ایند حق تعالی فرزندان ما برو کما شئت تا چندین بلا با پدر بگردند و دل او را بسوختند بفرق یوسف از بهر سوختن دل آن در ویش و تفسیر این چنین قول آمده است که در خانه یعقوب طعامی ساخته بودند و هنوز نه رسیده بود و آن در ویش سخت کر سته بود بیوی طعام آنجا قصد کرد و مشتاق چون بوی بیا بدو نمود کرد





نباشد الا بقصد قلوب و چون هر کس قصد کرد خلاف حق را اعراض آورد از حق اگر ان اعراض با قصد و اعتقاد باشد کفر باشد و اگر قصد  
 باشد بی اعتقاد و جهل کردن باشد مخاطره باشد که با عباد وستی بقایا بدو انبیا حق را جل عز و دست از ترین خلق باشند و ایشان  
 از شمار بحسب و از شمار خواص باشند و بخصوص محبت نه اعراض درست آید و نه جناب پس بدستیم که برایشان نه کفر و نه ایمان کبیر  
 لکن آنچه آید صغیره آید و آن صغیره که موجود آید یا مغفور باشد یا جناب که بر جناب که خدای تعالی گفته ان تحتنبوا کلبا یا تحتنبوا  
 عند تکفیر عنکوسیا تکفیر یا مغفور نباشد لکن از انبیا خود اصرار نیاید همه آن صغیره که موجود آید یا استغفار مقرر باشد از هر آنکه  
 ثبات کردن بر ذنب اصرار است و از انبیا اصرار روا نباشد لکن با اینهمه ایشان را باین قدر عتاب آید بزرگی مقام ایشان را  
 از هر آنکه هرگز داخل بزرگتر جنابیت او بزرگتر و هرگز داخل خردتر جنابیت او اندک تر چنانکه در خبر آمده است که آدم علیه السلام ساجد  
 گرد و گفت الهی با من چندین نگوئیم یا کردی باز بیک زلت مرا از بهشت بیرون کردی وحی آمد که یا آدم او اعلمت ان جفاء  
 الحبيب علی الحبيب شدید و گروهی چنین گفته اند که ایشان را عتاب بصغیره از بهر آن آمد که ایشان از بهر نصیب شریعت است  
 اگر طاعت کنند برایشان هیچ تقصیر نیاید خلق از ایشان اقامت طاعت بیاموزند و خلق را با صلاح تقصیر حاجت پیش  
 از ان است که با قاست طاعت تقصیری که آن صغیره است نه کبیره و از غیر انبیا اگر آن بیامدی مغفور بودی با جناب آن کبار  
 برایشان پس از انبیا این برود و باز ایشان را عتاب آید تا عذر ایشان بخوابد تا و گیران بدانند که از صغیره همچنان عذر باید  
 خواست که از کبیره چگونه باید خواست پس معنی تجویز صغائر برایشان اینست و گروهی چنین گفته اند که هم این صغیره بتاویل  
 از ایشان رد باشد نه بقصد و آن تاویل را وجوه گفته اند یک وجه آنست که در کتاب یاد کرده است قال المجتهد والنور فی غیرها  
 من الکتاب و انما جرى علی الانبياء جرى علی خواهره و اسرارهم مستوفاة بشهادة الحق گفت آنچه بر پیغمبران رفت از  
 زلت بر ظاهرهای ایشان رفت نه بر اسرار ایشان و سرهای ایشان مشغول بود مشاهدات حق معنی این سخن آنست که سر انبیا  
 هیچ وقت از مشغول حق فارغ نباشد لکن بر دوام در تفکر حلال و حلال حق باشد گاه در خوف جلال باشد میسوزند و گاه در رجاء جلال  
 میفروزند آن مشاهدات تفکر باشد نه مشاهدات معاینه و مثال این چنان باشد که چون کسی مشتاق باشد بچیز غائب یا  
 خائف باشد از چیز غائب چون شوق و خوف بر او غلبه کند و بهی تفکر او بآن چیز گردد آن غائب و یاد در فکر سرچین باشد  
 گردد بظواهر از حاضران غائب گردد و نگاه بظواهر و چیزی بر نند و اندر زخم خبر ندارد یا یکس در نگر و از دیدن خبر ندارد و یا یکس سخن  
 گوید و از سخن گفتن خبر ندارد یا یکس با سخن گوید و از شنیدن خبر ندارد از بهر آنکه سرش از نفس غائب گشت و نفس انسر  
 مثل زلت انبیا نیست اسرار ایشان بشاهدات حق مشغول در تفکر آلا و نعمای او یا در تفکر عظمت و بیست او و آنچه باین مانده  
 بر نفس ایشان چیزی برود بی قصد و اعتقاد از بهر آنکه قصد و اعتقاد سر راست و سر ایشان غائب باشد و امتداد اعلی جلال  
 بقوله تعالی فسنی لهن جنة لهن و استلال کردند بقول خدای تعالی که در قصه آدم یاد کرد و گفت فراموش کرد و او را در ان کار  
 قصد نیافتیم آن کرده که تاویل زلات انبیا بر نماند که ما و کریم این نسیا را فراموشی نمادند تاویل و او این عزم را قصد نماند  
 و معنی این سخن آنست که هر کس که چیزی را فراموش کند از ان کند که سر او بچیز مشغول گردد و در مشاهدات حق آن چیز سر او ازین غائب  
 گرد و فراموش کند باز گفت و قالوا ولا يصح كمال حال حتى يتقدمها العقود والنيات گفت درست نیاید اعمال تا در پیش عتد

نکته

نیت نباشد و الا عقیده و لایته فلیس بفعل و آنچه در اعتقاد و نیت نباشد آن فعل نباشد مراد ازین سخن آنست که عمل را حکم  
 نباشد بے اعتقاد و نیت فاما نفس عمل حاصل آید که قتل یا نیت هم قتل باشد و ضرب بے نیت هم ضرب باشد لکن حکمتی چون حکم قتل  
 نباشد که آنجا قصد و نیت باشد نه یعنی که هر قتلی که بقصد باشد عمد محض باشد و موجب قصاص باشد و هر قتلی که بے قصد و نیت  
 باشد خطا باشد قصاص واجب نکند پس اعمال نیز که حکم طاعت و معصیت کرد بقصد و نیت کرد اما طاعت چون نماز و روزه  
 و حج و زکوة بے نیت روا نباشد فاما معصیت مکروه بر معصیت عاصی و معاقب نباشد تا اگر که بر حکم کفر واجب نکند بر مکروه و  
 اگر که بر قتل مکروه را قاتل نکند و خطا و نسیان همچنین چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت دفعه عن اهل الخطاء و النسیان و صا  
 است که هو علیه چون اصل ثابت گشت و رایا و کردیم که اسرار انبیا مشاهدات مستوفی باشد آنچه رو بر ظاهر ایشان بے قصد و اعتقاد  
 رد و از بهر آنکه قصد و اعتقاد در سر بآن چیز مشغول باید تا قصد و اعتقاد درست آید چون سر بجای دیگر مشغول باشد درین فعل  
 اعتقاد نباشد و اسرار انبیا چنان مشغول مشاهدات حق باشند که بجزئی دیگر فراغت نیابند و اگر سر انبیا را هیچ شغل نباشد بکر  
 مراعات وقت و مراقبت امر و انتظار و حی ساعه فاعلم بجزئی دیگر خود فراغت ندارند پس چون مشاهدات جلال و عظمت و نیت  
 آمد بجزئی فراغت که دارند و با خلق سپردارند و قد نفی الله تعالى ذلک عن آدم بقوله فغسی له نجد له عزما و خدای تعالی  
 آن فعل را آدم نفی کرد با آنکه فراموش کرد و اما اقا صدقیا فیم در کتاب این مقدار یاد کرد که از و حکم نسیان فعل نفی کرد و اما بحال فعل  
 آدم علیه السلام بود از بهر آنکه خدای تعالی از و نفی کرد و گفت و لم نجد له عزما و ازین عجب تر آنکه گفت و عصی آدم مدفعی  
 اگر فعل از و موجود نیامد صفت صهیان و غایت بر و درست نیامد یا اینجا فعل اثبات کرد لکن چون محبت عنایت از حب کرد  
 جنایت او بر کس و دیگر نهاد و گفت فازله الشیطان و نیز گفت فذلهم ابغرو و و نیز گفت و قاسمها گفت بلغز انبش  
 و هر که بلغز اند بقتل لکن جنایت بلغز اند نباشد نه بر افتند و نیز گفت بلغز انبش مساده دلان فریفته کردند و نیز گفت  
 سو کند و ادش و این را تاویل نیکوست یعنی آدم را تعظیم تا بجای بود که کمان نبودی که کس با سو کند بدروغ خورد از جهت تعظیم  
 فریفته گشت چون فعل از و اثبات کرد چون قصد نبود نفی کرد و ازین نیکوتر هست و عصی گفت تا آدم بخود دگر و غره نکرد و  
 بازی ز سپید کرد تا چون بکرم نظاره کند نو مید کرد تا گاه دل خویش بیند و گاه غرض حق و این چنانست که بزرگان گفته اند

للعارف نظرتان نظری الى نفسه لظقة الى ربه اذا انظر الى نفسه خذل اذا انظر الى ربه دل اذا انظر الى نفسه افقر

و اذا انظر الى ربه افقر گفت یا آدم چون بخوشتن نگری و عصی بنگر اگر عنایت ما نباشد تو آنی و چون بانگری حکم دوستی نگر

هرگاه که خوشتن نه بینی اینک معنی نفی و لم نجد له عزما و معانبات الحق لهم علیها و اما جاءات علماء الاغیاء و علما عند

ایمانهم المعاصی و واضح الاستغفار چون ایشانرا قصد و اعتقاد و نیت نیست بکفر کردن و جفا گفتن معنی عتاب

چیت چنین میگویند این گروه که زلات را تاویل این نهادند که مایا کردیم معنی عتاب حق بایشان آنست که تا دیگران را

راه نمون کرد و بداند که چون ماکناه و معصیت کنیم لا استغفار را بیاوردن و معنی این سخن و الله اعلم آنست که ظاهر انبیا آئینند

خلق است چون مخلوق ایشان نکرند از اقوال و افعال و حرکات ایشان ادب گیرند و هر چه از ایشان بینند بر خویش باران

بنان کنند و اگر چنان باشد که بر ظاهر ایشان تقصیری رود تا قصد و اعتقاد ظاهر و باطن ایشان آلوده کرد و ظاهر بقصیر فعل

و باطن با اعتقاد خلاف و اسرار انبیاء آورده و انباشد پس اسرار ایشان را از قصد خلاف پاک داریم تعظیم محل ایشان را و چون بظاهر ایشان  
تقصیر رود باین اعتقاد و قصد نیست نام جانی و عاصی نیکو ندانم هر چند که چنین باشد اگر عتاب نیاید بر آن مقصود تا عذر خواهند  
است آن تقصیر اشریت گردانند از بهر آنکه از پیما بر علیه السلام فعلی بینند که از آن فعل عذر نخواهند و پیما بر مقتدا می خلق بآن  
فعل بوی افتد کنند در راه کم کنند پس حق تعالی بظاهر ایشان زلته بر اندرین تاویل که یاکردیم و آنرا مقرون گردانند بعد از حق تعالی  
تا است را تنبیه افتد بر اعتذار و انبیاء منزله از معصیت و جفا اینها را چنین پاک بیرون آریم و زلات ثابت کنیم تا با ثبات زلات از  
اعتزال تبر کنیم و بطن نیکو انبیاء منزله داریم از بهر آنکه بر او واجب است بغیر انبیاء گمان نیکو بردن و انبیاء اولی تر و نیز اگر جای جفا باشد  
و تا تاویل نیکو کنیم حیب نباشد باز چون تاویل بدینیم اگر خطا کنیم دین ما را ازین دارد و کوهست معاصیات حق را با انبیاء تاویل کنیم  
این نهادند و گفتند چون انبیاء باین فعل که کردند به قصد و نیت نام عاصی نکر گفتند عتاب با ایشان نه از بهر صالح معصیت  
ست لکن از دیو محبت است که تا محبت بر جای باشد عتاب میان محبتین جاری باشد چنانکه قائل گوید ۵ اذ ذهب العتاب فلیس  
و بیقی لود ما بقی العتاب حق تعالی با ایشان عتاب کند تا بداند که ما را محل محبت بر جاست و ایشان بعد از مشغول گردند  
از بهر آنکه خلق هر در گذارد حق مولی مقصود و مقصود را از عذر خجسته چاره نباشد عتاب با حق دلیل بقای محبت باشد و عذر از  
ایشان اقرار تقصیر باشد و چه مبارک تقصیری باشد تقصیر انبیاء که سبب کرد و اثبات محبت را نه چون تقصیر ما باشد که جنون با آورد  
و مخطوطه قطیعت با آورد تقصیر ایشان عتاب با آورد و دلیل بقای محبت باشد و اگر حق ایشان را عتاب باز گیر و طاقت ندارد تا  
گروهی در قصه آدم علیه السلام چنین گفتند که چون آدم علیه السلام دید که حق تعالی با ابلیس چه کرد لذت عیش در خطر بگذشت چون  
حق دشت که آن دوست ما لذت عیش نیست از خطر فراق ما تا ما با وی همان نکنیم که با دشمن او کردیم زلته بر دست او براند خواست  
آدم در آن ساعت که از بیم فراق بسوزد و هلاک گردند آمد الله اهلکما عن تکلم الشجرة و اقل لکما ان الشیطان لکما عدا  
صین چون معاشرت آمد و لغت نیاند دانست که این محبت است و عداوت نیست دل دوستی از چنین نگاه دارند ظاهر آدم بظاهر عتاب  
طاعت گریان و باطن وی با ظاهر محبت نازان و درین سخن سری عجب است که خدای تعالی گفت و اقل لکما ان الشیطان لکما عدا  
صین من شمارا گفتیم که او دشمن شماست معنی این سخن آنست که او دشمن من است از بهر آنکه من او را لعنت کردم اگر شما نیز دشمن من بوده  
او شمارا دوست بودی از بهر آنکه دشمن دشمن دوست باشد چون او شمارا دشمن است بداند که شمارا دوست اید بعتاب منالید با این  
دوستی نازید که دوستی با عتاب بهتر از دشمنی به عتاب و انتباه بعضهم و قالوا انها کانت علی جهة التاویل المخطا فیه  
و کرده انبیاء از زلت ثابت کرده اند که جهت تاویل و مخطوطه یعنی انبیاء قصد خلاف نکرده اند لکن آنرا تاویل صواب آنست که و خطا  
آمد باز در آن تاویل سخن گفتند گروهی گفتند که بفراموشی کرده اند نه بعد و قصه آدم علیه السلام محبت آورده اند که فلسی و لهیجی است  
و گفتند روا نباشد انبیاء تاویل خطا افتد از بهر آنکه تاویل محبت را از انباشد و انبیاء را اجتهاد نباشد آنچه گفتند همه بوجی گفتند بوجی  
گویند چنانکه خدای تعالی گفت و ما ینتطق عن الهوی ان هوالاوحی یوحی و کرده این را در کردند و گفتند نسیان نبود  
از بهر آنکه خدای تعالی گفت و قاسم ما انی لکما المن الناصحین چگونه فراموش کار باشد و ابلیس با یاد او میدهد و نیز گفت یا خذ  
ربکما عن هذه الشجرة اشارت کرد بآن درخت اگر آدم ناسی بودی چون با یادش داد لایحاله یادش آمد پس اینست که حال ایشان

را و از جهت گمان نیکو بردن

انبیاء علیهم السلام آنچه گفتند بوجی گفتند از جهت



گن این را تا و یک بود جز بیان و کرد پس این تاویل را در جنس نهادند و عین و این چنان است که خدای تعالی ایشان را گفت  
 کلا تقریبا هذه الشجرة نهی اشارت بیک فخر و کرد و مرد جنس آن شجر بود و زمین مشارالیه و این جنس درخت در بهشت بسیار بود  
 آدم پذیرفت که مرد عین مشارالیه است نه جنس و او را تاویل خطا افتاد از درخت دیگر که از جنس مشارالیه بود و خورد و کرد و حی جنس  
 گفتند که زلات انبیا بران معنی باشد که ایشان را بجزیه اطلاق آمده باشد بران بر دیگر قیاس کنند و با جهل و خویش برانند و  
 نزدیک خداوند آن حکم فسوخ گشته باشد ایشان را بآن اجتماع عتاب آید و کرد و حی جنس گفته اند که پیغامبران خود تاویل خطا  
 کار نکنند و آنچه کنند صواب کنند لکن اگر چه و اب کنند باید که با مکنند چون امر را نیابند عتاب آید از بهر نابالستن امر نه از بهر خطا و این  
 چنان است که خدای تعالی گفت در قصه پیغامبر علیه السلام عفا الله عنک له اذنت هم عفو زلت لایست و عتاب که چرا کردی هم  
 زلت را باشد و آنچه کرد و درین هیچ خل نیاید و لکن بایست که نظر بوی امر را چون امر را انتظار نکرد عتاب آید لکن دعوت فائده  
 بزرگ آید و آن آنست که همه عتاب پیش آورد و عفو از پس و او را عفو مقدم کرد و درین حکمتی است و آن آنست که چون عتاب  
 مقدم باشد از عذر چاره نباشد تا عفو آید و چون عفو مقدم باشد بعد از حاجت نیاید عذر خواستن مقام دل است همه اسقام دل آورد  
 و او را علیه السلام مقام عزت داشت ازین نیکوتر فائده است و آن آنست که اگر عفو مقدم نبود طاعت سماع عتاب نداشته  
 و اگر عتاب نبود بر او کی بماند عتاب کرد و پاکی را عفو کرد و گناه داشت دل او کرد و گفتند که تاویل زلت ایشان آن باشد که  
 برضای کسی بروند کمتر از خویش چنانکه خدای تعالی گفت له تحرموا حل الله ملک یبغی مرضات از واجبات چرا حرام میکنی  
 بر خویش آنچه با بر تو حلال گردانیده ایم یعنی خوشنودی زمان میجوی عتاب از بهر حرام کردن حلال آید از بهر جستن رضای آنان  
 معنی این سخن آن باشد که توبه عالمی همه اوصای تو بایست جستن نه توبه رضای کسی دیگر و ازین نیکوتر است و آن آنست که  
 ترا خداوندیم و تو را بارنده و از دیگران ترا کمتر زد و تو ایشان را کمتر و من که سید تو ام رضای تو میجویم چنانکه گفت فلنولیک قبله  
 ترضها و نیز گفت و لسوف یعطیک ربک فترضنی ترا رضای کسی دیگر چرا بایست جستن و کرد و حی جنس گفتند که زلات انبیا  
 چنان باشد که تاویل سخنی بگویند و آن تاویل معنی صحیح باشد لکن خلق ظاهر شنوند و معنی ندانند عتاب آید از بهر آنکه ایشان بلیغ  
 اند و تبلیس و این چنان است که خلیل علیه السلام زن خویش را گفت هذه اخفی و از ان اخفی خواست چنانکه گفت  
 هذا ربی و انما یجاءو ان بود که علی زعم که لا فی اعتقادی و چنانکه گفت بل فعله کبیر هم و از ان  
 مراد تعلیق بشر بود یعنی ان كانوا یطعون فقد فعله کبیر هم هذا باز گفت بل فعله ایضا و قف  
 ست یعنی فعله من فعله باز گفت کبیر هم هذا مترشان نیست چرا نگاه نداشت باز گفت فستلوه  
 ان كانوا یطعون تا گفت بل فعله کبیر هم هذا بخویش اشارت کرد که بزرگ ترین ایشان او بود  
 و متعان را چنین فلن افتاد که به بت اشارت کرد و نیز تاویلها گفتند لکن باینقدر کنایت باشد فحوت و علیها  
 لعلوم و تبتهم و ارتضاع منار هم عتاب آید ایشان را بچه گفتند و کردند از بهر بزرگی مرتبت ایشان و بلندی زرات ایشان  
 و معنی این سخن آنست که بزرگ گنا را بجزو بگیرند و خردان را بزرگ نگیرند و ناگرفتن بزرگ دلیل خردی است و گرفتن بخردی دلیل بزرگی  
 است بهر خردی گرفتن نشان بایست است آسان فرو گرفتن دوست بد دشمن نشان نابایست است و ازین نیکوتر است هر گاه

قدر و محل بزرگ نیست اگر آلوده بینند یا که نیست باز بر دوست عزیزان که آلودگی دیدن روی نیست نه بینی که چون پدر و مادر  
 را بر فرزند مهر بود همه تریب و تیار داشت و شفقت همه انجام بود و چون بر کودک بیگانه مهر نبود اگر چه آلوده بود و ابود فکلان خلعت  
 زجر الغیر همه آن عتاب کردن بایشان زجر بود دیگر از معنی این سخن آنست که ما از ایشان این مقدار فرونگذاشتیم از دیگران  
 کی فرونگذاریم این تنبیه است دیگر از تاغره نکرده و این نباشند و اگر چه قصه اجنبین تاویل مینماید که حق تعالی گفت و عیسی  
 آدم ربه فغوی از آدم علیه السلام با چندان مقدمات کرامات یکے فرونگذاشتیم از شما که فرونگذاریم و او را بیک زلت از بهشت  
 بیرون آوردیم تا شاغره نکرده و با چندان جفا امید بهشت ندارید و این بر طریق تمثیل و تنبیه باشد نه بر طریق تحقیق و اگر چه  
 این را عکس کردند گفتند زلات انبیاء تاویل تنبیه غیارت بر وجه دیگر و آن آنست که همه جهانیان را از دنیا میگردانند بایشان یا  
 بزرگی محل خویشین نتوانستند که در حق ما تقصیر نیارند تو کی توانی تا عامی محبت و گناه از حق نومید نکرد و دو حفظاً لمواضع  
 الفضل علیهم و این عتاب کردن بایشان از بهر آن باشد که تا جای فضل بایشان نگاهازد و معنی این سخن آنست که حق را  
 بایشان فضل بزرگست بخوابد بایشان کفران آرند تا فضل بایشان زوال آید بهر خورده ایشان را عتاب آمد تا بیدار باشند  
 فضل خدای را نگاه دارند از بهر آنکه هر کس بیکیه نگیری دیگری کند چون بخود تنبیه کنی در بزرگ افتد بدربار اول بگیرند تابشانی و زنیفتند  
 و نادیدانند و این عتاب کردن اوب کون باشد ایشان را و معنی ادب کردن ایشان اظهار محبت است نه عقوبت یعنی من شما را بجائی نرسندم محل  
 شما نیست از بهر کس کار در غور خویش نکوتر چنانکه خدای تعالی گفت قل کل عمل علی شاکلته قال بعضهم انما کانت علی وجهه و الغفلة  
 و جعله اسه و هم فی کلا دفع و کرده می گفتند زلات انبیاء بر جبهت سهو و غفلت بود و سهو ایشان در جبهتی افتاد که فرود بود از بهر  
 کشتن ایشان بجهتی که بر تر بود و معنی این سخن آنست که ما اسه و زلایان افند که تا بجهتی مشغول کرد و کمتر از انظار ظاهر اسه و افتد و همچنین هم  
 طاعتها که ما خطا افتد از ان افند که سراسر بجهتی مشغول کرد و کمتر از ان طاعت تا ما را از ان طاعت مشغول کرد اند تا در طاعت خطا  
 افتد باز حال انبیا بر ضد این باشد ایشان را که خطا افتد در طاعت از ان یافتند و الله اعلم که سر ایشان در ان ساعت بجهتی  
 مشغول باشد بر تر از ان فعل چون جلال خدای تعالی یا قرب او یا هیبت او یا شوق او چنان مغلوب کرد و در ان مقام در ان  
 فعل سهو کن فلما بقصد خلاف نکرده خدای تعالی را و سر خویش را بقصان باز نیارند و آن از بهر آنست که انبیا ذو طیفین اند یکے  
 باطن و دیگر ظاهر باطن ایشان همیشه بحق نگران است و ظاهر ایشان آینه خلق است درو نظاره کنند و از او بگریزند که ظاهر  
 ایشان با خلق نباشد خلق از کفر فتن شریعت فرو مانند و لکن باطن ایشان با حق نباشد محبوب کردند و نبوت را نشاندند و کفر فتن  
 از حق باز مانند سر ایشان مستوفی است حق را هر ساعتی در سر ایشان پدید آید خوف بر خوف و رجا بر رجا و محبت بر محبت و شوق  
 بر شوق زیادت میگرد و ظاهر ایشان هیچ سر بهم چندا نکرده سر معانی زیادت کرد و بر ظاهر اثر آن پدید می آید خلق از او ب  
 میگردند خلق بظاهر ایشان نگران و ظاهر ایشان بسر نگران و سر ایشان بحق نگران سر از حق میگرد و ظاهر از سر میگرد  
 اگر چنان باشد که سر ایشان از حق غافل گردد ظاهر ایشان کثر کرده و چون ظاهر کثر کرد و شریعت ویران کرد و خلق با هم کنند  
 و این خطای ظاهر باشد و هر کس این اعتقاد کند دین او را زیان دارد و شک نیست که احوال باطن بر تر از معاملات ظاهر است  
 از بهر آنکه معاملات ظاهر را تقصیر افتد با درستی احوال باطن دین او را زیان ندارد و اگر اندر احوال باطن تقصیر افتد درستی

معاملات ظاهر او سود ندارد پس چون احوال سرایشان همیشه بصحت استقامت باشد هر ساعت در زیادت باشد تقصیر کم  
ایشان از بظواهر افتد از مشغولی سرافتد و آن مشغول سرایشان زیادت قرب باشد و زیادت معرفت و شوق باشد سرایشان را  
بجیزی مشغول گرداند که آن بهتر از نماز سهوی بیفتد تا آنرا جبر کنند تا خلق جبر سهو بسیار از ایشان ساهی از نماز گردانند  
از حق باز ساهی از حق گردیم باز نماز ما سهو در مقام حجاب افتد باز ایشان را سهو در مقام مشاهده افتد و این هر دو را  
در شایسته نظیر است کیسکه عاشق باشد و مجبور گردد از معشوق خویش و مجبوری مجبوری است در حال مجبوری مغلوب گردد و در افعال او را  
خطا افتد این مثال سهو بسیار است آن یکی مجبوری است از دوست راه کم کرد و این یکی وصول گشت در لذت وصال مغلوب گشت و تعمیر  
گشت و از فعل غائب گشت آن یکی بغیر دوست مشغول گشت تا در خدمت دوست خطا کرد و مغذ و نبود و این یکی بدوست مشغول گشت  
تا در خدمت خطا کرد خطای این برتر از صواب آن از بر آنکه از خدمت مراد میزد و مست چون بخند و مشغول است تقصیر خدمت چه  
زیان دارد لکن بهر دو حال ز جبر کردن تقصیر نیست تا در خدمت درست گردد پس باین معنی که یاد کردیم زلت ثابت نشود اثبات  
مذمب سنت و جماعت و او بنیاد منزه داشته اند صحت اعتقاد و نگاهداشت حرمت را و گذار اقا طایفه النبیان الذی کان  
یشغل عن صلواته اعظم من الصلوة و همچنین گفتند سهو پیغمبر علیه السلام که او را در نماز افتاد و آنکه او را در نماز از نماز  
مشغول کرد از نماز بزرگتر بود این فصل آنکه یاد کردیم همه بر آن موافقت آورد که یاد کردیم که زلات انبیاء در انبیاء بافتد با علی و حنفی  
چند بار بآن زیادت کنیم تا روشن تر گردد و آن آنست که انبیاء و طرفین اندیکه ظاهر و یکیکه باطن ظاهر ایشان چنانچه باشد خلق بشری  
چنانکه خدای تعالی گفت قل انما انابتمو لکم و نیز گفت لقد جاءکم رسول من انفسکم و نیز گفت لقد صدق الله  
علی المؤمنین اذ بعثت فیهم رسولا من انفسهم و باطن ایشان علوی باشد عرض حق حقی هوای چنانکه پیغمبر علیه السلام  
گفت انما لست کاحداکم و ازین ظاهر خود را نخواست از بر آنکه ظاهر او همچنان که ان مابود لکن معنی شایسته است که انما لست  
کاحداکم شایسته اوست و انما لست کاحداکم ظاهر و خلقت معنی این سخن آنست که چون ظاهر ایشان چون ظاهر مابود بر ظاهر ایشان  
شایسته که در آنچه بر ظاهر بار و در سهو و غفلت همچون مابخورند و نجسند و محدث و جنب کردند و مخالطت و عشرت کنند و باز باطن  
ایشان ساهی و غافل گشتی چنانکه از ان ما ازین معنی گفت پیغمبر علیه السلام تنامو عینای و کاینما قلبی بظاهر بخفتی چون  
بشود و بر باطن خواب روانه چنانکه بحق خواب روانه چنانکه خدای تعالی گفت لا تلخذہ سئۃ و لا نوم باطن مصطفی علیه السلام  
هم برین صفت گردانید ظاهر او مشاهده خلق را بود و باطن او مشاهده حق را چون بظاهر بخفت از خلق غافل گشت اگر باطن نیز  
بخفت از حق غافل گشت حجاب از خلق روا باشد و از حق روا نباشد شما را بنیم شاید و کار برآید و اگر ساعتی او را بنیم طاقت  
ندارم نوم جزوی است از موت و موت اعظم موت کلی است بر ظاهر او نوم روا بود از بر آنکه موت روا بود چون بر باطن او نوم روا بود  
موت نیز روا بنمود از معنی بود که در گور همچنان خبر داشت که در حیات و عدت زمان او منقضی گشت و نیز پیغمبر علیه السلام گفت  
انی بیت عند ربی انی اظن عند ربی این صفت باطن باشد که صفت ظاهر هر ش در کنار عایشه بعد یقه بود و عایشه  
رضی الله عنهما رب نبود چون ظاهرش با عایشه بود همچون عایشه بخفت چون باطنش با حق بود همچون حق بخفت در حضرت حق  
خواب محال باشد و موت هم محال بود و نیز گفت بطبعی بی و یسفین و اشکال نیست در آنچه این نه طعام معنوی و شراب معنوی



بود چون بظاهر با خلق صحبت کرد و طعام و شراب از جنس طعام و شراب ایشان خورد و چون بباطن با حق تعالی صحبت کرد و طعام  
 محبت و شراب مشاهد خورد و طعام و شراب ظاهر بیری کند طعام و شراب باطن کوشی و تشنگی افزاید اگر ظاهر از طعام و شراب  
 معهود جدا ماند هلاک نکند زمانی بقیایا بد چون مدتی بر آید نگاه هلاک شود باز سر از طعام و شراب باطن اگر بخیلت باز ماند هلاک نشود  
 اینک صفت خلقت انبیایین است که یاد کردیم باین دلائل بقیتم و هر ستری را که از معرفت نشان است هم از نفعی نصیب است  
 بر مقدار او لکن کمال انبیاء است علیهم السلام دیگر از خطرات باشد و انبیاء را وطنات و حکمت آنکه نهاد انبیاء برین و صفت است  
 که یاد کردیم آنست که ایشان بظاهر و صحبت خلق اند و بباطن در صحبت حق بظاهر بصفت خلق مانند تا خلق با ایشان صحبت  
 تواند کردند و بباطن بصفت حق مانند تا با حق صحبت تواند کردند پس چون حال ایشان چنین باشد سر ایشان  
 جانی دیگر باشد و نفس جای دیگر و آنچه نفس میکند سر از ان خبر و آنچه سر برین نفس از ان خبر تا که رومی از اهل حقیقت  
 در قصه موسی علیه السلام چنین معنی را نهند چون سوال کرد که ادنی انظر الیک ظاهر او فزار بود بصفت فانی در بدن  
 باقی بودن محال بود و صفت فانی او را بحیل فانی مشغول کرد و فاما سر او از ان بزرگتر بود که بحیل مشغول گشته چون کوه فانی  
 گشت ظاهر موسی فانی گشت باطن موسی را با حق تجلی افتاد و نفس از نفسی رفته تا آنچه سر موسی دید نفس خبر داشت فلما افتاق  
 ظاهره قال تهت الیک اگر معنی نه این بودی توبه کردن را فائده نبود یاز بهر آنکه از شوق توبه کردن کفر است باطن مشتاق  
 بود توبه نکرد ظاهر محال باطن آرزو کرد توبه کرد ظاهر را اوب کردند تا نیز بجز مستی نمکند تا مشغول گردند تا بیکانه میان دوست و دوست  
 راه نیابد زیرا که بیکانه در میان نکند هم آن قصور کرد ظاهر موسی افتاد و بصعق و سر حق تعالی مشغول ذرات انبیاء معنی همین  
 باشد باطن بدوست مشغول کرد و بظاهر قصور افتاد و این خود متعارف است میان خلق که هر که محبت چیزی غالب کرد  
 از اصلاح خویش از اصلاح همه عالم غافل گردد اگر نه آنست که انبیاء مقتدای خلق اند و آینه خلق اند چون بیکبارگی غافل شوند  
 خلق هلاک شوند و اگر نه در غلبات مشاهدات و شوق ایشان باید که هرگز با خلق صحبت نکنند و لکن حق تعالی سر ایشان را بخود  
 مشغول دارد و اصلاح ایشان را بخلق مشغول دارد و اصلاح خلق را پس سهو پیغامبر علیه السلام در نماز با نیت معنی باشد  
 پس بخیری مشغول گشت که آن بر تر از صد هزار نماز بود تا او را در نماز سهو افتاد تا حکایت کنند از جنید رحمه الله که او چنین گفت  
 احاشک من بان موسی پیغامبر رسیدنی و کرده این از ابو بکر الصدیق رضی الله عنه روایت کنند و لکن درست نیست چنین گستاخی  
 که جنید کند صدیق نمکند گستاخی کردن در تقایمیکه جای تو نیست بحر متی باشد و بر جنید بحر متی روا باشد و بر صدیق روا نباشد  
 باز در کتاب این را دلیل آورد و گفت لقوله علیه السلام جعلت قرة عینی فی الصلوة روشنائی چشم من در نماز نهاد و احضرت  
 ان فی الصلوة ما تقر به عینه خبر داد که در نماز چیز نیست که چشم بوی روشن گردد و در بعضی جعلت قرة عینی فی الصلوة و گفت  
 روشنائی چشم من نماز یعنی گفت چشم من بنماز روشن کرد و درست شد که او را در نماز چیز سهو بود بر تر از نماز چشم او بان  
 روشن میشت در روشنائی چشم محب چیز مشاهده دوست نباشد و شیخ فقیه رضی الله عنه گفت من این از علوی همدانی یاد دارم  
 که گفت چون مصطفی را بعراج بردند آن مقام او را خوش آمدنی کرد که هم آنجا باشد و او را از آمدن بدینا چاره نبود و دعوت  
 کند خلق را و شریعت گذارد و فرمان آمد که باز رود و هر که تر از آزادی این مقام آید بنماز رآی اگر یکبار تر آنجا آوردیم تا این مقام

بیدری هرگاه نماز کنی حجاب بگیرند تا باین مقام رسی که محبوب حال قرب بعیدست و مشاهد هر چند بعیدست قریبست من حجب  
 بعد و ان کانت حاضراً و من شاهد قریب ان کانت غائباً و این قره عین که او را در نمازها و ندبه آن معنی بود که بیرون از نماز  
 محبوب بود تا در نماز مشاهده یافت لکن مشاهده سر را بود و ظاهر خلق را و نماز بندست از خلق هر که در نماز آمد از خلق ممنوع گشت و  
 خود را بکلیت محجوب و انگاه این کس انفس تیج سر بود و تا ما چون سر تیج انفس باشد عقد نماز سود ندارد و ما را سر بنفس نکرانست  
 هر چند عقد نماز بندیم سر را نکر و انکس است باز او را علیه السلام انفس لیس نکران بود چون عقد نماز بسته از محبت و عشرت خلق  
 بکلیت منقطع گشته انفس لیس نکران کسی سر بحق همه معانی او سر کس و از انفس با او هیچ چیز نماند و شاید که معنی این خبر آنجا  
 باز کرد که انس رضی الله عنه روایت کرد از پیغمبر علیه السلام که شب معراج مرا فرمان آمد که چشمم را از کن چون چشمم را از کن حق تعالی  
 نور چشم من برداشت بدل بر تو بدل خداوند خویش ابدیم شاید که چون در نماز رفتی چشم از نظاره خلق برداشته چون دیدی  
 خلق فارغ گشته نور بصیرت روی قلب گشته بقلب مشاهده افتادی از من معنی گفت قره عینی فی الصلوة و تو اندر بد کردی این را  
 ازین نیکوتر معنی باشد و آن آنست که هر کس که بچیز مشغول گردد بمقدار اشتغال او باین از غیر آن فراغت یابد و این فصل  
 یا عارفان شناسید عاشقان پس مصطفی علیه السلام هر چند لیس محبوب نبود از حق تعالی بیرون از نماز ظاهرش بخلق مشغول  
 بود مشاهده بر کمال نبود چون در نماز آمدی ظاهر از خلق فراغت یافته از مشاهده سر لذت برداشت سر را مشاهده بر دوام بود  
 لکن ظاهر انصیب انگاه بود یک و نماز آمدی و از خلق نیز او را چیزی نماندی از من معنی گفت جعلت قره عینی فی الصلوة و  
 کل من اشته از لا و خطایا فانهم جعلوها صغائر مقبولة بالتوبة و هر که بر انبیا زلت و خطا روا دارد آنرا صغائر و اند  
 نه کبائر و مقرون دارد بتوبه درین سخن دو معنی است یکی آنکه زلات انبیا صغائر باشند کبائر از بهر آنکه کبائر موجب عقوبت اند  
 و اهل کبائر بوعید خدای تعالی داخل اند لکن باین معنی عید مشیت خداست جل و عز و انبیا علیهم السلام نشاید که بوعید خدای تعالی  
 داخل گردند و نشاید که مستوجب عقوبت گردند و اگر بر ایشان یک کبیره جائز باشد دیگر کبیره با جاز باشد و کفر از جمله کبیر است  
 انگاه کفر بر ایشان جائز باشد و این محالست درست شد که ایشان از کبائر معصوم باشند و نه آنکه از ایشان سیاه صغیر باشد  
 و دیگر معنی آنست که بر ایشان اصرار و انباشت از بهر آنکه اصرار بر کسی باشد که از قصد گناه رها باشد و ما بر انبیا این صغائر نیز کرد و او  
 دشتیم بقصد رواند دشتیم لکن به نسیان رها داشتیم یا تاویل چون ایشان را یاد کردیم یا غلط کردیم یا خطا تاویل ظاهر کرد و دو هم  
 در حال بعد مشغول گردند از بهر آنکه اگر عذر نخواهند اصرار باشد و اصرار بدتر از قصد باشد و چون این اصل ثابت گشت و چیزی  
 بایمانستن یکی آنکه از حق بابر بزرگان بکاری خود آن عتاب رود که با دیگران نرود و از بهر بزرگی محل ایشان از بهر آنکه حق تعالی  
 نخواهد ایشان هیچ چیز آلوده گردند و دیگر آنکه بزرگان بنسبت خود پیش از ان ترسند که دیگران بکار بزرگ و آن فرط خوف  
 باشد و آن خوف ایشان از تعظیم حق تعالی باشد از بهر آنکه از خلاف ترسیدن بمقدار تعظیمست هر چند تعظیم در سر بیشتر خوف زلت بیشتر  
 و اصل این آنست که هر یک که او را بنزدیک حق تعالی محل بزرگتر رود و چیزی باشد تصغیر خویش تعظیم حق هر چند که بچشم تصغیر و متعین  
 بیشتر نکرد بخداوند بچشم تعظیم بیش نکرد و هر چند در سر تعظیم خداوند بیش کرد و محل و بنزدیک خداوند بیشتر کرد و چنانکه در خبر آمده است  
 که از پیغمبر علیه السلام پرسیدند که هر چه از العبد ما منزله عند الله قال تعینظ ما منزله الله عند فان الله تعالی ینزل عبده

باین معنی نیست خدا است جل و عز

اصرار بر آن قصد باشد

حیث یفزل دب پس ہم بآن مقدار کہ بندہ خدای تعالیٰ را بزرگ دارد بزرگی بیا بدو ہم بآن مقدار کہ خداوند را بخوار دارد بخواری بیا بدو  
 نہ بینی کہ پیغامبر در حق ابوبکر صدیق گفت لہ فیضکم ابو بکر بکثرتہ صلوٰۃ و لا صیام و لا نماضکم نشی و ترفی حد رہ چون  
 توفیق واقعی را از ان دیکران پیش آمد لا جرم او را بر دیکران فضل آمد و دلیل بر آنکہ خوف ایشان بیشتر باشد قصہ او دست علیہ السلام  
 چون بروزلت رفت بتاویل نہ بقصد تاویل و آن بود کہ خدای تعالیٰ خبر داده بود کہ او را یا بطلان حرب کشتہ گردد و از ان او را  
 کرد و باین تاویل او را یا را بغزو فرستاد پیش از آنکہ آمدی تا خدای تعالیٰ دو فرستہ را بفرستاد تا داد او را تنبہ کردند و القصد  
 بطولما چون بدانت کہ او را در ان تاویل خطا افتاده است چہل شبانہ روز سر بسجده نهاد و میکہرست تا از آب چشم او گیاه  
 برست کہ او در میان آن ناپدید گشت پس چون قبول توبہ بیا مد از سر در دو سوزا پیہ بر آورد کہ آن ہم گیاه بسوخت و در دست  
 خود در پیش چشم برداشت و میکہرست تا ہر دو کف او پر خون گشت باز دستما سوی آسمان برداشت و گفت اللہ ان لہ تعالیٰ  
 خادم عبیری ام آمد کہ یاد او دتذل عہد نکات و تنبہ خطیست نیز زاری کرد ام آمد یا داد او تو بخم داری خصم را خوش نمود  
 باید کرد گفت خداوند گوارا و یا نماند انم جبریل آمد کہ گوارا و یا را بداد و نمود و او بر سر کور یا استاد و آواز داد کہ یا اور یا در حق تو کنایہ  
 کردہ ام مرا حلال کن او را یا جواب داد کہ کناہ پدید کن تا بدانم داود علیہ السلام کناہ خویش بکفت او را یا کفت حملات نکتم تا در خبر  
 چنین آمد ہست کہ داود علیہ السلام ہفت شبانہ روز در خاک می غلطید کہ جبریل باز آمد کہ یا داد و باز کرد کہ او را یا ازین خصمی  
 بر تو اہد گشتن لکن من کہ خداوند قبول کردم و از تو پذیرفتم کہ بقیامت او را از تو خوشنود کرد انم شیخ رحمہ اللہ میگوید بعضی  
 کتابا دیدہ ام کہ داود پیغامبر علیہ السلام تا آخر عمر میکہرست و میکفت خداوند اگر چہ ضمان کردہ کہ او را یا از من خوشنود  
 کنی آن رسوائی و خصمی او بقیامت کجا برم و قصہ آدم علیہ السلام خود معروف است کہ بر سر اندپ بر سر کوی نشست و میصد بل  
 میکہرست و نوح میکہد تا از آب چشم او در ہمہ ہندوستان دار و برست و در قصہ ہا چنین آوردند کہ از چشم آدم علیہ السلام چندانہ  
 آب میرفت کہ اگر کشتی برابر آب چشم او فلندی کشتی رفتہ و آن آب چشم او کشتی را بردی و در خبر چنین آمد ہست کہ ہر چہ  
 گریندگان عالم بکریستندی جنگی با ملندی یعقوب برابر نیاید کہ بر فراق یوسف بگریست در فراق مخلوقی چنین ست و در فراق  
 خالق چگونہ باشد و اگر زاری یعقوب با زاری ہمہ خلق برابر کنی آن داود علیہ السلام بیشتر آید چون زلت این واجب کن  
 بگا کہ جہای بسیار چہ واجب کند و اگر زاری داود و یعقوب علیہما السلام با زاری ہمہ خلق برابر کنی زاری قابیل کہ بر بر لور  
 گریست بیشتر آید یا نجاعدل کرد کہ با چندان زاری توبہ قبول نکرد و اگر با ضعیفان باین امت فضل نکو چہ کردند و اگر زاری  
 قابیل داود و یعقوب با زاری ہمہ خلق جمع کنی زاری آدم علیہ السلام بیشتر آید کہ بزلت خوشتن گریست باز گردیم بقصہ مصطفی  
 علیہ السلام عائشہ میگوید رضی اللہ عنہا شبہ پیغامبر را در کناہ خویش نیافتم و آن شب نیمہ شعبان بود و او را می ہستم در خانہ پس  
 در سجده یافتہ اورا کہ مینا مید و در سجده روی ہشاک نہا و میکفت ہذا یدہای و ما جنیت ہما علی نفسی لغفر اللہ الذنب العظیم  
 اللہ لا یغفر الذنب العظیم الا الودیع العظیم بے جلالت خوف چنین و با جنایت بسیار ایمنی چنین و در قصہ بدر چون عزم کو فوج مت  
 اسیران بدر را بکفتار ابوبکر صدیق رضی اللہ عنہ و بعضی از یاران و خطاب رضی اللہ عنہ اشارت گشتن کوہ بود عتاب و مہاکان  
 للہ ان یكون لا سیر حقہ یثخن فی الارض ترید و ن عرض المنیا واللہ یرید الاخرۃ واللہ عزیز حکیم معنی این سخن چنان

حکایت

ان کشتی ہا بکریستندی جنگی با ملندی یعقوب برابر نیاید کہ بر فراق یوسف بگریست در فراق مخلوقی چنین ست و در فراق خالق چگونہ باشد و اگر زاری یعقوب با زاری ہمہ خلق برابر کنی آن داود علیہ السلام بیشتر آید چون زلت این واجب کن بگا کہ جہای بسیار چہ واجب کند و اگر زاری داود و یعقوب علیہما السلام با زاری ہمہ خلق برابر کنی زاری قابیل کہ بر بر لور گریست بیشتر آید یا نجاعدل کرد کہ با چندان زاری توبہ قبول نکرد و اگر با ضعیفان باین امت فضل نکو چہ کردند و اگر زاری قابیل داود و یعقوب با زاری ہمہ خلق جمع کنی زاری آدم علیہ السلام بیشتر آید کہ بزلت خوشتن گریست باز گردیم بقصہ مصطفی علیہ السلام عائشہ میگوید رضی اللہ عنہا شبہ پیغامبر را در کناہ خویش نیافتم و آن شب نیمہ شعبان بود و او را می ہستم در خانہ پس در سجده یافتہ اورا کہ مینا مید و در سجده روی ہشاک نہا و میکفت ہذا یدہای و ما جنیت ہما علی نفسی لغفر اللہ الذنب العظیم اللہ لا یغفر الذنب العظیم الا الودیع العظیم بے جلالت خوف چنین و با جنایت بسیار ایمنی چنین و در قصہ بدر چون عزم کو فوج مت اسیران بدر را بکفتار ابوبکر صدیق رضی اللہ عنہ و بعضی از یاران و خطاب رضی اللہ عنہ اشارت گشتن کوہ بود عتاب و مہاکان للہ ان یكون لا سیر حقہ یثخن فی الارض ترید و ن عرض المنیا واللہ یرید الاخرۃ واللہ عزیز حکیم معنی این سخن چنان



باشد که شما دنیا بچوئید و مولی جوی دنیا جوی نباشد باز آیت آمد لولا کتاب من الله سبق لستکم فیما اخذتم عذاب عظیم  
و قیل لولا کتاب من الله سبق انکم یخطیون ابابکر فی الارض لستکم و قیل لولا کتاب من الله سبق با با حقه الغنیمه لهذا  
الان لستکم نخستین چیز که ما را حلال خواست کردن و مسبب آن حلال کردن چنین خواست بودن پیش از امر تدبیر کردن عتاب باین  
بزرگی آمد تا گفت عذاب عظیم تا عذابی که خدای کر آنرا عظیم خواند چنانکه باشد و بول آنکه داند عمر رضی الله عنه میگوید دخلت  
على رسول الله صلى الله عليه وسلم وهو يبكي مع ابی بکر رضی الله عنه فجلعت ابی معهما فقال يا عمر لا تبکي  
فانک لا باس علیک و لولا انت لا اضطرهم الوادی علیما نارا و لو نزل من السماء عذاب لم یخرج منها و قال  
من احدث غیرک باز آن فصل را که گفت صغیر و انبیا مقررین باشد بتوبه در کتاب لیل آورد و گفت قال الله تعالی عن ادم  
صفیه و زوجته ربنا ظلمنا انفسنا و قوله تبارک و تعالی فتابع علیه هدی از عذر ایشان خبر میدهند تا کسی را شبهت  
یفتد که ایشان بر زلت اصرار آورده و خدای تعالی گفت فتابع علیه هدی و نگفت علیما از بهر آنکه باول گفت و بعد  
ادم و نگفت و قصصا چون کتاب مقرر او را بود خلعت نیز مقرر او را بود و فی داود علیه السلام و ظن داود انما فتناه  
فاستغفر لیه و خوراکها و اناب و قصه آدم علیه السلام ما را قوی ترین حجتی است بر جواز ذلالت انبیا علیهم السلام از بهر آنکه  
لهم است و عصول ادم ببه نفوی و نیز توبه اش نص است فتابع علیه و هدی اما مستغفره زلات و بیکر انبیا را تا و یل نهند و آن  
آدم را علیه السلام تا و یل نهند و نبوت او را منکر کردند کمال خذلان را گویند از آدم عصیان بآن آمد که او پیغمبر نبود و این  
خذلان ظاهراست از بهر آنکه حق تعالی آدم را در اصطفا فی نبوت با نوح قرین کرد و نیز ملائکه را سا جدا کرد و اندید و ملائکه با اتفاق  
رسل اند و پیغمبر با ساجدی با پیغمبری محال است و ایشان نیز این سجود را تا و یل سازند و منکر کردند و گویند تو وضع بود  
نه سجود کردن اما نبوت آدم علیه السلام با اخبار متواتره آمده است که گریه و گریه در او و شک نیست که آدم علیه السلام مخاطب  
بود و بشر اربع مامور بود پس از او بیرون نمود یا او پیغمبر بود یا با او وحی آمد یا پیغمبر بگری بود تا آدم بشر بعثت آن پیغمبر  
کار کرد و چون اجماع است میان خلق که پیش از آدم بشر نبود و پدر همه بشر او بود درست گشت که وحی با او آمد نه بغیر او  
و چون وحی او درست گشت نبوت نیز درست گشت و این استنباط عقل است فاما اخبار خود چندان است که ما را العقل حاجت  
نیست و هر که بیک پیغمبر منکر گشت بهر انبیا منکر گشت چنانکه خدای تعالی گفت لا نفرق بین احد من رسله و جهودان  
همین کردند که پیغمبر و محمد علیهما السلام منکر گشتند لاجرم بکل انبیا کافر گشتند و معتزلی نیز چون با آدم علیه السلام منکر گشت  
بکل انبیا کافر گشت درین یک سلسله ایشان با جهودان و ترسایان برابرند تم المجلد الثانی من کتاب التعمیر

لا اضطرهم فما زلزلنا الارض فکان الانافات

عن ان لستما صطفی آدم و نوح الا بالحق

الحمد لله والمنته که کتاب شرح تعرف جلد دوم بعلم تصوف حسب فرائض حاجی صدیق خواجه خجندی

تاجرت بار اول در مطبع منشی نو کشور واقع لکهنو بحسن و خوبی

طبع شد



## بسم الله الرحمن الرحيم

فی کرامات الاولیاء واجمعوا علی انشاء کرامه است که اولیاء و اولاد کانت داخل فی باب المعجزات جمیع سائر طایفه را  
 بر این کرامات ادبیا اگر چه داخل شود در باب معجزات و در باب کلیات اولیاء طایفه است و این یکی کرامات اولیا اصهار و انباشت  
 کرامات است که نونان را باشد بر عموم چه نماند از اجابت آید بر تخته و این معاصی مطیع را و او باشد و کسی که او در میان تشنه شود یا اگر سینه  
 کرد و در کاه چینه آبی یا بدی که یابد که او را آب هدیا میزبانی او را مانده و در این نوع کرامات را دارد و کرده از اهل سنت و جماعت  
 کرامات را متذکره کن چند نماند در حدیث نبویه اما چون بحدیث رسیده و انباشت و معجزات قلب اعیان باشد که نیندین بر انبیا  
 روایات و بر اولیاء را باشد اما فقهای امت از اهل سنت و جماعت اهل معرفت همه با جماع است که کرامات اولیا جائز است اگر چه در حدیث  
 معجزات باشد اما آنکه آنکه منکر است چندین گفتند که معجزه در پیغمبر باشد که از شمار واجبات است از هر آنکه نبوت درست نکرد  
 جز معجزه و چون پیغمبران را معجزه نباشد دعوی نبوت از ایشان درست نکرد و بر خلق واجب نباشد بایشان ایمان آوردن اما ولی را  
 باطل حاجت نیست و بر خلق واجب نیست بولایت و ایمان آوردن پس این کرامات را چه فایده باشد جواب این است که شرط معجزه  
 پیغمبر است که بر دست پیغمبر گردد و اگر بر روزگار پیغمبر بر دست کسی دیگر معجزه پدید آید هم دلیل پیغمبری باشد و درین اتفاق است  
 پس آن معجزه پیغمبر را بر دست او آنگاه که بر دست او گذشت کرامات باشد از هر آنکه این نیکی که او بیافت و از میان خلق مخصوص است  
 بسبب پدید آمدن معجزه بر دست او و بعد از آن نبی گشت و این ولی نیز که خدای تعالی بر دست او این کرامت براند از هر ایمان  
 آوردن است و دست بعد از پیغمبر خویش و این کرامات او را کرامت کرد و پیغمبر معجزه کرد و در عصر پیغمبر اتفاق است این معنی که یافد  
 که در این معنی از پیغمبر پیغمبر بر دست و نیز گفته خدای پیغمبر گفت و تحمل نقال که کالی بلد له تکنونا بالغیه به بشوق نفس  
 که پیغمبر را از پیغمبر بر این اواز که پیغمبر از مدینه بکه نبود الا بشقت حال باشد که بیرون از ایشان کسی بیک شب بکه و در این  
 معنی است از هر آنکه خدای تعالی پیغمبر را پیغمبر اسلام بیک شب از مدینه به بیت المقدس برد و چنانکه گفت سبحان للذی اسر پیغمبر  
 از مدینه و اسیر الی بیت المقدس و از هر آنکه پیغمبر را پیغمبر از مدینه بکه نبود الا بشقت حال باشد که بیرون از ایشان کسی بیک شب بکه و در این  
 باشد از هر آنکه پیغمبر را پیغمبر از مدینه بکه نبود الا بشقت حال باشد که بیرون از ایشان کسی بیک شب بکه و در این



فی طریق مکتبه فلا یجوز خطوه بخطوها ستم مائیکه من مکتبات الحرم قبل یا رسول الله و ملکتک انتم قال الحسن بن علی  
و نیز چنین گفتند که هر مومنان اولیای خدای تعالی اند چنانکه خدای تعالی گفت الله علی الذین امنوا پس چون ایمان آورد  
از محل عداوت محل ولایت آمد اگر ولایت کرامت واجب کردی همه را واجب کردی از هر آنکه در سنی ولایت مشترک اند و اشتراک در ترک و حبس  
و این نیز تمیز نیست از آنکه مشاهده از هر آنکه ایمان محل عموم است در مولات و اندوی عاصی و طایع و غیره نمی برآورد مگر در باب  
اگر کسی خاص تر باشد چنانکه سلطانیکه او سپاه باشد و همه را برتر از او باشد و همه را شکست بخورد و با آن چون حاجب باشد  
و محل دربان محل بر نباشد و حاجب و وزیر را بزرگتر است باشد که توانی فرار از او باشد اگر چه در ولایت محل یکسانند همچنین نیز در  
نباشد که مومنی عاصی یا ساقی یا بنیاد صدیق برابر باشد هرگز این را شکست که در عقل و شریعت است و اما عامه ایست  
و جماعت بکتاب اخبار محبت گرفته اند که در کتاب تصدیق چنانکه در خبر آورده گفت که ادا خلی علیها ذی القربین و بعد از ادا خلی  
فاکة الشتاء فی النصف و فاکة الصيف فی النصف و اگر چه چنین بودی تعبیه کردی اگر گفت ای الله هذا را فرموده نبوی اگر  
از مخلوق بودی و آوردی او گفتا بر من را که هو من عند الله فاکه نبوی و در تفسیر آورده است که اگر با علی علیه السلام در خانه بودی  
و کلبه با خود داشته چون با او در میامدی تا هر یک با طعام آوردی که در میو و یا فستق و شبنم و یا از هر چه که میانی  
بجا آوردی در هر چه ایستادی که این هم از بنیاست که نخستین بود که در عالم پدید آمدیم آنکه کسی آن پدید آورد این نیز پدید آورد و هر یک  
بورد و در آن باشد که زن پیغمبر باشد و نیز حق تعالی در قصه سلیمان علیه السلام یاد کرد که اینک بانیست بهر شما قبلان یا قوت سلیمان  
قال عذرت من الجن انما اتیک به قبلان تقوم من مقامک و این عذرت ایان آورده بود و عذرتی که از من این محبت  
را بیاورم پیش از آنکه از دیوان مظالم فارغ گردی سلیمان گفت زودتر ازین میخواهم آصف جواب داد که انانیتک بقبلان برود  
الیت طرفک و عذری بکرد و بیاورد و آصف نه پیغمبر بود و نه عذرت و در خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام که در وقت آنکه عذرت  
ذی طمرین کا بوبه له و لا یزوجه المتجات لا یفقه له الشد و لو اقم علی الله کلابه من البر یون عاذب کرامات  
بیشتر چه باشد اگر دعوی کند و بران دعوی سوگند یاد کند خدای او را راست کوی گویند و انکار کرامت از دو بیرون نیست یا حق را  
از ان عاجز اند و اولی را اهل آن نه بینند اگر عاجز دانند کفرست و اگر اهل آن بینند خطای بزرگست از هر آنکه همه مومنان کرامت  
را شنیدند و ایانیکه خدای بوسه داده است برتر از کرامتست چون بهترین چیز بای سوال بداد و اولی تر که مکتوبین با سوال بداد مکتوبین  
تفسیر کرامت سخن است که در همه چنین گفته اند که کرامت بے دعوی باشد اما پیغمبران را معجزات با دعوی باشد از هر آنکه پیغمبر را با اثبات  
نبوت حاجتست تا با و ایمان آرند و ولی را با اثبات ولایت حاجت نیست تا که و به چنین گفته اند که اگر خبر دهی که چنین بوده است  
دروغ گوید از هر آنکه خبر دادن بانتهای همچون دعوی است باشد او که به چنین گفته اند که کرامت خود بی سوال باشد چنانکه در بیان  
مضطر کرد و آنکه طعام پدید آید یا نشه کرد و در شراب پدید آید یا مانده کرد و مرکوب پدید آید یا پیغمبر سوال باشد و هر چه گفته اند که با حق  
روا باشد نگاه کرد عوی او اثبات حق را باشد نه انقیاد را و آیات خلق را از بزرگان این طائفه کرامت او بیاورد و او داشته اند که  
روا داشته اند که از کرامات چنان ترسد که از نار یا از بهر آنکه هر چه بنده با آن بیارد و دون حق تعالی آنچه بخواهد را از حق ببرد و پس  
چون کرامات بیند از هر چه که در حکایات ابویزید رحمه الله تعالی آورده اند روزی بکناره دریا رسید و با لب لباب را آورد

اینست که در کتب کرامات آمده است



علم الکتاب و در پیش یاد کرده ایم که سلیمان علیه السلام از وی تخت بلقیس گرفت و صفت بیاورد سلیمان چشم بر هم نهاد و آصف گفت بسم الله الرحمن الرحیم تا چشم باز کرد و تخت آمده بود و روی گفت که حول و لا قوة الا بالله گفت که روی گفتند یا حی یا قیوم گفت و کرد و گفتند نام بزرگترین خدای تعالی دانست چون گفت تخت بیا که این اعجاز بودی بر دست سلیمان رفتی که پیغمبر بود و شیاطین انس و جن او را منحور و اندو باد بفروان او بود و بدست می رفت و بدست می رفت درست گفت که خدای تعالی از اینجا گرامت می خواست و قوله تعالی اننا انک به قبل ان یولد الیک طرفک در اینجا اثبات گرامت است بتقدم دعوی چه قول آصف که اننا انک به دعوی است درست گفت قول این ملائکه که باد دعوی روا باشد و قصه مرید حسین قال هذا ذکر یا انک لهذا هذا قالت هومن عند الله و این نیز گرامت بود و مرید را و عجب نیست که کسی که گرامت او یار چون منکر کرد که گرامت دادن پیش ازین نیست که مرید ابو میوه تابستان بزدستان و میوه بزدستان و تابستان و این چرا عجب باید و نشنیده که پیغمبری را چون که با علیه السلام خدمت می کرد مشغول گردانیدند و این عجب تر از میوه دادن است و خادمی پیغمبر برتر از پاره میوه و چون خدمت پیغمبر نمی دارد او را گرامت چرا در انبوه و قصه الرحیلین اللذان کان عند النبی علیه السلام فخرجوا فاضاءهما سوطاها و این دو تن بودند از یاران پیغمبر که با پیغمبر زمانی بودند و چون بیرون آمدند شب تاریک بود و هر دو عصا داشتند و عصای هر دو روشنایی می داد همچون چراغ و چون بسرو راه رسیدند و خواستند که هر یک بخانه خویش روند از یکدیگر جدا گشتند عصای این جدا و روشنایی داد و آن او جدا و غیروا که یعنی جز این نیز بسیار هست که مایه نگذرد ایم تا از شرط کتاب بیرون نرویم و شیخ رحمه الله تعالی میگوید با شما دخوش احمد بن سعید بن زیارت عمره فقیمم بغرغانه هر روز باید ادش و هر خود ابو جعفر را گفته که ما شب طعام چندین تنه بسیار شایسته نگاه کوشش استندی همان چندین بودی که او گفته بودی نه پیش نه کم دوران نگاه پیری بود و نگاه دار نگاه مزاج کرد و گفتی زنی که باشد که بزرگان و سیدان عالم زیارت او آیند و ز سر هم این مزاج بگرد و ذکر گفت چون سیدان بیایند من چنان عجب تو نمایم بفرمود تا پنج اسپه ازین کردند و چهار تن را از قوم اختیار کرد که من استاد منی شایسته یم و بر اسپه نشسته و برفت و دیگر روز چاشتگاه باز آمدند عمره ابو جعفر را بخواند و گفت ازین سیدان بزرگ تا قصه با تو بگویند از ایشان پرسیدم گفتند و خوش عمره مارا بهر عمره می بینید آمدند و آمدیم و اسپان را با کردیم و ما بختیم عمره در نماز ایستاد چون صبح بیدار بیدار کرد و گفت چون از مرغزاری بگذرید آب است و آب است کنید تا نماز کنیم چون از مرغزار بیرون رفتیم همه لب آب کافزیدیم و بر سیم و بهر زیت باز آمدیم مارا گفت از برشته شکاف را فراموش کردید طهارت کنید تا نماز کنیم و بانگ برآورد و طلب آن آب فقیمم با رعیت ترس طهارت کردیم و باز آمدیم و نماز کردیم و از آن کافران هیچکس را چیزی نماند گفتند چون از دعا و تسبیح فارغ گشت گفت اسپان بیارید که فقیمم با بریاریم خستن بر پای خواست و اسپان را از او اسپان بیامند بر شستیم او روی سوی آب نهاد و در راه روی بود که ما بقیمن می دانستیم که بی پل از اینجا گذر نتواند کرد و در اندام نیز بر اثر او از بیم برانیم و اسپان از آب بگذشتند که سهمای ایشان ترک گشت و کافران میکرستند بر اندام نگاه که اینجا باز آمدیم و ما خود ندانیم که کجا بود و عمره گفت یا با جعفر اینک سیدان عالم اینها اند که بهر شسته سبک خدارا فراموش کردند شیخ گفت رحمه الله تعالی هر چه ما بیرون خانه بگردانی چون باز آمدی عمره با ما عتاب کردی پس همه اوقات من غلبات خون عمره بگرفت استاد را فقیمم دستهای بخواب نهاد کردیم که خوف این زن مرا از خون حق بجان مشغول گردانید و آمدیم تا دستوی خواهم استاد مرا گفت یا احمد این شکر تو با ما دل بد کرده است و روی



سوی من کرد و گفت ای پسر اگر تو خدا را شناخته بودی از منست یا دنیا می و درین معنی حکایات بسیار است و شیخ گفت جمیع از ثنات مرا خبر  
دادند که با من مکرر مینمودیم در خانه نشسته ناگاه تنگدلی بکرد و گفت اُن آن درویشان حرام خورد بیرون آوریم و یاران را طلب کردیم ایشان  
را در سر ای یافتیم که اکو و میخوردند گفتیم که مخورید که حرام است و خداوند سرای الکفایت من از کجا آوردید گفت از این همسایه باز کردیم بی دستور  
خداوندش که راسته ازین بزرگتر چه باشد و جواز ذلک فی عصر النبوی و غیر عصره واحد و او را شنید که راست او را در عصر پیغمبر  
غیر عصر او یک باشد پس بر من معنی دلیل آورد و گفت و ذلک لا نأذاکانت فی عصر النبوی علی الله و علی من تصدیق لکانت  
غیر عصره ایضا علی من تصدیق لکانت از بهر آنکه چون در عصر پیغمبر این کرامات ولی پیغمبر باشد از بهر استوار شدن این ولی پیغمبر  
در غیر عصر پیغمبر هم برین معنی روا باشد این سخن که یاد کرد از بهر آن طائفه که کرامت یا نکردند و عصر پیغمبر را دور انداختند چنین گویند که در عصر پیغمبر  
چون بر کسی پیدا می شد که در پیغمبر عصر را چون در عصر پیغمبر نباشد مجزوات ولی کرد و مجزوات پیغمبر نکرد و اما طعنش شود که کرامات مجزوات  
از بهر آنکه هر کس این کرامات بیند مانند مجزوات پیغمبر از کسی که پیغمبر نباشد از بهر آنکه این مرد پیغمبر است و چیزیکه در نبوت شبیهت افکند  
رو نباشد و جواب ازین آنست که این ولی که روزگار پیغمبر این کرامات یافت از بهر آن یافت که پیغمبر تصدیق کرد و اگر پیغمبر تکذیب کرد  
این نیافتی چون پیغمبر امصدق داشت این کرامت یافت درست گشت که آن پیغمبر حق است از بهر آنکه از خدای تعالی کذب ایچنان دلیل نماید  
که صادق را صدق از کذب جدا نکرد و بر صدق صادق هیچ دلیل نماند و اگر خدا خواهد که صدق از کذب جدا کند نتواند از بهر آنکه صدق از کذب  
ببیل جدا کرد و چون همان دلیل که صدق اقام شود کذب باقی قائم شود صدق از کذب بدین نیاید پس چون کرامت نبوی در عصر پیغمبر نباشد  
باشد همین معنی در غیر عصر پیغمبر موجود است از بهر آنکه هر کس پیغمبر پیغمبر نباشد و باشد و اگر کرامات ولی را در این معنی باشد و کرامت  
تصدیق باید چون تصدیق نبی یافت مجزواتی کرد و پیچنا که در عصر نبی و دلیل بر بطلان این دعوی که ایشان کرده اند آنست که ایشان  
در عصر پیغمبر را داشته اند اگر چه ولی غائب باشد از پیغمبر و چون در غیبت او از پیغمبر این روا باشد و آنجا دعوی پیغمبر نبود که گوید که  
این مجزوات من است لکن اقرار ولی و تصدیق او نبی را در غیر عصر نبی موجود است همچنان مجزوات کرد و نبی را که در عصر او بود اما جواب فیض  
شبیهت افتادن آنست که شبیهت جلالت افتد که دو تن یک معنی دعوی کنند یکی حق باشد و دیگر باطل هر دو را حجت قائم کرد و شبیهت  
افتد از حکام حق ایضا ایضا بدین نیاید اما چون دو تن باشند و یکی دعوی کند و دیگری مدعی باشد چه معنی شبیهت افتد و قد کان بعد النبوی  
علیه السلام بعد از پیغمبر یا ساریه الجبل الجبل هم بالمدينة علی المنبر و ساریه فی وجهه العدل و علی صیقل شهر قصه این آن بود که عمر  
خطاب رضی الله عنه سپاه فرستاده بود و ساریه را بر ایشان سالار کرده روز آینه جنگ ساخته اند با دشمن و کافران از پس کوه کین خاسته  
و عمر رضی الله عنه پیغمبر خلیفه دیگر زبان او برفت یا ساریه بن الحنظلین الجبل الجبل ای اشکر من بسوی کوه دهید و حق تعالی بسایه  
برسانید و این از چند وجه بیرون نباشد یا حجابها از میان برداشتن تا عمر بدید و این بزرگ کرامت باشد یا او را الهام افتاد و گفت  
این نیز هم کرامت باشد و موافق است این خبر را که پیغمبر گفت ان الحق لی نطق علی لسان عمر که ام کرامت باشد ازین بزرگتر که  
حق بجانده و تالی بر زبان کیسه سخن گوید و باشد که تفسیر خبر خود را من باشد پس چون عمر این بگفت یا بان شنیدند عجب داشتند که عمر در  
خطب که گفت چون از منبر فرود آمد و نماز بگذارد او را گفتند در خطبه چنین گفتی جواب داد که کافران از پس کوه کین ساخته بودند



در عصر پیغمبر از هر آنکه این منکران کرامت بآیا متفق اند و جز از آن در عصر پیغمبر گفتند اگر روا داریم پیغمبر غیر پیغمبر و پیغمبر را پیغمبر پس پیغمبر که ایشان  
 البطل کرامت بآن دست کنند هم آن پیغمبر پیغمبر باشد که منافقند و در بار آنکه این خود تبلیس است از هر آنکه شکیست در نبوت انگاه آمد که  
 یک نبی صادق باشد و یک متبانی کاذب و هر دو را معجزه پدید آید و نبی از غیر نبی پدید نیاید و حق با مطلق برابر گردد و این باطل است و اما این روا داریم  
 زیرا که ما چون این روا داریم بر وی بآن روا داریم که ولی مصدق است نبی را بر نبوت و چون هر دو را این پدید آید بر صدق آمدن هر کذب و نبوت پس  
 چرا این آنکه چون تصدیق نبوت کرامت باید تا کی نبوت باشد نه تو این نبوت دلیل برین در عصر پیغمبر علیه السلام و قالوا فاذ اظهر من علی  
 غیره لو یکین بیننا و بین من لیس بیننا فوق و لا دلیل علی صدق چون کرامت مانده معجزه بر غیر نبی پدید آید میان نبی و غیر نبی فرق نماند دلیل  
 نماند بر صدق نبی این مبرس است از هر آنکه نبی اگر معجزه حاجت کید از پس کار قوم آید فاما نبوت او پیش از معجزه خود ثابت باشد که او چون نبی گردد  
 با رسال خدا کرد و چون قوم او را منکر کردند خدا او را دلیل بر بران وجه که خلق از آن دلیل عاجز گشتند تا دعوی او درست کرد و این سخن کرامت  
 او بیایان ندارد از هر آنکه ولی نبوت دعوی نموده است و نیز هر آنکه سب پیغمبر نیافته است تا منافق فتنه قائلان و فیه تعجیز الله تعالی  
 عن اظهاری من لیس بیننا و بین من لیس بیننا گفتند هر کرامت اولیا روا دارد و خدا را عاجز گفته باشد از پس آن پیغمبر از پیغمبر یعنی چون پیغمبر  
 خدا را فتنه کردند معجزه کند چون مثل این غیر پیغمبر را از پس آن پیغمبر بجهت ظاهر کند و این نیز مبرس است از هر آنکه تعجیز انگاه لازم آید که در حق  
 در یک چیز دعوی کنند یک حق و یک باطل هر دو همان دلیل یا بنده ما چون دوتن دعوی کنند و هر دو حق و صادق باشند هر دو دلیل قائم  
 شود و این آنرا نوع کند نه آن این را روا باشد که یک حجت بر از مدعی را ثابت بود چون حق باشند اینجانبی بدعی نبوت حق است  
 و این ولی قدرت که بخوان یا فتم تصدیق او یا فتم دینی نیستیم و تیج کسیه از بزرگ گردانیدن و نواختن کرامت سید او باشد و پیغمبران قیوم  
 خویش باشند چنانکه آن پیغمبر را معجزه باشد غیر آن پیغمبر باشد و دلیل نبوت او گردد و اینهمه مناقض شود در عصر پیغمبر چنانکه یاد کردیم  
 و قال ابو بکر الوراق النبی لو یکین بیننا بالمعجزة و انما کانت نیایا لاسال الله له و وجه الیه من ارسل الله و اوحی الیه و بنو کان مع  
 معجزة اوله و تکن و وجبت علی من دعاها الرسول لاجابة و ان لم یرو معجزة و انما کانت للمعجزة کاثبات المعجزة علی من انکر و وجبت  
 کلمة العذاب علی من عاند و کفر و انما وجبت لاجابة للنبی علیه السلام بدعوتیه لانه یدعوه الی الله و وجبت علی من توحید و نفی  
 الشریک و عنه و شیخ ابو بکر و راق رحمہ اللہ تعالی میگوید که پیغمبر معجزه پیغمبر نکشت لکن بفرستادن خدا پیغمبر نکشت و بوجی آمدن بک  
 و چون خدای او را خلق فرستاد با او وحی کرد پیغمبر نکشت اگر چه او را معجزه باشد یا نباشد و واجب نکشت بران کسی که پیغمبر ایشان را  
 دعوت کند اجابت کردن اگر چه معجزه بایشان ننماید معنی این سخن آنست که پیغمبر بقوه نیاید تا انگاه که کافر نکند و ایمان کلی بجای  
 ننگد از پس ایمان آوردن بر ایشان واجب باشد پیش آمدن پیغمبر چون ایمان نیارند و بر کفر نیات کنند خدای پیغمبر فرستد تا  
 ایشان را ایمان خواند و ایمان آوردن بر ایشان واجب کرد و دلائل وحدانیت قائم تیج عز نماذ ایشان را اجابت ناکردن چون  
 منکر کردند و اصرار نمایند انگاه پیغمبر را معجزه و هدایا بر قطع حجت ایشان تا ایشان را بهمانه نماند پس گفت معجزات اثبات حجت راست  
 بران کس که منکر کرد و واجب نکشتن عذاب بران کس است که خلاف کند فاما اجابت پیغمبر بدعوت واجب کرد از هر آنکه پیغمبر بخیری بخواند  
 که خدای آن واجب کرده است و آن یک گفتن خداوند است و نفی شرک کردن از او و اگر ایشان بر توحید قدم نیفتند و ندی پیغمبر کار نکند  
 چون حق را منکر گشتند و رسول را مباح حق خواند چون بی شرمی کردند و رسول او را فرعون داشتند معجزه پدید آمد تا بهمانه و حجت نماند چون



پس از مجزه نیز اصرار آوردند عذاب آمد این است معنی قول خدای تعالی لا یكون للناس علی الله حجة بعد الرسل این مجزه از بهر اصرار و معانده  
 آمد اما نبوت خود ثابت بود پیش از مجزه و مثال این آنست که چون کسی را کسی حتی واجب بود اگر مقر باشد حق بهر خصوصیت و مبتی حاجت نیاید  
 پس اگر نکر کرد و مدعی حاجت افتد چون حجت قائم گردد اگر از دادن حق امتناع نماید و اعاقبت و حبس لازم آید پس ایان  
 آوردن و اقرار آوردن و حدانیت حقی بود خدای را بر بندگان او اگر این حق بجای آوردندی خود هیچ پیغمبر نبایسته چون نکر کنند و واجب  
 ایشان را با حق خواندن چون اجابت نکردند و این حق بیرون نیامدند داعی را بواجب گشت حجت قائم کردن و آن مجزه است چون حجت قائم  
 گزاید و نیز اصرار نمودند مستوجب عذاب گشتند تا که رو به بآتش و گرد و کوهی نخسف و گرد و کوهی را میخ و گرد و کوهی بصیحت و  
 گرد و کوهی را بر خفا کر باول انصاف بدادندی و از حق بیرون نیامدندی ازین هیچ نبودی این است معنی قول خدای تعالی و مملکتنا معذبین  
 حق نبعت سر مولا و شک نیست که چون حقی بر کسی واجب بود و فیضه باشد خروج کردن از آن حق بحد دعوت و به رسول باز چشیدن یا و کرد  
 و اتیان هالک فی العقل استحالة بل و هو با و جواز گفت پیغمبر علیه السلام ایشان پیغمبری خواند که در عقل محال نیست لکن واجب باشد  
 جائز معنی این سخن آنست که چون پیغمبر دعوت کرد و قوم را اجابت نکردند و نگاهباز کردند که بجال خواند و پیغمبران بجال خواندند بدو پیغمبر خوانند  
 بواجبه و جائز است و اجبایان است جائز شریعت از بهر آنکه پایی خدا و پیغمبری و یکا کفی و منزه می بود و آن صفاتی که او راست از آنچه بدو روایت  
 از جمله واجبات است جز آن روان باشد باز شریعت از جمله جائزات است بر آن وصفت شاید فلما از محالات و مقتضات باری نیست چون نعمت  
 واجب بود و خدمت جائز بود و اجبی خواند تا بجای نری امتناع و عذر نباشد پس چون پیغمبری گفت و امتناع نمایند نگاهباز مجزه حاجت آید و آنچه  
 یا ذکریم معنی کلام شیخ ابو بکر و راق است رضی الله عنه فاما شیخ رضی الله عنه چنین گوید من چنین میگویم که چنانکه معرفت واجب است خدمت  
 نیز واجب است از بهر آنکه بجای آوردن شکر نعم واجب است عقلا و عرفا و شرعا و هم اهل دین را برین اتفاق است لکن شکر نعمت انواع است  
 شکر لیت قبله شکر لیت بواجب شکر دل عقلا و معرفت است و شکر جوارح خدمت آن شکر که بر دل است و دو وجه نیست از بهر آنکه معرفت مانع  
 است و صانع و جهات نیست همچنین معرفت و دو وجه نیست از بهر آنکه معرفت صانع است بر یک وجه است از بهر آنکه بر صدق اختلاف صفات  
 روان نیست پس بر صدق راجز یک جهت تصدیق آوردن روی نیست باز آن شکر که بر جوارح است و آن خدمت است و بنایش بر شریعت  
 و شریعت از بهر مصلحت خلق است و خلق را احوال و اوقات و اقوات مختلف است شریعت مختلف آمد از بهر اختلاف احوال خلق که بگذاردن شریعت  
 بر خلق هیچ آید و خلق در کشیدن هیچ مختلف اند اما بر اعتقاد کردن وحدانیت بخلق هیچ نیاید ضعف و قوی حکم اعتقاد یکسانند باز کردن خدمت  
 یکسان نیست ازین معنی مختلف آمد اما اعتقاد بوجوب شریعت واجب است همچنانکه اعتقاد واجب است پس جواز در اختلاف شرائع افتد  
 نه در اصل وجوب شرائع چون پیغمبر بیاید و ایشان را ایمان خواند و ایمان بر ایشان واجب امتناع عذر نباشد و از پس ایمان خدمت صانع  
 خواند و خدمت صانع واجب از حقی واجب امتناع کردن عذر نباشد ایشان را نیز دیکت پیغمبر و از پس دعوت هیچ چیز مانع مکر بیان شریعت  
 و بیان واجب را هیچ دلیل بکار نیاید پس درست شد که معجزات از بهر معانده و مکابره باشند پس خدمت خدای واجب همچنانکه توحید واجب است  
 لکن چگونگی وجه خدمت پیدا نبود و پیغمبران بیان وجه خدمت را آمدند نه بیان وجوب خدمت اول اصل فی خلاف انها عینان نبی متنبی  
 فالنبی صادق والمتنبی کاذب و هاتین هاتین فی الصورة والتركيب و جمعا ان الصادق ینوی الله تعالی بالمحجزة و الکاذب یحجزه  
 ما یكون للصادق لان فی هذا تعجیز الله سبحانه عن اظهار الصادق من الکاذب و اصل دین آنست که دین باشند یکی نبی دیگر متنبی

بنی سارگی باشد و آنچه گوید از خدا خبر دهد و او را که بنی نام نهاده اند که می بین گفتند که از نبوت گرفته اند نبوت کرفتند و نبوت جای بلند باشد چون ایشان  
بجمل در تبت از همه خلق بلند تر اند باین معنی ایشان را بنی خوانند و در کتب گفته اند که اشتقاق او از بنا باشد و بنا خبر باشد چون ایشان خبر دارند  
بندگاری از خدای تعالی باین معنی ایشان را بنی خوانند پس آنکسایکه ایشان بهمه خوانند بر اصل لغت عرب راست برقتند و آن کسایکه  
بلی حظه خوانند در اصل مهور داشته اند لکن بهمه بیفکنند طلب تخفیف را و متنبی کاذب باشد و وزن این متفعل باشد از نبوت یعنی خوشی  
را پیغمبر ساخته باشد و همیشه متفعلان متکلف باشند و تکلف صفت کاذبان باشد هر که پیغمبری موصوف باشد او را تکلف بکار نیاید و آن  
چیز باز گفت و ایشان مانده یکدیگر در صورت و ترکیب یعنی بنی و متنبی هر دو بشمارند و هر دو هم دوم اند و هر دو مخیاط و تکلف اند و هر دو  
یکه را هست آن دیگر را هست از صورت و ترکیب خلقت و چیزه زیاد نیست در صورت و ترکیب بنی بر صورت و ترکیب متنبی تا دلیل  
گفته نبوت و صدق او بجزیره دیگر حاجت نیامدی چون چنین بود بنی صادق را دلیله میبایست که کاذب از ان دلیل عاجز بود تا  
صادق از کاذب پدید آید و بر خلق واجب گشت متابعت کردن و تصدیق و قبول کردن و تکذیب و رد کردن کاذب و او آن دلیل مفرق  
معجزه بود پیغمبران را و معتنیان را و انباشد تا فرق پدید آید و جماعت این طائفه را که خدا صادق را تأیید کند بمعجزه یعنی پیغمبر  
صادق را خدای معجزه دهنده تادست شود پیغمبری او و خلق با او ایمان آرند و کاذب را و انباشد آنچه صادق را و او باشد یعنی کاذب را  
معجزه نباشد انگاه در کتاب اشارت گشت کرد و گفت از بهر آن روایت کاذب بمعجزه که در روایت متنبی بمعجزه کاذب عاجز گردانید  
خداست از پدید آوردن راست کوی از دروغ زن و معنی این سخن و الله اعلم آنست که بنی صادق است و محق و ایمان آوردن با او واجب  
ست و متنبی کاذب است و مبطل و ایمان آوردن بمتنبی کفر است پس این بر طریق مضاد است و آوردن و نا آوردن صدقین باشند  
و دو ضد هرگز حق نباشند پس چاره نیست از معنی که محق را از مبطل جدا کنند و آن معجزه است اگر این معجزه بر هر دو و او را هر دو فرق نماند  
میان محق و مبطل پدید نیاید خلق را که ما را ایمان که میباید آوردن و مشابهت افتد میان صادق و کاذب که هرگز بر نخیز پس از این معنی گفت  
تعبیر خدای واجب آمد که چون هر دو را مانند یکدیگر بدلیل حق از باطل جدا توان کردن فاما اذا کان ولی صادق فلیس بنبی  
لانه لا یدعی النبوة و لا ما هو کذب باطل اما چون ولی صادق باشد او پیغمبر نیست او دعوی پیغمبری نکند و نه نیز دروغی و باطله  
دعوی میکند معنی این سخن آنست که ولی خویشین را دعوی نبوت نمیکند تا کاذب باشد تا ظهور کرامت او در نبوت قبح آرد و کرده  
از این طائفه چنین گفته اند که این ولی را کرامت بدو وقت روا باشد انگاه که صدق نبوت بنی خویش دعوی کند در ظهور کرامت اثبات نبوت  
نبی او باشد او مجری معجزه کرد و آن کرامت بحقیقت معجزه پیغمبر باشد همچون عصای موسی که نمبان گشت معجزه موسی را بود عصبی  
را لکن آن عصا اگر راست بود که او مخصوص آمد از دیگر عصاها تا از معجزه آمد دیگر عصاها را نه کرامت و ولی را نیز بچنین باشد دیگر اگر چنان باشد  
که بیه انگاز و دعوت نبوت پیغمبر خویش کند بر پدید آید این نیز روا باشد از بهر آنکه ایمان آوردن او بآن پیغمبر از خود بذات خویش  
و دعوی است که این پیغمبر صادق است لکن هنوز در محل خطر شمت است و چون حق او را کرامت عطا کند یقین شود که دین من حق است  
و پیغمبر من حق است از شمت بیرون آید و امین گردد فاما چون ولایت خویش دعوی کند و خواهد که کرامت بر ولایت خویش دلیل  
آید این روا باشد از بهر آنکه نه کسی را بولایت او ایمان آوردنی است و نه او را بولایت خویش تا دلیله بایان ولایت را پس گفت  
و انما یدعی الخ و صدق گفت ولی خلق را بحق و راستی میخواهند یعنی میگویند این دین حق است و این پیغمبر حق است و خلاصه

و او را شریک فرزندیست دلیل برین باینکه بر ولایت خویش فاذا ظهر الله علیه کرامه لفریقہم ذلک فی نبوتہما انبی و لا  
 اوجب شہتہ فیما اگر خدا برین ولی گراشته پیدا آرد در نبوت نبی هیچ قبح نکند و شہت نیفکند از ہر آنکہ او باین کرامت ہمان چیز  
 ثابت میکند کہ پیغمبر مجرہ و پیغمبر نبوت دعوت میکند و شہت بر او حق سبحانہ اورا مجرہ میدہد و این ولی ہم پیغمبری پیغمبر نبوتی ساینہ  
 حق اورا کرامت میدہد باین کرامت ہمان چیز ثابت کردہ کہ مجرہ و آن نبوت است پس این موافقت باشد و قبح شہت بر جای باشد  
 چون مخالفت باشد لکن الصادق یقول لا یقول النبی علیہ السلام میگوید این ولی صادق ہمان میگوید کہ نبی میگوید وید عوالی لید عوالیہ  
 و ہم بآن چیز میخواند کہ نبی میخواند و ظهور الکرامت لایمید النبی و اظہار لک دعوتہ و پدید آمدن کرامت بروی تائید باشد نبی را و پدید آشتن  
 راستی دعوت او و الزام للجمہ و قصد یقہ فیما یدعی من النبوت و اثبات توحید اللہ عز و جل و واجب کردن محبت نبی باشد درست  
 گوی کردن باشد پیغمبر اورا نچہ دعوی میکند از نبوت خویش یکا کلی خدای یعنی این پیغمبر چنین میگوید کہ من پیغمبرم و تو پیغمبر نبوتی و ولی  
 چنین میگوید کہ تو پیغمبری و من نیم و ہر مجرہ کہ قول پیغمبر اورا درست گرداند کرامت فی ایمان درست گرداند و ہر دو نیز موافق اند و اثبات  
 توحید و ہر چہ این را دلیل شود آنرا نیز دلیل شود و اصل این آنست کہ دو دعوی کہ در دعوی متضاد باشند دلیل یکی دیگر را دلیل نکرده باز چون  
 ہر دو یک معنی دعوی کنند و یکدیگر را مصدق باشند ہر دلیل کہ یکی را قائم گردان و دیگر را دلیل باشد و این همچون اقامت بیت است  
 بر یکی از ورثہ تا چون یکی را محبت باشد ہمہ ورثہ را محبت کرد و از ہر اتفاق ایشان در تصبیب قرابت و استحقاق پس گفت وجوب  
 بعضہما علی بعضہما فی خاصۃ انفسہم و فیما لا یوجب شہتہ ما یخبر عن عادات و کرمہ از ایشان رواد آشتند کہ  
 خدای دشمن خود را در خاصۃ تن ایشان یا در چیزیکہ شہت نیفکند چیزی نماید کہ آن از عادت خارج باشد یعنی دشمنان خویش را چیز را  
 دہد مانند کرامات و معجزات لکن این ایشان را خاصہ دہد چنانکہ خلق را در شہت نکند اگر پیش خلق دہد چنان دہد کہ بر اثر آن چیزے  
 باشد کہ شہت بردارد تا خلق بایشان مغرور نگردند و این چنان است کہ در قصہ فرعون آمدہ است کہ چون آب از رفتن باز ایستاد صحرا  
 بیرون رفت و اہل مصر با او بیرون رفتند پس تنہا خلوت کرد و پلاس بر پوشید و غل بر کردن نہاد و سجدہ کرد و روی در خاک مالید  
 و میگفت الہی من میدہم کہ من خدا نیم و مرا خدائی نسزد و خداوند پروردگار توئی و من آنچه میگویم دروغ میگویم لکن پردہ من در کہ  
 من با تو بدینا قناعت کردہ ام این جہان بمراد من بدہ و بآن جہان بامن ہر چہ میخواہی میکن آب روان کشت بقدرت حق تعالی  
 بر اسپ نشست و آب نی آمد و ہر جا کہ اسپ بآشت آب بایستادی بفراوان حق تعالی و چون اسپ براندی آب برفتے و نیز در قصہ او  
 آمدہ است کہ چون اسپ ببالا برآمدی دست اسپ کوتاہ گشتے و پای دراز و چون اسپ بہ شیب فروراندی پش دراز گشتے و پای  
 کوتاہ و در خبرست کہ چار صد سال عمر یافت کہ اورا هیچ بیماری نبود و این ہمہ مانند معجزات و کرامات است لکن در دعوی او شہت  
 نیفتاد باین چیز باز ہر آنکہ خدائی دعوی کرد و خدا کم و دم و صورت و جسم و جوہر و مرکب مؤلف نیست و اکمل از شارب بول کنندہ  
 نباشد و بر ستور نہ نشیند و در مکان بشکن نکرده و آیندہ و روندہ نباشد اگر حق سبحانہ و تعالی مثل او را صد ہزار بدای پیچ شہت  
 نیفتادی در خدائی او و مثال این آنست کہ در قصہ دجال آمدہ است و پیغمبر علیہ السلام خبر باز دادہ است کہ اورا میرود و بر راست او  
 کوہے مانند آکینہ میتابد و در میان آن الوان نعمت بر چپ او کوہی میرود و در میان آن نار و ظلمت کوہی این بہشت است و این  
 دو رخ ہر کہ من ایمان آرد اورا باین بہشت در آرم و ہر کہ من نہ بگیرد و از ادب و نیک در آرم و در خبرست کہ نزد مردی دعوی کند خدائی خویش





تا فرزند را انگار خود و در کند پاره حلو ابر دست او نمند اگر کودک نیک باشد حلو ابر بند از دست در کردن مادر آویزد و چون نادان باشد حلو ابرستاند و شادی کند و بجلت رود بکنار جوی و در آب افتد یا ستورش می کند حلو ابر بند و فراق مادر نمیند و چون حلو ابرستاند و او را بگذارد و چون دامن مادر بگیرد حلو ابر خود بر پی آید و هر که درین تامل کند بداند که نعمت محنت است و محنت نعمت از بهر آنکه محنت بر لب اعزت رساند و نعمت از لب اعزت برساند نعمت آکن باشد که بدوست رساند آنکه از دوست بفراند و گروهی از بزرگان چنین گفتند که کرامات اگر اشیاء و رنگی پرورش هر ستور را که بیرون و بسیار آیند و گردشگر و دانش خلق از نظاره غریبند که زیر کار و پنهان است و تا گاه توجیه برین با او این فعل نکنند هرگز نماند و نیز از آنکه شمشیر همیشه فربه را کشتن آن نعمت و پرورش سبب قطیعت است بزرگان کرامات باین چشم ننگند تا یکی از بزرگان چنین گفتند است بدان در عالم بسیار است تکافران بهر بت تعلق سازند اعدا باشند و چون از بت تبرک اند او لیا کردند بت عارفان کرامت است اگر ابرامت بیارند محجوب کردند و معزول کردند و اگر از کرامت تبرک اند و مقرب موصول کردند و اما اولیاء قاطعاً اذا ظهرت لهم من کرامات الله شیئی از داد و الله تکلاً و متخضعاً و خشیعاً و استکانه و از ادعایانفسهم و ایجاباً بحق الله تعالی علیهم اما اولیای خدا چون ایشانرا چیزی از کرامت پدید آید در ایشان ذل و خضوع زیادت کرد و در قرآن توابع پیشتر کرد و تن خویشان را محبب کند و خوار دارند و حق خدای بزرگوار است واجب تر ببنده فیکون ذلك زیاده لهم و لا سوء و قوه علی عیالهم شکر الله علی ما اعطاهم و از یافتن کرامت زیادت می پدید آید در خدمت ایشانرا و قوت نو پدید آید و در جمعی ایشان شکر خدا را بر آنکه ایشانرا زیاده است و درین فصل گریه کرد و در پیوند غنای است یکی آن است که چون ولی را کرامت پدید آید خود را مستحق کرامت نداند اگر چه مستحق کرامت باشد از بهر آنکه چون باید پدید کردیم که بنده در گذاردن حق تعالی مقصود است مقصود حق تعالی باشد نه مستحق کرامت است و استحقاق کرامت پس از انقضای حق باشد و از عرش تبارکی و از ازل تا ابد کس قدرت قضای حق او ندارد پس همه خلق بشهر تقصیر مشغول اند خویشان را مستحق کرامت بگویند و اندر چنانکه در قصه ملائکه آمده است که گفتند صل علی عبدنا و حق عبدنا که هر که خود را مستحق کرامت دید مفرطاً و لغت آمد باز چون آدم علیه السلام خود را مستحق عقاب نیافت و بناظر ما انفسنا خلافت کرامت شرف او آمد و در زیر این سری است و آن است که صحبت و ابریت متعلق است با عرض از غیر دوست و ترک نادون احمیق ترک اخذندین اند و چون کرامت یافت و دید و بر کرامت اقبال کرد و اعتقاد و دید از دوست اعراض کرد و بر غیر دوست اقبال نمود و لا یقواء للولایة مع الاعداء عن المحبب و لا لقبال علی غیر المحبب و این نیکوتر است و آن است که تا کسی خود را نبیند عمل خود را نبیند و آن عمل خویشان را مستحق نبیند و اهل معرفت خویشان یعنی بت پرستی دانند تا گروهی از بزرگان گفته اند که الصفا لا یطهر علی النفس پس چون خویشان نبیند عمل خویشان چگونه بینند و چون او را عمل نباشد تحقیق کرامت نباشد و ازین نیکوتر است و آن است که اگر کسی از ازل تا ابد با خلاص خدمت آید پس آن خدمت چیزی به باید که با آن بیارند عبودیتش آنچه بود نه خدای لفاق و اخلاص دهنه است و شرک را ایمان و در پنداشت بوده است نه در حقیقت از بهر آنکه اهل حقیقت آنچه کنند نه بینند و آنچه نبینند نکرده باشند و چون کرده نبینند آن دیدن خویش هم نبیند اگر کرده نبیند شرک است و اگر نه بینند و نادیدن بینند هم شرک است و حقیقت جز تعری تبرانیست از بیغنی بود که یغیر علیه السلام در دعای خویش گفت اللهم کلانی کلالة الولید و این از بهر آن گفت که ولایت از اختیار باشد و نه تربیت و نه تصرف و نیز در بعضی عبا چنین گفت که بک احاول بک اصول و با حرف صله است و تا از خود تبران کند

صفت بصفه قائم نتوانست کرد و دیگر فصل آنست که گفت ایشان را هم خضوع و ذل و تواضع بیشتر کرد و چون گرامت میابند از بزرگوار  
 ذل بعد آن دانند که عزت قرب یافته است و در دفرای آن دانند که لذت مصالح یافته است چون نواخت بیند از بیم زوال ذل بیفزاید و  
 ازین نیکوتر است و آن آنست که ایشان هر آنچه یافتند بایه ذل یافتند اگر ذل بجائی ننگد از نازان گرامت زیادتى در کار ایشان  
 پدید آید و قوت در مجاهدات ایشان از بهر و معنی را با آن گرامت گرامت است یا کم از کم است جز اعراض روی نیست و فریاد کردن  
 و گریختن و این حاصل نیاید مگر زیادتى خدمت و زیادتى قوت در مجاهدات و اگر گرامت است منت زیادتى کشت و زیادتى منت  
 زیادتى شکو واجب کند و شکر نباشد مگر که از خدمت چنانکه خدا کوید بل الله فاعبد و کن من الشکرین ای اذ عبدتني فاشكركم  
 علی صا و فقلت بعبادتي فلذی للانبیاء معجزات وللأولیاء کرامات وللأعداء مخادعات و معنی این سخن والله اعلم آنست که  
 آنچه بزرگواران بپدید آید مثل آن اولیا را نیز پدید آید و اعدا را نیز پدید آید لکن اظهار آن بر انبیا معجزه ایشان باشد و اولیا کرامت  
 باشد و اعدا را خداع باشد و در صورت یکسان باشد اما در القاب مختلف باشد از بهر آنکه اختلاف معانی آن انبیا را معجزه خوانند از بهر  
 آنکه آن دلیل است صحت نبوت ایشان را که ایشان دعوی نبوت کردند و دعوی ایشان را دلیل میبایست تا محقق از مبطل جدا گردد  
 و صادق از کاذب این درست نکرد تا آنکه که صادق چیزی را که کاذب از آن عاجز آید و از بهر عاجز آمدن کاذب را معجزه خوانند  
 چنانکه خدای تعالی قرآن را دلیل نبوت پیغمبر گردانید خلق از آوردن مثل آن عاجز گشتند چنانکه خدای گفت قل لئن اجمعت  
 الا ناس الجن علی ان یأتوا بمثل هذا القرآن لیا تون بمثلہ و اگر مثل آن نتوانستند آوردن مثل سخنی آوردن آسان تر بود  
 از جان و مال فدا کردن و چون مثل آن بیاوردند معجزه نبودی و دعوی درست گشت و خلق از او برستند و بجنبه کردن و کشتن  
 حاجت نیامدی چون فرزندان خود را میگردانیدند و اموال خویش بغارت بردادند و جانهای خویش فدای شمشیر گردانیدند مثل قرآن  
 نیاوردند درست گشتن عجز نیاوردند باین معنی قرآن معجزه آمد و همه معجزات انبیا هم برین معنی است اما آنچه اولیا را اوهند کرامت باشد  
 معجزه نباشد از بهر آنکه اولیا را دعوی نیست که آن دعوی را باید تا صادق از کاذب پدید آید تا اعجاز او نام معجزه گیر و لکن  
 چون ایشان مخصوص آمدند بولایت مخصوص آمدند بکرامت تحقیق خصوص ولایت را و این متعارف است میان خلق که هر کس بولایت  
 و محبت مخصوص تر باشد بکرامت مخصوص تر باشد و او را زیادتى گرامت باشد که عام را نباشد و هر که این را منکر کرد و مشابهه را منکر کرد  
 دلیل برین آنست که پیغمبر علیه السلام گفت یقول الله تعالی من اذی لی ا فقد بارزنی بالمحاربة چه کرامت دهد ولی را و دنیا و عقبه  
 برتر از آنکه از آنده او را محارب خود خواند و کاشاک ان من حارب الحق قصه غلب باز گفت و ما تقرب الی عبد بمثل ادعای ما  
 افترضت علیه ولا یزال بتقرب الی بالخواص حق حجت و این درست بر آنکه کرامت اولیا را منکر اندازد از بهر آنکه ایشان چنین گویند  
 چون فرضیه از نافع تر است و عامه خلق فرضیه میکنند از محل ولایت نمی یابند محال باشد که بنا فله که کمتر است محل ولایت یا بند لکن  
 چون این سخن را نقض میکنند که گفت ولا یزال بتقرب الی بالخواص و گفت بالفرائض و عقل خود بین واجب کند و عورت و شهادت  
 نیز همچنین است هر کس که بر حقه باشد و بگذارد و نیز خدمت نیارد و آن کس برابر نباشد که حق و واجب بگذارد و نیز خدمت فریونی آرد  
 و بزرگان چنین گفته اند که مثل فرضیه بر بنده چون مثل نجوم کتابت است که چون مکاتب نجی بگذارد تا بنجم دیگر کشش نکند باشد تا مالک  
 خود باشد و هر چه خواهد کند و چون جز برین رو دنیا نقص العقل باشد و چون او را نور علم باشد و آنکه تا نجی برو باقی است بنده است بنده را



برادر خویش فتن محال است چنانکه خبر آمده است المکاتب عبدالمعین علیهم السلام پس چون بنده هرگز از خدای تعالی خالی نگردد و هرگز از رزق  
 میرون نیاید چون حکم رقی از برنج و از دوسوی کجارد و اگر بهتر از موی بیاید بر کشتن معنی دارد و چون در هر دو کون بهتر از خداوند  
 نیاید و اگر بر کرد و کجارد و چون اولیا این پدیدند بجزرت لزوم آوردند باز عام حق فریضه بگذرانند و دوم مراد خویش گرفتند کی روا باشد که  
 آنکس که پیشتر عمر او خویش را در برابر باشد آنکس که کنفس بمراد دوست بر نیارد پس در خبر چنین گفت فلذا الحبیب کنت له سمعا  
 و بصرا و لسانا و قلبا ویدا و رجلا فبی سمع و بی بصر و بی بطن و بی نفسی که ام کرامت باشد بر تر از انکلیان  
 و حبیب اتحاد افتد تا یکی خود را صفت آن دیگر خواند چون حق سبحانه و تعالی گفت کنت سمع بصره ازین برتر چه باشد و اگر در سمع ایشان  
 یا در بصر ایشان فضله مانده بودی شغل غیر حق را حق سمع و بصر ایشان نگشته و خبر را تا وی نیکی تر هست و آن آنست که تا ایشان  
 مختار اند کاه بحق نگردد کاه باطل کاه حق شنوند کاه باطل چون از خلق اعراض نمودند و لزوم حضرت اختیار کردند و حضرت برادر خویش  
 نتوان بودن چنان توان بودن که مراد ملک باشد که همه مراد ایشان از ایشان بتانند و ایشان را برادر خود بگذارد و برادر خویش شنوند  
 و چون بقوت نکردند همه حق میفند و باطل نه بینند و سمع و لسان و سایر حواس ایشان بچنین باشند فبی سمع و بی بصر و غیش این  
 باشد باز اعدا را چون بهین بدینند مخادعات باشند نه محجرات و نه کرامات از بهر آنکه عدو کذاب است و کاذب دلیل صادق دادن محال است  
 که اگر او باشد صدق از کذب نیز پدید نیاید و نیز کرامت روان باشد از بهر آنکه عدو اهل ایمانست نه اهل کرامت از بهر آنکه عداوت با محبت ضدین  
 اند و هر چیز یک ضدین باشند و اینهاست که حکم این یک حکم آن دیگر باشد چون با عداوت و کرامت روا باشد محبت را فائده مانده و هر چه محبت  
 واجب کند عداوت و ضد آن واجب کند تحقیق مضادات را و کرامت از موجبات محبت است و عداوت ضد این واجب کند و ضد کرامت جز  
 ایمانست نباشد اما آنکه گفت مخادعات باشند این نام او را از بهر آن دادند که چون او بخویشین غره کرد و دوستی را نشاید تا از غرور او را معصوم  
 کرد انداخته که او را در غرور افکند بر زیادت کند تا در غرور تا وی نماید تا هلاک شود چنانکه خدا گفت لا تغلبوا علیهم لعلهم یعودوا و انما و نیز گفت  
 سنستدرجه من حیث لا یعلمون و نیز گفت یخادعون الله و هو خادعهم و این در عرف و شاه وجود است ملوک دوستان خلعت  
 دهند و دشمنان را نیز خلعت دهند خلعت دوستان زیادتی ولایت واجب کند خلعت دشمنان مکر و خداع و چون خواهند دوست بکشند  
 منشور و خلعت دهند هر چند که او از آن خلعت و منشور ترسان تر باشد حق آن بجای پیشتر آرد و هر چند حق آن خلعت و آن منشور پیشتر بجای  
 آرد مستحق تر شود زیادتی ولایت را و زیادتی قریب کرامت را باز چون خواهند که دشمنان هلاک کنند خلعت دهند و بتوانند تا او بآن نجات  
 مغرور گردد و چون مغرور گشت ایمن کرد و چون ایمن گشت کستار کرد و چون کستار گشت بجا و بجا کند و هلاک کرد و مثل کرامت  
 اینست که بر عدو و بر ولی پدید آرند لکن چون ولی بیاید بفریاد آید که مکر او را نمیشایم مرا بغیر خود مشغول گردانید آن فریاد او را زیادت قرب  
 واجب کند باز چون عدو باید بپشت بآن کرامت باز نهد اعتماد بر آن کرامت کند و کوی چه بزرگ محلست مرا که من مستحق فواعت او گشتام  
 و مغرور گردانید که او را قاطعیت بعد از آرد و در جمله آنست که هرگز از دوست چیزی گرفت جز دوست هرگز آن مقام را باز نیابد و درین معنی امام  
 مصطفی بود علیه السلام که چون دنیا بر عرض خود اعراض نمود و گفت اختاران اکنون عباد الله و معنی این سخن آن باشد که العبودیه  
 و الملک لا یجتمعا چون ملک آمد بنده کی برخیزد و تا بندگی برخاست ملک نیاید باز چون عقبه عرضه کردند گفت و اشهد ان محمدا عبدا  
 و رسوله هم دست و عبودیت زود افتخار بعبودیت مقدم داشت بوقحار برسالت و امت را امر بهین آمد تا در نماز خویش همچنین گویند

از بهر آنکه رسالت پوشیدن خلعت است و خلعت پوشیدن خوشیستن دین است و عبودیت مجردی است و در مجرب خداوند دین است گفت نخست بآن ندیم که من آن توام پس بخلعتی که مراد هستی چون من آن تو باشم نشان خوشیستن هر خلعتی که مراد هستی هم آن تو باشی نه آن من فلان ملک العبد لکوه که تاسم و آنچه دارم همان تو باشی تا از مراد خوشیست مجرب باشم و مجرب تو قائم شوم که همه بای بند در آن است برادر خود قائم کرد و بهمه حاجت بنده در آن است که برادر حق قائم گردد و من رای نفسم را از آن بگویند فلیس یعبد و قال ان کرامات الاولیاء تجوی علیهم من حیث لا یعلمون و لا ینبیلو ینکون لهم المعجزة و هم بها عاملون و بآیاتها انا طقون گفت کرامات که برادر یار و در چنان رود که ایشان ندانند یعنی ایشان از رفیقان کرامات خبر ندارند پیش از آمدن کرامات این بران مهمل است که با چند بار یاد کردیم که ولی را دعوی ولایت نبود تا کرامات پدید آید صدق دعوی را و نیز ولی را محل ولایت ثابت نکرد تا خوشیستن اکثرین همه خلق ندانند چون خوشیستن را چنین دانند و را دعوی کرامات که ماند و چون دعوی نباشد بآید چه خبر دارد و ازین نیکوتر هست آن آنست که هر کرا از حق جز حق بهتر نباشد باید او را مقام ولایت نیست و چون دعوی کرامت کرد از دوست غیر دوست خواست و این نفی ولایت باشد نه نبوت ولایت و ازین نیکوتر هست چون کرامت جوید یا خواسته را و افتخار او بکرامت باشد و من افتخار بغیر الحق افتخار من تعز ز بغیر الحق ذل و اصل این سخن خبر بغیر حق صلی الله علیه و آله سلم که گفت نواء المهدی که لا یختر لک الا فتخار بغیر الحیدیب یوهن الا فتخار بالحیدیب التقریر بغیر الحق یورث الذل من الحق اما انبیا علیهم السلام ایشان را مجزات بآن وجه بود که ایشان برانند و پیش از آمدن مجزات خبر دهند از مجزات چنانکه ضایعی تنالی عصای موسی را مجزیه خواست کرد این صدق دعوی را پیش از دعوی ایشان نبود تا وقت دعوی دلیر باشد بر کذا دیدن رسالت که حجت با من است وید بینما همچنین تا در شان خصم گفت انقیها یا موسی فالقیها فاذا اهل حجة تسبی در شان یک گفت و ادخل يدك فی حیدبک فخر بهر بیضی من غیر مواء آیه آخری حجت موسی داد تا اگر بوقت دعوی اگر او را دروغ زن کرد اند حجت پیش آورد و این علم باشد بمجزیه قبل او بود و اخبار بود از مجزیه قبل از ظهور و در زیر این فرقیست ظاهر و آن آنست که ایمان آوردن بنبی حق بنی نیست حق خداست و حق بنی تبع حق خداست نه بنی اگر بنی ایمان نیارند بخدا کافر گردند پس چون بغیر دعوی مجزیه کند بر اظهار حق خدای کند آن دعوی از دو افتخار خوشیستن یعنی نبی نباشد لکن اظهار دین خدا باشد و دعوی او را زیان ندارد باز ایمان آوردن بولی واجب نیست تا کرامت دلیل کرد ایمان آوردن را و در دعوی جز افتخار خوشیستن دیدن ندانند و نیز فرق دیگر است ازین نیکوتر و آن آنست که حق نبوت اظهار است و حق ولایت کتمان پس اظهار مجزیه بر نبوت روا باشد که ظاهر را دلیل باید باز ولایت بر نبوت میان ولی و میان حق و بر اولیل بکار نیاید و چون دعوی کرامت کند سر ظاهر گشت ولایت نباشد پس نبوت را کتمان روی نیست و کتمان نبوت هم نبوت است اظهار ولایت هم ولایت است پس شیخ رضی الله عنه در کتاب فرق کرد و گفت لان الاولیاء تخشی علیهم الفتنة از بهر آنکه اولیاء از فتنة این نمیند یعنی از کفر این نمیند شاید که بخوشیستن غرور کنند و ایمان بر ایشان بزوال آید از بهر آنکه ایمنی از زوال بجز خدا باشد و اولیاء را ایمنی نیامده است از زوال ایمان چون ایشان را دعوی باشد بظهور کرامت این نباشد از خوشیستن و بدن و از عجب آوردن ایمان بر ایشان زوال آمد و ولایت انگاه ثبات ولایت باشد و چیزیکه در ثبات او زوال ولایت باشد پندار که دارد و ندارد چنانکه خدا گفت کسر لای بقیعة بحسب الظمان فاما حجة اذ اجلوه لوجده شیئا مع عدم العصمة یعنی این نشیت فتنة بر اولیاء انگاه روا باشد که از خدا عصمت نباشد باین لفظ اشارت میکند بجز بنده و بیچاره کی او که از فتنة ایمن نشود و بکرامت خدای و اگر عصمت بر زوال

ساعتی برایمان بنماید و هر کس این سخن بداند هرگز خوشی نبیند که زوال عصمت جز خوشی نبینی نیست و تمامی عصمت جز منت دیدن نیست هر کس  
معهوم کرد اندیشه از خود بینی فایده ندارد هر کس عصمت منحور کند خود بینی مشغول گرداند و اولاد انبیاء که پیشه علم الفتنه بکارند و معصومین  
و انبیاء را بیم فتنه نباشد یعنی بیم شرک نباشد از بهر آنکه ایشان از کفر معصوم باشند و ایشان را بیم زوال ایمان نباشد چنانکه خدا گفت یا موسی  
لا تخف انی لا یخلف لدی امر سلون و در قصه لوط گفت لا تخف و لا تحزن اننا نجوایک و اهلک چون معصوم بودند از کفر و شرک  
بخوشی تن بینی مفتون نگردند که اصل کفر و شرک خوشی تن بینی است قالوا و اگر اهل اولی اجابت دعوت گفتند که راست ولی نماز شب محضات پذیر  
باشد که دعوی کند و حجت تمام گرداند لکن اجابت دعا باشد که درختی مانده باشد و عاقلند اجابت باید و بیمار باشد شفایا بد یا مضطرب و مظلومی  
و عاقلند فرج یابد یا قحط باشد از بهر خلق دعا کنند و باران آید و آنچه باین مانده و تمام حال یا نیز کرامت او تمامی حال او باشد و معنی این سخن نیست  
که آنکس که او را این مقام ولایت نیست حال او ناقص باشد یا از خدا ترسد و از غیر او ترسد و بخدا امید دارد و بغير او نیز امید دارد و بر خدا  
اعتماد کند و بر غیر او نیز اعتماد نکند از چون خدا او را کرامت دهد حال او تمام گرداند و در خوف خدا مانده و او را جز بخدا امید ندارد و جز با خدا  
انس ندارد و این تمامی حال او کرامت باشد و قوه علی فعل و نیز کرامت او قوتی باشد بر فعل یعنی آنکه او را مقام ولایت نیست هر فعلی  
را که آرد از طاعت اسباب یابد از چون مقام ولایت رسد قوتی یابد و سر که همان فعل که دیگران بے اسباب نتوانند ولی بے اسباب یابد  
این قوت او را کرامت باشد و کفایت مؤنه و نیز کرامت علی کفایت مؤنت باشد و قوم لوط الحق عز الله عندها که حق تعالی ایشان را آن  
بدر یعنی آنکس از آن مقام ولایت نیست اسباب باید تا مؤنت ایشان تمام گردد و چون تجارت و کسب حراست و سوال و آنچه باین مانده  
تا سر ایشان بآن اسباب مشغول باشد و بمقدار اعتماد ایشان بر اسباب در توکل نقصان آید باز حق تعالی او را یار همه مؤنتها کفایت  
کند تا سر ایشان از اسباب فارغ گردد و توکل ایشان تمام و درست گردد و بمقدار فراغت از اسباب بحق تعالی مشغول گردند باز عام  
بمقدار فراغت از حق با اسباب مشغول گردند و دلیل این سخن قول خداست و من یتق الله يجعل له مخرجاً و رزقاً من حیث  
لا یحتسب فی من یتوکل علی الله فهو حسبه و اذا کان هو حسب لا یجوز الی غیره و همی ممانحرج من العادات گفت این  
اجابت دعوت و کفایت مؤنت تمامی حال قوت بر فعل از عادات خلق خارج است عوام خلق بر عادات میروند و خواص اگر متعبد  
آید بر خلاف عادات خالق که ایشان را چیز بی دهند ازین وجه که یاد کردیم و هر کس خلاف عادات خلق خبری جز کرامت نباشد که آنرا  
اولیای برین درجه باشند بر وجه معجزات پیغمبران و معجزات الانبیاء اخرج النعمی من العدم الی الوجود و تقلید اعیان و معجزات  
پیغمبران بیرون آوردن چیزی بی باشد از عدم بوجود و قلب گردانیدن اعیان باشد و قلب اعیان چنانکه عصای موسی علیه السلام  
مار گردانیدن باشد و آتش بستان کردن و اخراج چیزی بی از عدم بوجود و از سنگ آب آوردن باشد و از میان انگشت آید اندین  
و از کوه ناهقه بیرون آوردن و آنچه باین مانده و این خاص انبیاء باشد معجزه نبوت ایشان را و اولیای این نباشد که ایشان را حجت بکار  
نیست این خلاف عادات است و آنکه در حق اولیا یاد کردیم هم خلاف عادات است لکن آن انبیاء را باشد و اولیا را نیز باشد و اولیا را وقتی  
باشد و وقتی نباشد و انبیاء را بر دوام باشد و در حال اولیا تصور روا باشد و در حال انبیاء تصور روا نباشد فرق میان معجزه و کرامت این باشد  
که یاد کردیم و جواز بعض المتکلمین و قوم من الصوفیاء اظهارها علی الکذابین من حیث لا یعلمون حیث ملید عوفا و او شمشیر  
از متکلمان و گروهی از صوفیان پدید آمدن چیزی که مانند معجزه پیغمبران باشد کرامات اولیا بر دروغ زنان که نه پیغمبر باشند و نه ولی از ان وجه





و این محال است و چون چنین است که مایا و کرم برین که زبان نشان حدیث ظاهر است ذات ایشان که جوهر و جسم است متجزی و بعضی  
 است و مجتمع و متفرق است و دلیل حدیث ایشان است که قدیم محل اعراض نباشد و احوال ایشان که مختلف است چون نوم و قیظت و موت  
 و حیات و غم و شادی و آنچه مانند دلیل حدیث ایشان است و محدث آن نباشد از بهر آنکه جز قدیم آن روان نباشد و چرا باید که نتیج خداوند عقل را  
 در ربوبیت ایشان شهبه افتد که هر صفت که در ایشان بیاید و در خویشتن بیاید تا بجل و صفات مثلیین باشند و هر که بظاهر مثلیین باشند  
 بمعنی مثلیین باشند و هر که بمعنی مثلیین باشند بحکم مثلیین باشند چون این یکی آن نشاید آن دیگر آن نشاید و این همه که یاد کردیم دلیل  
 است بر آنکه هر که علم توحید داند و استدلال باشد و از هیچ شبهه نیست به شبهه مقلدان را افتد الکلام فی الموضع اختلافوا فی الموضع  
 هل یجوز ان یعرف الله ولی ام لا فقال بعضهم لا یجوز ذلك کروی گفته اند که این روان نباشد که او را بداند که من ولی ام کان معرقه  
 ذلك یرید ان یعرف العاقبة از بهر آنکه شناختن آن خوف عاقبت از و زایل گرداند و زوال خوف العاقبة بوجهی که من فی وجوه  
 الامن زوال لعبودية کان العبد بین اللغو فی الرضا قال الله تعالی ویدعوننا رغبا ورهبا واولیم عاقبت ایمنی واجبند  
 و چون ایمنی واجب آید بنیکی بر خیزد از بهر آنکه بنده میان خوف و جاباید که باشد و معنی این سخن و الله اعلم است که نشاید که بنده از خدا این  
 کرد که امن از خدا گرفت چنانکه خدا خبر داد فلا یامن مکر الله الا القوم الخاسرون و نشاید که نومید باشد که نومیدی که هست  
 چنانکه گفت و ما یقنطن رحمة ربی الا الضالون و در زیر این سخن رمز است و آن آن است که امن از عاجزان باشد و  
 سلطان از ولایت معزول باید تا خلق این گردند و چون سلطانی حق را عزل نیست ایمنی از و روی نیست و زنانه را نهایت  
 باید تا از و نومید گردند و چون خزانه رحمت خدا را نهایت نیست نومیدی روی نیست پس اگر ولی بداند که او ولی است از عاقبت این  
 کرد و از بهر آنکه با محبت فراق روان نباشد و چون این کرد که فرود آگاه اثبات محبت بود در عین عداوت و این محال است از بهر آنکه  
 محبت با عداوت ضدین اند و لا یستفاد الشئ من ضده و ازین نیکوتر هست چون عدل حق غالب تر از طاعت همه طایعات است  
 کدام طایع را بر طاعت ایمنی ماند و چون فضل حق غالب تر از جفای همه کفار ان است کدام عاصی را با فضل او نومیدی ماند پس  
 نماند حقیقت توحید مگر زیستن میان خوف و رجاء و ازین نیکوتر هست و آن آن است که ولی نه بان ولی کرد که او حق اوست  
 و از و بان ولی کرد که حق او را دوست دارد و عدو نه بان عدو کرد که او حق را دشمن دارد و بان عدو کرد که حق او را دشمن دارد و المحبته و  
 العداوة الحق صفاتان از لیتان سران که لا یطعم علیهما احد گیر که بنده همه شرائط عداوت بجای آر و چه داند که حق در سر او را حبیب  
 یا عدو و گیر که همه شرائط محبت بجای آر چه داند که حق او را عدوست یا حبیب شک نیست که آنچه بنده کند وقتی است و صفات حق انلی  
 و الا نلی یغلب الوقتی لا محاله و حکم عداوت هنر ناوید نیست و حکم محبت عیب نادید نیست اگر از حق بنده را محبت رفته است در ازل معیوب  
 وقت را غلبه کند و اگر در ازل عداوت رفته است موافقات وقت را غلبه کند و تا بنده از سر زل ندانم ایمنی و نومیدی روی نیست و  
 از سر و استن روی نیست پس جز حیرت و عجز روی نیست و کیسکه به علت عداوت کند بعیت حبیب که گردد و کیسکه به علت دوست  
 دارد بعیت عدو که گردد و باز در کتاب چنین میگوید که ایمنی بنیکی بر او رو پیش ازین یاد نکرده است لکن بر ضد این بنیکی هم نومیدی بر او  
 معنی این سخن آنست که خدمت از هر دو جای و صول است و چون این گشت که وصل شتم خدمت بکار نیاید تعطیل شرع لازم آید و این  
 گرفت و از خلاف توفیق کردن بیم قطع است چون یقین گشت که مفعولم توفیقی چه کنم نه از وصال ایمنی باید نه از فراق یقین تا

امید وصال را و بیم فراق را بندگان بجای آورد و باز آیت تعلق کرد و گفت وید عونا دعبا و دعبا قیل دعبانی ثوابنا و دعبا من  
 عقابنا و قیل دعبانی فضلنا و دعبا من عدلنا و قیل دعبانی وصالنا و دعبا من فراقنا و این همه تاویل است و ظاهر نظم غیر این  
 تقاضا کند و آن آنست که دعبا فینا و دعبا منا بما رغبت کن نه بغیر ما که اگر ما ترا باشیم و همه عالم نباشد روا باشد و از ما ترس که اگر ما ترا  
 نباشیم و همه عالم ترا باشد سو ندارد و چون ما ترا ایم همه ترا باشد و چون ما ترا نباشیم هیچ چیز ترا نباشد بغیر ما امید دارد و از غیر ما ترس  
 که هر چه غیر ماست ملک ماست و ملک مستحبی مراد مالک هیچ نتواند کردن و ازین نیکوتر است از غیر ما ترس و بغیر ما امید که هر چه  
 غیر ما کند مانع توانیم کردن از ما ترس و با امید که هر چه ما کنیم کس منع نتواند کردن از غیر ما ترس و بغیر ما امید که هر چه غیر ماست او را  
 بدل است و هر چه آید بدل باید خطر نباشد از ما ترس با امید که ما را بدل نیست هر چه ترافعت کرد و ما از او عظیم و چون مافوت کرد  
 ما را عوض نیست و قال لا حيلة منكم و الکبار یجوز ان یعرفوا فی لایته کما کرامه من الله العبد و الکرامات النعم یجوز ان یعلم ذلك  
 فیقضى فی یاده الشکر و بزرگان این طائفه چنین گفته اند که روا باشد که ولی ولایت خویش بشناسد از بهر آنکه ولایت کرامت  
 بنده را از خدا و روا باشد که بنده کرامتها و نعمتها بداند و بزیادت شکر مشغول گردد و معنی این سخن آنست که شاید که ولی بداند که ولی  
 خدای است نشان دوستی ولی نه آن باشد که بر ولایت اعتماد و آرام گیرد و چه اگر حال و چنین باشد محکوم و مستدرج باشد لکن  
 همیشه خائف باشد از زوال جهد میکند و شکرمی آورد آنرا تا پایدار گردد و زیادت را استحق کرد و و این دلیل باشد حقیقت ولایت  
 از بهر آنکه ولایت نعمتی است چنانکه نعمتهای دنیا و نعمت که دینی باشد چون بنده بآن نعمت آرام گیرد و بیشک آن نعمت مشغول نباشد  
 و خود را در گذارد حق آنست مقصود اند آن نعمت بر بزرگوار آید باز چون آن نعمت اشاکر باشد و از زوال آن ترسان و بشکر  
 آن نعمت مشغول هر چند بوسع طاقت خویش شکر بجای آورد خویش متین و مقصود اند و چنان دانند که شکر نیز بجای نیارده است  
 تا هر ساعت جهد زیادت کند که آن سبب گردد بقای آن نعمت را چنانکه خدای میگوید لئن شکرت لآزیدنک و زیادت آگاه  
 درست آید که اصل بر جای باشد پس فائده شکر این باشد که نعمت یافته را باقی گرداند و زیادت را مستوجب گرداند و هر چند که شاکر  
 شکر زیادت کند خدای نعمتی افزاید و چون هفت اینچنین گردد و اندک این نعمت است و اگر بخلاف این باشد مکر و استیراج باشد  
 و الولاية و الايتان و الولاية تخرج من العداوة و الولاية دوست یکسانست که از دشمنی بدوستی آرد و هی لعامة المومنین و آن  
 عامه مؤمنان را باشد هر که از کفر بیزار گردد ایمان آرد و از محل عداوت بحسن ولایت آید فیهذا لا توجب معرفتها و التحقيق بها لا اعیان  
 و این ولایت که عامه مومنان راست واجب نکند معرفت ولایت کردن تحقیق کردن ولایت هر یک را از اعیان مؤمنان لکن  
 من جهة العموم فیقال المومن و الله سبحانه لکن از روی عموم باید گفت که مؤمنان اولیای خداند و معنی این سخن آنست که عامه  
 مؤمنان که ایمان آرند بجهل کویم که مومنان اولیای خدا اند چنانکه خدا گفت الله ولی الذین آمنوا و نیز گفت ذلك بان الله مولى  
 الذین آمنوا معنیش آنست که بے ایمان و ولایت روا نباشد و علت اصل ولایت ایمان است و روا نباشد که خدا را دوستی باشد مگر  
 مؤمن و چون چنین باشد در جملة مؤمنان اولیا باشد و بر عموم ولایت بر مؤمنان اضافت کردن روا باشد از بهر آنکه عامه مؤمنان  
 ازین خللی نباشند و بر عکس این عداوت بعامه کافران اضافت کردن روا باشد و شاید گفتن که کافران اعدای خدا اند از بهر آنکه  
 عداوت بے کفر و انباشد و در جملة شک نیست که کافران اعدا باشند لکن تعیین کردن روا نباشد چنانکه یکبار از مؤمنان گوئی

مستند کردن ولی را نباشد



کہ این ولی خداست از ہر آنکہ یکے را تمیز کنی مخاطبہ زوال ایمان باشد و تا خاتمت سعادت نکرد و ولایت درست نکرد و همچنین یکے را از جملہ کافران تمیز کردن کہ این عدو خداست و روا باشد از ہر آنکہ او را وجود ایمان موہوم است تا خاتمت بر شقاوت نکرد و عداوت حقیقت نکرد و اگر چنان بودی کہ بظاہر صفت وقت حکم شایستہ کردن بہر دو جانب مہل توحید و یران کشتہ نہ بینی کہ سحر و فرعون بظاہر حال کافر بودند و با کفر بزوال آمد و سعید کشتند و ابو بکر و عمر و بیشتر صحابہ رضوان اللہ علیہم اجمعین باول حال کافر بودند تا بر سعادت پدید آمد و ائمہ دین و ولی کشتند و محل ایشان بجای کا ہی رسید کہ محبت ایشان دیگر از اثر طایمان کشت و بر عکس این جماعت بظاہر حال مؤمن بودند تا بر شقاوت پدید آمد و بلعم و بر صیصا همچنین ہر کہ این بحقیقت بداند و اند کہ بر ہر کس این حکم نشاید کردن از بہر ایمان و قوت بولایت و نہ از بہر کفر و قوت بعداوت تا پدید نیاید کہ خاتمت بر چه خواهد بود این ست مبنی قول پیغمبر علیہ السلام کہ گفت لا تحلو احد الجنۃ والنادی لا تحکو احد بجلول الجنۃ و بجلول النار از بہر آنکہ حکم کردن بجلول بہشت حکم کردن ست بولایت و حکم کردن بجلول دوزخ حکم کردن ست بعداوت و این ہر دو روی نیست و مذہب اہل سنت و جماعت است کہ حکم عداوت و ولایت تعلق بخاتمت عمر دارند و بول عمر از بہر آنکہ خدای عز و جل فرمایند کہ واجب کرد باور و عمل واجب نکرد و لکن بیرون بآن سر واجب کرد و گفت من علی حسنۃ فلہ عشر حسنات لکن گفت من جلو بالمحسنة مکنت ہر کہ بکند لکن گفت ہر کہ بیار پس بزن شرط آمد نہ کردن نہ بینی کہ اگر مردی ہمہ عمر بکفر گذراند چون با عمر ایمان آورد آن کفر را ہیچ حکم ماند چنانکہ خدا گفت قل للذین کفروا ان یتوبوا یعظم لهم ما قد سلف و اگر ہمہ عمر ایمان گذارد و با کفر آورد آن ایمان او را ہیچ حکم ماند چنانکہ خدا گفت ومن یرتد منکم عن دینہ فیمت و هو کافر فاولئک حبطت اعمالہم فی الدنیا والاخرۃ و اولئک اصحاب النار ہم فیہا خالدون و خلافت نیست میان ہمہ خلق کہ ہر کہ عمر بکفر گذارد و پیش از وقت باس ایمان آورد و با عمر سعید و دوست رود و ہر کہ عمر ایمان گذارد و با عمر ایمان بجای گذارد با عمر شقی و عدو رود پس چون عامہ مؤمنان کسے از این خطر ایمنی نیست ہیچ کس از ایشان حکم کردن کہ این ولی ست و روی نیست لکن از بہر آنکہ ولایت بے ایمان نباشد گفتن کہ مؤمنان اولیای خدا اند رواست و عامہ کافران را ہیچ کس از ایشان حکم کردن کہ این عدو خداست روا نیست از بہر آنکہ ہر یک امید یافتن ایمان ہست لکن چون عداوت بی کفر نباشد گفتن کہ کافران اعدای خدا اند رواست و سر این سخن آن ست کہ بندہ ولی خدا انکام کرد کہ خدا او را دوست دارد و او را سر خدا کس را خبر نیست چنانکہ عیسی علیہ السلام گفت تعلم ما فی نفسی لا علم ما فی نفسک و بندہ دشمن خدا انکام کرد کہ خدا او را دشمن دارد و از سر خدا کسے خبر ندارد دیگر کہ بوجی بندگان را خبر دہد چنانکہ یکے را بتاید و یکے را بنکوید چنانکہ ابولسب را بنکوید و ابو بکر و عمر را بتود و تا ایشان را دلیل محبت کشت و بنکویش او دلیل عداوت کشت دشمن اگر چه ہنر باشند تا بند و دوست اگر چه عیب باشند نہ نکو ہند و ولایت اختصاص اصطفاء و اصطناع یک ولایت عام ست جملہ مؤمنان را کہ مؤمنان دوستان خدا اند و کافران دشمنان خدا اند و ولایت دیگر ست و آن ولایت اختصاص اصطفاء و اصطناع ست چنانکہ خدا میگوید ان الله اصطفیٰ ادم و نوحا و ابراہیم و موسیٰ فی اصطفیٰ علی الناس برسالاتی و بکلامی و نیز گفت واصطفیٰ ابراہیم و این خواص را باشند نہ عوام را و این متعارف ست میان خلق کہ مہتری را دوستان باشند کہ ہے خاص باشند و کہ وہی عام و کہ ہے امرونی را باشند و نہ لوط ازین نشاند و کہ وہی خاصہ باشند کہ اعتقاد را اشائند و کہ وہی خاصتر باشند اعتماد را اشائند

لے اہل کمی رابطہ ہو اور ان کے لئے کچھ ایسا کیا جائے کہ وہ اپنی کمزوری کو کشف و کشف الغائبہ

سہ ماہیہ میں ایک بار ہی کرکٹ ۱۲

و گروهی خاص تر باشند که اتحاد و رفاقت در ملک ملکان هر چه یک دوست کند آن دیگر کرده باشد و نقص این ابرام آن باشد و ابرام آن نقص  
این باشد و تصرف هر یک از ایشان در ملک یکدیگر همچنان باشد که در ملک خویش و این نگاه باشد که ثمت از میان برخیزد و این را در  
شرعیات مسائل بسیار اصل است یعنی چون پدر را و فرزند فقیر است صحبت رای عقد او بر فرزند جایز است تا چون فرزند ببال بلوغ رسد تواند  
عقد پدر یا زنا شکستن و ازین معنی گفتند بعضی بزرگان که عام را امر بود و خاص را اذن چنانکه مصطفی علیه السلام که ماذون بود باستحلال کله  
و نیز او بوده را رضی الله عنه گفت یجزیک ولا یجوزک و این بظاهر رفع شریعت باشد لکن عام را بر حد امر فنی نگاه داشت تصحیح  
شرعیته او یکایک استوری میداد و خلاف کردن حق شریعت انکار خصوصیت دوتی خود را تا با خالق نماید که من از جمله آن خواصم که هر چه  
در ملک ملک است کنم و او ادوا و شک نیست که همانندیا و مقام نبوت برابر اند لکن بعضی را بر بعضی فضل است که هسته را مقام عموم است و گروهی را  
مقام مخصوص و هر گویا این را منکر کرده و مشابه را منکر شده باشد و همچنین همه مؤمنان در حکم ایمان برابر اند لکن بعضی را بر بعضی فضل است  
و این چنان است که ملوک دنیا را پاه بسیار باشد لکن بحکم پا کاری همه چاکر باشند و بدستگانی خوار ملک باشند لکن مقامات ایشان مختلف  
باشد یکی را مقام ستوربانی باشد و یکی را مقام فراشی و یکی را مقام درباری و یکی را حاجبی و یکی را خزانه داری و یکی را سرنگی و یکی را وزیر  
و یکی را مشاورت و باشد که در خصوصیت بجای رسد که خاتم ملک بوی سپار و نام او امرا ملک باشد و نهی او نهی ملک باشد و عزل و عزل ملک باشد  
و تولیت او تولیت ملک باشد و این ظاهر است بر آنچه عاقل پوشیده نکرده و مؤمنان نیز در محل یا بن برین ترتیب انداخته است و ربان  
بر سر آخور خنجرید و اینجا دوست خاص بر بساط ملک نشیند و ستوربان را بنان خواستن حاجت آید و این دوست خاص در زمانه هر چه خواهد  
کند در اول باشد پس چون برین مراتب باشند هر یک از ایشان در جنب آنکه از وفرو ترست خاص باشد و در جنب آنکه برتر از دست عام باشد  
و این محل براو نیای حق انگاه پیدا آید که مختص بمصطفی و مصطفی حق شوند و باین محل نگاه رسد که بنظر او باطن حق را متحد کرد و خلاف نکنند  
و ناآیند و در موافقت را با خلق نمینند و بانفس صحبت نکنند و در نظاره تهنیت حق خدمت خویش کم کنند و اگر هر دو کون باشند  
بر دوست بدل نیارند و بنظاره دوست چنان مشغول باشند که بنظاره غیر دوست پردازند و کاوش دشمن فرمان دوست چنان مشغول  
باشند که فراغ سماع غیر دوست ندارند و برجای دوست چنان مشغول باشند که فراغ سماع غیر دوست ندارند و برجای دوست چنان مشغول  
باشند که بغیر دوست امید ندارند و بهر آنکه امید بغیر دوست داشتن دوست را متمم کردن است و در دوستی تحت محال است و بخون دوست  
چنان مشغول باشند که از غیر دوست متوحش باشند و بگردوست چنان مستغرق باشند که بغیر دوست ایشان از یاد دنیا و جمله ظواهر باطن  
ایشان از کل وجه و جمیع معانی چنان مستغرق گشته باشد که در سرایشان فضله نماند باشد غیر دوست انگاه چون چنین کرد و از مراد  
خویش از اختیار خویش از جمیع معانی و صفات خویش فانی کردند و بصفات و مراد دوست قائم گردند هر چه خواهند بیاندازد بهر آنکه  
در ایشان ارادت غیر دوست مانده است لکن ارادت ایشان ارادت دوست باشد و دوست دل ایشان ارادت خویش پرید آرود هر چه بدید  
آید ارادت دوست باشد ارادت ایشان و خلق پذیرند که آن بودند که ایشان خوشهند و نزدیکی ایشان همه آن بود که دوست خواست تمام  
باین معانی مختص بمصطفی و مصطفی حق کردند و هذه بوجه عرفها والتحقیق بها و چون باین مقام رسیدند نشانند که ما و ایما می خواهیم  
و تحقیق کردند بولایت خویش زیرا که اگر شرط ولایت بمرادی است خود را بر او ببینند و اگر بختیاری است خود را به اختیار ببینند همه مراد  
از دوست بیابند و هیچ مراد خود نگذرد چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت لا یصل علی الله الا بالوکیل و دلیل است که اگر کسی

یا باری باری میاید مصطفی علیه السلام که او میاید هر چه خواهند یا بندگن نخواهند و در زیر این سرست ناموس استن یا نشان از آن آنست که هر چه خواهند خوشتر از آن خود یافته اند از بیم فوات موجود و مفقود نیارند خوشتر و بیکون صاحبها محفوظا عن النظر الى نفسه فلا یدخله عجب خداوند این ولایت نگاه داشته باشد از نگرستن بخود تا عجب بوی در نیاید یعنی اگر چه باین مقام رسد نیاید که خوشتر بیند که اگر خوشتر بیند عجب آرد و هلاک شوند و چگونه بیند خوشتر را که او این مقام بخوشتر نایدین یافته است چون سبب یافتن دست بردار یافته بگذارد و بیکون مسلوباً من الخلق یعنی النظر الیهیم بحفظ فلا یفتنوه و او را از خلق ربوده باشد یعنی نگرستن یا نشان بهره تاد او گرفته نمیکنند یعنی نظاره خلق نباشند تا در نیافتند که طابنده از خلق دو چیز است یا نگوشت یا تاشیش هر دو دین بر بنده تباه کند در موافقت دوست از خلق پاک ندارد چنانکه خدا گفت ولا یخافون لوفی الامر که خلق معبود من نیند و مضرت و منفعت بدست ایشان نیست به تنای ایشان شغول نکرد چنانکه خدا گفت ولا تدع من دون الله لا یفعلک ولا یضربک و نیز گفت کالذی یفوقه رءا الناس و لا یؤمن بالله و یوم کلاخر گروهی از بزرگان چنین گفتند که پیغمبر علیه السلام گفت العین حق باز این را تفسیر کرد و گفت اکثر هلاک امتی بالعین و نیز گفت ان العین لا تدخل الرجل القدر و الحق المقدور این عین را معنی آنست با تحسان بوی بگو که چون او را منظور تحسن آید نظاره او او را از ذکر حق مشغول کند شومی غفلت از حق پیغمبر را هلاک کند همچنین چون کاری بکند یا خلق را تا خلق با تحسان بوی بنگرد در نظاره مثل از حق مشغول کردند شومی آن شغل این عمل آنست که اگر عامل بعمل خویش نظاره کند یا این عمل را تحسن دارد و عجب و در نظاره عمل از حق مشغول ماند شومی آن شغل عمل او را هلاک کند پس چون نظر با تحسان اشخاص شاید که سبب هلاک کرد و اعمال دلی تر که اعمال از اشخاص ضعیف ترست اعمال اعراضند و محمول اند و اشخاص حامل و اعمال اوصاف اند و اشخاص موصوف چون موصوف بعین هلاک شود او دلی تر که وصف هلاک شود و از این نیکوتر هست و آن آنست که هر که کسی را عبادت علامت صحت عبادت در عبادت معبود دیدن است و علامت صحت معبود دیدن غیر معبود نایدین است پس هر که عجب آرد در عبادت نفس را بدست نه حق را خدای پرست نیست نفس پرست است و هر که را آرد در عبادت خلق را دیده است نه حق را خلق پرست آمد نه حق پرست چون نفس و خلق پرستد او از حق طبع دشمن محال است این است معنی قول پیغمبر علیه السلام گفت یقول الله من عمل عملاً الاثر لافیه عذری فهو کله للشر لیک و انما برئ منه پس صحت عبادت که متعلق است بآنست که شاید عابد در عبادت معبود باشد چنانکه مصطفی گفت اعبد الله کانت ترا که گفت کانت ترا نفسک یا تری الخلق و تا از خلق کو نکرد و در نفس کو نکرد و در دین این عمل نیز کو نکرد و شاه حق نکرد و از هر که عمل غیر حق است همچنان که نفس و خلق غیر حق اند و بیکون محفوظا عن افات البشریه و ان کان طبعه البشریه قلنا معه باقیافه و این کس که از جهل او یا با شد صفت او آن باشد که نگاه داشته باشد از آفات بشریت اگر چه طبع بشریت و در مقام باشد و معنی این سخن آنست که امتناع او از تابایست و محالات نه از آن باشد که در خواست آنچه بایستد چه اگر چنین باشد با امتناع محمود و مشکور نباشد از هر آنکه اگر چنین باشد یا عاجز یا شاید آن نگاه متنع باشد ممنوع مشکور نباشد چه کاه مشکور مانع او باشد کاه او را از آن باز دارد و از این معنی است که آدمیان مشاب اند بر طاعت خویش معاقب اند بر معاصی خویش از هر آنکه هر دو آلت دارند و چون آلت معصیت داشتند و آلت امتناع از معصیت داشتند و امتناع نیاوردند معاقب گشتند و چون آلت طاعت کردند بهشتند





خاص باشد و فریق اول در جنب این فریق عام باشد باز فریق دیگر باشد که او امر بجای آرند و از نواهی دور باشند و نیز همه را دایمی خویش  
 زیر قلم آرند و نکرند که مارا چه باید کرد لکن بنگرند که دوست چه بخواد و مراد دوست بر مراد خویش مقدم دارند و بر مراد خود مقدم نهادن شرک  
 دانند از بهر آنکه اصل کفر با متابعت هوست چنانکه خدا گفت افرأیت من اتخذ لهن هودا کلابه و هر چیز را که متابعت کردی عابد او  
 گشتی و همه مخلوقات در خلقت بکعبه اند جنس خویش را معبود خود کردن درون همتی باشد و محال باشد که کسی چون حق تعالی معبود  
 یابد لکن هه خلق را معبودی گیر و این را شرح در از است در باب خوف و رجاء و توکل همه بیاید ان شاء الله عز و جل من رجاء غیر الحق فقد  
 استحق الحق و من خاف غیر الحق فقد استهان بالحق و من اعتمد علی غیر الحق فقد استخف بالحق و من اتبع هونه  
 فقد اعرض عن الحق و الهوی الحق لا یجتمعا و این مقام مخصوص است و چنانکه فریق ثانی در جنب فریق اول خاص اند  
 فریق اول در جنب ایشان عام اند و فریق ثالث در جنب فریق ثانی خاص اند و فریق ثانی در جنب این فریق عام اند این است معنی  
 آن سخن که پیش ازین یاد کردیم که مخصوص عند خصوص مخصوص عموم و من کان بهذا الصفة لم یکن للعدد و علیه  
 طریق الاغواء و گفت هر که این صفت باشد که یاد کردیم دیو را بر و راه نباشد که او را راه کم تواند کردن و این سخن را دو معنی است یکی  
 به بنده اختصاص دارد و یکی حق تعالی و اما آنکه به بنده اختصاص دارد آنست که چون این بنده همه به برای نفس از خود جدا کرد  
 دیو را سومی او را همانند تا او را بتواند فریفتن از بهر آنکه در سوسا دیو بنده را آنست که بنگرد تا نفس او را میل کجاست هم بران دیو را  
 دعوت کند تا ما هیچ کس بر او نفس متابعت شیطان نکند و هیچکس با او نفس با حق صحبت نکند و مثل دیو ببنده چون مثل صیاد است  
 و مثل نفس مثل دام است و مثل هوای نفس مثل خورش است صیاد که دام بکست روی به خورش صید فرماید چون خورش بپر کند ده  
 و صید بطمع فراز آید و از بند دام خبر ندارد و طمع او را ببنده دام گرفتار کند و در قبضه صیاد اسیر کرد و کشتن و سخرن بران کردن  
 نصیب او آید صید یکدیگر طلب نیست بر و ثواب عقاب نیست چون بیکان کند طمع کرد هلاک شد آدمی که مخاطب است و معاقب  
 و مثاب چون محبت دنیا میل کرد یا متابعت نفس که تواند بود که هلاک نشود پس دیو را با آدمی کار اینست نفس و او دام سازد و بنگرد که  
 نفس او میل کجا دارد آن هوای را تزمین سازد تا او را بان خورش در دام آرد و صید کند و گوشتی نیز از صیادان صید را با و از گیرند  
 و آوازی مثل آواز او را بشنوند تا او سومی جنس میل کند و گرفتار آید و گوشتی هم از جنس او یک را بر دام بندند تا با الف گرفتار  
 بجنس بدام گرفتار آید آنکه او بدست صیاد اسیر گردد و هلاک میگردد و آنکه بدست دیو اسیر گردد و نجات کی یابد چون دیو نفس را گرفتار  
 و هوای نفس را خورش کرد و سر این بنده بنگردا که در نفس و هوای شهوت غالب تر بیند او را بعضی خورش افکند و او که در نفس و میل نیاید  
 بیند او را بجمع و منع طمع افکند و اگر در میل ترفع و تعظیم بیند و هوای اعجاب و اطاعت خورش افکند تا کمان چنان بر در طاعت او را  
 سبب وصال است همان طاعت سبب فراق کرد و این جمله آنست که معبود عابد را در حال عبادت مشاهده باید اگر بنده را خدا در حال عبادت  
 مشاهده کرد و مشاهده حق او را از دیدن طاعت مشغول کرد انداز کرده تیرا کند و صید کرد و او که بزرگی طاعت نشا هدا کرد و از حق محجوب کرد  
 چنانکه دیگران از حق بعضی محجوب کردند و اطاعت محجوب کرد و با خود چنان کمان برد که طاعت بر میان دارم چون بنگرد و نبرد و از چون  
 راه فریفتن دیو بنده را این است و در آمدن دیو فریفتن نفس است و خورش ام هوای نفس است و هر آن وقت که مخلوق نفس با یکسو نهد و هوا  
 نفس را بشنید خلاف قربان کند و فریفتن بر دیو در بند و دام از دست دیو بر تیرا بد و نیز دیو را سومی او را همانند از بهر آنکه آن در دیو با و در آید

به بستی استوار گردانید و مثال این قصه عمر است رضی الله عنه که همه عالم از وی توفیق میگردانید و اما چون عمر رضی الله عنه همه مرادها را بر قدیم آورد و مرادها را  
 بر او نشانی اختیار کرد و پیر بر او نهاد و کاشکی را نهانی از منزه گشت و همه عالم از وی منزه بود و وی از منزه بود و همه از وی خائف  
 و وی از منزه خائف اما آن جانب که بحق اتصال دارد آنست که چون بنده بمقام ولایت رسید و محل مخصوص یافت حق دانند که هر چه از این بنده  
 نالند ابر اند میان بنده و میان آن چیز جدائی افکند و این در معنی غیرت بول کتاب یاد کردیم که غیرت بمقدار محبت باشد و عصمت بمقدار  
 خاصیت و هر چند که کسی ملک نزدیکتر محل و خصوص نزد محایت و عنایت و عصمت ملک او را بیشتر طاقت ندارد که ساعتی از حضرت غائب گردد  
 و یا با غیر دوست ساعتی صحبت کند یا دست بطبع بجزید دست بر او را یا بیای جز بر دوست رود یا بچشم جز بر دوست نگرد یا بگوش جز بر سخن دوست  
 شنو و یا بر زبان جز با دوست مناجات کند یا بدل جز از دوست بیندیشد چون مخلوق این را ندارد و آن را که محل محل خصوص نیست  
 رو او از هر جا که رود و هر جای که باشد و با هر که نشیند و چون بنده بمقام خصوص رسید هر چه که حق سبحانه و تبارک و تعالی بآن چیز باین بنده روا یابد  
 آن را به بند و آن اسباب بر او نبانده محفوظ و معصوم باشد چنانکه خدا گفت اعلموا ان الله يحول بين المرء و قلبه یعنی بین العبد و مراده  
 و در زیر این سرست عجب آن آنست که هر خلق وجود را نعمت دانند و بر وجود مراد شکر کنند و از نفعات مرادها و نفعات مرادها و نفعات مرادها و نفعات مرادها  
 اما نزدیک بزرگان دین و سیدان اهل یقین وجود مراد بلاست نفعات مرادها از بهر آنکه از ازل تا ابد یک بنده بر وجود مراد با حق صحبت  
 نکند بجهت با حق آنکس کرد و مراد نیافت و این دلیل است که هر که بر درگاه رب العزت بماند نه بآن بماند که بایستاد بآن بماند که با نداشتنش  
 پس در کتاب حجت آورد و گفت لقوله تعالى ان عبدی لیس الله علیهم سلطان و این جواب حق تعالی است و پیرا نگاه که دعوی  
 لا غوینهم جمعین کرد و گفت خداوند همه را بی راه کرد نام جواب آنکه تر بر بندگان من پادشاهی نیست ما دایم که این بنده بندگی ملک تحت  
 از بهر آنکه شقی همچنین بنده است بکم ملک که سید اگر از بخار و عبودیت ملک بودی و پیرا بر هیچ شقی دست نبود و دلیل بر آنکه همه بنده ماند و حکم  
 ملک قول خداست که میگوید ان کل من فی السموات و الارض الا انا الرحمن عبدی پس درست شد که مراد از این آیت عبودیت ملک نیست بکناره  
 عبودیت مخصوص است بلکه میگوید ملک خاص مراد از این آیت نیست ترادوست بر آن کس است که خاص مراد نیست آنرا که کفر آن  
 من است مالکش منم و من بحقیقت مالک و انگاه با شتم که او حکم ملک بجای آورد و حکم ملک بی اختیاری و بی تدریج و بی ملوی است و حکم مالکی  
 ملک خویش نگاه داشتن است و چون دزد ملک بر عیب ملک نباشد عیب عجز مالک باشد پس معنی آیت چنین باشد که آنکه آن من است  
 نگاه داشت او بر من است چون من نگاه دارم با شتم تو یا من کی برائی و آنکه آن من نیست معنوی من نیست نه تو را بر منی ما او را بتو بازگذاشتیم  
 و آنکه ان باو نه تو بجای گذاشتی با نگاه داشتیم و هو مع هذا لیس معصوم من صغیر و لا کبیرة و باینهمه این ولی معصوم نباشد از  
 کناه خرد و بزرگ از بهر آنکه زمین احوال ظاهرا و پیش از زمین البیس و باروت و ماروت نباشد که فرستگان بطاعت مزین تر  
 از آدمیان اند و باینهمه از ایشان خلاص آمد و نیز خدا در وصف ملائکه گفت و یاد کرد و من یقل صم فی الله من و نفلک  
 بنجرب جهنم و از ایشان این جائز نبود و عید معنی نبود و نیز اتفاق است میان خلق که هر چند در آن از انبیاء اند که کفر معصوم  
 نیست چون از کفر معصوم نباشند از دون کفر کی معصوم باشند فان وقع فی حد هما قارنته التوبة الخاصة و اگر از این دو  
 در یکی افتد یا کبیر یا صغیر و همان وقت توبه خالص بیار و اصرار نیارد و اگر اصرار آورد دلیل آن است که از جمله اولیا نیست از بهر  
 آنکه خدا بندگان را بگردن حصیت آن طاعت نکرد که با صبر کرد و گفت و الذین اذا فعلوا فاحشة او ظلموا انفسهم ذکر و الله





وچشیدن آن چه خواهد آمد و قول عائشة الصدیقه رضی الله عنها کنت ورقه من هذه الشجرة و هي من شهد لها عمار بن ياسر على  
منبر الكوفة فقال شهدناها زوجة النبي عليه السلام في الدنيا والاخرة و عمار رضی الله عنه بدروع کواهی ند و شوخ چین میگوید  
انما كان ذلك منهم خوفا من جريان المخالفات عليهم ان فرغ ايشان نه از بهر آن بود که از مخالفت قبر سیدند یا ايشان را در گواهی پیغمبر  
شک بود لکن از بیم آن بود که تا بر ما چیزی نرود که آن خلاف حق باشد از بهر آنکه هر چه دانند که پیامر ز دشمن و دشمن آن خلاف کجارد و  
چنانکه یحیی بن معاذ الرازی گوید و اسوعاته وان عطف اليس لعلم ما قلنا و نیز خبر پیغمبرست علیه السلام که ان الخزي العاد  
ليبلغ بالعبد يوم القيامة بين يدي الله حتى تيمم النار سبعين مرة و اگر شرم جلال حق سخت تر از عذاب و نوح نبودی عذاب نوح  
را آرزو کردن معنی نبودی لجلال الله تعالى تعظيما لقدرة و هيبة له و حياء عنه میگوید ايشان را خوف اجل تعظيم و هيبة حيا باشد  
چنانکه خلفاء الراشدین را و ابوبکر الصديق را تعظيم و توقیر بود و عمر خطاب خوف بود و عثمان را حيا بود و علی را محبت بود و دلیل تعظيم  
ابوبکر الصديق قول پیغمبرست که میگوید یفضلکم ابوبکر بكثره صلوة و صيام و انما فضلکم ابوشی و قری صدقه و دلیل خوف  
عمر قول پیغمبرست که میگوید ان الشيطان ليفر من ظل عمر و دلیل شرم عثمان قول پیغمبرست لا استحيه من يستحي منه صلاحاته  
السماء و دلیل محبت علی رضی الله عنه قول خداست که و يطعمون الطعام على حبهم سكينا قيل على حب الله چون تعظيم بر ابوبکر صديق غالب  
گشت همه کارهای عظیم بر آسان گشت تا از وفات مصطفی همه از جا برفتند و او از جای نرفت و چون خوف بر عمر غالب گشت از همه مخوفات  
ایمن گشت تا مخوفات از و خائف گشت و چون حیا بر عثمان غالب گشت از همه حیا با فارغ گشت تا همه خلق را از همه ملائکه حیا بایست و  
ملائکه را از عثمان حیا می بایست و چون محبت بر امیر المؤمنین علی غالب گشت بیرون دوست کسی از نزدیک او قدر نماز تا گاه نفسش  
شمشیری آرد و گاه میخواست که بکس نکلی نفس را پاک کند از بهر آنکه چون محبت درست کرد و نفس محبت او موافقت دوست قدر نماز تا گاه  
اجلوا الحق ان يخالفوه فان لم يعاقبهم از بهر آنکه ايشان حق را از ان بزرگتر دارند که او را خلاف بکنند و اگر چه ايشان را عقوبت کنند  
و دیدن حق بنده را بر خلاف و صعب تر از عذاب بود تا بنده او شده محجوب نکرد و قدیم بر خلاف ننهد اگر بر شایسته حق باشد خلاف نیار کردن  
و اگر او شایسته نباشد لکن بیقین دانند که حق شایسته است هم خلاف نیار کردن کما قال عمر رضی الله عنه نعم المرء صديقه لم يخف الله  
لم يعصه گفت اگر صییب از خدا ترسیدی گناه و عصیت نکنی یعنی ان صديقا لم يترك المعصية الله خوف عقوبته لكنها  
يتركها اجلاله و تعظيما لقدرة و حياء منه میگوید صییب که گناه بجای نمیکند از نه از بیم عقوبت بجای نمیکند از لکن از بزرگداشت  
خدا و از شرم او بجای نمیکند از یعنی اگر چه از عقوبت ایمن باشد لکن در و چندانی تعظيم و هيبة خداوند است که از بهر بزرگداشت او هرگز  
گناه نکند فحوف المبشرين لم يكن خوفا من التغير والتبديل مع شدة التعلق بالنبي لان خوف التغير والتبديل بعد شهادة النبي  
عليه السلام يوجب شكافي اخبار النبي عليه السلام وهذا كفر میگوید خوف آن ده تن که پیغمبر ايشان را بشارت داد و بهشت در ازان بود  
که ايشان را بیم دوال ایمان بود از بهر آنکه باز و ال ایمان بهشت روان باشد چون پیغمبر ايشان را به بهشت کواهی داد اگر ايشان خوف  
زوال ایمان باند شک آورده باشند و خبر پیغمبر علیه السلام و شک کفر باشد پس گفت ولم يكن ذلك ايض خوف عقوبة في الآثار  
دون الخلود و این نیز از بیم عقوبت دوزخ نباشد بخلود و این از بهر آن یاد کرد که هر چه چنین گفته اند که پیغمبر ايشان را کواهی  
داد و به بهشت و کواهی نداد بر نفی عذاب از ايشان تو اند بود که معذب باشند باز به بهشت در آیند اگر چه خلود نباشد از بهر آنکه کواهی پیغمبر

بدخل بهشت نفی خلود و نزع واجب کرد که تا خروج نباشد از دوزخ خلود نباشد و بهشت لکن نفی اصل عذاب واجب نکرد اما شیخ چنین میگوید  
 که این خبر را تاویل خطاست و علم اعمولایعاقبت بالنار علیها یكون منهم از بر آنکه ایشان دانسته بودند که ما را با آتش عقوبت نکند بر چه  
 از ما آید لکن آنها امان یکوت صغائر فیکون مغفورة بل جنتاب الکبائر از بر آنکه گناهی که از ایشان آید یا صغیر باشد یا صغیر و مغفور باشد  
 بزرگ که با نرزد یک گروهی نه نزدیک جمله اهل اسلام و اما یصیبهم من البلوی فی الدنیا یا مغفور باشد صغائر ایشان ببلای و مجازاتها نیکه  
 در دنیا یا ایشان رسد چنانکه خدا گفت ما اصابکم من مصیبة فمکسبت لیدیکو و نیز پیغمبر گفت امتی امة مروه و جعل عذابها  
 باید بها القتل الزکال و الهجره و الفتن و در کتاب بخیری روایت کرده است بر صحت التمتعی و گفته فقد قال عبد الله بن عمر بن ابی بکر  
 الصدیق رضی الله عنه قال كنت عند رسول الله صلى الله عليه وسلم فانزلت هذه الآية من يعمل سوءا یجزيه فقال رسول الله عليه  
 السلام الا اتقوا انی انزلت علی ان فقلت بلی یا رسول الله فاتقوا انی انزلت علی ان فقلت بلی یا رسول الله فاتقوا انی انزلت علی ان فقلت بلی یا رسول الله  
 فتمططاتها فقال رسول الله عليه السلام ما شانك يا ابا بکر قلت بائی انت و اخی اینا لعلی عمل سوءا و انا لعلی یون بما عملنا  
 فقال النبی علیه السلام اما انت یا ابا بکر و المؤمنون فیخرجون بذلك فی الدنیا حتی تلحقوا الله و لیس لکم ذنوب اما الاخرون فیجمع  
 ذلك لهم حتی یخرجوا به يوم القيمة و یخرجوا یا دریم از جای برانی است که این امت بآن مخصوصند و امتان پیشین انبوده است که خاص  
 این امت بسیار است یک است که امت پیشین انبوده دریده بودی تا هر گناه که در شب بکردندی با او آن گناه بر در خانهای ایشان  
 بنشته بودی و عقوبت آن با گناه هم بنشته بودی یا بر پیشانی ایشان پدید آمدی اگر آنرا کاستندی در دنیا نضیحت کشتندی و اگر  
 آن عقوبت را کار نه بستندی و بجای نیاوردندی بآن همان مخلص در عذاب کشتندی اما حق سبحانه و تعالی پرده است محمد ندرید و  
 مصیبت ایشان آشکارا نکرد و ایشان را بآن مصیبت نکرده تا پرده ایشان دریده نکرد و لکن ایشان را غمها و منتهای بداد بر سر آن جنایت  
 تا پرده دریده نکرد و پوشیده ماند و گناه را کفارت کشت نیست معنی قول پیغمبر که لا تزال لعلی بالثمن و المؤمنون حتی یلحقوا  
 علی الارض علیه خطیئة و این دلیل کمال لطف و راحت باشد بعد از آنکه از عذاب سخت تر بر انداخته ایم و این چنین گفته اند  
 که اگر ملکی طعن کند که خدا گفت ان الله رؤف بالعباد چه راحت باشد بر دم دست بریدن یا بشنوت ساختن سنگا کردن یا بشرب قطره  
 می هشتاد تا نایزد زن جواب الله اعلم است که این کمال رحمت است از بر آنکه اگر همه عقوبات دنیا جمع کنی و باند کنی از عذاب قیامت برابری  
 عذاب قیامت سخت تر آید یا جریات را عقوباتی نهاد تا باند از بیم این عقوبت از جنایت دور باشند تا مستوجب عقوبت نگردند درین  
 جهان و نه در آن جهان پس اگر بسیار جنایت بعقوبت کمتر از عقوبت سخت تر از آنکه کدام رحمت و لطف باشد بیشتر ازین و این  
 چنان است که اگر کودکی را خون غلبه کند مادر و پدر حجامت فرمایند و در حجامت الم رسانند است لکن ان الم از نظر شفقت و رحمت میخیزد  
 که اگر آن الم بوی نرساند خون غالب شود و هلاک گرداند اکنون او را در داند که زرد درک برانید و این است معنی قول پیغمبر علیه السلام  
 که گفت ان المؤمن یلثاب فی کل شیء حتی الشکوة لیشاکها و امیر المؤمنین علی را روزی شرک فعلین بگفت و گفت ان الله انا الیه  
 دلجعون و او را گفتند ترا چه مصیبت رسید گفت شرک فعلین ام بگفت مؤمنان را باین مصیبت حق ثواب هر دو دلیل جمله این فصول  
 که مایا کردیم قول خدا است که میگوید و لنبلونکم بشیء من الخوف و الجوع و نقص من الاموال و الا نفس التمرات و البصر البین  
 الذین اذا اصابهم مصیبة قالوا ان الله وانا الیه لاجعون اولئک علیهم صلوات من ربهم ورحمة و اولئک هم المصدون



قل ابن عباس رضی اللہ عنہما نعم العبدان ولعم العلاء فوالعبدان الصلوة والرحمة والعلاوة الهداية واینک حق تعالی  
 ہر نعمتہای دنیا را مصیبت خواند از بہر آن خواند کہ انواع محتشای دنیا ازین وجہ خالی نباشد کہ درین آیت آمدہ است قبل الخوف خوف  
 العدو و الجمع جوع القحط ونقص الاموال ظلم السطان والقتل والخسران فی التجارة ونقص النفس موت الاخوان والا صدقاء  
 چنانکہ چنان میگفت فیسلبوا علی انفسکم یعنی بخواند کہ نقص الثمرات شهاب الثمار بانواع الاغلات وگرمی چشمتن کفستہ اند کہ الخوف خوف  
 المصیبة و الجمع الصور فی شجرہ مضان ونقص الاموال لنفاق الملل فی الطاعات ولا نفس الامراض الہدن والثرات موت الاولاد  
 فان الولد ثمرۃ الفواد وقال جعفر بن محمد الصداق الخوف خوف الطبيعة و الجمع جوع المحبة والشوق ونقص الاموال  
 الامراض عن الدنيا وخطامها ولا نفس بخلافه النفس هو الثمرات روية التقية فی الطاعات فان ثمرۃ التجارة سلیتہ  
 طاعة الله تعالی بما و دل بن سخن آنست کہ خدا گفت اگر کسی ضرب الله مثلاً کلمة طيبة کشیخة طيبة شجرة لا یانق الا من  
 بالشیخ اصلا ثابت فی قلب المؤمن وانصافها اعضاء المؤمن يستعملها فی الطاعات وثمراتها الطاعات پس چون مؤمن با  
 ثنوت قطعیت خدا و امن کردہ از انصافی منع کند و چون شوق و محبت و امن گیرد بر طاعت حریص گردد و چون غرور دنیا باندازد خطا  
 او اعراض کند و چون شر نفس باندازی و مراد او را خطا کند و چون تقصیر خویش در طاعت خدا می بیند از طاعت کہ وہ خویش  
 تبرکات و کرمات فلسفی بر بیان بندد و از سہم اعراض کند و این خویش تنها با خدا انکسار انکسار و بشارت یا بدیچنانکہ خدا گفت فی البصائر  
 ای بشر اصد ابن من هذا بالاعراض عن غیرنا فان فیما خلفنا انما فاته انکسار مکافات این میاید کہ او انکسار علیہم صلوات من  
 ربہم و رحمتہ او یكون کبار فی قارینہا التوبة محال فی غیر بشارۃ النبی صلی اللہ علیہ وسلم اھم بالجنة یا کنانہ ابن شبران  
 کثیر باشد لکن توبہ با او قریب باشد تا بشارت پیغمبر جز راست نباشد اگر از ایشان کہ در وجود او توبہ نکند و مغفور مطلق نباشد  
 و بشارت تباہ شود علی ان الحدیث قد بین انہ باقی يوم القيامة ولا ذنب علیہ با آنکہ این حدیث خود پدید کرد کہ در وقت برایت میاید  
 و او را کناہ نباشد و ازین آن حدیث میخوابد کہ پیغمبر علیہ السلام گفت اما انت یا ابابکر و المؤمنون فیجوزون ببلد فی الدنیا حتی  
 تاتقوا الله و یس کفوف و نیز حدیث اہل بدر دلیل می آرد در کتاب از بہر این معنی و قال النبی علیہ السلام لعمر جلیل ربک  
 لعل الله اطلع علی اهل بد فقال عملوا ما شئتم فقد غفرت لکم و لکم و لو کان کما قال بعض الناس انهم بشر و بالجنة  
 و لم یبشر باہم لایا قیون فكان خوفهم من النار و ان عملوا انہم لا یخلدون فیہا و این سوال بیشتر ازین یاد کردیم  
 جواب این میدہد و میگوید اگر این خوف و دخول نار بودی بے خلو و بشارت بود و میگویند انہم کسان بودند ای انکسار بشارت را فائدہ  
 نبودی لا عمل لا محالة مخیر چون مخیر از ہر آنکہ عامہ مؤمنان را از خوف بیرون کردند لا محالہ و اصل فریب اہل سنت و جماعت ہر کہ ایمان  
 باشد اہل اخلا و در انما شد و لو جاز دخول ہی بکر و عمر النار مع قول النبی علیہ السلام اما سید اکھول الجنة من کلا و ابن و الاخرین  
 و جاز دخول الحسن و الحسین مع قول النبی علیہ السلام اما سید بشاب اہل الجنة اگر بدو فرخ در آمدن بعضی عذاب این کسان را و باشد  
 با کوازی پیغمبر علیہ السلام کہ ایشان سیدان اہل بیت اند با آنکہ گفت لعبد النبیین و المرسلین کہ در جہد و دوم از ان پیغمبران در جہد ایشان  
 نہاد و نیز در حدیث حسن حسین رضی اللہ عنہما گفت و ابوہما خیر منہما فان كانت سادات اہل الجنة یجوز ان یدخلہم الله النار  
 و یعد بہم جہنم یجوز ان یدخل احد الجنة لا بعد ان یعذب بالنار اگر روا باشد کہ سیدان اہل بہشت بدو فرخ در آمدن و عذاب کنند



یحدث الله فيهم من اللطائف التي يخص بها اوليائه وايشان ولايت خویش بآن شناختند که خدا و ایشان لطایفی  
پدید آرد که آن خاص جزا و پاداش و بما یورد علی سائرهم من الاحوال التي هي اعلام ولايتهم من اختصاصهم و بدانکه در  
سر بای ایشان احوالی پدید آرد که آن نشان ولايت است بآنکه ایشانرا خاصه خود گردانند و جذب طمع و ماسواة الیه و ایشانرا  
سوی خود کشد از هر چه جزا است و ذوال العوارض من اسرارهم و عارضه که ایشانرا از حق مشغول گرداند از سر ایشان را نل کند  
و فناء الجواذب طمع و الصوارف عند طمغیه و هر چه که ایشانرا از حق جذب کند یا از حق بگرداند آن از ایشان فانی گرداند  
و وقوع المشاهدات و المکاشفات و ایشانرا مشاهدات و مکاشفات افتد در سر یعنی چیزی که بر دیگران پوشیده باشد بر ایشان  
کشاده گردد و چیزی که دیگران را بران اطلاع نیفتد ایشانرا اطلاع افتد التي لا يجوز ان يجعلها الا باهل خاصه ازان چیزی را  
که نشاید که کند مگر با خاصگان خود و من اصطفاة لنفسه از آن کس که او را بگزیده باشد از هر خود را نل حکما یفعل مثلها  
فی امر اعدائه آن چیزی که مثل آن نکند در سر بای دشمنان شیخ رحمه الله تعالی این سخن را که بسیار از بهر دلیل آن را که شاید که ولی  
بداند که او ولی است اگر چه در حق او خبر نیامده است بسبب آنکه در خویشتن معانی مبیند که در حق اعداء و انباشد فقد ورد الخبر  
عن النبي عليه السلام في بي بكرة الصديق رضي الله عنه في انه لم يفضلكم ابوبكر بكنة صلوته ولا صيام و انما فضلكم  
بشيء و قر في صدره و في قلبه هذا معنى الحديث یعنی روا باشد که ولی را در دل تعظیمی باشد که دیگران را نباشد تا آن دلیل گردد که او بر  
من ولی خدای ام عزوجل و یومن هم انما یجدون فی اسرارهم کرامات و مواهب و این گردان ایشانرا که آنچه در سر خویش می یابند  
کرامات و عطاست از حق تعالی و انما علی الحقيقة و لیست بخادعات و آنچه است حقیقت است و کبر و خداع و استدراج نیست  
کالذی کان للذی اناه آیاته فانسح منها چنانکه خدا در قصه بلعم و بصیصا یاد کرد و معرفتم ان اعلام الحقيقة لا یجوز  
ان یکون کاعلام الخداع و المکر از بهر آنکه شناسند که علامت حقیقت چون علامت خداع و مکر نباشد که ان اعلام الخداعات انما  
یکون فی الظاهر از بهر آنکه نشانهای مخادعات بظاهر باشد من ظهور و مآخض من العادات از پدید آمدن چیزی که بخلاف  
عادات باشد مگر کون الخدوع بها الیه فیظنون انها علامات الولاية والقرب وهو فی الحقيقة خداع و طرد بآرام آن  
فریفته گمان برند که این علامات ولايت و نزدیکی است و آن بحقیقت فریفتن باشد و دور کردن و مذہب شیخ رحمه الله تعالی این بود  
که گفتی شاید که ولی بداند که او را ولايت است پس برین سوال لازم آمدی که چون دون انبیاء از مکر خدا امین نیند این کس چگونه این  
مکر را بداند که من مکنونیم ازین سخن جواب میدهم که آنکس که مکنون و مخدوع باشد چون بظاهر چیزی از کرامات بیاید بآن کرامت است  
که خود را از اهل آن کرامت داند و این ایشان مکنونی و مخدوعی باشند نه نشان ولايت باز کسیکه او را محل و رتبت ولايت باشد  
با کرامت آرام نگیرد و خویشتن اهل کرامت نشناسند و بیشتر از شاخ این طائفة این منکرند و گویند که شاید که ولی بداند که من  
ولیم از بهر آنکه تناقض لازم آید برین صمل که شیخ نهاد از بهر آنکه چون کرامات بیاید و با کرامات بیارامد مکنون گردد پس اگر از کرامت  
بترسد و گویند باید که مکر است او را چگونه درست کرد که او ولی است و در هر دو حالت هیچگونه ایمنی نیست و چون دوستی درست باشد  
ایمنی باشد و لو جازان یکون ما یفعله باولیاء من الاختصاص كما یفعله باعدائه من الاستدراج لجازان یفعل  
بابنیائهم علیهم السلام ما یفعل باعدائه فیبعد انبیائهم و یلعنهم كما یفعل بالذی اناه آیاته و هذا لا یجوز ان یفعل فی سبکها



و شیخ رحمه الله تعالی سخن خویش را قوت می آرد و میگوید اگر روا باشد که خدا با اولیای خود چنین کند از اختصاصی که امت بچنانکه با اعدا کند از مکرهاست در ارج جائز باشد که با انبیاء همین کند که با اعداء عامه مشایخ رحمهم الله تعالی جواب ازین آیت است که انبیاء بنحیر الیمین کشتند و دوستی ایشان بوجی درست کشت چنانکه آنرا زوال روا نیست چون دوستی درست کشت روا نباشد که با ایشان همان کند که با دشمنان از بهر آنکه ایشان از تبدیل و تغیر الیمین اند باز این کس که دعوی ولایت میکند خبر نیست یا الیمین نشود و غیب و استن و غیبت و از مکر الیمینی نیست بچه درست کرد و اگر او ولی است که چون ولایت درست شود از مکر الیمین نشود و چون الیمین نشود ولی نباشد و الیمین حق باشد باز گفت فان جازان يكون للاعداء اعلام الولاية و لعمارة الاختصاص يكون دلائل الولاية لا يدل عليهم الهيقم للمحقق دليل و اگر روا باشد که دشمنان را اعلامتهای ولایت باشد و نشان خصوص آنکه به ولایت ترجیح دلیل نمایند پس واجب کند که حق را هیچ دلیل قائم نکند و این نیز ضعیف است از بهر آنکه ما دعوی کردیم که امارات اولیاء همچون مخادعات باشد و لکن با علم ولی را با آنکه گوید من ولی ام منکر کردیم دشمن با مخادعات آرام گیر و ولی با کرامت آرام نگیرد و نشان آرام ناکر فتن آن باشد که نداند که او ولی است از بهر آنکه چون بداند که من ولیم بولایت آرام گیرد و با اعداء بر کرد اما حدیثیست دلیل که یاد کرد دلیل از بهر الزام حجت باشد یا از بهر صدق دعوی یا از بهر وجوب ایمان و بولایت ایمان آوردن واجب نیست ولی با دعوت نیست و با کسی بولایت خصوصیت نیست تا الزام حجت بایم و ولایت را دلیل بکار نمی بایم پس شیخ فقیه عالم زهد رحمه الله تعالی چنین میگوید و لیست اعلام الولاية من جهة حلیة الظواهر و ظهور ما خرج من العادة لهم فقط لکن اعلامها لما يكون في السر انما يحشد الله تعالى فيها بما يعلمه و من یحده في سر و علامت ولایت نه انان و جهت که آلائش ظاهر پیدا یابد چنانکه شریعت عبادت و ترک دنیا و آنچه باین ماند و نه نیز پیدا کند چیزیکه آن خلاف عادت است چنانکه قلب عیان و فتن بر آید و روشن شدن زمین و آنچه باین ماند و لکن علامت ولایت در سر باشد و آنچه حق تعالی پیدا آورد و در سر اولیای خود بران و جهت حق داند و خداوند سر و کس بگیرد ندان این سخن درست است از بهر آنکه کلیت ظاهر و خلاف عادات با اعداء بر اولیاء پیدا یابد تا اعداء کاما و باشند و اولیاء کم باز پاکی سر نباشد مگر اولیاء و مکاشفات و مشاهدات جز اولیاء را نباشد این فضل مسلم است لکن با اینهمه هر کرامشاده بیشتر خوف بیشتر دهر کرامکاشفات بیشتر خطر بیشتر و چون خوف و خطر زیادت کرد که بتواند استن که او ولی است که هر چند ولایت قوی تر بیم زوال بیشتر پس ولایت و علم ولایت هرگز جمع نیاید و هر که بحقیقت ولی است او را از مکر الیمینی نیست و هر که الیمین نشود ولی نیست قوه طهر فی الايمان الايمان عند الجمهور منهم قول وعمل و منتهى معنى المية هو التصديق و این از بهر و معنی است کی شرعی و یکی تحقیقی شرعی است که بیشترین این طائفة مذہب اهل حدیث دارند و مذہب اهل حدیث این است که ایمان قول باللسان تصدیق بالقلب و عمل بالارکان و در کتاب جرعت این قول خبری روایت کرد و گفت و روی عن النبی علیه السلام من طریق جعفر بن محمد الصادق عن آبائه الکلام رضی الله عنهم ان قال لايمان اقرار باللسان و تصديق بالقلب عمل بالارکان و غیر خبر دیگر از بنحیر علیه السلام آورده اند که ایمان بضم و سبعون بابا اعلامها شهادة ان لا اله الا الله و اذناها امانة الاذى عن الطريق و این هر دو خبر معروف اند و درست لکن نزو عالمی ما رحمهم الله تعالی اعمال ایمان نیست از بهر آنکه ضد ایمان کفر است اگر طاعت ایمان بودی معاصی کفر بایسته چون با اتفاق معاصی کفر نیست باید که طاعت ایمان نباشد و دیگر معنی آنست که هر چه ایمان باشد ترک او

کفر باشد چون میان فریقین اتفاق است که بنده بترک طاعت کافر نارد و درست شد که طاعت ایمان نیست پس خبر را تاویل باید  
یکه آنست که طاعات فروع ایمان اند بان معنی که طاعت نباشد بے تقدم ایمان باز ایمان بذات خویش ایمان باشد بے طاعت فروع  
چیز را بنام آن چیز خوانند از روی مجاز و لغت و تاویل دیگر آنست که این ایمان ایمان بمن باشد نه ایمان تصدیق بران معنی که بمقدار هر طاعت  
که بنده را امن افتد از عذاب اگر طاعت خرد تر باشد امن کمتر باشد و اگر طاعت بزرگتر باشد امن بیشتر باشد و مقصود از ایمان  
امن بنده است بان معنی اعمال ایمان خوانند و دیگر معنی و الله اعلم آنست که از ایمان مراد تصدیق بنده باشد نه بران معنی که  
خدا این تصدیق نکند بے باشد لکن ظاهر بنده بباطن تعلیق دارد و قول بعل تعلیق دارد و هر که بزبان چنینی گوید و به عمل  
آنرا کار بند و عرب گوید صدق عمله و قوله و اگر کار نه بند و گوید بصدق عمله و قوله پس بر معنی اعمال ایمان گفتن روا باشد  
بران معنی که این اعمال طاعات و دلیل صدق باطن کرد و هر چه دلیل چنینی کرد و او را بنام آنچه بنحوا نماند و این چنانست که خدا گفت  
و لقد صدق علیهم ابلیس ظنه چون ابلیس با ایشان ظنی برد و عمل ایشان موافق ظن او آمد و او را نام تصدیق داد و  
اینهمه بان لغت و شریعت است و اما زبان حقیقت و الله اعلم آنست که مراد از ایمان خوشتن سپردن است چون دل را از غیر  
مسلم کند و بوی سپارد ایمان قلب حاصل آید و آن نبود مگر تصدیق و چون زبان با تسلیم کند و بوی سپارد ایمان زبان نیز حاصل  
آید و جوارح را مسلم کند و بخدمت او مشغول گرداند و از خدمت غیر او تبر نماید ایمان جوارح حاصل آید پس معنی ایمان اعمال  
نه آن باشد که خدا نکند بے باشد لکن چون او را در عقد قلب شرکت نماید و در اقرار لسان شرکت نماید و در عمل ارکان شرکت نماید  
و کلیت خالص حق را شود جوارح او همچنان بصفت خالص موصوف گردد و چون باطن او یکانه حق را شود بے شرکت چون ظاهر او  
نیز بوصف باطن گردد و نام باطن گیر و و قالوا اصل ایمان اقرار باللسان بتصدیق القلب فروع العمل بالفرائض و گفت اصل  
ایمان اقرار زبان است بصدق قلب فروع او کار بستن فرائض است و معنی این سخن و الله اعلم آنست که اگر کان مسخر قلب اند و  
قلب مسخر حق است و هم بان مقدار که قلب را مشاهده باشد جوارح را انقیاد باشد و مثالین بظاهر آنست که اگر ملکه از ملوک  
بند و از بندگان بر قومی پادشاه گرداند رعیت باو نظر کنند و هم بان مقدار که زو طاعت خداوند بینند او را طاعت دارند  
و این رعیت او را خداوند خویش اند از بهر آنکه او را از خوشتن برتر بینند و او خوشتن را بنده دارد و کار خود خداوندی  
بیند چون خداوند مذکور ذل بندگی پیش برد و چون بکتران نکرد و خداوندی پیش برد و در جنب خداوند بر باشد و در جنب رعیت  
در بر خداوند است و رعیت را مسخر مسخریش با سخری برابر میرود هر چند خداوند را فرمان بردار تر رعیت او را فرمان بردار تر  
و شل دل با ارکان و نفس نیست ارکان تبع دل اند و دل مسخر حق چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت ان القلوب بید الله لقلوبها  
کیف یشاء و نیز دروغای خویش یاد کرد و بقلب القلوب ثبت قلب علی طاعت پس هر چند دل بخدا نکران تر جوارح  
بدل نکران تر و هر چند دل ز خدا نکران تر جوارح از طاعت کر زبان تر و چون ملک اصغر با ملک اکبر اشتی کند شیعت نیز باو اشتی  
باز آیند چون ملک اصغر با ملک اکبر اخلاف کند شیعت تبع او خلایف ایمان دارند چون چنین باشد صحت ظاهر دلیل صحت  
باطن کرد و میرانی ظاهر دلیل و میرانی باطن کرد و این اصل را که ما نهادیم در شریعت اصلی است و آن آنست که همه اعمال بذات  
خویش اعمال نکران حکم شان مختلف شود از بهر حکم باطن نه یعنی که خطا و عجز هر دو قنایند لکن چون بقصد مخالف کشتن حکم مخالف کشتند

و افطار غلطی و عدم هر دو افطار است لکن چون بقصد باطن مخالف گشتند بحکم مخالف گشتند و از آن نیکوتر است و آن آنست تا باطن را قصد صحیح نیست بظاهر بخد مت مخاطب نیست چنانکه مصطفی علیه السلام گفت دفع القلوب عن ثلاث عن الصبی حتى یحکمه و عن المجنون حتی یفیک و عن الناکث حتی یشیقظ چون باطن از قصد معزول گشت ظاهر بقصد صیبر معذور گشت تا خلق بدانند که حکم باطن راست نه ظاهر را و ظاهر فرع باطن است و باطن بذات خویش قائم است و فرع بے باطن قائم نیست و ازین نیکوتر است و آن آنست که اگر کسی نال کند بحقیقت بداند که محل جز قلب نیست از هر آنکه ترجیح فعل محکم و متقن بر نال نیاید بے تقدم علم و ارکان محل علم نیست و محل علم قلب است و قلب آنکه جوارح چه خواهند کرد و چون فعل بوجود آمد قلب اند که چه کردند و جوارح ندانند که ما چه کردیم پس جوارح چون آلات آمدند قلب را مسخر و مجبور و مکره قلب فعل مسخر و مجبور و مکره و مکره نقل باشند مسخر و مجبور و مکره و دلیل برین مکره بر قتل چون صفت این آید چنان گشت که کوئی جوارح قائم بقلب اند هر چه کرد همه قلب کرد باین معنی شایسته همه انام ایمان دادند و وجه دیگر این را ازین نیکوتر است و آن آنست که بنای همه اعمال بر محبت است هم بآن مقدار که دل چسبیده را محبت است بمقدار محبت او را بآن چسبیده است و بمقدار مشاهده دل جوارح را خدمت است و هر چند دل محبت تر مشاهده قوی تر و هر چند مشاهده قوی تر جوارح بطاعات شتابان تر چون دل قبال کند جوارح را بقبال آرد و چون دل اعراض کند جوارح را با اعراض آرد و این آن کس اند که یا از لذت معرفت خبر دارند یا از شربت عشق جریده چسبیده باشند پس هر وقت که ارکان و ظواهر بنده سوی طاعات شتابان اند دلیل آنست که دل بحق نگران است و هر آن وقتی که جوارح و ظواهر بنده از خدمت گریزان است دلیل آنست که دل از حق اعراض آورده است و جوارح بدل نظاره میکنند تا دل کجاست ردی آنجا آرد که دل است چنانکه در شاهزاده متبرک را چاکران و بندگان باشند چون این مهربان در رود اگر چاکران راه نیابند در آمدن را عتبه اظهار است نمایند پس که مهربان بیرون آید هرگز روی سوی آن سرای نگذرد و مثال سرای در شاهزادگیست و مثال آستانه التزام خدمت است و هر چند قلب شاهد تر جوارح خادم تر و هر چند قلب محبوب تر جوارح کامی تر و چون قلب محبوب گردد تا یقین حقی باز منقطع گردد با خود در انداز همه ضعیفان ضعیف تر گردد همه بر و خراج کنند و با یکدیگر نیاید تذکره او را زیرا آرد باز چون مشاهده پدید آید از خود بیخود گردد و بحق و صفات حق قائم گردد و تا یقین حقی پدید آید و هر دو کون پیش او نور گردد و همه را از پیرمرد خود آرد و کس او را خلافت نیاورد و کرون باز گفت و قالوا الا ایمان فی الظاهر الباطن قال الباطن شیء واحد و هو القلب و الظاهر اشیا مختلفه و این بر اصل مذهب ایشان بنامیند که اعمال ظاهر از جمله ایمان دانند اما نزدیکی ایمان باطن تصدیق است و آن ظاهر اقرار است و اقرار ظاهر یک شیء باشد و باطن یک شیء و اقرار باطن راست و تصدیق حق و چون بنده اقرار بیاورد بظاهر از جمله مؤمنان گشت اگر چه افعال دیگر نیارد و او را کافر خوانند و اگر ایمان بظاهر را شایسته است بوی چون هر یک از آن بجای بگذاشتی نام کفر رفتی نیز دیکه خلق همچنانکه اقرار بجای بگذارد و نیز دیکه خلق که فکر و اگر تصدیق بجائی بگذارد و نیز دیکه حق کافر شود پس درست شد که ایمان بظاهر یک شیء است و باطن یک شیء و اجتماع این دو موجب ایمان ظاهر است که موجب بیاطنا و هوکلا اقرار و اجتماع است که ایمان بظاهر همچنان واجب است که بیاطن نه یعنی که اگر خلق از کسی اقرار بظاهر نشنوند ایمان با او معامله کفر کنند چنانکه احتمال دم و دستغنام اموال و قطع اموال میان او و میان اهل ایمان ترک صلوة برد و امتناع توارش او



و دفن کردن او میان کفار پس درست شد که هر که خواهد که تا از حکم کفر حکم ایمان آید او را از اقرار ظاهر بدینست چنانکه تصدیق باطن بدینست غیر نه قسط جزء من اجزاء الظاهر و دون جمیع لکن اقرار یک جزو است از اجزای ظاهر معنی این سخن آنست که تمامی ایمان بگذارد همه اعمال است و اقرار جزوی از اعمال است و میان کردیم که نزدیک با چنین است که از هر آنکه ترک فرار گفتن نزدیک خلق نام کفر کیر و دو ترک سائر اعمال نام کفر نگیرد و اگر اقرار جزوی از اجزای ایمان نبودی بظاهر با ترک او کفر نبایسته چون ترک سائر اعمال با ترک سائر اعمال کفر بایسته چون ترک اقرار و این محال است و لکن قسط الباطن من الايمان قسط جمیع و جب ان يكون قسط الظاهر من الايمان من قسط جمیع و قسط جمیع هو العمل بالفرائض لا بدیع جمیع اظاهر کما هم التصدیق جمیع الباطن و این دلیل می آید بر آنکه اعمال از جمله ایمان است چنین میگوید که ایمان ظاهر است و باطن نیز هست و در باطن تصدیق به همه قلب باید تا ایمان باشد و چنین بظاهر نیز باید که همه ظاهر ایمان مشغول باشد تا ایمان باشد و این نباشد مگر آنکه که همه فرائض ایمان بود و این ضعیف است از هر آنکه چون شرط تصدیق این باشد که یاد کرد تا باطن تصدیق نیارد تمامی نام ایمان نگیرد و اگر شرط ظاهر ایمان بودی تا همه فرائض نیاردی نام ایمان نکرستی پس چون اتفاق است که اگر همه کافران عالم اقرار و تصدیق بیاورند و نام مومنی گیرند یک فرائض ناکند و در دست شد که فرائض از جمله ایمان نیست هر چیزی که نام صفت باشد موصوفی را آن موصوفی این صفت نام نگیرد و چنانکه علم صفت عالم است و ب علم عالم نام عالمی نگیرد و دیگر صفات همچنین چون فرائض ناکند و نام مومنی می گیرد درست شد که فرائض ایمان نیست نه یعنی که چون اقرار و تصدیق ایمان اند به ایشان نام مومنی نکردت و قالوا ان الايمان يزيد وينقص ونحو اختلاف در ایمان بیاید بدینست که ایمان بنزدیک صاحب حدیث رضی الله عنهم چنین قول است و عمل تصدیق قول باللسان و عمل بالایمان و تصدیق بالقلب و بنزدیک تکلمین ایمان تصدیق فردست و بنزدیک کرامی ایمان ایمان قول فردست و بنزدیک ایمان تصدیق و اقرار است اما صاحب حدیث ایمان را زیادت و نقصان را و دارند و این بر اصل مذهب ایشان راست آید از هر آنکه چون عمل ایمان باشد هر که عمل زیادت باشد ایمان زیادت باشد و هر که عمل ناقص باشد ایمان ناقص باشد اما بنزدیک ایمان را زیادت و نقصان را و نباشد از هر آنکه ایمان تصدیق است و تصدیق انگاه زیادت کرد که مصدق به زیادت کرد و در انگاه نقصان کیر و که مصدق بنهاقص کرد و چون برخی بجهان زیادت و نقصان را و نیست تصدیق آوردن را بوی زیادت و نقصان را و نیست و در اینجا نیز بر نیست ازین نیکو تر آن آنست که هر چه بگوید و بیفزاید و نهایت باشد تا بجای رسد که نیز احتمال زیادت و نقصان نکند و الايمان يزيد وينقص باشد زیادت و آنرا صدی میباید که چون با آنجا رسید پس کیر و در نقصان را و همچنین که صفت همه زائران و ناقصان همین است و آنکه حق تعالی در کتاب خود ایمان را صفت زیادت نهاد و گفت و اذا قلت عليهم اياته زادتهم امامانا این را تا و علی است که بآن تا و علی خلق را اتفاق است و آن آنست که خدا این زیادت ایمان را آنجا وصف کرد که نزول سوره باشد یا تلاوت آیتی و معنی این سخن و الله اعلم آنست که چون بوقت پیغمبر علیه السلام آیت از آسمان بیامدی از نزدیک حق تعالی بآن آیت تصدیق بایسته آوردن او با حکام او نیز تصدیق بایسته آوردن این تصدیق زیادت کشته بران تصدیق که در پیش نه بود که فلما تصدیق بخدا نیفرودی و نکاسته لکن چون بنده مامور بودی تصدیق آوردن بخدا چون بیامودی مومن کشته بانرا مکرر که پیغمبر ایمان آر تصدیق دیگر بایسته آوردن نبوت پیغمبر با از آمدی که کتاب و شریعت ایمان آر و بلکه و صلوة و صوم و زکوة و حج

و ہر امر کو کہ آمدی تصدیق نو بایستی آوردن ایمان باین معنی زیادت کشتے این زیادت عدد تصدیق بودی نہ زیادت ایمان آوردن دیگر  
تاویل این زیادت را و اللہ اعلم آنست کہ چون تصدیق بقلب اقرار بزبان ایمان ست چون بیکبار تصدیق و ایمان آورد نام مومنئی گرفت  
اگر دیگر بار ہم این تصدیق را بملزم این اقرار بزبان تکرار کنند دیگر بارہ ثواب ایمان یا بدو چنان باشد کہ گوئی ایمان او زیادت کشت  
این ست معنی قول پیغمبر علیہ السلام کہ میکہ یجد ایمانک بکرۃ و عشیئاً و این چنان ست کہ اگر محشر طہارت کرد باین طہارت  
آوردن طہارہ کرد و اگر از بہر نماز تجدید طہارت آرد اورا طہارت بر طہارت زیادت کرد بمعنی حصول ثواب طہارت دل بر جای نیکہ  
بر بمعنی زیادت ایمان روا باشد و دیگر تاویل آنست کہ زیادت ایمان بمعنی زیادت یقین باشد قال عبد اللہ بن عباس رضی اللہ عنہ  
معنی قولہ تعالیٰ فرادھم لایمانای یقیناً و این از بہر آن گفت تا بندہ را در ایمان خود یقین نباشد مومن نباشد و اگر شک با تصدیق  
او بیامیزد کافر شود و یقین را زیادت و نقصان روا باشد پس چون از اسمان آیتے یا سوائے بیامدی مومن از ادلیل بر دلیل زیادت شک  
و یقین ایشان زیادت کشتے بمعنی ایمان و اینچنین ست کہ اگر کسی مسئلہ مشکل کرد و دلیل بر صحت آن مسئلہ قائم کرد و یقین کرد  
و اگر دلیل دو کرد و یقین او قوی تر کرد و ہر چند دلیل می افزاید یقین می افزاید پس مومنان را بر روزگار پیغمبر علیہ السلام حال  
ہمین بود ہر ساعے سحرة نو دیدندی و وعدہ نو و وعید نوشیدندی و نو چیز سارغیب بایشان رسیدی و یقین ایشان زیادت  
گشتے برین وجہ زیادت ایمان روا باشد و دلیل بر آنکہ یقین از زیادت و نقصان روا باشد آنست کہ چون پیغمبر گفتند بآل غنما  
ان عیسے علیہ السلام کان یبشی علی الماء فقال لواءہ اذ یقینا المشی علی الماء و کہوہے چنین گفتند کہ معنی زیادت ایمان بر  
زیادت اوصاف باشد نہ زیادت عین تصدیق و معنی این سخن را اللہ اعلم آنست کہ اصل ایمان تصدیق ست لکن این تصدیق  
اوصاف ست کہ تصدیق بے آن اوصاف بقایا بد چون خوف و رجاء و شکر و صبر و محبت و معرفت و ثبات و یقین و خضوع و تواضع  
و انقیاد کہ ایمان بی این اوصاف بقایا بد تا اگر چہ بندہ تصدیق آرد چون خدا را محب نباشد کافر شود و دیگر اوصاف بچنین پس  
تصدیق را زیادت و نقصان روا نیست از بہر آنکہ مصدق بہ از زیادت و نقصان روا نیست و دیگر اوصاف را زیادت و نقصان روا  
بندہ از بندہ خائف تر باشد بندہ از بندہ محب تر باشد و دیگر صفات بچنین و نیز بندہ وقتی خائف تر باشد خوف او بآن مقدار باشد کہ  
با خوف و با ایمان حصیت کند و وقتی باشد کہ خوف او بجای گاہی رسد کہ بدل خلاف نیار داند نشیدن و نیز بندہ باشد کہ خوف خدا  
چندان فی باید کہ از جنبندہ تر رسد و باز وقتی باشد کہ خوف او چنان غلبہ کرد کہ از نار و شیر تر رسد و این در میان خلق معروض و متعارف  
ست کہ کسی باشد کہ در محبت بقامی رسد کہ در کذا و فرائض تقصیر کند و وقتی باشد کہ او را غلبات محبت بجائی رساند کہ ہمہ کون خدا  
کند و جان بر سر نهد و پاک ندارد پس صفات ایمان زیادت و نقصان کیر و ایمان زیادت و نقصان کیر و باین معنی نام نهادن  
روا باشد و این چنان ست کہ چون پیغمبر علیہ السلام را دل بشکافتند در خبر چنین ست کہ او را بادہ تن از امتنان بر سجیدند  
او چرب تر آمد و با صد و ہزار بچنین انکاء فرشتگان یکدیگر را چنین گفتند کہ او را بجائی بکند از یہ پس سجید اگر ایمان او با ایمان  
ہمہ خلق بر سجید ایمان او بر ہمہ ایمان کران تر آید و این نہ زیادت تصدیق باشد از بہر آنکہ تصدیق ہمہ مومنان ہمہ بران خداوند  
باشد کہ تصدیق مصطفی بود از بہر آنکہ روا نبودی کہ او خلق را جز بآن تصدیق خواندی کہ خود آوردی لکن اوصاف ایمان او بران  
خلق زیادت داشت تا از ہمہ محبان محب تر بود و از ہمہ خائفان خائف تر بود و باین معنی ایمان او بران دیگران زیادت داشت از بمعنی

خدا را احمد مطلق خواند که احمد المحمودین بود و ما احمد جید علی شی فی الدارین الا کلان هو فی ذلک احد منہ اگر در گوین کس بود  
بر محبت از مقدم تر او مستحق احمد مطلق نبودی مقید بایسته احمد بکذا او من کذا چون بر به فصل زیادت داشت احمد مطلق صفت او آمد  
چنانکه حق سبحانه علم او بر علم خلق زیادت کرد انید تا علم مطلق صفت او آمد انیک زیادت ایان برین وجه رو باشد و قال المجتید و  
سهل و غیرهما من المتقدمین ان التصدیق یزید ولا ینقص و نقصانه یخرج من الايمان لانه تصدیق باخبار الله تعالی

و مواعده و ادنی شایسته که کفر زیاده من جهة القوة و الیقین و اقرار اللسان لایزید و لا ینقص و عمل لایکان یزید و ینقص  
اما آنکه گفت تصدیق زیادت پذیرد و نقصان نپذیرد از بهر آنکه نقصان او از ایمان بود و لایکان تصدیق است باخبار خدا و بود عده ای  
او و نقصان در و شک باشد و شک در کفر بود و زیادت او را بود از جهت قوت و یقین این فصل که زیادت در و را داشت  
مسلم است اما آن فصل که نقصان در و را داشت مسلم نیست بلکه هم ازین وجهیکه زیادت رو باشد نقصان نیز رو باشد چنانکه  
قوت یقین بر زیادت و بر نقصان شاید از بهر آنکه هر چیز که نقصان نپذیرد زیادت هم نپذیرد چنانکه قدیم و عکس او محدث که قدیم  
یعنی زیادت نپذیرد و نقصان نیز نپذیرد و محدثات چون زیادت پذیرفت نقصان نیز پذیرفت و هر کس که تسلیم کرد از جهت  
قوت و یقین زیادت رو باشد اقرار آوردن بر جواز نقصان از بهر آنکه پیش از آنکه این زیادت موجود آمدی ناقص بودی  
لا محاله اما آن فصل که چنین میگوید که نقصان در و شک باشد و شک در کفر باشد چون شک با کفر نقصان نباشد چه شکل باشد  
و تا منکر در و شک و کافر نکرد و این را نقصان نکویند رفع اصل کویند نقصان آن باشد که اصل بر جا باشد و در اوصاف او نقصان  
افتد چون صفت کفر آمد اصل ایمان بر خاست این نقصان کی باشد اما آنکه گفت اقرار زبان نکا بدین فرایده یک وجه مستقیم است یک  
وجه مستقیم نیست آنچه که مستقیم است آنست که نفس اقرار بذات خویش نیفراید و نکا به از بهر آنکه اقرار حکایت و عبارت باشد حکایت و  
عبارت انکاه درست کرد و کمال معنی باشد اگر عبارت حکایت و حکایت زیادت نقصان افتد بر محلی و بر معبر و معبر کرد و چنانکه کسی دور است گوید  
یا یک را و گوید دروغ باشد پس اقرار آوردن بخی انکاه درست کرد که بذات او و بکل صفات و ایان آورد اگر صفتی سیف یا تیشیگر در و آن کفرست و اگر  
صفتی بکا تحویل کرد و آن کفرست دلیل بر آنکه اقرار عبارت و حکایت است که اقرار نگردد بر دو مقرب یک و از اول تا بخلق اقرانی آرد و چون نیست  
او اقرار بر نه نایت و چه در و المقرب احد لانی له و لایستور و نیز اقرار نگاه موجود آید و کما معدوم کرد و المقرب موجود لایستور و نیز اقرار بخلافین  
اقرار بر کبر است صادق آید اگر خلاف این قرار ده که نیست کذب آید مقرب کذب و صادق کرد و المقرب علی صفت واحد و نیز اقرار صفت مفرست  
و مقرب صفت مفرست اقرار مقرب حکایت لسان است و مقرب حرکات نیست و اقرار حرکات است و مقرب حرکات نیست و اقرار صوت است و مقرب  
صوت نیست و وقت بود که مقرب بود و مقرب بود و وقت بود که مقرب ماند و مقرب جا و اند باشد اما آن وجه مستقیم نیست آنست که اقرار  
بمعنی تکرار زیادت بر دارد نه بآن معنی که مقرب زیادت کرد و کس محل بزرگی و ثواب مقرب تکرار اقرار زیادت کرد و از بهر آنکه هر چند تکرار بیش  
آرد و اقرار خالص و انقیاد او بیش گردد و هر چند که بنده خاضع تر و منقاد تر عزیز تر و نیز اقرار آوردن بچیزه یا کردن آن چیزست و  
وصف کردن او علی ما هو به و هر چند وصف و ذکر بیش کرد و دلیل بر قوت محبت زیادت گردد چنانکه گفته من احب شیئا اکثر ذکره  
اما آنکه گفت عمل لایکان بکا بدین فرایده یک وجه مستقیم نیست کس زیادت عمل هر چند معنی باشد یک وجه از وی زیادت عدد باشد  
بیشک و نماز بیش از یک نماز باشد و دیگر زیادت از جهت صفات باشد که هر چند اقراران نماز عام تر آن نماز اند و هر چند اقراران نماز



ناقص تر نماز ناقص تر و این چنان است که در شریعت نبی آمده است از نقصان ارکان نماز چنانکه مصطفی علیه السلام میگوید ان اسوء الناس  
 بفتح الذی یبقر من صلاته قبل ان یرسل الله ومن الذی یبقر من صلاته قال الذی لا یقیم صلبه فی الركوع والسجود واین سارق  
 خواند از نماز و سر قرا نگاه درست آید از چیزیکه اصل و باقی باشد و چون چیزی را از او بزدند ناقص گردد و چون نذرند تمام باشد و تمام زام باشد  
 و زدیده ناقص همچنانکه پیغمبر علیه السلام گفت الاوقات خلست یختمها الشیطان من صلوٰۃ العبد و چون از چیزی پاره بربائی  
 لایحالی ناقص گردد و دیگر زیادت و نقصان در اعمال از جهت اخلاص مشابه باشد هر چند که نماز با اخلاص تر و با خشوع تر و با تعظیم تر  
 قدر آن نماز بیشتر چنانکه خدا گفت وما امر و الا لیعبدا و الله مخلصین له الدین و نیز گفت قد افلح المؤمنون الذین هم  
 فی صلاتهم خاشعون تا دوبنده باشند نماز کنند بافعال ظاهر برابر یکدیگر را با ذره برنجی بکشد آید از هر قلت خشوع و خضوع اخلاص  
 یکدیگر را با کونین برنجی کران تر آید از هر کثرت خشوع و خضوع و تمامی اخلاص پس نقصان و زیادت اعمال برین وجه باشد که یاد کردیم لکن  
 در جمله باید دانستن که اعمال که قوت قیمت کید بقوت باطن گیرد نه بنفس خویش چنانکه مصطفی علیه السلام گفت انما الاعمال بالنیات و لکل  
 امری ما دوی و چنانکه در خبر آورده اند که رسول علیه السلام مردی را دید نماز که بحاجت خویش بازی میکرد و گفت لو خشع قلب هذا  
 الرجل لخشعت جوارحه و از ابو الحسن نویدی رحمه الله تعالی حکایت آورده اند که روزی موی لوی که نماز بحاجت بازی میکرد و او گفت  
 یخید اعن الحجة الحق این سخن بخلیفه برداشته و فقها جماع کردند که او با این سخن کافر گشت او را بایستادن کس فرستاد و او را حاضر  
 کردند و گفت هل قلت هذا قال نعم قال لم قلت قال العبد لمن قال الله تعالى قل فالحجة لمن له العبد فقال المخلیفة  
 الحمد لله الذی عصمت عن ملک و معنی این سخن آنست که در نماز آمدن اعراض است از مادیات حق و اقبال است بحق و درستی اقبال  
 آنست که از غیر حق فارغ گردد که هر کس که بچیزی اقبال کند مشغله اقبال علی ذلك الشیء عن غیره بمقدار فراغه عما دون الحق صما اقباله  
 علی الحق و بمقدار فراغه عن الحق صما اقباله علی غیر الحق هر کس که از غیر حق زیادت میکند و اقبال و بحق زیاده میکرد و بمقدار  
 اقبال و بحق عمل او را مقدار زیادت میکرد و کس باشد که عمل خویش جز جهت بنیاد و چنانکه مصطفی علیه السلام گفت رصبا ثم  
 حظه عن صیامه لجمع و رب قائم حظه عن قیامه السهر کس باشد که اگر هر دو کون مکافات نماز او کسی برابر نیاید کلام زیادت و نقصان  
 باشد تفاوت بیشتر ازین و قال قل صم المؤمن اسم الله تعالی قال الله تعالی المؤمن المهیمن وهو یؤمن المؤمن بایمان  
 عذابا اذا اقر و اصدق و الی بالا اعمال المفترضات و انتخب من المخییات من عذابا سبحان و تعالی و مردمان در معنی ایمان  
 مختلف اند که از چه معنی مشتق است گروهی گفتند از تصدیق است چنانکه خدا گفت در حق الله پس ان یعقوب علیه السلام و ما انت بمومن لنا  
 ای بمصدق لنا و گروهی اشتقاق ایمان از امن از دنیا چنانکه خدا گفت و من دخله کان امنا پس آن گروه که اصل او از تصدیق  
 دارند زیادت و نقصان رواند از بهر آنکه در تصدیق زیادت نگاه روا باشد که مصدق بر زیادت گردد و نقصان نگاه روا باشد  
 که مصدق بن ناقص گردد اما آن گروه که اصل ایمان از امن از دنیا زیادت و نقصان روا دارند اکنون در کتاب فی الین طائفه یاب میکنند  
 و میگوید مؤمن نام خداست چنانکه خدا گفت سلام المؤمن المهیمن و خدا را که مؤمن خوانند بان خواست که چون مؤمن ایمان آورد او را  
 از عذاب خویش امین گردانند پس مؤمن چون ایمان و تصدیق آورد و هر فرضیه یا بجای آورد و از منسیات بلایت او از عذاب خدای  
 امین گشت یعنی چون ایمان از بهر امین گردانیدن باشد و امینی بنده باین معانی باشد که یاد کردیم تمام ایمین کرد و ایمان او ایمانی باشد تمام

ومن لویات یسئ من فلتک فهو مغلد فی النار مگر ازین چیز یا هیچ چیز نیارد جاودانه دوزخی گردد و او را از هیچ وجه امن نباشد الا جرم  
 او را ایمان نباشد و الذی قر و صدق و اقصی فی الاعمال فحاجت ان یكون معذبا غیر مغلد و آنکه قرار و تصدیق بیاورد و در اعمال  
 تقصیر کند و او باشد که معذب باشد مگر مغلد نباشد و این بناست بر مذہب اہل سنت و جماعت کہ مؤمن مصلی از عذاب زجمله واجبات نیست  
 و نیز مغفرت از واجبات نیست لکن در حکم جز است و او باشد کہ خدا او را عذاب کند و او باشد کہ او را بیامزد پس از عذاب ایمنی نیست لکن  
 با اینکہ او را مخلود عذاب نباشد از ہر آنکہ مذہب اہل سنت و جماعت آنست کہ مؤمن مغلد در دوزخ نباشد فہذا من من المخلود و  
 غیر امن من العذاب و کان امنہ ناقصا غیر کامل این کس از مخلود این است از عذاب ایمن نیست و ایمنی چنین کس ناقص  
 باشد و تمام نباشد و امن من اتی بها کما امناتا ما غیر ناقص و ایمنی آنکس کہ ہمہ شرائط بسیار تمام باشد و ناقص نباشد  
 فوجب ان یكون نقصان امر و امنہ نقصان ایمانہ اذ کان تمام امنہ لتمام ایمانہ آن نقصان کہ ایمنی از نقصان ایمان  
 باشد چنانکہ تامی ایمنی او از تامی ایمان او باشد و این سخن باین درازی را یک معنی است و آن آنست کہ اعلان ایمن کرد ایندن باشد  
 و ہر کہ ہمہ حقہا را بجای آورد و خوشیستن اتمامی ایمن کردایش و ہر کہ تقصیر کرد خوشیستن را تمام ایمن نکرد و ہر کہ هیچ حق بجای نیامد  
 خوشیستن با اصل ایمن نکرد و زیلت و نقصان بایمنی باشد باز برین دلیل آ و رو گفت و قد وصف النبی علیہ السلام ایمان  
 من قصر فی الحب بالضعف فقال ذالک الضعف الايمان وهو الذی یری المنکر فینکرہ بباطنہ دون ظاہرہ و اخبر ان  
 ایمان الباطن دون الظاہر ایمان ضعیف و تامی این خبر آنست کہ پیغمبر علیہ السلام گفت من رای منکر اظہیر و بیدافان لہ  
 یستطع فلبسانہ فان لم یستطع فقلبہ و ذالک الضعف الايمان و از ہر آن کہ گفت و اللہ اعلم کہ ہر کہ بدست منکر اظہیر کند  
 بدل و زبان ہم تغیر کند بسبب معنی او را من اقتد باد آنکہ بزبان تغیر کند و بدست نکند دل و باز زبان راست باشد باین دو معنی او را  
 طاعت بجای آید اما آنکہ بدل تغیر کند و بدست زبان نکند ثلث از ایمنی او را بجای اصل آید و آن دل است بے زبان و بے دست  
 و ثلث ضعیف تر از ثلثین باشد و ثلثین ضعیف تر از کل باشد و چون ایمان را صفت ضعیف و ولایت صفت قوت ہم روا باشد  
 و شک نیست کہ قوی زیادت از ضعیف باشد ہا این چنان است کہ پیغمبر علیہ السلام گفت من تواضع لغنی کما جلا غنائہ ذہبنا  
 دینہ ہر کہ تواضع کرد برای تواضع آوردن او و بر رخ از دین او برود از ہر آنکہ دین بر قسم است بر دل و زبان و بر ارکان چون کمر  
 را تواضع کرد و زبان ببنای او مشغول کرد و تن با خدمت او مشغول کرد با خدای ماند مگر دل ثلث ماند و نشان رفت و بیزین سخن  
 نباشد و وصف بالکمال فقال اکمل المؤمنین ایمانا احسنہم خلقا میگوید تمام ترین مؤمنان با بیان آن کس باشد کہ خالق او  
 نیکوتر باشد و چون ایمان را بر کمال صفت کرد ہر چه کمال پذیرد نقصان پذیرد و الا اخلاق تکنون فی الظاہر و الباطن فماعم الجمع  
 و وصف بالکمال مام یعم الجمع و وصف بالضعف و فصلت خود بر باطن باشد و بظاہر نیز باشد ہر کہ انیکو خوی بر ظاہر باطن باشد  
 کامل ایمان باشد و چون نیکوئی او بر ظاہر و باطن نباشد ناقص ایمان باشد و شیخ میگوید رحمہ اللہ تعالی این خبر از نزدیک من آمد  
 معنی آنست کہ ہر کہ نیکو خوی تر خلق خدا از شر او این تروہم آن مقدار کہ خلق را از کسی ایمنی افتد و او را از خدا ایمنی افتد پس چون خلق را  
 از شر خویش ایمن کرد خود را از عذاب خدا ایمن کرد و ایمان او از طریق امن تمام گشت این چنان است کہ پیغمبر علیہ السلام میگوید ان  
 اللہ قسم بینکم اخلاقکم کما قسم بینکم اراکم لیس بر مقدار تفاوت اخلاق زیادت و نقصان ایمان باشد و قال بعضهم

زیاده الايمان ونقصانه من جهة الصفة لا من جهة العدد میگوید زیادت ایمان از روی صفت باشد نه از روی عین و این میان  
 خلق متعارف است که در چیزیکه بذات یکسان باشند لکن یک راضی تر باشد تا تمام تر باشد گویند این فزون تر و بیشتر و بهتر از آن است  
 باز این زیادت را بیان کرد و گفت و زیاده الايمان من جهة الجودة والحسن في القوة ونقصانه من نقصانها لا من جهة العين  
 و زیادت ایمان از روی قوت باشد و نقصانش به عین نه از روی عین و این چنان باشد که اگر مردی در بلاها صابر و در نعمتها شاکر و  
 بقضاها راضی گویند فلان قوی ایمان مردی است و اگر خلاف این باشد گویند ضعیف ایمان مردی است و این بظاهر چنان باشد که  
 دون باشند هر دو کامل الخلق لکن در خلقت یکی را جمالی و طاعتی باشد زیادت که طباع را حسیه کند و این دیگر چنان باشد که طباع از او  
 نافر باشند و هر دو در اصل یکسان اند لکن چون یکی را اوصاف زیادت آمد میان قیمت ایشان تفاضل افتاد و همچنین نیز چون  
 ایمان بنده بر زیادت اوصاف آراسته گردد ثواب آن ایمان را نهایت نباشد و دیگر مثال آن آنست که دو قندیل افروخته باشند  
 لکن یکی را آگینه صاف تر باشد و آب روشن تر باشد و روغن صفائی تر و پنبه پاکیزه تر هر دو در اصل یکسانند لکن میان ضیائی ایشان  
 تفاوت بسیار است و اینکه یاد کردیم نیست بر قول خدای که یگوید المصابه فی زجاجة الزجاجة كأنها كوكب دري الآية  
 باز قول پیغمبر علیه السلام حجت آورد و گفت و قد قال النبي عليه السلام كل من الرجال كثير وله كل من النساء الا اربع و این چهار  
 زن کی مرتب بود و دیگر آیه سوم فاطمه و چهارم خدیجه رضی الله عنهما و این دو عین و له یکن نقصان سائر الناس من جهة اعیانهم لکن  
 من جهة الصفة و آنچه پیغمبر علیه السلام این چهار تن را کامل خواند و دیگران را ناقص از آن معنی بود که این چهار تن را زیادت خلقی بود  
 که دیگران را نبود لکن از زنان بسیار بودند بخلقت از ایشان تمامتر و بهم ناقص بودند از آن معنی که رسول خواست پس پدید آمد که بخا  
 نقصان و صفت و کمال و صفت خواست و وصفهم ایضا بنقصان العقل والدين فسر نقصان عینهم بترک الصلوة  
 و الصوم فی الحقیقۃ الدین و الا سلام هو الايمان و هو واحد عند من لا یروی العلم من الايمان و نیز رسول زنان را ناقص عقل  
 و ناقص دین خواند و این نقصان دین را تفسیر کرد و بسبب بگذاشتن نماز و روزه و روزگار حیض اینمه اشارت بان میکند که چون  
 صفت ناقص باشد موصوف را ناقص خوانند پس زیادت ایمان باین معنی روا باشد و اصل این آنست که اصل ایمان شاهده باطن است  
 و هر چند شاهده ضعیف تر ایمان ضعیف تر و هر چند شاهده قوی تر ایمان قوی تر و آن مقدار که بنده را در باطن شاهده حق نقصان  
 گیرد و اشتغال بدون حق زیاده شود و بهمان مقدار که شاهده وی بحق زیادت کرد و اشتغال او بخلق نقصان گیرد و ناقصان او  
 بخدی رسد که یکبارگی از حق محجوب گردد و که نهایت نقصان فساد است و چون باینجا رسید محبوب او خلق کرد و در سر او حق اثر نماند  
 و باز چون زیادت گیرد و مقدار قوت زیادت علائق از دوساقط گردد و نشان کمال و آن باشد که نیز از البراءات معلوم صحبت نماند  
 نه رغبت و نه رعبت و نه وجود ایشان انس نه بفرق ایشان و حشمت زیادت و نقصان باین معنی باشد و سئل بعض الکبراء  
 من الايمان فقال الايمان من الله لا یزید ولا ینقص من غیر یزید و ینقص معنی قوله من الله لا یزید ولا ینقص  
 لان الايمان صفاته الله تعالى و هو موصوف به السلام المؤمن المهيمن صفات الله تعالى لا یوصف بالزیادة و النقصان  
 میگوید آن ایمان که صفات خداست یتفراید و کما هاز بهر آنکه حق قدیم است و صفات او قدیم و بر قدیم زیادت و نقصان آید انباشد  
 از بهر آنکه هر چه زیادت نقصان بهر محدث باشد و چون زیادت پذیرد پیش از قبول زیادت ناقص باشد و ناقص محدث باشد و نیز



هر چیز زیادت و نقصان پذیر و معیوب باشد و قدیم از عیب منزّه باشد و میجو زان یکون الایمان من الله تعالی هو الذی قسمه  
 للعباده عند فی باقی علم لا یزید و وقت ظهوره لا ینقص جماعه من بعد و لما شد که ایمان از خدای آن باشد که در سابق علم خود  
 باشد ایمان قسمت کرده باشد بر آن مقدار که قسمت رفته باشد چون پدید آید زیادت و نقصان نباشد از بهر آنکه قسمت بغفلت نبوده است  
 و بر علم بوده است و آن علم را که قسمت از او آمد دست زیادت و نقصان روانست قسمت نیز بر روان بود اما ایمان که صفت انبیاست  
 زیادت پذیر و نقصان پذیر و در کتاب جنین میگوید که والا نبیاء علیہ السلام فی مقام المزیل من الله تعالی من جهة القوة  
 والیقین والمجاهدات و انبیاء و مقام مزیدند و همیشه ایشانرا از خدا قوت یقین نشان داده و زیاده میگرد و معنی این سخن آنست که آنچه انبیاء را  
 داد و باشد از کرامات ظاهری و باطنی نشانده که باز نماند که کرامات طریقت و انبیاء مطهر و نباشند لکن با بقای او و کرامات زیادت میشود  
 چون کرامت زیادت میکند قوت و یقین زیادت میکند و این ظاهرست نه بینی که با دل چون موسی علیه السلام عصا بیفکند و ما گشت بترسیم  
 تا آمد که منفذ او را بخت باز چون بر روزگار عادت کرد این عصا ثقیان گشت تا بر سر از عصا فرو برد و موسی علیه السلام در اثر  
 انبار و نیزه لیل برین قصه ابراهیم علیه السلام است که گفت ارف کیف تجی الموتی تا عتاب آمد که اوله موتی من جوابه و ادبای لکن یبطلان  
 قلبی و ما دانستم که او را ایمان بود لکن این علم نیست دل و زیادت قوت یقین او بود که ایمانش پیش از احیاء موتی خبری بود پس احیاء موتی  
 معاینه گشت و معاینه قوی تر از خبر باشد یعنی که پیغمبر علیه السلام میگوید لیس الحذر کالمعاینه و از نیمه قوی تر دلیل آنست که هیچ فکر  
 نیست که مصطفی علیه السلام از اول جمال خویش هم ایمان داشت و هم یقین لکن با نیمه عالش چنان بود که از دیدن جبرئیل منظم گشت  
 و بخانه درآمد و گفت زه ای منی زه صوفی حروفی درونی تا جبرئیل بیامد و گفت یا ایها المنصل فواللیل لا قلب لایا ایها المدثر  
 فمفاندا و اول حال چنین بود هر چند شاهزاده غریب تر میگشت یقین قوی تر میگشت تا بجایی رسید که در رخ با همه درکات و الوار و عذاب  
 برید و بهشت با همه درجات و الوار انعم و ملائکه را بدید و دوره از جبار قوت و همان جبرئیل که مصطفی باول زد و بار او متغیر گشت عاجز آمد از قوت  
 نهادن در انجا که مصطفی علیه السلام رفت اینک زیادت انبیاء یعنی باشد جبرئیل هم با خراجا بود که اول بود و مصطفی بجایی رسید که جبرئیل  
 را راه نماند باز و کتاب یاد کرد و گفت و مشاهدات الحوائیغیوب و چون پیغمبران تسلیم السلام احوال غیبی را شاهد کردند یقین ایشان  
 قوی تر کرد که انی الله تعالی و کذا و کذا نری ابراهیم ملکوت السموات و الاضواء لیكون من الموقنین و این را در شاه مثال است  
 نه بینی که آن کس که مار افسانی ندانند چون مار زور مار بیند بهر میت شود اما آنکه مار افسانی دانند کردن با مار بازی میکند و باک ندارد و نیز کسی که  
 او را آتش کار باشد و پوشش بوی رسد مجروح گردد و بسوزد و آنکه او را آتش کار باشد تا پیش آتش خوی کرده باشد آتش کوچک را و را  
 زیان ندارد و ازین سبب گفتند بزرگان که هر که با بلا خوی کرده باشد بلا او را نماند اگر در نعمت او را بلا گردد و باز چون بلا او را نماند گشت  
 از نعمت ترسان کرد و آنکه نعمت او را نماند گشت از بلا ترسان کرد و وسائر المؤمنین یزید فی بواطنهم بالقوة والیقین و ینقص  
 من فروعهم بالتقصیر فی الفرائض و ارتکاب المناهی باز دیگر مؤمنان که درون انبیاء اند یقین باطن ایشان بقوت و یقین و بکا هر  
 از فروع بتقصیر در فرائض و بجای آوردن انبیاء و معنی این سخن و الله اعلم آنست که ظاهر ترجیح باطن است هر چند باطن قوی تر باشد  
 او بیشتر و محبت او درست تر ظاهر او انقاد تر و هر چند معانی باطن او ناقص تر ظاهر او کامل تر و غافل تر و نقصان ظاهر زیادت او  
 دلیل کنند بر زیادت و نقصان باطن والا نبیاء معصومون عن ارتکاب المناهی و محفوظون فی الفرائض عن التقصیر

فلا یوصفون بالنقصان فی شیء من اوصافهم اما انبیا معصوم باشند از آنکه انبیا ہی خدا را کار بندند و محفوظ باشند در افضال و تقصیر آوردن پس اوصاف ایشان را نقصان نباشد از این معنی که ایمان ایشان زیادت پذیرد و نقصان نیز در و این سخن که یاد کردیم که انبیا از انبیا ہی معصوم باشند و از تقصیر محفوظند و آنست که بر انبیا زلت نرود لکن مراد آنست که ایشان قصور حلافت نکنند لکن آنچه بر ایشان رود بی قصور بود و او را مرکب نخوانند لکن با اینهمه چون بر ایشان رفت حال نقصان گیر و لکن ایشان مذموم نباشند برای عدم قصور او با اصلاح آن نقصان مشغول گردند نصب شریعت او آنکه گفت محفوظ باشند در افضال از تقصیر و معنی آنست که بقصد تقصیر نکنند هر چند توانند و با اینهمه خود بنده در حق خداوند خویش جز مقصر نباشند لکن بتقصیر خلقت مواخذ نباشند بتقصیر قصور مواخذ باشد قوطوفی حقائق الایمان قال البعض الشیوخ ان کل ایمان بلایعة توحید بلایعة و ذکر بلائب و حال بلایعت و وجد بلا وقت و میگوید از کان ایمان چهارست توحید بی حد و ذکر بی قطع و حال بی نعت و وجد بی وقت اما شیخ محمد بن سنان و در اتاویل گفته است حال بی نعت او وجد بی وقت او در اتاویل نگفته است توحید بی حد را ذکر بی قطع را و نزدیک من توحید بی حد و الله اعلم انست که همه از حد دارد حدست حد اول فنا و حد ثانی تشبیه و حدانیت حق و حدانیتست که لیس قبله فنا و لا بعد از آن و این از بهر آنست که هر واحدی که اول دارد چون با ولایت باز گردد پیش ولایت جز فنا نباشد و آخرت از او چون با خرسید ثانی بجای او بایستد و وحدانیت الحق لیس لها اول و لا آخر و لا نهایة و لا بدایة بل اولیة ازلیة و آخریة ابدیة و شاید که توحید بی حد آن باشد که هر واحدی که خبر حقست او اناهیست و حد و چون موصوفه نماید و محدود باشد توحید موصود با نهایت و با حد باشد اما حق را نهایت حد نیست و توحید موصود با بی حد بی نهایت باشد و شاید که معنی توحید بلا حد آن باشد که حق را چنان دانی که او خود را نداند حق ذات خود را و صفات خود را بی حد بی نهایت اند موصود نیز او را توحید خویش هم باین صفات داند از بهر آنکه توحید علمست بوحدانیت موصود و علم بخیری انگاه علم باشد که آن چیز را چنان دانی که اوست چون خود نهایت با نهایت دانی علمست چون بی نهایت دانی چهلست و موصود عالم نباشد حق تا او را بی حد بی نهایت نداند و شاید که معنی توحید بلا حد آن باشد که وحدانیت حق را اعتقاد دارد اعتقادیکه هرگز بر نگردد که اگر بر خطا و چنان گذرود که روزی بر گردد هم در وقت ایمان او را کمال کرد و پیشین بر ایمان بی حد باشد توحید بلا حد این باشد و شاید که معنی توحید بلا حد آن باشد که با هر واحدی که قیاس کند وحدانیت حق را بخلاف آن باید تا همه احدان بجای رسد که از حد وحدانیت بیرون شوند و وحدانیت حق سبحانه همیشه بود و باشد اما ذکر بلاست بخشش بی قطع باشد یک تا و بی این باشد که یا حق سبحانه بر بریده نکرده و ازین یاد یا زبان خواهد از بهر آنکه ذکر لسان بی مشابه قلب کر نباشد و مشابه قلب بی زبان ذکر باشد و هر چند مشابه سر بیشتر ذکر زبان بیشتر و چون مشابهه منقطع نکرد ذکر منقطع نکرد و ازین نیکوتر هست و آن آنست که انقطاع ذکر از دوسیرون نباشد یا سبب بود یا استبدال و سامت و حالات با صدق و محبت راست نیاید و استبدال با حقیقت معنی کرد نیاید و ازین نیکوتر هست و آن آنست که تا سر محبوب نکرد و زبان از ذکر فرو نایستد و چون مشابهه منقطع کرد و زبان او در کار باز ایستد که تا محض فکر نباشد باطن مذکور نباشد بظاهر و چون باطن منسی گشت بظاهر متر و گشت و قیام که ذکر بلاست آن باشد که چون در کونین بنگرد و هیچ چیز نیاید که بجای دوست بایستد تا ذکر آن چیز او را انس کرد و چون بهتر از دنیا بزرگوار و بل چرا آورد و شاید که ذکر بلاست آن باشد که یادداشت باشد نه یاد کرد از بهر آنکه یاد کرد از انقطاع بد نیست بین الاکثرین و یادداشت را انقطاع نباشد یاد کرد و گفت

بندگی باشد و یادداشت مدد آنی بنده کی منقطع گردد و مدد آنی منقطع نگردد و یادداشت بنیان باشد و یادداشت انسیان نباشد و یادداشت  
غائبان است و یادداشت صفت حاضران یادکرد ظاهر است و یادداشت باطن ایا کرد عام است و یادداشت خاص ایا کرد صفت  
میزان است و یادداشت صفت الهان یادکرد صفت باقیان و یادداشت صفت فانیان هر که با خود دست یابد و هر که باقی است یاد دارد  
و زبر آنکه حضرت خلق حضرت نسیان است و نسیان را از ذکر بر نیست اما حضرت حق حضرت نسیان نیست و چون نسیان صفت بنده نباشد  
بیاد کرد حاجت نباشد باز در کتاب گفت و معنی حال بلاغت آن یکون و صفه حال حق لایصف حال من الاحوال ارفع کلا و هو  
موصوف بها میگویند معنی حال بلاغت آن باشد که وصف حال کرد و تا هیچ حال را حوال وصف نکند که مگر او بآن موصوف باشد و معنی این  
سخن آنست که آنچه کوید از وقت خویش کوید و تا خوشتن را در مقامی نیاید از آن مقام سخن نگوید که از مقام کس سخن گفتن غیب است الغیبه حرام  
و بزبان چنین گفتند که حال غیر که یغنی عنک شیدا و دلیل برین که وصف احوال غیر فائده ندارد آنست که مؤمن وصف احوال کافران  
وصف کند کافر نکند و کافر احوال مؤمنان وصف کند مؤمن نکند و نخست حال جوید اما لغت را تاویل شیخ آنست که یاد کردیم و شاید که این را  
معنی باشد و آن آنست که لغت غائبان را باید معنی از بنحال خویش بجائی رسید که هر چه بزبان از جانی خبر دهند وی مر خود را اندران حال بیابد  
تا او را لغت ناغمان و وصف و اصفان حاجت نیاید از هر آنکه بوصف چیزی آگاه حاجت آید گمان چیز غائب باشد چون حاضر است  
و وصف غیب افتد و شاید که معنی حال بی لغت آن باشد که او را حال صفت کرد تا تا لغت کردن متغنی گردد تا هر که در و کرد و حال او بیند میان  
و عبارات حاجت نیاید و این در عرف و شاید بتوان یافتن دیوانه را عبارات نیاید تا گوید من دیوانه ام و عاشق را عبارات نیاید تا گوید من  
عاشقم و صاحب مصیبت را عبارات نیاید تا گوید من صاحب مصیبتم بچوشتنی دلیل و دلانگی بس و بقراری دلیل عاشقی بس و بی دلیل مصیبت  
بس اگر هزار بنده شسته باشند خداوند مصیبت در میان پیدا بود و دیوانه در میان عقلا پیدا بود و محب در میان نامحبان پیدا بود و جمله این سخن  
عربی است و آن آنست که حال صفت است و لغت نکات شکاف صفت حاجت نیاید و صاحب صفت است که لغت حاجت نباشد و معنی این  
سخن آنست که لغت آراستن است زشتا را بآرایش حاجت باشد و نیکو را بآرایش حاجت نباشد و وجد بلا وقت هوان بکون  
مشاهد الحق فی کل وقت میگوید و هر چه وقت آن باشد که بهر وقت حق را مشاهده باشد و معنی وجد حرکت باشد و حرکت بر مقدار محبت باشد  
و هر چند محبت قوی تر حرکت بیشتر و هر چند حرکت بیشتر مشاهده بیشتر و مثال این بظاها آنست که هر گاه که بر ظاهری جراتی افتد بمقدار الم  
جرات با آن جرات شغل افتد و اگر شوخگی باشد بظاهری همان همان و هر چند که سوزش الم قوی میگرد و دلکیت او بآن مشغول تر میگردد  
و هر چند نقصان بیش کرد و فراغت بیش افتد پس مشاهده باطن شغل است و آن شغل بر مقدار وجد است و آن وجد بر مقدار حرکت است  
و آن حرکت بر مقدار محبت است و شک نیست که اثرات اعضای آدمی قلب است و سایر اعضا تابع اوست و قلب بے عضو دیگر بقا یابد و  
هیچ عضو بے قلب بقا نیابد پس هر حرکتی بر عضوی پیدا یابد قلب را قرار نماند محال باشد که با احتراق قلب اعضا را قرار نماند و نار دنیا جزو است  
از هفتاد و نازدهم و باز نازدهم جزوی است از هفتاد و نازدهم با جزوی از نازدهم هفتاد اندام را طاعت و قرار نماند با نازدهم جزو  
ست از محال باشد که دل قرار یابد پس هر چند احتراق مشاهده قوی تر و وجد قوی تر هر چند مشاهده ضعیف تر و وجد ضعیف تر و چون  
مشاهده بر اوقات باشد و جبر اوقات باشد و چون مشاهده بر دوام باشد و جبر دوام باشد و هر صفتی را بابی جدا گانه نیاید معنی آن  
آنجا استقصا و کنیم و قال بعضهم من هم ایمان لم یظلموا لکون و ما فی لان خسات الله من قلة المعرفة میگوید هر که ایمان درست باشد



بکون باز نکند و آنچه درست از بر آنکه خسیس معنی از کم معرفتی باشد و درین فصل سخن بسیار است. اول آنست که صحت ایمان شرط کرده و جوایمان  
 و گفت هر که ایمان است گفت هر که ایمان صحیح و تقیم در وجود هر دو یکسان باشند لکن قوت صحیح چون قوت تقیم ایشان از ضعیفی ایمان  
 و صحت ایمان از قوت ایمان و هر چند ایمان قوت بیش گیرد اعراض از غیر حق بیش کرد از بر آنکه آنکس که بر چیزی اقبال کند نه منفعته  
 را و نه دفع مضرت را یکست و آن حق است باز صفات بشریت آنست که هر چه بران اقبال کند یا جز منفعت را کند یا دفع مضرت را و از ضعف  
 ایمان باشد از غیر حق منفعت طلب کردن یا از مضرت او ترسیدن چون ایمان قوی گردد اندک نافع و مضار یکست همه رغبت و تربیت آنجا افتد که  
 از غیر او رغبت و تربیت نماند چون حال این گردد نظیر نماند اول این کلمه قول خداست ولا تدع معصیة و الله ماکمل یفعلک ولا یضرک و دعوت  
 کردن این نظر باید و نظر را اقبال باید و اقبال نباشد نظر نباشد و تا نظر نباشد دعوت نباشد و او را از ان دعوت منع کرد تا بداند که میل و  
 هوای جز بحق اقبال نیابد از غایت نبی پیدا کرد و باز نمود و گفت ماکمل یفعلک ولا یضرک و بدست یکس جز حق منفعت مضرت نیست  
 چون او سر از غیر حق خالی کرد امر کرد او را تا خلق را هم برین مقام دعوت کند گفت قل لا املک لنفسی نفعا ولا ضررا الا ما شاء الله  
 و حق سبحانه ذاتی است که چون این بنده را بزرگی مقام بجا گیاره رسانیدیم که در میان خلق او را نظیر نیست همه ابوی طمع افتد جز منفعت  
 یا دفع مضرت را بفرمود او را که بگو مرا بر خوشیستن پادشاهی نیست و نه منفعت و نه مضرت تا جہانیان بدانند که چون بر خوشیستن پادشاهی  
 ندارد بر اختیار کند دارد و شک نیست که قدرت بر خوشیستن پیش از ان بودی که بر غیر و شقت بخود بیش از ان بودی که بر دیگری چون  
 خود را با کمال قدرت و با کمال شفقت نه منفعت تواند رسانیدن و نه مضرت غیر خود را که تواند رسانیدن و اصل این سخن در حدیث و حدیث  
 خلیل پدید آید خلیل اہمیت آنش پیش آوردند پس جبرئیل را در میان آوردند دفع مضرت بوی باز نکردیست گفت افا الیک فلا  
 و مصطفی را نعیم هر کون قہم کردند و پیش او بنهادند اعراض کرد و گفت لا املک اکون عبدا لنبی ہر کہ بر او راہ حبیب و خلیل رود باید کہ بہت  
 او چنان کہ بہت ایشان باشد لکن با اینمہ خلیل بقیہ معنی مانده بود از طلب کردن مراد خویش تا بقیامت کو نفسی بلند در مصطفی  
 علیہ السلام اندر او نفس هیچ بقیہ نماند بود و ازین باشد کہ روز عرض اکبر پیچ حدیث نفس خویش نگویید بلکه امتی گوید و شاید کہ آنرا  
 ازین نیکوتر معنی باشد و آن آنست کہ صحت ایمان مشاہدہ است و ہر چند مشاہدہ در باطن درست تر ایمان صحیح تر و چون ایمان صحیح  
 مشاہدہ تمام گشت و چون بدید بر کشتن محال است از بر آنکہ بر کشتن از چیزی انگاہ باشد کہ مثل و یا بہتر از و یا بد پس ہر کہ دید بر کشت  
 از بر آنکہ از کمتر سوی بہتر باز کردند لکن از بہتر سوی کمتر باز نکردند و ہر کہ باز کشت خود ندیدہ است عوض بدل از بہر اصل بجای بگذارند  
 اما اصل از بہر بدل بجائی بگذارند چون آب نیاندیم تمیم کنند لکن با وجود آب تمیم محال است و ہر کہ بحق راہ نیابد دست در کون نمود چون  
 بحق راہ یافت او را کون بکار نیاید و آنکہ کون طلبیہ حق نیابد و آنکہ حق یا بد کون خود اسیر و کرد و ہر چند از حق خوف تمام تر مخوفات را  
 از خوف بیشتر و ہر چند رجا بحق درست تر رجوات را بوی طمع بیشتر طمع بغیر حق انگاہ افتد کہ از حق بریدہ گردد و خوف از غیر حق  
 انگاہ پدید آید کہ از حق بریدہ گردد و تواند بود کہ ملک کسی را باشد و ملک او را نباشد لکن شاید کہ ملک کسی را باشد و ملک او را نباشد ازین  
 نیکوتر است و آن آنست کہ صحت ایمان از کمال مشاہدہ است مشاہدہ نباشد مگر مقام حضرت تا حاضر نباشد شاہد نباشد و تا شاہد  
 نباشد ایمان او صحیح نباشد چون حضرت حق حاضر گشت مشاہدہ او درست گشت و کس را بآن حضرت را غیبت دوران حضرت تہذیب  
 و تصوف نیست چون هیچ منفعت آنجا راہ نبود کہ ام طمع او را برسد و چون هیچ مضرت آنجا راہ نباشد کہ ام خوف برود و ازین

اینکه تر هست که صحت ایمان از صحت مشاهد باشد چون مشاهد صحیح کرد و حق سبحانه و تعالی او را شهود کرد و در صفت حق دوست قدم و بقا  
و آنچه غیر حق است صفت او دوست حدیث فنا چون نظاره قدم و بقا کرد حدیث و فنا نزد یک لاشی کشت شاید که لاشی بجای بگذارد  
و بشی تعلق کنند و شاید که بشی بجای بگذارد و لاشی تعلق سازد از شئی به لاشی باز آمدن خاست هست و قال بعض اصداق  
الايمان العظيم لله و ثم لله الحمد لله سبحانه و میگوید راستی ایمان بزرگداشت خداست جل تقدس ثمرت بزرگداشت شرم دشمن است  
از خدای تعالی دین سخن هم بران اصل میرو که مایه کردیم لکن اینجا زیادت است آن است که ما گفتیم که ایمان مشاهد است هر چند مشاهد  
بیشتر و این اظهار موجود است چون از مجلس ملک غائب گردند چنانکه خواهند باشند و چون مجلس ملک از حاضر گشتن باشد ملک  
خویشتر این ایثار بجای دیدن باند که بغایب بنان و بجای خبری از بزرگی بیندیشند آن وصف تعظیم است مشاهد تعظیم واجب کند چون  
تعظیم غلبه که در صفات خودش غائب کرد و در صفات او حواس است اگر چیزی پیش او بگذاردند بیند از بزرگ آنکه بصرا و غلبه تعظیم  
و اگر چیزی به باوی بگویند نشود از بزرگ آنکه سمع او غلبه تعظیم و دیگر حواس همچنین باشد که او را از چیزی پرسند و جواب بجای دیگر دهد  
و باشد که گوهری با و دهند بیکند و خبر بزرگ تعظیم ملک دنیا این کند بزرگ تعظیم حق سبحانه چنانکه باشد پس چون ایمان صادق باشد  
سر را مشاهده باشد و چون مشاهد درست آمد تعظیم بجای آید و چون باطن تعظیم ظاهر هر تبع باطن آمد و چون تعظیم باطن بیند  
شهره اندازد از خلاف کردن و این از بر آن است که جوامع بنده قلب نه قلب ملک ایشان است اما قلب سیر حق است چون ملک  
اسیر گشت چاکران ملک اسیر خواهند پس نشان تعظیم باطن حیای ظاهر باشد هر چند باطن تعظیم بیشتر ظاهر را حیا بیشتر و هر چند  
حیا بیشتر خلاف کمتر و هر چند خلاف بیشتر حیا کمتر و هر چند حیا ظاهر کمتر تعظیم باطن کمتر پس اگر یا بمعنی نباشد این مؤمن آنچه  
صدق ایمان باشد که مشاهد یا بد باری چندانی صدق ایمان بباید که بدانند که اگر من شاهد حق نیم باری حق شاهد من است بچندان  
تعظیم دارد و اگر مخلوقی از او بیند روانه او که حق از او بیند شاید که ازین نیکوتر معنی باشد و آن آنست که حقیقت یکن جز حق  
نا خواستن است چنانکه گفت و اعهده و الله ولا تشکوا به شیئا هر که دعوی کند که مرا صدق ایمان است دعوی کرد که در غیر او بکار  
نیست و دلیل درستی دعوی ایش آن باشد که اگر چیزی غیر حق بیاورد و اگر برگردد و در دعوی کذاب است و با مخلوقان دروغ  
گفتن بی شرمی باشد با حق چگونه باشد کمال بی شرمی باشد با حق چگونه باشد دعوی کردن که مرا تو بیانی نگاه بخیر غیر او نکسبتن فی المومن مشرق  
الصلوة نور الاسلام من ذل القلب ربهم هد الفؤاد لربهم اللب معبود برب محترق بقرب صاخر من بعد اما آنکه گفت مشرق الصلوة  
هنور الاسلام از قول خدا گفت انفس شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور من نوره و به غیر علیه السلام این را تفسیر کرد و گفت اذا  
دخل النور القلب الشرح و انفسه قبل ما علامه ذل قال التجانی عن دار الخوار و الا نایة الی الخلود و الا استعداد الموت قبل  
نزوله و معنی این سخن و الله اعلم آنست که هر چند دل کشاده تر نور تر و هر چند نور تر غیب بینا تر و حقیقت صدق ایمان آنست که  
هر چیز که حق تعالی گفت تصدیق آری و چون دل بایمان منور باشد تصدیق آرد و بفنای دنیا و بداند که مغفوضه مذمومه حق است  
بداند که حق فرموده است دنیا را بجای بگذارد و از بهر حکم فنا را اول در و نه بندد و چون بداند است که مغفوضه دوست است و از دشمن  
دارد و از بهر تعظیم لبر دوست از و برگردد باز بنور اسلام با خیرت نظر کند و آنرا بچشم بقا بیند و بداند که هر چه حق است و بداند که حق او را  
امر کرده است طلب کردن او روی با و آورد تعظیم او را طلب کند و این هر دو تحقیق نکرد و مگر هر که بداند که گرل و راندار فنا بداند و با بقا





وان وجد الهوی جلوه مذاق + تراه باکیافی کل حین + مخافه فرقه اوله اشتیاق + فیسکه ان ناؤ شوق الیهم + و سبکی ان دلو خوف  
 للفرق + و شاید که معنی این آن باشد که اگر چه قرب یافته باشد فریاد میکند که کوئی نیافته استی زیرا که وجود حق را نهایت نیست تا آرام گیرد  
 طلب مخلوقات با نهایت است از بهر آنکه مطلوب متناسبی است طلب متناسبی را نهایت باشد باز حق را نهایت نیست و طلب بے نهایت را  
 نهایت نباشد هر چند جوید باز هسته است و هر چند یابد هنوز نایافته است از این معنی سوخته قرب باشد و فریاد کننده بعد تواند بود که این را ازین  
 نیکوتر معنی باشد و آن آنست که حقیقت قرب انگاه قرب است که از قرب خبر ندارد و چون از قرب خبر ندارد و بعد است از بهر آنکه صفت یافتن  
 خطر یافتن است هر که از خطر نایافتن بیشتر است او اجد ترست و هر که از یافتن تکلم بیشتر است او عادم ترست چون چنین دانسته است که  
 وجود میداند عدم است و چون از یافتن نوسید گردد اگر چه یافته است با نوسیدی چنان است که نیافته است و جمله اینهم سخن و در حرفت  
 و آن آنست که بقادر عالمی است و فساد حاضر و ناغایب است از حق فانی است و بخود باقی و قرب الی صفت اوست چون خود را و صفت  
 خود را بدین نظاره خود گشت و نظاره خود نظاره حق نباشد و اگر حاضر گردد بحق باقی گردد و از خود فانی گردد و فانی را وجود نباشد پس هر دو  
 حال اگر واجد باشد چنان باشد که کوئی عادم است از این معنی سوخته قرب باشد و فریاد کننده بعد و شاید که این را ازین نیکوتر معنی باشد  
 و آن آنست که قرب حقیقت انگاه باشد که قریب از کل صفات خویش نیست که در دو قرب صفت اوست چون از قرب خبر دارد از صفت خویش  
 خبر دارد و بفریاد آید که کاش شکلی که از دوست خبر هستی از قرب خویش خبر حیرت است و شاید که ازین نیکوتر معنی باشد و آن آنست که چون الی  
 سلیم شود فواد او شهید شود و اندک قرب و بعد بمن نیست هر دو بحق است و چنانکه او بکس مانند کار او نیز بکار کس نماند و شاید که قرب  
 لباس بعد پوشانده بعد لباس قرب که کار خدا اقیاس راست نیاید و چون چنین باشد اگر چه در خود خلعت قرب بیندازد مگر بعد این  
 نباشد و خوشت به نفعیم بار امانت گردانده لذت به نعمتهای است از خوف مکه لذت قرب از او برود و با قرب آرام نیابد و با چیزی مکه آرام  
 نیابد و وجود او عدم گردد و ازین معنی محترق باشد از قرب صالح باشد از بعد و قرب و بعد را جدا گانه بانی بیاید استقصاء شرح آن  
 یا و کنیم انشاء الله العزیز و قال بعضهم الايمان بالله مشاهدۃ الوهیت و ایمان آوردن بخدا دیدن خدائی اوست و بنزدیک  
 این طائفه مشاهده دیدن باطن است ندیدن ظاهر و این مشاهده خدا لفظی باشد کوتاه لکن علم هر دو کون زیرا و کائنات است و لفظ  
 که حکم او این باشد استقصاء ازین دو سخن نتوان گفتن لکن بر مقدار وسع و امکان سخن توان گفتن و جمله این سخن آنست که چون  
 خدائی خدا بیند کمال و در افعال و صفات او بداند تا بهم بآن مقدر که او را بحق مشاهده افتد غیر حق از وساطت افتد و بعضی ازین جمله  
 شرح دهیم و آن آنست که چون کمال غنای حق شاهد گردد همه طمعها از وساطت گردد و چون کمال قدرت حق را شاهد گردد همه خوفها  
 از وساطت گردد و چون کمال لطف حق را شاهد گردد او را بحق چنان انس افتد که انس غیر حق از وساطت گردد و بیرون از حق او را کثرت  
 خیزد و چون کمال فضل حق را شاهد گردد در رویت احوال و افعال از وساطت گردد و در رویت منت حق غرق گردد و چون کمال عمل  
 حق را شاهد گردد در هر دو کون او را با هیچ چیز قرار نماند و چون کمال کرم حق را شاهد گردد او را با حق تعالی چنان انس افتد که بچون  
 را با او حاجت افتد و چون کمال قهر حق را شاهد گردد از بند بیروای خویش ساقط گردد و چون بے علتی افعال حق را شاهد گردد در هیچ  
 فعل او اعتماد نماند و چون بے نیازی حق را شاهد گردد از بیم قطعیت او آرام نماند و چون جلال حق را شاهد گردد در هر دو کون را بچشم او  
 مقدر نماند و این در جمله صفات حق بتوان راندن لکن اینجا اینقدر چاشنی بسند است و قال الشيخ ابو القاسم البغدادي رحمه الله تعالى

ایمان هوالله یجمعک الله تعالی یجمعک بالله الحق احد المؤمن متوحد ومن فی الاشیاء فرقته لاهواء ومن تفرق عن الله  
 یحوله وتبع نهته وایعواذ فله الحق من یحکم یدیان است که از خود گردانند و بخوانند و معنی سوا خدا گردانیدن الله عالم است که ایمان آوردن  
 اقبال و در دست حق اقبال آوردن حق درست نکرد و دیگر با عرض از حق پس هر چیز که تو سر خود با و مشغول گردانیدی جز حق هم با مقدر اعراض  
 آوردن ادعای نقصان آوردی در کمال ایمان از هر آنکه اقبال اعراض صمدین اند چون ایمان اقبال باشد اعراض صمد او باشد  
 و الضدان لایکتمعان یس بنده باید که در حال سرخویش نبرد اگر سر خود را از نظم مشاهد غیر حق خالی بیند هر چند که جز حق است سر  
 و اوزان کریمان است و هر چیز که آن او را بحق رساند هر دو آن متعلق است آن صفات ایمان است بدانند که ایمان است و ایمان  
 صفت است باز بر صمد این اگر در حال سرخویش نبرد هر چیز که جز حق است سرخویش از جوایز بنید و هر چیز که او را بحق رساند سرخویش  
 اذان کریمان بنید و بر ایمان خویش مایه گیرد که این کس مسلوب لایمان است یا بخطر سلب است و این را در شاهد مثال است و کس که  
 چیزی را جز حق جویند باشد همیشه اقبال و آن کار باشد همیشه آن کار را طالب باشد تا یکبارگی بدو رسد چون روی اذان کار  
 بگردانند و از طلب فروایستاد طمع وجود باید بریدن پس سر را همچنان اقبال اعراض است که شخص را هرگز طالب معرض نباشد چون  
 طلب چیزی که شاید که طلب علت وجود کرد با عرض نمیتوان یافتن کسی که طلب علت وجود دانست و او را بتو نیاز نیست و با عرض  
 کی توان یافتن هر که جز حق اند ملایکند و حق مالک با عرض حاصل می نیاید مالک با عرض کی حاصل می آید ای که یجمعک الله  
 معینش این باشد باز یجمعک الله معینش آن باشد که هر چیز که ترا بخدای رساند بوی متعلق باشی و هر چیز که ترا از خدا ببرد کریمان باشی  
 باز چنان دانی که این هر چه طلب در بوی ندر رساند لکن در بوی هم او رساند اگر خواهد یا هر چه بگوید و باز در او اگر نخواهد با طلب حجاب میان آورد  
 و راه ند بتا تر هر چه طلب سبب طمع کرد و بوی حق تعالی و هر چه طلب علت نادیدن جمع کرد و بحق و حمله تفسیرین سخن آنست که هر موفقت که بتو  
 بجای آوردی و هر ضلالت که بتو آید از خود و باشی باز اتیان موفقت و ترک مخالفت علت وجود دانی لکن در اتیان موافقت نیست یعنی تمییز  
 موافقت و در ترک مخالفت عصمت یعنی ترک مخالفت تا ترک مخالفت اتیان موافقت مجموع باشی مانی الله و بنادیدن هر دو مجموع باشی  
 باشد باز گفت و الحق واحد حق یکی است و المؤمن متوحد و مؤمن یکا نه است و گفت چون صفت حق وحدانیت سسته نیست و کرمون باشد  
 مگر یکا نه و دلیل برین کلمه شهادت است که نمی آید و تیر است نمی آید و قول الله که تیر است و الا الله قول است و هم با مقدر اگر از حق ترافه بحق  
 قول افتد معنی متوحد بودن مؤمن را آن باشد که ظاهر و باطن و نظاره وحدانیت حق باشد و شاهد حق را دید و بر حق تنگ و دانا  
 او وقت فکر حق یا بغیر حق را یاد نکند و تا ظاهر او فرغ خدمت حق یا بد خدمت غیر حق مشغول نکند و حلالین سخن آنست که همه وجودها در جنب  
 وجود حق عم و همه بقا در جنب وجود بقا حق فناء و همه در تمام در جنب قدرت حق عجز و همه غنا با و جنب غنا حق فقر و همه هم  
 قوتها در جنب قوت حق ضعف و همه کرمها در جنب کرم حق دود و همه عزها در جنب عز حق ذل اند و دیگر صفات حق را  
 با صفات خلق هم برین قیاس برانند چون این معنی را شاهد کرد و هر چه جز حق است از ساقط کرد و در حقیقت بر و مستولی کرد و حق بر او  
 غالب کرد و او بذات خویش مغلوب کرد و چون مغلوب گشت از صفات خویش فانی کرد و بصفات خالق خویش قائم کرد و انکار استوحد  
 یا بحق کرد و غلایری الحق الا واحد الا شیهه شی انکار کمال ایمان رسد با کف و من وافق الا شیاف و قضا الهوی سگوید هر که با چیزی را بسازد و با  
 او را بپا کند و مانند چیزی که با او بسازی او با تو انکار بسازد که مقصود خویش را باید ساختن یا چیزی را تفسیرش این باشد که چون با چیزی

بساختی هم بآن مقدار بخواهی وکیل کردی سرت پر کند گشت و آنقدر که بوانفت غیر حق مشغول گشت از حق جدا گشت از بهر آنکه اگر بنده در خوشی  
 راجحی مشغول گرداند آن مشغول اخو و نهاریست بغیر حق بپردازد لکن چون خود را فارغ کرد از حق آنگاه بغیر حق بپردازد لکن چون خود را فارغ کرد  
 از غیر حق آنگاه بحق بپردازد چون فرغت غیر حق یافت بود اخلق را نهایت نیست پس نیز فراغت حق نیاید و مثال این در شاهانند کانی و در کست  
 گانده زندگست سر او علایق متعلق است و او را مورد قطع علایق تابعی رسد چون او باختیار این نکند تابعی رسد حق همه علایق بزرگ از او برانگیز  
 رسول فرستد تا از او پرسد که من بکتاب جوابی که در پی اندر وقت که هیچ علایق باو نماند باشد تا در جواب صادق باشد و اگر این خطاب بر  
 زندگانی آمدی اگر جواب نداری کفر بودی و اگر جواب دادی با وجود علایق شرک بودی پس اگر کسی را حال حیات از سقوط  
 علایق حال مرگ کرد و دعوتش صدق کرد و حیاتش موت کرد و موت حیات از بهر آنکه او حیات مقصود و علایق است چون از علایق  
 بریده گشت در دعوی صادق گشت و چون حیات عدم گشت پس او فانی باشد از خلق و باقی باشد حق است باشد در میان خلق و خلقی دور  
 حق دانند فیکون میتا عا سومی الله حیا باشد باز گفت من تفرق عن الله میوه و تیج شهوت و مایه و یه فاتر الحق و هر که از خدا برانگشته گشت  
 بود ای خویش بے شهوت و مراد خویش گرفت حق از وفایت گشت و این سخن اگر چه بزرگ است و لکن با لفظ کوتاه آنرا بیان کنیم آن است  
 که هر که بے شهوت و مراد خویش کرد آن خویش میجوید و بران خویش میزید در حقیقت محبت آمد و مست حسیق است و بران دوست زمیستن  
 تا بزرگی بنشین گفت است که همه جهان دعوی عاشقی میکند لکن چون باطن ایشان باز جوئی مشغول طلب میکنند نه عاشقی یعنی چون محبت  
 دعوی کردی صدق دعوی آنست که همه مراد خویش پس پشت اندازی همه مراد دوست در پیش روی خویش آری و چون از دوست مراد خویش طلب  
 کنی محبوبی میجویی نه محبی و معاشقت دعوی المکذب است این خود را بخا باشد که دعوی محبت مخلوقی کند پس دعوی محبت خالق درست باشد آنگاه  
 که این محبت در کونین جز حق یکدوره مراد باشد چون ارادت یکدوره حقیقت محبت استبانه میکند آنگاه بهر محبت او میوهای نفس باشد و محبت که باشد  
 و این خود حکم محبت است حکم عبودیت ازین قوی ترست عبودیت بی اختیاری و سیماری است چون بنده را اختیار و مراد گیرد از عبودیت تبر می کند  
 و عبودی آرزو میکند و عبودیت محال باشد باز در قرآن قدیم این اجبت کرد و گفت لا تری لکم لهم بکذا العقود عند کل خطر و نظره قال سبحان  
 یا ایها الذین آمنوا انما نبتی که بندگان را فرمود عقد ایمان تکرار کردن نزدیک به خطر تری بول گذرد و هر نظری تعین افتد و گفت یا مؤمنان این آرد  
 معنی این سخن آنست که چون مؤمنان را خطاب بایمان آوردن آمد با وجود ایمان از ایشان که از ایمان ثانی مرا بایمان اول است ایمان اول  
 تصدیق و اقرار است تصدیق و اقرار جز از نادیده است بغیر او ناگزیستن پس هر وقت که چشم جز سو او نکشید چنان گشت بمعنی که  
 گوئی از ان نکرستی باول جمیع آوردی بنده ازین نکرستی خالی نه میگوید ایمان تازه کن چون نکرستی بازمی نکرستی مکن و در هر صانع مرئی  
 بین چون بساز غیر حق اندیشید چنان گشت که از ان مشابه اول اعراض آوردی بنده ازین فکر خالی نمیفوید که هر چه بر خاطر بگذرد با او آید  
 بگیرد که آنگاه مرا بگذاری لکن برگرد و مشاهده تازه کنی و بجز این سخن آنست که هر چه بینی و امین چه در و مرا بین هر چه بر سر بگذرد با او آید بگیرد که مرا  
 بگذاردی معنی یا ایها الذین آمنوا این باشد تا هر خطی و خطری که بنده باید دید از او اعراض کند و بحق تعالی باز گردد تا ایمان تازه  
 بیاید و تجدد ایمان حاصل می آید قال النبی علیه السلام الشکر خفی فی متی من و بیله النمل علی الصفا فی اللیلۃ انظروا غیر علیہ السلام فرمود  
 که شکر بهمان ترست و رحمت من از رفتن مو بر چوبک سخت و در شب تاریک شیخ رحمت الله تعالی این خبر و باب حقایق ایمان از بهر آن  
 آورده است که هر چند ایمان حقیقت ترا در نظر منزه تو اصل شرک کفرست و آن اصل ایمان را بداند لکن شرک غلیظ اصل ایمان را بر نماند لکن



در حقایق و نقصان آورد این چنان است در مثال شاهد که خالص هم زرت و زرباختش هم زرت لکن قیمت زر یک غش اردو بر برزری  
 نباشد که خالص باشد و در حقیقت اصل ایمان توحید است و توحید ضد شرک است نه بینی که تا اصل شرک بر نداری توحید خالص نگردد پس چون  
 اصل شرک هشت تا ایمان و توحید و حقیقت کرد و هر آلتیش که ایمان را بیا لایه باید که از خویشستن ساقط کند و آن آلتیش شرک خفی است یعنی  
 شرک خفی نفع و ضرر غیر حق دیدن است و خوف و رجاء غیر حق آوردن و این در هست رونده است چنانکه درین خبر یاد کرد و خبر را معانی است  
 یکی آنست که او را بدربیب نعل مانده کرده و در سبب نعل را حسن نباشد نه سبب که قرع اقدام او شود و نه بهر یک حرکت اقامه و بدین معنی شرک  
 در بنده برود و بنده را خبر نباشد و آنگاه آن رفتن را بر سنگ صفت که در بر خاک زهر آنکه بر خاک چون تواتر کرد و در سبب را اثر ماند و بدین  
 اثر آن بتوان دانستن که چه رفته است و چون بر سنگ و در اثر نماند از رفتن کس خبر نباشد و این دلیل است بر آنکه شرک خفی بر بنده  
 برود چنانکه بنده را خبر نباشد پس آنرا وصف کرد و شب ظلمانی از بهر آنکه صفات سیاه باشد و غله در ذات خویش سیاه است و شب تاریک  
 سیاه باشد و سیاهی در سیاهی نتوان دیدن و این را معنی دیگر است و آن جتماع ظلمات است که بحق مجانب است با یکدیگر بیکری ساخت تا اثر  
 شان پدید نیاید همچنین چون شرک خفی متواتر باشد با ظلمات که آید و جمع صغارا که کبیره کند و نیز در سبب نعل که چه نرم تر باشد و صفا اگر چه  
 سخت تر باشد چون تواتر افتد اثر نکند همچنین چون شرک خفی بسیار کرد و اثر نکند و محله ایمان هم از حق دید نیست مهم او را بود و دست برگاه که  
 در کونین چیزه از غیر او دید شرک است و هر گاه که در کونین چیزه را بود غیر او شرک است و دلیل و این خبر چار شست چنانکه یاد کردیم که چون دعوی  
 حقیقت کرد و دلیل رستی و دعوی خویش که قائم کرد و بقطع منافع و مضار کرد نه بینی که گفت استوی عندهی و بهیما و نفعها و مخرها و مدها اصل همه  
 منافع سیم و زرت که همه منافع دنیا را بآن توان یافتن چون منفعت از ایشان برداشت قطعا طمع حال ایشان نزدیک و با سنگ و خاک را بر  
 گشت منفعت نفس و خوردن و خفتن است هر دو برداشت و گفت اسهرت لیلی و اطامات نهاری و فایده از حاضر منتفع است بوی چون انتفاع  
 از دنیا حاضر قطع کرد این حاضر را غایب گشت چون دلایل بر حقیقت ایمان خویش قائم کرد و اندیشه مصطفی او را بر است کونی گواهی داد و نیز  
 پیغمبر علیه السلام گفت لا راحة للمؤمن دون لقاء الله و الموت دون لقاء الله و راحت مؤمن آنگاه باشد که ایمان او حقیقت کرد و تحقیق  
 ایمان او با قطع علایق است اگر در دنیا صفت او این کرد و دنیا او را بصفت قیامت کرد و چنانکه حارثه را کشته بود و این نگردد و اگر  
 بسقوط شرک و سقوط شرک نباشد مگر بقطع علایق پس هر که از غیر خدا ترسید یا با غیر خدا امید داشت اگر چه او را اصل تصدیق شرک نیست  
 و رجوع و رجاء شرکست و سایر صفات هم برین معنی است و هر که خویشستن را بطاعت موصول دانند یا بمعصیت موصول اصل فعل غیر حق  
 دیدن شرک است و اگر کسی اینهمه علایق ساقط کند پس خود را سبب قطع علایق بنده هم شرک است و اگر بیان این کنیم و از کرد و لکن جمله  
 آنست بنده در ایمان محقق نگردد تا صفت او چنان نگردد که من الحق بالحق الحق الحق الحق ابتداء و بالحق وجود الحق و الحق ملکا و الهی الحق بوجوب  
 چون صفاتش این کرد و محقق گردد در ایمان خویش و قال علیه السلام تعسی عبد لدنیا تعسی عبد الدنیم تعسی عبد الخیمه تعسی عبد بطنه تعسی عبد  
 ترجمه و این قول غیرست که گفت تعسی برب و دعا باشد گفت هلاک با فاعله و بنده این چیزه با کشت یا بر چه خواهد دان باشد که با کشت آنکه او  
 بنده این چیزه است اگر دعاست و عالم سید است و اگر خبر دادن است خبر و صدق است لکن مراد ازین خبر آنست که چون او هست خویش  
 در تحصیل مراد نفس فکله یا طالب این چیزه با کشت مصطفی علیه السلام الله او را بنده این چیزه با کشت از بهر آنکه طایفه صفت بندگی است و طایفه  
 صفت خداوندی است طالب نیازمند باشد و مطلوب بے نیاز نیامد بنده باشد و بے نیاز خداوند و چون خویشستن را بطلب این چیزه را

مشغول کرانید خوشی را صفت بندگی نهاد و این چیز را صفت خداوندی و چون خوشی را بنده غیر حق کند از بندگی حق بترکند از  
 بهر آنکه خبر غیر حق و لغو و حشو و بی حکمت و بی فائده نباشد پس چون این را بنده این چیز را بخواند باید که صفت بندگی او خداوند را  
 بر خیزد و تابنده این چیز را گردانند و بهر آنکه تا ملک یا از بنده زایل نگردد و بنده ملک عمر و نکرود و تا صفات بندگی او خداوند را از او زایل نگردد  
 بنده غیر خداوند نگردد و بار داد و خبر شک درون است و در عبودیت از بهر آنکه چون عبودیت در عبودیت شرکت کرد و بنده عبدان باشد و بنده عبدان  
 کاشا و العاقره بین لغتین نه بدینی که مشتری جزوی از محمد مشتری عبد نباشد تا اگر سوگندی دارد و بنا برین بنده سوگندش لازم نیاید و اینک  
 مشتری که باشد اگر شاید که با آن یک خواججه مضاف باشد از بهر جزوی از ملک شاید که آن دیگر مضاف باشد هم از بهر اینی و چون با این  
 مضاف گشت از آن آن نباشد و چون با آن مضاف گشت از آن این نباشد و این نیکوترین را در شریعت اصلی است آن آنست که هرگاه که  
 پای در سرای او و یک پای بیرون سرای او را نه مقام دخول است و نه مقام خروج و او را نه حاجت دارد و نه داخل است اگر کسی را داخل  
 یا خارج گوید و هر دو حال کا فایده این نیز که خود را بنده غیر حق گردانید و رغبت و بهر طلب که بکلی معافی موصوف گشت خود یکبارگی  
 او را را بمان خارج گشت و اگر تر دوست بین الوصفین آنکه بین الباطن و الدار باشد او را زود و توان ربودن و چون نیاز مندان از خوشی  
 نصیب همان و دیگر که نیاز را به نیاز او را به نیاز مندان بگذارد و چون بگذشت بگذشت شود معنی خبر دست گشت و شاید که این خبر را معنی دیگر  
 باشد و آن آنست که این خبر چه را که در کون است خادم ملوس است و ملوس خادم خدا خادم حق بودن ملک و خادم غیر حق بودن ذل و نجات  
 در غمت بلکه در ذل که خود را بنده است حق عزیزی و اخشی همه عالم خادم است بهر دو جانب عیان است از جانب حق خادم بودی و از جانب  
 خلق مخدوم و چون خادم مخدوم خویش نباشد خود را خادم خادمان خویش کرد و بپاک گشت معنی تعس این باشد و شاید که او را معنی دیگر باشد  
 و آن آنست که خدمت کردن یا از بهر هر منفعت باشد یا از جهت دفع مضرت و بهر منفعت و دفع مضرت از آن توان یافتن که او را نیاید نیست  
 تا چون او به نیاز باشد بمویر از و چون خدمت خویش بجای برود که آن مخدوم همچون او نیاز مند است و چون آن مخدوم را بهر منفعت نیاید  
 سوی تو منفعت بگوید و آرد و چون او را بدفع مضرت از خوشی نیاز است و تو مضرت بگو نه دفع کند و چون از خوشی فراغت نیاید بتو کی پره از غم تمام  
 جایی آنگاه که جای عتقاد نیست و خدمت جایی بر یک ضایع است آنجا که بیا فتنی بگذاشی و آنجا که حسنه نیافتی که ام بپاک باشد زمین بدتر که یافته  
 بگذارد و حجت نیابد معنی تعس این باشد قال سالک بعضی شایخنا عن الامام فقال هو ان يكون كلاك عجباً في الدنيا مع حذو خطا  
 الانه راعين الله بشيئكم هلك ما لغيرنا اعماليس له كفت از پیری پرسیدم که ایمان چیست گفت آنکه همگی تو مجیب باشد دعوت حق را و از  
 تو فرو افتاده است خاطر باز گشتن از خدا بشک تا شاید باشی آنکه آن است غایب باشی از آنچه آن است اما آن سخن که گفت باید که  
 یکی تو مجیب باشد دعوت حق را معنی این سخن آنست که دعوت حق بنده را حاکم است بر همه جز او و بر ظاهر او و بر زبان او و دل و قیاد  
 او را دعوت میکند بتوحید و معرفت و زبان او را دعوت میکند بکلمه اقرار و ایمان او را دعوت میکند بعبادت و عبادت و ملک نیست که باطل  
 قبول نماید دعوت بشر باشد حقیقت ایمان را همچنان که اگر باطن از دعوت بگوید و عمل بپایان بگذارد و ظاهر از دعوت بگوید و ایمان را با تو  
 بیایند و بیان این سخن آنست که حق گفت و اسلموا الله من فضل و بهر چه جز او رفتن بسوال از دعوت اعراض کردن است و چون گفت و حق  
 استجب لکم غیر او را خواندن از دعوت اعراض کردن است و چون گفت فاذا کو فی اذ که که غیر او را یاد کردن از دعوت اعراض کردن است  
 و چون گفت و انت یحیی الی دار السلام و یحیی مشغول گشتن که ترا از بهشت با نذر از دعوت اعراض کردن است و چون گفت فاطر

این خبر را که در کون است خادم ملوس است و ملوس خادم خدا

الاسماء





بیان نشان معرفت

بیان زمین نشان غنی و قدرت کرم الله

بیان اسلام و ایمان بیکسری بودن

باطن کمال ایمان و نور اسلام بر او باطن

که در بیان شرح اسلام و قبول آن است

میرود و از سفر قاهری نیاید چنانکه بر قاهر سفری نشاید فی قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا ما ویل سیکوید این کلمه را باندازه بلند ادان  
تا ویل که با حق بر چه صفت صحبت میباید کرون یا اهل صفوتی چون ایمان آوردن صافی کردن سرست از غیر حق و با حق شرک  
نیارودن گفت ای آنها که ایمان آورده آید یعنی کزیده من کشته آید و یک کزیده من باشد و را با غیر من صحبت کردن نباید یا معینش نیست  
که چون بفطر ایمان صافی در کشته و صفوت آمیزش نباید که آمیخته صافی نباشد و این چنان است که خدای تعالی گفت فادعوا الله محصلین  
له الدین باز گفت و معرفتی تا ویل آمنوا این باشد که ای آنکه را شناخته آید از بهر آنکه تا معرفت نباشد ایمان نباشد و تا ویل این  
چنان باشد که با ایمان آنکه آورده و یک را شناخته بر کرد که برگشتن کار شناخته کان نیست و جفا کن جفا کردن کار شناختن نیست و مرا  
خوار دار که خوار داشتن نشان معرفت نیست و بر من بدل میار که دل آوردن نشان توحید نیست یا اهل قومیتی یا سزاوار نزدیک من یعنی  
تا قرب مرا نشایسته من ایمان نیاروی اکنون که قرب یافتی کار بعدیان کن تا قرب بگذاری باز گفت و مشاهده فی یا سزاوار مشاهده  
من یا بیننده یا کمالی من اگر ایمان مشاهده و حدایت حقیقت بود غیر ما بسین که شرک کرد و توحید با شرک بقا نیاید و اگر غنا من بدیدی  
بزرگ یک فقیران مرو و اگر قدرت مابدیدی بد عاجزان مرو و اگر کرم مابدیدی بد رلیان مرو و دیگر صفات هم برین معنی بیاید و نیز این  
سخن را توحیدی نهاد که ایمان را تا ویل است نخت صفوت سرست پس معرفت پس قربت پس مشاهده است و تا کزیده نباشد معرفت نیاید  
و تا عادت نباشد قربت نیاید و تا قربت نباشد مشاهده نیاید و هر که صفوت یافت او را جز حق نگیرد بکار نیاید و هر که معرفت یافت غیر حق را  
بزرگ یک مقدر از نانو و هر که قربت یافت جز حق باقی او را نشان ند و هر که مشاهده یافت با غیر حق او را صحبت نماند و جعل خصم الایمان الاسلام احد  
او گروهی از ایشان ایمان اسلام هر دو یک داشتند و گفته اند و نام است یک معنی را و صحبت کرد و برین قول خود اذ اخذنا من کل فیما من المؤمنین فامرونا  
فیها غیر بدیت من المسلمین و یک طائفه را حق بهم مؤمن خواند و هم مسلمان پس بر سرست شد که هر دو را معنی یک است و نیز گفتند چون بظاهر  
مسلمان خوانند مگر مؤمن او مؤمن خوانند مگر مسلمان را در شکی که هر دو لغت مختلف اند مگر کن معنی یک است نیز گفت افسح الله صدر الاسلام فحق  
من به خدا نبردا که نور اسلام در باطن است و شک نیست که باطن محل ایمان است پس در سرست کما ایمان و اسلام هر دو یک است و فرق بعضهم  
بعضهما و کرده میان ایمان و اسلام فرق کردند و این درست تر است نزدیک ما هم در وضع لغت و هم بحق شریعت حق لغت آنست که شریعت  
ایمان از امن است یا از تصدیق و اسلام خضوع است و انشیا و نه بینی که خدا و قصه ابراهیم علیه السلام گفت اذ قال ابراهیم قال سلمت  
لرب العالمین و شک نیست که ابراهیم علیه السلام پیش ازین خطاب مؤمن بود و درست شد که او را خطاب بغیر ایمان باشد از بهر  
آنکه تکلیف کردن آنچه آورده است رست نیاید و نیز خدا فرق کرد میان ایمان و اسلام و گفت قالت الاعراب لحد تو منوا  
و لکن قولوا اسلمنا چون منافقان دعوی ایمان کردند گفت ایمان نیارودید و اسلام آوردید ایمان نفی کرد و اسلام ثابت کرد و آید و اگر  
ایمان و اسلام هر دو یک بودی همان را که نفی کرده بود همان را اثبات کرده بودی و یک شیئی مثبت و منفی محال است پس ایمان نزدیک اعتقاد  
مرسانه را و استوار داشتن او را بهر چه گفت و اسلام کلا درین شرایع است و قبول ایمان و گذاردن اسلام و دلیل برین قول پیغمبر صلی الله علیه و آله است چون چنان  
که پیغمبر از ایمان پرسید جواب اعتقاد داد و گفت ان تؤمن بالله انی اخوه خیر لک گفت صدقت پس از اسلام سوال کرد گفت  
ان تصل للفس الخیر لک و تصدیق کرد و اگر هر دو یک بودی مگر سوال را فائده نبود و اگر سوال آنرا فائده بودی جواب همان بود که  
اولی و چون جبریل سوال مکرر کرد و مصطفی جواب مکرر داد جبریل را بهر دو جواب تصدیق کرد و درست شد که اسلام و یک رست و ایمان و دیگر

پس اسلام قبول کردن است بظاهراً استعمال کردن شریعت را و ایمان تصدیق آوردن است و اعتقاد داشتن که این  
 دین حق است پس هر که عقاید کرد و تصدیق آورد باطن قبول کرد بظاهراً نباشد که بظاهراً قبول کند و نقیاض  
 آورد و تصدیق و اعتقاد نیاورد چنانکه منافقان که بظاهراً انقیاد آورده بودند لکن باطن عقاید داشتند این کس مسلمان باشد و مؤمن  
 نباشد چنانکه خدا بکفر ایشان گواهی داد و گفت ولا تصل علی احد منهن مصات ابداً ولا تقه علی قبره اخذ کفر و اباحت  
 و رسول الله فرق این است که یاد کریم لکن با حکم شریعت از هر که اسلام بنیم و او را مؤمن خوانیم نه از هر آنکه اسلام ایمان است چه سلام ظاهر است  
 ایمان باطن لکن از هر آنکه اسلام ظاهر و دلیل ایمان باطن است و دلیل غایب باید و باطن از غایب است بدلیل ظاهر هر باطن حکم کنیم که مؤمن است  
 گرامر از و کفر ظاهر کرد و آن ظاهر از هر این ظاهر بجای بگذاریم اما بجهت ای تعالی پنج چیز غیب نیست چنانکه گفت یعلم الله الخفی و نیز گفت  
 عالم الغیب الشهادة و نیز گفت یعلم ما تدون و ما کنتم تکتون و چون صفت خدائی نیست او گواهی بر حقیقت دهد  
 نه بدلیل و چون در باطن منافقان ایمان نبود بکفر گواهی داد و حقیقت علم باطن را با وجود ما را بر باطن داده نبود بایمان گواهی داد  
 از هر دلیل ظاهر و آن اسلام است هر چند که این دلیل ایمان نباشد و این چنان است که اگر کسی بشهری و باید و مردم را ببیند و بسیار  
 مسلمانان و لباس مسلمانان پوشیده و در آن شهر مسجد بایستد شاید که ذابح ایشان بخورد و دختر ایشان بخورد اگر چه لباس ایشان  
 و مسجدشان آن اهل ایمان نیست از هر آنکه دلیل ایمان است و همچنین در حکم شریعت چون کافری مسجدی در آید و با اهل اسلام نماز  
 پیوندد و حکم کنیم بایمان او اگر چه این فعل ایمان نیست و نیز اگر کسی در شادان و دو شایسته بدلیل کند بر آتش اگر چه دو قفس نیست  
 و همه لاکل هم برین برود که دلیل مدلول علیه نباشد لکن قیام دلیل بر مدلول علیه نماید و در دلیل مستدل از خطا و صواب افتد اسلام از  
 مؤمن همچنان است که دو دوازده آتش که هرگز دو دوازده آتش نباشد باز اسلام از منافق چون سراسیمه است که آب نماید لکن تحقیق نباشد که مؤمن  
 آن کسانیکه فرق کردند میان اسلام و ایمان هر کس بر مقدار استنباط خویش سخن گفت و من فرق قال اسلام حاکم لا یعانی خاص گفت  
 اسلام عام است و ایمان خاص یعنی این سخن همان است که یاد کردیم که نام اسلام بحکم شریعت مؤمن مخلص را و منافق را باشد پس  
 اسلام عامتر آمد و ایمان خاصتر و این چنان است که شیعی و حنفی عام است بر جماد و حیوان افتد و حی خاصیت جز بر حیوان نیست چنانکه  
 حی و عالم که حی عالم باشد غیر عالم باشد اما عالم جز حی نباشد و تواند بود که بعضی فرق میان خاص و عام آن باشد که ایمان تصدیق است  
 و تصدیق جز باطن نباشد و تصدیق عمل قلب است و عمل جوارح اما اسلام انقیاد است و خضوع و تواضع و این صفت باطن را  
 باشد ظاهر را نیز باشد تصدیق و انقیاد باشد بدل چنانکه استعمال شریعت انقیاد باشد بجوارح پس اسلام عامتر آمد و ایمان خاصتر  
 فقال بعضهم لا یان تحقیق و اعتقاد و اسلام خضوع و انقیاد و از هر آن گفت که ظاهر خلق راست و باطن حق را و این پیش ازین یاد  
 کردیم و هم بران معنی است که یاد کرده ایم لیکن اینجا حرفی زیاد نکنیم و آن آنست که تحقیق و اعتقاد باطنی است و خضوع و انقیاد ظاهراً  
 را و حکم باطن تعلق بحبت دارد و حکم ظاهر تعلق بقهر دارد پس ایمان جز از دوست نباشد و باز خضوع از دشمن روا باشد از هر آنکه بقهر  
 دشمن را بخضوع و انقیاد آرد یا بخوف یا بطمع انقیاد دارد و باز تصدیق باطن جز تحقیق بحبت نباشد پس انقیاد ظاهر مقام اول است  
 و اعتقاد باطن مقام غریب چون منافقان از هر خوف قتل کردن ننهادند و صفت اسلام یافتند و صفت ایمان نیافتند پس اول  
 و خلاص چون باطن تصدیق آوردند تحقیق بحبت خویش را ایمان نام ایمان یافتند و هم نام اسلام و جمله این سخن آنست که دشمن را با

اسلام ظاهر است ایمان باطن

ایمان و اسلام و ایمان

تصدیق و انقیاد است و اعتقاد

تصدیق و انقیاد ظاهر است و خضوع و انقیاد باطن

نباشد متقاد و نکر و باد و دست را قهر کار نیاید و محبت خود مقرر کنند او بس است و قال بعضهم لا سلام بتحقيق الايمان ولا ايمان بتصديق  
 الاسلام اسلام تحقيق الايمان است و ايمان تصديق اسلام و حتى اين سخن آنست که تا با سلام تصديق نیاید مؤمن نباشد و هر آنکه ایمان آوردن  
 بعد از آنها فخر نیست لکن ایمان آوردن بعد از استواء داشتن اخبار اوست و قبول و امر و نواهی او و رغبت و ربهیت او و عفو و عید از او  
 صابر بودن بر بلاست او و شاکر بودن بر نعم او و این همه شرط ایمان است و تا با این همه تصديق نیاید مؤمن نباشد و چون تصديق آورد تحقیق  
 این تصديق کار بستن است از هر آنکه کار بستن فرض نبود تصديق بوی ایمان نبود و چون تصديق آورد مقرر آمد که این عمل بر من  
 غریب است اگر آن اقرار حقیقت است باید که کار بند و چنانکه کسی را حق بکسی داد و نه باشد مقرر آید بحق او این اقرار تصديق است مدعی را  
 لکن تحقیق این اقرار آنست که اذن حق بیرون آید اگر قدرت دارد و چون حق نگذارد تصديق را تحقیق نیاید فائده اقرار بر خیزد  
 و قال بعضهم التوحيد لله و هو تزيه الحق عن ددكه و المعرفة برفه و هو ان تعرفه بصفات سیکو بیتی و توحید است  
 و آن آنست که حق را پاک منزله داری او را یافتن و معرفت معرفت و آن آنست که او را بصفات او شناسی معنی این سخن و الله اعلم  
 آنست که هر کس که داند که خدا هست و یکی هست و بیچون و بیچگونه است معنی است و عالم و قادر و مدبر و مطلق و سمیع و بصیر و دیگر صفات او بداند  
 این کس عارف است از هر آنکه حقیقت معرفت و خبر پیش از آن نیست که ذات و صفات او را شناسی باز توحید یک گفتن و یکی دانستن  
 است و یکی دانستن کن باشد که هم بذات و هم بصفات او را از اغیای عبادانی که تحقیق یک دانستن آنست که ذوی صفت او دانی از ذوی  
 با فردیت و تشبیه با وحدانیت که نیاید از هر آنکه تشبیه متعدی باشد و تا مثل نباشد تشبیه درست نیاید و از دوح مقارنت باشد تا او را  
 قرین نباشد و دوح نباشد پس چون او را واحد و قادر و معنی عالم دانسته باید چنان دانی که لا اله الا الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله  
 و لا اله الا الله و تا اثبات ذات و صفات معرفت باشد نفی تشبیه تمثیل توحید باشد و شاید که این را معنی دیگر باشد و آن آنست  
 که چون اثبات کردی وجود ذات موصوف بصفات را معرفت حاصل و لکن توحید درین معرفت آنست که او را که از معرفت کنی از هر  
 آنکه او را که کیفیت را باشد و چون ذات و صفات او را کیفیت نیست در آن روی نیست از هر آنکه با هر چه قیاس کنی خلاف آنست  
 و از آنجا که هست جز او را ردی نه و از آنجا که نیست اندیشه کردن روی نه وجود ذات و صفات معرفت و نفی در آن توحید اگر در آن  
 اثبات کنی توحید شرک کرد و اگر وجود نفی کنی معرفت نکرت کرد و لا اله الا الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله  
 عقلاً القلب یحفظ الشریع و معرفه الله و ایمان بستن دل است بنگاه داشتن سر و شناختن بر دل یعنی دل بر آن بندیکه سر با او نگاهداری  
 و بر نکردی و شناسی که او را که این دل که در دستم نیست و توفیق بستم یا بدانی که بر و قضای زلی او بستم یا بدانی که نیست او را است بر من که او را  
 بدستی خود راه داد و اهل محبت خود کرد اندر زمر که بدستی او آدم یا بدانی که نیاز مندم و نیاز مندا بر بے نیاز آدم ضرورت است اما  
 اولی نیاز است به نیاز را با نیاز من صحبت داشتن کمال فضل و کرم است چون این بر شناسد و دل بنگاه داشتن این سر بند ایمان  
 دست آید که اسلام مشاهده الحق بکمال است به مطالب اسلام شاهد حق است بهر چه تو بآن مطالب یعنی حق از تو مطالب است که  
 تحصیل امورات و اجتناب منیات بهی و از وجوب حق بر خویشستن و بدانیکه این حق بر تو که است و بدانیکه این کس که ترا این فرمود  
 حکمت حق و ثواب فرمود و بر دوسو و خطا و غفلت و غلط روی است و بدانیکه از کمال شفقت فرمود و بر تو حق است و بدانیکه  
 او شایسته است ظاهر و باطن را و طرفه یعنی من از غایب نیم و چون این معانی را شاهد کردی در تو نه غفلت ماند و فرمود اسلام حقیقت

توحید است  
 و آن آنست که حق را پاک منزله داری او را یافتن و معرفت معرفت و آن آنست که او را بصفات او شناسی معنی این سخن و الله اعلم  
 آنست که هر کس که داند که خدا هست و یکی هست و بیچون و بیچگونه است معنی است و عالم و قادر و مدبر و مطلق و سمیع و بصیر و دیگر صفات او بداند  
 این کس عارف است از هر آنکه حقیقت معرفت و خبر پیش از آن نیست که ذات و صفات او را شناسی باز توحید یک گفتن و یکی دانستن  
 است و یکی دانستن کن باشد که هم بذات و هم بصفات او را از اغیای عبادانی که تحقیق یک دانستن آنست که ذوی صفت او دانی از ذوی  
 با فردیت و تشبیه با وحدانیت که نیاید از هر آنکه تشبیه متعدی باشد و تا مثل نباشد تشبیه درست نیاید و از دوح مقارنت باشد تا او را  
 قرین نباشد و دوح نباشد پس چون او را واحد و قادر و معنی عالم دانسته باید چنان دانی که لا اله الا الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله  
 و لا اله الا الله و تا اثبات ذات و صفات معرفت باشد نفی تشبیه تمثیل توحید باشد و شاید که این را معنی دیگر باشد و آن آنست  
 که چون اثبات کردی وجود ذات موصوف بصفات را معرفت حاصل و لکن توحید درین معرفت آنست که او را که از معرفت کنی از هر  
 آنکه او را که کیفیت را باشد و چون ذات و صفات او را کیفیت نیست در آن روی نیست از هر آنکه با هر چه قیاس کنی خلاف آنست  
 و از آنجا که هست جز او را ردی نه و از آنجا که نیست اندیشه کردن روی نه وجود ذات و صفات معرفت و نفی در آن توحید اگر در آن  
 اثبات کنی توحید شرک کرد و اگر وجود نفی کنی معرفت نکرت کرد و لا اله الا الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله  
 عقلاً القلب یحفظ الشریع و معرفه الله و ایمان بستن دل است بنگاه داشتن سر و شناختن بر دل یعنی دل بر آن بندیکه سر با او نگاهداری  
 و بر نکردی و شناسی که او را که این دل که در دستم نیست و توفیق بستم یا بدانی که بر و قضای زلی او بستم یا بدانی که نیست او را است بر من که او را  
 بدستی خود راه داد و اهل محبت خود کرد اندر زمر که بدستی او آدم یا بدانی که نیاز مندم و نیاز مندا بر بے نیاز آدم ضرورت است اما  
 اولی نیاز است به نیاز را با نیاز من صحبت داشتن کمال فضل و کرم است چون این بر شناسد و دل بنگاه داشتن این سر بند ایمان  
 دست آید که اسلام مشاهده الحق بکمال است به مطالب اسلام شاهد حق است بهر چه تو بآن مطالب یعنی حق از تو مطالب است که  
 تحصیل امورات و اجتناب منیات بهی و از وجوب حق بر خویشستن و بدانیکه این حق بر تو که است و بدانیکه این کس که ترا این فرمود  
 حکمت حق و ثواب فرمود و بر دوسو و خطا و غفلت و غلط روی است و بدانیکه از کمال شفقت فرمود و بر تو حق است و بدانیکه  
 او شایسته است ظاهر و باطن را و طرفه یعنی من از غایب نیم و چون این معانی را شاهد کردی در تو نه غفلت ماند و فرمود اسلام حقیقت



کرد و حقیقت ایمان آنست که یاد کردیم حقیقت اسلام آنست که یاد کردیم کمن نه هر کس بمقام حقیقت رسد بحکم ایمان همه صدقان عام باشند و بحکم حقیقت خاص بحکم اسلام همه منقادان عام باشند و بحکم حقیقت خاص بقوله فی المذاهب الشریعة انهم یلحدون فی القسیم بلا حط ولا وثوق فما اختلف فی الفقهاء فمجموع اجتماع الفرقین فیما یسکن و نهیب این طائفة آنست که چون تقاریر چیزه اختلاف کنند آنجا ستوار ترست آن کیم نه چنانکه در چهار و فساد اختلاف افتد میان فقها فساد کیم نه تا بقضا کردن آن فریضه بقین نه بیرون آیند و اگر در حلالی و حریمی اختلاف افتد حرام کیم نه از بهر آنکه اجتناب حلال زیان ندارد و ارتکاب حرام زیان دارد و احتیاط در ترک باشد و این چنان باشد که در جواز نمانی فاحجه اختلاف است و ایشان با فاحجه آرد احتیاط را و چون در افراد و ترا اختلاف است افراد نیارند احتیاط را و این از بهر دو منتهیست یکی آنکه در باب دین با احتیاط گرفتن واجب است آنجا که احتیاط را وجوب است از بهر آنکه محتاط همیشه با حق باشد و منتهی کاه در حق افتد و کاه در باطل احتیاط کیم را اجتناب است حجت باشد و آنکس که توسع و فراخی کیم در رخصت و آسانی جوید قول نمی از است و ارجح است باشد و ازین معنی بود که پیغمبر علیه السلام گفت با جماعت باشد که خدا با جماعت است و نیز گفت بر شما باد با جماعت بودن که هر که کوفتند بیکانرا باید معنی کرک بیان رده و دنیا بد و از کوفتند بیکه میان جمع باشد کیم و یکوشه رود و اگر کیم و دوا این مثل است یو را که دیو آهنگ ربوون دین دارد و چون بنده با جل عثمان کار کند دیو بر راه نیاید و چون یک قول اختیار کند و بیک سوی بیرون رود و یو بر راه یابد و مخطی و رجاعت معذور باشد و مصیب و تغافل معذور نباشد معنی که اگر بل شمس روز شک روزه ندارد و یکی رفته دارد و بی دیدن ماه پس پدید آمد که از روز از رمضان بوده است این مصیب می باشد و مخیطان محسن و ازین معنی گفت پیغمبر علیه السلام من عمل فی الجماعات و اخطأ لم یأثم و من عمل فی الفرقة و اصاب لم یوجر و دیگر معنی آنست که هر چیز یک فقها را در اختلاف باشد چون بآن فکر کیم احتیاط تر باشد و باطل نزدیک تر و بر تن دشوار تر و کران تر آید نیکو تر و فاضل تر و پیغمبر علیه السلام میگوید افضل الاعمال شقه علی البدن و ازین بود که پیغمبر را پسندید عن افضل الصلوة قال طول القنوت و القنوت هو القيام و طول القيام اشق علی البدن و نیز پیغمبر علیه السلام عا نشد صدیقیه نه گفت انما هو علی قدر نصیبك و تعبك و هر طاعت که آن بر تن دشوار تر فاضل تر از بهر آنکه سر مطاعتها مخالفت نفس است چنانکه خدا میگوید و اما من خاف مقام ربی ففی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی و درین فائده بزرگ است و آن آنست که نفس اماره سوست و طریق که یاد بر فریفتن از روی رخصت یا بدنه از روی احتیاط چون بر خسته تا میل کند نفس راه یا بد چون نفس راه یافت و دیو صید کند باز چون احتیاط فکر کیم نفس مقهور باشد و دیو راه نیابد تا صید کند از بهر آنکه راه دیو نفس است و دیو نکرد که میل نفس کجاست هم از آن در و آید و آنچه یاد کردیم بطریق شریعت است و ظاهر اینست فاما طوبی حقیقت این طائفة آنست که روان دارند جمیع یک قدم بر مراد نفس نهادن و گفته اند که موافق النفس کعبه ابد الصمد و نیز گفته اند النفس هی الصمد الا کبر نه معنی که اگر در الیس تعظیم نفس نبودی لغتش با دنیا می دادی و اگر در فرعون تعظیم نفس نبودی بخدای دعوی نگویی و الکلام فی هذا یطول و بیرون اختلافات الفقهاء صوابا و خلاف فقها را صواب بیند نه بآن معنی که حق و دورد دارند بآن معنی که کسی چون جدا جهاد رسیده او را شریعت رخصت نیست اجتهاد خویش را بے دلیل بجای بگذرختن پس هر یک از ایشان چون با جهاد خویش کار کرد و صواب کرد اصابه فی فعله الحق عنده مغیبتان اصحاب الحق فاجودان اخطا فعلم ولا یعرض احد منهم علی الاخر و بر گیر که اعتراض کنند تا جدا جهاد باشند و اختلاف است را در راه باشد از جمیع خارج شود

مجان احتیاط را در دین

کله ای میفرمود آنحضرت خدا را با جماعت است

کله انصیب امر را در دین

از اعتراض چاره نیست و این چنان است که در خبرست خرج نام رسول الله علیه السلام فی السفر قمنا الصائم و من المظفر فلم یجب  
الصائم المظفر ولا المظفر علی الصائم چون هر دو را رخصت بود بر یکدیگر اعتراض و عیب نگویند و رسول نیز بر ایشان انکار نکرد و ترک او  
انکار را دلیل کشت که اجتهاد و دین را با باشد و مجتهد با معذور باشد یا مشکور از بهر آنکه صوم با افطار ضدین اند و دو ضد معذور و مشکور  
نباشد و چون یک ضد مشکور باشد دیگر ضد معذور باید و ترک اعتراض را از ایشان وجه دیگرست و آن آنست که چون فصل مجتهد باشد  
اجتهاد خویش بکناشتن و با جهاد کسی دیگر کار کردن را نیست از بهر آنکه راقین نیست که حق با اوست و ترک اعتراض را وجه دیگرست آن  
آنست که هر یک از ایشان بر است کردن خویش چنان مضمون که کسی دیگر بر او نماند و کل مجتهد عند هم مصیب و همه مجتهدی نیز یکی ایشان  
مصیبت قبل از هر یک از ایشان اینست اما اصل معتزلیان نروند از بهر آنکه معتزله گویند که کل مجتهد مصیب عند الله و این خدا را است  
از بهر آنکه حق و ضدین نباشد و دو ضد هر دو حق نباشد و چون یکی حق باشد لامحاله دیگر باطل باشد تحقیق مضاد است را پس نزدیک  
این طائفه آنست که کل مجتهد مصیب عند الله و الحق عند الله فی واحد و این چنان است که اگر طائفه در میان قبله کم گفتند هر یک  
ایشان مختلف آید و نماز بجاعت بجهات مختلفه بگذارند و قبله تحقیقت یکی باشد نماز همه را ابو و فکل واحد اصحابا علیه و الحق عند  
الله فی احدا ما نزدیک این طائفه این را تاویلی دیگرست و آن آنست که اصل این مذهب آنست که همه خلق ظن نیکو برند و همه را بر  
حق و صواب دانند چون از مذهب اهل اسلام باشد پس هر کس که در نماز اهل اسلام او را بر چیزی بیند که اجتهاد او را با جماع است ظن نیکو برند و  
گویند این را که یک نفر نزدیک او میله قائمست از بهر آنکه مسلمان قصد خطا نکند لکن با انیمه ظن او را بقول دیگری فکر رفتن و همی نباشد از بهر آنکه  
او را دلیل قائم نیست و نیز ظن او باین همچنان است که ظن این با او و اگر این را بخارود و این را آنجا باید آمدن آنکه تناقض لازم آید پس باید که  
یکدیگر را مصیب میدانند و هر یک آن خود نگاه میدارند از بهر احتیاط و کل من اعتقد مذهباً فی الشرع و صحیح عند ذلک بما  
یصح مثله حامد علیه الکتاب السنه و کان من اهل الاستنباط فهو مصیب فی اعتقاده ذلک و هر کسی مذهبی اعتقاد  
کرده و شریعت و آن نزدیک و درست کشت بدلی که از کتاب یا از سنت قائم کشت یا فرعی را بر اصل قیاس کرد و بآن اعتقاد مصیب باشد چون  
بتن خود از اهل استنباط و اجتهاد باشد و معنی این ظن و اسد اعلم آنست که چون این مجتهد با جهاد کار کند و کار او صواب آید اعتقاد کردن  
او آن کار را همه صواب باشد از بهر آنکه عمل بر اعتقاد و بیایست نه اعتقاد بر عمل نخست صحت اعتقاد است پس چهار عمل چون اجتهاد کرد و جهاد  
او چیز را و اگر باید که اعتقاد کند که حق اینست از بهر آنکه اگر اعتقاد چنین کند شک باشد و اعتقاد با شک درست نباشد و با نادری  
اعتقاد عمل را نباشد و دیگر آنکه اعتقاد کند که خداوند را برین غیر اینست نه آنکه اعتقاد کند که حق نزدیک خدای تعالی اینست از بهر آنکه  
دو مخاطب تعیین حق نیست لکن مخاطب برانست که هر چه جهاد او را کرد و بیاورد از بهر آنکه اجتهاد او را در وسع اوست و غیب راقین کردن در قدرت نیست  
و من لم یکن من اهل الاجتهاد اخذ بقول من افتاه من سبق الی قلبه من الفقهاء انه اعلم قولی حجة له و هر که انا اهل اجتهاد نباشد بقول  
فقیه کار کند لکن اجتهاد کند تا دل او بر یکد ام فقیه که دانا ترست قرار گیرد و قول آن فقیه را بر نزدیک خدا تحت کرد و این نیز هم نوع از اجتهاد است فقیهی طلب  
کردن که او عالم تر باشد از بهر آنکه هر که عالم تر قول او بخت نزدیک تر و این چنان است که قول صحابه رضی الله عنهم به حاجت است از بهر آن که ایشان شاهد  
وحی بودند و از عالم تر بودند تا قول رسول بر ایشان حجت بود از بهر آنکه رسول علیه السلام از ایشان عالم تر بود و این دلیل است که قول  
عالم تر بر عالم تر حجت باشد و اجماع علی تعجیل الصلوة و هو الا فضل عند هم مع الباقین بالوقت و این از ان است

بنا علی اجماع اهل البیت و اهل

در بیان

که ایشان تاخیر نماز تا آخر وقت رحمت دارند و وجوب بادل وقت دارند همچنانکه روزه که او باه رمضان باشد مسافر را همچنانکه مقیم را و تاخیر  
 رخصت باشد نماز را نیز بجهنم دارند این وجه ضعیف است از بهر آنکه تاخیر رمضان از روزه قضا کرد و تاخیر نماز از اول وقت قضا نکرد و تفاوت  
 نکرد مکن ایشان را ازین نیکوتر عذری هست و آن آنست که نماز کردن بادل وقت با اتفاق جائز است که چون بادل وقت گذارده گشت اگر  
 باخرو وقت عذر سه پدید آید نماز ناکرده نماز و اگر اجل فراز آید یک نماز باخرو شستن باخرو برده باشد قیمت یک نماز که و اندک خدا و رون نجیل  
 ادو جمع المفروضات عند وجوبها لا یرون التقصیر والتأخیر والتفریط فیها الا بعد روصل مذیب ایشان آنست که بگذارون درینها  
 تعجیل کنند بعد از وجوب تقصیر و تاخیر و تفریط و اندازند مگر بعد ازی و اختلاف در میان فقها خود ظاهر است و درین سلسله مکن مقصود اهل معرفت  
 چیزی دیگر است و آن آنست که تعجیل کردن بگذارون فرمان و دلیل تعظیم امر است و هر چند که امر را در دل مامور تعظیم بیشتر او بطاعت او  
 شتابان تر و بنای این طائفه تعظیم است باز بنا بر اصل فقها بر شریعت است و بنا بر شریعت بر توسع است و هر کس که سوی توسع میل کرد از شایسته  
 فضل و کرم کرد و دانست که بی نیازی که را تعجیل حاجت نیاید و هر کس که تعجیل میل کرد بجلال و بهیبت نظر کرد و مشاهد جلال تعظیم بهیبت بار آورده  
 و تعظیم مسامحت بار آورد و همچنانکه تحلیل خواهد که طلال او را تعظیم دارند که یکم خود بهر کرم او را قبول کنند اینست معنی قول پیغمبر علیه السلام کان الله  
 یحب ان یؤخذ بهضه کما یجوز یؤخذ بهضه و این را معنی دیگر است و آن آنست که بنده بیج وقت از حق خدای خالی نیست چون حق  
 بر او واجب آید شتابان باز نگذارن حق تا فراغت یا بگذارن دیگر حق را که جمیع حقین بنده را تو تقصیر افکند و بهر این سخن آنست امر خدا از دیگرین  
 نیست یا تعظیم است یا نیک آید مامور اگر مراد تعظیم است تاخیر کردن روی نیست و اگر مراد نیک آید است بهر وقتها نیک آید خود را جستن فریضه است  
 و بیرون تقصیر الصلوة فی التضرع و روا دارند و سفر نماز قصر کردن از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام نماز قصر را صدقه و هدیه خواند چنانکه گفت ان الله  
 تصدق علیکم بنسبه صلواتکم فاقبلوا صدقة پس روانا داشتن رد عطا است و بر کریم بیج جفا یان عظمی نیاید که عطا او را رد کنند از بهر  
 آنکه بیخوار جانی آلوده کرده و بر عطا می معنی آلوده کرده و او را یا بنیاز منسوب گردانند یا بلوم چون با نیچده و او را نیاز نه و بدادن نخل نه  
 و بوم صفت او نه نیاز مندر اقبال ناکردن چمنی و من که حق التضرع منکم و له یکن له مقلات الصلوة و هر که از ایشان بدو را  
 سفر کنند او را اقرارگاه پدید نیاید نماز تمام نکند و قصر نیارد و تواند بود که بجای این ماصل مذیب شافعی رحمه الله تعالی باشد و کلام فقها بر وظایف است  
 و تواند بود که نزدیک ایشان این را معنی دیگر باشد و آن آنست که رخصت قصر در سفر از بهر مشقت و تعب سفر است و چون سفر بر دوام کرد و عادت  
 کرد و چون عادت گشت مشقت بر نیز و چون مشقت برخواست حال مسافر چون حال مقیم گردد و این بر اصل ایشان راست است از بهر آنکه  
 اقامت نعمت است و سفر بلا چون نعمت غذا گردد و همچنانکه میل را نغذ گردد و نعمت از بهر آن نعمت است که موافق طبع است و بلا آنست  
 که مخالف طبع است و چون بلا غذا گشت موافق طبع گشت و چون موافق طبع گشت نعمت گشت و در و الفطر جائز و الفطر و یصومون  
 و روزه کشاون در سفر روا دارند لکن روزه دارند و روا داشتن حکم اباحت است و روزه داشتن حکم بر و بیج مغذور باشد و مکرر مکتور و  
 روزه کشاون روا دارند تا در اباحت خلافت نیاید لکن بدانند تلامذ امر اخلاف نگردیده باشند و بنای مذیب ایشان درین مسائل بر آنست که  
 ایشان در همه حال و در همه وقت و در شرائع و جوی میل کنند که نفس را مخالف تر دارند و در باب نماز تمام نفس را مخالف تر و در باب روزه عدم نفس  
 را مخالف تر که شل نفس نزدیک ایشان مثل شگ گزنده است و تا به بندی از شر او این نگرودی و او را در بند است همیشه او را ببندی مشغول دارند  
 که اگر بند بانی یا بفساد کند و چون میل اینست که ایشان نفس را بجهنمی مشغول دارند و قدام آنکه که نفس آن چیز را که است بجهنم را هم برین



کلیات کلی

می سازند و چون آنرا معتاد کرد و خلایق گفتند تا اگر با قاست با خلق انس گیر و بسفر و برآمد و اگر در سفر بدین امکان مختلف انس گیر و با قاست زار  
و اگر به سر خوردن انس گیر و او را بگریخته روزه بگیرند و چون با نغور و ن انس گیر و او را نغور نهند و این از بهر آنست که نفس را غلیان است چنانکه  
لب آتش را و بد و لب غلیان او یا فتن مراد است چنانکه بهیم آتش را که هر چند آتش را بهیم بیشتر دمی فساد بیشتر کند و چون مادت از او  
باز گیر و از شر او این کردی نفس را هر چند مراد پیش دمی شر بیشتر کند و چون خواهی که از فساد او این کردی ماده مراد از او منع باید کرد و در حکایت  
چنین آمده که وقتی بزرگی از مریدی از جمله مریدان خود چیزی آرزو کرد و مرید آن بساخت و پیش او آورد و او دست و پا زد و واقعه بد داشت  
پس بپسندید و برخاست مرید آن گفتند ترا چاقو افتاد گفت تا من بودم هرگز نفس را هیچ موانع اندام آنون او را بجزی نخواندم مرا حاجت نکرده من  
نیز او را این آرزو ندادم و چون خواستم که نغمه بردارم ملکوت چگونه کردم که تا بمراد خویش آوردم بزرگین زوم و با خدا عهد کردم که تا من باشم  
مرا و نفس را هیچ کار نگذارد و این برای خلایق نفس برین طایفه از بهر آنست که مادیات نفس را بجزی انس یا بد بد خدا نیاورد جز بجز و قهر با خداست  
گفتند و استطاعت الله عندهم بالامکان من ای وجه ممکن و لا یستطون الزاد و الراحله فقط لا یشان و وجوب حج بر مؤمنین  
با مکان و طاعت نهند بهر وجه که باشد زاده و راحله شرط کنند هرگز یعنی نگویند تا زاده و راحله نباشد حج واجب نیاید لیکن در حال بنده مکرر ذکر قدرت  
رفتن بی زاد و راحله ندارد معذور باشد بر کسج بی زاد و راحله و اگر قدرت رفتن بی زاد و راحله دارد و او را بر کسج معذور ندارد و این از بهر آنست  
که چون امکان پیدا کند بنده مستغنی گشت و بنده در حال احتیاج معذور است نه در حال غیبت مضطران و عاجزان را معذور در درازند و  
فخما را از اوقات و اوقات را عذر نیست و این رفتن ایشان بفرج و عادت کردن آنرا از بهر ریاضت نفس است و از شبلی رحمه الله تعالی حکایت  
آورده اند که هر کس که تو با رادت و درآمدی و بدوست او تو به کردی او را فرمود یک پیاده بجای باید رفتن به زاد و راحله و او را تشییع کردی با صاحبان  
و یک منزل پیاده با او برنتی و باز کشتی خلق بسیار هلاک شدند او را گفتند شیخ خلق را هلاک میکنی گفت ازین آمدن ایشان مقصود نه منم و ایشان  
مرگنجیند از من حتی را بگویند کثر رسته اند و است کردن ایشان دشوار است اگر من بایست کردن ایشان مشغول کردم از حق باز مانم و چون  
ایشان را ببادیه فرو فرستم اگر هلاک کردند با نچه می جستند رسیدند و از من سستی گشتند و اگر سلامت باز آیند سلامت گشته باز آیند مرا با ایشان شغل  
نماند با حق با نغمه سال ریاضت من با ایشان آن ننگ که یک سفر بادیه کند و شیخ رحمه الله تعالی میگوید نزدیک من این جواب از شبلی  
آلمیس بود و مراد شبلی غیر این بود لیکن بر اصحاب پیوسته اند و معنی آنست که هر کس که بارادت کسی بیاید همه او را ببیند و شیخ مشغول کرد و تا دیدار  
شیخ بکی او فرمود و حق را فراموش کند و باشد که این پیر را دیدار حرم و اخشن آن مرید مشغول کند تا حق را فراموش کند پس شبلی رحمه الله تعالی  
ایشان را بادیه انداخت تا چون شبلی را نیافتند بی همه حق را دیدند و شبلی برای آن بیاید که تا راه بخت نماید و چون او را یافت شبلی بچهار آید و  
جله این سخن آنست که تمامی حال بر بنده آسکاهور است شود که نه او چیزی را حجاب شود و نه چیزی را حجاب کرد و از بهر آنکه اگر چیزی حجاب او  
کرد و او عابدان چیز است و اگر او خود را حجاب چیزی کند و معبود آن چیز است پس بزرگان همه چیز را از پیش بردارند تا عابد حق باشند و حق  
معبود ایشان و خوشیستن را از پیش دل بر گیرند تا عابد حق گردند و حق معبود ایشان نصیحت صحبت این است و بجای آوردن شفقت ارادت  
این است و نیز شافق ایشان بچ از معنی دیگر است و آن آنست که قطع علایق و مفاوحت وطن است و عارفان را با علایق کار نیست  
ایشان را در وطن قرار نیست و هجرت اخوان است از بهر آنکه صحبت اخوان انس است و عارفان را با غیر حق انس نیست و نیز بیت مضان است  
بخت و مسیری تا موضعی که مضان باشد بک نشاند حضرت دارد و از راه شستن بحضرت دوست چاره نیست و نیز در حج خوشیستن مجبور کردن است

و عارفان

و عارفان را از تجربه چاره نیست و نیز در احرام نفس را از مراد با بند داشتن است و عارفان را با مراد نفس کاری نیست و نیز احرام گرفتن نفس را در  
بند انداختن است و نفس را جز بسته داشتن روی نیست و نیز احرام گرفتن مجرم ملک در آمدن است و هر جای که دنیا و نفس و دیو و خلق دشمن باشد جز  
بحرم گرفتن جای نمی یابد و روی نیست که دشمن را در حرم ملک راه نیست و نیز احرام اجابت است بکفایت لبیک اللهم لبیک و عقد  
و وقتی را جز اجابت روی نیست و نیز احرام را به عزات دل و قوت است و محب را صفت جز دل نیست و جز بتضرع بدو دوست رفتن روی  
نیست و نیز احرام او قوت مراد است و آن جای حاجت خواستن است و حاجت خواستن انبساط است و هر که در دوستی تحقیق باشد جز دوست  
کس را نمی بیند و چون تنها او را دید چه با و انبساط کردن روی نیست و نیز حج را می جاست و آن روی جاست اگر در آن است را آنچه دارد و انداختن  
است آنرا که با دوست و عارف را جز انداختن فعل خویش و نادیدن که مراد فعل است و از خلق تبرک کردن جز این روی نیست و نیز حج را طواف  
کردن و آن طواف کردن کرد و در دیوار دوست کشتن است و متساویه بدیدار دوست راه نیاید جز کوه در دیوار دوست کشتن روی نیست و جز  
خویشتن را بدیدار و مالیدن روی نیست و نیز بوسه دادن ارکان خانه روی نیست و نیز حج را سعی صفا و مرود است و هر که عارف است محبت  
و هر که محب است مشتاق است و مغلوب و تحیر و تحیران را جز از کج و کج دیدن روی نیست و نیز در احرام حلق است و حلق اشارت است به بریدن  
آنچه باو متعلق است و عارف را از دست دادن مراد های سرخویش چاره نیست و نیز در احرام زنج است و زنج اشارت است که محب را جز خویشتن کشتن  
نیز مراد دوست چاره نیست و کوهی رفتن حج را معنی بقیامت با بریدن کفن بیان این در از است و جمله جواب آنست که همیشه کشتن را نفس  
بسر نظر کند و بیکانه را سر نفس نظر کند و روان سرا بخا دارد که نفس است و نیز بیکان نفس را آنجا دارد که سرست پس مرعافا را نظاره وقت نیست یا  
نظاره اول است یا نظاره آخر یا بولنگ که چه کرده است یا با خبر که چه خواهد کرد و از هر دو امر خبر نه و درین دو وقت خلق از خویشتن مجرد و حق با نهم  
کنند و چون بسر آن حال بنده از خلق مجرد و وفرد و در و نفس اهرم نجا کشد که دوست و او را تجربه و تفرید خوانند و این صفت جز با هم نیاید پیش رفتن  
این طائفه سوی حج نه با اختیار است و لکن حق جاذب سرست و سر جاذب نفس و الله اعلم و قال ابن عطاء الاستطاعة انشان حال مال  
فن لم یکن له حال بجملة فقال یبلغه گفت استطاعت حج دو چیز است حال و مال هر که را خالی نبود که بر داروش مالی باید که برساندش پس  
نزدیک ابن عطاء استطاعت شرط است و موجب حج را لکن استطاعت بر دو معنی می نهد بر حال باطن و بر مال ظاهر و حال را اصل می نهد حال را بدل  
و از حال قوت باطن بخوابد و توکل درست که چون او را توکل درست باشد چنانکه خویشتن را و مال خلق نگراند و قوت باطن باشد چنانکه اگر معلوم دیگر  
پدید آید اضطراب نکند این کس را اگر چه مال نباشد حج بر او واجب آید و در حال بزرگان نختان است یک کوه بر صحت توکل نهاده اند چنانکه با و کوه  
از هر آنکه چون توکل درست کرد و او را بخلق حاجت نیاید و خدا مراد او کفایت کند چنانکه میگوید و من یتوکل علی الله فهو حسب و خلق را  
ایم اضطراب از ضعف توکل است یا از طلب فرونی چون بقدر کفایت بسند و کنند هیچ چیز کم نیاید چنانکه بنمیز علیہ السلام گفت و انکم تتوکلون  
علی الله حق توکله لزق که ای رزق الطیر تغدو و فحاص و تروح حیطانا و کوهی گفته اند که این حال قناعت است از هر آنکه  
هر که را قناعت نیست با همه دنیا و اراحت نیست و هر که را قناعت است بی هیچ چیز او را راحت است چنانکه خدا میگوید من علی صالحا من کرا و  
اشی وهو مؤمن فلیخینه حیوة طيبة قیل القناعة و قال علیه السلام الوضایا بالله الا عظم حنة الدنيا و مستلح العارفين قناعة  
قناعت و طمع فقر هر که را قناعت است بی مال غنی است و هر که را قناعت نیست با همه دنیا فقیر است و عیش غنی را با شمه فقیر را و کوهی حال را معنی دیگر  
گفته اند حال باطن قوت محبت است که هر چند محبت قوی تر شوق بیشتر و هر چند شوق بیشتر رنج را کمتر راه دراز با شوق کوتاه کرد و راه کوتاه بی شوق

و از کرد و بپندار که ضیق مجلس با محبت فرخ کرد و همه دنیا به محبت تنگ کرد و در یکجا و استحقاق نیست بقدم رود و آنکه او را استحقاق است بر دل رود  
سیر اقدام با سیر قلوب برابر باشد لکن کسی را این حال باطن نباشد که شریعت استطاعت احوال است چنانچه مال نتواند رفتن چنانکه خدا گفت و  
علی المناس حج البيت من استطاع اليه سبيلا و سئل النبي عليه السلام عن الاستطاعة فقال الزاد والراحلة و حكم شريعت عام است  
و حكم حقيقت خاص از اقسام مال است و احوال ایشان مرکب و از اقسام تقوی است و احوال ایشان توکل سفر عام نفس است و سفر خاص بسیر که  
نفس سفر کند کام کام رود و آنکه بدل سفر کند کون کون رود و آنکه نفس سفر کند از وطن جدا گردد و آنکه بدل سفر کند از خود وطن نباشد آنکه نفس رج کند  
نفس از حال اقامت بغیرت افتد و آنکه بدل حج کند غریب است که هرگز مقیم نگردد و آنکه نفس حج کند از بی تمیم گوید و آنکه بدل حج کند بوطن باز آمدن  
شرک داند و آنکه نفس حج کند از ایمان باید و آنکه بدل حج کند از ایمان باید آنکه به تن حج کند از اهل و اقوان بیرون و آنکه بدل حج کند از نفس و خلق  
و اکون بیرون و آنکه نفس حج کند از رفعت چاره نیست و آنکه بدل حج کند رفعت او را شرک است آنکه به تن حج کند از ارباب و بیرون چاره  
نیست و آنکه بدل حج کند با دیه او حیرت است آنکه به تن حج کند او را میقات باید و آنکه بدل حج کند او را میقات نباید آنکه به تن حج کند بوقت  
مخصوص کند و آنکه بدل حج کند او را وقتی پیدا نیست آنکه به تن حج کند لیک بر زبان آورد و آنکه بدل حج کند لیک بر سر آرد آنکه به تن حج کند  
از رفتن باب بشود و و آنکه بدل حج کند سر از مراد باب نداشت بشود و آنکه به تن حج کند از جامه مجرور گردد و آنکه بدل حج کند از همه کون مجرور  
گردد و آنکه به تن حج کند صید بر حرام کرده و آنکه بدل حج کند همه مراد با حرام گردد و آنکه به تن حج کند بصحای عرفات و قوف آرد و آنکه بدل حج کند  
او را و قوف روی نیست آنکه به تن حج کند از غلات رجوع آرد و آنکه بدل حج کند از عرفات خاطر رجوع کند بر دل او کفر است آنکه به تن حج کند  
بشهر اکرام یا رملد و آنکه بدل حج کند از ارباب آنکه به تن حج کند بهنا آرزو و طلب کند و آنکه بدل حج کند از همه منی تبر کند آنکه به تن حج کند از تنگ خانه  
کن و آنکه بدل حج کند قصد کند آنکه به تن حج کند که کعبه حرات کند و آنکه بدل حج کند میدانان ربوبیت طواف کند آنکه به تن حج کند کعبه را بخیرد و آنکه بدل حج  
کند کعبه را بخیرد آنکه به تن حج کند کعبه تقرب جوید و آنکه بدل حج کند کعبه با تقرب جوید آنکه به تن حج کند شکر نذر و آنکه بدل حج کند هوا و شهوت طواف نماز آنکه  
به تن حج کند بی بیان صفات و صوره کند و آنکه بدل حج کند سعی میلان خوف بجا کند آنکه به تن حج کند بوسه بر سنگ برد و آنکه بدل حج کند سر بر عسلال نهد آنکه به تن حج کند  
بهرام دید و بخلق بیرون آید و آنکه بدل حج کند بازل و آید و با برین آید آنکه به تن حج کند چن کعبه باید یا بستند آن که بدل حج کند تاراب نیاید پنج  
جای است چنانکه خطی گفت صلوات الله علیه انی لمضی الی دبی مسیم لذلک آنکه به تن حج کند کرد خانه طواف کند و آنکه بدل حج  
کند کرده کون طواف آرد آنکه به تن حج کند کعبه بیند و آنکه بدل حج کند ضای خدای کعبه را بیند آنکه به تن حج کند بی انتقال رسد و بی مضی  
نمان نیاید و آنکه بدل حج کند بی انتقال رسد و بی مضی زبان بیاید آنکه به تن حج کند از انانیت است و آنکه بدل حج کند از انانیت نیست و  
ان الی ربک المنه آنکه به تن حج کند خانه او را حجاب کند و آنکه بدل حج کند او را حجاب نباشد آنکه به تن حج کند خلق ادا ببیند آنکه  
بدل حج کند جو حق کس نبیند آنکه به تن حج کند متنا و غلو فان کنند و آن شار مالی باشد و آنکه بدل حج کند متنا را و حق سبحان کن و آن شار  
کر است و رحمت باشد که روی باز ایشان که حج و طوع آورده اند از هر تکر قیامت آورده اند و معنی این سخن آن است که عام را دنیا حاضر است  
و قیامت غائب اما خاص را دنیا غائب است و قیامت حاضر و این از بهر آن است که هم بآن مقلد که سز چیزی ناظر باشد ظاهر را از غیر آن  
چیز غایت افتد و ایشان قیامت را پیش سرخوش تماشا کرده اند و احوال قیامت را در پیش سرخوش صورت بسته و از نذر هر فعل و غیره  
علیه السلام که میگوید ز نو انفسکم قبل ان توفوا و حاسبوا انفسکم قبل ان تحاسبوا اما حال بزرگان بشاگرد قیامت جای ریخته باشد











منجوز این آیت رسیدن کانت فی هذه اعمی فصوصی الاخری اعمی و اصل سیلا ابو حفص در سماع آن خلوب کشت دست بکوزه  
 و کرد و آهین بستید بیرون آورد و شاکر گفت یا انا دوست دست بو حفص آهین بنداخت و درخواست و گفت ترکنا الکسب مراد افعدنا  
 الیه فقد ترکنا الان فلانعود الیه بعد هذا یعنی تا کسب ملویده بود و کسب بودیم اکنون چون بدیده ما بدرید بجای بکنایه شتم گرفت  
 مما اباحه الشریعة ایشان کسب مباح دارند بوجهی که در شریعت مباح باشد چنانکه حشیش و حطب و آنچه باین مانده را بر اهریم و هم حمل اند  
 در آن روز که در کیمیم بود از حرم بیرون رفتی و بهریم آوردی و در بازار آواز دادی که من دستری الطیب بالطیب آنچه خواستند  
 بفرختی و گشت کردی علی تیغظ و تثبت و تحریک من الشبهات و این کسب که روا دارند و تحریک کنند از شبهات و بیدار باشند تا دست  
 تیغظ از بهر قول پیغمبر علیه السلام که میکوی الحلال بین و الحرام بین و بینهما امر و متشابهات فذع ما یربیک الی ما لا یریبک و بزرگان  
 چنین گفته اند که از بسیاری حلالها و در باید بودن تا در شبهت نفی و از شبهت دور باید بودن تا در حرام محض نفی این است منی قول پیغمبر علیه السلام  
 ان لكل حلال و ان حلال الله محله فمن حله الحی یوشک ان یقع فیه و ازین منی گفته اند یقما اذا اجتمع الحلال و الحرام  
 غلب الحرام الحلال و نیز گفته اند اذا اجتمع الجواز و الفضا فافضا الهک و برین منی مسائل فقهی بران را ندان تا در حکایت این طائفه  
 آورده اند که روزی جماعتی از بزرگان در خانه همان بودند و گفتند که رفته نویسد و دوستی را بخوانند و خداوند خانه بیرون رفته بود و رفته نداشتند  
 و گفتند که باشد که خداوند خانه مرده باشد و این دوات و کاغذ داشت را باشد و انباشته از این دوات و کاغذ چیزی نباشد و آنها تحمل  
 للتعاون و حسم الاطاع و نیت العود علی الاعیار و العطف علی الحار و این کسب نزدیک ایشان که باید کردن از بهر معاونت باشد  
 بر چیزی یا چیزی چون دانند که از ایشان چیزی بخواد رفتن از بهر دست تنگی کسب کنند تحصیل خیر را نه تحصیل مراد نفس را یا از بهر آن تا مسلمان را  
 بر چیزی باری کنند مفارقت و مرآت را و دلیل برین قول خداست که میکوی تعاونا علی البر و التقوی و قول پیغمبر علیه السلام و الله  
 فی عین العبد ما دام العبد فی عون اخیه و حسم اطلع آن باشد که چون دانند که اگر کسب کنند او را بخلق طمع افتد کسب کند تا طمع نفس را  
 خلق بریده کرد و از بهر آنکه نفس را به سوست همه شرک و شرف نماید چون او را بخلق طمع افتد و نفس آن کس را میجوید و نیز طمع کردن متعاقب  
 است و مخلوق را دل پیش بردن محال است و همه دنیا بدل سوال نیز و نیز بطبع سوی خلق رفتن یا از دوست که کردن با دوست را بیش  
 مستحکم کردن و این محال است و جلد سخن آن است که تا مخلوق در خواند خویش چیزی دارد و مخلوق باز نکرد و خود را حق از آن آوازه آن ترست و  
 بسیار تر از عا بر تاده بغیر او بازگشتن محال است و اگر مخلوق ترا و صده و ده که من کار تو بسیارم اعما و اقتدیس و عده حق از عده مخلوقان  
 راست ترست اما آنکه گفت و نیت العود علی الاعیار و العطف علی الحار از بهر آن است که برای غیر جنبیدن بنده مخدوست و برای  
 خویش مخدوست چون برای خویش جنبیدن نقصان توکل است که خدا میکوی و من یتوکل علی الله فهو حسب و چون برای غیر  
 جنبیدن شفقت است و شفقت شرط مسلمانی است و همی عندهم و لجة لمن دبط به غیر من یلزمه فرضه و این کسب کردن  
 که واجب میدانند بران کس دانند که کسی با و باز بسته باشد از این کسب اگر فرضه ایشان بر واجب باشد یعنی انگس که با و فرضه ندارند آن کاه  
 ندارند که تنها باشد اگر کسب بجای بگذاشته باشد و حق خویش ضائع کرده اما چون او را حیلان باشد و نفقه ایشان  
 بر و واجب باشد کسب کردن برین کس فرضه باشد از بهر دین و منی رای که حکم شریعت را که شریعت بر و فرضه کرده است تیمار داشتن ایشان و دیگر آنکه  
 اگر اوقات آن دارد که ایان خویش بر سر توکل نگاه دارد آن ضعیفان را طاعت آن نباشد و بر قوی فرضه است تیمار ضعیفان داشتن چنانکه

بجای خیر علیه السلام مبرور است صلوات الله علیه قوی را سوی ضعیف آورد و ضعیف را سوی قوی و در خبر آمده است که پیغمبر علیه السلام  
عیالان خویش را یک ساله قوت بنهادی و آن شفقت بودی و ضعف توکل ایشان را ضعف توکل علیه السلام و گروهی از بزرگان گفته اند  
اذا دخرت القوت اطاعت النفس باز دیگر را گفتند ما القوت قلل ذکر المحل الذی لا یجوز اما شیخ رحمه الله تعالی میگوید نیز دیگر  
من کسب بروجی میباید که بنده را از حق براندازد حال نفس خویش را اگر اگر او کسب بجای بگذارد نفس را از حق برکرد و نزدیک مخلوقان رود  
کسب و همچون نماز فریضه باشد پس اگر کسب کند و او را کسب اعتماد افتد کسب بجای بگذارد و در جملة در حال خویش نیکو و وظایف را  
خویش امرای میکند بکسب ترک کسب بخوار سازد و ترک کسب براند و ترک کسب بخوار سازد و کسب براند و ترک کسب بخوار سازد و کسب براند و ترک کسب بخوار سازد  
وسبیل المکاسب عنده علی سبیل سبیل الأعمال المقربة إلى الله و تشتغل العبد بها علی حسب حاجته من انیاس  
ما ندب الیه من النوافل و مذموب عنده رحمه الله تعالی آنست که کسب کردن فریضه نیست اما طاعت است همچون نماز و روزه و معنی این سخن  
آن باشد که ترک کسب بنده را زیان ندارد و لکن کسب کردن او را بهتر از دست نداشتن و کسب بخدا تقرب افتد چون شرائط آن تمامی بجای آرد  
چنانکه یاد کردیم اما آنکه فریضه نماید از بهر آنست که کسب کردن نیز یکی این طایفه است از بهر جمع دنیا است از بهر صلاح وقت است تا نفس باوقام  
باشد و نزدیک این طایفه صلاح نفس است و اما موافقت حق جستن فریضه است اگر نفس اصلاح باشد و اگر نباشد اما آنکه این را  
طاعت میدارد و از بهر آنست که در شریعت امر آمده است چنانکه باول باب یاد کردیم و او امر شریعت خالی نباشد از آنکه فریضه واجب کند  
باستحباب و همه تجمل طاعت باشد و دیگر که انبیاء و بزرگان باین مشغول گشتند و مشغولی بزرگان بناجیات کم باشد و شغل ایشان بقرائن  
باشد بمسجیات و دیگر اقامت طاعت نتواند مگر بقیام نفس چون نفس از ان مقدار قوت که بآن طاعت گذارد باز داری از طاعت  
باز ایستد و اگر فرون از ان دهری که بایست باشد طایغی کرد و پس از مقدار بایست تقصیر کردن روی نیست اقامت شریعت را و افزون از  
بایست طلب کردن روی نیست خوف طغیان را و چون بنده را در مستقبل حیات یقین نیست طلب کردن رزق حیات مستقبل محال است و از بهر این  
معنی است که از بهر عجز نفقه میان زن و شوهری فراق نیفتد که از گذشته استغنا افتاده است و از مستقبل نوسیدی نیست همچنین اگر حق را باید که  
با بنده جان بدارد روزی بدهد و اگر نخواهد روزی جان بدارد و اگر جان بر خواهد داشت روزی چه سود دارد لا اعلیٰ بها یجلب رزاق و یجبر  
المنافع میگوید کسب کردن نزدیک جنید استعمال طلاق شریعت است همچنانکه نوافل نه بآن معنی که روزی را کسب بیند تا جبر نفعت بوی طلب کند  
و معنی این سخن آنست که روزی طلب کردن چیز نیست مباح چنانکه غار و روزه و فعل خیر و تبارک لکن منفعت از او دیدن شرک است همچون نماز  
روزه که هر چند بیش کنی بهتر لکن از کردن جبر نفعت نباید دیدن و بخت خویش در کردن نباید دانستن که هر چیزیکه بنده بخت خویش در او بیند جز  
حق شرک است خدمت بجای باید آوردن بزرگداشت حق را و تحقیق محبت خویش را چنانکه یک از بزرگان گفته است لو کان حبک صلاحاً  
لا طعت ان المحب لمن یحب صمیم لکن باینه بخت از فضل خداوند باید دیدن نه از خدمت خویش کسب نیز همچین است بجای آرد لکن رزق از  
کسب نبیند از فضل خداوند کما ین در بر کث و ده گردانید تا سبب رزق گشت چنانکه در خدمت برکشاده کرد سبب بخت گشت او و هیچ عدد  
غیر مباح مطلق در پس او واجب نیست غیران یصلح فی توکل او و یجوز دینه و این کسب کردن نه یک جنید مباح است مردم تنها را و بهر حاجت نیست  
چون در توکل او قبح نیارد و دین او را جرح نکند یعنی چون کسی تنها باشد و نفقه کسی بر او واجب نباشد و او را تنها شغل خویش باشد کسب او را  
طاعت نباشد لکن مباح باشد چنانکه خوردن و خفتن و افحال و یکر از بناجیات بودی که او را در شریعت نقصان نیارد و از خدمت ضایع بار ندارد

و از بهر این که در شریعت امر آمده است چنانکه باول باب یاد کردیم و او امر شریعت خالی نباشد از آنکه فریضه واجب کند





از بهر آنکه نفهم جز شنباط باشد و این دلیل است که سخن بر موز و اشارت گفتن روا باشد و این را در شریعت حاصل است نه بینی که حق تعالی در قهر ذکر کیا  
 علیه السلام گفت قال ایستاد الا حکم الناس ثلاثة ایام الاول من رزوا اشارت اخر من را بهیچین حکم است که عبارت نا طحان و  
 اخری که مشاهد هلال باشد قوی تر از اخری که از خلقت باشد که اخری صفت بذات خویش و صفات خویش قائم باشد باز اخری مشاهده  
 جلال از صفات خویش فانی باشد چون از باقی رزوا باشد از فانی اولی تر که روا باشد و قصد این طائفه در موز قصدی است درست در  
 توحید و آن آنست که در همه علوم علم بنی ایل دادن حرام است و از اهل باز داشتن حرام است چنانکه گفته اند لا تنهوا العلم که هله فقط هو  
 ولا تضروه عند غیره هله فقط هو پس این طائفه در کلام خویش رزوا اشارت نهادن تا اهل برادر و نا اهل بآن نرسد تا نه بر علم  
 ظلم باشد و نه اهل علم و اکثر ماکوناه من الاحتجاج و العلل فمن کلامنا عبارة عما تحصلناه من کتبهم و رسائلهم میگوید  
 آنچه در مذہب یاد کردیم از کتبها و رسائلهای ایشان در ششم ما جمعتا و علمتها بیشتر سخن من است چنان از بهر آن است که این طائفه بجز  
 گویند از مشاهدات گویند و مشاهدات را حج نباشد و وقوع مشاهده باشد دلیل پس هر کس که از ایشان در کتاب خویش از افکار خویش  
 خبر داد و آن کس که او را همان افتاده بود که خبر داده بود او را معلوم گشت و دلیل حاجت نیامد و آنکس که او را نیفتاده بود اگر چه دلیل آورد  
 این او را معلوم نگشت از بهر آنکه هر کس که چیزی ندیده باشد با خبر او را معلوم نکرد و این چنان است در دیوانه گری بظاهر حال فانی  
 که چون است لکن توانی دانستن باطن او را چه حال افتاده است و همچنین مصاب را یا عاشقی را بینی در اضطراب و جزع او و این که  
 آنجا عشق است یا مصیبت لکن ندانیکه از سر او چه افتاده از بهر آنکه اگر محبت کسی خبر داد که می سوزد و نظاره هم و اندک او می سوزد و لکن از اطمینان خبر ندارد  
 مگر که او نیز هم باین سوختن مبتلا گشته باشد و حکما بداند که اینجا اطمینان است همچنانکه غایب و لکن باین همه تفاوت مابین الامین ندانند و این نیز  
 بهیچین است و در کتاب خبر میدهند از مشاهدات خویش هر که چشیده است تصدیق آرد بی دلیل و هر که نخشیده است بر ایشان خند و همچنانکه اهل  
 افاق از حال مجانین خندند و غیب از مشاهدات همچون غیب مجانین است که از چیز خبر میدهند که حقیقتان را از ان خبر نیست و همیشه بر  
 غائبان خندند چون حال این باشد در کتبهای ایشان رزوا و اولی خبر و از رزوا ایشان مذہب ایشان نتوان دانستن و شیخ را علم که  
 در تصنیف کردن این کتاب قصد آن بود که صحت این مذہب پدید کند و دستی بقفا و این طائفه پدید کرد و نفی عیب و طعن و غمان از ایشان  
 و در کردن این معانی درست نکرد و مکرر دلائل و حجج دلائل در صحت این معانی را و این همچنان است که فقها در کتب مسائل میاورند و در موز  
 کلام ایشان مذہب ایشان نتوان دانستن لکن اگر کسی خواهد که پاکی مذہب خویش درست کند او را چاره نباشد از اقامت دلائل بوضع حجج  
 و این معنی است مطرد در همه علوم و من قد بر کلامهم و تفحص کتبهم علم صحیح ملاحظه و هر که این سخن ایشان اندیشه کند و کتب ایشان  
 باز جوید صحت آنچه احکایت کردیم بدانند و این از بهر آن یاد کرد که هر کسکه معتقد باشد مذہبی را محب باشد این مذہب را و عادت همان آن است  
 که همیشه از محبوب خویش محاب نفی کنند و مناقب بوی احقاق کنند از بهر میل طبع هر او محبت لکن بیشتر از آن دروغ باشد و شیخ رحمه الله تعالی  
 این کلام را کتب ایشان حواله کرده اند که این بجهت هم بود و چه اعتقادی بود و بدانند که این حقیقت است نه مجاز از بهر آنکه هر دو را  
 مجاز و ادعا اعتقاد و جز حقیقت روا نباشد و لو انکرها الاطالة و الاكثر کنا انذ که مکان ملاحظه من کلامهم و کتبهم

نص و دلائل القادریس کل ذلك و هو موافق للكتب على التصريح میگوید اگر از بهر آن بود که سخن در از کشتی و از شرط کتاب بیرون رفتی  
 بجای آنکه آنهای ایشان مذہب ایشان حکایت کرد و بلاغ فطرت ایشان یاد کردی و آنجا که نص نبوده دلائل بیاورد و آنیکه سخن ایشان نیست

بعضی صریح است و بعضی دلالت است و معنی این سخن و استدلال آن است که مذهب این طائفه نص و صریح معلوم گشته است و بعضی بدلائل و  
بدلائل بجهان درست کرد و در بعضی نه بینی که قنای هر مسلم را بنویسند و دلالت از مسلم جواب دهند و همه شریعت بنا بر این است از بهر آنکه حوادث را  
نهایت نیست و هر چیز یکبار و انهایت نباشد محصور نگردد پس اگر شیخ نص الفاظ ایشان بیاوردی هر کسی را اجتماع با یستی کردن در تفریح مذهب ایشان  
و خلق در بلا افتادن و ناله اهلان را امر از الفاظ معلوم نکشی و در فضیلت اعتقاد ندی و ایشان را بفصلالت منسوب گردندی چون ادا زایل اجتماع  
بود و مذهب را مقبول و مذهب را استنباط کرد و مخصوص گرداند و بخلق و او را خلق چون مذهب ایشان بدانند اعتقاد آن کبر نیز که ایشان از ایشان  
ندار و بقیه مان غنی برند که آن را خود کردند و این چنانست که اگر شافعی و ابو حنیفه فنی السعدیه جمله شریعت را بجای بگذارند شندی تا هر کسی را  
مراد شریعت تخریج با یستی گردانند اهلان در شریعت کم گشتند و چون ایشان این کار را و شریعت را اهل بود نصیحت کردند و شفقت بر خلق نمودند  
و بر قدر اجتماع خویش از نصوص شریعت و از استدلالات و روشنی مذهب بیرون آوردند تا اگر کسی اهل باشد اصل این فریض را از خود  
اگر نباشد باری تقلید حق کند و در خطایست و در مصواب باشد و راه کم گشتند و کمال آن بدین باشد که عباد حق اقا و بقیه اکنون یا کونیم  
برخی از آنچه این قوم بآن مخصوص اند از قولهای ایشان و این است که آن یا ذکر که چه طائفه نمیدارند عالم که مذهب را اعتقاد دارند حق با باطل است  
ایشان را در این مذهب خویش اقاویل است که دیگران را نیست چنانکه فقها و متکلمان و محدثان و فاضلان و چون همه بحد مذهب ایشان بیشتر  
بیکدیگر پیوسته است لکن هر یک را استخوانی اند مخصوص که آن دیگر را نیستند و آن تفریعات مذهب است بر اصول و در اصول میان ایشان اتفاق  
ست لکن در تفریعات اختلاف اند و این چنانکه چیزیکه اهل راست و آن در شش چیز آمده است که هر دو فریق را برین اتفاق است لکن تفریعی  
مذهب را بر قدر و دو آن شافعی رضی الله عنه در اکل در اصل اتفاق و در تفریعات اختلاف و او را رضی الله عنه در تفریعات چنین میگوید که ما را نباشد که ما را  
بیاید که او را نباشد و هم اصول و فروع تقریرین است و نیز باشد که اگر در مذهب اقاویل باشد که این مذهب از ان اقاویل مستثنی باشد پس شیخ رحمه الله تعالی  
در قولی که این طائفه را با دیگران اتفاق بود و هم بسیار نکر و از بهر آنکه هر چه که در اتفاق بود هر دو بدانند و بیان بسیار حاجت نیست لکن جمل در بیان  
آن قول کرد که خاص ایشان را بود و استماع را معلوم شود و از ضمن دور باشد و این طائفه اهل برانند که ایشان اقاویل مخصوص باشد از بهر  
آنکه ایشان اهل حقایقند و دیگران اهل ظواهر و ظاهر شاید وقتی نبوده باشد و شاید که وقتی باشد و حقیقت همیشه بود و همیشه باشد ظاهر تبیل  
پذیرد و حقایق تبیل پذیرد و شاید که وقتی ظاهر از بنده بر خیزد و شاید که هرگز حقیقت بر خیزد پس چون اصحاب ظواهر را اقاویل مخصوص  
روای باشد اهل حقایق را اولی تر و ما استعلام الفاظهم معانهم و ابه فی العلوم التي عنوانه و ما ید و کلامهم علیه و نیز  
گفت بیان کنیم آن الفاظ را که ایشان بآن مفرد اند و آن علم که ایشان بآن خصصند و آنچه کلام ایشان بر آن میگرد و معنی این سخن آنست که  
این طائفه را اقاویل است در مذهب خویش که دیگران را نیست و آن الفاظ را نیز یک ایشان مراد است و ایشان با یکدیگر جوآن الفاظ را  
و مراد یکدیگر بدانند و دیگران مراد ایشان ندانند و هر کس از کسی نفی نشود و مراد آن نفی ندانند از بهر آن و هوس حل کن اگر چه آن حق باشد  
نه بینی که هیچ سخنی حق تر از سخن حق تعالی و از سخن پیغمبر نیست چون کفار ان راه نبردند و بینی و فحوی آن رسیدند که سوختم نهادند و کاه  
و کاه کذب و کاه جنون پس از بهر ایشان بیان می بایست تا هر که اهل بود چون بیان بدانست بحق باز آمد و هر که اهل نبود در ضلالت باشد  
پس همچنین این طائفه را الفاظ است چون فناء و بقا و تجلی و اشتغال و غیبت و شهود و فصل و وصل و قرب و بعد و مجرید و تفرید و آنچه بدین ماند  
و ایشان این القاب که نهادند غایت شفقت را نهادند از بهر آنکه ایشان تعلق بحق تعالی داشتند و را حق یا مبتدی باشد یا کفر یا ضال

و اتفاقاً بنما و ند که عامه بآن القاب بسر نفقه تا سخن ایشان را همس خوانند بهتر از آنکه اعتقاد ایشان را کفر خوانند سخن با اهل باند و یکانه باین  
 مرد باند و این معنی در هر علوم جاری است و فقهار الفاضلی است که ایشان بآن الفاظ سخن گویند که همه فقها دانند و یکسان ندانند و مستطمان و مفسران  
 و طبیبان و دیگران همچنین و دلیل بر آنکه سخن برز و اشارت گفتن جاوست آنست که خدای عز و جل کتاب خود را که اصل همه دنیا است  
 بعضی از منظوم فرستاد و بعضی مفهومی و نچه از و کلمات مکتوب است منظوم است و معنی او از ظاهر او مفهومی و آنچه از و حروف مقطعات است مفهومی  
 الهی نیست تا خلق و معنی آن سخن کشند و هر کس بقدر وسع خویش چیزی بگفتن بکن بیشتر اعتماد بر آن کردند که سر باین الله و باین رسول  
 و چون او علیه سلام مداخل بود آن سر را و غیر او اهل نبود و سر بنا اهل دادن روی نبود و از اهل باز داشتن روی نبود و بهر می گفت که اهل بد است  
 و اهل بد است و نشر هر بعضی باین شرح و بالله نستعین و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم و شرح کنیم بعضی از آنکه شرح  
 توان کرد از هر آنکه شرح عبارت است و از عبارت برز و اشارت است و از اشارت غامض تر سرست و سر را مشاهده است و نه هر چه سر را مشاهده  
 افتد اشارت آنجا راه یا بد و نه هر چه سر را اشارت کند عبارت آنجا راه یا بد پس چون چنین باشد عبارت و شرح نیفتد که بر ظاهر و باطن از و مبرک  
 بشخص و عبارت است لال توان کردن بر باطن و اگر باطن در عبارت آمدی خود باطن نبود و می از بهر آنکه عبارت ظاهر است و ظاهر ضد باطن است  
 و چیزی در وقت ضد خویش نیاید از بهر این معنی گفت که شرح دریم انشا الله عز و جل و قویهم فی علوم الصوفیه علوم الصوفیه علوم الاحوال  
 و الاحوال و ارث الاعمال و الارث الاحوال لا من حجه الا اعمال علوم صوفیان علوم الاحوال است و احوال و ارث الاعمال است و احوال  
 نیاید که کسی که اعمال درست کرده باشد و معنی اعمال اقامت شریعت است و معنی احوال صفات سرست و جمله جواب این است و شرح آن دوازده دکن بر آن  
 ازین سخن آن است که تا کسی را معاملات ظاهر پاک نباشد احوال باطن درست نباشد تا اگر کسی در باطن خویش چیزی می یابد یا چیزی می بیند که گمان  
 می برد که مر آن کرامت است از حق باید که آنرا بر تنک معاملات شریعت زند اگر معاملات او با حق درست است و شریعت همچنان نمیکند از که واجب است  
 آنچه در باطن می یابد کرامت است از حق و اگر در گذار و شریعت مقصرت و بجا داشت آفتاب شریعت غافل است آنچه در باطن می یابد بر و در و خلوع  
 و بویست که ظاهر او را ویران کرده است و از ظاهر او فانی گشته و قصد باطن او کرده است تا او را چیزی مانده که او را حقیقت نیست تا مغرور گردد و وودین  
 بگذارد تا همچنانکه شریعت ظاهر او را ویران کرده است باطن او نیز ویران کند و این همچنان است که زربایم چون مشکل کرد که خالص است یا باغش بنگ  
 محکم زند تا بدید که یک بر مثال شریعت است و زرب بر مثال حقیقت و آنجا که حال باطن او درست نباشد تخمیلها افتد و تخمیل همچون سحر بود  
 چنانکه خدا گفت یخیمال لیمن یحکمهم انما تسع و آنجا که حال باطن درست باشد حقیقت باشد همچنانکه عصای موسی که نمسان گشت  
 و زرب تخمیل هیچ چیز محال نباشد لکن چون بصیرت درست باشد از تخمیلات حقیقت باز آید چنانکه جادوان فرعون باز آمدند اما چون بصیرت  
 درست نباشد آن تخمیلات مغرور گردد و بر ضلالت بماند چنانکه فرعون و آل او پس مثال شریعت با حقیقت این است و چون حقیقت درست  
 گردد و باطل را بقا نماند نه رانیست که چنانکه عصای موسی که به عصا ارا نیست که دوس بی در بسیار و تقصیر او در شریعت باطل است چون حقیقت درست  
 باشد ازین باطلها هیچ مانده پس پدید آمد که صحت باطن نباشد که بیا کی ظاهر که هر چند که ظاهر پاکتر و باو بر باطن درست و راصل این سخن خیر علیه السلام  
 است که در پیش یا کردیم چنانکه میگوید فلذا احببته کنت لیسعاً و بهر این محبت را تا غیر بر معاملات نهاد از بهر آنکه گفت لایزال یتقرب  
 الی بانو اهل حتی احبه و نیز خدا گفت قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحبکم الله و محبت صفت باطن است و متابعت معاملات  
 ظاهر است و دلیل صحت محبت در باطن متابعت نهاد در شریعت که متابعت پیغمبر علیه السلام خبر گذار و شریعت نباشد گفت اگر متابعت نباشی رسول مرا



علم شریعت را محرم ندادند باین را بکار آید

بجای برشت آداب محبت نمودار است باشد و چون تو را محب باشی من ترا محب باشم از بهر آنکه چون محبت بنده ایند در او درست باشد حق سبحانه و تعالی  
محب باشد و چون محبت بنده درست نباشد خطا و نادره محب نباشد و محبت این محبت و اقامت شریعت نهاد که متابعت مصطفی علیه السلام  
کنارون شریعت باشد درست شد که صحت باطن نباشد که بصحت ظاهر و اگر چنان بود که بصحت باطن بصحت ظاهر بود و بوی بویت رسول و نصب  
شرایع را فائده نبود تا چون رسولان بیا مندی خود تصحیح باطنی امر را و مندی بدخول دعوت تصحیح باطن را با اعتقاد کردن توحید با دعوت اقامت  
شریعت اظهار حقیقت گردانیدند و خلق را بر یک این معذور داشتند و بهر خلفانی در شریعت با حد و قوتی نهادند یا عقوبت آخرتی درست گشت که صحت ظاهر  
صحت باطن می باید این دلائل شرعی که یا در و کیم و دلیل عقلی آن است که هر که با ادب ظاهر پیش دیدیم صفوت باطن پیش دیدیم نه پستی که چون نیاید  
از همه خلق صحیح باطن ترند بظاهر یا آداب تر و با حرمت ترند و در شاه نیز و همچنین است که هر که با ادب و حرمت جلوه نزدیک ترست و هر که بی ادب ترست  
و دور ترست پس شریعت ادب کا داشتن است و صحت باطن قرب حق است و هر که با ادب بیشتر است قرب بیشتر است اکنون در کتاب بیان کردیم  
اعمال پنج مرتبه باشد و اول تصحیح الاعمال صرفه علوها و هو علم الاحکام الشرعیة من اصول الفقه من الصلوة والصوم و سایر  
الفرایض الى علوم المعاملات من الکتاب والطلاق و المبیعات و ائمه تصحیح الاعمال گفت درست کردن معاملات بمعرفت علم و باشد یعنی معارف  
آنکه در دست تواند کرد که علم آن معامله بداند که معامله علم راست کرد و چنانکه در خبر آمده است که قلیل بعلم خیر من کثیر بغیر علم و نیز در خبر آمده است  
که تدارس ساعتی الفقه خیر من عبادۃ ساعه و نیز در خبر آمده است عالم واحد اشد علی الشیطان من الفاعل عبد و نیز در خبر  
علیه السلام در تامل این آیت که خلقت اولی و الا ان انا فی الارض نقصان الارض من اطرافها صوت العلماء است  
باز این را بیان کرد و گفت ان الله لا یقبض العلم انتزاعاً یترک من الناس لکن یقبض العلم بقبض العلماء فاذا لم یبق عالم اتخذ  
الناس رؤساء جهلاً فسلوا و اوقوا بغیر علم فضلوا و اضلوا و این علم که اعمال با و درست توان کرد علم شریعت است و علم اصول فقه چنانکه نماز و روزه  
و دیگر فرایض و علم معاملات چنانکه نکاح و طلاق و مبیعات و این را از بهر آن گفت که بعضی مردمان را از جمله مباحیات خویشین را برین طائفه بسته  
و میگویند بنده بمقامی رسد که خدمت از او برخیزد و اکنون شیخ بازمی ناید که این ضلالت است و هر چند مقام باطن صاف تر و درست تر و قریب تر بظاهر  
ببر ادب تر و با حرمت تر هر که علم شریعت را مقدم ندارد و مقدم در علم این طائفه نهد و این را بکار آید از بهر آنکه علم این طائفه عیوب اعمال دانستن است  
چون معاملات درست نکرده عیوب اعمال آموزد و بنماید که اعمال بجای می یاید که داشتن از دین دست بردار و از چنان اعمال درست کرده باشد  
پس عیوب آموزد و اعمال بجای آرد و لکن عیوب از اعمال بیرون کند و اعمال او با خلاص گردد و موافق قول خدا آید که میکوید عیوب امر و الا لا یعبد الله  
الله مخلصین له الدین عبادت واجب کرد و لکن بشرط اخلاص واجب کرد عبادت معامله است و اخلاص اخراج عیوب است از معاملات  
و لکن چنان بود که تصحیح باطن را چیزی بایستی بهتر از معاملات شریعت حق سبحانه و تعالی نفرمود و یک حکیم است و بر خطا و انیست و چون حق تعالی دوست  
مؤمنان است چنانکه گوید الله ولی للذین آمنوا و دوست دوست را از ان فرماید که نیکو تر بود و نیز گفت یختر جمیع المظلمات الى  
النور این ظلمات ظاهر و باطن باشد ظلمات باطن کفو و ضلالت و بدعت و ظلمات ظاهر بی ادبی و بی معرفتی و تقصیر پس برداشتن ظلمات باطن  
صحت باطن باشد و برداشتن ظلمات ظاهر بصحت ظاهر باشد و این از بهر آن است که ظاهر تیج باطن است چنانکه یا در و کیم چندین جا مشاهده کردیم  
بلان مقدار که باطن را حرکت است هم بران مقدار ظاهر را حرکت آرد که باطن چون ملک است و ظاهر چون خشم و خشم سلطان جار و جار باشد و خشم  
سلطان عادل عادل و با الله توفیق - و سایر ما اوجب الله تعالی و ندب الیه و ما لا غفیر به عنین امور المعاش

و در

و دیگر علمها که خدا برینده واجب کرد و بنده را بآن خواند و آنچه بنده از آن بی نیاز نیست از معاش دنیا یعنی این همه علم باید تا باطن درست آید که تا بنده از معاش فارغ گردد و بطلب معاد نرسد و فراغت از معاش در شریعت بآنکه بدانند که بنده را چه طلب می باید کردن و چه بجای می باید گذاشتن تا آنچه متروک است طلب نکند و آنچه مطلوب است بجای بگذارد که معاد سر این کم کند و ازین معنی بود که خدا فرمود که علم آموزن و گفتن فلو کان فی من کل فتنه من طائفة لیتفقوا فی الدین ولینذروا قومهم اذا رجعوا الیه لعلهم یحذرون و صحابه ما یورثون و نذر فتن با رسول علیه السلام تا اگر در آن بیگماری یا نبی حادث شود و بیاموزند و چون باز آیند متخلفان را در آموزند و ازین معنی بود که پیغمبر علیه السلام گفت طلب العلم ولو با صدین و عامل خیر اعلم معاملات و آموخت و گفت هلا بعت تمرا بکدراهم و بسلعة ثم اتبعتم بها تمرا اخر چون بی علم کرد و تراکم گشت علفش و آموخت تا حلال کرد و چون محمد بن الحسن عبادات تصنیف کرد و او را گفتند هه که کتابی تصنیف کن کتاب بیوع تصنیف کرد و او را گفتند صلوة و صوم عبادات نزدیک ترست از بیوع گفت خطا میگویند اصل همه زهد با حلال خوردن است و تا کسی این کتاب از بیع معاملات نداند حلال نماند خوردن فیهذا علوم العلم و الاکتساب این ست علمهای که از بسا باید آموختن و درین بیدار کردن فضل علم و فقه و شریعت است که تواند بود که خدا همه نعمتها بنده را بدین علم بخت چنانکه عافیت و الهی و مال و ملک اعلم نمیشود که بی جان کننند نذر دینی چند دنیا بدو هر چیز که آن عزیز تر باشد و دهد بیشتر باید کردن پس همدرد تعلم بیشتر از آن است که همدرد دیگر نعمتها از بزرگی علم را در بیوع علم حاصل گشت چند معاملات باید و العلم بین الجسدین جملة الطلب قبل حصوله و جملة الاستعمال بعد حصوله اگر چه بطلب مقدم نباشد جاهل مانده خدا را شناسد و نه وجه خدمت خدا را شناسد بخدش باند اگر چه در جاهل کرد و استعمال نکند بر حجت و وبال کرد و خسو الدنیا و الاخریة ذلک هو الخسران المبین کرد و و این دلیل است که در هر دو جهان بزرگتر ازین نعمتی نیست فان کلا کان اسرف و فی نفسه کلان الله علی طایفه و علم شریعت که بنده را ظاهر خویش بآن راست می باید کردن باین صبی است علم حقیقت که از بهر وجود حق می باید چگونه صعب باشد فاو لا یلزم العبد الاجتهاد فی طلب علم الشریعة و احکامه علی قدر ما لم یکنه و وسع طبعه قوی علیه فیه و اول بزرگم بر بنده لازم شود آن است که همدکند در طلب علم شریعت و استوار کردن الدبران اندازه که قدرت او باشد و طبع او آن را طاقت دارد و لدین و الدنیا علم از بهر آن است که صحت باطن تصحیح ظاهر واجب کند و تصحیح ظاهر نباشد که علم شریعت و تا علم شریعت حاصل نیاید علم مستقیم نکرد و تا استقامت اعمال نباشد باطن مستقیم نباشد ازین معنی است که پیغمبر علیه السلام گفت اطلبوا العلم ولو با الصلین و نیز در خبر است که قلیل جملہ خیر من اکثر بغیر علم بعد احکام علم التوحید و المعرفة و گفت این علم شریعت که بر بنده واجب کرد و بطلب کردن آن پس از آن واجب کرد که نخست علم توحید و معرفت محکم گردد باشد از بهر آن که علم توحید و معرفت اصل است و علم شریعت فرع و فرع را بر اصل بنا کنند نه بینی که انبیا علیهم السلام نخست بندگان را بتوحید دعوت کردند چنانکه در خبر معاذ آمد و ست که پیغمبر علیه السلام چون اورا بنین فرستاد گفت انک ناآئی قوما هم اهل کتاب فاذ انتمهم فادعهم الی شهادة ان لا اله الا الله فانه لا یعصوا فاعلمهم ان الله فرض علیهم خمس صلوات فی الیوم والليلة اول توحید دعوت کرد چون توحید اجابت آمد بشریعت دعوت کرد و نیز عصمت نفس و اموال بتوحید آمد نه بشریعت چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت امرت ان (اقاتل الناس حتی یقولوا لا اله الا الله فاذ اوالوها عصموا متح ما معهم و اموالهم الا بحقها و احباهم علی الله و نیز زهد اهل سنت اجماعت آن است که کفار و منافقین بشرائع و اگر کافر پس از صد سال ایمان آورد بر و تفسا نماز و روزه و زکوة واجب

علم حق است و جان کننند نذر

نیا بد آن روز کار گذشتہ را پس بدید که توحید و معرفت اصل است و شریعت فرع است فرع را بنا کردن درست نیاید که اصل صحیح حاصل شاید  
 که تمام شود ولی فرع و هرگز فرع سبب اصل تا نمیشود و در بابا باشد که چون بنده را اصل درست باشد بقصیر فرع تجاوز یافته و بقصیر اصل ایست تجاوز  
 نرفته ازین معنی گفتیم که توحید و معرفت مقدم باید چون این درست گشت که حکم و علم شریعت بروی بنا کنند علی طریق الکتاب و السنه و اجماع  
 السلف الصالح علیہم السلام الذین تعقیبوا بصيرة فاعلیہم السلام و الجماعه و این توحید و معرفت که استوار کن و شریعت بروی بنا کنند از رو  
 کتاب و سنت و اجماع ائمان میشویند که توحید و ایمان را در کتاب و سنت و اجماع سلف بر حسبیت از  
 بعد آنکه هر کس بوقوعی نزدیک تر علم آن وقت عالمه و سلف صالح زمان شریعت نزدیک تر بنا لاجرم عالمتر باشند با حوال رسول و صحابه و چون بر چیزی  
 ایست کنند دلیل باشد که حق آن چیز نزدیک ایشان درست گشته باشد پس از آنکه غیر علیہ السلام گفتند که لا یجتمعون الحق علی الضلاله و طریق اجماع  
 هر یک است سلوک چون داده شریعت و هر که بر طریق مسلک باشد هرگز کم نکند و هر که بر خلاف رود زود باشد که راه کم کند فان وفقی لما فوقه من  
 انوار الشبه التي یعترفون من طایفه اناظر فی انک و اگر توفیق یابد که بیشتر رود یا بر تود و و علم امو حق تا مشبهه با یکدیگر او را و غافل از خود  
 و اگر اندر و باشد و بگوید که توحید و ایمان را در کتاب و سنت و اجماع سلف بر حسبیت از بعد آنکه هر کس بوقوعی نزدیک تر علم آن وقت عالمه و سلف صالح زمان شریعت نزدیک تر بنا لاجرم عالمتر باشند با حوال رسول و صحابه و چون بر چیزی  
 ایست کنند دلیل باشد که حق آن چیز نزدیک ایشان درست گشته باشد پس از آنکه غیر علیہ السلام گفتند که لا یجتمعون الحق علی الضلاله و طریق اجماع  
 هر یک است سلوک چون داده شریعت و هر که بر طریق مسلک باشد هرگز کم نکند و هر که بر خلاف رود زود باشد که راه کم کند فان وفقی لما فوقه من  
 انوار الشبه التي یعترفون من طایفه اناظر فی انک و اگر توفیق یابد که بیشتر رود یا بر تود و و علم امو حق تا مشبهه با یکدیگر او را و غافل از خود  
 و اگر اندر و باشد و بگوید که توحید و ایمان را در کتاب و سنت و اجماع سلف بر حسبیت از بعد آنکه هر کس بوقوعی نزدیک تر علم آن وقت عالمه و سلف صالح زمان شریعت نزدیک تر بنا لاجرم عالمتر باشند با حوال رسول و صحابه و چون بر چیزی  
 ایست کنند دلیل باشد که حق آن چیز نزدیک ایشان درست گشته باشد پس از آنکه غیر علیہ السلام گفتند که لا یجتمعون الحق علی الضلاله و طریق اجماع  
 هر یک است سلوک چون داده شریعت و هر که بر طریق مسلک باشد هرگز کم نکند و هر که بر خلاف رود زود باشد که راه کم کند فان وفقی لما فوقه من  
 انوار الشبه التي یعترفون من طایفه اناظر فی انک و اگر توفیق یابد که بیشتر رود یا بر تود و و علم امو حق تا مشبهه با یکدیگر او را و غافل از خود

علم اوقات انفسی معرفت حق

بجای



نقصان گیر و چون نفس عز علم و باقبال خلق دید پشت بجا باز نهد و حق را در آخرت را بگذارد و با چون نفس را ریاضت کرده باشد از علم آن سر جوید و از ذل و تنه پاک نذر و و چنانکه خدا میگوید اذله علی المؤمنین آخره علی الکافین بجا آمدن فی سبیل الله و لا یخافون الموت لکن و چون نفس را ریاضت کرده باشد از ذل پاک دارد و نه از ملامت همه آن طلب کند که میان او و میان حق حال درست کرد باز چون ریاضت نکرده باشد از علم اوایل جوید و حق ملامت خلق را با حیلست جوید تحصیل جاه را چنان علم که سبب حصول وین است سبب و ال وین کرد و با آنکه فاند که اگر و دنیا را دست باز نذر و دنیا را دست باز دارد و عزت تاریکی بر فل منتر و کی اختیار کند یا آنکه اشتغال با دنیائی فانی آخرت باقی از دیر و چون این معانی بنید و بداند از دنیا اعراض کند و دنیا را بجای بگذارد و پیش از آنکه دنیا بجای بگذارد و فعند ذلک یکن للعبد مراقبه الموطر و یظهر الشکر و چون حال بنده با نیجارید که یاد کردیم آنکه خاطر خویش نگاه تواند داشتن و سر خویش پاک گردانیدن اما مراقبه و مراقبه آن است که هم از حق اندیشد و نتواند خاطر خویش بچسب مشغول گردانیدن و تا از غیر حق خود را ببرد و بسبب بریدن از غیر حق آن است که یاد کردیم که حواس را از پراگندگی جمع کند و نفس را از مراد با شمع کند و از دنیا اعراض کند و که تقسم خاطر را بین معنی باشد و چون این معانی از سر بنده ساقط گشت نیز خاطر او بچیزی مشغول نکند و هر حق تعالی اما تطهیر سر آن که از هر چیزی که او را بیاید سر را از آن پاکیزه دارد و دوش سر با ظاهر همچون نازت تا او که در جامه پلیدی باشد نماز و نایا باشد و چون جامه و تن بشست نماز را با باشد و آن پلیدی که مانع آید از نماز دوست یا نجاست عین است یا نجاست حکم و هر دو با نجاستین تا خدمت درست آید پلیدی سر نیز بر دو نوع است یکی صحت نفس و دیگر نجاست خلقی بر بر نجاست عین است و نجاست نفس دنیا برابر نجاست حکم و حکم دنیا چون حدیث است و نفس چون جانبیت تا از هر دو نجاست و حدیث نفس را نشوئی نشوئی را نشوئی و نیز نجاستین تا سر را نشوئی از این هر سه قربت را نشوئی و هذا هو علم المعرفه و علم معرفت این است که یاد کردیم که هر معانی متفرق را یک معنی گردان و همه هم مختلف را یک هم و یک است که رواند آنکه عارف کمال کرد و خلق را بصفت ضعف و بجز و بنید و مثال دنیا بحقیقت بدانند و اعراض آرد و بختی را بحقیقت بصفت و قدرت و بقا و قهر بداند و بوی اقبال آرد و عارف کرد و چنانکه نیز او را خاطر خطا نیفتد از بهر آنکه خطا در حال کثرت است و در یکی هرگز خطا نیفتد و من کان له واحد من من الغاط و من تمسک بالواحد لقطع فی الخطأ و با بیتا آنکه کی خطا باشد و یکی مهابت چون کی باشد و هفت تضاد بر و روا باشد و اسد علم و راء هذا علوم الموطر و علوم المشاهدات المکاشفات و از لیل نیک یاد کردیم علم خاطر باشد و علم مشاهدات و مکاشفات و ترتیب علوم برین اصل نهاد که مایه و کردیم اول علم تو حید که اصل همه علوم است باز علم شریعت که فرع توحید است و صحت آن و دلیل صحت باطن است باز علم حکمت و آن شناختن نفس است و ریاضت کردن او و است کردن اخلاق او و دفع کردن از کینه های عود و شناختن کینه ها و دفع کردن جوید تحصیل جاه را تا همان علم که سبب حصول دین است سبب زوال دین کرد و و مکانک العده و از نفس بعد و رفت و با این عدد و شیطان مروت چنانکه خدا گفت ان الشیطان لکدر و فالتخذ و عتوا و جای دیگر گفت ان الشیطان للانسانایه و صبیان چون و با نفس و تر و تر و با معنی که بنده هیچ حال از نفس خالی نباشد و از شیطان خالی باشد و شیطان را بگذرد خدا از خود و در توان کرد و نفس را هیچ حال از خوشتن دور نتوان کرد و تواند که شیطان صحبت نکند و با نفس صحبت آنکرون روی نیست و از خلاف کردن چاره نیست و صحبت کردن با خلاف صعب تر از خلاف کردن بی صحبت ازین منتهی نفس را بر شیطان مقدم کرد و شیطان را عدد خواند بر موافقت قول خدا و چون عداوت درست گشت بقول خدا و یقین است که عدد دیگر نخواهد بود و عدد و کاردن حلال کردن خوشتن است و اگر شیطان بند و را عدد و نیستی لکن عدد و پستی تنها حکم حلال کردن واجب استی با دشمن بر دوستی تا کردن ازین معنی با یک کینه با او را آموختن که آن مردمان که ایشان دعوی مبارزت کنند چنین گونه که مبارزت



کنه بر صانع چنانکه خدا میگوید افلا نیظرون الی الابل کیف خلقت ونیز گفت انظر الی الهنمره اذ انتم ونیز گفت ان فی ذلک لآیات  
 افلا تبصرون ونیز گفت بلیس تسکون فیہ افلا تبصرون وحاشیہ چنانکه خدا گفت واستمع یوم یناد المناد من مکان قریب ونیز  
 گفت ربنا اننا سمعنا صنادیا ینادی للایمان ونیز گفت بفسیاع افلا تسمعون ودیکر حواس هم برین معانی بروی تابدارک واضح  
 بشم انف راحت نفس بخوبی که دلیل کند بر صانع آن واختلاف طعموم بحاشیہ هم مراد نفس طلب نکند و لکن دلیل کند بر صانع آن دین هر نوع حاشیہ  
 پنج پاره کم بیند و در هر جزوی ادراکی باید که در آن دیگر نباشد تا بدانکه انجامد بری است که حکیم نیز میان این اشیا مختلف بازورد و تفکر کند تا ادراک  
 بداند و علت ادراک نداند و چون از معرفت کیفیت ادراک عاجز آید با آنکه مخلوق و مصنوع است و اندک از معرفت کیفیت صانع عاجز تر است اینست  
 معنی خدای که در فی نفسکم افلا تبصرون ونیز گفت ستره کیهانیتنا فی الافاق و فی انفسهم لایة سهیل علیہ السلام اخلاها و تطهیر  
 الظاهر منها و چون نفس را ادب کرد و طبع را راسخ کرد آسان گشت برو باصلاح آوردن خویشهای او و پاکیزه کرد اینها و ظاهر او را هر آنکه خلش  
 چون مثل اسب و ششی است خورده بود و بکرا زید و بنوا و خویشش رفتن و آمدن و چون خواهند که ادراک با حاشیہ آرند که رگوب ملک را شاید با بسیار باید دیدن  
 و حیله های کوناگون باید کردن و از مراد منع باید کرد و دوش و دوش و فراخ باید تا مراد وض کرد و نرم شود و چون ریاضت کرده شود و عنان جنبانیدن بداند  
 که ادراک چه می باید کردن و همان کار که او را زخم بسیار است اکنون اشارتی بنده باشد و نفس هزار بار باز و حروف ترست و تا او را بقدر زهر مراد با باز  
 نداری و با انواع خلان ریاضت نکنی نرم نگردد و چون ریاضت کردی و نرم گشت با وصحت کردن آسان کرد و دوی خویشهای او باصلاح باز آید و ظاهر او  
 پاک کرد و آنگاه صحبت حق را بنشاید و الفراغ ماطا و فراغ کشتن از آنچه نفس راست یعنی ادراکهای که خدا را بر دست چنان مشغول کرد اندک بجز  
 و گیرند و دارد و کسی که با حق برابری میجوید حق او را صانع نمیکند و پس آنکسکه حکم بندگی بجای آورد و گردن زیر امر آورد حق او را کی صانع گذارد و چون  
 این بیند و بداند از خویشستن فراغ کرد و دوی مشغول شود تا بداند که او را بر حق تعالی هیچ حقی نیست و چیزیکه نباشد چگونه طلب کند اولا ثبوت  
 الحق ثم الطلب و بداند که هیچ وقت از حق سبحانه خالی نیست باین مطابقت مشغول گردد و غرضها عن اللذایا و اعراضها عنها و دور کردن  
 نفس را از دنیا و اعراض کردن او از آن و این بان تواند دانست که با خود گوید وقتی بود که مراد دنیا بود و در مای دنیا کار برمی آمد و وقتی باشد که مرا  
 دنیا ندانم و بی او کار برآید و چیزی که بی او مرا کار برآید و او را ندانم نیست دل در رستن محال است با آنکه داند که با او نماند و وبال و حساب آن  
 با او ماند و با خود گوید بجای بگذارم تا باری او را که نباشد و وبال و حساب او هم نیز نباشد با آنکه داند که اگر او دنیا را دست باز ندارد و دنیا او را رست  
 باز دارد و عزت نامکی بر دل متروک اختیار کند با آنکه اشتغال او بدنیای فانی آخرت بانی از او برود و چون این معانی بیند و بداند از دنیا اعراض کند دنیا را بجا  
 بگذارد و پیش از آنکه دنیا او را بجای بگذارد و هوای التي یجتصی علم الاشارة میگوید باین علم خواهد و مشاهدات و مکاشفات را اختصاص است  
 با آنکه او را علم شارت خوانند و او را از بهر آن باین نام مختص کردند که با آنچه او را پدید آید مثل و کیف و محد و نیست تا تمثیل یا تکلیف یا تجدید  
 معلوم آید پس در سر او چیزی پدید آید که معنی آن پدید آمده حق باشد نه پدید آمده غیر حق و این چنانست که آنچه بزبان عبارت کنند عین عبارت  
 حق نیست معنی عبارت حق است و آنچه بر سر نیز اشارت کنند عین اشارت حق نیست چه معنی اشارت حق است همچنانکه حق در عبارت معبرین نیاید  
 و در اشارت مشیران نماید لکن بقدر اوصاف بر ظاهر دلیل کرد و بر نظر باطن که باطن از کدام مقام میگوید اگر سر او را بشا هده باطن بر خوف نماند  
 بر ظاهر احوال بر خور این پدید آید و رجاء و دیگر صفات همچنین چون این را دانستن جز با اشارت نمودن ازین سبب آنرا علم شارت خوانند و با  
 دانستن که عبارات تا تاثیر اشارت است و حرکات ظاهر تا تاثیر خطرات باطن است همچنانکه حرکات خدمت مخدوم را محصل و معین کنند لکن دلیل

ان با کسر خا صحت

که با فتح و ستم نماند برادر

بدی که از کسب کمال میجوید  
 او را بکار و بکار و بکار



و در این روش اشارت نیز چنین گفته اند که عبارت حق را در عبارت معصوم و زودان لکن دلیل کند که مراد از عبارت معصوم است خطرات سرچشم این کند که  
 اشارات و خطرات تحصیل با حجاب کمال تشبیه باشد و اگر اشارت حق که در تعلیل باشد اشارت حق باید و بی تحصیل باید تا تو حید بی تشبیه و بی تعلیل حقیقت  
 کرد و و شاید که این را باین معنی علم اشارت گفته اند که او اشارت است همچون اعراض که لا یستقی فی وقتین و این حیان است که گوشه ابد نفس را بحدود  
 بقا باشد و مغلوب بگوید و شریعت معلول بر او پس اشارات نمودن و در بودن است چنان بنامیده اند و چون نمایند و بر نامند بر نامش بنامد و اشارت  
 سرور و چون مسکن اشارات بدین معنا فرو او چون روایت عیان کرد و از کل معانی بنده قانی کرد و چون از کل معانی قانی گشت شریعت بر خیزد و پس  
 بنامد تا نام سر که سر را بی دوست قرار باشد و بر باید بقای شریعت را که شریعت بیایه بندگیست و هر که بندگی آراسته باشد باطن او صحبت را نشاند و  
 چون این علم نامش را پیش بود این معنی او را علم اشارت خوانند و ازین نیکوتر است و آن آنست که نامیده و در نیاست و اگر اشارات باشد  
 کشف ذات باقی را در انحصار باید و بینند و باقی باید و عارف را در حجاب قرار باشد همچو داشتن روی نه و کشف کردن روی نه و حق سبحانه و سروده او  
 بجزیری اشارت کند از انحال خود از صفات خود و یا در فعل فاعل بیند و در یقین نه و در ابعاد و در وصف موصوف بیند و در یقین نه و در ابعاد  
 کاه او را بخلاص بسوزاند و کاه او را بخلقت بنویسد و کاه او را بقدر هر چه را در او آرد و کاه او را بکرم همه ملا و در کنار نهادن تا از قمر ظاهر کند از کرم  
 بکرم ظاهر کند از انجا که بکار و حق کوید و این کاه او را بکرم آید و مستقیم نمیشد و بر صند انگشت باشد که او را اشارت دهد صفت قمران داده است این  
 از انجا که این حاضر است قاصد و آن از انجا که این حاضر است قاصد و هر دو حق قدس سره کل اناس مشر به و چون کسی را از در دست  
 کشف افتاد و هر صفات او معلوم است آن معنی کرد که چنانکه حکومه این الی جمل از پیغمبر علیه السلام بگرفت و در کشتی نشست تا بجهت رود و بر کشتی  
 بنشسته پدید آمد و کذب به قومش و هو الحق قلست علیکم بو کبیل جز شمشیر پاک کند هر چه بیشتر تراشید بنشسته نیکوتر میکشست بدو است  
 که کلام حق است که قوت بشر را با او مقاومت نیست بازگشت و بستر با باز آمد و جبریل بشارت آورد و مصطفی علیه السلام حکم کرد باز آوردیم و رسید  
 پیش او باز آمد چون او را دید گفت مرحبا بالاکب المهاجر و چون حکم کرد راضی آمد و عیسی کلام صید کردند همین حال برو غائب گشت تا هر جا که  
 بیدید خدا کلام حق کلام دلی گفتی و در کشتی پس چون سر را اشارت بود و آن اشارت بافعال و صفات معنی از فعل و صفت برداشت  
 عبارت به از ان جا که اگر اشارات کرد و غیر و این معنی علم را علم اشارت خوانند و هو العلم الذی تفردت به الصوفیه بعد جمعها سائر  
 العلوم التي صفها میگوید این علم اشارت علمی است که صوفیان آن متفرد اند یعنی ایشان راست و دیگران را نیست پس از آنکه دیگر علمها که وصف  
 کرده ایم جمع کرده باشند و این سخن اشارت است که با علمهای دیگر محال گفتن علم اشارت نرسد از هر آنکه تا صدق مشاهده باشد صفات بر نباشد و صفات نباشد  
 اشارت نباشد از هر آنکه هر که در علمت نکرده و خطا بیند و کاه صواب و هر که در ضیاء صفوت نکرده و صواب بیند و صدق مشاهده محال نتوان آوردن  
 که علم از هر این معنی نخست علوم دیگر محال کردند و درین فصل دلیل است که معنی حقیقت آن باشد که عالمی من اهل عصر خویش است باشد چون علم اشارت  
 مشغول کرد و در علم محال نکرده باشد انفس او همه خطا افتد و خطا این باب عظیم تر است از هر آنکه معلوم ازین علم حق است بجهت و مقصود از سائر  
 علوم معلومات است جو حق بجهت هر غیر حق خطا افتادن آسان تر از آنکه در حق خطا افتادن و دیگر معنی آن است که هر علم معلومات علم حکمت است  
 کرده باشد و بخت نتوان دیدن کسی که از خویش متقین دیدن عاجز باشد حق را کی تواند دیدن و این علم تنها صوفیان راست چون صوفی بران وحدت  
 باشد که با او کردیم از هر آنکه ایشان از علم و معالیه عظیم طلب کنند و نه معالیکن از هر دو معنی طلب کنند و معنی دانستن ازین چیز اشارت است انفاصل  
 علم اشارت که ان مشاهدات العلوب و مکاشفات الاسرار لا یکن العباده عنها علی التحقيق و از بر این این علم را علم اشارت خوانند

تا علمها را که حاصل کنند علم اشارت از این صوفی حقیقت عالمین علم باز

که مشاهدات دل و کشفات سر را از عبارت نتوان کردن بحقیقت که مشاهدات و دیدار بود و کشفات کشف نفس یعنی آنچه دل بیند تا بر سر  
 کشف و نکرد و بحقیقت از عبارت کردن درست نیاید عبارت توان کردن از جعل اویا خوف یا لطف یا باس افتاد یا از این قسده نیست  
 اصل مشاهدات را اما کفایت و کیفیت ادراک نیست و چیزی که آنرا حد باشد عبارت کردن از درست نیاید از هر که عبارت حد ندارد و دست در حد را  
 نهان محال است و نیز چون مشاهدات قلوب و کشفات سر را درست کرد عبارت را نیز راه نماند که عبارت کردن درستی نماندین باطن است  
 و درستی دیدن باطن غیر عبارت است نه بینی که در وصف ترن خلق مصطفی بود علیه السلام چون بقا کشف و می گفت لا استی فی شئنا و علیک یا علیم  
 بالمشاکلات و المواقب و مشاکلات از نزول گرفته اند و مواجید از وجود و سنی این سخن آن است که تا دل بقای فرد نیاید از ان مقام خبر ندارد  
 و تا دل بمحل سوخته نگردد از ان محل خبر ندارد و هر چند که تا سر سوخته را عبارت سوخته گفت از سوختن خبر ندارد و چون کسی را از منزلی حکایت کنند  
 که او آن منزل نرسیده است خبر ندارد و وصف و اصفان موصوف را عین نگردد و حکایت حاکمان غائب را حادثه نگردد و اندر و ارا باشد که این  
 را معنی دیگر باشد و آن آن است که در حدیث دیگر آمده که هر که از انزلت کجا افتاده است لکن اگر خداوند عز و جل از انزلت و خداوند و  
 نخواهد که از انزلت خویش را از حد خویش خبر دهد و نیز از حد انزلت که از انزلت قلوب حیرت است و مواجید سر را بهشت و تخمیر و در پوش از آنچه او را  
 افتاده است خبر ندارد و چگونه خبر دهد و مثل ایشان چون مثل غمی علیه است یا چون مثل محزون چون بحال تیز باز آید از حال غم خبر دارد و نه از  
 حال جنون تا بزرگان چنین گفته اند که المشاهدة استعلام و المشاکلات اخبار و استعلام کافیه و مثل این مشاهده که در حدیث  
 مثل معاینه است که در قیامت افتد و تا حال حال معاینه است تا از خود خبر داده و از کون قلوب و در پوش باشد پس چون بحال تیز و مکین با تأیید  
 قد است آن اندر که وصف کند از ان معاینه که در مشاهدات قلوب متکرر باشد از کفایت و لایعرفها الا من نازل ثلاث لا حول و حل ثلاث  
 المقاصد میگوید و انشاء که هر کسی که آن احوال نزول آورده باشد و آن مقامها فرو آورده باشد یعنی چون این مشاهدات و کشفات بحقیقت  
 عبارت در دنیا یا در این مشاکلات و مواجید توان شناختن و بر سر که او را از این مواجید و مشاکلات بهر نیست که چرا و از آن شارت کنند یا پیش عبارت  
 کنند و نیاید و این چنان است که اگر کسی را مصیبت نرسیده باشد چون زاری خداوندان مصیبت باینه بخندد و اگر کسی را شادی نبوده باشد چون طرب  
 خداوندان شادی بیند بخندد و نداند که ایشان را چه افتاده است اما چون خود مصاب باشد از عبارت مصیبت حاجت نباشد چون بر طایفه  
 اوصاف مصابان بنید از افتاده خویش برایشان قیاس کند و از هرین است که هر که حرقت مغری چون حرقت مغری نباشد یک و عین حرقت  
 باشد یکی نظره و بیننده حرقت یا چشیده حرقت چگونه برابر باشی که تا بر یکوز نند و یکی از دو نظره که نظره از دور و خورنده تیر چه خبر دارد  
 و دوی سعید بن المسیب عن ابی هريرة قال قال رسول الله صلى الله عليه وسلم ان من العلم ثقیلة المکنون لا یعلم الا اهل  
 المعرفة بالله فاذا انطقوا به لم یکنوا الا اهل العرف بالله سبحانه و غیر علیه السلام میگوید از علمها علم است مکنون آن علم نداند که کسی که بخند عارف  
 باشد از ان علم سخن گوید مران را منکر کرد و مگر کسی که غافل باشد تا کسی که خواص حق نباشد حق مرور بر علم مکنون مطلع گرداند مصطفی علیه السلام  
 این نوع علم را مکنون خوانند مکنون نیز یک لک عزیز و ن چیز باشد و هر چیز عزیز تر از این جز خواص مطلع نگردد و این علم شناسه که اهل معرفت بخند از  
 بهر که هر که با لک معرفت بیشتر از اسرار لک خبر بیشتر از این معنی بود که مصطفی علیه السلام گفت انا انکم بالله و انکم الله چون عالم شود  
 اسرار بهتر دانست و چون اسرار بهتر دانست خشیت او بیشتر آمد پس چون ملکی بر ملکی بداند اگر آن سر و کسی بگوید که از ان خبر دارد از ان بشک قول کند  
 و چون با کسی که یک از ان غافل است بر خندد و از ان خبر کرد و از ان خبر کند غافلان غافلان اند و عارفان حاضران و هر که از جلی غائب باشد او را از ان خبر













ایمان نیست آنرا که امانت نیست ایمان است خیر ایمان است حقا و ایمان است تصدیق است و این بنده مصدق است و ایمان امانت است و این خلق است و این بنده ایمان کشنده خلق نیست از بهر آنکه امانت با خیانت گردنیای خلق از خداوند امانت است این باشد و از خداوند خیانت است این باشد چون خیانت کرد امانت بجای نیاید و برین معنی سخن بزرگ است آن است که در اصل هر کس که خیانت کند از خداوند امانت نیست آنکه در امانت خیانت کند حال او چگونه باشد باز گفت و الخیاط یونان ادو کو اذک ما اذا كانوا اهلوا مقام الکفارة و ایا ما مصطفی علیه السلام و علیهم السلام که ایشان این خطاب کردند یافتند این سخن را که ایشان بمقام امانت رسیده بودند مشرف علی احوالهم فصاح لهم و مصطفی علیه السلام بر احوال ایشان مشرف بود از بهر آنکه او برتر از ایشان بود و هر که برتر باشد بر آن کس که فرودتر باشد مشرف بود ایشان را و صریح این سخن بگفت و تفسیر او بیان نمود و آنست که ایشان خود را دومی دانستند و معنی این سخن آنست که آنکس بمقام امانت رسیده تا مذکوره شد همچنان ترسان باشد از مقام خیانت که مؤمن بادل مقام خویش از کفر پس اهل مقام این را از کفر ترسانید و او را باقی مقام از خیانت ترسانید اگر این را بادل مقام اینجا گیری را که کند و بنده را که من بخانتی کافر کردم پس اینجا ایمان مثبت بود با خیانت از بهر آنکه ایمان پیش از تصدیق نیست و خیانت تصدیق را براندازد باز آن دیگر تصدیق آورده است و نیز بمقامی رسیده است که عقا و کرده است این خلق از خرد خیانت او چون خیانت کرد و امانت را کمال آمد و ایمان برین برخواست پس اثبات این نفی آن کشت و اثبات آن نفی این کشت و این دلیل اختلاف مقامات و تفاوت احوال چند دیگر در عبارت کثیر فاما اشیاء سرخا و امانت مشاهدات دانند و اما من لا یشرف علی احوال السامعین غیر عن مقام فیه اثبت جازان لیکن فی السامعین من لم یحک ذلک المقام و کان الذی نفاه القائل مثبت فی مقام السامع فبقای و هم السامع اینه نفی الله العلم فخطا القائل و بدعه و در کمال کفر اما آنکس که مشرف نباشد بر احوال سامعین و عبارت کند از مقامی دور از مقام نفی و اثبات کند جائز باشد که دشمنان کسان کسی باشد که آن مقام نرسیده باشد که این قائل خبر میدهد که آنچه قابل اثبات میکند در مقام خویش منفی باشد در مقام سامع یا آنچه قائل نفی میکند در مقام خویش مثبت باشد در مقام سامع و در هم سامع چنان افتد که او اثبات را نفی کرد یا نفی را اثبات کرد و او را خطی خوانند یا مستوع باشد که کافر خوانند و این فصل بیان در آن از بهر آن آورده که چون پیغمبر اسلام اشرف داشت بر احوال مستمعان و دانست که ایشان مرا میدادند و سخن میزدند بی بیان و بی تفسیر از بهر آنکه هر که باند میناست و تفسیر را نمودن است و بنیاد را بر او نمودن حاجت نیاید اما هر که نداند میناست و تا بنیاد را راه نمایند باید و مصطفی علیه السلام چون دانست که ایشان بنیاد بآن معنی که من خبر دهم او را بیان حاجت نیاید و چون حاسه درست باشد شکر درست باشد و اگر معنی را اما آنکس که با قوی سخن بگوید این کوبنده بر احوال مستمعان مشرف نباشد او را در سخن گفتن توقف باشد تا هر چیز بجای خود نهد که همچنانکه توحید از موجدان منع کرد و بی نیست بمشترکان و اوان هم روی نیست لایل بمشترکان و اوان صعب درست از منع کردن از موجدان از بهر آنکه اگر عبارت معبر نباشد توحید را موجد خود با توحید است منع کردن و او را نقصان نکند باز پیش نا اهل عبارت کردن بر توحید شرم کردن است یا صانع کردن با توحید و طعن آوردن از بهر آنکه همچنانکه شرک بزرگ موجدان مردود و مطعون است توحید بزرگ بمشترکان مردود و مطعون است و در زیر این سری عجب است سخن دوست خویش پیش کسی گفتن نظر او بدوست تو چون نظر تو نیست بدوست شرم کردن است دوست را ایضا شنیدن آوردن است دلیل این سخن قول خداست که میگوید کلا تسبوا الذین یدعون من دون الله فیسبوا الله عدا البغیر علیما گفت من دوست توام و دست دوست دوست او را بگوید که او دوست تو را بگوید و خبر است از پیغمبر علیه السلام که گفت حق ما و پدر بر فرزند است که ایشان را دوست نامند هر کفتم با رسول الله فرزند ما و پدر خویش دشنام چگونه در گفت آنکه میگوید که ای پدر ما و پدر دشنام داد این هم نیز در جواب آن دیگر که میفرماید دشنام

[illegible]

یکوید و مستحق از علم می شود و علم غائبان راست و وید را حاضران را و حاضر غائب مشترب باشد که همه غائبان از آنجا رفته اند که اوست گن غائب  
 بر حاضر مقرر نباشد از بهر آنکه آنجا نرسیده است که اوست چون او را انکار افتد باین وجه که ما یا کردیم که او را مخطی خوانند که مبدع کاه کافرانیم  
 شرط است از بهر آنکه بچنانکه ضلال همه ضلالان نزدیک متدیان ضلال است برای همه متدیان نزدیک ضلالان ضلال است و دلیل این سخن آن است که  
 همچنانکه مصطفی علیه السلام همه خطیبا را که در لسان شریعت گفت صم بکرم عی و کاه گفت کلا یحقولون و کاه گفت کالیسمعون و کاه گفت کلا یفکرون  
 کلا انعام بل هم اضل ایشان نیز کاه را گفتند کاه گاه شاعر و کاه سحر و کاه کذاب و کاه مجنون و کاه بداندیکه همچنانکه ضلالت نیز کابل  
 حق ضلالت است حق نیز در یک اهل ضلال ضلالت است فلما کان الامر كذلك اصطلاحی هذا الطائفة علی الفاظی علومها افتقار فوها  
 و اینها هم و چون که برین جمله بود که ما یا کردیم که مقامات خلق مختلف بود و در هر مقام نفی و اثبات بود و نفی این مقام اثبات آن مقام بود و  
 اثبات این مقام نفی آن مقام بود و از مستحان کس بود که آن مقام نرسیده بود و روی بود با سخن گفتن از مقامیکه خبر ندارد تا گویند که را کفر  
 و ضلالت و بدعت منسوب نکن با اهل باز داشتن روی نبودند بر گردن این طائفة و علم خویش میان یکدیگر الفاظی نهادند که اهل آن مذهب منصف  
 آن الفاظ برانستند و آنرا که نا اهل بودند بلفظ شنیدند و معنی ندانستند و اهل بود رسیدند و اهل محرم باندند و جزو ابجا و بان الفاظ مصطلح ایشان  
 کردند بر او خویش فاد که صاحبها هر که خداوند آن مقام بود و او را نیافت و خلق علی السماع الذی لا یحیل مقامه و پو شنید و گشت  
 معنی این سخن بر شنونده که بآن مقام نرسیده بود و فامان یکس طائفة با الفاظی و بقیه با الفاظی دیگر و باین گونه بود که گفتند که او  
 و یرجم الی نفسه فیکون علیه با بقیه و بقیه بر عینه و بچنین سخن باز کرد و در بر خویش حکم کند که فهم این را و نفی یا پاد و یس و غنیه فی حق و ساقا  
 و ینسبه الی الهدیان یا لکن او باین گوینده بدو این قائل را بهیوس مغسوب و او را به زبان کوی خواند و هذا السلام من سرده و  
 انکاره و معنی این جمله سخن آن است که چون این طائفة در اختلاف مقامات خویش هر کس بر حق بودند و شنودند و از هر کسی بقیام ایشان  
 نرسیده بود و از مقام بصیرت سخن گفتند بی این کس که بآن مقام نرسیده بودی آنرا منکر گشتی آنکاه او حق را بدین او را زبان داشتی پس شفقت  
 بر دند بر خلق و نیز بر سر خویش غیرت بر دند سر خویش را بکاه داشتند و این الفاظ و دوز بهندادند تا آنکس که معنی رمز براند بقصد و واقف گردد  
 و آن کس که معنی رمز نداند واقف شود که ایشان چه میگویند تا با ایشان گمان نیکو برود یا بخود گوید که ایشان حق میگویند لکن من در نفی یا بچنانچه  
 آن لفظ را در نیابد آن لفظ را بهیوس خواند و عاقل را بهیوس خواندن بهتر از آنکه بوسن را کافر خواندن این عذر اصطلاح ایشان است بلفاظ  
 غریب اجوز و اشارت بذات خویش خود حق است و واجب باشد که خاص هر طائفة را سراری در رموزی باشد که غیر ایشان بر و واقف نگردند  
 نه بینی که اهل همه چیز را تو حید است و سر همه موحدان مصطفی است علیه السلام و از حق تعالی بر مصطفی رموز آمد که خلق باز در آن رموز عاجز آمدند  
 و آن حروف مقطعات است و کسی از متکلمان قطع نتوانست کردن درین حروف که آنچنین کفتم مرا و حق آنست تا بیشتر بران اتفاق کردند  
 که سر بین اند و بین جمیع و از قولها این سلامت ترست و چون روانی باشد که میان حق و مصطفی سری باشد که دیگران بران شرافت نکند و نیاز بهر  
 اختصاص مصطفی را چه او انبیا باشد که میان خواص این طائفة سری باشد که عوام بران واقف نگردند و نیز چون شایست که خلق بر رموز  
 علیه السلام واقف گردند و او را بمناجات در مقامی بر بی کردند که غیر او شایست که آن مناجات بشنود و باز چون شایست که خلق بر سر  
 مصطفی واقف گردند و او را معراج بمقامی بردند که کس بمناجات او واقف نگشت تمام مقامش سرگشت و مناجات سر دلیل مقام سرش قول  
 خداست ثم دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی و دلیل سر مناجاتش قول خداست فادعی الی عبدک ما ادعی و این دلیل است











وقت مشاهده سر سر که در یکدیگر زبان که ندید چگونه گوید ترکیلا احوال فی الاقوال اسری کاسری العارفين ذوالخسارة گفت اقول را  
 زیر احوال سر توفیق چنانکه اهل خسارت را در دست عارفان اسیریشی باید دانستن که هر مغلوبان اسیر غالبانند و هر اسیران عاجز ندیس قهر مغلوب  
 سرست و سر مغلوب حق از سر آنکه قول اتانچه سر بیند اگر همه علم دزدی یکدزد باز نتواند گفتن و اگر سر نخواهد که بر حقیقت حق مطلع گردد و اگر همه عالم دزد  
 کنی بگذرد و نتواند دیدن کمال بی نهایت را که در توان یافت هر که چنان داند که حقیقت حق را بکمال دارد حق را بکمال در یافت حق را تنهایی میکند  
 و نهایت بر حق را و ادانستن کفرست پس چون چنین باشد سر اسیر حق باشد و اسیر چنانی خورد که دهنش آفتاب شود که بر دهنش آفتاب باشد که از دهنش آفتاب  
 که نمایندش باز قول اسیر حالست چون اسیر باشد و اسیر بسته باشد و در کلام عرب اسیر بسته باشد بسته را تصرف کردن نیست چنانکه تصرف  
 تواند کرد در بند زور بردارد و بند برداشتن حجابست و بند برداردن کشف تا در حال کشفست در بند است از گفتن و چون در حال حجاب  
 افتاد بند کشاده کشت بفتار آید پس باین سخن پدید آمد که عبارت مجربان راست و مجرب که از مشاهده خبر و دیدگاه باشد و دیگری چنین گفته اند که در  
 قول خدای و اصل عقده من لسان فیق و اقول قالوا عقده الغیظی زبان مرا بغیرت بند کردن تا با خود و بنا جات آوردی آن بانکه  
 با تو گفت با فرعون چگونه گوید این بند بردار تا سخن گویم یا کار دیگر کن ادسل الیها و این کار با ارون آفکن که از بنجا که نم اورا خبر نیست این  
 قدر که ما دانستیم بقیتم اما را برادر بزرگان راه نیست و ما ندانیم که مراد ابو العباس ابن عطاء دین مینما چیست کن ما قدر نم خویش گفتم چند بقیتم که لا یحلف  
 الله نفسا الا وسعها و نشکر الله علی الصواب و نستغفر الله من الخطا و الذلل قو طوم و ان تصفو هو ما سمعت ابا الحسن محمد بن احمد

الفارسی حمد الله تعالى قول ارکان التصو و عشق و اهل تجرید التوحید ثم فصل السماع ثم حسن العشر شعرا ایشار الایثار دفع  
 ترك الاختیار ثم شعرة الوجد ثم الکشف عن الخواطر فو کثرة الاسفار ثم ترك الکتاب ثم تحریک الادخار میگوید ارکان تصوف  
 این ده اند که مایا و کردیم و در زیر این رمزیست و آن آنست که این ده تصوف نیند و تصوف معنیست کبی این ارکان قائم نگردد و این ارکان زیر  
 وصف و عبارت در آید و همین تصوف زیر عبارت و وصف در نیاید و مراد از اقامت ارکان وجود معنی ارکان باشد نه عین ارکان پس مدو باشد  
 که با وجود این ارکان معنی تصوف میبود نیاید لکن روان باشد معنی تصوف موجود آید بی این ارکان اکنون تفسیر این ارکان یا کنیم بر قدر فهم  
 و خاطر خویش فاشخ چنین میگوید معنی تجرید التوحید ان لا يشوبه خلط تشبیه تعطیل معنی تجرید توحید آنست که خاطر تشبیه و تعطیل با او  
 نیامیزد و این از بهر آنست که واحد بقیقت واحد و اکلاش از وحدانیت با بری تعطیل گردد و اگر از ان وحدانیت در کلذنی تشبیه کرد و لا تشبیه  
 قبل الواحد فیصیر الواحد یر واحد فاذا تفكرت فیما قبل تعطیل المثل الاول فاذا تفكرت فیما قبل تشبیه القیام علی الواحظان  
 غیر تفکر فیما قبله و لا فیما بعده تجرید التوحید و این ظاهرست لکن این را ازین میگویند معنیست و آن آنست که در خاطر تشبیه  
 و تعطیل در نیاید بآن معنی که وحدانیت را ثابت کردی با اعتقاد تفکر کنی که وحدانیت بی مثل چگونه باشد که مراد تعطیل از تشبیه است چون او دیگر  
 نیایی هستی را منکر کردی و تعطیل افندی و چون هستی ثابت کردی با هیچ هستی قیاس نکنی که در تشبیه افندی و شاید که این را معنی دیگر باشد و آن اثبات  
 صفاتست که چون حی بگوئی حیاست بگوئی و چون عالم و قادر بگوئی علم و قدرت بگوئی و دیگر صفات همچنین که اگر صفات بگوئی تا موصوف موجود باشد  
 معطل کردی و چون حیاست گفتی روح بگوئی و چون علم گفتی اعتقاد بگوئی و چون قدرت گفتی آلات و جهات بگوئی که تشبیه کردی و جمله این فیصل که  
 یا کردیم آنست که اثبات ذات و صفات باید تا از تعطیل برات افتد و از اثبات نباید که دشمن تا از تشبیه برات افتد و این فیصل که باید که  
 سخن اهل الصولست اما انقاس اهل حقیقت غیر اینست و تجرید توحید نیز دیگر ایشان بزیان محال آنست که از و قدم باز گیری که نشان تعطیل است

و با غیره و نیارای که نشان تشبیه است از بهر آنکه فواید استادن نشان نایافتن است و آنکه او را نیاید معدوم باشد نه موجود و آن تقطیل است و با غیره و آرام  
 گرفتن بدل آوردن است و بدل آوردن نشان مثل یافتن است و این نشان تشبیه است فمن ترك الطلب فقد تعطل من سكن الغفل  
 فقد تشبهوا من نكحوا تركه اند و آن آنست که لا تترك الطلب لا يرى الوجود بالطلب فان ترك الطلب تعطل و رؤیه الوجوه بالطلب  
 تشبیه آن را بجای بران گذاشتن که بجای نیاید و آنرا توان بستن زیر قدرت و گیر و شاید که این را ازین نیکوتر معنی باشد و آن آنست که او را  
 توحید بشرط است لکن صحت آوردن بنا و دیدن آوردن است اگر نیار و معطل است و اگر بیند که بیار و در مشبه است و شاید که این را معنی دیگر باشد  
 و آن آنست که لا يطلب من التوحيد الا الواحد فان من لم يجد الواحد فقد تعطل ومن لم يلد من الواحد غير الواحد فقد تشبه  
 و ازین نیکوتر است و آن آنست که لا يرى في توحيد التوحيد فان من لم يلد من واحد فقد لم يلد من لم يلد من واحد فقد لم يلد من  
 التوحيد لان التوحيد بمثل الكفر لا بد من الاعراض عن روية التوحيد لان روية التوحيد شر من الالحاد و بیان این سخن  
 دراز است لکن از این رمزی بگوئیم و آن آنست که توحید صفت موحّد است و بی صفت توحید موحّد نیاید لکن بینده صفت خویش بیننده حق  
 نباشد و تا ناظر صفت خویش است از حق محجوب است از بهر آنکه محجوب از حق جز دیدن غیر حق نیست و چنانکه موحّد غیر حق است توحید او که  
 صفت اوست هم غیر حق است و تا ناظر به غیر حق است از حق محجوب است و محجوب از حق موحّد نباشد و چون حق او را شا به کشت با غیر  
 حق او را شا به و تا ناظر به توحید را معنی این باشد که در توحید موحّد را بینده موحّد را و توحید او تواند بود که این را بهتر ازین معنی باشد و  
 آن آنست که بدانند که موحّد توحید من واحد نیاید و است از بهر آنکه بود که در کوفتن نه موحّد بود و نه توحید و نه نیز کون و واحد و وحدانیت بود  
 آنکه توحید موحّدان و احدی پیش از توحید موحّدان واحد نبود پس بعد از آن توحید موحّد آمدند و واحد توحید ایشان واحد نیامد و توحید  
 موحّدان موحّدان را چنگشت و الحق و راء کل توحيد قائم بذاته و موصوفه صفاته چون این معانی در توحید خویش بیند توحید بود و در  
 توحید سخن است و لکن عبارت را را نیست لکن گفته گفتیم و نمودنی بخدای باز کردیم و قصه السماع ان السمع بحاله لا يعلم فقط گفتیم  
 سماع آن باشد که بحال شنوده و بعلم و بیان این سخن و اسد علم آن است که میان او و خدا در حالی باشد که هر چیز که شنود بران حال شنوده و بعلم نیست آن  
 نگوید که حوت و با حوت بعلم چیست لکن بگوید که حال او در باطن با خلط چیست از بهر آنکه بسیار سماع است بظنا هر علم آن سماع است چون صحت حال  
 باطن نباشد برآم که در و این را در شریعت دلائل است نه بینی که نزدیک نام ابو حنیفه رضی الله عنه مثلث که چون تلاوی را باشد حلال باشد و باطن  
 هر و طربا باشد حرام باشد عین یک عین با اختلاف احوال و کثرت مختلف کشت و نیز دیکه ابو یوسف بول ما کول لحمه يجوز شربه  
 لند او و لا يجوز استعماله بغير ذلك عین یک عین و کثرت مختلف برای اختلاف احوال و با حوت عین و مخصوصه بچنین معانی را تا اگر بسیار  
 است چون اصل این بد نیستیم سماع باز کردیم کسی باشد که او را سماع مصلح معصیت کرد و نیز باشد که کفر کرد و چون سماع قرآن را با غفلت  
 کرد و با استغفار کفر کرد و دو سماع قرآن مصلح بذات خویش و شریعت و دلیل این قول خداست که میکوبید و من القرآن ما هو  
 شفاء و رجة للمؤمنين و لا يزيد الظالمين الا خسارا همان قرآن اهل حوت را شفا کشت و اهل بیعتی را خساره باشد که کسی بیت را  
 سماع کردن آن بیت و اهل شریعت معصیت نه و او را معصیت کرد و چون سماع کند و باشد که کفر کرد و چون بتبشیه سماع کند و باشد که  
 توحید کرد و چون بحال و محبت سماع کند این چنان است که غلبی همه اسد تعالی روزی جای یک زشت معنی سرفه کشت این بیت یا کرد کلی  
 ذنب لم يغفر الله الا عرض عنا تبلي همه اسد تعالی نمره بنده و بهوش کشت چون بهوش باز در مدبران اهل گفتند سماع از کجا کردی گفت

از قول خدا میگوید: **اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ يُعْظِمُ مَا دُونَهُ خَلْقَ مَا يَشَاءُ رُفْدِي وَتَنْزِيلَهُ** کان این طائفه برکنار و جسد  
 بنده و استاده بودند کنیزکی بنامه بلقاچه تا آب برادر و آقاچه را که در نایب دست برین آفتاب میزد و میگفت سبحان انخبا السما عان المحب لغی  
 عناءه و در نوبت گفت صدق یا حبیبی و آن دیگر گفت یا حبیبی هر دو راست گفتند آن کی حرکت و بلا و ترک مراد و اعراض  
 از کن و در محبت بهیچون این بلا یا این راه شایسته گفت صدق و آن دیگر زنت وصال دید و بر دلواخت دوست و اختصاص او  
 بهجت چون نظاره این انواع کجاست گفت کن یا حبیبی بیت یکی مایکی تصدیق آورد و یکی تکذیب از بهر اختلاف احوال هر صیغه برین  
 معنی سخن بسیار است و در جمله چنان باید دانست که سماع نیز یکی این طائفه برترین همه نعمتهاست خداوندان اند و از سماع تسلی افتد و آن  
 کسان را که بغیر حق آرام است سماع نیز آنکه گفت سماع ایشان این تلمی نیست که میان خلق امر و مستعمل است لکن شفقان نفس را بسیار تر  
 گردندی و چندان ریاضت کردند که بیکدیگر نزدیک میگردند و از فرود آمدن و از رفتن یکدیگر حال نیاید چیزی با یکدیگر نفس با وقوت یافتی تا بان  
 او را زیاده آوردندی و بعضی تقوی کردن روی نبود و سماع قوی است و او را اثری نماند و هوایا بد و هوایا باز رود و بیستی چند سماع کردند  
 و نفس آن قوت یافتی و با قوت باز آمدی و این بیت که سماع کردند تلمی یا تلمی موافق حال نه تلمی که در و اشارت صمیمیت بودی لکن تلمی در حق  
 و وصال و قرب و بعد و خوف و رجا و محبت و شوق و آنچه بدان ماند که باطن را طریقت است و هر کس که طریقت را طریقت حال حیرت نبودی سماع بهیچ  
 برو حرام داشتندی تلمی و طریقت و نفس و معنی و اجتماع از بهر سماع و استعداد آوردن آن شغل را آرام گرفتند و این سخن نزدیکی ایشان  
 گرفت و ترک و تلمی معنی سماع با خود کتاب یا و کتب نشان از سماع و ایشا لا یثقلان یوثر علی نفسه عکس یا لا یثقلان یثقلان  
 بعضی و ایشا را یا آن باشد که کسی دیگر را بر خویش نشان ایشا کند تا فضل ایشا را آن کس را باشد نه او را و معنی این سخن و اسرار علم آنست که خود را از بهر حق  
 کمتر داند و چون اعتقاد او چنین باشد بهتر از خویش نشان را بر خویش نشان مقدم دارد و معنی را حیرت بهتری دارد و باطن نیکو را تا خویش نشان را باطن او را  
 گرداند از بهر آنکه همه جهان بهیچ روگرداند و همه لاحقان بسیار بقاء راه یا میندیش بر نیکی که دانند که از خلق رسد و نیکی و دیگران را بر  
 خویش نشان ایشا را که از بهر آنکه اگر خویش نشان را خواهد تمت حسد باشد و بگذارد و آن کس بیاید و چون غیر خویش را خواهد نشان شفقت باشد و اگر کس  
 بیاید و دنیا بد شفقت او بر آن مسلمانان آن مسلمانان یک آید و دلیل برین قول خداست که میگوید و یوثر علی حلی نفسهم و لو کان همه  
 خصاصة و از کتب اخبار رضی الله عنه حکایتی است که چون او جماعت را در نزدیکی بصفت آخر باستانی او را سوال کردند گفت من و کتبهای  
 ام فیران خواندم که درین است که باقی باشند که چون نماز جماعت کنند بر سجده کنند بنور سر بر نداشته باشند که خدا ایشان را پامزیده باشد و هر  
 از پی ایشان ایشا داده باشد او را ایشان بخشند و در اصل این نیست آخری باستیم که بعضی ایشان آفریده کردند اما معنی ایشا را ایشا را آن  
 باشد که چون کسی نیکی خواهی کردن او را بر خویش نشان ایشا کنی و اگر کسی دیگر نیکی خواهد کردون نشان یا سابق آن مسلمان باشد و فضل سبقت  
 او را خواهی که تو خود و باین شفقت فضل سبقت بیانی و آن مسلمانان یک افتد و نشان حکایتی است که ابو عثمان اسناد خویش را و جنس حدیث  
 گفت مراد دست که مجلس عام دادم او گفت ترا چه بین مبارک گفت شفقت بخلق گفت شفقت تو تا چه حد است گفت شفقت منی مسلمانان  
 بآن حدست که اگر خدای تعالی بیدل همه مسلمانان مراد بر رخ فرستد و عذاب کند و او دادم گفت اگر درین معنی صادق ترا حلال است مجلس داشتن  
 اکنون مجلس کوئی خبری از بهر اینها داند و او بعضی مجلس حاضر گفت و بنهان در گوشه نشست چنانکه ابو عثمان مانندید چون ابو عثمان مجلس با خبر  
 آورد سائلی برخاست و چیزی خواست ابو عثمان طبلستان خود بان سائل انداخت و بعضی برخاست و گفت ای کتاب انزل من لدن ابو عثمان

له طبلستان بی درخت کعبه طبلستان را بر سر میگذارد

کتاب الاخبار و صفات اخبار است













اقلکلا و در خبرست که بلال رضی الله عنه دو کار داشت یکی نمودن و دیگر لقمه و تفقه پیغمبر علیه السلام کردن و چون چیزی بود و ام کرد و چون فتویٰ پدید آمدی و ام گذاردی وقتی و ام بسیار گشت و از جمودی و ام کرده بود و این جو در روزی او را در بازار بید و گفت پندار که ترا و ام داده ام تا زبهر دوستی این مرد بشما داده ام کن از بهران داده ام که تا من ترا بان و ام دیگر باره بنده خود کرد و نام و بفرستم بلال کربان باز و یک پیغمبر علیه السلام آمد و قصه کیفیت گفت مراد ستوری ده بان قبیلتهای عرب بیرون شوم که خدا فرامی پدید آورد و ام با یک نام مراد ستور داد بلال کوید بخانه آمد و کار با ختم و همیشه مرا خواب گرفت از درد فراق پیغمبر و چشم در گمان نهاده بودم تا باشد که روز شود من بیرون روم تا کسی را بتنگرد و چون روز نزدیک آمدی بیامد و از او که حاجب رسول الله یا بلال بیامدم بر در حجره رسول علیه السلام سه اختر دیدم خوابانیده چون در آمدم مرا گفت یا بلال خلا تر افح او را و مرا هدیه فرستاد این شتر و بار فروش و و اما بگذار گفت چنان کردم و مال فرون آمد بیامدم پیغمبر را و سجده یا فتم خبر داد و مش گفت یا بلال طلب له موضعا فان لا دخل لینی عندی شی من الدنيا طلب کردم نمی یافتم رسول نماز پیشین بگذارد و در خانه زلفت هم کس نیافتم نماز خفتن بگذارد و گفت یا بلال کسی را طلب کن و بوی بده که من طعام بخورم و در خانه نروم تا با من چیزی از دنیا مانده است قال فطلبت فوجدت له موضعا فایتته فالحق به بلال فرفع یدیه الى السماء و بکی قال الحمد لله الذی قرح قلبی باز گفت یا بلال من شب می ترسیم که مر لاجل فلان آید و پیغمبری از دنیا با من بماند پس این طائفه چندان تواند متابعت مصطفی علیه السلام بکار اندازد بر قول خدا قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی بحسبکم الله و طریق مصطفی علیه السلام این بود که در خبر آمده است که لای خرنده العشاء و غسل لغد چون راه او این بود ایشان نیز همان راه بکار اندازد در کتاب این معنی را نه و گوید فی حاله لا فی و لعل العلم انک ایشان او را حرام دارند از بهر آن دارند که و علم واجب است لکن مراقبت حال خویش را حرام دارند یعنی در فریعت نهادن چیزی حرام نیست از بهر آنکه در خبرست از پیغمبر علیه السلام که یکساله قوت عیالان خویش نهادی و اگر این بگویم شریعت حرام بودی پیغمبر کردی که پیغمبر این ارتکاب حرام نکنند لکن حال این طائفه اختیاف و فقرست و ترک مراد و تنفس و اعراض کردن از غیر حق و بریدن اعتماد دست از غیر حق و ناستم داشتن حق را و چون کسی قدم درین راه نهاد این معانی که یاد کردیم دعوی کرد و داد اصدق دعوی مطالبت کنند و بر عیان تحقیق دعوی واجب است و غفلان کردن دعوی حرام است پس حال ایشان او را حرام کردند شریعت و کسی باشد که صحت ایمان او را و او را حرام باشد از بهر آنکه او را ایمان شریعتی است تصدیق و اقرار است و کسی را که صحت حال باطن نیست چون او را نگردد اعتقاد او اضطراب افتد و هم باشد که یقین او شک کرد و تصدیق او بکنزیه کرد و این کس را او را و نیکوتر ایمان او بر جا باشد و این را را بهی و دیگر هست که چون در خویش قوت داند لکن در نفس خویش ضاعت بیند داند که آن نفس قوت کشیدن با سر غبار و قوت نفس سازد و ام نفس را تا در نفس اضطراب نیاید که سر را تبا کند و ازین معنی گفته اند بزرگان اذا المهرج بالقوت اطمانت النفس و ازین معنی بود که رسول علیه السلام گفت اذا حضعت العشاء و العشاء فابدا و ابالعشاء قبل العشاء این نه از بهر تفصیل غنا گفت بلکه از بهر تسکین قلب و احتیاج گرفت تا بر سر نماز عتد نماز و وقت بگذرد تا به نسا و فلان بگویم باطن چون کسی را در باطن حال صحیح گشت او را و بچنان ایمان او را زیان دارد چنانکه ترک او را عام را از بهر آنکه بگویم حال باطن نباشد بیک یقین تام و چون یقین دست کرد و بضمون حق قسمت بر نیز و از پس این حال او را کردن یا یقین خویش را زنده که راست یا حق را برضای حق و دشمنی است و چون یقین داند که اهل باقی است روزی مضمون است و اهل شکوک و نزاع یقین شک است یقین بگذارد و یقین با شک بگذارد و چون داند که حق روزی از دشمنی منع نمیکند و دست را گمان بیرون که از من منع میکند محال باشد را یک طرفه را دعا









جز با وقت خویش قرن نباشد یعنی او را با خدای خویش و معنی باشد که از آن وقت خویش هر کجا اگر در بظاهر خدمت و باطن بشا هده که بر حق  
 بخدمت ظاهر نرسد و بر حق بشا هده باطن نیرد از بهر آنکه هر خلق از جهت غلطی یکدیگر را شل و چسبند اگر شاید یکدیگر جنس و دیگری را خادم کرد و  
 و آن دیگر مخدوم این کرد و باین معنی بشاید که مخدوم خادم کرد و مخدوم و این تناقض باشد و تضاد باشد و ازین معنی است خدا گفت  
 لا تسجدوا للشمس ولا للقمر مثل تو سجود و نشاید ازین بگو تو هست و آن آنست که هر چه جز آدمی است خادم آدمی است چنانکه خدا گفت  
 و سخر لکم ما فی السموات و ما فی الارض جیعامنه و عمل باشد که مخدوم و مخدوم را خدمت را خادم کند و مخدوم کند حکم خدمت ظاهر  
 این است که باور دیم و محل خدمت کمتر از محل مشا هده است چنان خدمت ظاهر جزو حق را می شاید مشا هده باطن جزو حق را می شاید ازین معنی بود که خدا  
 بر مصطفی شنا کرد و گفت ما زاع البصر و ما طعمه ای ما زاع عن المولى ما طعمه ای غیر المولى و این از آن بود و جلال است این سید عالم  
 بمقامی رسید که همه کون او را بنظر کردن نمی آید و بگوید بنظر کردی بگویند که منی بود و از نظر خدایا که خدا گفت و لا تمدن عینک الی ما تهتبه از او بجا  
 چون از نظر حق ظاهر نمی باشد محال باشد که بهر باطن نظر آید و یا گفت قال ابن العطاء التصوف کاستر سال مع الحق میگوید تصوف  
 آنست که با حق مشرسل باشی یعنی مشرسل آن باشد که هر جا که کشد آنجا رود و این مشرسل صفت بنده است که خیر هر دو کون در دست  
 بنده این را بجای نتواند آوردن چو تسلیم کردن حکم او چنانکه خلیل علیه السلام گفت اسلمت لرب العالمین مصطفی علیه السلام گفت افوض  
 امری الی الله و این آنگاه بجای تواند آوردن که نظاره ازلی کرد و بداند که آنچه در ازل رانده اند باضطراب و نیتزاید و بیگانه چون این بنده  
 مشرسل کرد و اما آنکه گفتیم که خبر کونین در دست ازل گفتیم که هر کس که او انقیاد و استرسال نیارد و عکس حکم عبادت بود و یا حکم ستور طاعتی خدمت حق  
 را خود نگاه باید داشتن و چون حافظ خویش خود باشد زود ملک کرد و باز چون انقیاد استرسال کرد و حافظ او حق باشد که هر که خود را تسلیم  
 کرد دست خود را از خویش متن نائل کرد و خود را در بر حق افکند چنانکه بائع چون مایه را بشتی تسلیم کرد دید خویش از زو ائل کرد و چون دید او  
 از زو ائل گشت از عهده آن او را برات افتاد و دیگر شال و شرمیت آنست که آنکس که فدا و نباشد همچون غاصب باشد نفس خویش را  
 و غاصب ضامن است و چون بالک سپرد دست خویش از زو ائل کرد و در اقصای بیرون آمد حال بنده همین است که چون حافظ خویش خود  
 باشد عهده با ما خود باشد چون خویش را بچو تسلیم کرد و از عهده ای هر دو جهان برده و من حفظ نفسه غلبه ذره و من حفظ الحق  
 لا یغلبه لکون قال الله تعالی خالیه الی امه و قال غلامه من جندنا هم الغالبون و اذا کان جند الحق غالباً فالحق بنفسه  
 اولی ان یکون غالباً و قال ابو یعقوب السومنی الصوفی هو الذی لا یرعجه سلب ولا یتبعه طلب گفت مصوفی آنست  
 که او را بدون نخبانند و چنان نخبانده یعنی اگر چه ساز و نسا نند اضطراب نکند اگر چیزی بوی ندهند خویش را در یکبستن آن چیز نخبانند و این  
 از آن معنی باشد که بداند که آنچه از من بستند آن من نبود اگر آن من بودی با من باندی و آنچه مرا ندانان من نبود اگر آن من بودی از  
 من باز نداشتندی و چون این بدانند بجز کسان خصوص کردن محال باشد و او را این معنی آنگاه درست کرد که آنچه را اعتقاد کنی کی آنکه  
 بدانند که حق سبحانه و تعالی را بندگان متم نیست و چون تمت یعنی کنایه اعتراض بر خیزد و نهی که چون پدر حق فرزند متم نیست هر عقد که پدر در  
 حق فرزند نیست فرزند را باین اعتراض نرسد و بگوید آنکه بدانند که حق صلاح من بهتر از آن فاند که من صلاح خویش این منع که فاند از نخل انوار  
 و نه از فقر و نه از غر که صلاح من در منع و نه صلاح من خویش نماند چون این بیند مناعت بر خیزد و او را و ما خود را علاج افتد و نه  
 ممنوع تعالی فاند و باین اعتراض نرسد قیل للمجید ما التصوف قال الحق السیر بالله تعالی جنید را رحمه الله تعالی گفت فاند

اعتقاد و نیت و نخبانند







و گفت که ای صفت عیالک چون در مشاهد مغلوب گشت از کل صفات خویش فانی گشت عجز و قوت خویش هر دو با یکدیگر منتهای خبر  
 او هم از دواد و کفایت انت کما انشئت علی نفسک هر چند که قرب بیشتر گشت زبان از عبارت معزول تر گشت چون قرب چنین کند مشاهده  
 چه کند و آن قرب شخص بودن قرب سر شخص را پیش از قیادت دیدار نیست قرب بی دیدار چنین نماند کردن وصلت مشاهده چگونه تواند کرد و  
 مثال دیگر این را حال کلیم است معلوم است که تا در صفتی از او باقی بود گفت ارفی انظر الیک و بنا وقت چیزی خواستن صفات مستان باشد  
 چون حال تنگ گشت محقق گشت نیز عبارت و لطف نماند تجلی که هر که افتد نفس بر آن که هر که محقق افتد بی صفت کردن مع مانده بصیرت لطف  
 چون تجلی بر سر آفتاب که حال چون باشد و سمعت فارسی بقول متطاهر لهما جسد علی و اعمی هات النفوس جسد السبیل الی ترجیح الی  
 فی طبع المنشر میگوید هر که که خاطر نفسانی غلبه گیرد که اجس خاطر نفسانی باشد چون غلبه گیرد و در دواعی الهات نفوس یعنی کارهای بزرگ کف نفس را  
 غلبه پیش آید چون خاطر نفسانی برین کارها غلبه گیرد راه را بدینتر میبیند که که ام اولی تر است آن عبارت که گفته اند فارسی او این است که یاد کردیم  
 از دینی او نیست که آنکس که از نیز زبان عبارت کند و نشر کند وقت خویش را از آن باشد که هنوز لقیته از زبانهای نفس با مانده است چون در سر او  
 بلای یا نعمتی پدید آید نفس او طاعت کشیدن با آن ندارد و خاطر با بر و غالب کرد که این را که آید و آخر چه خواهد بود از آن افتاده خبر دادن گیران  
 عبارت کردن و آن خبر دادن نماید نیست چنانکه در وی کسی رسد که او طاعت نمی آید آن ندارد و نگذیرد گفت و اما الوصله فاذا تعجب مواد الاملاء  
 فی کون المرجم الی الخیر عن کل نفس اما وصلت چون پدید آید حجاب افکن میان نفس میان آن ادتها که او را از آنجا اضطراب پدید آید که اطل  
 که از متن نفس باشد تا هر چه خواهد که بدینچه خدا گوید و اما غلبه غلبه و اما و طوعه عذاب مجسمین چون ادتها اطل از او باز گیرند باز گشت  
 او یکبارگی باشد از نفسی فارسی این است که یاد کردیم و معنیش و اما اعلم آن است که چون سرخی متصل گشت تا جرح نمید و نفس از جهت  
 چنان غائب گرداند که نیز از کس خبر ندارد و گفتن را شنونده نباید چون آنکس خبر ندارد و جو خاموشی و دلکی دیگر چه کند و جمله این سخن آن است که  
 تا هنوز چه رسد ای معانی نفس در بنده قائم است هنوز او را بقی اتصال نیفتاده است اگر چنان است که این بنده یکبارگی از حق محجوب است هر چه بر زبان  
 او را میگوید غیر حق را نماند و اگر چه او را کشف می آید لکن هنوز مقام اتمال نرسیده است این ساعت که بیند جذب لطفی و خطری پیش نباشد میماند  
 و باز بر این نشانی چون بنایند بدین مشغول گردد و چون بر این بجز در آن مشغول گردد عبارت آن وقت حجاب باشد و آن نمودن و در بودن از بر آن  
 باشد تا خوی گردد که چون بالای خرد و خرد آید با با خوی کند و عادت گردد به چنانچه با یکبارگی نیست گردد و چون درین معنی خوی گردد و قوت  
 یافت کشیدن با را پس بدیند و نیز بر ایند و مشاهده سر نفس غالب گردد و چون نفس مغلوب گشت روز کا خبر دادن نیاید رنگ شود و خاموشی  
 فروماند مثال این در میان خلق آن است که بازی و خشی را از زبان بیارند از اول که بیارند بر خویشین طبعی تا هم باشد که خویشین هلاک کند از بهر  
 آنکه آن خلق بر مراد نفس و قائم است و از الف با گشتن جمع باشد چون خواهند که ازین خوی برگردانند و اول چشم و بدو زند که طاعت انس ندارد که خشی  
 با نسی صدین مانند باشد صحبت کردن و شوار بود و چون چشم او بود و وقت یکس چندی او را بر دست بداند تا او خوی کشد پس یک چشم او بکشاند برین جانب  
 که سوی خداوند او را بیند که می کرد و کا چشم از می کند و آن چشم خارج را بسته دارند تا عالم هرل خنبد و بطبع خویش باز نرود و چون باین یک  
 چشم خوی دیدار خداوند کرد چشم دیگر کشانید تا زود انجا کرد که عادت کرده است پس او را مشقت دهند و پای او بسته میدهند و گرسنه دارند و شوی میدهند  
 پیش او افکنند چون کرد و خواهد که بخوبی باز نماند تا ترک مراد خویش و طلب مراد خداوند عادت کند چون عادت کرد و تمام ریاضت یافت چنان  
 کرد که بندش بر او نماند و بر او نماند تا وطن خویش باز نرود و او را محبت مراد خویش بیاید برود و بگوید و خورد و در وطن خویش قرار نیاورد تا از یک خداوند



نیاید از اول که او را اینجا آوردند غیرت افتاده و خوشی را با ملک میکروار به شوق وطن را چون اینجا الفت گرفت وطن او را غریب گشت و وطن  
قرآن را بدینجا ای الفت باز آید معنی نفس به سر این است که یاد کردیم و مثال این سخن که گفتیم که نشر و خبر دادن از بقیت نفس باشد چون نفس فانی گشت  
نیز نشر و خبر دادن نباشد و بزرگان اینجا را بحال می‌ماند سلام بنا کرده اند چنانکه خاک گفت و ملاجاء موصولیه قاتنا و کلمه سربه چون بیاید  
و آمدن صفت آینه باشد و چون با او سخن گفتند زبان پیش آورد و گفت اندی انظر الیه که نفس رقیب است و سر جیب و مشاهد و این چنین  
با نظاره رقیب راست نیاید و همتا رقیب را شغل کرد و اندر آمد انظر الی الجبل این امر نفس را بود و سر را که نفس ظاهر بود و جبل ظاهر ظاهر  
بظاهر کرد و اما سر انیا ازین پاکتر باشد بگوید که سر بزرگان بهشت نیز نگر و بگوید که نگر و چون نفس ظاهر بگوید که ظاهر نظر کرد و تخیلی بهیبت بگوید که او را  
او که افتاد و نفس را صمق چون نفس را صمق فانی گشت سر را مشاهده افتاد و چون نفس را فاقه افتاد و خبر ندارد و باقی بود و خبر داشت سخن  
گفت و چون فانی گشت نیز خبرش نماند که فانی را خبر نماند چون خبر داشت چگونه خبر دادی و ثبت عذر نفس بود و عذر سر که آن زبان از نفس آمد  
نه از سر که نفس نگیرد و دیدار رسول کرد و دست بود اما سر انیا محجوب نباشد و دیده را گفتن که نهایی تا به هم محال باشد و آنکه گفت باز گشتن از بهر نفس  
سوی کنگی باشد از آن گفت و الله اعلم که چون مقام مقام وصلت گشت هر چند که شود و زیادت شود و زیادت حتی را نقطه نباشد  
آنکه بهر نفس که در سر پدید آید پیش از آنکه بدید که نفس خبر دهد و نفس ثانی که وقت خبر دادن است بهتر از آنکه در نفس اول پدید آید روزگار خبر  
دادن نیاید به چنین بود و هم او را در زیادت میکرواند و روزگار خبر دادن کجایا بدودین سر ازین نیکوتر است و آن آنست که در آن نفس که او را  
وصلت پدید آمد چون دیگر نفس بر آن زیادت دارد اگر خبر دهد از او و بیرون نیست یا از نفس اول که منتقض است خبر دهد و این روی نیست که  
چیزی باوی باندازد اینجا خبر چگونه دهد و نیز چون زیادت یافت آن اول و جنب این حجاب و نقصان گشت و در حال مشاهده از حجاب و  
نقصان خبر دادن محال است و اگر خواهد خبر دهد از اینجا که می‌بیند درین مقام مغلوب است و مغلوب از خوشی خبر ندارد و دیگران را چگونه خبر دهد و چون  
مقام وصلت و مشاهده مقام مغلوبی است و مغلوب کتاب بود و نفس اول کتاب شود و ثانی چون زیادت پدید آید کمتر شود و در باطن زیادت  
پدید آید و در ظاهر نقصان پدید آید هر چند که شهادت باطن زیادت شود و کنگی ظاهر زیادت شود باز گفت سئل النور عن التصوف قال  
نشر مقام اتصال بقوام پسند که نقصان چه باشد گفت کس درون مقام معنی مقامی دارد که سخن از مقام خویش گوید نه از مقام کس دیگر تا بزرگان  
گفته حال غلبه لا یفنی عنک شیئا خود را کس دیگر ترا سرگرداند و دیدن کس دیگر ترا راحت نگیرد ایضا است معنی قول خدا که گفت علیکم انفسکم  
ایضا که من ضل اذا هدیتم و نیز گفت قل الله ثم ذرهم فی حوضهم یلعبون و اتصال بقوام آن باشد که حال خویش قائم کرد  
تا حال او را در حال کسی دیگر مشغول گرداند و قوام را معنی آن باشد که ذات باوقام کرد و قوام ظاهر شراب و طعام است و قوام باطن مشاهد  
و محبت چون ظاهر طعام و شراب نیاید بلکه در و چون باطن محبت و مشاهده نیاید بلکه در و قیل له فاما خلاقه نور را رضی الله عنه  
گفتند که خوی این کسان چگونه باشد و مراد می‌دان او ازین سوال آن بود تا چون اینجا را بیابند باوی محبت کنند تا از و برکات یابند و  
کرم اخلاق ظاهر و لیل صفات باطن است نه بینی که چون مصطفی را سر از آن به خلق صفات تر بود و خوی او کریم تر بود تا حتی خوی او را بستند و گفت  
و انک علی خلق عظیم او آن بود که باطن راستی تمامی بجای می‌آورد و با حق تعالی ظاهر تمامی محبت و شفقت بجای می‌آورد و با خلق  
فکان لا یشتغل بظاهر عن باطنه و لا باطنه عن ظاهره چون نوری را این سوال پرسیدند جواب داد فقال ادخلوا فی علیهم  
گفت خلق را شاگردانیدن و از خوشی شدن روی بگردانیدن میگوید بخوی این طائفه آنست که از خوشی شدن روی بگردانند معنی نصیحتش بجا

بگذارد و شادی غیر خویش بر شادی خویش اختیار کنند یعنی چون ایشان را راضی باشد و وجود چیزی دیگری مایه باشد و ترک رحمت  
 بجای بگذارد و زبردگیری و محنت خود و راحت دیگری را و دادارند فقر خویش و غنای غیر را و دارند غم خویش و شادی غیر را و دارند کسر  
 خویش و برتری غیر را و دارند از خویش تن به نصیب غیر طلب کنند و از غیر نصیب خویش طلب کنند فصل این از مصطفی علیه السلام  
 گرفته که چون دنیا بدعوت بگذاشت و عقبی بشفاعت دعوت و شفاعت هر دو نیک آمد غیر می باشد و اگر او علیه السلام در دوزخ نایک  
 نفس نصیب خویش طلب کردی در دار بقا نفسی گفتی چنانکه غیر این دیگر چون استاد ایشان باین بزرگواری بود و خودی از او گرفتند و از او  
 آموختند با حجت می آید برین و میگوید قال الله تعالى خذ العفو وأمر بالعرف وأعرض عن الجاهلین و این هر سه بار کشیدن خلق را به  
 خویش بر خلق ستانمادن و نصیب خلق از خویش تن دادن است و نصیب خویش از خلق نداشتن است تا چون هر یک از این آیت  
 بیاورد مصطفی را بشارت داد و گفت ان تدافع بکلام الاخلاق مصطفی گفت و ما مکارم الاخلاق قال خذ العفو وأمر بالعرف  
 و اعرض عن الجاهلین سید این را بشکر قبول کرد و ثناء آن کرد و الله علی خلق عظیمه باز شیخ این دو سخن را تفسیر کرد و گفت معنی نشر  
 مقام هوان بعد عن حاله اذا عجز عن حال غیره بلسان العلم نشر مقام کن باشد که چون عبارت کنند از حال خویش عبارت کنند از حال  
 غیر خویش بزبان علم و معنی این سخن آن باشد که صدق جهل باید تا علم حاصل بدین علم صدق علی بیاقا حال جهل باید یعنی علم علم به تصدیق جهل  
 از انجا زبان عبارت نیاید که بر حجت کرد و چون راه نمودی چرا خود و بخواه راه نرفتی لکن صدق علی باید در این علم و علم و احوال کرد و باطن را بر  
 خواند که خود رفته بود تا علم بر حجت نکرد و لکن او بر خلق حجت کرد و پس گفت و معنی اتصال بقوام هوان بجهل حاله فی حاله جهل حال  
 یعنی معنی اتصال بقوام آن باشد که درو حالی پدید آید که او در آن حال خویش چنان محمول کرد که بحال غیر خویش نیز در این او را برود و هم  
 باقی خلق علی پیدا کرد که بحال غیر او را حاجت نماید زیرا که هر که او را حال نیست کثرت و کثرت را بر است کننده حاجت افتد چون حال بدید  
 آمد است کشت چمن است کشت از است کشته معنی است باز برین معنی دو بیت از نوری روایت کرد و گفت انشد فی النور دعی رضی الله عنه  
 از محقق عن صفات الحال و کیف یبعت کمالا قال ما کل من یبصر کماله یبصر حقیرا عن صاحب الحال گفت انگشتی  
 ملا از لغت کردن حال بحال یعنی مرا چنان بحال مشغول گردانیده که از لغت کردن حال فروماند که هر که در او را حال صفت کشت کشت کشت  
 آن حال حاجت نیاید چون خوف در باطن حال کرد و صفات خوف بر ظاهر چنان پدید آید که عبارت کون که من خایم حاجت نیاید و حجت  
 و حقوق و دیگر صفات احوال بچنین باز گفت چگونه در توان یافتن یا چگونه نعمت تواند کرد در چیزه که قول نیست بقول یعنی قول عبارت  
 ظاهر است و حال صفت باطن و هرگز قول حال نباشد و حال قول نباشد ظاهر باطن نباشد و صفت باطن نباشد و اگر قول حال  
 بودی گفتا آتش آتش بودی و گفتا شکر شکر بودی باز بیت دیگر چنین میگوید که نه هر کس که زبان حال دعوی میکند دلان راست کوی است  
 تا این خداوند حال از آن ترجمه کند یعنی اگر این مدعی حال را صدق باطن با ظاهر راست است صادق است و اگر در باطن حال نیست بر زبان  
 عبارت میکند بر حق دروغ میگوید و آنکه بر خلق حق دروغ گوید حدش واجب آمد و فاسق کرد و درود و الشهادة کرد و باید و اگر چه کوبه کشته شود  
 او قبول نیفتد پس آنکه بر حق دروغ گوید بنکر کمال او چگونه باشد و دلیل این سخن که ما با و کردیم قول خداست که میگوید اذا جلاک المنافق  
 قالوا انشده انک لرسول الله یعلم انک لرسول الله این قول راست بود و معنی که حق بر او افتد و صدق باین قول کوی است گفت  
 والله یعلم انک لرسول الله لکن چون حال باطن نشان با ظاهر راست نبود حق سبحانه این قائل صدق را کاذب خواند و گفت والله یشهد

ان المنافقین کماذبعت لبس کفست و نرید الان ان تخبر بعض المقامات علی لسان النجوم من غیر بسط القول خبر خواهم اذن  
 و بعض مقام این طائفه بر زبان ایشان خواهم گفتن که از مقام هر طائفه بر زبان ایشان عبارت نیکوتر آید بی آنکه او را بگسترانم که اهل طایفه  
 برای کراهت و از کشیدن بعضی مدتی که میباید شرح تا دراز نکند و که همه سخنان را نهایت است و سخن این طائفه را نهایت نیست و بحکم حق  
 الله که منها و از این مقامات قول شایع فی المدینم یا کونیم ما بدانند که این سخن مقدمان است و تابع باشیم و مبتدع نباشیم و اصل مذہب  
 متقدمان پدید آید باز گفت ما قرب الی الافهام دون الرموز الخفیة الاشارت الی التی تفسر حکایات یا کونیم از قول پیران تا بفهم  
 نزدیک باشند نه مرزای پوشیده و اشارت های غامض و بار یک اندر یک حکایت کردن و خبر دادن عبارت کردن است و عبارت بر تقدیر فهم  
 باید که چون عبارت نفهم گشت و قاطع و خفیات الهام حق باشد عبارت خلقی توفیق فی التوبة سئل جنید بن محمد عن التوبة فقال  
 نسیان ذنبك گفت توبه بحقیقت رجوع است یقال تاج اذ ارجع و خبر است از غیر که چون از سفر باز آیدی دعا کردی و  
 گفتی تائبون انبوتون ربنا حامدون حق گفت این است که یاد کردیم اما در عرب شریعت توبه رجوع است از معاصی و ذنوب و خلق در توبه  
 بر سه مقام عامند و خاصند و خاص توبه عام رجوع است از معاصی بخلاف استغفار و زبان و ندامت بدل و دلیل برین که استغفار  
 توبه است قول خداست فاستغفروا الذنوب و غیر گفت استغفر و اذیکو انه کان غفارا و یغفر علی السلام گفت ما اصغر من  
 استغفر و لو عاد فی الیوم سبعین مرة و دلیل بر آنکه ندامت بدل توبه است قول پیغمبر علیه السلام که گفت الذم توبه لکن ندامت  
 بی استغفار سود ندارد و استغفاری ندامت سود ندارد و اما توبه خاص رجوع است از طاعات خویش بمعنی تقصیر دیدن و نیست خداوند نظر کردن  
 که فعل که بیاوردان فعل را برای خداوند نیست و از ان طاعت بخیان عذر خواهد که عاصی از معصیت و استغفار را بنیاد معنی این است چنانکه خدا  
 مصطفی را فرمود و استغفر لذنوبك و او را ذنب عصیان نبود لکن و گذارد حق خدا مقصود از بهر آنکه هیچ بنده حق خدای خویش تمامی نتواند  
 گذارد این است معنی قول پیغمبر علیه السلام که انه لیخاف علی قلوبی انی لا استغفر الله فی کل یوم مائة مرة از وسالی یکنا یک کناره روا  
 نبودی بروی صد کناره کی و آنچه لکن بر نفسی که بیشتر میرفتی خود را و نفس اول مقصود دیدی و استغفار کردی اما توبه خاص رجوع است از خلق بحق  
 بمعنی نادیدن منعت و حضرت از خلق چنانکه خدا گفت کلا ترح من دون الله لا یفعلک فلا یضرك و با ایشان آرام ناکردن بر ایشان  
 اعتماد ناکردن و عجز خلق و جنب قدرت حق دیدن و فقر ایشان و جنب غنای حق دیدن و لوم ایشان و جنب کرم حق دیدن و از لیم  
 سوی کریم باز گشتن و از فقیر سوی غنی باز گشتن و از عاجز سوی قادر باز گشتن پس توبه بحقیقت رجوع آمد لکن صفت رجوع مختلف است بقدر  
 انحلال احوال و مقامات عام را از جفا بعد از باز گشتن هم عقوبت و خاص را از افعال خویش تبرک کردن و بدیدار نیست باز گشتن تعظیم مخدوم را و  
 خاص خاص را از کل کون باز گشتن و عجز و فنا و عدم ایشان و دیدن اجلال کمون کون را چون این اصل بدانستیم باز کردیم سخن کتاب جنید را  
 پس سید که توبه چیست گفت آنکه کناه خویش فراموش کنی باز شیخ این قول را شرح میدهد و میگوید فمعنی قول جنید رحمه الله تعالی ان تخبر  
 حلاوة ذلك الفعل من قلبك و جلا یقله فی سرك ان ترحم یكون بمنزلة من لو غیر خلك قط فراموش کردن کناه آن باشد که حلاوة  
 آن از دل توبه و بیرون رود و رفتنی که او را در سر تو اثر نماند تا چنان کردی که کوی هرگز آن کناه نگردی یعنی از بهیت و برکتی خداوند سبحان که بر سر تو افتد  
 آن جفا که از تو آمد چنان مشغول گردی که نیز ترا از آن کناه یا دنیا یا دینی جفا یاد نماند نه آن باشد که بجای ماضی یا دنیا یا دین معنی آنست که در  
 مستقبل ترا خود بر سر گذرد که چنان جفا بشاید کردی فقط هذا اللفظ نسیان العفو الخیر هذا الذنب لا نسیان ما سبق من الجفاء

و یخبر فی التوفیق

جنید بن محمد از توفیق  
 توبه را به نسیان  
 جانی



و شاید که این را معنی دیگر باشد آن آنست که گناه فراموش کنی و جنب دیدن عقوبت خدا یعنی بدایتی که چون من این بیخبری کردم مستوجب شتم همه  
 بلاها و همه ملامتها و انکار بار ایم ملامت و بیم انکار ترا چنان مشغول گردانده که از وقت خبرداری و نه از ماضی و نه از مستقبل سبب سهل عن  
 العوبة فقال هؤلاء لا تقصرون عن فعله سهل بن عبد الله التستري ما یسیدند که توبه چیست گفت آنکه گناه خویش فراموش کنی و ظاهر این ضد  
 قول چندیست لکن در معنی تضاد نیست و معنی فراموش ناکردن آنست که اگر چه گناه یکی باشد بیک عذر قناعت کنی همه عذر تا بوقت مرگ بعد از آن یک  
 گناه بگذرانی از بهر آنکه تا این گناه را پیش سر داری و بعد از آن مشغول باشی بدگر گناه باز گردی باز خویش را چون از آن فارغ داری این  
 باشی که باز بگناه در افتی و نیز شاید که فراموش ناکردن آن باشد فراموش کردن سبب داشتن گناه است و سبب داشتن گناه همان طره بود که در  
 ایمان بار آرد و از بیم زوال ایمان گناه را فراموش نکند و نیز که فراموش ناکردن از آن معنی باشد که چون گناه کرد در وقت هوا خنک نشستی آن  
 عقوبت دنیا کفارت کشتی تا نجات یابنی در قیامت برسد که این از خداوند ملامت چنانکه گفت انما غفل هو لیزداد و انما و شاید  
 که فراموش ناکردن را معنی آن باشد که چون از خویش جفا دید و برخود انداز و منقطع نیگردد و برسد که استیلا و کمرست نیارد فراموش  
 کردن خویش را تا چنان نکرده حال او که خدا گفت فلما نسوا ما ذکرنا و ابغضنا علیهم ابواب کل شیء از بیم خداوند گناه خویش فراموش  
 نمکند قال رویم و معناه التوبة ان توب من التوبة رویم گفت توبه آنست که از توبه کنی اکنون شیخ رحمه الله این را شرح میدهد و میگوید  
 معناه ما قالت رابعه استغفر الله من قلعة صدق في قوله استغفر الله تعالى معنی توبه از توبه کردن آنست که رابعه گفت و معنی الله عنها  
 من استغفار می تارم خدا را از کسی راستی من در قول من که میگویم استغفر الله یعنی صدق معامله بیاید استغفار ظاهر را تا استغفار بحقیقت باشد که  
 چون صدق معامله نباشد آن استغفار گناه دیگر گردد و آن توبه نباشد از تکالیف الذنب باشد و صدق معامله در استغفار آن باشد  
 که چون استغفار از گناه کند هم آن گناه از سر خود بیرون کند و اگر قصد تواند از سر خویش بیرون کردن از طمع بیرون نتواند کردن که طبع بشریت  
 از بشریت بخیر و دو طمع خواست آن دلت در خویش می بیند از عادت آن ذنب این نباشد و صدق معامله توبه تبرک عادت باشد چون  
 این صدق در استغفار نیاید از آن استغفار استغفار آرد و اگر استغفار او از تقصیر طاعت باشد بنده از صفت تقصیر خالی نگردد و عذر بکمال چگونه  
 آرد از چیزی که او از آن چیز خالی نگردد و در عین این عذر قصر باشد بر و واجب کرد و از تقصیر این عذر عذر خواستن همچنانکه از تقصیر اول واجب  
 باشد عذر خواستن تا همه عمر در یک عذر و یک تقصیر بماند و دیگر تقصیر با خدا و نذر ابر و حاصل آید بی عذر چون عجز بنده و حیرت و تقصیر طاعت  
 چنین باشد بگناه چگونه پرواز و شاید که این را ازین نیکوتر معنی باشد و آن آنست که توبه رجوع است چنانکه یاو کردیم چون این بنده رجوع  
 آمد بعد از فراموشی از آنچه کرد در جمیع اوصفت او است و تا او با خویش نباشد صفت او با او قاطع نگردد و چون با خویش نباشد خویش بین  
 باشد و خویش بین خدا بین نباشد و شاید که معنی از توبه توبه کردن آن باشد که فعل بنده بر دو گونه است یا بمعصیت است یا طاعت از  
 معصیت بیرون معصیت دیدن است و از طاعت جمیع کردن طاعت نادیده است و هر چند عاصی معصیت خویش پیش بیند و باخود اندیشه کند که من  
 چه کرده ام و اگر از ده ام و بال معصیت از و بیشتر بر خیزد و هر چند عذر نخواهد آن گناه کرده را همچنان بیند که کوئی عذر نخواسته است تا دائم بعد از شباهت  
 باز طاعت بنادیدن قیمت گیرد و توبه طاعت است و آنچه از آن توبه آرد معصیت بیند و از توبه آرد پس اگر بیند که من توبه کرده و توبه من توبه  
 است بفضل خویش احماد کرد این توبه از معصیت کرد و ازین توبه رجوع آرد و عذر از دیدن او از گناه دیدن او تا معصیت بیدار مغفور گردد  
 او توبه بنادیدن مقبول گردد و سئل عن الحسين المعاذی رحمه الله تعالى عن التوبة فقال تسألني عن توبة لا نابة و توبة لا مستجابة



مرا توفیق حاصل نمیداد که گفت ای لا اله الا الله فی کل یوم مائة مرة و ان کان بود که ساعتی قصه کرد که حق خدای خویش بگذارد مقدار طاعت  
خویش بجای آورد و چون در عبادت خویش نگاه کردی سزاوار خداوند خویش میدیدی از عجز و تقصیر خویش عذر خواهی نمیشد قصد کردی تا نیک تر  
از آن آرد که بار ابل آورد و چون بیاوردی خود را هم مقصود دیدی بعد مشغول گشتی و همیشه در زیادت بودی و عذر خواهی نمیشد تا کسی که همیشه نقصان  
باشد باز گفت قال النور رحمه الله تعالی ان تتوب من ذک کل شیء سوی الله تعالی نوری به گفت توبه آن باشد که باز  
کردی از یاد کرد هر چه خداست و این از بر آن است که ظاهر بنده مشترک است میان خدا و میان خلق و اینجا آنکه حق را در ظاهر بنده نصیب  
خلق را در ظاهر نصیب است اما باطن فرو حق راست نیست چون ظاهر که خلق را در نصیب است بفریض مشغول کرد و دینی توبه باید کردن  
باطنی که خلق را در نصیب نیست اولی تر از توبه باید کردن و ازین مثنی گفته است ذوالنون رحمه الله تعالی که حکمت است که لا بر از خودی لطیفین  
و کس از بزرگواران گفته است رباء العارفين اخلاص المریدان از بزرگان که خیر که عارفان بوی تقرب جویند بخدا را بجای حال را در  
قرات و طاعت باشد چون در معرفت تحقیق گشت و دیدن آن طاعت که بوی قربت محبت معاصی و سیئات کرد و باز گفت قال ابراهیم  
الد قاق التوبة ان يكون الله وجهاً بلا لقاء كما كنت له لقاء بلا وجه مراد ازین قفا و وجه ظاهر نیست لکن خلوات و اعراض است و  
اعراض ظاهر نمودن است و موافقت تقابل است و اقبال صفت و جهت و هر آنکس که ظاهر معصیت کرد و تقارب خدمت آورد و چون از معصیت  
بازگشت بظاهر روی بخدایت آورد و هر کس که باطن از حق غافل گشت تقای سر بر حق آورد و هر کس که از غفلت رجوع آورد و در هر حق آورد  
و این ذوالنون تفسیر کرده است و گفته علی کما جازحه منه توبة فلا قلب له النية وللعين الغض لليد ترك البطش للرجل ترك  
المسح وللسمع ترك الاصغاء حق بانی حق است و لا یوفاء و لا یؤتی توبه نیست که او را بتداست و انتها را ابتدا توبه جمع از ذنوب و سیئات باز  
ازین برتر است و آن آنست که رجوع است از زلات و غفلات و ازین برتر است و آن رجوع است از بدین حنات و طاعات و ازین برتر نیز  
است و آن رجوع است از سکون آوردن با چیزی از کمالات با از این برتر است و آن آرام گرفتن است با عالم السوء و الخفیات و هر مقامی که اول آن را  
طاعت است و قرب و مشاهده چون بیشتر رفت بازگشتن بآن مقام حجاب و معصیت است قوله في الزهد بانه من اصل هم چیز است  
و اولی است همه احوالهای پسندیده را و اول مقامی از مقامهای مریدان زهد است هر کس که این اصل استوار کرده باشد بجای همه کارها برود و دست آید  
و هر که اصل زهد استوار نگذرد باشد بجای دیگر احوال برود و دست نیاید از بهر آنکه غیر علییه السلام گفت حب الدنيا راس کل خطیئة و چون دوستی  
و نیاسر کل کسان است ترک دنیا سر همه طاعتها باشد و اگر دوی از بزرگان چنین گفته اند که دنیا نام زهد بیافت هزار نام ستوده بیافت  
هر که نام رغبت کردن در دنیا بیافت هزار نام نیکو سپیده بیافت و اگر زهد را در دنیا هیچ فضل نیستی بگر آنکه بفرمود خویشتن را و در دنیا زهد اختیار کرد و  
حق تعالی نیز حکم دوستی سید را این اختیار کرد و دوستی و نیاسر چون دنیا ملعونه حق است و ملعونه نباشد الا نفریده و لاند و دور کرده  
و با دور کرده دوست صحبت داشتن و در را ختن از دوست دوری باز آورد و چون دنیا ملعونه حق است با ملعونه دوست صحبت داشتن  
از دوست نبض آرد و چون از قدر نهم کتاب باز گردیم قال جنید رضي الله عنه الزهد خلوی لا یتکهن الا مالا الا القلوب من الشیخ  
و در روایت دیگر خلع الایدی آمده است میگوید نباید آنست که دست از ملک خالی دارد و دل از متاع داخل دوست مقام عام است مغلوب  
مقام خاص است دست خالی داشتن از بهر آنست که بنده ملک است و ملک مالک محال است و چون ملک بنده حق را ترقی است که آن رقی را از ملک  
و باری ملک طلب کردن محال است و هر که ملک طلب میکند در دنیا خویشتن را از رقی بیرون می آرد و که از رقی رقی نباشد ملک نکرد و دیگر خلع

و هو من اصل

لا یکنی



من مال برادر خود گرفت

الایدی ماضی آنست که چون دست در ملک ندان راودنی است یا ستم نامتن خداوند است که در حق من و ساقین کار من ستم استن خود کا  
 خوشی بسیارم این اعتقاد گرفت باطن بدن که در خواست حق در وقت آنکه چیزی باید مانده باشد اکنون من کا خوشی بسیارم تا فردا خلق نام و  
 این من هم گرفت و دیگر خلوی الایدی ماضی آنست که چون ملک با دست گیر و از بر آن گیر و تا بان ملک اورا مستغنا افتد و بران ملک  
 اعتماد افتد و الاستغناء بغیر الحق افتاد و الاعتماد علی غیر الحق شرک و وین و هلاک این مقام عام است و اگر کسی دست  
 خوش را از ملک همه کون خلق کرد او را مقام زهد هم درست نیست تا دل از تنج خالی نکند اندازد بهر آنکه متع راغب است زهد غلبه است الضل  
 لا یحققان چون ظاهر که خلق راست او محبت خلق خلوی باید تا نام زهد گیر و باطنی که حق راست نه خلق را با محبت خلق مقام مهدی باید بیاید  
 دانستن که حقیقت زهد قطع قلب است نه خلوی را زهد انکارا مان در زهد انکارا مان و ملک همه نیایمان را بود و شک نیست که سلیمان علیه السلام زاهد  
 بود تا زاهد است شود که قطع قلب با وجود ملک و ملک بهتر از خلوی از ملک ملک با تنج قلب پس اگر هر دو بنده را حاصل کرد کمال مقام زهد  
 باشد این معنی مصطفی را بود و باید دانستن که زهد در ترک حلال موجود است فاما ترک حرام زهد است زهد است ترک حرام شربت خود بر بنده  
 قریضه است و چیزیکه ترک آن قریضه باشد بنده در ترک آن زاهد نگردد و مقام زهد نگردد و کسی نیاید که از دنیا بیرون رفت او  
 نه وطن بود و ملک و هر جایگاه شب و رادی وطن او آنجا بودی و هم آنجا بخفتی و هر چه پیدا آمدی روزی او آن بودی تا آنکه بیا و برگ درخت خنجر  
 او را گوشه دهن ریش کرده بود لکن اگر چه مقام عیسی بزرگ است ترک دنیا با یافتن آبان بزرگی نباشد که ترک و معارض با یافتن و این مقام  
 مصطفی را بود که چون جبریل اورا گفت اتخار ان تکون عبدانیا او ملکا بنیا فقال لا عبد الا لله انما بیع یومنا و اجمع یوقا اذا شبع  
 شکرت و اذا جعت صبرت و سئل علی بن ابیطالب رضی الله عنه عن الزهد فقال طوائف لایبالی من اکل المایمن کا قرا و  
 معون میگوید زهد آنست که باک ندارد از آنکه دنیا را بهر که خود را از من یا کافر و علی رضی الله عنه و سید دین معنی از سر وقت خوشی گفت که چون او را  
 فاطمه حسن و حسین و خاندان ایشان را از طعام مقدار بدی و افزون نبود ایشان بهم نیازمند بودند که منم من را بر خوشی تن اختیار کردند و گاه  
 کا فراتاقی برایشان نشاند و گوشت بطعمون الطعام علی جسیکنا ویتما و اسیرا و این اسیر کا فر بود و اگر ترک دنیا در حق کا فر نبوده  
 به شای حق مستوجب نکشتندی که شایش بر خیر باشد نه بر شر و قال حبیبی حمد الله تعالی الزهد ترک البخل میگوید زهد ترک بخل است و بدان  
 که بنده را از و چاره نبود و این از بهر آن گفت که چون بخل بد بخل کرد و هم بان مقایله بر غیر حق اعتماد کرد و اگر حق آن خواهر کا داری آن  
 بد بدار و آن بد کا را را است نکند تا حق نخواهد پس حق سبب بد و بر سبب و سبب بی سبب هر چه خواهد تواند کرد و چون خواست  
 ملک را بی بد داشت و عیسی را علیه السلام که زجر بشو و و بستان یرد و صفت طایفه سید را و خلق بدانند که نازنده حق است نه بد این نقد بد  
 که بد او ز بهر فهم عام و او که عام غذای وقت را به شانت اما نزدیک عارفان مالا بد منه حق است که بنده را بی همه چیز یا اگر تیری بی خدا کا بر بناید  
 مایکی را در یادیه بی زار میرفت گفتند این زادك فقال ذادی ان لا بدلی من له صبی بیت یعنی مرا بطعام حاجت نیست لکن طعام را  
 من حاجت است که طعام از بهر من آفریده نه مرا از بهر طعام باز مرا حق نیاز است و حق من نیاز من آنرا جویم که نیاز من اویم تا نیاز من من خود  
 مرا جوید قال بن مبروق الزاهد الذی لا یملک مع الله سبب گفت زاهد آنست که هیچ سبب بر و با و شای نگوید و کفر خلوی تعالی و معنی  
 این سخن آنست که نیاز مندی صفت مملوکی است و بی نیازی صفت خداوندی و بی نیاز بقیقت خداست پس بنده را نیاز زهد را و بدن است  
 باز چون نیاز خوشی بغیر یور و از اسباب چنان است یعنی که نیک خود را بنده آن سبب که دانند و آن سبب بیچون او نیازمند و هر محتاجان مملوک

و مکرر محال بود که ملک بود و سئل التسلی رحمه الله تعالى عن الزهد فقال یلکم ائمة مقلد لا قیل من جناح بعوضه حتی یزهد فیها  
شیخ را حمد الله تعالی را زهد پرسیدند گفت چه قدر باشد چیزی را که آنچیز کم از پریشه است تا در وزید باید آوردن و این سخن گفت از خبر غیر گفت که  
علیه السلام سید گفته است لو کان الدنيا تزن عند الله جناح بعوضه ما سقى کافرا منها شربة ماء و این گفتن چنانچه بعوضه از نهان  
خلق است که خلق بکثرتن چیزی را داخل بعوضه شناسند پس چنانچه بعوضه یاد کرد تا ایشان را بفهم کرد و اما چنانچه بعوضه بذات خویش موزون است  
و دنیا را نیز یک حق تعالی خود وزن نیست از هر آنکه ازین وزن مراد معین وزن نیست لکن مراد بی محلی است و بمقداری و هر چیزی یکسان چیز را  
نیز یک کس محال مقدار باشد بشمن ندر هر چون بهر از دشمن و او تا یک دوست و دو دست کشت که از این نیز یک حق هیچ مقدار نیست باز کردیم  
بحدیث قبلی رحمه الله تعالی که گفت چون مقدار دنیا این است بزرگ این مقدار را چه قدر است تا بنده باین نام ناهم که در جهان است که کئی شیخ  
نیز ترک دنیا نپسندد که ترک آنجا باشد که پیش از ترک اخذ باشد یا مراد اخذ چیزیکه مراد مقدار نیست خود اخذ وی یا مراد اخذ چیز یا باید تا باز به

باید آمدن قال ابو بکر الواسطی رحمه الله تعالی که تصول بترک کثیف و الواسطی تصول باعراضک عما لا یمن عند الله جناح بعوضه  
میگوید که آنکه صول آری بجای بگذشتن کثیف و آنکه صول آری بروی گردانیدن از چیزیکه او را زود یک خدا پریشه وزن نیست و باین هر دو دنیا  
میخواهد تا که او را کثیف خواند از آن خواند که چون آدم علیه السلام در بهشت چیزی بخورد و کز خوردن آن نمی بود حق نخواست که چیزی نمی خوردن دوست  
او باشد و بهشت جای نجاسات نبود و او را بدینا آمد و تا آن پلیدی و دنیا بنده که جای حدیث دنیا است بهشت و مکان احداث آنجا نهند  
کثیف باشد تا بزرگان گفته اند دنیا کثیف آدم است و از کثیف گفت باشند با کثیف محبت باید داشت و نه دروغت باید کرد و آنکه گفت  
او را نیز یک حق چنانچه بعوضه وزن نیست از آن گفت که دنیا از دنیا است و غنی دار بقا اگر چه هر دو می شن و در حدیثی متفق اند و بقا و بقا مختلف  
و با محلی هر دو گرفتار و بقا را عقاب که کنی از چنانچه بعوضه کمتر یاد از هر آنکه باقی شی باشد و شی موزون باشد اما فانی لاشی باشد و لاشی موزون باشد چون  
محدث فانی را نیز یک محدث باقی وزن مانند محدث را نیز یک قییم چه وزن باشد چنان این دو سخن از منی یا نستیم باز کردیم سخن شیخ ابو بکر واسطی  
رحمه الله که گفت چند صول آری بزهد در دنیا و اصف دوست یا کثیف یا فانی لاشی و کثیف پلید باشد و از پلیدی نفی کردن  
فریضه است که باتن پلید خدمت روانا باشد پس دلیل که بدینا آورده باشد معرفت را یکی شاید چون فانی لاشی است شی باشد تا ترک او زهد  
باشد و ترک لاشی زهد نباشد که لاشی خود موجود نباشد و تا موجود و زهد و زهد و چگونه باشد و نیز چون فانی است اگر تو او را اختیار ترک  
نیاری او خود را زد و یکی با تو بکند یا خود را از تو بستاند یا ترا از خود سئل التسلی عن الزهد فقال لا زهد فی الحقیقة کانه انما یزهد

فیما لیس له فلیشک لا یزهد او یزهد فیما هو له فکیف یزهد فیه و هو مع عینک فلیس هذا الاصله النفس بل لا یزهد  
تسلی را از زهد پرسیدند گفت زهد بقیقت خود هیچ چیز نیست باز بهر چیزی را که او را نیست و خود زهد نباشد باز بهر چیزی که او را است و  
چگونه زهد را که با او است و نزدیک او است تا ندانم که را آوردن نفس و لا زدن و جوفی کردن و با خلق محاسبات کردن و منی این سخن آنست  
که آنچیز خلق زهد میدانند زهد نیست از هر آنکه حق تعالی او را چیزی قسم کرده است بوی رسد اگر چه بخوبی و چگونه ترک کند که او را بزرگ قدر نیست  
و چیزی که او را قسمت نکرده است زبآن زهد آورد و در که بخیر است لکن نیافت و با بافته زهد آوردن محال است پس آنچیز بوی دادنتا ایشا کرد و دیگر  
داد آن خود کرد و در سیاه یا مودی بود و جوفی کرد و کسی که در دنیا بکونی کردن تا آنچیز آن کسان بودند و اندر ساند و خوشی را از وبال مال کسان  
برانید و او را خوشی کرد و دیگر آن سپاس نهادن چراست پس شیخ رحمه الله تعالی سخن قبلی را تفسیر کرد و گفت کانه جعل الزهد ترک النشئ  
ج.

فیما یلیس و مال یلیس لایحکم له ترکہ لاند متروک و ما هو له لایمکنه ترکہ و معنی این سخن همان است که یا کردیم و ندادیم در زهد بر  
مقامات اندل مقام از آنست که یا کردیم باطل باب که دست از دنیا خالی کند و دل از تنبیه آن خالی کند و این اول مقامی است سرتی قسطی  
گفتند و الا نهد قال ان تخلو قلبه عما خلعت منه دیداه و باز زهدی است ازین برتر خاص را و آن ترک حفظ نفس است از هر چه در دنیا  
آزاید دست از هر آنکه زید کردن و دنیا حفظ نفس است و آن حصول راحت است که بآن مقدار که بنده دنیا و دوشمن دارد هم بر قلب هم نفس  
و بقدر اشتغال او دنیا از خدمت باز ماند و بقدر اشتغال قلب بدینا از شایده باز ماند و نیز در دنیا و محبت خلقی است و نیز حصول حاجت  
چون دنیا نظایر بجای بگذشت اینهمه منافع او را بچهل آید و اول از نیمه معانی بزرگ زهد نیست چنانکه شبلی رحمه الله تعالی گفت که انهدان نهد  
فیما سکو الله و ازین برتر بدان است که اگر همه دنیا یک تن را باشد حلال پیشا محل او نزدیک حق تعالی نقصان نیارد و درین زهدی آرد  
و زهد در چیزی آرد که حق را بوی نظر نیست و چیزی که دست با و نکند بر تو فریضه باشد با و ناگزیر استن اگر دعوی محبت حقیقت است ازین معنی بود  
که حبیب خود را گفت و لاندن عینک چون نظروا بنا باشد اخذ خود نمائش ترک چگونه درست آید این معانی میندازد زهد خویش تو بکنند و  
فیکر یاره زهد آرد و چنانکه شبلی رحمه الله تعالی گفت الزهد غفلة لان الدنيا لا تلی و الزهد لا شیء غفلة و معنی این سخن آن است که لاشی  
را خود ترک نباشد و حقیقت زهد ترک است چون می پندار که چیزی بجای بگذشتی لاشی را شی میمانی تا بزرگ و خوشتر از زهد میدانی و اگر از حق  
غافل نباشد ای لاشی تراشی کشتی ازین غفلت تو باید کردن و ازین لاشی شی دیدن زهد باید آوردن تا زهد حقیقت باشد تو هم فی الصبر  
و چون زهد ترک مراد است و ترک نباشد بکر صبر و صبر را بر بد مقرون گردینے چون زهد آوردی هم بفضل هم با حقا و صبر باید بر ترک مراد که صبر  
صفتی است مقرون ببلایا و بلا نیست که سلب مراد چون مراد از بنده جدا کرد و در فوات مراد صحبت حق یا بد چون فوات مراد صبر کند از  
حق رجوع آرد و صبر مقام بزرگ است و خدا تعالی را صبر فرمود و گفت و اصبر و صابر علیک الا بالله و نیز گفت یا ایها الذین امنوا اصبروا  
و صابروا اندر بلا صبر کنید و با صبر صابر است کنید یعنی بر صبر صبر کنید و در انظار خویشتن را بر بلا بیوندید پس صابر آنرا ثواب بزرگ دارد  
و او را گفت انما یوفی الصابرون اجرهم بغير حساب همه ثوابها را بعد و و متناهی نهاد و ثواب صبری نهایت نداد که هر چه را حساب  
نباشد نهایت نباشد و نیز غیر علیهم السلام گفته است الصبر عند الصدمة الاولى و صبر است پیشانی به پیشانی باز زدن باشد یعنی چون بلا برسد  
تو باز آید صابری آن باشد با دل دفعه ثانی و خوشتر از بلا با چنان قرین کرده باشی که از آمدن بلا باک نداری چون این بدانستیم باز کردیم  
کتاب قال مهمل الصبر انظار الفرج من الله تعالی گفت صبر کوش و شستن فرج است از خدا یعنی چون بلا بتو رسد که مین صبر ندانی  
که خدا را و کس نماند جو با و آنکه فرج در حکم است ای که او وقت فرج بهتر از تو داند و بر او اعتراض نیاری و بخاک تنالی از بهر عجز خلق را و سخن  
تالی تسلیم بندگی را لکن منتظر باشی فرج را اگر فرج فرستد بدانیکه مصلح در فرج دانسته است و اگر فرج نفرستد بدانیکه آنچه از تو منع کرد بهتر از آن مصلحات  
برای تو میباشد و در اتم زمانی و هو افضل لحد مته و اعلاها و فاضلترین و برترین خدمتی آن است که صابر باشی و بلا بی او و فرج را جو  
از انتظار کنی از بهر آنکه خدا حق است کی غیر دوست ندیدن که اگر غیر دوست دیدی فرج آنجا هستی و دیگر که دوست پسند کار بدون کار پسند کار  
بودی نایبیدی و برترین همه خدمتها آن است که بنده آنچه حق کند راضی باشد و قال غیره الصبر ان تصبر فی الصبر میگوید صبر آن است که در  
صبر صبری و در صبر صبر کردن باشد که صبر خویش نبینی و در بلا صابر باشی بلا نایبیدن و در صبر صابر باشی صبر نایبیدن یعنی باین باشد که آن صبر که  
بلا بجا آری از خوشتر شدن نبینی که اگر بنده بقیوت خویش پیش بلا باز رود و بلا را باک کرد و بزرگ آن صبر از حق دانیکه از بلا بخت خود بدست







صبری اکوسا جن جنی کمر از دقهای خوش بخورانید من نیز اوستا بخورم از صبر عیش قصدا و غمره کار خفیم باشد که بنده الهی آید و او را  
متحیر و سرگردان گرداند تا عقل او را پوشیده گرداند که غمره وضع لغت پوشیدن باشد چنین میگوید چندین بلاد کارهای عظیم که در پیش آمد تا مر ازیر  
گرفت و دقهای خوش را بخورانید و مرد قوی نیست لکن شل است کمان بنا افرو خورد و من فرو خوردن بلاد و غمره را نقدهای زهرمانده کرد  
این متعارف است میان خلق که چون کسی را غمی پیش آید و خاندان کوی زهر فرو خورد و من اکنون چنین میگوید که تحتها و بلاد و دوز کار از هر چشایند  
و من خالیدم لکن آن را بصبر پیش بردم اگر او بلا بخوراند من او را بصبر پیش بردم و خالیدم تا از بلا بر نیامدم لکن بلا را بصبر دفع کردم و این مقام  
بزرگان است و بصبر بن چنین پیش نولان بردن بلا را که بدو معنی کی تا نگردد پابنده را غذا کرد و در هر چه خلاف غذا باشد از طعامها معده او  
با و محبت نکند و قذف کند چون بلا نیز غذا نباشد طبع بشریت با او محبت نکند و قذف کند قذف او ناله باشد و هر چه غذا کرد و اگر چه  
بذات خوش بلاست نغمه کرد و بیش طبعی زهر قاتل است از دواکی سنگی بیش و بی هلاک کرد و تا حکمای هندوان فرزند طفل خوش را حال  
رضع مقدار زده بدهند آن مقدار قذف افتد و در معده قرار نگیرد و لکن هلاک نکند لکن نیز دهنده طبع او بزرده قرار نگیرد قبول کند و نیز  
قذف نکند باز آن زده را دوزخه گرداند تا باز طبع بایستد و میافزاید تا بزره برده کرد و دوسری دوسری بخورد و هلاک نشود و طبع طبع  
آدمی همین است چون بلا غذا نباشد جرع سازد و بر حق تعالی خرچ کند چنانکه زهر شربت را ویران کند جرع دین را ویران کند اندک اندک  
او را بجلا ببرد و رانند تا حال او بجای گاهی رسد که اگر بلای هر کون در سراوا نکند و فسد و اثر نکند و بگوید و جمل بلار او خالیدم مشا به به طبعی  
ست که چنین بیند که بلا که میداند نظاره دهنده بلا او را چنان مشغول گرداند که ز بلا خبر ندارد آن چنان بود که زنان مصر چون مشا به یوسف  
علیه السلام برایشان غاب گشت لم قطع از ایشان زائل گشت کوشا به یوسف را چنین سلطنت باشد مشا به حق را اولی تر و ذوالنون  
مکرم رحمه الله تعالی میگوید دخلت علی مریض اهووه فبها کان یکلفی اذ ان انته طقلت له لیس بصادق فی حبه من لم یصل علی حبه  
فقال لیس بصادق فی حبه من لم یصلد بضره و عن الشیخی حمد الله تعالی ما ادخل المارستان و قد دخل علی جماعه  
من اصداقائه فقال لهم لای شیء حبتهم فقالوا نحن نحبک فلخدی مریم بکاجر و یضوهم فمر یوافقا لیکذا یون تدعون محبتهم  
لم تصبر و علی ضربی باز گفت تد رعت صبرک و التحفت صروفه و قلت لنفسی صبره فاهلک اسما بصبره و عی ساختم کشتن و در کار  
را محبت یعنی جامه بلار او پوشیدم و کفتم نفس صبر کن یا باند و هلاک شو یعنی چون بلای من نهاد جامه صبر در پوشیدم تا مستعد باشم آمدن  
بلار پیش را آمدن بلا فاین موافق است کن را که در ضمیر آمده است که مروی بنیبر را گفت ای احبک یا رسول الله فقال انظر ما تقول  
فقال ای احبک یا رسول الله فقال اعد للفقر تحفا فاف و فی روایه اعد للبلاء تحفا چون محبت رسول علیه السلام چنین کند بگر  
که محبت خلاصه کند چنانکه انا فرمود مستعد بودن بلا و فقر را درست گشت که هر محمی کلا و دعوی محبت کند در چیزی بمقدار آن محبوب بلار ساخته  
باید بودن و اذالم یکن المحی نهائیه لم یکن لبلاء علی محبت نهائیه و آنکه میگوید که نفس را کفتم که صبر کن یا هلاک شو از آن است که محبت  
ست نفس را از جرع چنانکه جنید رحمه الله تعالی پرسیدند که ما الصبر قال حبس النفس مع البلاء بنی الخرج چون چنین باشد نفس قتل  
کشیدن بلای سرزند که اگر نفس بمقدار پیشه بجنبانی بفریاد آید لا سر عارفان را اگر بلای هر دو کون بر روی بکشد سری که نخل نولان کرد و محبت  
و مشا به و معرفت و خوف و جلال و بهیبت حق را چه خطر دارد چون حال نفس با سرمان باشد نفس بفریاد آید و سر بر سرسد که چون از نفس  
جوع دیدم آید از دست ملاست و عتاب آید نفس را فرمایند صبری کردن و اگر صبر نوازند کون از هلاک و پاک ملار و هلاک نفس بر دو کون است



با هلاک تمامی اوصاف باشد که سر بر دست مغلوب گردد باز نفس و صفات خویش بخلبات مغلوب گردد و از بلا بفرزندار و حاکمیت باشد  
 باقی کمال باشد موجود کفایت باشد یا هلاک اوموت باشد نفس یا چنین گوید که اگر چه بختی کردن بیهوده مرکب تو بر من آید  
 که ز دوست تالیدن هر که او گشته غیر دوست باشد کشتن او مرکب باشد و هر گشته دوست باشد مرکب او حیات باشد چنانکه خود میگوید  
 فتوبوا لی باده که فاقتلوا انفسکم چون تو به ایشان حیات باقی بود حقیقت نکشتن بکشتن نفس فلانی تا جعفر صادق رضی الله عنه  
 چنین گوید ای الله ان میجو نفسا حیات عینها باماتة شهواتها پس چون مراد اهل حقیقت آنست که با دوست حیات باقی نیابند این  
 حیات باقی نیابند که نفس فلانی و هلاک نفس فلانی باشد که برون طایف بلای و پدید آمدن آنرا نگرانی نیست چنانچه جوین آن باشند چون پدید آید چنانچه  
 نالند و نیز هر کسی را بکش رضای آن مقتول بر قاتل واجب آید چون از زنده کردن مقتول عاجز آید این صفت مخلوقانست و چون قاتل قاتل  
 باشد بر احوای مقتول بقتل حاجت نیاید و قاتل محبت را زنده کردن و دیدار دوست است و تواند بود که این را ازین نیکوتر منته باشد و آن  
 آنست که موت اشتغال با خلق است و حیات اشتغال با حق و هر که با خلق است مرده است اگر چه زنده است و هر که با حق است زنده است  
 اگر چه مرده است و دلیل این قول خلاصه است که میگوید و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احوالهم عندکم چون قاتل سبیل الله  
 زنده باشد قاتل حق زنده خواهد بود و چون حیات و قتل است این حیات بی این قتل حاصل نیاید و قتل نباشد که بی حیات نباشد چنانچه  
 این بیندازد موت بجات میرود از دنیا بقا آگاه این جای ناله نباشد باز گفت خطوط لولن الشهدا نحن خطما الساحت لم یلک  
 لهما لکف ملتسا باز نشان میدهند از انان بلای عظیم که بوی رسیده و فرو خور و نفس را صبر فرمود و ناله گفت کارهای بود که اگر آن کارها بود  
 بلند پیش آمدی برین فردا فتنی و ازین شرم کوههای بلند بخوابد و در هیچ دست بآن کوهها نرسیدی و چنین بلاها را که کوه نتوانست  
 کشیدن من بکشیم و نشانیدم و این دلیل که آنچه دل کشد فکوه و زمین و آسمان نکشد و دلیل برین قول خلاصه است میگوید و لا تلهوا فی القرآن  
 علی جبل لاریته خاشعاً متصدلاً علی خشية الله و این کلام است از دل کا فز که اگر این قرآن را بگویم فرشتا هائی نرم گشتی و بر خوشتن بخت  
 و دل دشمنان را زخمی کرد و گن بهند این کوه طاعت کشیدن این بار ندارد و سر عارفان آن و هزار چندان بکشد و پاک ندارد و دیگر لطیفان  
 قول خلاصه است که میگوید انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال الایة و هفت زمین و هفت آسمان و کوهها طاعت کشیدن  
 باز امانت نداشتند آدمی این بار برداشت و محل امانت سرست نه ظاهر و این معنی گفتند حملتم القلما علی الجبال و القلب یحمل کلام  
 یحمل البدن و این کشیدن قلب ایشان الموضع بار ازان است که قلب ایشان با ایشان نیست و اگر سر ایشان با ایشان مایند  
 ساعتی نیک دانه بماند آدمی گن چون حال مرحق باشد هر چند بلای بر منی خبر ندارد و این حال که ظاهر شود و فهمه موسی کلیم شود که چون  
 تجلی بر کوه افتاد که بر خوشتن نیست کشت و آن تجلی که کوه کیبا یافت طاعت تحمل او داشت و شبانه رفتی سر من سیه شصت بار  
 بیاید و تحمل کند و این خود مؤمن و مؤمنات راست که هامن آن خاص را خود نهایت پذیر نیست و آن حمل که یاد کردیم که چون بخود کشد زیر  
 آید و چون بقوت حق کشند بر آید و در قصه حبیب کلیم پدید آید چون کلیم را گفت و لا جلموس یلقا تا او آمدن صفت او بود و چون میاید  
 در سخن آمد و گفت ای سخن گفتن که صفت او بود بلای که بر کوه نهادند و بار آن طاعت نماند باز چون حبیب از دست دنیا که گفت  
 اسوی بجهه و بر بدن صفت بنده باشد که بلا و لغت بود و کون پیش آورد و در دنیا محب نباشد و عقبی عجب تر آن باشد  
 که پشت انکمال جلوه گفت و در رخ را نیز نکمال جلوه گفت تا هر کس مغول خویش کردند و از آنجا نفسی نماند که اما صطفی علیه السلام چنان



توفیق دارد دنیا طلب کردن بدتر از این می خوردن و نماندن باشد از هر آنکه آن طلب را جز محبت دنیا علت نیست و پیغمبر علیه السلام گفت صحبت  
الدنیا را سبک خطیعت و شیخ میگوید هر چه خدا تعالی تواند بود که سخن بومجربانی باشد جز این و آن آن است که گفت معدوم طلب نکند تا موجود و کم  
نکند و موجود بحقیقت حق است و خلق و جنب حق همه معدومند گفت چون فقیر را فقر درست کرد و نشان صحت فقر آن است که حق را بیابد  
و چون موجود دنیا یافت معدوم چه حاجت آید و چون وجود حق هرگز معدوم نگردد و محب و بغیر و نیاز جز این دلیل است بر آنکه هر که حق را یافت  
غیر حق طلب نکند و هر که غیر حق طلب کند نشان آن است که او حق نیافته است قال ابن الجلاء الفقراء لا یكون لهم فاذا كانوا یطلبون  
ابو عبد الله این اجلال چنین میگوید که من فقیری دیدم که طعام و شراب نخوردی و او را زحالی و پیری رسید گفت روزی چند در باریه راه گم کردم و طعام و شراب  
نیافتم پس بگریه رسیدم و شب بیکاد بود و بسر کوبیدم پیغمبر علیه السلام آمد و گفت یارسول الله اناضیفک اللیلة و در خواب شدم پیغمبر علیه السلام را  
دیدم که کرده بن دادنی ازان کرده نخوردم بیدار گشتم کرده را نمی در دست یافتم و نفقه در دهان آن بانی نخوردم چهل سال کم و بیش تمام الطعام  
و شراب حاجت نیامده است ای عجب نکس که او را مصطفی علیه السلام در خواب طعام بدو بحال او چنین باشد آنرا که حق سبحانه در بیداری طعام نشاء  
و شراب محبت و در حال او چگونه باشد و دلیل صحت این قول پیغمبر است که گفت انی اظلل عند ربی فی طعمته و لیسقینے و ما دایم این بودن او  
بنزدیک حق بودن محمود و میان نیست اتصال السمع المحقی است و این طعام و شراب محمود و آدیان نیست که طعام و شراب محمود سیر  
کند و طعام و شراب عارفان هر چند که زیادت شود و جوع و عطش زیادت شود که سیری از دست کفر است باز کردیم سخن این اجلال که گفت  
در پیشی آن است که تران باشد و چون باشد هم تران باشد و شیخ رحمه الله تعالی این را تفسیر کرد و گفت و یوشرون علی انفسهم او کان به  
خصاصه شیش آن باشد که این سخن را که فقیر را ملک نباشد و چون پدید آید اگر کسی یا بگوید که در آن معلوم حاجت است از او خوشتر از فقیر  
کن اگر چه او بان معلوم محتاج باشد تا آنکه که ندارد و خود ندارد و چون دارد و دیگری را بر خوشتر از آنکه که هم ندارد و این سخن بدینا و عقوبی راست  
آید که بعینه نیز آن وقتیکه با خلاق نیکی کنی که روا دارد که حق بلای خلق برون بخواند که از او بیزید رحمه الله تعالی در پیش یا ذکر دایم و این آیت  
که شیخ قلی ابن اجلال در تفسیر کرد در شان انصاریان آمده است و شرح آن در پیش برفته است و جمله این سخن آنست که فقیر زهر خود خنبد  
و هر چند که خنبد برای اختیار جنب و او را از باز ستانند چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت و الله فی عون العبد ما دام العبد فی عون اخیه  
المسلم و چون حق تعالی معین بنده باشد او را ضعف و فقر کی باشد و چون اعانت خود از او نشکند او را قوت و غنا کی باشد پس شیخ رحمه الله  
تعالی گفت آنچه این اجلال میگوید که فقر آن است که تران باشد و چون باشد هم تران باشد معنیش آن است که تران باشد ترا میل و طلب نباشد و چون  
یافتی بر موهو و اعتماد نباشد تا حال وجود و عدم یکسان باشد نشان فقر این باشد که محتون فقیر نباشد و آنکه چون نیاید نقصان گیر و چون  
بیاید زیادت گیر و فقیر نیست فقری بدون حق زیادت و نقصان نباشد و نقصان فقری فوات حق باشد و زیادت فقر وجود حق باشد و  
شاید که این را معنی دیگر باشد و آن آن است که این فقر را بدینا باز نبری لکن معنیش فقر حال نمی تا از و نیکی پدید آید فقیر است هیچ چیز ندارد و  
ندانند که او بذات خویش بیمنت حق هیچ چیز را نشاید باز چون منت پدید آمد خود را در گذارد حق منت حق مقصود داند و چون تقصیر فقر خویش  
دید از آن کرده تبرک با بادل منت بیند و با فقر تقصیر همیشه در میان دیدن منت حق و تقصیر خویش چنان مانده باشد که بخوشتن بینی بزرگ  
که خوشتن بین فقیر نباشد تا هم عالم بقیامت غنا برند و او فقر برود و هم پوشیدگی برند و او بر تنگی برود و بیش دست آن برد که دست را  
نیست از دست آن باید که اول نیست قال ابو محمد دوم اس محض الفقر عدم کل موجود و ترک کل مفقود در پیشی نیستی موجود است

در جواب دینان شیخ را صاحب الشریع



و بگذاشتن منقحات یعنی پاک کردن صورت بجای بگذارد که چون بجای بگذارد دست و پا که منقو دست طلب کند چون طلب کند دست و پا که  
 دست و پا که منقش آن باشد که با موجود صحبت نکند تا حال موجودشان چون حال عدم کرد و منقو در آن زمان که تا سر و پا که منقش نکند و تا سر و پا که  
 همانند و تواند بود که منقش آن باشد که آنکه باید نظر بداریم آنکه اشتغال با او بآن چیز اولاً واجب است حق نیاز دارد و آنچه منقو دست بخیزد از بهر آنکه آنکه آنچه  
 آن اوست بجای طلب خود با و دهند و آنچه آن اوست بطلب با و دهند پس طلب در هر دو حال شغل است بی فائده و عاقل بخیر بگوید آن  
 فائده نباشد شغل نکرد و این آن معنی است که فقها گویند که اشتغال با بیفید و چون عقل این واجب کند معرفت اولی تر  
 اگر این واجب کند و در ظاهر باید دانستن که در حق طلب نیز و در بدن حق شغل کشتن سر نیز و در باطن الهی و التوفیق و قال ابن الکتانی  
 اذا صح لا فتقهار الى الله تعالى صح الغناء بالله لا عما حاکل لا يتم احدهما بدون الاخر پس گفت چون نیاز بنده بچیز است  
 که در بهر بنده غنی کرد و از بهر آنکه این دو حال است یکی بی آن دیگر تمام کرد و معنی این آن است که افتقار بنده بچیز هم بآن مقدار دست کرد  
 که از غیر حق استغنا افتد و این تا نگاه باشد که بنده بجز ضعف خلق بیند و را بچون خورشید ضعیف و عاجز یا بدو با جزان و ضعیفان فقو  
 جستن محال باشد بعضی بزرگان چنین گفته اند که چون جبرئیل علیه السلام خلیل علیه السلام را گفت هل لك من حاجه و او را جواب داد که  
 عرش تاشی شتی عاجزی بنیم و حاجت بر عاجزان داشتن محال است پس چون به خلق بصفت فقر و عجز با تو شریکند تا قادر گردند ترا چگونه  
 یاری کنند تا ایشان بی نیاز گردند ترا چگونه غنی گردانند و این فقر و فقر ایشان را بصفت داراست ایشان است و چون مخلوق با بصفت مخلوقی  
 ازین عالمی نشاید چون بنده این بیند بهر عالم اعراض کند چون اعراض کرد منقش کشتن قبل بقادر و غنی آورد فقر آنجا بر که فقر نیست و عجز  
 آنجا بر که فقر نیست تا بصفت حق قادر گردد و غنیای حق غنی گردد که قادر تواند ترا قدرت داد و غنی تواند ترا غنی گردانید ازین معنی گفت  
 که این دو حال نمک بی یکدیگر نمیکنند و باید دانستن که هر آن کاه که مخلوقی قادر باشد بر قضای حاجت مخلوقی و این قادر کریم باشد بخوابد که این  
 محتاج را از درویشی بجای دیگر افکند نه بهر آنکه بچنان که آن محتاج را ذل باشد که کرم او دهن افتد و چون قدرت حق عنای او بظیف است  
 و هر کمال است و هر کرمی و انفسل و دهن نیست و انباشد که سی افتقار خویش با و دست کند او را بنمیش افکند و چون او را قبول کرد  
 خیر او را بکس حاجت نماند تا هر کس که او را بقتل حق دست کشت از بهر عالم منقش کشت از بهر آنکه چون نیاز دست کرد و در او محال کرد و چون بنده  
 را حق حاصل آمد بغیر حق چنان زمانه قال ابن النوری نعت الفقیر الشکون عند العدم و البذل في الايتار عند الوجع میگوید  
 در دفع آنست که چون نیاید یا را در و چون بیاید بدو نعمت فقیر میگوید حقیقت فقیر یعنی چنان فقر و بجهت فقرت کرد و نعمت و بظا هر این باشد  
 و این دلیل فقیری است نه غیر فقیری اکنون آنکه چنین گفت و وقت نیافتن یا را در آن آرام آسگاه باشد که حق نیز و یک و تتم باشد و او را  
 باین منتهی است و در داند که دارد که بدو داد از بهر عجز نیست و نیز داند که حق در ایشان متم نیست از دشمن مازنی دارد و از دست بر آید  
 دارد و چون این براند او را یقین کرد و که این منتهی حاصل است نه برای غفل و تمت چون این بدو است و تمت بیند و نیست جز آرام  
 و شکر بگوید و آنکه گفت چون بیاید بدو بزرگن گفت که وعده حق را صادق داند که بر قتل او خلاص و کذب روا نباشد که خوار است کوی تر  
 از بهر خلق است چنانکه گفت و من اصدق من الله قیلاً پس چون چنین باشد او را وعده کرده است صفت داد و چنانکه گفت و ما  
 الله عظم من شئی فهو مختلف چون وعده او راست داند و بدو شایسته او را و چنانکه حاصل کرد و یکی آنکه در وقت خویش را و شغل  
 با مساک بر انداختن شغل حق بر داند و خود را بقیاست از شمار آن بر داند و دست را بوعده که او را تقدیر کند و آنچه در حق خود کار برد از خود

نیاید و در دنیا که با مخلوقان معاشرت کند بدل و قبیحی یابد و ثواب آخرتی نیاید و چون بذل و انکار کند هم خلعت یابد و در وقت و هم ثواب آخرت و نیز تا با دوست فانی است و چون بدید باقی کرد و چنانکه حق گفت ماعدنکم یفقد و ماعدن الله باقی و الا محله باقی بهر از فانی باشد و چون داند که دنیا مبعوضه حق است و مبعوضه دوست را از خود جدا کند و نیز چون داند که من این موجود را در آسگاه دارم این نفس خبیث را بیاورد و مرا مضطرب گرداند و خوشی حق را فانی گرداند تا مرا و با حق بماند قال بعضی الکبراء الفقیر هو الخیر و هم من لا رفاق و الخیر و هم من السوال لقوله علیه السلام لو اقم علی الله لایفقد الله لا یقسم یکوید و ریش آن است الا زرق محروم باشد از بر قول پیغمبر علیه السلام اگر سو کند غوری بر خدای قول او راست کوی گردانیدی و این دلیل است که سو کند غور و معنی این سخن آنست که در ویش نه آن باشد که بگوید و در ویش آن باشد که نداند و با او اشتغال از فقرا محروم ماند و کسی را و در حق نکند و با محرومی رفیق از سوال نیز محروم باشد و کس نمی کند و زبان سوال ندارد و این بردو معنی باشد یکی بجانب خلق و دیگر بجانب حق اما از جانب خلق آن باشد که خلق رفیق از او باز گیرند نه آن معنی که حال او بداند و باو نیکی نکند لکن بآن معنی که از خوشی حق فراموشی نماید تا خلق بی نیازی نمایند تا خلق چنان دانند از ایشان را نیاز نیست رفیق از ایشان باز گیرند از دست مخلوقان آزاد گردند که همه دنیا بایست مخلوقان هیچ نیز و در ویش این قول خداست که میگوید بحسبهم الجاهل الغنیاء من التعفف یعرف بحسبهم الجاهل بحاطهم تعففهم اهل غنیاء و چون رفیق از ایشان منزع گشت و از باز نیست رستند بحقیقت نیز هم فقیر باشند تا آنکه که زبان سوال بر بندند از هر گاه سوال ذلی است و همه دنیا بدل و دال نیز و دال خویش بر دنیا بمان عرض کردن محال است چنانکه را به عیون و کلامی الا طلب الدنیا من یملکها خلیف اطلبها من لا یملکها و چون بزرگی هست این طاعتی باین جا بگفت بود و یک دنیا از خداوند خویش خواهند از مخلوقی همچون خوشی حق کی خواهند و نیز سوال ناکردن از مخلوقان باین معنی است که اقبال خلق هرگز نباشد از حق ترست که اگر اقامه بخدای کنیم هم نماند و نیز بدید که راه نماند از هر آنکه بزرگترین خجاستی نیز و یک دوست آن است که با غیر او کستاشی کنی و اهل معرفت و حقیقت از حق بغیر او چگونه روند که چون حقیقت درست کرد و جز حق نه بیند و کسی را که نه بیند و کسی را که بگوید و چیزیکه نه بیند چگونه خواهند تا آنکه از جانب حق است آن است که چون بنده را با خلق حال این کرد که او در کمال حقیقت است هم فقیر نباشد تا آنکه که از رفیق محروم گردد و یعنی حق هم مراد از او است تا نداند و از او که حق را عطا می دوستان این است دشمن را مراد در کنار بند تا با مراد بر آید و حق را فراموش کند و دوست را مراد باستاند از حق با هیچ چیز نیارند پس چون حالش چنین کرد و هم بحقیقت فقیر نباشد از آنکه که زبان سوال فراموش و سوال نکردن از هر آن باشد که داند که و می داند و چون داند با علام حاجت نیاید اصل این قصه حدیث غلیل است علیه السلام ایا الله عز و جل آنست که چون جبرئیل او را گفت هل ص حاحه قال لا ایاک فلا قال فسل ربک قال حسبی من سوالی علمه بحالی اما قد یسئله علیه السلام حدیث قبله است که نگاه و آسمان میگوید و سوال نکردی تا امر آمد که قدری تقلب جهلک فی السماء فذلک و ربک قبله ترضیها و زبان سوال فرو کردن و دلیل صحت مشاهد باطن است از هر آنکه زبان حیرت و معبر حاضر باید و معبر غایب تا عباد را در دست یابد و از حق غایب گردد و با زبان عبارت حاجت نیاید و چون سر حاضر گشت سر زبان نزدیکتر باشد و نزدیک باید تا حدیث و در کند و دور باید تا حدیث نزدیک گوید و جمله این سخن آنست که فقیر تر آن باشد که او را هیچ معلوم نباشد که رفیقی بوی میرسد معاشش پیدا است فقیر کی باشد اگر رفیق نیست چنان و او میگوید یا آنچه باید سوال یا بد سوال او هم معلوم گشت فقیر کی باشد یکدیگر علامه کرد و دور کردن او را هیچ معلوم نه بدید کس عباد و نماند و بر هیچ چیز نظر نماند تا آنکه فقیر باشد باز خبر پیغمبر را بدیده است و دوستی که سو کند خودی بر خدای حق را با خدا گستا

بجای باشد که گوید با الله خدا چنین کنی و او در مرغ زن کردادی و آن سوگند و راست کردادی و این خبر در پیش برفته است لکن مراد  
 از خبر آنست که گفت و اقامه علی الله اگر سوگند خوردی چنین بودی و این دلیل است که سوگند بخورد و نکوید پس درست گشت که نفی حقیقه  
 آن باشد که سخن خویش نکوید و بگوئید قطع را بپرسید که سبب دست بردن تو چه بود گفت عیالان مرا فقر و فاقه پیش آمد از من چیزی نداشت  
 نداشتم بکنا خبر نه دادند و دست بسوال برداشتم توانگری بگذشت خواست که چیزی بمن دهد دست نجیب فرو کرد و از جیب و شکافه  
 بود و زد و برده مرا گرفت و بانگ برآورد که تو طراشی و نزد یک سلطان بر می طاهان مرا گفت تو زدی دروغ گفتن تو ختم هر که از خدا مست  
 خدای بسیار زدیده بودم گفتم ستم ایشان ندانسته که من چه ستم دیدم بر پدر ندانستم که ستم بر من دیدم که من در همه عمر خویش یکبار بخله توان  
 برداشته ام بریدن مکافات یافتن تا این دست را پیش خود ستم همه عمر در وی نگرم ستم از دست غیرت که در حق بجهان ننگه دینا طبیعت  
 بهما نکرد و بعضی از حکما چنین گفته اند که دست بریدن بدویم نه از بر آنست که قیمت دست نه دهم دست لکن بریدن از بهر آنست که چنانچه اولی  
 کرد و چون دانست که دخترانه حق تعالی هیچ چیز کم نبود چاره دست بخورانه مخلوقان دراز کرد و قال لا ارج فست گشت استادی اریدا  
 مکملته فوجت فی قطعه فتحدیت فلما جاء قلت له انی فوجت فی کتفک قطعه قال قد رأیتها دهانه قال خذها و ائت بها  
 شیئا فنقلت مکان اعره هذا انقطعت بحقی معبودك فقال ما رزقنی الله من الدنيا صفر عا ولا یصنعا و غیرها فاردت ان اوسی  
 ان یشعل فی کفنی فارد هانی الله تعالی و ارج گفت رحمه الله تعالی روی کف است و خویش می جستم از مهر سر و دان پار که سیم یافتیم تخیر  
 با ندیم و چون استاد باید گفتم که گفت تو شکسته سیم یافتیم گفت دیدی هم آنجا باز نه پس گفت برادر چیزی بخر گفتم بخر معبودت با من یکجا قطع این  
 شکسته چون بوده است گفت خدای تعالی مرا از دنیا زو سیم جز این نداد خواهم که وصیت کنم تا بگویم که کفن من باز بندند تا همچنان بگرفتند خداوند  
 بازیم اکنون شیخ رحمه الله تعالی میگوید چنین گفت استاد بی دستوی او را نباشد و چون کف کادات و نیار و باشد بی دستوی چنین روا نباشد  
 امر خلق جستن کی روا باشد و این طائفه که این کف ساخته انداز بزرگ ساخته اند که تا هر چیز که ایشان را بجا آید از هر یکی چنانکه مسواک و  
 مقراض مستره و غیر آن در و نه انداز آداب شریعت بجای آرند که بی ادبانه را با حق تعالی صحبت نشاید کردن و آنکه مرقع اختیار کردند از بزرگترین  
 اختیار کردند از هر ترک دنیا اختیار کردند تا بود یک عطر و یک مرقع بگذاشتند و از حسین بن منصور حکایت آورده اند که جوانی که او را دست میبوسید  
 بکای مرقع او بیرون کردند و شیش یافتند هر یک بنیم و آنک شکستند ایشان مرقع با منی پوشیده بودند نه طهارت از بهر باز از چه دعوت  
 را اما سجاده و دو تا که اختیار کردند این معنی کردند تا سجاده پاک و شسته دارند تا برون نزنند و شب نیز در زیر پیراهن آکنند و گفت از زیر بالین  
 و برون بگردانند و با بختن و آرند که جای در میان بمرند سجاده از از باشد و و طاعتش مرقعش که فی جمل با خویشین دارند و از دنیا  
 با این قدر قناعت کردند و دنیا کفانی بسته باشد فرونی و بال است چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید من اصبره امثالی سرابه معافی فی  
 بدن و عنه قوت بعضه فکما جرت له الدنيا بخدا فیس ها باز کردیم حکایت در آنکه گفت و گفت که شکسته یافتیم و تخیر با ندیم حیرت  
 و از آن بود که استاد خویش را با دنیا هم صحبت ندیده بود و از آن تعجب نمود از بهر آنکه استاد مقتدی باشد هر چه شاکر و از استاد و بیند با او افتد آنکس پس استاد  
 را راست باید بودن تا مرید را راستی آموزد و چون کثرت باشد مریدان کثرت کردند و استاد بوال آن گرفتار کرد و چون از استاد خویش راستی دیده  
 آن پنهان کردن چیزی از دنیا بزرگ آید و با اینهمه چون مرید از بهر کاری با باطل آید او ب صحبت آنست که بهر راستی ندارد و فعل بهر راستی  
 بگوید که بران قصه محال نکند فکر تا و بل ندانند تمت بقصو فقم خویش نهند بر استاد پس یک سوال از بران کرد و آنحال بداند تا استاد خویش



کثر کرد که هر یک که پیر خویش کثر کرد و همچنان کثر ماند و هرگز راست نکرد و او را گفت هم نجاب از نه چون شکسته سیم از کف استاد برداری در شرح  
روایت کردیم که نجاب از نه دادن دل که کثر با حق برده باشی جز باز آوردن روی کی دارد این است معنی قول پیغمبر علیه السلام که میگوید علی ایها  
ما اخذت حق تو دیه پس چنین گفت که بردار و چیزی بخور و این واسطه علم از آن معنی گفت که سرطاهر گشت که دشمن آن میان او و میان  
حق سرگرد و چون سرطاهر گشت داشتند حال بود پس در اسو کند داد که حق معبودت که با من بگوئی که قرضه این چیست تا آن حدت که در راه او  
افتاده بود و حق استاد و بر خیز و استاد خبر داد که روزی من از دنیا پیش ازین بوده است و این دلیل است بر کثرت داشتن حق و دوستان خود را  
از دنیا چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید ان الله ليحیی عیبه المؤمن من الدنيا كما يحيي احدكم ابدا عن موانع الدنيا ليس كقولهم انتم کما هیست  
کنتم تا آنکه در کفن من است و معنی این سخن نه آن است که سیم در زبان جهان توان بردن لکن از وبال اونی ترید که نباید این را در چیزی بکاریم  
و طاعتت بال شمار آن ندایم همچنان بنهاد تا اگر یاری حساب کردن باز باید داد و حساب بکار بردن نباید داد و چون قطعه را با بال بیست  
نکته این را حال چگونه باشد از این معنی است که پیغمبر گفت هلاک المکثرون و رب الکعبة ثلثا الا من قال هکذا عن عیبه و هکذا عن  
شماله و هکذا عن عیبه و شاکلایین داشتن را معنی آن باشد حق و دوستان خود را آنکه با دنیا میباید کرد که کثرتی کنند چنانکه در دنیا  
است خدا و می کرد و یاد او را از آیت الفکر صقله فقل ذنب  
محلت عقوبت پس چون از دنیا او را پدید آمد و او را آن حاجت بود با خود را ایشه کرد که گناهی کرده ام که خدا را این آفریده گردانید  
خواست لکن رایش خویش دارد تا فراموش نکند و نیز از وی بی ادبی نیاید تا دیگر با رشتی این نکرد و سمعت ابا القاسم ان بعد ادی يقول  
سمعت النوری يقول کتانی لیلنا العید عند رافعی الحسن النوری فی مسجد شوشنیزی فدخل علینا الشبان فقال النوری ایها  
الشیخ عند العید فانما النور فقولنا عند العید ما ذا انت کلابه فقلت خلعت ساقی عید جرجع انتم فمروا عیدت چه  
خواهی پوشیدن گفت خلعت آنکه سکه بنده را بر عمامی چشماند و جرجع پیروی باشد که بکرامت آنرا فرو برد و کسی او را از کارهای تلخی بگردد و گوید  
جرجع مراره کذا تلخی فلان کار فرو خورم و خدا نمیدهد که پیغمبر را که یکبار دیدم چون شراب و دوزخیان تلخی داشت و کوارندی داشت  
حق تعالی خوردن آنرا ترجیح خواند اکنون نوری رحمه الله تعالی چنین میگوید که من فردا خلعت دوست پوشم و ازین خلعت جامه ظاهر نمیخواهم  
حال باطن میخواهد که راستن ظاهر به نظر از خلق است و راستن باطن از به نظر از حق اینی نماید که خلق ظاهر آیند تا نماز عید روند و حق باطن  
آرام و باطن خلعت و است آرام و آن خلعت صفت جرجعت می نهد از به نظر از خلق خلعت حق به نماز عید می خورد و در دنیا غم و اندوه داشت  
است و از بهر آن آن بلا را خلعت خواند که هر کسی که در صحبت دوست کرد و جفا و درخت دوستان کیسان کرد که لذت مشاهده دوست در  
وقت نهادن بلا و از بلا غائب گرداند و دلیل برین گفته زانان یوسف است علیه السلام باز ازین خلعت را تفسیر کرد و گفت فقد و صبرها  
ثوبای تحتها قلب بری رب الا عیاد و الجمعا این خلعت که فردا خواهم پوشید و چیزی است فقر و صبر و ثوابی این هر دو جامه من است و در زیر  
این دو جامه دلی است که عید با و آدینهای او خدای است و چیزی دیگر و با باشند فقر و نیاز باشد یعنی شما براه از دنیا در خشتن حق جمیع  
و خوشن شدن را با دنیا میارند و من دنیا از خود ساقط کرد و انما خوشن شدن ما بزرگ دنیا یا آرام که حال این طائفه صند حال و لکن است و آنچه خلق  
را زین باشد ایشان را شین باشد از بهر آنکه خلق میجویند و خوشن شدن از بهر دیدن خلق بیاریند تا خلق ایشان را قبول کند و این طائفه حق را  
میجویند و صحبت خلق با صحبت حق جمع نیاید زینست از خوشن شدن ساقط کرد و دانست خلق از ایشان بر کوفت و ایشان با حق بانند و با همسان

این طائفه از بر این معنی تبادل چیزی کنند که نزدیک خلق آن مصیبت نماید تا خوش شدن از چشم خلق ساقط کنند که زیادت دین و نقصان جاه  
 نباشد و زیادت جاه نباشد که نقصان دین و واباشد که ازین فقر فقر و دنیا نخواهد فقر حقیقت خواهد و آن فقر باطن است یعنی هر کس فردا مست  
 بود و من مفسی بر و هر کس توانگری بود و من در ویشی بر و هر که توانگری بر دشمار خواهند و هر که در ویشی بر و عطا یا بد از فقر ظاهر بعد از مالک است  
 و غنای ظاهر و وجود الماک اما فقر باطن بر ضد این است هر که در باطن بیند که چیزی دارد در ویشی است و هر که در باطن بیند که چیزی ندارد و توانگر  
 است و چنانکه ظاهر و باطن ضدین اند اما صبر را که در صبر نباشد بگر بگذشتن مراد بگذشتن از است یعنی یک خلعت من نیز نصیبت که هر چه مرا دست از من جدا  
 میکند و هر چه مرا از دست بر من میگرداند و وجه صبری کردن با او هیچ روی نیست و مرا این از خلعت است از هر آنکه اگر از این من دهد  
 با مرا کوشم با او بنام پس خلعت نه آن باشد که او از من ببرد و در غیر خود بپوشاند لکن خلعت آن باشد که از غیر خود ببرد و بخود رساند نگاه  
 بیان میکنند که من فقر و صبر را خلعت برداشتم آن بر تو انستم و دشمنی که مرا دلی داده است که هر خلق را بجز خدا دی من جز دیدار دوست  
 نیست و خلق روز آدینه بیارند تا عطاستانند و عید را بیارند تا آب استمانند اما مرا عید و آدینه دیدار دوست است و عید آدینه  
 ایشان ظاهر است و آن باطن عید ایشان با خلق است و آن من با حق ایشان را آدینه و عید تا عید مدت فقر است باز عید  
 من برداشتم و ایشان را آدینه و عید اجتماعی است و باز تفرق و عید با و معاشی است که آن وصلت را فراق نیست پدید میکند چون  
 پیش دوستان میروی یکدام لباس نیکوتر که روی احوی الملا بسان تلقی المحیب بها + یوم التواضع و فی انشوی الذی خلعا + میگوید  
 شرافت ترین لباسی که دوست را در این لباس بینی روز عید یعنی روز زیادت آن جامه باشد که ترا خلعت داده باشد یعنی نیکوتر آن باشد  
 که چون بدیدار دوست روی خوش شدن را خلعت دوست بیارای تا بداند که هر چه داری از وداری و این میان خلق متعارف است  
 که چون دوستی با دوستی نیکوئی کنند خواه که از آن بر و پیدا باشد و ثمریت نیز برین مطلق است که پیغمبر علیه السلام گفته است ان الله تعالی  
 اذا اعطی عبدا نعمة احب ان یری الله نعمة علیه اکنون او چنین میگوید که چون عرفت شرع برین است و هر کسی را از شما دنیا داده است  
 خود را بپایید یا بیارید و باز ما را نعمت فقر داده است خوش شدن را بشکر بیاریم و ما را نعمت بلا داده است خوش شدن را بصبر بیاریم تا هر کس خوش  
 را بدوست هم خلعت دوست عرضه کند پس بیان کرد که شادی و ماتم این طائفه بر خلافت شادی و ماتم دیگران است و گفت الله هل یألف  
 ان غبت یا اعلی و العید مادم فی مانی <sup>۱</sup> مستحکم میگوید روز کار مرا هم ماتم است چون تو از من غائب کردی ای امیر من و روزی  
 من هم عید است چون ترا بینم یا از تو بشنوم یعنی آنکه خلق را بفرق چیزی ماتم باشد مرا جز فراق تو ماتم نیست و اگر خلق را بصحبت چیزی شاد  
 باشد مرا جز بصحبت تو شادی نیست و این متعارف است میان خلق که اگر کسی را نعمت بسیار باشد و کسی را دوست دارد و دوست از و  
 غائب کرد و در فراق دوست و نعمت لذت نیابد و اگر او را نعمت بفرماید که میراند از بهر دوست میبایست چون دوست رفت چه خواهم  
 کردن و اگر دوست را بیاید که چرا و از بزرگ مصیبتی و زبانی برسد که بد چون دوست را یا فتم مرا این مصیبت نیست و مثال این بزرگان در قصه  
 یعقوب علیه السلام خنجر گفته اند تا بنیاشتن و را معنی همین بود که ما را چشم زهر ویدار یوسف میبایست چون یوسف رفت اگر چشم نباشد شاید  
 و چون این معنی در صحبت خلق روای باشد در صحبت حق اولی ترک خلق را جمل است و حق را بدل نیست و آن چیز که او را بدل است مصیبت و در بجز  
 جسمه توان کردن باز چون چیزی را که بدل نیست مصیبت او را جبر نیست مثل بعض الکلباء الذی صنع الاغنیاء عن الهود بفضله  
 عندهم علی هذه الطائفة بزیکی را بر سیدند چه چیز است آنچه تو از کز را با از میگردان و از نیکوئی کردن یا از زنی آنچه از ایشان فروز را بر طایفه

جواب داد قال ثلثة اشياء گفت سه چیز است که ایشان را باز میدارد از نیکویی کردن باین درویشان احد هان الذی فی یدهم غیر طیب و هو لاعخالصة الله و ما اصطفی الله فمقبول لا یقبل الله الا الطیب یکی آن است که آنچه تو انکار کن از نیک است و این طایفه خاصه میان او اند و هر چه با خاصه میان او کنی پذیرفته باشد و خدا جز پاک نپذیرد و این معنی مستقیم است و شریعت که چون کسی با خدا نزدیکی دارد خدا او را از پلیدی نکاهد و نه بینی که پیغمبر علیه السلام گفت ان الصدقة لا تحل لحد ولا لکلال محمد و چون صدقه پاک کننده گناه غاصیان بود بر پیغمبر و آل او علیه السلام حرام گشت تا ایشان از پلیدی محصوم باشند و چون قرب قرابت مصطفی علیه السلام این واجب کن قرب خصوصیت حق اولی تر که این واجب کن و این خود عجب نیست زیرا که حق اولیای خود را از حلال نکاهد و حرام کی باز نگردد و انشائی هم مستحقون فیهم الاخرون بركة العود علیهم و الثواب فیهم و دیگر علت آن است که این طایفه مستحق اند همه نیکویی را و هر که چیزی را مستحق کن برکت و ثواب آن بیاید باشد که تو انکار کن از اهل برکت و ثواب نیند و الثالث انهم مرادون بالبلاء فمنهم الحق من العود علیهم لیتهم مراده فیهم و سیوم علت آن است که مراد حق درین طایفه بلاست تو انکار کن از اوفیق ندیده نیکویی کردن ایشان تا آن مراد که حق راست در طای ایشان عام کرد یعنی حق خواهد که ایشان را در بلا دارد تا با او باشند و او را بینند و همه او را خواهند و چیزیکه داند که ایشان را از خدا بر اندازد ایشان منع کند و در دایره این را جز باین معنی باشد و آن آن است که همیشه عطا نیست باشد پس حق عطا می تو انکار کن از ایشان باز دارد تا جز حق را بر ایشان منت نباشد و نیز شاید که معنیش آن باشد که هرگز جای نیکویی یا بد طبع آدمی آن است که او را برین کس اعتماد افتد و حق خواهد که ایشان را جز باین سبب اعتماد نباشد و در دایره این معنی این آن باشد که هرگز جای نیکویی یا بدول وی انجامیل کند بدوستی چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید جلد القلوب علی حب من احسن اليها و بعض من اساء اليها پس حق از ایشان بر خلق منع کند تا دل ایشان جز ببحث او مشغول نباشد سمعت فارسا یقول قلت لبعض الفقهاء مرة وقد رأیت علیه اثر الجوع والضرر لعل لا تشل الناس فیعطوا فقال خاف ان اسئلهم فیمنعونی ولا یفلحون وقد بلغنی عن النبی علیه السلام انه قال لو صدق السائل ما اقلهم من رجة و این حکایت که آورد از بهر آن آورد تا باز نماید که شفقت این طایفه بر خلق چگونه است فارس رحمه الله تعالی گفت در ویشی را که بر او اثر کرشمکی و خستی دیدم گفتم چرا از خلق چیزی نخواهی این لفظ دلیل است که چون حال ضرورت کرد و رسول حلال کرد و اگر حرام بودی فارس این سوال پرسیدی و آن در ویش جواب داد که سوال کردن حرام است مگر بصیحت میفرمائی این نگفت و علت دیگر نهاده و گفت ترسم که اگر این بخوهم و مرا ندهند هلاک گردند پیغمبر علیه السلام گفت اگر سائل راست گوید هر چه عطا از او باز گیر و هلاک کرد و گفت من در ویشی راستم اگر سوال کنیم باشد که منع کنند و هلاک شوند بسبب من و من بگشتم تا هلاک شوم دوست تر دادم که خلق از بهر من هلاک شوند و تحت این سری نیکوست و آن آنست که بسبب هلاک ایشان من باشم که سوال کرده باشم آنگاه چون ایشان مواخذ بگردم و چون سوال کنم هلاک من منع صریح حق باشد که شیه حق نباشد و نه نباشد و خوشش را زنده گردانم بهتر از آنکه ایشان را هلاک گردانم قوطه فی التواضع سئل جنید رحمه الله عن التواضع فقال هو حفظ الجناح فکسر الجناح و این لفظ بر طریق مثل است یعنی این سخن آن است که نرم باشد و فرمان بردار و مهربان و با کرش و این جهان است که خدا گفت مصطفی را علیه السلام و اخفض جناح لمن اتبعك من المؤمنین ای که چندان رفا متواضعا و این از بهر آن است که چون مرغی را پر بکنند سیر و فرو مانده گردد و هر چه با و کنند دفع نتواند کردن و از آنچه بوی رسد نتواند که بچین تو اضع را صفت این است که گردن نبند کشیدن بالا و این برود و نوع باشد یا با خلق باشد یا با حق یا با خلق بآن معنی کشد که چنانکه با کفایت مشغول نگردد و هر چه که بوی رسد





محکافات آن کرد که عز او واجب کرده جنایت ایشان را جرم لا تنویس علیکم الیوم جواب آمد قال سهل بن عبد الله کمال ذکر الله  
المشاهدة و کمال التواضع الرضا و به گفت کمال یاد خدا و شهادت و کمال تواضع در آن است که باور نمی باشی اما اگر کمال آن را  
در شاهانه نهادن از برای شاهانه علم قلب است ذکر حرکات لسان حرکات زبان چون بی قلب باشد و حق مخلوقان مقبول نیست چنانکه خدا گفت لا  
من شهد بالمحق و هم یعلمون و شهادت عبارت لسان است و هم یعلمون مشاهد قلب است و ازین معنی بود که خدا عبارت  
صدق منافقان را گدازد خواند اگر چه عبارت صادق بودند مشاهد باطن نداشتند و شاید که معنی این سخن آن باشد که مشاهد  
باطن نباشد ذکر نیسان نباشد و ذکر لسان ناقص و قاصر باشد چون مشاهد باطن پیدا آمد و ذکر کمال رسید عبارت لسان نیز حاجت  
نیاید از برای آنکه ذکر غائب را باشد چنانکه گفته اند اذکر الغائب یقرب چون مشاهد در سبکشت حاضر گشت و طبیعت برخواست بزرگتر  
حاجت نیاید برای آنکه گفت ذکر از پس نیسان باشد چنانکه خدا گفت و در کتاب خود پیرا کرد و گفت و اذکر ربك اذ النسیت  
و نیسان بر غائبان افتد و در حال مشاهد کس را نیسان نباشد و ازین معنی بود که مصطفی علیه السلام گفت انی لا الهی و لکن النبی  
لیس لی از برای آنکه او را مشاهد برود و او را مشاهد نیسان حال باشد و آنکه گفت کمال التواضع الرضا و به - و الرضا و به بها  
معنی دو باشد یکی آنکه کرد و او پسندد که با باشی از بهر تبرک میگوید من له یرض یقضی و له یصد علی بلاق و له یشکر لنعما  
خلیطه با سوای و نیز رضا را برضا متعلق کرد و گفت رضی الله عنهم رضوا عند ضمای خود بنده کان را بآن شرط داد که بنده از او  
راضی باشد و شاید که الرضا و به آن باشد که بوی راضی باشی یعنی چون او را یافتی بجز او چیزی دیگر را نخواهی که هر کس که چیزی دارد اما  
او را امر دیگری دیگر است باین موجود راضی نیست پس چون بنده بختی راضی گشت و از حق غیر حق نخواهد همه او را باز بر قدم آورد و لکن همه  
مردان را کنایه است که چون حق را یافت غیر حق برستاید و قال غیر التواضع قبول الحق من الحق الحق گفت تواضع پذیرفتن حق است از  
بهر حق اما قبول الحق موافق است قول خدای را که میگوید کونوا قوامین بالقسط شهداء لله لو علی انفسکم یعنی نه چنان باشی که ترا باید بلکه چنان  
باشی که حق را باید و اگر چه برآید و لو علی انفسکم یعنی این باشد و من الحق را معنی آن باشد که هر چه ترا حق نیاید را نماند راه را نه یعنی آن را یعنی  
که او را بر پای کرده است تا تو از نشنوی بلکه از حق شنوی من یطعم الرسول فقد اطاع الله این باشد که چون از خود گفت پذیرفتی طاعت او  
طاعت حق آمد باز طاعت معنی آن باشد که آنچه پذیرد آن شرط پذیرد که او را باشی و او را باشی که ملک ملک را باشد نه مالک ملک را و اوقالی آخر  
التواضع لا فتخا و بالقلوب لا اعتناق بالذلة تحت اهل الملته و افتخار است از آنجا باشد که مسکنت است اختیار آن کو عجب نهنگا و غیره  
چیز نباشد بلیغ قلی بیشتر از حق نیست و اعتناق ذلت از آنجا است که زین گفت علیه السلام اللهم عینی مسکنتا و اعتنق مسکنتا و اعتنق  
ذممة المساکین و حال او سه بود دنیا و کور و در قیامت و در هر حال بدعای مسکنت طلب کرد و مسکنت چیز ذلت نباشد و ازین معنی  
است آن را که موسی علیه السلام گفت اهل این اطلب است قال عند التکشر قوا بعد و تحت اهل الملته انما یکرمه است که مصطفی  
علیه السلام نیز ده سال با رخ لفاف کشید تا آنکه و انک اهل خلق عظیم چون کشیدن با رخ لفاف شما آید جز کشیدن با رابلت  
چهر روی دارد و ازین سه سخن بسته معنی راست کرد و در حق یقین نگاه راست کرد و لا یتیا حق تعالی در حق خود بیند چون بداند که این قلت مرا  
او اختیار کرد و قبلت افتی آرد و اعتناق وقت آن پیدا آید که بداند که هر که خواهد که عزیز را بیند جز فل پیش بردن روی نیست چون عو  
حق در ذلت بیند ذلت را در کنار کرد و در نخا بد که ساعتی از وجود کرد و در خلق اعتناق ظاهر بیند ذلت را و از برای باطن او خیر ندارد و اکثر دار است

که او چه یافته است کونین زیر قدم او زندی امید آن را که کران یابد که او یافته است و نقل انتقال است نگاه تمام کرد که بر آنکه گماشته حققت  
 و اما با کمال رید که حق خدمت کردن روی نیست ازین منی امر آمد مصطفی علیه السلام که فاصد علی اصداک گفت شکیبایی ظاهر چه با تو  
 کنند و آن سبب که ایشان با تو چه میکنند این بین که من میکنم و من یکنیم و غائب نیم و اگر امر ادبای تو نیستی بر کردانی فاصد بر حکم دیک  
 فانك بالعیننا را منی این باشد و روا باشد که این را ازین نیکوترین باشد و آن آنست که با عیننا را امر از و نظر عنایت است و شفقت  
 و محترمت پس هر که او با خلق کشنده تر نظر و عنایت ما با او بیشتر تو نظاره با ایشان کن نظر عنایت ما کن تا بظاهر با ایشان را صابر باشی و  
 باطن نعمت ما را آشاک باشی قوطه فی الخوف قال ابو عمر الدمشقی الخائف من یخاف من نفسه اکثر حایخاف من العبد و گفت  
 خائف آن باشد که از تن خویش بیش از آن ترسد که از ابلیس و ازین حد و شیطان بخوابد و این آنست که شیطان از بنده جداست نفس  
 از و جدا نیست و آن دشمن که از تو جدا باشد از و اینی بیش از آن باشد که دشمن که تو جدا نشد و این از و جدا نیست که با کمال ز قریب نماند از  
 بعید و چون ملوک کسی را خواهند که هلاک کنند نزد یکدیگر کسی را بر و کار نماند هلاک کند و دیگر منی آنست که با دشمنی که تو جدا شود و جدا باشد  
 جنگ کردن و خان کردن و آسان باشد باز دشمنی که از تو جدا باشد جنگ کردن و خلافت کردن دشوار باشد که آنکه از تو جدا باشد از و جدا  
 یابی و آنکه از تو جدا باشد از و فرغت نیابی و آنکه از تو جدا باشد بر خدا منزه کرد و دو آنکه با تو است هیچ چیز از تو منزه نکرد و دو ملوک شیطان را  
 ح و نهایت است و ملوک نفس را حد و نهایت نیست و شیطان را از طاعت هیچ نیست بخواند و بنده و آنکه او را از معصیت تو بر کردن چاره  
 نیست عذر خواهد و بصلاح باز آید اما نفس بنده را هم در معصیت و طاعت مکر و دو بار یاری و یا عجب این بر و تبا کند و بر خاطر بند و بگذرد که از  
 طاعت عذر بیاورد و حق و هر چند که طاعت زیاده میکرد زیادت عجب بیش میکرد و بنده کمان بر و کمن در زیادت خیم و چون در حاصل  
 خود نگاه کن خلق را بر پستی و باشد بر پنداشت آنکه او خدای را برت و دلیل این سخن قول پیغمبر است که سیکوید اعدی عد و انفسک  
 التي بین جنیتك و این بر و دلیل است که من را در و جهان هیچ دشمن بر تر از نفس نیست و از شر او متن نیست مگر بخش فضل خدا چنانکه  
 یوسف علیه السلام گفت و ما ابرئى نفسى ان النفس الامارة بالسوء قال احمد بن سید محمد و به الخائف الذى یخاف  
 المخوفات خائف بحقیقت آن باشد که هر چیزیکه خلق از و ترسند آن چیز از آن بنده ترسد و این مقام عمر ابو دینى السعدی که عظیم  
 از و ترسیدی از حق استعانت خواستندی تا ایشان از و ترسند و بگوید که هر دو در و عمر خطاب رضی السعدی ترسید چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت  
 ان الشیطان لیفرض ظل عمر و نیز گفت ما سلك عمر بن الخطاب بنی الله عند فحاح الا سلك الشیطان فحاح غیر فحاح عمر و نیز  
 پیغمبر علیه السلام گفت ما فی السماء ملک الا وهو یوقر عمر بن الخطاب ما فی الارض شیطان الا وهو یخاف من ظل عمر و عجب  
 نه آن باشد کسی از ذات کسی ترسد عجب آن باشد که از سایه او ترسد و چون سایه ایست چنین باشد ذات را خود هیبت چگونه باشد و چون عمر رضی عنه  
 بگوید که در و شیطان آن کوئی نیارد که دشمنی با او عمر را و عمر از و بنده و چون دیدار هیبت چنین باشد شیطان را عمر کی قصد داشته و منی این  
 سخن و اسد اعظم آن باشد که چون باطن بنده بجزیری غلبه کرد بر ظاهر و نشان آن چیز پدید آید خود محبت کیر و دو خواه و خواه و خواه را جاپس  
 چون خوف غلبه کیر و خوف حرق است باطن را از نظر غیر حق بسوزاند و ظاهر را از غیر حق اشتغال بجز حق از نشان خوف ترک خلافت است  
 چون شیطان دیدار خوف قصد او نیارد کردن که خوف حرق است ترسد که آتش خوف او را بسوزاند و نیز چون خوف غلبه کیر و خواه و خواه را جاپس  
 کیر و جلال هیبت واجب نماند و هیبت خوف پدید آید و جلال حق هر دو کن طاق ندارد و دو چگونه طاق دارد که چون آن تا بجای بر کوه

افتاد که نور نیست و موسی علیه السلام را صفت افتاد و بجای جلال بر کوه افتاد موسی طاقت نداشت که موسی دوست بود چون این باری بقلب  
افتاد و یو کجا طاقت دارد که دشمن است قال ابن الجلاء الخائف الذی تامنہ المخوفات گفت خائف آن باشد که مخوفات از زمین  
کرد و این مقام مصطفی را بود است که همه مخوفات این کشته تا دیو که همه عالم از او ترسیدند از اینی که مصطفی بود در نماز قصد مصطفی کرد تا  
آتش در روزند و این مقام از مقام عمر برتر از هر آنکه دشمن از کسی ترسد که او فراغت جنگ دشمن دارد و چون در فراغت جنگ دشمن نماند دشمن  
از او این کرد و پس مصطفی چنان مشغول حق بود که هر دو که شیطان نکذشت و شیطان چون مشغولی او بحق بدید آهنگ و کرد اما عمر از شیطان  
این نبود و مستعدی بود جنگ را و چون کسی دشمن خود را مستعد بیند از وحذر کند و نیز خون شیطان از او ویردن نیست بالقمت باشد  
یا جلال را و شیطان از خون از مصطفی از هر جلال نباشد که جلال مصطفی طاعت است از شیطان طاعت نیاید که او از همه چیزها دور است و نیز خون  
نقمت نباشد که مصطفی وقت خویش از صحبت حق مشغول نگردی با انتقام شیطان و نیز صفت شیطان غرور است و مغرور ترین همه خلق است  
و آن یعنی او از ان بود که مصطفی غرور بود و ازین نیکوتر است و آن آنست که بر مقام هر خطاب اطلاع روا باشد و بر مقام مصطفی کس اطلاع روا نباشد و هر مقام  
که بر این مقام اطلاع روا نباشد از ان مقام خوف روا نباشد و هر آن مقام که بر ان اطلاع روا باشد از ان مقام خوف درست آید و جمله جواب آنست  
که این کشتن از چیزی به مقدار فراغت آن چیز باشد از تو روا باشد که عمر را اشتغال بخیزی بود و در حق که فراغت از دین حق بکمال جوابیاری باشد  
و چون شیطان از عمر بخیزی و در حق بدیدی ترسید که نباید که عمر مشغول گردد و در حق طاقت اندام فراغت مصطفی از همه چیزها بدیدی داد  
اخص همه چیزها بود و آنست که آنکه کس که او را فراغت اعراضا نباشد اخص کمتر باشد و آنکه فراغت کل ندارد و فراغت جز کمتر دارد و قال ابن جنین  
الخائف الذی یكون بحکم کل وقت فوق تخافه المخوفات وقت تامنہ گفت خائف آن باشد هر وقت چنان باشد که حکم  
آن وقت واجب کند وقتی چنان باشد که مخوفات از او ترسد و وقتی چنان باشد که مخوفات از او این باشد و در جمله موارد خوف خالی نباشد  
که نوعی بی خوف بقا نیاید تا خوف را مثل چنان گفته اند که آتش را و آتش را مثل چنانکه روغن نه روغن بجا آتش ضیاء دهد و نه آتش بی روغن  
بقا یابد و چون هر دو جمع آمدند در میان چیزی با بدنا بسوزند و آن فسیله است که از روغن بدد میکرد و با آتش بسوزد و روشنی میدهد و هر چند سوزش  
بیشتر روشنی بیشتر پس خوف بذات خویش بیاید و وجود ضیاء لکن اینجا که سوختن آتش بظاهر کمتر و بیشتر میشود و روشنی بر مقدار می افزاید  
و میکا بسوزش خوف در باطن بخین بود و هر وقت آتش ظاهر بر مقدار خویش اثری نماید وقتی خوف با خیال باشد که مخوفات از او خائف  
گشتند و وقتی چنان بود که مخوفات از او این شوند و لکن حال آتش خوف در باطن خلاف آتش ظاهر باشد که آتش ظاهر تا غالب بود  
خوف از او میشد بود و چون کم شود خوف از او کم شود با آتش خوف باطن چون نقصان کیم و مخوفات را از خوف باشد چون غالب شود از او  
این شود با این سخن را در کتاب تفسیر کرد و گفت فالذی یخافه المخوفات هو الذی غلبه الخوف فصار خوفه کله فیخافه  
کل شیء كما یقال من خاف الله یخافه کل شیء آنکه مخوفات از او ترسد کسی بود که خوف خدا بر دغلبه کیم و دغلبه کیم او خوف کرد و آنگاه  
همه چیز از او ترسد چنانکه رسول گفت هر که از خدا ترسد همه چیز از او ترسد و این معنی تنها در حق خوف نیست بلکه همه صفات را حکم همین است  
تا هر که از خدا ترسد همه چیزها از او ترسد و هر که خدا را بزرگ دارد و همه چیزها را او را بزرگ دارند و هر که خدا را خوار دارد و همه چیزها را او را خوار  
دارند و هر که خدا را دوست دارد و همه چیزها را او را دوست دارند و هر که خدا را دشمن دارد و همه چیزها را او را دشمن دارند و در تحت این سخن است  
و آن آنست که هر که با خدا دوست خویش بصفه صحبت کند او جنس آن صفت او را ظاهر خلقه افکند که جزای نیکویی او باشد چنانکه حق



می گوید لکن شکرت و لذت نکو زیادت بر چیز نگاه زیادت باشد که هم مجلس او باشد چون چنین بود و همه چیز باو بان صفت صحبت گفتند  
 که او با خدا صحبت میکنند و الذی تامنه الخوفات هو الذی اذا طرقت المخلوقات افکاره لم یؤثر فیہ لخصیة عنها الخوف الله تعا  
 ومن غایب عن شیء غایب لا شیء منه میگوید بدان کس که خوفات از او این که ندکسی بود که خوفات بر فکر او بگذرد و در سر او اثر نکند  
 و باز علت این پیدا کرد و گفت آنکه او بخوف خدا مشغول شده باشد از هر چه دون خلاست غایب گشته بود و این خود در شاه ظاهر است کسی  
 باشد که کم و بیش بر سر او چون ماری بیند که قصداً کرده است اگر هزار میوه او را بگذرد خبر ندارد و چون همیشه غیظ مستولی کرد و در هیبت های خرد را  
 و جنب او بماند و آن هیبت های خود فانی نیستند بذات خود و حکم فانی اند و چون می شناید که مخلوق خود را در جنب مخلوق بزرگ تر از هر چه بود  
 باشد حکم معوم کرد و اگر چه باقی باشد حکم فانی کرد و مخلوق در جنب خالق فانی در جنب باقی معوم و در جنب موجود اولی در جنب چنین باشد  
 و این را مثلی از این نیکوتر است و آن است که ستارگان هم روشنند و بظهور بر ایشان مطلع گرد تا آفتاب نباشد چون روشنایی  
 آفتاب بر چشمها تجلی کرد ستارگان معوم و فانی گردند حکم بذات ایشان نیز موجود و مری اند و بصفت خویش اند لکن نظرناظر بضیاع  
 ازان روشن تر مغلوب گشت و نیز ایشان مانند و خوف دون حق از ستارگان کمتر است و ضیای خوف حق از آفتاب غالب تر است  
 و هر چند خوفات بکمال رسیدیم بصفت خویش اند لکن خائف مغلوب از ایشان خبر نیست باز در کتاب چنین میگوید هر که از چیزها غایب  
 شود چیزها از او غایب شوند و معنی این سخن آن است که چون خوف بر این خائف غالب گشت از هر چیزها غایب گشت با معنی که از هیچ  
 چیز خبر ندارد و همه چیزها از او غایب کرد و آن معنی که هیچ چیز را از او بیم نماند از هر آنکه غیبت صفتی است تعدی تا از چیزی جدا نکرد و نام غایب  
 برد و نیت هم بر این مقدار که این را از تو غیبت بود و از نیز از این غیب بود و حضرت هم باین صفت بود و بیم از حاضر باشد نه از غایب از مبرین  
 معنیست که خلق از حق سبحانه این نیستند که حق از هیچ چیز غایب نیست و باز از خلق که ترسند و گاه نه از هر آنکه خلق که حاضر باشد گاه غایب  
 پس برین معنی بیتی یاد کرد و در کتاب و گفت انشدنا یحرق بالنار من یحس بها من هو النار کیف تحرق گفت با آتش آنرا  
 سوزند که آتش خبر ندارد و آنکه خود نفس خویش آتش باشد آن چگونه سوزند چه سوزند بذات خویش آتش است جو آتش بطاهر سوزنده  
 نیست همه چیزها با آتش سوزند و چیز دیگر نیست که آتش را بآن سوزند خوف بخین است تا خوف بنده قاصدست بمقدار تصور خوف جزو  
 در و خالی است خوف در آن جزو راه یا به چنانچه باره آتش که به بیم غلی ماند و آتش در و راه یا بدو چون همه بسوخت معنی بهتری از و نشود و  
 کس او را به بیم نماند همه او را آتش خوانند آنکه سوزند و نموند سوزانیده بود و چون خوف بر سر غالب شود صفت او را چنین شود و قال  
 رویم الخائف الذی لا یخاف غیر الله تعالی میگوید خائف آن باشد که از حق تعالی ترسد و از بجز او نفس خوف نچیز از حقیقت  
 خوف نچیز از هر آنکه هم مطلق آن را دهنده کل احوال او در آن صفت مستغرق شود تا در خوف حق مستغرق نیست خوف غیر را و در راه  
 هست بآن مقدار که خوف غیر حق را در و راه است از خوف حق خالی است اگر بآن چیز که خائف است نام خائفی که تا نچیز که خالی است نام  
 خدایی از و بر خیزد که مشرک نام مطلق نگیرد و معنی که هر که نیم بنده دارد و بر حق کفایت واجب نیاید و اگر سوخته خورد که بنده ندانم سوخته نرفته  
 و چون حق بر و غالب باشد مستوفی خوف حق گشت خوف غیر حق را در و راه نماند اکنون او را مطلق نام خائفی دهند و این چنان است که بیک  
 زخم ضارب گویند و ضرب نگویند و یک جلد را جالد گویند و جلد را گویند و چون این فعل را صفت کردند جلد و ضرب گویند باز درین کتاب  
 این را تفسیر کرد و گفت مضای لا یخاف لنفسه لا یخاف احداً که معنی این سخن آن بود که از خدایان از هر خود ترسد لکن از غیر خدا

خدا ترس با تفسیر کرد و گفت هر خوف که از نفس بود از خوف عقوبت بود و معنی این سخن آن بود که حقیقت ترس نه ترسیدن عذاب و عقاب است که عقاب خدا نفس راست از نفس خویش ترسیدن خوف حق نباشد از بهر آنکه خوف از حق شرط ایمان است بی خوف ایمان بقایا بدو اگر دوزخ بودی یا بنودی ایمان هم واجب بودی و آن ایمان بے خوف بقایا نجاتی و آن خوف از حق بودی نه از دوزخ پس خائفان از دوزخ نفسا نیانند اما ربانان را جز از حق خوف نباشد و دلیل این سخن آن است که انبیا از دوزخ ایمان اند و از خوف خالی نیستند و ملائکه از دوزخ ایمان اند و از خوف خالی نیستند چنانکه خدا وصف است ملائکه گفت یخافون دجیمن فوق صعد و نیز از خوف خالی گشتن این است و این صفت خاص این است چنانکه خدا گفت لایامن مکه الله الا القوم الخائفون پس اگر ملائکه و انبیا را از خوف غلبه کرد و صفات این کرد و این خاص این را باشد و انبیا و ملائکه خاص نباشند پس هر کس که از چیزی دون حق ترسد و ملائکه بآن چیز ترسانند و این از آن چیز ترسد آنچه را بوی ترسانند قال سهل الخوف ذکرو الرجاء انشی معناه منهما متولد حقائق اکیمان گفت خوف ترس و رجاء داده و از نجات حقیقت نری و داده خواست لکن تولا فرزند از زود داده اند حقیقت ایمان نیز از خوف و رجاء باشد لکن خوف را صفت ذکر نما و رجاء را صفت انشی از بهر آنکه غلبه رجاء کاهلی و سستی بار آورد و غلبه خوف حرکت برین بار آورد و این صفت ذکر است و در جلد باید دانستن که ایمان بے این دو بقایا بدو از بهر آنکه خوف بر خیزد و امن آید و امن از معزولان و عا جزان افتد و چون رجاء بر خیزد و قنوط یا استغنا افتد و قنوط از لیئمان باشد و استغنا از فقیران و چون صفت حق سجانه را صفت لوم نیست صفت جود است و صفت فقر نیست صفت غناست بنده را از رجاء خالی بودن ردی نیست و چون حق را قدرت است و غنیست و ملک است و ملک را از ذل نیست و از دامن بودن ردی نیست بنده چون انجا کرد و خوف بنید و چون آنجا نکرد و رجاء بنید ازین دو نظر عامی خالی نماند شعل عتوب و ضیای مغفرت در میان کاسینند اذا خاف العبد غیر الله و رجاء الله امن الله خوفه و هو محجوب باذکرت چون بنده از غیر خدا ترسد بنده را ایستاد از خدا خوف او امن کرد و اند لکن با این همه از خدا محجوب ماند و معنی این سخن آنست که چون از نفس ترسد یا از شیطان یا از دوزخ که آنکه از دوزخ و بیاید ترسیدن بیرون از خدا این سه اند از نفس ترسد و نشان ترس از نفس آن بود که هوای اها مقهور کند تا نفس او را مقهور کند چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت من مقت نفسه ذات الله تعالی امنه الله سبحانه من عقابه و بر وایت دیگر گفته است من خالف نفسه فحرفا من الله تعالی و نشان خوف از شیطان آن بود که برادر او زد و که هر کس که بر کسی رود و قوی او کرد و چنانکه خدا میگوید و من یعش عن ذکر الرحمن نقیض شیطانا فهو له قرین و نشان خوف از دوزخ آن باشد که حد اموال و نسی محاب را در هر که پای از حد اموال و نسی بیرون نهد ظالم شود و دوزخ جای ظالمان است چنانکه خدا گفت انا اعتدنا للظالمین نارا الماط بهم سرادقها باز گفت چون این خوف بجای آرد هم امن نباشد لکن بخدا امید دارد و اگر او از شر این محفوظ نگردد و این کرد و باز گفت با این همه محجوب باشد از بهر آنکه چون او را از دوزخ و از شیطان و از نفس بیم بود بغیر حق مشغول باشد که انبیا غیر حقند و اشتغال بغیر حق از جهت فراغت باشد از حق تعالی چنانکه پیش ازین با و کردیم هر که مستغرق و مستوفای حق کرد و او را از غیر حق شایسته خبر نماند و چون باین مقام رسیدیم محجوب است لکن معذرت است که باین مقام رسیدی مشکور بودی و الله اعلم و هو فی التقوی الا تقوی سلفی الاحوال علی قلب الانفراد اهل تقوی بر دمنه است کی ترسیدن و دیگری بر بهر کردن و بهر دمنه آمده است و حقیقت هر یک معنی باز کرد و از بهر آنکه هر که از کسی ترسد از خلاف او و از آزار او و از کینه و چون معنی تقوی این باشد تقوی بنده از خدا و از دوزخ و از شیطان بود و این خوف

باشد از عقاب یا از فراق و نشان این تقوی آن باشد که او را ولوای حق و اخلاص نکند و حقوق و حلال و حرام را در دست و پا نکند و  
 و اگر خوف فراق باشد از دون حق بریزد و با دین او بیارماید از حق جدا نماید این هر دو که یاد کردیم بر مراتب است لکن شرح کنیم بر قدر  
 انفس که در کتاب یاد کرده است پس در کتاب گفت که تقوی آن است که احوال را ببیند یعنی انفراد یعنی این سخن آنست که هر حالیکه بنده  
 در آن حال بگذرد چون آن حال نه حق را باشد طبیعت و بعد واجب کرد و آنکه کاسب و صال و قرب کرد و حق را باشد از چیز که او را از حق  
 فراق و بعد از آنان چیز تر کند باز شیخ رحمه الله تعالی این را در کتاب شرح داده است و گفته معناه آن تيقه ماسحی الله تعالی سکونا  
 الیه استخلاء عبه و معنی این سخن آنست که بریزد از هر چه بنده را در سر خویش آمد بآن چیز میل افتد و بآن مقدار که بغیر حق میل افتد از  
 حق اعراض افتد چون میل افتد آرام گیرد و بآن مقدار که بغیر حق آرام گیرد از حق جدا ماند پس احوال بنده یا احوال طاعت  
 یا احوال باطن است چون مشاهده و خون و رجاء و آنچه باین ماند پس چنین میگوید که بنده ازین حال همه فرود باید یافتی باشد نه آن منته  
 که منفرود باشد که نگردد که نا کردن عصیان و فسق است لکن بآن معنی نکند که کرده نمیند و نادیده آن باشد که در طاعت تقصیر خویش بیند با فعلی  
 که خود را مقصود انداخته باشد و باز آن مطالب کند تا بمعامله تو او اگر ترین خلق باشد و بنا دیدن معامله نفس ترین خلق باشد که هر که نفس تر تو او اگر ترا  
 احوال باطنی آنست که چون دوست و در حق را بر حجت خویش نه بیا مانده که محبت من بر بند بیا او را محب نباشد و آن غیب است یقین  
 نکرد و از خوف آن غیب آن خویش فراموش کند و باند تو می کرد و نیز شاید که این را جزو این معنی باشد و آن آنست که چون دعوی محبت میکند  
 و از خویش شدن و خود محبت حرمت نیاید و دعوی خون کند و از خویش شدن اندر خود خوف و در جاسرمت نیاید این محبت و آن خوف در جالبند  
 کوید اگر این احوال مرا دست بودی معامله من و خود احوال من بودی برسد که من محب و خائف و راجی نیم بر خویش شدن بر تنگی ازین احوال  
 مقرر آید و تقوی درست کرد و او را نه ملک باشد و نه فعل و نه حال و چون از نیمه بگذرد و حق تعالی رسد و رسیدن حق سبحانه خطرست  
 تا خاست پدید نیاید و آن سیم خاست از هر چه بر میسازد تا بر آن نفس که خاست او کرد و باشد که بر تقوی ازین جهان بیرون رود و این  
 در شاهد ظاهرست که هر کس که او را بایست چیزی درست باشد غیر آن چیز او را بجای آن چیز نبایستد و اگر طعام همه روی زمین بر ایشان دهی  
 که از شربتی آب نکند و اگر شرب همه روی زمین بجائی دهی که از لقمه نان نکند پس غیر حق بجای حق کی بایستد و محبت این سخن حال مصطفیست  
 علیه السلام که چون تقوی او درست بود و هیچ چیز نیارسید تا ثناء آمد ما نافع البصر و ما طغی و لم یأمر او را که ولا تمدن عینیک الی کعبه  
 ما تراهی باید نیمه را منکر و حکایت مهمی اندیش برفته است لکن آنرا گفت لو کان کلام کلک کلک مشغولاً لم تلتفت الی عیدی  
 پس در کتاب گفت فی قوله تعالی فاتقوا الله ما استطعتم ای جمیع استطاعتکم و معنی آیت اینست که تقوی چندان اگر که طاقت  
 است بچنانکه دیگر خدمتها که بنده بقدر طاقت محاط است معنی آیت آنست که هر استطاعتها و تقوی کن یعنی عمل چندان اگر که طاقت  
 آری اما تقوی چندان می توانی می آرد هر چه پیش آید از او بریز کن تا ترا زان برود که نتوان و دانستن که ترا از آنچه برود کس باشد که او را  
 از ما جفا نبرد و کس باشد که او را نا خدمت هر چون ابلیس و بلعیم که ابلیس خدمت نداشتی انا خیر و دعوی نکردی و اگر در خدمت خوشتن  
 را مقصودانستی انا خیر هم دعوی نکردی و اگر از حق سبب بعد و طبیعت بگشتی آدم علیه السلام خلیفه گشتی و جاد و ان فرعون شهید گشتند  
 پس تقوی این است که هر حال که باشی محق ناظر باشی نه بجا و با چیزی درون حق نیارای قال مصل ما استطعتم اظهار الفقر و الفاقة  
 الیه و اینکه خدا میگوید فاتقوا الله ما استطعتم تقوی آری تا تو را نرسد معنی آنست که از خویش شدن همه فقر و فاقه ظاهر کنی از هر آنکه



صفت بنده فقر و فاقه است و هر کس را آن عرض باید کرد که فایده چون تو اگر بی هیچ نیازی اما چون در تنی بر سر  
و عرضه کنی تو اگر بازائی نه بینی که چون بولدان یوسف را بطعام حاجت بود گفتی مسنا و اهلنا الضریعی المجمع والشفقة بلکه اولا از  
مخلوقی معلوم باید آن مخلوق حکم بندگی و فقر را اولاست بود و فقر و فاقه عرض باید کرد آن کسیکه اولاً بجن طمع باشد و صفت حقیر غنا  
نیست جز فقر و فاقه عرض کردن چه روی دارد و این فقر و فاقه عرض کردن نه از آن است که بفلس باشد از گذاردن اموال با مخالف باشد  
که مخالفان موافقت نیاید و لکن قدم از امر و منی بیرون نهند پس فقر و فاقه عرض کنند از هر آنکه خدمت رنج بخت است و سید خداوند باید  
را باشد و کسی بال کسان غنی نباشد و چون دانند که آنچه من دارم از آن خویشیت دارم و آن را و بر و چو نه عرضه کنم بیت که مرا چون مایه او  
نباشد بفلس ترین خلق او باشد ازین مقام خود را بر حق عرضه کنند تا مطیع ترین خلق او باشد و مخالف ترین عاصیان او باشد قال  
محمد بن سبحان المتقوی تلك ما دون الله تعالى گفت تقوی بجای بگذاشتن و دوزخ است و تمامی این سخن آن است که گفت  
و معنی بجای بگذاشتن دوزخ خدای نه آن است که بر خدا را ندانند که بنیاد دوزخ خداوند و تابایشان را یان نیار و خود تقوی نباشد و معنی  
ترک ما دون الحق آن باشد که رغبت و در سبت از دوزخ حق بردار و چنانکه مصطفی علیه السلام را امر آمد که ولا تدع من دون الله  
مکالا یفعلک ولا یضرک نفع رغبت واجب کند و ضرر ریسبت گفت هر دو بردار فان فعلت فلانک اذا من الظالمین  
اگر چنین کنی چیزی نه بجای کاه نهاده باشی که رغبت از نام رغوب و ریسبت از نام رهبوب کار نه بجای خود نهاده باشی و این آنگاه  
درست آید که بینه که هر کجا مرا رغبت است بی اذن دی من زب و هر کجا مرا ریسبت است تسلطی دی من زب تسلط بینه مسلط اذن من  
نه ما دون کل عالم نزدی متروک کرد و چون ترک پدید آمد تقوی درست کرد و قال سهل فی قوله تعالى لکن ینال التقوی منکم  
آنکه ندانست ازین قربانها که شما میکنید خون او و گوشت او و من درسد تقوی از شما بمن رسد باز سهل این تقوی را تفسیر میکند و میگوید  
هو التبرأ و هو الاخلاص تقوی بیزاری سندن است و آن اخلاص است یعنی بیزاری ستانند از خویشیت و آنچه ستانند و هر چند  
که تبرأ درست تر اخلاص درست تر از هر آنکه اخلاص از خلوص است و هر که بکتر از اخلاص تر و ناز را ز همه علیها پاک نکرد و او را ز غلبه  
نگریند تا بنده از خلق و از نفس تبرأ کنند اخلاص او درست نیاید بهین تا و ل نهاده اند قول خدا را که من بین فرث و دم لبنا  
خالصاً لا یشوبه فرث و لادم و كذلك عمل العبد و جب ان یکون خالصاً من الخلق و النفس لا یشوبه عیب نفس ولا  
دیام خلق باین آیت باز کردیم که سهل آورد است و گفته و لکن ینال التقوی منکم انیک حق تعالی تقوی در قرآن با ذکر و بزرگان  
اشارت دو معنی گفته اند یکی آنکه خویشیت را قربان کند و از آنچه دارد موجود کند باز می نماید که آنچه دادم بدست خویش تباه کردم تا صحت را داشت  
درست کرد تا ز بهر دست را و ازین نیکو تر است و آن آنست که ملک بنده برابر روح است لکن ما دون است چون ملک قربان میکند  
باز می نماید که اگر بکشتن نفس بودی نفس را بکشتی تا درست کردی که ملاز دست جزو دست بکار نیست قال صل التقوی محابته  
الهی و مبابنة النفس فعلی قد رما قاصد من حظوظ النفس اذ دکره الیقین یکی از بزرگان چنین میگوید که تقوی از  
کنانه کناره گرفتن است و از نفس جدا کشتن معنی این سخن آن است که تقوی آن باشد که هر چیزی که ترا از آن نمی گردانان دور باشی این  
توانی کردن تا از نفس جدا گردی و جدا کشتن از نفس خلاف کردن هوای او بود و چون خلاف آمد جدائی آمد اگر چه قرب است چون  
مرفت آن جدائی آمد اگر چه جدائی کنون چنین میگوید که از نفس جدائی می باید یعنی مخالفت مراد و ترک هوای او و تا از منی دور تو اندرون



از هر آنکه همه تنهها از آن است که نفس را با او بود است و همه را با آن است که نفس را از او نیست که نفس را با او سوخت و حق ترک سوخت  
 و تا نفس را خلاص کند حق را موافق نکرد و تا موافق حق نکرد و تا که نمی نکرد و تا نمی را تا که نکرد و تا نمی را تا که نکرد و تا نمی را تا که نکرد  
 که بنده حظ نفس فایست کرد و یقین بیاورد بر آنکه یقین و غیبت است و نفس را سکون باشد باقیست چون حظ نفس حاضر گشت باشد  
 آرام گشت از غاب فایست گشت یقین برخواست پس چون حظ نفس در شایه فایست کرد و با حاضر آرام نماند و غائب یقین کرد و دلیل  
 برین قول خبر جاریست که چون نفس را از دنیا خوردن و خفتن و در سیم می بایست چون نفس را ازین غائب کرد و غاب او را حاضر گشت  
 تا یقین درست گشت و شایه این در شایه است که هر که های چیزی دارد آن او را بکار باشد تا آنچه دارد و نداند آنچه ندارد و دنیا بدو همه  
 احوال برین بنیاست و در اینجا شدت دیگر است و آن آن است که نفس جای نظر حق نیست و چیز که دوست بوی نکر و دیگر است و بد  
 محال است و نفس مراد جوی است و مراد جوی دوست نیاید و تا همه مراد زیر قدم نیاید و دوست بدست نیاید و حظ نفس بجای بکشد  
 دلیل است که او را دوست جز دوست بکار نیست و حظ نفس طلب کردن دلیل است که او را خلیفتن بکار است و انشد الله تعالی  
 رحمه الله تعالی انی لا تقیبتک لامهابة من حجرة المصید میگوید که من از تو می ترسم و میبت من نه از آن است که از باز گشت میترسم  
 و معنی این سخن آن است که خوف من از تو نه آن است که مراد از خوف فرستی و باز گشتن من سوی عذاب از بهر آنکه آنچه از عذاب ترسد نفس  
 است عذاب بر نفس افتد و صدمه از نفس فدای دوست است پس این را دلیل می آرد و میگوید انی و کیف وانت یا لعن یفوق  
 بیدار سمیع چگونه باشد و چرا باشد مرا خوف ازین معنی و تو مرا آن دوستی که از بهر سمیران در گذشت و سمیران باشد که با تو میگوید تا ترا و انس  
 و آرام باشد چنین میگوید که تو مرا از بهر مونسان در گذشت و جو مرا تو مرا انس نمانده است و مرا با تو الف افتاده است که بر من جز ذکر تو نمانده  
 است چون مرا با تو الف و حال چنین باشد خوف من از عذاب مصیر که باشد بر خاطر من جز تو نمیکند و خوف جز تو کی باشد باز بیان  
 میکند که این جلوت و میگوید توفی السرائر سرها و تحوط مکنون الضمیر تو سر همه سرها تمام بدای و نهان همه ضمیر با بدای یعنی  
 چون تو سر مرا آن دانی که غیر تو نداند خوف از تو بایده از غیر تو و چون آن توانی که من کسی نخواهم دیدت از تو بایده از غیر تو و او باشد که این را  
 من و دیگر باشد یعنی من تمامی فرو رفتی که غیر ترا در من جای نمانده است و چون در من خاطر غیر را راه نباشد خوف غیر را راه کی باشد که  
 تا نخست چیزی بر خاطر نگذرد و خوف آن چیز نباشد باز بیان میکند که علت این چیست لکن اجلاک ان اجلسوا و اخط الخطر المحید لکن  
 من تر از بزرگتر از آن دادم و از آن بزرگتر دادم که من جز ترا بزرگ دارم از بهر آنکه خطر آن چیز را در جنب تو حقیقت ندیده من که از غیر تو نمی ترسم نه از  
 بهر آن که ترسم که جای ترسیدن نیست لکن بهیت و بندگی تو سر مرا چنان فرو گرفته است که هیچ بزرگ از من قد نمانده است و شاید معنی این چیز  
 دیگر باشد آن آنست که چون من بر مشغول گشته است غیر ترا در من جای نمانده است از بهر آنکه همه خطیران در جنب تو حقیقت ندیده من خطیران  
 را در جنب خطیران هیچ مقدار نباشد که جلال و کبریا تو سر مرا چنان فرو گرفته است که غیر ترا بجز طاراد نیست قوه و فی الاخلاص قال جنید  
 رحمه الله تعالی الاخلاص اريد بها الله من اى عمل كان و در جمله سخن اخلاص بدیش برفته است که هر چیز که آن یگانه باشد و چیزی  
 دیگر با و نیامیزد آنرا خالص گویند چنانکه گویند ذهب خالص و خلوص در کلام عرب خروج باشد و کسی که در میان قومی جدا شود و گویند  
 خلص من بینهم برای آنکه باشند آن نیامیزد و چون پس بران یعقوب علیه السلام خلوت ساختند از بهر باز گرفتن خدا خبر داد که خلصوا اینجا  
 ای اعتزلوا من الناس بنبیهم پس معنی اخلاص افراد است که هر که یگانه بود و با دیگر نیامیزد و خالص باشد حق لغت این است

که یاد کردیم باز گردیم خنجد رحمة الله تعالی که او گفت اخلاص آنست که نواز و خدای را خواهی از هر عملی که باشد یعنی اینک خداوند کان اهل  
فرمود و گفت وما امر و الا لیعبد الله مخلصین له الدین مراد از آن بود که دینی که داری خلص داری یعنی هر چه کنی از برین کنی باین  
کسی دیگر میامیز پس اخلاص عام ترک شرکست چون شرک آرد با خدا و غیر خدا را بگویند اخلاص نیست اما چون از شرک تبرک دارند  
و بیکانگی او مقرر آمدند توحید با خلص کشت با نواز بجا بگذرد و اخلاص آرد بصفات او با آنکه هیچ چیز را شبیه و مثل او نگویند بذات  
و نه بصفات و نه بفعل تا همچنانکه در اعتقاد صفات نیز مخلص باشد و چون اعتقاد برین وصف خالص آمدن مومنی باشد مخلص  
باز ازین برتر اخلاص هست و آن آنست که هر عمل که بیاورد در آن عمل ربای خلق و عجب نفس نیار و تا عمل و خالص از معانی منفی باشد  
باز ازین برتر اخلاص هست و آن آنست که از آن عمل که بسیار در داد و رضای حق باشد نه طمع ثواب چنانکه خدا گفت ابتغاء رضوان  
الله و نیز گفت بیرون وجهه یعنی رضا تا اگر داد هر دو کون هیچ مکافات نباشد چون رضای حق یافته باشد بکنه باز برتر  
ازین اخلاص هست و آن آنست که هر چه کند کرده خویش نبیند از بهر آنکه چنانکه او حق نیست و فعل او حق نیست چون بیند که من چه کرده‌ام  
و چیزی که می بیند غیر حق بود اخلاص نیست اکنون خنجد رحمة الله تعالی اینجا اشارت میکند و میگوید هر عمل که بسیاری و از آن عمل خدا را خواهد  
اخلاص است و اگر از آن عمل جز خدا چیزی طلبی اخلاص نیست پس تا هر دو کون و آنچه در هر دو کون است بنده از عمل نکیر و عمل باخلاق  
نکرد و اخلاص معامله باین صعبی است اخلاص عقداً دیگر که چگونه بود ازین معنی است که خدا همه خلق را با خلص فرمود و لکن صفت مخلصی جز  
انبیاء را نداد چون یوسف علیه السلام در فرودختن و بجا به افکندن و در الواعی و ادبش آمد راست بود همه حق را دید که راستی در حق  
دیدن است حق سبحانه و در این صفت بداد و گفت کذالك لنصرف عنه السوء والفحشاء انعم عبادنا المخلصین مخلص مخلص  
هر دو خوانده اند آنکه مخلص کبر خوانند معنیش آن باشد که خود را خالص گردانید از بهر او آنکه مخلص خوانند معنیش چنان باشد که ما و اخلاص  
گردانیدیم از بهر خود تا او امر توانست بودن و چون موسی علیه السلام از اهل و فرزند خود جدا گشت حق در مقام حیرت که او را که کرده بود  
و آتش دید از این وصف نهاد و گفت و اذکونی المکاتب و الله انه کان مخلصاً و کان دسلاً نذیباً چون الیاس بنی قریظ  
خویش را فرمود از غیر حق تبرک کردن و یکنانه حق را بودن خدا آنرا از قبول کرد و وصف اخلاص نهاد و گفت فکذبوه فاعلموا لحضرون  
العباد الله المخلصین هم اخلاصهای قرآن را برین معنی تخریج توان کرد باز کردیم بکتاب و قال و یعبداً خلصاً قهقار و یبتک  
من الفعل گفت اخلاص آنست که دیدار خویش را از فعل برداری یعنی چون فعل کنی نه بینی و نگوئی که من چه کردم و از آن فعل طاعت  
را میخواند از بهر آنکه فعل صفت فاعل است هر که فعل بیند فاعل را بیند چون فعل خویش دید و خویش بین خدا بین نباشد نه بینی که  
انلیس طاعت خویش بین دیدار خویش در دیده آمد تا گفت اما چون خود را بدید از خدا دیدن کور گشت تا حق آمد فراموش کرد که اگر  
امر را بدیدی حق امر بدانستی و حق را بجای آوردی و دلیل برین قمل جبریل و قول بنی قریظ علیها السلام که چون او را پدیدند که ما الاحسان  
قالن تعبه الله کانت حراة گفت چنان پرست او را که کوئی او را می بینی گفت چنانکه عبادت را بینی و شک نیست که چون  
بنده را حلال با بخار سید که کوئی خدای را می بیندی نه نفس مانند او را و نه خلق و نه فعل او قهقار و یبتک من الخلق این باشد آنکه  
نیز ازین باریکتر هست که چون فعل بیند بناید که بدانند که من کار می کرده‌ام بنادیدن فعل که دیدن آن نا دیدن هم شرکست اخلاص هم  
نباشد از بهر آنکه چون بیند که من فعل می بینم از آن است که آن فعل نزدیک و هیچ چیز نیست پس او را هر ساعتی لابل هر لحظه تابل خطرات از خوشتن

تبرائی باید کرد از فعلهای خویش استغفار می باید کردن چنانکه شکر از شرک تبرک از عاصی که از معصیت استغفار کند چون فعل او را وصف  
این باشد فعل دیدن محال باشد قال سمعت فلا سمع يقول قدم علی ابی بکر القحطی قوم من الفقراء من اهل خراسان فقال  
لهم ابوبکر یامرکم شیخکم یعنی اباعثمان فقالوا بکثرة الطاعة مع التزام روية التقصیر فیها فقال ایچه الا یا مکره  
بالغیبة عنهما بروية صدها که روی از دور و ایشان اهل خراسان بنزدیک ابوبکر قحطی آمدند ابوبکر ایشان را گفت شیخ شما را چه میفرماید یعنی  
ابو عثمان گفتند ما را میفرماید طاعت بسیار میکنیم و خود را در آن قصر بنیم گفت و چه و در حق کلمه تعجب است چو شما نمی فرمایید تا از این طاعت  
غائب گردید بدین آن کس که در شما آن طاعت پدید آورد و در بعضی روایات چنانست که ایشان را چنین گفت انما یامرکم بالمحیة  
المحضة شما را بمنحی میفرماید یعنی این سخن آنست که مغال هر چه بیند و در سینه غلطت و نور یزدان و اهرمن لایکونان همه کی بیند و  
آن خداست پس ابوبکر قحطی چنین میگوید که چون خویش را در آن قصر بنید دیده باشد که نخست طاعت بآید و در وقت صیر باشد طاعت  
خدا نیست چیزی دیدن با خدا غیر خدا و چنان گشت که کوئی مانند اعتقاد مغال که صلح و دو دیدند یکدیگر حق و یکی اهرمن پس قحطی چنین میگوید  
که موجود را توحید باید و توحید یک گفتن و یکی دیدن است نمون لا اخلاص باید و اخلاص بجان بودن است میگوید که میخواهی موجود مخلص باشی  
خویشتن مبینید و از خویشتن بخویشتن مگر دید خدا از طبع باشد و از خویشتن طاعت مبینید و از حق مبینید که منت بر تو کرد که درازل ترا  
قسمت این کرد و چون پدید آمدی اهل کردانید و چون اهل کردانید توفیق داد و چون نظاره گشت او کردی حق بین باش تا مخلص باشی  
آنگاه شکر بر تو واجب کرد و آنچه کردی که بمنت او توانستی کردن باز چون آن شکر را بکنار دی منعی بود باید از زیر نظاره آن منت چنان  
بماند که خویشتن دیدن و عمل خویشتن دیدن هرگز نبردازی قیل لابی العباس بن عطاء الخالص من الاعمال قال ما خالص من  
الافات او را گفتند عمل خالص کدام است گفت آنکه از آفات بیرون آید و سلامت یابد و این منی جهان است که یاد کردیم که آفات تا  
گشتم عمل است برای آنکه یاری خلق است یا عجب نفس است یا طمع عرض است یا دیدن عمل است که هر یک این طاعت هر کون را و در آن  
آن چون ازین آفات بیرون آید آنگاه خالص باشد و قال یعقوب السوسی رحمه الله تعالى الخالص من الاعمال ما لم یلحق به  
ملك فیکتبه ولا عار و ففسده ولا نفس فیجب به میگوید عمل خالص آن باشد که فرشته نداند تا بنویسد و شیطان نبیند که نفسا  
بر و نفس نه بیند تا عجب را ندانند شیخ ابن التفسیر میگوید معناه انقطاع العبد من غیر الله و الرجوع الیه من فعله معنی  
سخن ابویعقوب آنست که این بنده چون خواهد که مخلص گردد و عمل او باین صفت گردد که یاد کردیم باید که بنده پیوندد و خویشتن را از غیضا  
بر در فعل که کند از آن فعل بنده باز کرد و این را شرح دراز است لکن بر سهیل اختصار بگویم فرشته خود را فعال بنده بی شک بنویسد لکن معنی  
تا بنشیند آنست که آنچه فرشته نویس برای حساب نویسد تا بقیامت با او شمار کنند و او را بران کرده ثواب دهند چون این بنده ازین  
گروه خویش بنده باز گشت و باز گشتن بخوان بود که از آن گروه خویش شرم دارد و عذر خواهد چنانستی که کوئی این بنده هیچ چیز ندارد  
که او را بر خدا ثواب واجب است بل خود بحقیقت اعتقاد او اینست چون چنین باشد بقانده بنشیند و طمع نمیدارد و چنان گشت که تا  
نشیند مافصل عدو بین است که عدو چون طاعت بنده داند قصد تباها کردن طاعت او کند چون او را گروه خویش چنانکه عاصیان عذر میخواهند  
عدو تباها کند و نفس که عجب را بدو آنکری عجب را در چون او خویشتن نفس و عاصی داند نفس چه عجب آرد و جمل جواب آنست که شیخ میفرماید  
تعالی گفته است و الرجوع الی الله من فعله از هر آنکه تا بنده می بیند که من چه کرده ام که او را دوست دیو او نفس را ملک ازین و یک

راست است چون نیز بیند که من چه کرده ام حق او را خاصه خویش گردانده با خاصه کان اوده ملک اوست بود و نفس را و نه شیطان را با آن منی که خاصه حق است  
حق باشد دشمن را بر حق و حق دست نباشد چون خاصه حق کشت ملک اراه نماند معنی تنگنا آنست که هر که را حق قبول کرد و از این بکس حاجت نباشد  
قولهم فی الشکر قال جابر بن عبد الله سمعنا رسول الله يقول ان الله لا یستکبر عن العباد و لا یستکبر عن الخلق و لا یستکبر عن المخلوقین و لا یستکبر عن المخلوقات  
تفسیر کرده است و گفته معناه ادا شد که ادا شد توفیق از خدا شکر را معنی این سخن آنست که چون بنده این شکر بجای آورد خدا او را توفیق زیادت  
تکلیف بخشد معنی این سخن آنست که هر طاعت که بنده بپایار دست آورد و در آن مکر توفیق خدا چون طاعت از خویش بیند و از توفیق بیند  
آن طاعت قبول نیفتد و چون مقبول نباشد مشکور نباشد و توفیق دیگر طاعت نیاید و شکر منقطع گردد و اما چون منت خدا بیده طاعت  
خویش نبیند آن منت را شکر آورد و حق توفیق زیادت کند و طاعت دیگر از دور وجود آید و این را نیز شکر آورد و او شکر زیاده میکند  
و حق تعالی توفیق زیاده میدهد تا بعضی از بزرگان فرق میان طاعت مقبول و مردود این نهاده اند که از پس طاعت توفیق  
طاعتی دیگر یا بدلیل باشد که آن پیشین مقبول و مشکور است از بهر آنکه شکر زیادت واجب کند و اگر توفیق دیگر نیاید نشان آنست  
که آن پیشین مردود است و دلیل بر صحت این قول خداست که میگوید لکن شکر تم لا یدک و زیادت آنکه باشد که اصل  
برجای باشد و هم از جنس آن طاعت و دیگری بدید که زیادت از جنس مزید علیه باید تا زیادت باشد چون پیشین بنا کرد و  
دیگر که بدید آید جدا باشد زیادت و اگر ممنوع باشد دلیل مردودی او محرومی باشد و دلیل مشکوری پس زیادت بر شکر طاعت  
توفیق طاعت باشد و هر چندی را شکر از جنس او باید که شکر آنست که بنده بزبان گوید الحمد لله رب العالمین لکن شکر بهفت  
اندام است شکر مال سخاوت است و شکر زبان اقرار کردن است و حمد بر تبهای ظاهری و باطنی و توفیق طاعت و غیر آن و شکر تن  
باوردن طاعت و در بودن از معصیت و شکر دل تصدیق است و توحید و محبت است و شکر سر یقین و مشاهده و چون اینها بیافت  
شکر دیگر بر این مانده است و آن آنست که اینها از وین نه از خود تا یافته با و بقیایا بدو یافته بشکر حاصل آید و معنی که خدا گفت تا فصل  
الله بعد ایکوان شکرت و امنتم شکر را بر ایمان بنده مقدم کرد و از بهر آنکه منت قلمی برایان بنده مقدم بود و آن ایمان بشکر  
دیوار است ایمان کشت قال ابو سعید الخدری رحمه الله تعالی الشکر لا اعتراک للنعم والاقرار بالربوبية میگوید شکر مقر  
آمن است نعم را اقرار آوردن بخدا و سخن می نهد شکر را یکی بعد از اقرار آن تا ایمان حاصل آید که تا من شکر نباشد معترف نباشد  
که نعم اوست و این از بهر آن میگوید که حقیقت بنده برگرد حق خدا قدرت ندارد پس او را دو چیز باید تا شکر حاصل آید و اوست در  
آوردن بوجوب شکر و معترف بودن بتقصیر از گذاردن حق شکر تا خدا آن تقصیر او را بتوفیر بر دارد و چنانکه در خبر آمده است که او را  
علیه السلام امر آمد که شکر من بجای آرسه روز هفت خواست بعد از سه روز جبرئیل میاید و گفت چه کردی یا داود و گفت شکر تو انستم  
بجای آوردن از بهر آنکه هر شکر یکبار و درم توفیق توفی بایست باز شکر تو بهین واجب آمد از شکر عجز آمده ام امر آمد یا داود الا قد شکرنا  
و هم را اخبار داد و دست که چون خدا ملک و نبوت هر دو را بداد و از شکر آن نعمت عاجز آمد حال پیدمان خویش باز جست نعمت آدم  
را علیه السلام پیش از آن خویش یافت خواست که بداند آدم چه شکر آورد تا او نیز همان بیار دنیا حاجت کرده و گفت ای میخواستم که  
بدانم که آدم شکر تو چگونه بجای آورد و امر آمد که یاد اهد عرف آدم از شکلی معنی تجلجسته شکو او این معنی خبر بغیر علیه السلام است که گفت سبحان  
بنده نیست که خدا او را نعمته دهد و بداند که او را این نعمت از خداست که الا او خدا را شکر آن بگذارد و پیش از آن که بزبان شکر گوید

این بیان طاعت است



و هیچ بنده نیست که او را نباشد و آن که غمناک کرد و الا خدا را بسیار زیاده پیش از آنکه غمزه خواهد کرد و او را باشد که این سخن را  
 معنی دیگر باشد و آن آنست که معنی جز خدا نیست از هر آنکه بنده را تا حکم بندگی او بر جاست تصرف کردن نباشد و او را که در ملک خداوند  
 و در ملک خداوند سخاوت نباشد مگر باذن خداوند و این در شریعت موجود است و حق عبد را ذوق که از تبرعات ممنوع است از هر حکم  
 ربی را پس چون چنین باشد هر بنده کند در ملک خداوند باذن خداوند کن تا نعم بحقیقت خداوند نباشد بنده باشد که بنده فانی نیست  
 خداوند باشد با خداوند اقرار آوردن بر بوبیت آن باشد که بنده چون دید معرفت شد که اله نعمت از دست و در کوفین جز او را نعم  
 نداند و اگر در کوفین کسی شایسته که نعم بودی مصطفی اولی تر بود و یکدیگر یکس اقریت از ان او نیز دیگر نبود و محل از ان او بیشتر نبود و کساختی  
 از ان او بیشتر نبود و آنکه از وصفات معنی است و گفت اندک لا یتخذ من احببت و نیز گفت لیس لك من الامر شئی و ازین  
 عجب تر آنست که او را گفت قل لا املك لنفسی نفعا ولا ضررا الا ما شاء الله با جهانیان بیان نمود که آنکه سید خلق ماست و او را  
 بر خدایشان بادشاهی نیست بر چیزی بادشاهی چگونه باشد و چون سید را صلوات الله علیه بادشاهی نباشد فرو تر از او را چگونه باشد  
 و چون بنده این بنده اقرار و اعتراف او هر دو درست کرد و و شاکر کرد و قال الشیخ ابو علی الورد باری لو کل جارحة منی لها  
 لغة یشی علیک بما اولیت من حسن لکان ما زاد شکری اذ شکرت به الیاء ازید فی الاحسان و المنن میگوید اگر هر  
 اندامی را از من هزار لغت باشد می توانم تا کنی بآن نیکو بگویم تو مرادادی آنچه مرا زیادت کرد و شکر من چون شکر تو بجای آوردم فزون تر است  
 از ان همه نیکو بگویم و منتها و منی این سخن آنست که شکر زیادت و واجب کند و در پیش یاد کرد و دیگر یافته را بقایا زیادت درست آید پس  
 شکر و کار کند موجود را می بندد تا زوالش نیاید و معدوم را و ام میگرداند تا بدست آید پس اگر بنده بتوفیق شکر نیاید یافته بگذارد و تا  
 یافته بدست نیاید اکنون چنین میگوید دین بیت که این توفیق که مرادادی تا این نعمت یافته با من بقایا یافت و تا یافته مرا حاصل آمد  
 و بفرمان موجود همین زوال نیامد و از ناموجود محروم نکشتم این منت زیادت تر از نعمت آمد که بر خرداری بوجوه نعمت نیست بر خرداری بقا  
 نعمت است قال بعض الکبراء الشکر هو الغیة عن الشکر بویة المنعم میگوید شکر غایت کشتن است از شکر بدید از نعمت و منی این  
 سخن آنست که چون خدا بنده را نعمتی دهد و او در آن نعمت نعم را بیند که نعمت بذات خویش بزرگ نباشد و بزرگی نعمت در بزرگی نعمت  
 و او بزرگان عطای خود بزرگ باشد چنانکه شاعری میگوید قلیل منک بحسبته و لکن قلیک لایقال لقلیل و این از بهر آنست که مقدار  
 آن نعمت را نسبت به آن یاد کرد و راست که اگر نزدیک خداوند و بهتر بنده را و کمتر را عمل نبودی او را خود یاد کردی پس عام نعمت بند و  
 خاص یاد کرد و عام چون نعمت بند شکر آید و وجود نعمت را بر نعمت زیادت یا بر نعمت لکن که به نظاره شکر و گاه به نظاره نعمت مشغول گردند  
 از نعم و مشکور محجوب مانند او خاص یاد کرد و بنده و یاد کرد و صفت یاد کنند و است و آنرا بشکر مقابل کردن روی از بهر آنکه نعمت وقتی باشد  
 و او را بشکر وقتی مقابل کردن روا باشد اما یاد کرد ازلی باشد و ازلی را بوقتی مقابل کردن روا نباشد چنانکه درین مقام عجز و حیرت  
 خویش بند پس از شکر فروماند اگر شکر خلق را هر دو کون برابر جای او آری عجز زیادت آید از بهر آنکه شکر صفت شاکران است و موصوف  
 بصفت خویش قائم کرد و اما عجز و حیرت فانیان راست فانی با بجا و موجود وجود یا بد و باقی باقی یعنی بقایا بد و هر که بصفت خویش تصرف  
 کند برابر کسی باشد با آنکه او را خود تصرف و اختیار نباشد و بمصرف حق قائم باشد قال بحیی بن معاذ الوازی رحمه الله تعالی لست  
 بشاکر کانت تشکر و غایة الشکر التحیر میگوید تا تو شکر گذاری شاکر که فاست شکر حیرت است پس شیخ این را فی سبک میگوید

مهر اگر بوی من از زبانم از تو نام ببرم یک داستان  
 یادم که بر شکر استحقاق سروی از احسان تو گفتند

وذلك ان الشكر نعم من الله يجب الشكر عليها وهذا لا يتناهى اين از بهر آنست كه شكر خدا متقي است كه برين نعمت شكر  
 واجب آيد و اين را نهايت نيست و اين است معني قول خدا كه ميگويد وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها ميگويد كه بنده شكر يك نعمت بگردد  
 آن شكر را لائق بايد و برين توفيق شكر ديگر بايد جاودان در شكر يك نعمت بماند و ديگر نعمتها بر و حاصل آيد و چون شكر يك نعمت را  
 نهايت نيايد بلكه نهايت كي بايد و چون نهايت نيايد متخير فرمايد آن حيرت او شكر كرد و از بهر آنكه هر چيز كه از نهايت نيست نهايت او  
 هم در نهايت است و نعمها مني السعد نسيم حين كويند كه كل مالا هاية له فضايله في بدايته و چون عجز خویش در نهايت بيند  
 در نهايت خویش بهمين پيش بر و تا مكلف كه در ايد آن مكلف فائده نيست و اسود ندارد و روا باشد كه اين را معني ديگر باشد و آن آنست  
 كه چون مست خداوند بدشكر سيار و لكن آن شكر از خود به بين بآن معني كه دانند كه مر نعمت و نياز است و او را بشكر من نياز نيست و  
 نياز من حق بچي نياز نتوان گذاردن و دانند كه آنچه من كردم سزاي او نيست از شرم تقصير متخير كرد و آنگاه شاكر گردد و وقال ابو الحسن  
 النوري رضي الله عنه شاكر لا اني اجازيل صنعها بشكركم لكن كي يقال له شكرو ميگويد كه شكر كنم من ترانه بآن معني كه مجازات كرده  
 باشم بمنعم ترا بشكر خویش لكن از بهر آن شكر كنم تا كويند كه او را شكر است و معني اين سخن و اسد اعلم آن است كه تو را شكر فرمودي و اتم كه نه از  
 بآن فرمودي كه شكر مكافات ثوابها مي ترا كه و قتي مكافات انلي نباشد و مكافات قدريم نباشد و مكافات نامتناهي نباشد  
 و عاجز و فقير ضعيف مكافات قادر عني قوي نتواند كردن لكن مر او را شكر تا آن فرمودي كه از خصلتهاي او يايي تا كه بآن محمود دانستي و شكر است  
 اکنون شكر مي آرم پيش رفتن امر را تا بندي بجاي آرم و تقصير صفت شكر مي را تا من از جمله رايشان باشم كه گذاردن حق ترا خلق اولين  
 و آخرين اگر كه دايه شكر بچي نعمت نتواند گذاردن باز بيت ديگر گفت و اذكوا يا هي لذيك وحسنها و اخروا يا هي على  
 الشاكالذا كه ميگويد يا كنيم آن روزهاي من كه نزديك بوده است و كنو بها كه دلتان روزگار گذشته است و آخر چيزي كه بشاكر بماند ذكر  
 بماند و اياي لفظي است كه در نعمت و شدت هر دو بجا دارند و در غرر تعارف وقت و حال را كه حال و كن نعمت باشد روزگارهاي نعمت را  
 يا كنند و كويان روزها ياد داري و تفسير حاجت نيايد حال خود او را تفسير كنند و اكر حال ذكر شدت و محنت باشد روزگارهاي گذشته ياد  
 كنند و تفسير حاجت نيايد اکنون در شعر چنين ميگويد كه من ياد ميكنم آن روزگارها كه تو بامن نيكوي كرده و اين اشارت بازل  
 ميكنند و بمنتهاي مقدم سالف پس چنين ميگويد كه چون من آن روزگارها را ياد ميكنم عجز خویش از شكر آن روزگار مي بينم از شكر بامن  
 جز ياد كردن بچي چيز نماند از بهر آنكه بگذرد وقت بهر نفس و بهر خطرت و بهر خطي از نعمت و منت خالي نيست پس چون بشكر قتي مغفول  
 كرد و فراغت شكر گذشته نيايد و اگر شكر گذشته با و جز ياد گذشته نماند و اين نيكوترين معني باشد و آن آنست معني كه ياد كندي بيش  
 از آنكه شكر آن منت بجاي آرد كي ديگر بگذرد از آن بيندالي و الايتناهي و در ذكر خيال متخير كرد و كه بشكر بزرگوار و قال كان بعض الكبراء  
 يقول في المناجات اللهم اذكك فاعلم عجز من مواضع شكرك فاشكر نفسك حتى ميگويد خداوند اتو عجز من ميداني نازجا بجا  
 شكر تو خود شكر آرد و از من و اين درست است و حاصل باين باز كرد كه هر چيزي كه بنده بآن مواخذست و اذ گذارد آن عاجز  
 آيد بحتي باز گردان آن باز و بردار و چنانكه صلوات بغير علي سلام كه چون است عاجز بود بند خدا غماست كردند و گفتند اللهم  
 صل على محمد و آل محمد يعني مصلوات بسزاي او نتوانيم آوردن سزاي او توبه و اني الفضل خود نيايت مبادار او را بسزاي او  
 مصلوات درست و الاياله چون از گذاردن مصلوات مغفول عاجز باشد از گذاردن شكر حق عاجز تر باشد پس اولي جرآن باشد كه شكر

او هم با و جالت کنند این معنی که حق تعالی آنرا در کتاب خویش بجهاد و گفت المهد لله رب العلمین که شکر حق راست بر  
 بنده کن خویش بنده کان قدرت گذار در شکر او نذر انداخت که اگر ایشان را بشکر گیریم در هم هلاک شوند و تقصیر گذار و حق خدا را  
 تعالی بچنین چون دوست واره ابتدا اگر در بنیت و نعمت دوست دار نیابت داشت بگذار حق شکر تا شکر و مکافات منت  
 او باشد و آنست که شکر بنده کان مکافات منت و تباشیر ازین معنی است که میگوید فاشکر نفسا عنی قوطعه فی التوکل و در  
 از کل سخن بسیار است بعضی از وایده کلیم آنست که هر گاه ایمان در دست است کل امور است چنانکه گفت علی الله فتوکل و آن کتم مومنین  
 و نیز جای دیگر گفت و علی الله فلیتوکل المومنون توکل را با ایمان مقید کرد و هر چه بخیزی مقید بود زوال او زوال آن چیز و واجب  
 کند یا چنان او را باز ضمان کرد که متوکلان را کفایت کند و گفت و من یتوکل علی الله فهو حسبه هر که توکل بر ما کند ما او را  
 بسنده ایم یعنی چون ما را یافت او کسی دیگر کار نیاید و چون ما او را بودیم کس او را نتواند داشتن ما او را بسنده باشیم هر منافع را و دفع  
 مضار را اما متوکلان را مکافاتی داد که آن برترین همه طاعتهاست و آن محبت است گفت ان الله یحب المتوکلین و من احب  
 الله سعد فی الدین و نال کل خیر و نجی من کل شر اکنون کتاب باز کردیم قال السری السقطه التوکل لا ینخلع من  
 المحول و القوت گفت توکل آنست که از محل و قوت خویش بیرون آئی یعنی هر چه از تو ممنوع کرد بدین آن نه بینی که از خویشتن بینی و  
 نه هر چه بیانی آن فائده بقوت خویش بیانی و چون حال این کرد بنده را توکل درست کرد و نیز اهراب توکل اسباب خویش حاجت نیاید  
 چنانکه میگوید لوانک یتوکلون علی الله حق توکل که لوز قه که کایر زق الطیر تغد و انما صا و تروح بطاننا و اصل توکل  
 کار خویش بحق سپردن است چنانکه توکل کار خویش کسی سپردن است و چون شغل خویش کسی دیگر سپاری توکل است و چون خویشتن بحق  
 سپاری توکل است و چون حق بنده کان را توکل فرمود و شرط مقرون کرد که بنده را معلوم گشت که بر غیر حق توکل و نیست و گفت  
 و توکل علی الله الذی لا یموت میگوید توکل بر آن زنده کن که نمیرد که آن زنده که بمیرد و چون توکل بر و کنی باشد که آنگاه که ترا باید  
 مرده یا بی امان زنده ام که هرگز نمیرم و هر گاه که ترا باید بر ایابی اکنون چنین میگوید التوکل لا ینخلع من المحول و القوت حول شغ  
 باشد و قوت قدرت خویش و الله اعلم آنست که قوت طاعت از خویشتن بسین از توفیق ما بین و منع مصیبت از خویشتن بسین  
 از عصمت ما بین و این برای است از محل و قوت خویش و مثل حول و قوت در شاه طفل است که چون او را حول و قوت خویش نیست  
 حول و قوت کسی دیگر است و آن والدین اند و آن آنگاه که حال این است او را هیچ غم نیست و از آفات هیچ خطریست باز چون حول و قوت  
 پدید آمد نفس خود موکل گشت غم همه عالم روی با او آورد و خطری همه عالم او را پیش آمد و ازین عجب تر آنست که هر چند در وصف حول  
 و قوت زیادت میگرد و بل بیشتر میگرد و تا آنکه مرفوع القلم است از او درین پیوسته چیز موانع نگردد و چون صفت حول و قوت  
 بکمال رسید اسیر لطف حق گرد و محفوظ و در قوب گرد و محاسب و معاقب گرد و مشاب و مغرب گرد و آن کس که از حول و قوت مادر  
 و پدر خویش جدا ماند چندین بلای چنین باند آنرا از حق جدا ماند بیکر حال او چگونه بود ازین معنی بود که مصطفی در دعای خویش گفت اللهم  
 اکلفی کلاءة العالید از بهر آنکه ولید را حول و قوت نیست و مرا و اختیار نیست تصرف و تدبیر نیست لاجم و ایتیه غم نیست غم او  
 آگاهی نیست قال غیر التوکل الخضع لا تقیا و القضاء و الاحکام گفت توکل کردن نهادن است از بهر رفتن قضایا و احکام یعنی  
 هر آنگاه که بنده را توکل درست گشته باشد علامت درستی توکل آن باشد که چون قضایا پدید آید در حکم حق بجا آید و تعالی بر او براند و در مضطر







مکار و دوستايد که اين را معنی ديگر باشد آن آن است که بنده و ازل انا اختيار و تدبير خویش فانی بود و باز چون تدبير کار را بود  
چون موجود آمد آن اختيار و تدبير را یکسو ننهد از پس وجود هم چنان اسیر داند و قبضه سلطان حق چون پیش از وجود باز موجودی  
باشد معنی معلوم باقی باشد یعنی فانی تا هر چه کند با او بی او کند که هر چه تدبير او کند بر او آید و هر چه او کند او را؛ بید قال بوسعید

الخبر رقامت الکفایات من السید لاهل مملکت فاستغوا عن مقامات التوکل علیہم لیکفهم طمأ قبح انقاض  
بلاهل الصفاء گفت کفایتیهای اهل مملکت از سید است ایستاده است ازین سید معنی حق میخورد یعنی او دانسته است که هر کسی را چه باید و چند  
باید و کی باید و در خطا و غلطی و انیست چون حال این است خلق مستغنی گشتند از مقام توکل تا حق ایشان را شغلها کفایت کند و معنی  
این سخن آن است که توکل کا ضعیفان است و مقام مردان و مبتدیان است که طمع آنجا انگشت تا کمال بسیار و اگر بدیدندی که خود پیش از آن  
ساخته است باین خود حاجت نیامدی تا آن هست که بتوکل مشغول گردند و بتوکل مشغول گردند باین را از این را اشارتی میکند یعنی لطیف  
و میگوید فلاحهم انقاض اهل الصفاء میگوید چه زشت باشد تقاضا کردن خداوندان صفوت را یعنی چون بنده بمقام صفای رسید  
و مقام صفای آن باشد که عز و عزات نفس در هیچ نماند چنانکه در آب صافی که در دست نماند و در ز صافی خوش نماند باید که در عارف  
نیز هیچ که در دست نماند از نفس و خلق و کون و چون مقام این کرد و نیز بتوکل حاجت نیاید از بهر آنکه توکل را معنی آن است که طمع از بهر  
خلق برود و تنها روی بخدا آورد و در بنده طمع باقی است نوعی از عز و عزات باقی است پس توکل کردن تقاضا کردن است چون و عمو  
مقام بجای کسی رسید که دعوی میکند که من صاف ترم باز از غیر او چیزی طمع میداری که کذب است و در مقام راستی کثرتی پدید کردن زشت  
باشد و نیز اهل صفا آن باشد که همه را راست بیند چنانکه آب صافی کرد و در و همه چیز میتوان دیدن و چنانکه چشم صافی کرد و در همه  
چیزی راست بیند و چون مقام مقام صفا کرد و هر چه بیند همه راست بیند عطار است بیند منع راست بیند تقاضا در میان نماند که تقاضا  
خصوصیت باشد و بادوست خصوصیت کردن روی ندارد اکنون شیخ رحمه الله تعالی این سخن بوسعید را شرح می دهد و میگوید جعل التوکل

علی لاجل الکفایة تقاضی القیام بالکفایة بوسعید خراز رحمه الله تعالی توکل کردن بر خدا از بهر کفایت تقاضای کفایت میخواهد  
یعنی چون توکل از بهر آن میکنی تا ترا کسی باز نکند از دو کارهای تو است و در این تقاضاست در سکوت و عام لبوال زبان تقاضا کنند  
و خاص بتوکل سر تقاضا کنند و تقاضا آنکه در دست آید که خوشیستن بینی یا خوشیستن را چیزی بینی و چون مقام مقام صفا باشد بنده نه چیز  
بیند خود را چیزی بیند و چون او را بنزدیک کسی حقی نباشد چه تقاضا کند باز شیخ سخن شبلی را برین حجت می گرد و میگوید بکمال الشبلی  
التوکل کدیه حسنة گفت توکل کردن کدائی نیکوست و کداینها بر دو گونه است لفظی و سکوتی عطای ناطقان خرد ترست و عطای  
ساکنان بزرگتر و چون توکل بآن معنی می آرد تا مراد حاصل کند و بسکوت حاصل کند عزمی نماید و فلان کسی کند که سکوت دلیل آن است که مرا  
چیزی بکار نیست و توکل کردن تا بدید تقاضای بایست است و جو افروزی آن باشد که ظاهر و باطن راست کند و اگر باطن نیاید بذل و حال  
ظاهر بدید کند و اگر بظاهر سکوت تا بایست است پدید آید و باطن او را حقیقت پدید آید و باطن آن باشد که نماید یا چنان نماید که باشد قال سهل

کل المقامات له وجه قفاه غیر التوکل فانه وجه بلا قفاه گفت همه مقامها را روی است و قفاه توکل را که همه روی است قفاه  
باز شیخ رحمه الله چنین میگوید یرید توکل لغایت لا توکل الکفایة و هو ان لا یطالبه بالاعواض گفت ازین توکل عنایت  
میخواهد نه توکل کفایت و تفسیر این آن باشد که کز و عوض طلب کند اما سهل رحمه الله تعالی چنین میگوید که همه مقامها را وجه است و قفاه

توکل را که او را وجه است و تفانیست ازین معنی گفت و اسد اعلم که همه مقامها صفت بنده است محبت معرفت و توحید صفت محبت  
و عارف و موحد و هر چه صفت بنده باشد در آن اقبال و ادبار را باشد و زیادت و نقصان که اینها صفات محذرات است و بنده  
محذرات است اما توکل ترک اختیار و تدبیر است و تفویض کردن کار بحق و بی اختیار و بی صفت نبودن او را اقبال و ادبار بود  
و چون حقیقت توکل تفویض بود مفوض را بی مفوض تدبیر نماند و چون تدبیر باقی باشد تفویض خود نیفتاده است و چون تفویض  
توکل نباشد و آنکه شیخ تفسیر میکند که هر اد توکل عنایت است نه توکل کفایت ازین معنی گفته است که کفایت مصلحت و وقت است عنایت  
بکارها اشتغال است از آنچه بنده را از او پدید آید پس آنچه کفایت است مصلحت و وقت اشتغال بآن اصل توکل را زیان ندارد و بنده مکرر  
بکسب کردن و از خدا خواستن و اگر اشتغال بطلب کفایت اصل توکل را زیان داشتی دعا و سوال بر خلق حرام گشتی و چون پیغمبر علیهم السلام  
ما موز بودند بدعا و سوال و توکل ایشان توکل در دست بود بدانستی که از اینجا مراد توکل کفایت نیست اما توکل عنایت بران معنی است که بدان  
که حق مصلحت من باز آن دانند که من آن خواستن خدا در حق من تمام نیست پس عنایت طلب کردن را فائده نماند که طلب نکند که مصلحت  
نداند تا آگاهش کنند یا مذموم باشد بخیال منعی یا باز خوانندش بحد و عطا باز چنین میگوید که عوض طلب نکن این حرف را معنی آنست  
که چون توکل تفویض است این بر مقامات است یکی آنکه کار دنیا را بحق بجان تفویض کند و عوض آن را آخرت طلب کند و دیگر آنکه چنانکه  
این سری تفویض کند آن سری هم تفویض کند و چنانکه دنیا را و طلب کند عقیقی هم طلب کند و کار با او باز گذارد تا هر چه خواهد کند و آنچه آن  
اوست با او گذارد و ملک با او گذارد و باید که اشتغال عوض واجب نکند و نیز چون فانی بگذارد باقی طلب کند توکل نباشد بلکه باز کافی باشد  
باشد و در جمله حقیقت این آنست که همه مؤمنان متوکل باشند و حالشان در توکل مختلف باشد کمتر و بیشتر چون بنایت رسد حدش  
آنست که کسی خویش بحق تفویض کند و درین مقام او را نه مراد ماند و نه اختیار و نه تدبیر برای آنکه چون او آنچه آن اوست نه با او باشد و  
نه در دست و اختیار و تدبیر و مراد و محال بود و قال بعضهم التوکل لله العبد و بین الله تبارک و تعالی میگوید توکل  
مازی است میان بنده و میان خدا و منی این سخن و اسد اعلم آنست که هر مقامات که در سر بنده پدید آید حالیت بظاهر که دلیل کند بر آن  
مقام باطن چنانکه دلیل محبت شتافتن است در طاعت و دلیل خوف که بختن است از معصیت باز توکل مقامی است در باطن که او را بظاهر  
بیچ دلیل نیست از هر آنکه دلیل او اگر باشد ترک اختیار و بی اختیار بود و نتواند دانستن که ترک برای چیست و این سریست که جو حق از  
بنده نماند و او باشد که این را معنی جز این باشد و آن آنست که حقیقت توکل کار بخار سپردن است و این سپردن صفت ظاهر نیست  
فراغت سرست از میل یا نفوذ غیر حق و این صفت چون در سر بنده پدید آید نه ملک مقرب و نبی مرسل بر او مطلع گردد و باز شیخ این را تفسیر کرد  
بکلام دیگر و گفت معناه کما قال بعض الکبراء حقيقة التوکل ترک التوکل حقیقت توکل بجای بگذشتن توکل است معنی این سخن آنست  
که بنده چون توکل آورد از هر کفایت آرد با حق شغل از کفایت کند خواهی شغل نفسانی گیسوهای آخرتی های دینی و آن  
شغل بی توکل و از آنست که یا مقسوم است یا نیست اگر مقسوم است خود بی توکل حاصل آید و اگر مقسوم نیست هم با توکل حاصل نیاید پس  
نماند توکل کردن که مشغول گشتن سز بخیزی که او را از آن چیز غیب است چون این مقام بنده سر خویش از مقام توکل بمقام تعظیم حق باز  
آرد و چون او خود نظاره تعظیم حق کرد چنان مشغول گردد که او را خود توکل و کفایت با دنیا و بدو شیخ این را تفسیر کرد و گفت و هو ان  
یکون الله طمحت کان طمعا ذله میگویند و میگویند اینک چنین میگوید که توکل ترک توکل آنست که خدا این

بنده را در سر و چنان نمود که بود پیش از آنکه بنده موجود اند یعنی داون اند و وقت قسمت در آن پس داون فرغ قسمت است و آنکه کمال است  
قسمت پدید آمد بنده بود و توکل او تا قسمت می درست آمدی چون مرسل را وی نبایست و فرغ هم بجا نیاید و خوشتر را امر و زنجیران  
و آنکه روز قسمت بود و حق را امر و زنجیران و آنکه روز قسمت بود و توکل درین حال حقیقت کرد و قال بعضی المکذوب ابراهیم الخواص  
الی ما ذی بلف التصوف قال المذکر قال و یحک بعد تصفیه فی عمار بطنک یکی از بزرگان ابراهیم خواص را گفت تصوف  
تو ترکی رسانید گفت بتمام تو که گفت بنور آید و آن کردن یکی معنی این سخن آنست که توکل کردن از بهر آنست که تمام فارغ دارد و از طلب  
کفایت تا بعد از وقت پر و از وقت بایست چون بن رسانید پس این نیز هم تیار نفس بردن است و تیار نفس بردن شکم آید و آن کردن است توکل  
و کفایت از بهر تیار نفس باشد و عارفان را خود با نفس آشتی نیست و میان بقای نفس با آن نفس فراق نیست و آنچه دوست کند بگرد  
و او اعتراض نیست پس توکل کردن برای کفایت چه بگوید و ازین نیکوتر است و آن آنست که توکل از بهر کفایت باشد و آن کفایت  
از بهر نفس باشد تا نفس فارغ باشد چون این توکل درست کرد و نفس فارغ کرد و توکل سر نظر آن کفایت مشغول کرد و که اگر سر باطن از  
کفایت نیستی توکل کفایت حاجت نیستی و چون سر بغیر حق مشغول گشت محجوب گشت پس این نفس فارغ میکند و مشغول و سر فارغ نفس  
بهتر از آنکه مشغول و نفس فارغ که همه بزرگان نفس خویش را با بسا فی مشغول کنند تا از مقام سر خیزند و از شاه شاه که سر یا بدی نفس باید  
که در هر مقامی و هر جایی و هر وقتی که بود نفس در و اثر کند باین و کفر کرد و آید و توحید و شرک کرد و آید بزرگان تا وین زلات بسیار آید و نه  
که مشغول حق خواستی که سر بنیاد شده صافی ناید بی که و رات و رغونات نفس من نفس را بجز حق مشغول کرد و این تا غائب گشتی و وقت  
بر سر تپا نکر دی اکنون شیخ این را تفسیر میکند و میگوید قال صاه ان توکلک علی کمال نفسک احتیاج من مکرره بصیبه ها توکل  
کردن تو بر خدا از بهر نفس است تا او را اگر و بی پیش نیاید از بلا فقر یا فاقه یا آنچه باین ماند و آنکه در احتراز از نفس سعی کند نفس پرست باشد  
نه حق پرست و حکم بندگی تسلیم است تا خداوند هر چه خواهد کند اما توکل کردن صلاح نفس طلب کردن است و از فساد احتراز کردن و تسلیم با طلب  
صندین اند و صندان لا یجتمعان قط قوله فی الرضاء قال جنید رحمه الله تعالی الرضاء دفع الاحتیاج میگوید رضای بنده از  
خدا آنست که اختیار خویش از میان بردارد یعنی راضی باشد بهر چه خدا کند از محبوب یا گروه و ویل برین خبر نیست علی السلام که میگوید  
اول ما کن الله فی اللوح المحفوظ انا الله لا اله الا انما من لیرض بقضائی و لم یضرب علی بلای و لو شکر لجماعی فی طلب باسوا  
آغاز کتاب لوح او رضا ساخت لقضاء از آنکه تفسیر روح بر دو گونه بود محبوب بود و گروه و آن ساعت که بر سر بنده می نشست عالم بود  
بمال بنده که راضی باشد یا نباشد رضا بر رضا مقدم کرد تا خلق بدانند که اضطراب کردن روی نیست و رضا نادان بکردار و نشان بنا عزت  
ست و بنده را با خدا بنا عزت نرسد و چگونه راضی نباشد بنده که در آنچه پیش او میطلعت آن جاہل باشد و حق عالم و جاہل را با عالم نازعت  
نرسد و نیز چون بنده رضا بخار دنیا آید و آن مقدم و باز نکرده اگر رضا بیاورد هم مقدم و باز نکرده پس از اضطراب جو حصیان چیز نرسد  
حاصل نیاید و حجاب سخن بدین سنان است که هر که راضی باشد بکردار حق نظاره حق است و با حق است و هر که اختیار کند نظاره خویش است  
و با خویش است و تا بنده با خویش است ذره طاقت کشیدن بلند دارد و چون با حق باشد بلای هر دو کردن بکشید باک ندارد و اصل  
این اختیار که بر خلق بلا گشت قصه آدم بود علیه السلام که بر اختیار حق قدم پیش نهاد و بهشت عادی او بود و حواری الصعدا منسوس بود و بعد از  
نظاره او بودند و تلج عز بر او بود و چون یک قدم از خدا اختیار حق قدم بیرون نهاد و از لباس برهنه ماند از جنت بی جنت ماند و از تلج



سبب تاج ماند و از بهشت به بهشت و از اقبال ملائکه با اعراض گشت با اقبال و عظیم بود اقبال رحمت گشت ترمذی معظم باشد که سبب حال  
سیدالاست و مرحومی حال سیران و تبدیل راحت و نعمت مشقت و غنا نصیب و آمدن از برای بقا بقدری فنا افتاد و تبدیل شادمانی  
که نسبت نصیب گشت و از دارالسلام بدار شیطان افتاد و آنچه باین مانده اختیار تفرقه این تواند کردن با چون آدمی که سحر و ملائکه بود و آنکه عمر  
با اختیار خود و داورا چه پیش خواهد آمدن و حکایت ابو یزید در پیش بفرقه است که گفت رضای من از حق تا بان جا نگاه برسد که اگر جادو  
مرا در دوزخ برادر راضی تر از آن کس باشم که برعلین است اما آنکه چنین گفت که رضا دفع اختیار است از آن منی است که راضی را بگرد دست  
تمیز نباشد و فضل دوست و چون تمیز نباشد اختیار نباشد و این بر دو معنی باشد یا از قرب صحبت خویش نظاره کند که از دوست هر چه بیند  
همه نیکو نماید یا از تعظیم حق بحق نظاره کند و در جلال تعظیم مغلوب گردد و او را تمیز نماند و چون تمیز نماند اختیار نماند و این سخن موافق حکایتی است  
که میان جنید و شعلی رفت که شعلی چنین گفت که اگر حق سبحانه روز قیامت مرا بخیر کند میان بهشت و دوزخ من دوزخ اختیار کنم از بهر آنکه بهشت  
مرا در من است و دوزخ مرا در دوست و هر که اختیار خویش را اختیار دوست بگزیند محب نباشد جنید را رحمه الله تعالی چنین خبر داد و گفت شعلی  
گوئی میماند اگر مرا خیر کند من اختیار کنم و گویم بنده را اختیار نباشد هر جای که بری بروم و هر جای که بباری باشم من که باشم که مرا اختیار باشد  
قال حارث الرضا سکون القلب تحت جردان الحکم گفت رضا آرام دل است بی فتن و کم و این بود قدره یقین بنده باشد که چون  
یقین ایدوست کرد و که آنچه بودنی است هرگز نباشد و پیشتر و بیشتر و کمتر و بیشتر نکرد و مستعد باشد که در قضا را و چون بداید در  
اضطراب نیست از بهر آنکه جوارح تن قلب ندان مقدار که قلب اسکون افتد اندامها را تسلیم باشد و بآن مقدار که سکون قلب نقصان گیرد  
از ضعف یقین ظاهر را اضطراب افتد و این نباشد بقول خدا که میگوید و ان یستسکث الله بضر فلا کاشف له الا هو و ان یدرک  
بجذر فلا یراد فضلا لایة و نیز ترمذی از پیغمبر علیه السلام که بعد از بدین عباس راضی الله عنه گفت و اعلم ان ما اصابتک من  
لیخطیک و ما اخطاک لیکن لیصیبک و ما باشد که این را تا بدی دیگر باشد و آن آنست که آنچه بوی رسید اگر محبوب وی باشد  
خود را حال سکون گیرد که هر که محبوب را بیاید با محبوب بیاراد اضطراب آنگاه باشد که مکره باشد پس درین حال سکون یابد از بهر آنکه گفته است  
که از اضطراب تو پاک نماند و نیز حسن اختیار حق از خوشی شدن را بنده و او را حق خویش تمام ندارد و با وطن نیکو بود که آنچه بامن کرد که صلاح من  
در آن دانست و من نمیدانم مرا اضطراب کردن محال است قال ذوالنون الرضا سحر رالقلب بهما القضاء میگوید رضا شادی است  
تخلی قضا و سخن ذوالنون رحمه الله بر تر از سخن حارث آمد از بهر آنکه حارث رضا را سکون نهاد و سکون از دو معنی باشد یا از خبرنا داشتن یا از خبر  
داشتن و با آنکه تسلیم کند و باز شاد بودن بلا بطا بر داشتن است و محنت نیست برداشتن پس ما کن و بهیتری از طالب نبود و شادمانی  
بهیتری از جویان بود و این شادی از آن خیر که میند که این بامن که میگذرد و دیدار سبلی بلا بر و نیست که داندا میند مراد آن بلا از عداوت  
می براند تا چون مجرودم او را شایم و چون مرا با عداوت پیوندد از جدام و چون این مینداند ریافتن نعمت جدا ماندن از حق نعمت بر حمت  
کردن دوستی نعمت و گماشتن بلا و از حق می رساند این بلا می او نیست کرد و دان وجود الحق جل جلاله و اعظم سرور لیس و سراه  
نعمته و کلا سرور و لیس نچ خلق را غم شود و او را شادی بود و آنچه خلق را شادی بود او را غم بود قال دوم الرضا استقبال الاحکام  
با نغمه میگوید رضا آنست که احکام او را شادی پیش روی و این مانند سخن ذوالنون است از بهر آنکه چنانکه عام از بلا که برانند خاص  
بلا را جویان اند تا بعضی از بزرگان در قصه ابوب علی السلام چنین گفته اند که از معنی الضی این زبان شکایت نبود زبان شک کرد



که ایوب دانست که بلا از حق اولیا رانخته و عطا باشد چون این بلا بیافت شک کرد و گفت مرا آن دادی که اولیای خود را که اگر زبان شکایت بودی و جدناه صابرا درست نیامدی و اگر زبان شکایت بودی ارحم الراحمین تکلف امت اقرار القا هودین گفتی آن بلا نعمت برداشت تا و انت ارحم الراحمین گفت و گروهی از بزرگان گفته اند تا بلا متواتر بود و ایوب علیه السلام این سخن گفت تا در زیر بلا مکافات این بلا میدید ساکن بود چون برتن او کشت نماد گردان چیزی نیافتند که بخورند و بلا نهایت رسید ترسید که چون بلا بخیزد و عطا بر خیزد و زوال بلا از بیم زوال عطا نالید چون نظر در بلا چنین باشد استقبال احکام مفرج باشد قال بن العطاء انظر القلب الى القلوب الاختيار الله تعالى للعبد و انما اختار له الا فضل گفت رضا آن است که دل بدو چیز نظاره کند یکی آنکه بیند که آنچه در وقت بمن رسید حق مراد ازل این اختیار کرده است و دیگر بیند که مرا اختیار کرد و اگر آنکه فاضل ترست و نیکوتر و این دو سخن دارد یکی با بیان باز کرده که جبریل چون پیغمبر علیه السلام را از ایمان پسید از شرائط آن یکی این یاد کرد که و انقد دخیق و شقیق الله تعالی شر آنجا نهاده که خیر نهاده پس آنجا که خیر نهاده خیر اختیار کرد آن کس را و آنجا که شر نهاده شر اختیار کرد آن کس را و بنده را از اختیار حق کرختن روی نه چون این را اعتقاد کرد خود اعتراض نماند از بهر آنکه مالک چون در ملک خویش تصرف کند بر او اعتراض نیاید خاصه چون حکیم و عالم باشد که عالم خطا نکند و حکیم بناجا بیکاه نهد چون ایمان باین شرط درست گشت باز بنده دید که او را ایمان عطا کرد چون اختیار حق مر خوشی متن را بدید اصل که ایمان حاصل همه خیر است پس از آنکه حسن اختیار حق حاصل آمد و هر چه با او کند از محبوب باز کرده چون ایمان را زبان نمیدار و نباید دانستن که خیر اختیار کرد و فکر محبوب دادی صلاح ایمان و دان وقت محبوب بودی که اگر کرده دادی بودی که زوال آمدی اگر کرده و در صلاح ایمان اندران وقت کرده دید که محبوب دادی بودی که زوال آمدی چون حسن اختیار در اصل درست گشت و فرج همان بیند اعتراض مانده منازعت قال سفیان رحمه الله تعالى عند رابعه حمها الله تعالى اللهم ارض عنا فقال له رابعه اما تستحي ان تطلب رضاه من لست عنه بر اص سفیان گفت خداوند از ما خوشنود باش رابعه گفت شرم نمیداری که رضای کسی را بخواهی که تو از او راضی نیستی و باید دانستن که سفیان از اهل معامله بود و رابعه عارفه بود و معاطیان عارفان را نه بیند اما عارفان اهل معامله را بیند و سفیان رابعه را ندید لکن رابعه سفیان را دید و سفیان از مقام خویش سخن گفت که اهل معامله خود را میبکشند طمع ثواب را و امید رضا را اما اهل معرفت تسلیم کرده اند نه خویشستن بنیند نه خویشستن را معاطی دانند و هر چه او کند راضی اند تقاضا شان بکار نیامد که سوال تقاضاست و تقاضا اهل تمیز است و چون تمیز نماند تقاضا نماند و چون تقاضا نماند سوال نماند نیز تمیزش آن باشد که هنوز حق منت گذاشته ناکند و در مستقبل چیزی دیگر طمع داشتن محال است و تواند بود که رابعه در سفیان بدید که او رضای حق طلب میکند از بهر نجات عذاب و وجود نعمت طلب میکند که ثمره رضا این است باز رابعه را مقام این بود که اگر عذاب کردی یا نکردی هر دور واداشتی از آنجا که رابعه را رضا بود و سفیان را رضا نبود و او را گفت چون تو از حق راضی نیستی رضای او چه اطلب میکنی و این از بهر آنست که خدا رضا بر رضا است و گفت رضای الله عنهم و رضا عنه پس هر چند که بنده خود را از حق راضی تر باید بیابد و دانستن که حق از او راضی ترست پس سخن سفیان و رابعه رحمهما الله تعالی ازین منی بود و قال سهل اذا اتصل بالرضا بالرضا انصلحت اطمینانه فطوبى له و حسن ما ب میگوید چون رضا بر رضوان پیوسته گردد آرام متصل گردد و خشک گردان کسان را و نیکو جایگاه که باز گشت ایشان با نجا است از شیخ این تفسیر میکند و میگوید برید قوله عز وجل رضی الله عنهم رضوا عنه گفت ازین پیوستن رضا بر رضوان این بخورید که خدا گفت

خدا را ایشان خوشنود کشته است و ایشان از خدای خویش خوشنود کشته رضا صفت بنده می نهند و رضوان صفت خدا چنانکه خدا  
 یاد کرد و رضوان من الله اکبر خوشنودی من از بنده بزرگتر یک تاویل آنست که اول لغتهای بهشت یاد کرد پس گفت خوشنود  
 من ایشان را از نیمه بزرگتر و گوی تاویل چنان گفته اند که مؤمنان در بهشت از من راضی باشند لکن رضای من ایشان را بزرگتر از رضا  
 ایشان مراد درین معنی خبر نیست از پیغمبر علیه السلام که چون خدا مؤمنان را در بهشت فرو داد و دستفروغهای زرین دهر و آن زر را قیمت بجا  
 از هر کجکه دیوار کوشکهای بهشت خود زرین باشد لکن قیمت مران سخن را باشد که بر دستفروغ نبشته باشد و آن دو سخن بود عبدی هل  
 رضیت عفی فانی عنک راض و نیز خبر دیگرست که بهشتیان را امر آید که شمارا بزرگتر یک من عطای است و آن آنست که من از شما  
 خوشنود کشته پس ازین هرگز بر شما غضب نکیم اکنون میگوید که این مقام که آنجا بتوان یافتن بنده از خداوند خویش بدینا راضی باید تاد  
 عقبه رضای خداوند یا بدین شیخ رحمه الله تعالی این آیت دیگر را همین تفسیر میکند و میگوید رضا العبد فی الدنیا بحسب محار  
 الاحکام یورث الرضوان فی الآخرة بما جرت به الاقلام راضی بودن بنده در دنیا بر رفتن احکام خداوندست با آنچه قلم رفته  
 و زایل مراد او در آخرت رضوان با راز و پس شیخ رحمه الله تعالی میگوید آنکه یا کرده است یک من ضعیف است از هر آنکه رضای بنده سبب  
 می نهد و جو رضای حق را و نزدیک من چنین نیست لکن رضای حق سبب رضای بنده باشد و هر چند که حق از بنده راضی تر بنده با حکام خدا  
 راضی تر تا بر بوبیت بر عبودیت مقدم باشد بر بوبیت و دلیل برین دو چیز است یکی کتاب و دیگر عقل کتاب آنست که خدا میگوید  
 رضی الله عنکم و رضوانه اول رضای خویش مقدم کرد پس رضای بندگان بر رضای خویش عطف کرد که همیشه معطوف تبع معطوف علیه  
 باشد و متبوع همیشه سابق باشد و تبع لاحق و دلیل عقل آنست که اگر رضای بنده در دنیا سبب صحت کرد و رضای حق را در عقبی تا بنده آن  
 رضا بهشت یابد آن رضا که در ازل سبب با علت کشت قسمت ایمان و توحید بنده را چه سبب بود و لا محاله ایمان از بهشت بهتر و چون  
 رضا برترین را علت و سبب فعل بنده بنالاست محال باشد که دیگری را سبب فعل بنده بید و در جمله چنان باید دانستن که حق قدیم است  
 و صفات و ازلی است نه بذات قدیم تغیر روا باشد و نه به صفات قدیم پس صفات است ازلی از هر آنکه صفات است غیر است از ازل و نزدیک ازل است و علت  
 انلی است و صفات ازلی تغیر نباشد و بنده محدث و صفات او محدث و بریخت تغیر روا باشد چون این اصل ثابت کشت باز کردیم سخن سهل  
 که گفت اذا اتصل الرضاء بالرضوان رضا ازلی خواهد بود و رضوان ابدی یعنی چون در ازل راضی بود باید که در ابد هم راضی باشد لکن  
 میان ازل و ابد پدید آید و بنده را که در دنیا پدید آید تا تغیر رضا او پدید آید و او را راضی گردانند تا رضای بنده اثر رضای حق باشد باز در کتاب  
 کرده است و میگوید و قال الله تعالی قضی بینهم بالحق و قیل الحمد لله رب العالمین خدا میان همدگان قضا کند راستی و ایشان  
 گویند الحمد لله رب العالمین فهو قول الفرقین من الجنة والنار من الموحدين من اهلها این حمد که در قیامت آرد هر دو  
 فرقه آنند بهشتیان و دوزخیان از جمله موحدان از اهل دوزخ یعنی همچنانکه آن مؤمنان که ایشان را سوسی بهشت برند حمارند همچنان آن  
 مؤمنان که ایشان را سوسی دوزخ برند هم حمارند و آن از بهشت آنست که نخست با ایشان نماید که حق از شما راضی است و این عذاب تلایب  
 است نه عذاب قطیعت برین معنی حمارند یا چون بینند که ایمان با ابائی است دانند که ما را با ایمان خلود نباشد ازین شادی حمارند یا چون  
 لذت حلاوت دوستی بینند از عذاب نفس اظمرا ندانند یا برین معنی حمارند پس آنکس که او را ایمان درست باشد چون بقیامت عذاب دوزخ  
 راضی خواهد بود و حمار خواهد بود و آن بخت نیا اولی تر که راضی باشد و حمار و که محنت دنیا با یک ساعت عذاب دوزخ برابر نباشد و بزرگان

چنین گفته اند که رضای بنده بقیامت و جوارها و بهر آنست که مومن را در دفع بیش از هفت نباشد که حسن نفس خویش عقوبت است و کس  
 و دگر که عقوبت کند و دلیل این قصه اینست که با هر کسی که بگوید که اگر بپشت دریا بخاشی یا کاشت دریا یا ناری یا اتخوان و شکاری  
 ترا عذاب کنیم گمان باز داشتن حساب است نه باز داشتن عذاب در شاهان را دلیل است که چون سلطان دزدی را یا قتل را در زندان کند و همان  
 و زندان با تان هر یک چون از خشم ملک دیدند بر خشم از نه صعب تر از آنکه ملک در دلا چون ملک فرزند خود را بنده خویشین از بندگان  
 عزیز بقایم زندان فرستد هر کس نواخت کند و فروش فرستد و طبقه را روان کند و خدمت کردن سازند آن اول شل کافران است این  
 ثانی مثل مومن آن کی را هم خشم کردند و این کی را هم شفع پس شیخ حرمله مداین سخن را بحث آورد در کتاب و گفت فان المشركين  
 لا يؤذن في المملوك لا هم محجوبون و کافران را دستوری همه نباشد که ایشان از خدای تعالی محجوب باشند چه نفس ایشان بهشت باشد  
 نه دل ایشان معرفت راه نکوش ایشان سلام را نه چشم ایشان دیدار را همه بر چنانند که هر شکر نعمت است و بیزاری و قطعیت نعمت نباشد  
 تا بر وجه باشد باز آن مؤمن عاصی اگر چه بد باشد چون نفس خویش را برای بهشت ببندد و دل خود را جای سلام مولی ببندد چشم خویش را  
 اهل نظر ببندد و خویشین را از بیزاری و قطعیت ایمین ببندد یا حسن نعمت اگر دوزخ هزار چندان باشد نزدیک ایشان خطری نباشد کاش که  
 از این گروه بود مالی پس درست شد که این همه مومن آرنده مشرکان پس شرعاً یاد کرد اندیشه نالمنوری رضی الله عنه ان الرضاء  
 لمارة تجرهما عن اهل القنوع اذا ما استعذب الكد حواقب اشهدت بعض المخطوط فاما على التكثر الا ان لا تفرق بين  
 چنان باشد که رضا طبعهاست که خوردن آن از خوردن خوارکی باشد آنکه که تیر کیمیا را خوش گرداند و معنی این سخن آن باشد که بت  
 آنکه راضی باشد که هر تلخی که او را پیش آید فرو خورد و این آنکه تواند بود که او را قنوع باشد تا چنان دارندش را و او را چون بر کرد حق  
 قانع گشت به چه چیز راضی گشت و چون راضی گشت تیر کیمیا او را روشن گشت و همه تلخیها خوش گشت باز بیت دیگر میگوید چنان میگوید  
 بنده را این رضا حاصل آمد عاقبت این آن باشد که بعضی از مخطوطات یعنی بنیاد شود و کند که بهر راضی تواند بود چون بنده که او  
 این میکند خوشی نظاره فاعل همه فعلها را بر و خوش گرداند پس بازمی نماید که آنکس که این کند تا میاید باز بیت دیگر میگوید فاما على التكثر  
 الا تفرقه ندر و بیش آنکسی جوید که او بذات خویش اندک بود چنانکه عز آن جوید که ذلیل بود و غنا آن جوید که فقیر بود و آنکه بیافته  
 راضی نیست ذلیل و فقیر و قلیل است بشی ازین میجوید چون او را مقام حضور و مشاهده دادند کثرت صحبت حق یافت و از همه کثیران او  
 کثیر ترست چه کثرت جوید و از همه اغنیاء و غنی ترست کدام غنا جوید و از همه عزیزان او عزیز ترست کدام عز او را بکار آید عز همه عالم او را ذل ملید  
 و غنا همه عالم او را فقر نماید و کثرت همه عالم او را قلت نماید و اگر بیس از آنکه یافته است نیز کثرت جوید قلیله کرد و از  
 همه قلیلان قلیل تر و اگر بیس از آنکه غنا یافته است غنا جوید فقیری کرد و از همه فقیران فقیر تر و اگر کس پس از آنکه عز یافته است عز جوید ذلیله  
 کرد و از همه ذلیلان ذیل تر و قطعه فی الیقین قال جنید الیقین ارتفاع الشك یقین برخواستن شک است و این سخن ظاهر  
 درست است از بهر آنکه تا بنده چیزی را تر دوست حال و بظاهر تر دوست و چون باطن را بر چیزی قرار گرفت ظاهر ساکن کرد و غیر شستن  
 ظاهر دلیل شک باطن است و سکون ظاهر دلیل یقین باطن است و هم بان مقدار که بنده را باختیار حق و بود عید و بضمان از ازی  
 و ثواب او یقین درست کرد و ظاهر را از هیچ بیاساید و هم بان مقدار که باطن او بآن میان بشکافت ظاهر او بهر چه اندیش بنده را از آن  
 شک جز ضعف اعتقاد باطن و رنج اضطراب ظاهر هیچ چیز حاصل نیاید و این امثال است که هر چیز که آن ساکن باشد بر پای از افکار



این باشد و این مثل یقین باطن است که دین را بر جایگاه دارد و هر چیز که چنان گشت تا دین او نزدیک باشد و این مثل شک  
 باطن است که دین را او بر آن کند. قال النوری رحمه الله تعالى یقین هو المشاهدة گفت یقین مشاهده است و مشاهده را دو  
 معنی باشد یا حضور یا معاینه اگر چنان است که ازین مشاهده مقصود معاینه است معاینه سر نخواهد بود معاینه عین یعنی هر چیز که واجب است  
 او را بآن چیز ایمان آوردن باید که او را چنان کرد که او کوئی نمی بیند تا یقین درست کرد و دلیل این مشاهده آن باشد که اگر آن شجر ب  
 کشوف کرد و دروغ نیاورد و نه نقصان و نه زیادت این دلیل باشد که یقین درست است چنانکه ارباب را ببلای یقین نقصان نیامد  
 و سلیمان را نعمت یقین زیادت نیامد از هر آنکه یقین انبیا یقین درست است و اگر ازین مشاهده مراد حضور است معنی آن باشد که اگر چه  
 غائب است از مرک و کور و قیامت و نامه خواندن و شمار کردن قوت یقین او را چنان کرد که کوئی آنجا حاضرست و نشان این آن باشد  
 که هر چه کرد او را در آن مقامات نشان پیدا آید دین وقت پیدا نیاید و این دلیل صحت یقین او باشد و نیز شک نیست که اگر کسی دوزخ یقین  
 معاینه بیند و داند که اگر آن فعل بکند او را بدوزخ فرستند آن فعل نیارد و اگر بهشت معاینه بیند و داند که اگر این فعل نیارد او را بهشت  
 فرستند از آن فعل نیاساید اگر یقین بنده بعد از بدوزخ و بهشت درست کرد و حالش چون کرد که کوئی میان دوزخ و بهشت  
 استاده است و بیک چشم بهشت می بیند و بدیگر چشم دوزخ را حل او در مسامت بطاعت و بیکریختن از معاصی همچنان باشد که آن  
 روز و این دلیل صحت یقین است و شک نیست اگر کسی را اسطفا فی مخلوق فرماید که گردان او بر نهد و در راه بر خاطر او تعصیت کردن  
 نکند و و پس از آنکه او یقین بر شاهد جلال حق کرد و بر ظاهر و بر باطن او آثار خلافت کی باشد و ازین برتر است و آن آن است که روا باشد  
 که ازین مشاهده مشاهده حق خواهد یعنی باید که این بنده در دنیا همچنان مشاهده کرد و حق را در سر مشاهده عین بصورت قیامت و چون  
 حال این حالت کرد و خاطر هر دو کون بر سر او نکند و قال ابن العطاء والیقین فاذالت عنه المعارضة حلح و ام الوقت میگوید  
 یقین آن است که معارضه از و زائل کرد و با دوام وقت و یقین را شرط و چیزی نماند که زوال معارضه و دیگر دوام وقت از و زوال  
 معارضه را معنی آن است که چون یقین درست کرد و بنده را نیز بر حق اعتراض نماند و بسبب عطا و نه بر و بلا چنانکه اهل بهشت نعمت را  
 بیقین بیایند و نیز معارضه زیادت گفتند تا اوج تقاضا آید از بهر زیادت خواستن را و چون اهل دوزخ لعنت و قطیعت ایقین بنده  
 زبان معارضه نماند و زوال بلار دلیل زوال معارضه بهشتیان آن است که گفت رضی الله عنهم و رضوانه و کسیکه بخیر  
 راضی گشت و از این تقاضا نماند که تقاضا دلیل عدم رضا است و دلیل زوال معارضه دوزخیان چنانست که خدا میگوید هذا یوم لا یطعقون  
 و لا یؤذن لهم فیعتدون اما معنی دوام وقت آنست که چون یقین ضعیف باشد بر او قدم نماند و افشاردن و هر چیزی او را  
 بجنبان چون سر از جای بکیند چنان بیند که سید یا چون یقین قوی کرد و هیچ چیز او را از جای نه جنباند و وقت او دائم باین معنی کرد  
 که به ضعیفان را چیزی از جای بر دوقوی را از و قوی تر باید تا از جای بر د و قال ذوالنون ما رأته العیون نسبی العلم  
 و ما علمته القلوب نسبی الیقین میگوید باید که چشم سر بیند تا از علم خوانند و آنچه دل بیند از یقین خوانند و این واسطه علم بآن معنی  
 است که حواس ظاهر تا از قلب مستخرج چشم جای نگردد و داند که چیزی بیند که نیست چشم راست و معرفت مر قلب را و شنیدن  
 سمع را و بویدن اذنه را و ذوق لذات را و بچشمین و دوساق و سایر اعضا لمس و چشیدن و چون این حواس عمل کنند و چیزی را که نصیب  
 ایشانست قلب عالم شود یعنی از محسوسات زینجا گفت که آنچه چشم بیند آن را علم خوانند باز آنچه بدل بیند آن را یقین خوانند و ذوالنون



این دورا یاد کرده است لکن نزدیک این حقیقت است علم یقین و حق یقین و عین یقین علم یقین کن است که دلیل قائم کرد  
حق یقین آن است که بتواتر قائم گردد و عین یقین آن است که بشا هده قائم گردد و شالشی آن است که چون از آن سوی حجاب آوازی  
شنود و علم یقین می داند که آنجا کسی است پس گوش دارد و سخن منظم و مفهوم نمی شنود و سخن یقین داند که آن آدمی است پس چون عین  
گشت عین یقین داند که زید است یا عمر و یا نیز آوازی شنود پیام براید و دود بیند علم یقین داند که آنجا آتش است روی با آنجا خیزد  
را بیند که مید و نواز بر نشاندن آتش را و خلق را بیند از بلای آتش میگزیزد سخن یقین داند که حریق است آنجا و دود مشا هده بیند عین  
ایقین داند که چه میسوزد و کجای میسوزد و از ازل علم یقین دانست که آتش هست لکن هنوز شک اندخی بود که آتش حریق است یا  
آتش دیگر باز سخن یقین دانست که حریق است لکن شک را در و دخل بود که چه مایه است و کجاست چون عین یقین گشت هیچ شک را  
بر و جای نماند و برین قیاس بزرگان چنین گفته اند که علم یقین در دنیا است که مقام استدلال و امتحان و اختیار است و حق یقین مرکب  
است که مقدمات غراب و رحمت است و عین یقین حال قیامت است و کرمی گفته اند علم یقین حواس ظاهر راست بضرورت داند که  
می بینم و سرا و کرمی یایم و حق یقین قلب راست که قلب که دنده است و لکن در گشتن باید که بر یقین ثابت باشد و عین یقین سر راست که  
سر را بر گشتن نیست و قال غیره یقین عین القلب گفت یقین چشم دل است و از اینجا مراد نه چشم بیرونی بلکه چشم روی لکن این بطریق  
مثل است یعنی بر روی آسمی است که چیز را بوی بیند آن آلت را عین خوانند قلب را نیز صفتی است که چیز را با آن صفت بیند لکن صفت  
را یقین خوانند لکن میان دیدار عین و دیدار یقین فرقی است و آن آن است که عین حاضر بیند و قلب غایب و چون مرئی از عین غایب  
کرد و پیش نه بیند باز چون قلب یا مریات حاضر کرد و نیز غیب بیند و تا ظاهر را از دیدن ظاهر نه بیند باطن بدیدن غایبها گشاده نگردد  
و دلیل برین خبر حارثه است چنانکه در پیش برفته است و قال عید الله یقین اتصال البین و انفصال طین البین میگوید  
یقین پیوستن جدائی است و جدا گشتن از آنچه در میان جدائی است و این را جزمی مثال نمیتوان دانستن و آن است که چون بظاهر خوا  
تا بکه رسی از اینجا که کوئی تا بکه مابین است تا این مبایت بر نخیزد و آنجا خبری و با این بینونت به متصل است که از تو منفصل است چون  
این بینونتها از میان برداشتی و از ایشان منفصل گشتی تا مکه اتصال افتادش خلق و حق و دل و عزیمین است که تا بنده تجلی متصل  
از حق منفصل است چون از ایشان منفصل کرد و بحق اتصال یا بدین است معنی قول خدای که و ان الی ربك المنتهی یعنی رسیدن  
بنی نهایت محال است و تا بنده از همه چیز امتناهی نکرده و منتی نرسد و این را مثال بسیار است کسیکه او را مرادی باشد که دریا که هر  
برادر و تا در کل عالم بیرون نیاید و خوشی در دریا غرقه نگردد و محاطه نهنگ بر دل خوشی خوش نکند و حواس خوشی در بند  
گشت بقدر دریا نرسد و چون رسیده باشد که آنچه میجوید یا بدینا یا بطلب ظاهر یا بجمعی است طلب باطن چگونه باشد پس فتح حرمان  
تفسیر این سخن را بجز حارثه بازی برود و میگوید و معنی قول حارثه کافی نظر الی عرش دبی با درازا اتصال رویت بالقلب  
و لا تفزع ما بینه و بین الغیب من المحجب حارثه گفت فی السعنه حال من چنان است که کوئی عرش را ظاهر می بینم گفت دیدار او  
بنفس پیوسته گشت تا آنچه میان او و میان غیب حجاب بود از میان برخواست و این بظاهر محبین است تا بنده چشم سرد می نکرده و او را  
آن چیز بیند چون آن حجاب بردارد و او را آن بیند آنگاه آن چیز نیز او را حجاب کرد و از آنچه واری اوست الی ما لا یتنباه پس خلق حجاب  
حق اند تا سر بنده از هر دو کون هیچ خلق ناظر است مشاهد حق نیست چون همه حجب از پیش قلب بردارد آنگاه اتصال افتد و این اتصال

همینو علم یقین است تا حق یقین کرد و با باطن یقین کرد و نه هر که چیزی بیند باند و نه هر که چیزی بداند یا بد و نه هر که چیزی بیابد یا بویاید  
 و نه هر که چیزی بیاید یا ندان چیز خود را و تا پیش که آتش دیدن سوختن نیست و در یادیدن غرق گردیدن نیست و یا میداند که آتش می بیند  
 از بلای آتش او را خبر نیست تا سوخته نگردد و هر که را نمایند باشد که را بیند لکن چون بسوختن تا سوخته نگردد فایده ندارد و حال  
 محال یقین لکاشقه میگوید یقین کشاده کشتن است یعنی چیزی که بر سر بلو شیده کشته باشد چون کشاده گردان یقین است و این را  
 مثال ظاهر است که هر آن کسی که در حجاب مانده باشد از فضیلتی که از او بافته شادی باشد که از غایتش خبر ندارد و چون غایتش  
 افتاد این یافته عزیز خوار گردد و هر چند غائب حاضر تر گردد و حاضر غائب تر گردد و چنانکه حاضر حجاب غائب است غائب حجاب حاضر است  
 پس شیخ رحمه الله تعالی این را تفسیر کرده است بقول کسی که در کتاب نامش نبوده است کما قال لو کشف الغطاء ما ازددت یقیناً  
 گفت اگر پرده بردارند یقین زیادت نکردم و این سخن یکی از بزرگان است که میگوید یقین من بقیامت و احوال قیامت بجایگاهی  
 رسیده است اگر دنیا که حجاب قیامت است و مرک و کور از میان برخیزد و احوال قیامت مرا معاینه کرد و یقین من از آنچه هست فرو نگیرد  
 و این سخن نیکوست می باید که یقین بانجا رسد و شیخ میگوید رحمه الله تعالی نزد من چنان است که در کونین کسی را این نبوده است مگر مصطفی را  
 علیه السلام نه بنی که یقین انبیا علیهم السلام از ان همه خلق درست ترست و موسی علیه السلام با دستی یقینش و با بزرگی مقامش چون  
 رویت آرزو کرد و رویتش خدا و تجلی کوه را داد و با آنچه از تجلی بر کوه آمد موسی طاقت دیدن آن آثار نداشت پس کسی دیگر را قدم در پیش  
 انبیا نهادن محال است و این یقین که باین مقام است خبر مصطفی را نبوده است از مرک معراج و پس از مرک بقیامت که معراج کل ملکوت  
 بر عرض کرد و انداز قوت یقین بگذرد و غیر در دنیا مد این یقین وقت او با یقین قیامت چنان متصل گشت که روز قیامت چنان عذاب  
 معاینه و ثواب معاینه بیند یک نفس سخن از بهمت خویش تن نگوید این چنین یقین در دنیا این یک بنده را بوده است پس و الله اعلم قوالم  
 فی الذکر حقیقه الذکر ان تفسیر ما استوالمذکور فی الذکر حقیقت ذکر آن است که هر چه جزو مذکور است در ذکر فراموش کنی انجا  
 ذکر میفرماید ذکر زبان از هر آنکه نسیان صفت سرست باید که این ذکر که در مقابل او یاد کردیم صفت سر باشد یعنی در حقیقت ذکر نباشد  
 تا هر چه جزو حق است از سر تو فراموش نشود و اما آن ذکر که بر زبان باشد بجز شریعت اتصال دارد و نه بجز حقیقت آنچه بجز شریعت اتصال دارد  
 وقتی باشد وقتی نباشد چون نماز و روزه و قیامت نباشد ذکر زبان را حکم همین است و بنده بفروستادن از ذکر آن طام نگیرد و باز ذکر  
 حقیقت ذکر باطن است حکم هم چون ایمان است بر دوام باید بی انقطاع همچو انقطاع ایمان روا نباشد انقطاع ذکر روا نباشد اگر  
 طرفه یعنی منقطع گردد کفر باشد ذکر باطن نیز اگر طرفه یعنی منقطع گردد غفلت باشد و حجاب و نیز ذکر زبان بشریعت اتصال دارد و  
 انفصال و دیگر چیزی دیگر ذکر را تبا نه کند اما ذکر باطن که حقیقت اتصال دارد و اعراض از حقیقت را تبا نه کند که ترک حقیقت حصول باطل واجب  
 کند لانیان ماسمی الذکر از ان گفت که در ان وقت که بسز حق یاد میکنی غیر حق را نیز یاد میکنی آن استخفاف حق است که غیر حق را با و قرین  
 کرد و ذکر که کمتر را با بهتر قرین کردن معنی چنانکه رفعت کمتر باشد و وضع متره یعنی حق خواست تا هموان و ذل کفار را بیان کند خبر داد  
 که ایشان را با دو قرین کم و من یعشعش ذکر ارحمن نقیض شیطانا فهو له قرین میگوید چون یاد ما نخو است و انا اعراض کرد  
 قرین شیطانش کرد و اینیم که نصیبت ترین خلق ما اوست و اشارت دین آیت آن است که هر چیز که بنده را از حق بوی اعراض نیست  
 آن چیز بجز شیطان است که شیطان را امر او نیست مگر آدمی را از حق بریدن پس هر چیز که این معنی حاصل بد مقصود شیطان حاصل گشت اگر

چنان باشد که در آن وقت غیر حق را یاد کرد و گریخت بجای بگذاشت بر حق غیر حق را بدل آید و هر که بر حق غیر حق را بدل آید و در دو جهان نیز  
حق را نشاید که بر اجماع باز کرد و چنانکه گفت که امن تاب ازین حق گفت و تا جود که فراموش نکند بحقیقت و اگر نباشد پس برین  
قول پیغمبر پس آورد از خدا که میگوید و اذکر ربك اذا نسیت یعنی اذ نسیت ما دون الله فقد ذكرت الله گفت یاد کن  
خداوند خویش را آنگاه که فراموش کنی دون خدا را یاد کرده باشی و مصطفی را این عتاب که آمد در باب استثناء آمد که چون از رسول  
کردند گفت فردا کویم و انشاء الله گفت فراموش کرد و هر چند روز بر جبرئیل باز ایستاد تا عتاب آمد که ولا تقون لشيء من افعالي فإني اهلك  
خدا الا ان يشاء الله و این از آن معنی بود که چون بنده انشاء الله گفت از خود تبرا کرد و خود را بشیئت تعلقی ساخت که شیئت  
در غیب است و خود را بر منسوب بستم از خود مشتق تبرا کردن است و چون گوید چنین کنم بجهت خویشتن دیدن است که تا فاعل آن  
نباشد فعل نباشد هر چند که مصطفی علیه السلام ساین از مقام اعتماد و یقین گفت و آن خویشتن دیدن از و نه پسندید از هر آنکه سیاه امور  
بود بهر نظر از هر دو کون چنانکه گفت و لا تمدن عینک و از اینجا عینک هر چه آید که او را از نظر بعین ظاهر سوی خلق فرمود و اقامت  
شریعت را لکن عین باطن خواستند و تحقیق کرد این امر را تا مستوجب شناخت چنانکه خدا گفت ما ذاغ البصر وما طغ  
باز در کتاب خبر دیگر روایت کرد و گفت قال النبي عليه السلام المفردون قیل وما المفردون یا رسول الله قال  
الذ اکبر الله كثيرا و الذ اکوات پیش رفتند چنانکه گفتند یا کسان که امنه گفت آن کسانیکه خدا را بسیار یاد کنند اگر مردان  
وزنان باز شیخ رحمه الله تعالی چنین میگوید و المفردون و لیس معه شیخ رحمه الله تعالی آن باشد که با کسی دیگر نباشد و مصطفی بحقیقت  
ذکر در افرادند یعنی در وقت ذکر فردا و اداتی و یکی از این حقیقت ذکر می اورا سبقت باقی و در مقام پس اگر فردا و اندامی تنها و از این  
بحقیقت ذکر می و از سابقان نباشی باز شیخ رحمه الله تعالی میگوید نزد یک من چنان است که مصطفی علیه السلام این نفس از سر وقت خویش  
گفت و این مقام فردی در کونین تنها و بود و پس نه یعنی که گفت لصح الله وقت لا یسعه فیہ ملک مقرب و کانی مرسل  
و چون جبرئیل و ابوابیم خلیل در میان نغمه دنیا و عقبی که ایشان کتر است کی تجرد در گفتار او که گفت لی اشارة است که این جز او نیست  
که اگر جز او بودی لنا کفنی یا لاینبیاء کفنی و حقیقت اعتقاد خود این واجب کند از هر آنکه سابق ترین سابقان و مقرب ترین  
مقربان اوست و فردا و ترین فردا باید که او باشد و آنگاه در آن امید دیگری نباشد لکن بیان کردن باشد که دیگران از مقام  
من قاصر تر است همچنانکه شهیدان را امید دیگری نباشد آنکه مقام ایشان دون مقام صدیقان باشد و این را فاعل بسیار است  
قال بعض الکبار الذکر طرأ الغفلة فاذا ارتفعت فالت ذکر و ان سکت باللسان میگوید و ذکر در دل غفلت است  
و چون غفلت از سر برنده برخواست و اگر باشد حق را اگر چه بزبان خاموش باشد نه یعنی که منافقان اگر چه ذکر بودند چون بس غافل بودند  
حق ایشان را غافل خواند و در مقابل این چون بزبان ساکت باشد و بدل ذکر بی شک صادق باشد و لا محاله صدق با کذب ضمیمه آن  
و پس صحت این آنست که مصطفی علیه السلام بسیار وقت بودی که زبان وی از ذکر حق سحانه ساکت بود و بوی آنکه خفته بودی یا طعام و شراب  
خوردی یا با خلق سخن گفتی و نشاید یک لحظه ذکر حق نمودی و در آن ساعت که فکر نبودی غافل بودی و غافل محجوب باشد و منبسط  
که رقت و کترین انبیاست از حق غفلت را نباشد بر سینه انبیای که روا باشد و بحقیقت چون این سخن را باز جوئی ذکر زبان نباشد که از  
غفلت قلب چون دل غائب کرد و زبان ذکر را قنای غائب و انفس باشد و چون پسر فکر باشد ذکر مشایخ باشد و مشایخ



فرموده و حاضران را که زبان حاجت نیاید و آنکه او را نشانه پدید آید هر دو کون در میان راه تیار زبان بکار آید پس جنید رحمه الله تعالی  
 برین بیت آورد و گفت ذکر تک لا افی نسبت لکته و ایسر مافی الذ کوز ذکر لسان من ترا یاد کردم نه از آنکه ترا فراموش  
 کردم چنانکه چشم کسی ندکرو و آسان ترین ذکری ذکر زبان است و معنی این سخن آنست که تا من ترا بر زبان یاد نکنم نه از آنست که بدل  
 فراموش میکنم لکن از دل حقیقت است و از زبان شریعت میخواهم که حقیقت و شریعت هر دو بجای آید و چنین میگویی و ایسر مافی الذ کوز ذکر  
 لسان یعنی یاد زبان آسان ترین و کثرترین است چون این ذکر کتری بجای بگذارم یاد برترین کی بجای بگذارم یا معنی بیت آنست  
 که ذکر تک را تاویل یادداشتن است نه یاد کردن که در لغت گویند یاد کردنش و گویند ذکر کرده یادداشتش و تاویل این آیت که  
 خدا گفت اذکر و انجته گفته اند لحفظوا منته و نیز گفت فاذکرو فی اذکرها ی لحفظوا منته و انفسوا فی حفظکم و الا کلکم لیس  
 انفسکم لیس معنی ذکر که در بیت یاد کرد ذکر یادداشت خواست گفت من ترا یاد دارم نه چنانکه معنی فراموش کنم که هر گاه فراموش کند  
 بیا زبان حاجت آید و آن کثرترین ذکر است و من از ذکر برترین و آن یادداشت سرست غافل نگردم کثرترین و آن یاد زبان است  
 و حاجت آید سمعت ابا القاسم البغدادی یقول مثلث بعض الکبار فقال صابا لال نفوس لعارفین یسام بکلا ذکا سرو  
 یستروح بکلا فکار میگوید که یکبار بزرگان را پرسیدم که چه بوده است که نفوس عارفان از یاد کرد به مستوره شود یعنی نفس را از یاد کردن  
 ملال نیزد و باز بتفکر کردن راحت یابد یعنی باز فکرت آرام گیر و معنی این سخن آنست که تا در حال مبتدا و ارادت باشد بزرگوار باشد  
 چون نهایت رسیدن از ذکر فروایست و بفکرت مشغول گردد و تا در مقام اهل اگر کسی را نازد اگر بیند اشک کند و در مقام ثانی کسی را نازد اگر  
 بیند اشک کند و مانند این حکایتی است مشربلی را که بادل ارادت آستین پوش کردی و گرد بغداد میکشتی و هر گز دیدی که ذکر خدای بگوی  
 شکر در دهان آدمی نهاده ای پس حالش بجای رسید که شک در آستین نهاده ای و هر گز دیدی یا شنیدی که نام حق بروی شک برود و  
 آنکه که در حال ارادت بود طالب بود که مرید طالب باشد و طالب چیزی را باشد که نداند و از هر که خبر او شنود خلعت و عطا دهند همچون  
 محبی که کسی خبر دوست غائب شنود و چون نهایت معرفت رسید حال حال مشاهده کرد و خویشش آید که کسی نام دوست و برود چنانکه  
 کسی که دوست غائب را باز یابد و نداند که کسی بدوست او نکرده یا بدوست او سخن گوید یا نام دوست او بر او کنون ابو القاسم  
 بغدادی رحمه الله تعالی چنین میگوید که چنانست که نهایت حال عارفان بفکرت افتد و از ذکر فرو نهد پس برین حال اعتراض میکند  
 و میگوید و لیس فیض الفکرت الی صمد و لا ذکاها اعوانی تسره فکرت را جایگاه قرار نیست و ذکر را عو نه است که زود شاد و  
 افزاید یعنی ذکر بر ذکر ثواب یا بد نفس طالب ثواب است اما متفکر که در حق تفکر کند و آن را نهایت نیست و آن را ثواب و کفایت  
 پدید نیست باز ذکر را نهایت است و نفس کاهل است و طمع آن چیزی دوست تر دارد که آسان تر باشد و از وفا ندهاید و این هر دو  
 در ذکر حاصل آید که آسان تر است و از اعراض است باز فکر دشوار تر است و از اعراض نیست بقیاس چنان بایستی که نفس با ذکر آرامش  
 از آن کفر حق که با فکرت باز حال نفس عارفان را بپندارین است بفکرت مشغول باشد نه بذكر این چنانست که جواب داد و گفت مستصر  
 ثمرات الا ذکار فلم یجملها عن مکابلاتها و جملها شرف فها و الا فکار فغیبها عن المجاهداتها این نفوس عارفان  
 خرد داشت ثمره ذکر و آن ثمره ذکر او را حاصل نگردد با آنکه هر دو ذکر تو را نیست کشیدن باز او را بدیدار و روشن گشت آنچه از پس فکرت است  
 غائب گردانید و از کشیدن لم فکرت و معنی این سخن آنست که عوض و ثمره ذکر ثواب است و ثواب نهم است و نهم هر دو کون خبر یک

این بیت را جنید رحمه الله تعالی  
 فرموده و حاضران را که زبان حاجت نیاید و آنکه او را نشانه پدید آید هر دو کون در میان راه تیار زبان بکار آید پس جنید رحمه الله تعالی  
 برین بیت آورد و گفت ذکر تک لا افی نسبت لکته و ایسر مافی الذ کوز ذکر لسان من ترا یاد کردم نه از آنکه ترا فراموش  
 کردم چنانکه چشم کسی ندکرو و آسان ترین ذکری ذکر زبان است و معنی این سخن آنست که تا من ترا بر زبان یاد نکنم نه از آنست که بدل  
 فراموش میکنم لکن از دل حقیقت است و از زبان شریعت میخواهم که حقیقت و شریعت هر دو بجای آید و چنین میگویی و ایسر مافی الذ کوز ذکر  
 لسان یعنی یاد زبان آسان ترین و کثرترین است چون این ذکر کتری بجای بگذارم یاد برترین کی بجای بگذارم یا معنی بیت آنست  
 که ذکر تک را تاویل یادداشتن است نه یاد کردن که در لغت گویند یاد کردنش و گویند ذکر کرده یادداشتش و تاویل این آیت که  
 خدا گفت اذکر و انجته گفته اند لحفظوا منته و نیز گفت فاذکرو فی اذکرها ی لحفظوا منته و انفسوا فی حفظکم و الا کلکم لیس  
 انفسکم لیس معنی ذکر که در بیت یاد کرد ذکر یادداشت خواست گفت من ترا یاد دارم نه چنانکه معنی فراموش کنم که هر گاه فراموش کند  
 بیا زبان حاجت آید و آن کثرترین ذکر است و من از ذکر برترین و آن یادداشت سرست غافل نگردم کثرترین و آن یاد زبان است

و کثرترین ذکر است



عارفان قدیمی بنده و آن نسیم را در سر ایشان مقدار نبود و حجب آنچه یافته بودند که بهتر از آن نسیم در وقت داشتند چون در سر ایشان  
حال این کشت نفس تیغ سر خود آن کرده سر خواست بجزی مشغول نگشت که تمرش باین بود باز قدرت در جلال و بزرگی حق باشد  
چون مشغول فی این مقام کرد و مغلوب و مقهور حق گردد باز نفس مغلوب و مقهور سر کرد و هر چه بوی رسد از آنجا خبر نداد باز مشغول  
رحمه الله تعالی این را تفسیر کرد و گفت استصغبت ثمرات الاذکار لانه کمالها حظوظ النفس والعاقون قد اعرضوا عن  
النفوس حظوظها بآن خرد داشت تمره از کار که آن تمره ذکر همه حظ نفس است که تمره ذکر یاد از غفلت یا نسیم یا حوره آن همه  
حظ نفس است و عارفان از نفس را از حظ نفس اعراض کرده اند از مبرکات ایشان را از حق جزو حق تعالی بجای نیست و اما افکار دهم

فانها يكون في جلال الله وهيبته ومنه واحسانه وهي التفكير فيما لله عليها اجلال له وتعرض عما لها عند الله حرمت له  
اما فكر تها في شان در جلال و هیبت خدا و در حسن او و منكرت و چیزی گفتند که خدا را بر ایشان منت بود بزرگ داشت خدا  
را در وی بگرداند از چیزی بگردان ایشان راست بزرگ خدا بدار داشت حرمت را از معنی این سخن آن است که تمره ذکر ثواب است  
ثواب نصیب بنده است و تمره تفکر جلال است و این نصیب حق است از بنده باین مشغول باشد جلال حق را و هر چه جلال است  
غالب تر گردد و از غفلت و از صفات خویش شدن فانی تر گردد و از انان و دیگر اعراض کند که از دست غیر آن دست خواستن چیزی باشد  
که در زیر آن بوی آن است که مراد تو این می باشد نه تو باین معنی با قدرت آرا میسد با ذکر نیار میسد و روا باشد که این را بهتر از این معنی باشد  
و آن آنست که ذکر صفات عظمایان است و فکرت حضرت حاضران چنانکه گفته اند از ذکر غلبه آثاره از ذکر الغائب یقرب و تا بعد و  
غیبت نبود ذکر بکار نیاید و چون غیبت حضرت کشت و بعد قریب کشت بزرگ حاجت نیاید که آنچه مقصود بود و از ذکر حاصل آمد و چون مقصود  
از چیزی حاصل کشت نیز بکار نیاید پس اهل مقام مقام ذکر است و این مقام غایبان مقام غایبان است با مقام فکرت است  
و این مقام سینه کلان است یا دکنندتا سینه چون بوسینه فکرت کنند تا چیزی بنیند و چون نیابند و نظر جلال و بی نهایتی حق تحیر فرمایند و  
ایشان ذکر مانند فکر حال عارفان این باشد و این را مقام فنا خوانند فی قول من شغله ذکر من شغله عن شغله اعطيت افضل  
ما اعطى السابقین و این خبر نیز است علیه السلام که خدا خبر میدهد هر کس که سرگشته او را که من مشغول گرداند از رسول کردن باین بزرگ که سگهان

برویم او را بد هم آنگاه شیخ فرمود که میگوید قال معناه من شغله مشاهده عظمی عن ذکر لسان کلان ذکر اللسان  
کله مسئله معنیش آنست که هر آن کس که او را مشاهد عظمی من در جهان مشغول گرداند که بزبان هر ایا و تواند کرد و به از آن دم  
و از آنکه همه سالان را از هر آنکه ذکر زبان هم سائل است پس معنی سخن شیخ رحمه الله تعالی آنست که هر که از خبر دیگران است که زبان از آن سوال  
بزرگ مشغول کند که این نیز هم سوال باشد که چون ذکر زبان را ثواب مکافات باشد ذکر زبان سوال بکنایت باشد و سوال مصرح  
باشد و کنی بافضل باشد و بتعریف نیز باشد پس همچنانکه سائل بافضل همچنان سائل است و اگر بتعریف و کنایت هم سائل است  
پس معنی خبر آنست که هر که سائل و جلال من چنان مشغول گردد که بزرگ باشد نه سوال رود و نه ذکر آن سائل بافضل باشد و نه سائل بتعریف  
آنگاه به از آن دم که همه سالان را که سالان در خور است خویش خواهند و من در خور کم وجود خویش دهم باز خبر تا اوایل و یکی می بیند  
و میگوید و آخری ان مشاهد العظمی فیکتفیه عن ذکر و اشاره دیگر و خبر آنست که مشاهد عظمی که سالان این بنده را  
و چون خبر کرد و ذکر او بریده کرد و باز برین حجت آورد و گفت كما قال النبي عليه السلام لا احصی ثناء علی بن ابی طالب یعنی که خبر از او



که دو بار چون حقیقت حق پیدا می نماید غلبه کند پس نوری از این مقام خواهد بود و قدر وقت خویش پس از بنیاد گذشت و گفت و  
 انجب من غیبه الوجود تا و غیبه عین الذکر القرب البعد و ازین عیب توانست که کاه کاه از وجود نیز غائب میگردم و دست  
 اول چنین میگوید که غائب میگردم بوجد و آن مقامی است که از وجود خبر دارد تا از ذکر غائب گردد هر کس که از وجود خبر دارد و منو القیقه از دور  
 مانده است و آن صفت بقاست باز چون مشاهده نیز غلبه کرد پیش خبر ندارد و او را چه افتاده است سوزشی باشد از سوزش نذر  
 ندارد و این صفت فناست و درین مشاهده که میاید که در این نیز نباید که اگر کسی را دوست باشد غائب است بسیار یا میکند چون حاضر  
 گشت از ذکر روانه و چون غایب میاید از فرط شادی چنان گردد که گویی از شادی خبر ندارد و این باشد که دیوانه گردد و باشد که هرگاه  
 بدرد و در غمی باشد و در عشق همین باشد باز نیمه بیت دیگر چنین میگوید و ازین عیب توانست که عین ذکرین از من غائب است در قرب  
 و در بعد یعنی چون قریب باشم از هدایت جلال یا دنیارم کردن و چون غائب باشم از شرم حجاب یا دنیارم کردن و ازین محلی که از جلال  
 گفته است که ذکر الغائب غیبه و ذکر الحاضر ترك المحرمه و قال جنید رحمه الله تعالی قال الله صریح شاهد است و غیره  
 میگوید هر که زبان گوید و سر او را مشاهده باشد این کس در غنای است و دلیل این قصه منافقان است که چون بزبان  
 صدق را نهند و سر مشاهد آن صدق نبوند و صفت کذابی یافتند و این از این معنی است که زبان خجسته و معبر است و معبر است آنگاه که دست  
 آید از مشاهده معبر غافل و خبر آنگاه صدق باشد که مشاهده خجسته افتد و محبت این را در کتاب همین قصه منافقان آورده و گفت  
 يدل على صحة قوله تعالى قالوا انشهدنا انك لمسوا الله قال الله ليشهد ان المنافقين لكاذبون انك لا تعلم الله ان كانت

الكلية كلمة صدق لانها لم تكن عن المشاهدة و قال غير جنید القلب للمشاهدة واللسان للعبارة فمن خیر شاهد فهو  
 شاهد زور میگوید دل پیر راست و زبان عبارت را هر که عبارت کند مشاهده کلاه زور باشد و دلیل این آنست که گویان  
 در عورت غلیظه کسی بقصد از اعظم انواع فسق است چون بر مشاهده حاجت آمد حق سبحانه و تعالی این فسق مباح گردانید تصحیح  
 شهادت را تا شهادت از مشاهده افتد و مشاهده و اگر این فسق را مشاهده یافتند شاید زور گشت و این فعل حقیقت  
 بهای و کننده فعل ناجی گشت و شاید خواهد گشت تا بهمانیان بدانند که هیچ جنایت بآن عظمی نیست که زنا دیده عبارت کردن ازین  
 معنی بود که چون پس از یعقوب علیه السلام خواهند که پیش پدر عبارت کنند از آنچه این یا بین را افتاده بود و گفتند و ما شاهد نا ادا  
 بما علمنا و ما اکتلنا لعلنا فظین آن مقدار که دیدیم کفیم و از سری دیگر که دیدیم نیاریم گفتن و این خبر راست بود و آنچه بادل گفته بودند  
 که فاکه الذنب خلاف بود و صدق چندین قوی کردند و در خلاف هیچ قوی نکردند و اگر این قوی بادل بودی نه یعقوب در  
 میت احول بودی و نه یوسف در جاده و بندگی و نه بر زدنش باز داشتندی و نه ایشان عدالت پدر بودندی و نه عتاب حق  
 آدمی و نه زین الدین چندان بلا و محنت گرفتار شدی و نه آن زمان در آن بلای دست بریدن ماندندی یک سخن دیده بگفتند چندین  
 بلا آمد با آن گن عبارت از کرکی کردند آنکه از کسی نادیده بگویند چندین بلا آید از حق تعالی نادیده عبارت کند بگویند و چه بلا دیگری که بخورق  
 نادیده گوای دهد شاید زور میگوید و بخل و وفاست میگرد و مردود الشهادت میگرد و تا از ذی قیامت از کفوفان نادیده عبارت کردن  
 باین معنی است از حق نادیده عبارت کردن چگونه بود انداختن البعض اکیالات المواله الذکر و حتی حشاش القلب و ان یعلق  
 ذکر الذکر واسطه یحیی حق نظری از او خبری خطای فکری گفت و الا گفته من قوی نه ذکر و ادا کرد و دیده است حق تعالی آن را







در باب

اری بحکما انک اکمل الذکوات الله حالت لبستک و تغیر صفتک نقالی یا لای یا ما انک لو ذکرت الله حق ذک و لحالت لبستک و تغیر صفتک و این حکایت باین معنی می آید تا باز نماید خلق که همه ذاکران مجاز اند و در حقیقت چگونه باشد و اگر در حقیقت تغیر خلقت واجب کند بنده و خلقت مضطرب است بجهت بوی تر که در حقیقت تغیر احوال و اخلاق واجب کند که بنده در اختیار است چون بنده در خوشن شدن بنده که احوال بد خویش را در احوال نیکو بید خود را راست نیست و اندک دردن باید دانستن که آن ذکر مجاز است و در حقیقت در دین این مجاز و در حقیقت آن آن است ذکر خلوق با شمت بنده را از هر احوال باز دارد و باز ذکر حق با جلال عظمت او از یک حال باز ندارد و می طره باشد که این ذکر مستحق آن باشد و ایمان با تحقیق حق صحبت نکند باز چنین میگوید که این زکی و دینیت یا در و ذکر و ما کننا لننسی فندک و لکن نسیم القریب و فی نفس هر دو است رایا در کرم نه چنان بود که فراموش کردیم تا یاد کردمانی لکن چون بوی قرب پدید آید و شنائی و پیش پدید آید خبر میدهد که آن ذکر که بر زبان من میروند و از آن است که من او را فراموش کرده ام تا یاد میگویم لکن اگر چه او را فراموش نیست چون در اثر قرب پدید می آید و شنائی قرب زبان من بیاد آید و یاد کرده ایم که قرب حق کرامت بود و کرامات و بر حق منقطع نکرد و در اولیا و در این معنی هر ساعتی در دین من بود و ذکر است و نوعی پدید می آید تا هر آنچه را بختن قریب گرداند و از غیر حق دور گرداند و نسیم از قرب بظاهر من پدید آید و نسیم بوی است که مردم از هر چیز بیاد که از آن چیز نور است بوی رسد و چون حیات و صلاح عالم در باد صباست خلق بآن نسیم صبا خوانند و چون عالم مرده به بار زندگردد و گویند بهار آمد و در حال چنان است که چون شادی عظیم کسی بگذرد و بهفت اندام تعدی کند تا ناظری که بوی درنگر و بداند که او را شادی پیش آمده است اگر چه نداند که آن شادی از چیست اکنون این زکی چنین میگوید که هر زمانی نسیم قرب دهن من پدید آید و بر ظاهر تعدی میکند و زبان مرا بیدگرمی آرد و وصف مرا تغیر میکند و انداز باریت دیگر گفت فافنی بعفی و البقی بلبه اذا لقی عند محب و معین فانی کردم از و با و از خوشن و باقی کردم با و او را که حق است که خوشن خبر دهد و از اوصاف خوشن عبارت کند و معنی این بیت آن است که من از خوشن و از صفات خوشن فانی میگردم آن ساعت که قرب و پدید می آید یعنی مرا نیز هیچ اختیار ندارد که درین از منی من هیچ باقی مانده باشد یا آن یاد کردن او را اختیار باشد و بصف من باشد یا من بصف خوشن قائم باشم چنین بیندی مرا که فراموش من است لکن چون در حال قرب شاهد میگردم از صفات خوشن فانی میگردم و آنگاه باقی میگردم و در این هر چیز که پس آن در من پدید آید آورده اوست نه صفت من و چون پدید آورده او باشد و قادر است که صفت مرا تغیر کند و اندک جمله این سخن آن است که فانی و درین پیش نیست میگوید مرا در من همین زمان و این تا ترا از تغیر من هیچ عجب نباشد پس چنین میگوید که کوئی از این بزرگتر است که کسی ندانند و خبر توانند و این یا اوصاف او را عبارت تواند کرد آن بوی است که بر زبان من خبر خوش براند و زبان مرا بصفت خوشش گرداند که اگر از من باز کرد که فام او بر زبان نیامد ناندن و اندک دنا لاین العطا اری الذکر اصنافا من الذکر حشفا و داد شوق بیجان علی الذکر و العباس این عطا رحمة الله تعالی درین کتاب مقام ذکران یاد میکند و اختلاف احوال ایشان و ذکر نخستین بیت چنین میگوید که من ذکر را که گویند منیم فکر خفتم تا به احوال ذاکران که خفتم باشد و از نخستین صفت ایا در و گفت من الذکر حشوها یعنی من الذکر حشوها و او شوق گفت از جمله ذکر ذکر است آنکه است از دوستی و از شوق و این دو چیز را در یک چیزند یا هر کس که درین را اهل مقام میدارد باز هر که ذکر از دوستی خبر دهد که چیزی را دوست دارد و خواهد که از او بیاید و هر کس که چیزی را دشمن دارد و نخواهد که نام آن چیز بر زبان براند و برین معنی خبر میفرست علیه السلام که میگوید علامه حجت الله حب ذکر الله و علامه بنفش الله بغض ذکر الله و این اهل مقام است که در بر بنده دوستی فداوند پدید آید و یاد او منیع کرد و کثرت

یا ذکر و از تیران باشد که هنوز مشاهدۀ تمام کلمه باشد و دست دارد و نمیتواند بر زبان یا دوا میراند یا با دوا انس یا بچنانکه کسی را دوستی  
غائب باشد هرگز امید خبر دوست پسندنا و اواساعتی انس باشد و این مقام از ادوات است و این کس بصفت تمام باشد که محبت او و ذکر او  
صفت او باشد و این ذکر را یاد کردن خوانند پس از اینجا بگذرد چنانکه در بیت دیگر میگوید و ذکر کلاف النفس مترجم به محبت محبت محبت محبت  
طریقهایست و ذکر دیگر آنست که بنفس الف گرفته و با او آمیخته همچون جان در اطراف میگردد و میرود و آن نخستین یاد کردن بود و یاد کردن  
فعل است و بین فعلین انقطاع و غفلت را بود و چون آن تکلف بسیار کرد و هر چند یاد کند شوق و ذوق زیادت کرد و فواید تکلف  
بطبع باز آید و یاد کردن که فعل است یاد داشت کرد و وصف کرد و فعل از فاعل جدا کرد و دو وصف از موصوف جدا کرد و میان بند  
را همچنان کرد که جان در کاب که اگر جان جدا کرد و حیات زایل کرد و موت لازم شود ذکر نیز همچنان کرد و در اینجا تکلف حیات را طرأ  
عمل کند لذت ذکر عمل کند و کاه و فعل شود ذکر و کاه را بشمارد و کاه را یاد کند و فکر خواهد کرد و چون صفت کرد و مجبور کرد و نتواند که یاد کند و اگر کسی را  
این متذکر باید بود او استلال باید کرد و آن آنست که مصطفی علیه السلام گفت ان الشیطان یجری من ابن ادم مجری الدم  
و از پنجه او نفس نویست و سواس دیوست چون شاید که سواس شیطان و مجرای دم را یاد کند که سواسی عز ذکر را اندکی تر که راه باید رفتی  
این راه رفتن آن باشد که هفت اندام باین ذکر لذت یا بد باز از اینجا بگذشت و گفت و ذکر بغیر النفس عضا و احوالها متکلف  
من حیث یدری و لا یدری گفت ذکر دیگر است که نفس را از نفس برهنه کند از هر آنکه ذکر نفس را هلاک کند در آنجا که ماند و نماند و  
این مقام از ان پیشین برتر است که آن پیشین بر نفس مترجم بود و نفس را با او الف بود و مترجم و الف نفس در حال بقای نفس باشد  
و نفس باقی باید تا با ذکر بیامیزد و با ذکر الف گیرد و چون از اینجا بگذرد و آثار حقائق بر او غلبه گیرد و نفس را از نفس فانی گرداند آن معنی  
که در حال ذکر چون او را مشاهده کرد و بدیدارید بصیبت جلال او را چنان نیست گرداند که اگر بگوید هر دو کون برو نمی خبر ندارد و طوطی جلال  
برو چنان غلبه گیرد که اگر نعمت هر دو کون او را بخشی خبر ندارد و اینک فانی کشتن نفس باین معنی باشد نه بمعنی نیست کشتن نفس و این راه هم دعوت  
دلیل است و هم در شریعت اما دلیل عرفی آنست که اگر کسی از باری بنک هوای بوی رسد و اگر گرد و تابا باشد که در بلا بفتند و خبر ندارد و دلیل شرعی  
آنست که چون بنده مغلوب العقل گشت و امر شریعت آنست که امر ازو بر نیز دوا این را در پیش بشمارد یا ذکر کرده ایم لکن انا حکم قیامت  
چیزی که بگویم ازین هر دو نیکوتر آنکه الف باشد که در وصف و از خیانت است که در خبر آمده است که چون دوزخیان را خطاب آید انفسنا اهلها  
و کلامی که از اهل جهنم است و بگوید که در آن مدت و دفع از سوختن فرو نماند لکن لم فارق ایشان را از ازم  
حرقت تا غائب گرداند و آنها که در لذت از خوشی غائب گردند از غیر خبر ندارند حال بهشتیان است در وقت ویدار چنانکه در خبر آمده است  
که بینا اهل الجنة فی الجنة اذ طلع علیهم الرب جل جلاله فی حقهم عن نعیم الجنة و حودها و قصورها ثمان مائة  
الف عام و از آنکه ایشان نعیم و در عین بهشت باقی لکن ایشان از لذت وصال از همه لذت بهشت غائب گرداند باز از اینجا بگذشت و گفت  
و ذکر علامتی لمعارف و الذی یحیی عن کلامه اعیانهم و افکارهم و ذکر دیگر آنست که از سر ذکر بهشت و در بنکی بجایگاه رسید که آنرا  
بقیمت قیامت توان یافت از جهات کثرت این مقام شریف مقام اونیای نفس بود لکن در و از صفات او چندانی هنوز مانده بود که دانست که چه  
می بیند پس تا وصفت توانست کردن تا آنکه می بیند با کلمات غلبه بجایگاه می رسد که چون بنیم ندانم که چه می بینم و چون اندر بنیم ندانم که چه می بینم  
پس در خبر فراموشی که در بنیم با کلام و از نشان چگونه دم و دلیل این سخن آنست که چون انبیا علیهم السلام طالع مد خدا انجبت

بجایگاه

لله المزیع و المبدی

بازماند

مغلوب گردانید بهیت خطاب حق و جواب درین علم اندام باشد لکن غلبات وقت ایشان را چنان گردانید که علم غلبتی و ازین برتر نفس  
مصطفی است علیه السلام که لا یجوز له ان یصل علیک و اگر روان بودی بنده بقای رسیدی که از ذکر عاجز آمدی اولی مرتبه مصطفی بودی با ازین که  
را شرح میکنند و میگویند یراه لظلاله العین بالقلب یتفه فی تحقی علیان یشاهد بالذکر انه یدیر دل دوست و ایندو چنان مشغول  
گردانید که پیش ذکر را بیند معنی این سخن آنست که هر چیز که دل بآن چیز نگران باشد خداوند دل آن ذکر باشد پس چنین میگوید باید که دل من  
بذکر نکر تا با زیاده نماند و ذکر من صفت است تا خوشتر از این صفت خویش کی تو ام دیدن و مرا خود مشاهده دوست چنان فرو گرفته است  
که خویش من صفت خوشتر از من است یا دینی آیدم باز شیخ رحمه الله تعالی این بیت را اقسام چهارم است و گفته صفت الذکر که احسانا ذکر را  
احسانا گردانید فلاول ذکر القلب هو ان یکون الذکر کوضعی فی ذک گفت نخستین مقام آنست که خدا را بدل یاد داد و  
فراموش نکند تا یاد کردن حاجت نیاید و الثانی ذکر اوصاف الذکر که دوم ذکر اوصاف مذکور است که اوصاف اول یاد کند تا اوصاف  
خویش در ذکر اوصاف او فراموش نکند چنانکه اندک زکرت وی خدمت خویش فراموش کند و ذکر و جلال و سلطان حق ندید و خویش فراموش  
نکند و الثالث تهود الذکر که اوصاف الذکر تغلبت عن اوصافک ففقی عن الذکر و سوم آنست که شاهد شود ذکر را از هر  
آنکه اوصاف مذکور تر از اوصاف تو فانی گردانید تا از ذکر فانی گردی پس آن مقام اول یاد کردن است و مقام ثانی یاد داشتن و مقام ثالث  
از یاد کردن و از یاد داشتن فانی گشتن اول مقام اختیار است ثانی مقام حیرت است و ثالث مقام فناست اول آن مقام است که بدانند که چه  
میکنند و ثانی آن مقام است که او را گردانند و ثانی آن مقام است که او را فعل نماید و آنچه با او کند خبر ندارد و اول با اوصاف  
خویش آراسته کرد و ثانی از اوصاف خویش فانی کرد و ثالث از وی بی بادی انداختن مقام تاثیر ذکر است و مقام ثانی ذکر اوصاف  
و جلال و عظمت و مقام ثالث مشاهده ذات حقیقت که از فعل خویش نیست نکرد و او را فعل نماید و اگر صفات خویش بصفت او نکرد و او را  
صفات نماید و اگر از غیر و صفت ذات خویش از صحت و فانی ذات خویش بقدرت و قوت قدم بقای فانیات حق گردد و او ذات نماید باقی فانی  
کرد و موجود معدوم کرد و دینی ناشی و این گفتنی نیست دینی است شنیدنی نیست چشیدنی است هر که را بنامیند و میگویند و بگویند چنانچه چشید  
قوله فی الانفس مثل جنید عن الانس هو فقال الانس ارتفاع المختص مع وجود الهیة باب انس برابر باب ذکر بنا کرد و از  
هر آنکه یاد کردیم که ذکر بر مقدار مشاهده باشد و هر چند مشاهده پیش کرد و ذکر پیش کرد و چون مشاهده بسیار گشت انس با یاد دهنه بینی در شکر  
که هر آن کس که با چیزی صحبت بسیار کند با آن چیزی انس گیرد و چنانکه آن انس را بر عشق بیند تا چنانکه عاشق از معشوق جدا گردد و در فراق معشوق  
حالم با یاد بخیر که با او انس دارد چون فراق پیدا یابد چنانکه عاشق او نیز با لم آفته بینی که چون کافران که با بخت انس افتاده بود و در غیبت  
و حضرت نه چون انس الف غالب گشت و را معبود گردانیدند و بر خداوند هفت زمین گردانیدند چون ایشان را ازین محال نمی که هر چه  
آمد زن و فرزند فلان و فلان و فلان ذکر کردند و جان فدا کردند و آن نبود و فراق انس که عاشق بر فراق معشوق این نکند تا بدانیکه حال  
انس حال عظیم است و نیز باشد که کسی از چیزی ترسان باشد چنان باشد که اگر آن چیز را بیند هر چه او بگوید و جان از دست دهد و پس از دوران  
خبر را می نماید و دیگر پنهان نکند تا آنکه اندک آن بلا انس گیرد و بدین جهان بلکه فراق جان او بودی با او چنان انس گیرد که اگر از وجه او بگذرد  
از فراق او حاکم گردد و نیز خداوندان با چنان بلا انس که بلا ایشان را چنان خداوند که نعمت برایشان بلا کرد و تا از نعمت چنان گردید  
که خداوند ازین بلا از ایشان نشانهای عرفی است که باز نمودیم و نیز گفته اند که چون موسی را علیه السلام بنیاحات بر خود و فرمودند که عصا



بلیکن تا اگر گشت مراد آن بود تا با بلا انس گیرد تا روز جاودان فرعون و ابراهیم نباشد و ضحاک رضی الله عنه میگوید که موسی را علیه السلام در  
 عصا هزار معجزه بود چون دل تنگ گشتی عصا برای او سماع کردی همان عصا که بر فرعون بلا گشتی موسی را انس گشت و نیز گفته اند که چون مصطفی  
 را علیه السلام معراج بردند گشت آن بود که تا بلای قیامت بودند و عذاب و دوزخ بودند تا با بلا و عذاب انس گیرد و تا چون در قیامت همه را  
 خوف باشد و او را امن باشد تا همه خائفان نفسی گویند و او که این گشت امتی گوید و جاعل غیر این گفته اند و این نیکوتر گفته اند روح  
 پاکیزه مصطفی را بیش از آنکه با کالبد کرد آورد و مدد مقام قرب بداشند و بطهت و بهیبت برودند تا از بهیبت ادب گرفت و از لطف انس گشت  
 چون آن روح را با کالبد کرد آوردند کالبد را بطیف روح هم نجا بردند که روح بود از بهر آنکه روح آن لطف دید و دینجاش قرار نبود و  
 چون از آن مقام فراق یافت بفریاد آمد روح را تنها بردن روی نبود که هنوز اجل نیامده بود و اگر روح از کالبد جدا گشتی کالبد از کنایون بار  
 شریعت فروزندی و نیز روح الف و انس یافته بود و نفس نیافته بود و در قیامت که روح این بودی نفس خائف بودی نفس با روح  
 بقام روح بودند تا نفس همان انس بیافت که روح یافت و نفس همان ادب بیاموخت که روح آموخت چون بدین بیان آمد هر که در دنیا و کردار مقام انس و  
 رجا یافت و از مقام بهیبت و خوف یافت همه کلمات و مکملات انفس و شریعت گشت چون این مقدار و انس بدین تقیم باز کردیم بکنایه جنین میگوید که چون  
 او را پرسیدند که انس چیست گفت ششست بر خاستن بهیبت بر جای بداشتن این از بهر آن گفت که هر که عارف تر خائف تر و محب تر با انس و تولد خوف  
 معرفت نیز و تولد انس از محبت نیز و شک نیست که از ازل تا ابد هیچ کسی حق را محبت از مصطفی علیه السلام نبوده که محبت و حق را بقامی رسیده بود که جاری  
 کردن این را و اسباب حصول محبت گشته بود چنانکه گفت قل ان کتم تحبون الله فاتبعونی حبیبکم و الله و این معارف است میان  
 ملوک که چون کسی را محبت نزدیک کند که تقصای اقتدایک همه سپاه و رعیت را چاکر و گردانند تا در حق خویش تقصیر و ادا در دود حق آن دوست تقصیر  
 روا ندارد و باشد که بصیرت بگوید که هر آن کسکه او را رضای من باید باید که فلان را حرمت دارد و نیز باشد که خاتم ملک بشی اهل ملکیت بوی  
 و امر او را امر خویش گرداند و منی او را منی خویش گرداند و این در نص کتاب خداست که من بطع الرسول فقد طاع الله و چون حال او  
 چنین باشد و از عالم انس غالب تر باشد پس اگر انس بهیبت برداشتی که او را بهیبت نماندی چون خوف و بهیبت و از همه عالم بیشتر بود و است  
 شد که انس بهیبت را بر نگیرد و تفسیر این سخن یک حرف است و آن آن است که تا کسی را او بی کمال نباشد محبت و قرب ملک را نشاید و تا  
 صحبت و قرب نیابد انس نیابد و آن انس و قرب که باید بیگانه داشت ادب باید و چون بهیبت بگیرد بی ادب گردد و قربت بگذارد و چون صحبت  
 بگذاشت انس بگذاشت و شرح این آنست که ملازم بهیبت بمقامی نرسد که تا مراد ملک بداند بگذارد و گستاخی نکنند چون بهیبت باین جایگاه  
 رسد که در انبساط و انس بمقامی رسد که بر همه ملک گستاخی کند امر او را خلاف نیابد و بهیبت با انس برابر می رود و اصل این حال مصطفی  
 بود علیه السلام که چون دنیا بر عرض کردند اعراض کرد و چون معراج بردند و عقی بر عرض کردند چشم را فرو خوا با نید ادب برین صفات  
 نکا داشت بقیامت تا شرف فضل حق بهشت بود تا بهیبت بود و دوزخ و عقیه هر دو او را دهند هر خواهی مید و هر که را خواهی باز دار که خلق  
 را این قدر غایب داد که بتو دادم و بیش ازین داری کن ایشان را این بسند است و آنچه من گویم نه آن گویم که تو داری نیست لکن ایشان  
 را بیش ازین بکار نمی باید و اگر بیش بایستی باز تو هم مبلغ نبودی باز شرح این سخن جنید را تفسیر کرد و گفت معنی ارتفاع الحشمة آن یکون  
 الحياء اغلب علیین الخوف و معنی بر خاستن ششست آن باشد که جل برین بنده غالب تر از خوف گردد و معنی این سخن و اسد اعلم آنست  
 که گستاخی بسیار کند که هر که با ملوک گستاخی بسیار کند باشد که یک گستاخی که بنا وقت افتد بهیبت و محبت گردد و کن معنی فایده آن باشد که

ملک اور ابقای رسا نہ کہ ہم ملک پیش افسد و او داند کہ لو اگر باین ہم کسائی کند از دستش کند رجاش باین مقام رسد لکن بهیبت  
چنان نگاه دارد که تا نفرایش غرور و خسب و نشیند و نیز و بکذاشتن بهتر عزه نباید کشتن که کذاشتن سبب طبعیت است بر ما اعتماد  
باید کردن که وفا سبب نواخت است هر که نباید نیز چون کفر باشد و او داند و هر که بیاید ذره کثری از او داند تا بزرگان چنین گفتند  
این انبساط که مصطفی علیه السلام با دو این همه انس و قرب و محل که او را بود و با دیگران چاک بود که او را بود قبله گردانیدن بود و پنداره  
بر زبان نراند تا امر آمد که قد نری تقدیر جهات و السماء فلتولینک قبله ترضها گفت ای دوست تو ادب نگاه می سازی  
لکن ما اهل تو با بالیه و آشتن پیش ازین و چو نیست و در تحت این سخن عجب است هم آن مقدار که کمتر با هم انبساط فرود و خاموشی بیشتر  
کیر و سر ملک با بچیدن آورد و تا ادبی جنبه چنان دارنش که قسمت است چون فروایستد چنان دارنش که هست ملک است اگر خلق مقدار  
سکوت براندی هر که سوال نکنند و نیز گفته اند در حال مصطفی علیه السلام که با هم انبساط و انس و بقیامت اگر حق او را با خلق برابر داری از  
ادب بهیبت یک سخن نگوییدی لکن هم را زبیر خاک میدار تا او را بیرون آورد و پیش عرش برود و سجده کند و امر آید که ادعای داسک مسل تعط  
و اشفع اشفع و نیز گفته اند که هر کس را که غماستی است بقیامت نام همه باو سپارند و فرایند که این را بخوار خلق انبساط او بیند و بختش او  
خود بان خواستن با مور و خلافت کردن روی به خلق می بخندد که محمد خواست تا حق بخشید و در سر حق بخشید تا محمد خواست ادب نگاه داشتن  
چنین فرست بار او و مسئل و النون عن الانس فقال هو انبساط المحب الى المحبوب سیکو به انس کسائی کردن دوست است دوست  
پس شیخ رحمه الله تعالی قصه خلیل علیه السلام مثال این آورد و گفت معناه ماقال الخلیل اذ کیف یجی المولى معنی این سخن قول  
ابراهم خلیل است معلوم است که گفته است این نامی تا مرده چگونه زنده میگرددانی و اصل این آن است که هم آن مقدار که محبت زیادت کرد و نواخت  
زیادت کرد و بر مقدار نواخت انس افتد و بر مقدار انس انبساط افتد یعنی که خلیل علیه السلام را اگر مقام خلعت نبود این انبساط از کس  
که هیچ کس را این دل نباشد که خداوند خویش این انبساط یار و گردن و موی این آن بود که احیای موی بقیامت خواست بودن چون او را  
مقام خلعت پدید آمد کسائی کرد با آنچه خلق فردا بقیامت خواهند دیدن او را محمل در وقت بنماید و پیش از وقت چیزی خواستن انبساط  
باشد تا مقدمه انس و محبت نباشد انبساط نباشد و نیز دیگر آورد و گفت و کما قال الکلیع اذ انظر الیك و دیگر انبساط سخن  
گیم بود که دیدار آرزو کرد و وعدہ دیدار بقیامت است اما چون انس بیافت محمل را محمل آرزو کرد و او را انس از انجا افتاد که حق  
خبر داد و گفت و قربنا به منجیا و نیز گفت و کلمه الله موی نکلیما چون قرب ملاقات یافت و سماع کلام بی واسطه یافت و کس پیش  
از او باین نواخت و کرامت نیافت بود بدین نواخت و کرامت او را انس افتاد و از پس انس انبساط کرد و گفت اذ انظر الیك  
ناین سخن است معارف میان خلق ظاهر که هر کس که مقام متری دارد و او را کثری باشد که شرم دارد با او انبساط کردن و خلق ندانند که او را  
بزرگوار محمل بهیبت او را باز نواختنی که بآن نواختن انس افتد تا از مقام انس انبساط کند که وقت آن انبساط باشد و او را  
تمام کرد و از آن محل او پدید آید و اگر آن انبساط را وقت نباشد اگر آن انبساط از کسی دیگر بودی او را سر و گردی تا عتاب و طاعت یافتی  
چون از او آید عتاب و طاعت نمند لکن عند آن باز نماید تا محمل او پدید آید هم بهیبت و هم بعد از او برگشتش پس این را دلیل آورد و  
گفت و قوله ان ترانی شبه العذراء لا یطیق و اینک موی را بجا بود که کن ترانی مانده عذمت سخن ما که از تو  
دیدار منع کردیم که دیدار او را نیست باز محمل دیدار و محبت لکن بآن منع کردیم که ترادین صفت کثرتی طاقت دیدار او نباشد و بدین

مکان که دیدار خواستی مکان دیدار نیست یا درین وقت دیدار نیست و دلیل صحت این سخن آن است که چون قوم او همین تنها کردند  
سویق نصیب ایشان آید از بر آنکه ایشان را محل انبساط نبود اما موسی را عذر جواب آمد که او را محل انبساط بود و از جمل انبساطها نیز انبساط  
مصطفی که شرب معراج تخفیف شریعت خواست و در قیامت شفاعت است و لکن چون انس ناقص بود و انبساط حاجت آید چون  
کمال رسد از انبساط مستغنی گردد و دو مقام هم مخلوق در جنب مقام مصطفی ناقص است و ازین معنی انبساط کردند باز چون مقام او در انس  
مقام کمال گشت تا نگفتندی که بخواد خواست دیگران خواستند یافتند نیز یافتند و خواست عظمی کردند تفاوت بین المقامین که یکسے خواهد و دیگری  
دیگری را نخواسته دهند و نخواهد و هر که را ازین باره شرب است این تفاوت نمود و اندیشج حاجت نیاید و سئل ابراهیم السامستانی  
رحمه الله تعالى عن الانس فقال اوضح القلم بالمحبوب ما رسانی را پرسیدند که انس چیست گفت شاد بودن دل است بدوست و  
این از آن معنی است که هر چیزی که آن چیز شادی نباشد دل را از آنجا نفرت باشد چون شادی بدید آمد با او انس گیرد و چنانکه پیغمبر علیه السلام  
گفت حبله القلوب علی حب من احسن اليها و بعض من اساء اليها اکنون چنین میگوید که غایت انس آن باشد که دل بدوست  
شاد باشد و تفسیر شاد بودن دل بدوست آن است که جز دوست او را بخار نماید و اگر نعمت هر دو کون پیش او آید او را شاد و  
نیفزاید که زیادت فرج بخیزی جز دوست نشان نقصان محبت است و اگر بلای هر دو کون پیش او آید از جای نزود از بهر آنکه از چیز  
از جای رفتن در وقت دعوی محبت دلیل فراغت سر است از محبت و تفسیر این یک سخن است و آن آن است که چیزی برتر از دوست  
نیست بهتر و آنکه کمتر شاد بودن محال است و چون دوست یافت فوات جز دوست مصیبت نیست بی مصیبت نالیدن محال است  
و سئل الشیخ رحمه الله تعالى عن الانس فقال وحشتك و صلتك شلی گفت انس آن باشد که تر از تو وحشت گیرد معنی این سخن آن باشد  
که هاسا اعظم که چون بنده را با حق انس افتد هر چه غیر دوست از تو وحشت گیرد و لکن قریب ترین چیزی که بوی هم دوست ازین معنی گفت  
که او را باید که خوشیستن وحشت گیرد و تا چون او را از قریب تر کسی وحشت گیرد بدید آید که او را با بیخس انس نیست و تفسیر از  
خوشیستن وحشت گرفتن آن باشد که که بهر خویش با دوست هیچ انبساط نماند تقاضای نفع و تقاضای دفع مضرت او را  
با دوست چنان خوش کرد و اندر انس که از خوشیستن چنان غائب گردد که اگر عطا منع کند نمگوید چرا کردی و اگر بلا برآورد نمگوید  
چرا نکشتی باز بهر آنکه هرگاه که فراغت این دارد و بغیر دوست مشغول گشته باشد و هم بآن مقدار که محب را بغیر حبیب اشتغال افتد از  
حبیب جدا ماند و محب را از حبیب جدا شدن بر نایسته قال ذوالنون ادنی مقام الانس ان یلقی فی المنازل فیحب ذلک  
عمن انس به کترین مقام انس آنست که اگر او را با تش اندازند غائب نکرد و از آن کس که او را با او انس افتاده است این سخن  
بآن خبر میدهد که در دوزخ خان و منان گویند اگر ایشان را با حق انس نه دی وقت این ندانند اشتندی چنانکه کافران  
ندارند و برین معنی قصه بغیل علیه السلام بیاید که چون او را با تش انداختند بجهنم انبساط نکرد و برین معنی قصه زنان یوسف علیه السلام  
بیاید که چون او را در یوسف علیه السلام ایشان را انس افتاد از اتم خبر نداشتند باز چنین میگوید که اینکه ادنی مقام انس است  
چون ادنی چنین باشد اعلی چگونه باشد از بهر این آنرا ادنی مقام خوانند که این چنین وقت در مشاهد مخلوق رواجی باشد کمال  
مقام آن می باشد که جز در مشاهد حق روا نباشد و این را نهایت نیست و از نهجا عبارت روی نیست قال بعضهم الانس  
هو ان یستانس بالاذکار فیحب عن رویه الاغیاد گفت انس آن است که او را با دوست چنان انس افتد که در



غیر دوست غائب کرد و این در شاه ظاهر است کسی را دوستی باشد غائب چون ذکر او بر خاطر او گذشتن کبر و بغایتی و صد که مغلوب کرد  
و حال او چنان کرد که او بدوستی که او را دوست میگوید و از دوست شنود و تا چیزی پیش او بگذارد ندانست و چیزی با او بگویند نداند  
و چیزی پرسند و جواب در خور سوال نهد و جواب در وقت خویش دهد و بدوختن که هر یان میگوید و ایشان را خبر نه که او کی است  
و دلیل این قصه عبد الله بن عمر است و منی الله عنهما که کسی در طواف بر سر اسلام کرد و جواب نداد و نزدیک عمر خطاب آمد و شکایت کرد و خدا  
جواب داد که کنا نترئ الله فی ذلك المكان انشدنا لرویم بن محمد شغلت قلبی بما لایک فاینفعلک طول الحیوة فی فکری  
میگوید مشغول کردی دل من با آنچه نزدیک تو است و در همه عمر اندیشه من چو اگر دی و دلیل این سخن قصه یحیی بن زکریاست که چون  
آن زن را دوش زو عیسی باز و سوال کرد چرا کردی او گفت مرا خبر نیست که من خدا را بشناخته ام طرفه العینی دل من از او جدا نموده است  
و چون حق سبحانه خواهد که دل دوستی را با خویشتن بانس از دیار دام بر خویش بر و متواتر دارد و با بلای غیر خویش با و باز نماید تا از غیر او  
که زان باشد با او آر امید و باشد دلیل این خبر نیز غیر علیه السلام است که میگوید یا شد الناس بلاء الا نبیاء الله الا مثل فلا مثل  
پس گفت انستی منک بالوداد و قد اوحشتنی من جمیع ذل البشر از دوستی خود مرا چنان انس داد که ازین همه خلق بوحشت افکند  
و دلیل این اول حال نبیرت علیه السلام که چون او را انس با حق پیدا کرد از خلق کر زان گشت تا بغار حرارتی و روزها و شبها آنجا بودی  
چون جبرئیل بیاید و وحی آورد و بفرموده با خلق آنچنان بر سرید که خلق او را از دوست مشغول گردانید و خویشتن را از که و مینداخت و بیم داشت  
صحبست خلق تا جبرئیل او را بر میگرفت و گفت انت اجمی ان لی شغلک المخلوق و دلیل دیگر قصه یعقوب است که چون یوسف عمر را کم کرد  
بیت الاسرا و بساخت نیز با کس مخالفت نکرد و همه انس او را که یوسف گشت و با تر گفت و تولى عنه فقال یا اسفا علی یوسف  
و آن تولای نفس نبود و تولای قلب بود و در شاه چون کسی را دوستی باشد عزیز که از و غایب گردد و بدید که او موع باشد و هر که با او  
چیزی بگوید چنان وحشت کرد که بگریزد یا آنکس را جفا گوید و چون روزگار دراز کرد و انس دوست نقصان کرد و با خلق صحبت  
میفرماید لکن در انس حق نقصان روا نباشد تا با خلق انس افتد و هر ساعت که انس با حق زیادت شود و وحشت از خلق زیادت  
شود باز گفت ذکرک موئس یعارضنی یوحده ف صلت عنک بالنظر یا ذکرک تو مرا موئس است که مرا عارضه میکند این نیم بیت  
را معنی آن است که چون محل کسی در دوستی بآن جایگاه رسد که ذکر او را انس کرد و آن کس در پیش او بایستد تا هر جا نکرده او را  
بیند و عارضه را باین قول مضاعف باشد و شاید که عارضه خطاب باشد یعنی هر چه میگوید مرا ذکر تو مرا عارضه میکند و این در  
شاه چنان باشد که کسی مغلوب کسی گردد و چنان داند که آن کس با من حاضرست عتاب کند باز خویشتن را از دوست جواب دهد  
پندارد که بی دوست جواب دهد که جنگ کند و گاه آشتی و گاه بگریزد و گاه بنزد و گاه خویشتن را خاری کند و گاه خویشتن را بنویزد  
و پندارد که این همه درست میکند و دیگر دود و دیگر کرد و باز نیم بیت آخر را چنان میگوید که مرا با تو حال و انس چنان گشت که  
این انس مرا عده میکند از تو که بنظر بایم یعنی مرا خویشی انس با تو از فراق این میکند و نظر محب این فراق نیست با منیش چنان باشد که  
این انس کوفتن من با ذکر تو مرا امید میکند که تو مرا بی کلام تو مرا نمودی رواند شتی که چندین ذکر تو بر زبان من برفتی باز گفت حدیثی است  
یا مدی فی غایت منی موضع النظر به جگه با چشم غایت پنهانی من تو را بجای دیداری و منی می آید آن است که ملازمت تو را  
سورتم نیست یعنی هر چه بایم بجای بگذارم که تو را بچیز تو می آید و این موافق است قول خدا که میگوید و ان الی ربک المرجع

اکنون به بیت بازگردیم میگوید چون غایت همه شایسته توانی هر جا که من باشم در سر من چنان مثال گشته که هر چیز که من نکرده و ازین معنی  
است که بندگان گفته اند محب را قرب و بعد نباشد که هر جا که باشد دوست با وی باشد و آنچه درین باب یاد کردیم جمله درین حرف است  
که چون انس با دوست بکمال رسد همه با او گوید و هفتاد و شش و دهم و او را بیند و ازین معنی بود که مجنون را از بیلی پرسیدند قال انالیلی  
ولیلو انا اکنون این قدر که درین باب یاد کردیم بسنده بود و قوطی فی القرب مسئل السری بالسقطه عن القرب فقال هو الطاعة  
میگوید نزدیکی بخلطاعت و اشتیاق است خدا را و این از بهر آن گفت که بظاهر نزدیک خلق قرب ملازمت است و بعد مسافت  
و هر آن دو چیز که مسافت از میان بر خیزد نام قرب گیرند مقدار زوال مسافت هر چند که مسافت کم میگرد و قرب زیاد میگرد و دهر آن  
دو چیز که ملازمت از میان ایشان بر خیزد نام بعد گیرند مقدار زوال ملازمت هر چند ملازمت کم میگرد و بعد زیاد میگرد و چون صفت  
قرب و بعد در شایان است و بعد و قرب میان بنده و حق در شریعت آمده است کما قال الله تعالى السجود و اقرب و کما قال و  
قرینا به خیرا و خیر و دیگر که ما نقرب العبدی بمثل اداء ما افترضت علیه من الصفات متشابه بود از بهر آنکه میان بنده و حق به  
بعد مسافت شاید و نه قرب ملازمت از بهر آنکه هر دو در دو مکان یا بنده تا بعد مسافت کرد و دهر دو در دو مکان یا بنده تا قرب ملازمت  
کرد و در این صفت بر بنده رواست و بر حق روا نیست و این اعتقاد و اشتیاق در حق تعالی کفر است و چون بعد مسافت باشد و قرب  
ملازمت انتقال باید از مکان بکلیان تا قرب بعد کرد و بعد و قرب کرد و انتقال بر بنده رواست و بر حق روا نیست و در او اشتیاق  
انتقال بر حق سبحانه کفر است و نیز چون بعد مسافت باشد میان بعدین مبانیت اید و چون قرب ملازمت باشد میان قرین ماست باشد و مبانیت باشد  
از صفات حق ذات است و بر قدیم روان باشد پس درست شد که این قرینی و بعد یک در میان خلق متعارفست میان بنده و حق روا نیست پس دلیل قرب  
بعد و حق خدای عز و جل بنده را باید دانستن تا بنده در شبست و خطایافته آگاه دین بر بنده کرد و اکنون باز آییم بحدیث سری قلی رحمه الله علی که از جنین  
میگوید قرب بنده طاعت است یعنی هر که خدا را مطیع تر بخشد از دیگران و این از بهر آن گفت که نزدیک بنده یکی از کلام خداوند است که لا طبع تر کرم تر و هر که کرم  
تر و قریب تر بخلیست که است یعنی ملازمت و در مقابل این چنان است که بعد محصیت باشد هر که عاصی تر بعد تر از بهر آنکه بعد بنده از حق امانت  
حق است و او را بعد مسافت پس هر که عاصی تر همان تر و هر که همان تر بعد تر و این در شایان چنان است که اگر ملک باشد کسی را رخت عز و دارد  
و میان ملک و او مسافت بعد باشد اگر سالی برسد که ملک که نزدیکتر است گویند فلان اگر مراد قرب مکان بودی او بعد تر بود و نه قریب تر  
و اگر ملک بر کسی خشم کرد و او را از کرامات خویش بومی کند و او را هم در سری خویش در زندان کند و ذل و هوان بروی رساند و سالی سوال کند  
که از ملک که دور تر است گویند فلان اگر مراد از بعد مسافت بودی فلان قریب تر بودی نه بعد تر و چون این بدستیم پیدا آمد که قرب  
ملک کرامت باشد و بعد ملک امانت و هر که مطیع تر و کرم تر پس او قریب تر و هر که عاصی تر و همان تر پس او بعد تر و این اصل که یاد کردیم  
طاعت کردن بهر قرب کرد و آن را قرب خوانند و محصیت سبب بعد کرد و از بعد خوانند که اسباب را نام آن چیز دهند که اسباب آن چیز  
است چنانکه خدای تعالی گفت انما را فی اعصر و اخر اعصر غیب را باشد لکن چون سبب غم گشت او را نام غم داد و این جواب از زبان اهل  
معاملت است اما جواب اهل حقیقت آنست که طاعت قرب است و محصیت بعد نه بان معنی که طاعت سبب قرب است و محصیت سبب بعد  
لکن بانی معنی که قرب مقدم است بر طاعت و بعد مقدم است بر محصیت و چون حق بنده را قرب خویش و او علامت قربان است که او را طاعت  
خویش مشغول کند و چون بنده را بعد کرد و آن علامت بعد آنست که او را محصیت مشغول کند تا خدای سبب بندگی کرد و نه بندگی سبب خدا

از آنکه هر یک یک شایسته قرب باشد و او را باس قربان پوشند و هر کس که سبب قرب را نشاید و او را باس بعیدان پوشانند پس طاعت بنده  
مثال خلعت ملک است در دنیا و مثل معصیت بنده چون غل و دزدی و سرکشی و در دنیا و هر که را با خلعت بیند دلیل کفر این مقرب ملک  
ست تا اگر ام ملک علت کرد و نخواست و خلعت را به خلعت علت کرد و اگر ام را و چون کسی بنده و خلعت بیند دلیل کرد و العباد و امانت را تا  
العباد و امانت علت کرد و بنده را به علت کرد و العباد و امانت این طاعت معصیت یعنی بپوشان و قال غیر القرب ان یتدلل علیه و یتدلل له  
بقوله و اقترب گفت قرب آنست که بنده بر خداوند دل آرد یعنی کشتی و نماز کند و دل پیش حق برود و قول خدای تعالی برین  
دلیل آورد که میگوید و اقترب بآن معنی که قرب دل است و سجود دل است و هر چند بنده دلیل تر بخدا نزدیک تر و هر چند دل  
پیش برود و نخواست پیش یا بد آن یافتن عز قرب است و سبب آن یافتن دل است و بنزدیک خلق عز قرب باشد و دل را بنزدیک  
حق عز دل باشد و دل عز معنی این چیز است دل خویش و فقر خویش عرضه کند تا راه یا بد و چون خواهند که او را عز و غنا دهند کشتی و نماز پیش برود  
و بنزدیر و تا مقام قرب مانند چون عطا پذیرد قرب عطا یا بد به قرب معطی و دیگر تاویل آن است که دل بنزدیک پیش برود و عز خداوندی  
او بر خویش نشان بنده چون بخشنه نکرده همه دل بنده و چون نکرده که خداوند من گهست همه عز بنده تا این دل و عجز و ضعف عرضه کردن  
باشد و این دل بخداوند خویش افتخار کردن باشد و اصل این حدیث مصطفی است علیه السلام اسد که بنده که عرضه کرد و گفت اخذ  
ان اکون عبد انبیا باز چون دنیا بر عرضه کرد و اعراض کرد تا باز عقی عرضه کردند آن اختیار عودیت دل بود و آن ناپذیرفتن  
عطا عذوب و و شاید که این را تا وسیله بهتر ازین باشد و آن آنست که پیش خداوند دل برود و پیش خلق دل و هر بنده که پیش خداوند  
دلیل تر باشد بنزدیک اهل معرفت عزیز تر باشد چون بخداوند خویش نکرده کسی خویش زینا که درون حق منت خداوند خویش بیند  
همه دل بنده چون باین مقام رسید همه کرام و درو مکافات یا بد و نیز او را بخلق نیاز نماید و بی نیاز از بر نیاز مندان کشتی و نماز برسد و  
نیازمند پیش حق دل برود و مثال این در شاه آنست که هر کس که بنده ملک باشد هر چند او را عبادم تر و طبع تر و خاضع تر و نخواست  
آن ملک پیش یا بد تا بقای رسد که بر دیگران ملک کرد و و پیش خداوند خویش بنده باشد و بر سر دیگران ملک پس بنده کی دل باشد  
و ملکی هم و دل مثل دویم عن القرب فقال هو اذ الکل معترض از ویم پرسیدند که قرب چیست گفت قرب آنست که هر چه  
پیش آید از میان برداری و بی این سخن آنست که هر کس که در شاه او را قرب چیزی یا قرب مکانی بخار باشد هر چیزی میان او و میان که معترض  
ست از میان بر نگیرد و قرب که نیاید چون خواهد که چیزی بخانه آرد میان او و میان آن چیز معترض است و تا این معنی از میان بردارد تسلیم  
کردن قرب آن چیز نیاید و هر کس که کسی را دوست دارد و قرب آن کس او را بخار باشد تا او چیزی مشغول است که دوست را از وفات  
می آید قرب دوست نیاید چون همه هوا و نعمت و مراد زیر قدم آرد معترض از میان بر نگیرد و قرب دولت یا بد پس هر چیزی بر معترض است  
مانع از و که تا آن معترض بر نگیرد و آن چیز قرب نیاید تا معترض پیش بنده خلق است و تا خلق را از میان بر نگیرد و حق راه نیاید و تفسیر خلق  
گفتن در از شود مکن در جمله بیاید و آنست که دنیا خلق است عجبی خلق نفس خلق و طاعت خلق و معصیت خلق و نادان از پیش بر نگیرد معنی آنست که  
با و عجبی از پیش بر نگیرد معنی خویشین مستوجب عقی نادیدن و تا معصیت از پیش بر نگیرد یعنی عذر خواستن و تا طاعت از پیش بر نگیرد  
یعنی تقصیر خویش منت خداوند دیدن و تا نفس خویش از پیش بر نگیرد و معنی یک نفس بهوای خود نمازیدن قرب حق نیاید و آنکه که آئیم  
کرد و بر خطر باشد هر آنکه باشد که من چه کرده ام آن دیدن او را و اگر در دنیا و دوزخ یا دانه است خود تر که یافته باشد و این



که ایمان یافته است کفر یافته باشد و پندار که قرب یافته است بعد یافته باشد و پندار که دصال یافته است فراق یافته باشد و این را مثال است از بعد بقرب نکرستن به از آنکه از قرب بعد نکرستن قرب نور آرد و بعد ظلمت آرد و ظلمت بنور نگری توانی دیدن و آنچه بینی نیز راست بینی و آنچه از نور ظلمت نگری توانی دیدن و آنچه بینی نیز نه بینی و آنچه که می نگرسی نیز نگر می خسر الدنیا و الاخری گردی و مثل غیر عن القرب فقال هو ان يشاهد افعاله بله كفت قرب آن باشد که بویی که او با تو چه کرد یعنی همیشه سر خوشی اظهار فضل او کردنی تا فارغی نظاره فعل خویش بیانی و شیخ رحمه الله تعالی این را تفسیر کرد و گفت ومعناه ان تری صنائعہ و منته علیک و تعقیب فیها عن دویة افعالک و مجاهدتک و معنی این آن است که صنعتها و منتهای او بر خویش بنی و غائب کردی از دیدن افعال و مجاهدات نفس و این از بهر آن است که هر چیزی که بنده بیاید دهنده از خدمت و از گذاردن شکر در برابر یک منت بند بنور حق منت بجای نیارده باشد و ان البادی بالوحد لا یکافی از بهر آنکه بادی سابق باشد و مکانی حق و هر لایح سابق را در نیاید آنکه اگر و یا بدنام سابق بر خیزد و چون منت عملی چنین نظاره کند هر ساعت منت زیادت بیند و آن شکر که آر و مقابل منت بیند از نظاره فعل خویش هر ساعت که ترک کرد و در نظاره منت هر ساعت بنیاز تر سیکر دو و باز این را تا دلیل دیگر نهد و گفت و اخوی ان لا تراک فاعلا لقوله النبی علی السلام و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله دعی و قوله فلهم تقتلوه و لکن الله قتلهم و دیگر منت این سخن آن است که خویش بنی را فاعل نه بینی از بهر آنکه خدا با پیغمبر گفت نه تو انداختی آگاه که تو انداختی چه من انداختم آگاه که تو انداختی و من ندانم و اگر گفت نه شما کشیدید ایشان را لکن من کشتم ایشان را و معنی این سخن آن است که حق تعالی دانست که ایشان بفعل خویش نکرند با فضل خویش مانند طایر من بعد یا بنی از ایشان بستاند تا بوی نگرند و قرب یا بند یعنی این سخن و الله اعلم آن است که بنده از آنجا که او است صفت او عجز و فقر است و از ضعیف قوت نیل و از عاجز قدرت نیاید و از فقیر غنا نیاید از غنی حق باید تا از غنی پدید آید و از قدرت پدید آید و تقویت حق باید تا از قوت پدید آید چنانکه اگر یکا حق بایست تا وجود او پدید آید و بقای حق بایست تا بقا برود پدید آید همچنین هر ذوق حق باید تا از چیزی پدید آید و اگر ذوق حق نبودی بدل غیر شکر می و بدل طاعت محبت آمدی و بدل ایمان کفر و بدل وجود شکر که چون این صفت از خویش بنی که بی او اوست از منت او بیند که با او اوست نظاره او کرد و نظاره آن او کرد و نه خویش بنی بیند و نه از خویش بنی قرب بنده حق این است ان شاء الله تعالی و انی جمی فی فناء قهر با هیجات لا احک منک التقرب میگوید من چنان کمان می برم که هیچ کشتن من بر تو فانی کشتن من بر تو فانی کشتن من از غیر تو بر تو تقرب باشد و دور که بود خبر تو تقرب نتوان جستن معنی این سخن و الله اعلم آن است که بنده از غیر تو فانی کرد و تو مجموع کرد و بان معنی که غیر تو را بیند و بر غیر تو اعتماد کند همه اعتماد بر تو کند و غیر تو را دوست دارد و همه تو را دوست دارد و از غیر تو ترسد همه از تو ترسد و غیر تو را نخواهد ترسید و از غیر تو باین معنی فانی کرد و تو باین معنی مجموع کرد و از اینجا بر تو تقرب جوید و تو تقرب نتوان یافتن از بهر آنکه فانی کشتن بنده از غیر تو صفت بنده است و مجموع کشتن هم صفت بنده است و کسی بر بصفت خویش تقرب نیابد و تقرب تو هم نتوان یافتن از بهر آنکه تا معلول را بعلت یافتن محال است و نیز اگر تقرب وقت باطلت فناء و جمع توان یافتن قربت ازل که بنده را از آنجا صفت نیست بجهت حاصل آمده است مران را که حاصل آمده است هم بار اوست و حاصل آمده است فاعلک فی صبر لا فیک حیل و طاعتک الی بد و لا عنک هرب میگوید از تو شکستنی همه در تو حیلست نه دواز تو چاره نه دواز تو که خفت روی نه اما آنکه گفت مرا از تو صبر نیست این نفس مقام محبت است که هر چند که محبت قوی تر کرد و صبر کمتر کرد و

و نیز صبر از چیزی بوقفی باشد یا بطلع یا بادل یا فتن و فراغت از حق کفرست و بدل گرفتن از حق شرکست و آنکه گفت در مجلس نیست  
یعنی جلیلی نیست که ترابان جلیت بتوانان یافتن از بهر آنکه در پیش بسیار رفته است که هر جلیت که آن جلیت چیزی است یا جلیت محلت که در وجود  
آن چیز را وجود حق را علت نیست بازی نماید که هر کسکه چیزی را دوست دارد و او را از آن چیز شکیبایی نباشد جلیت سازد و چون  
آن چیز را فکر جلیت نیابد یا بدلی از آن چیز آرام گیرد تا خویشتن را سلوت جمیع با با حق نه از دوستی تبر کردن روی و نه بیدل یافتن  
تا بان بدل تسلی جوید و نه جلیت او را بان تسلی جلیت بیا بد روی همه حیرت و غم آمد پس میگوید مرا از تو چاره نه و از تو که بخن روی  
نه و معنی این سخن آنست که چون کسی را با کسی بر نیابد بگریزد و اگر چیزیست نیابد طلب بجای بگذارد و دوم با تو طاقت نیست و اگر بخن  
از تو روی نه از بهر آنکه خود توانم که بخن و هر جا که باشم در مضیقه ملک تو باشم و اسیر ملک باشم پس قصد که بخن جز کفر هیچ چیز باز نیاورد  
و از تو چاره نه و ترا از من بد و ترا من نیاز نه مرا از تو بی نیازی نه صفت من بدین وجهست که یاد کردیم نه یافتن روی و نه گرفتن  
روست با چنین میگوید تقرب قوم بالرجاء فوصلتهم فالجید منك والکل یعطی میگوید که روی بتو تقرب حسند بآنکه  
بتو امید داشتن ایشان را بخویشتن پیوستی ندانم که مرا چه بوده است که یکی من دوستی تو هلاک می شود و چون از تو دور مانده ام چنین  
میگوید کسانے رسید انتم که بیک امید داشتن بتو که ایشان هیچ رنج نیابد ترایا یافته و من بدل می سازم و نیز همد میگویم پس از همه  
عالم همی تیر میگویم تا صفات ظاهر و باطن من هلاک کشته است یعنی هلاک است از خلق یعنی هلاک حکمی نه هلاک حقیقت و من با چندین  
بلا کشیدن راه نمی یابم ایشان باندگی شغل نزدیکی یافته و من با چندین شغل دوری مانم و معنی این دور ماندن آنست که نزدیکی  
حقیقت آسگاه کرد و در این کرد و نماند و صفت کیست این نیست از بهر آنکه من کفرست چون باین کرد و همان معنی که قرب دانید بعد کرد و  
وصال دانند فراق کرد و شاید که معنی این بعد آن باشد که هر چند قریب تر کرد و بهیبت جلال پیش کرد و دوخت زوال کرد و از بیم و ال  
آن نعمت لذت قرب نیابد قریب بعد کرد و چون و وصال امن نیابد بهیم فراق و وصال را فراق کرد و انداخته رخ رحمت الله تعالی باین را تفسیر  
کرد و گفت و معناه ادانی لی حالان جمع بک و فانی عما سواک تقر با الیک والجمع والفناء صفات و لا یکون القرب  
منک بصفی بک بل یکون القرب الیک میگوید حل خویش چنان می بینم که مجموع کشتن من بتو وفانی کشتن من از جزو بتو  
تقرب است و این جمع و فنا هر دو صفت من اند و بتو قرب یافتن بصفت خویشتن محال است که قرب بتو جزو بتو نباشد یعنی اگر چه  
من جویم و خواهم اما تو راه ندی و نخواهی داده نیام فخر قال تقرب فوهد بافعالهم و طاعتهم فوصلت صفاصل منک  
پس گروهی بتو نزدیکی جستند بافعال و طاعات خویش و تو مرا ایشان را وصال دادی بفضل خویش نه بعل ایشان یعنی اگر چه آن  
وصال بر اثر عمل یافتند علت وصال عمل ایشان نبود برای آنکه ترا رسیدی که عمل ایشان بروی ایشان باز روی و نپذیرفتی  
مکانات تقصیر ایشان را یا حکم بی نیازی خویش را و چون بانی نیازی خویش و با تقصیر ایشان قبول کردی و راه دادی و انتم که  
فضل کردی پس بصفت خویش باز گشت و گفت و لیست لی افعال القرب بها الیک و انا اهلاک بشوقا الی القرب منک  
و لا سبیل لی الیه من حیث انا اکنون مفلسه خویش عرضه میکنم و چنین میگوید اگر چه آنها را نه عمل راه دادی بلکه بفضل و کریم راه دادی  
ایشان باری افعال داشتند که با آن افعال تقرب کردند و مرا هیچ فعل نیست که تر باشد تا بان فعل بتو تقرب جویم و از آن رزوه  
قرب تو هلاک می شوم و از آنجا که منم راه تو مرا القرب تو پس چون بے جملتان فرو مانده ام و این معنی آنست که شای رحمت الله تعالی

میگوید قد تحیرت فیك خذ بیدای یاد لیل المن تحیر فیک + انشد دنا للنوری رضی الله عنه یا من اشهد عندی  
 ظحبه من قریبا وقد عزت مطالبه میگوید ای آنکس که من اورا می بینم بشا به سر نه بشا به عیان چون برین وجه دیدم چنان  
 پند آتم که بمن نزدیک است چون بنگریدم جستن یا فتن او دشوار است و این را شرح دراز است لکن جمله معنی او آنست که شاهده سر  
 جمله رغائب افتد و در حال مشاهده صفت مشاهده آن باشد که یافته است لکن هرگز غائب موجود نباشد میگوید ندانم که باتوجه چگونه سازم  
 که نه تو در مکانی که آن مکان ترا طلب کنم و نه در زمانی که آن زمان را منتظر باشم و نه معلولی تا حیلته پیش آرم پس از وجود ندیدم  
 لکن حکم مشاهده چنان است که کوئی یافته ام و باین قدر مشاهده نیز هم امین نیم وجود خود نیست و مشاهده بر خطر است  
 بر پنداشت روزگار میگذارم و الحسان لا یغنی من دجوع و مثال این در کتاب خداست که میگوید کسرا ب بقیعة  
 یحسبه الضمان ماء حتی اذا جاءه لم یحجد شیئا حال محبان چون شوق غلبه گیرد این باشد عطش شوق صعب تر از  
 عطش ظمان باشد و آن عطشان سراب را آب داند بامید میرود و چون نزدیک رسد سراب یابد آن نومییدی از پس امید  
 صعب تر از نایافتن از پس امید از هزاران کشتن صعب تر است دیگری چنین میگوید اذا سلوت نفسی سلوة عنده رخی الیه  
 شهود لیست فنی عجائب چون من نفس خویش سلوت جویم از دوست و سلوت فراغت باشد پس مرا سوی دوست باز برود  
 گواها نه که عجائب آن کو اهان سپری نکرد و این چنان است که چون کسی را دوست دارد و از دور ماند بجای تا بفرق  
 خویشتن را خرسندی دهد شوق او را دروغ زن گرداند با خویشتن میسکال که صبور می کشم تا که این غم بر من آسان تر گردد و چندان  
 پس که نام دوست بر زبان کسی نشود یا اثر از آثار دوست با کسی بیند همه صبر جزع کرد و دو همه سلوت و دل کرد و اگر هزار سو کند  
 خورده باشد همه سو کند و دروغ کرد اکنون این شهود شاید که معنی دلائل باشد که همه خلق دلیل اند بر حق و دلیل بر دللول گواه باشد  
 چنین میگوید که از تو صبری چگونه یابم که هر کجا که می نگریم همه خویشتن را در انواع بر تو غرقه بینم و شاید که این شهود بمعنی قهر و  
 غلبه باشد گوید از تو چگونه نومیذ کردم که هر چون که می نگریم خویشتن را مقهور و مغلوب می بینم بقین میدانم که مراقبه هر غایبی  
 است و شاید که این شهود مشاهده سر باشد میگوید نفس از تو چگونه خرسندی دهم که نفس سیر سرست و هر طریقه در سر من  
 اسری میکند و عجائب آن سپری نمیگرد و از عجائب مشاهده فراغت نمی یابم بسلوت کجا پردازم و شیخ رحمه الله تعالی این التفسیر  
 میکند میگوید و معنی السلوة الایاس معنی خرسندی نومیذی است و هر گاه کسی از چیزه نومیذ گردد و خرسند گردد و تا هنوز  
 امید باشد خرسند نگردد و کلاما نیست من حیث انار دنی عن الایاس صامنه من الفضل الذی بدأ به بران وقت که من  
 از تو نومیذ کردم از آنجا که منم یعنی چون اندیشه کنم که نه من اورا شایم و نه عمل من اورا شاید نومیذ کردم لکن فضلهای ابتدای او مرا از نومیذی  
 باز دارد که چون با من فضل کرد و مرا دانسته بود و فعل از من دانسته بود امید دارم که اگر بخواسته از من بخوانی و اگر بخواستی برین نپوستی  
 چون بخویشتن مینگرم نومیذ میگردم و چون تو مینگرم امید میدارم میان خوف و حجاز ندگانی میگذارم تا آخر چگونه کرد کارم تو ظم  
 فی الاتصال و معنی الاتصال ان ینفصل علی عا سوی الله تعالی فالیبری بشر هم العظیم غیظ ولا یسمع الا منه این  
 باب بران معنی آورد که پیش ازین باب قرب آورد و هر چیز که بوی قرب روا باشد بوی اتصال روا باشد از هر آنکه قرب انانیت است  
 و نهایت قرب اتصال است و هر چیز که از بعد روا باشد انقطاع از او روا باشد از هر آنکه است و نهایت بعد را نهایت است نهایت

در کتاب خداست که میگوید کسرا ب بقیعة یحسبه الضمان ماء حتی اذا جاءه لم یحجد شیئا حال محبان چون شوق غلبه گیرد این باشد عطش شوق صعب تر از عطش ظمان باشد و آن عطشان سراب را آب داند بامید میرود و چون نزدیک رسد سراب یابد آن نومییدی از پس امید صعب تر از نایافتن از پس امید از هزاران کشتن صعب تر است دیگری چنین میگوید اذا سلوت نفسی سلوة عنده رخی الیه شهود لیست فنی عجائب چون من نفس خویش سلوت جویم از دوست و سلوت فراغت باشد پس مرا سوی دوست باز برود گواها نه که عجائب آن کو اهان سپری نکرد و این چنان است که چون کسی را دوست دارد و از دور ماند بجای تا بفرق خویشتن را خرسندی دهد شوق او را دروغ زن گرداند با خویشتن میسکال که صبور می کشم تا که این غم بر من آسان تر گردد و چندان پس که نام دوست بر زبان کسی نشود یا اثر از آثار دوست با کسی بیند همه صبر جزع کرد و دو همه سلوت و دل کرد و اگر هزار سو کند خورده باشد همه سو کند و دروغ کرد اکنون این شهود شاید که معنی دلائل باشد که همه خلق دلیل اند بر حق و دلیل بر دللول گواه باشد چنین میگوید که از تو صبری چگونه یابم که هر کجا که می نگریم همه خویشتن را در انواع بر تو غرقه بینم و شاید که این شهود بمعنی قهر و غلبه باشد گوید از تو چگونه نومیذ کردم که هر چون که می نگریم خویشتن را مقهور و مغلوب می بینم بقین میدانم که مراقبه هر غایبی است و شاید که این شهود مشاهده سر باشد میگوید نفس از تو چگونه خرسندی دهم که نفس سیر سرست و هر طریقه در سر من اسری میکند و عجائب آن سپری نمیگرد و از عجائب مشاهده فراغت نمی یابم بسلوت کجا پردازم و شیخ رحمه الله تعالی این التفسیر میکند میگوید و معنی السلوة الایاس معنی خرسندی نومیذی است و هر گاه کسی از چیزه نومیذ گردد و خرسند گردد و تا هنوز امید باشد خرسند نگردد و کلاما نیست من حیث انار دنی عن الایاس صامنه من الفضل الذی بدأ به بران وقت که من از تو نومیذ کردم از آنجا که منم یعنی چون اندیشه کنم که نه من اورا شایم و نه عمل من اورا شاید نومیذ کردم لکن فضلهای ابتدای او مرا از نومیذی باز دارد که چون با من فضل کرد و مرا دانسته بود و فعل از من دانسته بود امید دارم که اگر بخواسته از من بخوانی و اگر بخواستی برین نپوستی چون بخویشتن مینگرم نومیذ میگردم و چون تو مینگرم امید میدارم میان خوف و حجاز ندگانی میگذارم تا آخر چگونه کرد کارم تو ظم فی الاتصال و معنی الاتصال ان ینفصل علی عا سوی الله تعالی فالیبری بشر هم العظیم غیظ ولا یسمع الا منه این باب بران معنی آورد که پیش ازین باب قرب آورد و هر چیز که بوی قرب روا باشد بوی اتصال روا باشد از هر آنکه قرب انانیت است و نهایت قرب اتصال است و هر چیز که از بعد روا باشد انقطاع از او روا باشد از هر آنکه است و نهایت بعد را نهایت است نهایت



[illegible]

و آن اتصال ملاقات باشد بچشمین چون دل بسته باشد نور حقیقت در دل راه نیابد و از هر کی متصل ماند و چون دل را کشف اقتاد  
نور حقیقت در راه یابد و حق را جل و تقدس بیند و حق متصل گردد و بعضی دیدار نه بعضی ملاقات اینک اتصال سر حقی این باشد از بیخنی  
و دلیل برین قول خداست که میگوید افعن شرح الله صلاة الاسلام فهو علی حوض من دبه جود که چون مادی را کشاده گردانیم نور را  
در راه یابد هر جا که نکرده نور را نکرده و نور را خطا نکند قال غیره الاتصال و وصولا للشرایع قام الذی هو میگوید معنی اتصال آن باشد که سر مقام  
حیرت رسد پس برین را تفسیر کرد و گفت معاذ الله ان یشغله تعظیم الله عن تعظیم من سواه و معنی این سخن آنست که این یک را تعظیم خدا  
چنان مشغول گرداند که تعظیم غیر او نیز در او این را اصل است که چون پیغمبر علیه السلام ابی بن کعب را بخواند ابی در نماز بود و جواب داد ابی  
آیته بلند تر خواند تا رسول الله بدانند که ابی در نماز است چون از نماز فارغ گشت سید علیه السلام الله گفت چه جواب ندادی گفت در نماز بودم  
گفت نه خدای تعالی ترافرموده است که چون من ترا خوانم اگر چه در نماز باشی مرا جواب دهی گفت کجاست گفت در قرآن گفت خدای تعالی  
یا ایها الذین آمنوا استجبوا لله و لمرسول اذا دعاکم لما یحییکم و معنی این سخن آنست که جواب نداد اولی در نماز تعظیم عبادت  
و خدمت بود و این خدمت و این عبادت با هم خدا و رسول بزرگ شده بود و تعظیم ایشان مقدم بود بر تعظیم خداست پس هر کس که  
تعظیم را مقدم تر باشد اشتغال بتعظیم آنان کس از تعظیم غیر او باز دارد و این معنی در پیش ما بود که سید پیغمبر در نماز که کلام صحیفه  
بلا علی عن الادی یعنی اگر چه نماز نزدیک سید بزرگ بود اما تعظیم حق از تعظیم نماز بزرگتر بود که چون چیزی را تعظیم حق بر سر او بگذراند  
اجدال تعظیم حق از نماز غائب گشته و در نمازش سهوا افتادی اما او را سهو در نماز از تعظیم حق بافتادی و ما را سهو در نماز از خوارداشتن  
نماز آنست اکنون بجا کایت باز کردیم میگوید اتصال سئو است که سر مقام ذهول رسد یعنی سر تعظیم حق بقای رسد که او را غیر حق چیز  
و دیگر یاد نیاید و آن تعظیم را و غیر او را فراموش کند و از تعظیم او خستین فراموش کند و باز در تعظیم نیز چنان گردد که آنچه می بیند نداند که چه  
می بیند و در قیامت خود این را رواست چنانکه پیغمبر علیه السلام عایشه را عرضی نمود عایشه را که خلق را بقیامت برین انگیزند عایشه گفت  
واسوعت انوار عورت زنان بینند و زنان عورت مردان بینند مصطفی علیه السلام گفت یا عایشه آن روز مردان مرد دست و زن زن اند  
که اوزن است و قیامت اثری از آثار قدرت حق تعالی چون تعالی اثری از آثار قدرت حق تعظیم ظاهر این ذهول واجب کند و اولی که واجب کند  
اولی تر که مشاهد حقیقت حق بر این ذهول واجب کند و این ذهول از لقای قیامت افتد و آن از مشاهد حق افتد و قال بعض  
لکبار الاتصال ان لا یشهد الله غیر خلقه ولا یصل بسوا خلقه صانع میگوید یا اتصال را بحق معنی ذهول آنست که بنده جز  
آفریدگار خویش را نبیند و در سرا و خاطر دیگر نگذرد و صانع او یعنی تعظیم مشاهد باطن او حق را بآن جایگاه رسد که بر غیر او را نبیند  
و با اینهمه بر خاطر او غیر او نگذرد که اگر غیر او نبیند لکن خاطر غیر او بر سر او بگذرد و اتصال تصور افتد و این در مشاهد چنان است که چون  
کسی را محبت کست باشد به قدر محبت صحبت او یابد و محبت بر کمال نیست تنی غیر محبت حبیب افتد و نشان کمال محبت آن باشد که با  
غیر حبیب محبت نکند و تنی غیر حبیب افتد پس چون مشاهد سر بجای رسد که بر خاطر او غیر نگذرد و آن مقدار از سر که غیر حق بود  
بگذشت از حق فارغ بود تا غیر حق آنهارا یافت چون کل شد مشغول حق گشت و غیر حق را آنهارا همانند پس بر خاطر او چگونگی گذرد  
و قال سهل بن عبد الله حرکوا بالبلای فمحووا و لو سکنوا اتصالا گفت آن کسان که دعوی این مقام کردند ایشانرا ببلای محبت بنید  
بجنبید لا جرم جدا نموده اگر بیا امیدندی بیوستندی سهل بن سخن را در میگوید لکن شیخ رحمه الله تعالی گفت بر مقابل او و نعمت

بسیار در مثال این در شاهد است که اگر کودک را پاره نان دهد و او بان غره گردد و بکوی بیرون شود و سبب آن نعمت در آب افتد  
 مگر نان پیش مادر خورد از بلاها امین گردد و اگر مادر گوش او ببالد و از زخم مادر بکوی بیرون کرزید انگاه ستورش بپسند و پاک شود  
 و اگر بکنج خانه در کرزید از بلاها امین باشد آن پاره نان مثال نعمت است و آن گوش بلبیدن مثال بلا و عیان را در هر دو حال بجنبان  
 یا پاره نان پیش او افکنند چنانکه بسبب اندازند که اگر همه دنیا ببیند که خدای تعالی از زانی دارد و بنزدیک خدا پیش از آن قدر  
 نداد که مخلوق پاره نان پیش سگ اندازد اگر بر کرد و سومی نعمت حرکت آرد و حرکت انتقال است و از مقام اتصال انتقال کردن  
 انفصال کرد و اگر بلا کماد و همت عارفی نیابد که کمتر از همت سگ باشد از بهر آنکه سگ که نواختن یافته باشد هر چند که زنده و از آن  
 سوتر نشود و اگر بزخم و بلا از جای بجنبیدن انتقال است و انتقال از مقام اتصال انفصال بار آورد و هر چیزیکه تدریجاً اتصال  
 و انفصال سر شکل کرد و آن از اتصال و انفصال ظاهر است بطاکن و هرگاه که ظاهر بود با کسی یا با چیزی یا با مکانی اتصال دارد  
 حرکات کردی و بهم انگاه مفصل گشتی سر را بحق مثال همین است اگر سر عارف با خلق متصل است تا از خلق انفصال نیارد  
 بحق اتصال نباشد و اگر بحق متصل است اگر حرکات آرد بنفس محرک از خدای تعالی منفصل گردد خواهی آن حرکت در بلا گیرد  
 و خواهی بر نعمت اکنون شیخ رحمه الله مکاشفات قلوب را و مشاهدات اسرار را شرح میدهد و میگوید مکاشفات القلوب  
 کقوله انظر الى عرش دبی بارزاً و مشاهدات الاسرار کقوله اعبدا الله کانک تراه و قول ابن عمر رضی الله عنهما کنا نترای  
 الله سبحانه و تعالی مکاشفات قلوب چنان است که چون قول حارثه گفت مر یغیبر الله علیه سلم چنان است که کوئی  
 من عرش خدا را ظاهر می بینم و مشاهدات اسرار این است که مصطفی جبرئیل را علیه السلام جواب داد که حسان آن است که  
 خدا را چنان پرستی که کوئی کش می بینی پس مکاشفات قلوب حارثه را و مشاهدات سر مصطفی را علیه السلام هم بآن مقدار که  
 حارثه را از دنیا انفصال افتاد و بعقبه اتصال افتاد تا دنیا می متصل از و منفصل گشت و بعقبی منفصل بودی متصل گشت اما مصطفی را  
 علیه السلام از هر دو کون انفصال افتاد تا بحق اتصال افتاد و اگر در سر او چیزی نبانده بود غیر حق گفتے اعوذ بک من کذا چون گفت  
 اعوذ بک منك درست گشت که در سر او غیر حق هیچ چیز نبانده بود پس انفصال از دنیا اتصال بعقبه افکند و انفصال از هر دو کون  
 اتصال بحق بار آورد و قول عبداً بن عمر رضی الله عنهما که گفت در راه بود با خدا دیدار کردم از آن معنی بود که شخص مشغول شریعت بود  
 و سرش مشغول حقیقت و در شغل حقیقت شغل شریعت فراموش کردند از خانه خبر داشت و نه از سلام کننده مشغول حق او را چنان که طایفه  
 که سلام عباد نشنیدند و عظیم خداوند خانه او را چنان کردند پس دیدار که خانه اش یاد می آمد از این معنی گفت کنا نترای الله تعالی چون  
 آن کس که برو سلام گفت از این مقام خبر نداشت بشکایت و عتاب مشغول گشت و چون مقام عمر برتر از مقام او بود و بر او انکار  
 نکرد و قول او را رد و انکار نکرد سکوت عمر دلیل گشت تحقیق دعوی عبداً را چنانکه فقها رضی الله عنهم گویند انک البیان  
 فی موضع الحاجة الى البیان بیان و الله اعلم بوجه البیان فيه

تم الجزء الثالث بعون الله تعالى الان نشع الجزء الرابع بحوله وقوته



مَا تَشَاءُ إِلَّا أَن يُشَاءَ اللَّهُ

بمعناح کینان فضل خلاق بین در این کتاب نظرانیابانف هر شیخ و شاذان



حسب قولش بنده درگاه رب الصمدی و امت محمدی صلی الله علیه و آله و سلم  
علمای دینی یعنی حاجی اکرمین الشریفین صدیق خواجہ محمدی تاجر کتب

وَمَا تَشَاءُ إِلَّا أَن يُشَاءَ اللَّهُ  
وَمَا تَشَاءُ إِلَّا أَن يُشَاءَ اللَّهُ  
وَمَا تَشَاءُ إِلَّا أَن يُشَاءَ اللَّهُ

## بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على  
 سيدنا محمد وآله اجمعين **قوله** في المحبة قال جنيد رحمه الله تعالى المحبة تميل القلب ومثبتة في صفتي  
 ايمان مخلوقان وميان بند و دوستي تعالى باشد و بر صفت که چنین باشد از آن صفات تشابه باشد و چنین صفت یکی سوانه صفات  
 تشابه که در و رفته بعت آید همچون وجه یابد و آنچه بدین ماند و در شریعت صفتی نیست در حق خدای عزوجل آمد و است چنانکه میگوید  
 صفتی که در و رفته بعت آید همچون وجه یابد و آنچه بدین ماند و در شریعت صفتی نیست در حق خدای عزوجل آمد و است چنانکه میگوید  
 الله انما دلالت و نحوه که است الله و تذارن امنوا الله حد الله و چون چنین است که یاد کردیم با چهار تا اول محبت بپایه دانستن تا  
 فرق بود از این بیان محبتی که صفت حق باشد و میان محبتی که صفت مخلوقان باشد و هیچ معنی نیست که چندان شبیهت بر دارد  
 که محبت باشد که آن کفر باشد و باشد که ایمان باشد و نخست محبتی را فرق کنیم که میان مخلوقان باشد و بعد از آن فرق کنیم میان  
 محبت محبت و محبت قدیم اما محبتی که میان مخلوقان باشد اول درجه او موافقت طبع هست که چیزی بین یا نشود که طبع او را  
 موافق آید و طبعی که آن چیز آرام گیرد و چون مدتی موافقت طبع بر آید در جانشانی میل کند و میل نفس را هست که نفس صحبت آن چیز و آن  
 کس میل کند و از دیگران اعراض سازد و هر چند که میل آنجا زیادت کرد و اعراض از غیر او زیادت کرد و چون مدتی باین مقام ثانی  
 کاهی بر آید مقامی ثالث رسد و در دو دراصل او از دو دود گرفته اند یعنی از اتنی داشتی و چون باین مقام رسید قنا و شهوت او  
 محبت آن کس کرد و در بدن او ششمتن با او شنیدن از او و چون مدتی باین مقام رسید کاهی بر آید چهارم درجه محبت کرد و در محبت  
 سخن بسیار است که روی گفته اند که محبتش محبت است یعنی محبت عن سر و صادون المحبیب و بیت ای قطع  
 عن سائر فکرها و المحبیب و روی گفته اند اشتقاق محبت از حب است که چون خم بگرد و چیزی را در و راه  
 مانند چون دل نیز از محبت پر کرد و غیر دوست مانند دل و سه راه مانند باین معنی محبت را از انجا اشتقاق گرفته اند که روی گفته اند که  
 اشتقاق محبت از حب گرفته اند و حب دائره باشد که در وضع لغت محبت کس شیئی لبه و محبت باشد پس آن مقام را که  
 میان قلب است حبه القلب خوانند و چون دوستی آنجا که از محبت خوانند و چون کاهی چند باین مقام برساند بر چه پنجم رسد  
 و اگر در دو درجه محبت باشد سر کرمان و تفریح کرد و هر چه بدین چندان که دوست است و هر چه نشود چندان که سخن دوست است چنانکه

راوریکه چنانکه کم کرده باشد که او را خوانند و چون از مقام ششم بگذرد و درجه ششم را بداند خوانند و اشتقاق  
 او ازین هوا گرفته اند که میان زمین و آسمان است بآن معنی که این هوا صافی است و هیچ که در قی بر ندارد و آنجا نیز چون ابقام ششم را  
 دل مردوست را چنان صافی کرد که در ده را در و جانی نمانده باشد و در و جانی گفته اند معنی هوا نرول و سقوط است چنانکه خدای تعالی  
 میگوید و النجم اذا هوى هبط وسقط و سترک اگر اشتقاق او ازینجا باشد بآن معنی گویند که همه مراد باد بر جود  
 دوست دارد و جز دوست از وساطت کرد و در و جانی چنین گفته اند که هوا را اشتقاق از میل و مراد است چنانکه خداوند میگوید و هوى النفس  
 عن الهوى برین قول معنی آن باشد که همه میل مراد او مراد دوست کرد و در و جانی چنین گفته اند که اشتقاق هوى از آن معنی  
 است که کلیت او مشغول آن چیز کرد و دو وجه او را میدهند و همه عیبهای او بزرگ است و او هرگز در و جانی که خداوند میگوید که است  
 الله تعالى هوى چون کافران را میل هوى است افتاد تا عیب حدث نمیدند و از دیدن عیب که کشتند او را به گفته  
 قدیم بنامند و آنرا هوى خوانند و آن آئین است و چون به ت دیگر باین مقام ششم بر آید درجه هفتم رسد و آن درجه عشق است  
 و عشق نیز محبت است اما این از حد و گذر عشق خوانند بجز آنکه در و جانی از حد و گذر و اسراف خوانند و اشتقاق عشق از عشق  
 گرفته اند و آن کیاهی باشد که در و جانی بچید و آید در و جانی و فرود و نرسد بآن و او را از و جانی بچید و آید و او را از و جانی بچید و آید  
 او بر بزرگ پس خشک کرده اند و جز افکندن و سوختن را نشاید عشق نیز چون کمال رسد قوی را ساقط کرده اند و جواس را از منافع منع  
 کنند و طبع را از غذا باز دارند و میان محب و میان خلق کمال افکنند و از صحبت غیر دوست سامت گیرند و همه معانی النفس را بجنبند  
 یا بجا گردید و یاد آورده اند و در عالم بر مانده یا بلا کنند و این سخن که یاد کردیم شرط کتاب نیست لکن مراد از یاد کردن این دو چیز مستلزمی آنکه  
 چون این دانسته شود بعد از آن محبت که آن تعلقی بچیز سجانه دارد آن را صفت کنیم تا این را بآن دان و باین اشتباه نیست تا ایمان  
 اگر نکرد و کفر با ایمان هم مروج نشود و دیگر مقصود آن است که با محبتی که میان مخلوقان رود آنرا به اختصار و صفت کردیم و وصف ما خود امر در  
 در میان مخلوقان نیاید مگر تا به اندازه آنکه محبتی که میان دو نفس است و بنده باشد حقیقت او را که  
 در یابند که هر چیز که در حق مخلوق قاصر آید در حق خدا قاصر تر باشد اکنون باز کردیم به بحث محبتی که میان حق و بنده باشد اما قول بل حصول  
 آن است که نسبت از حق تعالی بنده را ارادت خیر است و محبت بنده حق را طاعت است و این در شاخه چنان است که هر بنده که خواهد  
 خویش را مطیع تر باشد که بنده را محب تر است و چون بر او خواهد بود پیش رسد گویند خواه فلان را محب تر است و ازین معنی است  
 که شاعر میگوید لو کان حبك صادقا لاطعته ان المحب لمن يحب مطيع و این از بهر آن گفته اند که محبت از  
 کمتر آن باعث است بر طاعت و خیر است و هر چه محبت زیادت تر میگرد و خفت و نشاط و طاعت زیادت میگرد و این معنی در  
 شایع و متعارف است که اشتقاق خدمت از سامت و لال میگردم باشد و نشاط و خفت و طاعت و خدمت از انش و از محبت میگردم  
 باشد پس محبت مخلوقان حق را این باشد و محبت حق تعالی و عبادت او و هر دو ارادت است و ارادت یک صفت است اما حق سبحانه و تعالی یک  
 ارادت همه چیز را نخواهد چنانکه یک علم همه چیز را داند و علم متغیر نکرد و لکن معلومات متغیر کرد و هر معلومی را به حسب آنکه آن معلوم است هر باین  
 علم قدیم ماند و همچنین نیز عبادت را یک ارادت خواهد بود و ارادت متغیر نکرد و لکن عبادت متغیر کرد و پس هر مراد است را به حسب آنکه عبادت است  
 و خواهد بود ارادت قدیم یا متغیر پس عبادت یکی لکن مراد مختلف یکی را خواهد که او را از آنچه میکند بگوید و یکی را خواهد که آنچه میکند نیک آید و چون



خیر خواهد آنرا محبت خوانند و چون شر خواهد آنرا عداوت خوانند نام مختلف کرد و بحق مجاورت نه آنکه محبت با عداوت در صفت حق اختلاف و مغایرت دارد و چنانکه در صفت مخلوقان که عداوت تغییر میکند که محبت نکند و محبت تغییر میکند که عداوت نکند که صفات مخلوقان تغییر در مخلوق کند از بهر آنکه بصفته ایشان تغییر را باشد باز صفت حق در حق تغییر ندارد بلکه بر قدیم و بر صفات فیکم تغییر نباشد و صفات او تاثیر در مخلوقات کند لکن با چون کسی را معاد می باشیم یا محب در عالم کند یا در مارا راحت پدید آرد یا محبت حق و عداوت حق و عالم راحت و محنت و نعمت و عذاب و رحمت در خلق اثر کند و حق تعالی هم بر آن صفت باشد که بود در ازل باز کردیم بکلام اهل معرفت که ایشان چنین گفته اند که نزدیک ما محبت و عداوت نه این است که اهل اصول گفتند از بهر آنکه روا باشد که بنده بوقتی از طاعت خالی باشد از محبت خالی نباشد که خالی کشتن از محبت کفر باشد پس طاعت محبت نیست طاعت تاثیر محبت است و اگر چنان بودی که طاعت محبت بودی به حیث عداوت بودی و چون اجماع است میان خلق که مومن عاصی به حیث عداوت نیست و اگر چه عاصی است تا مومن است محبت پس درست شد که طاعت محبت نیست لکن محبت باعث است بر طاعت و طاعت از تاثیر محبت است و دلیل محبت است نه عین محبت اما محبت حق و عداوت حق صفت ازلی است باتفاق جمله اهل اسلام و آن خیر و شر که به بنده میرسد تاثیر محبت و عداوت ازلی است تا بهر جا که محبت ازلی اثر کرد موافقت پدید آرد و هر جا که عداوت ازلی اثر کرد مخالفت پدید آرد از بهر آنکه ازلی مؤثر و غیر باشد و محبت غیر مؤثر باشد و ازلی در محدث اثر کند و محدث در ازلی اثر نکند از بهر آنکه اثر کردن تغییر است و بر محدث تغییر را باشد و بر قدیم روا نباشد اکنون چون فرق بدستیم فرق بین محبتین بیاید دانست که محبت صفتی است که خلق از وصف آن عاجز آمدند و هیچ و اوصاف که محبت را و وصف کرد و از عین محبت خبر نکرد و آنچه گفتند از اوصاف او گفتند یا تاثیرات او گفتند یا افعال محبان گفتند از بهر آنکه این اوصاف از دو بیرون نبود یا محب بود یا نبود اگر محب بود چیز یکدیده بود و از وصف چنانکه کردی و اگر محب بود در سوختن محبت چنان مستغرق خویش بود که وصف کردن او را کار نداشت و چون داشت چیز آن کس که می شنید ازین سوزش خبر نداشت و وصف کردن او را معلوم نشد و از وصف کردن فائده حاصل نیامد ازین معنی جمله زبانه از محبت کناک شد تا تاثیرات و اوصاف و افعال او گفتند تا آن کس که از محبت خبر ندارد نداند که چه می گوید و آن کس که آثار او در وصف موصوف را بیند اکنون آنچه پیران گفته اند یا دکنیم انشاء الله عز وجل جنید رضی الله عنه میگوید المحبة قلیل القلب محبت چسبیدن دل است پس شیخ رضی الله عنه این را تفسیر کرد و گفت معناه ان یسئل قلبه الی الله تعالی والی صائمه من غیر تکلف معنی این آن است که دل بنده سوی خداوند گراید و سوی چیزی که خدا را است بے تکلف و معنی این سخن آن است که هر کس که او را در طاعت خداوند تکلف باید نشان آن است که محبت او قاصر است از بهر آنکه جوارح تبع دل است و هر وقت که دل رین محبت کسی کرد و جوارح بخت و او نشاط گیرد و ترک محبت او را تکلف کرد و خدمت طبع اما چون محبت نباشد ترک خدمت طبع باشد و خدمت تکلف و نشان او آن است که دل بحق مایل گردد و فانی بکلف با حق صحبت تواند کرد و آن آنست که در آلاء و نعمای حق تعالی فکر کند چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید حبیل القلب حب من احسن الیها و بغض من اساء الیها و در جفا و وفا خلق فکر کند تا دل از ایشان بریده گردد چنانکه میگوید و بغض من اساء الیها و قال غیر المحبة هی المواقفة میگوید محبت موافقت است پس شیخ رحمه الله تعالی تفسیر کرد و گفت الطاعة له فیما امر و الا تنه عن اجرة و الرضا

بما حکم و قدر سوا افت سه چیز باشد کردن آنچه بفرماید و باز ایستادن از آنچه باز دارد و راضی بودن با آنچه حکم و تقدیر کند و  
 بندی خود پیش ازین سه نیست چنانکه بادل کتاب بگفتم و این از بهر آن است که فرمان را کارنا بستن استخفاف امر است و از نسی  
 دور ناپودن با ناهی منازعت کردن است و بقضای راضی ناپودن از قاضی استغنائمودن است یا در اتمم دشمنی و در جلد سوا افت  
 تسلیم است چنانکه خدا میگوید یا ابراهیم علیه السلام اسلم قال اسلمت لرب العالمین چون تسلیم بجای آورد مقام  
 غلت یافت پس هر که تسلیم نیست دعوی غلت کردن محال است و نیز از ابراهیم خلیل صلوات الله علیه حکایت کرد که دو وعده کلا ینفع  
 صال و کلا بنون الا من اتى الله بقلب سليم تا بزرگان چنین گفته اند که هر که قلب سلیم نیز یک سلام برد از سلام مکافات  
 نیک یا بد و بپاید و استن که هر که بوقت نیاز مندی سبب نیاز از اخلاف کند و از بے نیاز طمع و اشتن محال است از بهر آنکه نیازمند  
 باید که موافقت کند و بے نیاز را رسد که خلاف کند پس چون نیازمند خلاف کند بے نیاز موافقت کند و قال علی بن محمد  
 الکشاف المحبة ایشارا المحبوب میگوید محبت آن است که دوست را بر خویشستن بر کریمی تا بلاک خویش در رضای دوست  
 نگه داری و مراد دوست را بر مراد خویش مقدم داری تا اگر هر دو کون از تو دور و نزدیک مراد دوست را در داری از بهر آنکه چون مراد  
 خدا را بر مراد خویش مقدم داری هر چیز که از تو فوت کرد و فایز نیست از بهر آنکه چون دوست بدست آمد همه بدست آمد اگر چه نداری و  
 چون دوست از دست رفت همه از دست رفت اگر چه داری و این ایشار هم چو دو هم اختیار باشد و محب را بحقیقت خود اختیار نباشد و محبت  
 با اختیار جمیع نیاید و تواند بود که این سخن علی بن محمد الکشاف رحمه الله تعالی اشارت است بقول خدا که میگوید و یطعمون الطعام علی  
 حبه الا یة قبل علی حب الله و محبت حق سبحانه و تعالی بر سر امیر المؤمنین علی و فاطمه و حسن و حسین و خادمه ایشان  
 نامش بجا چنان غالب بود که هلاک خویش در رستگاری فراموش کردند و دیگر را بر خویشستن ایشار کردند از بهر رضای حق تعالی و قتال  
 غیر المحبة ایشار صا محب لمن تحب میگوید محبت آن است که آنچه دوست داری بجای بگذاری برای آن کس که او را دوست  
 داری و معنی این سخن آن است که محبت نه آن باشد که آنچه ترا بپایند نزدیک دوست بگذاری که این نه ایشار باشد استغنا باشد تا اگر کسی را  
 دنیا نباید ترک و دنیا از نشان محبت نیست لکن چون باید و از ادعای کند نشان محبت است و تواند بود که این را معنی آن شد که ایشاد  
 من تحب یعنی النفس لمن تحب المحقق تاموافق باشد آن خبر که میگوید من مقت نفس فذات الله تعالی استوجب  
 رضوان الله اکبر و نشان این آن باشد که پوسته خصم حق باشد بر نفس نه خصم نفس بر حق و دیگر نشان آن باشد که او را  
 از بهر خویش با دوست منازعت نباشد که بهترین شرط محبت آن است که دوست را دوست دارد و دشمن را دوست را دشمن دارد و  
 شک نیست که نفس نفوت حق است و نفوت دوست را دوست داشتن نشان محبت نیست تا بزرگان چنین گفته اند که هر که در همه خویش  
 یک قدم برادر نفس نهد در دعوی محبت کذاب است پس آن کس که همه خویش یک قدم برادر نفس نهد و بر موافقت نفس و او را دعوی محبت کند  
 محال است و کمترین مقامی که محبت موافقت است چون از موافقت بگذری محبت هزار مقام است لکن هیچ حال نشاید که از موافقت خالی باشد پس  
 بپایند که سبب است که موافقت با چیست که باطن همون محبت آن چیز است که با حق موافقت و با خلق مخالفت محبت حق است اگر با نفس موافقت است  
 با حق مخالفت محبت نفس است که همیشه موافقت با دوست دارد و مخالفت با دشمن اگر خلاف اندر عالم نیستی عداوت را هیچ علامت  
 نبود و فاکر در عالم موافقت هیچ نیستی محب را هیچ نشان نیستی حق سبحانه و وجود یافت بهشت در خلاف نفس نهاد و گفت و علامت

خاف مقام له ونهى النفس عن الهوى فان الجنة هي المساوى و چون بهشت جز بخلات نفس نتوان یافتن مجال باشد  
 که حق را با موافقت نفس نتوان یافتن بر حکایت باز کردیم تا بحسب لفظی است عام گفت آنچه از دوست داری تا دوست را بر وایشان  
 بناری محب نباشی و تا بحسب بسیار است از جمله آن دنیا است و جاه است و راحت است و مال است و خلق است و نفس است و عقوبت  
 و هر چه جز حق است که نفس جز حق را بحسب است بر طبع و حق را جل و عز بکلفت از بهر آنکه اگر صفت نفس محبت حق بودی محبوب حق بودی  
 نه مقوله حق از بهر آنکه سلطان حق غالب است و چون حق مر چیزی را غالب باشد آن چیز نیز حق را محب باشد پس چون نفس مقوله است  
 و دشمن بطبع بدریاید و او را جز بقهر برنگاه آوردن روحی ندارد و قهر او از مراد جدا کردن است تا بنکر و تا ویرود و جهان چیست که نفس را  
 بآن امید است و او را از همه جدا کند چون چنین کند باشد که ظهور اید و باشد که نیاید تا بزرگان چنین گفته اند که مقدمه حیات موت است  
 و مقدمه موت حیات چنانکه خدا انهم میداد یخسح الحی من المیت و یخسح المیت من الحی قیل قلبا حیثما من نفس صیت ۹  
 قلبا میتما من نفس حی و اگر بنده نفس را بر مخلوقات مراد بکشد حق تعالی دل او را زنده گرداند و از میان مرده زنده بیرون  
 آورد و اگر بنده نفس را به روحی و مراد زنده دارد حق سبحانه دل او را بمیراند و از میان زنده مرده بیرون آورد و ازین معنی گفته اند بعض  
 بزرگان که ابی الله ان یحیی نفسا حیثما یمیتها یا فاته شهواتها قال عید الله المنا حی المحیة فی الخلق کلاستهم لا یلذ  
 فی الخسالتی میگوید محبت در مخلوقات لذت است و در خالق استلذک و معنی این سخن و الله اعلم آن است که محبتی که میان مخلوقات  
 باشد میان محبوب و محب مجانست و اتحاد است بمعنی اتفاق شخصین و اتفاق صفتین که ذات آن محبش ذات این است و صفت  
 آن جنس صفت این است و چون مجانست باشد مخالفت و مازجت باشد از مخالفت و مازجت تلهذ و افتد یا باستماع یا بنظر یا بفعل  
 فاما چون محبت در حق خالق باشد میان خالق و مخلوق مجانست نباشد نه در ذات و نه در صفات و نه در افعال و چون مجانست از میان  
 بر غیر تلهذ و افتد پس شیخ رحمه الله تعالی این را تفسیر کرده است بر معنی و گفته است کلاستهم لا یلذ ان لا یقبلک خطا لیکون لجمعت  
 کلاستهم لا یقبلک خطا یعنی استلذک سبب نیست یکی آنکه ترا خطی نماند و دیگر آنکه محبت ترا علت نباشد و سیوم آنکه تو قائم بعلت نباشی و  
 این سخن را شرح بدیم و فرقی کنیم نخست میان استلذک و تلهذ و بعد از آن شرح بران بیان کنیم تلهذ محبت در حق مخلوقان بآن معنی  
 آمد که مخلوق را بحسب است و بحسب بقایا بد و جنس از جنس نصیب بر دارد و جنس با جنس مقاومت دارد و چون شاید که این  
 معانی باقی ماند شاید که تلهذ نیز باقی ماند اما محدث با قدیم چنین نیست و محدث در جنب قدیم بقا نیابد و با قدیم مقاومت ندارد و محدث  
 از قدیم نصیب نیابد پس محبت محدث قدیم را بحر و محبت کرد و دینی علت و باین معنی استلذک کرد و ازین نیکوتر هست و آن آنست که  
 مخلوق را بر مخلوق قهر و بر او نباشد که قهر ایجاد و اعدام باشد و مخلوق را صفت موجودی و معنی نیست پس این محب مقهور و محبوب این  
 محبوب نکرد و وجود و قائم باشد و شاید که تلهذ بر دارد اما مخلوق مقهور و مجبور حق است جل و عز نه بینی که حق خلق را بقهر ایجاد و اعدام کند  
 و او را وجود و عدم خویش اختیار نه و چون محبت حق بر دوستی کرد و مقهور و مجبور را صفت نباشد نه بینی که قتل مکره قتل مکره باشد  
 تا نقصا ص بر مکره آید نه بر مکره و چون چنین باشد بی صفت کرد و بعضی مقهوری و چون بی صفت کشت تلهذ نماند که تلهذ صفت  
 تلهذ است و این سخنان دقیق اند اما بیک معنی روشن کرده و آن آنست که تلهذ صفت نفس است و در محبت مخلوقان نفس  
 باقی بود و شاید که آنجا تلهذ بود اما در محبت حق تعالی نفس مقهور و مجبور بود و چون مقهور کشت استلذک را لذت نباشد و دلیل این سخن



قصه صوابات یوسف علیہ السلام که چون سلطنت یوسف بر ایشان غالب گشت بی محبت و معرفت سابق که هم از لذت  
 مستهلک گشتند و هم از الم و چون سلطان حق با سابقه معرفت و محبت غالب کرد و اولی ترک مخلوق از لذت و الم غایب کرد و این  
 ازین نیکوتر اصلی هست و آن آنست که بزرگان گفته اند که پیش از گذشتن بر صراط سونان را دیدار باشد تا ایشان را در شاه خود  
 مغلوب کردند تا چون بدوزخ در آیند و بگذرند از الم سوختن خبر ندارند سوختن باشد و الم نباشد و از الم سوختن خبر نباشد چنانکه آن  
 زنان را قطع بود و الم قطع بود لکن از الم خبر نبود و این استنباط است و چون بهشتیان را در آن شد دیدار باشد غایت نیست از لذت  
 نعیم بهشت منقطع کردند و آن مشاهدات عین است و محب مشاهدات سر و چون مشاهدات سرور دنیا کمال رسد صفت این محب در دنیا  
 جان کرد و که صفت بهشتیان در بهشت وقت دیدار اکنون تفسیر شیخ رحمه الله تعالی باز کردیم که استلک را تفسیر کرد و یک معنی آن  
 نهاد که او را حفظ نماید و معنی حفظ نماندن سقوط مراد است یعنی چون محبت درست کرد و از خویشین همه مراد دوست جوید نه از دوست مراد  
 خویش از بهر آنکه خلاف نیست که میان خلق هر کس که مراد دوست دارد و جوین مراد او باشد و چون از خویشین مراد دوست جوید  
 درست است که دوست را دوست میدارد و باز چون از دوست مراد خویش جوید نه او را دوست میدارد و خویش را دوست میدارد و محب  
 نیست مدعی محبت است و همه در میان مغلس باشند و ذوالیله را به دعوی حاجت نیاید و ازین نیکوتر هست و آن آنست که محبت مقام  
 خصوص است و عبودیت مقام غوم و دوست و دشمن بنده باشند و در مقام عبودیت که اندر تمام عبودیت است بنده را خود اختیار نباشد  
 و در مقام خصوص که مقام محبت است محال باشد محب را اختیار باشد پس هر کس طاعت دارد از همه غلبه و مرادات تبرک کردن روا  
 باشد او را دعوی محبت کردن دگر در هر دو کون او یک مراد ماند و است او را این دعوی نشاید کردن یعنی که چون بر زبان ابراهیم  
 خلیل علیه السلام بی قصد رفت که ما را این طعام دوست مسری نفرستاد و دوست اصلی فرستاد که خداوند بهشت آسمان بهشت زمین است  
 فرشتگان بهشت آسمان بر زمین که بنده را یارای آن باشد که این دعوی کند و حق را جل جلاله بیایست که تا این بنده خویش را  
 صادق کرداند سر این عز بر بنده پیدا کرد اند که در عالم سه چیز بود مال و فرزند و نفس و حق سبحانه و تعالی این هر سه را سر او برداشت  
 آن گاه او را بر سه مبتلا کرد چون درین سه مقام اضطراب نکرد تا چون همان پدید آمد مال فدا کرد و چون کار پدید آمد فرزند فدا کرد  
 و چون آتش پدید آمد نفس فدا کرد و تا دعوی حقیقت گشت تا بقیاست محبت هر که تصدیق این دعوی را این مقام دارد و این محبت  
 دارد و این دعوی کردن روا باشد و هر کرا این محبت نیست دروغ زنی نباید کردن که آنکه با مخلوقان دروغ زن نماید و آنکه گفت  
 محبت ترا علت نباشد و معنی این سخن آنست که بدانی که او را این محبت نخواهی یافتن یعنی محبت را تصدیق کنی تبرک همه  
 مخلوق آن گاه چون این بکردی بدانی که این علت نیست و حق را از بهر آنکه حق را نه آن باید که خواهد بلکه آن باید که حق او را خواهد  
 پس بجز در حفظ و حق را یافته چنان باشد که رهبان عیسی پیغمبر علیه السلام در میان مخلوق و حق را یافته چنان باشد که  
 عاصیان محمد مصطفی صلوات الله علیه و این عجیب تر هست سابقه کار ابلیس طاعت بود و آخرت لعنت و سابقه کار آدم و عیسی  
 آدم بود و آخرت خلافت و رحمت و جادوان فرعون را مکاید کردن و با موسی علیه السلام جنگ کردن و در زیر این شهادت  
 و بعلوم و بر مصیبت را بظاهر کراست و در زیر آن لعنت و طبیعت و چون حال این باشد بنده که در علت وجودی سگ کرده ازین  
 نیکوتر هست و آن آنست که بعلت معلول توان یافتن و چون حق معلول نیست او را بعلت یافتن محال است و نیز محبت

پیش از گذشتن بر صراط سونان را دیدار باشد

بعلت محبت توان یافتن اگر قدیم را بعلت یافتنی آن علت قدیم بایستی و چون علت قدیم روا نباشد قدیم را بعلت یافتن  
 محال تر باشد و نیز هر چه را بعلت یا بند معلول باشد و هر چه معلول باشد تغییر باشد ویر قدیم تغییر روا نیست و نیز هر چه بعلت یا بند علت  
 نهایت ادکرد و در حق را نهایت نیست و نیز هر چه بعلت باشد پیش از وجود علت او معدوم باشد و بر حق عدم روا نباشد این همه  
 بیک حرف ظاهر کرد و اگر محبت بنده در وقت علت کرد و وجود حق را محبت حق مرئوسه را در ازل چه علت بود پس علت وجود بنده  
 حق را خواستن حق است بنده را و علت نایافتن بنده حق را ناخواستن حق است بنده را و دلیل برین آنست که پس مطیع و معنی  
 محبت حق را نیافت چنانکه ابلیس و بلعم از بهر آنکه حق سبحانه و تعالی ایشان را خواست و پس عاصی و معنی عداوت که حق را نیافت  
 چنانکه جادوان فرعون از بهر آنکه ایشان را خواست پس دوست را لباس دشمن پوشانید تبلیس و کمر او دشمن را لباس  
 دوستان پوشانید تبلیس و کمر را لکن از بهر دوستی و دشمنی بیزار کردند و جمله این سخن آنست که باید کردیم که محبت حق و عداوت حق را از  
 است و اداوت حق صفت ازلی است و بر ازلی تغییر روا نباشد و طاعت و معصیت صفت مخلوقی است و بر صفت مخلوق تغییر روا نباشد پس  
 محبوب حق اگر چه لباس دشمن دارد و حال بد و نکرده اند تا وقتی متغیر شود تحقیق ازلی را و مبغوض او اگر چه لباس دوستان دارد و لباس او را  
 متغیر نکرده اند تا وقتی متغیر شود تحقیق ازلی را تا متغیران دقایق متغیر فانی کردند و قدیم ازلی باقی ماند و هر کس با صفت خویش بماند اما آنکه  
 گفت و لایک قائم با حق گفت چون محبت باشی باید که بعلت نباشی و معنی این سخن آنست که قائم بعلت آن باشد که طاعت  
 قائم باشد او قائم باشد و چون علت بر خیزد او با علت برود چنانکه علت نماز طهارت است چون طهارت رفت نماز رفت و علت استباحه  
 و طی عقد نکاح است چون نکاح رفت استباحه رفت و این را نظر بسیار است پس هر کس که محبت غیر حق باشد محبت او باید که قائم بعلت  
 باشد که او را دوست دارد یا بر سابق را یا طمع مستقبل را یا منع بلای سابق را یا دفع بلای مستقبل را از بهر آنکه مخلوقان همه معلول و صفت  
 ایشان همه معلول است و محال باشد که صفت کسی معلول بود و ذات او نامعلوم پس محبت معلول است و محبوب معلول و میان معلولین صفتی  
 نامعلوم محال باشد و ازین نیکوتر هست و آن آنست که معلول صفت مخلوقان است و بی علتی صفت حق و چنانکه نشاید که حق معلول  
 گردد و نشاید که خلق بی علت گردد و اگر نامعلوم را علت کنی حق نماند و اگر معلولی را علت کنی خلق نماند تا بزرگان گفته اند که اگر علت برداری  
 هر دو کون نماند و تفسیر این حرفی است و آن آنست که حق قدیم است و قدیم بود باقی بود و تغییر و نه با بقا غیر تغییر بر در و نباشد اما محدث  
 با حادث محدث است و با ایجاد موجود است و با بقای حق بانی است و آن الباقی حق این مخلوق را علت بقای او گشت اگر حق تعالی آن  
 بقای مخلوق را خلقی باز کرد و از عرش مائری هیچ چیز نماند همچنانکه پیش از ایجاد او هیچ چیز نبود و این همه که یاد کردیم از بهر آن یاد کردیم تا درست شود  
 که مخلوقان معلولند و حق معلول نیست پس چون محبت مخلوق باشد قائم بعلت باشد از بهر آنکه محبت و محبوب هر دو معلولند اما معرفتی که عالم را  
 یکی باشد و معلول باشد و حاصل بی علت باشد این مرتبت است یکی دوست دارد حق را و شکر گوید منت سابق را و یکی دوست دارد و طبع بر  
 خود را و یکی دوست دارد حق را نه از بهر منت را و نه از بهر بر آنکه از بهر بر خدا را دوست دارد و آن بعلت است چون بنابر کرد و دانست  
 از بهر منت سابق را اعتقاد او آنست که اگر این منت نیستی دوستی نیستی این نیز بهر طبعی قائم بعلت است چه منی و چه مستقبل اهل حقیقت اهل معرفت  
 نه سابق کردند و لاحق لکن وقت نکرند از بهر آنکه نمانند که حق سبحانه و تعالی چه کرد و ما هست و نه دانند که در لاحق چه خواهد کرد و لکن آنچه میگذرد وقت  
 دانند و بنا بر معلوم درست آید بر مجهول درست نیاید معلوم همچون چنانچه معلوم و بر مجهول بنا درست آید و بر معلوم درست نیاید و درستی است

اگر ایشان ساقی و لاجب ننگند لکن وقت ملائمت از سرش تار کشیدند که او دوستی اشاید جز حق تعالی که اگر کسی مکرسی را دوست بودی جز حق بحقیقت جبرئیل  
بایستی که دوست بودی و ابراهیم را گفتن فانه صعد ولی الادب الحمدلین فایده بودی و از عداوت مستثنی تهناب را کرد و پس معنی  
این سخن آنست که حق بنده را محب باشد از خود و از غیر و هر که بیرون از حق تعالی بنده را محب باشد آن از تاثیر محبت حق باشد پس محبت  
بحقیقت جز او را نماند چون عارفان این بدیدند دانستند که اصل محبت صفت دوست و آن دیگر همه تاثیرات است از اثرها و از تاثیرات رجوع  
آورند و دوست در اصل مؤثر زنده و نیز شک نیست که محبت بنده حق را حقیقت آنکاه کرد که محبت حق را حقیقت کرد که هر کس که حق را دوست  
داشت نه او خویشش را و نه خلق او را دشمن بتوانند گردانیدن پس چون درست گشت که محبت بنده حق را نتیجه محبت حق است و محبت حق بنده را  
بے عاتی است از هر آنکه محبت قدیم است و بنده محدث و آنکاه که محبت حق بود و بنده بود و نه خدمت بنده درست شد که محبت حق بنده را بی علت  
و چون عارفان این بدیدند گفتند چون او را بی علت دوست داشت محال بود که او را بعلت دوست داریم اگر بنواز دوست داریم و اگر خوا  
گردانیم دوست داریم و تا محبت بے علت بود و محبت بے علت کرد و او را باقی بماند که معلول را بقا نباشد قال سهل من احب الله  
فهو العیش ومن احب الله فلا عیش لعل میگوید هر که خدا را دوست دارد و عیش آنست و هر که خدا را دوست دارد او را  
عیش نیست و این لفظی است بظاهر تناقض دارد اما از روی حقیقت تناقض نیست و این را تاویل هست و آنکه گفت حب خدا عیش است  
بآن معنی گفت که هر محبی را با محبوب خویش عیش باشد لکن شاید که آن محبوب را بدلی باشد به از و چون چنین باشد عیش بر روی بر کمال نباشد  
و چون حق را بدلی نیست محبت او کمال عیش است که ازین برتر عیش نیست و برین عیش بدل نیست اما آنکه گفت فلا عیش له ای کلا  
عیش له مع غیر الحق و چون او را با حق عیش بود با غیر حق عیش نباشد و این معنی مستقیم است از هر آنکه دلیل محبت چیز است که غیر  
بجای او نبایست تا حبیب همه چیز را احباب نکرده و چون چنین باشد همه عیش با دوست کرد و با غیر دوست عیش نماند ازین معنی بود که مستطفا  
علیه السلام چون حال نماز او حال مشاهد بود باز چون از نماز بیرون آمدی بخلق مشغول گشتی بگذارن رسالت و تا صبر بپوشستی کردن غموش  
بودی چون صبر نماندی گفتی ارحنا یا بلال و این سخن دلیل بود که او را راحت با حق بود و با غیر حق صحبت کردن او را بلا بود که معنی ارحنا یا بلال  
آن باشد که ارحنا من صحبة هؤلاء و الا شغل بالحق و صحبة و تواند بود که معنی این سخن الله اعلم  
آن باشد که فهو العیش ای له العیش فی الدارین و در دو جهان عیش مرین کس راست که در دنیا از مقام عداوت بمقام محبت  
آمد و همه تلخی عیش در معاد است و همه خوشی در موالات و موافقت اما در دنیا از مقام مخطی بمقام رضا آمد و از مقام عقوبت بمقام رحمت  
و از مقام حجب بمقام مشاهد که کام عیش باشد ازین برتر اما آنکه گفت فلا عیش له ای لا مصاد له که هر کس که کار بهانه برادر  
او رود و گویند فلان را عیش نیست پس محب را مراد نباشد باین معنی او را عیش نباشد و تواند بود که معنی لا عیش له آن باشد که لا  
عیش له فی ظاهره و له عیش فی باطنه و هر کس که محب باشد بحقیقت از غیر حبیب گریزان باشد از بیم آنکه بناید که او را از دوست  
مشغول کند و چون خلق ظاهر حال او بینند از می لطف ناکردن با خلق و در کفایت چون دیوانگان گویند لا عیش له ظاهر حال این باشد لکن  
او را در باطن عیشی است که هر دو کون از عیش او غافل باشد و تا او مشغول عیش باطن گشته است عیش ظاهر را بنزدیک او خطر و مقدار نمانده است  
و آن اعراض از کوئی از بی مقداری کون است محبت در کون کون و خلق می پندارند که او را عیش نیست و عیش او راست و پس فهو العیش باطن  
باز گردد و لا عیش له بظاهر و شاید که معنی این سخن آن باشد هر کس که چیزی را بر او باشد گویند عیش آنست و هر کس که چیزی را



بر مراد او نباشد که چند اواغیش نیست پس محب از همه مراد های خویش معرض باشد ازین معنی بی عیش باشد لکن مراد دوست او را مراد کرد و دو  
 چون مراد دوست مراد او گشت همه آن بود که خواست او عیش کرد و لکن این عیش آنگاه باشد که او را با غیر حق عیش نباشد یعنی هر که خواهد که محبت  
 حق باید از محبت غیر حق تبرأ باید کرد و هر که خواهد که با حق صحبت یا با از صحبت غیر حق باید بریدن فلذا عیش له بریدن از صحبت غیر حق باشد  
 و اگر میکوید فصول عیش یافتن حق باشد و این از ان معنی است که هرگز محب از مشاهد حق خالی نباشد پس هر کس که نزد دوست را بر سر می بیند  
 و چند را که محبت است معنی محبت است نه محب پس است که محبت حقیقی غیر دوست نبیند یا چیزی نبیند او را عیش چگونه باشد اما چون دوست یافت ملک  
 و ملک دوست چون ملک یافت چون ملک یافت ملک یافت ملک عیش است که مبارک باشد تعالی سخن سهل را تفسیر می کند  
 و میکوید معنی فهو العیش ای طیب عیش کلان المحبیت لذلک بكل صلیب علیہ من المحبوب من مکروه او محبوب  
 آنکه میکوید عیش او است از ان گفت که هر که محبت بحقیقت باشد عیش او خوش باشد از بهر آنکه محب لذت یابد بهر چه بود رسد از دوست  
 خواهی محبوب بکیر و خواهی مکروه و این اشارت میکند نشان از نشانای محبت که چون محبت درست کرد و از زخم دوست همچنان لذت یابد که  
 از لذت دوست و از بجای دوست همچنان لذت یابد که از وفا دوست و از منع دوست همچنان لذت یابد که از عطا دوست  
 از بهر آنکه گفته آن دوست باشد او را مشاهد قائل چنان مغلوب کند که فرق نماند نزدیک او میان محبوب و مکروه چون در بلا چنین کرد و  
 همچنان لذت یابد که بهشت و همه حال عیش کرد و بی عیشی برخیزد و معنی عیش که لا ینطلب الوصول الیه و الحق لا یسلط  
 به لان مواضع الحقیقة دهشة و استیفاء و حیرة و معنی این سخن و السلام علم که او را عیش نیست آن است که این  
 محب بگوید که بدوست رسد تا از دوست نصیبی بر دارد و چون دوست او حق باشد از حق لذت جستن محال است از بهر آنکه چون بنده بقیام  
 حقیقت رسد او را دهشت افتد و او را از صفت او مستونی کند تا از صفات او با چیزی نماند و چنان تحیر کرد که خود خبر ندارد که من کجا ام و چه میکنم  
 چون صفت چنین کرد و عیش نماند از بهر آنکه عیش مخلوقان بلذت است و لذت بقیام است و تالف است و صفات او  
 و در قیام است بهر صفتی لذت یابد در خور آن صفت بید لذت لمس بدین لذت ذوق و بانفت لذت شم و بعین لذت نظر و باذن لذت سمع  
 و باالذات لذت عتاب و مناجات و بقدیم لذت قیام بخیر است و بقلب لذت ذکر و بسر لذت مشاهد و بقای این اوصاف این لذت  
 واجب کند که یاد کردیم و چون محبت حقیقت کرد و حقایق حق بر محب غالب کرد و چون مغلوب گشت بصفت کرد و از لذت حواس با او هیچ چیز  
 نماند او را عیش نماند و اگر این دو سخن هم بحق باز کردانی درست آید از بهر آنکه حق را محبت بنده آنگاه حقیقت کرد که حق او را محب باشد و کدام  
 عیش باشد برتر ازین که ملک هفت آسمان و هفت زمین بنده را محب باشد لکن او را با این عیش نباشد آن معنی که در مقام محبت محبت  
 از خویش تن طلب کند و وفا محبت و حق طاعت گذاردن محبت نکرد و فصول عیش باشد و چون بعجز و فای محبت نکرد و فصول عیش له باشد و  
 ازین نیکوتر است که عیش در وجود است و بی عیش در خطر که آنکس که نعمتی نیافته باشد بر او آن درد نباشد که آنکس که یافته باشد و غم  
 از مال یا تنش یا خطر زوال خوشی عیش از دست اند پس باین معنی که از علایق بریده است و بکلیت سر عیش خویش بدوست که مانده است  
 عیشی دارد و در کون کسی را آن عیش نباشد لکن بآن معنی که با خود اندیشه کند که مبادا که از من بپاید و بی در وجود آید و ازین مقام بیفتم  
 او را مراد عیش نماند فلذا عیش له این باشد و ازین نیکوتر است که چون خود را بید از همه علایق بریده و هر وی بحق آورده عیش بر خودش کرد و  
 و با خود گوید اگر حق تعالی مراد دوست نداشتی مرا از همه عالم بریده نمردی و بخود مشغول نکردی ایندی درین میدان میچرد فصول عیش کرد و

و با اینهمه اورا یقین نکرده که حق اورا محبت ست یا نه و آنچه اورا داده اند مگرست یا حقیقت از بیم این سخن اورا پیش نامه فلاحتش به این  
باشد و محبت الله تعظیم بدخل کلاست سبحان تعظیم سوا و محبت الله للعبد فهو ان یبلیه به فلا یصلح لغيره  
میگوید محبت بنده خدا را تعظیم باشد که در سر او در آید که جز او را تعظیم رواند و او این والله اعلم از آن معنی است که صفت محبت هر ذل نباشد  
و صفت محبوب جز عز نباشد و چون محبت صفت عز جوید از محبت بری گردد و لکن محبوب دل خویش را با عا و مهربان را از محبت غلبه باغ  
کرد اند پس محبتی که بر کسی باشد که بر آن کس ذل رواست عز هم صفت او گردد و بکلم محبت مهربان او را چون حق را صفت ذل رواست  
و او را صفتی است لایزال و او نباشد که مهربان او را جز ذل صفت باشد و چون بنده را محبت خدا درست کرد و در چیز در پیش او بایستد نظاره  
عز حق و عز تعظیم واجب کند و نظاره تعظیم بکلم محبت به روح حق نظاره تعظیم کند و هر چند عز تعظیم حق پیش بنده ذل حق پیش بنده فلا یزال  
یلا داد فی نفسه فلا یاری من تعظیم الحق فی سوره و چون صفت این گردد هر ساعت عزیز تر گردد و حق من قبل الحق بها اعز  
ذل و من قابل الحق بالذل عز و دلیل این سخن آن است که عزیز ترین هر دو کون مصطفی بود علیه السلام اسد و او در  
مناجات خویش حق چنین میگوید اللهم احببني مسکینا و امتی مسکینا و احشني فی ذم المساکین و اگر چه عزیز تقرب کردن  
حق به تر از آن بودی که بذل او بذل و مسکنت تقرب کردی و چون کسی دل خویش پیش عزیز برود بغیر حق عزیز گردد و چون بغیر حق عزیز  
گشت عزیز ترین اهل کون گردد و این معنی ذل او عزیز کرد و چنانکه در خبر آمده است که داد علیه السلام مناجات کرد و گفت ای این اطلبه  
فقال عنه المنكسر فتلو بسم الله و در قصه سلیمان علیه السلام آمده است که بقرص جوین روزه کشادی آنگاه بیامدی و بگفته و در پیش  
نشستی و گفتی مسکین چنانکه مسکین چون این صفت ذل اندر بنده بکمال رسد تعظیم حق در سر او چنان مستولی گردد که بغیر حق را در سر او جایی  
نماند و چیزی که در سر او جایی نباشد تعظیم آن چیز را جایی که باشد اول باید که چیزی بر سر او نگذرد و سپس آن چیز را تعظیم باشد اما محبت  
خدا بنده را آن است که او را بخویشتن چنان آزموده گرداند که غیر او را نشاید و این حقیقت محبت خدا نیست نشان محبت است یعنی چون حق  
بجانه کسی را دوست دارد و نشان محبت آن باشد که او را چنان گرداند که غیر او را نشاید یکی دی بگذرد یعنی نه بکوش سخن غیر خدا شنود و نه بچشم  
بزیبایات و عیال و گردونه بزبان جز ذکر او را نداند و نه بتن جز خدمت او کند و نه بسر جز بفکرت او کند و این از بهر آنست که محبت غیور باشد و  
صفت غیرت آن باشد که نخواهد دوست را با غیر خویش بیند پس چند آنکه محبت نقصان کو غیر نقصان کو و چون آنکه محبت باوت که غیر نیز باوت  
کیر و دوازی معنی بود که مصطفی علیه السلام گفت والله انی لا اغیر من سعد و الله اغیر مننا و لغیر ته حرما الفواخش کلها  
و دلیل برین حکایت حکایت ابراهیم خلیل است که در پیش او گردید که او را دومی آمد که یا ابراهیم انی اتخذتک خلیفا فاناظر انک لا اطیع  
علی سواک فلا ینیه غیرک فاقطعت و یوسف فامقتلت پس این را دلیل آورد و گفت و معنی تو را صطعتک لنفسه  
و این سخن معنی قول خداست که موسی را علیه السلام گفت من ترا مصطفی خویش گردانیدم یعنی خاص خود گوانیدم و این صفت موسی علیه السلام را و او را و او را و او را  
چیز که آن بود که چون او را از مادر پدید آورد بدید یا افکند تا او را با مادر حاجت نباشد تا چون فرود آمد را بریند با مادر نیار آمد و نیز چون مادر او را  
باز یابد بنگاه داشت او اعتماد بر مادر نکند و چون خواست که کنار مادر باز یابد شیر همه و ایگان بر و حرام گردانید تا تو بدانی که مادر جوی را  
صفت چنین است حق جوی را صفت چگونگی باشد پس او را در کنار دشمن نهاد و بکلم مصطفی دشمن را از بدی او معزول کرد و در صفت  
عداوت فرعون نهاد و در فرعون صفت محبت او نهاد و موسی علیه السلام با ذل طفولیت عزیز گشت که محبوب بود و فرعون با دعوی

عزالت و لیل گشت از بهر آنکه محب بود و با او نمود که آن نه خدا باشد که اسیر کو کی طفلی باشد و چون در وطن آرام گرفت بر دست او علیه السلام قتل قطعی بران و از وطن برید تا با غیر او کرم گیر و چون با عیال و فرزند بسیار امید آتش یا او نمود که چنانکه گفت نفس من جانب الطور ناسرا و چون بنا جات آمد آرام که داخل غلغلیت بزرگان چنین گفته اند که انفعلی عیال عن حب الاهل والولد اے اخلم مشغل اهلک و ولد اے عن قلبک و تعلین در تبسیر خواب اهل باشد و نیز چون اعتماد او بر عصا پدید آمد آرام که القهار تا به غیر اعتماد نکند و چون قوم را به برادر سپرد ایشان را یکو ساله پستیدن مبتلا کرد تا بر برادر اعتماد نکند و چون قرب مناجات یافت سوال بدیت کرد جواب آن آمد که شنیدی تا به حال خویش اعتماد نکند و مانند این بسیار است پس هر که محبوب حق باشد مصطفی حق باشد مصطفی حق را با غیر حق آرام نباشد پس شیخ رحمه الله تعالی این لفظ را تفسیر کرد و گفت فلا یصلح لغيره و معناه ان لا یكون فيه فضل مراقة الاغیار و مواعاة الاحوال معنی این سخن که چنین میگوید که غیر او را نشاید یعنی چون حق تعالی بنده خویش را دوست دارد و مصطفی آن باشد که در هیچ افزونی نماند که از غیر او برسد تا احوال را نکا دارد و این را دو معنی است یکی آنکه چون حق بنده را دوست دارد و او را به غیر خویش باز نگذارد دوم آنکه ظاهر و باطن او را چنان مشغول گرداند بمحبت خویش که غیر حق را در راه نماند اما مراقبه اغیار آن باشد که چیز جوید یا بجائی نگرید یا کسی آرامد و چون محبت بنده با حق درست گردد از این معانی در هیچ چیز نماند اما مراعات احوال آن باشد که چون احوال بگردد او بگردد و محب را ازین روان باشد و مراعات احوال آن باشد که خویش را بحالی بیند و وقتی بیند که محب بآن صفت نباشد از بهر آنکه بندگی محبت صعب تر از بندگی رقی است رقی بغیر زایل گردد و بندگی محبت هرگز زایل نگردد و چون حکم محبت این باشد محب را ملک نباشد و محب را غیر نباشد و محب را ثمن نباشد که اینهمه احرام است و محب حر نباشد و چون ازین همه خبر ندارد و مراقبه او از بهر چه چیز باشد و مراعات کدام حال را باشد و المحبة اذا تحققت لم یبق للمحب صفة کلا حال و چون صفت محبت بر تحقیق گردد حال او بر مرد دوست او گردد و فلا یصلح له وقت و لا حال و قال بعضهم المحبة علی وجهین محبة الاقرار و هی للمخاصم و العام و محبة الوجدان من طریق الاصابة فلا ینکون فیہ رؤیة النفس و الخلق و لا رؤیة الاسباب و الاحوال بل ینکون مستغرقان رؤیة باه غریب و عامنه میگوید محبت بر دو گونه است محبت اقرار است خاص عام را و باین اقرار توحید و ایمان میخواهد که هر که ایمان درست آورد محبت خداوند را چنانکه خدا میگوید و الذین آمنوا و اتبعوا حبا لله اثبات کرده همه مومنان را صفت محبت باین معنی همه مومنان محب بودند که اگر حکم محبت خدایت است مومنان خادمان او اند و اگر طاعت است طاعت او بر خویشین واجب دانند و اگر بندگی است به بنده که مقررند و اگر حکم محبت کردن نمودن است دوست مومنان بقضا راضی اند و اگر حکم محبت بزرگ داشتن حق است مومنان مظلّم اند حق را بآن معنی که زودتر و بزرگوارتر کس را ندانند و نشانند و اگر حکم محبت کمزیدن است مومنان حق را بر همه عالم کمزیده اند و بر همه خلق بدل آوردند و کس را بر و بدل نیافزیدند و اگر حکم محبت ستودن است و تنزیه کردن او را به حدائیت ستوده اند و از شرکاء و انداد و اولاد و اضراد و تنزیه آورده اند و اینهمه حکم اقرار ایمان است که اگر بنده یکی ازین بجای بگذارد کافر شود و خاص و عام درین مشترک اند باز محبتی است خاص را و آن محبت و جدیت و در پیش یا در گرمی که وجد حرقت قلب است یعنی بولاد محبت حق چنان سوخته باشد من طریق الاصابة که نه چنان باشد که داند و گوید که داند و گویند یا بنده نه بود که اگر گویند یا داند یا بنده بودی هر که نان و آب نستی یا بگفتی تشنه و گرسنه نکشتی یعنی تنها آن نبود که بزبان مقرر آید که هست یا بدل بماند که هست لکن هستی او در سر او چنان اثر کند که هیچ هست را نیز در راه نماند باز این را تفسیر کرد بدلالة و نشان که این نیت نیست



سرلیست و سر و جبارت نیاید که عبارت ظاهریست و سر نهان و ظاهر با سر ضدین اند و چیز بر او رخصه او یافتن محال است لکن نشان  
ضدان ضد را باز جویند اکنون چنین میگوید که چون محبت وجد در بنده پیدا شد و آن اصابت است که باید نماند و نکوید و نشان آن باشد که در د  
نه رویت نفس ماند و نه رویت خلق و نه رویت اسباب و نه رویت احوال و چون رویت نفس ساقط کرد و عجب نماند و مراد نماند و شهوت نماند و  
بادوست خصوصیت نماند و چون رویت خلق نماند و اعتماد نماند و صحبت و عشرت نماند و چون رویت اسباب نماند و فنا نماند و دنیا نماند  
و عفو نماند و وطن نماند و چون رویت احوال نماند مجرد کرد و در هر دو کون او را هیچ حال نماند دیگران بینند و ندارند و او را و نه بیند و نیز نه خدمت  
بیند و نه طاعت و نه در باطن خود را معرفت و توحید بیند نشان محبت وجد این باشد و این وصف نشان محبت است نه وصف محبت و چون  
صفت نشان محبت این باشد وصف عین محبت چگونه باشد چون بوصف عین محبت کس را راه نیست بعین محبت که راه باشد پس پدید کرد  
که این بچه درست کرد و گفت بل یکنون مستغرقانی دویه ملله و ماصنه و گفت چون بنده را این محبت وجد درست یا اثر این محبت  
در سر خویش بیاید و در دو چیز غرقه کرد یکی در دیدن آنکه هر حق راست و دیگر در دیدن آنکه آن از حق است و اما آنکه آن حق است منت است و اما  
آنکه حق را بایست عبودیت است که چون نظاره او منت کشت فراغت دیدن غیر او نیاید و چون نظاره بندگی کشت فراغت غیر صحبت او نیاید  
و در هر دو کون او را هیچ چیز و هیچ کس نیز صحبت نماند و در هر دو کون با کسی خطر نماند و نفس و خلق و اسباب و احوال از او ساقط کرد و دانش نماند  
لبعضهم احبک حبین حب الهوی و حب الانک اهل لذت اکا میگوید ترا دوست میدارم و دوستی کی دوستی است خواه خویش  
و دیگر دوستی آنکه تو من را دوست داری و ما باید دانست که دوستی دو نباشد دوستی یکی باشد و آن محبت را مقامات باشد تا بزرگان  
چنین گفته اند که محبت را هفتصد هزار مقام است و کمترین مقامی موافقت است و تفسیر موافقت بزرگ است لکن رمنه کوئیم و آن آنست  
که اگر دوست از تو راضی باشد تو از خویش راضی باشی و اگر تو ساخط باشد تو بر خویش ساخط باشی چنانکه قائل گوید و ضمیمه بالقتل  
منه ان کلان بالقتل برضی و نیز کمترین موافقتی آن است که حکم دوست را مخالفت نباشی اگر همه حکم بر جهان کند پس کمترین مقام محبت این است  
و از مخلوقان کسی را صدق این مقام نیست صدق مقام برترین که با باشد یکی از بزرگان چنین گفته است که محبت بحقیقت صفت حق است و  
محبت مخلوقان حقیقی نیست لکن مجازی است و تاثیر محبت حق است از بهر آنکه محبت حقیقت آن باشد که از دوست خویش طلب کند و این صفت  
مخلوقان را نیست از بهر آنکه همه مخلوقان از حق مراد و طلب کنند اما محبت حق اولیای خویش را حقیقت است از بهر آنکه او از خلق بی نیاز  
پس آنچه از خلق خواهد نیک آمد خلق را خواهد نه منفعت خویش پس محبت او خلق را بی علت باشد و محبت خلق او را با علت و هر چه با علت باشد  
مجاز باشد و هر چه بی علت باشد حقیقت باشد چون این اقسام محبت بدانستیم باز کردیم یعنی بیت این قلیل محبت را دو قسم نهادن بآن معنی که محبت  
مقام دوست بآن معنی که اصل همه مقامات محبت ازین دو معنی خیزد یکی محبت به واسطه خویش یکی محبت بآن معنی که مراد دوست طلب کند اما معنی  
هوی که میل است و گفت من ترا دوست دارم دوستی هوی ازین هوی نه آن خواست که مراد تو هوی عاشقی است چنانکه فاسقان را باشد لکن  
هوی میل باشد گفت مرا همه میل توست و بغیر تو هیچ میل نیست و نیز هوی سقوط باشد چنانکه خدا میگوید و النجم اذا هوی قیل اقسام  
بالله لاذا سقطت کففت من ام که افتاده ام در محبت تو معشقت مانده بمرور تو ملازم گرفته آستانه تو و نیز هوی مراد نفس باشد و معنی هوس  
برین قول این باشد که من ترا به واسطه خویش دوست میدارم بر تو هیچ منت نیست و مرا از تو بسبب این محبت مکافات طبع نیست چنانکه  
در قصه آمده است که چون زلیخا از یوسف علیه السلام مراد خویش طلب کرد و یوسف جواب داد که هر چه با من کردی بمراد هوی تو بخش کردی

ترا برین هیچ منت نیست و ترا احد و خویش با از من طلبیدن محال است و در تحت این کلمه مرزی عجب است و آن آنست که اگر دوستی در میان  
 نیست که ساختنی چر است و اگر دوستی حقیقت است محب را خود مراد نباشد و آنکه گفت حب دیگر آنست که تو سزای دوست داشتنی این را معانی بسیار  
 است اما اصل او بد معنی باز کرد و یکی آنکه تو سزای محبتی از بهر آنکه بر دو احسان تر انانیت نیست و آن کس که صفت او این باشد او سزاوار  
 دوستی باشد یا محبتش آن باشد که ترا سزاوار دوست داشتنی از بهر آنکه در ازل بی علت مراد دوست داشتنی بابت محبت از تو آموه و بللادی  
 بالو و کایکافی و نیز با قدرت عاجزی را برگزیدی و با قوت ضعیفی را برگزیدی و با غنا محتاجی را برگزیدی و آنکه کرم او چنین باشد سزای محبت  
 باشد و دیگر معنی آن باشد که من ترا بآن دوست میدارم که تو سزاوار محبتی از آنکه ترا بدل نیست و شبهه و مثل نیست و درین جهان و در آن  
 جهان ترا نظیر نیست و هر چه عزیز تر دوست تر پس سزای محبت توئی نه غیر تو از بهر آنکه هر که غیر ترا دوست دارد و آن دوست را مثلی بسیار که  
 آن مثل بسیار و هر چه جز با دوست بسیار محب نیست و سزاوار محبت توئی که ترا مثل نیست و بدل نیست پس هر که محب توست او را با غیر  
 تو آزار نیست و تواند بود که این را معنی آن باشد که سزای محبت توئی نه غیر تو از بهر آنکه هر که غیر ترا دوست دارد و آن محب از محبوب خود مراد  
 طلب می کند اما تو از دوستان همه مراد دوستان طلبی نه مراد خویش و نیز شاید که این را وجهی دیگر باشد و آن آنست که سزای محبت توئی نه غیر  
 از بهر آنکه هر که غیر ترا دوست دارد ترا بگذارد و دنیا بد و هر که ترا دوست دارد همه را بپایه ففی طلب غلبه فواتک فی طلبه وجود الکمل  
 از بهر این معنی گفت لانت اهل لدا کا پس این دو محبت را تفسیر کرد و گفت فاما الذی هو حب الهوی فشتغل به ککراه  
 عن سوا کا و آن دوستی که دوستی به است مشغول کشتن من است بیا و تو جز از تو معنی این سخن آنست که از فراط محبت تو چنان  
 مشغولم که بگذرد که جز تو مرا بیا دنیا بد و این از ان است که هم بآن مقدار کسی بخیر می مشغول گردد و از غیر آن چیز فرغت باید و هم بآن مقدار که چیزی فارغ  
 نگردد و بنیز آن چیز مشغول گردد و این ظاهر است و تعارف که چه چند آنکه بنده بدین مشغول گردد و از محبتی فارغ ماند و هم چند آنکه مشغول گردد و از خلق فارغ  
 ماند پس بقدر آنکه خلق مشغول گردد و از خلق فارغ گردد و مشغول کشتن بخیر بدین محبت کن چیز باشد و هر چند محبت توئی شغل بیشتر و هر چه بیشتر شغل بیشتر  
 اکنون چنین میگوید که محبت تو را چنان مشغول گردانیده که مرا جز تو کسی یاد نمی آید و درین سری است و آن آنست که محبت قاهر است و هر قاهر که کسی مستولی گردد  
 بمقدار قهر خویش او را چنان مشغول گرداند که فرغ غیر ندارد و از غیر او خبر ندارد و چون بلا غلبه گردد بلاهای خود نعمت گردد و هیچ قاهری بر ترا برحق نیست و چون  
 محبت حق کسی مستولی گردد و از غیر حق چنان فارغ گرداند که در دنیا از دنیا خبر ندارد و باشد که در میان خلق از خلق خبر ندارد و باشد که بانفس از  
 نفس خبر ندارد و باشد که در دوزخ از دوزخ خبر ندارد و اگر خبر داشتی حنان منان خواندی و در جهان دامن از جان دادن خبر ندارد و در دوزخ خبر ندارد و در  
 قیامت از قیامت خبر ندارد و از بهر آنکه عظیم ترین بلا محبت است و بهر کسی که بلا عظیم تر من دیده باشد از بلا عظیم تر خبر ندارد و چنانکه کسی که در یاد و دیده  
 چون را خطره دارد کسی که چون دیده باشد از جو یک خرد پاک ندارد و کسی که خدای دوزخ چشیده باشد آتش دنیا را در نهند تا به طبع السلام گفت اگر  
 یکی را از دوزخ بیرون آرند و بآتش دنیا بیا بیا باند در خواب رود سه شبانه روز بیدار نگردد پس کسی که او بسوا حق محبت باشد فرغ غیر حق که باید و محبت  
 دیگر را تفسیر کرد و گفت و اما الذی انت اهل لفطست ادى الکتون حله ادا کا و آن محبت که تو سزای آنی آنست که کون را نمی بینی  
 تا از نیمه این مقام برتر از مقام اول است از بهر آنکه مقام اول فرغت بود از غیر دوست شغل دوست و این کسی را باشد که خبر از دکن فارغ باشد اما این  
 مقام ثانی تلویذ کون است و کون همست چیزی را که در زیر ذل بر کن و آرم است از ازل تا بلا عرش بتاری از جالبلسا تا بجا بلقا و از غربا تا بحبیبا  
 در دنیا و محبتی خبر بسیار که محبت من تلویجای رسیده است که ازین همه چیزها نمی بینم و هر چه می بینم جز تو نمی بینم و ازین همه مراد و در این نیست

و اینست که محبت تو را چنان مشغول گردانیده که مرا جز تو کسی یاد نمی آید و درین سری است و آن آنست که محبت قاهر است و هر قاهر که کسی مستولی گردد بمقدار قهر خویش او را چنان مشغول گرداند که فرغ غیر ندارد و از غیر او خبر ندارد و چون بلا غلبه گردد بلاهای خود نعمت گردد و هیچ قاهری بر ترا برحق نیست و چون محبت حق کسی مستولی گردد و از غیر حق چنان فارغ گرداند که در دنیا از دنیا خبر ندارد و باشد که در میان خلق از خلق خبر ندارد و باشد که بانفس از نفس خبر ندارد و باشد که در دوزخ از دوزخ خبر ندارد و اگر خبر داشتی حنان منان خواندی و در جهان دامن از جان دادن خبر ندارد و در دوزخ خبر ندارد و در قیامت از قیامت خبر ندارد و از بهر آنکه عظیم ترین بلا محبت است و بهر کسی که بلا عظیم تر من دیده باشد از بلا عظیم تر خبر ندارد و چنانکه کسی که در یاد و دیده چون را خطره دارد کسی که چون دیده باشد از جو یک خرد پاک ندارد و کسی که خدای دوزخ چشیده باشد آتش دنیا را در نهند تا به طبع السلام گفت اگر یکی را از دوزخ بیرون آرند و بآتش دنیا بیا بیا باند در خواب رود سه شبانه روز بیدار نگردد پس کسی که او بسوا حق محبت باشد فرغ غیر حق که باید و محبت دیگر را تفسیر کرد و گفت و اما الذی انت اهل لفطست ادى الکتون حله ادا کا و آن محبت که تو سزای آنی آنست که کون را نمی بینی تا از نیمه این مقام برتر از مقام اول است از بهر آنکه مقام اول فرغت بود از غیر دوست شغل دوست و این کسی را باشد که خبر از دکن فارغ باشد اما این مقام ثانی تلویذ کون است و کون همست چیزی را که در زیر ذل بر کن و آرم است از ازل تا بلا عرش بتاری از جالبلسا تا بجا بلقا و از غربا تا بحبیبا در دنیا و محبتی خبر بسیار که محبت من تلویجای رسیده است که ازین همه چیزها نمی بینم و هر چه می بینم جز تو نمی بینم و ازین همه مراد و در این نیست









و غلبه کند یعنی محبت از محبت چندانی لذت یابد تا کار میانه باشد که لذت یافتن صفت تمیزان باشد اما چون مقهور و مغلوب گردد از محل تمیز ببرد  
و نیز نه از لذت خبر دارد و نه از اذیت چنانکه صواب است علیه السلام و تا اینجا که یاد کردیم سخنانی بودند که غیر این طائفه را با این طائفه مشارک است  
بود اکنون سخنانی را خواهد کرد که این طائفه بآن سخنان مخصوص اند و غیر ایشان را در آن سخنان شرکت نیست و قال ان الله قسم  
عبارات تفرد و ابصار و گفت این کرده را عبارت است که ایشان بآن معنی منفردند و اصطلاحاً اینها یکبارگی است و استعمال  
غیرهم و ایشان را بآن الفاظ اصطلاحاً است یعنی اتفاق کردند که در سخنان پیش الفاظی که ریند که معنی الفاظ ایشان و مانند غیر ایشان اند  
و از استعمال نکنند و بخبر بعضی محض و خبر دیگر از معنی الفاظ بقدر آنکه با حاکم کرد و شکست معنایها بقول و جبر و انما  
نقصه فی ذلک الى معنا العبادات لانی معنی يتضمن العبادات و روشن کردیم معنی آن الفاظ بقول کوتاه داد و بیان کردیم آن  
و پدید کردن معنی عبارت خواهیم نمود آنکه باید بدینیم که در زیر عبارت چه چیز پنهان است یعنی عبارت را تفسیر کنیم آنکه معنی از هر خویش عبارت خبر دیدیم  
ما داریم که نالازم و باشد و گریه از خوف یا از حزن اما ندانیم که آن در و از چه در دست د آن خوف چه خوف است این حزن چه حزن است  
فان مضمونها لا تدخل تحت الاشارة فضلا عن الصكفة و آنچه در عبارت این طائفه پنهان است زیر اشارت و ریند  
زیر کشف چگونگی را از بهر آنکه اشارت بر هر فی افند و این کس که عبارت کرد و از ریت سر عبارت کرد و مستمع را از ریت ادب نموده چگونگی  
بآن خبر اشارت تواند کرد و باز گفت و اما گفته احوالها فان العبادات عنها مقصودة و هی لا یابها مشهوره نامانیت  
احوال ایشان عبارت از آن قاصرت و آن احوال خداوندان احوال را پیدا است یعنی عبارت پدید تواند کرد و نامانیت احوال را از بهر آنکه  
احوال را نامانیت نیست هر ساعت در زیادت است و او را قرائت است و عبارت را نامانیت است ثنی نامانیت را پنهانیت بیان کردن محال است هر چند  
که بیان کنی پوشیده تر کرد و لکن خداوندان حال میدانند که چه می بینند و هر کس که بران حال گذر کرده است داند که از گنجین لکن خداوندان  
حال را قدرت آن است که انحال خویش عبارت کند و نه نقاره را قدرت است که وقت را بیند از بهر آنکه احوال را سر را نذاکر گفت و عبارت برایشان  
راه یا با سر را نباشد پس بیان کرد این الفاظ را و گفت منها التجريد والتفريد قولهم فی التجريد والتفريد و از ان الفاظ که اهل  
معرفت بآن مخصوص اند تجرید و تفرید است و در وضع لغت تجرید از مجرودی گرفته اند و تفرید از فرد و مجرود آن کس باشد که برهنه باشد و فرد آن کس باشد  
که یکانه باشد حق لغت این است که یاد کردیم اما در تاویل آن خلاف کرده اند و در کتاب چنین میگوید فمعنی التجريد ان يتجرب بظاهرة عن  
الاعراض ویلطف عن الاعراض معنی تجرید آنست که ظاهر او برهنه باشد از اعراض معنی از اعراض دنیا یعنی چیزی در ملک  
نیاید و باطن او برهنه باشد از اعراض معنی بزرگ دنیا از خداوند عوض طلب نکند پس این را تفسیر کرده و گفت و هو ان لا یأخذ من عرض الدنيا  
شیئا ولا یطلب علی ماترک منها عوضا فی عاجل ولا اجل و تجرید آن باشد که از مال دنیا چیزی نگیرد و با نسیم  
بجای گذارد عوض طلب نکند نه درین جهان و نه در آن جهان سخن کتاب این است که یاد کردیم و این اول مقام تجرید است که دنیا نگیرد و نخواهد اما  
این مقام عیسای پیغمبر علیه السلام که از دنیا بیرون رفت و هیچ از دنیا و راک او نیاید و نیز ابراهیم علیه السلام داشت لکن از ملک بیرون آمد  
و فدای فرشتگان کرد و مجرودی ظاهر این است که یاد کردیم و حکمت در تجرید ظاهر آنست که چون دانست که دنیا مبعوضه حق است و دنیا را نیز یک  
حق مقدار نیست و این طائفه دعوی محبت حق کردند و دشمن او دشمن گرفتند و آن چیز را که از این بزرگ حق مقدار بود و س را در سر خویش قهر زنند  
تحقیق هواقت محبت را و دیگر حکمت در تجرید ظاهر آنست که چون بدینند که هر چه حق تعالی باده اگر قبول کنیم هم بقدر آنکه با مشغول کردیم و مشغول

خدمت حق تقصیر اند پس مجبور باشد تا فراغ خدمت یابند و دیگر حکمت آنست که هر کس که چیزی را مالک شود و بظاهر مراعات آن ملک بروی و جیب  
 کند که چون آن مشغول گردند خادم او گردند پس این سر بیاید اگر ملک دنیا طلب کند تا بظاهر خادم با باشد چون نیک بنگری یا خادم او با شیخ غیرت  
 آوردند که خادم غیر حق باشد از مالک مجر و کشتند و دیگر حکمت آنست که چون دنیا را بر مصطفی عرضه کردند بنده کی بر ملک اختیار کرد این طائفه  
 نیز هم این اختیار کردند تحقیق متابعت را با این آیت را کالست باشد که خدا میگوید لقد کان لک فی رسول الله اسوة حسنة  
 و نیز گفت قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی بحسبکم الله و دیگر حکمت آنست که چون دانستند که دنیا از پیران می باید که تادیر  
 مستقبل از بهر می بکار آید و ساختن کار خویش از بهر مستقبل یا کسی باشد که خداوند را هم دارد و چون حق سبحانه و روزی اسباب ایشان کفایت  
 کرد و مستقبل حق تعالی تمام بود و تقصیر کردن در حق ایشان بدینا حاجت نیاید مجر و کشتند و دیگر آنست که چون دانستند که ملوک را ملک نباشد  
 و دانستند که ملوک از ملک مجر و کشتند تحقیق ملوک کی خویش را چنانکه مصطفی گفت اختلاف آن کون عبد انبیا چنانکه عیسی علیه السلام  
 در حدیث گفت انی عبد الله و نیز حق شناس کرد بر مصطفی عبودیت و گفت سبحن الذی اسودی بعصبه و نیز گفت و انک  
 با مقام عبید الله بنده کی او را بخود اضافه کرد و اگر در هر دو جهان سر او جزو حق تعالی باز نگزینی این اضافه است و هست نیامی پس چون  
 حق او را بخود اضافه کرد یعنی عبودیت پدید کرد و که بنده است و بنده غیر نیست او را با کار غیر او را با کار نیست و بپایه دانستن که بنده کی  
 بنی ملک است هر که در مقام عبودیت ملک طلب کند از مقام عبودیت قدم بیرون نهد و هر که قدم از مقام عبودیت بیرون نهد از حق را بگذاشت و هر که حق را  
 بگذاشت هیچ ندارد و هر کس که از ملک تبر کند قدم عبودیت استوار کند و چون قدم عبودیت استوار کرد حق رسید و هر که حق را بیافت همه بیافت پس بنویس  
 عام هر که دارد و هر که ندارد و بنزدیک خاص هر که ندارد و دارد و هر که دارد و ندارد و اینک تجربه را تا عرض دنیا این است که یاد کردیم و ازین  
 الطیفه هست که هر کس که مالک است مدبر است و هر که ملوک مدبر است از بیم آنکه تا حق ایشان را با ایشان نماند تا بهر مشغول گردند و از ملک مجر و کشتند  
 مدبر چیزی نباشد لکن در تحت تدبیر حق باشند و این طائفه خود خوشتن را نباشند و کسی که او خود را نباشد از چیزی که باست و مطیع تر ازین  
 هست و آن آنست که عطا حجاب معلی است هر که از معطی بطل کرد و از معلی محجوب ماند از بیم آنکه تا حق غیر حق محجوب نگردد از همه کون مجر و کشتند  
 و این خلیل را بود که گفت فانه علی الدب العالمین از هر چه جزو حق بود تبر کرد تا چون از غیر حق مجر و کشتند فرد حق را کشت تا گفت الا  
 رب العالمین و نیز گفت انی ذاهب الی ربی مسجدين از غیر رب قصد رب کرد تا از غیر حق مجر و کشت و با حق فرو کشت و نیز این مقام  
 مصطفی را بود علیه السلام که گفت فامع الله وقت لا یصنع فیہ ملک مقرب ولا نبی مرسل لا یصنع مجر وی بود مع الله وقت  
 مفروی و تا از غیر حق مجر و کشت با حق فرو نماند تجربه بظاهر این است که یاد کردیم اما تجربه ظاهر و تجربه باطن بنا کردیم از بهر آنکه این طائفه را ظاهر و باطن  
 موافق باشد و هر چه بظاهر کشته بقوت باطن کنند که چون مخالف کرد و اصل تباد کرد پس تجربه ظاهر بی طکی نشاد و پدید کرد که اگر چه بظاهر بی ملک  
 کرد و حقیقت چو نیست تا با باطن مجر و نکرد و مجر و کشتن باطن آنست که بزرگ آنچاز مجر و کشت عوض طلب نکنند و وقت بعاجل مجر و کشت  
 باجل از بهر آنکه هر که چیزی بجای بگذارد از بهر طلب عوض را مجر نیست تا جرت کرد و دنیا فانی را بجای بگذارد از بهر عوض نیاهم فانی را بقانی  
 بدل کرده است پس تجربه که او را فانی بجای بگذاشت از بهر عوض عقی را فانی ماند و باقی طلب کرد و کمتر بگذاشت و بیشتر گرفت تجربه که او ازین نیکوتر  
 هست عوض از بهر دادن باشد و چیزی باید مرا تا بهر پس عوض طلب کند و مجر و را هیچ چیز نباشد که بهر پس عوض چگونه طلبد و نیز چون حق نپسندید که  
 ظاهر ایشان بدینا مشغول گردد و از خدمت محجوب گردند که پسندد که باطن ایشان بعوض مشغول گردد تا از مشایه محجوب گردند و اگر آنچو بی

نظایر نجات روان باشد محو بی باطن جز طاعت باریار و نیز ترک ملک بظا هر تحقیق بنده کی را بجای بگذارد و چون عوض طلب کند مالکی طلب میکند و هر که مالکی طلبد عجزیت بجای بگذارد و این تناقض دعوی باشد و نیز هر که ملک مالک بجای بگذارد و او را مالک عوض واجب نیاید و چون دیدند که آنچه بجای بگذاشتند ملک ایشان نبود تا ایشان را عوض واجب آمدی و ملک حق بود بر مالک ایشان را عوض واجب نیاید و نیز متروک و نزدیک ایشان قدری نبود و بقدر را عوض نبود و نیز چون توفیق یافتند تبرک اعراض از دنیا تا از حطام و دبال آن برستند و حق برخواستن حق فطری بزرگ نیستند انجا شکر واجب کردند عوض طلب کردن باز در کتاب این تجرید باطن را علنی یا می کنند و میگویند لا یفعل فی الله حجب حق الله تعالی لا لعله غیره و لا بسبب سواه آنچه ایشان از دنیا محروم میگردند و باطن عوض طلب میکنند از بهر آنست که آن محرومیکه بجای آورده از بهر وجوب حق خداوند آوردند از بهر علنی و کبری یعنی چون حق خداوند برخواستن واجب دیدند نیستند که تا به خواستن را در مقام بندگی متحقق نگارند مر خداوندی حق را مصداق نباشند از بهر تحقیق این معنی را عوض طلب نکردند و ازین نیکوتر آنست که بنده را در مقام استقامت خداوند برخواستن را در مقام بندگی متحقق نگارند و نیز چون دیدند که بهر چه که مشغول گردند هم آن مقدار از حق محجوب گردند چون از شغل فراغت یافتند محجوب گشتند پس بنده کردند و عوض طلب نکردند و جلا جواب آنست که عوض طلب کردن علت نماند مست بندگی کردن را و چون بندگی درست گشت حق خداوندی بر بنده واجب گشت حلتی دیگر بکار نیاید و عوض طلب کردن چگونه باشد که بنده را به حق سبحانه و تعالی هیچ حق واجب نیست و بپیشبرد بسبب ملاحظه للمقامات التي یحلها و الا حوال الله ینا ذلها و سرغوش را محروم گرداند و دیدن مقاماتیکه باین مقام فرو آید احوالی که بآن احوال فرو آید و مادر پیش را بدو کردیم که تجرید ظاهر آن باشد که از اعراض دنیا محروم باشد و تجرید باطن آن باشد که از اعراض احوال محروم باشد تا ظاهر دنیا را مالک نباشد و باطن عوض را طمع ندارد تا محروم باشد هم بظا هم بباطن اکنون شیخ رحمه الله تعالی تجرید را مقام سیم زیادت میکند و میگوید اگر چه بنده هر دو محجوب یا کرده باشد تا این سیم نیارد هم محروم نباشد از بهر آنکه مجروری بهر یکی است و کسیکه بر بنده باشد عرب را محروم خوانند و اگر اندکی پوشیده باشد مطلق او را نام مجروری ندهند و مطلق نام مجروری آنگاه یا بداند هیچ پوشش با وصحت کند پس بنزدیک این طائفه چون ظاهر او با مالک صحبت کند ظاهر او مجرور نیست که محرومیکان باشد و یکانه نیست پس اگر بظا از ملک محروم گشت باطن سلوک مجروری بازمیند و بظا هر محجوب است باطن محجوبیت تجرید ظاهر بی تجرید باطن هیچ فائده ندارد از بهر آنکه ظاهر حق است باطن حق را ظاهر که خلق محروم کرد و ظاهر و کاه حق محروم کرد و این است تجرید باطن این صفت منافق است پس اگر هر دو محروم کرد و ظاهر از اعراض باطن از عوض اکنون محروم گشت لکن ازین برتر مقامی دیگر است و آن آنست که چون این هر دو تجرید بجای آورده باشد که بظا هر دو حالی پیدا یابد یا در باطن او مقامی پیدا یابد آن مقام آرام گیر نفس او را بآن حال سکون یافته تا بهر دو وقت بآن مقام انس گیرد این کس وقت پرست حال مقام پرست باشد نه حق پرست از بهر آنکه چون بآن مقام صحبت کرد مجرور نیست از بهر آنکه یا بداند که مجرور یکا کانی است و او یکانه نیست تا بزرگان گفته اند که من دخی ب مقام حبیب عن الله ملازمین معنی بود که مصطفی علیه السلام با هیچ مقام آرام گرفت تا باین مقامی مقام و گشت که اگر مقامی مقام بودی حق تعالی حال او را از آن مقام خبر دوی چون مقام او را پوشیده گو گفت او ادنی درست شد که هر مقامی که خلق هر کون بر آن مقام قدم نهادند بآن مقام آرام گرفتند مصطفی علیه السلام از آن مقام که شسته بود و کس را بهر استن آن مقام راه نبود مگر حق را ازین معنی بود که مقام او را وصفت کرد و گفت او ادنی و از مجروری که بود و دنیا گفت چنانچه دنیا که و نیز گفت علیه السلام شد حب لای من دنیا که اگر مجرور بودی دنیا گم گشتی هرست نیامی با اضالیست که در مجروری خویش باز نماند و در قیامت نیز صفت او علیه السلام تجرید باشد ازین معنی روز قیامت هر نفسی گویند از بهر آنکه ایشان در مقام تجرید کمال تحقیق نرسیده باشند



از ایشان در ایشان هنوز بقیتی مانده باشد نفسی گویند و چون او علیه السلام از هر دو کون مجروح گشته باشد حدیث خوشیستن نگویید که یا امتی امتی  
پس شیخ زبانی این تفسیر کرد و گفت بمعنی السکون ایضا و الا اعتناق لها میگوید کمال تجرید آنست که سر او مجرد گردد از مقامات  
و احوال معنی آرمیدن بایشان یا در کنار رفتن مرایشان را یعنی اگر او را حالی جلیل یا مقامی قریب پدید آید در تجرید بآن نیارم و بر و اعماه  
نگهدار و از دور کنار نگه دار تا با خود نبرد که من خود قرب یا فترت تا بزرگ شوم که بزرگی در آنست که خود را کمترین هر عالم داند چنانکه آدم علیه السلام که گفت  
ربنا ظلمنا انفسنا ظلم صفت بعد است و او از بعد نالید و مقاشش قرب بود و خروجی آنست که خوشیستن را بزرگترین عالم داند چنانکه  
ابلیس که گفت انا خیر منه و غیرت صفت قرب است و خوشیستن را قریب میداند است لاجرم بعد صفت او آمد و از این معنی گفت ابو العباس  
ابن عطاء رحمه الله تعالی من سكن الاشیء حدود المحققان هلاک فی سبیل مقام حق نیست حال حق نیست حال صفت خداوند حال است  
و مقام صفت خداوند مقام است و هر که با حال یا با مقام یا با صفاتی از صفات خویش اکام گرفت نفس حق است باشد نه حق پرست و در زیر این سری است  
که آن مثال ظاهر است و آن آنست که کسی که کسی را دوست دارد و او را ندارد و آن کس را جز او دیگری بیند یا جز با او سخن گوید پس حق را  
نظر سری باشد از آن بومی که روادار و کارکنان سر غیر او و نظاره کند و چون کسی را دشمن دارد و نخواهد که آن کس هرگز بوی نکند یا بوی سخن گوید پس غول  
گردانیدن حق سرچشمه را غیر خود و دلیل محبت لا محاله مقام حال غیر حق اند و چون این دلیل عداوت باشد در عداوت قرب  
یا فترت محال باشد و سری دیگر است آن آنست که چون ملوک خواهند که کسی را بملک کنند بیشتر نوازند تا چون نواخت بسیار یا یکستان کرد و در کستان  
بی ادبی کند آنکه بیکبار کی فراق نصیب آید پس چون بزرگان عالم چون قرب مقامی یا بزرگی حالی بیابند از بهیچانکه نباید که این مکرر است و روح باشد طبعیت  
و لغت و در حال چنان تکرار کند که از حال مقام خیزد و در جملہ باید دانستن که در ناریر میان غشی بگردن یا کلاه بر سر یا بیت پیش نهاد  
بنده را آن ظاهر است که اکام سر با غیر حق آرد و از بهر آنکه تواند بود که نار غشی بکلاه بیت بظاہر پس باشد و سر حال خویش مستقیم آید و او مکرر کلاه غر اسلام  
با خبر بی باطن صحبت کردن با غیر حق هیچ سود ندارد پس کمال تجرید این باشد که بظاہر از اعراض مجرود و بعد از آن از احوال مجرود و تا در قریب  
خوشیستن با بعد از آن نماند تا با حق مقامی رسد که هر عالم از رومند آن باشد که مکر ایشان آن مقام را پسندند یا از آن مقام خبر بیاورند و آن عین محبت  
حس را اندر گوئی بت می پندد و یا خدا را در می جود حق آنست که باینده پس غیر حق بظاہر میان محبت کردن و این محبت حق نیست هر چه حق نیست  
او از حق هیچ نصیب نیست و منفرد است و لا شکال و منفرد فی الاحوال و یوحد فی الافعال میگوید فی الاصل  
که از اشکال خویش فرود و از اشکال امثال اقران باشد و این معنی باشد که این شکلت انسانیت میجو یعنی با هیچ انسان نیارم چنانکه بخون را  
بود که از محبت لیلی و خوش و سباح می آنست که رفت از درمان نفرت گرفته تواند بود که مکرر و شکلت خلقت باشد یعنی از خلق منفرد و او اکمل و شکلت  
انسانیت است انفرادی باشد و مکرر و شکلت خلقت باشد انفرادی سر باشد یعنی هر چه مخلوقی نه بنده و منفرد فی الاحوال و در احوال نیز فرود و منفرد فی  
انیا و صدیقان و پدید آید و او با همه احوال خوشتر چنان فرود باشد که خوشیستن با هیچ حال نماند و یوحد فی الافعال و در احوال یکانه باشد و این  
معنی باشد که یکانه بونی افحال آن باشد که چندا نکات عجز نیست و کردار او اتم و تقصیر نکند تا بهر افعال بکشد و خوشیستن را مفسر برین خلق و هم  
تا در احوال فرود باشد و دیگر معنی آنست که باید که در احوال فرود باشد که فعل که بسیار در و می آید خلق نباشد و عجب نفس و نه طمع عوض تا افعال او فرود و یکانه  
خدا را باشد اکنون بر سر حق را در کمال و تجرید از نفس بزرگتر که تا بهر افعال از خلق مجرود و حق را در کمال و التجرید ثم التفرید عن الخلق له  
یتفرد للمحق و حق تعالی را جمله بزرگان همین کرده است که اول ایشان از خلق مجرود و انیده است تا با حق فرودماند و چون ایشان فرود حق گفت

نه یکانه خوشیستن را در جود و سر است از خلق انفرادی



پس از آن خلق را ایشان آفریده است تا در میان خلق فرو حق را برده اند و چون ایشان اولی خلق بهر کینه خسته است و مجر و نکوانیده است هرگز بحق را ندیده اند  
و این چنان است که آدم علیه السلام خود ملائکه بیافت تعلیم الهی بیافت بهشت مستقر بیافت حوائج بیافت تاج عز بر سر بیافت باین خزانگه رفت  
حق تعالی بر ذریعتی بماند تا او را از همه مجر و نکوانیده از انس جدا گشتن صعب است که هم علیه السلام می رسد سال سیکست بر او جز ذکر نکند شش بر زبان بنایم  
خدا زلفت و با حق خوبی که در همه را فراموش کرد چون فرو حق را گشت همه پیش از او نهاد روی آنجا کرد و همچنین قصه سلیمان بد عالمک خواست  
تسکین نفس را نه بدل آوردن بر حق تعالی چون بیافت با وی پاره آرام گرفت از بر بزرگشت عطا می عطی نه اعراض آوردن از نعم دور  
نعمت حق آنقدر هم از او پسندید آنقدر و ملک بر ذوال آمد و او را از حیر صبا و ان کرد انید سلیمان بدست که ملکی که اگر اساعی زوال آید  
با او آرام گرفتن محال است پس سر فرو حق را گردانید و بعد از آن ملک در کنار او نهاد تا با وجود ملک انس با ملک باشد نه با ملک نظیر این قصه  
یعقوب است علیه السلام که چون فرزند بدیع الخلق بیافت چون یوسف نظاره داشت نه مردیدن یوسف را و سر انبیا را عرض حجاب نکند محال  
باشد که فرزند حجاب کند اما نظاره لطف صانع گشت در صانع او هم آن مقدر که صانع واسطه گشت از حق عتاب آمد نه عتاب چه عتاب  
فراق میان او میان آنچه او را بآن انس بود تا چشمش نگران بود دیدن یوسف و زبانش گویا بود پسیدن خبر یوسف را عتاب بر جای بود چون  
دیدار چشم بسته گشت چنانکه گفت و ابیضت عیناه من الحزن و زبانش از مخاطبان خلق منقطع گشت چنانکه خبر او انما اشکوا  
بنی و حزن فی الی الله فرو حق را گشت فرزند او با او دادند و نیز قصه مصطفی علیه السلام اند نظیر این است که چون باکره دیکان آرام گرفت  
از معنی شفقت بردن بر ایشان نه معنی سر بستن در ایشان عتاب جفا آمد از خلق و عتاب فراق آمد از وطن تا از آنجا مفارقت کرد و سر انجا  
نگران و ایشان را بفرق بگذاشت و بآن قدر باز نگریست همچنین عتاب آمد و امر که نیز بنماز روی از آن سوی مکن چون بخدست بابا بستی پشت  
هر که کرد آن چون بدید که بقال نفس بکره روانی باشد دانست که اقبال سر کمتر روا باشد باز این عتاب را تا هم کرد و بد بجرم حل گردانیدن و  
بر اطلاق در جرم شمشیر زدن و کشتن در و چون دید که سر ایشان را شمشیر نمی باید بریدن سر از ایشان برید و که در پیش نهادند و اهل مکه را بوسه  
دادند و مکه را قبله همه عالم گردانیدند و چون بکره باز نگریست بر بودند و چون روی بگردانید و در کنارش نهادند و معنی این جمله سخن آنست که یا  
آدم در هر باغ مباحش با منزه باش وی سلیمان در ملک با ملک مباحش با منزه باش با صانع مباحش با صانع باش با محمد  
در خلق با خلق مباحش با خلق باش اینک تفریق چنان باشد و این معانی که در حق این چهار تنمیر یاد کردیم هر که در حال انبیا و اولیا  
و صدیقان و سیدان خلق مائل کند و هر کس همین حال و همین وصف بیابد انشاء الله و حده پس شیخ رحمه الله تعالی این را تفسیر کرده است

و گفته و هو ان یکون افعاله لله وحده فلا یکون فیها رویه النفس لامراعاة خلق ولا مصالحة عوض  
یکایکی در افعال آن باشد که افعال او تنها خدا را باشد و در اینجا و یار نفس نباشد و نکا داشت خلق نباشد و نظاره عوض نباشد یعنی نفس را  
نگذار که بآن افعال عیب آرد و بآن حسنی که داند که او درین افعال مقصراست و مقصرتی عتاب و ملامت باشد و تقصیر افعال چنان کرید که  
نمایان برزنا نگریند چون نفس حال این عینا و راجب نماند و اگر جز این کند همچون ابلیس کرد که گفت انا حیدر و نیز او را مراعات  
خلق نباشد و در افعال تقصیر آتی خویش خلق نماید چون با حق راست نبود و اگر هر خلق او را کثرت مانند و او را در ملامت خلق باک ندارد و  
چنانکه گفت و لا یخافون لومة لائم آن معنی که با خلق نه منفعت است و نه مضرت چنانکه گفت و لا تدع من دون الله مالا  
یفعلک و لا یضرک و چون نظاره خلق از خویش متن ساقط کرد مفرد با حق ماند و اگر جز این کند و خود را نظاره خلق گرداند همچو فرعون کرد

که گفت انادیکم الاصله و از مطالعه عوض نیز مفرد که یعنی خوشیستن را حق عوضی واجب بنا نماز بهر دو معنی را یکی آنکه خوشیستن را بنده ماند و بنده را بر خداوند موقوف واجب نیاید و دیگر معنی آنکه در سنت ازلی نظر کردند و همه خدمت خوشیستن مکافات آن منت نه بنده تا مفلس گردد و نیز بهر دو حاصل آید کسی که بروی حاصل باشد سزای قضا باشد نه سزای عطا و اگر جز این کند همچون بلغم کرد که چون کرامات پدید و نواخت یافت بحالی رسیده که خود را مستوجب آن دانست تا حق در صفت او یاد کرد که و اتل علیهم نبأ الذی آتیناه آیاتنا فانسلخ منها فاتبعه الشیطان فکان من الغاوین و چون از نفس مفرد کشت یعنی مرآت افعال مفرد کشت یعنی منطوق عوض خوشیستن را در دنیا با خلق انس نبیند و با نفس آرام نبیند و در حققی مطالعه عوض نبیند بنده کرد و در دنیا موجود بی دنیا و در حققی معدوم بی طمع و قرارگاه خلق این دوست چون خوشیستن را در هر دو سزای قرارگاه نبیند و جز کرکتن سوی خلق حلیتی نبیند و همه را پس خوشیستن و سزای سوی حق آردانی ذاهب الی ربی این باشد و این هر دو اگر در بنده موجود آید نه هر آن بنده باشد که اگر حق تعالی بآورد و هرگز روی سوی حق نیار و لکن هر جا یکبار و اگر در هر دو کارواند تا از همه بگریزد و روی حق آرد و مفرد حق را کرد و آنگاه آمده نباشد که آورده باشد چون محمد علیه السلام صفت غروی می فرماید حاصل آمد نواخت چنانکه خدای تعالی میگوید سبحان الذی اسرع بعبده و آفرینش نشا و خود آمد و تفرغ فی الافعال عن الاحوال فلا یری لنفسه حالا بل یغیب برویة محو بها عنها و فرود شود و احوال از احوال و نفس خوشی را حالی نبیند لکن غایب کرد و بدین کردانند احوال از دیدن احوال تفسیر میکنند که تفرغ از احوال چه باشد چنین میگوید که تفرغ از احوال نه آن باشد که امر او را حال نباشد از بهر آنکه هیچ مخلوق از حال و از صفت حال خالی نباشد و آن حق است جل جلاله که او را صفت حال نیست از بهر آنکه حال از تحول گرفته اند و تحول کشتن باشد و مخلوقان همه کردند باشند از حال بحال میگردند تا از فروتری بپرتی بفرتری باز حق سبحانه و تعالی احوال خلق است بر کشتن روا نباشد که کشتن صفت حدوث است و قدیم کردند نباشد که روانه شود و گوید پس این کس فرد باشد از احوال در احوال باشد لکن بنظر احوال چنان مشغول باشد که از احوال غایب گردد و و خیر ندارد از احوال خوشی این در برابر او نعمت هر دو را باشد که بنعم مشغول گردد و از نعمت غایب گردد و بسبب مشغول گردد و از بلا غایب گردد و صفت غیبت از نعمت در نعمت سلیمان را بود و صلوات الله علیه که بدست خوشی زنبیل بافتی و بیازار فرستادی تا بچاره و ابلک سیم بفرود خندی و آن دو قرص جوین بخریدندی و دو آستین نهادی و در مسجد هایکشتی تا درویشی را بیافتی و با او بنشستی و بخوردی و گفتی میسکینی چاکستی میسکینی خداوند میسکینی با سبکینی بنعم شسته است رحمتی بکن و بغنایت بماند و صفت غیبت از بلا اندر بلا ایوب را بود و علیه السلام که جعفر صادق رضی الله عنه روایت میکند از پدران خوشی علیهم الرضوان از پیغمبر علیه السلام که بلا با ایوب علیه السلام صحبت داشت تا هفت سال هفت ماه و هفت روز و هفت ساعت وینا لید و لذت رویت ننهد و بلا او را چنان مشغول کرد و آید بود که بلا غایب گشت و بلا بی الم نباشد لکن چون غایب گردد و از الم خیر ندارد و سلیمان را علیه السلام نیز صفت همین بود و نعمت از لذت خالی نباشد اما چون غایب گردد از لذت خیر ندارد و چنانکه سلیمان علیه السلام از نعمت در نعمت نعم را دید و ایوب از بلا پسلی را دید هر دو را نعم العبد شنا آمد باز گفت ان الله اواب و اقراب طاع باشد ای کان ایوب را جعاً من البلاء الی الملبی و کاف سلیمان را جعاً من النعمة الی المنعم یکی در نعمت و یکی در بلا بی و همین معنی در قصه زینب بایده که در روزگار صحبت یوسف علیه السلام سرش نظاره یوسف بود و از حال خویش چنان غایب بود که نه از سر را خبر داشت و نه از کرمانه از جوع و نه از عطش و ذکر یوسف را بجای اینهمه بایستادی و چون

قلبات مخلوق چنین داند که چون بنابر غلبات حق چگونه باشد و صوابات یوسف نیز که از لذت طعام خیزد باشند و نه از الم قطع و طعام  
بے لذت نه و قطع بی الم نه و یوسف علیه السلام صنع یوده صانع و چون نظاره صنع چنین داند که در نظر نظاره صانع چگونه داند که در نظر مثال  
این در قصه مصطفی علیه السلام نیز هست علیه السلام اندک چنانکه میگوید افی اخل عند ربی فیطعمنی ویسقینی بحقیقت  
و انیم که آنجا طعام و شراب نبود لکن چون غلبات مشاهدات در سر او پیدا شد از لذت طعام و شراب الم جوع و عطش غایب گشت بی طعامی  
اورا طعام گشت و بی شرابی اورا شراب گشت و مثال این بقیامت و برحق مومنان و خبر آمده است که مومن در دفع حنائی منان  
را خواند از الم خمر و شادی جبار و قمار خواندی و در دفع بی الم نه و اورا از الم خمر نه و نیز در صفت بهشت آمده است که مومنان چون حق را بینند  
بیتون بدن جلالت و جلاله ثمان مائة الف عام اذا نظر الی الجمال طابوا و اذا انظر الی الجلال ذابوا  
پس چنانکه شاهد عیان ایشان از نعیم باقی در سر با بقا قائب کردند مشاهد سر نیز در سر فنا از نعیم فانی غایب کردند این غایب گشتن از اول  
بر دیت محول احوال چنین باشد و بیتفرع عن الاشکال و فوکر و در از اشکال غمخیزش مایا و کردیم که اشکال امثال و اشباه  
باشد و شرح این تمام یاد کرده ایم پس این تفرد از اشکال تفسیر کرد و گفت فلایا دس بهمه و لا متوحش منهم و اورا نه باشد که  
خود انس باشد و نه از ایشان و حشمت و این بر دو گونه باشد یکی باشد که بدیدار خلق انس که در بغیبت خلق متوحش گردد و یکی باشد که  
بدیدار خلق مستوحش بغیبت ایشان انس یا بدو این مقام بر سر از هر آنکه هر کس که او را با چیزی انس باشد بغیبت آن چیز و حشمت  
باشد سر و نظاره آن چیز است و هر کس سر نظاره غیر حق باشد و از حق خیر نباشد و در هر از بزرگان چنین گفته اند هر که بود چیزی انس  
یا بد بغیبت آن چیز حشمت یا بد محدود و آن چیز است فاما حاشا لانس چیز نباشد حق نباشد و حشمت جز بغیبت حق اما چون از حضور خلق  
و حشمت یا بد بغیبت خلق انس این نشان آنست که سرش نظاره حق است طاقت نگیرد که با غیر حق صحبت کند و این مقام مصطفی را  
بودیم با ابتدا و هم بانتهای که ابتدای حال سیدان بود که از خلق گریزان گشت و طاقت صحبت خلق نداشت که سر را مستحقای حق بود و طاقت  
نداشت که سر خود را جز حق مشغول گرداند تا چون جبرئیل او را وحی آورد و بر سالت از بیم آنکه نباید که اگر خلق مشغول کردم از حق محروم باشم  
و از بیم آنکه نباید که وجود خلق مرا در حجاب گرداند و مولی عزوجل خویشتران را ندیده بینه دخت و گفت یا جبرئیل الخلق مشغول تا بجزئیل  
اورا جواب داد و گفت انت اهل من ان یشغلك الخلق و میانه حالش آن بود که چون از خلق مستوحش گشتی خلقی در حجاب اهلال  
سبحه پاک نماز و در و در و در از این خلق بیدار تا اندر نماز باد و دست تنها بایم و نهایت حالش این بود که او را امر آمد که نزد کاخی  
موجودی یامرک جواب داد که ارفیق الا علی تا ابو بکر صدیق کریان گشت و گفت در یفا مصطفی رفت و در خبر آمده است که  
گفت ان عبد اخیره الله بین الدنیا و الاخرة فاختر الله الدنیا و یحکس این سرزندست مکر صدیق رضی الله  
عنه که یاران را گفت این از حال خویش خبر میدهم و اما وقت کم کردن پیغمبر آمد و در زیر خاک و در کور تنگ با حق صحبت دوستی میبرد  
که در دنیا می فراخ با صحبت خلق و نظیر بن قصه موسی است علیه السلام که چون انس قربت و مناجات یافت از خلق چنانی حشمت گرفت  
که چون امر آمد او را که اذهب الی هرعون انه طغی از خوشی انس حق طاقت صحبت خلق نداشت تا گفت و انی  
هارون هو افصح منی لسانا و گفت رب اشهر لی صدقی و یسر لی امری و احل عقد من لسانی فقه و اقرنی بهم بزرگان  
چنین گفته اند که خداوند اهل را بپسندید که داند به خود خست بکشتی تا طاقت ذکر خلق و ایم و کار بر ما سخت گردانیده آسان گردان

تا طاقت صحبت خلق داریم و زبان ما بلند عبرت بسته این بند عبرت کشانی تا طاقت سخن داریم پس گفت فلاسل ای هادون و میخس  
 نباشد که بغیر این نخواهد پس این گفتار او که جبرئیل را بر سالت به ازان فرست نه ازان بود که او را رسالت نمی بایست لکن انس افراد یافته بود با حق  
 تعالی و در پیغام گذاردن از صحبت خلق چاره نمود پس از یافتن لذت با حق تعالی طاقت وحشت صحبت خلق نداشت گفت انس ما رون اینجا  
 نرسیده است که من رسیده ام از اینجا خبر ندارد که من دارم و او طاقت صحبت خلق دارد و من ندارم و این نفس از بیم آن بود که تا مستوحش نکرود  
 بصحبت خلق از بس انس یافتن بقرب حق نه ازان معنی بود که امر را در کرد و یا رسالت را با کرد تا یکی را از بزرگان پرسید که انس با حق چگونه باشد  
 گفت چنانکه اگر او را بدو رخ اندازند خبر ندارد و اگر خبر دارد او را با حق انس نیست و قیل التجربید ان لا یملک و التفرید ان لا  
 یملک گفت تجربه آن باشد که مالک چیزی نباشد و تفرید آن باشد که ملوک چیزی نباشد و این از بهر آن گفت که مجرد آن باشد که چیزی  
 با او صحبت کنند و چون چیزی با او صحبت کند مجرد نباشد و تجربه اول مقام است ازان معنی که چون چیزی را مالک باشد مشغول و بنگاشت آن چیز  
 او را از حق مشغول گرداند و نیز اعتماد او بر آن چیز بود و توکل او را قوی کرد و چون مجرد گشت از مالک فارغ گشت خدمت حق را و اعتماد و بکلیت  
 بر حق کند و توکل او درست کرد پس گفت تفرید آن باشد که او ملوک چیزی نباشد جز ملوک حق تا فرد حق را باشد و این بآن معنی است  
 که هر کس که او را خوف چیزی پیدا آید از نقصان سخن حق باشد و او مغرور نیست در خوف حق و رجا همچنین معرفت همچنین انس و صحبت همچنین و سایر  
 صفات همچنین بآن مقدار که در عبودیت کردن او حق را نقصان آید بنده غیر حق کرد و چون فرد حق را گشت از بندگی غیر حق نجات یافت  
 همچنین گفته اند که هر کس بنده حق باشد همه کون همه بنده او گردد و محبت خوف رجا همچنین پس شعر یاد کرد و گفت تفرید بالله التفرید  
 فزید قتل وحید او المشوق وحید مفرد گشت بخدای فرو آنکه او فرد است یعنی خدا فرد است بنده فرو دوست دارد و این بنده فرو  
 خدا را آنکه او را از غیر خدا فرد کرد و و این بظاهر متعارف است که تا کسی از بهر غلبه فارغ نگردد یک شغل را فرو نماند و همه همان عاشقان  
 بیگانه می ستوده اند و مقامات خویش خود را بیگانه می وصف کرده اند و از دوست یگانگی طلب کرده اند و اصل این قول خداست که می گوید  
 فمن كان يرجو لقاء ربه فليعمل عملا صالحا ولا يشرك بعبادة ربه احدا الا شرك راوترک شرک راوترک شرک تفرید  
 همه شرکان مزدوج باشند و همه وحدان مفرد و نیز گفت وما امر و الا ليعبدوا الله مخلصين له الدين حنفاء و فالصلوات  
 باشد که هیچ چیز با او نیامیزد و نیز در صفت انبیا همه را مخلص خواند و مخلص در کلام آن باشد که از چیزی بیرون آید و تنها ماند چنانکه از پرست  
 بیرون آید و چنانکه خلیل خود یاد کرد و گفت فاصحح عدد ولی کلاب العلمین تا هر چه دون حق بود همه را بخل عداوت بنماد و در  
 صفت خلوت فرد حق را گشت نبینی که از کل عالم رب را مستثنی کرد پس گفت فضل و حید او المشوق وحید و هر که پیوسته  
 بر کاری باشد گویند ظل یفعل کذا چنانکه غیر علیه السلام گفت انی اظل عند ربه اکنون چنین میگویند که چون این  
 متوحدان همه چیز با حق فروماند همه ساله تنها ماند و هر که عاشق باشد تنها باشد یعنی او فرد از چیزی را از بهر آن گشت که او را شوق حق بود  
 و هر که مشتاق باشد تنها باشد و این ظاهر است که کسی که او را دوستی غایب باشد و او مشتاق آن دوست باشد همیشه جوایز و اثر آن  
 دوست باشد و فراغت صحبت کسی ندارد و بعین شوق در حال غیبت دوست را همچنان بیند که بعین مشاهده در حال حضرت و اگر کسی  
 با او سخن گوید بفریاد ازان معنی که او را مشغول گرداند از منوشت کردن با دوست که چون محب از دوست غایب باشد مشتاق باشد و غوطه  
 شوق او را حال چنان گرداند که کوئی او با دوست بیگانه استی و هر کسی که با دوست خلوت یافت پر نشه او را ساپه کند ازین معنی وحدت



اختیار کردند تا کسی با چیزی او را از فکر کردن در دوست مشغول نکرده اند و این صفت یعقوب را بود و در حال غیبت یوسف که بیست الحزان  
 را آورده بود از خلق عزت گرفته و یکی خویش را یوسف مشغول کرده تا بزرگان چنین گفته اند که محب دست خویش را در حال حضرت بدو چشم بیند  
 اما چون دوست غایب گشت شوق بر و غالب کرد و تفکر کند و هفت اندام او چشم کرد و از فرق تا قدم همه دوست را  
 بیند و جز دوست در هیچ مشغول دیگر نماند و بالله العصمة والتسديد وذلك لان المفردین دعیتهم على طبقات و  
 الدنوب بعيد میگویند این از بهر آنست که من مفردان را بدیدم و بر طبقات دیدم کرده و نزدیکی کردن سخت و درست و آنکه گفت  
 مفردان را دیدم و بآن نه دیدار بصغر هست و دیدار از سرخوست و این لفظ متعارف است میان بزرگان که چون سیدی مشرف و مطلع باشد  
 بر احوال مریدان کوید من شمار می بینم و بآن دیدار شخص نخواهد بصر لکن دیدار اوقات ایشان خواهد بسرو بیاید و نشستن که هر چه یک بر اوقات مریدان  
 خویش مطلع نباشد با وصحت کردن روا نباشد از بهر آنکه صحبت کردن با پیران از بهر تأویب و تحقیق است و چون شیخ بر سر مریدان مطلع نباشد کفری  
 ایشان نمیند و ایشان را تحقیق نتوان کردن از بهر آنکه او را خود حق و مودبی بکار باید و چون اشرف اطلاع دارد بآن شفت نیز نباید که هر که  
 شفت ندارد دیگر را نشاید با شفت نیز سیاست نباید که دنیا بی سیاست آبادان نباشد پس من بی سیاست آبادان که باشد و اطلاع  
 پیران بر سر مریدان ظاهر است نه بی که چون مصطفی علیه السلام سید سادات بود بر سر سادات مطلع بود ازین معنی بود که گفت انی اری من  
 خلفی كما اری من امامی و الرؤیة انما یکون من امام ولا یکون من وراء فالکل کانوا وجهانی جانب و تغلفی جانب  
 و المصطفی کان کله وجهاً بلا قفاء و در اینجا سرسیت ازین نیکو تر و آن آنست که هر کسی را چه مصطفی صفت غفلت بود و وقتی  
 ازین معنی دیدار بر دوام داشتند و دیدار بجانبی داشتند و در جانبی اما مصطفی علیه السلام هر صفت حضرت داشت و هیچ غیب نه و همه صفت  
 مشاهده داشت و هیچ حجت نه و همه صفت کشف داشت و هیچ غفلت نه فکان فالتی من صفات نفسه قائماً بصفات الحق لا محجبه  
 شیء ولا یخفی علیه شیء ولا یحجبه شیء و نیز گفته اند که ابوالحسن نوری را رحمه الله تعالی امیر القلوب خوانند و می از آن معنی که در اسرار خلق آفرین  
 کردی چنانکه امیر و رعیت و ولایت خویش و نیز حسین منصور را بآن معنی حلاج خوانند که اسرار خلق بدیدی و احوال اسرار ایشان انفس  
 جدا کردی چنانکه حلاج پنجه را چنگ کند و دانه از وجه او در پیش حکایتی یا کرده ایم که ابوالحسن المزمین گفت دخلت البادية على التجريد  
 فلما بلغت الحق خطر بيالي و انما جالس على شفير الحوض والبركة كيف قويت نفسي على قطع البادية على  
 التجريد فنادني انسان من وراء البركة يا حجاج احفظ قلبك ولا تحدث نفسك بلا باطل فظلت فاذا هو  
 ابو بكر الكلتاني اما صفت مریدان تا از صحبت پیران بر خور داری یا بنده لزوم حرمت است که نزدیک با حرمت صدیق کرد و چنانکه جوادان  
 فرعون صدیق بجمرت زندیق کرد و چنانکه بلعم با عمو را بعضی از بزرگان گفته اند که ابلیس ترک سجود و کافرت گشت بترک حرمت کافر گشته آن  
 بجمرتی گفتار را بود از بهر آنکه در وقت خطاب حق تعالی خویش را دیدن بجمرتی است بایستی که چون او را آمد که اسجد لا دم تعظیم  
 خطاب حق بر چندانی غالب گشتی که خویش را فراموش کردی و او را از حق بادم نظاره میبایست کرد تا آدم را مقدم دیدی بتقدیم حق  
 از خویشتن نظاره کرد تا آدم را علیه السلام بخورد بعلت طاعت مشغولی خویشتن دیدن او را بفر آورد و بزرگان چنین گفته اند  
 من دای نفسه لم یفقه فی الدارین و دیگر صفت مریدان نیاز باشد و درستی نیاز با کشید نیست و محکم تا کردن تا بزرگان چنین گفته اند  
 که موسی علیه السلام گفت ارفی انظرا لیاک ملو حاصل نیامد از بهر آنکه این سوال از سر نیاز نبود که چون نیاز درست کرد و سوال

حاجت نیاید و نیز مفرد را ادب نفس باید که بی ادب صحبت یافته را بگذارد و صحبت نایافته راه کی یابد و بیان این قصه موسی و حضرت علی السلام که حضرت موسی را گفت فلا تستغنی عن قتی حتی احدث لك منه ذکرا چون موسی دعوی مرید و شاگردی خضر کرد و خضر زبان او را بسته کرد و انید از انبساط پس کیا راستی کرد و عتاب کرد و دیگر را تجاوزه کرد و تعریف کرد و میم با صحبت قطع کرد و گفت هلا هذا فراق بیعی و بینک با مخلوقان صحبت با بن دشواریست بیکه با حق چگونه باشد و نیز مریدان بسیار است چون ادوات صحیح باشد لکن انقدر که با کردیم کفایت است و در جمله بیاید نیستن که هر یک که ببرد بهتر از آن خواهد که طوشتن پیروی داشته باشد و هر یک که غفایر با بطلان بزرگ و مریدی داشته باشد اکنون گالی این بیت چنین میگوید که من مغفوان ادیم تواند بود و کاین بدیدار تجرید امتحان کرد که هر کس چیزی تجرید امتحان کشف کند که این چیز ابیدم و آن بدین بدیدار علم خواهد بود یا صین تواند بود که دیدار اشرف اطلاق باشد چنانکه در ویم و این کوبند است اوقتی بود شرف احوال و کاین تواند بود که در این بدیدار خوشیست افتاده باشد چون خوشیست اویده باشد در تجرید و تفرقه و غلبه تحول من حال الی حال از آنکه متغیران یکدیگر میباشند این معنی میگوید و بیستم طبقات تا سخن خویش گوید نه سخن دیگران تا مقاب نکند و آنکه گفت که ایشان را بطریق ادیم از آن معنی که کسی باشد که از یک چیز مغفول و از دیگر چیز مغفول نباشد چنانکه کلماتی در هر وطنی مقیم باشد از سایر وطنان مغفول باشد و از آن وطن مغفول باشد و از وی مغفول نباشد و از معنی کون یعنی چنین مغفول مغفولی ظاهر این مثال بدستیم مغفولی باطن را هم برین مثال بدانیم و کسی باشد که مغفول شود از دنیا بسکون سر و مغفول نباشد از حق و کسی باشد که خود از دنیا مغفول نباشد لکن باشد که از شیطان مغفول باشد یا شیطان را بر او راه نماند و کسی باشد که از نفس مغفول باشد تا او را با نفس کفایت جز شمشیر نباشد و کسی باشد که از خلق مغفول باشد و او را به خلق اعتماد باشد و نه با خلق سکون کسی باشد که از او از مصیبت مغفول باشد بنا کردن کسی باشد که از انطاعت مغفول باشد بنا دیدن کسی باشد که از حقی مغفول باشد بطبع نا نیستن کسی باشد که از حق مغفول باشد بآن معنی که خود را سزای صحبت او نداند و کسی باشد که از کل محاسن و از کل کون مغفول باشد یعنی فنا و محبت که مغفولیت چون راه یابد مغفول نباشد و راه با فکان آلوده باشد و کمر امان بی آرام باشد خاصه محبتی که دوست را کم کند و نداند که دوست او کجاست فردماند که آنرا که بایدش نیابد و نه آنرا که باید با او بیاراد و این را شرح بسیار است لکن مراد ما و این سخن آنست که تا بدیدار یک طبقات مغفوان بسیارند و حد ایشان را نهایت نیست و هذه تصدیق عن طویلة پس چنین میگوید والدانو بعید و نزدیکی کردن بروی سخت و درست یعنی الدنوالی الحق بعید و درینجا سخن بسیار است یکی آنست که و نزدیکی جستن است و نزدیک جستن جوینده است و حق را نه آن یابد که جود که جستن را صفت است که به مقفول و مقفولیت و حق تعالی مقفول نیست و از جستن محال است و جودا صفتی است موجود و حصول باید و حق حصول کس نیست و فاو جلد بالطلب ادرک قصه و الحق یقهر و لا یغفر و نیز آنکه او را بطلب یابند از مکانی خالی باید و مکانی موجود و از مکانی غایب باید و مکانی حاضر تا از غیبت و از خلوت به حضرت و جود او را جویند و چون حق هیچ مکان نیست در کلام مکانش جویند و چون از هیچ مکان غایب نیست در کلام مکانش کم کنند و تواند بود که معنی والدنوبعید آن باشد که این مغفوان طبقات اند و هر طبقه از ایشان که از چیزی مغفول است مراد یافتن حق بود و فانه هو المطلوب فی کل ذکات و المنکوح لکل لسان المعروف بكل جتان چنین میگوید که یکے مغفول است از نفس یکی از دنیا و یکی از خلق و یکی از کون و هر یک سبب مراد حق مغفول میگردانند از آنجا که رند میباشند میباشند الدنوبعید من ظن انه یجد الحق بترك شئ فقد اخطا و من ظن انه یجد الحق بسبب علة فقد اشرک لا یدرك الحق ولا یوجد الحق الا بالحق و الخلق فی غفلة و هم عنده معرضون و این شرح که میاد و گویم بر مقدار فهم و خاطر خویش یا و گویم اکنون تا و یل این ابیات را طبقات مغفوان را شرح میدهم و میگوید فصیح

یسوعاً قلبه عن الملک جیغاً فهو عند یحید از فردان کی آنست که بر شیوه جنت دل از همه ملک و از ملک ملک می آید  
 الیسوعیو باشد یعنی بل بر شیوه و این بر شدن نه آنست که دل از بجای بجای شود لکن این بر شدن بهت است یعنی بلند بهت باشد از همه ملک  
 اگر همه ملک خداوند و پیش و نهند دل از ان در گذراند و بان نیامد و ملک همی است مرکل کون را هم دار فدا را هم دار بقا یعنی اگر حق تعالی  
 همه ملک فنا و بقا پیش از این بنده نهد زیر و یعنی اعراض کردن از همه در گذراند از هر آنکه او را ملک باید و با ملک نیامد پس گفت فهو عند  
 یحید ای یحید گفت ازین ملک میل میکرد سوی ملک کسی که چیزی را خواهان باشد عرب کو به مل الیسو چون خواهان باشد کوید مال عند  
 پس معنی این سخن چنین باشد که از ملک میل کند یعنی ملک نخواهد و اصل این قصه اینست که خلیل است صلوات الله علیه که گفت انی ذاهب الی ربی  
 سیهدين والذهاب الی الرب لا یكون الا بعد الاعراض عما سوی الرب و رفتن سوی خدای نه آن باشد که از بجای بجای  
 رود اما چون سر خویش را از مخلوقات ببرد سوی خداوند رفته باشد سمو قلب نیز همچنین باشد و اصل دیگر خبر مصطفی است که چون او را امر آمد  
 که اختار ان تکون عبد انبیا او صلحاً نسباً جواب داد بل حید انبیا مرا ملک نمی باید مرا تو بسنده و ورسن از تو چندان  
 خواست نیست بلکه مشغول توانم بودن که چون ملک باشم ملک مرا باشد چون بنده باشم ترا باشم و من که ترا باشم دوست ترازان دارم که ملک مرا  
 باشد داد من میرا فی السهو تو خدا و کل حید بالاء فید و یک گفت ازین مفر که صفت او این باشد که یا او کردیم پیوسته می رود بر شدن  
 تو حدتها کرد اندیدن خویشتن از همه چیز او همه یکانه در بلا فرو باشد اما آنکه گفت پیوسته می رود رفتن سر نخواهد چنین بود که در دید آن پیوسته سر  
 باین معنی است که هر چه سر خویش را بد از بیم آنکه تا او از حق مشغول گرداند در گذراند و بگوید نیامد و بگوید از حق بر سر حق آن همه بهر چه تا اگر حق سبحانه  
 رسد که نهایت عارفان حق است چنانکه خدا گفت ان لا یحبک الله حباً الا بعد ان یحفظک پس او حق است حق را نهایتی پیدا نه و حق را مکانی محیط و هیچ  
 تران را بر حق را نه پس هر جای که جوید نیابد و از جستن فرو ایستادن روی که کار کرد و در جستن یافتن روی که نه شبهه کوید مدام عنا جستن را در رسیدن و  
 نه ازین معنی پیوسته رفتن تا چنانکه شده که در بیان نشیند تا ملاک در دو اگر بگوید که تواند بود که معنی این پیوسته رفتن آن باشد که تا کسی دوست را جوید  
 چون محبت بجوید این کس را از خویشتن جوید تر باید و اینم خلافت توئی کند و بهر چه فتنها میگوید تا اگر بسببی دوست را باید باز چون بحقیقت  
 بنکر داند که دوست او بر هیچ سبب هیچ علت در نیاید خلاف کردن روی نه و از موافقت کون فردا ایستادن روی نه تا فاسق نشود باین  
 سبب دوست را یافتن روی نه تا طول نبرد پیوسته اند جستن مانده و هیچ روی نه مرافقتن را اینک رفتن بهر دوام باین معنی باشد و تواند بود  
 که رفتن بهر دوام سر را آن باشد که هر چیز از مصنوعات که آن دلیل است بر صانع در و فکر کند تا صانع را باز جوید چون بنکر آن صانع را  
 محدث و تنهایی بیند و صانع را قدیم بی نهایت قدیمی بی نهایت لازم است تا نهایت جستن محال بود و در تک و جستن مانده و بیافتن اند  
 نه و اند من سیدو فی السهو این باشد آنکه گفت تو خدا آنکه گفت آن باشد که همیشه سر خویشتن را یکانه میگرداند یعنی سر خویش را  
 با چیزی آرام نهد و هر چیز که بر سر او بگذرد سر خویش از ان چیز جدا گرداند تا یکانه حق را باشد و آنکه گفت و کل وحید بالاء  
 فید میگوید همه یکانه در بلا فرو باشد و تواند بود که معنی این سخن آن باشد که هر که خواهد که یکانه حق را کرد و باید که در بلا کشیدن نیز یکانه باشد که  
 در عالم کسی آن بلا نکشد که سید کشید تا بزرگان چنین گفته اند که الفقر و طین الحق و المجوع طعام الحق و البلاء طوبی  
 الحق و اصل این خبر پیوسته علیه سلام الله که میگوید انشد الناس بلاء الانبیاء ثم الاولیاء ثم الاصل فالاصل  
 و تواند بود که آنچه گفت در بلا فرو باشد معنی او آن باشد که آن بلا که بر او آمده است بر کسی نیامده است با جز دوست اگر ام نه و بد



راه نرس کرده و دیگر از مفردان یاد کرد و گفت و آخری سموی العلو توحد عن النفس حد افهی عنی تبید و دیگر  
از طبقات مفردان آنست که می شود به فرد یعنی بیکانگی از نفس تنها فیه منه تبید آن نفس از و ملاک می شود و عرب کوید باد بید ای  
حدک و محل این طائفه اول است که طائفه اول از ملاک تفرد آوردند نصف و طرف و بزرگ معنی الکن هنوز در ایشان بقیتی از بقایای  
نفس ایشان مانده بود پس چون ازین درجه و رکن مشتق از نفس نیز تفرد آوردند بآن معنی که نفس ایشان جدا کرد و لکن بآن معنی که هوای نفس  
و مراد به شبهه های نفس همه زیر قدم آرند تا یک نفس بر مراد نفس نزنند لکن مراد حق را بعد از نفس اختیار کنند پس هم بی خلق باشند و هم بی نفس بی خلق  
بمعنی عدم سکون خلق و بی نفس یعنی با جستن مراد نفس در میان خلق بی خلق و در میان نفس بی نفس هر غیر میان از دهن غیر ایشان گریزند از  
دهن همه ایشان خلق و ایشان را همانند احدی به خلق را با نفس آرام و ایشان را با نفس جنگ ایشان از بلا نفس پیش ایشان ترسند که از ملاک  
شیطان ازین معنی همیشه از مراد نفس گریزان باشند پس از نفس تفرد آوردن این باشد و دلیل برین آنست که چون هست نفس یکسو شود و با  
خلق بیک جانب از تفرد و ترس اعراف آرد و تزلزل و تواضع پیش کینه کویند فلان بی نفس است نیز صفت نفسی بر بشر خلقت است چنانکه انوفت و  
انفی و ذکورت و زکوة بشریت و بشر کس قدرت نباشد که خلق حق را تبدیل تواند کرد چنانکه خدا گفت لا تبدیل لخلق الله و لکن چون  
معانی نفس از خویشتن جدا کرد و چنانستی که کوئی بی نفس استی و دیگر معنی بی نفس آن باشد که نفس را مقهور و اراد و مقهور را مقهور و اختیار نباشد و چون  
بی اختیار و بی مراد و مقهور گشت و جو و او عدم گشت و چنان گشت که کوئی نیستی مثال طائفه اول مثال انبیاء مثال طائفه ثانی مثال  
مصطفی که ایشان بقیامت نفسی گویند و او بقیامت استی گوید ایشان نصیب نفس پیش طلب کنند یعنی نفس صحبت کرد لکن موافقت امر را که  
امرست از خداوند رحمت طلب کردن از نفس مصطفی علیه السلام از نفس بیکبار اعراف آورد و کمال تقوی او تسلیم را و دانست که چون  
او کتران استان خویش را بشاعت براندا و خود رسته باشد که محال باشد تبع ناجی و متوجع بالک پس گفت فیه منه بید این نفس ازین  
کس بلاک می شود و ازین بلاک موت یا قتل نخواهد که چون موت یا قتل پدید آید خدمت طاعت منقطع گردد لکن ازین بلاک فرو گشتن شهادت خواهد  
و چون شهادت و مراد ای نفس فرو گشت نفس را هلاک کرد تا بزرگان گفته اند حق تعالی در قصه بنی اسرائیل یاد کرد و قوجوالاد کفوا قتلوا  
انفسکم و هر که از ایشان خود را بکشت شهادت زنده گشت و هر که خود را نکشت بقاوت مرده گشت اما گشتن این امت ازین  
صعبتر است که ایشان را گشتن یکبار بود و این امت را خویشتن گشتن در نفسی هست که منع مراد گشتن است پس هر ساحتی که نفس را بچرخ  
مراد بیند باز زیادت کند و این گشتن است کاه او را منع مراد بکشد و کاه او را بقرع بکشد و همیشه نفس را گفته می باشد تا نشان زنده می باشد  
نفس ظاهر است سر باطن و ظاهر باطن ضدین آمد و وضد زنده یکبار محال باشد یا ظاهر زنده میاید و باطن مرده یا باطن زنده یا باطن  
و ظاهر مرده یا بعضی از بزرگان گفته اند الی الله ان یحیی نفسی حتی یبیتها بلمساته فیه و انصا چنانکه برفت در پیش  
پس هر زندگانی را امر کی در پیش است چنانکه زندگانی حق را امر کی در پیش است زندگانی شهادت را امر کی شمشیر کاه در پیش است و کاه  
جنین را امر کی نطفه و علقه در پیش است همچنین زندگانی سر را امر کی نفس در پیش است و کوهی در قصه و قبر چنین گفته اند که چون حق تعالی خواهد  
که حاصل گشته را زنده کرد و اند فرمود تا بقرة زنده را بکشند و پاره ازان کشته بر کشته زنده تا کشته زنده گشت و همچنین هر که خواهد تا سر مرده  
زنده کرد و نفس زنده را بپاید گشت پاره ازین نفس کشته بر سر مرده زنده تا سر مرده زنده کرد و او را که نفس را بکشتن شهادت بکشد کشته حق باشد  
و محال باشد که کشته شمشیر کافران شمشیر زنده باشد و کشته شمشیر حق تعالی نماند و مرده باشد پس کرده سیم یاد کرد و از هر دو بر تروا حق



مفکول من لا اله الا هو خلو واجتناب و دود گفت و گویی دیگرند کثافت از اسیری و بنده با آنکه فانی گشته اند پس  
 خالی گشته اند از همه معانی و بر کزید ایشان با حق تعالی آن یک گروه را متفرد گفت از ملک آن دیگر گروه را متفرد از نفس و تفرد و تفصل باشد و تا  
 از ملک خیر ندارد و از ملک تفرد و نیار و دوتا از نفس خیر ندارد و از نفس تفرد و نیار و دوتا از گرویی دیگر از مغلوب گشته در مشاهدات نه از نفس خیر دارند  
 و نه از خلق و از چیزی که خیر ندارد تفرد چگونه کردند و این ظاهر است و مثال او مشاهده خلق است و در قیامت که در آن وقت که بنده ناظر کرد و بحق  
 و از نفس خیر دارد و نه از خلق چون مشاهدات ضرر دنیا غالب کرد و حال همین کرد و چون روا باشد که صوابات یوسف را مشاهده یوسف  
 علیه السلام چنان مغلوب گردانید که از آن نفس خیر نشدند از قطع کار و نه از لذت طعام چهره او نباشد که عارف را مشاهده حق تعالی  
 و سر او چنان مغلوب گردانید که از نفس خیر دارد و نه از خلق و این مغلوبی که از معانی خویش خیر ندارد و فانی خوانند پس شیخ رحمه الله تعالی  
 این هر سه طایفه را تفسیر کرد و گفت فالذی لا یمن سبیل فی الشیء و متوحد بالبیلاء و آنکه پیوسته در علو میرود و یکهانه باشد بلایا  
 پس این بلایا را تفسیر کرد و گفت لانه لا سبیل الا صایط لب لا یساکت شیء اذ و نه از بهر آنکه او را راه نیست بسوی آنکه میجوید  
 و آرام نیست با چیزی جز او با موجود آرام نه و مفقود و یافتن روی نه و از جستن فرو استادن روی نه کلام بلایا باشد ازین عظیم تر که با جز و دست  
 آرام نباشد و بی دوست صبر نباشد و از جستن فرو استادن خیر ندارد و جستن آه نیاید پس گروه دیگر را بیان کرد و گفت قال و الذی تفرج  
 عن النفس و حید افلا یحس بالبیلاء و آنکه از نفس منفوس است تمامی نفس مانده است او از بلایا آگاهی ندارد و از بهر آنکه بلایا نفس آید چون  
 او با نفس نباشد از بلایا خبر دارد و دیگر او را لذت مشاهده از سر چنان غلبه کرده باشد که اگر برای هر دو کون نفس او نماند خبر ندارد و تا بلایا  
 متغیر طلب دست او را چنان مشغول دارد که دیگر بلایا را نیز در یک اوقار نماند پس آگاه بودن او از بلایا برین دو معنی باشد یا بسر بلایا نیا یافتن  
 و دست میکشد بلایا خرد تر از مقدار نماند با خوشی لذت مشاهده سر از بلایا ظاهر و مشغول گردانید پس گروه سیم را تفسیر کرد و گفت و الذی فک  
 من سیر النفس فی انفسها و المجتنبی القرب المتفرج بالتحقیقة و آن کس که او را از اسیری نفس کشاده کوه مذاب آن معنی که او را از نفس  
 فانی گردانیده و اندوخته و نزدیک کرده است و با حق فرو مانده است معنی آن دو فریق اول یا از بلایا از لذت خیر دارند یا بلایا خرد تر را  
 بلایا بر کزید کنند یا اتم از لذت نعمت بکشد و این هر دو شان آنست که در ایشان از ایشان هنوز یقینی مانده است تا از اتم لذت خیر خبر ندارد  
 اما گروه سیم آنست که فانی گشته اند از ملک و نفس از کون تنها با حق تعالی بمانده اند و در ایشان و در سر ایشان فضل نمانده جز رضای  
 حق را و کل ایشان مستوفای حق گشته اند نه نعمت لذت دارند و نه بلایا شامه محبتی و قرب ایشان اند که حق تعالی ایشان را چنان مشغول  
 گردانیده باشد بخود که هیچ نوع از غیر او آگاهی ندارند و قوطعه فی الوجد معنی الوجد هو مصادف القلب من فزع  
 او غم او و ریه معنی احوال لا خیر و کشف حاله بینة بین الله تعالی و بدانکه وجد در لغت عرب چهار معنی بیاید و عربین  
 چیزی کم کرده با نسیا بگویند بیکدیگر و جدا و جدا و چون توانگر در دو کوی و جدا بیکدیگر و جدا و جدا و چون غناک کرد و از کار بزرگ دل و غم او  
 سوزن کرد و گویند و جدا بیکدیگر و جدا و چون کسی شرم کرد و گویند و جدا بیکدیگر و جدا و در اندوهی که آن با سوزش اتم باشد عرب آنرا وجد گویند و این  
 طایفه از این معنی آخرین ظاهرند که بگوید و جدا بیکدیگر و جدا اکنون در کتاب چنین میگوید که جدا آنست که بدل رسد و دل بدهد و آگاهی  
 یابد از چیزی یا غمی یا دیدن چیز از حال آن جهان که بر سر او کشاده کرد و یا حالی میان او و میان خدای تعالی کشاده کرد و در کتاب این قدر  
 میگوید و این بر انواع است تواند بود که از بیم عذاب باشد تواند بود که از دور و فراق باشد و تواند بود که از سوزش محبت مشوق باشد و آنچه باین مانده



یا از جلال حق چیزی خبر دادی مستحان رخصت و بلا پدید آمدی و او علیه السلام ساکن از بهر ضعف ایشان و قوت سید بود و نیز در قصه  
 داود علیه السلام آمده است که چون زبور خواندن گرفتاری روزی بودی که چهار هزار و شصت و شش هزاره بدریدی و او ساکن آن از بهر ضعف  
 ایشان و قوت او بود که او ساکن بود و در ایشان تواجد پدید می آمد و مثال این بظاهر سیلاب است که میزد و بانگ میزند چون بدریا  
 رسید بسیار باد پس تواجد صفت روزن کان است که چون بطن رسد نیز تواجد نماید و نیز مثال آتش که اندک اندک در گیر و در هر چند قوی تر  
 میشود و بانگ میزند و چون تمام بسوزد بسیار باد و مثل تواجد چون حال جان کندن است و مثل حمای و جد چون مرکب تا در حال نزع است  
 فسخ فاکند و چون بمیرد بسیار باد و مثل تواجد و جد این است که یاد کردیم و نیز مبرمجین باشد اول هزین گفتن که در و چون علت متکین  
 شود و خرس بار آورد و قال الله تعالی تقشعر منه جلود الذين يخشون ربهم فلو تعلمون جلودهم وقتلوه حال ذک الله  
 خدای تعالی خبر داد که آن کسانی که خدا را بشناسند از خدا ترسند و چون یا خدا بشنوند و لمای ایشان نرم شود و این آیت از بهر درستی  
 و جد آرد که هر که را وجد باشد چون یا خدا شنود ترسد و اثر آن ترس بظاهر او پدید آید آن ترس باطن و جد است و آن پدید آمدن بظاهر  
 تواجد و قال النور خلوا وجهك بربك الجوارح طوبى لهما و حق تعالی ذلک الواح  
 می گوید این وجد بانه آتش است که در سبب جلد و از شوق اندامها بجنبش در آید یا از شادی یا از اندوه و چون آن آینه پدید آید و  
 باین آینه آن چیز را بخواند که وجد از دین و از کون و جد را نیز بانه آتش باشد می کند و خبر پدید که وجد از شوق خیر و از ان معنی که شوق از تاثیر  
 محبت است که هر چند محبت غیر شوق نیست شوق است که بعضی اخبار آمده است که خدای تعالی محبت را آتش کبری خوانده است و صفت آتش  
 آنست که چون آرامیده باشد و باد بوی رسد بر فروز و دوتا آرامیده است خلق از شر او امین اند و چون بر فروز است هر چند باد قوی تر گردد  
 فروغ او سخت تر شود و زبانه زدن بیشتر که در بانگ او سخت تر شود و جبریدن او بیشتر که در دهوار کرد و در خوشی است و بعضی را بسوزاند و  
 بعضی را سیاه گرداند و بعضی را بر ماند و شررهای او بر هر کجا که افتد تباهی کند اکنون نوری این وجد را نیز بانه آتش باشد می کند و میگوید  
 مبحان مانند آتش که است لکن آن آتش آرامیده است و آن محب با وجود کرده و چون وارد پدید آید یعنی فکر که از دوست بیندیشد  
 یا سخن دوست شنود یا چیزی مانند دوست بیند یا خبر دوست یا بدانیتم را و در خوانند و این وارد مانند باد است بر آتش محبت چون  
 سلطنت باد آن آتش را بجنباند و بر فروز و زبانه زدن که در درجه اندامها اثر کند چشم را بکسیستن آرد و پای را بد و این آید که دوست را  
 بطیانه زدن آرد و زبانه زدن را بر باد آرد و آتش که در سر فروز قوی تر از آن آتش باشد که دست و پای سوزاند که چون اندامی با آتش دنیا بسوزد  
 قرار و آرام مانند چون دل با آتش شوق بسوزد و قرار و آرام که ماند و این ظاهر است نزدیک هر کس که او را عقل است یا او را محبت هیچگونه  
 ممارست افتاده است و باشد که این کس را دیوانه گرداند و باشد که او را وادار و شفیقه گرداند و باشد که در بیابان بر ماند و باشد که زهره بچکاند و  
 بمیراند و باشد که بخشد و در ریخ و تنه افکند تلذذ بخشد و غم بکشد و این همه محبت نیست که آتش ظاهر خود این فعلها بکند و طبع آتش نیز که  
 صفاست با سودا هم این فعلها بکند پس آتش محبت که در سرفاقد و سلطان او قوی تر از همه آتشی است بیشتر کند و آتشی که از بیرون پدید  
 آید خلق را متحیر کند و کشتن سازند تا آتش برهند و چون آتش در باطن پدید آید که تاوانند که گفتن که هر جا که گریزد آتش بایشان  
 باشد و آتش ظاهر را بآب بتوان کشتن و آتش باطن را اگر در یامی همه عالم بر و ریزی آتش کرد و دریا با بسوزاند و دست مخلوقات با آتش  
 ظاهر رسد تا حیل سازند و او را بکشند اما دست مخلوقان با آتش باطن نرسد و آتش ظاهر چون زمانی بسوزاند فروایستد و آتش باطن

در آینه  
 شوق  
 محبت  
 سوزان  
 شوق  
 صراحت  
 جودت  
 سوزان  
 سوزان



هر چند که سوز و قوی تر گردد و آتش ظاهر همیه بسوزد و آتش باطن جان بسوزد پس گفت طربا او خرمایمیکوید این جبار شادوی خیزد و از اندوه  
خیزد و این بر حسب آن باشد که محب را افتاده باشد تا افتاده او خود چیست که در میان مصالح افتاده است یا در میان فراق در جلال  
انفکری میکند یا در حال تادان ساعت چون آرومی پدید آید موافق آن معنی که در سر او کامن است و او را بجنبانند اگر از جمال و وصال است  
بطرب آید و اگر از جمال و فراق است بخرن آید و قالوا الوجود مقرون بالزوال و المعرفة ثابتة لا تتبدل و لی میکوید  
و جد مقرون است بزوال معرفت ثابت است و او را زوال نیست و معنی این سخن آنست که تا معرفت در باطن نباشد و جد ظاهر هرگز و دو چون  
این و جد پدید آمد او را بقا نباشد که چون زمانی بر آید زایل گردد پس آن معرفت که از و جد پدید آید در سر ثابت میباشد و او را زوال نباشد  
و این از آن معنی است که زوال معرفت شرک محجود و کفر با آر که اگر جد زایل گشتی معرفت با و زایل گشتی و در عالم یک موجود نامدی و چون  
و برست است که در عالم عارفان و موجودان هستند و وجد نه درست شد که زوال و جد زوال معرفت واجب نکند و این از بهر آنست که وجد  
تاثر معرفت است و معرفت موثر و جد است و هرگاه موثر نماند تاثرات نماند و او باشد که تاثرات نماند و موثر بر جای خویش باشد و این چنان  
که آفتاب در عالم تاثیر میکند بفضا و حرقت و دیگر معانی چون آفتاب نباشد از تاثرات او هیچ نیاشد پس روا باشد که وقتی از آفتاب تاثر  
پدید نیاید و آفتاب بر جای خویش ازین نیگوار آنست که فعل از تاثرات فاعل است و چون فاعل نباشد فعل نباشد و لکن روا باشد که  
هیچ فعل نباشد و فاعل بر جای خویش چنانکه کون نبود و کون بود و خلق نباشد و حق باشد پس آفتاب که موثر است کون میباشد که تاثر چنان کند که عالم  
بسوزد و آفتاب که در عالم کون بود و دیگر معانی چون آفتاب نباشد از تاثرات او هیچ چیز نباشد و روا باشد که وقتی آفتاب شد و پدید نیاید از تاثرات و  
هیچ نباشد و آفتاب ثابت بجا خویش بچندین چیز تاثر معرفت است وقتی باشد که سلطان معرفت چنان غلبه کند که عالم بسوزد و بشواید باز آفتاب  
باشد که فروست و بجنبانند ازین معنی جبار زوال آید و معرفت چنان بر جا خویش نماند که آفتاب بجا خویش و وجد بطریق او جلالت او عجل خصوص ملحق  
مفقود میکوید و جد بطرب آرد آن کس را که در وجد او راحت باشد لکن چون حق حاضر گردد و وجد کم گردد اما آنکه گفت و جد بطرب آرد آن کس  
را که او را در وجد راحت است این را از آن معنی گفت که مادر پیش یاد کردیم که وجد اظهار حزن کامن است و اظهار حزن خداوند حزن را راحت  
آرد و تا لیدن راحت باشد و کرستین راحت باشد و خبر دادن راحت باشد نه مینی که چون بنی اسرائیل را فرمان آمد در خشتن کشتن بنی خضر  
چنین آمد هست که هارون آهنگ کشتن ایشان کردند و گفتند که هر که از شما بنالد یا دست پیش شمشیر باز دارد یا خوشن را از شمشیر  
باز کشد یا شمشیر در گزند خلعت خدایی بر او چه محراب آید پس شمشیر با ایشان در نهادند و هر که تا نفس باز بستین صبر کردی ازین جهان  
نمید رفتی و هر که ازین معانی یکی بگوید تو بیا و قبول نهودی باز هر که این معانی در بلای حق راحت آورد و بلاست حق راحت جستن محال است  
و نیز در قصه یعقوب علیه السلام آمده است که وحی آمد با و کلامی یعقوب را نیز نام یوسف بر زبان بلخی فراق جاودان رفتی تو کردم و در قصه  
زکریا علیه السلام آمده است که چون کافران او را در میان درخت باره بریدند خواست که بنالد اما آمد که اگر بنای من آسمان زمین نیز بر کوفتم  
و تو را و اداری که من ملک خود خراب کردم و چون با مصطفی علیه السلام چهار روز گفت کیف یفعل الله خضبت و جبهه ببالدم  
اما آمد که و اصبر لحکم ربك فانك باعیننا و نیز آمده که و اصبر علی اصابك و نیز آمده که و اصبر كما صبر لوالعزم من الرسل  
و اینهمه دلیل است که از ناله راحت باشد و ازین معنی است که هر مصابان بنالند اکنون چنین میکوید که در وجد طرب باشد و سیکه او را در وجد  
راحت باشد اما مراد او وجد نباشد آنکه علت پدید میکند که چرا گفت از بهر آنکه چون حق حاضر گردد و وجد کم گردد و این طریقی حق آن میخاهد که حق

غایب بود و ماضی شود که این صفت اجسام و اشخاص است و چون ازین وصف پاک است و ازین حضرت حق مشاهدات سرخواید از  
 هر آنکه هر چه که چشم سر او نبیند غایب باشد و چون بیند حاضر باشد و غیبت عبارت از نادیدن است آن حضرت دیدن اکنون چنین میگوید  
 که چون حق حاضر باشد وجه کم کرد یعنی چون بر حق را می بیند و جد زحمتی ندارد و یا از آن جنی که شادی دیدن دوست او را و وجه غایب  
 کرد و ندانند که ادراچه پیدا آمده است و این ظاهر است که چون کسی را در وی باشد اگر شادی پیدا آید در و فراموش کند و باشد که در و خود  
 یکبارگی زایل کند و باشد که این کم شدن جدا از آن جنی باشد که دانند که نبیند و بلا خد است و بنده را بر خدا اعتراض حسد و تواند بود که  
 کم شدن و جدا از آن جنی آن باشد که وجه نالیدن است و نالیدن بر دو معنی باشد یا بدوست نالید یا بغیر دوست از دوست بغیر دوست نالیدن  
 شکایت است و از دوست شکایت کردن محال است و چون بدوست نالید چون دوست نانا لیده میداند که او را چه بوده است ناله را  
 چه فایده باشد و هر گاهی که کتب بدینست که مراد دوست چیست اول بر دوست اعتراض نرسد پس جدا چه فایده باشد که وجه اعتراض  
 و اعتراض محبت و یران کند قد کان یطربنی و جدی فانشغلنی عن روبة الوجود صافی الوجود موجوداً  
 میگوید چه مراد بطرب است پیش شغل کردن آید از دیدن و جدا آنچه در وجود موجود است اما بطرب آمدن از جدا یاد کردیم که چگونه باشد اکنون  
 چنین میگوید که در وجود هر چیزی پیدا آمده است که مراد از وجود چنان مشغول گردانیده است که از وجود خبر ندارد و اینهمه بیان جنی است که در بیت اول  
 یاد کردیم و این بیان بر دو محبت خلقت و محبت متعارف است تا محبت قوی باشد از دوست موافقت طلب کند و از جنای دوست نتالد و اینهمه  
 دلیل صفت محبت باشد چون محبت قوی تر کرد و او را میان جفا و وفا تمیز نباشد و باشد که سخن سر دوست را جوین کرد و تا از شنیدن آن  
 سر او را لذت سلک کلام و دست حاصل آید و نیز باشد که زخم دوست را جوین باشد تا در وقت ضرب او را لذت مشابه ضرب حاصل  
 آید و شعر را درین معنی سخن بسیار است که بیاد کردن حاجت نیاید اکنون چنین میگوید که وجه چون پدید آید چون از معنی آن پدید آید که در  
 سر موجود است و وجود آن معانی را چنان مشغول گردانیده است که وجه مراد از آن آید و تواند بود که این را ازین نیکوتر معنی باشد و آن نیست  
 که با مشغول بر غیر حق باشد و جد روی دارد از هر آنکه بر غیر حق است بوجهی قاهر است و وجهی قهر که کمال ندارد و قهر او در قهر چنان  
 مستغرق نکرده که از وجود فراموش باز هر که را مشغول با حق اند حق قاهر است من جمیع الوجوه و قهر او چنان مستغرق قهر او کرده که او را نیز  
 روی دیدن نماند و معنی این سخن آنست که وجه صفت و اجابت و موصوف را بقا باید تا او را صفت باشد چون سلطان حق پدید آمد  
 بر چیزی آن چیز را بقا نماند و فانی گرد و چون کوه که تجلی نیست کشت چنان کشت بسلطان حق او را صفت نماند و چون وجه در سر پدید  
 فانی کرد و وجه کجا ماند که فانی را صفت نباشد یعنی که تا موسی علیه السلام باقی بود صفت لطف داشت تا کشت ادنی انظر الیلک  
 چون صفت پدید آمد و از صفات خویش فانی کشت او را لطف و کلام نماند باز چون افاق پدید آمد باقی کشت صفت لطف پدید آمد آنست  
 ثبت الیلک چون کوه میان حق تعالی و میان موسی علیه السلام واسطه بود موسی با جزالت خویش از صفات فانی کشت چون  
 میان حق و میان سر واسطه نماند سر باقی کی ماند و این مشاهده سر و دنیا مثال مشابه احوال قیامت است در عقبی که گفت فخشمت  
 الاصول للرحمن فلا تسمع الا همسا چون احوال قیامت خلق را چنین نیست میگرداند تجلی حق سر او را اولی تر که فانی گویاند  
 و دیگر مثال نفخ صور است چنانکه خدا یا و کرو و نفخ فی الصور فصعق من فی السموات و من فی الارض و چون نفخ مخلوقی که  
 در و تا شریعت نماند خلق هفت آسمان هفت زمین را نیست میگرداند بهیبت جلال حق سبحانه اولی تر باشد که چنین کند ابدی

المحجّاب فذل فی سلطان عن الرسول وکل معنی میگوید چون محجّاب پدید آورد کشتی و ناز گردون در سلطان خویش تا امر غایب کرد و از غرور و رسوم خلق و بهر معنی که خلق آنجا حاضر شوند اگر وایت فدل باشد معنی این آن باشد که درست تر فدل است بذال یعنی محجّاب پدید آورد تا ذلیل گشت در سلطان قهر و غرور و رسوم خلق و بهر معنی که او را حاضر گشت و معنی این سخن و الله اعلم آنست که چون کسی را خواهد داد و دوست دارد و بادیار او انس آرام یابد چون محبوب و اند که محب از دیدار انصیب خویش میجوید و غریب را کار بندد و که همیشه صفت محبوبان است ذل صفت محبان الی الله ان یکون المحبت الاذیلا و المحبوب الا عزیزا تا بزرگان گفته اند که هر که را ذل صفت نباشد محب نباشد و هر که را عرصفت نباشد محبوبی را نشاید پس محب همیشه از ذل خویش در نیاز باشد نیاز ذل است و محبوب در غر خویش همیشه در نیاز باشد و ناز غرست پس چون محبوب خواهد که محب را جویند پویان کرد و اند سلطان غر خویش پیدا کند پس محجّاب و میان افکند تا محب را جویند پویان کرد و اند از بهر آنکه محبت از شوق خالی نباشد و مشتاق و سوزان جویشان باشد و صفت یا بنده کان آرام است و صفت فاقدان بی آرامی محجّاب در افکند تا جویند و جویند کرد و که نالجویند و نالجویند محب نباشد و چون این صفت و محب پدید آید جویند غایب کرد و از حاضران و آن رسوم که خلق با و قایم اند از و ساقط شود و تفسیر این سوم بسیار است و همه خلق با جا به آرام گیرند و او را چاه نماند و همه خلق راحت اختیار کنند و او را راحت نماند و همه خلق با موجودات انس گیرند و او را با هیچ چیز انس نماند و خوردن و خفتن و دیگر صفات هم برین معنی باشد و شغل او را با غائب از حاضران غایب کرد و اند از حاضر غایب کرد و اند از غایب حاضر کرد و این است معنی قول قائل که میگوید یا غائبان سواد عینی سکنت من قلبی السواد و نیز قایل میگوید یا غائبان حاضران الفواد سلام علی الغائب الحاضر و مثال این در شریعت قصه موسی است علیه السلام که چون سماع بیافت و از دیدار محبوب بود باطن هر اگر چه بسر محبوب نبود و غلبت سماع او را بسوزانید تا در و وجد پدید آمد و با ساطر کرد و گفت ارنی انظر الیک - ارنی سوال است و سوال مقام ذل است فل شوق غرض کرد حق تعالی غر سلطانی پیش آورد و گفت من ترانی اینک تفسیر فل و غر این است که یا که در ویم پس آمد و لکن انظر الی الجبل و چون کوه را تجلی پدید آمد موسی را صعق پدید آمد و صعق غیبت است تا از هر چه حاضر بود همه غایب گشت از آنکه بسیر باد و دست حاضر گشت و چون پسندید که موسی بسر شاد بود و ظاهر او بجزیری جز حق مشغول باشد صعق بنفس پدید آورد و نفس از معانی نفسانی فانی گشت و از همه مخلوقات غایب گشت تا سر محو گشت از معانی نفس ناشایسته مشاهده گشت معنی غایب حاضر این باشد هیاهات بد دل بالوجود و اما طلب التواجد من غیر یقصر و بر و درست که در توان یافت او را بوجود و این زمانه تا جد است رمز و اشارتیکه عاجز گردیم و قهر کند و معنی این سخن و الله اعلم آنست که برترین حالی آن باشد که کسی را از دوست و جد پدید آید و در آن وجد بداند دور یابد که چه می بیند و چه می بیند و این صفت متواجد است و پدید آمدن وجد و سر همچون آتش است تواجد زبانه اوست هر چند که آتش عظیم تر زبانه عظیم تر و تا در آن چیز که میسوزد و هنوز چیزی از صفات و معانی او باقی است زبانه میزند و شرمی اندازد و چون همه معانی او سوخته گشت نفس او آتش کرد و آرام کرد و اکنون قایل چنین میگوید که هر که پندارد که حق را بوجه در یابد و در افتاده است از بهر آنکه وجد صفت باطن است و تواجد صفت ظاهرا و این تواجد ظاهر اثر وجد باطن است که چون در باطن وجد پدید آید از تحمل وجد عاجز آید بناله و فایده آید تواجد از بالا فریاد است که کسی که تحمل چیزی عاجز آید خبر او چه خبر او و نیز وجد قاهر است مقهور او و چنانچه هر چنانچه مقهور بود بصف خویش قائم نباشد و لکن بصف ظاهر قائم باشد و کسی که بصف خویش قائم نباشد از غیر خویش خبر او و جلد سخن و حزن است خلق یا در مقام جانبدار یا در مقام شاهده یا در محب است و از



ورا حجاب خبر نیست و آنکه شاهد است او در غلبات مشاهده چنان متعجب است که وجودش عدم گشته است و بقایش فنا گشته است  
 و چون صفت این کرد و بیند و نداند که از چه میوزد پس چون تحقیق بشکری مجربان غایب اند و شاهدان از ایشان غایب تر میباشند  
 بیک معنی غایب اند و آن حجاب است که حجاب انما است و غایبان بعد از معنی غایب و آن غلبات حق است که غلبات حق است  
 پس گفت لا الوجود یلک عند رسم دائر الوجوه بید بر حین بید و المنظر و این بیت کمال معنی دارد و در آن  
 سخن که یاد کردیم چنین میگوید که وجد در نیاید مگر رسوم ناپید اگشته را اما چون منظور دست پدید آید وجد ناپید اگر دومی این سخن آنست  
 که وجد از شوق خیزد و شوق صفت غایب آنست و چون محب را با محبوب محبت اسمی بوده باشد که این محب با آن عدم آرام گیرد و چون  
 آن رسم ناپید کرد و شوق غالب کرد و وجد پدید آید این وجد از شوق باشد و آن شوق دلیل غیبت باشد پس وجد دلیل غایبان است  
 و چون دیدار دوست پدید آید وجد مانند و جمله این سخن آنست که هر که را وجد پدید آید می با خلق پندارند که این وجد از دیدار دوست است  
 این خطاست که وجد آنکه پدید آید که رسوم صحبت ناپید کرد و چون مشاهده صحبت پدید آید وجد نماند پس یاد دیدار دوست باشد بی وجد  
 با وجد باشد بی دیدار دوست قد کنت اطرب للوجود مر و عا طورا یضیی و طور ۱۱ حاضر پس گفت طرب می کردم  
 لکن طربم باخوت آیمخته بود و با طرب شادی می ترسیدم از بهر آنکه وقتی مرا غایب میکرد و دینی مرا حاضر میکرد و این از بهر آن  
 گفت که وجد آنکه پدید آید که در سر چیزی یا او کند از معانی دوست بگذراند آن معنی طرب میکند و از بیم غیبت آن معنی می ترسد  
 و مادر پیش یاد کردیم که شادان باشد و طنات از بهر آنکه شادان یکبارگی بر خیزد در مقام بعد و حجاب شقاوت بماند و اگر شادان  
 را دوام باشد مغلوب کرد و وفائی و از کند از شریعت باز ماندگاه باز نماید بقای معرفت را و نگاه بر باید اقامت شریعت را آن نمودن  
 غیبت است و آن ربودن حضرت است و چون مشاهده بر خیزد با خود حاضر کرد و بداند که او را چمی باید کردن چون مشاهده پدید آید از  
 خوشتن غایب کرد و در جمله غیبت و حضرت و در حرف است اما غیبت عن المحید حضرت عند الحییب پس هر که با حق حاضر است از غلق  
 غایب است و هر که با خلق حاضر است از حق غایب است و الحق و الخلق لا یجتمعا لان الحق بقاء و الخلق فناء  
 و الفناء و البقاء صناد و الاضداد لا یجتمعا لان الحق حقیقه و الخلق رسم و الحقیقه و الرسم لا یجتمعا لان الحق  
 قاهر الخلق مقهور و القاهر المقهور لا یجتمعا و در جمله بیا بدانستن که روان باشد که یک سر مشغول باشد بدو معنی  
 یا از خلق فارغ باید تا بحق مشغول باشد یا از حق فارغ باید تا با خلق مشغول باشد یا در اول باید که تا یکی خلق را باشد و یکی حق را و اینچنین  
 نتواند بود که ما جعل الله لرجل من قلوبین فی جوفه ان فی الوجود بشاهد مشهوده افتی الوجود و کل معنی یذکر  
 میگوید فانی کرد و وجود را شاهد می شود و آن شاهد فانی کرد و وجود را و بر معنی که خلق آنرا یاد کنند فانی کرد و شاهد نزدیک این طاهر  
 آن معنی باشد که سر بومی نکرد و چنین میگوید که وجد صفت من است و من بصفت خویش آنکه قائم باشم و چون دوست مراد بر شاهد  
 گشت از خود از صفت خود فانی کردم و چون فانی گشتم چه خبر دارم باز نماند بیت آخر چنین میگوید که چون شاهد دوست گشتم هر چیز که  
 خلق آنرا یاد کنند از من فانی کرد و از جهت آنکه مشاهدات سر خود جز ذکر نباشد و باید کرد دوست و ذکر غیر دوست محال است یا کسی  
 از دوست عزیز تر باید تا ذکر آن چیز با ذکر دوست بدل آرد یا چون دوست دیگری باید تا ذکر او با ذکر دوست مقنون کرد و چون  
 دوست را مثل نیست با ذکر دوست و ذکر غیر دوست محال است و چون از دوست عزیز تر نیست بر ذکر دوست و ذکر غیر دوست بدل

یاد کردیم در دو جلد توان رفت است  
 با رضای دوست با رضای خویش

آوردن محال است پس خلق همه چیز را بگویند و من از ذکر غیر دوست فانی گشته ام و جز دوست مرا یاد نمی آید معنی این ابیات اینست  
 که یاد کردیم و قال بعضهم لوجد بشارات الحق بالتعرف الى المقامات مشاهداته میگوید و جده بشارت حق است بر شدن  
 تمام مقامات مشاهدات معنی این سخن آنست که هر کس که از چیزی ترسان باشد یا چیزی را جویان باشد چون اثری از آن جابجایی  
 او را و جده نشان درستی آن و جده آن باشد که اگر مقام خوف است که بریزان تر گردد و اگر مقام طلب است بر طلب حریص تر گردد و اگر گفتند  
 کل خائف هارب و کل راغب طالب پس این و جده او بشارت کرد و بر زیادت طلب تا ملو و باید و بر زیادت هرب تا از  
 بلا بره باین معنی او را بشارت حق تعالی خوانده اند که اگر حق او را از آنچه می ترسید نه بخوایستی را نیند و یا آنچه می جست نخواستی ساین  
 این و جده در و پدید نیاید و هر چیزی را و مقدمه او بشارت است چنانکه حق تعالی چون خواست که یوسف را با یعقوب رساند با و صبا  
 را بفرمود تا بوی به یعقوب رسانید آن یافتن بوی یوسف بشارت و جده یوسف گشت و نیز حق عزوجل او را بمشرباران خواند و گفت  
 و هو الذي يرسل الرياح مبشرات و چون قومی مشتاق باران و جویان نسیم باران باشند بادی بیاید که در آن با و نسیم  
 باران باشد شادی کنند چنانکه یعقوب مشتاق دیدار یوسف بود چون بوی یوسف یافت شادی کرد و نیز پیغمبر علیه السلام الله گفت  
 نصرت بالقسماء مرا بهاد صبا نصرت کردند و این آن بود که حق تعالی با و صبارا مقدمه کرد و انیده بود نصرت پیغمبر را و ظفر او را  
 و چون بوقت جنگ با و صبا بدیدی داشتی که او را نصرت خواهد بود آن بار او را بشارت نصرت گشتی و نیز خدا ما را خبر داد از حال جهان  
 و او ان مومن که او را بشارت دهند در وقت زوال جان و گویند لا تخافوا ولا تحزنوا و ابشروا بالجنة التي كنتم  
 تتوعدون و این بشارت تواند بود که قولی باشد و تواند بود که فعلی باشد که در نشان بشارت باشد نظائر شریعت این است  
 که یاد کردیم و نیز این را و معامله نظیرت و مثال این آنست که چون ملک با کسی بدی خواهد کرد آن اگر خادمان آن ملک بوی نکرند  
 و در نکرستن ایشان تغییری بینند که بر شر دلیل کند باند و اگر ملک بادی نکونی خواهد کرد و چون خادمان آن ملک بوی نکرند و از  
 ایشان تعظیم و اکرامی بیند خبر بشارت کرد و بداند پس و جده نیز بشارت حق باشد باین معنی که یاد کردیم و تواند بود که این را معنی دیگر باشد  
 و آن آنست که هر کس که او را چیزی بکار نیاید یا از چیزی هم نباشد از ذکر آن چیز پاک ندارد و چون بشنود یا او افسوس دارد و بخندد  
 اما چون طالب باشد یا ارباب به مقدار غیبت در رهبت در تغییری پدید آید پس و جده پدید آمدن بشارت باشد بر آنکه اگر در غیبت  
 و در رهبت هستی این جده پدید نیاید مثال این آنست که خداوند صیبت می نالد و نظایر می خندد و خداوند لغو شادی طرب میکند و نظائر افسوس میدارد  
 پس برین معنی جده بشارت باشد و این جده مختلف باشد و باشد که پیش از آنکه نباشد و باشد که پسین فریاد باشد و باشد که جود و این خوش شدن و من  
 باشد و باشد که پیش گشتن باشد و باشد که یواژه گشتن باشد و باشد که بجا شدن باشد و باشد که شوایمن مقدار قوت اصلی باشد و همچنین آنکه باطن باشد و جده آن  
 افتد و این در عرف و عادات میان خلق ظاهر است اما آنکه میگوید بالتعرف الى مقامات مشاهداته گفت این بشارت باشد  
 از حق سبحانه بر شدن مقامات مشاهدات و این بر شدن نه بلندی مکان خواهد که بلندی قرب خواهد که بلکه نزدیک تر از بزرگ تر  
 و این متعارف است که گویند کار که بلند ترست و هر که را دولت مساعد تر باشد ملک را نظر بوی بیشتر باشد گویند کار فلان بلند ترست  
 و چون کسی کار می و مرادها بسیار بیا بد گویند فلان بلند تر شد و کار فلان بلند گشت پس این کس در و جده پدید آید آن جده نشان است  
 که سر او بجائی رسید که زرسیده بود یا چیزی شنید که نشنیده بود و تاد و و جده پدید آید اگر هم بران حال بودی که بیشتر بود و جده پدید نیاید

چنانکه پیش ازین پدید نیامدی و چون قرب مقامش محض نداشت باین معنی ترقی گفت من جواد باوجود احوال بجز  
 بما تفنی الوجود من الافضال و الممن و این بیت نیز دلیل میکند بر حجت این معنی که بایاد کردیم میگوید آن کس که با ما جو  
 کرد و بوجد و ما را دجد و او هم او سزاوارتر است که با ما جو کند بجز از انتمهای و فضلهای خود که این وجه را فانی کرد و اندک فائده این  
 بیت آن است که این دجد از حق تعالی می بیند نه از خویشستن یعنی او با ما جو کرد و تا و جدد را پدید آورد و چند بار یاد کردیم که وجه  
 اثر شوق است و شوق صفت غایبان است اکنون چنین میگوید که چون با ما جو کرد و تا و ما محبت خود نهاد و تا از ان محبت شوق پدید آمد و  
 از ان شوق و جدد پدید آمد هم او سزاوارتر است که با ما جو کند بفضلهای و فضلهای که این وجه را فانی کرد و اندک معنی چون و جدد از شوق است و  
 شوق صفت غایبان است ما را بخود رساند تا ما را نیز بوجد حاجت نیاید و این از بهر آنکه گفت و جدد شلی است مشتاق را که غم دست  
 بآن و جدد بسیار و غم دست خوردن و در غایب دوست باشد نه چون دوست حاضر کرد و چنانکه پیشتر گفت لا راحة لقلوب من  
 دون لقاء الله پس بیت دیگر چنین میگوید ایقنت حين بدأ بالوجود بیعتنی + ان الجواد به یوقی علی المحسن  
 و چون و جدد در من پدید آمد تا ما را نیز بوجد و این بر آنکه گفت و جدد در من بآن پدید آمد و تا من طالب تر  
 و راغب تر گردم یقین بدستم که اگر شادای وصال برین تمام نخواستی کردن و وزن و جدد نیامدی تا ما را طالب راغب گردانیدی  
 و این در همه معاطبات ظاهر است که چون ملک کسی را بزرگ خواهد گردانیدن بادل برنگشته لکن اندک اندک نواختن سازند اگر آن  
 نواخت را شاکر باشد حق آن بداند بر زمین و بشناختن نواخت بیشتر میزند و نشان شناختن حق نواخت از خلایق توفی کردن  
 است و بموافقت شناختن مست نشکر کردن و اسبابی را که بغیری بلند تر رساند آن اسباب را طالب بودن این وجه نیز چنین باشد  
 و هر ساعت که در مقامی باشد چون حق آن مقام بجای آورد و اب صحت نگاهدار و از ان بزرگ تر است که کند و باول و یار و جدد  
 پدید آید و چون بآن مقام نرسد و قرار گیرد چیز دیگر نمایند و وجه تلاوه گردانند ای عا لیتناهی فان الحق لا نهایه له  
 للشی الوجود عندی بجهود ما لم یکن عن شهود میگوید و جدد نزد من انکار است اوام که از ویار نباشد و این سخن دلیل است  
 یعنی سر چون در سر مشاهدات نباشد و جدد پدید آید و آن وجه انکار باشد و این از بهر آن گفت که و جدد ندون است و مشاهد  
 ویدن بر لکن بگذار که ندید است که است و کند زبان منکر باشد نه قیود و دلیل این حال منافقان است که چون ایشان را شاهد نه میوه یعنی معرفت  
 عبادت اقرار دادن حق سبحانه ایشان را که از خداوند اگر نخواستند که بانی قرارشان اقرار بودی صادق بودند و چون شهادت بعبادت اقرار  
 نه اقرار کاذب آمدند و جدد چون ای شهادت و شهادت چنانکه علم بشود که هر که عالم باشد بشود مقبول شهادت باشد که صادق است بجز  
 عالم نباشد بشود و پر و شهادت از آنکه شاهده و رستگاری است که حق تعالی چنین میگوید بجز چه که از شاهده نباشد این جمیع باشد نه چنان  
 میگوید و شاهد الحق عندی بنفی شهود الوجود نزد یک من چنان است که هر که خدا را شاهده است باید که شاهده و جدد  
 از منفی کرد و یعنی چون حق را دید و در مشاهده حق چنان مغلوب گردد که و در و جدد نماند و این سخن که شبلی میگوید انکار است و جدد را از  
 بهر آنکه چنین میگوید هر و جدد که نه از مشاهده آن حو و باشد و چون مشاهده حق سبحانه پدید آمد و جدد نماند و چنانکه چون بقیامت  
 مشاهده حق معاینه پدید آمدند و ذکر بلا ماند و ذکر نعمت تا به نعمت نازد و ناله و جدد ازین دو بیرون نباشد و ناله از بلا  
 باشد و این هر دو در مشاهده حق سبحانه محال است قویم فی الغلبة الغلبة حال یبدا و للعبد لا یمکن معها

لعلک ان را با ضم خوردن گسارین بشکر ما کشف الغلات



ملاحظه السبب لا ماعاة الادب این طالع را و الفاطمیا بیان مصطلح است یک لفظ غلبه است که گویند فلان مغلوب است  
 و این را در کتاب خدا اصلی است چنانکه رب العزت میگوید و الله غالب علی صوره و چون غلبه است شد از بزرگتر غلبه  
 بی مغلوب روان باشد و مغلوب بی غالب چنانکه غالب مغلوب فاعل و مفعول و آنچه باین مانده اکنون تفسیر میکند که معنی غلبه چیست  
 میگوید غلبه عالی باشد که در بنده پدید آید که نتواند در آن حال اسبابیدن با ادب نگاه داشتن یعنی از جلال حق یا از عظمت حق  
 دور و میستی پدید آید که در آن ساعت دوزخ که سبب بلاست از سزا و ساقط گردد و یا از کرم مولی و از فضل او و از چیزی پدید آید که همه نعمتها  
 از او ساقط گردد و از بهر آنکه هیچ بلا و هیچ عذاب در جنب فراق مولی بقایا نباشد و هیچ نعمت در جنب رضای مولی بقایا نباشد و این در عرفین  
 خلق موجود است که کسی چون کسی را دوست دارد چون آن کس را باید که چون من ترا یا نعم مرا هیچکس ابا نیست و اگر از دوست غایب  
 ماند که چون دوست کم که در مملکت هیچ بلا باک نیست بلای نوری خورد و ترا در جنب بلای بزرگ ترک کند و نعم خورد و ترا در جنب نعم بزرگ ترک  
 کند و نیز یک صفت از صفات غلبه آن باشد که ذات آن چیز بر جای باشد که مغلوب است لکن صفات او از تاثیرات فردمان چنانکه  
 نور ستاره که تاریک باشد تاریک را غلبه کند اما چون آفتاب پدید آید نور ستاره که آن را غلبه کند هر چند که نور ایشان بر جای باشد  
 همان ستاره که آن کسان را راه نمودی چنانکه خدا میگوید و بالجیم هدیه تود چون آفتاب پدید آید منظمس گردد و نیز کس را در  
 نبیند و او خود دلیل بود اکنون دیدن او را دلیل دیگری باید و این اصل که ما نهادیم در همه علوم بیاید تا بحدی که در حکم نجوم نیز بیاید  
 که محس عظم سعد صغیر غلبه کند تا اگر کسی را اطلاع او سعد واجب کند لکن محس عام افتد و در میان خلق ابن سعود در میان محس  
 هلاک شود و نیز این را در علم شریعت اصول است یکی آنست که حدث بر دو نوع است اعلی و ادنی و آن بول است و غایط و بذات  
 خویش قائم است چون اعلی پدید آمد و آن جنابت است ادنی در جنب اعلی مغلوب گردد تا بحصل اعلی ادنی زایل گردد و دیگر معنی غلبه  
 آنست که چیزی اصل باشد و آنرا فروغ خوانند آن فروغ تبع باشند در حکم اصل را تا هر حکم که در اصل ثابت شود در اتباع او  
 ثابت شود پس شاید که تبع را حکمی ثابت شود که در اصل اثر نکند و این چنان است که طاعات فروغ ایمانند و نقصانی که در اصل  
 ایمان افتد و فروغ اثر نکند چنانکه خدا گفت و من یکف بایمان فقد جط عمده انقصا نیکه در فروغ افتد و ایمان اثر نکند که فکر  
 مومن باشد چنانکه مومن مطیع اکنون باز کردیم بشرح سخن کتاب چنین میگوید که غلبه عالی باشد که در بنده پدید آید نتواند اسبابیدن  
 و نتواند ادب نگاه داشتن چون این بنده را این حال پدید آمد در اسبابیکه شرعی است مغلوب گردد و او را در آن قصه افتد و او بهائی  
 که در شریعت نگاه باید داشتن نتواند نگاه داشتن لکن بر روی قصد چیزهای رود که اگر قصد کردی معاتب ملال گشتی و چون در حال  
 غلبه کند معذور باشد و این غلبه که او را افتد در مشاهد جلال حق افتد یا در بهیت قیامت یا در بهیت دوزخ یا آنچه باین مانده و این  
 مستلزم نیست از بهر آنکه شاید که بنده بجزئی از مخلوقات مغلوب گردد و چنانکه غم مفرط یا شادی مفرط یا بیم عظیم که در آنجا سلب عقل  
 گردد و ادب شریعت بجای گذارد معذور باشد و باشد که بیماری بر او غلبه کرد و بهوش گردد و نماز از او ساقط شود معذور باشد و نیز  
 تواند بود که پریان او را بواز گردانند تا کلی شملایع از او ساقط گردد و چنانکه در غلبات حق یا در غلبات علت یا در غلبات حزن یا  
 فرح یا خوف این همه را باشد و در غلبات حق اعلی تر که روا باشد که غلبات حق تعالی برترین همه غلبه است فان الحق یغلب و لا  
 یغلب و برین وصف صفت مردی آورده اند که او را ابو حامد دوستان گفتندی چنان مغلوب گشت که از نماز کردن با نماند

نه بآن معنی که نماز بجای بگذاشتی یا قدرت بر نماز لکن جلال حق سرور اجنان فرد گرفته بود که چون در نماز استادی و گفتی الله پیش از آنکه اگر گفتی بیوش گشتی و بیفتادی سالها برین طریق عمر بگذشت و بهم برین ببرد اگر کسی بر اینجا سوال آرد و گوید مقام انبیا برترین همه مقامهاست چون ایشان مغلوب نیکو و مذکور باشد که غیر ایشان مغلوب کردند و شریعت از ایشان ساقط نمیکرد و چرا باید که از غیر ایشان ساقط کرد و جواب آنست و الله اعلم که این مقام معذور داشتن است و معذور داشتن جائی باشد که تقصیر باشد و انبیا از صفت تقصیر منزّه باشند و شکور باشند معذور اما غیر ایشان مشکور شاید و معذور شاید و نیز انبیا سفیرند میان خلق و میان حق تا شریعت بر ایشان قائم شود و کثران ایشان راست کنند چون تو از بود که ایشان کثر باشند آنکه از کثرت شریعت فرومانند و یا را چگونه راست کنند مقتدی راست باید مقتدی بوی راست کرد و اما غیر پیغمبرین مقتدی نیند و قصور ایشان از ایشان اثر کند و غیر ایشان تعدی نکند و لهذا قال النبی علیه السلام اذا ذل العالم ذل بملته عالمه لا فهو مقتدون به و این چنان است که امام و مؤتم که چون مؤتم مقتدی است فساد نماز و نماز امام را تباها کند اما چون امام مقتدی است فساد نماز او نماز تو کما تباها کرد و این جواب بان اهل معاملات است اما جواب زبان اهل حقیقت آنست که مقام انبیا برترین مقامهاست و هر چیز که خلق بآن مغلوب کردند انبیا از آن مقام گذشته اند چگونه انبیا صفت از قوت خویش مغلوب کردند قوت و صفت انبیا همه غالبان را مغلوب کردند پس چنین میگوید و یکون مغلوبا عن تمیزه یا يستقبله گفت این مغلوب را از خود بسنده باشد تا تمیز نتواند کرد از هر چه در پیش آید این ادرا از و باز شدن آن باشد که سر او را پیچری چنان شغول کند که از غیر آن چیز خبر ندارد و همچنانکه در حق خلق چون جنون مطبق کرد و مجنون را میان آب میان آتش فرق نماند اگر خوشی را با آب فکند و غرق شود باک ندارد و اگر خوشتر را با آتش فکند و بسوزد باک ندارد و سلطنت آب آتش بر خاست لکن او مغلوب گشته است و او را تمیز نیست این مغلوب نیز در آن معنی که مایه در ویم چنان کرد که میان خیر و شر تمیز نتواند کردن که در نگاهداشت آداب شریعت او را خیر است و در تقصیر کردن آداب شریعت او را شر است و او چنان مغلوب گشت نماند که چه میکند تا مخطی کرد و در آداب شریعت و معذور باشد و داشتن مخطی فصل کتاب است که میگوید و لیس علیک جناح فیما اخطاتم به و خبر صاحب شریعت است که دفع عن ائمتنا الخطاء و النسیان ما استکوهو علیهم آنکه او را دیدن و شنیدن خطای افتد با ابقای آلت تمیز در معذور می باشد آنکه در غلبات حق مخطی کرد و در تمیز نماند و آنکه که معذور کرد و باز این تفسیر کرد و گفت فربما خرج الی بعض ما ینکر علیهم لم یعرف حاله باشد که این مغلوب چیزی کند که بآن کس که حال او ندانست باشد انکار کند همچنانکه عاقلی که دیوانه را بیند که بی ادبی میکند چون از جنون او خبر ندارد و برادر انکار کند و چون از جنون خبر دارد او را معذور دارد و رحمت کند و نیز چون هشیار مست را بیند که بی ادبی میکند چون از مستی او خبر ندارد برادر انکار کند و چون بداند که مست است او را معذور دارد و میان عام لفظی است که گویند چون کسی راست کردی از بی ادبی او و در باید که داشتن پس چون حق تعالی بر سر بنده چیزی پدید آرد که او را تمیز نماند آن غلبات و شک نیست که از غلبات می قوی تر باشد و چون مغلوب می و باطل معذور باشد مغلوب حقائق حق اولی تر که معذور باشد و بر جمع علی نفس صاحبها است غلبات صاحبها پس پدید میکند که این غلبات مقام تصور است نه مقام کمال چنین میگوید که صاحب این غلبات چون غلبات زد آرام گیرد و بر خویش تن خروچ کردن برای تقصیر باشد و چون مقام کمال بودی شکر واجب کردی نه عذ پس

بر خویشتن بآن سبب بیرون آید که ازین معنی عذرخواهد و این بر دو معنی باشد یکی آنکه در حال غلبه کردی ابوی و برستی آمده باشد  
و تقصیر افتاده باشد در آداب شریعت از آن عذرخواهد همچنانکه مست که درستی از دلی یا دلی پدید آید اگر چه او را در آن قصه نباشد  
بحال بهیاری عذرخواهد و بکسر عذر خواستن بآن معنی باشد که چون غلبات پدید آید بری خویشتن و از اسرار خبر کند تا ناخرمان  
بر وقت او مطلع گردد از آن پرده دریدن خویش عذرخواهد و این از سر آنست که هر که از خویشتن غایب گردد و از نگاه نتواند  
داشتن همچنانکه مست و دیوانه و کس نا اگر کسی عاشق باشد اسرار عشق خویش پنهان میدارد و تا بهیاریست چون مست گردد و غلبه  
مستی در و ظاهر گردد اسرار که با خواص نکستی با عوام بگوید و پرده خویش آن دوست بداند چون غلبات پدید آمد حال مغلوب  
چون حال مست گردد و چون غلبات ساکن شود بهیاری گردد و عذر خواستن سازد و خویشتن را ملامت کردن گیرد و لکن درستی  
غلبه چون بجای رسد که معذور گردد آن باشد که بهیاری گردد و از کرده خویش خبر دارد و چون خبر دارد مشکلف باشد نه غلب و متکلف  
معاف باشد و مغلوب منور و مشا الزین در شریعت قصه موسی علیه السلام که چون سماع کلام حق بیافت مغلوب گشت و لذت  
سماع انبساط کرد و در محل انبساط محل دیدار دنیا نیست لکن چون سوال از مقام علیه بود ملامت نیامد لکن شبهه عذر آمد که تریانی  
یعنی دیدار دین نیست لکن طاعت یا رفیع مکان یا نیست و وقت یا نیست یا نیمه که عذر را آن خبر را بشا بود که در و بجای نگوید و فکند موسی  
افتاد و تاب آنست که چون بجای بر کوه آمد و من با تاثیر تجلی بقایا فتم با عین تجلی بقا چگونه هم پس چون مفتوح گشت نسبت  
الیک و ثبت و خوشتر است از انبساطی که او را در حال غلبه افتاده بود در حال افتاد عذر خواست و این ظاهر است که ما در و دیدیم پوشیده  
نگرد و کبر کسی که کلمه کند پس غلبه را تفسیر کرد و آنچه خبر خبر و گفت و یکون الذی علیه غلبه خوف او هبته او اجلال او حیاء  
او بعضی هذه الاحوال و این کس که مغلوب بود و از آن بود که خوف یا هیبت یا بزرگداشت یا شرم یا بعضی از احوال بر و ظاهر گردد  
و غالب شود و خوف از تقویت باشد بهیبت از حرمت و اجلال از مشاهد و حیاء از تقصیر و کذا در حق با چون از جنای حق بیندیشد  
از عقاب ترسد معتوب گردد و در قدرت و سلطنت او تحقیر گردد و تا او را در سرش شامه افتد در حلال دایا و کمره کرد و راه  
کم کند و تحقیر گردد و تا در منتهای او نظاره کند و خویشتن را در کذا و شکرت مقرر گردد و تحقیر گردد و یا بعضی ازین معانی مغلوب گردد و مغلوب  
آن بگوید که باید و آن نکند که شاید چنانکه سوا جبات یوسف علیه السلام که چون در مشاهد جلال و جمال یوسف مغلوب گشتند او را  
از حد شمیری بیرون بودند و گفتند طعنا بشکلا ان هذا الاملاک کویح بشرا فرشته خوانند و در خطا معذور بود و مدارا بر آنکه مغلوب  
بودند و تمیز نتوانستند کردن که خدای آینه در و رند و نباشد و در مکان زمان نباشد و خورنده و خسته نباشد و لحم و دم نباشد و اجزا  
و اعضا نباشد و بملک بان هر کوه سخن گویند بیتی که چون دیوانه مغلوب است قتل و اقصا ص نیست و جنایت او را حد نیست و طلاق  
و عناق او طلاق و عتاق نیست و کفری که بر زبان راند کفر نیست اینها آنست که مغلوب بصفت خویش قائم نیست و آنچه در و پدید آید  
فعل و انشیا را در نیست محال باشد که بجزیری که نه اختیار او باشد معاقب ملام گردد پس این در شریعت مثالی بیار و در و گفت که ما جاء  
فی الحدیث عن ابی لبابة ابن عبد المنذر حین استبشاره بنو قریظه لما استنزلهم النبی علیه السلام علی حکم  
سعد بن معاذ فاشار الی حلقه انه ذبح ثم ندم علی ذلك و علم انه قد خاف الله و رسوله فانطلق علی  
وجهه حتی اوقف فی المسجد الی عمرو بن عبد الله فقال لا ابرح مکانی هذا حتی یتوب الله علی ما صنعت

و این قصہ بولباہہ آنست کہ چون پیغمبر علیہ السلام بنی فریظہ را حصار گرفت با آنکہ بی ادبی کرده بودند و قصد کشتن پیغمبر علیہ السلام  
پیغمبر علیہ السلام ایشان را گفت ازین حصار بیرون آئید بکم خدا و رسول یعنی ہر چہ خدا فرماید من باشا آن کنم گفتند ما بحکم خدا و  
پیغمبر او فرو نیائیم اما بکم سعد بن معاذ فرود آئیم و ہر چہ حکم کند آن رضی باشیم و سعد بن معاذ رضی اللہ عنہ خویشاوند ایشان بود پس  
انصار بود و مومن بود ایشان کمان بردند کہ او بکم قرابت برایشان رحمت کند و حکم بر مراد ایشان راند و چنان سازد کہ ایشان را  
از حکم او نیک افتد و سعد صلابتی داشت در دین اسلام کہ از بہر قرابت میل نکردی بولباہہ این معنی ندانست و دانست کہ سعد  
در حق ایشان حکم آن کند کہ مردان ایشان را بکشند و زبان فرزندان ایشان را برودہ گیرند و مال ایشان را بغنیمت بردارند و این بولباہہ  
نیز خویشاوند ایشان بود و شفقت خویشاوندی بر و غالب گشت اشارت با ایشان کرد کہ حکم سعد رضی مہاشید کہ شمار باشند و گشت  
بر حلق خویش بالید و این معنی از خیانت کردن بود با خدا و با پیغمبر و بنی فریظہ سخن بولباہہ التفات نکرد و حکم سعد فرود آمد و سعد  
حکم کرد کہ مردان ایشان را گردن بز ن مال ایشان را بغنیمت بردارند و فرزندان ایشان برودہ کن پیغمبر علیہ السلام سعد را گفت  
حکم چنان کردی کہ خدا را زور دہفت آسمان چون بولباہہ این شنید بدانست کہ خیانت کردہ است با خدا و با پیغمبر علیہ السلام ہنرمند  
و اوست و در آمد و خویشین را برستونی بست سو کند یاد کرد کہ خویشین را ازین ستون باز نکشایم تا خدا توبہ من قبول نکند اکنون  
شیخ رحمہ اللہ تعالیٰ این قصہ بولباہہ را دلیل می آرود کہ مردم در حال مغلوبی چیزهای کنند کہ خلاف آداب شریعت باشد و بان  
سعد در باشند از بہر آنکہ اشارت کردن خیانت و گناہ بود و آداب شریعت آن بود کہ چون خیانت و گناہ کرد بنزدیک پیغمبر آمدی و عذر  
خواستی نہ آنکہ خویشین را برستون بستی کہ این بی ادبی دیگر بود پس از خیانت لکن از بہر آنکہ از غلبات خوف بود و عذر و گشت پس شیخ  
رحمہ اللہ تعالیٰ در کتاب چنین میگوید فخذ اکامان غلب علیہ الخوف من اللہ تعالیٰ حال بینہ و بین ان یأتی رسول اللہ  
صلی اللہ علیہ وسلم لو کان ہو الواجب علیہ لقول اللہ عزوجل لو انهم اذ ظلموا انفسهم جاؤا فاستغفروا اللہ واستغفر لهم  
الرسول لوجہ واللہ تو ابرحما و لیس الشریعۃ الا بتباط السوکر والعلم میگوید خدای تعالیٰ در حال حیات پیغمبر مومنان را فرمودہ  
کہ چون گناہی کنند باید کہ سوی پیغمبر آیند و عذر خواهند تا پیغمبر از بہر ایشان از خدا آمرزش خواهد و بعد از ایشان ہم بدر کاہ خدا  
ہم باز کرد و تاخا ایشان را بیا مرزد و آداب شریعت این بود و در شریعت خویشین را بستون بستن نبود چیزی از آداب شریعت ضایع  
کردی کہ خویشین را بستون بستن کہ بایست و دیگر سوی پیغمبر علیہ السلام نیامدن کہ می بایست آمدن و خدا باینمہ و را سعد و رواشت از  
بہر آنکہ مغلوب گشتہ بود و خوف و معنی مغلوبی آن بود خیانت کردن با خدا و با پیغمبر و اہم عظیم بود خاصہ در حال حیات پیغمبر و در  
حضرت او کہ جفا و حضرت عظیم تر باشد از بزرگی جفای خویش تیر سیدی و بنزدیک پیغمبر علیہ السلام نیارست آمدن پس آن کہ آداب  
نہ از بی حرمتی بود از بہر بزرگداشت بود و حق سبحانہ و تعالیٰ او را عذر و رواشت و توبہ او قبول کرد و پس شیخ رحمہ اللہ تعالیٰ دلیل آورد  
بر آنکہ این سخن از بی ادبی بود و فقال النبی علیہ السلام لما ناله استبطاء اما لوجاعی لا استغفرت لہ فاما اذا فعل ما فعل  
فما انا بالذی اطلقہ من مکافئ حق یتوب علیہ سبحانہ و تعالیٰ علیہ و چون بنزدیک پیغمبر علیہ السلام دیر آمد رسول  
از حال او پرسید را خبر داد چنین گفت کہ اگر دیر نہ دیک من آمدی از بہر او استغفار کردم چون نیامد و کرد و انچہ کردم من او را  
از انجا باز نکشایم تا خدا توبہ او قبول نکند و این عتاب پیغمبر علیہ السلام دلیل میکند کہ آن از بی ادبی بود کہ اگر آداب شریعت بجای



آورده بودی استغفار کردن معنی نبودی لکن چون قصه او در دست بود حق بی استغفار رسول او را بسیار مزید و او را در آن  
بی ادبی معذور داشت تا همان بی ادبی سبب غفران تو به او گشت اگر مغلوب نبودی چون بی ادبی کرد تفاوت بار آوردی اما  
چون در حال مغلوبی بود معذور گشت و این قصه دلیل است که خدای تعالی بر کنا به کاران از همه کس رحیم ترست که مصطفی علیه السلام  
با کمال رحمت و شفقت خویش که خدا را رؤف و رحیم خواند باین قدر بی ادبی از او اعراض کرد و حق سبحانه و تعالی باین بی ادبی  
و بزرگی جنایت از او اعراض نکرد و شیخ رحمه الله تعالی نیز دلیل دیگر آورد و هم این معنی را و گفت و كما غلب علی عمر حجة الدین  
حين اعترض علی رسول الله صلی الله علیه وسلم اراد ان یصلح المشرکین عام الحدیثیة فوثب حتی اتی  
ابا بکر الصدیق فقال یا ابا بکر اللیس هو رسول الله قال بلی قال لکننا بالمسلمین فقال بلی قال الیسوا  
بالمشرکین قال بلی قال فعلام نعطی لدنیة فی دیننا فقال ابوبکر الصدیق رضی الله  
عنه الزم غرزه فانی اشهد انه رسول الله فقال عمر رضی الله عنه وانا اشهد انه رسول الله  
ثم غلب علیه ما یجد حتی اتی رسول الله فقال له مثل ما قال لابی بکر الصدیق فاجابہ  
النبی علیہ السلام كما اجابہ ابوبکر حتی قال انا عبد الله ورسوله ولم اخالف امر ولا یضیعنی  
یکوید چون عمر رضی الله عنه حجت سلمانی غلبه کرد و رسال حدیثیه و آن قصه چنان بود که پیغمبر بخدایمیه آمد تا بکه در آید و حدیثیه چاک  
ست بکنار حرم و کافران که رسول را بازداشتند از در آمدن بکه و باید صلح کرده اند بر آنکه دیگر سال باز آید و عمره را قضا کند و  
سه روز بکه را خالی گردانند تا سید در آید و عمره خویش را قضا کند و مراد های خویش بتامی بجای آرد و باز کرد و پیغمبر علیه السلام صلح  
اجابت کرد چون عمر رضی الله عنه بید که پیغمبر صلح خواهد کرد حجت اسلام بر و غلبه کرد و عمر مروی با حجت بود و در دین با صلابت  
بود چنانکه پیغمبر بگوید اصلبکم فی دین الله عمر و چون حجت اسلام بر و غلبه کرد و نزدیک ابوبکر آمد و گفت یا ابا بکر نه او پیغمبر خدا  
و این استقامت تحقیق بوده استقام شک ابوبکر گفت بلی گفت ما مسلمانییم گفت بلی گفت نه ایشان کافران اند گفت بلی گفت  
الیس الله منجز وعده نه خدا وعده خود راست خواهد گردانید باین وعده آن خواست که خدا میگوید لدخل المسجد الحرام  
ان شاء الله اصنین ابوبکر صدیق گفت بلی عمر گفت چون دین با دین اسلام است و حق است و ایشان مشرک اند و دین ایشان  
باطل است و او پیغمبر خداست و حق است و وعده خدا راست است که امین را بکه در آورد و کس با بدی نتواند کردن این قول صلح کردن  
چراست ابوبکر گفت نه و آنجا را که علامت است هم آنجا بایست یعنی ترا با اعتراض کردن کافر نیست تو و ما که ترائیم و ما را طاعت  
داشتن خاموش رسد و عمر را رضی الله عنه هم خبر نبود تا نزدیک پیغمبر علیه السلام آمد و با پیغمبر علیه السلام همین سخنان باز گفت  
که با ابوبکر گفته بود و پیغمبر نیز در این جواب داد که ابوبکر داده بود و گفت من بنده خدایم و رسول اوام و امر او را خلاف نتوانم کردن یعنی  
این صلح با خدا میگویم و در تحت ایشان اشارت است که چون من رسول ام و بنده ام و آنچه کنم با هر کس بر من اعتراض نرسد که آنگاه  
این اعتراض بر حق باشد نه بر من نیز گفت ان یضیعنی و خدا امراضی نکند از معنی خداوند من نزدیک من متم نیست که با من  
آن کند که مرا بداند و اعتراض کردن هم داشتن است و چون من دادم که حق سبحانه متم نیست مرا بر و اعتراض نرسد و چون دانی  
که هر چه من کنم با هر کس ترا بر من اعتراض نرسد و شرح این قصه دلیل می آرد بر دورستی حال غلبه که روا باشد که بنده و چیزی مغلوب و

تا از حد او بیرون نشود و باینجه معذور باشد از بهر آنکه چون حق تعالی بصلح بندگان متهم نیست خاصه بصلح مصطفی و شک نیست که عذر آنست که مصطفی جز با حق کار نکند و عذر اعتراض نمی رسد لکن چون در حجت اسلام مغلوب گشت پامی از حد ادب بیرون نهاد و باینجه حق او را معذور داشت نه باینکه عتاب ملاست نیامد و درین قصه دلیل است که مریدان را بر پیران اعتراض نباید کرد تا ادب صحبت نگاه داشته باشد و نیز دلیل است که چون از مریدی بی ادبی در وجود آید نه با اختیار حق صحبت آنست که از او تجاوز نکند پس شیخ رحمه الله علیه دلیل می آورد که آن از عمر رضی الله عنه ترک ادب بود فکان عمر رضی الله عنه یقول فما زلت اعموم و اتصدق و اصدق و اصدق من الذی صنعت یومئذ مخافة کلام الذی حکمت بیتی رهوتان اکون خیرا و عمر رضی الله عنه میگوید بعد از آن همیشه روزه میداشتم و صدقه میدادم و بنده آزاد میکردم از آنچه در روز حد بیه کرده بودم و از بیم آن سخن که با پیغمبر گفته بودم اما از بسیاری کفارت که کرده بودم امید میداشتم که جز خیر نباشد و این دلیل آنست که آن ترک ادب بود از بهر آنکه کفارت از بهر ترک ادب بودند از بهر ادب و این دلیل است که مرید بترک ادب آنکه معذور کرد که بی قصد باشد و دلیل بی قصدی آن شد که از کرده عذر نخواهد و معاودت نکند فاما چون اصل را رد و هم بسری ادبی باز کرد و متوجه عتاب عقاب باشد متوجه عذر پذیرفتن و نیز دلیل دیگری می آورد میگوید و کاعتراضه علیه ایضاً حسین صلی الله علیه و آله بن ابی قال عمر فتحولت حتی قتلت فی صدره و قلت یا رسول الله اتصل علی هذا وقد قال یومئذ کذا و کذا بعد ایاها حتی قال له علیه السلام اخره عفا فی خیر فاخترت و صلی علیه و آله و این نیز هم چنان است که عمر رضی الله عنه اعتراض کرد بر پیغمبر علیه السلام چون نماز خواست کردن بر عبد الله بن ابی و این عبد الله رئیس منافقان بود و منافق تبع او بودند و بر پیغمبر اعتراض ای محال کرد که عیب جستندی و طعنه زندی و دل نومنجان بخاطر مشغول گردانیدن و کافران را دلیر گردانیدن و بطاهر خویشتن با بومنان داشتنی و باطن با کافران بودندی و ایشان را نام منافقی از اینجا آمد که منافق و سحر باشد چنانکه خدا میگوید صد بذبیت بین ذلك الی هؤلاء و الا الی هؤلاء و اشتقاق نام منافقان از منافقا گرفته اند و سوراخه ربوع را منافقا گویند از بهر آنکه تلخ او دور و دور و چون او را بیک در خواهند گرفتن از در دیگر برو و خویشتن را باین راه فرایند و با آن راه برو و منافقان را از اینجا اشتقاق گرفته اند پس عمر رضی الله عنه این احوال را از آن عبد الله ابی دانسته بود و چون بدو را پرسید بود و موعد نیز و یک پیغمبر علیه السلام آمد و پیراهن پیغمبر علیه السلام بخواست تا پدر را کفن کند رسول از بهر دل گرمی پسرانه اگر پدر را خواست که پیراهن بپوشد و با و در میان زیرین بکشد و چون خواست که زیرین بپوشاید زیرین بسته گشت تا و بعضی قصصا چنین آورده اند که هفده بار بکشد و بسته میگشت جبرئیل آمد که ای دوست تویی کشائی و مای بندیم اگر چه سید و آنست که آن بستن فعل حق است و او خلالت حق نتواند کردن و در کشاندن و معنی بود یکی آنکه اجابت کرده بود و معنی خواست که قول خویش را بخواند کند و دیگری خواست که دل پسر عبد الله ابی مشغول گردد و باین سبب که پیغمبر با من بخل کرد و به پیراهن و خویشتن را بکشد و مشغول سید داشت تا امر منع آمد و سید معذور گشت و کس را با او امکان بدینقتا و پس سید را گفت امر نیست پیراهن و آن چون عبد الله ابی را برداشتن پیراهن را و از رسول درخواست تا برو نماز کند اجابت کرد و کاه داشت دل پسر را و نیز او را امر آمده بود بر نماز کردن بر بهر که کلام انخلاص بر زبان برانید چنانکه مصطفی علیه السلام گفت صلوا علی

من قال لا اله الا الله واین مراعات حق شریعت بود که شریعت را بنا بر ظاهر است نه بر باطن اگر مصطفی و شریعت بنای  
 کار خویش بر آن کردی که او را در باطن علم حقیقت بود شریعت بر امت شوریده گشتی که دوتن را بیدیدی که هر دو قائل کلمه اخلاص و  
 مستطی بر یکی نماز کردی و برویکری نکردی و تخریر کردی گشتندی و در دانستن معنی آن در گذاردن شریعت فروماندندی  
 تا و شربت و شاک افتادندی و دین بر ایشان تباه گشتی پس پیغمبر باید تا بر و نماز کند چون در پیش جنازه با ستاد عمر خبر یافت پیام  
 و در پیش جنازه با ستاد و پشت سوی جنازه کرد و روی سوی پیغمبر آورد و دست بر سینه پیغمبر باز نهاد و گفت یا رسول الله نماز برین  
 میکنی این فغان روز چنین گفت و چنین کرد و عجاایا و ترهات او را بر شمرد اکنون شیخ رحمه الله تعالی روایت میکند که رسول  
 علیه السلام او را جواب داد که حق مرا غیر کردانید و برین من خیار آن کردم که نماز کنم دین نماز نگذاشت دل سپردا باشد از استحقاق  
 پذیرای مراعات حق شریعت را و نماز کرد و بر شیخ رحمه الله تعالی میگوید که برین روایت این آیت که ولا تصل علی احد منهنم  
 مات ابدا از پیش نماز کردن آمده باشد باز نزدیک ما و سیر است که دانش اعظم پیغمبر علیه السلام بروی نماز نکرد و لکن چون عرضی شد  
 عنه بروی پیغمبر عتاب میکرد و جبرئیل علیه السلام آمد آیت آورد که ولا تصل علی احد منهنم مات ابدا نماز کن برین منافقان هر که  
 بمیرد هرگز پیش پیغمبر علیه السلام باز گشت و گفت صلوا علی صاحبکم چون نماز کردند پیغمبر علیه السلام بیا و گفت یا رسول الله اگر  
 بر پیغمبر نماز کردی از بهر آنکه او برکت دعای ترا نشاء است بسر کور او باری بیاعز اسلام مرا تا عز اسلام من نزل کفر پیدا کند اگر ترا  
 دستور نماز کردن نیست بر کافران و ستوری بر سر کور او آمان هست و رسول خداست که بسر کور رو و عمر خبر یافت و نزدیک پیغمبر  
 علیه السلام آمد و گفت یا رسول الله بر سر کور این نمی بایستی و چنین گفت و چنین کرد و خیایتمای او و محالات او یاد میکرد و امر آمد  
 که ولا تقم علی قبره اگر عمر رضی الله عنه را خود هیچ شرت نیست مگر این بسنده است و خدای تعالی بر کفر ایشان کواهی داد و گفت  
 انهم کفروا بالله و رسوله و این رو دست بر کرامیان که گویند ایمان قول فردست نه بینی که با وجود قول ایمان از ایشان  
 خدا ایشان را کافر خواند و شک نیست که مصطفی علیه السلام بحق شریعت نگاه داشتن از عمر دانا تر بود و با اینهمه عمر و اعتراض کرد و حق  
 او را معذور داشت از بهر آنکه او را قصد بجزئی نبود لکن حمیت اسلام بر و غالب گشته بود و ازین عجب ترا گشت که چون عتاب نیامد  
 با نا آمان عتاب حق سبحانه شریعت را آنجا آورد که مراد عمر بود و چون اعتقاد و نیست درست باشد چنین باشد پس شیخ حجت می آید  
 بر آنکه این معنی از عمر رضی الله عنه ترک ادب بود و هم از گفتار عمر رضی الله عنه گفت قال عمر رضی الله عنه فحجب لی نشاء فی  
 وجوهی علی رسول الله علیه السلام شکفت می باید مرا از گفتار خویش تن یا گفت شکفت کاری بود کار من این ولی می من بر پیغمبر  
 علیه السلام و اینم دلیل است که ترک ادب حال مغلوبی بنده در و معذور باشد و نیز دلیل است که تغیر ظاهر باستقامت  
 باطن زیان ندارد و چون باطن عمر مستقیم بود با پیغمبر و تقییم امر حق بخواست نه تحصیل مافوق خویش و اگر چه در راه رفتن خطا کرد حق  
 سبحانه خطای او را صواب گردانید و نیز حدیث ابوطیبه حجت آورد و گفت و منه حدیث ابوطیبه حین حج النبی فشراب  
 دمه و ذلك محظور فی الشریعة و لکن فعله فی حال الغلبة فعذاه النبی قال لقد احتظرت بحظاثر من الناس  
 چون ابوطیبه پیغمبر را علیه السلام حرامست کرد و خون او بیا شامید و در شریعت آن بر و حرام بود اما در حال غلبه که روایت غلبه  
 علیه حجت بود و پیغمبر او را معذور داشت و گفت خویشتن را خطیله را ساختی از آتش یعنی خون من ترا خطیله گشت تا آتش دوزخ





باد کرد و گفت کاشکی من آن سهوی و می و این خود تمنای محال بودی که هیچکس بآن مقام نرسد اما تمنای خیر محمود باشد دور بخانین  
 فتنه است دانستی که آن ساکن که از مغلوب بمقام برترست او را از پند دادن مغلوب چاره نیست چنانکه بوی که صدیق عمر را پند میداد  
 لکن خروج کردن روی نیست از بهر آنکه او بمقام برترست و عذر او داد و خروج نکند اما کسی که ازین مغلوب بمقام فروترست زود  
 خروج کند و عذر درست از بهر آنکه از معدن دورست قوه طعمه فی السكر السكر هوان یغیب عن الاشياء ولا یغیب عن  
 الاشياء و این سکر لفظی است مصطلح میان این طائفه و مراد او سکر شراب نیست و هر کس که او سکر خور و تا مادام بحدی باشد  
 که تمیز نتواند کرد میان چیزها او را سکران خوانند و چون سکر او بحد رسد که تمیز نتواند کرد و او را سکران خوانند باطلاق و حکم  
 مکرانگاه بر وثابت شود که حالش این کرد و تا چون در محل تمیز باشد احکام و حقوقش نافذ باشد و کفر و ایمانش درست بود و طلاق  
 و عتاقش واقع باشد با اتفاق و چون بحد رسید تمیز از وساطت کشت و اختلاف است علما را در طلاق و عتاق او و کفر و ایمان  
 او در نفاذ حقوق او و اگر چه جای یاد کردن این مسلمانیت و این از بهر آنست تا تمیز باشد سخن او در حقیقت باشد و بر حقیقت  
 بنا کردن درست باشد و چون تمیز از وساطت کشت بهر این کوئی کرد و وزیران کوئی را حکم نباشد تا بیشتر علما حد سکران ننهادند که زمین  
 از آسمان باز نماند وزن را از مرد باز شناسد اکنون میگوید که سکر بنزدیک این طائفه عبارتست از حالی که بر بنده پدید آید از تمیز چیزها  
 چنان غایب کرد که خیر از شر جدا نماند و کون و نفع از ضرر باز نماند و با اینهمه از چیزها غایب نباشد یعنی الم و لذت بوی رسد لکن  
 از حال خویش چنان غایب باشد که از ان الم و لذت خبر ندارد و چون سکران را صفت این بود هر کس که در حال خویش این صفت  
 کشت او را سکران خوانند بجز از بهر طراحیه حقیقت و این را در شریعت مثال است چنانکه مبرسم که در علت بر سام مغلوب العقل  
 کرد و وزیران گویند و احوال او را حکم نماند الم و لذت بوی رسد لکن تمیز نتواند کرد و او را سکران آنگاه خوانند که از تمیز غایب باشد  
 و از نفس آن چیز غایب نباشد و چون از اشیا غایب کرد و میست باشد نه سکران پس این را تفسیر کرد و گفت و هوان لایمین  
 بین مراقبه و ملاذه و بین اضدادها و این غیبت از تمیز کردن میان چیزها با آنکه غایب نباشد از چیزها چنان باشد  
 که میان مراقبه و ملاذه و میان اضداد ایشان فرق نماند کردن چنانکه صوابات یوسف علیه السلام با بود که از لذت طعام و از الم  
 قطع غایب گشتند با وجود لذت و الم پس علت این پیدا میکند که چرا باشد میگوید فی موافقه الحق این غلبه و این سکر  
 و ایشان پدید آید از بهر موافقت حق سبحانه پدید آید یعنی چون در موافقت حق هر دو کون از ایشان بر و غلبات موافقت ایشان  
 را چنان کردند پس این تفسیر کرد و گفت فنان غلبات وجود الحق یسقط عن التمییز بین مایه و لیم و دلیله  
 از بهر آنکه غلبات یافتن حق بنده را ساقط کرد و انداز تمیز کردن میان آنچه او را از ان الم باشد یا لذت و این را در اصول لایل  
 است و در عرف نیز لایل است و دلیل عرفی آنست که اگر کسی کسی را دوست دارد و آن کس او را ناگاه پیش آید در دیدار او چنان مغلوب  
 گردد که نه از سر تا خبر دارد و نه از کمر او آنچه با او گویند هیچ خبر ندارد و آنچه او گوید هم خبر ندارد که چه میگوید و اگر از او پرسند پس از آنکه بگویند با آید  
 و آن غلبات و روساکن کرد که کجا بودی و چه گفتی و چه کردی و دوست را بر چه صفت دیدی هیچ خبر ندارد و هر کس که او را از محبت  
 شرب بوده است و اند که این درست است از بهر آنکه دلیل برستی محبت بی تمیز نیست و هر که میان عز و ذل و جاه و سقوط تمیز نماند کردن  
 محبت نیست و نیز باشد که این حال در اندیشه پدید آید بی مشاهده تا در خوردن و خفتن غایب کرد و از اندیشه دوست و این صفت

تیز و روان بیاید چون شیفته و وال که گردن بفرزند و در خداوندان مصیبت به هم بیاید و معرفت این را دلایل بسیارست و دلایل اصول  
آنست که هر چه از بزرگان گفته اند که چون آدم را ندانند اسکن انت و زوجات الجنة و کلامنها رغبتا  
حیث شعثا و لا تقربا هذه الشجرة در لذت خطاب حق چنان واکشت که نیز او را قرار نماند و در سکر لذت خطاب  
حق ازان درخت بخور و ناکر و یکباره خطاب باز آید چون ندانند که ادا نکند که مراد آدم علیه السلام را حاصل آمد که دلایل اکل  
از بهر این می بایست و در قصه ما و موسی علیه السلام گفته اند که چون عوانان فرعون بیامد تا پسر او را برید و فرط شفت واکشت تا بیک  
فرزند با تش انداخت و خبر داشت و انقصه قدمت قبل هذا بطولها و نیز گفته اند که چون موسی کلام حق شنید چنانکه یکبار و کلام  
در بهر لذت سماع کلام دوست غایب گشت تا از تمام غیبت گفت ارف انظر الیک و نیز گفته اند در قصه یوسف که گفت که  
ز اینجا در محبت یوسف بود از خوشترین چنان غایب گشت که معانی او جمله یوسف قایم گشت تا چون سردیافتی یوسف کرم گشتی چون  
کرم نمایی گفتی یوسف خاک گشتی چون کرم بودی یوسف کیشتری چون تشنه بودی یوسف کیشتری چون کرم غلبا غلبتی چون کرم غلبا غلبتی  
اولی تر مثال این صفات مصطفی آنست چون او را نماز سهوا و گفتند انقصت الصلوة ام نسيتها جواب داد که کذلک  
لعلیک از بهر آنکه سهوا و علیه السلام از ادنی بود با علی و غلبات مشابهه حق او را غایب کرد انید تا و نماز سهوا افتاد و مشابهه را  
کمال بود و خدمت را نقصان نقصان خدمت را یکمال مشابهه جبر بود و باطن حقیقت لکن از ان معنی که نقصان سهوا ظاهر بود و غیر ظاهر  
فرمود و سجود نصیب شریعت بود تا نقصان امت جبر کرد و نقصان او علیه السلام که او خود همیشه از نقصان منزله بود و هر ساعت و هر  
زیادت بود و این صفت هم از عاشقان حکایت آورده اند و هم از عارفان چنانکه از لیلی و مجنون که غلبات عشق لیلی او را دست کرد  
تا از خلق وحشت گرفت و با وحش انس گرفت و جای وحشت او را انس گشت و جای انس او را وحشت گشت بخلاف حال میثاران و در  
او چنین آورده اند که چون نواستندی که بهوش باز آید او را با سخن لیلی گفتندی تا بهوش باز آمدی چون نواستندی که او را دیوانه گردانند سخن  
غیر لیلی گفتندی تا دیوانه گشتی کان یصحوبنک المحبیب یحیی بید که غیر المحبیب اما در صفت عارفان آمده است که روزی  
شبلی رحمه الله علیه در چیزی واکشت و او را آن شکل حل نمی گشت بنزویک جنید آمد بر شهبستان بر در خانه آواز داد و راه خواست جنید  
با آواز بدانت که دوست است از بهر آنکه آواز شوریده کان پیدا باشد وزن جنید سر بران میگرد خواست که سر پوشد جنید گفت تو کار خویش  
کن که دوست است از تو خبر ندار و شبلی درآمد و از شرفتش خوش سوال کرد جنید در سخن آمد و وقت جنید بر وقت شبلی غلبه گرفت و او را  
با هوش آورد و چون با خود آمد و گریستن استاد و گریستن رعونات نفس است عارفان را سر گردید نفس و گریستن شبلی جستن است و در  
محبت شبلی جستن شرک است چون شبلی گریان گشت جنید زن را گفت سر بهوش که میثار گشت و درین معنی نیز سخنان آورده اند از  
بہلول مجنون از سمنون مجنون که چون سکر بر ایشان غالب گشت سخن ایشان خلق را بهر زبان نمود ایشان را مجنون نام کردند اکنون  
باز کردیم کتاب شیخ رحمه الله تعالی و در کتاب دلیل می آر که صحت مقام سکر را که سکران باشد که در غلبات حق غایب کرد و از تیز  
میان اشیا با وجود اشیا که ادوی فی بعض الروایات فی حدیث حادثه انسه قال فاستوی عندی  
حجرها و مدنها و فضتها و ذهبها چنانکه روایت کرده اند در حدیث حارثه که چون مصطفی علیه السلام الله از حقیقت این  
پرسید او خبر داد که نفس من از دنیا دور گشته است و این دوری نه خروج بود از دنیا لکن چون غلبات احوال قیامت در و پدید آمد

و او را از دنیا غایب کرد و بی کسی که او را از آلام دنیا الم بود و نه از ملاذ دنیا لذت بود و خوشتر از دنیا بعید خواند تا بذات و شخص  
 حاضر بود و بمعانی و صفات غایب پس چون مصطفی از و نشان دلیل این خواست او گفت نزدیک من سنگ کلوخ و زر و سیم  
 یکسان است از بهر آنکه هر کسی که او را چیزی تعلق باشد نزدیک و میان آن چیز و غیر آن چیز تمیز باشد و چون علاقت منقطع گردد  
 تمیز بر خیزد و تمیز کردن میان کمونات از غیبت حق باشد و هم بآن قدر که از حق غایب ماند غیر حق مشغول گردد و چون مشغول گشت  
 صاحب تمیز گردد و چون بحق مشغول گشت از غیر حق غایب گردد و تمیز بر خیزد و چیزی که از خیر ندارد آن چیز را تمیز چگونه کند که غایب گشت  
 اگر چه بذات خویش موجود است در حکم غیبت معدوم است اگر چه بذات خویش باقی است در حکم غیبت فانی است و بر معدوم و فانی تمیز محال  
 گشت وجود و بقا یا بدین تمیز و نیز دلیل دیگری که او میگوید و کما قال عبد الله بن مسعود رضی الله عنه و الله لا اله الا  
 على اى الحالين وقعت على غنى او فقر ان كان فقرا فان فيه الصبر وان كان غنا  
 فان فيه الشكر چنانکه عبد الله بن مسعود رضی الله عنه بخدا سوگند یاد میکند که باک ندارم که بر کدام حال افتم بر تو نمری یا  
 درویشی اگر بر فقر افتم در و صبر است و اگر بر تو نمری افتم در و شکر است اکنون شیخ رحمه الله تعالی این سخن تفسیر کرد و گفت و ذهب  
 عنه التیورین الا در حق به وضده و غلب علیه روية المالحق من الصبر و الشكر بنده را تو نمری باقی  
 از درویشی اما عبد الله بن مسعود رضی الله عنه را حالی پیدا آمده بود که او در میان هر دو تمیز نمانده اما علت آن پیدا کرد و گفت او را  
 غلبه کرده بود او آنچه حق را بر و واجب بود از صبر و شکر تا دیدار و واجب حق بصبر و از فقر غایب گردانید و دیدار و واجب حق بشکر او را از  
 غنا غایب گردانید باز کردیم سخن عبد الله بن مسعود که او امام دین است فقیه ترین است و قاری ترین ایشان امام فقه و فقه و  
 امام قراءات است و آن کس که معتمد کتاب خدا و معتمد شریعت باشد قول او خوبی سوگند راست باشد و با اینهمه سوگند یاد کرد که مرا نه  
 از درویشی باک است و نه از تو نمری و سقوط تمیز و غیبت را نشان پیش ازین چه باشد اکنون علت سقوط تمیز بدین میگوید حق  
 مراد فقر صبر فرموده است و در غنا شکر چون غنا پیدا آید در تعظیم امر خدای تعالی و بجای آوردن شکر چنان مشغول گردد که از غنا خبر ندارد  
 و چون فقر پیدا آید در تعظیم امر حق بجای آوردن صبر چنان مشغول گردد که از فقر خبر ندارد و ازین نیکوتر آنست که بیننده بلا از بسلی محبوب است  
 و بیننده نعمت از منعم محبوب است و چون از منعم بسلی محبوب گردد و بلا و بلا نعمت نماند و میان بلا و نعمت تمیز نکند چون نظاره منعم و  
 بسلی گردد از نعمت از بلا خوب ماند و صفت تمیز از و ساقط گردد و ازین نیکوتر هست و آن آنست که نعمت از حق بنده را اختیار است  
 و بلا از حق بنده را اختیار است چنانچه اختیار از خیر بلا و بلا نعمت بماند و با تمیز کرد و چون خبر و از اختیار و اختیار از بیم اختیار نعمت  
 فراموش کند و از لذت اختیار بلا فراموش کند و او را تمیز نماند و بنده را تحقیق این سخن بوقت مرگ پیدا آید که حق تعالی این حال را  
 سکرته خوانده است و گفته و جاءتك الموت بالحق و ان وقت که شاید تلخی مرگ گردد و نغمه بلای دنیا در  
 غایب گردند نه نیز او را از نعمت لذت ماند و نه نیز او را از بلا خبر باشد و سلطان حق غالب آمد و هر دو را غلبه کرد و نیز تواند بود که از در و  
 مرگ غایب گردد و در جنب لذت وصال یا در جنب در و فراق و نیز بقیامت بعین باشد که خدا میگوید یوم یکشف عن  
 ساق و تفسیر آمده است که و یرفع عنهم الشدة خلا یبقی لهم مع لقاء الحبيب محبة و شدة اینک غیبت  
 از ازل همین باشد و غیب از لذت صفت بهشتی است که در غیر آمده است در صفت دیدار اذ انظر و الی الوتجل و تقدس

یتیمون عن الجنة ونعيمها وقصورها واشجارها وحورها ثمان مائة الف عام فطوبى لمن كانت غيبته عن غير  
الحق بالحق والاولى بالحق غيبته عن الحق غير الحق وچون حال سکر در کتاب یاد کرد حال صحرا پس آن سکر باشد پدید کرد و گفت الحق هو الحق  
عقیده سکره و آن بجز و يعرف المولود من اللذ فيختار المولود في موافقة الحق ولا يشهد الا لم يل يجد لذة في المولود و شتاری  
کر پس آن سستی آر که یاد کردیم آنست که تیز کند و الم از لذت بشناسد و آنچه در و الم باشد اختیار کند بر آنچه در ولذت باشد در موافقت حق  
و آن الم نمیدانند لکن لذت یابد در آنچه خلق را در و الم باشد و مقام صحو برتر از مقام سکر می نهد از آن معنی که آنچه در سکر پدید آید محفل نفس باشد و از  
بهر آنکه او مغلوب باشد و مغلوب را صفت نباشد پس چون حالی در و پدید آید که از ضعف وقت بآن حال طاقت ندارد و مغلوب گردد و دست  
شود و آنچه بر و پدید آید از تیز ناکردن میان الم و لذت صفت او باشد اما چون بآن بلا که او را مغلوب گرداند صحبت کند ساکن گردد و آن  
بلا او را خدا کرد و صحبت بلا او را خوی کرد و دهبوش باز آید و بدانند که او را چه می باشد و بلا را بر موافقت دوست بکشد و از بلا نماند و باشد که  
از آن بلا لذت یابد در مشاهده بلی پس لامحاله این مقام برتر باشد و این چنان است که کسی را که بیماری باشد و اندامی از آن او بپاید  
بر بدن او را مرقد دهند تا چون ببرزخ نهد را در او چون دیگری را همین حال پیش آید بر قد حاجت نیاید پس بزد و تنالده و شک نیست که این  
کس در وقت خویش قوی تر از آن کس باشد و این را در معاملات خلق یابند و آن مثال باید چه اگر کسی را از ایشان دوستی بیشتر یاز  
زن یا از شوئی کمی بیشتر این مرده را با آتش بسوزانند و آن دیگر که دعوی صحبت او کند او را در کنار گیر و تا در موافقت با او بهم بنشیند و اگر کسی  
در محبت مخلوقان صدق دعوی را چنین وقت یابد در محبت خالق اولی تر و نیز از ایشان گروهی باشند که دعوی محبت بت کنند  
لکن ایشان را سالما خدمت باید کرد و قی شایسته دیدارت کردند و چون در خدمت بآن مقام رسیدند که او اگر دسر خویش از خمیر چون  
کاسه بکنند و روغن لفظ و انجاریزند و آتش در دست گیرند پس پرده از پیش بت بردارند چون چشم بر بت افکند پایی گرد کنند و روغن  
بنشینند و آتش در آن لفظ زنند تا بسوزند و مغز سر بکوشد و بینی ایشان بدراید و آه نکند و اگر تنالند یا بر خود بجنبند و دعوی محبت  
کاذب باشند و چون نمانند از بهر صدق دعوی ایشان خاکستر ایشان بردارند و بهر جای بدید بزد و از بهر شفای بیمار آن بکار دارند  
و دعوی محبت بت چنین باشد بلکه دعوی محبت حق چگونه باشد و آنکه در محبت بت سوخته گردد و خاکستر او در وی بیمار آن میکرد و آنکه سوخته  
محبت حق گردد نفس و خاطر او شفا همه کون گردد و مثال این در قصه صحاب العجل آمده است که ایشان را امر آمد که فتوبوا الی بارئکم  
فاتنوا انفسکم چون رضای حق در قتل نفس دیدند و صدق دعوی ایشان دانستند نماندند و از خمیر خویشتن فراهم کشیدند  
و نه دست پیش شمشیر باز بردند و نه شمشیر نگاه کردن بود و اختیار کردن الم بر لذت بر موافقت حق چنین باشد بنی اسرائیل را بلا کشیدن  
بنظا هر بود و این است را باطن است بلکه بنظا هر افتد کشتن یکبار باشد و بلا که در باطن افتد نفسی هزار کشتن باشد پس شیخ حرثیه  
تعالی این را در کتاب دلیل آور دو گفت كما جاء عن بعض الکبار انه قال لو قطعنی بالبلاء اربا اربا ما زدت لك الاحبا حبا  
میگوید اگر مرا در بلا پاره پاره کردانی و اندام اندام جدا کنی نیز ایم ترا کرد وستی و این حکایت ذوالنون آر دو گوید روزی به بیمارستان درآمد  
و یکانه را دیدیم بنده و غل و سلسله بسته و چون مراد یک گفت یا ذا النون اما رضی بک ان افسد قلبی بحجة حتی قید فی بقیة و غلغله  
بغله قلبی له والله لو قطعنی اربا اربا ما ازددت لك الاحبا حبا و نیز دلیل دیگر می آر دو میگوید و عن ابی الدرداء انه قال  
احب الموت اشتيا قال الی ربی و احب المرض تکفیر الخطیئتی و احب الفقر تواضعا لربی و این هر سه آنست که خلق

از طریق دوستی می کند که از بهر این باشد  
از برای دوستی باطل را در احسان خویشتن



آنها را خواهند فهم و فهم مرض هم مرک را لکن شوق دیدار حق بر دو غالب گشت الم مرک را لذت گشت همچنین در اینجا آمده است که هر کس که او را جان برسمانی برخواهند داشت جبرئیل را بفرستند تا پیش او بر باز کند بر جبرئیل بنشیند پدید آید که البته نگاه بند ما کند و جان همیشه اگر نشان کند بعضی چنین گفته اند که حق تعالی دوزخ و پیشش هشت نماده است تا که در همه خلق بر دوزخ بود و این از بهر تصدیق دعوی مغان کرد که هر کس دعوی محبت میکرد و یکی را از جمله بندگان پیغمبران که نام خلعت داد با آتش امتحان کرد و چون جبرئیل و پیش او آمد مصل من حاجت گفت رحمت فرمایش بکند و میگوید دوست ما را میخواهد سوختن با مصدق دعوی ما بر شما عرضه خواهد کرد و چون نوبت باین است رسید ایشان را مقام محبت نهاد و خواست که محبت ایشان در جبهی جلوه کند کند بر دوزخ نهاد تا کافرون و فریغ بیند و خوشتر باز کشد از بهر آنکه آتش شوق و محبت ندارد و اما مومن چون قوت شوق و محبت دارد و آتش بیند و خوشتر در افکند و حق سبحانه باز نماید که صحت شوق چنین باشد که مومن از دوزخ پاک ندارد تا چنانکه دخلت خلیل غلط نکردم و محبت است احمد غلط نگفتم و چون در بیاری لذت کفایت کنایه بیداری بر نعمت گشت چون فقر تواضع و دل خویش بیدار از بهر خدا فقر او را غنا گشت پس گفت یا حبه المکروهان الموت و انفق یا خوشا و یا دوستان این و مکروه مرک در روشنی یعنی اگر خلق این و اگر اوست می مانند و حیات بر موت اختیار میکنند و غنا بر فقر بر یک پند مریای این هر دو خوشند و این بهر احوال و صفت مصطفی آورده اند فقر آنجا که در ملک سوی زمین عرضه کردند گفت اختار ان اکون عبد انبیاء و همه عالم فقر باطلی ساختند و در زیر پای آورند و سید فقر را تاجی ساخت و بر سر نهاد و از خدا بدعا درخواست که اللهم احیی مسکینا و امتی مسکینا و اختیر فی مودة المساکین اما مرک در آن وقت که ملک الموت سید را میگردانید میان مرک زندگانی با حق تا گفت ارفیق الای علی پس بهر احوال درست آمد لکن نصیب مانده این آمد که همیشه غنی را نظر بغنا باشد اما فقیر را نظر بغنی باشد و آنکه غنی را بین بهتر از آنکه غنا بیند و هر که بیند از غنی مطرود گردد و هر که غنی را بیند از غنا مستغنی گردد اما محبت موت را معنی آنست که زندگانی با فنا موت است اما هر که بیدار از زنده گردد آن موت او حیات است و چنانکه از بقا از پس موت یا بدو ثواب جز از پس موت یا بدو دینی از فراق از پس موت یا بدو قرب کر است از پس موت یا بدو بهشت و ضلالت از پس موت یا بدو سلام تقا از پس موت یا بدو چراموت را دوست ندارد و نیز رکان چنین گفته اند هر یک شمن فتن مکروه است بنفوس دوست فتن محبوب مگر شمن نشانی است از دوست شمن بنفوس فتن شوار باشد اما مرک هست نشانی محبت است بنفوس دوست فتن خوش باشد و از آن بلا که بکافران آمد آمدن قیامت اگر خود یکی استیلا بر کسی که مرک سید و از آن با الی قیامت مومن خواهد رسیدن اگر یکی استیلا بر کسی که هزار جان فدا کند و هذا المحالة انهم لان صاحب السكر یقع علی المکره من حیث لا یدری یغیب عن وجود المنکرة و هذا یختار الالام علی الملائم یجده الذلة عالم یؤلم بخله شحوا علی و این حال صحت و مکر از حال سکر است از بهر آنکه هر که از حال سکر باشد مکر و هفت از آنجا که خبر ندارد و از وجود کراهیت و الم خبر ندارد و این تفکر الما بر لذت تا اختیاری کند پس لذت یا بدو رانچه در و الم باشد از بهر آنکه شاهد کند که آن الم بر و غلبه گرفته باشد و این معنی در پیش یا کردیم پس گفت و الصاحی الذی نهته قبل تعقب است کوریما یختار الالام علی الملائم و ینوین ثواب او مطالعة عوض و هو متالم من الالام و مستلذذ فی مسلاذ فهو یبغی الصبر و الشکر و آن پیشاری که پیش ازین سستی باشد حال او آن باشد که الم از لذت باز نداند لکن الم را بر لذت اختیار کند از بهر ثواب رایا از بهر عوض را و از آن الم یا بدو از آن لذت لذت یا بدو لکن چون لذت یا بدو شکرش آرد و چون الم یا بدو صبرش آرد از بهر عوض یا ثواب این خود

متعارف است میان خلق اختیار المزلت از بهر مقصودی را که دنیوی باشد نه دینی چنانکه در وی که میداند که او را چه مقصودت خواهد رسید  
از بهر پاره طعام و دنیا اینهمه روا دارد و چون لشکری که ز بهر پاره نان خود را در میان همه تملک افکند و نیز کسی باشد که بهر مت و نام در میان  
خلق تا او را بستانند بلا و در بنجهای عظیم بر خود دهند و بال آن بکشد و ازین عجیبه هست و آن آنست که بسیار کس با شکم بهر هوای  
نفس و شهوت یک ساعت مال و جاه و جان بذل کند و نیز باشد که عقیق بذل کند و نیز باشد که خدا را بفروشد و این آن کس باشد که معبود  
او نفس او باشد و چون نفس پرستان و از بهر هوای نفس اینهمه را می باشد بحق پرستان از بهر رضای حق اولی تر که روا باشد چنانکه شهیدان که  
فراق اهل نفس و مال و جان در رضای حق روا داشتند چون در عهد حق نظاره کردند که میگوید و من اوفی بعهده منی الله انما که  
عوض بشت آه چنین واجب که بخاکها و بشت نباشد خداوند بشت باشد اولی تر پس صاحبی مستقیم این باشد که بلا بر نعمت اختیار کند و چون  
ازینجا بگذرد و نظاره دهند ثواب کرد و مغلوب کرد و در نظاره او تمیز المزلت از و بر خیزد چنانکه پیش ازین یاد کردیم پس این معنی  
دو بیت حجت آورد و گفت کفایت بان الصحو او جده اننی کیف بحال السکوا و السکوا جدد تر از خود آن بسنده است که چون پیشتر  
پدید می آید هستی تو در تو پیدای آید پس حال مستی چگونه بود که مستی منرا و ترست و درین بیت مستی را از صحو و میگوید و چنین میگوید که  
چون بهشمار کردی با خویشتن باشی و چون مست کردی بخویشتن باشی پس مستی اولی تر از بهشماری تا بخویشتن باشی و این غلطی است متداول  
میان این طائفه که گویند فلان بخویشتن است فلان با خویشتن است چون بر مراد خویش جنبه گویند با خویشتن است چون بر مراد حق جنبه  
گویند بخویشتن است و آنکه صاحبی باشد با خویشتن باشد اگر چه مراد حق بر مراد خویش اختیار کند و چون با تمیز باشد این نباشد که در آن اختیار  
خویشت بپاک کرد پس مستی از صحو باین معنی اولی تر باشد از بهر آنکه از خویشتن خبر ندارد تا خویشتن ببیند و حیرانی و جهانی در خویشتن بدیدست  
و شمرهای و جهانی در خویشتن بدیدست و عاصی ناخویشتن بین بهتر از مطیع خویشتن بین البیس طاعت داشت و خویشتن او بدیدست  
با آورد و خویشتن دیدنش تا ناخیر بود و آدم علیه السلام چون زلت کرد و خوردانید بآن معنی که گفت باین محل که مرا بر آوردند این زلت را  
چه قدر باشد و نیز کی خویشتن زیر قدم آورد و آن همه سجود ملائکه و نواختنهای دیگر بایک سو نهاد و صفت ظلم پیش آورد و گفت دنیا ظلمنا  
انفسنا الما جرم خلافت بر آورد و ما این سکر و صحو که یاد میکنم سکر و صحو مستقیم می آید و صحو سکر فاسد همچنانکه سکر و صحو طالبان دنیا و جویندگان  
هوای نفس لکن صحو طالبان عقبی می آید یا سکر طالبان مولی و دیریت و دیگر میگوید فی حال السکوا و السکوا و سکوة فلا زالت فی حال  
اصحو و اسکوا این دو حال که مرادیدی و دو حال است یکی بهشماری و یکی مستی و من همیشه درین دو حال یا بهشمار میگردم یا مست جالاک  
از بهر آن گفت که نه و از حق دیدنه از خویشتن یعنی مرا چنین دو حال داده یا حال بهشماری که هرگاه که دو چیز پدید آید و در یکی مراد من باشد  
و در یکی رضای تو چون بهشمار باشم رضای تو بر مراد خویش اختیار کنم و این توفیق توست نه بهر من یا حال مستی که چون مست باشم  
فصل توست که مرا از من بسنده باشی تا از هر چه بر من پدید آید خبر ندارم نه خصوصیت کنم و نه منازعت پس شیخ رحمه الله تعالی این بیت  
را تفسیر کرد و گفت معناه ان حال التیمیله الاستغفار تعالی و جده نا الله تعالی معنی این سخن انما علم آنست که چون بهشمار  
باشم و در حال تمیز باشم و آن بهشماری من چنان واجب کند که هر چه آن من است از من فرو افتد و درین هست که در آنچه حق  
ماست یعنی من همه آن میم که حق را از من باید نه آنکه مرا از و باید از بهر آنکه آنچه مرا از و باید و منع تقصیر منم نیست  
و آنچه مرا از من باید من تقصیر منم نه ام و خصوصیت و منازعت با متهمان باید نه بانی متهمان و این خود صفت بندگی است اما صفت

محبت ازین برترست و محبت خود هیچ خصوصیت نباشد و چون خصوصیت کند محبت نباشد و مقام معرفت ازین برترست و عارف محبت  
 نباشد چون اختیار کند عارف نباشد اما مقام شایده ازین برترست با شایده تمیز نباشد و چون تمیز نباشد شایده نباشد کیفیت یکون  
 حالت الشک و هو سقوا التبیان عن و چون پیشانی است که یاد کردیم حال مستحق و چگونه باشد که تمیز ازین سابقا کرد و صفت سکر حزین نیست  
 به معنی که هر که مست میگرداند سر و کلاه خبر ندارد و هر که مست عشق فتنه گردانند از این دنیا و جاه و خلق خبر ندارند پس هر که مست محبت حق گردد باید که از دنیا و  
 خبر از دست آید تمیز نباشد آن که تمیز نباشد مست نباشد پس این یکی تفسیر کرد و گفت و تكون الله هو الذی یصرفنی فی وظائفه  
 و یراعی عنی فی احوالی و صفت این سستی آن باشد که حق مصرف من باشد در وظائف خود و نگاه دارم من باشد در احوال من یعنی در  
 وظائف خود و نگاه دارم من باشد در احوال من یعنی در وظائف خود و در احوال من که امر کرد و دست اگر از مصرف من نباشد من قدرت  
 موافقت نیابم و تا در احوال من نگاه دار نباشد من از مخالفت عصمت نیابم تا عصمت توفیق هر روز از او بیند و چون همه از او بیند  
 و از خوشیستن هیچ نمیداند حال سکر باشد پس گفت و هاتان حالتان تجریان علی و هما لله لای فسادت فی هاتین  
 العالمتین ابدا و این دو حالت اند که بر من میرود مستی و هشیاری برین صفت که یاد کردیم و هر حق راست اگر هشیار باشم و اختیار  
 کنم و اگر مست باشم آن او باشم تا هر چه خواهد میکند همیشه درین دو حال میگردم یعنی از بزرگان چنین گفته اند که حال منی بابتد باشد و  
 حال هشیاری بابتد استی بابتد آن بود که گفت الست بر بکوه و این تلقین و از بهر آنکه اگر گفتی من ان کس را قدرت جواب  
 نبود ی الا ان سبب که چون حق بایشان خطاب کند و از بهیبت خطاب حق خیره گشتند و حیرت صفت سکرست چنانکه تیر را چیزی پرسی  
 خبر ندارد و تلقین باید تا جواب دهد چنانکه مست را چیزی پرسی جواب نداند کردن چون کوئی چنین هست کوید هست و اگر همان کوئی  
 که نیست کوید که نیست هست کوید و از هست خبر ندارد و نیست کوید و از نیست خبر ندارد و پس جواب داد و هر تلقین کننده باشد نه خبر دارد  
 و نیز چون از کودک خرد پرسی که من کیستم نداند که چون کوئی فلان چیز خواهد کوید و خواهمستان با تلقین است کنند و راستی ایشان بهر  
 تلقین کننده باشد نه بهر ایشان چون خطاب از حق بود مستی واجب کرد و آن مستی حیرت بود تلقین می بایست تا قدرت جواب یافتند  
 و چون مرده را زور کردند مخاطب حق نباشد ملک باشد و چون با غیر حق سخن باید گفت حیرت نباشد لاجرم تلقین حاجت نبوی سوال مد  
 که من ربك چون مقام صحو بود جوابا مد که ربی الله و چون خطاب از حق بود حیرت واجب کرد تلقین بایست و چون خطاب  
 از ملک بود حیرت واجب نکرد لاجرم تلقین نیایست و مثال این آنست که چون فرشتگان را گفت انبؤنی باسماء هؤلاء بگوید که اینها  
 چه نامند چون ایشان را بخود مشغول کردند و بگریختند و گفتند سبحانک لا علم لنا بس آدم را گفت انبؤهم باسماء هؤلاء ایشان را بگوید که اینها  
 چه نامند و چون او را بغیر خود مشغول کردند بخود بگریختند و گفتند سبحانک لا علم لنا بس آدم را گفت انبؤهم باسماء هؤلاء ایشان را بگوید که اینها  
 و انشهود لفظ غیبت و شهود لفظی است مبتذل میان این طائفه و این غیبت شهود غیبت شهود شخص خود غیبت و شهود  
 سر خوانند از بهر آنکه چون که ظاهر غیبت شهود است باطن این غیبت شهود غیبت راحلی است جدا گانه تا وقتی باشد که غیبت  
 ایام نباشد و شهود کفر و وقت باشد که شهود ایمان باشد و غیبت کفر و بسیار باشد که شخصی با قومی بظاهر حاضر باشد و بسر غایب  
 چنانکه هر چه با او کوید خبر ندارد و چون از چیزی پرسی که کوید ندانم کوید غایبی و بان غیبت سر خوانند غیبت نفس بسیار است باشد  
 که بظاهر از قومی یا از مکانی غایب باشد و بسر با ایشان حاضر باشد و عتاب میکند و خویشستن را جواب عتاب می دهد و با غایبان



انسان تسلیم کند یا از ایشان جرح و حزن می نماید چنانکه پنداری که با او حاضرند و با او خطاب میکنند چون او را از چیزی حاضر پرسند گوید من اینجا نیستم و گوید من غایبم و نیز گوید که شاه چه داند که من کجا بودم و او با ایشان شخص حاضر و غایب شدن را غایب بخواند و ایشان او را راست گوئی میدارند غیب شهود حاضر حکم شریعت راست و غیبت و شهود باطن حکم حقیقت را و چون حقیقت با شریعت کرد آری حقیقت غالب باشد و وقت بود که شریعت باشد و وقت بود که نباشد و هرگز نبود که حقیقت نبود و هرگز نباشد که حقیقت نباشد و تواند بود که نباشد بوقتی از حکم شریعت خالی کرد و تائید بصحیان و صوف آید و نه بطاعت چنانکه صبیان و مجانبین اما هرگز از حقیقت خالی نباشد یا شقی باشد یا سدید و هر دو حقیقت است ازین معنی قایلیم هستی میگوید یا غائب یا حاضر وافی لقواد سلام علی الغائب المحاضر و ما دایم که یکسانی است بیک وقت هم حاضر نباشد و هم غایب لکن بحکم ظاهر او را غایب خوانند و بحکم باطن او را حاضر خوانند اکنون سخن کتاب باز کردیم میگوید ومعنی الغیبة ان یغیب عن حظوظ نفسها فلا یراها این غیبت که این طائفه عبارت کنند از حظوظ نفس خویش غایب باشند و آن حظوظ را نمینند و این غایب گشتن و ندادن آن باشد که در دنیا و عقیقتی خویش را بر خدا هیچ چیز واجب نمینند پس گفت و هلی عقی الحظوظ قائمه مع وجوده فی غیر آنه غائب عنها بنده بوده الحق و این حظوظ دور و قایم باشد و با او بود لکن غایب باشد از آن حظوظ باشد و آنچه حق راست یعنی چون حقوق حق بر خویش است واجب بنده همیشه مشغول آن حقوق کرد و حظوظ نفس خویش فراموش کند و مشغول حق و این ظاهر است از بهر آنکه نخست بنده از حق که واجب ترست فارغ کرد و تالیس حق کمتر طلب کند و بیشک حق خدا واجب تر از حق بنده است لابل خود هم حق راست و دهنده را خود هیچ حق نیست و نیز بنده طریقه یعنی از جمله حقوق فارغ نماید و تمامی گذاردن توان سید و چون حال او در حقوق حق چنین باشد بخواهش چگونه فراغت یابد ناچار با حق غایب باید ماند و نشستن را مشاهد باشد یا از خویش غایب باید تاحق را شاهد باشد و چون روانی باشد که مشاهده مشغول مخلوقان بنده را حکم غایبان و هر دو اگر چه ضرر است مشاهد مشغول حق است اما چون مشاهد حق افتد در حظوظ ماند و نفس و دنیا و عقیقتی و نه خلق و نه کون پس این سخن احکامات بدلیل می آید

كما قال ابو سليمان الداراني وبلغه انه قيل للاوزاعي راينا جارية الزرقاء في السوق فقال او زرقاء هي فقال ابو سليمان انفخت عيون قلوبهم فانطبقت عيون رؤسهم ابو سليمان وراي چنین گفت که روزی از اوزاعی را گفتند ما آن کینک که بود چشم ترا دیدیم در بازار او گفت کینک من که بود چشم است پس ابو سليمان این التفسیر کرد و گفت چشمهای دلمان شان کشاده گشته است و چشمهای سرشان بسته گشته یعنی آنکه کبوی چشم کینک ندیده است نه بان بوده است کینک که بود چشم بسته لکن چشم دلش کشاده غیبت است چون نظاره غیبت میکند چشم سرش را حاضر بسته گشته است حاضر غنی بنده و این از معنی است السلام که چشم ظاهر تبع چشم باطن است و تواند بود که چشم ظاهر بینا باشد چیزی را و چشم باطن نابینا باشد آن چیز را چنانکه خدا گفت فانها لا تبصرون لا ابصار و لكن تعي القلوب التي في الصدور و نیز گفت و من كان في هذه اعمى فهو في الآخرة اعمى و این عباد قلب خواست نه عمامین پس چون چنین باشد که ظاهر تبع باطن باشد چون باطن مشغول چیزی گشت ظاهر مشغول باطن چنان مغلوب کرد و اگر از تصرفات خویش فروماند و این در شریعت تعقیب تعقیب غیر مثال آورده اند که تالیس حاضر بود برادران از پدر نصیب یافتند از بهر آنکه دوست حاضر بود سر نیز حاضر بود و چون حواس تبع سر بودند بطاهر از حواس یعقوب پس آن نصیب داشتند و چون یوسف غایب گشت یعقوب نیز غایب گشت و بی نصیب گشتند از بهر آنکه سر بود دوست غایب گشت و حواس تبع سر بودند حواس ظاهر بر سر ظاهر کردند و





چنانکه خواهم و ملک را ملک سازد و نرسد اگر نرسد در ملک نرسد و اگر برود و از ملک برود و کس با او نرسد نرسد یعنی نرسد و اگر  
 او ملوک مخلوقان باشد اگر ملک را چیزی دهد که نکادار و نرسد که قبول نکند و جز طاعت و شستن چیزی ندارد و چون ملک مخلوقان با  
 صفت این باشد ملک حق را اولی تر که صفت این باشد و این بهر آنست که چون ملک را ملک باشد و اختیار نباشد چیزی بی  
 دادن نه ملک گردانیدن است که او خود محقق فیض است ما دام که صفت عبودیت با اوست پس چون حال این باشد چیزی نرسد و این  
 چنان باشد که کجی بنه او را نرسد و نرسد چنان باشد که آن کجی بر شستن اگر ملک خود را از کجی با کجی گرداند کس را بر او اعتراض  
 نرسد و عیبی از او را نهد و این یعنی غیب عن الفناء و الفانی بشهود البقاء و الباقی لا تغیر و غیبی نیست پس ازین یعنی  
 برتر ازین آن آنست که غایب گردد و از او فنا و فانی دیدن بدین بقا و باقی نه چیزی و یکو این چنان باشد که دار بقا را شاید کرد  
 و از او فنا غایب گردد و چون حق باقی را شاید کرد و از خلق فانی غایب گردد و باقی مشاهده چنان باقی گردد که کوئی با بقا است اگر چه  
 نباشد بقا است و معنی غیبت انقانی چنان گردد که کوئی با بقا است اگر چه نه با بقا است و معنی غیبت فانی چنان گردد که کوئی با فنا نیست اگر چه  
 با فناست تا در دنیا باشد بی دنیا و نه در حق باقی حاضر و غایب گردد و باقی غایب را حاضر کرد و این بآن معنی باشد که بماند  
 که فانی با بقا نیست تا در چیزی نرسد که او با بقا نیست که اگر او دل در بند و آن فانی دل در بند و چون چنین گردد و وجودش عدم  
 گردد و حضرت غیبت گردد و بقا شش فانی و باینکه فانی شدنی است فانی اگر چه با توست شده است و باقی آمدنی است آمدنی  
 اگر چه با تو نیست آمده است چون شدنی باشد و اند حضرت غیبت گردد و آمدنی را آمده و اند غیبت حضرت گردد پس این را پس او گفت  
 کما اخبر حارثه عنه چنانکه حارثه ازین وقت خبر داد آن آن بود که دعوی کرد از خویشانش که از دنیا غایم و او در دنیا و خبر کرد که حاضر  
 در حق پس بعد ازین غیب شهودی دیگر آورد و گفت و یکون الشهود شهود غلبه که شهود اعیان این شهود او آن غایب باشد شهود اعیان  
 نباشد شهود غلبه باشد معنی این شهود غلبه آن باشد که چون چیزی بر کسی غالب گردد هر جا که نرسد او را نرسد و هر چه شهود او از شهود و هر چه  
 با او کوید و این خود میان خلق متعارف است که اگر کسی از چیزی برسد یا در آن خوف مغلوب گردد هر چه با او کوید هم از آنجا جواب دهد  
 تا اگر کسی مثل فروغ آتش بیند و خان را از آتش بسوزد و آن آتش بر او غالب گردد و هر چه با او کوید هم از آتش جواب دهد و چون غلبه  
 مخلوق چنین کند غلبات حق اولی تر که چنین باشد پس غیبتی که پس این شهود بود آن وصف کرد و گفت و یکون غیبة عما غاب  
 غیبة شهود الضم و انفسه لا غیبة استتار و احتجاب و غیبت او از آن چیز که از او غایب گردد و نه بآن معنی باشد که او را از آن چیز محاب  
 پدید آید یا در له پیش آید باینکه که از نرسد و بآن معنی باشد که از هیچ چیز منفعت نمیرسد و این چنان است که چون خلیل اصلوا الله  
 علیه بالآتش انداختند و نفس آتش بر آئینه حضرت سب اعانت جبرئیل لامحاله منفعت است پس غلبات مشاهده حق او را چنان فرو  
 گرفته بود که منفعت اعانت جبرئیل یا تبار و اعتماد کردی نه حضرت سوختن آتش دید تا نزد برسدی چون منفعت جبرئیل نه دید لاجرم  
 او را از جبرئیل مستغنی گردانیدند و چون حضرت آتش نرسد یا در آتش نرسد که از آئینه شهود اعیان این بود که جبرئیل و تبار اعیان میدید  
 و غیبت معنی بود تا منفعت حضرت نمید و جمله این سخن و حرف است آن آنست که بهر شیء که کلمات اند اسیر کون اند و بزمایش هم را  
 کون بی مشیت کون معنی با مضرتی نتواند رسانید چنانکه خدا میگوید و ان یستلک الله بضر فلا کاشف له الا هو و ان  
 یرد له یخیر فلا راد لفضله و چون چنین باشد هر کلمات اسبابی شد مسببها علی علی باشد و آن حق است جل و عز و چون این

از هر مکانات غایب کرد و نفع و ضرر از ایشان نیند و مکون باشد که در دو هم از او بیند از هر آنکه فاعل تحقیق است و دیگران مفعول و منفعت و ضرر از فاعل آید از مفعول از کون آید از کون باشد التوفیق انشد دنا للنور و رضی الله عنه شهادت و له اشهد لحاظا لحظته و حیاطا شاهده غیر شهادت این بیت دلیل می آید که باین شاه شاه سرخو از شاه عین میگوید من دوست را بدیدم و در چنان دیدم که بخت چشم بیند بخت در کلام عربگان باشد که چشم بوده کسی افکند میگوید و بدار من دوست چنین بود پس گفت و بسند باشد که خاطر را که او شاه باشد دوست را شاه نباشد یعنی بسریند شاه باشد چشم بیند شاه نباشد ظاهرش شاه و باطنش شاه اگر او این شاه بدیدار است و او باشد از هر آنکه تواند بود که در هم سر چیزی بیند که اگر چشم بیند و اگر ازین شهود و حقا باشد هم و او باشد از هر آنکه بسیار کس باشد که در جانی حاضر باشد و نفس او از آنجا غایب باشد و غیبت مغبیبا غلبه غلبه غلبه فلاح ظهور غیبت غیر منفعت و غایب کشته غایب کشتنی که غایب کشت آن غیبت را غیب او باز بتافت پیدا می که غیبت او در آن کشت و آنکه گفت غایب کشته مرا و غایب کشتن سرخواست نه غایب کشتن نفس یعنی سر من از نفس من از خلق غایب کشت تا سر مرا با خلق صحبت است نه از نفس خبر و چون سر از نفس غایب کرد و نفس معانی خویش خالی کرد و از هر آنکه قیام نفس سرست چون غایب کشت نفس محل کشت لاجرم جودش چون غایب کشت که در دو بقا شمع فنا اکنون میگوید ازین صفت غایب کشته پس آن غایبی بیان میکند و میگوید غایب کشته غایب کشتنی که غایب کشت غیب غایب یعنی ازین جان غایب کشته تا دوست را بیام و چون غایب کشته از موجودات و از محاطات طبع جود غایب غایب است و دوست بر وصفی یافتیم که در یافتن روی نبود آن حاضران غایب کشته بطاعت دوست و در یافتن دوست از طلبش همه غایب کشته نه مکان پیدا که بیاید و نه راهی پیدا که برود و نه چینه که آن جیلد دوست بدست آید از یافتن غایب کشته و از باز کشتن روی نه از هر آنکه از طلب باز کشتن اعراض است و بر جای ایستادن روی نه که ایستادن طلال است و پیش آید نه که راه یافتن جهت جستن است و از دوست خبر یافتن نه که خبر یافتن نشان آرام است و آرام در محبت محال است ازین جاضری غایب کشته و از آن غیبت نیز غایب کشته از هر آنکه غیبت دوست متخیر کشته پس گفت فلاح ظهور چون صفت من چنین کشت که یاد کردم پیدای از دوست بتافت که در آن غیب و ایبا فتم و پیش و کم نگردم و این منخی عظیم است و در یافتن آن تمامی دشوار است لکن بعبارتی که مفهوم کرد شرح کنیم انشاء الله عزوجل و آن است که تا بنده بکلی از همه معانی خویش نیست نگردد و بحق راه نیاید و تا با خلق است او را از حق نصیب نیست که بزرگترین حجابی آدمی را نفس است تا بزرگان گفته اند

النفس هي الشئ الأعظم فمن وافق النفس جميعه عكس في نفس احد فهو عابد الصنم وهو في عبادة الحق كاذب

پس چون از خلق غایب کرد و بدانند که غایب کشته است آن است که از غیبت خویش غیبت را صفت است و تا با صفت خویش است او را از حق تعالی هم نصیب نباشد و چون از غیبت خویش غایب کرد و بدانند که غایب است یا حاضر اگر ازین غیبت حضرت خبر داد هم بصفت خویش قلم است و او را هم از حق نصیب نیست چون غیبت حیرت بجای کرد که از آن غیبت حیرت نیز خبر ندارد که حق را بداند و چون او را با بزرگان از حق غایب باشد از هر آنکه صفت احد است و احد که از وجود خبر ندارد و احد است شهود صفت است شهود که از شهود خبر ندارد و احد است این غیب منفقود این باشد که حق سبحانه و تعالی از سر غایب نباشد لکن او در هیبت مشاهد و در جلال و در سلطنت و عظمت چنان متخیر کشته باشد که یافته باشد و از یافتن خبر ندارد پس گفت و عبر الشهود بعضا شیخا فقال الشهود ان يشهدنا يشهدنا يشهدنا

بیتصر له معدن الصفت لما غلب عليك من شاهد الحق و بعضی از پیران ما رحمهم الله رحمه واسعة شهودا عمارت کرده اند



و گفته اند که شهوان باشد که چیز را چون بینی که چون در چشم تو خورد و حقیر نمایند و همه را بی صفت بینی از آنکه شاه حق بر تو غالب گشته باشد  
یعنی جلال و عظمت حق را چنان مشاهده کنی که درون او را در جنب و نزدیک تو مقدار نمانده باشد و این ظاهر است که هر کس که او را بلایی  
پیش آمده باشد چون بلایی عظیم تر از آن پیش آید آن خرد را فراموش کند و چون شادی پیش آمده باشد چون شادی از آن عظیم تر پیش آید  
آن خرد را فراموش کند و اگر خوبی پیش آمده باشد چون خوبی از آن عظیم تر پیش آید آن خرد را فراموش کند و اگر کسی را بخواهند زدند  
و او از آن زخم می ترسد چون قصد کشتن او کنند آن ضرب را فراموش کند مثلاً های تعارف خلق این است که با و کردیم اما شرعی دینی  
آنست که بنده از تپ بیماری می نالد چون جان کندن پیش آید بیماری فراموش کند و از جان کندی نالد چون هول کور پیش آید  
جان کندن فراموش کند و از هول کور می نالد چون قیامت پیش آید هول کور فراموش کند و از هول قیامت می نالد چون عذاب  
پدید آید هول قیامت فراموش کند و ازین نیکوتر هست که شقی از عذاب می نالد چون هول فراق پدید آید هول عذاب فراموش کند  
و سعید خیم بهشت می نازد و چون شاد رضا پدید آید نغم بهشت فراموش کند باز کردیم سخن آن کتاب میگوید همه چیز را در مشاهده حق خود دارد  
و محض صفت و نمایان او وجه باشد که اگر بماند که در همه کون هیچ چیز به نفس خویش قیام نیست به قیام حق اند و حق بخود قیامست چنانکه شیخ  
ابو الحسن اشعری ضی الله عنه میگوید قیام نفس خد نیست از هر که قیام نفس آن کس که در مشاهده حق نباشد و این صفت حق است جل و عز و دون حق را بحق  
نیاز باشد پس قیام نفس که باشد اگر بر او شان نباشد و اگر نیست که او نیست کرد و اگر توفیق دهد خیر کنند و اگر خدا نالد و بدش  
کنند و اگر هست که نیست کرد و اگر نیست که نیست کرد و بحقیقت می دان که همه سیر قدرت حق اند و قاعل بحقیقت حق است  
چون این اشاهد گشتی ترا جز بحق طبع نماند و نه از غیر حق عوف بماند و تواند بود که این سخن را مرضی دینی ازین نیکوتر باشد و آنست  
که چون مشاهده جلال حق سبحانه بر تو غالب کرد و هر چیز خواهد که بحق قیاس کند همه چیز او نیست نمایان بر آنکه همه احدی و فانی  
بیند و حق را باقی و قدیم نه محض را با قدیم بادل مشارکت باشد و نه فانی را با باقی با خدش ارکت باشد بادل محض ثبات رسد محض  
نماند و حق سبحانه ماند و با خرافانیات رسد فانی نماند و حق ماند آن که نه بود و در حجاب نبوده که همه کون از وساطت او و با حق بماند آنکه  
این دلیل آورد و گفت که ما جماعه اکمل شیئی ما خلا الله باطل و این قول لبید است در شعر یک گفته است اکمل شیئی  
ما خلا الله باطل و کل نعم لا اله الا الله و کل لبید این سخن گفت که کافر و صفت کافران روح گفتن است پس در حال کفر که دروغ  
بر و راست لابل که صفت او خود دروغ است که کفر دروغ بود و عظیم تر از همه دروغها باشد و صطفی که سر همه صادقان است صادقان  
همه صادقان است بخد عارف تر از همه عارفان است لبید که فراتصدیق میکند و میگوید ان اصدق ما قاله العرب قول  
لبید اکمل شیئی ما خلا الله باطل میگوید راست ترین سخن عرب آنست که لبید میگوید هر چه جز خداست همه باطل است مصطفی علیه السلام  
این سخن تصدیق میکند و امید داریم که مصطفی علیه السلام است که غیر این حق ماند و کتابا حق ماند و شرعیات حق است و عرش و کرسی و لوح و قلم  
همه حق اند و آسمان زمین بهشت و دوزخ و قیامت صراط و تراز و سوال کور همه حق اند و این همه خداوند و یا این میگوید اکمل  
شیئی ما خلا الله باطل و این سخن خازن بر آن میگوید که این چیزها باطل میبارد و حق را باطل داشت کفر باشد و از غیر این  
کفر و انبوه لکن این سخن با آن معنی میگوید که حق بنات خود حق است غیر حق تحقیق حق حق گشته اند و هر چه حق گشت با آن حق گشت  
که حق او را حق کرد و انید و چیزی که تحقیق غیر حق حق کرد و چون را قیاس کنی با آنکه بحق خویش حق است باطل نماند از بر آنکه آنچه



بذات خود حق باشد حقیقت باشد و آنکه تحقیق غیر باشد مجاز باشد و مجاز در جنب حقیقت باطل باشد و آنکه بذات حق باشد حقیقت  
 صفت او باشد هرگز روا نباشد که نه حقیقت باشد و آنکه تحقیق غیر حق باشد حقیقت صفت او نباشد حقیقت در تحقیق محقق باشد و  
 تحقیق صفت محقق است اگر محقق این تحقیق از او باز دارد حقیقت او مجاز کرد و حقی او باطل کرد و او از اینجا گفت که کل شیء ملحق  
 الله باطل و نیز دلیل دیگر آورد و گفت و کما قال موسی علیه السلام ان هی الا فتنتک رای لتامی معده من الصفة  
 فی قصود الحق نحن موسی علیه السلام دلیل آورد که بطور رفت حق او را خبر داد که قوم تو که ساله پرست گشتند پرسید که چه سبب بود  
 امر آمد که واضلهم السامری سامری ایشان را مکره کرد و انید موسی علیه السلام پرسید که حال چگونه بود امر آمد که که ساله زیرین  
 کرد و خاک زیر پای مرکب جبرئیل در دهن می کرد تا بیا ننگ آمد و در سبب استن سامری جبرئیل را خلاف کرده اند که وی گفته اند که  
 چون فرعون کوکان خردای گشت مادر سامری چون سامری را نزد پسران بیرون برد و بناد جبرئیل را امر آمد که برو آن کوکان  
 بپروا اکنون خلاف کرده اند که وی گفته اند و پر خویش در سوای می نمود از یک شیر می دید و از دیگر انگبین می گفتند و آنکشت  
 سامری خود دهن می نمود از یک انگشت شیر می دید و از دیگر انگبین می نمود که تعجب نماند که این کیست که جبرئیل را فرموده اند تا در پیرود  
 و قصص چنین آورده اند که جبرئیل را امر آمد که او را نیکو داند که مادر او و سامری است آن سر جبرئیل داشت نه ملائکه تا آن که روز که ساله  
 کرد پس چون قوم موسی از مصر بیرون شدند و از قوم فرعون پیرایه عاریت خواستند چون فرعون بر پی ایشان بیرون آمد جبرئیل آمد  
 و میان سیاه فرعون سپاه موسی علیه السلام می رفت مقدمه فرعون چنین گفتی که باشید تا ملک شما را در یابد و ساقه قوم موسی را  
 گفت ایشان را و دشمن شما را در میان این مهر و سپاه چنین میگشت بر براق نشسته سامری چون می را بدید بوی شناخت و با خود  
 گفت این کیست که مرا پرورده است موسی علیه السلام سامری را خبر داده بود که پرورنده تو جبرئیل است از زیر پای براق خاک گشت  
 و گروهی چنین گفته اند که سبب استن آن بود که چون جبرئیل میان مهر و لشکر می رفت هر جای که براق پای می نمود زمین خشک سبز  
 میگشت سامری است که چون زمین مرده زنده میکرد و این خاک هر جای که بر افکندی زنده کرد و آن خاک داشت پس چون  
 بدریا بگذشتند و از موسی علیه السلام بت پستی آرزو کردند و گفتند یا موسی اجعل لنا الهاکما لهما الهة سامری بدانت که  
 این مردمان جاہل اند و فریفتن ایشان آسان باشد و چون موسی بمناجات رفت چهل روز و وعده نداد چون بخت و بگذشت  
 سامری قوم را گفت بخت روز و بخت شب چهل باشد و موسی هنوز باز نیامده شکست که هلاک گشته باشد من از بهر شناخت  
 بکنم تا شما را می پستید و از آن پلایه که داشتند از هر کسی پاره بخوابست پس چنین میگوید که هر یک از اینچند او را دیده و طغی زرد افند آن  
 زرد کرد و او را زرد کرد و در آتش نه دو کو ساله زین کرد و آن خاک پای براق در دهن او افکند که ساله زنده گشت با یک میکرو بر مثال  
 با یک و چنانکه خدا خبر می دهد عجل الحسد له خود پس قوم را گفت خدای شما این است از آن و از ده سبط نیم سبط او را  
 باور داشتند و کو ساله پستی گرفتند پس چون خدا موسی را خبر داد و گفت خانا قد فتننا قومک من بعدک ما قوم ما آرموه که دانیم  
 گفت آئی چه سبب آرموه کردانیدی اند و اضلهم السامری و مناجات کرد که آئی اضلال بدست سامری نیست سامری  
 چه کرد حق تعالی او را از قصه که ساله خبر داد موسی علیه السلام مناجات کرد که آئی ان هی الا فتنتک خدایا اینمه امتحان توست فضل  
 بهما من تشاء کم که در این میان که خواهی را در نامی آن که خواهی امر آمد که یا موسی چنین است که تو میگوئی لکن سبب بودی که

قوم را برادر سپری و کشتی اخلغنی فی قومی مادی را با سحر باز بهادرت دادیم قوم را با همی بایست سپر با تو دادی اما چون  
نگاه دار باون بود و حال چنین بود و درین قسم سخن عجیب و آن آنست که سامری عدو در کن رحبیل حبیب پروردنده سعادت و  
درین اثر کرد و نه تفاوت این در و اثر کرد و موسی را در کن از فرعون پروردنده فرعون شقی و موسی سید شقی در کن اسید و سید در کن  
شقی موسی در کن از دشمن بسبب کشته دوستی خلقی را و سامری در کن از دوست و بسبب کشته دشمنی خلقی تا خلق بداند که کار خدا بقیار  
و علت نیست رجعتنا الی القصة شیخ رحمة الله تعالی چنین میگوید که چون خدا موسی را خبر داد که واسطه سعادت موسی  
علیه السلام در شاهه قدرت حق و سلطنت حق او بدید که سامری را آن قدرت نیست که علی که تواند کرد و اندین که اگر کسی کم توانست  
کرد و اندین خوشی بر باله آوردی که قدرت بر خوشی تمام تر از آن است که بر غیر خوشی چون بر خوشی قدرت هدایت نداشت  
بر غیر خوشی قدرت اضلال که توانستی اشت نیز موسی علیه السلام بدید که حق تعالی آن ملک نیست که در ملک و سلطنت  
او چیزی تواند کرد و بی خواست او که هر ملکی در پادشاهی او چیزی تواند کرد و بجز او آن از بجز ملک باشد و عاجز ملکی را نشاید چون  
موسی این بدید و دانست که بدست سامری هیچ نیست گفت ان هی الا فتنتک و نیز تواند بود که معنی این آن باشد که اگر جبریل  
پرورنده سامری نکوی چون جبریل اندست سبب اضلال قوم نشستی ان هی الا فتنتک و نیز چون استی که چون بزرگ کرد و از وجه آید  
در کوشش که هر ملکی این پدید نیامدی ان هی الا فتنتک و اگر این کوره را که متابعت او کرد و معصوم دشتی چنانکه این در سبط  
و نیز از این پدید نیامدی ان هی الا فتنتک و اگر سامری چون قصد کرد تا قوم را دعوت کند ز بالش کنک کرد و اندین این پدید نیامد  
ان هی الا فتنتک و اگر قصد کرد که دشمنان را شک کرد و اندین این پدید نیامدی ان هی الا فتنتک و نیز اگر چه زر که کوسا بدین  
کرد و خاک درین افکند اما ز راجه او آن کرد و اندین ز ربات آن آوردن تا گوید انادیک اهلک موسی فاعبدنی این قدرت است  
و در قدرت هیچ مخلوق نیست ان هی الا فتنتک اگر قضا ازلی نبود و ارادت نبود فی علم سابق تو نبود و ازین هیچ نبود ان هی الا فتنتک  
اینک سامری را معصوم لصفه و بدین شهود حق این شد که سامری را بر سبیل اختصار یاد کردیم و اختلاف علما در کیفیت تائید کتابی و  
نرویم پس و بیت حجت آورد و گفت انشد دنا للنفوس رحمة الله تعالی تسقرت عن دهری بستره و هو محیر فی قلا  
من جل عن قدر در پرده و در حجاب فتاه ازین مانده خویش پرده اند و بان دوست این بطریق تمثیل و مجاز است که هر کس که ز پس  
پرده باشد از ما و را پرده خبر ندارد و میان خلق متعارف است که گوید فلان امیان خویش و میان خویش پرده کن یعنی فلان البقوت  
و جاه فلان خوشیست دفع کن نیز در شریعت آمده است که طاعتها حجاب کرد و میان بنده میان تو و من و بحقیقت حجاب باشد  
لکن سبب کرد و باز داشتن بلا را و نیز در دعا گویند خدایا این صدقه میان تو و دوزخ پرده کرد و اندا و اینهمه پرده که یاد کردیم بطریق  
تمثیل است نه بطریق حقیقت پس هر کس که چیزی مشغول کرد و یا از چیزی خبر ندارد و گویند فلان چیز مرا از فلان چیز پرده گشت اکنون  
درین بیت چنین میگوید که در پرده اند و بان دوست چنان مانده ام که مشغول و مرا پرده گشته است بصفتی که از زمانه هیچ خبر نمیدارم و در  
نیز بیت آخرین چنین میگوید که آن اند و بان مرا چنان متحیر گردانیده است که در حلال و قدر آنکس که من مشغول او در مانده ام  
متحیر گشته ام و قدر او در منی یابم و این موافق است قول خدا را که گفت و ما قدر و الله حق قدره ای ما عظموا الله  
حق عظمه و ما عرفوا الله حق معرفه و ما اصفوه حق صفة و ما اطاعوه حق طاعة و ما امنوا بحکایمان ما اذعنوا بحکم الله و اعلموا

و چون خلقت بزرگوارى او بتامى در نتوان یافت بنده متعجب و فرمود در حیرت چنان کرد که از زمانه خبردار پس گفت فی حد و من  
جل عن قدد میگوید من متعجب در قدر آنکس که او از ان بزرگتر است که بقدر من بزرگ کرد یعنی بجز بزرگداشت من بجز نیست بجز بزرگ  
خیزد و بزرگداشت من بزرگ نیست بزرگوارى خود بزرگ است پس گفت فلان الله هدی انی عن غلبه لا انا اددى  
ما لخطوب اذا یجرى نه زمانه بمیداند که من از و غایم و نه من میلام که کارهای مانه چگونه میفرود تماشای شهود غلبت درین بیت یا و کرد  
از بهر آنکه آنچه بر نفس میخورد سرخبر دارد و نه نفس حق سر با نفس باشد از آنچه میخورد و خبر دارد اما چون بر نفس غایب باشد از آنچه خبر ندارد پس  
معنی بیت آنست که نفس من سر است سر من با حق و در اشتغال با نفس است نه با نفس مرا با غایتش من میبندد و از غیب سر من خبر ندارد  
و سرم آنجاست که نفس من با حق است هر چه بر نفس من میگوید سر خبر نمیدارد و یا از آنکه سر از نفس غایب است و هر چه میکند  
نفس خبر نمیدارد پس نفس اشاء داشت یعنی وجود در و هر غایب داشت یعنی خبر نداشتن از جریان هر دو سواشاء داشت یعنی با حق بود  
و غایب است یعنی از و هر خبر نداشتن بر نفس هم سر یک معنی غایب بیک معنی شاید اینک غیبت شهود چنین باشد و هو لهم فی الجمع و  
التفرقة این طائفة را نفسی است که گویند فلان مجمع است فلان تفرق است ازین جمع و تفرق جمع و تفرق سر خواهند این مبتدئ است  
میلان هر طائفة که کسی که او با همه کس صحبت کند و آمیزش کند گویند فلان پراکنده صحبت است چون است در همه کاری و در زندگى گویند فلان  
پراکنده کار است این جمع و تفرق باطن خواهند و چون بنده یک هم یک هست کرد و همه یک معنی را طلب کند او را مجمع خوانند  
و چون هست و هر چه بود او را متفرق خوانند و این نیز در میان و حق مخلوقان مبتدل است که چون کسی که او است دارد گویند فلان  
جمله فلان گفته است یعنی همه هست هر دو او را بنجود و نیز میان فقها ضی الله عنهم لفظ جمع و تفرق مبتدل است تا در بخوان خویش گویند  
بجمله اکن او کذا و بفرق بینهما کذا و کذا و چون و چیز را بیک معنی مجمع نه بنده بر یک حکم برانند و چون بعضی متفرق بینند  
و حکم ایشان افعال گردانند و آنرا حجت جدا خوانند و هر بنده که این اخلاف کند او را معذ و زندانند همچنانکه خلاف کردن کتاب و  
سنت و اجماع است چون این اصل استیم که هر طائفة را مبتدل است در ان نوع که ایشان اندلین لفظ از حد است حالت بیرون شود  
تا کسی را مستکر نباشد که این لفظ صیبت که این طائفة باین جمع تفرق میخوانند و در کتاب چنین میگوید اول لجم جمع الهممة  
و هو ان یکون الموم کلها واحداً اول مقامی در جمع این طائفة را آنست که هست بنده جمع کرد و آن آن باشد که همه همتهای خویش  
یک هست کرد و اند یعنی آنکه عام هست خویش هر چیزی طلب کنند تا هست ایشان متفرق شود این طائفة هست خویش بیک چیز مشغول  
کنند تا هست ایشان مجمع باشد و پراکنده نباشد از بهر آنکه همچنانکه ظاهر بنده مشغول مشغول کرد و بمقدار مشغول یک در مشغول دیگر تقصیر افتد  
خواهی مراعات خویش که خواهی مراعات بخواهی اعتقاد که خواهی تعظیم محبت که خواهی تعظیم پیوست این از بهر آنست که بمقدار آنکه ظاهر بنده  
بجز مشغول کرد و از غیر آن چیز فارغ ماند خواهی دنیا که خواهی عقبی خواهی مولى تابنده هست از عقبی فارغ نگردد و بدینا مشغول نتواند  
گشت و تا از دنیا فارغ نگردد عقبی مشغول نتواند کرد و انید و تا از هر دو فارغ نگردد بخواهد سبب مشغول نتواند کرد پس برین معنی حد  
پیغمبر علیه السلام دلیل آورد و گفت و فی الحدیث من جعل الموم ها واحداً یعنى هم للمعاد کف الله سائرهم هر که اندوهها  
خویش را یک ندوده گرداند و آن هم آن جهانی است خدای عزوجل همانند و همان او کفایت کرد و اند یعنی چون نظر ظاهر خویش بر مشغول  
عقبی افکند حق تعالی او را از مشغولین جهان فارغ گرداند تا سر و بجز مشغول نگردد که هست او پراکنده کرد و تا مشغول او بر و تها نگوید



فاین چنان است که خدا گفت من بندگان پرورنده را در حشره و نیز به غیر علیهم السلام گفت الناس فی  
 مساجد هم الله فی حوائجهم و نیز گفت مثل الدنيا والاخرة کمثل ضربتین بقدر ما ارضیت احداهما استخطت  
 الاخری و این از بهر آنست که دنیا مزه آخرت است و عجبی را جز بترک دنیا نتوان یافتن شک نیست که فانی تبع باقی  
 است همچنانکه محدث تبع قدیم و چون کسی باقی جوید حق شغل دنیا از دل بردارد آن طلب کردن باقی همه بهمهتایک همت کز انبیا  
 و این شغل فانی از دل او برداشتن کفایت حق است در حق او و این مثال ظاهر چنان است که همتی که سرخویش را یا خداوند بنده  
 خویش را کاری فرماید و اندک کردال و باسباب خود مشغول گرداند کار تمام نکند و او را کویده همه همت خود باین کار آرتا من کار تو کفایت  
 کنم پس در خبر چنین میگوید من نفعته الله و الله و الله فی ای او دیتها هلاک و هرگز است پراکنده کرد و خدای تعالی  
 پاک ندارد که او را در کدام وادی هلاک گرداند وادی نفس یا وادی شیطان یا وادی دنیا یا وادی خلق که اصل تفرقت همت این چهار دنیا  
 مرا و نفس کفر یا جمیع دنیا مشغول گرداند موافقت شیطان کند یا نظاره خلق گرداند چون نفس موافقت کرد و عجب افتد و چون خلق را  
 موافقت کرد و در ریافتد و چون دنیا را موافقت کرد و در جباب افتد و چون شیطان را موافقت کرد و در شرک افتد و این هر چهار وادی  
 وادی هلاک اند چون همت خویش اینجا افکند و همت صفت سرست ظاهری بنده تبع باطن است و چون همت باطن پیغمبری مشغول گشت  
 ظاهر آنجا رود تا باطن او مرهون محبت آن چیز گردد و ظاهرش مرهون خدمت آن چیز گردد و ظاهرش باطن ماند و نه باطن و چون  
 خویش را ازین همتا گرداند و خود را جمیعتی حاصل گرداند و بیدل را یا خلق یا خلاص کفر و بیدل شرک شیطان تو حید کفر و بیدل  
 عجب نفس تواضع و خضوع و انقیاد و کبر و همه همت او موافق حق گردد و ظاهرش تبع باطن شود و چون باطن مرهون محبت حق گردد و ظاهر  
 نیز مرهون خدمت حق گردد و بر ظاهر باطن او چیز شغل حق مانع شغلای دیگر او را کفایت کند و دنیا را با او صحبت ماند و نه خلق را  
 با او موافقت ماند و نه شیطان را بر سلطنت باشد و نه نفس را با او خلاص ماند و نه سیر و گرد و نه خود را سیر حق گردانید همه را اسیر  
 خویش یابد و آن قدر که ایشان موافقت کند ایشان را و اخلاف کنند و آن مقدار که ایشان را اخلاف کنند ایشان را و موافقت  
 کنند تا آنکه او را از پی ایشان بایستی دویدن ایشان بدینال او دزد و آنکه او ایشان را بدین طلب کردی اکنون ایشان بدین  
 او را طلب کنند و چون او ذل طلب پیش آوردی ایشان عزم پیش آورند و چون او عز و پیش آوردی ایشان فل طلب پیش  
 آرند و تا طالب بود هیچ خبر او را نبود و چون رد کند همه را گردند و این از بهر آنست که همه ملک حق اند و هر که مالک است بدست آرد  
 ملک او را است و هر که ملک بدست آرد ملک او است و هر که جمیع ملک بگذارد و چون ملک بگذشت ملک او ماند پس هر که  
 ملک را جمیع ملک بجای بگذارد و چون ملک بجا بگذشت ملک او را گرد و چون ملک را گرد و ملک خود را باشد پس حقیقت  
 اخذ ترک آمد و ترک اخذ آمد و طلب برسد و طلب برسد و این کتاب چنین میگوید و هذا حال المجاهد و الولی صله و این حال  
 مجاهد و ریاضت کردن است یعنی این اول حال است باز نمودن راه است که هر که خواهد تار و حق باز یابد باین طریق باید رفتن  
 راه جستن باین صعبی است حق جستن چگونه باشد از بهر آنکه نه هر که راه یابد بمنزل رسد تا آنکه او برود و باشد که برود و نرسد  
 و راه کند که اما نتواند بود که نرفته برسد و بیان این در قول خداست که سیکوید و الذین جاها فینا لنهینهم و سبیلنا  
 هر که از بهر او موافقت با خدا کند راه خویش با و ناخیم گفت بجهاد ما باید که از جهاد ما را باقی جهاد بهای ما گشتی و ما را بهای نیست

و در بیان شکل و تالیف این کتاب

حقیقت اخذ ترک آمد و ترک اخذ آمد



و چون جمد کند راه باز یابد و چون پای در راه مانده باشد که بجای رسد و باشد که میانه راه کم کند و باشد که غول بیاید و از راه بجا  
دیگر بگریزد و باشد که خسته باشد و کاروان برود و او بر سر راه بماند و باشد که کمربش میبرد و او بیاید و بماند و از رفتن باز ایستد و باشد که  
زادش نرسد و در راه هلاک گردد و باشد که در دالانش برود و او در راه بماند و هلاک گردد و باشد که با سزا و با کرا هلاک شود و باشد که بشنقی  
آب نیازمند گردد و باشد که بمنزل رسد اما دوست در فراز کند و باز در راه یا فتنگان را چندین خطرست بنگر که له یا فتنگان را حال  
چگونه باشد و الجمع الذی یعینه اهل و هو ان یصیر ذلک حللاً له و آن جمع که این طائفه یا کنند که ایشان اهل آنند آن باشد  
که جمع او را حال گردد و هو ان یغفر هم و آن آن باشد که همای او پراننده نکرده و حق سبحانه و تعالی هر سزا و چنان فرو گیرد و یقیناً  
و متابعت امور حق که نیز هیچ شغل براننده نشود یعنی هیچ شغل جز شغل حق او را پراننده نتواند کرد و انیدن فی جمعها تکلف العبد بل  
بجمع المصوم میگوید پراننده نکرده تا بنده را بتکلف کرد باید آوردن لکن خود کرده بماند و او را بتکلیف جمع حاجت نیاید و آن جمع  
اول که در مجلس نشین یابد که در جمع تکلف بود که چون مرید در ابتداء حال باشد او را خوشیستن ریاضت باید کرد و تکلف بسیار  
باید کرد و تا خوشیستن را از پراننده شغل غیر حق برکنند و شغل حق خوشیستن را جمع کرد و اند و چون تکلف بسیار کرد و نیز طبع او را بتکلف  
حاجت نیاید و همان چیز که او با ایشان الف گرفته بود و سرخویش را بایشان مشغول کرده و او را خود جدائی جستن و مفارقت نمون  
از ایشان سخت می آید چون ریاضت بجای آورد و سرخویش سوی حق تعالی باز کرد و سزا و هم از آن موقوفات نفرت گیرد و نیز او را با ایشان  
الف نماند و این بظاهر چنانست که کودک با شیر الف گرفته باشد او را ریاضت و تکلف بسیار باید تا طبع او از شیر باطعاهای میگیرد آید  
و منطرحه باشد که در آن شیر باز گرفتن هلاک شود اما چون طبع او بادی که غذاها و طعاهما بخورد و از شیر چنان نفرت گیرد که اگر بستم به بند نخورد  
و اگر نخورد باز گردد و نیز مثالهای این آنست که مرغی خوشی را چون بگیرد و بنده چنان طبع پیدا کند که خوشیستن بر زمین زندگیم باشد  
که خوشیستن هلاک کند آن شوق موقوفاتست چون او را بتکلف بسیار بالف باز آید تا با دمی الف گیرد و اگر پس از آنکه الف گرفت اگر  
او را کیل کنند تا بآن وطن باز رود و در هم آنجا باز آید و هیچ جانوری از مرغان وحشی تر از باز نیست کامران و قاهرست و آنکه  
او را طبع جستن باشد و رسیدن وحشی باشد چون او را بگیرد بعد از طبع او از طبع آدمیان چشم باید دوختن تا خوشیستن هلاک نکند  
و چون الف گرفت همان وحشی با انس گردد و آنچه بود خوشی گرفتنی نیز بر او خوشی نکیر و مراد خوشی زیر مراد خداوند آرد و این را  
مثال بسیارست باز کردیم آنجا که حکم کتابست تا بهمت پراننده باشد وحشی باشد و با هر چیز الف گیرد پس نفس از سر خوشی برآید  
و بسیار قمری باید نفس را تا نفرت و طبع وحشی بجای بگذارد و بسیار تکلف باید سر را تا بهمت نفرت بجای بگذارد و این حال ریاضت  
ابتداء حال چنین باشد و چون سرخویش را بتکلف از تفرق صحبت خلق بجمع صحبت حق باز کرد و اسیر حق گردد و چون صحبت و ملازمت کرد  
الف گیرد و نیز متفرق نگردد و چون حال سر این گردد و نفس اسیر دست همچنانکه سرش را بده جمع گردد و نفس بخدمت جمع گردد پس چگونه  
این جمع پدید میآید و میگوید فیصدیر شهود الجامع لها واحد و یجمل الجمع اذ اکلت بالله و حده دون غیق و این  
بهت که جمع کرد بآن کرد که شاهد کرد و کرد آرنده را چون کرد آرنده یکی باشد که آدمی بیک حکم باشد و این جمع آنکه دوست  
آید که بخدا باشد نه بغیر و معنی این سخن آنست که آنچه او میکند علت نیست جمع بهت او را لکن ریاضت کردن بندگیست جمع کو انست  
از خدا و چون حق تعالی بوی خیر خواهد هر چیز که داند سزا و بآن چیز صحبت خواهد کرد و یا او را از وی مشغول خواهد کرد و یا از آن

جدا کند تا با وی سیار از بهر آنکه نفس مکار است اگر بنده را بصیحت از راه نتواند بران یابی وین کرد انینان تقیظ بکن پس اگر داند که  
این منی با و حاصل نمی آید نشاط طاعت پیش آر و تا بشکر ریایا عجب او را هلاک کند نه بینی که اگر البیس را مقدمه طاعت نبوی عجب  
نیاید و وی و هلاک نکشتی ازین معنی گفتیم که هر چیزی که نفس را با آن نشاط بیند خلاف کند خلاف تفرقه است و هر چه حق را با آن رضا  
بیند موافقت کند و موافقت جمیع است پس چنین گفت و قد یکون المجموع ناظر الی حظوظه و بسیار باشد که آن کس که مجموع کشته  
است بموافقت حق تعالی بخطوط خویش نظر کند و خطوط خویش را بنده فی بعض الاحوال یعنی همیشه بنده لکن گاه بینه غیر  
آنکه صنوع منها لکن او را از ان باز داشته باشد و قد حیل بینه و بینها و جدائی افکنده باشند میان او و میان آن خطوط  
لا یتاقی منها شیء و از ان خطوط او چیزی ساخته نگردد و هو غیر کاره لذات بل مرید له و او آن کاره نباشد  
خواه این باشد معنی این سخن آنست که بسیار کس هست که در موافقت حق مجموع کشته است و از همه خطوط خویش اعراض کند لکن نه چنانکه  
که در و بایست این چیز را نمانده است که هر گاه بایست نماند ترک خود مجموع نباشد از بهر آنکه چون بایست نماند تارک نباشد مجبور  
باشد این چنانست که کسی او را آلت زنا بر بند ترک زنا بر او نیست او را خود قدرت زنا نیست اما چون آلت دارد و نکند تارک  
زناست و محمود است اکنون چنین میگوید که در ایشان بایست باشد از خطوط نفس بنده و داند لکن حق تعالی ایشان از مرادها  
جدا دارد و ساخته نگردد و نماند و نماید شان بنده تا نفس اماره بیشتر باشد و در دو غصه بیشتر خورد و تصدق موافقت پدید آید  
و دلیل این قصه یوسف است باز اینجا که حق عزوجل قادر بود که زین را بوی نبودی لکن آن نگاه بزرگ تبارتی یوسف تصدق صحت حق  
پدید نیامد پس میان ایشان صحبت افکند و هر سببی که بیاید از سبب جرمی تمامی جرمی را ساخته کرد این چنانکه زین را هم بود در یوسف  
خیر هم بود لکن زین را هم قصد بود که مذموم است و هم یوسف هم طبع بود که محمود است و مذموم نیست هم یوسف را بایست بود و هم زین را  
نخواست و چون حال بجائی رسید که در هم خلق نکند و در چنان وقت قهر هوای نفس کردن صحت پدید آورد تا خدا را پاکی سر یوسف یوسف  
صدق عنایت حق پدید آمد آنگاه درستی این وقت را در کتاب نشانی یاد کرد و گفت لعلمه بانه فعل الحق به اختصاص له و  
جذب لیا به حمد و نه الیه و نشان درستی این وقت آن باشد که چون حق تعالی درین کس بایست این مرادها بنده آنگاه از و باز دارد  
او آن منع حق را کاره نباشد آنرا میداند از بهر آنکه داند که آن فعل حق است و خدای به نیکو خواست او تمام نیست اینک از چیزها  
جدا میدارد و از بهر آنست تا مخلص او را باشد و اگر او با چیزی صحبت خواهد کرد و از ان چیز جدا کند تا با او نیاید چنانکه خدا میگوید  
و اعلموا ان الله یحول بین المرء و قلبه یعنی بین العبد و همته و اراده و شهوته یا آن چیز را بر و هلاک داند تا زیم بلا  
از انجا بگریزد و بر باز آید و این چنانست که خدا گفت و لنبلونکم شیء من الخوف و الجوع و نقص من الاموال و الانفس  
و الثمرات و این صفت متصرفانست که چون من یا بنده بیارند خوف بر کار و تابا درگاه آیند و چون سیری یا بنده کاملی  
کنند که سکی بر کار و تابا درگاه آیند و چون بل و طاعی گردند چنانکه خدا میگوید کلا ان الانسان لیطغی ان سراه استغنی  
لعل باز ستاند تا بذل فقر را در آیند و چون شهوات نفس یا بنده از حق اعراض کنند بیماری و بلای بر کار و تابا بضع و زاری بهرگاه  
باز آیند و چون فرزندان دهد که این ثمرات او را داند دل محبت ایشان کرو کنند همه را از ایشان باز ستاند تا دل محبت خدا باز آرنند از  
تفرق جمع آوردن چنین باشد چون مجمع کشته اهل بشارت گردند چنانکه خدا میگوید و یشتر الصابین الذین

معنیست آنست که بشارت ده آنرا که با ما شکیبایی کنند بر چه از ایشان فوت نمود چون ما را نیاید صبری کنند بر آنکه آنچه ما را از ایشان بازستیم نه از بهر حاجت متدبر و نه از جهت بخل الکن خواهیم که ایشان را از برای تفریق رحمت جمع باز داریم چون این بدیدند از جمع خویش خبر دهند گویند انالله وانا الیه راجعون خداوند آنچه بستی آن ما بود و ما آن تو ایم چون ما آن تو باشیم آنچه داریم آن تو باشد و تو آن خویشی بازستی ما را خصوصت نزد و بریخا ازین نیکوتر نمی هست تواند بود که کسی انالله از مقام غیرت که بدین معنی که آنچه بازستی آن تو بود و ما نیز هم آن تویم هر غیرت می آید که ایشان تو رسیدند و من اینجا بمانم کاشکی آنچه ایشان را بر روی برابر می تا با تو بودی و ترا انالله راجعون سایک معنی دیگرست آن آنست که ما این بردن را چرا نالیم که بازگشت ما هم با نجاست که ایشان رفتند چون رجوع همه نجاست که ایشان رفتند اجمل زد و خواهد بودن جای نالیدن نیست و چون باین مقام رسید که تفریق صحبت خلق نه بیند همچنان مجمع بماند و اجتماع او را یک معنی آن باشد که عیوب نقصان خلق نه بیند کمال و بزرگی حق بیند از حق بیشتر مساوی خلق باز نیاید تا آن جمع پر کند و کرد و دیگر معنی آنست که چون لذت مشاهد حق بسر بیند و غرض دست حق متغفن بیند نیز رواند که خویش را از غرض دست حق بذل خدمت مخلوقان باز آورد و رواند که سر خویش را از لذت مشاهد حق بوحشت مشاهد مخلوقان باز آورد و عالی همت کرد و بداند که آن سکه با حق صحبت کرد جز او دیگری نیابد که با او صحبت کند و آن نفس که با حق صحبت کرد در خویشی تن دل غیر حق رواند و از بهر آنکه غم غیر حق دلست و ذلی که از حق آید عزت و ذل را بر عزت اختیار کردن دون بهمتی باشد و این چنانست که موسی علیه السلام گفت و احلل عقدة من لساني فقهوا قولی لایه مردمان تاویل چنان گفتند که آن عقده زبان او از آتش بود که در دهان نهاده بود و در دهی از اهل حقائق چنین گفته اند که آن عقده غیرت بود چنین میگوید بر بانی که با تو سخن گفته باشم که تو انم با فرعون سخن گفتی و بگوئی که کلام تو سماع کرده باشم که تو انم سخن فرعون شنیدنی و بگوئی که بالواح نگاه کردم که تو انم در روی فرعون نگریستن این عقده غیرت بردار تا هر ترا پیش تو انم برون دیگر معنی آنست که چون بیند که با هر چه می سازم برین ملا کرد و رواند که دوست را تفریق نمی باید و مرد دوست آنست که من یکانه او را با شظا هر و باطن خویش یکانه او را کرد و دوستی که آن پر کند باشد از آن دوستی بر خود داری نباشد همه چیز با شکرست بردار و موجب یکانه باید تا از محبت بر بردار و پس با هر چیزی دوستی کردن تفریق ست و با حق دوستی کردن یکانه جمع معنی اینست که یاد کردیم

والتفرقة التي عقبها الجمع هو ان يفرق بين العبد وبين همومه في مخطوطه وبين طلبه من افقة وملاذه فيكون مقربا بينه وبين نفسه فلا يكون حركاتها ميكويد ان تفرقه كز پس این جمع آید که یاد کردیم آن باشد که میان بنده و میان همه های او جدائی افتد و مخطوطه نیز جدائی افتد میان او و میان طلب کردن آنچه او را در آن رفیق بالذات باشد آنگاه این بند و با فراق افتاده میان او و میان نفس او تا هر حرکات کرد و نفس را اگر دقاری لفظا کتابینست که یاد کردیم و جمله معنی آنست که چون از او اجماع افتد مشاهده حق همچنان تفریق افتد از مشاهده خلق تا جنبش او همه برای حق باشد نه برای خلق و نفس هم از جمله خلق ست باید که نخست این تفرقه میان او و میان نفس افتد از بهر آنکه هر که با خلق سازد از نفس سازد اما هر که با حق سازد از بهر سازد و حیث نفس صحبت خلق ست و هلاک نفس صحبت حق و هم بآن مقدار که نفس را زنده میگرداند بهر او شهود از حق او را تفریق می افتد و با خلق اجماع می افتد و هم بآن مقدار که او را کشتن و هلاک کردن نفس افتد معنی منع از شهوات هلاک نفسی جوایمی و از خلق تفریق افتد



و جمله این سخن آنست که رضای خلق و رضای حق یکجا جمع نیاید اگر خلق راضی باشد خدا ساخط شود و اگر رضای حق حاصل شود  
خلق ساخط باشد آنجا که رضا باشد جمع باشد و آنجا که سخط باشد تفرق باشد و نیز چون نفس زنده باشد سروده باشد و چون سزنده باشد  
نفس مرده باشد مرون صفت تفرق است و حیات صفت جمع و معنی کشتن بهرک کرون نفس آنست که بخت مرده و شهوت و هوای  
او از او منع کنی و اینهمه معانی صفت مودکان است اگر چه زنده باشد چون هوای غلیظ نیاید مرده است و چون صفت نفس صفت مودکان  
کشت خلق از او اعراض رند و او نیز چون او را مرادی نماند از خلق اعراض آورد تفرق افتاد و چون نفس باین معنی بپاک شد سزنده کرد  
و چون زنده کشت و با حق جمع افتد یعنی صحبت از بهر آنکه زنده باید تا با زنده صحبت کند پاک باید تا با پاک صحبت کند و تفسیل این  
بپاک کردن نفس آنست که هیچ برای او نبخشد و هر چیز که نفس را بآن نشاط بیندازد آنجا که ریزان باشد و بگرد و تار رضای حق و چیست سخا  
نفس از بهر رضا حق تجا بگذارد و خوشیستن را قهر کند و بداند که حق را شبهه ضد مثل نیست چون او این براند مجموع با حق نماند از آن چه  
که هر چه که او را شبهه باشد این شبا و بجای او بایستد و از او استغنا افتد و هر چه که او را ضد باشد آن ضد را با و تدافع افتد اگر او خیر بود  
ضد او دفع کند و اگر او شر خواهد ضد او دفع کند و چون بداند که حق را ضد نیست و آنکه مانع معطلی دست کسی قدرت نیست که منع او را  
عطا کرد اند یا عطا ی او را منع کرد و چون معنی بی ضدی چنین بداند با حق مجموع بماند و قال غیر جمعهم به صین و صلهم  
بالقصود عنه و فرقم عنه صین طلبه بامانم میگوید معنی جمع آنست که حق تعالی ایشان را گرد آورد و بخود چون پیوسته گردانید ایشان را  
بقصور از او برانگنده گردانید ایشان از خود چون او را بجهتند با نچاز ایشان که معنی این سخن آنست که چون بندگان حق را بجهتند بصفت  
خویش چنین یا بطاعت یا بدلیل یا به تذکر یا بمعانی از جمله معانی که زنده در وجود آید باین حال متفرق اند از بهر آنکه با صفت خویشین  
و هر که با صفت خویش باشد خوشیستن بین باشد و خوشیستن بین حق یا بدو نه حق بیند این جدا ماندن از حق تفرق است پس چون  
بیند که از جستن او عاجز است و از او یافتن ناقص است او را بخود و بصفت خود نمی یابد و اگر او را یابد هم با و یابد از خود و از صفات خود  
تبر کند و خوشیستن بصفت خویش هیچ چیز نیند و حق بیند و با حق مجموع بماند یعنی تا با خوشیستن است متفرق است چون با حق است مجموع  
پس این تفسیر کرد و گفت فسخ التثبیت لا یتباد به اسباب میگوید بر آنکه کی شان نمود چون او را با سبب جستن از بهر آنکه  
سبب اسباب است و سبب اسباب سبب توان یافتن سبب اسباب از بهر آنکه سبب سابق باشد بر سبب لاحق را سابق یا بنده  
سابق را لاحق فعل افعال یا بنده فاعل بفعل می باشد را بقدم یا بنده قدیم را بحادث کون را بکون یا بنده مکون را بکون  
و موحدا بموجد توان یافتن به موجد را بموجد خلق را بحق توان یافتن حق را بخلق و این از بهر آنست که یافتن چیزی باشد که  
نباشد تا چون نباشد نیابدش تا آنکه همیشه بود و همیشه باشد و نبود که نبود و نباشد که نباشد و او را با سبب یافتن چگونه باشد  
که گشته است تا باز یابندش غایب گشته است تا باز جویندش تفرق با سبب این باشد که یاد کردیم پس جمع را وصف کرد و گفت  
و حصل الجمع حین مشاهده فی کل باب و آن تفرق جمع کرد چون بهر در ی او را بیند معنی این سخن آنست که اسباب علت جز  
حق نیستند لکن اسباب رند که از ان بحق تعالی توان نکرستیستن این مثل او در شاو چنان است که کسی در حجابی باشد و چیزی را  
یا کسی را نمی بیند چون خواهد که بیند آن حجاب دارد یا در باز کند و بیند آن در و آن حجاب علت دیدار نیست لکن علت دیدار او  
هم وجود است حجاب مانع بود چون مانع برخواستن دیدار قائم کشت پس اسباب حجب اند تا بنده با سبب در آویزد و محبوب مانند



بحق نزد متفرق کرد و چون اسباب بیند و اندک این اسباب بی سبب نبوده است سبب در اسباب بیند و با حق مجموع نماید  
این چنان است که دیدن فی فعل در فعل و دیدن صانع در صنع و بزرگان مثال این همه یعقوب علیه السلام رانده اند که او در یوسف  
صنع نید صانع میدید که دیدن صنع حجاب است انبیا محبوب نباشند اما دیدن صانع کشف باشد و انبیا مکشوف باشند  
در لطف صنع صنع نید صانع میدید که آن صانع که لطف صفتش چنین باشد لطف صفاتش چگونه باشد این است معنی قول  
خلیل علیه السلام فانهم عدا ولی الا دیال العالمین همه را عدا خواند مگر رب العزت را جل جلاله از آن معنی که بهر که نظاره کرده او  
از حق حجاب گشت و دشمن ترین دشمن آنست که از دوست باز دارد و مثال این اسباب چنان است که قیامت همچنان که نعم  
بهشت حجاب بصیرت و تامل بر بند نهیم مشغول است از حق محبوب است چون حجب از جلو بردارند حق را بینند بآن معنی که حجب  
برداشت تا حجب علت پیدا کرد و حق معلول نیست تا معلول موجب نباشد پس بنده معلول است و معلول موجب باشد و چون علت  
حجاب از معلول بردارند حق مرئی گردد و اسباب نیز حجاب سرزند و تا سر با اسباب نکرده از حق موجب است و چون اسباب از پیش  
بردارند با حق او را حجاب نماند و در نیایق مرئی سرور کرد و چنانکه حق در حق مرئی بصر و کرد و حق در هر و سرای بر وصف خود است  
و تغییر نیست بر تغییر و اینست لکن بنده تغییر باشد زمانا بعد از زمان ساعت بعد ساعت و گاه ذره او را از حق حجاب کند و گاه  
هر دو کون از حق حجاب نماند پس شیخ رحمه الله تعالی این التفسیر کرد و گفت التفارقة التي عبر عنها هي التي قبل الجمع میکوید

آن آفر که کرد عبارت میکشد پیش از جمعیت معناه التفريق بالاعمال تفريقه فاذا شاهدوه مقلو لم يجمع  
یعنی این سخن آن است که نزدیک جستن بحق با اعمال خویش تفرق است اما چون بینند که نزدیک کنند او است نه اعمال این  
جمع است پس این اعمال بدست که ترا اعمال تھلیل است و اعمال را مقربیدن روی نیست از بهر آنکه غیر حق را بحق مقرب  
دیدن زنده است هر که اعمال نین محط است و هر که اعمال را مقرب نماند زنده بق است چون اعمال را مقرب بیند و مقام تفرق  
است از بهر آنکه چنین میداند که جز حق تعالی چیزی او را بحق نزد یک میتواند کرد و امیدن کفار قریش همین گفتند که ما نعبدهم الا  
لیقر بونا الى الله ذللی چون بدانند که مقربا و مست مومن است از بهر آنکه قرب حق کرامت است و بعد حق امانت پس تقرب  
اگر اوست ابعاد امانت بنده نه کرم حق شاید نه همین حق چون کرم و همین حق است بنده مانده بنده حق را و اگر قرب کرامت  
بعثت خدمت خواهد یافتن قرب خدمت بکدام علت یافته است اگر خدمت را قبول نپذیرد یا بدین بول توفیق کرامت  
می بایست تا قرب خدمت یافتن با خدمت قبول یا به تا قرب خدایش کشد از بهر چه جزاوست و این سخن را شرح حوزات امام بزرگان  
چنین گفتند که عام بوجوه مراد شود و کردند و خاص بنیافت مراد شود و از بهر آنکه هر کسی را بسیار در وادار که با وصفت کند  
اما چون کسی کسی را نیابد روانه کرد که با کسی دیگر محبت کند چون حق سبحانه و او بنده در کنار او نماند دلیل آن باشد که حق را او بکار  
نمی باید و چون او را از مرادها منع کند دلیل آن است که حق او را بکار نمی باید و چنانکه عام را بایست خاص نیاید و خاص را بایست  
عام نپذیرد یعنی که چون عصمت یوسف پیدا آمد حق سبحانه او را بپسندید و دوست خود برد و او کرد و گفت کذالك انصر عند السوء  
والله شاء نگفت لیصرف نگفت باز گشت گفت یا باز کرد و انیدیم و باز داشتیم انهم من عبادنا المخلصین غمنا این  
و مخلصین خواندند اگر که خواهی صفت یوسف باشد و اگر بصب خوانی فعل حق باشد مخلصین آن باشد که او یکتا ما را باشد

و در دوستی دو تائی تیار و مخلصین چنان باشد که ما و اریکانه گردانیدیم بایکانه مارا گشت اینک جذب حق دوست  
خویش را چنین باشد و هر چه مراد وی باشد با او نماید تا باند که در حکم دوستی هیچ چیز از او باز داشته نیست پس چون بنمایر بر باید تا  
پدید کند که دوست ما را بجز ما صحبت کردن روی نیست و ناگفته اند که زینا اگر چه بظاهر لباس اعدا داشت در باطن از بهر او  
در ازل خلعت اولیا ساخته بودند اما ریاضت نکرده بود و ادب صحبت بجای نتوانست آوردن تحفه هر کون را که جمال  
همه کون جزوی از او جزو از جمال او بود و از همه عالم بستند و بوی دادند تا هر چیز که او کرد و آن صفت بی ادبی بود وقتی کرد که  
آن نشان عداوت داشت بر ظاهر لباس اعدا داشت و چون تمامی ریاضت یافت او را بر بودند که شایسته  
صحبت گشته بود و همه اقبالش اعراض گشت باز نمودند که یوسف را آنکاه می جست که ما را نیافته بود چون ما را بیافت نیز  
یوسف را نخواهد اختصاص و جذب حق چنین باشد و عجب آن است که تا لباس اعدا داشت حرام را طاعت و چون لباس  
اولیا و پوشید از حلال گریزان گشت و تا با خلقش اجتماع بود از حق افتراق بود و چون با حق موافقت افتاد از خلق  
مفارقت آمد و نمودند که آنکاه که او میخواست ندانند اکنون بداند که او میخواست جمع و افتراق چنین باشد که یاد کردیم و مسئل  
بعض الکبار عن الجمع ما هو فقال جمع الکبار بان لیس منه بد و قهرها فيه اذلا شبه له و لا تضد میگوید این جمع  
که این طائفه گویند آن است که سر را همه جمع آری با آنکه از چهار نیست قهر کنی سر را و رو که او را شبه و ضد نیست و معنی  
این سخن آن است که چون سر بیند که او را در هر دو سر از حق چاره نیست بآن معنی که خیر هر دو کون با وی باید و شر هر دو کون  
با او دفع تواند کرد و چون بومیند که ضار و نافع او است نه از خیر او را خوف مضرت ماند و نه بغیر او را طمع منفعت ماند بکلی حق  
و بکلی طمع بحق افتد و مجموع کرد پس این تفسیر کرد که این سر را باین معنی چگونه جمع توان کرد گفت سر را مست باشد و بقیه  
حق بود ابتدا و انتها و چون این بنید معنی جمع بداند افشاد نال بعض الکبار الجمع فقد هم من حیث هم قد ما و الفرق  
او جد هم حیثینا بلاش میگوید جمع ایشان را که گردانید از آنجا که ایشان بودند در تقییم ایشان را موجود گردانید که گفته  
چند بی اثر و معنی این که الله اعلم آن است که خلق مجموع بودند در علم حق و شمن دوست هر دو معلوم حق بودند و حق میداشت  
که محبت از که آید و عداوت از که ور و انباشد که از آن کس که او را عداوت میداشت فعل اولیا آمدی و نه از آن کس که او را ولی  
دانست فعل عداوتی پس هر دو در معلوم حق بودند و در علم حق همچنان محل عداوت است که ولی را در علم حق محل دوست  
باین معنی هم مجموع بودند و چون ایشان است که این دو متفرق گشته عاصی و طایع کافر و مؤمن دوست و دشمن هر کس که  
نظاره وقت کرد افتراق احوال وقتی دید و هر که نظاره انزل کرد اجتماع علم ازلی دید و این چنان است که در قصه زیت آدم  
علیه السلام آمده است که گفت است بر بکدام دوست دشمن هر دو در محل علم مجموع بودند و چون خطاب آمد بر عیونم آمد  
جواب نیز بر عیونم دادند و چون حق خواست که ایشان را متفرق گرداند تا اثر محبت ازلی و عداوت ازلی پدید آید عده فرمود  
الی آخر القصه پس جمع اشارت آنجا است که معلوم حق بودند و شاید که دشمن معلوم بود چنانکه دوست و نیز در اوقات جمع بودند  
از بهر آنکه حق مرید بود و چون کفر کافران اینچنانکه مرید بود و وجود ایمان مومنان را و نیز جمع بودند در قصه که قسمت و قضا افتاد  
چنانکه گفت هولا و هولا و نیز جمع بودند در اثبات که ذکر ایشان در لوح محفوظ که نام اعدا همچنان ثبت بود

که نام اولیا پس چون موجود گردانید احوال متضاد آمد کفر با ایمان ضدین اند و محبت با طاعت ضدین اند و خلوات با موافقت ضدین اند و ضدین اجتماع روانا باشد صفت حق یکی باشد و علم یکی و دشمن دوست و در یک قضا مجموع اینک جمع را معنی این است پس چون خلق موجود گشتند متفرق آمدند از بهر آنکه صفت خلق جز افتراق روانا باشد از بهر آنکه ایشان قابل ضدین اند گاه نوم گاه یقظت و هر ضدین گاه حرکت گاه سکون و هر ضدین گاه اتصال و گاه انفصال و هر دو ضدین گاه حیات گاه موت و هر ضدین گاه طاعت گاه معصیت و هر ضدین گاه کفر و گاه ایمان و هر ضدین گاه تضاد و متفرق و متفاوت باشند و چون صفات خلق قبول تضاد بود و متفرق آمدند و چون صفت حق یکی بود مجموع آمدند اکنون چنین میگوید که قدیم در آن صفت قدیم یعنی در علم قدیم مجموع بودند و چون حق ایشان را هست گردانید متفرق گشتند گاهی چندی اثر یعنی افعال متفرق بر ایشان پدید آمد اما این افعال متفرق را اثر نیست اثر آن علم قدیم راست یعنی این فعل احد اگر ایشان گردانند اثر نکند و تا ایشان باین فعل احد گشتند و علم ازلی که ایشان احد و دانست اثر گردانید تا ایشان فعل احد آورند و جمله این سخن آن است که خلق مجموع علم ازلی اند و اسیر قضاء ازلی و مخر ارادت ازلی و مخر در مخر اثر نکند فانت نفوسهم اهوت فقط هم فی شاهد جمعها فیه عن البشر نفس ایشان از ایشان فایت گشت آن فوت نفس کم شدن ایشان است و نشان است که بدینند که ایشان در آنجا مجموع بودند از پراکندگی یعنی چون عارفان خویشتر را بدیدند که اکنون که ما موجود گشتیم باینکه پیش از وجود بودیم یعنی پس از وجود بر ما نرود و مگر آنچه حق پیش از وجود ما در علم دانسته است که جز آن نباشد و ما خویشتر را نفعتی و مضرتی نتوانیم رسانیدن چون صفت خویشتر این چنین بدیدند ایشان را نه بر خویشتر و نه بفعل خویشتر اعتماد نماند و هر چه کردند نظاره فعل خویش بود و ندانند بندگان میگردند و نظاره ربوبیت میبوندند تا بر ازار اثر ازلیت چه پدید آمد و چون کسی خویشتر صفات خویشتر نبیند وجود او فقرد و حضور او غیبت اینک افعال نفس ایشان را پراکندگی معنی این شد که نظاره پراکندگی صفات افعال خلق نکنند لکن همه نظاره جمع صفات افعال حق کنند پس گفت و جمعهم عن نفوت السهم محوهم عما یوثره التلوین با لغیر و جمع ایشان از لغت سهم خویش پاک گشته است از آن چیز که در او اثر کند لکن بلون گشتن تغییری که پدید آید معنی این سخن آن است که چون خلق لون بلون میکردند از گشتن به سوم خلق است گاه بلونی میکرد و که صفت اولیا است آن ایمان است گاه بلونی میکرد که صفت اعدا است آن کفر است باینکه اثر نکند ایشان گشتن به سوم ایشان ایشان را متغیر نمیکرد و اندازان جمعی که دلائل رفته است اگر چه ایشان متغیر و متلون میکردند حکم ازلی صفت خویش است از آن صفی که بود متغیر نمیکرد و الحین حال تلاشت فی قدیم عن شاهد الجمع اضمار بلا صوره این تفرق که پدید آمد میان خلق از احوال اوصاف مختلف اینهمه حالی است که متلاشی میکرد و در قدیم از آنکه ایشان در جمع علم ازلی حاضر بودند صری بود و بدینی صوت یعنی تفرق صور را بود و تصور پدید نیاید خلاف موافقت پدید نیاید و آن گاه که معلوم بودند هیچ صوت نبود پس خلاف نبود و عداوت معلوم بود و موافقت نبود و محبت معلوم بود اکنون در وقت اگر چه موافقت پدید آید چون در جمع علم حق عداوت بوده است از موافقت متلاشی کرد و اگر چه مخالفت پدید آید چون در جمع علم محبت بوده است آن موافقت در آن محبت متلاشی کرد و با آن گفت حق بر آن علم و افرقی ما عطف علیهم منه حین الوقت فی المحض و تا کام بایشان رسید در وقت و وقت بانچه



با ایشان میل کرده بود در وقت حضرت یعنی همچنانکه عداوت و محبت معلوم بود خلاف موافقت پدید آمد و این خلاف و موافقت نیز هم معلوم بود ایشان را پدید آورد تا آنچه دانسته است از ایشان بر ایشان پدید آید و اظہار علم ازلی را نه علت خدائی را و چون تمام بر ایشان رسد آنچه معلوم بود این صفات تفرق از میان بردارند و هم بآن جمع ازلی با ایشان کار کنند پس این جمع و فرقت را تفسیر میکند میگوید فالجمع غیبیہم الفرق خصیہم والوجدان فقد ہدین بالنظر جمع غیبیہم خلق است این هست کشتن و کم کشتن بین دو حال بنظر است یعنی تا خلق با خویش متفرقند و چون از خویش غایب گردند جمع کنند و با این غایبی نہ آن است که جائی روند و این جایی نہ آن است که از جایی باز آیند لکن این هر دو بنظر است یعنی چون بنشیند که همیشه و چه یکم با خویش حاضر کردند و از حق جدا مانند فرق این است و چون بنشیند که ما هیچ نیم و از ما هیچ نیاید از خویش غایب گردند و با حق مجبور گردند این نادیدن خویش فرق است آن نظاره کردن حق دیدن با حق جمع است مثال این در شاہد آن است که با قومی نشسته باشی لکن سرت بدستی غایب شغول باشد کوئی من با شما میمن با غلام اشتغال سرت با غایب جمع است فراغت سرت حاضر با حاضر فرق است معنی این است این است که یاد کردیم پس شیخ رحمہ اللہ تعالی این بتیاری تفسیر کرد و گفت معنی قوطہ الجمع افقدہم صحبت ہم جمع ایشان را کم کرد انید از انجا که ایشان ندای علم لہم لہم الحق فی علمہ ہم میگوید یعنی دانستن این طائفہ با آنکہ موجود کشتند خویش را فجعل الجمع حالہ العدم من حیث لم یکن الا علم الحق بجمع کفایت جمع آن حال عدم است که ایشان بودند جز آنکہ علم حق بود با ایشان که خواهند بودن و الفرق حالہ ما اخرجہم من العدم الا وجو میگوید فرق آن حال است که ایشان از عدم بوجود آورد یعنی این سخن آن است که چون خلق موجود آمدند اجناس متفرق و انواع متفرق از معنی شئین ہمہ یک جنس لکن این جنس دو نوع بود نوع حیوان بود و نوع حاد پس همچنین جماد انواع مختلف حیوان نیز انواع مختلف از جمله انواع حیوان کی نوع آدمی و همان نوع نیز انواع مختلف حیوان و سوز عربی و عجمی و الوان ایشان مختلف زبانهاشان مختلف اخلاق ایشان مختلف از لاق ایشان مختلف احوال ایشان مختلف افعال ایشان مختلف اعتقاد و دینهای ایشان مختلف اختلاف خلق را و انواع خلق را حدیث شمار اختلاف ایشان خداوند و پس این تفرق که این طائفہ یاد کردند معنیش این است با معنی جمع آن است کہ ہر اختلافی آنکہ پدید آید کہ موجود کشتند و آنکہ کہ معدوم بودند ازین تفرق و اختلاف هیچ چیز نبود لکن معلوم حق بود کہ چه خواهد بودن ہمہ را بجلہ دانستہ بود هنوز موجود ناآمده همچنانکہ تا اکنون شان میدان بعد الوجود آن جملہ بودن ایشان در علم ازلی جمع است این اختلاف احوال اوصاف ایشان بعد الوجود تفرق است لکن پس از وجود در صفت تفرق جز چنان نتوانند بودن کہ در جمع علم بودند و چون بخود تفرق صفات احوال خویش بنشیند اکنون چنین میگوید کہ اہل معرفت چون بگویند و علم ازلی را نظارہ کنند و بدانند سعادت سعادتی متفاوت شقیان ایمان مومنان کفر کافران طاعت طاعتان معصیت عاصیان ہمہ جمع بودند در علم ازلی و ہر چه از ما پدید آمد تا ایشان علم ازلی است این نظارہ ایشان را از پر کند گی صفت خویش جمع کردند یعنی آنچه کنند نظارہ کردہ خویش نباشند لکن نظارہ علم حق باشد تا از ما چه دانستہ است کہ اسے بسا کہ خویش را بصفت صدیقان میدانند و چون از نزدیک دانستہ است آن باشد کہ حق دانستہ است نہ آنکہ او دانستہ است در خبر آمده است کہ روزی جبریل و غیر علیہما السلام ہم شستہ بودند

آوازی برآمد جبریل علیہ السلام را کہ نہ بکشت رسول علیہ السلام از و پسید کہ ترا چہ افتاد گفت یا رسول اللہ سکنے از کنار دوزخ  
 را ہشتے بود از مدت ہفت ہزار سال یا اکنون بقعر دوزخ رسید این آن آواز بود رسول علیہ السلام گفت یا جبریل صفت دوزخ  
 با من کہوی جبریل در وصف کردن ایستاد رسول چندان بکریست کہ بیوش کشت چون بیوش آمد جبریل را نیز گریان یافت  
 گفت یا جبریل تو نیز میگری و محل درجہ تو نیز دیک حق بہست چنانکہ بہست گفت یا محمد من چہ دانم کہ اگر درازل همان  
 دانستہ است کہ از ابلیس دانست اکنون میگوید چون این طائفہ بداند کہ معلوم حق در زیادت و نقصان نکرد و وہمہ  
 نظارہ آن کنند و نظارہ خلق بایکسو نہند کہ ہر کہ نظارہ خلق باشد متفرق باشد و ہر کہ نظارہ حق باشد مجتمع گردد و  
 اصل این در حق موسی و محمد علیہما السلام باز توان یافتن کہ چون موسی از خویشتن آنجا نظارہ کرد متفرق کشت تا گفت  
 ان معی ربی و چون مصطفیٰ از آنجا باینجا نظارہ کرد و مجتمع کشت تا گفت ان الله معنا و اور قیامت چون اینیا از  
 خود آنجا نکرد متفرق شوند تا گویند نفسہ و چون مصطفیٰ علیہ السلام از حق بخلق نگر و مجتمع کرد و تا گویند امتی و جملہ این سخن آنست  
 کہ نظارہ خلق کردن تفرق است و نظارہ حق کردن جمع و ہر کہ نظارہ خلق کند ہمہ خصوصیتش با آر و ہر کہ نظارہ حق کند ہمہ صلیح  
 با آر و شہر بخلق نکرد ہر ذرہ اور احباب گردد و ہر کہ حق نگردد و کون اور احباب کند و قولہ فات نفوسہم میگوید آنکہ گفت نفس ایشان بکشت  
 ای رؤہا حین الوجود کما انوا ذہم ففقدوا ملکون لا نفسہم نفعوا ولا ضرا ولا یخیر علم الله فیہمہم و اکنون کہ  
 موجود گشتند خویشتن را همچنان دانند مفقود بودند و بر خویشتن بادشاہی ندارند نہ مضرتی و نہ منفعتی و علم خدا و ایشان متغیر  
 نکرد یعنی چون دانند کہ اکنون کہ ما موجود گشتیم از ما جز آن نیایہ کہ حق دانستہ بود پیش از آنکہ ما موجود گردانید امر و خویشتن را  
 همچنان دانند کہ آن وقت کہ حق تعالی ہنوز ایشان اینا فریادہ بود و دانند کہ پیش از آفریدن خویشتن انہ منفعتی تو مانند رسانیدن  
 نہ مضرتی اکنون کہ موجود آمدیم ہر چہ بر ما پدید آید تاثیر آن علم ازلی است پس نجات ما نہایمان کرد کہ صفت فعل است لکن ایمان  
 و نجات بایمان علم ازلی بود و ہلاک ما نہ کفر کرد کہ صفت فعل است لکن کفر و ہلاک ما تاثیر علم ازلی است ہمہ علم ازلی کرد از ہر آنکہ  
 ما در ابتدا محمّدیم و در انتها فانی و مدّت فانی متغیر باشد کہ ہمہ تغیری پیش از ان نباشد کہ معدوم موجود کرد و یا موجود معدوم ہر چہ  
 کہ تغیر وجود و عدم پذیرد ہمہ تغیر پذیرد اما حق قیامت علم و قدیم تغیر پذیرد پس آنکہ بر تغیر و نیست محال باشد کہ تغیر آن  
 باشد کہ تغیر بر و است مدّت و قدیم تغیر نکند و قدیم مدّت تغیر نکند و علم حق قدیم است و معلومات مدّت و معلومات تغیر میگردند پس علم  
 قدیم و علم قدیم از کہ معلومات تغیر میگردند ہاں علم است کہ پیش از تغیر ایشان پیش از وجود ایشان تغیر بود پس ایشان تغیر گشتند و علم حاجی خویش  
 پس گفت و جمعہم ہوان یجوہم عن نعوت الرسم و ہی افعالہم و اوصافہم و جمیع خلق بخیش آنست کہ ایشان را  
 محو کن از لغت رسم آن اوصاف افعال ایشان است میگوید معنی جمع نہ آنست کہ اینہم خلق یک شی کہ کوکن معنی جمع آنست  
 کہ از دل ایشان پاک کند آنچہ رسم و لغت خلق است رسم خلق اوصاف افعال باشد و افعال آن باشند کہ چنین کردیم یا چنان کنیم و اوصاف  
 آن باشد کہ کویدیم یا چنین بودیم یا چنین باشم و ہر کہ این افعال اوصاف ہمہ متفرق شود چون حق خواہد کہینہ  
 را مجموع کرد و فی فعل بی صفت نکرد اند لکن اورا از نظارہ فعل صفت بتا نہ تا فعل خویش بیند و نہ صفت خویش بآن معنی  
 این نادیدن را بیان میکند و اغالات و ثائر التلوین و متغیر میگوید این نادیدن فعل و صفت ناکن باشد کہ اورا

تعلیل و صفت نباشد لکن بدانند و بپند که فعل من در من غیر حق متونی نتواند کردن بل بکون علی ما علم الله قدر و حکم لکن هر چه باشد بران باشد که خدا دانسته است و حکم و تقدیر کرده معنی این سخن آنست که دانند بحقیقت که اگر علم حق در حق من در ساقط سعادت بوده است شقاوت نگردد و اگر شقاوت بوده است سعادت نکردد لکن با اینهمه مأمور و منتهی ام از هر حکم وقت را امر و منتهی بجای می آرد و در وقت حکم عنایت را لکن نظاره فعل خویش را دارد و با علم ازلی افکنند تحقیق تسلیم رضا را و دلیل بر آنکه برینده باید که از تفریق نظاره فعل خویش مجموع کرد و بنظر آید که فعل ازلی قصه مصطفی است علیه السلام الله که او را سوال کردند از دو نفرین و صاحب گفت روح گفت فردا جواب بهم جواب دادند و خوار و خاضع گشتند چون وحی بیاید باعتبار آمد و گفت ولا نقول شیئی فی فاعل ذلك غدا الا ان يشاء الله تبارک و تعالی وقت چه کار تر از نظاره است ازلی میباید کردن فردا دیدن تفریق است از اول میدان جمع از نظاره تفریق بنظر آید جمع باز آورند و تلاشت عالم حسین و موجود هم فی قدیم العلم اذ کانوا معلومین لا موجودین مصورین و چون عارفان نظاره علم کردند آن گاه که معلوم بودند و موجود و مصور نبودند این حال خود ایشان را با نجاتی متلاشی گشتند از بهر آنکه اگر همه خلق را بی صفت کرد انبیا و صلوات در ازل جهان باشد آخر همه با نجاتی آیند که معلوم حق باشد نه حق آنجا آید که اجتماع ایشان باشد فاذا وجدهم اجری علیهم ما سبق لهم صفة و چون ایشان را موجود کردند انبیا آنچه برای ایشان بود و خود میدادند لکن آنچه او از ایشان بقی دانسته است برای ایشان میراند اگر خود هست گشته اند آنچه خواهند گفتند و اگر حق ایشان را هست کرد انبیا چنان کردند که او خواهد تغییر وقتی ایشان پیش از تغییر ایجا نیست است کرد انبیا چنانکه او خواست و چنان دارد که او خواهد و دلیل برین قول خداست که یکوید و ربك یخلق ما یشاء و یختار چنانکه آفریدن مراست که زین هم راست فایده ان یغیثو ان یضربوهم و یقتلهم ایاة متصرفین و جمع بنده آنست که غایب کرد و از حضور خویش خویشش را متصرف دیدن یعنی آنچه میکنند بدانند که تصرف آن نم لکن بدانند که علم حق در من تصرف میکند جمع این باشد و الفرق ان یشهد انما هو احوالهم و احوالهم و احوالهم که احوال احوال غمخیز بنشیند و الوجد و الفقد حالتان متغایران لهما لا للحق عز اسمه و هست کشتن نیست کشتن و دو حال متغایر اند خلق را نه حق را معنی این سخن آنست که بر حق سبحانه و تعالی نه هست کشتن و است نیست کشتن از بهر آنکه هست کشتن ابتدا است حق را ابتدا و نه نیست کشتن انتهاست بر حق انتها را نیست از بهر آنکه حق قدیم است قاعده را ابتدا و ابتدا باشد انتها و بر خلق ابتدا و انتها را است از بهر آنکه محدث اند و محدث ذوات مایست و ذو باریت باشد بدینست کشتن باشد و نمایش نیست کشتن چون ذات او را موجود میباید تا موجود گردد و مفقود گردد و صفات او را اولی تر که موجود و مفقود باید و همان کس که ذات او ایجا و در صفات او را ایجا کرد و همان کس که او را مبدء و مبدء و مبدء او را مبدء کرد انبیا و او تغییر میکرد و بذات صفات و غیره قدیم بر و تغییر روانه چون تغییر احوال خویش بنده متفرق کرد و چون تفریق سلطان حق بنده جمع کرد و جمع و تفرقه را معنی اینست که یاد کردیم که هم فی التجلی و الاستار تجلی و استار دو لفظ اند متعارف میان این طائفه لکن پیش از آنکه تاویل ایشان درین لفظ و مراد ایشان ازین لفظ پدید کنیم باید دانستن که تجلی و استار خود را نفع لغت چه باشد تجلی کثرت کشتن باشد و استار پوشیده شدن آنکه خدا تعالی سیکوید و لولا ان کتبت الله علیهم الجلاله شفاقت



از اینجا است که یاد کردیم که تفسیر جلال از خالق مان بپوشیدن باشد که چون از پرده وطن خویش بکشاید کی میزن خود آن را  
 جلا خوانند و در دوون مشیر و آینه را جلا خوانند از بهر آنکه زیر نگار سپهان کشته باشد و کشاده گردد و نیز چون بر پدید آمد گویند  
 استر السماء بالغمام و چون ابر کشاده گردد گویند انجملت السماء من الغمام و نیز چون عروس بسیار آیند و مردم نمایند  
 آن را جلا و جلوه خوانند از بهر آنکه از پرده بیرون آید و روی کشاده گردد و تا خلق او را ببینند اما استتار اشتقاق او از ستر باشد  
 و ستر نامی است پرده را که چیز را پنهان کند و ستر مصدر باشد از ستر ستر و نیز میان خلق متعارف است که چون مسئله  
 پوشیده گردد گویند استترت علینا هذه المسئلة و چون روشن گردد گویند انجملت و در دعا آمده است در وصف قرآن  
 الله جعل القرآن سبع قلوبا و شفاء صدرا و جلاء احزاننا و این از ان معنی است که در ظلمت کفر و جهل بودند  
 بقرآن انضیا علم و ایمان افتادند تا در پرده اندوه بودند و آن اندوه بپشتن کارهای بود که ندانستند که ایشان چه میبایست کردند  
 چون قرآن راه صواب حق بر ایشان کشاده کرد و باین معنی آن را جلا گفتند و نیز چون در ظلمت معصیت مانده بودند قرآن ایشان  
 را نور طاعت راه نمود و باین سبب او را جلا گفتند و نیز چون خلق در اندوه کنایان خویش مانده بودند قرآن ایشان کفارت گشت  
 کنایان را و نور رحمت افتادند باین معنی آن را جلا گفتند پس هر چه که کار او را بسته کند او را ستر خوانند اگر چه حقیقت ستریت  
 چنانکه غم و جهل و کم کردن راه پوشیده گشتن حکم و جدا ماندن از دوست و هر چه که در و کشایش افتد آن را جلا خوانند چنانکه  
 شادی است علم کشاده گشتن مشکل دیدن است جمله این معنی بجای استتار است که یاد کردیم اکنون بار کردیم باصل کتاب سخن

شیخ رحمه الله تعالی قال مهمل التحمل علی ثلثة احوال تجلی ذات و هملی مکاشفة و تجلی مقام الذات و هملی موضع النور

و تجلی کمالات الذات و هملی لاهضه و ما فیها میگوید تجلی بر سه حال است یکی تجلی ذات است و آن مکاشفه است و معنی این آن است  
 که ذات حق سبحانه نام و زبده را کشف افق تابعان بوی نکر و گن چون سلطان بر سر او غالب گردد تا در سر او جز حق چیزی  
 نماند و از غلبه سلطنت حق چنان گردد که کوئی حق را نمی بیند و این میان خلق متعارف است که چون کسی از کسی غایب باشد  
 از فرط محبت حالش چنان گردد که کوئی او را نمی بیند یا دوست خویش همچنان ملاطفت و معایت کند که کوئی حاضر استی  
 و هر که این بیند و شنود او را دیوانه و هذیان گوئی خوانند از بهر آنکه ایشان نظاره بچشم میکنند و او نظاره بسرم میکنند و چشم ایشان  
 از حال سر او خیر نمیدارد و عدوات نیز چون مغرط باشد همچنین گردد و در جمله باید دانستن که حق سبحانه از خلق محبوب است  
 خلق از حق محبوبند و حجاب بر او کونه است یکی حجاب ظاهر است بر عین دیگر حجاب باطن است بر قلب حجاب هر دو دنیا بخیر  
 و در قیامت بخیر و چون حق سبحانه خواهد که بنده او را ببیند حجاب از پیش چشم بنده بردارد و تابنده بحق ناظر گردد و در دنیا نیز چون  
 خواهد که دل بنده او را ببیند حجاب از پیش دل او بردارد و تابنده بدلی بحق ناظر گردد تا یک چیز در همه کون پیش چشم بنده است  
 نشاید که خدا را ببیند همچنین تا یک چیز پیش دل بنده است نشاید که دل بنده خدا را ببیند و چون سر آبقا با نر کی محل بقا چشم  
 ظاهر از حق تعالی محبوب میگردد و اند سر آفتاب یعنی فنا و اولی تر که سر بنده را از حق محبوب کند دیگر تجلی میگردد صفات ذات است  
 و آنجایی نور است و آن معنی صفات علم و قدرت و دیگر صفات باشد که چون لکال صفت حق کشاده گردد و هر صفتی از صفات  
 حق که او را کشف کرد و باین معنی از ظلمات خلق منقطع شود و نور صفات حق منور گردد و این چنان است که حق سبحانه میگوید

افمن شمس الله صمد لا اله الا الله هو على نور من بعد ما سرش بصفات خلق مشغول است در ظلمت مستترست و چون صفات حق  
بروگشاده گشت روشنائی برود پدید آید و تجلی و کشف پیدا شود و بیان این سخن آن است که تا کمال قدرت حق نبیند از غیر  
حق خالیست باشد و چون کمال قدرت او دید همه قدرتها نزدیک او بجز کرد و از خوف قادر نیز از خوف عاجزان نماند و تا کمال  
علم حق نبیند از علم خلق شرم دارد و چون کمال علم حق بیند علم همه خلق نزدیک او جهل گردد و از شرم عالم او را نیز شرم جایزدان  
نماند و دیگر صفات هم برین قیاس تا او کمال صدق عمد حق نبیند او را بصدق عمد مخلوقان طمع افتد اما چون کمال  
صدق عمد حق دید صدق همه خلق در جنب صدق حق کذب بد و رتی طمع او بصادق طمع از کاذبان کند و چون حق بیکو حکم  
باشد در آخرت آنچه در آخرت باشد امر و زخیرست حکم این خبر است که فردا گشاده کرد و پس تجلی را بر سر مقام نهاد یک  
تجلی از ذات که دلت از فکر سرتجلی آید و دیگر صفات ذات آن است که در هر چه کرد از صنعا صانع را بیند یعنی چون  
صنع بدید قدرت صانع را بیند فعل و صنع بی قدرت نباشد و چون محکم متقنی صنع بدید علم صانع بداند که بی علم صنع محکم  
و متقن نیاید و چون تشابه خلق بیند بی شباه صانع بداند و چون تغییر خلق بیند تا تغییری صانع بداند و چون قهوری خلق بداند  
قاهر صانع بداند و چون غیر خلق بیند قدرت صانع بداند و چون حدث خلق بیند قدم صانع بداند و چون فنا می خلق بداند  
بقای صانع بداند و چون فقر خلق بیند غنای صانع بداند و چون فل خلق بیند عرص صانع بداند اینک صفات حق بروگشاده کرد و  
تجلی صفات ذات این باشد و تواند بود که این را ازین نیکوتر معنی باشد و آن آنست که در آخرت دو چیز است یکی ظهور سر  
و دیگر ظهور خداوند سر و اعداد را در آخرت دو چیز کشف افتد سر آواپ نظر و برواشتن حجاب این هر دو سر آفتاب مقدم است  
و آن آنست که هر که ظاهر خویش از خدمت حق محبوب گرداند در دار بقا از رحمت محبوب گشت و هر که سر خویش در دار فنا از خدمت  
محبوب گرداند در دار بقا از مشاهد محبوب گشت پس هر کس که در دنیا حجاب خلاف از ظواهر خویش برداشت و او را طاعت  
و خدمت کشف افتاد و در دار بقا از رحمت محبوب نکود و هر که سر خویش از حجاب کفر و نکریت بیرون آورد تا او را ایمان معرفت کثرت  
گشت و در قیامت حجاب از پیش او برخاست تا اهل بیت مشاهده گشت پس حکم آخرت بر حکم دنیا رفت هر بران حکم که  
در دنیا در و از حجاب است چون بنده بار بقا رفت که در کشف است با او هم بران حکم کار کند و چون اینجا از خدمت حجاب  
بود از رحمت آنجا حجاب بود و چون اینجا از معرفت حجاب بود آنجا از رویت حجاب بود تجلی حکم ذات در آخرت این باشد

پس شیخ رحمه الله تعالی سخن سهل را تفسیر کرد و گفت ومعنی قوله تجلی ذات و هو المکاشفة کشوف الغلبه فی الدنيا  
تجلی ذات مکاشفه باشد یعنی پیدا گشتن نه منازعت کردن این کشوف غلبه باشد درین جهان یعنی ازین تجلی که بنده را  
پدید آید در دنیا و از ان عبارت گفتند آن خواهد که خدا را عیان بیند لکن یک معنی از صفات خدا بر بنده غالب گردد چنانکه  
خوف یا تعظیم یا محبت یا منت تا در غلبه آن حال چنان گردد که کوئی او حق را می بیند و این ظاهرست و عرف خلق که کسی  
که چیزی بر دل او غالب گشت چنان گردد که کوئی در وی نمی نگرند تا اگر آن نظر که از غلبه خیر و اگر غلبه تعظیم باشد چنان شرم از  
که کوئی او پیش او ایستاده است و اگر غلبه منت باشد چنان اعتمادش افتد که کوئی هم از وی بگریزد و هیچ واسطه در میان نبیند و اگر غلبه  
خوف باشد چنان گردد که پندارد که اگر او را بظاهر یا باطن خلاف کند یا خلاف اندیشد در ساعت او را بگیرد و اگر غلبه محبت باشد

حاضر گشت و اگر چه معدوم بود موجود گشت و اگر چه محجوب بود منظور گشت اما خاص حاضر داشتند که بهشت و دوزخ خلق اند  
و غیر خلق پدیدند و قدرت خالق ایشان را چنان مشغول گردانید که از خلق بر سر ایشان اثر نماند و چون دیدند که ایشان ملک  
اند و حق تعالی مالک است دانستند که ملک تصرف کند اما مالک در ملک تصرف کند سلطنت مالک ایشان را از ملک  
مشغول گردانید و چون دیدند که نعمت و عذاب هر دو ملک اند و مانیز همه ملوک از روی ملکی برابر گشتند و دانستند که مالک  
ملک خویش را یا هر که خواهد دارد و بر هر چه خواهد کرد و ایشان را از ملک بیم نماند و ملک امید نماند جلال مالک حق و طمع  
ایشان از ملک برید اینک تجلی بر سر مرتبه است که یاد کردیم قال بعض الکبیر علامه تجلی الحق للاسرار و هو ان لا یستشهد  
الامر بالسلط علی التحدید و یحویه اللهم میگوید علامت تجلی حق سر را آن بود که سر چیز بنیند که عبارت بر و سلطه کرد و یا فهم او را  
در یابد و معنی این سخن آنست که هر وقت که سر را تجلی حق افتد درستی آن تجلی که از حق است آن باشد فهم او را و درینا بد که چنانچه  
و عبارت بیان تواند کرد آن که سر چه دید پس چنین میگوید فمن عیدا و فهمه فهو خاطره استدلال لاناظر اجمال گفت هر که  
بسر فهم کند یا بزبان عبارت کند که من چه دیدم آن خاطره استدلال باشد نه نظر جلال اکنون تجلی را و معنی نه بدی که آنکه فهم باشد  
که چه بینیم یا بزبان عبارت تواند کرد آن که من چه دیدم این خاطره استدلال باشد و هنوز او را تمامی تجلی حق پدید نیامده است  
و این چنان باشد که از صنوع بر صنایع دلیل کند و حکمی و تقنی صنایع دلیل کند بر حیات و علم و قدرت صنایع تا بشاید منتها بیند  
بر ساقبت یا بر آخرت دلیل کند و همچنین چون قمر سلطان وقت بیند بر ساقبت و بر آخرت دلیل کند و این همه تجلی باشد که او را  
بدلیل آنچه پنهان است آشکارا شود و تجلی را معنی جز ظهور نباشد چون کافرا ظواهر گشت معنی تجلی حاصل آمد اما اگر ابتدا حال باشد  
غایب باشد بدلیل بگوید و چون حق سبحانه سر او را تجلی کرد و معنی سلطنت قمر و غلبه جلال نیز نه سر را فهم ماند نه زبان اجبارت  
از هر آنکه بدلیل هستی ثابت کند تجلی وجود او را بدلیل پدید آید و دیگر صفات همچنین اما چون خود را ایمانیت و کیفیت طلب کند  
نیز بر آنکه در نهایت طلب کند نیاید و آنرا که در نیاید عبارت کردن از و محال باشد و همچنانکه مذکور کردیم تاکنون خطا از نامرک هم عبارت  
کردن خطا باشد و جمله این سخن آنست که خلق را تا با اثبات راه است و از اثبات از آن سوره نیست تا اگر آنجا که اثبات  
اثبات کنی الحاد است و آنجا که اثبات را راه نیست اگر اثبات کنی زنده است و تواند بود که این را ازین نیکوتر معنی باشد و آن  
آنست که با خلق جزو صفت نیست و صفت جزو مقام غیبت درست نیاید و چون غایب حاضر کرد و وصف نمود کرد و ازین  
نیکوتر هست آن آنست که توحید راه یافتن است و مشاهده وحدانیت حیرت است هر که راه یافته باشد عبارت کند و هر که نتخیر  
گشت چگونه عبارت کند عبارت از چیزی توان کرد که در شاهد مثل آن بیاید تا عبارت کردن بقیاس آن مثل از آن  
معبود معلوم کرد و پس کسی را که مثل نیابند بکدام عبارت معلوم توان کرد و این را می تواند بود که معنی این سخن آن باشد که مقام مشاهده  
مقام فنا باشد و فانی را صفت عبارت نباشد چون مشاهده درست گشت از همه اوصاف خویش فانی گشت نه فهم  
ماند و عبارت که فهم و عبارت صفت اند اما چون فهم و عبارت بر جای باشد بصفت خویش قائم است و آنکه بصفت  
خویش قایل باشد او را مشاهده نباشد کونینده و دانسته محجوب است و بیننده نا کونینده و نداننده هر که بدید نکفت  
و هر که ندید نکفت و دلیل این مشاهده که یاد کردیم مشاهده آخرت است در حقیقی که در قیامت چون مومنان حق را بینند



نہاںند کہ چہ می بینند و عبارت نتوانند کردن کہ دیدند و چون سر را مشاہدہ کرد و حال ہمین کرد و تا گفتہ اند اما مشاہدہ  
فناء و غلبہ و حیرت و دہشتہ پس شیخ رضی اللہ عنہ این را تفسیر میکند و میگوید فی شہادہ صلا یکنہ العبارة عند لا شہادہ  
الاعظیما و ہیبتہ فیسقط ذلک عن تحصیل ما شہد من المحال معنی این سخن آنست کہ چیزی بیند کہ از انجا عبارت  
نتواند کردن از بہر آنکہ او تعظیم و ہیبت چیزی دیگر بیند آن تعظیم و ہیبت او را ساقط کرد اند از حاصل کردن انچہ دیدہ بود  
درین حال یعنی سر را مشاہدہ همان نیست مشاہدہ تعظیم و ہیبت است کہ عظمت جلال حق بر سر او غالب کرد و او را انصفا  
او چنان نیست کرد اند کہ عبارت نتواند کردن کہ چہ دیدیم و این در شاہ چنان است کہ کسی سلطانی با ہیبت را بیند و ہیبت  
دیدار او مغلوب کرد و اگر او را پرست کہ چہ دیدی عبارت نتواند کردن پس ہیبت مخلوقی کہ در تحت عبارت آید او را از عبارت باز  
میدار و ہیبت حق کہ در عبارت نکند او را عبارت چگونہ راہ دہد و این نیز محجب را باشد کہ چون دوست را بیند تعظیم و ہیبت دوست  
او را فرو گیرد چنانکہ عبارت نتواند کردن کہ چہ دیدیم و ازین نیکوتر آنست کہ آن کس کہ با تش در افتد بسوز و جزا نکند کہ میسوزم  
چگونگی سوختن را و صفت نتواند کردن پس آتش مخلوق کہ نفس سوزد آن در عبارت نکند آتش محبت کہ سوزان شود و عبارت  
کے کجہ برین معنی مبنی چہ یاد کرد و گفت اشتداد اذا ما بدت فی تعاضتها و اصدد فی فعال من لم یسدد میگوید  
چون پدید آید مراد دوست او را تعظیم بنیم تا ہمچنان باز کردم کہ کوئی نیامد یعنی مراد از دیدن آنست کہ تابانی کہ چہ دیدی  
و دانستن کہ چہ دیدی آنکاہ باشد کہ مغلوب کردی پس من چون دوست را می بینم در جلال تعظیم او مغلوب میگردم کہ نیدانم  
کہ چہ دیدیم و از دیدن ہمچنان باز میگردم کہ کوئی ندیدی دیگر میگوید اجده اذا غیت عنی بہ و اشہد و جہلہ قد فقد  
او را بیایم چون از خویشتن بوی غایب کردم یعنی چون دوست را بینم بآن دیدار او از خویشتن جہان غایب کردم کہ نیز از ہر  
چیز خیر نیامد و درین حال بیایم ندانم کہ چہ یافتم وجود من فقد کرد و تا نیافتم خود با من نیست و چون بیایم غلبات جلال مرا  
از خویشتن چنان غایب کردند کہ کوئی نیافتی فلا الوصل لیشہادہ بغيرہ و لا انا اشہدہ منفردہ میگوید چون مراد دوست  
و صل افتاد جز او را بنیم و چون منفرد باشم خود او را نتوانم دیدن یعنی با من تنها باشم او را بنیم و چون با او باشم غیر او را بنیم و من غیر  
او ام چون از خویشتن خبر ندارم او را چگونہ بنیم کہ نخست من یا ہم تا با او را بنیم دیگر میگوید جعت و فقت عنی بہ فقد التواصل  
مثنی العدالین سخن مقدم و موخرست معنی آنست کہ جعت بہ و فقت عنی میگوید کہ ہر گاہ کہ مراد دوست  
و اجتماع می افتد از خویشتن فراق می افتد یعنی تا با او ام با خویشتن نیم و تا با خویشتنم با او نیم یعنی از خویشتن آنکاہ خبر دارم کہ با او  
نیم و چون با دوست باشم از خویشتن خبر ندارم پس در نیمہ بیت آخرین گفت فقد التواصل مثنی لعدد میگوید یکا کی وصل  
دو کا کی شمار باشد یعنی تا دو باشد خود وصل نباشد و تا وصل نباشد با دوست خود یکی نکرد آنکاہ کہ مراد دوست افراد  
می افتد وصل افتد و وصل در شمار دور و ا باشد نہ در حق یکی باین سخن باز می نماید کہ تا محب از وصل اجتماع خبر دار و بمقام  
حقیقت نرسیدہ است چون بحقیقت رسید ہمگی او چنان فرو گیرد کہ نہ از وصل خبر دارد و نہ از قطع نہ از جمع و نہ از تفرق و قرب  
و بعد او را یکسان کرد و این صفت آنکاہ پدید آید کہ ہمہ مراد او از و ساقط کرد و ہر اوش ہمہ مراد دوست کرد و او اختیارش ہمہ  
اختیار دوست کرد و ہر دوست با او کن و او را بآن خوش باشد امانہ کانت او کوامتہ ابعاد اکان او نقتربا

بانی بر با او از آن کہ چہ در با او است و تا او را خبر نماند

لهذا از کاتب او اذلا لا اینک معنی افراد این باشد که یاد کردیم پس شیخ رحمه الله تعالی این بیتها را تفسیر کرد و گفت  
 معناه اذابت الحقیقه غلب علی التعظیم فاعنی فی شاهد التعظیم عن فمحو التحصیل فاکون کمن لم یبید له معنی این بیت  
 آنست که چون حقیقت مراد پیدا آید تعظیم بر من غالب گردد و دوران دیدن تعظیم از خویشتن غایب گردد و نتوانم دیدن که مرا چه  
 حاصل آید و همچنان باشم که گوی کسی که او را حقیقت پدید نیامده باشد اما غایب گشتن از خویشتن در وقت تعظیم ظاهراً هست مثلاً  
 این گذشته است و اما پدید آمدن حقیقت او را آن پدید آمدن در سر نخواهد نه بظاهر یعنی چون حقیقت عظمت جلال حق یا خوف  
 نفیست یا هول فراق در سر من اثر میکند از خویشتن غایب میگردد یعنی از هول بجای میگردم که مرا از خویشتن خبری ماند و چون  
 آن حال از من زایل گردد ندانم که چه دیدم و همچنان باشم که گوی خود ندیدمی و شاید معنی این آن باشد که هر چه که از آن خبر  
 سیر می نباشد چنان باشد که هرگز نیست و نیز شاید معنی او آن باشد که مشاهده را بقا نباشد و بزرگان چنین گفته اند که  
 المشاهدات خطرات و طنات و این از بهر آنست که حال مشاهده حال بهشت حیرت است چون بروام باشد بطیلس  
 واجب کند و اگر مشاهده اهل نباشد کفر واجب کند پس گاه بنماید بنیت ایمان را و گاه بر باید ابقای آداب شریعت را پس چون  
 مشاهده پدید آید و غایب گردد بان معنی که چون تا محجوب گردد بحکم شریعت باز آید چون باین حال باز آمد درین حال از آن  
 حال خبر دادن محال باشد یا در آن مشاهده زیادت پدید آید و چون زیادت پدید آید آن اول تلاشی گشت و از متلاشی  
 خبر دادن محال باشد و جمله این سخن آنست که چون حال مشاهده سکر واجب کند حال غیبت صحیح واجب کند و صاحبی اگر از  
 خویشتن سکر نماید کذاب است و اگر سکران پس از زوال سکر از آن سکر خبر دهد سکران نبوده است کذاب است و انما یکون وجود  
 له اذا غیبت عنی فاذا غیبت عنی فقد وجودی میگوید یا متن من حقیقت را آنگاه درست کرد که از خویشتن غایب گردد  
 و چون از خویشتن غایب گشتم وجود من فقد گشت از بهر آنکه واجد موجود باید تا واجد گردد و چون او خود غایب باشد چگونه واجد  
 گردد و باید دانستن که غایب گشتن بنده از صفات خویش از وقت مشاهده جلال حق از غیبت نوم و از غیبت سکر شراب عظیم  
 از بهر آنکه خفته را چون بجنبانی بیدار گردد و آنکه در جلال حق غایب گشت اگر بلای هر دو کون برونی خبر ندارد دوست را چون  
 مدتی بر آید صاحبی گردد اما مغلوب جلال حق هرگز صاحبی نگردد و خفته دست هر چه باوی نمایی بنیند و هر چه با او گوی نشنود  
 هر چه با او گوی نداند مادام که صفت نوم و سکر باوست چون غیبت نوم و سکر چنین غیبت جلال حق سبحانه اولی تر که بیشتر کند  
 و نام را اگر چه دوست بر بالین او باشد چون نوم غایب است خبر ندارد و غایب جلال حق را اگر هر دو کون برو عرضه کنی خبر  
 ندارد تا بزرگان درین معنی سخنی گفته اند و آن آنست که مصطفی را علیه السلام مشاهده بروام بود و هر ساعت در زیادت  
 بود و چون زیادت پدید آمدی آن مقام اول در جنب این ناقص نمودی از آن نقصان استغفار کردی نوم استغفار او را  
 معنی این بود و چون مشاهدات او را صفت این بود آن ساعت که دنیا برو عرضه کردند و او را مشاهده جلال حق چندان  
 پیدا آورد که دنیا و جنب آن جلال متاثری گشت و چون عرضه کردند بچشم اولی چیزی آمد اعراض ازین معنی کرد پس چون  
 سید را از دنیا معراج بقبی خواستند برون سرا و از بزیادت کردند و هر چند نفس بیشتر میرفت سر بنفس سبقت گرفته بود و آن  
 مقام که نفس آنجا رسیدی سر گذشته بودی آن مقام نفس او جنب آن طرف بودی مقدار نمانده بودی ازین سبب بود که هیچ چیز

التفات لکرو کہ سرش نظارہ چیز میگرد که این چیز را در جنب آن چیز مقدار زمانه بود و جمله این سخن آنست که سرش مشغول  
حق باقی قدیم بود و نفسش با خلق محدث فانی و خلق محدث فانی در جنب قدیم لاشی باشد و در جنب شئی و از شئی بلا شئی باز  
آمن محال باشد و هر که از شئی بلا شئی باز آید از آن لاشی لاشی ترست فحالة الوصل الذی هو فانی لا یشهد بی غیره  
میگوید حال وصل من با دوست که مرا فانی کرد و از چنان کرد و اندم که نیز غیر او را نیز ندیم و هر کس که در حال وصال با مشاهد دوست  
غیر دوست بیند پسندار که محبت است و این خود محبت باشد پس باشد و حاله الا نقراد و قیامی بصفی یغیبی عن  
شخصه و آن حال که من از دوست تنها مانم و قائم کردم بصفی خویش مرا چنان غایب کرواند از که نیز او را ندیم و جمله این  
سخن آنست که چون از خویشتن خبر دارم از دوست خبر ندارم و چون از دوست خبر دارم از خویشتن خبر ندارم پس در هر دو  
حال غایبم که چون با خویشتنم مجبورم و غایب جام و باز چون با دوستم از خویشتن غایبم و غایب جلالم پس هیچ حال از غیبت  
خالی نیم فکان جمعی به فوفتی عتی کس جمع کشتن با و فرقت است از من و تمام از من فراق نیاید با دوست جمع  
نیفتد و تا با خویشتن جمع نیفتد از دوست فراق نیفتد و معنی این تفرقه علم و جبل است یعنی اگر خویشتن بصفات خویشتن  
عالم کردم بحق جاہل کردم و همچنین اگر انجا حاصل جمع علم افتد آنجا فراق و جبل افتد و اگر بحق بصفات حق عالم کردم خویشتن و  
بصفات خویشتن جاہل کردم و همچنین اگر در سر من تغل حق سبحانه پدید آید از شغل خویش فراق پدید آید از شغل حق فراغ  
پدید آید باز گفت فیکون حالة الوصل هو ان یکون الله مضرب فلا کون انما فاعالی فهو الله سبحانه لا اتا و حال  
وصل آن باشد که خدا مصرف من باشد و من در افعال خویش نباشم هم ندانم باشد نه من و باین سخن اشارت میکند که  
وصل بنده با حق نه آنست که اتصال الشی بالشی باشد که این از صفات محدثات است و محدثین باینند تا وصل ایشان این  
صفت باشد و فصل نیز همچنین و قدیم را جل و عز را هیچ چیز نه وصل شاید و نه فصل از بهر آنکه چون فصل روا باشد وصل نیز  
روا باشد تا وصل التراق کرد و فصل مباینیت و التراق و مباینیت دو معنی اند محدث و متضاد بر تعاقب آنکه بر تعاقب و  
باشد یا قابل تضاد باشد محدث باشد نه قدیم پس وصل بنده باین معنی بحق روا نباشد اما وصل بنده بحق آن باشد  
که از دون حق منفصل کرد و او خود بذات خویش دون حق است از خویشتن منفصل کرد و باین معنی که خویشتن را  
مصرف نمیند و چون خویشتن و تصرف خویشتن بنیند از خویشتن منفصل کرد و فصل دیدن نه انفصال تباین پس حق را  
عز وجل مصرف خویش و مصرف خلق بنیند و این اتصال دیدار باشد نه اتصال ملائقت و چون نظارہ مصرف کشت  
و بدید که هر چون که مید و من نمیگردم مرا میگردانند نظارہ گرداننده گرد و نه نظارہ گردنده و همه حق را بنیند و نیز خلق را  
بنیند اینک انفصال از خلق و اتصال بحق باین معنی باشد پس در کتاب این را دلیل آورد و گفت کما قال الله  
سبحانه و ما رمیت اذ رمیت لکن الله رمی میگوید تو نماندختی آنگاه که تواندختی خدا انداخت و چون گفت و ما رمیت  
از و رمی نفی کرد و چون گفت اذ رمیت رمی او را اثبات کرد و چون گفت و لکن الله رمی رمی  
دیگر باره از و نفی کرد پس اثبات کرد و پس نفی کرد نفی اول آن بود که تانست بنیند و فعل خویش بنیند و اثبات آن بود  
که تانند کی بوی نماید اکنون که منت ما دیدی را می کشتی و اگر نظارہ منت ما نبود رمی تو رمی نبود و دیگر گفت و لکن الله



دعی آن نه تواند انجمنی من انداختم برست تو و تصرف منم دست تو سبب فاعل سبب باشد نه سبب باز گفت و من  
 بجهت علم الله مصرف و انا به مصرف فیکون المعبود و انا العبد و از جهت علم معنی این سخن و الله اعلم آنست که خدا  
 مصرف من است و من تصرف با و یکم تا هم معبود باشد و هم عید و معنی تصرف از من بندگی کردن است و دیدن که این  
 تصرف تصرف حق است من تصرف نکم تا حکم نه کی بجا آیم اما تصرف خویشتن بنم تا خویشتن بین بنامش که خویشتن بین خدای بین  
 نباشد لکن تصرف حق بنم خود را در خدمت و از خود بنیم تا نظاره خویش بنامش نظاره حق با هم و خویشتن ابر حق تعالی  
 حاصلی ندانم همه حاصل حق را دانم بر خویشتن پس گفت و قال بعضهم التحلی دفع حجة البشرية لان يتلون ذات  
 الحق ولا يستاران يكون البشر يتصائله بینک بین الله و الغیب میگوید تجلی برخواستن حجاب بشریت نباشد نه آنکه ذات  
 حق متبدل گردد و استتار آن نباشد که بشریت مانع گردد میان تو و میان دیدن غیب معنی این سخن آنست که مراد این  
 طائفه از تجلی کشاده کشتن حق است و مراد از استتار پوشیده کشتن حق است لکن از کشاده کشتن پوشیده کشتن مراد نه است  
 که ذات حق متبدل گردد و گاهی کشاده گردد و گاهی پوشیده گردد از بهر آنکه تلون از صفات محدثات است و حق تعالی قدیم  
 است بر قدیم تلون نباشد و این تغیر تلون بر بشر و او باشد که از جمله محدثات است چون بحالی گردد که بشریت مشغول  
 گردد تا غیب نبیند گویند حق از پنهان گشت یا بر پوشیده گشت و چون بصفات بشریت مشغول نگردد تا بشریت پنهان  
 گویند حق بر روشن گشت و این چنان است که مسئله بر مشکل گردد و روشن نشود گویند این مسئله پوشیده است و مسئله  
 پوشیده نباشد اما خاطر وی پوشیده است و چون روشن گردد گویند کشاده گشت مسئله کشاده نگردد اما خاطر او روشن  
 و کشاده گردد تا مسئله در یاب علم او را روشن شدن مسئله خوانند و جهل او را پوشیده شدن مسئله خوانند اکنون باز گردیم  
 بسخن کتاب چون سر و بنویشتن و بصفات خویشتن مشغول گردد تا بدیدن خویش و صفات خویش مشغول گردد و مجرب گردد  
 از دیدن غیب این را استتار خوانند پس چون همه از حق بیند و آن حق بیند نه از خویشتن و آن خویشتن بشریت از پیش  
 برداشت غیب ید این را تجلی خوانند پس شیخ رحمه الله تعالی این را شرح کرد و گفت و معنی دفع حجة البشرية ان يكون  
 الله بقیة تحت حوار دمایید و الله من الغیب لان البشرية لا یقدم لحوال الغیب میگوید این تجلی که رفع بشریت است  
 تا حجاب بشریت از میان برخیزد و غیبش آنست که خدای عز و جل دارند که تو باشد زیر آنچه پدید آید از غیب یعنی چون اراده را  
 بویست بقوت اراده بایست بقوت خویش حق را دیده باشد و خویشتن ندیده باشد و غیبش آنست که در ایمان طاعت متذکران بنده  
 آوردن و در کفر و معاصی منت عصمت بیند نه هر آرد و در شکر نعمت توفیق حق بیند نه شکر خویش و در صبر بلا داشت حق  
 بیند نه صبر خویش و در برون ایمان نکاه داشت حق بیند نه ثبات خویش تا همه از حق بیند نه از خویشتن صفت تجلی این باشد  
 دیگر معنی آنست آنکه در سرا و پدید می آید از مشاهده یا خوف یا محبت یا تعظیم یا اجلال با آن همی بقایا بفضل حق است نه از  
 که با حدت و ضعف و عجز طاقت بار حق می باید کشیدن پس علت این پدید میکند و میگوید لان البشرية لا یقدم  
 احوال الغیب از بهر آنکه بشریت با احوال غیب پائے ندارد و اگر داشت حق نباشد و بیان این در قصه مصطفی و موسی  
 علیهما السلام بیاید که در قصه موسی گفت و لما جله موسی بلیقاتنا چون آمدن صفت بشریت بود آنا غیب بر کوه افتاد

موسی را صق افتاد پس چون بقصه مصطفی رسید گفت اسری بعبد چون برون صفت حق بود از دیدن مهر و کون  
بر مصطفی غیر نیامد و اگر خواهی که حقیقت این بدانی که بقا با قامت حق در وقت ظهور غیب چگونه باشد بر احوال قیامت  
قیاس کن چنانکه اهل بهشت و اهل دوزخ که اگر بصفت خویش قائم بودندی نه اهل بهشت در دیدار نعیم بقایا بندی  
و نه اهل دوزخ در دیدار بلا و شادی مغرط همچنان هلاک است که غم مغرط و اگر ذره از ضیای بهشت بر دنیا بکشانیدی آفتاب  
و ماه منطس گردندی و خلق در آن هلاک گردندی از بهر آنکه مأمور و منعی اند و مأمور و منعی بخیر باشد و غیر بصفت بشریت قائم  
و اگر از برای دوزخ ذره پدید آید در دنیا و دنیا را بقا نماند که در خبر آمده است که اگر چند سوراخ سوزنی از دوزخ در دنیا  
کشایند همه دنیا بسوزد و اگر حلقه از سلسله دوزخ بر کوها نهند همه کوها یکدازند و اگر پیرهن قطران دوزخ در هوا  
بپاشند خلق هفت زمین از گندن آن بپزند و اگر دوزخی را از دوزخ بیرون آرند و بخلق نمایند همه خلق از هول دیدار و هلاک  
گردند و اگر یکی را از دوزخ بیرون آرند و بر آتش دنیا بخواهند شبانه روز در خواب شود که بیدار گردد پس با برای بدین غلظتی بقا  
یا قتل بعقل نتوان شناختن معنی جز آن نیست که حق تعالی ایشان را در آن بلا بدارد تا بقایا بدهد و در نعیم بدارد تا بقایا بدهد و همچنانکه  
نفوس را در معاینه احوال غیب بدارد و اسرار را نیز در مشاهد احوال غیب بدارد تا ببیند و هلاک نکند و و این تجلی باشد و الاستدلال

الذی یعقب التجلی هو ان یستدل الاشیاء عنک فلا یشاهدھا میگوید این استتار که پسین تجلی آید آن باشد که چیز باز تو  
مستتر گردد تا ایشان را نبینند و معنی این سخن آنست که چون حجب و خواست را غیب و را مشاهده کشت تجلی بجاصل آمد  
و استتار آن باشد که این تجلی بر خیزد لکن تجلی حق او را از غیر حق سیر کرد و تا غیر حق بنشیند تجلی و استتار هر دو بیک حال قائم گردد  
و تجلی حق و استتار غیر حق همچنانکه بادل تجلی مشاهده و بغیر حق بود از حق مستتر بود چون مشاهده حق پدید آمد از خلق مستتر گرد  
پس این دلیل آورد و گفت کما قال بن عمر رضی الله عنه سلم علیه السلام و هو فی الطواف فله یرو علیہ فشکاه فقال

کنان ترای الله احضر عن تجلی الحق بقوله کنان ترای الله تعالی عن الاستتار یعنی هن السلام علیما بن خبر عبد الله عمر  
است چند بار که شسته است لکن این بار از بهر معانی تجلی و استتار آورد که چون آن مرد بر و سلام کرد جواب داد و از و شکایت  
کرد و او گفت با خدا دیدار میکردم و انیم که آن دیدار معاینه نبود اما دیدار غلبات او را چنان غایب گردانید که از سلام و سلام کنند  
خبر داشت شغل او بختی بود و این خبر ناو اشتن از سلام استتار بود قال شد و نا لیعضل لکبار سله المالحق لاتیله و لمحجب  
اخفاء عنک فلا یعرض لخصیه میگوید سر بامی حق پیدا نشود محتجبان این خود ظاهریست که هر کس که از چیزی در حجاب شود  
آن چیز نه بیند و حجاب حق تعالی خلق است و تا سر بنده خلق را حجاب کرده است حق را نبیند و بحق راه نیاید و تا همه کون از  
پیش سر بنده بر خیزد و نتواند حق را دیدن ذره که در بصر ظاهری افتد او را از دیدار همه کون باز میدارد چون عقی و دنیا و نفس و  
شیطان و خلق در بصر سرافتد آن سر حق را کی نبیند پس در غیبه بیت آخرین چنین میگوید که چون تو بخلق محتجب کشتی حق سر خود  
از تو پنهان کرد و نیز تعرض کن پنهان کننده سر او در تحت این بختی باطل است و آن آنست که گفته اند الحق لا یوجد  
العلل ان ما وجد بعلة فهو معلول الحق غیر معلول و اگر بنده همه حجب از پیش سر بردارد آن حجب بر و اشتن علت  
نکرد و دیدن حق را که علت دیدن نکرستن نیست علت دیدن نمودن است چنانکه علت یافتن جستن نیست علت یافتن

احوال دوزخ

و ادون است و حق را بستن نتوان یافت و بگریستن نتوان دید و بدادون توان یافت چون رفع  
 حجب علت نکشت دیدن را با بقای حجب علت نکشت دیدن را با بقای حجب که شاید که نمیند اگر بنده تکلف کند بر بستن  
 حجب را چون حق غیب از و پنهان دارد با حق که بر آید یا آنکه مباد کردیم که تا بشریت بر فاسد از غیب مجتبی و بگریستن  
 و برداشتن و بستن به بشریت است تا بزرگان چنین گفته اند که اگر موسی علیه السلام بر ادنی اقتضای کردی شایستی که بگری  
 لکن چون انظر الیک گفت بشریت در میان آوردن توفیق جواب آمد چون ادنی از حق درخواستن بود  
 و انظر از خویش گفتن بود و در آن وقت نمی بایست فان الحقیقة والبشریة لا یجتمعا پس بیت دیگر  
 گفت لا تعن نفسك فیما استتار که معاشا الحقیقة ان تبدل فی ذلک و در خویشستن را و چیزی که آن را در نیایی و درست حقیقت  
 از آنکه ترا پدید آید تا او بایست آری و شرح این تمامی نتوان گفتن لکن بر مقدار فهم که بگویم انشاء الله تعالی بیاید دانستن که از  
 حق سبحانه روا باشد که بر بندگان کار بطاقت و بی طاقت نهاد اما این همه بر ظاهر کار بطاقت نهاد و بر باطن با بطاقت  
 نهاد و از ظاهر خداست چندان می خواست که طاقت داشتند چندان که سزای اوست اگر بسزاخواستی همه پاک گشتندی  
 و استغفار انبیا علیهم السلام ازین حق بوده است که اگر چه بسیار کوشیدند خویشستن را مقتصد دیدند و مقتصد را بنزد خداست  
 روی نیست بچنین بر سر بار بطاقت سر نهند بسزای خویش یک حرف ازین بگویم آن آنست که خوف بر سر  
 چندان نهد که سر طاقت دارد و چندان که سزا حقیقت حق است که کمال جلال و عظمت و هیبت بر خلق تجلی کند و شرف  
 ماند و نه کسی نه لوح و نه قلم و نه آسمان خلق او و نه زمین خلق او و دیگر صفات هم برین حق است لیل و نهار آنست که خدا گفت ولا  
 یحیطون به علما و نیز گفت و ان الله قد احاط بكل شیء علما و چون ما را کمال است خود را جل و عز محیط گفت  
 و چون ما را کمال بدستیم احاطت علم ازمانی کرد پس چندانکه جوی نهایت نیایی و جستن برنج بار نیار و آنچه در  
 نخواهی یافتن از بستن فایده بر نیاید که هر چه کردی و ان نهایت نیست نهایت او و بهایت اوست معنی این بیت اینست  
 که یا کردیم قوطه فی الفناء و البقاء اما لفظ فنا و بقاء و لفظ اند تبدیل میان این طائفه که گویند فلانی فانی شده است  
 یا فانی است و گویند فلانی باقی شده و یا باقی است و معنی فنا و بقاء آن نخواهند که اهل لغت خواهند از بهر آنکه بنزدیک  
 اهل لغت باقی آنست که بوقت ثانی بقای بدو آن برود و گویند است بقاء الی مده خواهند چنانکه بقای دنیا و اهل او  
 و بقاء الی مده چنانکه بقای آخرت و اهل او و بقای حق تعالی و بقای صفات او خواهند فاما فانی بنزدیک اهل لغت  
 آنست که او را بقا نماند و چون بقای او را نهایت آمد فانی خوانند اما اهل اصول چنین گویند که بقا صفت باقی است و فنا  
 صفت فانی نیست از بهر آنکه باقی شیئی باشد و شیئی را صفت روا باشد اما فانی لاشی باشد و لاشی را صفت محال باشد  
 وجود موصوف باید تا صفت بوی قائم کرد پس فانی و فنا گفتن مجاز عبارت است و مراد از عدم است فانی گشتن  
 صفت نیست لکن منع بقا است و تا بقا یابد باقی باشد و چون بقا نیابد فانی کرد و معنی لاشی که در آن معنی که این فانی شیئی  
 باشد و صفت فانی همچنان است که صفت باقی اما بنزدیک این طائفه فنا و بقاء را معنی دیگر است از بقا بقای ذات چیز نخواهند  
 بقا صفات او خواهند و از فنا فنا صفات چیز نخواهند فاما صفت او خواهند بآن معنی که مراد از هر چیزی صفت آن چیز است



لکن معنی آنست که چون این معنی در آن چیز موجود باشد آن چیز را نام بقا دهند از بهر آنکه مقصود از آن چیز حاصل است  
 و چون معنی از آن چیز معدوم گردد آن چیز را فانی خواهند از بهر فوات مقصود او و این معنی تعریف ظاهر است که چون خانه  
 ویران گردد و کوبند این نه آن خانه است چون کسی پیر و ضعیف گردد و کوبند من نه آنم سرای همان است و مرد و پسران لکن  
 صفات دیگر است و نیز خدا گفت یوم تبدل الارض غیر الارض کرد و بهی از مفسران چنین گفته اند که این تبدل صفات  
 الارض باشد نه تبدل عین الارض و خدا گفت کل من علیها فان و این فناء آن باشد که عین خلق نیست که رود لکن زنده  
 باشد و بجز تغییر صفات ایشان را فنا خواهند چون این برداشتیم باز گردیم بکلیه معنی انشاء ان یعنی عباد  
 المحظوظ فلا یكون فی شیء عطف یسقط عن غیر معنی فناء و یکسا این طالع آنست که خطا او فانی گردد و او را در چیزی خطا نماند و  
 تمیز او ساقط گردد و معنی فانی گشتن خطا آن باشد که او را کسی انس نماند و چیزی لذت نماند و در تمیز نماند میان او و غیر  
 و موجب میان ملذذ و مؤلم و مالک و مملوک مثال این آنست که چنانچه در مشهور است که در بهشت که اگر چه زنده بودند  
 و زنده باقی باشد تا میان لذت و الم تمیز کنند مغلوب گشتن در مشاهد و صفات آن صفات حیوانات ایشان موت گشتن  
 که میان لذت طعام و الم قطع تمیز نکرد پس این فانی را تفسیر کرد و گفت فناء عن الاشیاء فانی است فانی به فناء باشد  
 این کس را از هر چه چیز با بانه مشغول گشته باشد بآن کس که بهی فانی گشته است و چون محبت با جلال یا عظمت کسی او را چنانچه  
 مشغول گردانیده باشد که از هیچ چیز خبر ندارد آن چیز را فانی گشتن فانی باشد چنانکه در احادیث و روایات و کتب معتبره گفته اند  
 جماعتی از بزرگان در قول خداست تعالی که انک صلیت و اقمه و صلات این سه خواص از موی حلقه است و بود  
 لکن فانی او بود و از غیر حق یعنی انک صلیت و اقمه و صلات و غیره فانی شد و از این جهت که در این حدیث و روایات آورده  
 و گفت کما قال عامر بن القیس عبد الله ما بالی امواته رأیت ام صا خطا چنانکه عامر بن عبید الله گفت مرگال  
 نیست اگر زنی را بینم و اگر دیوار را یعنی شغل حق مرا چنان گردانیده است که درین شغول و لذت نماند است که تمیز کردن بینا  
 زنی دیوار از بقای شهوت باشد و چون شهوت نماند تمیز نماند پس سخن آورده که آن سخن از این طبع طریقت است که اگر کسی  
 چنین گوید که چون از صفات خویش فانی گردد و طاعت شریعت بر خیزد و جواب داد و مستحبی سوال کرد و قال الحق سبحانه  
 یتولی تصویر فی صور ذی وظائف و هو افهات و حق سبحانه بخود میگرداند از بهر او و او را طاعت شریعت  
 و موافقت حق میگرداند و بگردانیدن نه تقوت خویش معنی این سخن و الله اعلم آنست که بنا آنکه که بصفت خویش قائم بود  
 از بهر نکا داشت حق امر و نهی را بکلی شریعت میبوی بود چون از صفات خویش فانی گشت و حق کشت و حق تعالی  
 او را درین حال که مخصوص است بکلیه طاعت میبوی گردانید از بهر آنکه بنده تمام است و حق تعالی متهم نیست و مابنده  
 بصفت خویش قائم بود حق را بود و غیر حق را بود و با این تکلیف میکند تا بکلی معانی حق را باشد تا از موافقتی آید و خلاف  
 نیاید چون از صفات خویش فانی گشت و بکلیت حق را کشت محال باشد که حق او را میبوی گرداند بخافات که آنگاه  
 که خصوصیت را فایده نماند دلیل آنکه شاید بنده صرف باشد یا تصرف حال مصطفی علیه السلام که در معراج که حق  
 گفت سبحان الذی اسری بعبده لیلانه و بود نه آمد و آمده تصرف باشد و بهر و صرف و نیز و قصه و بی علیه السلام

میکوید و قربانه نجیاً مقرب مصرف باشد و مقرب تصرف و یکون محفوظاً فیما لله تعالی علیه ماخوذ اعماله  
و عن جمیع المخالفات فلا یکون له الیها سبیل و هو العصمة میگوید بنده را چون حال فنا کرد و درستی آن حال آن باشد  
که او محفوظ باشد و آنچه حق را بر دست یعنی بوقت گذارد و امر بجای آورد و بوقت ترک نمی بجا بگذارد تا در امر و  
نهی هر دو موافق باشد و چون حالش این باشد فنا می او درست است پس چون حال صد این باشد غلبات شیطان باشد  
نه غلبات حق و ماخوذ باشد در آنچه او راست یعنی آنچه او را باید بجا بجا در دنیا یا باجل در قیامت از آن چیز باچنان  
قانی گشته باشد که بر خاطر او طلب آن نکند و چون نیاید مضطرب گردد و چون بیاید با او انس بکند و چون بستاند شش متوش  
نکرد و دل از عجب طلب و لا یوحشه سلب فنا این باشد و این آنگاه پدید آید که تعظیم حق و تعظیم حقوق حق بر سر او مستولی گردد و تا از  
غلبات حقوق حق تمامی خود را موش کند و هم از آن حق بر خوشترش را بر حق هیچ بیند و نیز گفت و عن جمیع المخالفات  
مازهره خلا فماینه ماخوذ کرد و فلا یکون الیها سبیل و او را بسوی هیچ خلاف راه نماند گفت تارک باشد مخالفات را لکن  
گفت ماخوذ باشد از مخالفات از هر آنکه تارک مخیر باشد و مختار بصفت خویش قایل پس ماخوذ مقهور باشد و مقهور بصفت  
خویش فانی باشد مرغی که ماخوذ باز کرد و او را اختیار نماند و ویکه ماخوذ شیر کرد و اختیار نماند چون بنده ماخوذ حق گشت  
او را اختیار که ماند چون او را بوی باز گذارد باقی باشد کاه خلاف آید و کاه موافقت آید چون او را از و بستاند فانی  
کرد و و از و جز موافقت هیچ چیز نیاید پس این را تفسیر کرد و گفت و هو العصمة گفت این که گویند عصمت چه چیز است  
عصمت این باشد که مایا کردیم که بنده را از بنده بستاند تا در و قدرت خلاف کردن نماند و دلیل برین قول پیغمبر است  
علیه السلام الله که گفت خیر العصمة ان لا تقدر و قدرت ستاد فانی کردن است باز می نماید که بنده بترک حق موافق  
حق نیست لکن حق مانع قدرت است از و تا از و خلاف نمی ماند پس این را دلیل آورد در کتاب گفت و ذلك معین  
قوله فاذا احبته كنت له سمعاً و بصراً این خبر بر رازی در پیش گرفته است لکن این جاز به دلیل فنا آورد که گفت فاذا  
احبته كنت له سمعاً و بصراً چون بنده را دوست دارم شنوایی و بینایی او باشم و حق سبحانه شنوایی و بینایی نباشد لکن  
قدرت او از و ستاند و نسبت و مراد و شهوت او از و جدا کند تا بران خویش نشنود و ندیده لکن آنچه شنود و بران حق شنود  
و آنچه بیند بران حق بیند و چنان کرد که کوئی سماع او سمع حق است و بصرا او بصر حق است فانی فی الله این  
باشد یعنی فانی فی مراد الله یا معنیش آن باشد که قدرت او از سمع و بصر بر دارم تا بقدرت خویش تصرف نکند تا  
در خطای نفقه لکن نکا دارش من باشم تا همه در صواب افتد و همه صواب آمدن فعل حق باشد نه فعل بنده معنیش  
آن باشد که من سمع و بصرا باشم با آنکه از غیر من نشنود همه از من شنود و بغیر من ننکرد و همه من نکرد  
یعنی همه شغلش من باشد بغیر من او مشغول نباشد و چون حالش این کرد من سمع و بصرا باشم و نشان حقیقت محبت  
خود این باشد و چون محبت کسی بر کسی غالب گردد گویند فلان همه فلان را گشته است یعنی چشمش همه او را بیند و کوشش  
همه سخن او را شنود و زبانش همه یاد او را گوید و پایش همه سوی خدمت او رود و دلش با غیر او قرار نگیرد و اینک فانی  
گشتن از صفات خویش این باشد که یا کردیم و ان بقول الذی یعقبه ان یفعل عماله و یبقی بهما الله عز و جل

و آن بقاگز پس این فنا آید که یاد کردیم آن است که چون این بنده فانی گشت از آنچه او راست  
باقی کرد و با آنچه حق راست چون این بقاگز پس این فنا پدید آید درست کرد که این فنا حق بوده است  
و بنده در آن فنا محمود بوده است و آن فنا از غلبات حق بوده است پس چون صفت فنا پدید آید از  
صفات خویش و بقا پدید نیاید بصفات حق این هواجس نفس باشد یا وسواس شیطان در آن فنا مذموم  
و معاتب و ملام باشد و این چنان است که حال زلیخا که چون محبت یوسف بر و غالب گشت و آن محبت  
شہوت بود معلول و مستقیم بود و صحیح نبود هر چند فانی گشت که عسیدی خویش فراموش کرد و خود را  
بنده بنده خویش کرد و آید و آن صفت از صفت فناست چون صحیح نبود متابعت محالات کرد  
و آن طلب زنا بود پس درست شد که آن فنا صحیح نبود و آن محبت حقیقت نبود پس فنا  
مصطفی از کل خلق بمعنی اعراض بود چنانکه خدا گفت در صفات او ما زاغ البصر و ما طغی قبل ما زاغ فی الدنیا  
و ما طغی فی العقبه قبل ما زاغ ما قصر عن الحدک ما طغی یعنی تجاوز الحد لکن قام علی حد الوافقه چون محبت حقیقت بود فنا از خلق  
درست بود و در دنیا و عقبی نصیب خویش طلب نکرد و دنیا به ثمنان بگذاشت و عقبی بدوستان رها کرد و چون فانی گشت  
باین معنی درست آمد بقاشن حق درست آمد تا حرکتش از انقاس و خطر آتش همه بر موافقت آمد چنانکه خدا گفت  
و ما یطق عن الهول و لا یتوکل علی شیء الا ان یشاء و ما یطیع الا الله و ما یطیع الا الله و ما یطیع الا الله  
همه برای حق جنبه قال بعض الکلباء البقاء مقام النبیین البسوا السکینه لا یمنعهم ما حل بهم عن فرضه و لا عن فضله  
و ذلك فضل الله یؤتی من یشاء سیکوید بقا مقام پیغمبر است که حق ایشان را سکینه در پوشانیده است تا هر بلایی که ایشان  
رسد از فرائض و از فضائل باز ندارد و این فضل خداست آرزوید که خواهد و قایل این سخن معنی بقا آن می ماند که بنده بجای  
باشد که از وظایف حق بر چیزی بنماند پس چنین سیکوید که این پیغمبران راست که هر بلایی که بر ایشان آید از وظایف حق  
فرومانند و این از ان معنی است که باز دارند از حقوق حق و چیز است یا نعمت است یا بلا اگر نعمت شغل کرد و از گذارد  
حق خدا باز ماند و اگر بلا مبتلا کرد و از گذارد حق مولی باز ماند و انبیا را این هر دو چیز نباشد یعنی که سلیمان علیه السلام نعمت  
و ملک محتج گشت و در گذارد حق مولی تقصیر نیافرود تا نعم العبد شتاء و آمد و اگر در گذارد حق بندگی مقصر بودی نعم العبد  
شنای او نیامدی و ایوب علیه السلام مبتلا گشت و در گذارد حق مولی تقصیر نیافرود تا نعم العبد شنای او آمد و اگر  
بلا او را از گذاردن حق بندگی باز داشتی نعم العبد شنای او نیامدی تا این هر دو حجت گشتند بر مطلق بقیامت سلیمان  
بر خدا و ندان نعمت و ایوب بر خدا و ندان بلا و این هر دو آنگاه نالیدند که ایشان را در خدمت تقصیر کرد یا سلیمان علیه السلام  
چون عرضه کردن اسپان او را مشغول گردانید همه پانی کرد و گردن بزد و گفت مرا نعمتی نباید که مرا از خدمت دوست  
باز دارد و ایوب تا در بلا طاقت داشت و بنحیست بجای آوردن نالید روزی طاقت برخواستن نداشت که  
نماز بگذارد فریاد برآورد که ای نفسی النفس خداوند با همه بلاها طاقت دارم با ماندن از خدمت طاقت ندارم پس پدید  
کرد و این سخن که علت این بقای پیغمبران از چه بود گفت ایشان را کیلنتی در پوشید تا هیچ چیز ایشان را بجا نماند و سیکوید



مختلف است بنی اسرائیل را در تابوت بود و گویید بر مقدار سر آدمی بود آن تابوت را در پیش خویش می نشاندی  
و سکینه در تابوت بانک میکردی ایشان ثبات یافتندی بر دشمن ظفر یافتندی اما این است اسکینه در دل نهاد  
و گفت و هو الذی انزل السکینه فی قلوب المؤمنین و ازین معنی بود که ایشان را تا بر وز قیاست بر ایمان بقایا یافتند  
چون معنی اسرائیل را سکینه در تابوت نهاد چون تابوت کم شد ایمان کم شد پس چون این است اسکینه در دل است  
مبادل بر جاست سکینه بر جایی است و ایمان ایشان بر جا باشد و سکینه در وضع لغت از سکون گرفته اند چون  
حق تعالی باینده چیزی کند که بنده بر حق و ثواب ثبات یابد آن سکینه خوانند و این مختلف باشد کس باشد که سکینه  
او بلا باشد اگر بلا را زوال آید دین را زوال آید و این بنیاست بر آن خبر که پیغمبر علیه السلام گفت یقول الله تعالی  
ادبراه و یعبادی جعلی یقول وجهه الفیضه علیهم خبیر و کس باشد که سکینه او در سر باشد و این نیز مختلف باشد و بر مراتب  
باشد و مقام برترین انبیاء باشد که ایشان را بلا و نعمت از حق مشغول نگرداند و این از آن معنی باشد که دون انبیاء  
چون نعمت بدین و بلا بدینند از سبلی از نعم مشغول نگرداند و خطراب در ایشان پیدا آید آن خطراب نشان وال سکینه  
باشد پس انبیاء علیهم السلام و نعمت نعم بود و بلا سبلی و بدیند مشابهه نعم سبلی ایشان را از نعمت و از بلا چنان مشغول  
گرداند که ایشان را خطراب نیست و بلا زایل آید و هر که را سکون با زایل باشد و زوال آن زایل زایل گردد و با  
سبلی و نعم زایل نیست هر که را سکون با زایل باشد او را زایل کشتن محال باشد پس برین مقام سکون از جمله انبیاء  
مصطفیان است و موسی را علیه السلام تا حد سماع کلام سکون بود چون از مقام سماع کلام در گذشت تجلی بر کوه افشا  
و تاثیر تجلی موسی را از صفات خویش فانی گردانید که معنی صفت فانی صفات باشد و چون مصطفی را سکینه قوی تر بود بلکه  
هر دو کون پیش او آورند هم بر آن صفت بود که پیش از آن بود اینک معنی بقا این باشد که مصطفی را علیه السلام که یا کریم  
و معنی فنا آن باشد که موسی را علیه السلام یا کریم و جمله این فنا و بقا هر دو صفت ملح باشند آن باشد فنا از خلق  
باشد و بقا با حق باشد که هر چند که از خلق فانی تر و بحق باقی تر و هر چند بحق باقی تر از خلق فانی تر و این بر مقدار  
قوت مشاهد باشد و هر چند مشاهد در حقیقت حق را قوی تر میگرداند و بحق باقی میگرداند هم آن مقدار که مشاهد و بحق  
زیادت میگرداند از خلق محجوب تر میگرداند و هر چند محبت از خلق زیادت تر میگرداند و فنا زیادت تر میگرداند پس گفت و الباقی  
موان یصدیر الاشياء کما هی فی حیثها و احد ان یکون کل حرکت فی موافقات الحق دون مخالفتاته فیکون فانیاً عن  
المخالفات باقیاً فی المواقفات و هنا بقا را در کرمی نهند و میگوید نشان بقا آنست که همه چیزها را در یک چیز گردانند تا جنبش او  
در موافقت حق باشد نه در مخالفت تا در مخالفت فانی باشد و در موافقات باقی باشد ترک مخالفات صفت  
فانی نهند در موافقات او موافقات را صفت بقا می نهند و این بر وجه است یکی چنان باشد که او را مشاهد و محبت  
و عذاب افتد و خوف عذاب او را از مخالفت فانی گرداند طبع رحمت او را در موافقات باقی گرداند و این مقام عام است  
و ازین برتر آنست که او را مشاهد صفات افتد تا قهر قهار بنده خلاف نیارد و کرم کرم بنده شرم دارد و از خوف است  
قدم بیرون نهادن ازین برتر آنست که فضل مع عدل بنده از بیم عدل نیارد و خلاف کردن و اندر دیدار منست

فصل نیار و از موافقت قدم بیرون ندادن و ازین برتر آنست که فقر خود بیند و غنائی حق تعالی را در نظاره فقر خویش خلاف نیار و کردن و در نظاره غنائی از جز موافقت نتواند کردن ازین برتر آنست که بر بابت عبودیت بیند و اندک از عبودیت جز موافقت نیاید و بر بابت را خلاف کردن و بی نباشد و ازین برتر آنست که از مشا به افتد بآن معنی که خاطر و هر اوطافه یعنی خالی نکرد و از آنکه داند که حق ادرامی بجهت هیبت و پاد حق ادرابر موافقت بدارد و از خلاف نکاهد پس اگر این نباشد برتر ازین هست و آن آنست که هیچ وقت بنده خدا را فراموش نکند و چون او را بگوید در وقت باد کردن همه کون را مقدار نماید خلاف کردن را راه کجا ماند پس چنین میگوید و لیس عفو ان یصیر الاشیاء کلها له شیئا واحدا ان یصیر الخلفات له موافقات و معنی آنکه همه چیز با او یک چیز گردد نه آنست که مخالفات موافقات گردد و فیکون ما فی عنده کامیاب با آنچه او از آن نمی کرده اند چنان کرد که چیزی که در آن امر کرده اند این سخن بگویند بر بعضی از محدثان که پیشین را برین جماعت بستند و گفتند بنده ببقای رسد که امر و نهی از او برخیزد و تا بهر چه خواهد کرد و این اعتقاد داشتن کفرست از بهر آنکه امر و نهی از انبیا بر نخواست و از دون انبیا که برخیزد و بگوید و آن باشد که مخاطب نباشد چنانکه اطفال و مجانین اما چون خطاب بنده متوجه گشت دور و از امتحان باشد مخاطب بود بگذاردن امر و بجای بگذشتن نمی اما چون دار آخرت باشد که از جزاست نه دار امتحان این رو باشد و چون بطلان این قول پدید کرد و بیان کرد که معنی این همه چیز یک چیز گشتن چه باشد و لکن علی عفو ان لا یجری علیه الا ما امر به و صابر ضاه الله دون ما یسکوه میگوید یا بنک همه چیز یک چیز کرد و آن باشد که بر و نرو و دیگر آنچه با و است و آنچه حق با و پسندد و آنچه حق را با و پسند نباشد برست او زد و چون همه موافقت کرد و یک چیز کرد و این بیان خلق متعارفست که چون کسی همه بیک چیز مشغول باشد یا بیک تن مشغول باشد گویند فلان یکانه فلان کار راست یا یکانه فلان کس راست پس گفت و یفعل ما یفعل الله تعالی لا یحظ فیها فی عاجل و لا اجل و آنچه کند خدا را کند نه خلق خویش را درین جهان و دران جهان این از ان معنی گفت که خلق بر سر گرد وهند یک گروه آئند که خدا را از بهر نیار پرستند عاجل این باشد و دیگر گروه از بهر آخرت پرستند اجل این باشد چنانکه خدا میگوید منکم من یرید الدنیا و منکم من یرید الاخرت تا عبد الله بن مسعود رضی الله عنه میگوید تا این آیت نیامد من ندانم که هیچ مومن دنیاخواهد و در آیتی دیگر نیز میگوید من کان یرید حرث الاخرت نزوله فی حرثه و من کان یرید حرث الدنیا نوته مها و اله فی الاخرت من نصیب پس هر که دنیا خواست آخرت بگذشت چنانکه خدا میگوید من کان یرید العاجلة محملنا له فیها ما لا یشاء لمن نرید پس مکافات او یا کرد و گفت ثم جعلنا له جهم یصلها منذ هو را و من نزلت الدار الاخرت نجعلها للذین لا یریدون علوا فی الارض و لا فسادا و العاقبة للمتقین و هر کس که آخرت خواست دنیا بگذشت چنانکه خدا میگوید قل متاع الدنیا قلیل و الاخرت خیر لمن اتقى تا بزرگان چنین گفته اند که من رضی بالقلیل ثم هو اتل من القلیل پس آن کس که دنیا خواست جزای او و روز خ آید چنانکه خدا میگوید کوبه فاما من طغى و اتل الحیوة الدنیا فان المجمع المماوی و آن کس که دنیا بجای بگذشت و آخرت طلب کرد

جزای او بهشت آمد چنانکه خدا گفت و اما من خاتم مقام رتبه و نخی النفس عن الطوی فان المجهته هی الماوی  
 گروه سیم دیگرند که حق را نه از بهر دنیا و نه از بهر عقبی پرستند لکن بکلم محبت پرستند هر که خدمت بکلم محبت آرد و او را طمع نباشد  
 و در دوست طمع کردن جز دوست جستن است و من طلب علی الجحیث علی الجحیث پس چنین گفت و هذا معنی قولهم  
 يكون فانیا عن اوصافه باقیابا و صافی الحق این است معنی قول خبر کان که گفته اند فانی باشد از صفات خویش  
 باقی باشد بصفت حق یعنی هیچ مشغول نباشد با ننگه مرا چیزی می باید به مشغول او آن باشد که تا خود حق مرا چه میفرماید پس  
 علت این پیدا کرد و گفت لان الله انما یفعل الاشیاء لغیرة کالاه از بهر آنکه خدا هر چه کند از بهر بندگان کند نه از بهر خود  
 لکن لاجیه به نفع او لایدفع به ضرر از بهر آنکه خدای عز و جل هر چه کند نه از بهر جز منفعت کند و نه از بهر دفع مضرت تعالی  
 عن خلل و او از آن بزرگوار تر است که او را از چیزی منفعت باشد تا از بهر جز منفعت کاری کند یا او را از چیزی مضرت  
 باشد تا از بهر دفع مضرت کاری کند و انما یفعل لیفعل الاغیار و یضرهم و هر چه خدا کند از بهر آن کند تا کسی را از  
 کرد او منفعت باشد یا مضرت مخی ضرر و نافع این باشد ینفع و لا ینفع یضر و لا یضر چون بنده این بنده او را  
 همه اشیا یک شئی کرد و دو داند که او در حق دوستان متم نیست آنچه فرمود نفع ما فرمود آنچه باز داشت تا ما را زیان ندارد  
 و خدای بجه حال مستغنی است و چون این بنده همه موافقات کرد و دوازده مخالفت و در کرد و الباقی بالحق الهانی عن نفسه  
 یفعل الاشیاء لاجیه منفعة و لا لدفع مضرة عنها و آن کس که او باقی باشد بحق فانی باشد از نفس خود و آنچه کند جز  
 منفعت را کند از بهر خود و نه دفع مضرت را از خود یعنی ترک خلاف نه از بهر عقاب کند و فعل طاعت نه از امید ثواب کند  
 تا بر صفات خویش کار کرده باشد لکن آنچه کند موافقت حق را کند و طاعت موافقت امر را کند و معصیت موافقت  
 نهی را بجا بگذارد پس این تفسیر کرد و گفت علی معنی انما لیقصد فی فعله جبر المنفعة و دفع المضرة معنی این سخن آن باشد که  
 در آن فعل که سبب قصد او بر منفعت یا دفع مضرت را نباشد که اگر چنین باشد آنچه کرده باشد تحصیل مراد نفس کرده باشد نه موافقت حق را  
 باز گفت قد سقط عند حظوظ نفسه مطالبه منا فاعمالنا بقصد النية میگوید خطهای نفس او از وساطت کشته باشد  
 و مطالبت منفعتهای نفس نزد او ساکت کشته باشد معنی قصد نیست او یعنی قصد نیست او در فعل مطالبت منفعت نباشد  
 آن معنی که خویش را بر خداوند حاصل نماند و چون حاصل نباشد طمع محال باشد و نیز چون خویش را در گذارد حق  
 خداوند مقصود است و مقصود را صفت یا خون باشد یا رجا یا تقصیر طمع محال باشد و نیز منت آنکه او را در وقت سزای خدمت  
 گردانید و از ذل کفر بهر باند و عزایمان کرامت کرد چنانکه خدا گفت بلا الله ین علیکم ان هدیکم للایمان و نیز گفت  
 و کنتم علی شفا حرقه من النار فان قد که منها و چون این منت بیند خویش را در گذارد و شکر این منت عاجز داند  
 پس طمع زیادت از محال باشد و نیز چون آنکه حق تعالی انفس او نظر میکند چنانکه در خبر آمده است که ان الله لا ینظر الی صورکم  
 ولا الی افعالکم لکن ینظر الی قلوبکم و دانند که چیز که دوست را بنظر می آرد مرا بخویش او طمع کردن محال باشد و نیز چون آنکه نفس اماره  
 سوار است و از جزیره دفع مراد نمیرد و مکر و خطو و طلب کین محال باشد و نیز چون آنکه هر کس خدمت خویش را عوض طلب کند خدمت  
 آورده باشد چون خدمت معلول کرد و محبت نیز معلول کرد و محبت با علت قیمت ندارد و نیز چون آنکه بنده را بخداوند چیزی واجب و طمع



محال باشد و نیز چون عوی مجت کرد و در محبت موافقت شرط است و دانند که حق را بر دست بسیار است بی علت  
و نیز خدمت خویش بی علت آورد و تا موافقت محبت بجای آورده باشد پس گفت لا یجعلنی من الخوفا فینما  
یفعل صما لله علیه یفعله الله لا یطمع ثواب ولا یخوف عقاب نہ بآن معنی باشد کہ خطا یا بد و رانچہ کند  
از انچہ خدا را بر دست یعنی خطا یا بد لکن قصد او بکرون خطا یا بد قصد او بکذا کردن حق خدا باشد نہ طمع ثواب را یا خوف  
عقاب را و ہا اعفی الخوف والطمع باقیان معہ قائمان فیہ میگوید این دو چیز یعنی خوف و طمع در وہابی باشند  
و در سر و قایم باشند و ہرگز از خوف و طمع خالی نکند و کار از خوف خالی کشتن ہن است و امن از حق کفرست و از طمع خالی  
کشتن بی نیازی نمودن است و از حق بی نیازی نمودن کفرست غیباتہ یرغب فی ثواب الله تعالی  
لأنہ رغب فیہ و اصران لیسئل ذلک ولا یفعل کذلک للذاتہ نفسہ لکن با اینمہ بقای خوف دارد و از  
عقاب طمع دارد و ثواب از ہر موافقت امر را کہ حق تعالی فرمودہ است کہ از من فضل و رحمت خواہید چنانکہ میگوید  
و اسئلوا الله من فضله از ہر این طمع دارد نہ از ہر لذت نفس خویش را ثواب کہ طمع دارد و موافقت امر را و از  
نہ مراد نفس را و ہر چنانکہ او مامورست بطاعت کردن بچنان مامورست ثواب خواستن بہر دو از ہر کہ از امر آرد تا ہندگی  
در ہر دو بجای آورده باشد و طمع و علت از میان برداشته و یخاف عقابہ بجا افتتہ لا یجہ احب ان  
یخاف عقابہ و از عقاب او ترسد موافقت حق را از ہر آنکہ حق دوست میدارد کہ عقاب او ترسد و او  
از عقاب از ہر این معنی ترسد نہ از ہر المی کہ بوی رسد از ہر آنکہ بندہ ہر چنانکہ نمیست از خلاف کردن مامورست  
بترسیدن پس وی از ہر دو چیز یعنی ترک محبت خوف عقوبت امر بجای آورد تا حق بندگی گذاردہ باشد و علت  
از میان برداشته باشد و جملہ این سخن آنست کہ بجا آوردن نکردنہ بجا آوردن خویش مراد حق امر گذاردنست و از نہی دور بودن  
و رحمت طمع داشتن از عقاب ترسیدن اینمہ بسیار مراد و دوست جستن را نہ مراد خویش پس گفت ویفعل سائر  
المحرکات لحظ العیال لحظ نفسہ و چون معاملہ میان بندہ و میان حق پیدا کرد کہ او ہر چہ کند نہ بر آویش  
معاملہ و نیز میان بندہ و میان حق پیدا کرد کہ او در ہر افعال کہ چون جنبہ بر بہرہ غیر جنبہ نہ بر بہرہ خویش یعنی فعل  
کہ کند میان خلق و میان خویش نیک آمد خلق جوید نہ نیک آمد خویش کہ چون نیک آمد خویش جوید خیانت و ہر  
کردہ باشد و چون نیک آمد خلق جوید فضل و امانت بجای آورده باشد چون خلق را از نیک آمد پس برین خبر  
پیغمبر آورد و گفت کما قبل المؤمن بیاکل بشعۃ عیالہ مومن انچہ خورد بشعوت عیال خویش خورد و اگر چہ  
این خبر و اکل آمدہ است لکن معنی او در جمہ چیز با بیاید و چون خویش را با کل طفیل عیال گردانید تا تبع کشت  
نہ قبول بد کہ معانی بچنین کند تا درین جہان سلامت خویش بدعای خلق داند نہ بہر خویش دران جہان بطفیل  
کسی دیگر داند نہ بطاعت خویش و این آنگاہ توان کرد کہ ہمہ خلق را بہتر از خویش داند تا او را با کس خصوصت نماند  
کہ با بہتر از خویشتن منازعت کردن محال است پس برین معنی شعری حجت آورد و گفت انشد دنا لبعضہم اہتاء  
عن حظہ فاما المرء ففذل بقیہ فی رسم لیسید یسکون فانی گردانید او را از خطا و در انچہ برہم فراموش است

و کار بزرگ را کم گویند میگوید کار بزرگ او را فراموش آمد و است که از خط و خویشتن چنان فانی گشته است که او را  
خط و خویشتن یاد نمی آید و در نیمه بیت آخرین چنین میگوید که فضل یقیه فی هم لیبیه گفت او را باقی میگرداند و در سیم  
که در اینجا یعنی آن فانی گردانیدن او را از خط و ادب بزرگ است تا چون از خط خلق فانی گردد و بحق باقی گردد و همچنین که او را  
بخلق جل زیادت شود و بحق علم زیادت شود و همچنین که از دیدن خلق فارغ گردد و بیدین حق که مشغول گردد و دوست دیگر  
چنین میگوید لیاخذ الرسم عن رسم یکاشفه بالرسم بطعمه عن حق یا عیبه تا رسم او را بشناسد از رسم او که کشف  
افتد یعنی تا رسم خلق بر او کشف است از کشف حق تا او را از رسم خلق فانی میگرداند تا حجاب میان او و  
میان خلق و حق بر خیزد که حجاب حق اند تا خلق از پیش بر نخیزد و بحق نزد پس چنین میگوید حتی که سر مراعات  
آن حق باید گردان سر از ان مراعات خود عاجز باشد چون کل خویشتن مراعات حق مشغول گردد و نتواند مراعات بخلق  
بجای آوردن و چون مراعات خلق مشغول گردد و مراعات حق که بجای تواند آوردن و جملة الفناء و البقاء ان یفقی  
عن حظوظه و یسقی بحظوظ غیره و جملة فناء و بقاء آنست که از خطهای خویشتن فانی گردد و خطهای غیره باقی گردد و این  
در عبادات و در معاملات هر دو باید عبادات میان او باشد و میان حق و معاملات میان او باشد میان خلق و  
در عبادات مراعات خویشتن طلبد تا در خط و خویشتن فانی باشد لکن بزرگداشت امر حق نکرد تا بحق باقی باشد و در معاملات  
به آمد خویشتن بخوبی تا از خط و خویشتن فانی باشد لکن به آمد خلق نکرد تا بخط غیر باقی باشد و الفناء عن شهود المخالفات  
و المحركات بما قصد اوعفا و البقاء فی شهود الموافقات و المحركات بما قصد اوعفا و فیه کلام  
و دیگر فناء آنست که از دیدن خلافت فانی گردد و در جنبیدن بر خلاف فانی گردد و هم بفعل یعنی نه بظاهر خلاف کند و نه  
بباطن خلاف اندیشد بظاهر نکردن بزرگداشت امر او را و باطن نا اندیشیدن نظر حق را که داند که اگر بظاهر خلاف  
کنم تارک امر کردم و ترک امر بی ادبی است و بی ادبانه صحبت را نشاند و داند که اگر بباطن خلاف اندیشم سبک اندازد  
نظر او باشم و استخفاف بی حرمتی است بی حرمت معرفت را نشاید از مخالفات باین معنی فانی گردد پس بر ضد این  
بموافقات باقی گردد و بظاهر هر چه فعل بر موافقت آورد تعظیم امر او باطن همه موافقت اندیشد تعظیم نظر حق را و چون  
موافقت ظاهر بجای آورد ادب بجای آورد و هر کد ادب بجای آورد صحبت را شاید و چون بباطن موافقت بجای  
آورد حق و حرمت بجای آورد و هیچ خداوند حرمت را بر تعظیم نباشد پس گفت و فناء عن تعظیم ما سوى الله  
و بقاء تعظیم الله تعالی و دیگر فناء آنست که از بزرگداشت غیر حق فانی گردد و بزرگداشت حق باقی گردد یعنی در سر او  
چندانی بزرگداشت حق پیدا آید که او را فراغت شغل غیر حق نماند و نشان این را در مصطفی علیه السلام پیدا آمد که چون  
دنیا بر عرض کرد با آنکه دوست دشمن و نیاز بزرگداشتند و بوی میل کردند پس او علیه السلام از پس تعظیم که حق را بود و  
سر او دنیا چشم او هیچ تسبیح اعراض کرد و نیز چون قیامت گردد و همه انبیاء نفسی گویند آن نفسی گفتن از دو پیرون نیست  
یا از طمع رحمت است یا از بیم عقاب پس او علیه السلام تعظیم مشاهده حق چنان مشغول باشد که او را از هر دو کون هیچ چیز یاد نیاید  
فارغ او از شغل نفس از کمال تعظیم حق باشد شغله الحق عن غیره و النفس ضیاع الحق لا محالة و آن گفتن آنست

نه از ان باشد که اورا بغیر حق شغل است لکن چون عنایت حق تعالی در حق انسان خویش بیند حتی گوید موافقت حق را  
نه از بهر آنکه اورا بغیر حق شغل است و جمله این فراغ برد معنی است دنیا را بچشم فانی و عقی را بچشم بقا باقی اورا از فانی  
مشغول گرداند و بصورت قدیم باقی راه یابد و سوی محدث وفانی نظر نکند پس این را دلیل آورد و گفت ومن قسلا  
تعظیم ماسوی الله حدیث ابو حازم حيث قال ما الدنيا ماضية فاحلها وما بقية لها في وغرور واز نشانه فانی و عظیم جز حق  
حدیث ابو حازم است که گفت دنیا خود چه باشد که گذشتہ او خواب در رخ است و مانده او تنی و غرور است احلام خوابهای  
آشفته باشد که آن تعبیر پدید نباشد نمایش یو باشد یا خطرات نفس نمایش حق و از دنیا آنچه گذشت چنین است هرگز باز نیاید  
پس اطمینان آن باشد که کسی چیزی آرزو میکند دنیا بد چنانکه جود آن گفتند بهشت از ماست خدای تعالی بر ایشان  
رود و گفت تلك اما ينتمون وغرور فریفتن باشد کسی که بچیزی فریفته گردد و دنیا بد آرزو خواند و خدا و دنیا را صفت  
این نهاد و گفت وغرور الحیوة الدنیا و غیر گفت فلا تغربنكم الحیوة الدنیا ولا یغرنكم بالله الغرور پس دنیا را صفت  
این است که بنده او را میجوید و لکن اجل در قفایم خندد و تا او مراد خویش از دنیا بیاید اجل او را ویران کند ابو حازم را  
تعظیم حق با نجا رسانیده بود که دنیا باین چشم دید که مایا کردیم و دنیا را نزدیک او هیچ مقدار نمانده بود هم ابو حازم در صفت  
شیطان چنین میگوید که و ما الشیطان حتی یحاب منه فلقط اطیع و عصبه فاضرب و دیو چه باشد که زور سیدان که طاعت  
او داشتند در هیچ منفعت نکرد و در وحاصی کشتند و هیچ زیان نداشت و چیز بیکسی آزار بزرگ دارد و یا طمع منفعت را و دریا چو  
مضرت را و در شیطان ازین دو هیچ نیست و کاشکی این قدر استی که هر بشر باشد ی لکن ازین عجب ترست و طاعت داشتن  
او منفعت نیست و مضرت هست و در تخصیص او مضرت نیست منفعت هست ابو حازم دیو را باین چشم دیده بود و تادیر او  
دیو را قدری نمانده بود اینک فنا از تعظیم غیر حق چنین باشد آنکاه شیخ رحمه الله تعالی حدیث ابو حازم را چنین میگوید  
فكان كانه لا ديناً عنده ولا شیطان میگوید ابو حازم چنان بود که کسی که نه نزدیک او دنیا ستی و نه شیطان نه منافع دنیا را  
نزدیک او قدر مانده بود و نه بلای شیطان را و شک نیست که استان خادمان چاکران پیغمبران باشند و چون هست  
که تران چنین باشد بهمت خداوند کار چگونه باشد پس دلیل و یکر آورد و گفت ومن فناء المحظوظ حدیث عبد الله  
این مسعود رضی الله عنه قال حيث ما علمت ان في اصحاب رسول الله صلى الله عليه وسلم من يريد الدنيا  
حيث قال الله منكم من يريد الدنيا ومنكم من يريد الآخرة فكان فانما عن ارادة الله الدنيا میگوید دلیل و دیگر فانی خطه را  
حدیث عبد الله بن مسعود رضی الله عنه که گفت من ندانم که از یاران پیغمبر کسی هست که دنیا نخواهد تا این آیت نیامدی  
و درین سخن دو چیز عجب است یکی بزرگ بهی او که بر خاطر او هرگز ذکر دنیا نگذشتہ بود که اگر گذشتہ بودی درین دنیا کاذب  
بودی و بزرگ پیغمبر علیه السلام دروغ گفتن علامت منافقان باشد و عبد الله از ان بزرگتر بود که او را صفت نفاق  
بودی و ازین عجب تر آنست که چگونه نیکو کمان بود بخلق خدا که تعالی که همه را با حق راست دانست و بکس کمان  
کثری نبرد و ازین نیکو تر درین باب آنست که اگر چه وقت او آن بود که گفت خوشیستن است و لکن این صفت جمله  
یا ان را دانست تا طفیل ایشان باشد و یکی از ان جمله باشد تا خوشیستن ستوده نباشد و در زیر این نکته دیگر است



و آن آنست که این نیکوئی در خود و در یاران همنویش و یاران ندانست اما از برکت صحبت رسول دانست و چون برکت صحبت رسول با کسی این کند قدر و محل رسول خود که داند و نیز دیگر آورد و گفت و من ذلك حديث حارفة عرفت نفسی عن الدنيا فكافي انظر الى عرش ربى بارزافنى عن العاجلة يا لاجلة و عن الاغيار بالجبار دليل فنای حظوظ را حدیث حارثه است که در پیش گذشته است بشغل عقی از دنیا فانی گشته بود و بظلمت حق از غیر حق فانی گشته بود پس دلیل دیگر آورد و گفت و حدیث عبد الله بن عمر رضی الله عنه و قد سلم عليه السلام هو في الطواف فله مرد عليه فشكاه الى بعض اصحابه فقال ابن عمر كنا نترى الله في كل مكان دليل دیگر حدیث عبد الله بن عمر است رضی الله عنه فنای حظوظ را که چون کسی بر و سلام کرد و در طواف جواب نداد چون از و کلمه کرد و گفت در آنجا با خدای دیدار میکردم تجلیل و اجلال نمودم و در خدمت او بچنان مشغول گردانیده بود که نه بکوش سلام شنیده و نه بشم سلام گفته را دیده و نیز دلیل آورد و گفت و منها حدیث عامر بن قیس قال لان تختلف في الاستساحة الى من احد ما تذكرون یعنی في الصلوة و این چنان بود که مردم بنزدیک او کلمه کردند بسبب خاطر پاک ایشان را در نماز می افتاد و جواب داد که اگر سنانها است و چه پس و پیش من بهیمنندی آسان تر آیدی بر من اذ انک مراد نماز این افتدی که شمار می افتد و آن آن باشد که چون بنده در نماز آید همه اسباب بر و حرام کرد و احرام نماز عظیم تر از احرام حج است و هر چه در احرام حج حرام است اما در نماز محرمات است که در احرام حج حرام نیست چنانکه است بار قبله و رفتن آمدن خوردن و خفتن التفات و سخن گفتن و فروختن خریدن و آنچه باین مانده که در حج حلالند و در نماز حرام پس احرام نماز قوی تر از احرام حج آمد و چون بنده احرام نماز بست نخستین را همه ازین همه معاینه جدا کرد و وجد اشستن از چیز با فنا باشد از آن چیز با و شک نیست که محل قلب بر تر از محل بدن است و تا نخست دل منقطع نکرد و انقطاع بدن درست نیاید چون تن از صحبت خلق نخواهد بریدن تا بجهت پیوند نخست باید که دل از شغل حق بر و تا بجهت دوم پیوند و چون دل را وصال نباشد تا بجهت سوم بجهت وصال بکار نیاید و باشد که دل به وصال باشد و تن تقصیر معدوم باشد لکن چون دل منقطع بود تن وصال هیچ سود ندارد اکنون پنداری که عامر بن قیس این معنی دیده بود که چون بنماز در خواستی آمدن نخست دل از خلق ببردیدی پس تن نخست دل بجهت دوم پیوستی پس تن بجهت مشغول گردانیدی ازین معنی بود که او را خواطر بیفتادی پس با میکند که حسن بصری رضی الله عنه ازین سخن عجب داشت حتی قال الحسن ما اطمع الله ذلك عندنا حسن رضی الله عنه چون سخن عامر شنید گفت خدا با من این نکرده است و درین سخن حسن دو چیز است یکی مقرر آمدن تقصیر خویش و متمم ناکون عامر را به روح پس او را است کوئی داشت و تقصیر خویش مقرر آمد و دیگر بنیاز سندی بنده کان بر حق تعالی ظاهر کرد و گفت خدا با من این نکرده است یعنی آن فضل با عامر خدا کرده است نه همنو عامر اگر این فضل با ما کردی از ما جان آمدی که از عامر آمد و دلیل درستی سخن عامر در خبر پیغمبر آمده است که چون او را از خلق وحشت گرفتگی از حنا یا بلال بر بان آ بلال را یعنی اقامت کوئی تا بنماز مشغول گردیم و از وحشت صحبت خلق بر بیهوش گردید و بودی که بر سر مصطفی در نماز و خلق گذشتی همان وحشت بر جای بودی و گفتن از حنا یا بلال فایده نبود اینک فای از خلق باین معنی باشد که یاد کردی

وفناء هو الغیبة عن الاشياء كما كان فناء موسى حين تجلده ربه للجهل فخره وصوره عقابا لم يخبر به الثاني حاله من  
 حاله الا ان غیبه غیبه عنها وفنای ویکر آنست که از همه چیز با غایب گزوی چنانکه فنای موسی بود علیه السلام  
 که چون خدای تعالی بر کوه تجلی کرد موسی علیه السلام بهیوش بقیما و در حالت دوم از حالت اول خبر نگرد که مرا  
 چه بود یا چه دیدم و نه آن کس نیز که او را غایب گردانید از آن حال خبر داد و این دلیل می آرد که شاید که بنده فانی  
 گردد از اوصاف خویش چنانکه از هیچ چیز خبر ندارد و از آن معنی نیز که او را فانی گردانند هم خبر ندارد و از هر آنکه خبر داشتند صفت  
 آن کس را باشد که خبر دارد و تا وصفی در وقایع باشد فانی نباشد تمامی و نزدیک این طائفه فنا که بنده را پدید آید از تجلی حق آید  
 در سر او چون تجلی حق بر کوه موسی را فانی میگرداند با محل پیغمبری چون دون موسی را همین تجلی بر سر افتد و کوه در میان  
 واسطه نباشد چون باشد که فانی نگردد و تجلی با واسطه چنین میکند تجلی بی واسطه چگونه باشد و آنکه موسی علیه السلام خبر داشت  
 از آنچه بوی رسید از دو بیرون نبود یا فانی بود که خبر داشت تا و دیگر فانیان را صفت همین باید یا سری بود که با خلق گفتن  
 روی نبود و دیگر فانیان را همین باید و شک نیست که این صفت بر نفس بودند بر سر که سرانیا را تغییر نقصان روا  
 نباشد پس اگر شایستی که نفس از آنچه سردیدی خبر یافتی بر نفس صفت نیامدی پس چون نفس را بصفت فانی و غایب گردانند  
 تا از وقت سر خبر ندارد که روی بودی موسی را که نفس خویش را خبر دادی از آنچه دید و چون خویش را خبر دادی روی نبود غیر  
 خویش را خبر دادی که روی بودی و اگر موسی ندانست که چه دید شک نیست که خدا دانست که موسی را چه رسید و خبر داد خلق را  
 اگر اسرار بزرگان با غیر ایشان بشایستی گفتن حق را خبر دادی و بزرگان چنین گفته اند که هرگز از پیغمبران علیهم السلام چیزی  
 فنا بوده است معنی فنای موسی و آن آنست که تجلی حق مختلف است در هر چه خواهد تجلی کند لکن آن موسی بر کوه افکنده نظاره نمود  
 او را از نظاره غیر کوه فانی گردانید از هر آنکه تاثیر تجلی در کوه میدید و آن تجلی جلال بود و جلال صفت واجب کند و همچنین  
 یعقوب را تجلی یوسف کرد و از غیر یوسف فانی گشت کل وقت یوسف گشت و لکن صفت ناقدا و از هر آنکه تجلی لطف بودند  
 تجلی جلال سلیمان را تجلی در ملک کردند ملک آن تجلی سلطنت بود و او را صفت نیفتاد از هر آنکه چون ملک تغیر کرد و ملک اب  
 کرد و ایوب را تجلی در بلا افتاد و آن تجلی قهر بود و با قهر حق چه صبوری روی ندارد و در حق همه انبیا این معنی بساید لکن فکر  
 آن دراز کرد و جمله معنی این سخن آنست که بلا و ملک و یوسف و کوه همه واسطه بودند و حق تجلی خود این بزرگان را درین  
 و سایل نمود پس ایشان نظاره حق بودند نه نظاره واسطه موسی علیه السلام جلال دیدند کوه و یعقوب علیه السلام لطف دید  
 نه یوسف و سلیمان سلطان حق دیدند ملک و ایوب قهر حق دیدند بلا و این وقت مشاهده و تجلی که بزرگان را پدید آید خبر داد  
 از روی ندارد و از هر آنکه آنرا که خبر دهند از دو بیرون نیست یا همان وقت دارد یا ندارد و اگر آن وقت را گفتن با فانی نیست  
 و اگر وقت ندارد و نامحرم است و سر ملوک با نامحرمان گفتن روا نیست و نیز مشایط قیاسی نیست بجز غایب حاضر  
 حیوان کرد و لکن غیبات قهر است اگر چه خبر دهد تا نبیند فائده نمیدکسی که یا تش میسوزد اگر چه کم یمن میسوزم  
 نه او صفت سوختن را بیان تواند کرد و تا دیگران را معلوم کرد که در سوختن چگونه باشد و نه نظاره سوختن او دارند  
 که تا در سوختن بخشنند و چون مشاهده تعلق پدیدار دانی نمودن حق راست نیاید و تا حق نماید خبر دادی چه سود دارد

قال أبو سعيد الحنظلي: لعلاقة الفناء بها بظنه عن الدنيا ولا خلة إلا من الله ثم يبدل له ما من الله فبذلك الله فبذلك ما حظه  
من الله اجلا لله ثم يبدل له ما من الله فبذلك الله فبذلك ما حظه من ربه فبذلك الله فبذلك ما حظه من الله سبحانه وتعالى الواحد  
الصمد في بديته فلا يكون لغير الله مع الله فناء ولا بقاء. أبو سعيد خراساني رضي الله عنه چنین میگوید نشان  
فانی آن باشد که هر چه حظ اوست جز خدای درین جهان و دران جهان از و برود یعنی دنیا نخواهد و نگیرد و نخواهد  
بهر غرور و فتنه و از هر آنکه بمغوضه حق است و با مغوضه دوست آرام گرفتن از دوست فراق آورد باین معنی خطا و از  
دنیا برود اما خطا و از آخرت رقتن آن باشد که در خوشیستن چیزی نبیند که او سزاوار آخرت کرد که هر چند طاعت  
پیش کند خوشیستن را مقصود اند و مقصود سزاوار حق نباشد باین معنی خطا و از آخرت برود تا او را نه با دنیا موجود و کون  
ماند و نه با آخرت ناآمده امید ماند و خطا و از هر دو برود و لکن از حق تعالی نرود باین معنی که قدم بر موافقت می افشارد  
تعلیم امر او و وجود حق را و امید میدارد و می ترسد تصدیق فضل و عدل را تا از دنیا و محبب فانی باشد و بحق باقی باشد  
پس چنین میگوید که او را چیزی پدید می آید از قرب قدرت حق که با و نماید که خطا و نیز از خدا رفته است از بهر بزرگداشت  
خدا را یعنی چنان داند که چون من ناکسی چون او بزرگی را که شاید تا خاطر آن باشد که تو میدارد و باین معنی خطا و از  
خدای فانی گردد پس پدید آید که میگوید جز باشد و اگر مقصود را نتواند و مقصود را کجا یابد که آنکه از تقصیر  
نیاید جز حق نیست و چون حق را بر کردن با خود روی نیست و بر با غیر کند و غیر از مقصود نیست و بدین این معنی  
او را با امید افکند و بآن مقام اول فانی گردد باین مقام ثانی باقی گردد و گاه او را بیم نوسیدی و ناشایستگی فانی  
گرداند و گاه او را امید کمال که بحق باقی گرداند پس او را چیزی پدید آید از خدا که با و نماید که او را خطا نیست در دیدن  
آن بے خطر یعنی چون بدید که مثل منی او را نشاید خوشیستن را از حق هیچ خطا نبیند لکن تا خبر دارد که او را خطا نیست  
هم بصفه خویش قایم بود و همچنانکه دیدن که مرا خطی است صفت من است دیدن صفت بیننده باشد هر چه نکند بیند و تا  
چیزی می بیند فانی نیست از حق تعالی و سلطان و قدرت و هیبت و جلال او در سر او چیزی پدید آید که او را از همه  
دیدار می صفت خویش فانی گرداند اینک ذهاب خطاوی از ریت این باشد که نه خطا بیند و نه ذهاب خطا پس چنین  
گفت و بیعت دوته ماکان من الله الله و درین بنده ماند و دیدار آنچه از خداست و خداست یعنی فانی گشت از  
خطوط خویش فانی گشت از دیدن ذهاب خطوط فانی گشت از دیدن ذهاب خطوط فانی گشت از دیدن ذهاب خطوط فانی گشت از  
حق راست اند که در ارام بهر کون است مالک ملک خویش هر چه خواهد کند و چون باین پدید همه خصوصت و مناعت از میانه خیر  
و بداند که هر چه از حق آید همه حق است و جز موافقت ردی ندارد و خلاف از میانه بر خیزد و همه تسلیم بی خصوصت و همه  
موافقت مانند بی خلاف بقای او بحق باین معنی باشد که حق را باشد چنانکه حق خواهد پس گفت و بیعت الواحد الصمد  
و چون حق واحد و صمد ماند و بماند در ابدیت چنانکه بود در ازلیت و غیر خدا را با خدا نه فنا ماند و نه بقا یعنی چون بنده  
باین مقام رسید او را نه مراد ماند و نه اختیار هر چه در و پدید آید همه مراد و اختیار حق باشد نه مراد و اختیار او تا همچنانکه حق بقا و از هر چه  
خواست کرد و کس را اختیار نه در حال و در آید همچنین باشد هر چه خواهد کند و کس را اختیار نه پس شیخ رحمه الله تعالی



این سخن بوسعید را تفسیر کرد و گفت معنی ذهاب خطه من الله یعنی مطالبه الا عواض معنی رفتن خطا و از دنیا آنست که چیزی از اعراض دنیا طلب نکند از هر آنکه اعراض را بقا نباشد و طلب کردن چیزی که با تو بقا نخواهد کرد محال باشد پیش از آنکه اعراض ایشان را بجای بگذارد تا تارک باشد بغرنه ما خود باشند بدل پس گفت ومن الاخره مطالبه الا عواض و ذهاب خطا و از آخرت آن باشد که عوض ننبد یعنی دنیا طلب نکند و تا خطا و از دنیا باشد و تبرک دنیا آخرت طلب نکند از هر آنکه چون آخرت از دنیا عوض خواهد تجارت باشد نه فتوت فتوت و ظرافت ترک باشد بی بدل ترک باعوض و بدل بازگانی باشد و بنده را با خداوند بازگانی نرسد پس چون آخرت عوض خواهد از دنیا این ذهاب خطیت فانی می ماند و باقی میجوید و کسری ماند و بیشتر میجوید این ذهاب خطا که باشد و شک نیست که لذت های آخرت همه نصیب نفس است همچنانکه اعراض دنیا اگر او را ترک دنیا خلاص نفس بودی عوض آخرت طلب نکردی چون آخرت عوض نخواهد هم نصیب نفس طلب میکند ذهاب خطا که کرد و شک نیست که همچنانکه دنیا غیر حق است آخرت هم غیر حق است و هر که از دوست غیر دوست طلب کند مجرب است فیقه خطه من الله تعالی گفت خطا و از خدا می ماند و هورضا عنه و قرب منه و آن خوشنودی خداست از و نزدیک او با و پس چون خط خویش از دنیا بگذارد و این ترک خط خویش از دنیا آخرت عوض نخواهد تا از هر دو فانی باشد هم از دنیا ترک و هم از آخرت بنا جستن خطا و از ان ترک دنیا و عقبی رضای حق ماند و قرب او یعنی مراد در وقت قرب خدمت تو بس است و با آخرت رضای تو بس است چون در دنیا قرب خدمت یافت اگر دنیا نباشد روا باشد و چون در آخرت رضای تو یافتم اگر بهشت نباشد روا باشد پس چنین گفت که این فصل ثانی که ابوسعید خرازی گفته است آن باشد ششم یرجع علی حاله من اجل الله ان یقرب مثله او یرضی عن مثله استحقاقاً لنفسه جللا لربه تعالی گفت آنکه ابوسعید رحمه الله تعالی میگوید که خطا و نیز از حق برود و معنی این سخن آنست که از بزرگداشت حق در و چیزی پدید آید که کوید چون منی را از نزدیک که کند یا چون از منی خوشنود کی کرد و از خوار داشت نفس خود و بزرگداشت خداوند خویش یعنی من فانی خدا باقی را که شاید من محدث خدا قدیم را که شاید من فقیر خدا غنی را که شاید من معیوب خدا پاک را که شاید من کذاب خدا صادق را که شاید من لئیم خدا کریم را که شاید اینک از قرب بی خطا کرد و باین معنی پس از رضای خدا کرد و بآن معنی که کوید اعمال پر عیب و بالتقصیر من که شاید که رضا او را سبب کرد و که رضای او را صفت است و صفت من فانی است و صفت او باقی است صفت من عرض است و صفت او قدیم است و عرض فانی علت که شود قدیم باقی را و نیز بدانند که رضا و سخط حق سابق است فعل بندگان را اگر سخط پیش رفته است هیچ علت سخط رضا نکرد و باین معنی نیز خطا و از دنیا برود با آنچه او میکند کرده خویش بیند و آنچه حق خواهد کردن خبر ندارد و تخیل در میان هر دو بماند اینک ذهاب خطا و باین معنی باشد تعویذ بحاله توفیق حق الله تعالی پس در و حالی پدید آید که حق او را از همه بستاند و فیض صفة التي هی روبة ذلیم خطا تا غایب گرداند او را از صفت او آن صفتی که بهی بدید رفتن خطا و خویش او را ازین ویدار غایب گرداند و لا یبقی فیہ الا من الله تعالی الیه و نماند در والا آنچه از خدا بوسی می آید و یقی عننا من الله تعالی و فانی کرد و از آنچه از و بجانب حق رود یعنی هیچ صنع



که اگر آن عنایت نبودی آن دیگر صفات آمدی یا بآن جنی گویند که حق بهر صفات خود محمود است و او را صفات مذمت  
روا نباشد و حقیقت حق را صفت این است پس خدا این صفت خلق است و بشریت همه مذمت است و چون حق  
سبحانه و تعالی او را محمود و الصفات کرد اند چنان است تمثیل که کوئی در وصفات بشریت نیستی کسی که براه و خوی کسی  
برود و گویند که راه او راه آنست یعنی مثل آنست پس معنیش آن باشد که حق او را صفات محمود و او پنداری که صفات  
آنست است یعنی که او را محمود و الصفات کرد و آیند و این چنانست که عایشه رضی الله عنها را پرسیدند از خوی پیغمبر علیه السلام  
قالت کلن خلقه القدران خوی او را قرآن خواند و قرآن کلام خداست و صفت قدیم او و نا آفریده و صفت خدای  
خوی بنده نباشد لکن معنیش آنست که خلق او چون قرآن بود بآن معنی که او را خود خلقی نبود از اخلاق بشریت لکن خلق او آن  
بود که در قرآن بود هر چه قرآن مثالی می نمود یعنی قرآن بهر خیر فرماید و از شر منع کند و خلق او خیر بود و هر چه شر بود و شاید که  
این سخن را ازین نیکوتر معنی باشد و آن آنست که چون بحول اقتدار لغوت آنست تا او را و اله کرد و اله بخیر نشستن باشد  
یک اشتقاق نام الله را این گفته اند که اشتقاق او از و له است و و له حیرت باشد و بیابان را و له گویند بآن معنی  
که چشم در و خیره شود و کن و او را در دنیا بد و مادر بچه کم کرده را که سرگردان گشته باشد و اله خوانند چنانکه شاعری که یوسف صاحب  
و اله انکلی علی کل هاهنا و کل عند هاهنا اجتماع و نیز در اخبار یعقوب علیه السلام آمده است که یوسف جبرئیل را  
علیهما السلام سوال کرد که پدر او در ذوق من در و تا بچه حدست گفت چنانکه بهفتاد مادر بچه کم کرده را باشد پس الله را معنی  
آن باشد که خلق را سرگردان کرده است و تحیر کرده اند و در عظمت و جلال خود و ازین معنی ابو که شبلی رضی الله عنه  
گاه گاه چنان و اله گشتی که این بیت بگفتی قد تحیرت فیک خذ بیك یاد لیل اللیل تحیر فیک کما پس چون این غایب  
گشتی گفتی یا دلیل التحیرین زدی تحیرا و چون بنده را صفات و له با پنجاه رسد از صفات خویش از صفات خلق غایب  
کرد و هر چه گوید از حق گوید و هر غیب از صفات خلق فناست و غل او صفات حق بقا است و هر چند که او را و له  
بصفات ربوبیت پیش میگرد و از صفات بشریت فانی تر میگرد و اینک معنی فنا و بقا این باشد قال ابو القاسم بن فارس  
الفناء حاله من لا یشهد صفة بل یشهدا معصورة بعینها میگوید فنا حال کسی است که هیچ صفت نبیند یعنی صفات  
خلق از خلق نبیند لکن صفات خلق را پوشیده بیند بآن کس که غایب کننده صفات خلق است و معنی این سخن یک  
است و آن آنست که اگر چه تغیر احوال خلق صفت خلق است در وقت چنان نیست که این صفتی است که از ایشان موجود  
آمده است ابتداء با اختیار خویش لکن بناست بر قضای ازلی و آن قضا بنا بر ارادت و آن ارادت بنا بر علم چنان  
موجودی آمد و در وقتی که قضای ازلی بوده است و آن قضا بر حسب اراده است چنان قضا کرده است که خسته  
است و آن ارادت بر حسب علم است چنان خواسته است که دانسته است و یکدزد از جواهر و اجسام و یک حرکت  
یا یک سکون یک خطرات از اعراض در کون پدید نیاید الا بر موافقت قضا و ارادت و علم ازلی چنانکه دانسته است  
همچنانکه می باشد و کسیکه نظاره وقت کند اختلاف احوال بیند و چون نظاره ازل کند موافقت قضا و ارادت و علم  
بیند از گشتن تغیر و احوال خلق هر چند که متضادند و مختلف از آنجا که علم حق اندر استند و راست را راست دانسته بود



راست آمد و کثر را کثر دانسته بود کثر آمد و از آنجا که علم است همه راست است اما چون نظاره خلق بینی همه کثری بینی خصوصیت غیر  
 و چون نظاره از لیکنی همه راست بینی تسلیم پدید آید اینک پوشیده کشتن صفات خلق بقیب این باشد که آن کس که  
 نظاره وقت کند تغییر احوال خلق بنید و این نیز تغییر کرد و آنکه نظاره حق کند تغییر خلق را بتغیر حق بنید و با حق خصوصیت  
 نرسد از هر آنکه او خطا نکند و هر چیز چنان کند که باید و هر چیز آنجا نهد که باید از روی بودن متفاوت آید کافر و مومن  
 حاصی و مطیع حسن و نج و از روی نهادن راست آید آنجا که قبح نهاد جز آن نبایست و حسن همچنین معنی راست نهادن  
 این است پس نظاره این سر نباشد تا او را با خلق خصوصیت نماند و فانی کرد و باین معنی و هم نظاره صنع حق کرد و تا  
 از و رضا و تسلیم آید و باین معنی باقی کرد و پس گفت و قال فناء البشرية ليس على معنى جلد محال يهيى ببلدة توفى  
 على روية كلاله واللفظ المجازية على العبد في المحال و كوي قنای بشریت نه آن باشد که بشریت معدوم گردد و لکن  
 برین معنی باشد که پوشیده کرد و بلذتی و دیگر که آن زیادت کرد و بر لذتی و المی که می رود و بر بنده در حال معنی این سخن  
 آنست که خلقت بشریت بر طبعی است که تالیفات در و ست از ملاذ لذت یا بد و از آلام الم یا بد و تالیفات در و ست  
 از و خالی نکرد و در حکم دنیا و در حکم کمال شاید که نیز از الم و لذت باشد بکمال آخرت چنانکه عذاب قبوس در هر دو حال هم در حکم  
 دنیا و هم در حکم آخرت بشریت از بنده بر نخیزد پس فنا بر خواستن بشریت نباشد لکن تلذذ و تالم و بر بنده باقی باشد  
 لکن در بنده چیزی پدید آید از معنی لذت چنانکه شادی مفروط که او را مغلوب گرداند از المی و لذتی که دون از لذت باشد  
 یا دروغی یا در مفروط پدید آید که او را از دیگر لذت و از دیگر آلام غایب گرداند این صفت را فنا خوانند و اینهمه را مثال است  
 و قنای جلال چنان باشد که کسی پیش ملکی ایستاده باشد و هیبت آن ملک او را فرو گرفته باشد در آن مجلس صد کار  
 بکنند که او را خبر نباشد و قنای شادی چنان باشد که کسی را از ملکی نواخت بسیار رسد و در میان این عز و شادی  
 زیانی رسد یا کسی با او بدی کند و غلبه آن سرور از آن خبر ندارد و اما قنای غم آن باشد که اگر کسی را ندو و بزرگ رسد  
 یا در مصیبتی بزرگ رسد یا عزل و لاییت افتد شاد و میا و غمهای خرد در آن وقت ویراید پدید نیاید و مثال این تحقیق نیست  
 که چون کسی را سر در دکن این الم و محنت است چون بتی مطبوعی پدید آید آن الم در جنب این فانی گردد و چون باتی درد  
 عظیمی آرام پدید آید آن تب و در جنب این در و راحت گردد و چون در و جان کند پدید آید در و در جنب این رحمت  
 گردد و جمل باید دانستن که خطبه نعمتها در جنب نعمت بهشت فانی است و همه بلاها در جنب بلاهای دوزخ فانی است چنانکه غیر  
 علیه السلام میگوید کل نعم دون الجنة باطل و کل عذاب دون النار باطل همه عذابها عذابند اما در جنب  
 قیاس دوزخ فانی گردند و همه نعمتها نعمت اند لکن در جنب قیاس بهشت فانی گردند پس بکمال شریعت و نعمتها و نعمت ایمان  
 فانی اند و همه بلاها در جنب بلاهای کفر فانی اند و در قیامت نیز آن همه بلاهای دوزخ در جنب بلاهای فراق فانی است آنهمه  
 نعمت بهشت در جنب نعمت دیدار فانی است اینک قنای صفات بشریت باین معنی باشد قصه زنانی که باز اینها  
 بودند دلیل آورد و گفت که صواب است قطع ایند یعنی لغناء و اوصاف این چنان است که آن زنان که پادشاه  
 علیه السلام ساعتی صحبت داشتند و دستهای خویش بر بند و پاره پاره کردند بسبب آنکه از اوصاف خویش فانی

گشته بود یعنی اوصاف بشریت در یافتن است و نشان بقای این صفت دست خویش باریدن است اگر این صفت در ایشان باقی بودی دست خویش بریدندی و كما ورد على اسرارهم من لذة النظر الى يوسف و آنچه بر ایشان آمازلت نکسین پیوست یعنی چون چشم نکرد و یاد دیگر حواس کاری کند علم آن بسر باز کرد و چشم نکرد و لکن میزدند که چشم میبندد و دیگر حواس هم برین قیاس چون چشم ایشان بجمال یوسف نظر کرد و سر غایت آن جمال را بیافت و ظاهر بر سر قایم است چون سر و نظاره جمال یوسف مغلوب گشت ظاهر که تیرع سر بود و همه مغلوب گشت و آنچه بر او افتاد از الم قطع خبر شد پس گفت ما غلبه من الله و ما یلد علیهم من قطع ایدین و از لذت نظر یوسف بر سر ایشان چیزی پدید آمد که ایشان را غایب گردانید از دردی که بایشان در آمد از بریدن دست معنی این سخن فی الله اعلم آنست که تاجیات باقی است در بر جاست لکن سلطنتی غالب پدید آمد که ایشان را از سلطنت الم قطع غایب گردانید و این غیبت عدم نبود لکن غیبت خبر نداشتن بود پس چون حق تعالی و خلقت یوسف زیادت لطف عنایت کرد آن زیادت جمال واجب کرد و آن زیادت جمال زیادت جلال واجب کرد تا سر بیکانگان چنان مغلوب کرد که از صفات خویش غایب گشتند و چون جلال که از جمال خیر و در مخلوقی که آن جمال تاثیر لطفی باشد که از عنایت صانع پدید آید بیکانگان چنان غالب گرداند جلال که حق پدید آید دوستان را چگونه گرداند با آنکه اینجا جمال جلال ظاهر بود و خلقی بود قوت او خنچین بود چون جلال جمال باطن باشد قوت او چگونه باشد پس باین بیت چند حجت آورد و گفت قال بعض اهل العصر غابت صفات المقاطعات کما فی شاهد هو فی البیة ایدیع غایب گشت صفت آن زمانی که کفهای خویش بریدند و شادی که در میان خلق بدیع تر بود باین سخن اشارت میکند که یوسف علیه السلام با آن همه جمال که داشت از جنس مخلوقان بود و مخلوق هم از لطفه بود و مولود میان ذکر و انشی بود و خلقت او همچنانکه خلقت سایر بشر بود و در همه معانی بشریت با دیگران شریک بود و در چیزهای زیادت نبود جز آنکه خلقت او پاره بدیع تر بود و ناظران را آورو و آنچه آورد و در چون تجلی از مشاهده آن کس پدید آمد که نه مخلوق است و نه محدث و نه اورا شبه و نظیر مثل است قوت مشاهده او اگر غایب گرداند چه عجیب گفتین عن اوصافه فلم یکن من نعمته تلت و توجع پس گفت آن زنان از اوصاف خویش فانی گشتند و نیز نعمت ایشان نه آن بود که لذت یافتندی یا الم یعنی نظاره آن خلق بدیع بایشان این گردانید که ایشان را تقدم معرفت نبود مشاهده حق با تقدم معرفت چه دانند که در و قیام امرأة العزیز یوسف ید نفسه ما کان یوسف یقطع وزن عزیز یوسف قایم بود و دست خویش را بریدند و دلیل می آرد و فرق میکند میان زلیخا و زنان دیگر و آن زنان یک ساعت دیدند و دستهای خویش بریدندی و زلیخا روزگار و روز با یوسف علیه السلام صحبت کرد دست خویش برید از چه سبب بود چنین میگوید که ایشان یوسف را دوست نمیداشتند و یوسف قایم نبود و اگر بریدند دست خویش بریدند و زلیخا همه یوسف بود و یوسف قایم بود یوسف دست خویش که بریدنی این سخن را چند تا و دلیل است یکی آنست که والله اعلم که هر کس که محب نیست مالک است و چون محب گردد مملوک گردد و آن زنان محب نبودند مالک بودند و خویششان را اگر بریدند آن خویششان بریدند و زلیخا محب بود و محض حکم مملوکان بود و اگر بریدنی آن یوسف بریدنی او را بر ملک یوسف حکم نبود و گوی گفتند از چه کلمه زنده بجان

زید محبت مجتبی زید نمیبینی که چون کافر عدو بود و حق او را مرده خواند و چون مؤمن دوست بود و حق او را زنده خواند و گفت  
 او من کان میتا فاحییدناه و نیز گفت یخرج المحمن المیت و یخرج المیت من المحی بعضی خبر المؤمن من الکافر و الکافر  
 من المؤمن و چون ایشان محبت یوسف نداشتند زنده یوسف نبودند و قایلیم یوسف نبودند اگر بریدند بصفات خویش با  
 خویشتن کار کردند و چون زلیخا محبت یوسف بود زنده یوسف بود و قایلیم یوسف بود اگر دوست بریدی بقوت یوسف بریدی  
 و در یوسف صفت دست بریدن نبود و نیز گفته اند که ایشان را تجلی جلال بود و زلیخا را تجلی جمال بود و جلال فنا واجب  
 کرد قطع آمد جمال بقا واجب کرد سلامت آمد و نیز گفته اند که آن زنان را حرمت خدمت حق صحبت نبود از یوسف  
 ایشان را رعایت نیامد با خویشتن بمانند در بلا اما زلیخا را حق صحبت بود و حرمت خدمت بود از یوسف رعایت آمد  
 سلامت یافت و این اصلی بزرگ است که نظر بزرگان کمتران را از بلا نگاه دارد و باز گرفتن نظر بزرگان از کمتران  
 در بلا افکند تا گفته اند که مرد بزرگ نه بآن کرد که بزرگان را بیند بآن بزرگ کرد که بزرگان او را بینند و این را حقیقت  
 اصلی است خدا لان از حق سبحانه بنده را شقی کرد و اند و توفیق از حق بنده را سعید کرد و اند و توفیق جز نظر نیست خدا لان  
 جز رفع نظر نیست نمیبینی که خدا گفت ولا یبظروا الیه و چون صفت اشقیار رفع نظر آمد صفت سعادت وجود نظر آمد و در میان  
 خلق متعارف است که چون گویند در کار را نظر کن با نظر کن نظر خویش از ما بگریز چون با را نیکو کن و بنیاید بکوی گویند فلان در کار  
 او نظر کرد و چون دینی پدید آید گویند حق در کار او نظر کرد پس اینجا نظر یوسف بود سلامت آمد و اینجا نظر نبود بلا آمد و نیز گفته اند  
 که ایشان ناگاه بلایی دیدند که بآن بلا صحبت نکرده بودند فانی گشتند پس اینجا صحبت کرده بود و بلا را و بلا را غدا گشته  
 بود اینجا آمدن بلا بلا گشت پس اینجا بلا غدا بود پس برخواستن بلا بلا گشت و نیز گفته اند که آن زنان را تقدیر آن نبود  
 که یوسف را باشند و او را کردند و چون صحبت یوسف را نشایستند حق ایشان را با بلا را کرد و تا زیر بر گشتند و تقدیر رفته بود  
 که زلیخا یوسف را یابد و حق او را نگاه داشت تا کسی که او دوست خدا باشد بلا نرسد و آنکه دوست بود باید او را چنان نگاه دارد  
 که در آن و نا بایسته و نا شایسته را تباه کنند و نکو ساز گردانند از بهر مذلت و خواری او را نا بایسته و نا شایسته را و بر بلا بایست  
 نگاه دارند از بهر عزت او را پس و بیت یاد کرد و دلیل فنا را ذکرنا و ما کثرت النفسی فتنا کو و لکن نعم القرب پیدا و فیسهر  
 ذاتی یعنی و ابقی به له اذ الحق عن محبه و معبود این دو بیت در باب ذکر گذشته مضیش یاد کرده ایم تکرار کردن را  
 فایده نباشد پس گفت و منهم من جعل هذا احوال کما لعله واحدة و از ایشان کس است که این همه احوال را یک حال  
 دارد و آن اختلاف عبارتتا اگر چه عبارتتای مختلف باشد فجعل انقاء بقاء و الجمع تفرقه و کذا لعل الغیبه الشبه  
 و المسک و الصحو و آنکه فنا را بقا دارد و جمع را تفرقه و همچنین غیب شهود و سکرو صحو یکی داند و معنی این سخن آنست که این  
 الفاظی اند متضاد فنا با بقا و جمع با تفرقه و غیب با شهود و سکرو با صحو ضدین اند و دو صفت که ضدین باشند وجود  
 ایشان بر تعاقب باشند و اجتمع هر دو ضد بیک وقت و بیک حال روا نباشد چنانکه حرکت با سکون و علم  
 با جهل و آنچه باین ماند پس بیشتر این طائفه بدانند که در وقت بقا فانی نباشد و در وقت فنا باقی نباشد پس  
 گروهی چنین گویند که هر دو صفت بیک وقت مجتمع شایند چنانکه وجود یکی عدم دیگر تقا کنند تا وجود فنا از یک صفت



بقا واجب کند بیکر صفت فنا چنانکه حرکت باقی باشد و از سکون فانی و چون سکون باقی باشد از حرکت فانی باشد و دیگر صفات برین قیاس پس این را بیان کرد و گفت و ذلك لان الفانی عامله باق بالحق و الباقي للحق فان عماله میگوید آنکه فانی باشد از آنچه او راست باقی باشد با آنچه حق راست و فانی باشد یعنی تابنده بمرد و خویش قائم است فانی است از موافقت حق و چون باقی گردد بموافقت حق فانی گردد و از مرد و خویش در جمله سخن آنست که خدا خواهد خویشش نخواهد نباشد و خویشش بوی خدا جوی نباشد و افانی جمیع کائنات باشد الا الحق و فانی مجموع باشد از هر آنکه حیز حق نبیند و چون صفت صفت فنا گردد مجموع گردد بآن معنی که همه مراد های او یک مراد گردد و هر چه یار او یک و یار کرد یعنی مراد و دیدار حق بیند و رضای او جوید و المجموع مفاد کائنات باشد ایاة و الا الخلق و مجموع مفارق باشد از هر آنکه نه خویشش بیند نه خلق پس هم در آن وقت که مفارق باشد مجتمع باشد و هم در آن وقت که فانی باشد باقی باشد نه بآن معنی که بآن چیز که فانی و مفارق باشد هم بآن چیز مجتمع باشد و باقی باشد که این اجتماع ضدین و این محال باشد لکن مجتمع و باقی باشد بحق مفروق و فانی باشد از خلق و این جمع ضدین نباشد از هر آنکه هر چیزی را که با چیزی اجتماع افتد از غیر آن چیز افتراق افتد ناچار و این ضرورت است و جمله این سخن آنست که تامل و خویش و مراد خلق بچوید مشغول اهل مراد و مراد خلق او را از حق غایب کردند و تامل او حق جوید او را از خلق و از خویشش غایب کردند از هر آنکه تا سر بنده بچوید مشغول است غیر حق بآن سر راه نیاید از هر آنکه چون سر بچیزی مشغول باشد بغیر آن چیز مشغول نتواند کرد فان المشغول لا يشغل فارغ را باید تا مشغول بچیز مشغول را مشغول کردن محال است نه بینی که یک مخلوق را بدو مکان مشغول کردن محال است بآنکه مخلوقین چنین باشند پس یک سر بحق و خلق مشغول کردن که روا باشد که خلق و حق چنین نباشند و در تحت این سخن است عجب آن آنست که چون سر بنده بچوید مشغول گشت حق تعالی از آن بزرگ ترست که با عظمت جلال و جمیت او غیر حق بر آن سر گذر یار و کردن چون سر خویش بغیر حق مشغول گردد و سر او آلوده گشت و آلوده حق را نشاید و تعظیم الحق يقتضی استصغار الخلق لا محالة و بزرگداشت حق خلق را بچشم غور کردند و المستعظم المستحق لا یجتماع و چون سر خویش را بخلق مشغول کرد از دو بیرون نیست یا حق را سبک داشت تا در سر او خلق را تعظیم آمد و سبک دارنده حق حق را نیاید یا از حق اعراض کرد تا بخلق مشغول گشت و معرض از حق حق را نبیند از هر آنکه معرض از خلق خلق را نبیند با قلت و نسیاست خلق معرض از حق با جلال و عظمت حق حق را کی بیند پس گفت و هو باق الدوام مع الحق و هو جامع و هو فان عما سواه مفارق لهم و این کس باقی باشد با آنکه دائم بحق باشد و جمیع کائنات او بخود حق باشد و فانی باشد از غیر حق و مفارق باشد او را پس معنی باقی آن می نمد که او را با حق محبتی باشد و دوام و تفسیر بقا دوام می نمد از هر آنکه هر چه دوام آن بیشتر باشد و در وضع لغت آن را باقی ترکوند و این چنانست که خدا اهل بهشت را اصحاب الجنة خواند از هر طول صحبت و اهل دوزخ را اصحاب النار خواند از هر دوام صحبت و هر دو را خالدان خواند و خلد بقا باشد و چون دایم آنجا بمانند صفت شان این می آید و چون دنیا و آنچه در دنیا بود پایدار نبود و صفات او نفاد و فنا نداد و گفت کل من

علیهما لعنہ کہ یمنند و چون ثواب آن را نزد یک حق دوام بود و صفت اولیقا نهاد و گفت و ما عند الله باقی پس  
 چون بنده بر دوام با حق باشد یعنی نکاه داشتن حدود او بجای آوردن حقوق او آن را باقی گویند از بهر دوام محبت  
 یا از بهر آنکه این کس باین معاملات نجات باقی خواهد یافت پس گفت و هو جامعۃ به بکفت این کس از بهر آنکه یکی  
 صحبت خلق مجموع گشت بصحت حق نه باختیار و بهر خویش گشت بآن گشت که حق او را جمع کرد و سوی خود یعنی او را از  
 خلق نکاه داشت و خلق را از دور داشت تا بهر آنکه صحبت ایشان نکشت و بر صحبت خویش او را نکاه داشت تا همه با او  
 باشند و چون جمع گشت با حق باین معنی که یاد کردیم فانی گشت از جز حق و جدا گشت از ایشان و هم برین معنی گفت و هو  
 غائب سکون لزوایا التییز عنه و این فانی را هم غایب سکون خوانند از بهر آنکه تمیز از زوایا گشته باشد و این از ان معنی  
 گفت که هر که از چیز بخواهد غایب گشته باشد از جدا کردن آن چیز از غیر او عاجز گردد پس چون سر نیز تا از خلق غایب گردد  
 نیز او از خلق تمیز نماند و نیز چون کسی مست گردد از مسکر عقل او بسکر شراب مغلوب گردد و تمیز از و برخیزد تا اگر در پلاک افتد  
 یا در نجات خبر ندارد پس این کس که مست مشاهد حق گردد اولی تر که تمیز از و ساقط گردد و پس تفسیر کرد زوال تمیز را گفت  
 و معنی زوال التییز هو ما قلناه ان لا تمیز بین الاله و المخلوق و معنی زوال تمیز آن باشد که او را میان الهما  
 و ملائمتا تمیز نماند و این چنان است که کودک طفل که او را آتش یا شکر میدری تمیز نداند کردن اگر چه او را حاسه المذات  
 هست و مست نیز ارباب است که ندانند و دیوانه نیز بچنین صفت سکون و غایب نیز بچنین باشد و نیز گفت و المعنی  
 ان الاشياء يتوحد له فلا يتحد معها لفظه و دیگر معنی آن باشد که همه چیز را او را یک چیز کرد و نیز خلاف نبیند یعنی او را  
 با صحبت با غیر حق است بهر آنکه است گاه از و موافقت آید و گاه مخالفت چون یکانه حق را گشت نیز از و جز موافقت  
 نیاید پس گفت اذ لا یصرف الحق الا فی موافقاته ما بهر آنکه حق تعالی او را نگرداند جز در موافقات خویش یعنی  
 با خلق باشد او را بوی باز کند از و تا از خلاف حق آید پس چون با حق باشد حق او را نه بوی باز کند از و و نه بخلق و از و  
 جز موافقت نیاید و این معروف است میان اهل اسلام که چون دعا کنند گویند یا رب ما را با مکن از بهر آنکه حق تعالی  
 بنده را ساعتی بوی باز کند از ایمان او کفر کرد و طاعت او محصیت کرد و موافقت او خلاف کرد و چون او را بوی  
 باز کند از و بر موافقت و بر ایمان بر طاعت بماند آنکه او را بوی باز نکند از گشتن از تفرق مجمع باز آوردن است و اما  
 یعید بین الشئ و غیره فلذا صادت الاشياء شیئا واحدا سقط التییز و تمیز کند میان چیزی و غیر آن چیز و چون همه چیز را  
 یک چیز گشت تمیز ساقط گشت و معنی این سخن والله اعلم آنست که دو چیز باید تا تمیز توان کرد و صفت ظاهر این است  
 که هر که دو چیز باید تمیز کند که کدام بهتر است تا اختیار کند و چون یک چیز باید تمیز از بوی راه نماند و بچنین تا سر بنده بچنین  
 مخالفت نکرد و یا چیزهای مختلف بیند تمیز را در و راه باشد تا کدام اختیار کند پس چون نظاره بیک شی که دو تمیز را در و راه  
 نماند و شرح این آنست که شدت و غمت شینین اند تمیز کند و غمت اختیار کند و دنیا و عقبی شینین اند عقبی را از بهر  
 بقا اختیار کند و دنیا و دنیا را بکند از بهر فساد و دوشی بیند حال این است پس چون نظاره حق کرد و حق تعالی  
 یک شیئی است و در و دنیا باشد و در مشاهد او مشاهد غیر او را نباشد و نیز تمیز را راه نماند و عبد طاعه عن انشاء مان تخلصا

یوحنا العبد من کل رحم کان له وعن کل مرسوم ومعنی فنا آن باشد کہ بندہ را از ہر رسمی کہ اورا بپودہ است  
از جملہ مرسومات اورا جدا کنند رسم خلق راست و حقیقت حق را اورسم خلق کردہ است چنانکہ خلق کردہ است  
و حقیقت ناکردہ است چنانکہ حق ناکردہ است ازان کشتن احوال خلق اورا جدا کنند بآن معنی کہ نہ خبر منفعت اورا  
از جانب خلق از حق ببراند نہ دفع مضرت از جانب خلق اورا از حق مشغول گرداند و نیز اورا از رسم او جدا کردہ کہ رسم خلق  
آنست کہ با نعمت آرام گیرند و از بلا اضطراب کنند و این صفت از ویستائند تا اگر نعمت ہمہ کون پیش او آرد آرام گیرند و اگر  
بلا ہی ہمہ کون بر و نهند اضطراب نیار و این صفت از وی بستائند اینک خدا العبد من کل مرسوم و الموسوم چنین باشد فیقہ  
فی وقتہ بلا بقاء یعلیہ ولا فناء یشعر بہ ولا وقت یقف علیہ و چون صفت بندہ این کردہ کہ فانی کردہ از ہمہ رسوم  
و از ہمہ مرسومات در آن وقت خویش باقی کردہ بی بقا کی بداند و بی فنا کی آکا ہی دارد و بی وقیت کے بیان وقت اہت  
کردہ یعنی باقی باشد باینکہ باشد و بداند کہ چہ میکند و چہ باو میرسد و باو چہ میکنند و چون فانی کشت نداند کہ چہ میکند یا باو  
چہ میکنند یا او کجاست پس این را بیان کردہ گفت بل یكون خالقه عالما ببقائه وفناؤه و وقتہ و هو حافظ عن  
کل مضموم و آفریدہ کار او عالم باشد بقا و فناء او و وقت او و نکاہار او باشد از ہر ہستی و معنی این سخن آنست  
کہ چون او باقی باشد و اندکہ چہ میکند و بکدام مقام رسیدہ است و چہ یافتہ است و چہ کم کردہ است پس چون فانی کردہ و او  
رسم صفت نماند و با مرسومات صحبت نماند حق سبحانہ مصرف او کردہ و اورا از مخالقات و مذمات نکاہار و دو ہوا و اتفاقات و  
محمیات اورا آراستہ دارد و آنچه در و پدید می آید از حق پدید می آید کہ پدید آردہ اوست کہ اگر اید پدید آوری نسبتی  
کہ چہ میکند و چون حق پدید می آید حق دانند کہ او کہ متصرف از صفات خویش خبر دارد و اما مصرف از صفات خویش  
خبر ندارد و مصرف از صفات او خبر دارد و این چنانست کہ چون مالک متصرفست و اندکہ مسافرست یقیم از او است  
یا بندہ پس چون ملوک متصرف نیست و مصرفست چون خداوند نیست اقامت کردہ او تتم نیست و اورا از اتفاقات  
خویش خبر نہ اگر اورا از خبر بیرون بر و نیست سفر این بندہ مسافر کردہ اگر چہ از سفر خبر ندارد و اگر اورا بخرد ملوک کردہ  
اگر چہ از خریدن خبر ندارد و چون بفروشد از ملک او بیرون شود اگر چہ از فروختن خبر ندارد و اگر آزاد کنند بندہ باشد  
اگر چہ از بندگی خبر ندارد و اینک فنا را معنی این باشد کہ یاد کردیم و اللہ اعلم قوطہم فلا اختلاف فی الفانی اختلافوا  
فی الفانی ہل یرد الی بقاء الاوصاف ام لا اختلاف ست مردمان این طائفہ را کہ کسی کہ فانی کشت از صفات  
خویش باین معانی کہ در باب اول یاد کردیم از آنجا کہ اوست اورا بقا و اوصاف باز بر ندیاند قال بعضهم یرد الفانی  
الی بقاء الاوصاف فانی را بقا و اوصاف باز بر ند و حالۃ الفناء لا یكون علی الدوام و حال فنا بر دوام  
نہا شد لان دوامها یوجب تعطیل الجوارح عن اداء المفترضات از ہر آنکہ چون فنا بر دوام باشد اندامها  
فانی را معطل کردہ اند از گذاردن فریضہا و عن حکما فی امر معاشرہا و معادہا و چون فنا بر دوام باشد فریضہا  
ماند از جنیدین در کار این جهان و آن جهان و لای العباس ابن عطاء فی ذلک کتاب ماہ کتابہ فی بقاء و تبدل  
و الجواب العباس ابن عطاء درین مسئلہ کتابی ست کہ آن کتاب را نام اینست کہ یاد کردیم و معنی این سخن آنست



که صفات باز او پس از آنکه بابتدای بود و باشد یعنی این فانی پیش از فنا باقی بوده باشد بصفتان خویش و چون این صفات در و باقی گردد شاید که همان صفت که اول بوده باشد باز گردد قول بعضی این است که یاد کردیم که رو باشد که فانی ببقا اوصاف باز گردد از بهر آنکه اول باقی بود یعنی تیز و اختیار تا او را تیز باشد اختیار دانست کردن پس فانی گشت باقی که تیز و اختیار از او برخواست شاید که هم بآن حال باز رود و او را تیز و اختیار پدید آید از بهر آنکه تیز تر روان بودی بهر نهایت هم روان بودی که هر چه بابتدای روان بودی بابتها هم روان باشد یعنی که چون حق را قدم بابتدای واجب است بقا بابتدای واجب است بصفتان و همچنین تا چون ذات و صفات او را بدایت نیست نهایت بهم نیست و محدث را چون حد و شمار و است فنا هم رواست و چون هدایت رواست نهایت هم رواست از بهر آنکه نهایت او را همچنانجا بود که هدایت آن دو چون بدایت او از عدم بود نهایت بعد از آنکه دو به نهایت هم آن آمد که بهدایت آمد درست شد که هر چه بهدایت روان باشد نهایت هم روان باشد و نیز صفت هر موصوفی در خور آن موصوف باشد موصوفاتی که مخلوقانند او را عود بعد از البعد رواست چنانکه خدا میگوید و هو الذی یدعی الخلق ثم یعیدہ و چون اعادت موصوفات از پس فانی گشتن روان باشد همچنانکه وجودش بابتدای او بود همچنین نیز اعادت اوصاف از پس فانی گشتن روان باشد همچنانکه وجودش بابتدای او بود همچنین نیز اعادت اوصاف از پس فانی گشتن روان باشد همچنانکه بدایتش بابتدای او بود پس درین مسئله تجویزی آنکه فانی سقوط تیز تر است اگر این فنا را بر دوام کوئیم تیز تر خیر از آنکه درین شریعت فروماند و نهی برخیز و تعطیل و ابطال لازم آید و در اقامت آن مخاطب را این روان باشد از بهر آنکه چون تیز ساقط گردد میان خیر و شر فرق نتواند کردن آنکه تکلیف امر بخیر و نهی از شر درست نیاید و خلاف نیست میان خلق که بنده میز مختار باید تا تکلیف و خطاب درست آید نه یعنی که چون طفل را تیز و اختیار نبود تکلیف نبود و همچون را همین میست و جماد و همچنین پس چون می بود و بالغ و عاقل بود نیز مختار بود و خطاب تکلیف درست بود و نیز چون فنا یعنی اوصاف باشد حکم اوصاف قویتر از حکم ذات است نه باشد و فانی ذوات از عود باز نماند و اولی تر که فانی اوصاف از عود باز نماند و نیز معنی فنا غیبت است و سکر و غلبه و قهر و شاید که غایب حاضر گردد و سکران صاحبی گردد و مغلوب و مغلوب و مقهور و نامقهور و اینهمه دلیل است که شاید که ببقا اوصاف باز آید چنانکه شاید که ایمان که اصل همه چیز است فانی گردد تا که فرود پس باقی گردد تا ایمان باز آید و سایر صفات چنانکه طاعات که درون ایمانند و معاصی که درون کفر اند اولی تر که فانی گردد پس باقی گردد و معنی این سخن این کرده که بقا اوصاف از پس فنا رواست و از این است که یاد کردیم پس مذہب دیگر کرده یاد کرده که جواب این طائفه در کلام از دیگران یاد کنیم پس گفت و اما الکبار منهم المتحققون اما آن کوه که بزرگان این طائفه اند و متحقق اند درین علم اهل تحقیق اند و حقیقت این علم دانند سر ایشان قول و عمل ایشان بواقعیت نه بر مجاز فہم بدو الفانی البقاء الاوصاف رواند از آنکه فانی را ببقا اوصاف باز نماند منهم المجتہد و الخزانہ ابو الحسن علی ازین جمله کی جنید است و خراز و نویری و غیر ایشان که ایشان رواند اشتد که فانی ببقا اوصاف باز آید پس بن علست پیدا کرد گفت و الفناء فضل من الله عز وجل و هو ہبته من الله عز وجل للعبد و انرا م منہ

میکویند فنا فضل خداوند است و بختی است از بنده را و اگر استی است از وی بنده را اختصاص بده و خاصه گردانیدن او است بنده را و مراد از این آنست که چون صفت فنا سو بهیت باشد و عطا و فضل و کرامت و اختصاص و انباشد که او از فضل خویش رجوع کرد و یا چیزی که فضل کرد و بداد بازستاند و در زیر این رمز است و آن آنست که آن فریق اول پنداری که صفت فنا صفت تصور است اندک اندک صفت فنا او را از گذاردن شریعت باز دارد چون صفت تصور باشد از دوستان خویش صفت تصور بردارد و کمال باز بهر حقیقت محبت را و این فریق دیگر فنا را صفت کمال باشد اما او را کرام و بهیت نام نهاده اند حق سبحانه صفت کمال از دوستان بازستاند تحقیق محبت را پس اگر فنا صفت تصور است باتفاق زوال او را راست و اگر صفت کمال است باتفاق زوال او را نیست خلالت در آن افتد که صفت تصور است یا صفت کمال است پس علت دیگر آورد و گفت و لیس هومن الافعال المستکسبه و این فنا نه ازان افعال است که بنده او را کسب کند از بهر آنکه فانی را خود صفت بمو و فنا خویش را چگونه کسب کند و اما هوشی یفعله الله من اخصه لنفسه اصطغه و این فنا چیزی است که حق کند آن کس که او را خاصه خویش گرداند چنانکه در قصه موسی علیه السلام یاد کرد و اصطغه لنفسه و نیز گفت و انا اخترتک فاستمع لما یوحی معنی این سخن آنست که صفت فنا در بنده پدید آید و پس بر خیزد لکن آن فنا حقیقتی نباشد از بهر آنکه عطا و خلعت نباشد نمایش عطا باشد نه حقیقت عطا از این معنی زوال و اباشد اما چون حقیقت عطا گشت زوال رد و نباشد و این چنان است که ایمان که هم عاریتی و هم عطایی عاریتی را زوال آید و عطایی را زوال نیاید و بپاید و استن که اوصاف کسوت اند و دوست را کسوت دشمن پوشانند و دشمن را کسوت دوست از جهت تبلیس و مکر و نیز دشمن را کسوت دوست نشانند و دوست را کسوت دشمن تخصیص را تا بر زوال آمدن حقیقت و زوال نآ آمدن حقیقت از تمویه و تبلیس پدید آید پس آن کس که فانی گردد از مذمتها و مخالفتها آن فنا حقیقت باشد حقیقت جز از حق تعالی نیاید و این عطایی باشد که کریم داده باشد و کریم از عطایی خویش رجوع نیارد و چون فنا حقیقت نباشد اگر نهاده نه حق تعالی باشد تبلیس باشد و تبلیس را زود زوال آید یا غرور شیطان باشد و غرور شیطان را بقار و اباشد یا خداع نفس باشد و مخالفت دعوات نفس را دوام نباشد پس این علت را قوت کرد و گفت فلورده الى صنعک ان فی ذلک سلب ما اعطی و استرجاع ما وهبنا غیر لایق بالله سبحانه و اگر در البصفت بقا باز بر و انچه داده باشد باز شده باشد و از بهیت خویش رجوع آورده باشد و این خود و صفات خدا را و نباشد از ان معنی که رجوع کردن از داده صفت نیاز سندی است بر خدا نیاز را نیست یا لوم است و بر و لوم روانیست پس نیز تا کیه کرد این سخن را و گفت او یکون من جهة البدأ و البدأ صفة من استفاد العلم و هذا عن الله صفة یا باز شدن از جهت پیشانی باشد و پیشانی صفت کسی باشد که او را علی پدید آید و این صفات از خدا منفی است و بر و صفت بد و در و اباشد و معنی این سخن آنست که پیشانی از ان باشد که چیز بد و پندارد که او را بکار نمی باید آنگاه از داده پیشانی کرد و در رجوع کرد و یا پندارد که آن کس که چیزی با و داد اهل است پس پدید آید که نا اهل است از داده پیشانی کرد و در رجوع کند و در رجوع معنی بد و آنست که او عاقبت کار نداند و خیر نبرد

خدا را بداند و خیر آید و از آن کرده پشیمان نشود و کرده نقش کند و چون حق سبحانه و تعالی عالم حقیقت است بوده و داند  
 و آنچه باشد داند و عالم غلط نیفتد و بد و بد محال بود پس رجوع او از عطا که روا باشد و نیز بد و صفت علمی است که آن  
 علم محدث است و چون این علم بر خیزد علم نو پدید آید و چون علم خدا قدیم است بر قدیم قمار و انباشد بدو کی روا باشد و نیز  
 بد و از جهل خیر که پندارد که چیزی میدانند و چون بگرد جز آن آید که او داند پس بد و پدید آید و چون حق عالم است و علم او  
 حقیقی است و هیچ وقت بر و صفت جهل روانیست بدو کی روا باشد پس تا کی که در این سخن باو گفت او یکون لك غورا  
 و خدا و الله تعالی او صفت بالغ و رور و لا یخادع المؤمنین و انما یخادع الکافرین یا این  
 داده باز شدن غرور و خدا باشد و خدا بغرور موصوف نیست و با مومنان خدای کند خدای با منافقان کافران  
 کند و غرور از خدای تعالی المنفی است در همه حالها و خدای در شریعت آمده است لکن بر سبیل مجاز آمده است چنانکه میگوید  
 یخادعون الله و هو خادعهم مکر را هم چنین گفت و مکر و او مکر الله و الله حنیف اما کونیت و چون بر طریق مجاز  
 بود اول مکر و خدای باید از مکر و خدای آید تا مکر و خدای حق او را جز اگر دو و مکر و خدای از مومن نیاید از حق تعالی  
 در حق او هم روا نباشد از بهر آنکه چون بنده که صفت نقصان و عیب بر او روا باشد از و خدای و مکر نیاید حق سبحانه که  
 او را صفت کمال و پاکی است محال باشد که از و صفت خدای و مکر آید و نیز خدای و مکر و غرور نیکو نمودن و بد کردن است  
 و این چنان با دشمنان کند فلکیت با دوستان دشمن را نیکو نمایند و بد کنند و دوست را بد نمایند و نیکو کنند که محبت اول نسبت  
 پدید آید و عداوت اول بعاقبت پدید آید چون منافق و کافر دشمن اند با ایشان مکر و خدای روا باشد و کسی که حقیقت  
 دوست باشد آنچه بوی دهند عداوت محبت باشد و عطا چون بدوست دادی نمرالسنرا نهاده باشی و سزرا از سزرا باز نماند  
 چنانکه نکاحی که آن بی کفارت باشد فسخ کنند و چون با کفارت باشد فسخ نکنند و حق سبحانه سزای این مومن عطا  
 او نص کتاب یاد کرده است و گفته و الزمهم صفة التقوی و کانوا حق بها و اهلها و نیز عطا دادن اثبات  
 محبت است و محبت حق حقیقت است بر حقیقت تغیر و تبدل روا نباشد و چون بدو عطا باشد و رجوع آوردن از آن  
 رجوع باشد از محبت آنکه محبت عداوت کرد و و محبت حق نشاید که عداوت کرد و و نه عداوت او شاید که محبت کرد و که  
 بر صفات او تغیر روانیست پس گفت و لیس مقام الفناء یدرک بکالکتاب فیجوز ان یکسبه و مقام فنا که بنده  
 بیا بدنه کسب خویش باید تواند که کسب خدا آن بیار و معنی این سخن و الله اعلم انست که هر کس که بر چیزی قادر باشد  
 بر خدا آن چه نیز قادر باشد نه بینی که بنده چون بر حرکت قادرست بر سکون نیز قادرست و چون بر فعل قادرست بر ترک  
 فعل نیز قادرست و چون بر جمع مال قادرست بر تفریق نیز قادرست و چون بر نوم قادرست بر بیداری نیز قادرست و چون  
 بر موت قادرست بر حیات نیز قادرست و چون بر ایجاد اجسام قادرست بر افنای اجسام هم نیز قادرست و حق  
 سبحانه بر هر دو ضد قادرست و خواهد بخوابد و خواهد بیدار گرداند و خواهد ایجاد کند و خواهد افنا کند چون این اصل  
 درست گشت باز کردیم سخن کتاب فانی کشتن بنده از او صفات خویش صفت بنده نیست که اگر فانی گشتن او صفت  
 بودی موجود کشتن او نیز صفت او بودی و چون او را قدرت نیست که خود را هست کند خود را چگونه نیست کند و چون



اورا قدرت نیست که اوصاف خویشتن در خویشتن هست کند کی قدرت آن وار که اوصاف خویشتن از خویشتن  
 نیست کند پس درست کشت که فانی کننده اوصاف ادحق است و همچنین نیز اگر حق خواهد اوصاف را باقی گرداند  
 اوصاف را بر فانی کند و چون بنده مانیت کرد و دیگر باره هست تواند گردانید چنانکه خدای عزوجل می گوید  
 وهو الذی یبدی الخلق ثم یعیدہ و چون بنده ذات خویش را نیست تواند گردانید هست نیز نتواند گردانید صفا  
 بهم برین قیاس است و چون فانی کشتن صفت بنده نباشد باقی کشتن بنده صفت بنده نباشد و نیز برین سوالی  
 آورده گفت فان عورض بالایمان والرجوع عنه وهو افضل المراتب بعد ذلك جميع المقامات اگر بار برین  
 سخن معارضه کند بکفر و ایمان که فاضل ترین مرتبه است و جمله مقامها با ایمان در توان یافت و اصل همه مقامها ایمان  
 است و تا ایمان در مقدمه نباشد بنده هیچ مقام نیابد و مقوط همه مقامها کفر است که چون کفر آمد همه مقامها ساقط گردد و آنکه  
 میگوید بنده نمیتواند کرد که ایمان آورد از ایمان چار رجوع می آورد و چون بر اصل قادر است بر فرع چرا قادر نباشد جواب  
 میدهد و میگوید اجیب عنه ان الايمان الذي يجوز الرجوع عنه هو الذي اكتسب العبد من اقراره بلسانه وعمله

بارگانه و له بخامد الايمان حقيقة سر من قبل الشهود و لا من صحة العقود و لكن اقر بشئ لا يدعى حقيقة ما امن  
 جواب این آنست که آن ایمان که از رجوع روا باشد آنست که کسب بنده است چنانکه اقرار زبان و عمل از کان  
 و حقیقت ایمان با سر و نیا میخته است از روی مشاهد و صحت لکن چیزی مقرر آمده است و حقیقت آن چیز که بآن  
 مقرر آمده است نشانده معنی این سخن آنست که از ایمان آن مقدار که بنده بر تحصیل آن قادر است بر ترک آن  
 قادر است چنانکه اقرار زبان و تصدیق دل و عمل با رکعت و اما آنچه بر وقاد نیست بر ترک او هم قادر نیست و آن  
 گشاده کشتن سرست تا او را حقیقت حق مشاهده کرد و اعتقاد او درست گردد و این فعل بنده نیست و چون تحصیل این  
 فعل او نبود ترک او هم فعل او نبود و ازین معنی اهل اصول چنین گفته اند که همیشه مقلدان مرتد  
 گردند از بهر آنکه مقلد بخبر راه دانسته است اما حقیقت بخبر عنه ندانسته است و در خبر شاید که شبهت افتد یا رجوع او را مایل  
 بدلیل دانسته است که آن دلیل حق است و دلیل حق بود و دلیل باطل باطل و چون دلیل قائم کشت حق و حقیقت  
 کشت و حق هرگز باطل نکند و مثال این بظاهر آنست که هر چه بشنوی به و خلاف روا باشد اما هر چه بحاسته صحیح بینی  
 بر و خلاف روا نباشد ایمان نیز هم برین معنی است آن مقدار که بنده ایمان را کسب کند چنانکه گفتار زبان و عمل ایمان  
 و استوار داشتن دل ازین رجوع تواند کرد و چون فعل کسب او بود ترک آن فعل هم کسب او بود پس دیدن  
 حقیقت آن حق تا او را شبهت و شک بر خیزد فعل او نیست لکن مجرد فعل حق است چنانکه میگوید یا فمن شره الله صلیه  
 للاسلام فهو علی نود من ربه و چون گشادن فعل او بود بستن هم فعل او بود و اصل مذهب این طائفه آنست  
 که علت دیدن ترک بستن نیست علت دیدن نمودن است و علت یافتن بستن نیست علت یافتن دادن است و همه  
 عالم حق میجویند اگر علت یافتن بستن بودی همه بیافتندی چون بستن عموم آمد و یافتن خصوص درست شد که علت  
 یافتن بستن نیست علت یافتن دادن است و دلیل بر فرق میان ایمان و مشاهد آنست که بنده با ایمان نیست

و از ترک ایمان نمی آید اگر فعل از مبدوی امر و می محال بودی و بنده باشد و دل با مومریت اگر مشاهد دل فعل از بودی  
 مامور بودی و از روی معنی دلیل آنست که دنیا خیس ترین مخلوقات است و علت وجود او طلب بنده نیست و علت  
 عدم او ترک بنده نیست و بسیار طالب است که دنیا را نمی یابد و بسیار نا طالب است که می یابد و دلیل برین قول آنست  
 که وانه هوا غنی و امتنی و چون دنیا حاضر خیس را علت وجود طلب نیاید و ادن آمد حق عزیز غیب را که امر من  
 کل عزیز است محال باشد که وجود او را علت طلب باشد پس برین دلیل آورد و گفت که ما جاء فی الحدیث ان الملائک  
 یقولون للعبد اذا وضع فی الحدة ما قولک فی هذا الرجل فیقول سمعت الناس یقولون شیئا فقلت انما  
 غیر متیقن و این خبر دلیل میکند که رجوع آن کس آرد که بحقیقت نشانده باشد بگوید فرشته در کور او را سوال کند که چه  
 کوئی درین مرد یعنی پیغمبر گوید من شنیدم مردمان چیزی می گفتند من همان می گفتم این خبر دلیل باشد که این چنین مردم شک  
 بود متیقن نبود پس جواب دیگر داد و گفت او بگوید که اقر بلسانه و انطوی علی نکتة من کما لمنا فی الذی استر بلسانه  
 و کذب بقلبه اضمر خلافا یا این کسی باشد که از ایمان رجوع آرد و از بهر آنکه بزبان مقرر آمده بود و اعتقاد نکرده بود  
 تصدیق آن چیز را لکن کذب باشد چنانکه منافق که بزبان مقرر آید و بدل کذب باشد و در ضمیر خلاف ظاهر دارد  
 لکن اقر بلسانه و لم یکن بقلبه لا اضمر خلافا اما بزبان مقرر آمده باشد و در دل نه دروغ داشته باشد و نه ضمیرش  
 خلاف ظاهر باشد و لکن لم یقع له صحته ما اقر به بالکتاب او لا مشاهد و او را درستی آنچه اقرار داد بودی تمام گشته باشد  
 نه با کتاب و نه بشاهد و میگوید آن کس که از ایمان رجوع می آرد یا منافقی است مقرر بزبان نمیکند بدل اگر رجوع آرد  
 از اقرار زبان آرد و آن اقرار فعل او بود و رجوع نیز فعل او بود و اما بدل رجوع نیارد که خود نیافته بود و از ایمان بچگونگی  
 رجوع آرد و تا این مردی باشد بزبان مقرر آمده و بدل کذب نه و خلاف نکرده لکن او را درستی تمام گشته باشد نه با کتاب  
 خویش و نه بشاهد و دل یعنی هنوز در مقام مقلد است و از مقلد رجوع را و با باشد و چون یکی او را بحق خواند و اجابت کرد  
 دیگری او را باطل خواند اجابت کرد باطل نادانسته که مقدر راحی از باطل پدید نیامده باشد پس باید که اگر حق را  
 درست کرد و بدو چیز کرد و یکی با کتاب و یکی بشاهد پس این تفسیر کرده گفت لم یکتب حقیقة من جهة العلم فبقوم  
 الدلائل علی صحته درست کردن این که او کرده است از روی علم کسب نکرد تا او را دلیل قاطع گشتی بر درستی  
 آن تا نیز رجوع نیاروی که چون از حق باین عوت کردن گفت پذیرفتم لکن دلیل آن باز نجات چون در ادستی  
 حق بدلیل درست گشتی بطلان باطل هم بان دلیل درست گشتی تا حق بجای نگر گشتی و سوی باطل رفتی لکن چون  
 بکفتار کسی حق را بدانست که حق است چون دیگری او را گفت حق آن نیست این است از حق سوی باطل رفت  
 و اگر بدلیل گرفته بودی هرگز بدلیل حق باطل نکرد و حق چرا باطل کرد و کافران دلیل که فرخوش تقلید آوردند و گفتند انا وجدنا  
 ابا عنا علی امته و انما علی اشد هم صحت و دور آیت دیگر میگوید صفت و ت و اگر تقلید دلیل حق  
 بودی مبطل همین بیافتی پس مشاهد را تفسیر کرده گفت و لا مشاهد بقلبه طلالا زاله عن الشکوک و بدل نیز حالی  
 ندیده است که شکما از و زایل گشتی یعنی روا باشد که بنده بظاهر دلیل کسب نکند لکن او را بر اطلال برچیز افتد

که حقیقت حق اور درست کرد و این چیزی باشد از اختیاری چنانکه ادا در بلای عظیم آفکنده پس بیرون آرد و ضرورت  
میداند که این فعل بنده کان نیست اورا یقین شد که اورا کرد کاری هست که باو این کرد یا چیزی جوید با او نه بد یا  
چیزی دارد از و بستاند که در وسیع بنده کان نکند بضرورت اورا معلوم شود که از و برتر قاهری است و قادری و چون  
ازین دو معنی یکی حاصل گشته باشد رجوع بنیاد و یا کسب ظاهر یا مشاهد باطن پس گفت فقد سبق له من الله

الشقاء فاعترضته له شبهت من خاطروناظر فغیبه فانتقل منه الى ضدّه کذا فاما من سبق له من الله الحسنه فان  
الشبهات لا تقع له اما چون کسی باشد که از آن دو معنی یکی اورا حاصل گشته باشد چنانکه دلایل کسی با مشاهده ضروری  
از حق اورا سابق تفاوت رفته باشد چون در شبهتی پیش آید از روی خاطر که بر خاطر او چیزی نکند و یا از روی  
نظر با کسی مناظره کند یا خود نظر کند در چیزی دلایل نادانسته راه کم کند و غایب شود از آنچه آدمی نارد و از آنکه آورده است  
سوی ضد آن افتد و این را مثالی بظاهر آنست که هر که در سیاهانی می رود و اگر پی گرفته بیند راه کم نکند و اگر پی نباشد چون  
علامات و دلایل ستارگان بداند راه برد چنانکه خدای میگوید و علامات وبالجمعه هم میستند و چون این هر دو را  
از صد هزار تن که در سیاهان شود یکی راه یابد و آن یافتن هزار و نه توافق آسمانی بود پس چون این هر دو باشند از صد  
هزار تن یکی راه کم کند و این کم کردن عیب او نبود و اتفاق آسمانی بود همچنین نیز از صد هزار تن مقلد ایمان بان سر یکی  
برود و آن هزار نبود و عنایت از لی بود از بسیار استدلال کی ایمان بکند از دو آن عیب او نبود و تفاوت از لی بود و اما  
آن کس که اورا سابقه حسنی رفته است اورا خود شبیهات نیفتد یعنی اگر کسی باشد که او علم دلایل کسب نکرده باشد نیز از مشاهده  
باطن نیفتاده باشد غالب حال او آن باشد که شبیهتی که اورا بیفتد ایمان بجای بگذارد و اگر از حق سبحانه بسببقت سعادت  
و حسنی رفته باشد اورا شبیهات نیفتد و آن حسنی سابقه او را از شبیهات نکند و اگر حسنی سابق نبود و هم مقلدان ایمان  
بجای بگذشتند پس گفت والعوارض تقول عدا اما الله یا من علمه الكتاب السنة ودلائل العقل اورا  
در سابق حسنی رفته باشد عارضها از و زایل کرد و آنکه علم کتاب سنت و دلیل عقلی کسب کند یعنی چون این علمها  
حاصل کرده باشد در شبیهات نیفتد از بهر آنکه حقیقت علم آن باشد که هر چیزی را چنان دانند که است و چون حقیقت عالم آمد  
محال باشد که نیز اورا شبیهات افتد و شبیهات جاہل را افتد و یا شک را فیه یلخو اطالسوء عنه و چون او با علم حاصل  
آید خاطر باز و زایل گردد و بید الشبهات المناظر له و شبیهتی که مناظره بر آورد از و باز دار و یعنی خاطر و شبیهات تا ناپس  
این را بیان کرد و گفت اذ لا يجوز ان يكون لما خالف الحق ولا مثل الحق از بهر آنکه روا باشد که خلاف حق را  
دلیل حق باشد از بهر آنکه خلاف حق باطل باشد و باطل را دلیل حق محال باشد از آن معنی که اگر باطل را دلیل حق  
باشد میان حق و باطل فرق نماند آنکه خدای همه باطل کرد و این محال است فیهذه لا تعرضه المشاكلة و چون  
دلیل حق به فظا هر گشت نیز از و شک نیفتد از بهر آنکه چون دلیل حق بر جائی که آن دلیل بخوابد و آنکه باطل  
است پس منی دیگر آورد و زوال شبیهات را و گفت او کیون ممن وقعت له صحة الايمان و ید الله عند عوارض الشوء  
یا غصه بالجهل یا کسی باشد که اورا ایمان درست گشته باشد تاخذ از و خاطر بای بد باز دارد و آنکه دست جمل ایمان



از ده باشد پس گفت ویرد عنه ناظر الشکک له لطفا به فلا یقابله فیسلم له صحته ایمان و ان لم یکن عنده هما یحسب  
 ناظره و لا مایز مدلی خاطر و آن کس که او را بشک خواهد افکنن سخن او از او بازدارد بطرفی که با او کند تا ازین خاطر او شهبها  
 چیزی پیش نیاید و رستی ایمان او را و او بسلاست بماند و اگر چه نزدیک او چیزی نباشد که حجت آورد بر آن کس که با او مناظره  
 کند تا خاطر بد از او باز دارد و معنی این سخن آنست که زوال شهبست و خاطر بعلم باشد یا بدلیل پس اگر هر دو نباشد کسی باشد  
 که ایمان درست دارد و بینا همیشه از خدا و میخاهد تا خدا او را نگاه میدارد تا در شهبستی و شکلی نیفتد و چون حق تعالی با او نیکوئی  
 خواهد و داند که او را دلیل و علم نیست که شهبست از خویشستن و رفع کند از بهر صحت ایمان او و درستی نیاید از او اسباب شهبست و شک را  
 از او باز دارد و تا ایمان او درست بماند و چون روا باشد که علم بنده و استلال بنده او را از شک و شهبست نکاهد و بهر صحت  
 حق اولی ترک که او را نگاه دارد پس کرده دیگر یا دیگر دو گفت او کیون من وقع له صحنه ما اقره فهو ااکشوف یا این  
 کسی باشد که درستی آنچه بآن اقرار آورده است بشا هده و مکاشفه پیدا آمده باشد یعنی آنکه غایب است از درستی یقین او  
 و از بچنان معاینه گشته باشد و چیزی که چشم بر معاینه کرد و شهبست و شک را در و راه نماند و چون یقین باطن نیز مشاهده کرد و  
 شک و شهبست را بجای نماند پس این را دلیل آورد و گفت کما اخبر حارثه عن نفسه عن شهود اقر بجحی محل غایب  
 عنه من خلک محمل ما حضر و این چنان است که حارثه خبر داد از خویشستن که آن چیز را که بوی اقرار آورد و میدهد تا آنچه  
 از غایب بود او را همچون خاطر گشت و نیز بیشتر یعنی چون اقرار او بقیامت یقین بود و یقین شاکه گشت قیامت را تا  
 قیامت غایب او را حاضر گشت یا نیز بیشتر که دنیای حاضر او را غایب گشت از بهر آنکه حقیقت غیب نادیدن است و چون  
 برید غیبت حضرت گشت و حقیقت حضرت منفعت و مضرت است چون منفعت و مضرت برخواست حضرت غیبت گشت  
 پس گفت کانه اخبر انه غیب عن الشاهد فصار الغیب شهودا و الشاهد غایب از بهر آنکه او خبر داد که آنچه حاضر بود  
 و در گشت تا غایب او را حاضر گشت و حاضر او را غایب گشت و نیز دلیل آورد و گفت و کما قال الدارانی و انفتحت  
 عیون قلوبهم فانطبقت عیونهم و هم یحسبون بوسیلان دارانی گفت و صفت عارفان که چشم و نشان کشاده  
 گشت و چشم سرشان بسته گشت و معنی این سخن آنست که چشم ظاهر دیدار حاضر است و چشم باطن و دیدار غایب را از بهر آنکه  
 دیدار ظاهر ظاهر است و دیدار باطن باطن را که هر کس دل خویش را تبع چشم ظاهر کرد و اند همه حاضر بیند و از غایب نابینا  
 گردد و هر کس که چشم ظاهر را تبع چشم باطن کرد و اند همه غیب بیند و از حاضر نابینا گردد و فتن و وقعت له صحته ما اقر به من  
 هذا الوجه له برجع عن الحق الى الدنيا ولا تترك الاعلى لادنى و هر که ازین جهت اقرار آورد و درست گشت  
 از آخرت بدینا باز گردد و اولی با دنی بجای بنگذارد و از بهر آنکه عالمان بر سه قسمند یا کارونیار کنند یا عقبی را یا مولی را  
 دنیا جوی از عقبی محبوب باشد و عقبی جوی از مولی محبوب باشد و مولی جوی از دنیا و عقبی محبوب باشد و دنیا جستن صفت  
 منافقان و کافران است و عقبی جستن صفت عامه مومنان است و مولی جستن صفت عارفان است و دنیا فانی است  
 و عقبی باقی و مولی خداوند هر دو است هر که فانی جوید باقی نیاید که فنا با بقا ضدین اند و دو ضد یکجا جمع نیایند اما هر که  
 باقی جوید فانی را نزدیک او هیچ قدر نماند و هر که مالک را جوید ملک را نزدیک او قدر نماند فعنه کلام اسباب

العصمة من الله تعالى تصديق ما وعد بقوله ويتبت الله الذين آمنوا بالقول الثابت في الحياة الدنيا والآخرة وإني منه أسباب عصمت اندازند ابنہ را و راست کرون وعده است کہ گفته است من ہدایم آن کسان را کہ ایمان آورده اند بقول استوار درین جهان و دران جهان کہ چون ایمان بندہ درست آمد نکاہ اشتن آن بہرین است و چون نکاہ بندہ من ہدایم کسی اور کی تواند کرد و نیدن و باین سخن اشارت میکند کہ ہر کہ از شک شبہت سلامت یافت عصمت حق بود و در حق او نہ ہذا و پس گفت فقد صح ان المؤمن بالحقیقة لا ینقل عن الايمان من ثبت الحق لا یزغ بحقیقت درست گشت کہ من حقیقی از ایمان بر نہ گرد پس این را دلیل آورد و گفت لانه صوبہ لہ من اللہ و عطاء و فضل و اختصاص از ہر آنکہ چون ایمان حقیقی باشد از نہ کشش و فضل و عطاء و فضل و تخصیص باشد و عانت الحق ان یرجع فیما و ہب یسترد و ما اعطی و خدای پاک دو درست از آنکہ از بہت خویش جوہ آورد و اعطای دادہ باز نہ دہی چون ایمان حقیقی باشد عطا و بہت باشد و حق از مانی پسند و باین از مندی مادر بہت و عطای خود رجوع آوردن از خود کی پسند و چون ایمان رسمی باشد عاریتی باشد و حکم عاریت لامحالہ آنست کہ مرد و باشد چنانکہ صاحب شریعت علیہ السلام اللہ سیکوید العارۃ مردودہ و صورۃ الایمان الحقیقۃ والرسمی فی الظاہ صورۃ واحدا و حقا ئقہا مختلفہ و صورۃ ایمان حقیقی و رسمی بظاہر یکی باشد لکن حقیقت شان مختلف باشد و صورۃ ایمان آنست کہ بزبان اقرار آورد و بدل تصدیق آورد و خاص عام و انبیا و غیر انبیا و ملائکہ ہر یکساںند و نشانیش آنست کہ ہمہ مخاطب اند باوردن آن و نہی انداز ترک آن و اتجا و صورت این ست کہ یاد کردیم اما اختلاف حقایق عظیم است و سخن در و بسیار است لکن رمزی از و یاد کنیم رسم ایمان بندہ چنان باشد کہ از ذرہ بترسد و حقیقت ایمان کی چنان باشد کہ چون اورا بآتش اندازند گوید ای ذاہب الی سربقی و جبریل را گوید اما ای ک فلا و رسم ایمان کی چنان باشد کہ کرد و یکبزد و گوید اجعل لنا اللہا کما لہا الہۃ و حقیقت ایمان کی چنان باشد کہ آن موسی علیہ السلام کہ گفت اد فی النظر الیہ از غلبہ مشاہدہ اورا صبر نماند و خواست کہ ہمچنانکہ باطن مقام مشاہدہ یافتہ بود ظاہر شش نیز مقام مشاہدہ یابد و یکی را حقیقت ایمان چنان باشد کہ آن مصطفی علیہ السلام کہ ہر و کون بر و عرضہ کردند باز نہ گریست پس ظاہر ہمہ یکسان ست لکن تفاوت حقایق باطن را حدی نیست تا در خبر آمدہ است کہ مصطفی را تراز و سنجیدند آن روز کہ ول او بشکافتند جبریل گفت اورا بجای یکداری کہ اگر اورا با ہمہ خلق روی زمین سنجید ایمان او ہر ترازید کہ اگر او ظاہر ایمان بودی یکسان بود درست شد این تفاوت حقایق ایمان را بود و حقیقت ایمان کہ چہ تراز ایمان ہمہ خلایق آید جز حق اورا ندانند از ہر آنکہ کسی از و تحقیق تر باید حقیقت اورا در یاد فاما الفناء و غیر من مقامات الاختصاص فان صوہا مختلفہ و حقا ئقہا واحدا و اما فاما غیر فاما اگر چہ از مقام اختصاص اند صورت شان مختلف ست اما حقیقت شان یکی ست و معنی این سخن آنست کہ بندہ کہ اورا صفت فناء پدید آید از معانی مختلف پدید آید باشد کہ از خوف باشد و باشد کہ از منت باشد و باشد کہ از جلال باشد و باشد کہ از بہت باشد و باشد کہ از محبت و شوق باشد و ہر یکی را نشانی باشد کہ چون فناء از خوف باشد و حشت و تفرقت

صفت او کرد و از عالم زمان کرد و با هیچ چیز نیامیزد و چون فنا از منت باشد چنانچه تو انصاف صفت او کرد و چون فنا از بهیت و جلال باشد صفت او خضوع و خشوع کرد و چون فنا از محبت باشد ذل و انقیاد و صفت او باشد و نیکه گفت صورتهاش مختلف باشد پس گفت حقایق شان یکسان باشد از آن معنی گفت که مراد مقصود و هر یکی از مقام شان حق است و حق یکی است لکن طریق مختلف است مقصود یکی است و مراد است و آن حق است جل ذکره که با هر کسی بصفتی تجلی کند و آثار آن صفت در او پیدا کرد و از آن یک صفت که تجلی کند با ضعیفان بمقدار ضعف ایشان کن و با قویان بمقدار قوت ایشان کند تفاوت و مقام ازین معنی گفته اند و نه هر کس که طاقت زخم دارد طاقت کشتن دارد و نه هر کس که طاقت دارد که در بانی کن طاقت دارد که وزیر ی کند یا حاجبی کند که آن کس که اهل مقام فرو ترست اگر او را بمقام برتر بری در غرور هلاک کرد و و آن کس که از اهل مقام برترست اگر او را فرو تر آری از یاس هلاک کرد و معنی این خبر که گفت ای ابراهیم و عبادی بحکم الله و بحکم حقیم خبیر این است یکی را غذا ببلایا باید اگر نعمت پروری هلاک شود ازین سبب صورتها مختلف آمد لکن چون مقصود و مراد یکی بود حقیقت یکی آمد و در کتاب علت نهاد این را و گفت لا غالیست من جهة الصفات لکن من جهة الفضل و از بهر آنست که این مقامات از جهت کسب بندگان نیست از جهت فصل است یعنی بر بنده بندگی کردن است و این بندگی علت وجود مقام نیست وجود مقام بقرب حاصل آید و علت قرب تقریب حق است بنده را نه فعل بنده است از بهر آنکه قرب کرامت است کرامت با کرامت توان یافت و چون دهند این مقام یکی است و آن حق است حقیقت یکی آمد و چون اهل مقام متفاوت آمدند صفت شان مختلف آمد یکی ستور بانی را شاید و یکی خازنی را شاید و یکی فزیری را و یکی ندیمی را و چون احوال ایشان مختلف بود صورت مقام شان مختلف آمد و چون همه را نام در دیوان ملک بود حقیقت یکی آمد و همه بر ملک رسیدند لکن هر یکی را عین مقدار مقام او آمد و هر کس که حق آن مقام که یافته بود بجای آورد و نزد یک ترکشت و هر که در گذار حق مقام خویش تقصیر آورد و مغرور گشت پس گفت و قول من قال ید الفانی الفاء و صافه محال و گفت آن کس که گفت از اوصاف خویش فانی کرد پس او را باوصاف خویش باز بند محال است پس علت این پیدا کرد و گفت لان القائل اذا اقرن الله اختص عبدا و اوصطعه لنفسه بهر آنکه قایلی چون مقرأید که خدا بنده را خاصه و گزیده خود گردانید مشعر قال نه یرده نکانه قال یختص لا یختص و یصطمنه صلا یصطمنه پس گوید که او را هم آنجا باز برد چنانست که کوئی خاصه گرداند آن را که خاصه کسی را نشاید و برگزیند آن را که گزیدن را نشاید و هذ احوال و این محال است از بهر آنکه چون برگزیند و پس رو کند و بنواز و دوخوار گرداند و و بیرون نباشد یا غرور باشد یا جهل و نشاید که حق با دوستان غرور کند و جهل خود بر خدا روا نیست و چون وقت گزیدن میداند که زوجه آید از دو بیرون نیست یا معیوب میداند یا بی عیب اگر بی عیب میداند او را باز و ادون چه معنی دارد و اگر معیوب میداند با عیب گزیده است و کسی که عیب عالم باشد او را رد عیب نرسد پس گفت و جواز من جهة التریة و المحفظ من الفتن لا یصم ایضا و نگاهداشتن این از جهت پرورش نگاهداشتن از فتنه و رست نیاورد معنی روا نباشد که چون او را خاصه خود گردانید پس معنون گرداند

حق مقام خود ندارد و در زیر آن



یا چون بقرب پرورد سجد باز برولان الله لا یحفظ علی العبد ما اتاه من جهة السلب از بهر آنکه خدا بر بنده نگاه  
ندارد آنچه او را داده است از جهت ربودن ولایان رده عن الا دفع الی الا وضع ونه بان نیز که او را باز  
برواز برتری سو فروتری و معنی این سخن آنست که در قدرت خدا جایزست که هر چه خواهد کند لیکن اولیا خود را از  
مقام برتر بمقام فروتر باز نیارند اگر چه این در صفت مخلوقان جایز باشد و در صفت خدا و انباشد از بهر آنکه چون  
مخلوقی مخلوقی را بنوازد برین داشت نواز و حقیقت علم و ظن او چنان باشد که او این مقام را بشاید و الظن غلطی  
و یصیب اگر او همچنان آید که ظن او بوده است او را همچنان بدارد و اگر جز آن آید که او ظن برده است او را از آن مقام  
بیگند پس نواخت حق بنده را حقیقت علم باشد و از نواخته حق خود بی ادبی نیاید او را از آن مقام فروتر آوردن معنی  
نباشد پس این را دلیل آورد و گفت ولو جاهد المجازان لا یحفظ مواضع الفتن من الا نسیاء

بان یرده من مدیة النبوة الی رتبة الولاية و ما دو غا و هذا غیر جائز و اگر روا باشد که این خاصه

خود را از مقام مخصوص بکنند روا باشد که انبیا را مفتون گردانند تا از مرتبت نبوت برتبت ولایت باز آورند و این نیز

فروتر از این روانیست از بهر آنکه چون از تبت نبوت برتبت ولایت باز آید شاید که از مرتبت مخصوص ولایت

برتبت عموم ایمان باز آید و اگر روا باشد از مرتبت ایمان ساقط گردد و بکفر باز آید و چون این محال است درست شد

که حق تعالی خواص خود را از مقام مخصوص ساقط نکرده و این همه سخن در یک معنی گرد و آن آنست که حق نواز و مکر

آنرا که اهل نواخت باشد و اهل نواخت آن باشد که حرمت بجای آید و با حفظ حرمت از مقام نواخت ساقط گردانند

معنی ندارد پس گفت و لطایف الله فی عصمة انبیاءه و حفظ اولیائهم من الفتنة اکثر من ان یقع تحت الاصل

والعد و قدرته ان یحصه علی فعل دون غیبه و لطف خدا در عصمت انبیاء و نگاهداشت اولیا خود از فتنه

بیش از آن است که زیر شمار در آید و قدرت از آن تمام ترست که بر فعلی باشد و در فعلی یعنی نگاهداشت او را همگی

خود را بی شمارست و چون او نگاهدارد کس را قدرت نباشد که او را بپاک تواند گردون و معنی این در قصه یوسف

علیه السلام یاد کرد و گفت کذلک انتصر عن النوء و الفحشاء و چون آن زن با او مکر ساخت او را در فتنه و بلا

افکند برهان ساختیم و او را نگاه داشتیم پس چنین میگوید کذلک همچنین از و باز گردانیدیم زنا و قصه زنا از بهر آنکه

او از بندگان خالص مابود بازمی نماید که هر که خالص مابا باشد ما و او را همچنین نگاه داریم و میان خالص و مخصوص

فرقی نباشد و آنکه میگوید قدرت او از آن تمام ترست که فعلی افتد و در فعلی چنان نیست که اگر قادرست بر منع

یک بلا عاجزست از منع و مکر بلا لکن منع یک بلا و صرف یک فتنه بر و همان است و صد هزار همان چنانکه آفرین

کی همان است و صد هزار همان و چون معنی این باشد عجز نباشد و لطف او را شمار نباشد خاصکان خود را بغیر خود

مشغول نکرده اند اگر مشغول گردانند این محال باشد که اگر چنین باشد خاص نباشد پس گفت فلن هو ضل الذی اتاه

ایاته فانسلهم منها لم یغرض اگر ما را معارضه کنند باین سخن بآن کس که خدا او را آیات خود داده بود و خویشتر از آنجا

بیرون آورد و این اعتراض درست نیست که این قصه بلع بود یا آن بر صیصا اگر ساطلی قصه ایشان سوال آرد

و گوید ایشان از خواص و از اولیا بودند پس ساقط گشتند و این سوال درست نیاید جواب میدهند که ان الذی  
 النسخه لم یکن قط شاهد حالا ولا وجد مقاما ولا کان مختصا قط ولا مصطنعا قط میگوید آن کس  
 هرگز حالی ندیده بود و مقامی نیافته بود و خاصه و کزیده نبود بل کان مستند جامع عام و مکرر بلکن مستدرج بود یعنی  
 در گذشته بود و او را از اینجا که خبر نداشت و آنکه با او کردند همه خداع و مکر بود پس گفت و انما اخرج علی ظاهر من اعلام  
 المختصین و هو فی الحقیقه من السردودین و بر ظاهر او نشان خاصکان میراند و او بحقیقت از  
 راندگان بود نه از خاصکان و انما اخرج علی ظاهره باطن وظائف الحسنة والاوساد الذکیة و ظاهر او آریسته  
 بود و وظیفتهای نیکو و بودهای پاکیزه و اعمالی نیکو و بطنی سرد و او ناپیدا دل و محبوب السردود و له یجد طعم  
 الخصوص ولا ذاق لذة الایمان ولا عرف الله قط من جهة شفی و او مزه خصوص نیافته بود و مزه ایمان نخشیده بود  
 و خدا را بحقیقت مشاهده نشناخته بود این سخن که یاد کردیم جواب آن کس است که بر ما اعتراض آورد این کس از  
 مقام خصوص ساقط گشت تا اصل بارتابه کند و جواب میدهد که ما دعوی کردیم که هر که خاص حق گشت نیز از مقام  
 خصوص ساقط نگردد بدلیلها که یاد کردیم اینک بر ما سوال آوردی که این مقام خصوص نیافته بود لکن او را آرایش  
 ظاهر بود و حقیقت باطن نبود و هر کس که او از حقیقت باطن خبر ندارد و ندانسته باشد کمترین شوقی از آن بفروشد چنانکه  
 کسی جوهری دارد نفیس و قیمت آن نداند و آن شبنم خیس بفروشد و اگر بداند راباس فاخر بپوشانند یا بداند یا بلید کرد  
 از بهر آنکه اهل آن لباس نیست و چون کسی را پوشانند کمیت آن داند نکا بدارد و چون با اهل دهنند از سزا  
 باز نستانند و چون بنا اهل دهند باز نستانند ما ازین مقام خبر نداریم چنانکه اولیا بر عقد نکاحی که با کفارت باشد  
 اعتراض نکنند و چون عقد بی کفارت باشد منقض کنند هر دو عقد بظاهر عقدند لکن یکی بقایافت حقیقت سزاواری را  
 و یکی منفسخ گشت علت ناسزاواری را پس در کتاب دلیل می آرود این سخن را و میگوید کما اخبر الله بقوله فکان  
 من الغاوین و کما اخبر عن ابلیس بقوله فکان من الکافرین همچنانکه خدا خبر داد که این کس از بی را بان  
 بود و از ابلیس خبر داد که از کافران بود و او کان جبارت از ماضی باشد و اشارت کان اینجا بعلم ازلی باشد یعنی  
 در ازل در علم ما این از غاویان بود و او از کافران دور وقت لباس دوستان آراسته بود اما در علم ازلی از جمله  
 دشمنان بود و این کان ازلی بود و وقتی را غلبه کند که وقتی محدث باشد و بر محدث تغیر و باشد و ازلی قدیم باشد  
 و بر قدیم تغیر و او نباشد پس آنکه در علم ازلی دشمن است لباس وقتی دوست نکرده اند و آنکه در ازل دوست است  
 لباس وقتی او را دشمن نکرده اند و آن لباس وقتی مکر و خداع باشد و بخت است پدید آید ما این اصل که نهادیم در آن  
 نهادیم که در وقت لباس دوستان دارد و در ازل از دوستان باشد و بر چنین کس تغیر و او نباشد از بهر آنکه بر علم ازلی  
 او غلط و خطا را ندیده و او بند را اگر چه بیایانید هم بنده است و فرزند را اگر چه برهنه دارند فرزند است حلیت  
 ظاهر سبب مخلوقان را تباہ نمی کند محال باشد که سبب ازلی را که حقیقت است تباہ کند قال جنید ان ابلیس  
 لم یزل مشاهداً فی طاعة و آدم یفعل ما شاء فی عصیة جنید رحمه الله تعالی میگوید که ابلیس علیه اللعنة

سن الله ما يستحقه مشاهد نیافت در طاعت حق تعالی و آدم صلوات الله علیه مشاهده نکرد و در محبت حق و  
 بیاید دانست که طاعت فرمانبرداری است و مشاهده تعظیم دیدنست و فرمان بردن ظاهر راست و تعظیم دیدن سوا  
 و تعظیم از حرمت خیزد و چون این معلوم شد معنی سخن جنید آنست که ابلیس را بظاهر خدمت کردن فرمان بجای  
 آوردن بود اما تعظیم حرمت حق نبود و آدم را انبساط ترک امر بود لکن تعظیم حرمت باطن بر جای بود و بقای صحبت  
 و وصلت در تعظیم و حرمت مست نه در خدمت و طاعت که طاعت با ترک حرمت سهو ندارد و زلت بے قصد  
 با حفظ حرمت دیان ندارد اما چون بقصد باشد از خود ترک حرمت باشد و دلیل بر فرق میان آدم علیه السلام  
 و ابلیس درین معنی که جنید گفته است آنست که چون ابلیس را طاعت آمد بکجاست مشغول گشت و گفت انا خیر منه  
 و این سخن بر حق تعالی رو داشتند خطا بود آن معنی که چون بهتر از آدم باشم و تو مرا تواضع نمودن میفرمائی خطا مکنی  
 و کلام پیر متی بود ازین برتر و اگر در سر تعظیم و حرمت حق تعالی اثر کرده بودی خود را مصیبت حق را تخطی نه انستی و  
 چون آدم را علیه السلام عتاب آمد بخطا بر خویشستن مقرر آمد و گفت دبتنا ظلمنا عذر پیش نهاد و نه حجت و عذر پیش  
 آوردن اقرار دادن است بآنکه من خطا کرده ام و تصواب فرمودی و این دلیل باشد که اگر چه بظاهر او زلت  
 رفت باطن او از حرمت خالی نبود قال ابو سلیمان والله ما رجعت من رجیع الا عن طریق ابی سلیمان میگوید بنده را بکشت  
 آنکه باز گشت مگر از راه و وصلوا الیه را رجوعا غدا و اگر برسیدند با و باز نگشتندی این باز گشتن از طریق معنی را بکشت  
 یعنی چون باز گشتند هنوز نیافته بودند و اگر یافته بودند باز نگشتند و ازین معنی وصول بوی نه آنست که از جای  
 انتقال کنند که حق را در اینجا ببینند لکن معنی وصول بوی چنانست که خلیل علیه السلام گفت انی ذاهب الیه بقی  
 این نه از جای بجای انتقال کردن بود لکن خویشستن را بکلمه تسلیم کردن بود یا رضای او جستن بود پس چون  
 بنده خویشستن بوی سپرد و رضای او یافت بوی رسید و اگر او تسلیم کردنست معنی این سخن آنست خویشستن بوی  
 سپرده اند که اگر سپرده بودند باز نگشتندی و معنی خویشستن سپردن بوی آن باشد که او را نه موافقت ماند و نه صحبت  
 خلق و چون ازین معنی جدا گشت نیز باز نکرد و لکن چو آن صحبت خلق باشد با موافقت نفس باشد و با مرد نفس چون مرد نفس  
 جائی بیاید با رضای خلق باز کرد و اگر او از وصول رضای حق باشد چون حق از و راضی گشت او را از خود  
 راضی گرداند چون مرضی گشت او را از همه چیز با حق تعالی بکار باید و در همه چیز با حق جوید چون طالب رضا او  
 گشت از همه چیز با بوی رسید و این چنانست که خدا گفت ارجع الی بلدا ضیعه مرضیه و چون راضی گشت  
 او را خود باز نکرد و جمله معنی این سخن آنست که هر کس که چیزی را بخواهد آن ارادت و طلب او درست  
 باشد از طلب فرو نایستد دلیل آنست که ارادت صحیح نبود و چون آن مراد بیاید اگر ارادت درست باشد باز نکرد و اگر  
 باز کردن و سواس باشد نه ارادت همچنین درستی حق چنین فرو نایستادن است از طلب و درستی یافتن حق  
 باز نگشتنست از حق و از چیزی باز کردند که مثل او بیابند یا بهتر از او بیابند و خلق را مثل او باشد و بهتر از ایشان  
 یافتن روا باشد و رجوع از خلق روا باشد و حق را مثل نیست و بهتر از او نتوان یافت پس از حق را از حق



برگشتن محال باشد پس گفت و الا فانی يكون محفوظا في وظائف الحق و دیگر آنست که هر کس که بمقام فنا رسد  
و آن فنا بی ادور حق باشد چنانکه یاد کردیم در وظائف حق محفوظ باشد معنی این سخن آنست که فنا بی رست آن باشد که در مشاهد  
حق فانی گردد مگر شیطان و نفس اگر بسیار است شاید که غلبات سواس شیطان با غلبات هوا جن بنده پیدا آید و مغلوب گردد  
خلق پیدا کند که آن مقام فناست در حق تعالی و نباشد مگر فنا باشد از حق مخلوق و فنا از خلق باید حق نه از حق مخلوق و دلیل بر آنکه  
فنا از حق است خلق آنست که از وظائف حق فروماند و چون از حق فانی گشت غایب حق چگونه نگاه دارد و فنا از خلق بحق دلیل آن  
باشد که وظائف حق نگاه دارد یعنی آداب شریعت بجای آید و از نماز و غیر نمازانه هر آنکه فنا از خلق بحق رسیدن باشد و کسی که بحق  
رسید هر ادبیافت و محال باشد که بی ادبانه را بدار ملوک راه باشد و بر بساط ملوک قدم نهادن باشد و اگر ادبیافت  
بودی خود راه نیافتی پس راه با ادبانه داشتن یافتن بود و محال باشد که چون راه یافت بی ادبی کند پس رسیدن  
معنی دلیل آن را در دو گفت قال العجید رحمہ اللہ تعالی و قيل له ان اياها المحسن المہدی رحمہ اللہ تعالی قام فی مسجد الشوہدری

منذ ایام لا یاکل ولا یشرب ولا ینام وهو یقول الله ویصلی الصلوة ولا یقاتها جنید را گفتند که نور سے  
برسجد شونیزی ایستاده است از چند روز باز طعام و شراب نخورد و نمی چشد و میگوید الله الله و نماز با بوقت  
میکند از و این بیان و مقام حقین فاست که اگر بضعف بشریت قایل بودی بشر را از خواب طعام و شراب  
چاره نباشد چون ادبی اینهمه بقایافت درست گشت که از سعی بشریت فانی گشته بود آنکه بزبانش میرفت  
که الله الله دلیل آن بود که فزایش بحق بود از هر آنکه هر کس که چیزی بر و غالب کرد و از شادی یا از غم یا از بیم یا  
مغلوب العقل کرد در حال زوال عقل بر زبانش همه آن چیز رو چنانکه مست که درستی همه آن چیز گوید که بیت را  
در سوار چنانکه دیوانه که بر زبانش همه ذکر آن چیز کند که بسبب آن دیوانه گشته باشد پس چون نور یا حمد الله تعالی  
تعظیم حق یا جلال حق یا هیبت حق یا محبت حق یا شوق حق یا خوف حق فانی گردانیده بود بر زبانش همه ذکر الله  
میرفت اگر فاش بغیر حق بودی نام الله بر زبانش زبانی و اگر فاش درست بنویسی جواب بطیعام و بی شراب بقا  
نیافتی آنکه در کتاب طعن بعضی دروید کرد و گفت فقال بعض من حضارنا صحیحاً میگوید که روه از ان کسانے که  
نزدیک جنید حاضر بودند گفتند او همیشه است و فانی نیست از هر آنکه اوقات نماز میداند و ادب نماز بجای  
آوردن میداند و این تکلیف است نه فنا که فانی از هیچ چیز خبر ندارد پس جنید جواب ایشان باز داد و گفت  
وقال جنید ولكن ارباب الموحید محفوظون بدين الله في موحيد هم نه چنین است که شما میگوئید که واحد  
آن محفوظ باشد پیش خدا و رجب خویش و این رجب خویش مقام قائمها که فنا از او پدید می آید پس جنید در جواب چنین میگوید  
که چون وجد بحق تعالی درست باشد این بنده محفوظ باشد بر ادب بجای آوردن محفوظ باشد از بی ادبی  
کردن این از هر آنست تا سخت ریاضت نکند و از همه اوصاف بی ادبی پاک نگردد و شایسته مقام قرب نگردد  
و او را مقرب نگردانند نه بینی که ملوک ستوری را مرکب خویش خواهند گردانید بر نفس دهند تا ریاضت کنند پیش خویش کوفته  
تا در وقت رکوب ملک بی ادبی نکند و تا اخلاصی پاکیزگی را بنیادم نه اند تا او را ادب صحبتش آموزد و بصحبت خویش

نیارند و تا کسی را آن آلت کز وی ادبی نیز و نیز بسرای و حرم راه نهند پس ستوری که بی ادب باشد مرکب مخلوقان را نمی شاید و غلامی که بی ادب باشد صحبت مخلوقان را نمی شاید نفسی که آلت بی ادبی باو باشد نظاره حرم مخلوقان را نمی شاید حق را کی شاید بی ادب نمی شاید که زن حایض را بیند کی شاید که حق را بیند و چون درست گشت که پیش از آنکه مقام و جدرسد چندین ریاضت می باید تا از بی ادبی پاک شود تا مقام قرب را شاید محال باشد که از پس وجود مقام قرب از وی ادبی آید پس گفت و ان من ادب الاوصاف لم یرد الی اوصاف نفسی که مقام بقا باوصفا الحق تعالی که این فانی را باوصاف باز بر ندی باقی گردانند آن باقی گردانیدن نه آن باشد که او را باوصاف خویش باز بر نگیرد لکن او را بدارند بقامی که باوصاف حق باقی گردد و معنی این سخن آنست که کسی که از اوصاف خویش فانی گشت بآن سلب که در وجه شهود ماند نه موافقت نفس و صحبت خلق و از پس فانی بقیاید میگوید یا بماند بآن معنی که بسر شهود و موافقت نفس و صحبت خلق باز گردد بآن معنی بقیاید که باوصاف حق قائم گردد و قائم گشتن باوصاف حق بر و معنی باشد یا آن باشد که همه آن جوید و آن کند که رضای حق است و چون همه جوید رضای حق باشد بحق باقی باشد و چون صفت او این گردد از وی ادبی نیاید یا معنی این بقا حق آن باشد که و تکلف بر خیر و و کلیت خود را بحق تسلیم کند تا هر چه در و پدید آید تصرف او نباشد تصرف حق باشد و چون چنین باشد هم بی ادبی روا نباشد از بهر آنکه در افعال حق بی ادبی روا نباشد و چون تصرف باشد در طلب رضای حق از وی ادبی نیاید تا آنکه از خلق بی ادبی رواست و از حق بی ادبی روا نیست و چون تصرف حق باشد از وی آنکه از وی ادبی نیاید و لیس الیافی بلاصحق المعتوه و الزائل عن اوصاف البشریة فیصیر کما اور و حاشا و لکن من فنی عن حظوظ شهوة کما اخبرنا قبل و فانی نه آن باشد که بیوش گردد یا دیوانه شود یا اوصاف بشریت از و زایل گردد تا فرشته گردد یا روحانی گردد لکن فانی آن باشد که از دیدن مخلوق خویش فانی گردد و چنانچه در پیش یا و کردیم و خبر دادیم و معنی این سخن آنست که این مقام فنا که میاید و کردیم که بنده از خویش فانی گردد و نیست که دیوانه گردد یا بیوش گردد از بهر آنکه این هر دو زوال عقل است و زوال عقل مقام نقصان است از بهر آنکه از و زوال عقل نه خدمت ماند و نه معرفت و بی خدمت و بی معرفت مذموم و ناقص باشد نه محمود و کامل و ما از فنا مقام محبت و کمال خواستیم نه مقام مذمت و نقصان و نیز معنی فنا نه آنست که از اوصاف بشریت بیرون آید تا اوصاف او اوصاف ملائکه گردد یا روحانی گردد که او را طعام و شراب و خواب بکار نیاید که هر کس چنین گردد خود بشر نباشد و بشر نباشد گردد و اگر او بودی که بشر ملک گشتی و او بودی که نیز ملک بشر گشتی این محال است نیز حق تعالی ناخود و صفت نمود و گفت هو بطعم ولا یطعم و آیت از عیسی بخزند و نفی کرد و گفت و لیس صلیقه کانا یا کلان الطعام و خدای تعالی خود را بیاختن و صفت کرد و گفت لا تأخذ منه سنة و لا مستوم و خدای تعالی نه خفتن از خلق نفی کرد و گفت و هو العالی یتوفک باللیل پس اگر این معانی صفات بشر گردد بشر حق گردد و این محال است که اگر روا باشد که بشر حق گردد و روا باشد که حق بشر گردد و این محال است پس درست گشت که فنا ازین دو معنی نیست که میاید و کردیم

لکن فناء آن باشد که از دیدن خطوط خویش فانی گردد یعنی هر چه کند برای حق کند نه برای خویش رضای حق بر رضا خویش اختیار کند و مراد حق بر مراد خویش اختیار کند و خود را بحق سپارد تا هر چه میسر در رضای او باشد و چون صفات این کرد و هر صفات او و حرکات او و سکون او موافق حق کرد و در مواضع مخالفت نفس قفا باشد و از موافقت حق بقا باشد تا در یک حال فانی باقی باشد فانی از خلق و باقی بحق پس گفت و اتفاقا احد عینین اما عین این نصب

امام و لا فائدة فیجوز ان يكون فناء غیبة عن اوصافه فیری بعین الفانی الفناء هیبة و زوال العقل بزوال تمیذنه فی موافقة نفسه و طلبه و طلبه میگوید فانی بر دو گونه باشد یک کسی باشد که امام و پیشرو مقتدای خلق نباشد یعنی پیغمبر نباشد این کس را جایز باشد که فانی او آن باشد که از اوصاف خویش غایب گردد تا خلق او را بچشم دیوانگی و بیوشی بینند و بخود شمرند از بهر آنکه زایل عقل گشته باشد و از متمیز کردن در موافقت تن خویش و طلب کردن خطوط خویش نیاید و معنی این سخن آنست که کسی که او پیغمبر نباشد که او را خلق راست باید داشتن و او را تنها شغل خویش باشد و او باشد که در حال فنا بصفتی باشد که نه خلق را با او صحبت ماند و نه او را با خلق آرام ماند و چون این حال کرد و خلق بسبب آنکه از موافقت خویش نه بینند و او را از خود نفور بینند صفت دیوانگی دهند و گویند دیوانه است یا بیوش است و در امت این چنین بسیار بوده است چنانکه بلول مجنون که رشید را در بادیه پند داد که در سایه میل نشسته بود و گفت هب الدنيا تو تملك اليس الموت ياتيك فمات صنع بالدنيا و ظل الممل بكفيلك و چنانکه بمنون مجنون که گفت والله ما جفوت منذ عرفت فقیل لم تعی عرفته فقال مند مونی مجنون و این چنین بسیار بوده اند که از خلق بر میزند و با کس نیامیختند و مراد نفس خویش طلب نکردند و هر چه در پیش ایشان آمد و داد داشتند و برهنگی و کرسکی کشیدند تا خلق ایشان را دیوانه نام نهادند از بهر آنکه هر کس که عقل بود و متمیز با خلق صحبت کند و راحت نفس بر الم نفس اختیار کند و چون در ایشان این وصف نیافتند نام شان دیوانه نهادند پس گفت و هو على ذلك محفوظ في وظائف الحق عليه قد كان في كلمة منهم

کثیره و این کس که فاش باین معنی باشد در وظایفی که حق راست بر و محفوظ باشد و در امت این چنین بسیار بوده اند یعنی از عقل خویش که غایب گشته اند بآن معنی غایب گشته اند که از صحبت خلق بریده اند و از مراد نفس خویش جدا گشته اند اما هر حق که خدا را بر ایشان ست در آن عاقلترین همه خلق اند و حق خدای تعالی تمام تر از همه خلق بجای آرند از بهر آنکه عقل خویش را بکلیت مشغول گردانیده اند بفرغت صحبت خلق و از نفس بایشان هیچ نیامده است و خلق ایشان را دیوانه پندارند پس در کتاب یکی از ایشان یافتند و گفت و منهم هلال عبد الله بن شعبة في حياة النبي عليه السلام و از جمله ایشان است که هلال بود غلام مغیره که در روز کار پیغمبر علیه السلام همیشه میرفتی و اله و دو چشم او سوی آسمان مانده چنانکه کسی که در چاکش باشد و نظاره فرشتگان کند و اگر کسی او را پیش آمدی نشناختی و با کس نیامیختی و از رسول پرسیدند هلال را پیوسته چشم سوی آسمان مانده است گفت از بهر آنکه دل او معلق بعرش است و با اینهمه و الهی او را در شرفیت



هیچ نقصان نیفتاد و او ایس نفری فی ایام عمر و علی رضی الله عنهما و آن دیگر او ایس قرنی بود که در روزگار  
 پیغمبر علیه السلام میان آورده بود اما بخد مت مادر شغل بود بخد مت پیغمبر علیه السلام نیامده و حق تعالی جبریل را فرستاد تا پیغمبر را  
 از حال او آگاه کرد و پیغمبر یاران را از حال او خبر داد و عمر رضی الله عنه بشارت داد که تو او را بینی و عمر را فرمود  
 که چون تو او را بینی بگوئی تا مرا که پیغمبر علیه السلام دعا کند پس چون عمر در ایام خلافت خویش حج کرد بعرفات از  
 مردم من پرسید که او ایس قرنی که راست گفتند آنکه مردی آشفته است بنزدیک ستوران مایباش ستوران مانگاه  
 میدارد و امیر المؤمنین عمر و علی رضی الله عنهما رفتند و او را بدیدند و خلق او را دیوانه پنداشتند و پیغمبر علیه السلام  
 در حدیث خویش گفته بودند که مردی باشد در امت من که بشفاعت بعدد کوفسندان قبیل کلب به بهشت برآرد  
 و آن او ایس قرنی باشد نزدیک خلق دیوانه باشد اما نزدیک حق محل و مرتبت او چنین باشد الحان کاعلیان  
 و سعدون و غیره اما آنکه این دیکران پدید آمدند پس گفت او بیکون اما ما یقتدی به وفانی دیگران  
 باشد امام و پیشرو خلق باشد تا خلق بوی اقتدا کند و رابطه به غیره و کسان دیگر می گویند باز بسته باشند من دست  
 فاقم مقام التیاسة التادب و از جمله آن کسانیکه ایشان را نگاه دارد و او را نصب کرده باشند برای سیاست  
 و ادب آموختن و این مقام پیغمبران است پیغمبران همه امام خلق باشند تا هر چه بکنند و گویند از ایشان شریعت  
 گردد تا خلق بایشان اقتدا کنند و از ایشان ادب آموزند و بر ایشان واجب بود راست گردانیدن خلق  
 و نگاه داشتن ایشان چنانکه خدا در قصه خلیل علیه السلام گفت ان جاعلك للناس اماما و نیز بعضی را از انبیا  
 در سوره النعام یاد کرد و گفت اولئك الذين هدى الله فبهداهم اقتده و در قصه خلیل علیه السلام باریت گفت  
 ثم اوحينا اليك ان اتبع مله ابراهيم حنيفا و نیز گفت لقد كان لك في رسول الله اسوة حسنة پس گفت  
 فخذ ايقل الحال لبقام فيكون تصرفه باوصنا الحق لا باوصاف نفسا این را از حال فنا بحال بقا باز  
 آرند تا تصرف او باوصاف حق باشد نه باوصاف خویش یعنی هر چه کند و گوید بامر کند نه بهو چنانکه خدا گفت  
 وما ينطق عن الهوى ان هو الا وحى يوحى و المتصرف باوصنا الحق لا باوصاف نفس و متصرف باوصاف  
 حق که در پیش یاد کردیم یعنی متصرف باوصاف حق نه آن باشد که اوصاف حق اوصاف او گردد و از بهر آنکه  
 و ذوات بیک صفت موصوف نباشند و نشاید که باشند و متصرف باوصاف حق معنی آن باشد که هر چه کند  
 بامر کند تا امر او حق بامر او خویش اختیار کند تا در جنب رضای حق از خلق نماند یشد چنانکه خدا گفت لا يخافوا  
 لو متكلموا و در جلد این سخن که یاد کردیم معنیش آنست که چون پیغمبر باشد در مقام فنا و انباشد که چنان  
 گردد که معقوبان و مغلوبان از بهر آنکه پیغمبر راست دارند و خلق است و چون معقود و مغلوب گردد از خلق نفرت  
 گیرد و خلق ضائع مانند و شرعیت باطل گردد و چون حق سر ایشان را فانی میدارد از اعتماد کردن بر خلق و آرام  
 گرفتن با خلق ظاهر ایشان را بر جای میدارد تا کارمیزان میکنند تا خلق از ایشان کار شریعت آموزند و  
 ایشان هر چه کنند بامر حق کنند که شریعت بی امر درست نباشد اما کسی چون پیغمبر نباشد و مقتدا خلق نباشد

و مغلوب و معنوه کرد و از خلق نفرت گیر و سلامت خویش را بشاید و فرق میان نبی و غیر نبی آن باشد که عقل  
 غیر نبی را آن قوت نباشد که در حال مشابه بر جای بماند و مغلوب معنوه نگردد و انبیا علیهم السلام و نور عقل باشند  
 و بار مشابه بتوانند کشیدن و ایشان با بقای عقل و مشابه خود قوی تر باشند و اینهمه عقل ایشان را قوتی  
 باشد که در حال مشابه مغلوب معنوه نگردد از بهر صلاح وقت را و غیر انبیا و طرف واحد باشند و ظاهر ایشان  
 تبع باطن باشد و چون باطن مغلوب کرد و ظاهر نیز مغلوب کرد و اما انبیا و طرفین باشند و ظاهر باطن ظاهر  
 صحبت خلق را و دلیل بر آنکه ظاهر ایشان قایم بصفات خلق باشد قول خداست که میگوید یا نبی که مشک  
 یوحی و دلیل بر آنکه باطن ایشان قایم باوصاف حق باشد قول غیر است که انالست کاحد که و در غیر  
 دیگر هر دو معنی بیان کرد و گفت تمام عینای و لایه امه قلبی و چون عین باخسپند کان بود و نجفت و چون  
 قلب مانا خسپنده بود و نجفت و این فصل بتامی در پیش بر رفته است و مثل جنید عن الفارسی فقال صدقة  
 الاصابه جنید راجع الله تعالی پرسیدند که فرست چه باشد گفت یافتن اصابت باشد یعنی فرست  
 این طائفه که راست آید نه آن معنی آید که غیب دانند بآن معنی آید که هر چه ایشان بیند بشنود صواب آمد  
 و ایشان خواص حق اند و حق نه پسند که بر خواص خود و بظاهر یا باطن خطا را ندانند و قیل له فطو للمفسرین فی  
 وقت المصادفة پرسیدند او را که این خداوند فرست را صدق فرست در قوتی باشد و در قوتی او علی الاوقاف  
 یا بهر وقتها باشد جواب داد و گفت فقال لا علی الاوقاف گفت نه که همه اوقات باشد پس این را  
 علت نهاد و گفت لا غما موهبة فهمی معه کائنه دأمة فاخبر ان المواهب تكون دأمة از بهر آنکه این از  
 خدا هست و عطا است و این بهر حق و ایم پوی باشد جنید دلیل می آورد هر چه از خدا هدیه باشد نبی زوال باشد  
 و آنچه او را زوال باشد عاریت باشد نه هدیه چنانکه ایمان که عطای نبی باشد او را زوال نیاید و چون عاریتی باشد  
 او را زوال آید پس شیخ رحمه الله تعالی گفت من تتبع کتب القوم و وقع اشارتهم علوان قوهم ما حکیناه  
 هر که تتبع کند کتابهای این قوم را و فهم کند اشارت ایشان را بداند که قول ایشان این است که با حکایت کردیم  
 و این از بهر آن گفت که مذهب هر قومی یا بصریح بیان توان استن یا بکتاب و چون طائفه بنایی که مذهب  
 از ایشان بررسی باید که کتب ایشان باز گردی و مذهب ایشان بدان که هر کس بنامی که خویش را اصل  
 مذهب ندارد فان هذه المسئلة والمثاله ليست بمخصوصة ولا مفهومات از بهر آنکه این مسئله و امثال این ایشان را  
 منحصر نیست و جدا گانه این کتابی نیست بل لیسر خلاف من قوهم بفهم و فهم در اشارات و اینک بیان  
 از گفتار ایشان و در یافتن اشارات ایشان که معنی این طائفه بیشتر رموزات و اشارات است از بهر آنکه  
 خبر دادن است از غیب و از غیب خبر دادن جز رمز و اشارت نباشد که اگر جز این باشد خود عین باشد نه غیب  
 و ایشان که سخن رموز و اشارت گویند از بهر آن گویند تا اهل و محرم بدانند و نا اهل و نا محرم در نیابند که چیز  
 عزیز را از ناظران نگاه داشتن فریضه است و زن را چون بنا محرم نامی فساد خیر و موز و حقیقت را چون

بنام محرم دبی هم برود هم بر سخن ستم کرده باشی و چون سخن ایشان را عز و اشارت گشت هر کس که اشارت ایشان  
در یافت یا رموز ایشان فهم کرد مذہب ایشان بدانت و این علوم خود ظاهر است چنانکه علم شریعت  
و غیر آنکه فقہار رضی اللہ عنہم گویند هذا اللفظ يدل على ان مذہبا صحابا ملکا و چون چیزی را نص نیابند در  
مذہب استدلال از لفظی باز جویند و چون علم ظاهر باشد لال بنامی شاید کردن علم باطن اولی تر و کلمه فی  
حقائق للعنة قال بعض الشيوخ المعرفة معرقتان معرفة حق ومعرفة حقيقة میگوید معرفت دوست معرفت حق است  
و معرفت حقیقت است و مراد از این سخن نه آنست که معرفت دو باشد از بهر آنکه معروف دو باید تا  
معرفت دو باشد و موحد دو باید تا توحید دو بود و معلوم دو باید تا علم دو باشد و چون موحد  
یکی است توحید یکی آمد همچنین چون معروف یکی است معرفت یکی باید و معنی این سخن آن باشد که عارفان در  
معرفت بر دو مقام اند یا بر دو مرتبه یک کرده را معرفت حق است و یک کرده را معرفت حقیقت میخیش آنست  
که معرفت را دو صفت است یکی صفت حق و دیگر صفت حقیقت و یک شیئی موصوف بدو صفت را دو بود پس شیخ  
رحمه اللہ تعالی این هر دو را تفسیر کرد و گفت معرفة حق اثبات وحدانیت علی ما یؤمن الصفات و معرفت حق  
اثبات کردن یکاکی خداوند است بر آنچه ظاهر کرد از صفات خویش یعنی چون در افعال او بنکد و داند که این را فاعلی  
است که فعل بی فاعل روا نباشد و نیز داند که فاعل قادر است که از عاجز فعل روا نباشد و نیز داند که حی است  
که از جماد و سیت فعل روا نباشد و چون بیند که افعال او همه محکم و متقن است داند که فاعل عالم است از جاہل  
فعل محکم و متقن نیاید و چون اتفاق و تدبیر مدبر است بیند داند که فاعل واحد است از بهر آنکه چون فاعل دو باشد  
اختلاف تدبیر افتد و افعال منظوم و متقن نیاید این اثبات کردن باین وجه که مایا کردیم معرفت حق است  
که هر که حق را باین صفت بشناسد او را حق معرفت شناخته بود از بهر آنکه حق راست است و صواب است و الحقیقة  
علی ان لا سبیل الیها لا متناہ الصمدیة و المحقق الربوبیة و معرفت بحقیقت آن باشد که عارف را بومی راه  
نباشد از بهر امتناع صمدیت و تحقق ربوبیت و معنی امتناع صمدیت آن باشد که گفته اند لا طریق الیہ الا من  
حیث الاثبات صمد آن باشد که کس را بومی راه نباشد مگر از طریق هستی و تحقیق ربوبیت آن باشد که او را  
راه باشد و کس را بر او راه نباشد بمعنی سلطنت و قدرت و قهر و غلبه پس بن حجت آورد و گفت قال الله تبارک  
ولا یحیطون به علما میگوید علم بندگان بمن محیط نکرد و این ازان معنی گفت که احاطت علم آن باشد که از  
کل وجه بکل معانی بداند و این از بندگان در حق خدا روا نباشد از بهر آنکه بندگان از خدا آنقدر داند که  
او اظہار کرد و اظہار آنقدر کرد که ایشان تحمل توانند کرد و اما کمال صفات خود بر بندگان ظاہر نکرد از بهر آنکه اگر  
سلطوت عدل خود بر خلق ظاہر کند از یاس کافر کردند و اگر رحمت رحمت خود بر خلق ظاہر کند از امن کافر کردند  
چندانی ظاہر کرد که خلق تحمل توانستند کردن نه بینی که پیغمبر گفت آن روز که خدا آسمان زمین را بر دو صد حجت بیافزید  
در میان خلق بنهاد و نود و نه در خزینہ خود پنهان کرد همه خیر دینی و دنیاوی در پس جهان ازان یک حجت است



اگر اینہم بیک تن و بطاقت ندارد پس ہر صدر رحمت را کہ ظاہر دارد و آنکہ کہ قیامت باشد این یکی را از خلق باز شانہ و بآن نود نہ جمع آر و تا صد کرد و بآن صدر رحمت بمومنان رحمت کند و آن سرای سرای بقیامت طاقت تحمل دارند و چون تاثیر فضل برین قیاس باشد در مقابلہ این تاثیر عدل ہم برین قیاس باشد لان الحمد هو الذی لا یدرک حقائی نعتہ و صفاتہ از ہر آنکہ صد آن باشد کہ در نتوان یافت حقایق صفات و نعوت اورا پس برین معنی کہ در کتاب یاد کردہ است محل معرفت حق محل اثبات بنا دہ است محل معرفت حقیقت محل نفی بنا دہ است یعنی تا آن احد کہ بندگان دریابند و اثبات کنند معرفت حق ست و آن ہمستی است و علم و قدرت و حیات و ارادت و دیگر صفات و از ان سوی کہ بندگان دریابند معرفت حقیقت و معنی این سخن آنست کہ بندگان چون ہستی دانند این معرفت حق ست و ہستی اورا کیفیت نیست و مایست و انیت و ولایت نیست و این معرفت حقیقت ست و چون دانند کہ عالم بعلم ست این معرفت حق ست اما حقیقت یک حکم کہ ہمہ معلومات از ان علم خارج نباشند این ندانند این معرفت حق ست و آن یک قدرت کہ هیچ مقدور از ان یک قدرت خارج نیست حقیقت این ندانند و معرفت حقیقت این ست و این قیاسی ست مظهر و در جملہ صفات و شاید کہ فرق دیگر باشد میان معرفت حق و معرفت حقیقت معرفت حق آن باشد کہ اورا بشناسند بآن معنی کہ توحید درست آید و معرفت حقیقت آن باشد بدانند کہ ما عاجزیم از گزارہ حق معرفت او و آن اقرار حق باشد و این عجز حقیقت باشد و فرقی دیگر آنست کہ بآن قدر کہ از صفات خود پیدا کرد مقرائی کہ این معرفت حق ست و انچہ بر خلق پیدا نکرد مقرائی بنیاد انستن خویش این معرفت حقیقت ست و دلیل برین سخن آنست کہ طیبی علیہ السلام گفت تعلم ما فی نفسی ولا اعلم ما فی نفسک گفتن تعلم ما فی نفسی اثبات کردن علم حق ست و گفتن ولا اعلم ما فی نفسک این اقرار و ادون ست کہ تر اسری و صفتی ہست کہ من آن نمیدانم این معرفت حقیقت ست و در جملہ باید دانستن کہ عبودیت از ربوبیت قاصرست از ہر آنکہ عبودیت لم یکن ثم کان ست و ربوبیت ازلی ست و قدیم و قاصر جز بقدرت تصور خویش بجای نتواند آورد و انچہ تصور عبودیت بجای آر و حقیت و انچہ عبودیت از و قاصر آید حقیقت ست و نیز معرفت حق آنست کہ بدانی کہ ترا چنان باید بود کہ مراد اوست و معرفت حقیقت آنست کہ او آن کند کہ مراد اوست و خلق زیر مراد او در آیند و او در تحت مراد کس در نیاید و خلق را زیر مراد حق بودن حق ست و حق را تحت مراد خلق نابودن حقیقت ست و بیاید دانستن کہ حق آنست کہ خلق را بقدر طاقت ایشان تکلیف کرد و حقیقت آنست کہ اگر زیادت از ان تکلیف کردی اورا رسندی لکن نکرد این حقیقت ست و نیز حق آنست کہ ہر چہ بندہ را فرمود بجای آوردن آن حق ست اما قضای ازلی بر کرد بندہ کما شئت و کرد اورا ویران کردن حقیقت ست چنانکہ خدمت ابلیس طاعت بود و طاعت حق ست لکن شقاوت ازلی بر و غالب کشت و ہمہ باطل کروانید این حقیقت ست و چنانکہ فرجادان فرعون ہر آئینہ بود لکن سعادت ازلی بر و غالب کشت و ہمہ تباہ کرد این حقیقت ست و کہ وہی برین معنی گفته اند کہ حق عبودیت

و حقیقت ربوبیت و این چنان است که کسی ملک خویش بسیار آید پس خراب کند آن را و حق شرعیت است  
و شرعیت حق است و این ویران کردن ربوبیت است و ربوبیت حقیقت است قال بعض الکلام المعونة احضار

السر بنصوف الفکر فی مواضع الازکار علی حسب تو الی اعلامه الکشف میگوید معرفت  
حاضر کردن سرست بگونه گونه اندیشها در نکه داشت و جدی که از دیگر پدید آید بر اندازد آنکه نشانهای کشف  
پیوسته کرد و معنی این سخن آنست که تادر سر بنده کشف پدید نیاید یعنی تا خدا در دل او پیدا نکرد و اندیشه از  
بهر آنکه دل همچنان دیدار است که عین را لکن اگر چه نکر در حجاب بنیند و چون حجاب از پیش بر خیزد و بینه  
دل نیز همچین است تا حجابها که مانع است از معرفت حق از پیش دل بر خیزد و دل معرفت بینا نکر و چون کشاو  
کشت و بدید دیگر بار ساز آن کند که آن معانی را شا به کرد و دو فکر خویش آنجا افکند و سر خویش را حاضر کرد و اند  
آن معنی که از غیر حق نیندیشد که تادر سر فکر غیر حق است آن سر از حق عنایت است و چون جز فکر حق چیز  
دیگر نماند آنگاه حاضر کرد و معنی معرفت حقیقت این است پس شیخ این را تفسیر کرد و گفت معناه آن بشاهد السون

عظمة الله او تعظیم حق و اجلال قدره مایعنه العبارة معنی این سخن آنست که سر از عظمت خدا و بزرگی  
حق او و بزرگداشت قدر او چیزی بیند که از عبارت آن عاجز آید یعنی عظمت خدا و اندام معرفت حق است و تعظیم  
حق او واجب است این معرفت حق است لکن خلق عاجزند از بجای آوردن این حق این حقیقت است یا توانند  
که معنیش آن باشد که از تعظیم و اجلال حق تا آنجا که عبارت راه یابد این حق است و از آنجا که عبارت راه نیابد  
حقیقت است یا شاید که آنچه خلق از و دانند همچنانکه او از خود دانسته است آن حق است و آنچه حق سبحانه و تعالی از  
خود دانسته است و خلق از و ندانسته اند آن حقیقت است و سئل جنید عن العرف فقال هو فرد السیدین

تعظیم الحق عن الاحاطة و اجلاله عن الدرك جنید میگوید معرفت کشتن سرست میان تعظیم حق از احاطت و  
اجلال از درک و اجلال و تعظیم هر دو بزرگداشت باشد فرق میان تعظیم و اجلال آن باشد تعظیم بزرگداشت  
باشد معنی حرمت و اجلال بزرگداشت باشد معنی هیبت پس تعظیم از احاطت آن باشد که بدانند حق را بکل معانی  
و بکل صفات نتوانیم شناختن که اگر دو هم همه خلق جمله کنی و همه را یک و هم کردانی کمال تعظیم حق را در نیابند از بهر آنکه  
حق را نهایت نیست و تنهایی باید تا احاطت بروی رو باشد چون او را حد و نهایت نیست احاطت محال  
باشد که چنان که طلب کند تا تعظیم حق بکمال در یابد و هم را نهایت آید و تعظیم حق را نهایت نیاید و شاید که بی نهایت  
محیط کرد و بر آن کس که با نهایت باشد لکن نشاید که با نهایت محیط شود بر بی نهایت این است معنی قول خدای  
تعالی و لا یحیطون به علی اما اجلال از درک آن باشد که هر چند که در و هم خویش حق را صورت بند و حق سبحان  
جز این است از بهر آنکه نخست مثالی باید تا غایب را بمثال شاهد و قیاس در یابد و حق را مثل و شبه نیست  
پس ادراک محال است این معنی قول امیر المومنین علی کرم الله وجهه مثل عن المعونة فقال ان تعلم ان ما تصور  
فی قلبك فالحق خلافه پس گفت فیها لاحتیة لا اله خط من یجد دلالا حد منه حظ یا ما کلمه تعجب است یعنی

تعییم میگوید بزرگ حیرت که در از کس بهره ندهد و کس را از بهره ندهد و آنکه میگوید کس را از بهره یعنی بی نیازی است که او را کس نیاید  
 بهره در چیزی نیازمندان را باشد پس او را بخلق نیاز نیست و در موافقت کس منفعت نیست و از خلایق کس  
 مضرت نیست امر بآنست تا خلق را منفعت باشد و نهی بآنست تا خلق را زیان نباشد و حق از هر دو برمی و  
 شاید که او را از کس خط نباشد بآن معنی که نه وجود خلق او را زیادت کند و نه عدم خلق او را نقصان کند و پیش از این  
 خلق هم بران وصف است که پیش از فناء خلق بود و دلیل برین آنست که اگر وجود خلق زیادت کند پیش  
 از وجود خلق ناقص بوده باشد و برحق نقصان روا نیست اما آنکه گفت کس را از خط نیست معنی آنست  
 که خلق هر چند که طلب کنند و چون اثبات راه نیابند هست گویند و حقایق هستی در نیابند و دیگر صفات برین  
 معنی دو یکر معنی آنست که فعل خلق بر دو معنی است یا موافقت است یا مخالفت و فائده موافقت بخلق بر اینست  
 نه بحق و مضرت مخالفت راجع است بخلق نه بحق چنانکه خدا میگوید ان احسنتم احسنتم لا تقسّموا ان اسأتم فلها  
 پس چون خلایق از آنچه کردند نصیب خویش طلب کردند کس را در خط نماند و دیگر معنی آنست که آنچه خلق از صفات  
 او اثبات کردند پیش از اثبات ایشان خود ثبت بود و آنچه ایشان نفی کردند پیش از نفی ایشان خود منفی بود  
 پس چه خطا مانده خلق را از او اگر او را یکی گفتند و پاک گفتند بی گفته ایشان خود یکی بود و پاک بود یکی گفتن ایشان  
 موحد آمدند و پاک گفتند بی گفته ایشان خود یکی بود و پاک بود یکی گفتن ایشان معی آمدند و پاک گفتن ایشان پاک  
 آمدند و اگر دو گفتند و عیب کردند محبوب و مشرک ایشان آمدند پس هر چه گفتند بایشان باز گشت باز گفت  
 و اذا هو وجود یتدیهین العدم لا یتمیث العارة عنه و چون در می نگریم هستی می بینیم کرده در میان  
 نیستی که از عبارت نمی توانم کرد و معنی هستی اثبات وجود است و معنی نیستی نفی کیفیت است یعنی بیاید گفتن  
 که هستی هستی او را چگونه نیست و یکی است و یکا یکی او را چگونه نیست موجود است لا عن ایجاد و واحد است لا عن  
 عدد و عالم است لا عن تعلم و غنی است لا عن کثرة و دیگر صفات هم برین معنی اثبات کردند و چگونه خود نادانستن  
 و نفی کردن و ازین نیکوتر هست اگر پرسند که هست کوئی هست اگر گویند هستیش به چه معنی است معنی نیایی چون  
 هستی اثبات کنی عبارت پدید آید و چون معنی هستی طلب کنی عبارت قاصر کرد و ازین نیکوتر آنست که در هر چه  
 نگریم دلیل کند بر هستی او و همان دلیل هستی دلیل کند بر نفی شبهه مثل از و این دلیل هستی وجود است و آن دلیل  
 نفی شبهه مثل عدم است و چون همه چیز بر دلیل است و از همه ظاهرها ظاهرتر آمد و همه چیز با دلیل بر نفی شبهه و  
 مثل از همه باطنها و غایبها باطن تر آمد آنکه هستی روی نه و اسرار طلب کردن روی نه و عارفان درین بیان  
 متحیر مانده اند و چون هستی نگرند می بینند و چون بشبهه مثل نگرند پناهنده عاجز فرومانند که منکر توانند کشن  
 وجود را و در شاهد غایب مثل نیابند که اثبات توانند کردن میان نفی و اثبات و میان عدم و وجود متحیر  
 فرومانند عین آن معرفت حیرت معرفت ایشان کرد و پس این را علت نهاد و گفت لان المخلوق مسبوق  
 و المسبوق غیر محیط بالثابت سابق از هر آنکه مخلوق مسبوق باشد و مسبوق هرگز سابق را محیط نکرد و از هر آنکه وجود



مخلوق را نهایت است و وجود خالق را نهایت نیست و با نهایت بی نهایت را چگونه محیط کرد و علم مخلوق را نهایت است و علم خالق را نهایت نیست و دیگر صفات هم برین معنی است و اگر بافعال باز کردی افعال بندگان خدمت و افعال حق منت و خدمت را نهایت است و منت را نهایت نیست چنانکه خدا میگوید و ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها و آنکه در تحت احصا نیاید بر محیط کشتن محال باشد پس چون حق بافعال و صفات و ذات سابق است و خلق بذات و صفات و افعال سبوق اگر روا باشد که سبوق بسابق محیط کرد و شاید که بر سابق سبق کرد و اگر روا باشد که سبوق بسابق محیط کرد و شاید که سابق سبوق را سبوق کرد و یا سبوق سابق کرد و سابق سبوق چون نشاید که خلق حق را سبوق کرد و این نیز محال معنی هو وجود یقیناً فی العدم یعنی صاحب الحال بقوله و موجود عیانا و شخصاً و کانه معدوم صفة و نعتاً و معنی این سخن که میگوید وجودی است که میگرد و میان عدم آنست که خداوند حال موجود است بعیان شخص و چنان است که کوئی معدوم است بصفت لغت و شیخ این سخن را بصاحب حال باز بر نه بخت و گوید چون عارف را معرفت حالی کرد و شخص و عیان با خلق موجود باشد لکن بصفت و معنی معدوم باشد یعنی ظاهرش میان خلق باشد و سرش با حق باشد بطاهر حاضر باشد و بسر غایب خلق پیدا زند که با ایشان است و او با ایشان نه بچشم بنما می نگرد و اما خلق را بنیند آواز خلق بسبع و او آید اما از خلق نشنود و هر جا که نگردهم حق را بنیند و هر چه شنود همه از حق شنود باین معنی موجود معدوم باشد ازین معنی است که ابو یزید میگوید که چهل سال است تا خلق می پندارند که من با ایشانم و من با ایشان نیم هر چه شنیدم از خدا شنیدم و هر چه گفتم از حق گفتم پس گفت و عن جنید قال المعرفة هي شهود الخواطر بعواقب المصير فان لا يتصرف العارف بسرف ولا تقصير میگوید معرفت آنست که بخاطر خویش بویند عاقبت باز کشتن و تصرفی که کند اسراف نکند و تقصیر نکند اما آنکه گفت بخاطر سر انجام باز کشتن بویند معیش آنست که دانند که باز کشت همه چیز با او است و مقصود از همه معانی او است چنانکه گفت و ان الى ربك المنتهى چون نهایت او آمد بیدایت خویش همان طلب کند که نهایت است و آنکه گفت سرف و تقصیر نیار و معیش آنست که از حد امر و نهی پاکیزون نمند که پامی از نهی بیرون نماند سرف است و امر بجای نیاوردن تقصیر است و شیخ رحمه الله تعالی این را تفسیر کرد و گفت معناه لا یشهد حاله و انما یشهد سابق علم الحق یعنی آنست که حال خویش نبیند لکن سابق علم حق ببیند و در خویشستن و ان مصير الحق السابق له منه و بدانند که باز کشت او با نجاست که در سابق علم حق در حق آورفته است و بکون مصروف فانی الحمد لله و التقصير و مصروف باشد نه تصرف در خدمت کردن و در تقصیر آوردن اما آنکه گفت حال خویش ببیند یعنی ببیند که من باین مقام بحال خویش رسیدم لکن بدانند که حق در رازل در حق من دانسته بود آن از فضل و علم او بود که مرا اینجا آورد و ندانم بمن من و نیز بدانند که حق او در سابق دانسته است باز کشت من اینجا خواهد آمدن و فعل سابق او علم مرا غلبه خواهد کرد چون این ببیند اگر خدمت هر دو کون آورد باشد با و ننگرد و چیزی که دانند که آن را نخواهد گذاشتن اعتماد بر و چگونه کند موافقت کند

چون من است و در این بندگی از زمین فلک نشود آدمی خدا نشود

تحقیق عبودیت را و بر موافقت خویش استقامت کند تحقیق بی نیازی حق را تقصیر نیار و کرد تا امر خدای صالح  
 کند و از نظاره علم سابق بفضل خویش نیار و نگرستین تا اسراف نکند و آنکه گفت مصرف باشد معنیش آنست  
 که داند که مرا قدرت نیست که برخلاف علم خدا کاری کنم پس آنچه میکنم ظهور علم سابق است در من نه ابتداء تصنیف  
 در من پس چنان بقیقت بگری بذات خویش متصرف نیست لکن مصرف علم سابق است هر چه در سابق دانسته  
 است پدید می آید موافقت همان و خلاف همان از ان کس که موافقت دانسته است و از ان که خلاف نیاید تحقیق علم  
 او را و از ان کس که خلاف دانسته باشد موافقت نیاید تحقیق علم او را و بنده را از ان علم خبر نه اسیر علم او و از علم خبر  
 نه مقهور قضای او و از قضای خبر نه مغلوب الادب او و از ادب او خبر نه که ام حیرت باشد ازین عظمت قاطعاً

المعرفة اذا وردت على السرى من حمله كالشمس تمنع شعاعها عن ادراك غايتها و جواهرها  
 بعضی از ایشان گفتند که معرفت چون بسرفرو و آید سرتنگ شود از کشیدن معرفت چنانکه آفتاب که شمع او  
 باز دارد و از دور یافتن نهایت و جواهر او معنی این سخن آنست که شمع آفتاب را بنور معرفت قیاس می کن  
 لکن عجز ادراک مخلوق دلیل می آرد بر عجز ادراک حق که چشم سر را دیدار نور ظاهر است و چشم سر را دیدار انوار باطن  
 است بچشم ظاهر ستاره و ماه و آفتاب بینند و چشم باطن توحید و معرفت و ایمان بینند آن نوری که ظاهر است  
 و او را حدست چشم ظاهر را در آید چنانکه ستاره و ماه و چون غائب گردد و از دیدن فروماند چنانکه آفتاب که بنور او همه  
 چیزها بینند و عین او نتوان دیدن و اگر بوی در نکر و از دیدن عین او فروماند و عین آن را در نکر و از نظر  
 بی نظر گردد و از بصیرتی بصر گردد چنانکه نوری که مخلوق است و متناهی و محدود و چون باره قوت و غلبه گرفت  
 ابصار خلق از نظاره او عاجز آید پس نور حقیقت حق که همیشه غالب است و همیشه غالب باشد و متناهی و محدود  
 نیست اسرار خلق آن را تحمل چگونه تواند کرد پس این سخن که میگوید که سرتنگ گردد باین ضیق عجز میخواند کسی که  
 از کاری عاجز آید گوید کار بر ماتنگ گشت یعنی همچنانکه چشم عاجزست از نظاره آفتاب و آفتاب مخلوق و  
 متناهی و محدود و سرتنگ است از نظاره حق تا مخلوق تا متناهی نامحدود و چون از مخلوق عاجزست از

قدیم عاجز تر و قال ابن الفخافی من عرف الیسیم تجبر ومن عرف الویسیم تجبر ومن عرف السبق لطل  
 ومن عرف الحق تمكن من عرف التولی تسكن میگوید هر که رسم بوبیند چهار کرده و هر که نشان بوبیند سر کروان کرده  
 و هر که سابق بوبیند بیکار کرده و هر که حق بیند آرام کرده و هر که پذیرفتن کار بیند دلیل گردد پس شیخ رحمة الله علیه  
 این را تفسیر کرد و گفت معلوم من شاهد نفساً بما بو ظائف الحق اعجب معنی این سخن که میگوید هر که  
 رسم بوبیند چهار کرده آنست که هر که خویشتن را ایستاده بیند بگذارن و ظایف حق عجب آرد و معنی رسم نهادن خلق  
 است هر که نهادن خویش بر آن بیند که آنچه حق بر من نهاده است من می آرام آورده های خویش بیند بآن آفتاب  
 عجب آرد و چهار کرده بآن معنی که چهار خویش بین و گردن کش باشد و هر که صفت این گردد و بآن کو بزروال  
 آید از بهر آنکه منت را فراموش کند خویشتن بین منت بین نباشد و منت بین خویشتن بین نباشد و وسیل

برین قصه ابلیس است که چون نظاره افعال خویش کرد و خویشتن بین گشت تا گفت انا خیر منکم لاجرم او را لعنت جاودانه بار آورد تا برزگان چنین گفته اند خویشتن دیدن معصیت بهر از خویشتن بدین طاعت از بهر آنکه آدم علیه السلام خویشتن در خطا دید فل پیش بر و به خطا مقرر آمد و گفت دنیا ظلمنا انفسنا خلافت و رحمت ما اما ابلیس در طاعت خود را دید و عجب پیش بر و گفت انا خیر لعنت و طاعت یافت و من شاهد ما سبق له من الله تحیده بدیدی ما علم الله فیہ ما اذجر علی القلم و بهر که بنید در ساقبت او را از خدا چه رفته است میگوید مراد نه آنست که ساقبت بیند و بداند لکن نظاره کرد و در سر خویش را مشغول گرداند خوف ساقبت که کاشکی بدانستی که در ساقبت بر من چه رانده اند تحیر فرماید از بهر آنکه نداند که حق تعالی در وجه دانست است که از چه خواهد آمد این حیرت همه را بوده است چنانکه عیسی علیه السلام گفت تعلم فی نفسی لا علم فی نفسی و گفته اند خوف انبیاء و صدیقین ازین باشد که اگر چه الین باشند از خوف خاستت الین نباشد از خویشتن که بناید که از ما بجز متی آید تا متی عتیا و طاعت کردیم که عتیا طاعت در مقام قرب صعب تر از تقویست در مقام بعد و نیز نداند که قلم چه چیز زنده است بر و این خوف نیز بر بندگان را روا باشد چنانکه یوسف علیه السلام گفت توفی مسلماً و الحقنی الصالحین و البر بهم علیه السلام گفت واجتنبی و بنی ان نعبد لا صنم و در خبر آورده اند که جبرئیل با مصطفی علیه السلام گفت من چه و اقم اگر حق تعالی در سابق از من جهان دانست است که از ابلیس دانست و این حیرت عظیم است پس گفت و من عرف ان ما سبق له من القسمة لا یقدم ولا یتاخر تعطل عن الطلب و بهر که بشناسد آنچه را که سابق است رفته است از وی بیشتر و پس تر زود از طلب کردن فروماند و این از بهر آنست که روزی مضمون حق است خدا مضمون بنده چنانکه خدا گفت و امر اهلك بالصلاة واصطبر علیها لانسألك عن ذنوبك گفت خداست بر توست و روزی بر او محال باشد که آنچه بر بنده است بجا بگذارد و آنچه بر او نیست طلب کند و چون اندک قسمت نیفزاید و نگاه از طلب کردن فروماند و نیز خدمت بندگی کردن است و روزی و ادون خدائی کردن و چون بنده بندگی بجای آورد خدای او را ضائع نکند از و چنانکه در خبر آمده است از مصطفی که الناس مساجد والله فی حوائجهم و چون بنده بندگی خداست روزی از دشمن باز نمی دارد و نداند که دوست اینضایع نکند او از جستن فروماند و من عرف الله تعالی بالقدره علیه الکفایة لمتکفلان یضطر عند المخوفات و لا عند المحاجات و هر که قدرت خداست تعالی و کفایت او بر خویشتن بشناسد آرام گیرد و هیچ بیم و هیچ حاجت نبند و مضطر نگردد یعنی چون بداند که هر جا که باشد قدر حق با او رسد و خدا از گرفتن او عاجز نیاید از آنجا که هست بنده و نیز نداند که چون خدا با او بدی خواهد کرد کسی از و نتواند داشت همه بر جای بماند و معنی این سخن آنست که فاعل بحقیقت حق را دادند و حق را مسبب فعل دانند و اسباب را در جنب سبب عاجز دانند و مسلوب الاختیار دانند و خود را با جمیع خلق در قبضه قدرت او اسیر دانند چنانکه میگوید و لا ارض جمیعاً قبضته ان کس بر چو آنکه کرد و در قبضه کرد و آنگاه او را اضطراب چه سود دارد که از قبضه بیرون نتواند آمدن مرغ وحشی را در نفس اضطراب چه سود دارد



و چون کفایت حق سبحانه بنده داند که حق او را از همه خیر باو شر با کفایت است بآن معنی که اگر او باشد همه چیز با  
 خود او باشد و هیچ او را زیان ندارد و در حاجتها آرام گیرد و اگر او مران باشد و شر با نصیب من کرد و هیچ خیر را سود  
 ندارد و از کس حاجت نخواهد چنانکه خدا میگوید و من یتوکل علی الله فهو حسبه و هر که بر من توکل کرد ما او را  
 بسند ایم یعنی چون ما ریافت جز ما چه بکار است و ازین نیکوتر هست نظر کند اگر حق سبحانه او را است او را  
 خود کس حاجت نیست که حق او را باشد او را خود همه مراد حاصل باشد و اگر او را نباشد مراد و حاجت خواستن  
 نرسد که بیکانگان را کستاشی نرسد و چون این معنی بنده که اگر حق مراد است خود مراد طلب کند حاجت خواستن  
 بکار نیست که چون او مراد باشد مراد خود همه مراد حاصل باشد و اگر او مراد نباشد مراد و حاجت خواستن نرسد که  
 بیکانگان را کستاشی نرسد پس گفت و من عرف ان الله متولى اموره تدل على الحكمة اقتضية و هر که بداند  
 خدا را سازنده و راننده کار او است تدلل آر یعنی نرم کرد و در حکما و قضایای او یعنی چون بداند که ذره در  
 هر دو کون ساکن یا متحرک نکرد دینی حکم قضای او کردن بنده حکم و قضای او بیافته راضی باشد و نیافته را  
 طلب نکند چه اگر جز این کند ساخت حکم او کرد و هر که حکم حق را ساخت باشد بیم زوال ایمان باشد تا چون بداند  
 که او صلاح من بهتر از من داند که اگر صلاح ایمان من جز این بودی آن کردی قیمت از دل او بیرون رود  
 و حکم او را کردن بنده و قضای او را منقاد کرد و دلیل بر آنکه خبر دنیا و عقبی در اصل این است که ابراهیم علیه السلام  
 با وجود غفلت و نبوت خطاب این آمد که گفت اسلمت اسلمت و قال بعض الکبراء اذا عرف الحق ایتاه  
 اوقع المعرف حيث لا يشهد محبة ولا خوفا ولا فقرا ولا غناء لا غادون الغايات المحررة النهايات  
 و چون حق تعالی بنده را بخود شناسا کرد و اندام او را بار و ببقای که در آن مقام نه محبت بنده و نه خوف و نه رجا و  
 نه فقر و نه غنا از بهر آنکه این چیز با دون غایب است و حق تعالی از بس همه نهایت است یعنی از همه مقامها  
 مراد حق است نه مقام و تا بنده خود را ببقای می بنید حق نرسیده است و چون حق رسید در نظاره حق خود طاعت  
 نظاره ببقای ندارد از بهر آنکه مقام دیدن با خویشتن بودن است و حق دیدن بخویشتن بودن است چون محال  
 است با خویشتن بخویشتن همچنین محال است حق بین مقام بین پس شیخ رحمه الله تعالی این را تفسیر کرد و گفت  
 معناه لا يشهد هذه الاحوال لا غاد و صافه و اوصافه اقصور ان يبلغ ما يستحقه الحق من ذلك معنی این سخن  
 آنست که او این احوال بنده یعنی محبت و خوف و رجا و آنچه بدین ماند از بهر آنکه این احوال صفت بنده است  
 و صفت بنده از آن حاضر تر است که بآن محل رسد که استحقاق حقیقت حق است یعنی از محبت مراد عین محبت نیست  
 مراد یافتن دوست است و مراد از خوف عین خوف نیست مراد رستن است از قطعیت و مراد از رجا عین رجا نیست  
 مراد رسیدنست بوصول و بنده ازین اوصاف چندان بجای نتواند آوردن که استحقاق حق است از بهر آنکه  
 چندان دوست تواند داشت که طاقت دوست نه بچندانکه سزا است حق است از بهر آنکه خوف زیادت از طاقت  
 بنده است و هر دو کون طاقت تحمل آن خوف ندارد و دیگر صفات هم برین معنی و چون قصود صفت خویشتن که انداز

حق خدای تعالیٰ بومینہ بداند کہ این محبت کلاؤا وودہ است لیج نیست و خوف رجا و غنا و فقر و بچان اشد و نال بعض  
 الکبار را عیبتی با الحفاظ حتی حمیت عن مرتع ربلے میگوید لگا ہشتی مرا بحفاظ تالک ہا شتے مرا از  
 چراگاہی ہلاک کنندہ و باین چراگاہ ہلاک کنندہ کفر میخواند یعنی لگا ہداشت تو بود مرا کہ من ہلاک کشتم و این بر من  
 ویدارنت باشد پس گفت فانت عندا لخصام عذری و فی ظمائی فانت ربلے وقت خصومت عذر من توئی و در  
 تشکی سیرابی من توئی و این بر طریق مثل ست یعنی اگر مرا خصومت پیش آید در کہ از حق تو کہ چرا در حق ما و در حق عباد ما  
 تقصیر کردی اعتماد من بر کرد من نیست و اعتماد من بر فضل و کرم توست اگر بفضل عذر من قبول کنی فبما و نعم و اگر مرا  
 هیچ عذر نیست و شاید کہ معنیش آن باشد کہ عذر من توئی بآن معنی کہ من خیر نی تو فیک تو نتوانستم کردن چون تو ایستہ فی مایہ  
 سواد نتوانستم کردن ہم ترا تو شفیع می آرم و آنکہ گفت و تشکی سیرابی من توئی یعنی چون من در ماتم دست گیر من توئی  
 پس گفت اذا ما انتطی ما امطی العارف سارا الی منظر علی المثلے چنانکہ عارفی کہ او را بلند بر کشیدہ باشند بسرو منظر  
 بلند باین علو علو نفس میخواند چنانکہ گویند فلانی عالی ہمت است چون سرو بلند کرد و او را جز حق بکار نیاید  
 کہ علو ہمت در علو مراد تو ان دانستن و دیگر گفت و غاص فی البحر غرا فیض بالخطاط الوحی و نحو اھی کند و دریا بہ  
 بسیار آب باین دریا با غیب میخواند یعنی چون سرو را و خاطر را در غیب افکند و در عیوب حق آغاز و جواہر نوایہ حقیقت  
 باز یابد فض ختام النیوب عما یجی نواد النج والولی و چون درین معانی کہ یاد کردیم غواصی کند ہر ہای عیب بشکند از ان  
 چیز کہ دل دوست اند و کہین رازندہ کن و جملہ این سخن آنست کہ چون عارفان را بسرو بلند می بر آرد تا عالی ہمت  
 گردد و نیز او را جز حق بکار نیاید و بصورت خلق باز نگردد و بدریا ہای غیب غواصی کند یعنی چنانکہ غواصان در دریا  
 خطر غواصی کنند تا کہ ہر یابند و نیز در دریا ہای غیب غواصی کنند تا فواید حقیقت یابد ہر فائدہ از ان بزر باشد الا کہ  
 ہفت آسمان ہفت زمین پر کوہ ہر شود چون حال او باین مقام رسید آن غیب کہ کس ندیدہ است و نشناختہ است  
 او را کشادہ کرد و چون غیب برو کشادہ گشت زندہ کرد و از بہر آنکہ چنانکہ کفر بظاہر موت است و ایمان حیات چنانکہ  
 زندہ گفت افن کان میتا فاحیئہا و چنانکہ نیز سری کہ بخلق مشغول است مردہ است سری کہ حق مشغول است زندہ است  
 از بہر آنکہ حق حیات خلق میراث بامیت صحت کہ میت کند و با حق صحت کردن می کند پس بپسیت آخرین چنین گفت من  
 حار فی دہشتہ اللذ فی البصر تہ میتا کحی ہر کس کہ او سر کرد ان کرد و در حیرت رسیدن بدوست او را مردہ بینی بر  
 مثال زندہ پس شیخ رحمہ اللہ تعالیٰ این تفسیر میکند و میگوید یعنی من حیدتہ دہشتہ ما بیدولہ من شاہد  
 تعظیہ اللہ و اجلالہ بصورتہ حیا کمیت یعنی عن رؤیہ ما منہ ولا یجدلہ متقدما و لا متاخدا ہر کس کہ او را  
 سر کرد ان گردانید انچہ از حق پدید آید در سر تعظیم خدا و اجلال او چون او را زندہ بینی کوئی همچون مردہ است یعنی  
 فاتی کرد و از دیدار دوست و خویشتن را بیشتر و پستتر را نہ بیند یعنی بندہ آن خویشتن آنکا دیند کہ از حق نابینا کرد و  
 چون نظارہ جلال و عظمت حق کرد و او را از نظارہ حق چنان مشغول گرداند کہ نیز خود را نہ بیند و اگر چہ زندہ باشد  
 بصفت مردگان کرد و از بہر آنکہ فرق میان زندہ و مردہ آنست کہ از زندہ چیزی آید و از مردہ چیزی نیاید و چون

خود را هیچ نمیداند در حساب مردگان باشد و آنکه گفت خوشتر از این پس پیش راه نیاید پیش آنست که از حق پاکتر  
 روی نیست و از حق از ان سومی راه نیست و چون بحق تعالی رسید یعنی دیدن حق نه که نشستن روی مانند نه پاکتر  
 را و چون ماند قولهم فاللوحید اذ کان التوحید سبعة اقل از القدم من المحدث فتنبيه القدم عن ادراك المحدث  
 لا وتراک التساوی بین الثقل و ازالة العلة عن الربوبية واجلال الحق عن محرمه قدرة المحدث علیه فقلونه و تنبيه عن  
 التماثل و التامس و تبثیة عن القیاس میگوید رکنهای توحید هفت اند جدا کردن قدم را  
 از محدث بهر معانی قدم را از محدث جدا دارد از هر آنکه هر چه بچیزی ماند در حکم مشارک باشد و از پس اگر قدیم محبت ماندی  
 یا قدیم محدث یا مستی یا محدث قدیم آنکه لازم آمدی یک ذات هم محدث و هم قدیم و این محال است از هر آنکه قدیم  
 لم یزل باشد و محدث لم یکن هم کان باشد و یک شیء هم لم یزل هم لم یکن هم کان محال باشد و دیگر پاک دانستن  
 قدیم از در یافتن محدث او را یعنی بدانکه حق از ان پاکترست که محدثات او را در یابند از هر آنکه ادراک کیفیت تقاضا کند  
 و چون حق را وصفات حق را کیفیت نیست و ادراک روان باشد و میوم آنکه یکسانی میان لغوت و صفات بجای بگذارد  
 این را دو معنی باشد یکی آنکه لغوت و صفات حق را با صفات و لغوت مخلوقان برابر ندارد و همچنین آنکه ذات او بذات  
 مخلوقان نماند و دیگر معنی آن باشد که صفات حق را یک صفت ندارد چنانکه معتزلیان دارند و گویند معنی رویت حق و  
 سمع و بصیرت علمست مرئی بعلمست و سمیع و بصیر بمعنای عالم باشد و نزدیک اهل سنت و جماعت صفت سمع صفت  
 علم نیست و صفت علم صفت بصیر نیست سمیع است سموعات را و بصیرت است مرئیات را و عالمست موجودات را و معلومات  
 را چهارم آنکه گفت و ازالة العلة عن الربوبية علت از ربوبیت جدا داشتن یعنی بدانکه خدا را علت نیست از  
 هر آنکه هر چیزی که او را علت باشد معلول باشد و معلول بر و ال علت زایل گردد و اگر علت قدیم باشد معلولات قدیم یابند  
 و این مذهب دیگرست و اگر علت محدث باشد آن علت را علت دیگر بکار باید الی لا یتناهی و محدث لا یتناهی محال  
 است پنجم گفت واجلال الحق عن ان محرمه علیه قد لا یلحقه فتنکون له زکات است حق از آنکه قدرت محدث بر و برود  
 و او را بگرداند معنی این سخن این باشد که طاعت علت رضای او نکرد و وصیت علت سخا او نکرد و خدمت علت  
 وصال او نکرد و جماعت قطعیت او نکرد و اگر چنین باشد قدیم متلون گردد و تلون بر قدیم محال باشد ششم گفت فتنایه  
 عن التمییز التامس و پاک داشتن او را از تمیز کردن و از تامل کردن یعنی او را تمیز و تامل حاجت نیاید از هر آنکه تمیز  
 نیازمندانست و تامل صفت جاهلان و هر که از خیر نفع باشد و از شر مضرت تمیز کن میان خیر و شر هر منفعت را  
 و دفع مضرت را و چون حق را خلق نیاند نیست تمیز محالست و تامل در چیزی باید که پوشیده باشد تا پدید آید و چون  
 بر حق هیچ چیز پوشیده نیست حق را جل و تقدس تامل محالست و نیز تامل در حواقب امور باید و چون حواقب  
 امور نابوده میداند او را تامل بکار نیاید و پنجم میگوید تبثیه عن القیاس و نیز داشتن او را از قیاس این را  
 دو معنی باشد یکی آنکه در قیاس بندگان نیاید از هر آنکه قیاس را دو بایند و هر دو مثلین بایند تا مثل را بمثل  
 بر قیاس کنند و چون خدایکی است و دو نیست و او را مثل نیست باطل گشت که در قیاس آید و دیگر معنی آنست که



اور البقیاس حاجت نیست از ہر آنکہ بقیاس کسی را حاجت آید کہ از علم او غایب باشد و آن غایب اورا معلوم نہ باشد  
قیاس کند آن غایب را بر چیزی کہ اورا معلوم است و حاضر است تا اورا غایب معلوم کرد و چون حق را هیچ چیز محمول  
نیست نہ موجود نہ معدوم و هیچ چیز از علم او غایب نیست اورا بقیاس حاجت نیست قال محمد بن موسی رحمہ اللہ  
قَالَ جَمَلَةُ التَّوْحِيدِ اَنْ كُلَّ مَا يَتَّسِعُ بِهِ اللِّسَانُ اَوْ يَشِيرُ اِلَيْهِ الدِّبْيَانُ مِنْ تَعْظِيمِهِ اَوْ يَجْهَدُ اَوْ تَقَرُّدُ فَيُصَوِّرُ مَعْلُول  
وَالْحَقِيقَةُ وَاَدَا ذَٰلِكَ يُمْكِنُ يَجْمَعُ تَوْحِيدَ اَنْتِ كَمَا هِيَ رَزْءُ بَانَ كَجِدِّ يَابِيَانِ لَوْ اِشَارَتُ كُنْ اَزْ بَرَكَ اَشْتِ حَقِ  
يَا مَجْرُوكِشْتَن اَزْ دُونِ حَقِ يَا مَجْرُوكِشْتَن بِحَقِّ مَعْلُولِ سَتِ وَحَقِيقَتِ اَزْ اَنْ سَوِي سَتِ وَمَعْنَى اَيْنِ سَخْنِ اَنْتِ كَمَا هِيَ  
بَنْدِ بَرَزْ بَانَ رَا نَدِ عِبَارَتِ سَتِ وَاِنْ يَجْمَعُ بَانَ اِنْ اَشَارَتِ كُنْ وَصَفِ سَتِ وَعِبَارَتِ صِفَتِ مَعْبَرَتِ وَوَصَفِ  
صِفَتِ وَاصِفِ وَحَالِ بَاشَدِ كَمَا صِفَتِ مَخْلُوقَانِ حَقِ رَا بَاشَدِ وَنِيزِ رَا دَا وَوَصَفِ وَعِبَارَتِ مَعْنَى عِبَارَتِ وَوَصَفِ  
اَسْتِ نَعْنِ عِبَارَتِ وَصِفِ وَوَصَفِ مَعْنَى عِبَارَتِ وَوَصَفِ نِيَا يَدِ وَهَرِ چَمْعِ اِنْ عِبَارَتِ كُنْتِ يَا دَا وَصِفَانِ وَوَصَفِ  
كُنْتِ وَوَصَفِ اَسْتِ سَتِ اَزْ ہر آنکہ عِبَارَتِ وَوَصَفِ مَعْنَا ہِی سَتِ وَحَقِ رَا نَمَا یَتِ نِیْسَتِ وَنِيزِ مَعْبَرَانِ وَوَصَفَانِ لِحَقِّ  
فَعْمُ وَوَحْمُ خَوِشِ عِبَارَتِ كُنْتِ وَفَعْمُ وَوَحْمُ خَلْقِ كَمَالِ حَقِيقَتِ وَرِنِیَا بَدِیْسِ لِسَانِ وَبِیَانِ چَكُوْدِ عِبَارَتِ كُنْدِ چِزِی رَا فَعْمُ  
وَوَحْمُ وَرِنِیَا بَدِیْسِ شَيْخِ رَحْمَةِ اللّٰهِ تَعَالٰی اَيْنِ رَا تَفْسِیْرُ كَرُوْكَتِ مَعْنَا اَنْ كُلِّ خَلَاكٍ مِنْ اَوْصَافِكَ وَصَفَاكَ مَحْدُوْدِ  
مَعْلُوْلَةٍ مِثْلَكَ وَحَقِيقَةُ الْحَقِّ وَوَصْفُهُ عِبَارَتِ مَعْبَرَانِ وَوَصَفِ وَاصِفَانِ صِفَتِ اِیْشَانِ سَتِ وَصِفَتِ اِیْشَانِ  
مَحْدُوْدِ سَتِ وَوَصَفِ مَعْلُولِ مِثْلُ اِیْشَانِ وَحَقِيقَتِ حَقِ وَصَفِ كَرْدَنِ اَوْ سَتِ خُودِ رَا وَوَصَفِ اَيْنِ سَخْنِ اَنْتِ كَمَا صِفَتِ  
حَقِ اَنْتِ كَمَا خُودِ رَا وَوَصَفِ كَرْدَنِ ہر آنکہ صِفَتِ اَوْ قَدِیْمِ سَتِ وَوَصَفِ اَوْ نِیْمِ رَا قَدِیْمِ پَسِ اَوْ مَوْصُوفِ اَوْ صِفَتِ خُودِ  
وَوَصَفِ كَرْدَنِ اَوْ اَحْكَامِیْتِ سَتِ وَعِبَارَتِ اَزْ اَنْ وَصَفِ كَمَا خُودِ كَرْدِ وَحَكَامِیْتِ اِنْ چِزِی اِنْ چِزِی نَبَاشَدِ وَعِبَارَتِ اِنْ چِزِی  
عِیْنِ اِنْ چِزِی نَبَاشَدِ پَسِ دَرِ سَتِ كَشْتِ كَمَا وَصَفِ مَخْلُوقَانِ صِفَتِ اَوْ نِیْسَتِ اَوْ مَوْصُوفِ اَوْ صِفَتِ خُودِ سَتِ وَوَصَفِ  
مَخْلُوقَانِ قَالَ بَعْضُ الْكِبَرَاءِ التَّوْحِيدُ اَنْ فَاَدَكَ مَتَوَحَّدًا وَهَوَانُ لَا يَشْهَدُ لَكَ اَلْحَقُّ اِيَّاكَ يُمْكِنُ تَوْحِيدُ فَرْدٍ وَكُرْوَانِ  
اَوْ سَتِ وَوَحْدِ اِنْ چنان سَتِ كَمَا حَقِ تَرَا تَوْحِيدِ وَوَصَفِ اَيْنِ سَخْنِ اَنْتِ كَمَا تَوْحِيدِ اَزْ دَا حَدِ كَرْتِ اَنْدِ پَسِ تَفْسِیْرُ تَوْحِيدِ  
كَيْ دَا سَتِنِ بَاشَدِ وَكَيْ كَفْتِنِ وَكَيْ دَا سَتِنِ اِنْ بَاشَدِ كَمَا جَزَا وَرَا نَدِ مَعْنَى اِنْ كَرْتِ جَزَا وَرَا نَدِ مَعْنَى تَوْحِيدِ نَبَاشَدِ پَسِ بَا یَدِ كَمَا  
تَوْحِيدِ فَرْدِ بَاشِی اِنْ مَعْنَى كَمَا جَزَا وَرَا نَدِ مَعْنَى وَوَحْدِ بَاشِی اَعْنَى یَكَانَ اَوْ رَا بَاشِی وَجَزَا وَرَا نَبَاشِی وَنِيزِ مَعْنَى مَتَوَحَّدِ بُوْدَنِ اَنْتِ  
كَمَا خُوِشْتَنِ نَدِ مَعْنَى اِنْ كَرْدِ رَا تَوْحِيدِ خُوِشْتَنِ رَا مَعْنَى حَقِ دُوْدِیْدِ بَاشِی دُوْدِیْدِنِ تَوْحِيدِ نَبَاشَدِ مَعْنَى خُوِشْتَنِ نَاوِیْدِنِ اِنْ بَاشَدِ  
كَمَا چُونِ تَوْحِيدِ اَرِی یَا رَا دَا حَقِ بُوْدِ كَمَا تَرَا كَمِ رَسَانِیْدِ اَوْ قَضَا یَا زَلِی بُوْدِ كَمَا تَرَا رَوْقَتِ اَزْ عِیْبِ كَفَرِ پَاكِ كَرْدَانِیْدِ اَنْظَا  
مَنْتِ فَعْلِ حَقِ كَرْدِی نَدِ اَنْظَا رَا فَعْلِ خُوِشْتَنِ نِيزِ بَدَانِی كَمَا تَوْحِيدِ رَا دَا رَوْقَتِ تَوْفِیْقِ اَوْ تَوَاسُطِ اَوْ رُوْنِ كَفَرِ اَوْ جَمْعِ اَوْ جَا  
تَوَاسُطِ كَمَا اَشْتِنِ اَنْظَا رَا حَقِ بَاشْمُ نَدِ اَنْظَا رَا خُوِشْتَنِ نِيزِ بَدَانِی كَمَا دَرِ سَتَقْبَلِ اَدَا یَتِ وَثَبِیْتِ اَوْ بَا یَدِ اَنْ تَوْحِيدِ اَوْ رُوْدِ كَمَا  
اَوْ اَنْیِ دَا شْتِنِ وَنَظَا رَا حَقِ بَاشِی نَدِ اَنْظَا رَا خُوِشْتَنِ نِيزِ بَدَانِی كَمَا بَا یَنِ تَوْحِيدِ كَمَا اَوْ رُوْدِ خُودِ اَبَرِ تَوْحِيدِ سَتِ وَتَرَا بَرِ خُودِ  
بِیچِ حَاصِلِ نِیْسَتِ تَا دَرِ عَقِبِ نِيزِ تَرَا طَعْمِ نَا نَدِ طَعْمِ بَعْضِ اَوْ دَا رِی نَدِ فَعْلِ خُوِشْتَنِ تَا دَرِ كُلِّ مَعْنَا یِ اَنْظَا رَا حَقِ بَاشِی

نه نظاره خویش ترا بتو نمودن این باشد قال فارس لا یصح التوحید ما بقیت علیک علف من الحجر یدل التوحید  
بالقول لا یشهد بالاعتقاد به المتوحد بالمال غائب بماله عن الاقوال رتبه الحق حال لا یشهد بالمال لا سبیل الی توحید بلا قال بحال  
فارس میگوید توحید درست نیاید تا ترا علفی مانده است از تجرید یعنی موحدا نگاه موحد کرده که با او هیچ علقه نماند از هر  
تا در هر دو کون او را بجزی تعلقی است یکانه حق را نیست از بهر آنکه او نظاره توحید خویش است که عبارت میکند اگر نظاره  
حق راستی از توحید خویش خبر ندارد و باز چیزی که خبر ندارد عبارت چگونه کند پس گفت و آنکه بحال متوحد است غایت  
با آن حال خویش از اقوال یعنی چون توحید را در سر حال کشت از قول غایب کرده یعنی او را طاقت نباشد که بگوید  
او را وصف کند از بهر آنکه وصف غایبان را کنند چون حال کشت حاضر کشت حاضر و وصف بکار نیاید پس گفت و دیدن  
حق حال است که در آن حال نه بیند مگر آنچه همه حق راست یعنی هر که بسر حق دیدن نشان حق دیدن آنست که همه از حق  
بیند نه از خویش و چون از خویش بیند خویش بین باشد نه حق بین و توحید و عبارت و قول همه صفات موحد است  
و تا چیزی از این چیزهای بیند حق ندیده است پس گفت و توحید را نیست بی قال و بی حال یعنی تا بقول واحد  
نگوید و بسر وحدانیت را اعتقاد نکن موحدا نموده و معنی این سخن آنست که آن معنی که خلق توحید میدانند توحید نه نیست  
از بهر آنکه اعتقاد و صفت سرست و قول صفت زبان و خلق خویش را موحدا باین نماند و این هر دو صفت مخلوقان است  
و آنکه صفت خویش بیند موحدا نباشد موحدا آن باشد که حق و صفت حق بیند پس بی قول ظاهر و بی حال باطن توحید

نه و این هر دو بحقیقت توحید نه پس گفت التوحید هو الخرج عن جمیعك بشرط استیفاء ما علیك وان لا یعود  
علیک ما یطردك عن توحید آنست که از هر یکی خود بیرون آئی بشرط آنکه هر چه بر توست بتامی بجای آری و چیزی که بتو  
باز نگردد ترا از او براند نزد عارفان شرط توحید سه چیز نهادن هر یکی خویش بیرون آمدن و این آن باشد خویش را صفت  
و فعل نه بین جنبیدن تهریک او بین سکون تبسکین او بین چنانکه وجود بایجاد او بین و بقا با بقای او بین و چون این  
هر یکی خویش فارغ کشتی موحدا باشی شرط دوم آنست که چون من هیچ چیز نیست مرا چیزی نباید کرد و لکن جان بدل کنی و دل گذارد  
حق او بتامی حق خدای بجای آری و آنکه چنان و اینکه هیچ حق بجای نیارده سیوم آنکه چیزی بتو باز نگردد که ترا از او براند  
و معنی این سخن بزرگ است لکن رمزی از او بگویم و آن آنست که اگر جز او را دوست داری از محبت او بریده کشتی و اگر  
جز او برتری از خوف او بریده کشتی و اگر جز با او طمع داری از رجای او بریده کشتی و اگر بر غیر او اعتماد کنی از توکل کردن  
بر او بریده کشتی اگر جز با او آرام گیری از انس گرفتن با او بریده کشتی و اگر جز با او نگر می از ویدار او بریده کشتی و اگر جز او را خواست  
از روی بگردانیدی اینک بریدن از چنین باشد پس شیخ رحمه الله تعالی این را تفسیر کرد و گفت معناه بتل

مجهود لک فی اداء حق الله تعالی ثم تدبر من رویت ادا حق الله و یستوفیک التوحید عن اوصافک فلا یعود علیک منها لئلی  
فانه قاطع لما عنته و معنی این سخن آنست که جبه و طاقت خویش کار بندی در گذارد حق خدا پس بزار  
کردی از ویلن گذارد حق او یعنی چنان دانی که هیچ حق بجای نیارده تا عمل عمل صدیقان آری و خوف خوف  
که با آن تا موحدا باشی نه آنکه عمل زندیقان آری و خود را صدیق دانی و بفعل تو انکار باشی و بنا دیدن فعل و رویش یعنی

جز او را دوست داری و از محبت او بریده کشتی

بکسی آئینہ بینی پس گفت و توحید تو مرا از اوصاف تو بگفتی چنانکه معنی در توحید هیچ اوصاف خویش بینی ز کمال و فضل  
 و نہ حال یعنی راست کئی و چنان دانی کہ راست گفتہ و پاک باشی و چنان داینکہ پاک نبودہ و سرباست داری و  
 چنان دانی کہ راست نبودہ اگر چیزی ازین با تو باز کرد و ترا از و براندازد ہر آنکہ چون راستی و پاکی خویش بینی در  
 نظارہ خویشنت منت کم کنی و چون نظارہ منت کم کنی باز حق بریدہ کردی پس گفت قال النبی رحمہ اللہ تعالی لا یحقق  
 العبد بالتوہید حتی یستوحش من مشرک و حشہ لظہور الحق علیہ میگوید بندہ در توحید متحقق نکرد تا اورا از سر خویش  
 وحشت نکیرد از ہر ظاہر کشتن حق بر دینی چون حق سبحانہ بر سر او غالب کرد و حال او بجا بکاہی رسد کہ از وقت بختن  
 خبر ندارد و سربا بکیت مستوفای حق نگشتہ باشد پس وحشت او باین معنی باشد کہ اگر توحید من تمام استی جز از حق مرا  
 خبر نیستی و چون از سر خویش خبر دارد از چیزی دیگر و چون حق خبر داشتہ باشد و ہر کس کہ اورا از چیزی دون حق خبر باشد و جزو  
 متحقق نباشد و قال بعضهم الموحد من حال اللہ بینہ و بین اللہین جمیعاً لان اللہ یحیی حرمہ میگوید موحدان  
 کس باشد کہ خدای تعالی جدائی افکندہ باشد میان او و میان ہر دوسرای یعنی میان دنیا و عقبی یعنی این آن  
 باشد و چون توحید یافت نیز در و مراد دیگر نماند نہ در دنیا و نہ و عقبی از ہر آنکہ دنیا و عقبی غیر حق اند و اشتغال بغیر حق  
 از فراغ افتد بخت و چون خدا را یافت در و مراد غیر خدا را نماند اکنون در کتاب سہائات می نند و میگوید اندہ ہر آنکہ حق تعالی  
 حرم خود نکا دارد و حرم بفارسی باز داشت باشد کسی را یا چیزی را تا آن را حرم خوانند و حرم الزہر گویند آنقدر  
 جایگاہ را کہ خاک جوی بر افکند چون غیر اورا دران حق نباشد پس اکنون چنین میگوید کہ آن ل کہ در و توحید باشد  
 حرم حق است و حق در حرم خود کسی را جای نند و ہر گاہ جز حق در سر او راہ می یابد و در ول او آن دل حرم حق  
 نیست تا در مثل گفتہ اند غزازی کہ دران مرغزار شیریں وطن سازد و پیچ پخیر را دران مرغزار راوند ہد پس محال باشد  
 کہ حق ولی را وطن خود کوواند پس غیر خود را دران دل را دود ہد پس برین معنی از کتاب خدای دلیل آورد و گفت نمون  
 اولیاءکم فی الحیوۃ الدنیا و فی الآخرۃ فلا تدکم الی معنی سوانافی الدنیا و فی الآخرۃ میگوید معنی این کہ خدا گفت  
 ما اولیاء شما ایم درین جہان و دران جہان آنست کہ ما شما را بچیزی جز ما بازنکند از ہم درین جہان و دران جہان از  
 ہر آنکہ ولی بر دوی معنی باشد یا دوست باشد یا متولی اسباب او اگر دوست باشد شرط دوستی نیست دوست کسی  
 دیگر باز کند داشتن و ہر چند دوستی قوی تر غیرت او موکہ تر و اگر معنی ولی متولی اسباب باشد بیکری باز کند داشتن  
 محال باشد از ہر دوی معنی را یا از ہر صدق وعدہ را کہ برو کذب روانست یا از ہر قدرت را کہ بغیر باز کند داشتن عجز باشد  
 و بر و عجز روانست و شاید کہ از ان معنی باشد کہ چون ولی وعدہ کرد و ضمان کرد نکا ہداشتن را و ضمان حق با خلاف  
 روان باشد و در زیر این سری ازین نیکوتر نیست و آن آنست کہ ولی ولایت خویش را بنا گفتہ ہد پس چون بندہ  
 را توحید کرامت کروند و از صحبت خود کرد و آیند و چون اہل صحبت او کشتند از رو کہ با فیما و صحبت کنند پس گفت قال  
 بعضهم سئل عن التوہید فقال دون التوہید مباحات تفضل بها الافکار علامۃ التوہید ان کا تخرج من قلبہ ذکر الخصال  
 ما لا حقیقۃ لہ عند الحق جل و عن علامت موحدان باشد کہ بر سر او نرود یا و کرد و خاطر و سے چیزی کہ آن چیز را



از یک حق حقیقت نیست و معنی این سخن آنست که محذورات را چندانی حقیقت است که بایکدی قیاس کنند چنانکه باقی باقی  
 با فانی قیاس کنی باقی در جنب فانی حقیقت آید و فانی در جنب باقی مجاز آید و چون از محذورات باقی و فانی در جنب  
 حق نمی حقیقت حق را باشد و آن دیگر مجاز کرد و مجاز در جنب حقیقت خطر ندارد و برین قیاس که مایه کردیم همه کون را  
 در جنب حق حقیقت نیست و هر چه که آن را حقیقت نباشد و از خطر نیست و چون توحید بنده درست کرد و حقیقت حق  
 بیاید و نیز از بابی خطر آن نماند و این خود در شاو بیاید اگر کسی درمی دارد و جز آتش نباشد و بران سخت ضنین باشد  
 اما اگر بداند زرباید در همه کون آن دم بر خاطر او نگذرد و این دم را چندانی خطر ندارد که بداند زرباید نیامده بود و چون  
 پدید آمدنی خطر کشت پس کون را در سر نه چندان خطر باشد که حق در سر پدید نیامده بود و چون حق پدید آمد نیز کون را  
 در سر و خطر نماند فالشواهد عن سلامة مصروفه والا عواض عن قبله مطروحة لا يسكويد شاو با از سر او مصروف کردن  
 و عوضها از دل او مطرود کرد و اندیشوا به دنیا میخوابد و با عواض عقی یعنی چون توحید در سر او قوت گیرد و نیز از دنیا خاطر  
 نه میزداید و بر سر او دنیا حاضر نگردد و چون حال این کشت عوض نیز از دل او مطرود کرد و با آنکه بسبب دنیا عقبه  
 طلب نکند از بهر آنکه فارغ کشتن سر او از ذکر بنیافتن توحید بود و توحید بهتر از عقی چون از عقی یافته است عقی جز آنجا پس  
 گفت فلا شواهد الشواهد و نیز هیچ حاضر نه بیند از بهر آنکه مشغول او همه غایب کرد و چون مشغول او همه غایب کرد و آن  
 غایب او را حاضر کرد و حاضر او غایب کرد و لا عواض لا یسبدا و نه عوض او را بنده خویش کرد و اند یعنی هر کس که حق را  
 پرستد از بهر آن پرستد تا از عوض طلب کند یعنی چنانست که کوئی عوض می پرستند و موجد جز حق پرستد که اگر  
 جز حق چیز می پرستد مشرک باشد نه موجد چنانکه خدا میگوید لا یشرک لبعادة ربه احد پس گفت ولا سابطالعه  
 و نه هیچ سر او را نه بیند بآن معنی که سر عزیز بآن معنی است که در دهن داده اند و او نظاره آن معنی است که در سر مودع است  
 نه نظاره سر که چون زرباز کیسه بیرون کنی کیسه را هیچ خطر ندارد و چون کوهر از حق بیرون آری حق را خطر ندارد و غیر از دشمن  
 حق نه از بهر حق است از بهر جوهری است که در حق مودع است پس عارف را نیز نظر بسرنه از سر است از بهر معنی است  
 که در سر مودع است و آن توحید و معرفت است پس گفت ولا یبرایلا حظ به هیچ بر نه بیند یعنی نظاره بر کننده او را  
 از نظاره بر مشغول کرد و این چنانست که مصلحت علیه السلام را چون نیاید و عرضه کردند با آنکه خود را شستن که دوست الکن مشغول است  
 او را از بر منع کرد و نیز از دوست بر طلب کردن جز دوست است از دوست جز دوست است من است عبت پس گفت  
 هو فی حق من حق محبوب او در حق از حق دوست محبوب یعنی همیشه با دوست است معنی گذارد حق دوست با اینهمه  
 محبوب از حق دوست یعنی نادیدن که من حق دوست بجای آوردم یعنی چنان اند که من هیچ حق بجای آورده ام و فی حظه عن  
 حظه مسلوب در حفظ خویش از خط خویش بوده باشد یعنی هم خطها او با او میسر شد و از حق خط خویش طلب نکند که دوست خط خویش  
 طلب کرد و خویش خویش است من است من فلا نصیب لنی نصیب و هو ماسور فی لفلان نصیب و او را هیچ نصیب نیست یعنی  
 نصیب که خلق از حق جویند او را در اینجا نصیب نیست و او اسیر حق است و در تمام ترین نصیب است و او را اسیر  
 بآن معنی گفت که اسیر او را اختیار نباشد و عارف را نیز مراد و اختیار نباشد و در تمام ترین نصیب او را باین معنی گفت

در هر دو مورد از هر دو صورت است و در هر دو صورت است و در هر دو صورت است

کہ نصیب ہمہ خلق غیر حق آمدہ است و نصیب او حق آمدہ و الحق او نصیب از ہر کجہ ہر کہ از غیر حق نصیب گیرد حق را بکشد  
اور نصیب نیست و ہر کہ ہمہ نصیب بکشد از حق نصیب او آید و ہر کہ از حق نصیب آمد ہمہ نصیب او را باشد کہ من فائدہ الحق  
فلیس لہ شیء وان ملک الکون ومن وجلا الحق فہ کل شیء ان لم یکن لہ شیء شیخ رحمہ اللہ تعالیٰ این را تفسیر کرد و گفت معنای  
ہو قائم بحقہ محبوب عن رویۃ قیامہ بحقہ معنی ایش آنست کہ او ایستادہ است بختی خدای لکن محبوب است از دیدن قیام  
خویش بختی او و ہو مسلوب عن حظوظہ ہو یک نفسہ قائمہ بخطوطہ او و از خطوطہ او بودہ اند یعنی او را چنان از خلق سجد  
کرد و اندک اندک از خویش راد و ہیج خط نہ بیند و تن خود را می بیند قائم بخطوط یعنی آنچه خواست باو میرساند لکن سزاوار از  
طلب خط فارغ میدارند و ہم بآن مقدار کہ بندہ سرخویش را از خلق فارغ کرد اند حق سبحانہ خلق را اسیر کرد و اند و تفسیر این سخن  
پیغمبرست علیہ السلام کہ گفت بقول اللہ تعالیٰ من شغلہ فکری اعطیتہ افضل ما اعطی السائلین میگوید ہر کہ خود را با  
مشغول کرد و اند و از غیر ما اعراض کند آنچه با او دہم بہتر از آن باشد کہ بچلہ ساکنان عالم دہیم پس این را بیان کرد و گفت نصیب  
من الحق و جہ حق نصیب این کس از حق یافتن حق است و پس معنی درستی تو حید بندہ آن باشد کہ او را از حق جز حق بکار  
نیاید و از حق جز حق نخواہد و اگر جز حق برہ و عرضہ کنند پذیرد و از ہم آنکہ چون جز حق طلب کند حق را بکشد و پس گفت و ہو فیہ  
ما سود لیس فیہ متقدم و لا متاخر و او در آن اسیر باشد و او را نہ در پیش رفتن راہ باشد و نہ باز پس آمدن توانائی و حقش  
صفت اسیران باشد بآن معنی کہ او را او اختیار نہ باشد و چون اسیر غرقان را مراد و اختیار نہ باشد اسیر حق را مراد و اختیار  
کے باشد و ہر کہ اسیر گشت اگر او را پیش بردند یا پس آمدن نتواند و اگر با پس آید زندہ در پیش رفتن نتواند و ما سور حق ہر  
این باشد از ہر آنکہ ما سور شد و او اسیر در کلام عرب مشدود باشد یعنی نتواند جنبیدن و مرغی کہ در زیر چنگال از اسیر  
کرد و او را اختیار و اضطراب نماند و دو کہ در چنگال شیر اسیر کرد و او را اختیار و اضطراب نماند دلی کہ اسیر قبضہ حق کرد و او را  
اضطراب اختیار کے ماند قولہم فی صفتہ العادون سئل الحسن بن علی رضی اللہ عنہما عن ابائہما الکلام معی یکون  
العادون بمنہما الحق جل و عرف قال ذابا علی الشاہد و فی الشواہد و ذہب الحواس و اضعف الاخلاص حسن بن علی  
بن زید اینار را رحمہ اللہ تعالیٰ پرسیدند کہ عارف بشہد حق کے عارف باشد یعنی بآن مقام کے رسد کہ حق را جل ذکرہ  
مشاہدہ کند و در آن مقام صفت او چہ باشد گفت آنکہ کہ چون شاہد پدید آید و شواہد فانی کرد و بشاہد حق را میخواہد و بشواہد  
خلق را یعنی چون حق او را پدید آید خلق از وفانی کرد و چون سر شاہد حق کرد و خلق از سر او فرو افتد تا او را در حال مشاہدہ  
خلق یا دنیاید ذہب الحواس و حواس او برو و معنی ذباب حواس آنست کہ بی حاسہ کرد و لکن منفعت حواس از برو و در آن  
معنی کہ از حاسہ بصر مراد دیدن است و از تیز کردن مراد لذت بردن است و لذت بردن است چون سر او  
بمشاہدہ حق مستوفی گردد و نیز بصر او از دیدن ہیج لذت نیابد و چون لذت نیابد چنان کرد و کوئی او را بصیرستی و دیگر حواس  
برین قیاس باشد و دلیل این جملہ آنست کہ خدا گفت صم بکم عی فیما لا یقولون کافران را این حواس لکن چون حواس  
ایشان مسلوب المنفعت بود حق ایشان بی حاسہ خواند و دلیل فوات حواس در مشاہدہ قمعہ صوابات بود و است  
علیہ السلام پس گفت و اضعف الاخلاص اخلاص باطل کرد و معنی باطل گشتن اخلاص نہ آن باشد کہ منافق یا منکر

شود که او از همه مخلصان مخلص تر باشد لکن با خلاص خویش نه بیند و در حال احوال چنان ترسان باشد که کوئی او را  
 اخلاص نیستی پس شیخ رحمه الله تعالی این را تفسیر کرده گفت معنی هذا الشاهد یعنی شاهد الحق و هو احواله  
 بك مما سبق منه اليك من بركة بك و اکرامه اياك بمعرفته و توحید و ایمان معنی این سخن آنست که شاهد پدید آید  
 باین شاهد حق را میخواهد و این احوال اوست که با تو کرده است از آنچه در سابق تبارز آورده است از بر اوها تو و اگر ارم  
 او را بمعرفت و توحید و ایمان دادن یعنی روية ذلك منك روية افعالك و برك و طاعتك فايده كثر اما منك  
 مستغرق في قليل ما منه مما منه فليس بقليل اما منك فليس بكثر و میگوید چون در سلسله سابق بر و اکرام پدید آید  
 و منتهای دیگر فانی گرداند از دیدار افعال ترا و بر ترا و طاعتهای ترا بشا به منت حق بخوابد و بشواید افعال بنده یعنی افعال  
 خویش آن کس بیند که منت فراموش کنی این دیدن یعنی یادداشت باشد پس چنین میگوید که چون بنده باین مقام رسید  
 بسیار غوشتن را مستغرق داند و در اندکی حق یعنی یک منت که آن را بیند و یاد دارد و همه افعال خویش فراموش گرداند اگر چه  
 بسیار باشد از هر آنکه منت سابق است و خدمت لاحق و لاحق اگر چه بسیار باشد مستغرق سابق باشد از هر آنکه سابق متبوع  
 است و لاحق تبع و اگر چه تبع بسیار باشد متبوع قائم گردد و چنانکه شهادت نشاء با رجال و نیز سابق اصل است و لاحق  
 فرع و فرع اگر چه بسیار باشد قیاس بهم باصل باشد و متبوع و اصل از تبع و فرع مستغنی باشد اما تبع و فرع از متبوع و اصل  
 مستغنی نباشند و آنچه از او باشد داند که بسیار باشد و آنچه از او باشد بسیار نباشد از هر آنکه آنچه از حق بنده آید بنده بگوید  
 نیکیست کرد و آنچه از بنده بحق رود حق از ان بی نیاز است و بی نیاز چون باین نیازمند بگردد و بسیار باشد و نیازمند  
 که بسبب نیاز و حاجت خویش خدمت کند آن خدمت را قیمت نباشد و بآنند که مایه نظر حق مرده زنده گردد و بد بخت  
 نیکیست کرد و دشمن دوست شود و دور نزدیک گردد و بیگانه آشنا گردد و چیزی را که صفت این باشد اندک که باشد  
 و شاعر این معنی میگوید قليل منك بکفنی ولكن قليلك لا يقال له قليل و نیز فانی شواهد را معنی دیگر میگوید  
 فداء الشواهد سقوط روية الخلق عنك بمعنى النفع والنصر والذم والمدح و معنی فانی شواهد آنست که دیدار  
 خلق از وفراقت آن معنی که از خلق نه مضرت بینی و نه منفعت و نه نگرهش و نه ستایش دلیل نفع و ضرر نادیدن قول  
 خداست که میگوید و ان یمسك الله بضر فلا تفتك الا مودان یمسك بخير فلا ساد لفضله و دلیل  
 مرح و ذم نادیدن قول خداست که میگوید ولا یخافون لومة لائم پس گفت و ذهب الحواس و هو معنی قوله یبیطق  
 و بی بصیرالی آخره و معنی ذهاب حواس آنست که در خبر آورده است که خدا گفت بمن گوید و بمن بیند تا آخر خبر یعنی تا بند  
 حواس خویش مرا و خویش طلب میکند چنانست که کوئی حواس او را راستی پس چون او را مراد با خالی کنند تا هیچ حواس  
 را نبوافت حق مشغول گرداند چنان که در دو که کوئی حواس او را حق راستی و او را حواس نیست پس گفت و معنی اضمحل  
 الاخلاص ان لا تراك مخلصاً و ما اخلص من افعالك ان خلص و لن یخلص ابداً اذا رعت صفتك فان اوصافاً  
 معلولة منك یعنی باطل گشتن اخلاص آن باشد که غوشتن را مخلص بینی و آنچه خالص کرد از افعال تو هم خالص  
 نیست یعنی اگر چه بدل اخلاص آرمی غوشتن را مخلص ندانی بآن معنی که اخلاص آنگاه اخلاص باشد که تو خالص  
 نهی



حق را بشی از ہر آنکہ بی شک از اخلاص شجاعت خویش می طلبی و ہر کہ از غیر حق طلبہ خالص حق را کہے باشد و فعال  
نیز چنین از ہر آنکہ افعال تو نیز از تقصیر خالی نباشد و با تقصیر خالص حق را کہے باشد و نیز از افعال خویش عوض  
و ثواب طبع داری تا عمل کہ عوض طبع داری خالص حق را کہے باشد پس علت این بدیدہ کہ گفت اخلاص افعال تو  
سرکز خالص نکرد و حق را با صفت خویش بینی از ہر آنکہ اوصاف تو معلول است چون تو بدینی چون خوشترستی بی نقص شایستی  
پس چون صفات خویش بینی بخصص کہے باشی مثل ذوالنون عن ہایۃ العارف فقال اذا کان حکما کان  
حیث کان قبل ان یکون ذوالنون را برسیانہ کہ نہایت حال عارف نہایت گفت آنکہ چنان باش کہ آنکہ کہ بہت  
چنانکہ پیش از ان کہ بود یعنی پیش از ان کہ او را بیا فریاد و رازہ فعل بود و نہ اختیار آنکہ ان کہ فریدش باید کہ خوشترستی یا  
بی فعل و بی اختیار و نہ صفتش حال وجود صفت عدم باشد پس شیخ این را تفسیر کرد کہ گفت ہماہ الیماہ لا  
و افعالہ دون شاہد لا و افعالہ میگوید ہمہ خدا را بینہ و افعال او نہ خوشترستی و افعال خوشترستی یعنی پیش از ان کہ  
او موجود آمد خدا بود و ان کہ ان کہ او موجود آمد حق سبحانہ بخوان بی نیاز است کہ پیش از ان کہ او موجود آمد و چنان این  
معنی بی نیازی حق از خوشترستی بتیز خوشترستی فراموش کند و نیز افعال حق را در اثرل ہمہ از ہر احسان کلام او کہ با او  
بود بی خدمت و طاعت او فعل خویش فراموش کند و ہر آنکہ کہین بالقت را فعل بی نیازی است تا قبل از نیازی فعل بی نیازی  
نیاز نباشد و قال ہم اعراف الخلق بالکمال و ہم سیر لایزیر میگوید عارفین کسی بخدا آن باشد کہ او را  
تجیر تر باشد و نہ بر این سخن بزرگ است و در پیش بسیار رفتہ است اما این را مری یکیم چون بدہ فکر کن این کلام  
کہ حق تعالی بچاہے کہ و نتواند آوہ و ان در گذارد حق تعالی تجیر کرد و چنداں کہ خدمت پیش از ان کہ خوشترستی بجز  
ہمہ و حیرت او زیادت کرد و چون بچندتا کہ او نہ نگاہ کہست نہ شمارا شمار و ہمہ تجیر کرد و ہر آنکہ  
از دانستن آن تجیر کرد و داند گذارد و شکر آن تجیر کرد و در طلب کہ در معرفت صفات و ذات  
باز کرد و نہ وجود ذات را نہایت یا بدہ کمال صفات را در معرفت تجیر کرد و و چنداں کہ بر یہ حق  
را نہایت آید و مطلوب را نہایت نیاید و حیرت زیادت کرد و ازین معنی گفت ہر کہ تجیر تر عارفتر  
قل لذی النون ما اول درجۃ یبلغها العارف قال التجیر شوا لا فتقار الخ لا تقال شہد الشیوخ  
ذوالنون را بر سر اللہ تعالی گفتند کہ اول درجہ کہ عارف بآن رسد کہ امست گفت حیرت پس افتقار پس اتصال پس  
حیرت و حیرت اول درجہ است و نعمت باشد چنانکہ کسی کسی را نبوازہ بہ بسیاری نواخت از شرم سرگردان کرد و پس افتقار  
و افتقار نیاز نمودن باشد و نیازمند بودن یعنی چون ہمہ کرد و گذارد حق خدا عاجز است ضرورت و بیچارگی پیش از ان کہ کسی کہ  
او محتاج چیزی بی باشد جز عجز مردن چارہ نمودن این چنان است کہ موسی علیہ السلام گفت رب انی لا اقدر علی ان  
فقدیر پس اتصال و اتصال پیوستن باشد و این نہ پیوستن ملاقت باشد پیوستن اتصال باشد و درین بین  
چون خوشترستی را بوی نیازمند بین غیر خوشترستی را ہم نیازمند بینہ و آنکہ اگر نیاز خوشترستی بزیادہ نیازمندی  
بی نیازی حاصل آید پس نیاز خوشترستی بآن کس برود کہ نیاز ہمہ نیازمندان با او است و اصل آنست کہ اگر کسی

بجزی که صفت اوست و صفت عبودیت جز فقر نیست و صفت حق جز غنا نیست و هر که پیش علم غنا بر فقر یابد و چون پیش غنی فقر بر غنا یابد و فقیر را غنی پیوستن جز فقر محال است و ذلیل را بغیر از خربندل پیوستن محال است چون نیازمند نیاز خویش را بر نزدیک نیازمندان بر دبی نیاز او را به نیازمندان باز گذارد تا فقرا در زیادت کرد و چون نیاز خویش از نیازمندان باز گیرد بی نیاز او را به بی نیاز خویش بی نیاز گرداند و اصل این قصه خلیل است که گفت اما مالک فلا و این از آن کفای که جبریل را همچون خود نیازمند دید با خود گفت تا بی نیاز بر جاسی باشد از نیازمند حاجت خواستن محال باشد و این حیرت آنست که آخر آنست که داند که چنانکه او نیاز پیش برد نیاز او علت وصال نکرد و از بهر آنکه حق با علت یافتن محال است و چون حق معلول نیست او را علت یافتن محال باشد اولش حیرت باشد و آخرش هم حیرت پس شیخ رحمه الله تعالی حیرت اول را در کتاب تفسیر کرد و گفت التحدیة الاولى فی افعاله به و نغمه عنده حیرت اول عارف را در افعال حق باشد با او نعمتهای حق نزدیک او پس این حیرت را در افعال و نعمت ادبیان کرد و خلا بری شکوه یارای نغمه و هو یعلم انه مطالب بشکرنا و شکر خویش بر این نعمتهای او نه بیند و داند که از شکر آن نعمت در میخوانند یعنی چون نعمتهای حق بر خویشستن بیند خویشستن را بر این شکر منت بیند و داند که از گذاردن شکر نعمت عاجز است از بهر آنکه شکر او بر این نعمتهای حق نیاید تحیر فروماند پس این عجز را تفسیر کرد و گفت و ان شکر کانت شکوة نغمه شجب علیها فکماها و اگر شکری بیار دکان شکر آوردن هم نعمت است از خداوند برو که توفیق یافت تا شکر توانست آوردن و بر شکر بی و گیر واجب باشد از بهر این شکری بالابتیاهی از شکر نعمت عاجز آید و دیگر نعمتهای او حاصل نماند پس گفت و لا یس فی افعاله اهلا ان یقابله بها استحقاقا لها و برهاها واجبة علیه لا یجوز ان یتخلف عنها و افعال خود را سزاوار آن نمیند که با نعمتهای او مقابله کند از حقیری فعلهای او نزدیک او و این افعال او درین بر خویشستن واجب بیند در و نباشد او را تخلف کردن از آن و این را معنی آن باشد که افعال خویش را محدود و محدود و تنهایی بیند و نعمتهای حق را بی نهایت و بی دریغ بیند و داند که این افعال مقابله ایشان را نشایند و نیز افعال خویش وقتی بیند و نعمتهای حق از بی و وقتی مقابله از بی را نشاید و نیز افعال خویش با تقصیر بیند و مقصود جانی باشد و جفا شکر منت نباشد ازین معنی تحیر فروماند پس از بهر دلیل این را حکایتی بیاورد و گفت قیل قام الشبلی یوما یصل فی طویلنا ثم صلی فلما انفلت من صلوة قال و او یلا ان صلیت بحمدت و ان لم اصل کهرت شبلی رحمه الله تعالی روزی بر پای خواست تا نماز کند و میریثا و پس تکبیر کرد و نماز بگذارد و چون از نماز فارغ گشت گفت و او یلا و این کلمتی است که مردم در حال حیرت بکار دارند و از حیرت خویش بنالید و گفت اگر نماز کنم منکر کردم و اگر نکتم کافر کردم معنی این سخن خبر دادن است از مقام حیرت یعنی نماز بر من واجب است و نا کردن روی نه که اگر نماز بجای بگذارم تویم کافر کردم و اگر بجای آریم سزاوار حضرت اونی بنیم و شکر منت او نکرد و اگر گویم کردم منت را شکر شتم از بهر آنکه شکر بجای نیآورده منت بر بنمیزد و چون کونی شکر کردم دعوی کروی که منت را فرو نهادم و این مجوز نیست باشد الله الشهد الحمد لله علی اننی لضعف عن الشکر فی الیوم ان هی فاهت

ملاعت ماعها و سلنت مانت من الغویکوید سپاس خدای را که مرا چون غویکی گردانید در دریا چوگر  
 و من باز کند و هفتش پر آب کرد و او را که در من بر هم نهاد از غم بمیرد و این اشارت میکند بتمام خود که چون شکر و آبست  
 و نا آوردن روی نه و اگر بیارم شکر من سزای منت او نه در میان این هر دو تخم فروماند دامن پسین حمد آورد  
 از بهر آنکه چون از فکر آوردن عاجز باشد و پندار که شکر آورده است آن شکر کفر کرد و چون عاجز باشد و بجز خویش بداند  
 و تخم باشد و حیرت خویش بیند آن دانستن عجز و حیرت از دایمان کرد و چون توفیق این دانستن و این دیدن یافت  
 برین حمد آورد و گفت الحیة الاخیرة ان تتجرب فی مناهات التوحید فیصل فیه و تحم عقلا و عظمه قد لا الله و هیبة  
 و جلاله و حیرت آخرین آنست که تخم کرد و در مناهات توحید و فهم او کم شود و را بنجا و عقل او کند شود و بر بزرگی قدرت  
 و هیبت و جلال خداوند و متاببات جای سرگردان کشتن باشد از تیره گرفته اند و تیره بیابان باشد در راه کم شود از آن بیابان  
 رایت خوانند و کسی که در کاری سرگردان کشته باشد او را تا که بخواند چنانکه قوم موسی دران بیابان سرگردان گشتند و راه  
 باز نیافتند حق جل جلاله در حق ایشان گفت یتیمون فی الامرض پس متاببات توحید آن باشد که اگر حق تعالی  
 بنده ببیند باز گذارد تا بفهم و عقل خویش توحید باز جوید راه کم کند از بهر آنکه هر چند در عظمت خدا و هیبت و جلال او دیگر  
 صفات عقل و فهم را کار بند و تمامی نهایت آن را در نیابد و مخاطره باشد که از عجز نایافتن بجای بگذارد و این ظاهر است  
 که کسی که چون سیزی جوید و از یافتن عاجز آید طلب بجای بگذارد و عقل فهم نیز چون چیزی طلب کنند و از او را که آن عاجز آید  
 طلب بجای بگذارد پس خلق از اینجا که ایشانند در طلب توحید میخورند و جز از آن روی ندارند که عجز و نیاز پیش بر بند و توحید  
 و ذل عرضه کنند تا مگر راه یابند که هر که دعوی قدرت کند او را باز گذارند و هر که عجز پیش برد او را دست گیرند یعنی کشتن  
 سببی که گفت امن بحیث لمضطر اذا دعا لمضطر تخیر باشد و این خود میان خلق متعارف است که مینار بگذارد از بهر آن  
 که خواهد رود و مینار دست گیرند تا در بلا نیفتد و کودک تا از قدرت خویش عاجز است پدر و مادر کار و راست میرد باز  
 چون قادر گشت او را با گذارند و قد قبل دون التوحید متاببات تفضل فیها الافکار میگوید پیش از آنکه  
 توحید درسی متاببات است که فکر تا در اینجا کم شود و تفسیر متاببات گفته شد میگوید اگر بنده بفکرت خویش خواهد که توحید رسد  
 راه کم کند و این متاببات مثال است در یاد و فکرت مثال است ساحت را و با گذشتی را براند مثال است توفیق را و  
 هر که خواهد که در دریا شناوری گذرد و غرق شود و بلاک کرد و چون باد پدید آید بادبان کشتی بر کشد آن بر کشیدن بادبان  
 تسلیم کردن است و توکل کردن و آن باد توفیق حق است و چون توکل و تسلیم درست گشت زد و دمار برسد پس گفت  
 سأل ابوالسوداء بعض الکبار فقال هل للعاصف وقت قال لا قال له قال لان الوقت فرح به یتنفس عن  
 کربة و المعرفة امواج تعظ و ترفع و تحط فالعاصف وقت اسود و منظم ابوالسود از حسین منصور گفت که عارف را  
 وقت باشد و وقت بزمان این طایفه عبارت باشد از حالی که بنده را در سر پدید آید که او را بان سر آید باشد آنکه  
 از حسین منصور سوال میکنند که شاید که عارف را وقتی باشد که بان وقت آید که در آن بهر آنکه وقت صفت مناسب  
 وقت است و هر که با صفت خود آید که او را صحبت با خویش است و هر که با خویش است صحبت باشد با حق صحیح باشد



و نیز وقت غیر حق است و عارف را با غیر حق آرام نباشد و نیز هر که آرام گرفت طلب بجای بگذاشت و بجای بگذاشت  
 طلب اعراض است از حق و نیز و یک این طائفه معرض از حق بابت پرست است و عجب نه این است و عجب  
 آنست که از طلب فروایستادن روی نیست و طلب کردن علت وجود نیست و وجود مطلوب را نهایت نیست که آرام حیرت  
 باشد ازین غلیمت پس ابوالسودا سوال کرد که چرا چنین است حسین منصور جواب داد و گفت از بهر آنکه وقت فرجی است  
 صاحب وقت در آن فرجست نفس بر آرد و از اندوهان خویش این چنان است که کسی خداوند مصیبت باشد چون کسی در نیت  
 مصیبت او را پندی دهد در آن ساعت راحتی بیابد پس بهر مصیبت خویش باز کرد و یک کسی را برحق آید و تا زیاده میزند  
 انصرتی تا ضررتی نفس بر آرد و عارف را نیز وقتی چنین باشد از اندوه طلب و نایافتن مطلوب او را قرار آرام نباشد و چون  
 خواهد که از غلیمت بلا هلاک کرد و حق تعالی در سر او چیزی پدید آرد که مشغول گشتن سر او بآن چیز او را از بلا نایاب گرداند آن  
 تنفس سر باشد و این چنان است که ناله در وقت بلا خداوند بلا راحت باشد اکنون چنین میگوید که چون معرفت درست  
 باشد عارف را این وقت روان باشد از بهر آنکه تنفس در معرفت اعراض است و معرفت و من اعراض عن الحق  
 طرفه العین لم یهتد لایه ابدا پس بیان کرد که چرا روان باشد که عارف را وقت باشد گفت و المعرفة امواج تغط  
 گفت معرفت موجهاست که بر شاند و ترفع و تخطو بر آرد و فرود و این بر طریق مثل است که چون کسی در دریا غرق  
 گردد و موج برخواست باشد آن موج را تلبیع باشد که این غریق را به سر آب بر آرد و گاه بقعر دریا فرود و بهیچ جای  
 آرام و کنار دیدن و فرود و غرق شدن و چشم باز کردن روی نه و دهن باز کردن و دم زدن روی نه و سباحت کردن روی نه  
 و بر چیزی در آویختن روی نه و صبر کردن طاقت نه و فریاد داشتن روی نه آن امواج که در دریا خیز و باین غریق آن  
 نیار و در امواج غلیمت و جلال و هیبت بر سر عارفان آرد پس عارف در حیرت عاجز تر از آن باشد که آن غریق و امواج  
 و اگر نه او معرفت می پندارد و قدرت است و چون نفس با امواج دریا طاقت ندارد بر سر با امواج جلال و هیبت غلیمت چگونه  
 طاقت دارد پس گفت و العارف و قد استو مظلم میگوید عارف را وقت سیاه باشد و تاریک و این بان گفت  
 که سوا ظلمت یافته است از دنیا کسی که او در کاری راه نیابد بگویند فلاحی در تاریکی مانده است پس چون راه یابد بگویند  
 روشنی پدید آمد و این در قرآن است که خدای میگوید کلمات اضاء لهم و مشوا فیها و اذا انظر علیهم قاموا و نیز گفت  
 کلمات فی بحر لپی فیشله موج من فوقه سحاب ظلمات بعضها فوق بعض اذا اخرج یلا لم یكد یراها  
 این ظلمات ظلمت پس بود و ظلمت بحر و ظلمت موج و ظلمت سحاب حق سبحانه آن ظلمات را بعضها فوق بعض خود  
 آنکه و ظلمات گرفتار گشت دست خویش بیرون کردن ندید هزار هزار ظلمات ازین ظلمات که یاد کردیم آن حیرت نکند  
 که ظلمات جلال و هیبت کند اگر عارف از بهر و کون یک ذره بیند هنوز تیر امواج جلال و هیبت غلیمت نکشته است  
 اما چنان نگردد که نیز او را صفت نماندستی صفت معرفت نکرد پس این معنی بتی دلیل آورد و گفت شهادت المعارف محو  
 لکل منک اذا بدی المرید الملاحظ علی شرط معرفت آنست که همه از تو محو کن آنگاه که مرید بگرد و گشتی که باین پیشین  
 بر هیچ چیز مطلع نگردد مقام ارادت بدایت است مقام معرفت نهایت و تا در حد طلب است او را مرید خوانند چون طلب بد



و ظاهر او همچنان نماید که حال و وقت واجب کند و اصل بر جای خویش همچنانکه آب بر لون جام نماید و اصل بر جای  
 خویش و وقت باشد که عارف را سکون واجب کند و وقت باشد که اضطراب حرکت واجب کند و وقت باشد که شکر  
 واجب کند و وقت باشد که شاکایت واجب کند و وقت باشد که صبر واجب کند و وقت باشد که خجسته واجب کند و وقت  
 باشد بقا واجب کند و وقت باشد که نطق واجب کند و وقت باشد که خاموشی واجب کند ظاهرش بر موافقت وقت  
 می نماید و اصلش بر حال خویش و وقت ادوگاه صحبت خلق واجب کند و گاهی عزلت و نفرت واجب کند پس شیخ  
 رحمه الله تعالی بر این معنی دلیل آورد و گفت و ذلك قبل هوان و قد و ازین معنی گفته اند که عارف فرزند وقت خوشتر  
 باشد از بهر آنکه فرزند تبع پدر و مادر خویش باشد و چون عرقش پاک باشد بر سیرت و روش در راه پدر باشد که تا در مثل گفته اند  
 من انشبه اباة فی ظلمة همچین عارف نیز ظاهرش تبع باطن باشد و باطنش تبع حق باشد بر حسب آنکه حق باطن او را  
 می بیند و می آرد اما ظاهرش می جنبید و می آرد اینک مقتضی سخن شیخ رحمه الله تعالی این است که یاد کردیم و شیخ رضی الله  
 عنه گفت پس از ان ابو بکر و راق ترندی را دیدم رحمه الله تعالی که گفت چون خدا خواست که آب را بیا فریند لون او از  
 همه الوان کرد و طعم او از همه طعم کرد و همه الوان را بیا میخت تا لون آب گشت ازین معنی کس لون آب نداند و همه طعم را  
 بیا فرید تا طعم آب گشت ازین کس طعم آب نداند از خوردن اولذت حیات یابند و کس را از کیفیت لذت او خبر ندهد و کس را  
 از معنی که در آب است که آن موجب حیات است خبر ندهد چنانکه میگوید و جعلنا من الماء کل شیء حی و نیز گفت فاحسبنا  
 به الارض بعد موتها و چون در آب نکر و از ان لذتش یابد اما نه لون آب در یابد و نه وجود لذت و پیغمبر علیه سلام السدر  
 کویا النظر الی ثلثة اشياء یجلی البصر الی الماء الجلی و الی الخضر و الوجه المحسن اینک مخلوق محدود مرکبی مولفی جسمی مرنی  
 محسوسی مذوقی قیام خلق با و و صیلت خلق با و و کس را از ان طعم و لون او خبر ندهد بیند و نداند که چه می بینند و چشند و ندانند  
 که چه می چشند و لون او را با هیچ لون قیاس نتوان کرد اینک عجز خلق از ادراک خلق بنکر که چگونه باشد عجز خلق از ادراک  
 حق و چون آب را از همه لون ها لون دادند همه لون با در و بیا بند و چون از همه طعمها او را طعم دادند همه طعمها از و بیا بند  
 و چون او را از همه رایحه ها رایحه دادند همه رایحه ها از و بیا بند طعم همه شمارا از آب و الوان همه چیز را از آب و رایحت همه چیزها  
 از آب و در ذات او طعم و لون و رایحه پدید نیامد اینک تا اثر مخلوقی در اشیا و او را با اشیا مشابست تا تا تا تاثیر حق بدانی و  
 حق را با خلق مشابست نه و نیز آب را اصلی است که هر چه در و افکنی لون آن چیز که در و از بهر آنکه او را لون خویش نیست  
 عارف را نیز چون اختیار خویش نیست که هر چون که باری بیا شد و نیز چون آب با همه طعمی و لونی بسازد عارف نیز  
 با همه کس بسازد و از سازش او نمایش باشد و او بر حال خویش چنانکه آب بر لون انامی نماید و آب بر حال خویش و نیز  
 همه مفرقا باب جمع کنند و چون معرفت قوی گردد احوال متفرق یک حال گردد و اوقات پراکنده یک وقت گردد و نیز چون  
 از آسمان زمین بار و زمین مرده زنده گردد چنانکه تا اثر معرفت بجو اسرح تقدی کند و موت خلافت حیات است با حیات  
 موافقت کند و نیز پلید را باب بشویند تا پاک شود و چون معرفت در سر اثر کند نفس را از پلیدی هوا جس شیطان پاک  
 بشوید و نیز چون پلید را باب بشویند پلیدی بخویشتن کشد و آن چیز را پاک گرداند عارف نیز با هر صحبت کند



پای بآن کس در عیب او بخویشن کشد و همه خلق را پاک داند و خود را میوب داند و بر ذخر آمده است که حق تعالی  
 بادل کبری بیافرید و بهیبت بآن کو هر نظر کرد کو هر یکدخت کو هر آب شد و از هیبت نظر چنان گشت که هیچ نیامید تا او را  
 در بند گفتند عارف نیز از مشاهده جلال آرام نیامد تا او را به بند طعن بنزد و نیز آب بسیار قطره پدید آید که در دونه خوردن  
 شاید و نه طهارت کردن بوی روا باشد همچنین سری پاک معرفت بادی غفلت یا بادی جفوت آلوده کرد و در غیر قربت  
 صحبت را شاید مثل ذوالنون من العارف فقال کان همدا فاذن هب از ذوالنون پرسیدند که عارف کیست

گفت اینجا بود بر رفت شیخ رحمه الله تعالی این را تفسیر کرد و گفت یعنی انک لا تلافی دقتین بحالنه واحد  
 یعنی این سخن آنست که اگر در وقت بیک حالت بنیابی پس علت این پدید کرد و گفت که آن متصرفه غایبه  
 از بهر آنکه گرداننده او غیر اوست و معنی این سخن آنست که او را اختیار نیست و متصرف خویش نیست و تصرف او حق است  
 نه متصرف خویش است و چون در یک حالت او اقرار نباشد و صفت کردن درست نیاید از بهر آنکه بهر حال از احوال عارف  
 که وصف خواهی کرد پیش از آنکه وصف کنی از آن حال گشته است که اگر در وقت او را بآن صفت و صفت کنی دروغ باشد  
 و اگر از وصف خبر کنی فایده نباشد پس بحقیقت بی وصفی صفت او باشد و چون عارف را بحق صفت این باشد حق خود  
 چگونه باشد و احوال عارف چون اعراض باشد که اعراض را بدو وقت بقا نباشد و تا از بقای او خبر دهی فانی گشته باشد  
 و مثال وقت عارف در بی اختیاری او مثال خویش فلک است که او میگرد و و کاه عایش مافل گرد و و کاه عایش مافل گرد و و کاه عایش مافل گرد  
 او برقرار بود و او را دادم بود آن چنانی که متصرف نبود لکن صرف او غیر او بود و او را از هیچ مکان خبر دادن درست نیاید تا بهر آنکه  
 نشان کنش آنجا بود و تا تو اشارت کنی از آنجا گذشته بود و در اخبار آمده است که چون آن فلک است بایستد مصطفی علیه السلام که  
 که جبرئیل گفت یا رسول الله تا تو کاه کردی هفتاد و هزار ساله راه در گذشته بود پس چون گشت فلک تا خبر رسید چنین و تقابله  
 عارف را تا خبر رسید این باشد که روزی بگوید که فلک تا به شرقی و مغربی و پس خطای عارف از اثری جبرش و نیز از عرش گذرد پس  
 بحقیقت کون صغری مد و قد عارف عالم کبری مد و ازین معنی او را قلوب اند که غلبت و بقیار پسین و لیا و دو بیت از این عطا

انشد و قال ابن عطاء فلو نطقت فی اس الد صر خبرت بانی فی قلوب الصباة اقل و ما ان لها عقلا قد  
 و موضعه و ما ذاک موهولاً لا یفلح یست اول چنین میگوید که اگر زبان همه عالم سخن آید بی تا از وقت من خبر دهدی یا زبان  
 همه عالم مراستی تا سخن گویم آن سخن آن باشد که خبر زبانها خبر دهند که من در جامه دوستی منجر امم و این حیرت  
 از غلبات وقت محبت و صباست یعنی در من چندانی محبت است که اگر زبان همه خلق از آنجا خبر دهند عاجز آیند از این محبت  
 که یاد کردیم که آنرا نهایت نیست و بیک وصف حال قرار نیست و چیزی را که بیک وصف و بیک حال قرار  
 نباشد از خبر دادن محال باشد و نیز خبر دادن از قنای درست آید از بی نهایت خبر دادن درست نیاید از بهر آنکه چون  
 خبر عنه را نهایت نباشد از بهر آنکه خبر دهی و در تریابی و خبر از و قاصد که در و در دیگر بیت چنین میگوید که در بهر از زبانها  
 و هر از قدین و از جای سن خبر نیست یعنی خواه ندانند که سر من کجاست و قدر سر من چیست و چیزی را که موضع و قدر  
 ندانند از چگونه خبر دهند پس در نیم بیت آخر چنین گفت و ما ذاک موهوم و آن خود موهوم نیست تا شاید کسی که

بسیار از این کلمات در تفسیر این کلمات آمده است و در بعضی از کلمات نیز



اینها قرآن بر لیل آورد و گفت قال الله تدری اعینهم تفتیض من السمع مع ما سمعوا من الحق و یجیبون بها  
ایشان که آب از فرومید و دود و میوه از بهر آنکه بشناختند از حق تعالی و این آیت در شان و ذبحان آمد و ایشان سایان  
بودند نزد یک پیغمبر علیا سلام آمد و سخن پیغمبر علیا سلام شنیدند و چون ایشان را حق پدید آمد گریان گشتند و ایمان آوردند  
و چون معرفت حق بنده را از کفر با ایمان می آورد باید که هر چند که معرفت قوی تر کرد و او را از همه چیز پاکت باز کرد پس شیخ جوهری  
تعالی این را تا دلیله نهاد و گفت بحسب ما ان یکون ما من الله من بصره و احسانه فبصلا الیه و اقبال الیه  
و اختصاص الیه من بین شتم و روا باشد که این معرفت ایشان از خدا بآن بود که روحان او بشناختند بآنکه تصدیق  
کردند و اختن و بایشان اقبال نمود و بنایت کردن و ایشان را مخصوص گردانید از میان اشکال و اقران خویش  
یعنی چون آن و دود سیاهند و باین پیغمبر سخن گفتند و حق بر ایشان ظاهر گشت و منت خدا بر خویشان بدیدند و گفته خدای  
تعالی از جمله اهل بخران ما را عزیز کرد و حق بر ما روشن شد و دیدن این منت و تقصیر که از حق شکر این منت  
از شرم گریان گشتند و آیت اگر چه در نزول خاص است معینش عام است پس هر که منت خداوند سبحان بشناسد و تقصیر  
خویش بداند باید که صفت او همین صفت باشد و برین معنی حجت آورد و گفت کما قال ابی ابن کعب رضی الله عنه  
قال له النبی علیه السلام ان الله تعالی امرني ان اقرع عليك فقال يا رسول الله اؤذ كبرت هذا قال نعم فما ابی بغير  
عليه السلام ابی ابن کعب را گفت که خدا فرمود که تا قرآن بر تو خوانیم ابی گفت و مرا انجا یاد کرد و این پیغمبر گفت آری ابی در  
الریستن ایستاد اکنون شیخ رحمه الله تعالی این کرستی را تفسیر میکند و میگوید له یحالی اقبال الیه بها و لا مشکل یوانی لهم  
و لا و کما لما یستحقه فالقطعه فیک و چون ابی رحمه الله تعالی این سخن شنید که خدا او را یاد کرده است در خویشان حالی  
ندید که بآن مقابله کردی و نه شکر یافت که برابر آن نعمت آمدی و نه از خویشان ذکر کردی دید که برابر ذکر حق سبحان و تعالی  
بایستادی و امید او از همه معانی خویشان بریده گشتی همچون عاجزان در کرستی ایستاد اینک رجوع الی السدر المعنی  
این باشد که هر چند که جوید تا در خویشان چیزی یابد که مکافات است حق کرد و نیاید از همه افعال خویش باز کرد و بجز  
تضع بدگاه حق رود قال النبی علیه السلام بحادثه اصبت فالله پیغمبر علیه السلام گفت یافتی استوار باش و بر وایتی دیگر  
عرفت فالزم بشناختی سخت باش اکنون شیخ رحمه الله تعالی میگوید نسیبه الی المعرفه و الله ما یاهو لیدل علی عمل  
پیغمبر علیه السلام حارثه را بمعرفت منسوب کرد و معرفت او درست کرد و بعلمش راه نمود و آنکه میگوید او را بمعرفت منسوب  
کردن آنست که گفت اصبت یا عرفت و خبر پیغمبر جز راست نباشد و او را گفت که چه کن از بهر آنکه از بهر دایم عمل  
نیاید که مکافات این منت باشد لکن او را گفت استوار باش یعنی این که تو یافته بزرگ است و نعمت بزرگ بر خط  
بزرگ باشد استوار باش تا بی ادبی نکنی آنکه و بکناری سئل ذوالنون عن العارف فقال هو رجل مهم باین منهم  
ذوالنون را پرسیدند که عارف که باشد گفت مردی باشد بایشان جدا از ایشان یعنی بظاهر با خلق باشد اما  
بسر از خلق جدا باشد بظاهر با خلق بودن چنان است که خدا در حق مصطفی گفت قل انما ابشر مسلککم  
و بسر از خلق جدا چنان باشد که مصطفی علیه السلام گفت انما ابشر مسلککم و ظاهر را حکم شریعت است

حافظه من جرحه با شکر اهل حق طاهر از کلام و لغت با شکر خدای تعالی



و باطن را حکم حقیقت شریعت بخلق قایل است و حقیقت حق و در شریعت مشارکت روا باشد اما در حقیقت مشارکت روا نباشد از بهر آنکه شریعت راست کردن بشریت است و بشریت را مثل روا باشد و کثری باید تا در راست کنند حقیقت خود را است و کثری بر روی روانیست و چون شریعت راست کردن بشریت است پس مخالفت و مشارکت روا باشد و چون حق تعالی را مثل روانیست اهل حقیقت را نیز مخالفت و مشارکت روانیست و باشد که شریعت نباشد و حقیقت باشد و باشد که شریعت بر خیزد و حقیقت بر سطحیزد و در کور شریعت نباشد و حقیقت باشد و در قیامت شریعت نباشد و حقیقت باشد و در ربشت شریعت نباشد اما حقیقت باشد پس شریعت بظاهر با خلق باشد و باطن با حق از خلق جدا باشد و السلام و قال تسهيل المعرفة بالله اصحاب الاعراف يعرفون كلا بسيماهم اقامهم مقام الله فربهم على الدارين وعرفهم الملك ان سئل ربه الله تعالى فيكويده اهل معرفت خدا اصحاب الاعراف همه را بشناسند و حق ایشان را بمقامی بداشته است که بر هر دوسری مشرف و مطلع اند سراسی فنا و سبای بقا و هر دو ملک بشناسند یعنی ملک دنیا و ملک عقبی و اصحاب اعراف قومی اند که ایشان را میان بهشت و دوزخ بر جایی بلند دارند تا اهل سعادت را در بهشت می بینند و اهل شقاوت را در دوزخ و مخلصین از تفسیر باید آموختن اکنون سهل باین را بمثال می آرد و میگوید همچنانکه اصحاب اعراف در جهان بر هر دوسری مشرف باشند و معاینه بینند اهل معرفت باین جهان هم مشرف باشند و بر دنیا و عقبی دنیا را بعین فنا بینند و عقبی را بعین بقا بینند و نیز مشرف باشند بر ظاهر و باطن خلق ظاهر ایشان را بشریعت بینند باطن ایشان را بحقیقت بنشان ظاهر بینند و این در همه صنعتها باز باید که چون کسی در صناعتی بغایت استاد نباشد و معرفت او بآن صناعت بکمال نباشد هر چند که او را از حقیقت آن صناعت خبر دهند و در نیامد اما کسی که او را معرفت بکمال باشد بانکه نشان در یابد و همچون کسی باشد که در بر بازی استاد باشد چون چشم بر جاسه افکند بگوید کاین صنعت کدام شهر است و در آن شهر صنعت کدام مرد است و آن نشان که او اند غیر از ماند و عارف نیز همچنین باشد چون بسیمای خلق در نگردد بداند که در سرا و چیست تا از شبلی حکایت آورده اند که گفت چون بیازار بگذریم سعید و شقی بر پیشانی خلق نبشته بودیم پس برین دودیت دلیل آورد و گفت یا لهف نفسی علی قوم مضنوا و فضول افض منهم و ان طاولتم و طری هم الخافه فی کمال ملکوت اذا ابصرتم قلبا ضامدا ب لاصور و کسی که بر چیزی تاسف خور و گوید یا لهف نفسی اکنون در بیت اول چنین میگوید ای دروغا بر که رویی که رفتند و حاجتهای خویش تمام بگذار و ندان اگر چه دران بایشان بودم حاجت خویش تمام از ایشان نیافتم و این دروغ است که میخورد و بدوستان مرده که رفتند و ازین جهان مراد خویش ببرند و من باطل صحبت از ایشان مراد نیافتم و تا یافتن مراد بآن معنی باشد که خواستم که مراد دل ایشان جایی باشد و نیافتم که دل ایشان بحق تعالی مشغول و مستغرق بود و من نپرداخت با معنیش آن باشد که چند نگه خواستم تا بایشان در رسم رسیدم و کسی که مراد خویش نرسد عرب گوید لهف افض منهم و طری هم و دیکه بیت چنین میگوید ایشان پوشیده گانند در کبر ملکانش یعنی بنوعیک خلق در حساب نیایند و کس از ایشان نمیدانند لکن کبر ملکانش دارند و چنانکه ملکانش بجزی خیس باز ننگزند ایشان نیز دنیا و خلق باز ننگزند از بزرگی آن کس که ایشان را با او صحبت

بزرگ محبت گشته اند محبت نیز در نور محبت باشد و چون ایشان را خلق بنظر نیرزد محبت کی ارزند و در نیم محبت آخر سیکو چون ایشان را نیم گویم همه ضمیمه بذی صور یعنی صور را در توان یافت و ضمیر را در نتوان یافت و کس ایشان را در نیابند پسنداری که همه ضمیمه نیز صور تا با عیب باشد و ضمیر بی عیب و از پایی صورت ایشان است که کوئی صورت ایشان ضمیمه است و نیز چون ظاهر را با ضمیر راست کرده اند چنانکه کوئی مثل هر ایشان همه ضمیمه است و نیز چون از خلق که یزان اند و با کس بنام نیز نمی بیند که کوئی همه ضمیمه اند که این صفت ضمیمه باشد قولهم فالمرید والمراد المرید مراد فی الحقیقه والصلح المرید و کوچه مرید مراد است در حقیقت و مراد مرید و مرید خواهند بود باشد و مراد خواسته و مرید مراد هر دو صفت بنده میخواهد یعنی درین بنده صفت ارادت حق پدید نیاید که او خواهند و جوینده حق شود تا حق نخواسته باشد که او جوینده و خواهند حق باشد و چون مرید حق باشد ناچار مراد حق باشد و این چنان است که خدا میگوید و ما نشاء و ان الله لیشاء الله بنده کان را مشیت اشجات گرد و علت مشیت ایشان مشیت خود نهاد پس در کتاب این را بیان کرد و گفت لان المرید الله لا یدید الا بارادته من الله

تقدمت له از هر آنکه خواهند خدا نتواند خواستن مگر با ارادتیکه از خدا و پیش رفتن باشد او را و این بر دینی باشد یا آن باشد که در انزل خدا خواسته باشد که این بنده مرید دوست خدا باشد تا چون او موجود آید مرید خدا تواند بود یا در انزل مرید بوده است ارادت او را تا درین وقت صفت ارادت در او پدید آید و در جمله مراد ازین آنست که ارادت صفتی است ازلی حق ما و در انزل خدا مرید بوده است همه خیر بار بر حسب آنکه می باشد و در آن وقت که خواسته است که بیانش لا محاله که به باشد و وقت برودن هر چیزی که در آن وقت باشد که خدا خواسته باشد لا یتقدم ولا یتاخر و نیز همچنانکه وجود ذات ایشان خواسته است در انزل و وجود صفات ایشان نیز خواسته است و بعضی از آن صفات متغیر و بعضی ناستغیر بر ارادت حق سببی می باشد و مرید ذاتها و صفاتهما را در هر دو کون ذره موجود نباشد و معدوم نکرده و متحرک و ساکن نشود مگر بر حسب ارادت ازلی پس خلق همه با ارادت ایشان اسیر ارادت حق اند یا آنکه خدا را خواسته است از آن خواسته است که خدا خواسته بود که او را خواست و آنکه خدا را خواسته است از آن خواسته است که خدا خواسته بود که ایشان را خواست پس این را بظاهر آورده و گفت

قال الله تعالى لعجبهم و محبوه خدا ایشان را دوست دارد و ایشان خدا را دوست دارند و محبت خود ایشان را مقدم گردانید بر محبت ایشان خود را یعنی از آن مراد دوست داشتنند که من ایشان را دوست داشتم و درین سخن دو فائده است یکی آنکه با نند که حلت دوست داشتن ایشان خدا را دوست داشتن خداست ایشان را و حق با آنکه بنده را دوست دارد تا بنده او را دوست دارد نه آنکه بنده حق را دوست دارد و تا پس حق او را دوست دارد و چون این معلوم شد و بیکر بداند که هم بآن مقدار که محبت حق است در من نیز محبت حق است مرا و این حدیث بابل است و در خبر آمده است که مروی بنزوی یک پیغمبر آمد گفت یا رسول الله هل یعلم العبد ما منزهة عند الله قال بلی میظر ما منزهة عند الله فان الله ینزل عبده حيث ینزل عبده و هم بآن مقدار که بنده خدا را بزرگ دارد بزرگی یا بدو بآن قدر که خداوند را خوار دارد و بنده کی بجای نیار و خواری یا بدو قال الله تعالی راضی الله عنهم و رضوا عنه گفت خدا از ایشان خوشتر است ایشان از خدا خوشتر و رضای خود مقدم کرد بر رضای بنده کان تا بداند که حلت رضای بنده کان از رضای او است

از بندگان و تا خدا از بندگان را رضی نباشد بر رضای ازل بنده از خدا رضی نباشد بر رضای وقتی و نیز بماند که بندگان  
قدر که بنده را بقضای خدا رضا باشد خدا را با خیال بنده رضا باشد چنانکه خدا گفت شتاب علیهم لیتوجه ایشان را باز آورد  
تا باز آید و باز آوردن خویش بر باز آمدن ایشان مقدم گردانید تا بداند که باز آمدن نه از هر بنده گان بود فضل و کرم  
و باز آوردن او بود پس گفت و کانت الماده لهم بسبب الماده لهم لما دعیته کل شیء صنیعة کاهله لصنیعة تا سبب  
ارادت ایشان حق را ارادت حق بود ایشان را از هر آنکه علت همه چیزها صنع اوست و صنع خدا علت نیست بانی نماید که خدا  
سبب و علت بندگی است نه بندگی سبب و علت خدائی و این از هر آنست که ارادت بندگان صفت بندگان است  
و ارادت حق صفت حق و بنده محدث است و صفات او محدث و حق قدیم است و صفات او قدیم و بر محدث تغییر و با باشد  
و بر قدیم تغییر و با نباشد و روا باشد که قدیم سبب کرد محدث را که حدوث خود تغییر است و از عدم بود آمدن چون اصلش  
تغییر بود تغییر بر و روا بود اما و با نباشد که محدث قدیم را متغییر کرد و اندک بر قدیم تغییر و اینست ازین معنی گفت که ارادت حق  
سابق باید بنده را تا بنده هر یک حق آید اکنون درست کشت که مرید مراد است و مراد مرید و درست کشت که ارادت حق  
تعالی در حق بنده مقدم است بر ارادت بنده حق را پس گفت و من اذاه الحق فحال ان لا یبیدده العبد و چون  
خدا بنده را نخواهد محال باشد که بنده خدا را نخواهد از هر آنکه روا نباشد که برخلاف ارادت حق چیزی بیاید از هر آنکه گاه  
که خلاف ارادت حق چیزی بیاید حق مقهور باشد و مجبور و بر حق قهر و جبر روا نباشد پس گفت فجع المرید مرادا

و المراد مرید اغیر ان المرید الذی سبق اجتهاده کثوف و المراد هو الذی سبق کثوفه اجتهاده  
و چون مرید را مراد کرد و ایند و مراد مرید اکنون فرق میکند میان صفت مرید و مراد گفت مرید مراد است و مراد مرید فایده  
اختلاف همین صفت میگوید آن کس که اولاً اجتهاد و ریاضت پیش اقامد و پس او را کشف سرید آید این را مرید خوانند  
و این از هر آنست که مرید چیزی جوینده آن چیز باشد و جوینده آن باشد که نیافته باشد بیاید جستن تا بیاید جستن جز بلا  
و تعب نیست و قدر رنج و طلب بر مقدار مطلوب باشد و هر چند که مطلوب خوار تر رنج طلب کردن او آسان تر و هر چند  
مطلوب عزیز تر رنج طلب کردن صعب تر و این خود و عرف خلق ظاهر است که هیچ عزیز از حق سبحانه عزیز تر نیست  
که همه عزیزان در جنب عز او ذلیل مانند و محال باشد که جوینده حق را آسانی و راحت جز بجهت تمام که صد هزار جان در آن  
جهت بذل کند و جز بلا کشیدن که همه کون از آن بلا عاجز آیند و کس بوی راه نیاید اینک صفت مریدان این باشد  
پس آنکه او مراد باشد صفت او آنست که اول او را کشف باشد پس اجتهاد و ریاضت و بلا اجتهاد و ریاضت بقوت  
کشف و مشاهد و کشد بآن معنی که قوت لذت از موجود کشیدن بلا بر او آسان کرد پس در هر دو حال مرید و مراد از بلا  
چاره نیست الا آنست که بلای مرید پیش از وجود است و بلای مراد پس از وجود و در جملی حق را یا فتن بے بلای نیست  
لکن میان این دو بلا فرقی افتد که چون مرید آن باشد که بلای او پیش از وجود باشد از بلا خبر دارد از هر آنکه بلا میکشد  
و هنوز مراد نیافته این بلا و طلی بلا باشد اگر صحت ارادت نیستی خود را بلا ملک کرد پس چون مراد باشد و بلای پس  
از وجود باشد لذت وجود او را بلا چنان غایب کرد و اندک از بلا خبر ندارد این کار آسان تر باشد و مریدان را بلا فانی



و مراد ان را بلا درمی نعمت باشد پس دلیل آورد بر آنکه مریدان را اجتهاد پیش از کشف باشد گفت والدین  
 جاہد و اذیالہم سبیلنا مجاہدہ در پیش نہاد و ہایت از پس و این صفت مریدان ست جد کنند تا میان یک  
 با اینہم بیان کرد کہ این مرید ہم مرادست از ہر آنکہ مراد کشف او باشد و بلا از پس کشف ہر دو بارادت حق تعالی بود  
 و این مراد را بلا بادل و کشف باخر ہم بارادت حق بود پس مرید مراد آمد و مراد مرید و در کتاب این را بیان کرد و گفت  
 و ہوالذی یرید اللہ تعالیٰ و این مرید کہ بلا ی او پیش از کشف ست آنست کہ خدا خواستہ است کہ او را  
 بخود رساند فیقبل بقلبہ الیہ دول او و روی او از خلق سوی خود بگرداند تا پشت بر خلق آرد یعنی ترک و رو  
 بہ حق آرد یعنی طلب کہ ہمہ کارکان را معرض گویند و ہمہ طالبان را مقبل و یجذب فیہ لطفاً یشیر منہ الاجتہاد  
 فیہ و الاقبال علیہ و الاصلاح لہ و چون دل از خلق بگردانید و او رو بہ حق آورد و در و لطفی نہد کہ او را بر انگیزد تا در  
 طلب کردن جد سازد و روی بچہن آرد و خواہان او کرد و این از ہر آن گفت کہ طلب بر مقدار رغبت باشد و اجتهاد  
 بر مقدار طلب کہ ہر چند ارادت صحیح تر طلب قوی تر و ہر چہ طلب اجتہاد قوی تر و با نفاط تر و تحمل بلا و طلب خوشتر  
 پس گفت توبہ کا شغفہ معاشفۃ الاحوال در باطن او حالی پدید آید کہ انچہ جوید بر و کشف کرد و اینک صفت  
 مریدان چنین نہاد کہ یاد کردیم پس حدیث حارثہ بلیل آورد و گفت کما قال قال حارثہ غرقت نفسی عن الدنیا  
 فاطلمت فحارسی واسہوت لیلۃ ثم قال و کافی النظر الی عرش ربی کفت نفس خویش را از دنیا  
 دور گردانیدم و روز خویش را تشنہ گردانیدم و شب خویش را بیدار و اشم پس گفت کوئی بعرض خدای نکریم آشکارا  
 فابہر ان کشف احوال الغیب کان لہ عقیب غروفہ عن الدنیا تمجید واد کہ روشن کشتن احوال غیب برو  
 پس ازان بود کہ از دنیا دور گشتہ بود و حارثہ را محل مریدان می نہد کہ او را بلا و کسکی و بیداری در پیش بود یا غیب  
 قیامت او را کشف کشت پس درست شد کہ مریدان را بلا از پیش باشد و کشف از پس آنکہ او را باید کہ غیب قیامت  
 کشف کرد و چندین بلا در مقدمہ بیاید آنکہ او را باید کہ تا غیب حق کشف کرد و بی بلا کے باشد و چون صفت مریدان  
 بیان کرد پس ازان صفت مراد ان بیان ساختن گرفت و گفت فالمراد ہوالذی یجذبہ الحق جذبۃ القدرۃ  
 و یکا شغفۃ الاحوال و مراد نام آن کس باشد کہ حق او را تا کاہ بقدرت بخود کشد و از خلق بر باید ہیج بلا تا دیدہ نازد  
 و احوالی در پیش سر او بار و غیب او را کشف کرد و فیہ بر قوۃ الشہود منہ اجتہاد فیہ و اقبال علیہ و تہملا  
 لا قلب لہ و قوۃ آن مشاہدہ کہ او را در سر پدید آید و در اجتہادی و نشاطی بر انگیزد و دل او روی بآن چیز آرد و یکا شغفۃ  
 و بلا سے آن را کشیدن کیر و پاک نازد و بروا سان کرد و این خود متعارفست کہ چون کسی را امید می باشد کہ ملک  
 او را ملحق دہد و روز جنگ خویشتن را پیش شمشیر آگہ با خطر بلاک امید خلعت را و چون خلعت بیا بد خویشتن ہم پیش آید  
 گذاردن شکرست را پس برین قصہ جادوان فرعون دلیل آورد و گفت کھنۃ فرعون لما کوشفوا لہ الحال فی  
 الوقت سہل علیہم تحمل ما اوعدهم بہ فہم یحییٰ لہم اللہ عن وجہ چنانکہ جادوان فرعون کلایشان را  
 در باطن کشف و وقت پدید آمد و اسان کشت بر ایشان کشیدن انچہ فرعون بایشان وعید میکرد چنانکہ خدا خبر بد

قالوا لن نؤمن لك على ما جاءنا من البينات قال لا فطرنا فاقض ما انت قاض كفتنه بركن نيم برانچه  
 مارا پديد آمده است از مجتهای او بران کس که مارا پديد هر چه خواهي کردن بکن و اين جادوان را محل مرادان می نهند  
 و ایشان را پیش از مشاهد بهیج بلا نبود چون آثار قدرت بدیدند که چوب پاره که حق سبحانه اورا غالب گردانید همه مقدور  
 خلق درو نیست گردانید سلطنت و قدرت حق بدیدند و بدینستند که آن کس اورا قدرت چنین باشد بلای همه خلق از ما  
 دفع تواند کرد و نیز بدیدند که ملکی چنین باید که بنده را یاری کند نه چنانکه فرعون که از بندگان خویش یاری نخواهد و نیز  
 بدیدند که آن کس باطلی سحر را در حق حصار پنهان تواند کرد و باطلی جنابای را در حق رحمت فضل خود پنهان تواند کرد  
 چنان این معانی بر ایشان کشف گشت دست پای بریدن فرعون و بردار گشت کردن ایشان را خوش گشت کشف  
 از پیش بود بلا از پس لکن کشیدن بلا در جنب کشف آسان گشت و نیز قصه عمر رضی الله عنه دلیل آورد و گفت کما فعل  
 عمر بن الخطاب یزید قتل رسول الله صلی الله علیه وسلم فاستقر الحق فی سید و این نیز چنانست که با عمر گردید  
 که پیغمبر را بکشد حق تعالی اورا در راه اسیر گردانید و تا بخانه خواهر درآمد و سوره طه میخواندند مصحت برداشت و بخواند طه  
 ما اتزلنا عليك القرآن لنتقنه و این لطف حق باینده خود بدید که میکوید پای بر زمین نه و بیاساس که مارا بچ  
 تو نمی باید تعجب نمود و با خود گفت من چیز را می پرستم که از حال من خبر ندارد و خداوند چنین باید از حال بندگان خبر  
 دارد و نیز معبود من از من عذر نخواهد و مرا ننوازد و خداوند چنین باید که بنده را بنوازد و عذر خواهد و نیز هر چند که من معبود  
 خویش را خدمت کنم مرا نکوید که پس که رنج گشتی معبود چنین باید که باینده خود چنین لطف کند باین معانی اورا کشف افتاد  
 و ناگاه بخت رسید و اجتهاد و ریاضت در پیش نرفته و القصة بطولها آنکه پس آن کشف ریاضت و اجتهاد بجای رسید که  
 به بیان آن حاجت بناید و نیز در قصه ابراهیم ادهم حجت آورد و گفت که قصه ابراهیم بن ادهم خرج بطلب  
 الصيد فنودي ما لهذا خلقت ولا لهذا امرت مرتين ونودي في الثالثة من قبريوس سرجه  
 ما شغلك عن الله فقال والله ما عصيت الله بعد يومی لما عصمتی ربی و این نیز چنانکه قصه ابراهیم  
 ادهم است که بصید بیرون شد تا بهو و بازی کند و در مقدمه هیچ ریاضت نداشت ندائی شنید که ترانه از بهر این آفریده اند  
 و نه باین فرموده اند سیوم بار از پیش کو به زمین او آواز آمد گفت و الله که پس از امر و در خدا عاصی نشوم تا خدا مرا معصوم  
 دارد و در حکایت او چنین است که اسب بر پی صیدی بتاخت آن صید روی بپس کرد و گفت ما لهذا خلقت ولا لهذا  
 امرت بترسید و روی بپس کرد و باز گشت و چون حق خواست تا یکبارگی اورا ببرد و از خلق ببراند و دیگر باره از پس  
 کو به زمین آواز آمد ما لهذا خلقت ولا لهذا امرت فزع او بیشتر گشت و کشف او زیادت تر گشت چون حق تعالی  
 خواست که منت تمام کند از کو به کربان آواز آمد ما لهذا خلقت ولا لهذا امرت کشف تمام گشت و بدید قدرت  
 و سلطنت حق صید را بسخن در آورد و زمین را بسخن آورد و کو که زبان را بسخن آورد و لطف حق نیز در حق خود بدید  
 با خود گفت من از بهر بهو و بازی میدوم و او مرا سوی خود میخواند و نیز بدید که من نیازمند از وی کریم و او بی نیاز من  
 نیازمند آشتی میجوید چون این معانی بهر او کشف گشت اسب بجای بگذاشت و نزدیک شبانی رفت و لباس خود





از فضل بینی یعنی امر حق را بجای آری کہ حق خداوند بر بندہ واجب است و اگر چه خدمت را محض با خدا یا نہ باشد و اگر  
 گفت آنرا فضل بینی محض از فضل دانی نہ وجوب کہ اگر واجب دانی اعتماد بر فضل خویش کردہ باشی آنکاہ ہلاک  
 کردی و چون فضل دانی امید داری و نیاز مند از پیش روی و خلاص یابی و شاید کہ معنی فضل دیدن آن باشد کہ شک  
 تراست از خدمت خود کردہ امید از فضل دانی و شکر این فضل بر تو واجب آمد و محض دیگر طمع نداری از ہر آنکہ چون وقت  
 در میان خویش و نار نہ بینی و بر کردن عسلی نہ بینی و بر کردن کلاہ مغان نہ بینی و خویشتن را پیش بیت ساجد نہ بینی و  
 در دل خویش توحید و ایمان بینی و بر زبان خویش شہادت و ذکر بینی باز خویش مقدمہ ہنر نہ بینی و شفیقہ نداری و این  
 یافتن بآن سبب دانی کہ این محض فضل خداوندی است در حق تو کہ اگر ہمہ خلق را با خویشتن بشکر این یا کر کنی شکر این  
 فضل بجای نتوان آورد پس طمع عوض داشتن محال باشد و این را تفسیری دیگر کردہ و گفت بل یستوفیک من  
 رزقہ لفضل اللہ علیک فی العمل و ترا از تو تمامی بستاند از دیدن فضل و عوض آنچه خداوند راست بر تو عمل  
 یعنی وجوب حق خدا بر تو دوران عمل و ہم تقصیر افتادن در حق او و دیدن منت فضل او بجای آوردن شکر منت او ترا چنان  
 مشغول کرد اند کہ نہ عوض یا و آید و نہ طمع فضل از ہر آنکہ طمع کردن بفضول و عوض نصیب توست و بجای آوردن امر حقیقی  
 و گذاردن شکر او نصیب حق است از تو تا تو چنان مشغول نصیب او کردی کہ نصیب خویش فراموش کنی و اگر بندہ خویشتن را  
 مشغول کردہ بگذاردن حق خدای حقہای خدا را ہرگز نہایت نیاید پس فریغ طلب خویش کے یا بد با آنکہ بندہ را بر خدا  
 تعالیٰ خود بی حق نباشد و برین معنی قول خدای تعالیٰ دلیل آورد و گفت فی قولہ تعالیٰ ان اللہ اشترى من المؤمنین  
 انفسہم و اموالہم لتعبدوا بالرقی لا بالطع و اینک خدا گفت من از مؤمنان تنہا و اموالہای ایشان بخیریم و ما با خود  
 آن خدا بود و چیزی از آن خویشتن نباید خریدن لکن معنی درین شری آنست کہ چون بداند کہ آن اوست اورا بکلمہ بندگی پرست  
 و بکلمہ طمع کہ آزاد او را خدمت بطمع کند اما بندہ خدا را بوجوب خدمت کند و بطمع قیل لا بلکہ الواسطہ بای شہادینہ  
 ان یکون لک حركات علی سائر الیہ و اسطی را گفتند چہ خبر باید کہ بندہ بومید در آن وقت کہ سعی و حرکت میکند و خدمت خدا و  
 خویش یعنی این خدمت کہ بسیار دور و وقت خدمت چہ باید کہ بندہ گفت شہادۃ الفناء عن حركات التي هي كانت بعبادہ  
 باید کہ شاہد او یعنی جایگاہ دیدار او فنا باشد از حركات او کہ آن حركات غیر و مستکشفہ است معنی این سخن آنست کہ حركات انفعال  
 بندگان را خالق حق است تا اگر اندامہا شان بخدمت حرکت یسازد و خالق آن خدمت حق است و اگر زبان ایشان  
 بشہادت می جنبہ خالق آن حركات شہادت حق است جل ذکرہ و چون خالق ہمہ اورا بیند داند کہ اگر در دل او نظر  
 و توفیق حق نبودی توحید و ایمان و معرفت نبودی و اگر بر زبان توفیق و تحریک خدا نبودی ذکر شہادت نبودی اگر  
 بر جوارح توفیق و فضل خداوند نبودی خدمت و طاعت نبودی بیند و بداند کہ ہمہ خدا کردہ است و با خود گوید کہ خدا اصل  
 و مایہ از من باریستی ازین فرع و سودا از من موجود و نیامدی ہمہ از و بیند و از خویشتن هیچ خبر نہ بیند شاہد فنا حركاتی کہ  
 بغیر او باشد چنین باشد پس گفت قال عبد اللہ النہاسی استغلاء الطاعة ثمرة الوحشة من المحن یکو یخوش آن  
 و غیرین آمدن طاعت و در دل بندہ مرہ آنست کہ اورا از حق سبحانہ وحشت است و معنی این سخن آنست کہ حق سبحانہ

صفت بنده است و هر گاه با صفت خویش انس باشد از حق وحشت باشد و هر گاه با حق انس باشد از خویشتن و از فعل خویشتن و از همه خلق او را وحشت باشد و معنی وحشت از فعل خویشتن آن باشد که فعل نکند فعل کند لکن آن فعل است و او حضرت خداوند نه بیند بنده چند آنکه در خدمت کردن چنانکه هم مقصود باشد و مقصودش شرم و وحشت باشد نه جای انس و آرام و چند بنده خدمت بجای می آرد از کذا و حق خدا بیرون نتوان آمد و نظاره و جواب حق او را چنان مشغول گرداند که فعل خویش او را یاد نیاید و فعلی که یاد نیاید بآن فعل انس چون گیرد و نیز منت بر خدمت مقدم است و تا نظاره منت باشد انتظار خدمت نرسد انس چگونه گیرد و اگر ابلیس را اطاعت های خویش خوش نیامده بودی انا خیر نکفتی تا جاودانه شقی نکشتی ابلیس طاعت کرد و طاعت نیک و با خویشتن طاعت یاد کرد و لاجرم بد بخت گشت اما آدم علیه السلام زلت کرد و خود را آلوده دید زلت خویش نظر نکرد و بخت سبحانه کرد و گفت ربنا ظلمنا انفسنا ناجا و دانه نیکبخت گشت تا عالیاں بدانند که عاصی خدا این بهتر از مطیع خویشتن بین و شیخ رحمه الله تعالی در کتاب این را تفسیر کرد و گفت اذ لا یو اصل الحق بها ولا یفصل از بهر آنکه بطاعت بحق تعالی نتوان پیوستن و نه از حق سبحانه بعصیت توان بریدن از بهر آنکه وصال و فصال تاثیر حکم از دست نه تاثیر فعل وقتی و مراد از طاعت وصال است و نجات از فصال چون وصال و فصال بوی نباشد استحلال و محال باشد و لا یعتد علیها اعتماد معول و لا یتذکرها ترک معاند و بر طاعت های خویش اعتماد نکند اعتمادی که پشت بطاعتها باز نهد و نیز بجای بنکدار بجای بکند شتی که حق را مخالفت و معاند کرد و یعنی امر حق بجای آورد تا مخالفت حق نباشد و بر کذا و امر اعتماد نکند تا نجات خویش از غیر حق نه بیند تا پیش از کذا ردن و پس از کذا ردن نظاره حق باشد نه نظاره خویشتن این است تفسیر قول پیغمبر علیه السلام که چون جبرئیل علیه السلام او را گفت الاصلان او را جواب داد که ان تعبد الله کانک مترا خدا چنان پرست که او را بینی نه چنانکه عبادت خویشتنی یا در طاعت خود دیگری پس گفت بل تقیم وظائف الحق دقا و عبودیه و الاعتماد علی ما فی الانزل و وظیفتهای حق بجای آری بکم بندگی و ملوکی که بنده و ملوک ساعتی از حق خداوند خالی نباشد و اعتماد بر فعل خویش نکند بر تعهد از لی کند و همیشه ترسان باشد که من اینهمه ریج می برم چه کنم اگر در ازل شایسته او نبوده ام پس گفت یرید با استخلاء الطاعة و رویتها من نفسک دون مشاهد فضل الله علیک فی التوفیق و این خوش آمدن طاعت بدل آن باشد که طاعت از خویشتن بیند و از فضل خداوند نه بیند که او مرا توفیق داد و طاعت بد و معنی طاعت کرد و توفیق اول قبول آخر و تا توفیق سابق نباشد فعل موجود نیاید و تا این فعل قبول نکرد و طاعت کرد و بنده بوی نجات نیابد اول آخر فراموش کردن و در میان خویشتن دیدن محال است پس گفت فی قوله تعالی ولذا کلم الله اکب یا خدا بزرگتر یعنی یاد کردن خدا است بزرگتر از یاد کردن چون تویی مرا که اگر ذلیلی عاجز می محتاجی درویشی عزیزی قوی قادر توانگری بی نیازی را یاد کند چه عجب بزرگ آن باشد که بی نیاز تو انکر قادر قوی عزیز ضعیف ذلیل حقیر فقیر ایا کند و چون تو مرا یاد کنی من ترا هیچ فراموش نکتم پس در کتاب این را تفسیر کرد و گفت کبر من ان یتبلغ افهامکم و یحک عقولکم و یجبر علی السنتکم میگوید یاد من از ان بزرگتر است که فهم شما بوی رسد یا عقل شما آزاد را یا بد

کنکار را نماند از عاقبتان یا نماند  
که صدی همین بکشد که نماند

یا بر زبان شماروان کرد یعنی اگر فضل من نیستی زبان شماروان یا گردن من نیست و مثل شماروانی شستن  
 من نیست و فهم شماروانی در یافتن من نیست که من از آن بزرگوارترم کسی مراد را بداند تا من نخواهم پس گفت و حقیقت  
 الله که نسیان ما سوا الله لقوله تعالی واذکربک اذا نسیت و حقیقت یاد کردن من آنست که هر چه جز من است  
 همه را فراموش کردانی در یاد من چنانکه خدا میگوید یا دکن خداوند خویش را چون فراموش کنی یعنی واذکربک اذا  
 نسیت فلیله میگوید یا دکن خدا را آنگاه که فراموش کنی غیر خدا را و این از بهر آن میگوید که صفت خدا آنست که لا یشغل شی  
 عن شی پس او تواند که همه را یکبار یاد کند از بهر آنکه غفلت و نسیان صفت او نیست صفت بنده است از دون حق غافل  
 و ناسی باید تا غیر حق را یاد تواند کرد یا از حق غافل و ناسی باید تا غیر حق را یاد تواند کرد فی قوله تعالی کلا و اشربوا  
 حیثا ما استلتم فی الايام الخالدیه و چون بهشتیان را بهشت فروزند فرمان آید که بخورید و بیاشامید خوش و گوارند با  
 نان با و باغچه پیش فرستاده آید از روزهای خالی شاید که این خالیه ماضیه باشد چنانکه گویند خلا اذا مضی یعنی روزگار  
 همان گذشته است لاجرم نعمت تا گذران را مکافات یافتند و در کتاب جز این میگوید ای الخالدیه عن فکله الله لتعلموا  
 انکم بفضل الله کما باعمالکم میگوید این روزها تا آن خالی بود از ذکر من خدا و من اینهمه  
 نیکو بها شما را بدادم تا بدانید که هر چه یافتید بفضل من یافتید بعمل خویش یعنی جز کار نه بزرگ من گذاشتی اگر بشما در خور  
 شما کار کردی و در خور شما مکافات کردی شما را بشما باز گذاشتی لکن مکافات شما در خور شما کردم و بفضل خویش بشما کار کردم  
 تو در دنیا از ذکر من اعراض کردی و من بفضل خویش و عقی از تو اعراض کنم قال ابوبکر الفجلی نفوس

الموجدین نفوس ستمت من جمیع ما ظهر من لغوها وصفاتها واستحقت کل باد بد امنها و  
 انقطعت عن الشواهد والعواید والفواید وعجزت عن اظهار الدعا و عین یدیه لما سمعت وقوله  
 تعالی ولا یشرع بعباد بل هو کما یقول فی قوله تعالی میگوید تمامی موجدان تمامی است که آنرا سپری گرفته است از هر چه بدید  
 از لغوت و صفات او یعنی هر فعلی که موجد بیار و در از آن فعل ستمت ملائت و فخرت خیر و ستمت را معنی آن باشد  
 که آن فعل آرام گیرد و بر دامن کند از بهر آنکه عادت میان خلق آنست که هر چه خوش آید با او آرام و انس گیرد و هر چه  
 ناخوش آید از ملائت و نفرت گیرد و موجد را هیچ فعل خویش پسندیده نیاید ازین سبب او را از افعال خویش ستمت  
 خیر و یا از آن معنی که چون داند که نجات او بفعل او نیست چیزی که از خیر و شر نه بیند با او آرام نگیرد و دیگر گفت درشت دار  
 هر چه که آید بدید آن معنی که اگر آن پدید آمده طاعت باشد بالقصیر بیند و تقصیر در عمل عیب باشد و عیب نیست  
 باشد و شرم داشتن از طاعت از جهت تقصیر اصلی است مگر میان بزرگان و بزرگواران که هیچ کس را عمل پاک تر از عمل  
 مصطفی نبود و باینهمه در وعاسه خویش گفت اللهم هذه یدای و ماجنیت بهما علی نفسی اغفر الذنب العظیم  
 فانه لا یغفر الذنب العظیم الا الله العظیم و ما یقین میبایدیم که جنایت او از گناهان نبود لکن خود را در حق خداوند خویش  
 مقصر میدانست خویش را از جانی و مذنب خواند و معنی استغفار او هر روزی هفتاد بار یا صد بار همین است و معنی  
 از خدا که بخرم او را گفت و استغفرا انه کان نتو ابنا همین است پس گفت خویش را باینکه از شواهد و عواید

موجد را از فضل خویش پندیده و نیکو



و فایده و شیخ رحمه الله تعالی در کتاب شواهد خلق را می نهد و دعای اعراض را و فایده اعراض را یعنی در آنچه میکند  
خلق را نه بیند نار یا بفعل او در نیاید فعل خویش را فایده نه بیند تا عجب بوی در نیاید و نیز خویش را مستوجب جز  
نه بیند تا طمع بفعل او در نیاید که چون اعمال او از طمع و از عجب و از ریا خالی کرد و خالص کرد و خالص آن باشد که  
هیچ چیز با او آمیخته نباشد و دیگر گفته و عاجز گشته باشد از ظاهر کردن دعوی پیش خدا از آنکه قول نموده است که بگو  
در عبادت خدای شریک نیاید تو درون و شرک آوردن آن باشد که پیش از آوردن همه از و بیند و وقت آوردن همه از و  
داند خود را از میان برودن اگر پس دعوی کردن چگونه درست آید چون خویش را هیچ نه بیند از بهر آنکه هر مدعی که دعوی  
چیزی کند پیش از آنکه چیزی بخویش را ضافه کند نخست خویش را بنده ماد عوایش درست آید که آن چیز آن  
من است پس همه مدعیان خویش را بین باشند و عارفان را خویش را دیدن حجاب باشد و چون او خود آن خود  
نباشد محال باشد که فعل او آن او باشد و لامی اصل همه بندگی است و بنده را خود ملک نباشد و نیز منافع  
او مستحق مولی باشد پس با تحقیق عبودیت دعوی محال است قال ابو بکر الواسطی رحمه الله تعالی معنی التکبیر  
فی الصلوة کأنه یقول تحللت عن توأصل بهذا و تفصل بقرآن اذ الفصل والوصل للین بالحکات و مما سبق فی الامار  
و معنی تکبیر کردن با دل نماز آنست که بنده گوید الله اکبر یعنی خدا از ان بزرگتر است که بآن فعل یا بتوان پیوستن  
با ترک آن فعل از و بتوان بریدن از بهر آنکه پیوستن یا و و بریدن از و بحکات نیست بقضای سابق از لی است  
و آنکه میگوید بحکات با و توان پیوستن و از و توان بریدن از ان معنی میگوید که هر فصلی و وصلی که بحکات باشد میان  
جوهرین و حسین باشد در دور انتقال باید پس موصول کردند یا موصول و اگر موصول کردند انتقال باید از بعد  
بقرب یا ملازمت تا موصول پیدا آید و اگر موصول کردند انتقال باید از قرب بعد بعد از مباینت و ازین معانی بر قدیم  
هم روا نباشد که مواصله حسین با باشد و مباینته ضدین را و برخی سبحانه یعنی رها باشد و نه ضد و معنی حکایت  
نه اینست معنیش آنست که وصال با تو اگر ارام توست بنده را و فصال از تو امانت توست بنده را و علت  
این هر دو حرکات وقتی نیست که از بنده موجود آید لکن علت این هر دو قضای از لی است چنانکه میگوید هؤلاء  
فی الجنة و الا بالی و هؤلاء فی الناس و الا ابالی پس در وقت قسمت موصول و موصول کشند موصول بجزا  
نه بذات و موصول از بهر جهت نه از ذات پس وصل و فصل پیش از فعل من پیدا آمد و چون نماز خواهم کرد میگویم  
الله اکبر خداوند توانا بزرگتری که این طاعت علت کرد و وصال ترا یا ترک این طاعت علت کرد و فصال ترا  
پس گفت قال جنید لا یكون همک فی الصلوة اقامتها دون الفهم و السهر بالانصال بمن لا و صیلة  
الیه الا به جنید میگوید بنایا که هست تو در نماز کردن غفلت باشد پس لکن باید که هست تو در نماز شاد بودن تو باشد  
پیوستن بآن کسی که نزدیکی مینایی بوی کریم بوی معنی این سخن آنست که نماز نشان وصال است از بهر آنکه وصال  
بنده بحق با فصال باشد از دون حق و هر چند بنده غفلت مخلص نمیگردد و کمال معنی بر هیچ عبادت نیاید مگر نماز  
از بهر آنکه در همه عبادات خلق را نصیب است مگر در نماز که چون بنده در نماز آمد باید که از خلق همه معافی بریده گردد

منه التکبیر الخیریه = العبد و مانی بدین کاران مولاه

و زنت اندام دولش در بند شود و نظر و کلام و سماع و خوردن و خفتن و حرکات و افعال همه بر و حرام گردد و چون  
 بکلیت از خلق منقطع باشد نشان اتصال باشد بحق اکنون جمیع چنین میگوید اگر چه نماز را معنی این است باید که در نماز  
 است با نماز نباشد که نماز خویش یعنی یا فعل خویش شادی یعنی یا فعل خویش را علت شادی یعنی یا فعل خویش را علت  
 وصال یعنی لکن شاد بان باشی که حق سبحانه و تعالی مرا سزای خدمت گردانید و من شایسته خدمت حق شتم و نیز در این شادی  
 بدانی که هیچ وسیلت نیست میان بنده و حق مگر هم حق جل و علا که اگر او بنده را بخود رساند بی علتی تواند داد اگر بنده را از  
 خود ببرد بی علتی تواند تا در همه حالات نظر بحق باشد نه بخود و افعال خود و قال ابن عطاء الله لا یكون هلك فی صلواتك  
 اقامتها دون الهیة والا جلال لمن رآك فیها میگوید نباید که هم تو در نماز کردن تو نماز باشد پس لکن باید که هر چه  
 در نماز هدایت و اجلال آن کس باشد که ترا در نمازی بیند و حق این سخن آنست که بغیر جبرئیل را جواب داد و گفت  
 فان لم تکن ذلک فانه هو الذی ادر اچنان پرست کیش گوئی می بینی که هر که دوست را بیند در حال مشاهده دوست  
 غیر دوست او را یاد نیاید و اگر تراقت این مشاهده نیست که او را می بیند بار بقیین میدان که او را می بیند و ادب نگاه دارد  
 که کس را که خداوند او را با وی نگردد و او را می بیند بی ادبی نیارد کردن از بهر دیدن حق را کسی که مخلوق و را می بیند پیش آن مخلوق  
 بهرستی و بی ادبی نیارد کردن از بهر شمت او را اگر دیدن حق را شمت از آن مخلوقان پیش نباشد باری برابر مخلوقان باید که باشد محال  
 باشد که کمتر از آن مخلوقان باشد اکنون ابن عطای گوید که هم و اندیشه بنده در نماز نیست و بزرگداشت خداوند است جل جلاله باید  
 که بداند که خدا او را می بیند تا اند که حواس و نفس و دل بجای باید و شستن و قلل غیر یعنی الصلوة التجرید عن العلائق و النظریات  
 بالحقائق میگوید معنی نماز بر بندگی شستن است به حقیقتها پس شیخ رحمه الله تعالی تفسیر کرده علائق و حقایق را حال  
 العلائق ما سوا الله تعالی و الحقائق ما لله تعالی و من الله تعالى میگوید هر چه جز خداست همه علائق است  
 و آنچه خدا را است و از خداست حقایق است اکنون معنی حکایت آنست که چون نماز خواهد کردن باید که بریده گردد و بپوشد  
 گردد از هر چه جز خداست تا یگانه تواند گشتن خدا را از هر آنکه چون نماز بستی تن خویش از همه خلق و از همه افعال بریده  
 گشتی و حق را نظر بنفس نیست که ان الله لا ینظر الی صورکم و الی اعمالکم پس از آن بریدن از خلق که نظار کا  
 خلق است نه نظار کا حق و آنکه نظار کا حق است آن دل است چنانکه گفت و لکن ینظر الیکم از خلق بهریدی لکن با خلق می کار  
 و آنچه آن حق است نزدیک خلق برده و آنچه آن خلق است بحضرت حق آورده این نماز نباشد اگر دولت با حق بود  
 و تن در نماز بهتر از آن بودی که دولت با خلق است و تن در نماز و قال غیة الصلوة و صل و گیر می گفت نماز بحق  
 پیوستن است و چون بنده نماز در آید چنین نماید که از خلق بهریدم و تپویم و پیویم اگر چنان است که در نماز دشن با حق  
 نه با خلق این نماز وصل است و اگر دولش در نماز با خلق است نه با حق این نماز قطع است و نماز از بهر وصل باید چون قطع  
 کرد فایده نیاید از بهر آنکه از وصل رحمت آید و از قطع لعنت و جایی که رحمت باید لعنت آید مخاطر باشد پس گفت سمعت  
 فارسا یقول معنی الصوم الغیبة عن روبة الخلق بدویة الحق و معنی روزه غایب گشتن است از دیدن خلق بدیدار  
 حق و باین روزه سه بخوابد نه روزه ظاهر و این از آن معنی است که روزه در وضع لغت امساک است که چون ظاهرا

از مشورت و مراد باز داری حکم شریعت روزه دار باشی و چون باطن را از هوای نفس و خلق باز داری روزه دار باشی بحقیقت و نیز روزه سرایت میان بنده و میان حق چون روزه که ظاهر است بحکم شریعت سرست و خلق بر او مطلع نمیکرد و مگر که خدا آن روزه که در باطن است و سر باشد اولی مرتبه خلق بر او مطلع نگردد و چون باطن بشماره حق مشغول گرداند و بخلق باز نگردد و باطن صایم گردد پس برین حجت آورد از قرآن بقوله تعالی فی قصه مریم انی نذرت للرحمن صوما فلن اکلمه الیوم انسیا و نیز گفت که من یا خدا نذر کرده ام که روزه دارم و با هیچ آدمی سخن نگویم و روزه خویش باز ایستادن میدادنت از صحبت خلق پس شیخ رحمه الله تعالی میگوید لغیبی عنهم بدویتی الحق فلا استجاب لصبو می ان لیشتغلی عن مشاغل و یقطع قاطع می گفت درین روزه که من نذر کرده ام و خویشتن سخن سبحانه مشغول گردانیده ام و از خلق عزلت گرفته روانیدم که با خلق سخن نگویم که خلق مرا از حق باز دارد و از خدا سزاوارترین ازان سبب گفت که روزه تنها ناخوردن نبود لکن ظاهر و باطن خویش روزه دار گردانیده بود زبانش نیز روزه دار بود با آنکه از خلق بریده بود و دیگر خدا مشغول گشته و دیگر او با مشاغل سر بود اگر زبان از یاد حق بسخن گفتن مغلوطان باز آورد سرش از مشغول خلق باز آمدی و روزه سر او را قبح افتادی پس گفت و یدل علیه قول النبی علیه السلام الصوم جنة ای مجاهدی و الله عز و جل دلیل قول منیم برست علیه السلام که میگوید روزه سرایت یعنی حجاب از هر چه دون خداست و سر را جنة خوانند از بهر آنکه مردم از پس او پنهان گردند تا سلاح دشمن باوره نیابد و صل او پوشیدن باشد و چون شب تاریک شود گویند جن ایل از بهر آنکه همه چیز با تاریکی پوشانند و پیران را نیز جن خوانند از بهر آنکه از چشم خلق پوشیده اند و خلق ایشان را نمیبینند پس باین معنی روزه را جنة خوانند که او پوشش گردانیده را و درین پوشش خلافت کرده اند که روی گفته اند که سر گردانیده از غیبت کردن و دروغ گفتن و محال اندیشیدن و گویی گفتند سر گردانیدن از آتش دوزخ و گویی گفته اند سر گردانیده را از هر چیز حق است تا ایشان را بچندین گفت علیه السلام الصوم ایضا یعنی و رسول علیه السلام میگوید حکایت از حق تعالی که روزه مراست و من پاداش و یم قال بعض الکلبانی انما الجزاء به یکی از بزرگان میگوید که گفت پاداش روزه گنم یعنی بهر طاعتی که کند کند ثواب و درجات یا ما را روزه دار پس روزه چنان دارد که باید مرا یا بد پس گفت و قال ابو الحسن بن ابی ذرای معرفتی هی الجزاء به اینک گفت جزا او من و هم مضیش است که معرفت من جزای روزه داران است و این ازان معنی گفت که همه طاعتها که بنده کند خلق بر او مطلع گردند مگر روزه که سرایت و جز خدا نداند و چون بنده روزه دار و حق روزه بجای آورد سر خویش با خدا نگاه داشته باشد و سر با خدا نگاه داشتن دلیل صحت معرفت باشد پس چنین گفت قال و حسب ذلک جزاء فمیلها فی شئ و لا یدانیهها میگوید اینکه خدا معرفت خود جزای روزه کرد و روزه دار را این جزا رسانده باشد که هیچ چیز بمعرفت خدا نرسد و بمعرفت برابر نباشد و سمعت ابا الحسن الحسینی الهمدانی رحمه الله تعالی یقول معنی قوله الصوم لی کی ینقطع عنه الاطعام طعم العدا و ان یفسد لایان ما لله فلا یطعم العدا فی طعم النفس ان تعجبه فانما اتعجب بالها و طعم الخصوم فی الآخرة فانهم یاخذون ما للعباد و ان ما لله تعالی از علوی همانی شنیدم



رضی الله عنه که گفت اینک پیغمبر علیه السلام گفت اخلاص در وصل خبر داد که روزه آن من است بزرگتر گفت تا طمعها از روزه ببراند  
و ابیسی را طمع نیفتد در تباها کردن روزه که چیزی بگن خدا را باشد در آن چیز ابیسی را طمع نیفتد و این چنان است که خدا گفت  
او عبادی بعزلی علیهم السلام میگوید که بندگان من پادشاهی نیست بچنین باید که او را بر چیزی بگن خدا باشد پادشاهی باشد و نیز طمع  
نفس از ویرند تا عجب نیارد از بهر آنکه نفس بچیزی عجب آرد که آن او باشد چیزی که آن خدا باشد او را بان عجب  
آوردن محال باشد و نیز طمع خصمان بآن جهان میرسد که ایشان در آن جهان چیزی ستانند که آن بنده باشد  
نه آن خدا نبینی که ایمان در جزای خصوم نیاید از بهر آنکه ایمان خالص خدا راست نه بنده دارد روزه نیز بچنین است  
و گرویی چنین گفته اند که هر کس از بنده چیزی طمع دارند و ارث قصد مال کنند و ملک الموت قصد جان کند و خصمان  
قصد طاعت کنند و بنده نفس بماند خدا خواست که بنده اولیقا است مخلص نگردد و طاعتی از و بسته و داغ خود بردند  
و گفت روزه آن من است و طمع خصمان میرسد تا بنده مخلص نماند و درین سریت که مرده را که بروام باشد مالی از و  
باز ماند چون وارث ترکست منع کند و ام که از و نبرد و لازم آید نیز بنده چون جنایت کند اگر خداوند خواهد که بنده او را  
باشد بنده را از اولیای جنایت بفرما باز باید خریدن و این اشارت بکمال کرم مولی که چون بنده را طاعتها بستاند  
جز روزه نماند و خصمان زیادت شوند و آهنگ روزه کنند فرمان آید از رب العزت که روزه آن من است و خدا  
بی نیاز از روزه منع کند تا خصم بر آید و خصمان را بفضل خویش خوشنود گرداند و روزه بنده باز و نه خصم خوشنود گردد  
بنده مخلص نگردد و قال بعضهم جهدا لبلاء النظر الى النفوس والاعتماد على الاعمال وان وصل اليها فهو  
درك الشقاء في ذلك الشقاء شات الاغلاط اين تفسير است که میکند دعا پیغمبر را که در خبر آمده است که  
رسول علیه السلام گفت اللهم اني اعوذ بك من جهدا لبلاء وسوء القضاء ودر الشقاء من شات الاغلاط  
پیغمبر در دعا خویش از خدا درخواستی تا او را از جهدا لبلاء نگاه دارد و از روزه یافتن بدین و از قضا بدو از شاد کامی شستن  
اکنون شیخ رحمه الله تعالی جهدا را تفسیر میکند میگوید که جهدا لبلاء خوشنود دیدن است و بر افعال خویش اعتماد کردن  
از بهر آنکه چون بنده خورانه بنده و بر افعال خویش اعتماد نکند افعال او با خلاص گردد و عجب دعا و او را افعال او  
بر خیزد و آن افعال مقبول گردد و آن جهدا نیست کرد و چون خوشنود بینی کند و بر افعال اعتماد کند و عجب دعا و افعال  
مردود گردد و آن جهدا لبلاء محنت گردد چنانکه ابیسی که خوشنود را وید و بر افعال خویش اعتماد کرد تا بر و بلا کشت پس گفت  
و در الشقاء آن باشد که او را با افعال بجای بگذارد و بفضل با او کار نکند تا بدین شود نه بینی که هیچ فعل  
خالص تر از فعل پیغمبر علیه السلام نبود و این گفته لن یغنی احدکم عمله قبل ولا انت یا رسول الله و قال ولا  
انا الا ان تقدمني الله بحسنه منة وفضل و نیز گفت ولو فضل الله عليك ورحمته لهمت طاعة  
منهم ان یصلوك و نیز گفت ولو الا ان ثبتنا لك لقد كنت توكن اليهم شيئا قليلا اگر فضل و رحمت مانبودی  
با تو ترا همراه گردانیدندی و نیز گفت اگر ما ترا استوارند شتانی بایشان میل کردی درست کشت که نجات بنده فضل  
نه و فضل و چون او را فعل او باز کرد بدینت کرد و دیگر گفت و من شماتة الاعداء و شتای شمنان است

که چون او را بفعل او باز گذارند به بخت کرد و دشمن شاد شود از بهر آنکه مراد خویش در حق او بیاید که مراد او به بخت  
 گردانیدن بنده است چنانکه گفت ولا ضلنهم ولا ضلینهم ولا غوبینهم ولا زینین لهم ثم لا نینهم الا بید  
 انشد و نال لنور من رحمة الله تعالى اقول اقول اليوم ان ابلغ المدة في هذا عني ما اقول كاد فلي جهاد  
 غیرانی مقصود من طوع الجهاد جهاد و ان لا جائی عودا منك بالرضا ولا في المعاهدات و در بیت اول  
 چنین میگوید که من میخواهم که هر روز حق خدای خویش بجا می آید اگر من در دست از من آنچه میخواهم یعنی مقصد  
 من درست است لکن عاجز و نجات بنده خود درین است که در گذاردن حق خداوند مقصد صحیح دارد لکن بعجز و بیچارگی  
 مقربید چنانکه در اخبار آمده است که وحی آمد بدو علیه السلام که شکر من بجای آید هر روز همت خواست اما که  
 چه کردی گفت ای شکر تو را شکر کردم اما که چه خدا دادا تا تر گفت ای یک نعمت را خواستم که شکر آرم توفیق تویی بایست  
 و بدو توفیق شکر دیگر بر من واجب آمد آن شکر را نیز توفیق تویی بایست در شکر یک نعمت عاجز آمدم بدین بزرگوارم اما که  
 که الان شکر تویی حین عرفت عجز من شکسته و در دیگریت هست که مرا جمدی دیگر داری نیست و چنانکه  
 من مقصود در حق خداوند خویش و عاجز از بجای آوردن حمد من جمد نیست یعنی طاعتی ندارم که بخدمت خداوند  
 بر من جز عجز خویش که بر عرض من وصل این آنست که همه خلق از گذاردن شکر مولی عاجزند و از گذاردن حق خدا عاجز  
 چنانکه گفت و ما قدره الله حق قدره ایما عرفوا الله حق معرفته یعنی ما فاضل حق معرفت و دلیل برین  
 خبر شکران است که گویند ما عبدناک حق عبادتک و در بیت سوم چنین میگوید امید من بآنست که خود خودی تو مرا  
 در یابد و اگر چنین نباشد در قیامت نصیب من دوری آید یعنی اگر خوشنود باشی از من رهائی یابم در قیامت و اگر خوشنود  
 نباشی از من اگر چه طاعت دارم و در کردم بازی نماید که علت رستگاری خدمت و طاعت من نیست لکن علت  
 رستگاری من فضل و رضای تو است انشد و نال غیره هبني اذا عبيك بالاذکار ملقة ساء ما يبتغيه ذوالنورين  
 و الغير فكيف لي بشهود منك تخلفي عن فتنه الوقت بل عن حجة الاثر همان انکار مرا که پیوسته از انکار میباید  
 و یاد میکنم از یاد کردن مراعات کردن میجویم آنچه کینه بدو نیند بکشتن یعنی خلق گردانیدن که از غیر بشود و از غیر بخیر درین  
 کشتنهایم کرد ترا می جستن انکار که من اینهمه بجای آوردم و چیزی دیگر که بدست من از کجا آرم و در بیت ثانی گفته است  
 که نیست که مرا مشاهده سر و دتا آن قوت مشاهده از فتنه وقت نکا بهار و تا مرا از چیزی که در سر من اثر کند که بآن تو  
 محبوب کردم مرا از نکا بهار یعنی جبهه و کشتن و کار کردن و امر بجای آوردن اینهمه مندی که گردن است و بندگی  
 گردن بدست من است لکن کشاده گردن سر و حجاب از پیش برداشتن و مرا از جهانبانگاه و شستن تا درین اثر ننگ  
 و مرا از تو محبوب نکرد اند این خدای است بدست بنده کان نیست انکار که آنچه بدست من است من کردم اما آنچه بدست  
 من نیست و بگویم توست من آن را چگونه توانم گردن اکنون شیخ رحمه الله تعالی این را تفسیر میکند و میگوید بگوید ان  
 طالعت في احوالي و جهاد لي ثوابه عليه ما هو الذي يطلبه ارباب الجاهلات و اصحاب المعاملات فكيف  
 اطالع بشهود ما يخلف عن خوف العاقبة من تغير الاحوال الاوقات و عن النظر الى حركاتي و مجاهداتي و هي التي تخلفني عنك

من در افعال و مجاہدات و معاملات خویش آن ثواب بجم کرم اود عده کرده و همه خداوندان مجاہدات و معاملات خود  
این جویند چیزی دیگر هست کنی تو اتم دیدن آنرا چه کنم و آن خوف عاقبت است که باشد که حال یا وقت بر من بگذرد  
و از من بجزار کردی یعنی من میدانم که مرا چه فرموده و چه ثواب وعده کرده و آنچه نمی کرده چه عقاب وعید کرده فرمان تو  
خدا میگذارد و ثواب طمع میدارم و از نمی دور می باشم و از عقاب می ترسم این همه میتوانم کردن لکن بلای دیگر مانده است  
و آن آنست که نمیدانم بادل من چه قضا رانده شقاوت یا سعادت و باخر چه خواهی راندن فراق یا وصال آن میدانم  
لکن از بلای این آرام نمی یابم و نیز هر وقتی که من چیزی بخواهم جز تو از تو محبوب کردم و افعال و مجاہدات بجای می آورم  
حکم بنده کی را لکن نمی توانم که فعل خویش بجم در نظاره فعل خویش از تو محبوب مانده ام و من این را حیل نمیدانم مگر تو  
این حجاب از پیش من برداری که بندگی کردن کار من است اما حجاب برداشتن کار من نیست قولهم فی احوال  
القوم فی الکلام علی الناس قیل للنوری منی لیسبقی الکلام علی الناس قال اذا هم عن الله صلح ان یفهم عباد  
الله و اذا لم یفهم عن الله کان بلاءه عامه فی بلاءه و علی عبادہ نوری را رحمہ اللہ تعالی گفتند که  
مردم کے سزاوار کردہ کہ مردم را پسند و بد گفت چون از خدا می فهمند شاید کہ بندگان را نفہم کنند و چون او از خدا فہم  
نکنند بلای او عام کرد و در شہر ہای خدا و بندگان خدا شاید کہ معنی این سخن آن باشد کہ معانی فرمان خدا فہم کنند از بہر آنکہ  
چون معانی سخن بدانند سخن بجای آید خود نہد و اگر اشکالی بنفقتہ آن اشکال را حل کنند و او نجات یابد و مستعان نیز نجات  
یا بند پس چون ظاہر سخن بکیر و معنی ندانند سخن بجای آید نہد و اشکال حل نتواند کردن خطا تعلیم کند خود ہلاک شود و حق را  
نیز ہلاک کند پس برین قول معنی فہم کردن علم خواهند و بیان این خبر پیغمبر است کہ میگوید ان الله لا یقبض العلم  
انذاراً لئلا یترفعہ من الناس و لکن یقبض العلم بقبض العلماء فاذا لم یبق عالما اتخذ الناس رؤساً لجہالاً  
فستلوا فافتوا البیہ علم فاضلوا و اضلوا و شاید کہ مراد ازین فہم کردن استعمال کردن است و این مجاز است  
مستعار میان خلق کہ چون کسی را کاری فرمایند و او آن کار را تاجر بجای آرد و گویند بر افتادی و بدانستی و چون تقصیر  
کند گویند ندانستی و نیفتادی اگر مراد ازین فہم این است معنی سخن آن باشد کہ عالم عامل باید نہ حلال باشد او را علم گفتن  
تا چون آن علم او را منفعت کند خلق را نیز منفعت کند کہ ہر کات علم در عمل است و اگر از بہر علم نہ بود خود  
علم از آسمان نیامدی و ازین معنی گفتہ اند علمہ لا ینفع صاحبہ کیف ینفع غیرہ قال السہمہ اذکر معنی الناس  
الی فاقول اللهم ہب لہم من العلم ما لیشغلہم عن فانی لا ینفعہم الی سیکوید چون خبر یابم کہ موافق بنزدیک من  
خواہند آمدن تا از من علم آموزند و عالم گویم یا رب ایشان را علمی عطا کردان کہ از من مشغول گردند تا من ایشان را  
بکار نیابم کہ من دوست ندارم کہ ایشان نزدیک من آیند و درین حکایت بسیار فوائد است یکی آنست کہ خلق را نیکو  
خواہند ہمچو کہ خویششان را کہ تا عالم را صفت این نباشد او را علم گفتن حرام باشد و ازین معنی است کہ خدای تعالی  
در ہر عصری کہ پیغمبر خلق فرستاد مشفق ترین خلق فرستاد و چون مصطفی را شفقت از انہم خلق بیشتر بود تا دنیا و عقبی  
بشغل حق بگذاشت او را بہر پیغمبران فضل نہاد تا بدانند کہ ہر کہ بر خلق خدا مشفق تر او را فضل بیشتر پس چون



سری دعا کردی گفتی یا رب ایشان را چندان علم عطا گردان که ایشان را بمن حاجت نیاید درست شد که او را بخلق  
همچنان شفقت بودی که برخویشتن و نیز درین دعا کردن دلیل است که همه خلق را چون خود میدانست بهتر از خود که ایشان را  
همین رو میداشت و عالم باید که خویشتن بین نباشد و همه خلق را بهتر از خویشتن داند و نیز ایشان را از خدا علم خواست  
دلیل است آن علم که یافته بود از منت خدا میدانست نه از جهل خویش که اگر از جهل خویش دانستی ایشان را تعلم فرمود  
نه آنکه بد عالم خواستی و عالم منت بین باید و نیز چون از خدا از بهر ایشان علم خواست تا ایشان را با و حاجت نیاید در دنیا  
و دوزخ نیکوست یکی آنکه داشت که حق بتعلیم ایشان از من قادر تر است بجهل خویش مقرر آمد و بقادر حواله کرد و این دلیل است  
که تا عالم از خویشتن عالم تر یا بد سخن گفتن او حرام باشد و دیگر آنست که شفقت خدای بر ایشان بیش از ان من است و تا  
کسی یابی که از من مشفق تر باشد کار با و باز باید که اشتن و خویشتن در میان نباید افکندن و آنکه گفت من دوست  
ندارم که بنزدیک من آیند از ان گفت که مشغول کشتن بخلق بنده را از حق تعالی محجوب گرداند بر وقت خویش غیرت آورد  
و تیرسد که نباید که مرا مشغول کنند و از که از حق خداوند فرودمانم و نیز آمدن خلق بنزدیک عالم عزت و طلب عزت در دنیا و  
دنیا آخرت است ترسد که نباید که چون خلق بنزدیک من آیند دلم بآن عزت باز نگردد و شومی طلب عزت دنیا برکت عالم از من  
بستاند و نیز چون کسی بنزدیک عالم آید بتعلم بر و فرضه کشت شفقت و نصیحت استاذی تمام بجای آوردن که اگر نیاید و مواخذ  
کرد و نیز شاگرد را تعلیم حرمت استاد بایست داشت و استاد را بایست رسید که نباید که ایشان تعظیم و حرمت من بجای نیازند  
و ایشان را بد آید و جمله این سخن که مایا کردیم در یک سخن است تعظیم و حرمت شاگردان شفقت و نصیحت استادان که چون  
هر دو پدید آید برکت پدید آید و چون این هر دو نباشد برکت از میان بر خیزد و داند که علم با برکت بهتر از بسیار علم بی برکت  
و حقیقت سخن سری آنست که ایشان را تو بهتری از من و مرا تو بهتر از ایشان و اگر خیر ما هر دو بخیر اهی ایشان را خود  
سوی ما فرست و مرا از خود بنزدیک ایشان میگویند قال سهل انما منذ ثلثین سنة اكمل الله والناس يتوهمون  
ان اكمله همه سهل بن عبد الله میگویند من از سی سال با تو سخن با خدا میگویم و مردم همی پندارند که من با ایشان  
میگویم و معنی این سخن یک حرف است و آن آنست که آینه را نه بینه آرنده را بینه و آنچه نشود نه از آینه و آنچه  
گوید با آرنده گوید نه باینده و تفسیر این آنست که چون آینه را بینه باستحقاق و جمل روی نظاره کند و برکت  
از شنیدن و گفتن بر خیزد و چون آرنده را بینه تعظیم آرنده او را برکت آورد و برکت در شنیدن و گفتن پدید آید و آنکه  
گفت من با خدای میگویم با خدا آنکس گوید که از خدا شنود از بهر آنکه جواب آنرا دهنده که او سایل باشد و مخاطب بآن  
کنند که او با تو مخاطبت کند اما خطاب از کسی و جواب از دیگری محال باشد پس معنی سخن سهل آنست که سر من چنان  
مستوفی حق گشته است که من هیچ کس را نمی بینم جز خدا را و هر که با من سخن گوید آن کوینده را آلت و سبب بگویم و که بگوید  
جز حق را ندانم و جواب جز حق را جز وجل ندهم و این چنانست که اگر رسولی از ملکی پیغمبری آرد جواب آن رسول را نباشد  
آن ملک را باشد و رسول در میان سبب و واسطه باشد نه مینی که رسول چون نکلح را اجابت کند و عقد بر مرسل افتد  
نه بر رسول این است معنی قول خدای تعالی من يطع الرسول فقدا طاع الله طاعت رسول طاعت مرسل آمد

از بهر آنکه سبب با حق حکم سبب را باشد نه سبب را و قال جنید للبشیر رحمهما الله من جبرنا هذا العلم  
تجسیرا ثم جانا لا فی السرا دیب فجمعت انت فاطمه بنت عبد ربه الخلائق فقال اذا قول وانا اسمع فهل  
فی الدارین غیبه ویروایت دیگر آورده اند که این سخن که شبلی با جنید گفت لا ببارك الله فیلک پس ازین  
گفت یا شبلی ما این علم را می دانستیم یعنی می دانستیم و راست کردیم و کار بستیم ترمذی علم این باشد و پس این علم را در نظر ما  
پنهان کردیم تو بیامدی و این را بر سر لافا هر کردی آمدی شبلی جواب داد که من میگویم من می شنوم و در هر دو ساری جز من  
کیست اما سخن جنید از مقام غیرت بود که هر کس را بر چیزی غیرت باشد آن چیز را پنهان دارد و سخن شبلی از مقام غلبات بود  
و مغلوب همه چیزی که دید پس شبلی را مقام غلبه بود و جنید را مقام تکلیف و مقام غلبه چنان بود که مقام موسی بود که چون مناهات  
یافت گفتار آمد و گفت اسرنا النظر الیک و مقام تکلیف چنان بود که مقام مصطفی علیه السلام آمد که چون بقایا رسید  
رسید تا گفتند سی ربل سخن نگفت و مقام تکلیف بلند تر از مقام غلبات است که تکلیف صفت قویان باشد و غلبه صفت  
ضعیفان و جنید از مقام غلبات گذر داشته بود و بمقام تکلیف رسیده بود و آرا میده و از گفتن باز ایستاده ازین معنی شبلی را ملالت  
کرد اما شبلی در مقام غلبات بود ازین معنی بجواب و عذر مشغول گشت و صاحب تکلیف از گفتن عاجز باشد و صاحب  
غلبات از خاموش بودن عاجز باشد پس مقام جنید سکوت واجب کرد و مقام شبلی گفتار واجب کرد و هر یک  
از ایشان در مقام خویش معذور و اکنون معنی مقام هر دو بگویم جنید چون با تکلیف و آرام بود تا بمخلوق نظاره کرد و پیشتر  
نامحرم دیگر غیرت آورد و با نامحرمان سخن گفتن و شبلی مغلوب مست بود از خلق هیچ خبر نداشت هر چه یافت میگفت و سگ  
در بسیار چیزها معذور دارند که بهشیار را ندارند و آنکه شبلی گفت من میگویم من می شنوم این نه معنی خویشتن یعنی گفت  
که خود بین بنزدیک این طائفه مومن نباشد لکن این خبر دادن بود که از خلق فارغ و هر چه میگویم با خویشتن میگویم  
و گفتار من از سر وقت من است نه از تسووق و باز از جستن از خلق قال بعض الکذاب الجنید و هو یکنه علیه الناس  
بابا القسم ان الله یرض من العالم بالعلم حتی یجد فی العلم و این کونیده ابو الحسین نور بن ابو رحمة الله لقای  
جنید را وید بر منبر که سخن میگفت او را گفت خدا از عالم بعلم گفتن راضی نباشد تا آنکه او را در علم یا بدیعنی تا عالم  
نباشد این علم را که میگوید و در آن علم راست نباشد بآن معنی که آن کند که مقتضای علم است نه آنکه مراد او باشد پیش  
آن باشد که از علم گفتن خلق را رضای حق طلبند نه جاه خلق و علم را مکسبه سازد و بعلم عز دنیا بخوید و کبر و تجبر نیارد  
یا معنی در علم بودن آن باشد که شغفت و نصیحت بجای آورد و بعضی روایتها چنین است که گفت فان کنت فی العلم  
فالزم مکمل و لا فانما فتن جنید و هو یکنه علیه الناس شهر جنید و خود نظر کرد و آن راستی در علم گفتن نیافت و قال کلا انه  
بلغوه التبی ان قال فی آخر الزمان یكون زعم القوم ان طهمه فاکملت علیک و در حکایت چنان است که مردم جمع آمدند و با کراه او را  
بیرون آوردند تا بنبر آمد و گفت اگر نه از بهر خبر بنبر بودی که سبکی چون آخر الزمان باشد پیشتر و مترین قوم حقیر ترین و کمتر را پیشتر گو  
و اگر نه از بهر این خبر بودی که هرگز از بهر شما بر منبر سخن نگویی و از ذل حقیر دیشمار باشد یعنی حقیر تر و درین قوم منم از بهر این  
سخن میگویم لکن بهر معنی دلی ادبی میگویم تا اگر در مراعات حق علم راست نباشم و اقرار دادن تبصیر است با شتم و از آخر

حکایت چهلین است که نورانی را خبر دادند که دیگر باره جنید بیرون آمد بر منبر رفت و سخن میگوید نورانی میگوید بر کنار او  
 مجلس بایستاد و گفت السلام علیک یا ابا القاسم جنید گفت و علیکم السلام یا امیر القلوب و ادرا امیر القلوب  
 ازان خواندند می که از دل خلق سخن گفتی و بر اسرار مطلع بودی فقال یا ابو القاسم غششتهم فاجلسوا علی  
 المنابر و نصحتهم فمرونی فی المنابر اجل گفت خیانت کردی با ایشان تا ترا بر منبر نشاندند و من نصیحت کردم در  
 در سر کین و انما انداختند و تا عالم پرده است برین پرده است همیشه خاینان عزیز پرده اند و ناصحان خوار چنانکه  
 خدا در قصه پیغمبران گفت و نصحت لکم و لکن لا تجوبون الناصحین جنید او را گفت ما غش و ما نصیحتک خیانت  
 من چیست و نصیحت تو چیست گفت غشک انک دخلت بین الله و بین خلقه و نصیحتی انی و کلام الله ربهم  
 گفت خیانت تو ایشان را آنست که میان خلق و میان خدا در آمدی و نصیحت من آنست که ایشان را بخدا باز گذارم  
 یعنی خویشتن را از محلی نمی بینم که کسی را بنی اقوام رسانیدن و از رسانیدن خویش عاجزم بر یکری نمی پردازم و درستم  
 که آنکه حق را باید آوردن من بکار نیایم و آنکه باید دعوت من را و اسود ندارد و فضول خویش از میان برداشتم و تو  
 خویشتن را باین معانی پیش آوردی و خویشتن بین کشتی و ازین نیکوتر هست میان خلق و میان حق حجاب نیست  
 راه کشاده است هر که خواهد راه یابد من خویشتن را در میان حجاب نگردم اما تو راه کبریتی و خویشتن حجاب ساختی  
 و قال جنید لما الکلم علی الناس حتی اشار علی فلثون من الابدان لا اذات تصلحان زد دعوی الله جنید رحیم  
 تعالی میگوید سخن نگفتم مردمان را تا آنگاه که کسی من را با بال بمن اشاره نکردند که تو شایسته آنی که خلق را با خدا  
 خوانی ابدالان را سترین خلق اند پس جنید میگوید خویشتن را بر راستان عرضه کردم اما راستان مرا قبول نکردند  
 و بشایستگی من کوهی ندادند و سخن گفتن نفرمودند من سخن نگفتم از بهر آنکه قبول کثران قبول نباشد اندک مایه راستی  
 بس باشد تا کثران آنرا قبول کنند اما راستی تمام نباشد راستان قبول نکنند و موحدا را خویشتن با کثران راست  
 نباید کرد که خویشتنش راست نماید و راه کم کنند لکن خویشتن را با راستان فیاس باید کرد تا خویشتنش کثر نماید و به راه  
 باز آید و نیز مردم لعیب خویش نابینا باشد عیب خویش از پا کان باید پرسید تا او را لعیب او بینا گردانند و این  
 دلیل است که علم تنها بسنده نباشد دعوت را لکن شایستگی علم در دعوت نباید پس جنید باین صفت ابو الحسن النوری  
 او را طعن میکرد و او با آن طعن مفری آمد کوی حال ما علما چون خواهد بودون قبل لبعض الکبراء له لا تکلمه علی الناس  
 فقال هذا عالم و لا بد و قولی و المقبل علی المد بداد من المد بر یکما از بزرگان را گفتند چه امر دمان را سخن میگوید  
 و پند نمی دهدی گفت این عالمی است روی بگردانیده و بد بر کشته یعنی روی بنقصان آورده و باشکوه کشته و از چیزها  
 باز مانده و هر که روی بدر آورد و بر و اقبال کند ازان بهر بدر تر باشد و این ازان است که هر که روی با جنس خویش  
 سازند چنانکه گفته اند الناس اجناس کا جناس الطیر کل طائر بطیر الی شکله پس قبل با مقبل سازد و بدر باشد  
 اکنون بکاکیت باز گردیم و مراد از عالم اهل علم است نه نفس عالم و چون عالم بر اقبال باشد هر بدری که روی  
 بایشان آورد برکت صحبت ایشان مقبل گردد چنانکه در خبر آمده است هو کما قوم لا یشتبه بهم جلیسهم و چون

و می علی نعمانی آنکه در کتب فاضله با پیشین مرتب است و کلمات فاضله با پیشین مرتب است و کلمات فاضله با پیشین مرتب است



عالم مدبر باشد هر مقبل که روی باو آورد همچون او مدبر گردد و چنانکه در مخبر آمده است من کثیر سواد قوم فہو منہم  
پس چون کسی خلق بیند کثرت در حال خویش و روی بایشان آورد تا ایشان را راست کند مخاطره باشد که تا او ایشان را  
راست کرد و اند ایشان او را کثرت دانید و باشد اگر داند که او ایشان را راست تواند کرد دانیدن بر ایشان اقبال با  
گردد و بنا کردن معذور نباشد و اگر داند که ایشان راست نگردد و او کثرت خواهد گشت چنان واجب کند او را اگر از ایشان  
بگریزد و خویشتن زکا ہار و چنانکہ خدا میگوید یا ایہا الذین امنوا علیکم انفسکم لا یضرکم من ضل اذا ہتدیتم  
و نیز خبر پیغمبر است کہ چون فساد خلق یاد میکرد و در آخر الزمان گفت الزم بیتی و نیز گفت من تمسک بسنتی عند  
فساد امتی فلا جو سبعین شہید را روایت و یکرب سبعین بدر یا پس گفت قال ابو المنصور البجلي لا بی القسم  
الحکیم بای نیتہ اتکلم علی الناس فقال لا اعلم للخصیة غیة غیر انفسکم لا یضرکم من ضل اذا ہتدیتم  
معصیت را نیستی منی و انہم چیز بجای بگذشتن ابو القسم الحکیم سخن گفتن را معصیت میخواند و نیز و یک من و الباء اعلم انہم  
این معصیت میخواند کہ پند دادن خلق را معصیت باشد از بہر آنکہ انبیا علیہم السلام باین کار آمده اند و انبیا بمعصیت  
فرمودن نیامند چنانکہ خدا میگوید فذلک انکم فی تنفع المومنین و نیز میگوید فذلک انما انت مذکر لکن تم اندر  
کہ ابو القسم حکیم در ابو منصور استی سخن نمیدید کہ او از ان سخن گفتن باز را خویش می طلبید نہ نیک آمد خلق و بہر کہ بعلم  
آموزانیدن نیک آمد خلق طلب کند باز را خویش این برترین ہمہ طاعتها باشد از بہر آنکہ در جہ پیغمبران است پیغمبران  
ہمہ چنین میگویند کہ لا استکمل علیہا جوا پس چون بعلم آموزانیدن باز را خویش طلبند این برترین ہمہ معصیتها باشد از بہر آنکہ  
دین اسلام را و خدا و پیغمبر او ام و نبیا یسازند پس گفت و استاذن ابو عثمان سعید بن اسماعیل الرازی رحمہ اللہ  
تعالی ابا حفص الحداد علی الناس و کان تلمیذہ فی الکلام فقال لہ ابو جعفر و ما ید عوک الیہ  
فقال ابو عثمان الشفقة علیہم والنصيحة لهم فقال و ما بلغ من شفقتك فقال لو علمت ان الله یبذنی  
بدن جمیع من امن بہ و یدخلہما الجنة وجدت من قلبی رضا بہ فاذن لہ فشرہا ابو حفص مجلسہ فلما  
قضى ابو عثمان کلاما مقام سائل فسبق ابو عثمان فاغظاه ثوبا کان علیہ فقال ابو حفص یا کذا ابایاک  
ان تتکلم الناس و فیک هذا ثم قال ابو عثمان و ما ذاک یا استاذ قال اما کان لک من النصیحة لهم  
والشفقة علیہم ان یوثقہم علی نفسک بثواب السبق لم یثلوہم ابو عثمان رضی اللہ عنہ مروی فقیہ بود  
او راسی صدر و شاکر و بود و ابو حفص در دم دعا رفت بود شبی با ابو حفص رحمہ اللہ تعالی جانی اتفاق ہمائی افتاد  
و سخنان ابو حفص بشنید و خویشتن را اہل شریعت یافت و ابو حفص را اہل حقیقت و دانست کہ شریعت بی حقیقت نیکو  
نہا شد بشاکر دی ابو حفص آمد در شاکر دی و چنان بحر مت صحبت کرد کہ وقت ابو حفص بہ و متغیر گشت او را گفت  
نخواہم کہ پیش من آبی و برابر دکان ابو حفص مروی را متوضای بود ہر ہای بیخ درم ہر دو بستہ و سوراخی در دیوار  
کرد چندانکہ بیک چشم روی استاد بتوانستی دیدن و ہر روزی بغلس پیش از صبح در آنجا آمدی و پس از نماز شام  
بیرون آمدی و سالی چنین میکرد و روی استاد میدید تا برکت استاد او را در یاد و خویشتن با استاد نمود تا ہر شام

لہ حفص الحداد و الباء اعلم انہم معصیت را نیستی منی و انہم چیز بجای بگذشتن ابو القسم الحکیم سخن گفتن را معصیت میخواند و نیز و یک من و الباء اعلم انہم این معصیت میخواند کہ پند دادن خلق را معصیت باشد از بہر آنکہ انبیا علیہم السلام باین کار آمده اند و انبیا بمعصیت فرمودن نیامند چنانکہ خدا میگوید فذلک انکم فی تنفع المومنین و نیز میگوید فذلک انما انت مذکر لکن تم اندر کہ ابو القسم حکیم در ابو منصور استی سخن نمیدید کہ او از ان سخن گفتن باز را خویش می طلبید نہ نیک آمد خلق و بہر کہ بعلم آموزانیدن نیک آمد خلق طلب کند باز را خویش این برترین ہمہ طاعتها باشد از بہر آنکہ در جہ پیغمبران است پیغمبران ہمہ چنین میگویند کہ لا استکمل علیہا جوا پس چون بعلم آموزانیدن باز را خویش طلبند این برترین ہمہ معصیتها باشد از بہر آنکہ دین اسلام را و خدا و پیغمبر او ام و نبیا یسازند پس گفت و استاذن ابو عثمان سعید بن اسماعیل الرازی رحمہ اللہ تعالی ابا حفص الحداد علی الناس و کان تلمیذہ فی الکلام فقال لہ ابو جعفر و ما ید عوک الیہ فقال ابو عثمان الشفقة علیہم والنصيحة لهم فقال و ما بلغ من شفقتك فقال لو علمت ان الله یبذنی بدن جمیع من امن بہ و یدخلہما الجنة وجدت من قلبی رضا بہ فاذن لہ فشرہا ابو حفص مجلسہ فلما قضى ابو عثمان کلاما مقام سائل فسبق ابو عثمان فاغظاه ثوبا کان علیہ فقال ابو حفص یا کذا ابایاک ان تتکلم الناس و فیک هذا ثم قال ابو عثمان و ما ذاک یا استاذ قال اما کان لک من النصیحة لهم والشفقة علیہم ان یوثقہم علی نفسک بثواب السبق لم یثلوہم ابو عثمان رضی اللہ عنہ مروی فقیہ بود او راسی صدر و شاکر و بود و ابو حفص در دم دعا رفت بود شبی با ابو حفص رحمہ اللہ تعالی جانی اتفاق ہمائی افتاد و سخنان ابو حفص بشنید و خویشتن را اہل شریعت یافت و ابو حفص را اہل حقیقت و دانست کہ شریعت بی حقیقت نیکو نہا شد بشاکر دی ابو حفص آمد در شاکر دی و چنان بحر مت صحبت کرد کہ وقت ابو حفص بہ و متغیر گشت او را گفت نخواہم کہ پیش من آبی و برابر دکان ابو حفص مروی را متوضای بود ہر ہای بیخ درم ہر دو بستہ و سوراخی در دیوار کرد چندانکہ بیک چشم روی استاد بتوانستی دیدن و ہر روزی بغلس پیش از صبح در آنجا آمدی و پس از نماز شام بیرون آمدی و سالی چنین میکرد و روی استاد میدید تا برکت استاد او را در یاد و خویشتن با استاد نمود تا ہر شام

نکاح ہر آئینہ باشد تا ابو حفص لیکن از رسائی از خود شنود گفت و اورا نیز ذریک خویش خواند چون او حرمت چنین نکاح ہر آئینہ  
 برکت صحبت اور و پدید آمد و از استاد دستوری خواست تا مجلس وارد و خلق را پندہد و علم کوید و این دلیل است  
 کہ شاگرد رابی دستوری استاد کاری نباید کرد ابو حفص اورا گفت ترا چہ برین آوردہ است کہ مجلس داری  
 و این دلیل است کہ نشاید کہ استاد شاگرد را بگذارد و تا صدر گیر و تا آنکاہ کہ اورا بنیاز یابد و بند اند کہ او شایستہ  
 است تا نصیحت استاد بی بجای آوردہ باشد کہ اگر پیش از وقت اورا بگذارد و تا صدر گیر و پیرودہ دریدہ کرد و دو  
 رسوا کرد و آنکاہ با شاگرد خیانت کردہ باشد مخاین استاد بی را نشاید و ازین معنی گفتہ اند و در مثل کہ من تصد  
 فی غیر آوانہ نزل من امامہ ابو عثمان گفت نصیحت و شفقت مرا باین آوردہ است و این دو اصل اند در استاد  
 دعوی کہ در کہ این دو اصل بجای آوردہ ام ابو حفص گفت شفقت تو بر خلق تا بچہ حدست و این دلیل است کہ  
 مدعیان را محبت خواهند و بدعوی باز بگذارد و بجز و دعوی جبہ کس نہ ہند تا آنکاہ کہ محبت نباشد و بندگان بجز و  
 دعوی بی حقیقت حقیقت کے یابد و این چنان است کہ پیغمبر علیہ السلام گفت لو ترک الناس و دعوی ہم کلا دعوی  
 ناس دماء قوم و اموالہم و لکن البینۃ علی المدعی و الیمان علی من انکر و اصل درین آنست کہ ہر کہ  
 دارد اورا بدعوی حاجت نیاید و دعوی آنست کہ کند کہ ندارد و صاحب دعوی بی معنی باشد و صاحب معنی  
 بی دعوی پس چون محبت دعوی از و بخواست گفت راستی من بجای کا ہی رسیدہ است کہ اگر حق تعالی ببذل ہمہ  
 مومنان مرا عذاب کند و ایشان را بہشت فرستد من باین راضی باشم و این کمال شفقت است و عالم را  
 چندین شفقت بباید تا اورا روا باشد کہ مردم را پندہد و علم کوید ہلاک از ماعلا مزور کہ اب بر آید و در تحت این  
 کلمہ نیز سخن است گفت ببذل ہمہ خلق مرا عذاب کند کہ آنکاہ کا فر نیز در آمدی و عذاب کا فر با عداوت و طبیعت  
 سو بد باشد و باین رضا دادن روا نباشد اما عذاب مومنان رواست کہ آن بی طبیعت و بی شقاوت باشد و نیز  
 مو بد نباشد تا لذت وصال یا امید نجات اورا قوت و تحمل آن عذاب را و ہر کس کہ نیک آمد خویش و بر بلا  
 خلق جوید آنکس در بلا ماند و خلق بر ہند و ہر کس کہ نیک آمد خلق در بلای خویش جوید ہم اورا نیک افتد و ہم خلق  
 پس ابو حفص اورا دستوری داد مجلس او حاضر گشت و پنهان نشست سبب حاضر گشتن آن بود تا دعوی اورا  
 تجربت کند کہ اورا دران دعوی راست یابد یا آن سبب بود کہ تا اورا بہر قوت کند و مدد ہر تار سو آن کرد و چنانکہ شفقت  
 استاد بی واجب کند و بر قویان واجب باشد ضعیفان ایاری کردن لکن پنهان نشست تا اورا نہ بیند و خجل  
 نکرد و چون مجلس با آخر آورد سالی بر خواست و چیزی بخواست ابو عثمان شفقت بر دور و در خویش بوی داد ابو حفص  
 آواز داد کہ یا کہ اب پر حذر باش تا نیز خلق را سخن نکوی باین حرص کہ من در تو بدیم و این دلیل است بر آنکہ  
 هیچ جانی باز نباید داشتن چنانکہ خدا گفت یا ایہا الذین آمنوا کو نواقوا میں بالقسط شہداء لله ولو  
 علی انفسکم و الوالدین و الاقربین و غیر پیغمبر گفت قل الحق وان کان مرا ابو عثمان گفت یا استاد  
 خسر من کہ امست گفت در تو چند الی شفقت نبود کہ ایشان را بر خویشین بگزیدی ثواب سبقت و تو تبع ایشان

یعنی باول دعوی کردی که شفقت و نصیحت مرا باین سخن گفتن آورده است و بصدقه دادن سبقت برده است  
تا ثواب سابقان تر باشد و خویشتر را بهتر از آن خواستی که ایشان را و این شفقت و نصیحت نباشد تو کذا ای و  
کذاب را سخن گفتن نرسد و نزد یک ما چنان است که ابو عثمان در دعوی صادق بود که بزرگان جز کمان نیکو  
نباید بردن لکن دعوی کرد در پیش استاد خویش و دعوی شوم باشد خاصه در پیش کسی که از تو بزرگتر باشد پس  
حق پرده او بر رانید تا میمان را نپند کرد و بداند که بنده را دعوی نرسد و ازین معنی گفته اند من ادعی افضح  
و نیز گفته ما ذالک الدعاوی مشعومة علی اسبابها قال سمعت فارسیا يقول سمعت ابا عمر الانبالی  
يقول کنا عند جنید اذا ضرب به النوری فسامه فقال جنید و عليك السلام يا امير القلوب ثم قال لا تلو  
يا ابا القسم غششته ثم فاجلسوا على المنابر و نصحتهم فرمونی فی المنابر فقال جنید و ما ریت قلبی احزن  
منه فی ثلاث لوقته ثم خرجنا علیه اجمعۃ الاخوان فی الاذانیۃ الصلوة بیکنکم الناس فاعلموا انه فارغ اول حکایت گذشته است  
که بگویم حرفی و آن آنست که جنید او را گفت تکلم و این دلیل است بر حرمت و شستن نوری بهیچرا که سخن نگفت تا از و  
درخواست و دلیل است بر نیازمندی جنید که فائده طلب میکرد از نوری و این هر دو اساس وین است فایده بیشتر  
و حرمت و اشتتن و آنکه گفت هرگز دل خویش را غمناک تر از آن ندیم از آن بود که آنچه نوری او را میگفت در نحویر  
اثر آن نیافت پس باوینه دیگر بیرون آمد و گفت چون صوفی را بینید که مردمان را علم میگوید به انید که فارغ است  
یعنی از معنی آنچه میگوید فارغ است که اگر مشغول بودی فراغت گفتار نیافتی و نیز گفته اند فاعلموا انه فارغ من  
الحو فلذلك اشتغل بالخلق از بهر آنکه هر که بخواهد مشغول باشد بخلق نیز و از دو قال ابن عطاء فی قوله تعا و قل لهم فی  
انفسهم قولا لیلۃً میگوید که با ایشان سخن گوئی قول بلیغ گوئی گفته اند قول بلیغ بسند و پیرسده باشد یعنی باز بگویم و آن تا میمونی  
بر رسند و در یابند و از حد گذر تا سخن فزونی گفته نباید پس این عطاء قول بلیغ را میگوید علی مقدار فهو معنی مبلغ  
عقول و بعد چندان گوئی که فهم ایشان در یابد و عقل ایشان بوی رسد یعنی چندان گوئی که تو دانی چندان گوئی که ایشان  
طاقت سماع آن دارند و این از بهر آنست که سمع حامل عبارت است و فهم معنی حامل عبارت و همچنانکه ظاهر را  
باریش از طاقت بر نمی هلاک شود فهم را نیز چون بار معانی فزون تر از طاقت او نبی هلاک شود این ایغذ ابا بزر  
شخصه را که غذا باید تا حیات یا بد ضعیف گردد و هلاک شود معانی و حقایق غذا است معانی غذا فهم است و حقایق غذا  
سرست چون غذا از ایشان منع کنی هلاک کردند و اگر فزون از طاقت نبی هلاک کردند معنی بلیغ این باشد و قال غیر  
فی قوله تعا و لوقول علينا بعض الاقاویل ای لوقول بالواجب لاهل السوم و اینکه خدا گفت اگر بر ما نمانی  
گوید هفت اندامش بر پریم و رک جانش بر پریم معنی آنست که اگر مواجید با اهل رسوم بگوید با او این کلمه و مواجید  
اهل حقیقت راست و رسوم اهل ظواهر را و عام را و سخن خواص با عام گفتن روا نباشد میگوید اگر آن سر که با  
خاص باید گفتن با عام گوید و را محسوب کنیم از بهر آنکه با انا اهل سر گفتن هم بر سر ظلم باشد و هم بر آن کس که با او  
سر گفته باشد و ظلم بر سر آن باشد که نه بجایگاه نبی و ظلم بر کسی آن باشد که بر وجهی نبی که او طاقت تحمل آن



تلا و پس برین دلیل آورد و گفت ویدل علیہ قولہ تعالیٰ بلغ ما انزل الیہ من ربک ولم یقل ما لہفت  
بدلیل و دلیل برین قول خداست کہ پیغمبر را گفت برسان آنچه بر تو فرستادہ اند از خداے تو و گفت برسان آنچه  
ما ترا با دشمناسا کردانیدہ ایم و این از بہر آنست آنچه بظاہر رسید میفرستاد خلق طاقت سماع آن میداشتند نہ بینی  
کہ جبریل علیہ السلام اندر میان میگذید آنچه اسیدہ بکثرت می افتاد جبریل دہ بیان نمیکند و چیزی کہ جبریل طاقت سماع  
آن ندارد غیر سیر طاقت جگر دارد و ویرای المحسنین المفاذی روئے من محفل و هو یتکلم علی الفقر علی الناس حسین  
مغازی رویم را وید کہ از بہر یاران و فقر سخن میگفت فوق علیہ فقال وما تصنع بالسیف اذا لم تکن  
قتالا ہلاقت بما جئت هذا السیف لخلایا یاساد و گفت چہ خواہی کرد بشیر چون مرد کارزار نیستی چرا بآن پیرایہ ہا  
بر سخن مخزی و چون حسین مغازی رویم را وید کہ و فقر سخن میگفت و مکر اورا در مقام فقر راست نیافت این برین  
مثل آورد یعنی نخست فقیر باش پس سخن فقر کوئی و این از ان معنی بود کہ فقر مقامی بزرگست و بزبان شریعت  
فقر دیگرست و بزبان حقیقت دیگر و فقیر در شریعت آن باشد کہ غنی نباشد تا صدقہ بر و حلال کرد پس فقیر بزبان حقیقت  
آن باشد کہ در ہر دو کون اورا علاقہ نباشد نہ با موجودات اورا صحبت باشد نہ در معدومات اورا طمع باشد نہ  
درین فقر اورا از حق نصیب باشد بآن معنی کہ ظن نہ دہد کہ من باین معنی بحق رسیدم از بہر آنکہ چون بحق رسید غنی باشد  
نہ فقیر و بایہ دانستن کہ فقیر بحقیقت غنی باشد از ان معنی کہ فقر او بحق باشد نہ بخلق و ہر کہ فقر بحق درست کرد و از خلق غنی  
کرد و ہر کہ بخلق محتاج کرد و از حق فقیر ماند و چون فقیر بحقیقت کشت فقرش غنا کرد و از بہر آنکہ چون فقرش درست کرد  
بحق تعالی ہر دو کون اورا غنی نکرد و اندو از بہر دو کون اورا هیچ بکار نیاید پس غنی نہ آن باشد کہ دار غنی آن باشد  
کہ اورا نباید و در شریعت فقر ناداشتن است و غنا داشتن ہر کہ ندارد و فقیرست و ہر کہ دارد غنیست اما فقیر بحقیقت  
بایستست و غنی نابایستست و نزدیک اہل حقیقت اگر کسی ہمہ کون دارد و بایش فقرست و اگر ذرہ ندارد  
نہ بایش غنیست مگر حسین در رویم این راستی را در مقام فقر ندید ازین سبب اورا این بیت مثل آورد و گفت  
عبیرہ بجدادہ عن حال لیس ہو فیہا اورا سرزنش کرد و عبارت کردن از حالی کہ او در ان حال نبود یعنی تو کہ  
بحقیقت فقیر بودی صحبت خلق ترا بکار نیامدی و نیز فقیر حقیقی را فقر حال باشد و چون فقر حال کشت نیز عبارت  
و میان نامد پس تو عبارت میکنی از مقامی کہ انجانیستی قال بعض الکبار من نکلمہ من غیرہ معنای فقدا کلمہ فی  
دعوا لہ میگوید ہر کہ سخن نہ از معنی خویش کوید خوشتن را و ان دعوی خزر کردانیدہ باشد و قول خداے تعالی  
برین دلیل آورد قال اللہ تبارک و تعالیٰ لا یحمل السال او چون جہودان را عبارت عالم بود و ان دانستن تو ریت  
بود و معنی نبود یعنی استعمال کردن و حق تو ریت نکاہداشتن حق تعالی ایشان را مانند کرد و بخبر کہ بار کتب  
بر پشت دارد و این دلیلست کہ ہر کہ عبارت ظاہر دارد و بی حقیقت باطن دعوی اورا معنی نیست و ہچنانکہ  
آن خست کہ بار کتب بر پشت دارد پس گفت آنکس کہ عبارت کند از چیزی کہ در باطن او نیست ہچنانست  
کہ آن خر کہ کتابا بر پشت دارد یعنی اورا از ان علم منفعت نیست و کاشکی چنانستی از بہر آنکہ این کتابا بران

۱۲۰  
از بہر اہل مقام زہد اول مقام است  
عاصی را از مقام زہد است نہ مقام ولایت

ستوران محبت نیست و این علم برین گویندہ ناکند محبت است قولہم فی توفی القوم و مجاہد اہل اہل مقام قال ورت  
حارث المحاسبی من ابیہ اکثر من ثلثین الفا فلم یأخذ منہ شیئاً فقال انہ کان یبوء فی القدر  
این باب بدان آورده است کہ بازی نماید کہ این طائفہ خوشیستن را چگونه نگاہ داشته اند و این خود کترین مقام است  
و بعضی زہد بجای بکذاشتن حلال است نہ بجای بکذاشتن حرام از بہر آنکہ بجای بکذاشتن حرام خود فریضہ است ستانند  
حرام در خدای تعالی عاصی است و عاصی را نہ مقام زہد باشد نہ مقام ولایت و بیاید دانستن کہ شر بہر دو کون در  
دنیا است بہر کہ تعلق بدنیہ کہ نہ از خلق سلامت یابد نہ از شیطان با خلق بخصومت و بانفس بشہوت افتد و با شیطان  
بہم محبت باشد و چون دنیا بکذاشتن خلق را با دشمنی باشد نہ نفس را و نہ شیطان را ازین معنی گفت پیغمبر علیہ السلام  
حب الدنیا راس کل خطیئۃ پس چون اول مقام حلال بجای بکذاشتن است کہ روا باشد کہ با اول مقام  
حلال بگذارند و با آخر مقام حرام یا شبہت بگیرند اکنون بیان پرہیز حارث محاسبی بیان میکنند کہ او از اہل سنت  
و جماعت بود و پدرش قدری بود چون پدرش ببرد سی ہزار دینار زیادت از دوازمانہ حارث آن میراث نخواست  
و گفت او قدرے بود نزدیک من کافرست و من سنی و موحّد و مسلم نام و پیغمبر علیہ السلام گفته است لا یتوارث  
اہل ملتئ شتی و سلطان را بگفت تا آن مال برداشت او را گفتند اگر ترانمی بایست چرا بیاران خویش  
ندادی جواب داد کہ لا اطعمہم ما لاء کل چیزیکہ من خورم بایشان چگونہ دہم توفی و شفقت او بر بیاران چنین  
بود قال ابو عثمان کنافی دارابی بکر ابن ابی حنیفہ مع ابی حفص فخرے ذکر صدیق خائب عنّا فقال  
ابو حفص لو کان عندنا کاغذ اکتبنا الیہ فقلت ہہنا کاغذ و کان ابو بکر خرج الی السوق فقال  
ابو حفص لعل بابا بکر قد مات ولم نعلم وصنا لک اذ لک للورثۃ فترک الکتاب  
ابو عثمان گفت بخانہ ابو بکر ابن ابی حنیفہ بودم با ابو حفص ہم بھانی دوستی رایا و کردیم و گفتیم کاشکی بابا بودے  
بو حفص گفت اگر کاغذ بودی رقعہ بنشانی و او را بخواند مانی نفقہ اینجا کاغذ هست گفت باشد کہ خداوند خانہ چون  
بباز رفت آنجا مرده باشد و این کاغذ از ان وارث باشد و نشاید مرا چیزی بر و نوشتن و تواند بود کہ او را از خانہ  
سرای دستوری بود ببرد و نوشتن کاغذ اما چون او را شبہت افتاد در مرگ او توفی کرد و از ان و تواند بود کہ بر دل خداوند  
سرای نقہ داشت و بر دل وارث او اعتماد داشت و ترسید کہ این کاغذ از ان وارث باشد و تناول این  
بر من حرام باشد و این اصلی است این طائفہ را کہ چون از دل دوست خویش آگاہ گشتہ باشند بال او انبساط  
کنند و چون آگاہ نگشتہ باشند بی دستوری انبساط نکنند و قال ابو عثمان کنت عند ابی حفص و بین یدیه  
نبيب و اخذت زبیبۃ واحدۃ و وضعتها فی فمی فاخذ بحلقی قال یا خاين تا کل زبیبی فقلت لئن قتلت  
بہا دلت فی الدنیا و علی بانیتارک اخذت الزبیبۃ فقال یا جاهل تتق بقلب لا یملکہ صاحبہ  
ابو عثمان گفت در نزدیک ابو حفص بودم و پیش او سوز نہادہ بود سوزی برداشتم و بروان نہادم و دست  
وز از کرد و حلق من گرفت و مرا گفت یا خاين سوز من میخوری گفتم از بہر آن کردم کہ زہد تو در حق دنیا داشته بودی

و نیز دانستہ ام کہ تو با ہمہ دنیا با کسے بخل کنی و ہر چہ داری براخیار تیار کنی باین گستاخی مویز برداشتہ مرا گفت یا جاہل  
 بردل چرا اعتماد میکنی کہ خداوندان دل ابر دل خود پادشا ہی نیست و درین حکایت فوائد بسیارست یکے آنکہ نشاناید کہ  
 دست بچیز کسان دراز کردن و اگر چہ اندک ست کہ بذرہ روز قیامت شمار خواہد بود و خدا گفتہ است فمن يعمل مثقال  
 ذرۃ خیرا یراہ من یعمل مثقال ذرۃ شرا یراہ و در حکایت آمدہ است کہ روزے عیسی علیہ السلام بگورے بگذشت مردہ  
 را دید عذابش میکنند از سبب عذاب کردن او پرسید عا کر تا خدا آن مردہ را سخن باز آورد گفت یا روح اللہ روزے  
 طعام خوردہ بودم و چنیے در دندان من ماندہ بود و وصلے بگذشت با پشتہ بسیم خلائک ازان بگرفتہ و دندان خویش را  
 بآن پاک گردانیدم ہشت سال ست تا مردہ ام ہنوز در عذاب ام عیسی گریان کشت و گفت خداوندان آن خلال را  
 حال برین صفت باشد کوئی خداوندان ستونہ را حال چگونہ خواہد بود و آنکہ ابو حفص حلق او بگرفت نہ از بہر بخل  
 گرفت کہ ہمہ دنیا را بنزدیک ابو حفص قدسے بنود بویز او را خصوصیت کے افتادے لکن باین شفقت و تادیب  
 خواست و تاشا گرد خویش را راستی و ادب بیا موز و بہ کودکی با او چنین کرد تا بزرگی گستاخی نکند و این چنانست  
 کہ خدا میگوید فلا تقل لہما اف ولا تنصرہما حرام گردانید مادر و پدر را اف کردن تا فرزند بداند کہ اینقدر آزار  
 نزد خدا حرام ست بیشتر ازین چگونہ باشد و این بر معنی تنبیہ باشد و این درستی کردن و خائن خواندن ہم  
 از بمعنی بود تا آن عفت یا در او دیگر بارہ بے ادبی نکند و آن عذر کہ ابو عثمان آورد عذر ظاہر بود کہ چون از دل کسے آگاہ  
 باشی و احوال بہتہ باشی گستاخی رہا باشد لکن باین ہمہ ابو حفص برو انکار کرد و او را جاہل خواند از بہر آنکہ اعتماد دل کردہ بود  
 و احوال دہا کسے نداند جز خدا و باشد کہ حال دل بوقتی چنان باشد کہ بہمہ دنیا سخاوت کند و باشد کہ حال او و وقتی چنان  
 باشد کہ بذرہ بخیلی کند از بہر آنکہ دل گردنہ است و ازین معنی ما و اقلب خواند پس کسیکہ بر چیزے یا بر حالے اعتماد  
 کند کہ ازان چیز خبر ندارد جاہل باشد ازین سبب او را جاہل خواند و عذر او نزدیک ستاد عظیم ترا جرم آمد لا جرم  
 شغفتش عظیم ترا شغفت اول آمد و اینک ابو حفص گفت ترا بردی اعتماد کردن کہ خداوندان دل پادشاہ  
 آن دل نباشد محال باشد ازان گفت کہ دل بدست بندہ نیست و داند دل خداست عز اسمہ چنانکہ میگوید  
 و اعلموا ان اللہ یحول بین المرء و قلبہ و پیغمبر علیہ السلام گفت ان القلوب بید اللہ یقلبہا کیف یشاء پس  
 ابو حفص چنین میگوید من کہ خداوند دلم مرا خود بردل خویش اعتماد نیست و من دل خویشتم را چنان  
 نمیتوانم داشتن کہ مرا آرزوست ترا بردل من اعتماد کردن محال باشد پس گفت سمعت کثیرا من مشایخنا  
 یقولون کان الشیوخ یهجرون الفقیر لثلاث اذ اسحج عن غیرہما لہ و اذ اتی خراسان و اذ ادخل الیمن قالوا  
 من اتی بخراسان لہ یا تیل لا لدرق و لیس لہا مباح فی طبیعت طبعہ اما الیمن ففیہ طرق الی الفسق کثیرۃ  
 و از بسیار می مشایخ شنیدم کہ گفت پیران فقیر از مجبور کردانیدندی بسہ کار چون حج کرنے از بہر دیگران مال ایشان  
 ازان سبب کہ طاعت و عمرہ خویش از بہر دنیا بذل کردی و طریق این طائفہ است کہ یک نفس بہمہ دنیا بذل کردن و  
 نباشد از بہر آنکہ نیاز بنزدیک خدا قیمت نیست و نفس اقیمت بزرگ ست بیک نفس شقی شود و بیک نفس سعید گردد



چون بخراسان افتی اورا مجبور گردانی بآن معنی که خراسان جای تقرب نیست و رفتنش جز رفق دنیا نبودی و چون  
 بخراسان بمباحات نیست چنانکه بشام ناچار ایشان را دست بمخلوری دراز بایستی کرد و طریق این طائفه از حلال  
 توفی کردن است چون بحرام دست دراز کند چگونه باشد و نیز طریق این طائفه طمع بریدن است از خلق بترک دنیا  
 بگفتن چون از بهر دنیا سفر کند بگره که چگونه باشد و سوم چون بزم رفتی اورا مجبور گردانند می از بهر آنکه بمن  
 فسق است و تقرب نیست در دیار من تا رفتن طلب فسق را بودی و اگر از بهر فسق بنودے تقرب حاصل نیامدے  
 و نیز اگر چه بفسق انس نبودی که چون میان ایشان افتادے یا ایشان میل کردے میل با اهل محصیت محصیت  
 باشد و اگر رضا نبودی چون محصیت دیدن بسیار کشته بچشم او خوار و سبک کشته و سبک داشتن محصیت هم محصیت  
 باشد و اینهم دلیل است تا از یار بدو از اسباب بد دور نباشی سلامت نیابی و از این معنی گفت پیغمبر علیہ السلام که من  
 یصحی صاحب السوء ولا یستعمله ومن لا یحفظ لسانه یندم ومن یدخل مدخل السوء یتقوه و نیز می گوید که گفته اند  
 عن امرء لا تستل و ابصر قرین فلان القرین بالمقارن یقتدی و گفته اند سه چیز است که چیز دلیلی است نفقه کردن  
 بر کسب دلیل است هم آنجا رود که آورده است خیر بخیر و شر شر و قرین دلیل معامله بنده است با هر گروهی صحبت کند  
 همان کند که ایشان کرده اند و عاقبت دلیل است بر اعتقاد هر چه عمر بران گذرشته باشد خالت هم بران باشد  
 کاذب و المؤمنین لا یستند و لا ینام علی جنبه و کن یقوم اللیل کله فاذا غلب عینیه وضع خدی علی رکبتیه

یغفو غفوة فقیل لما رقی بنفسک فقال الله ما رقی لی رفقا فرحت به وانا سمعت سید المرسلین ليقول  
 اشد الناس بلاء الانبیاء ثم الصّدیقون ثم الامثال فالامثال ابوالمغیث مری بزرگ  
 بود هرگز پشت بر یوار باز ننهاد و دو چون نفس را بر دیوار اعتماد نداشته سر را با خلق کے اعتماد  
 داشته شک نیست که سر از نفس عزیز تر است و نیز هرگز بر پهلوی نخفته بود که عارفان را با نفس مخالفت باشد و  
 با حق سحانه موافقت نه چون ماکه را با نفس موافقت است و با حق مخالفت و نیز روا باشد که نرفته از بهر آنکه خواب  
 غفلت است و نیز دیک اهل معرفت از حق غافل بودن جرم عظیم است و روا باشد که ناخفتن او از آن سبب  
 بود که بنابر نرفته نام و حق از آن خدا از من درگذرد و روا باشد که ناخفتن او متابعت رسول بود علیہ السلام که میگوید  
 تمام عینای کلینام قلبی تا همه شب بر پای بودے موافقت مصطفی را علیہ السلام الله که از رب العزت و ارامر آمده بود  
 که قل اللیل الا قلیلا و نیز امار که فتعجب به نافلة لك یا از آن معنی بود که شب وقت خلوت کردنت با دوستان  
 نه یعنی که چون موسی را بمناجات بردند فرمان اربعین لیلۃ آمدنه اربعین یوما و نیز چون مصطفی علیہ السلام  
 بمعراج بردند شب بود چنانکه خدا میگوید سبحن الذی استعجبک لیلانیز شب از خلق فراغت بیشتر باشد  
 و بمناجات حق نکو تر رسد نه یعنی که خدا گفت و بلا سحر استغفرون و نیز شب پوشیده تر باشد از یاد و دورتر  
 باشد از نفاق و عبادت هر چند از یاد دور تر خالص تر و باخلاص نزدیکتر پس چون خواب بر و غلبه کرے سر  
 زانو نادای پاره بغنودی و این دلیل است که خواب و از بهر طلب احتیاج نفس نبود تا آن خواب غفلت و محصیت

شیخ ترمذی رحمه الله

گفته لکن آن خواب و از بهر سودن بود تا نفس دیگر باره قوت خدمت یابد تا آن خواب و هم نماز کرد که هر کسی که از بهر  
 نعمت و شهوت خورد و خسید خواب و خورد و محصیت کرد و هر که از بهر قوت طاعت خورد و خسید آن خوردن و خفتن او  
 طاعت کرد و نه بینی که شریعت سحری را بستوده است و ثواب عظیم را بدان وعده کرده است از بهر آنکه قوت طاعت را  
 خوردن و شهوت نفس را تهریزگان چنین گفته اند که متقدمان خوردندی تا بزیستندی و ما هم میزیم تا بخوریم ایشانرا  
 خوردن چندانی بایسته که جان بر جای داشته و بر طاعت قوت یافتند باز ما را جان بر جای باید تا بخوریم طاعت  
 خودنی چون او خوشیستن را چنین ریاضت کرد گفتند با خوشیستن مدارا نمیکنی گفت چون خدا با من باقی نکرده است  
 من با خوشیستن چگونه رفیق کنم این خبر محبت آورد و گفت نشنیدی که سید پیغمبران چنین گفت سخت ترین بلا  
 پیغمبران را باشد پس صدیقان را پس هر که با ایشان مانند تر بلای او صعب تر و این سخن که ابوالمغیث گفت  
 نه از بهر آن گفت که خوشیستن را صدیق میدانست لکن میخواست که طریقی ایشان نگاهدارد تا با ایشان رسد  
 چنانکه مصطفی علیه السلام میگوید من تشبه بقوم فهو منهم و چون محب این طائفه بر راه ایشان میرفت و ببلار  
 بر نعمت اختیار میکرد تحقیق محبت خویش را که هر که کسی را دوست دارد متابع او باشد چنانکه گفت قل انکم  
 لتکونن الله فاتبعونی بحسبکم الله و آنکه گفت هر که را بنزدیک حق محل و رتبت عظیم تر بلای او صعب تر از آن  
 گفت که وارد از محنت است و دلی را در در محنت نیست محال است و این دار فناست و عقی دار بقا و فنا با بقا  
 چندین اند و هرگز دو ضد بهم جمع نکرند یا در دار فنا بلا باید و در دار بقا نعمت یا در دار فنا نعمت یا در دار بقا محنت  
 و از این معنی گفته است پیغمبر علیه السلام که اللّٰه یابحی المؤمن والقبر و وضع الجنة ماء واه و الله یناجی الکافر و  
 القبر حفرته و النار ماء واه قالوا ان اباع الی الجاهی قام بمكة سنین کثیرة لم یجد ثقی فی الحرام مکان یخیر من  
 الحرام المحدث ثم یعود و هو علی الطهارة و خلق لها هر این آسان دانند اما این عظیم است از بهر آنکه نفس را صحبت  
 با حرم است و سر را صحبت با خداوند حرم و هر کسی که در صحبت داشتن نفس با حرم ادب چنین نگاهدارد و صحبت کردن سر  
 سر با حق ادب چگونه نگاهدارد و بایستد که هر که اسیر حقیقت راست تر ظاهرش باشد شریعت راست تر و هر که اسیر با  
 حقیقت ویران تر ظاهرش باشد شریعت خراب تر و آنجا بزرگان بر اسرار خلق مطلع بوده اند از اینجا بوده اند که خطا هر  
 آینه سرست بظاهر خلق نگاه کرده اند و در حرکات ظاهر بهر آنکه اند که سر از کجا میچنند قال سمعت فارسیا یقول قال

ابو عبد الله المعروف بشکال لا یکنه الناس کان یاوی الخیابان فی سواد الکوفة و کان لا یکل الا المیسر و القمامات فلیقته

یوما فقلعت بثقلت سالتک بالله ان اخبرتنی بما الذی ینعاج من الکلام فقال ما هذا الا کون یتهم فیها الحقیقة

و لا یصح العبارة کما حقیقة الحق یقصر کافوال و نه فاول حوال الکلام و ترکی فی مرفا رس میگوید که ابو عبد الله شکال با کس سخن

نمیگفت و شب در ویرانهای سواد کوفه بودی و طعام چیزی سه خوردی که در اصل آن مباح بودی چنانکه گیاه و مانند آن یا از

خاکه آنها نان ریزه برداشتی و بخوردی و آنکه با کس سخن نگفتی از کمال انس که او را با حق بود و از خلق وحشت گرفته بود

تا بنده را با حق وحشت نباشد با خلق انس بگیرد و چون با حق انس پیدا آید از خلق وحشت گیرد و آنکه بوی را نه باطن سانس

خلوت و عزلت را بودی که سلامت دین در خلوت و عزلت است و آنکه جز مباح و نان و ریز و خاکدان نخوردے  
 اذان بودے کہ خلق بنزدیک او بطمع و بسوال نیز زیدندے و نیز تبر سیدے کہ اگر دست بسوال پیش دراز کنم چیز  
 دہند مرا کہ در آن چیز شبہت باشد اما در مباحات شبہت نیست و مصطفیٰ علیہ السلام میگوید دح ما یدبیک الی  
 ما لا یدبیک و نیز آنچه خلق را بایستے بخلق بکذاشتے و آنچه خلق را نبایستے قناعت کردے قطع خصوصیت را تا اورا  
 با خلق خصوصیت نماند و نیز آنچه خلق داشتے بآن طمع نکردے از بہر آنکہ ترسیدے کہ اگر من روی از حق بخلق آرم باشد کہ  
 مرا نیز بخلق باز گذارد چنانکہ میگوید نولہ ماتولی فصلة جہنم سماء مصیلا ہر کہ چیزے اختیار کند ما اورا بآن چیز  
 باز گذاریم فارس رحمۃ اللہ تعالیٰ میگوید روزے اورا دیدم در آونختم و اورا بخدا سو کند و آدم کہ آن چہیت کہ ترا از سخن  
 گفتن با خلق باز داشتے است و طریق این طائفہ آنست کہ باندک اثرے یا چیزے بینند کہ اذان چیز باز جویند  
 تا مکر ایشان آن چیز را باز یابند گفت مراجوب داد کہ اینمہ کون کہ تو می بینی در جنب حقیقت و ہیست و چیزیکہ  
 آنرا حقیقت نباشد از آنجا عبارت کردن راست نیاید اما حق سبحانہ کہ حقیقت صفت اوست قولہما از وقاصرت  
 از وجہارت نتوان کرد پس وجہ سخن چہ باشد و مرا بکذاشت و برفت و شک نیست کہ خلق محدث و فانی اند و حق قدیم  
 و باقی ست و محدث فانی در جنب قدیم باقی لائشے باشد پس کسیکہ از اہل حقیقت باشد اورا بلا شئی مشغول کشتن  
 محال باشد پس اہل حقیقت را از اہل خبر دادن روی نباشد کہ صفت غائبان ست و اہل حقیقت اہل مشاہدہ باشند  
 و در حال حضرت و مشاہدہ خبر دادن درست نیاید اکنون چنین میگو کہ سخن از کجا کویم از خلق کویم یا از حق اگر از خلق کویم  
 خلق بگفتار نیز زد و اگر از حق کویم حق در عبارت من نگنجد پس جز خاموشی روی ندارد قال و سمعہ بقول سمعت  
 الحسین المعالی یقول رأیت ابا عبد اللہ القشاش علیہ السلام قائما علی شط حجلۃ و هو یقول یا سیکنا لعطش

حقی اصغر قال اولیلا تلجہ لشیئا و تحول بیتی و بینہ و تخطر علی شیئا و تخبلی بینه و بیتی فایش اصنع فرج و ہینہ  
 میگوید از حسین معالی شنیدم کہ گفت ابو عبد اللہ قشاش را دیدم شبے در کنار و جلہ ایستادہ و میکفت یا سیدی مرا تنگی  
 ست تا وقت صبح چنین میگفت پس گفت و اولیلا چہیز بر من حلال میگرددانی و مرا اذان باز میداری و چہیز بر من  
 حرام میگرددانی و مرا با و میکداری چہ کنم و آب نخورد و باز گشت تو اند بود کہ این سخن کہ میگفت در حال مشاہدہ میگفت  
 و غلبات وقت او اورا چنان مشغول کرد اندیدہ بود کہ فراغت آب خوردن نمی یافت و گفتن آنکہ من تشنہ ام اذان  
 بود کہ در حال مشاہدہ جز باز دست روی ندارد پس نہ معنی خطر منع قہر ست نہ معنی اباحت تخیر ست لکن در آن وقت  
 کہ مشغول مشاہدہ بودی اگر چہ آنچیز اورا در شریعت مباح بودے چون قدرت آن نداشتے چنان کشتے کہ کوئی  
 ممنوع ست و چون نہ در حال مشاہدہ بودی بکلم شریعت آن چیز بر و حرام کردے لکن در و بایست و قدرت آنچیز بودے  
 از نمی بینی بود اورا بآن چیز بجا بگذاشتے و شاید کہ معنیش آن باشد کہ وقت بودے کہ بصفات خویش قائم بودے یا نفس او  
 جو یا نہ بودے آنچیز را کہ چہ آنچیز بر و حرام بودے تا اورا نفس را بقرآن چہیز و بایستے بودن و او بران چیز قادر وقت  
 بودی کہ او را بنفس چنان خلالت پیدا آمدے کہ اگر چہ آنچیز اورا بکلم شریعت حلال بودے و انداختے مراد نفس حاصل کردن



برای این بودی پس در حال تیز محرمات از نفس باز داشته حکم شریعت را در حال غلبات مباحات از نفس باز داشته  
 قهر نفس او این طاعت را قهر کردن نفس صلی است تمام چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید من مقت نفسی ذات الله امنه  
 الله من عقاب يوم القيامة و گفته المقت شد العداوة قال و سمعته يقول سمعت بعض الفقهاء قال كنت سنة الحسن  
 مع الناس فلقد رجعت فقلت اطوف بين الجرحى قال فراكب ابا محمد الجرجري وكان قد نيف على المائة  
 فقلت ليا شيخنا لاند عوا فكشف ماترى فقال قد قلت فقال انى فعلت فالتاء فاعدت عليه فقال يا اخي ليس  
 هذا وقت الدعاء هذا وقت الرضاء والتسليم فقلت انك حاجتة قال انا عطشان فحجته بماء فاخذ و اراد ان  
 يشرب فظفر لى فقال هؤلاء عطاش انا اشرب لاهل هذا شر و رده عليه مات من ساعته اين سنة الحسن سال سيده  
 پانزده بود که قرامطه آن سال حاجیان را بکشتند و غارت کردند و شانزده سال راه بسته این درویش چنین  
 میگوید که آن سال من بامران بودم از دست قرامطه بستم چون ایشان بر رفتند باز آمدم و بنزدیک قافله  
 رفتم از بهر شفقت اسلام را تا مگر خسته را آب دهم و نظاره کنم تا حال ایشان چیست در میان خستهگان  
 میستم ابو محمد جریری را دیدم در میان مجروحان افتاده و سال او از صد و گذشته بود و گفتم یا شیخ دعای نکستی  
 تا مگر خدا این بلا کشف کند مرا گفت بگفتم یا خدا مرا چنین جواب داد که انى افعل ما اشاء من آن کنم که خواهم و  
 هر چه خواهم کنم فاین نه بر معنی گفتن و جواب شنیدن باشد لکن بر معنی مشاهد سر باشد که میدید و میداد است که خدا  
 آن باشد که هر چه خواهد کند و بنده را بر کرد خدا اعتراض نرسد که آنکس که باول سعادت و شقاوت قسمت کرد  
 بے علت و کس را بر و اعتراض نرسد که چرا کردی امروز ملک همان ملک است و سلطان همان سلطان کس را  
 بر و اعتراض نرسد و چون بدید که حق تعالی کافران را دست داد و سلطان گردانید تا انبیاء را علیه السلام بکشتند  
 و بر و اعتراض نرسد اگر قرامطه را نیز بر کمارد برو هم اعتراض نرسد و اگر اعتراض کردن در وقت بلای او بود  
 انبیاء دعا کردند که ایشان استجاب اذن ما بود پس این درویش گفت دیگر بار این سخن برو عرضه کردم مرا گفت  
 ای برادر این وقت دعائیت این وقت رضا و تسلیم و پسند و کردن نهادن است که قدم الاسلام لایست  
 الا على قطرة التسليم یعنی دعای پیش از نزول بلا باید و چون بلا آمد رضا باید و اصل این قصه ایوب است  
 علیه السلام که چون بلا پیش آمد صبوری پیش برد و همچنین قصه خلیل علیه السلام که چون او را باتش انداختند  
 رضا و تسلیم پیش برد و دانست که اگر خدا را بایستی که او را باتش بینداخته ایشان را از ساختن اسباب آتش  
 عاجز گردانیدی چون نکرد انید از دو بیرون نیست یا مرا بخواب سوختن یا بخواب سوختن میخواهد که عز خلت من با عل  
 نماید بدعا کردن خود حاجت نیست و اگر بخواب سوختن خواست خود بگفتار من بجائے ننگد از پس در هر دو حال رضا  
 و تسلیم نیکو تر و روا باشد در وقت آمدن بلا بنده نظر کند و بیند که این بلا یا عقوبت یا جنایت من است یا کفارت  
 معصیت من و در هر دو حالت تسلیم باید و گوید جنایت نبایست کردن تا مستوجب عقوبت نکشتی یا معصیت نبایست کن  
 تا کفارت نبایستی و روا باشد که بلا یا کفارت است یا درجه از کفارت است رضا و تسلیم بهتر که بلا این جمله بهتر و برای

آن جهان و اگر در جهت خود جای شکرت نه جای ناله و در جمله آنست که محبت با دعوی محبت بر اختیار دوست  
اختیار نرسد میگوید و اگر بگویم حاجت داری بمن گفت تشنه ام بر قسم و آب طلب کردم و بیاوردم از من بپوشد و خوا  
که باز خورد در من نگر نیست و مرا گفت این خستگان تشنه اند اگر من آب خورم شاید شره باشد با من داد و آب  
بیاورد و جان برادر و این معنی با مسامحت و دستان خویش باشد که در حکم دوستی مسامحت کردن شرط است یا نه  
که ایشان با ثواب تشنگی بر نند و او محروم ماند و این چنان است که چون مصطفی علیه السلام از کافران جفای  
بسیار دید خواست که بنالد امر آمد که فاصبه که عاصی بود و لولوا العرم من الرسل و تواند بود که بر معنی شفقت باشد که حکم  
شفقت اسلام چنان واجب کند که همه مسلمانان بهتر از آن خواهد که بخویشتن یا همان خواهد که بخویشتن پس  
پرسید و گفت اگر من آب خورم و ایشان تشنه اند خویشتن را بهتر خواسته باشم شفقت اسلام بجاست

نیاورده باشم نگاه در اسلام من و این افتد قال سمعت يقول سمعت بعض اصحاب الجبیری يقول ملکتم عشرين

سنة لا يخطر ببالي في الاطعام حتى يحضر ومكثت عشرين سنة اصلي الفجر على طهارة العشاء لا خيرة ومكثت

عشرين سنة لا يسمع لسافله من قلبي ثم حالت الحال فمكثت عشرين سنة لا يسمع قلبه الا من لساني ميكو

بست سال بود تا بر خاطر من ذکر طعام نگذشت تا حاضر گشت و این ازان بود که از نفس فارغ بود و طعام

نصیب نفس است و چون او را نفس یا دنیا یا طعام هم یا دنیا را چون پدید آمد و نگردد تا بر حق اعتراض نگردد باشد

تا نه در حال عدم اعتراض طلب باشد و نه در حال وجود اعتراض رد باشد و با باشد که بی تنه متی حق تعالی در صلاح

خویش دانسته بود و میدانست که چون بایر پدید آید و هنوز بایست درست نگشته است از معنی از طعام نمی اندیشید

چون پدید آمد و دانسته که صلاح وقت او نیست قبول کردی تا در هر دو حال حق را متمم ندانسته بودی و نیز چون حق استی

سر او بدانسته او را خود ضایع بنکذاشته و گفت بست سال چنان بودم که بر طهارت نماز فتن نماز با ماد را بگذاردیم

و این در معنی مجاهده در ریاضت است و او را حاجت بطهارت بسبب آن نبود که لذت مناجات دوست او را چنان

غلبه کرده بود که از خواب خبر داشته و نه از نفس و هم درین معنی نیز ابو حنیفه رضی الله عنه نیز همین کرده و تقیم داری و نیز

همین کرده و نیز میگوید که بست سال بر اعتقاد دلم جز خدای تعالی نگذشت از بیم آنکه بناید که مراد روغ دن کرد و اندی معنی من

چون دعوی کرده بودم که ملاجر حق تعالی نیاید ترسیدم که اگر غیر او را در دل راه دهم در آن دعوی مراد روغ دن کرد و اند و در

حکایت عقد میگوید خاطر میگوید که بر خاطر من جز خدا نگذشته لکن میگوید اعتقاد نگردم از بهر آنکه بنده بخاطر موافقت

با اعتقاد موافقت بر دلش گذاشته بمراد او تا بجز بندگی پدید آمدن لکن آن خاطر را لفظی کرده و اعتقاد نگردم

تحقیق دعوی محبت را تا در روغ دن نکرد پس گفت و بست سال کشتم که زبان من جز از دل من سخن نگفت یعنی

آنچه در دل من بود بر زبان نراندم تا ظاهر هم باطن را نمی گفت نکشت تا بنفاق موصوف نگردم پس گفت و بست سال

شد که دل من جز از زبان من سخن نشنید یعنی دلم چنان ستونی حق شد که از هیچ کس خبر ندانستم اگر در پیش من بودند

ندیدم و اگر با من سخن گفتند نشنیدم و تواند بود که معنی این سخن آن باشد که ظاهر و باطن من هر دو یک گشت زبان دل گشت

و دل زبان کشت ہرچہ گفتہ شنیدم گفتہ و در میان دل و زبان فرق نماز گوشتنم آن شنید کہ دل خواست و چشم آن دید کہ  
دل خواست و دست و پایم آن بخارفت کہ دل خواست و دلم اسیر دست کشت و جوارح اسیر دل کشت و باللہ التوفیق

قال و سمعت بعض اصحابنا يقول سمعت محمد بن سعدان يقول خدمت ابا المغیث عشرین سنۃ فماتت

اسفل علی فی فاته او طلب شیئا فقد میکوی بلبست سال خدمت ابو المغیث کردم ہرگز ندیدم کہ بر چیزی اندوختہ شود

کز وفات کشت یا طلب چیزے کرد کہ دریافت و این از کمال حسن ظن باشد بخدای تعالی کہ اندک منع حق تعالی صلاح

من است و عطای او صلاح من است و چون اعتقاد او با خدا چنین باشد اورا نہ بر فرایت تا سفت باشد و نہ طالب

مفقود باشد و اندک خدای تعالی صلاح او از بہتر و اندو اصل این قصہ یعقوب است علیہ السلام کہ اورا چہل سال

آرزوی بایست دیدار یوسف بود و طلب نکرد و مصطفیٰ علیہ السلام ناز سومی بیت المقدس میکرد و اورا اردو

کعبہ بود و سوال نکرد و این را دو معنی است یا حسن ظن مصلحت بندگان چنانکہ یاد کردیم یا دانکہ خدا سترن عجیبان

میدانکہ آشکارای من یعلم السرا و اخفا و اندک الجہنم القول یعلم ما تکون سواء منکون اسرار القول

و من جہر بہ چون این معانی بدانند اندک خدا حال سہر من میداند و اورا بگفتار من چہ حاجت آید و شک نیست کہ

محل قلب بر تر از محل لسان است چون نیاز دل مقصود و مراد حاصل نمیکند سوال زبان ہم اسفل نمکند و قیصل ان

ابا السوداء کان وقفستین وقفۃ و جعفر بن محمد الخلدی وقفۃ خمسین وقفۃ و مراد او از این گفتن آنست

کہ باز مینماید کہ این طائفہ ہمیشہ در تگ پوی بودہ اند کاه بحر م دویدند کہ مقام حضرت است تا مکر آنجا نشان آید

یا بند و چون بر رفتند و اثر نیافتند پنداشتند کہ از شومی مجری ایشان است باز کشتندی پس پیادہ

بر رفتند کہ نفس پیادہ رفتن قہر باشد چون آنجا رسیدند نفس سہر بر آورد و بیدین آن حج کہ من پیادہ حج

بکردم اورا باز آوردند قہر اورا تا عجب نیار دور جہلہ بیاید و نشن کہ این طائفہ را پیوستہ با نفس بلا بودہ است از ہر آنکہ

نفس خیر را کارہ باشد و شر را راغب چنانکہ خدا میکوی ایا النفس مادیۃ بالسوء پس اورا بقہر از شر منع کردند

و بخیر مائل گردانیدند و چون نفس با منہی با ایشان بر نیامدے نوع دیگر ساختے کہ من ز ہر دم و از معاصی دور میباشم

و بخیر را راغب میباشم تا چنان کشتے کہ قصۃ البلیس کشت کہ انا خیر گفت از بیم زنا را از ان چیز ترسیدند کہ اورا

زنا خواستے کشتن منع کردند کہ بادل خیر ناکردن معصیت بودے و با خیر دیدن شرک معصیت کمتر از شرک است

و در جہد آن است کہ کعبہ حضرت نفس است نفس تا آنجا رود و بیشتر از آنجا راہ بنود اورا و عرش حضرت قلب است دل

تا آنجا رود و بیشتر از ان سوی راہ بنود نفس تا کعبہ دوید امید یافتن خدا و نہ کعبہ او دل تا عرش دوید امید یافتن

خدا و نہ عرش را نہ نفس خدا و نہ کعبہ را و نہ کعبہ یافت و نہ دل خدا و نہ عرش بر عرش یافت نفس تحیر کشت و خانہ

را طواف کرد و دل تا عرش رسید تحیر کشت و عرش را طواف کرد و مراد خدا و نہ عرش نہ عرش چون نیافت باز گشت

مجان باشد کاه در غلبات شوق جو یان کرد و نہ کاه در نرمیدی نایافتن فروایتند پس گفت و کان بعض المشایخ

و اکثر ظنی نہ با حق حج عشر حج عن النبی علیہ السلام و حج عن العشرین اصحاب النبی علیہ السلام عشر حج



تو حج عن نفسه حجة يتوسل بملك الحج الى الله تعالى في قول حجة و این ظاهر است که هر کس که او را بلوک حاجت باشد و خویش را آنجا بنیند که ملک حاجت او را گرداند نزد یگان آن ملک تقرب کند تا وسیلت او گرداند و ملک حاجت او را کند پس ابو حمزه پیغمبر را و این ده یار پیغمبر را علیه السلام وسیلت می ساخت و شفیع می انگشت که میدانست آنچه بنیت ایشان باشد شک مقبول باشد تا باشد که بطیفیل ایشان حاجت او را گرداند و این چنان است که حق سبحانه و تعالی فرمود: **و استغفر لذنوبك** للمؤمنين والمؤمنات و این را معنی ندانست که او را ذنب بود تا استغفاری بایست کرد و او را لکن و پیرایش روی عاصیان کرد تا چار او را بار باشد و چون او بار یافت عاصیان نیز بطیفیل او بار یا بند این حکایت دلیل است که او را نزدیک ابو حمزه هیچ قدر نبود و خویش تن را نزدیک حق تعالی هیچ محل نمیدانست که چندان وسیلت می جست تا خدمت ازان وی مقبول گردد و وصل مسلمانان خود اینست که هر که پندارد که او کس است هلاک شد چنانکه البیس هر که مقر آید که من کس نیم نواخت یا بد چنانکه آدم یافت قوطه فی طائف الله لقوم و تنبیه الله بالها تعن این بابی است که میاورده است از بهر بیان معانی که بزرگان را بوی بیداری افتاده است و بیدار گردانیدن خلق از غفلت کاری است معروف و شایسته و جمله پیغمبران از بهر این کار آمده اند تا خلق را از محالات و آنچه ایشان در آن اندگاه گردانند تا بیدار شوند و محال را بجای بگذارند و ایشان را بحق راه نمایند تا از غفلت و ناشناختن حق بیرون آیند و حق طلب کنند و همه امر با و نهی با را معنی آنست و چون با و نهی تبیین نیفتد و عذر و وعید را با و نهی قوی نکند و چون باین تبیین نیفتد قصهای ماضیه با یاد ایشان دهند که چون ایشان خلاف کردند چه پیش آمد ایشان را و قصه آنها که موافقت کردند ایشان را چه پیش آمد مخالفان را خزی و لعنت و انواع عذاب و موافقان را ظفر و نصرت و علو کرامات و درجات و چون باین معانی تبیین نیفتد و بلاها فرستاد و هیچ همانه و عذر نماند جز عذاب و عذرشان نزدیک خدا بریده گشت اینست معنی قول خدا می تعالی **لنلا يكون للناس على الله حجة بعد الرسل** و اینهمه که یاد کردیم تبیین عوام است تا از کفر بایمان باز آیند و از معصیت بطاعت و از خلاف بموافقت و تبیین خواص از نوع دیگر است از جهت آنکه ایشان خود کفر و معصیت نیارند لکن تبیین ایشان از سهو و غفلت بود و ایشان را تبیین پس رفت و عام را بظاهر و این خود در میان خلق متعارف است که ما و کتب تبیین خواص خویش بخلاف آن کنند که تبیین عوام و خواص را با دلی زلفت زجر کنند و از عوام محالات بسیار در گذرانند اکنون این باب در کتاب از بهر تبیین خواص آورده است و اینهمه که یاد کردیم دلیل صحت تبیین است اکنون بکتاب باز گردیم قال ابو سعید الخدری اننا انا عن عتبة فقطض قرب الله عن سوال الله ثمنا عن نفسي فبأن اسأل الله فسمعت هاتفا يقول بعد وجود الله تسأل غير الله ابو سعید خرا زنی الله عنه سیکوید شبانگاه عرفه بموقف ایستاده بودم و موقف جای تجربه و تفرید است با و ا حرام تجرد کردند و مراد از مجردی تجربه ظاهر نیست لکن حکم شریع چنین است که بظاهر از لباس مجرد گردند تا دلیل کنند که چون ظاهر از خلق مجرد می باید باطن را با دلی ترک مجرد باشد ظاهر از لباس مجرد گردانند باطن از همه کون مجرد کنند و چون بموقف آیند مقام تفرید است تنها با حق باشند و از همه علایق بریده گردند و همه رغبات و ریهات خویش با حق سبحانه و تعالی بکنند پس عام اول تجربه

ظاهر بینند و قوت نفس را زایل و خاص بآول بخیر و باطن بینند و قوت پس اگر پس ابو سعید خراز از جمله خواص  
 بود همچنانکه نفس مجرب بود و بسرنیز مجرب بود و نفس بموقوف و قوت آورده بود و سر را با حق سبحانه و اوقف گردانیده بود  
 اکنون چنین میگوید که آن قرب سرن مجرب را از سوال باز داشت از آن معنی که بکلی مشغول بود و مرا خود سوال  
 یاد نیامد و چون به سوال حق را یافته بودم غیر حق را بسوال چه خواستم کردن و بهیبت قرب زبان مرا نک کرد این بود  
 طاقت سوال نه خواستم چون سر را بکلی قرب افتاده بود و کون را در میان سر و حق راه مانده بود پس نفس را راه کی بود  
 تا از بهر او سوال کرده می یافت سوال خوشتن است و خواستن بر مقدار است باشد و یک حق را یافته باشد است او  
 انسان عالی تر باشد که بر حق را بکار آید و چون بکار نیاید معنی سوال هم بکار نیاید معنی سوال ناکردن این بود و اما گفت  
 نفس من با من منازعت کرد که اگر در اسری بفرماید یافته من که نفسم نیافته ام مرا رحمت طبع است و از عذاب بیم  
 از بهر من سوال کن و این دلیل است که بزرگان همیشه در بلای نفس مانده بودند که گفت قصد سوال کردم عرض  
 را از حق شفقت را بر نفس که انبیا علیهم السلام بزرگی محل ایشان از بهر خلق و نفس سوال کرده اند و شک نیست  
 که قرب ایشان از قرب من قریب فرموده است چون سوال خواستم کردن آوازی شنیدم از سرای آنکه خدا را یافته  
 از خدا چیزی میخواستی جز خدا و این تنبیه است بر آن معنی که آنچه خواهی ملک است و ملک ملک یافته و چون ملک  
 و مالک تر اکتست خود ملک ملک تر باشد سوال کردن بچیزی که خود حاصل آمده است چه بکار است و این از آن است  
 سوال در حال مشاهده حجاب است تا غائب باید تا سوال کند و غائب محبوب باشد پس اگر محبوب نباشد چون سوال  
 کرد محبوب گردد و از بهر آنکه اگر آن سوال حق را خواهد خود یافته است و اگر نیافته است خود حق سوال در نیاید نه سوال  
 مگر بفرقی و از حق غیر حق خواستن خوشتن محبوب کردن است قال ابو حنیفه الحارثی رحمه الله تعالی حجج سنته من  
 التین فکنت افضی فوقه فی بئر فزارعت فی نفسی بل ان استغیت فقلت لا والله لا استغیت فما استغیت  
 هذا الخاطی من برأس البئر جلالت فقال احدهما لاخر تعالی حتی نعلم دعوس البیر من الطریق فأتوا بقصه و باریه  
 فهمت ان اصیبر فقلت یا من هو اقرب الی من کل قریب فکنت حتی طموا وضوا فاذا انا بشیء کشط رأس البیر  
 و ولی رجلیه البیر و هو یقول تعالی بن تعالی بفاذا هو السبع و اذا هانت یحتمل و یقول یا ابا حنیفه الیس هذا  
 بحسن خبیثه من التلغ بالتلغ یعنی من البیر بالسبع ابو حمزه خراسانی میگوید من سالی که میفرمیدم در چاه  
 افتادم و آن افتادن او از آن بود که سر او بکلی مشغول بود و فراغ نگذاشتن خود بر ایشان نبود و حق تعالی ایشان را  
 بچنین بلا مبتلا کند از آن باشد که سر ایشان با چیزی علاقه و پیونده دارد و خواه که سر ایشان را از آن علاقه  
 ببر و گفت نفس با من منازعت کرد که فریاد خواه و توان بود که گفتند ما بجاها ازین معنی بود تا از بلای نفس آگاه  
 شود تا از نفس اعراض کند که گفته من نتیجه عن العلانی لیتفرع بالحقائق ابو حمزه را این تنبیه بفتا و گفت گفتند  
 که فریاد خواهیم یعنی هر که نفس نزدیک من ترا چندانی قدر نیست که مرا از بهر تو فریاد باید خواستن و اصل این قصه خلیست  
 علیه السلام که چون او را آبش انداختند جبریل در پیش آمد که هل لك حاجه قال لا ما الیک فلا توانی و لک این حاجت





الشفاء في الليلة الظلماء ووليد سقا از بزرگان بود و شرک خفی از بزرگان بزرگ باشد اما چون حضرت ازان شیر  
دیدن از و بمعنی شرک بود لکن بر و برفت و او ندانست گفت روزی دعا کردم و گفتم خداوندان تو را فی کمن بزرگواران العینه  
در تو شرک نیاورده ام گویی چه مایه راستی بود او را با حق که آنچنین دعوت میتوانست کردن گفت آواز می شنیدم که  
مرا گفتند که و نه نیز آن روز شیر یعنی آن روز حضرت از شیر دیدی نه از من و جز از من صناد و انستی این نه شرک و لکن  
دعوی میکنی که من شرک نیاورده ام و با شد که چون حق بعلم سابق از و این دعوی دانسته بود که او را بان سخن شیر  
مبتلا کرده تا ضیحت دعوی با و نماید تا خلق بدانند که حضرت خداوند دعوی تو نگری نباید کردن همه مفلسی نیا باید بودن  
و این چنان است که روزی ایوب علیه السلام صبر خویش را در بلا تفکر میکرد و خداوند صناد انت صبر ام تحسب  
صبرک و نیز گفته اند تقیاست چون خدا آید این من لودینا نبک ایهی بذب از همه خلایق عرصات جزیحی زکریا صبر  
بر نیار و نما آید از رب العزت انت لودینا نبک ایهی بذب از همه خلایق عرصات جزیحی زکریا صبر  
جوع شدید فطالبتی نفسی ان اسأل الله تعالی طعاما فقلت ليس هذا من فعل المتوكلين فطالبتني  
نفسی ان اسأل الله صبرا فلما هممت بذلك سمعت هاتفا يقول ينزع الله منا قريبا ان لا نضع من انا  
ويكسنا القوي ضعفا وعجزا كانا لا نضع نراه ولا يرانا ابو سعيد خراسانی میگوید در باره میفرستم که سنگی  
بر من غالب گشت و نفس از من مطالبت میکرد تا من از بهر او از خدا طعام خواهم و این هم از مکر با منی نفس  
ست تا مکر سر را بچیز از حق ببراند عصمت حق مراد یافت که با حق تعالی خصوصیت نفس کردن محال است  
اگر صلاح نفس طعام دادن استی او از من بهتر داند و او را طعام هست و قدرت هست و عجز نیست و بخل  
نیست و مراد میانه فضولی کردن محال است و نیز خدا بنفس من از من اولی ترست و مرا میان مالک ملک  
سخن گفتن محال است چون این عصمت پدید آمد با خود گفتم که طعام خواستن کار متوکلان نیست و من در باره  
بے زاد و رادم و بر توکل در آدم اکنون طعام خواهم آن توکل باطل کرد اگر خدا را باید که ترانده دارد و بطعام طعام  
و هر و اگر نباید خود بے طعام زنده دارد و اگر اجل فرا رسیده است باین سبب مرا با منازعت چه کار سوال بجای  
بلکه انتم چون نفس با منی از من نمید گشت مکر دیگر ساخت و از من درخواست اگر طعام میخواهی باید صبر  
بجراه و این از بهر آن بود که صبر خواستن و طعام خواستن یک است و چنانکه طعام حق نیست صبر نیز حق نیست  
و نفس چون بدانست که مراد حق تعالی طعام خواستن می تواند برید باشد صبر خواستن از حق برود فان کاشتغال  
بغير الحق توجب لقطع من الحق مکر ابو سعید این مکر نمید یک گفت قصد کردم تا سوال کنم عصمت حق سبحان مراد یافت  
آواز می شنیدم که کسی میگوید این دوست ما چه میگوید با او نزد یکیم و مقررست و میداند که ما آنکس را که حضرت ما آید  
صانع نگذاریم از ما قوت و تیر و میخواست و عجز خویش پیش می آورد پنداری نه او را داده استی و نه ما او را دیدیم  
یعنی چون طعام خواستن از ما محجوب میگشت از بهر آنکه طعام غیر ما بود بصبر خواستن نیز محجوب کرد و از آنکه صبر غیر ما  
است و اگر آن دعوی اول راست بود که این دیگر چیست و اگر این خواستن دیگر را بود اول هم را بود و شیخ

رحمہ اللہ تعالیٰ داشت کہ این کرامات ہاتھ را کہ وہی از مردمان مکر گردند خواست کہ این را از شریعت دلیل بیارند  
تا طاعن را طعن نماند و نگویند کہ این محال است پس گفت و بیشہد بجمہت حال طاعنہ ما حدیثنا محمد بن محمد بن  
محمد و قال حدیثنا نصر بن زکریا قال حدیثنا عمار بن الحسین قال حدیثنا سلمہ بن الفضل قال حدیثنا محمد بن اسحاق  
عن یحیی بن عادی بن عبد اللہ بن الشریک عن ابیہ عن عائشہ رضی اللہ عنہم جمعین قالت لما ارادوا غسل  
رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم اختلفوا فیہ فقالوا واللہ لاندی نجد رسول اللہ من ثیابہ کما نجدہ موتانا و نغسلہ علیہ  
ثیابا قالت لما اختلفوا التی اللہ علیہم السنۃ حق ما منہم رجل الا و قد فہ فی صلوۃ ثم کلہم مشککہ من ناحیۃ البیت ولا  
یدرون من ہوان اغتسلوا النبی علی ثیابہ عائشہ صدیقہ رضی اللہ عنہا میگوید کہ چون خواستند کہ مصطفیٰ را بشویند  
مردم در خلاف افتادند و گفتند ما نمیدانیم کہ رسول اللہ را بر بہنہ بشوئیم چنانکہ مردکان خور را یا بچنان در جامدہ او  
پس چون در گفت و گوی افتادند حق سبحانہ خوب بے برایشان افکند تا از ایشان بچکس نماند کہ سر او را خواب  
گران نکشت و سر در پیش نیفکند پس آوازے شنیدند کہ از گوشہ خانہ گویند میگوید کہ پیغمبر را بچنان با جامہای  
او غسل میدہند نہ شنیدند کہ آن ہاتھ کیت پس شیخ رحمہ اللہ تعالیٰ این خبر را دلیل می آرد بر آنکہ و باشد کہ بندہ را بہا قہ تنبیہ  
افتد و آنما کہ کرامات اہلبار را مکرند این را نیز مکرند و کرامات کہ ہوادارند بزرگانی پیغمبر را و دارند تا بمجملہ پیغمبر باشند نہ کرامات  
ولی پس از مرک پیغمبر را و دارند و این معنی پس از وفات پیغمبر بود علیہ سلام اللہ و کرامات اولیا باین خبر درست کشت  
و اصل مذہب ایشان باین خبر ہم متفق و باطل کشت قوطہ فی تنبیہہم ایلہم بالفراست و راستی فراست دلیل  
راستی ایمان است و ہم کہ ایمان درست تر و حقیقت تر فراست و راست تر چنانکہ پیغمبر علیہ السلام گفت انقوا فراست  
المؤمن فانہ نظر ہنود اللہ و در روایت دیگر فافہا لا تخطی و بزرگان چون خواستہ اند کہ ایمان خویش را بیازمایند و  
تجربہ کنند خود را بفرست بیازمودہ اند اکنون در کتاب چنین میگوید قال العباس بن المحدثی رحمہ اللہ تعالیٰ کنت فی  
البادیۃ فریت رجلا یمشی بیدی حافی القدمین حاسرا لراس لیس عہ رکوعہ فقلت فی نفسی کیف یصلہ ہذا الرجل  
ما لہذا طہارۃ و الاصلوۃ فالتفت الی فقال یعلم ما فی نفسک فاحذر و ھ قال فسقط مغشیا علی قال فلما انقسطت ستفرت  
اللہ تعالیٰ من تلك التوبۃ التي نظرت بها الی الیہ فیہما انما مشی فی بعض الطريق فاذا هو بین یدی فلما لایتہ ھیمۃ  
و توقفت فالتفت الی ثم قرء و ھو الذی یقبل التوبۃ عن عبادہ و یعفو عن السيئات و یعلم ما تفعلون قال ثم غاب  
عفی فارایتہ بعد ذلک و کما قال عباس بن المحدثی میگوید در بادیر میرفتم مردے را دیدم در پیش من میرفت  
پای بر بہنہ و سر بر بہنہ و باو رکوع نہ و بزرگان باین صفت ببادیر فرو رفتہ اند و این را در معنی است یکے آنکہ  
بصفات خویش قائم بود نہ تواضع و ذل را و بجای آوردن حق بندگی را باین صفت فرو رفتہ اند کہ نہ کثرت آن باشد  
کہ بندہ بخصرت خداوند خویش چاکر و ار و بندہ وار آید کہ بزرگان چنین گفتہ اند کہ الملوک فی حق المملک لا عظم  
عبید و اگر چنان بودہ است کہ خود مغلوب بودہ اند و از ان خود خیر نہ داشتہ اند اما رکوع نابردن واللہ اعلم ان  
بود کہ غذای خویش بجائے باز آورده بودہ است کہ تا آب نرسیدے اورا حثرت نیفتادے و محتاج آب نبودے کہ بآن

و منو سناختے اما آن کس کہ حال او انچہمین نہ باشد بنا بر دین رکوع و آلت طہارت معذور نہ باشد کہ انکاء مصلح بشریت باشد  
 بہ مضامین کردن شریعت عذر نہ باشد پس عباس با وقت این بود کہ حال آنکس نہ انت و از سہ وقت خویش با و نظارہ  
 کرد و گفت با خویش من چنین گفتم کہ این مرد نماز چگونہ کند کہ او را طہارت نیست و نماز نیست از ہر آنکہ ضعف  
 خود دہستہ بود بر او انکار کرد و ہمیشہ ضعیف را با قویان انکار باشد از جہت آنکہ از وقت خویش خبر نہار نہ انکار کنند  
 و چون قوی ضعیف را بدینہ بچشم شفقت نظارہ کند نہ بچشم انکار گفت چون من این سخن گفتم بدل بیندیشیدم  
 روی با پس کرد و این آیت بر خواند کہ خدا سیکوید یعلم ما فی انفسکم فاحذروہ انچہ شما با خود می اندیشید  
 میدانم پس ہمزید از ان یعنی از عذاب خدا می پرسید گنید و چیزے کہ نہاید اندیشید بیندیشید و بخلق گمان بد  
 مبرید کہ خدا سر بچنان داند کہ علانیہ گفت از ہوش ہر فتم و ہفتادم از عظیمی حالت و وقت او کہ خاطر سر من  
 بدانت یا از ان معنی بود کہ جلال و ہیبت حق سر من میداند مرا از و غافل بودن محال است باین بہوش  
 کشتم و ہفتادم و چون بہوش باز آدم استغفار کردم از ہر آنکہ بآن جو اندو ظن بدردم و بنظر بد نگریستم و ظن  
 بردن بخلق گناہ است چنانکہ خدا گفت یا ایہا الذین امنوا اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن  
 اثم و گناہ استغفار واجب کند تا بزرگان گفتہ اند موس بدین نیکو گمان باشد و منافق نیکو بین بد گمان  
 باشد و روا باشد کہ این استغفار از تصور مقام خویش بود کہ تا آن ساعت پنداشتہ بود کہ در کاریست و چون  
 دیگران را بدید تقصیر خویش بدانت استغفار کشت پس گفت در بادیدہ میر فتم همان مرد را دیدم کہ دیش من  
 میرفت چون او را بدیدم ہر رسیدم و ہر جائے بستادم و ہیبت خلق در دل کے از ان افتد کہ ہیبت حق در  
 دل او باشد چنانکہ پیغمبر گفت علیہ السلام من خاف اللہ خاف کل شیء ہر کہ از خدا ترسید ہمہ چیز را از ترسید  
 و ہم برین قیاس ہر کہ خدا را بزرگ دارد ہمہ چیز را اورا بزرگ ارد و ہر کہ با خدا راست رود ہمہ چیز را با و راست  
 روند گفت چون آن مرد مرا و حال مرا بدید روی با پس کرد و آیت بر خواند و ہوالذی یقبل التوبۃ عیادہ  
 خدا از بندگان خود توبہ پذیرد و گناہ عفو کند پس از من غائب کشت و دیگر او را ندیدم روا باشد کہ این فرشتہ  
 بودہ باشد کہ حق فرستادہ باشد تنبیہ او را بزرگان را این بودہ است و تواند بود کہ حضور پیغمبر بودہ باشد بزرگان  
 و اولیاء حضرت علیہ السلام دیدہ اند و بینند و تواند بود کہ کسی دیگر بودہ باشد از اولیاء کما وراستہ صادق بودہ باشد  
 کہ چون حق تعالی از عباس ہمدی دہستہ بود کہ بخویش تن غرہ خواہد کشتن و ہلاک خواہد شد چون بزرگے را  
 برو نگار تا او را انکاء دارد و بیدار کرد و انچہمین تنبیہ از خدا سے تعالی اولیا خود را بسیار بودہ است قال  
 سمعت ابی الحسن الفارسی یقول قال فی ابوالحسن المرین دخلت الباہیۃ وحیدی علی التجرد فلما بلغت الحق  
 قعدت علی شفیۃ البرکۃ فحدثنی نفسی یقطعها البادیۃ علی التجرد و دخلها شئ من العجب فاذا ابابکتانی  
 من و داء البرکۃ فنادانی یا حجاج الماکم فحدثت نفسی بلا باطیل فی روایتی آخری احفظ قلبک لا تحسب نفسک  
 بلا باطیل ابوالحسن المرین گفت ببادیدہ در آمدم بر تجرید یعنی بے زاد و را حلد و بے مونس و بزرگان این کردہ اند ریاضت



نفس اگر بہر آنکہ نفس تاجائے علاقے و عمارتے سیادہ بخت تعالیٰ باز نگردد و او قہر و مطر و دبا و کسلا و رانخواہ و پندارد  
 و از ہر کس فریاد نیاید تا آنکہ کہ بدہ خدا آید و شبلی را رحمہ اللہ تعالیٰ عادت ہمین بود کہ چون مریدے پیش او آمدے و در  
 حال او نگاہ کردے اگر دہنستے کہ او را بے ریاضت راست نتوان کرد و او را گفتے ترا جھے بیاید کردن تجریدہ اورا بسادہ  
 و فوہر ستارے و با اصحاب خویش اورا تشبیح کردے و گفتے تاج نگینی باززدیک من نیائی جماعتے طاعت کردند کہ خلق را  
 ہلاک میکند جواب داد و گفت نہ چنین ست این بندہ را مراد نہ منم مراد او حق ست و از من راہ میجوید و اگر در راہ  
 ہلاک شود بخت رسید چنانکہ خدای تعالیٰ خبر میدہد و من بھضہ من بیتہ مھاجل الی اللہ و رسولہ شہید رکہ  
 الموت فقد وقع اجرہ علی اللہ اگر در اجلش تاخیر باشد و آن کر سبکی و مجروری اورا خود چنان راست کند کہ نزدیک  
 من راست باز آید و مرا بر راست کردن او حاجت نیاید منہن را قصہ بھی بود چون بانفس بر نیامد کہ اورا ریاضت  
 کردے خود را بسادہ در افگند تا راست کرد و نفس ملعون از رنکے دیکر مکر بر آورد و گفت بعق بودم بر کنارہ حوض  
 نشستہ نفس من با من چنین گفت کہ باد یہ را بجزدی ببریدم و عجبے در خوشستن آورد و ہلای نفس با من عظیمی  
 صدر ہزار جلد بیاید کرد تا اورا از معصیت بطاعت توان آورد و چون بقہر بطاعت آوردے عجب حیلے سازد  
 تا دین بر تو تباہ کرد اند چون این خاطر بر سر من گذشت ابو بکر کتانی رحمہ اللہ تعالیٰ از ان جانہ خشنو شد  
 سر من بید و بدانت و مرا آواز داد کہ امی حجام دل را نگاہ دار و بانفس خویش سخنان باطل بگوئی یعنی این  
 ظن بدون کہ من اینچنین توانستم کردن باطل ست و ہر خویش مبین کہ باطل دیدہ باشی دین بگذاری تو فیت  
 و انت حق تعالیٰ بین تا حق دیدہ باشی و بر دین بانی و قال ذوالنون رأیت فتی علیہ طارد شتہ فتعذر شہ فی

نفسی و شہد لہ قلبی بالکولایۃ بقیت بین قلبی و نفسی فاطلمہ الفقی علی ما فی سری فظنر اے قال ذوالنون  
 لا تبصر بی و لکن ترانی خلقی قائما اللہ را ساکن الصداف ذوالنون رحمہ اللہ تعالیٰ میگوید روزے میرقم  
 جو انفرادے ما دیدم با جامہای خلاقان نفس من ازو نفرت گرفت و مرا ازو بر ہانید پس دل من کو اہی داد کہ این  
 او را بیاید میان دل و میان نفس بازم و تفکر میکردم و حال نفس دل خود ہمین ست ہر چہ دل قبول کند نفس بد  
 کند و ہر چہ دل رد کند نفس قبول کند و مؤمن ہمیشہ میان نفس و دل ماندہ اگر توفیق حق نیاید میل سوی نفس  
 و ہلاک شود و اگر عصمت حق در یابد میل سوی دل کند و راہ راست یابد من در میان نفس و دل ماندہ بودم تا خود  
 کدام راست تر ست اگر آنست کہ نفس میگوید تا ازو کنارہ کیرم و اگر آنست کہ دل میگوید تا بوی تقرب جویم این  
 جوان مرد و سر من بدید و بن نگریست و چنین گفت در من نگاہ مکن تا جلدہ خلاقان من بینی کہ مروارید ہمیشہ  
 در درون صدف ست و این مثل صدف با قیمت چندان بزرگ باشد تا مروارید ازو بیرون گیرند چون  
 مروارید بیرون گرفتند نیز او را قیمت نماند پس بہینا کہ حق تعالیٰ مروارید را صدف پنهان دارد و خبر نہ کہ در درون  
 صدف چیست بہچنین اولیای خود را پنهان دارد بجلے کہ خلق بر سر او لبیا مطلع نکردند و تا صدف انکشا نہ  
 و بر پدید نیاید و تا اولیا را نفس پدید نیاید سر ایشان پدید نیاید گفت دیکر بارہ روی از من بگردانید و گفت تخت

علی اهل الزمان فما ارفع منهم لولحد راسا و ذالک فی فتی الخافض اعرف نفسی اعرف الناس انفسهم  
 حرام ملک ملک مد عا بالقنوع لباسا بیت اول چنین میگوید که اگر بگردم برای این زمانه نخواهم سر بکسی  
 برداشتن یعنی این لباس خلقان من نه از بهر فقر و نیاز است لکن مرا بکس نیاز نیست و صحبت کس بکار نیست  
 این لباس آن میدارم که تا کس با من نیامیزد و این بدیت که میگوید مرادش مذموم نیست لکن مرادش بے نیازی  
 نمودن است از بهر آنکه تواضع بر اندازده نیاز باشد چون بکسی نیاز نمودن مانند تواضع کردن حاجت نیاید و در بدیت  
 دیگر علت پدید میگردان حال خویش گفت این از بهر آنست که من جوامزدی ام که خدام را نیز کی داد است تا  
 خویش را می شناسم یعنی چون من خویش را می شناسم که مرا صحبت با کیست و انهم که از صحبت او سویی خلق  
 رفتن محال است و نیز چون مردمان می شناسم که ایشانرا نه وفاست و نه شفقت و نه جوامزدی و نه نصیحت  
 میدانم که بر ایشان اعتماد کردن محال است و هر کس که خویش را بشناسد خیر دنیا و عقبه او را تمام کرده و خیر دنیا  
 بآن معنی تمام کرده که هر گرامیند یا کمتر از خویش بنیند یا برتر از خویش بابر تر از خویش منازعت کردن  
 رواند او و با کمتر از خویش را برابر بکرون رواند او و همه خصوصیت و منازعت او با خلق منقطع کرده و خیر دنیا  
 او را مجموع کرده و اما خیر عقبه او را بآن معنی تمام کرده که چون بداند که بنده است بنده را اختیار نرسد تسلیم پیش  
 برد و بر خلق هیچ اعتراض نکند خیر دنیا و عقبه برو تمام کرده این است معنی قول پیغمبر علیه السلام رحم الله  
 امره عرف قدره و نیز از امیر المؤمنین ع مرآورده اند موقوف و مرفوع من عرف نفسه فقد عرف ربه  
 و در بدیت سوم چنین میگوید که چون بشناختم خویش را و مردمان را بشناختم آزاد گشتم و ملک گشتم و ملک  
 گشتم و جامه قناعت خویش را لباس گردانیدم و چون خلق را بشناختم و طمع ببریدم آزاد گشتم و از خداوند  
 خویش ملک گشتم یعنی چون از خلق چیزی نخواستم آنچه بایست من بود خدا بداد تا ملک خداوند گشتم نه ملک بندگان  
 و ملک گشتم یعنی بے نیاز گشتم از خلق که نه ملک آن باشد که او را ملک باشد لکن ملک آن باشد که او را بکس نیاز نباشد  
 چون بایه نیاز صحبت کنم از نیازمندان بے نیاز گردم و ملک باشم این حکایت که آورد از بهر فراست آورد که  
 بزرگان بفراست باشند پس اگر کسی این را منکر باشد خبر پیغمبر را دلیل آورد بر صدق فراست را و بشهد بصحة  
 الفراسته ما حد ثنا احمد بن علی قال حد ثنا ابوب بن یزید الموصلي و قال حد ثنا ابراهيم بن الهشيم البلدي قال  
 حد ثنا ابو صالمه كاتب الميث قال حد ثنا معاوية بن صالح عن راشد بن سعد عن ابي مائة الباهلي قال قال رسول الله  
 صلى الله عليه وسلم اتقوا فراسته المؤمن فانه ينظر بنور الله و در اول کتاب این خبر را تاویل گفته ایم بالله العصمة  
 و التوفيق قوی لهم فی تنبيه اياهم بالمخاطب آنچه در خاطر بنده پدید آید متعارف است میان خلق و کس این را  
 منکر نیست و از جمله ضرورات است که بهیچکس ازین خالی نباشد و خاطر نامی است چیزی که در دل بنده بگذرد بے قصد  
 و عامه خلق این را خاطر خوانند و در یک این طائفه خاطر است که از حق تعالی پدید آید و آنچه از فرشته پدید آید الهام باشد  
 و آنچه از دیو پدید آید وسوس باشد و آنچه از نفس پدید آید محس باشد و زنگان چنین گفته اند که میان ما محس

دو سوا کسی فرق جوئے کردن کہ فقہاء و حلال باشند آنکہ حرام خورد و اور سو اس باشد و خاطر نباشد و آنکہ اور اعتدال شہرت  
 باشد خاطر او باو سو اس آئینہ باشد و آنکہ فقہاء و حلال باشند ہمہ خاطر ہای او درست باشد و دیو او را سو سہ کند لکن تمیز  
 کند میان سو اس و خاطر و اعتدال و کندی و سو سہ از خویش تن دفع کند اکنون در کتاب چنین میگوید قال ابو بکر بن الجراح  
 المقرئ قدّم ابو عمرو بن العلاء یوم ما کان یوم فقدم اضطراراً فلما تقدم قال للناس استووا فغضب علیہ  
 فلم یبق الا بالغد فقیل فی ذلک فقال قت فانا قلت لکم استووا وقع فی قلبی خاطر من اللہ تعالیٰ کانہ یقول یا عبدا  
 هل استویت لى طرفة عین حتى تقول لخلق استووا و ابو عمرو بن العلاء ہرگز امامی نکردے باختیار خویش و این از بہر تحمل  
 بار خلق بود چنانکہ پیغمبر علیہ السلام گفت کہ امام مضاف من و ہر کس کہ در رمضان دنیا آید غالب آن باشد کہ باز پیشیمان  
 بود چون در رمضان نماز آید حال او چگونه باشد کہ بندہ خود در کنار دین بار خویش در ماندہ است چون بار چندین خلق بر  
 خویش تن نہد چگونه باشد کہ از ابو بکر الصدیق رضی اللہ عنہ روایت آورده اند کہ ہر بار کہ نماز خواستے کردن در مسجد آمدے  
 پشت درواہ کرد و بآستانہ مسجد با ستادی و محاسن خویش بگرفتے و بسیار بگریستے پس در مسجد آمدی و نماز بہ پیوستی  
 اور ازین حال پرسیدند گفت نماز امامانتی ست کہ خدای تعالیٰ بر آسمانها و زمینها عرضہ کرد قبول نکرد و من عاجز ضعیف  
 بیچارہ این امانت را برگردن خویش نہادہ ام از کرانی پس مسجد در آیم و میکرم از بیم آنکہ تاحق امانت بجای آرم  
 تا خلاص یایم یا تقصیر کنم تا گرفتار کردم پس نماز خویش تن تھا کر اردن باین عظیمی ست بار خلق بر خویش تن نہادن  
 چگونه باشد پس ابو عمرو بن العلاء را روزی بگاہ در پیش فرستادند تا امامی کند چون در پیش رفت قوم را گفت استووا  
 چنانکہ در شریعت آمدہ است کہ پیغمبر علیہ السلام گفتے ست چون صف بر کشید راست بایستید کہ ہر گاہ کہ مخالف  
 ایستید و ہاتمان مخالف کرد و دوستان پیش سینہ نہید تا ہمتا تان جمع کرد و دو کتفہا بکتفہا باز نہید تا دیو و دیان  
 شمارہ نیابد و چشمہا بر موضع سجده دارد تا دیو ہاتمان پر آئندہ نکرد و پس چون ابو عمرو بن العلاء گفت استووا  
 بہوش گشت و بقیات او دیگر روز بہوش باز بیامد او را پرسیدند کہ ترا چہ افتاد گفت چون شمارا گفتم راست باشید  
 از خدای تعالیٰ خاطرے در دل من آمد کہ کوئی میگوید ای بندہ من کو طرفہ یعنی بامن راست بودہ تا خلق ایستونی  
 راست باشید ابو عمرو علا کہ سید قراست اورا حال چنین ست نماز ہای ما را با چندین تقصیر حال چگونه باشد و روا  
 باشد کہ بہوش گشتن وی از ان معنی باشد کہ روز قیامت ایستادن وی پیش خدا یاد آورده باشد کہ کوئی روز قیامت  
 چون پیش ہستم نہدہ خویش چگونه خواہد آمدن قال جنید عرضت مرۃ فسال اللہ ان یعافینی فقال فی ہری  
 لا تدخل بیف و بین نفسی جنید رحمۃ اللہ تعالیٰ میگوید وقتی بیمار گشتم از خدا و خواہم تا مرا عافیت دہد در سر من چنین  
 گفت کہ ای جنید میان من و میان تن خویش در میان اینکے کوید کہ حق مرا چنین گفت نہ گفتن مٹا ہدہ  
 و مخاطبہ ست لکن خاطری ست کہ در سلا و افتد آن معنی کہ این نفس من ملک اوست و ملک بال ملک ولی ترست  
 و ہر چہ کند بال ملک خود کند بر و اعتراض نہ رسد معنی این قصہ ظیل ست علیہ السلام کہ چون گفت اما ایضا اولست  
 یقول رب اہل این سخن آنست کہ چون بندہ داند کہ حق در آنچه کند متہم نیست بر کرد حق اورا هیچ اعتراض نہ رسد قال

احوال نماز ابو بکر صدیق رضی اللہ عنہ

محبت دل وصلوۃ



وسمعت بعض اصحابنا يقول سمعت محمد بن سعد بن يقول سمعت بعض الكبراء يقول بما اعفوا عنه فنادى  
 اتنا معني ان ننت لاضرئناك بالسياط ميكويدگاه گاه می خفتمند آمد که ترا از خواب می آید اگر بخشی تا زیادت  
 بزخم که طاقت نداری و این اشارت است بفرط محبت که هر چند محبت قوی تر کرد و خوردن و خفتن کنیز کرد و چنانکه گفته اند  
 کل نوم علی المحجرام و چون حال او باین جا نگاه رسد همه خاطر و سر او دوست کرد و دو فرو کرد و چنان کرد که کوئی پیوست  
 دوست را می بیند و با دوست میکويد و از دوست سخن ميشنود و بزبان خاموش باشد و بدل گویتا از جمله بزرگان یک  
 و ربعی بیستی گفته است مستحق السطامت ذا کذا اذا ارای الغیب طرف ناظره یعوض صامت بلسانه ذاکر قبله  
 مطرق برأس ناظر سبده پس چون محبت قوی گشت و همه خاطر او دوست گشت حالش چنان کرد که کوئی دوست  
 در پیش اوست و هر ساعت که از دوست غافل گردد پندارد که دوست را می بیند و با او عتاب میکند و حال او در قوت  
 مشاهده باطن او دوست را چنان کرد که حال معاینه ظاهر او و اگر دوست معاینه بود و حاضر بود از دوست  
 غافل گشته و خفتن حرام بود و چون در حال غیبت مشاهده باطن پدید آید حال همین کرد و قوی لهم فی تنبیه  
 ایا هم فی الرؤیا و لاطائفها اما حدیث خواب اصلی است متفق علیه میان همه ملتها کافر و مؤمن موحد و ملحد متفق اند  
 قبول خواب را و دلیل صحت این خواب یوسف است علیه السلام که گفت انی رأیت احدى عشر کوباً و خواب این بود و فرمود  
 که در زندان گفتند با یوسف و خواب ملک مصر و خواب ابراهیم علیه السلام که فرزند خویش را گفت که انی ارى  
 فی المنام انی اذبحک و خواب یحیی علیه السلام فتح مکة را چنانکه خدا گفت لقد صدق الله رسولہ الرؤیا بالحق  
 و نیز خدا گفت لهم البشر فی الحیوة الدنیا و فی الآخرة و پیغمبر میکويد البشر فی الحیوة الدنیا الرؤیا الصالحة  
 براهها المؤمن اویری له و پیغمبر علیه السلام گفت الرؤیا الصالحة عاجل بشره المؤمن و نیز گفت الرؤیا الصالحة  
 جزء من ستة وربعین جزء من النبوة و بسیار کس از پیغمبران و وحی ایشان خواب بوده است اکنون باز کردیم  
 کتاب قال سمعت محمد بن غالب يقول سمعت محمد بن حنفیة يقول سمعت ابا بکر محمد بن علی الکنافی  
 يقول رأیت رسول الله صلی الله علیه وسلم فی عادی و کانت العادة حوت انه یروى النبی علیه السلام کل لیلنا ثلثین  
 و خمسين فسالوا عنها قال فرأیتہ قد اقبل و معه اربعة نفر فقال یا ابا بکر انی اعرف هذا فقلت نعم هو ابوبکر  
 ثم قال لی اعرف هذا قلت نعم هو عمر ثم قال لی اعرف هذا قلت نعم هو عثمان ثم قال لی اعرف هذا الرابع  
 فتوقفت و لم اجد فاعاد علی ثالثاً فتوقفت و کان فی قلبی منه غیر قال فجمع کفیه اشار بها الی ثم لبسها و ضرب  
 بها صدی و قال یا ابا بکر هذا علی بن ابی طالب فقلت یا رسول الله هذا علی فاحضی بینی و بین علی کرم الله وجهه  
 ثم اخذ علی بیدی و قال لی یا ابا بکر قم حتی نخرج الی الصفا فخرجت معه و کنت قائماً فی حجر فی فاستقیطت فاذا  
 انزل علی الصفا این حکایت باول کتاب رفته است لکن اینجا بر روی او درستی خواب آورده است و آنکه میکويد و دل  
 من غباری بود از علی کرم الله وجهه آن که گرد عداوت بود لکن در خاطر او چنان افتاده بود که جو انور دے همه از  
 اهل بیت مصطفی بر نذر بود و اگر علی ولایت بجای بگذشتی تا اینهمه خونمار خفته نکشته این قدر خاطر او مصطفی را پسندید

نیامد از آن معنی که چون علی را بود حق بنا حق بجای بگذراشتن روا بود و همچنانکه قصد شدن حق از غیر خداوند حق روا  
 نبود پس در حکایت بر وایتی دیگر همچنین میگوید پیغمبر علیته سلام دست من در دست علی نهاد و گفت اخیت یسکما  
 ہم در خواب دوستی علی در دل من چنان کار کرد که از تن و جان بر من دوستی گرفت فالتسمت محمد بن عبد الله  
 سمعت ابی الجلاء یقول دخلت مدینة الرسول فی شیء من افاقة فقدمت الی القبر وسلمت علی النبی علیہ السلام  
 وعلی صحبہ الی کبر و عمر قلت یا رسول الله بفاقة وانا ضیفک الیلة ثم تخیمت فمت بین المنبر والقبر فاذا  
 انا بالنبی علیہ السلام جاء فی دفع الی یخف خبز فاکلت نصفه ثم انتبھت فاذا فی بدی نصف غنیمت و حکایت  
 دلیل است پیغمبر علیہ السلام هر چه با او گوید در کور بداند و بشنود این موافق است آن خبر را که پیغمبر علیہ السلام میگوید  
 حیاتی خیر لکم و موتی خیر لکم اما حیاتی فاحش لکم و اما موتی فبعض علی اعمالکم عشية الاثنين والمخمس  
 فما کان من عمل صالح حمدات الله و صلاک من عمل سئ استغفرت الله لکم میگوید رزق کافی من در میان شما  
 راحت شماست و رفتن از میان شما هم راحت شماست برای آنکه تا در میان شما هم وحی حق بر شما میرسانم و چون  
 بروم بهر شب و جنبی و جنبی نهی اعمال شما بر من عرضه میکنند الی آخره فأنکه گفت مرا کرده داد آنچه پیغمبر علیہ السلام  
 در خواب بدید کسی را از طعام یا از شراب آن از بهشت باشد از بهر آنکه پیغمبر علیہ السلام گفت من رعی فی المنام  
 فقد رأی فان الشیطان لا یتمثل بی دیو معزول بود از آنکه بصورت او توانسته نمودن پس هرگز او را بیند  
 حقیقت او باشد و او علیہ السلام در بهشت است هر چه دهد از بهشت دهد پس چون آن طعام از بهشت بود هر که  
 طعام بهشت خورد او را نیز طعام دنیا نیا ز نباشد از این معنی است که در تمامی این حکایت روایت آورده اند که ابن الجلاء  
 چهل سال بزیست او را طعام و شراب نبایست قال یوسف بن المحمید کلن عندنا شاب من اهل الکوفة اقبل  
 علی الحدیث و قس فی قراءته القرآن فاتی فی ضامه فقیل له ان لک ان فی جانی فلم یجفوت کتابی اهل البیت فیمن لطیف  
 عتاب و مریدین را احوال مختلف است در وقت ارادت یکے را بقرآن و لوع افتد و یکے را بنماز و یکے بتفکر و احوال  
 مختلف که همه درست است و راست است لکن چون ابتدای حال او فروتر باشد بجای برتر گردد و محمود باشد پس عین  
 از حال برتر بحال فروتر آید یا غره رویو باشد یا در ابتدای مجاز مقام ارادت باز آرد یا سهو و غفلت باشد چون سهو و غفلت  
 باشد نه غرور و یو تنبیه افتد اکنون این مرید را ولع بقرات قرآن افتاده بود یا در خاطر او چنان افتاده بود که من  
 حدیث نبی صم تاروش مصطفی علیہ السلام بدانم و بر راه او بروم که هیچ راهی بحق راست تر و دیکتر از راه مصطفی  
 علیہ السلام نیست و این نیکوتر بود لکن درستی این وقت آن بود که این خیر او را زیادت پدید آمد و آن حال او  
 بجای بود و چون او را از آنجا تقصیر افتاد در خواب او را تنبیه افتاد و کوبیده چنین گفت اگر ترا بجای ما جفا بود  
 چرا جفا کردی و کتاب ما را برنگردی و آنچه در کتاب ما بود از لطیف عتاب ما با دوستان ما پس شیخ حرر له  
 برین معنی دلیل آورد که حدیث خواب حدیثی درست است انکاه گفت یتشهد بصحة ذلك ما حدثنا علی بن  
 المحمید احمد الشریعی مام جامعها قال حدثنا ابولید محمد بن اد ریش الشامی قال حدثنا سولید قال حدثنا

در خواب پیغمبر علیہ السلام را چه دیدم از بهشت است

محمد بن عمر بن صالح بن مسعود الکلابی عن الحسن قال دخلت مسجد البصرة فاذا رهط من اصحاب جلیس  
فجلست معهم فاذا هم يدکرون رجلا یقابونہ فہیتہم عن ذکرہ وحادثہم باحادیث فی لغیۃ بلقیع عن  
رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم وعن عیسیٰ علیہ السلام فامسکوا القوم واخذوا فی حدیث آخر ثم عرض کر  
ذلک الرجل فاولوہ وناولتہ معهم فانصر فوالی رجلا طم وانشرفت الی رجلی فانت فانت فی منامی  
اسود فیک طبق من خلاد علیہ قطعة من لحم الخنزیر فقال کل قلت لا اکل هذا لحم الخنزیر هذا حرام  
قال تاکلہ فایبت علیہ ففک لجمی والقاها فی فمی فجعلت الوکھا وموقام بین یدی فجعلت اخاف ان  
القیھا والاکن ان ذکرہا فاستیقظت علی تلک الحالہ فواللہ لقد لبثت ثلاثین یوما وثلاثین لیلۃ ما یقعہ  
طعام اطعمتہ ولا شراب شربتہ الا وجدت طعمھا فی فمی ورجھا فی منخری ابن حسن بصری رحمہ اللہ  
کہ اور ابن حال افتادہ است صادق الرؤیا بود و او را و کر است بود کہ دیکتا بیاض را نبودی کہ آنکہ مولیٰ نادرہم  
سلمہ بود چون مادر او در خانہ کار کردے او بکرستے ام سلمہ رضی اللہ عنہا پستان خویش در وہان وی نہادے  
تا خاموش کرد و پستان را بکیدی از یکیدن پستان شیر فرو آمدے آن شیر باز خوردے و برکت آن در حسن اثر  
کرد و دیکر گفتہ اند کہ او بشیر بود اورا پیغمبر علیہ السلام دادند سید خیرہ در دہن او افکند برکات خیرہ مصطفیٰ  
علیہ السلام درو اثر کرد تا زابدترین ہمتہ تابعین کشت پس چون او آن قوم را از غیبت نہی کرد تو انہ بود کہ در  
دل او از دعویٰ چپ پدید آمد عقوبت ان دعویٰ را و نیز بغیبت مبتلا کشت تا در خواب او را گوشت خوک مردار  
دادند عقوبت غیبت را و ابن موافق است قول خدای را کہ ولا یغیب بعضکم بعضا یحب احدکون یا کمل  
لحم الخیر میتا فکرمہ وہو خاچین میگوید آن برادر مسلمان را کہ غیبت میکنی خواہی کہ گوشت او را مردار خودی چون  
پس از مرگ گوشت مردار او را بخوری بزندگان او کناہان چرا بخوری ومعنی ابن سخن آنست کہ خبر آمدہ است کہ  
ہر کہ کسے را غیبت کند کی طاعت مقبول از ولستان و بان کس دہند قوطع فی لطف الحق سبحانہ فی غیبتہ علیم  
اما غیرت صفیہ ست حق را جل جلالہ در اخبار آمدہ است و این صفات متشابہست و اگر در خبر نیامدہ بودی گفتی آن  
آنست چون خدا قاذف را حد فرمودہ است سعد بن معاذ رضی اللہ عنہ گفت یا رسول اللہ اگر من باذن خویش در خانہ  
کسی را بنیم تا من بروم و کو اہ آرم زخم را آہستن کردہ باشد و برقتہ و اگر بگویم حد غرم و اگر خاموش باشم در غم و درد  
وزجر میرم الی آخر القصة تا حد سعد را معذور داشت و حکم قذف زوجین لعان نہاد پس پیغمبر گفت انعمون  
من غیرتی سعد واللہ انی لا غیر من سعد واللہ انعم مننا و نیز در خبر دیگر می آید کہ پیغمبر گفت لا تخلص غیر من اللہ  
ولغیرتہ حرم الفواحش و اظہر منہا و ما یظن و در بعضی اخبار آمدہ است الحق غیود ومعنی غیرت حق سبحانہ چون  
غیرت آدمیان باشد لکن چون حق خود را صفت محبت ثابت کرد و محبت چہ غیرت نباشد ولا محالہ محبت او حقیقت  
ست و محبت مخلوقان مجاز است پس چون محبت مجاز غیرت واجب میکند محبت حقیقت اولیٰ تر و شک نیست  
کہ حقیقت از مجاز قوی تر از معنی گفت واللہ اغیر مننا پس ہر جا کہ محبت باشد غیرت باشد و صفت غیوران



آنست که نخواهد دوست خویش را با هیچ بیند و هر چقدر که بتواند کردن بنمکاه داشت دوست از صحبت غیر دوست  
بکند پس حقیقت غیرت حمایت واجب کند و تفسیر غیرت حق آن باشد که چون بنده را دوست دارد او را نگاهدارد و با چیز  
نگذند که آلوده گردد و با کسی صحبت نکند که معیوب گردد پس هر که دوست ترا در غیرت برود بیشتر بر یعنی رعایت و حمایت و بیشتر

کند و چون معنی غیرت بدستیم باز کردیم کتاب چنین میگوید داخل جامعه علی ابی العبدیة یعود و نه من شکوی فقالوا  
ملحک قالت والله اعرف لعلی سبباً غیر فی عرضت علی الجنة فقلت بقیدی الیها فاحب ان مولای غار علی فقلت  
فله العین جملتی در نزد یکا بعبه عدویه رفتند تا او را باز پرسند بسبب عارضه که در آریده بود گفتند چون ازین رنج  
گفت بخدا که این علت خویش را ببینم می دانم مگر آنکه بهشت را بر من عرضه کردند و لم با دلیل کرد و چنین می پندارم که  
بر و در کار من بر من غیرت کرده است و با من عتاب کرده و تا از من راضی نکرد و این رنج بر من نخبه و این الله اعلم  
از ان سبب است که بهشت غیر حق است و الملیل الی غیر الحق اعراض عن الحق لا محالة و ما بول کتاب یاد کردیم  
که غیرت بر مقدار محبت است و هر که را محبت کس نیست اصلاً هر چه کند و هر جا که باشد و با هر که نشیند روا دارد و چون  
محبت آمد از غیرت چاره نیست لکن تفاضل غیرت بر تفاضل محبت است و این در عرف میان خلق ظاهر است  
و ازین معنی است که درون انبیاء را به بسیاری جنایتها آن عتاب نیامد که ایشانرا بر لذت صغیره بیاید از بهر آنکه  
ایشانرا محبت قوی ترست لاجرم غیرت با ایشان بیشترست و عتاب بر مقدار غیرت و محبت باشد تا  
بزرگان چنین دیده اند که اگر ایشان چیزی کرده اند که در ان تقصیر بوده است و گذارد حق خدا و ایشانرا عتاب  
نیامده است چون آنچه نیز نیفتاده است بر ایمان خویش ترسیده اند که حق ما را از نظر خود بیفکند است پس چون  
را بعبه را راضی الله عنهما دل سومی بهشت میل کرد و بهشت غیر حق است و اقبال کردن بغیر حق اعراض باشد از حق  
بان مقدار عتاب آمد قال جنید دخلت علی السری السقطی رأیت عند خرف کوزم کوز فقلت فاهذا قال جاء فی

صبتی المبارحة بکوز فیحاء فقالت لی یا ابت هذا الکوز معلق ههنا اذا ابرد اشربه فانها لیلۃ عید ذات حرمة  
فحملتني عینی فرأیت جاریة من احسن الجواری دخلت علی فقلت لمن انت فقالت لمن لا يشرب الماء البارد والمجر  
فی الکینان وضربت بیدها الی الکوز فانکسر هو الذی تری فزال الخرف مکانه حق ستره العباد این حکایت دلیل است  
که راه این طائفه بر ترک مراد و شهوات است و فکر کردن نفس و خلاف کردن او و این کینز که در خواب دید از جمله حور بود  
و این دلیل است که اگر چه سر او با حق بود در نفس و تمنای حور مانند بود هم بقدر آن عتاب کند تا بداند که آن کس که او را  
حور باید و حور حق سبحانه نیست همه شهوات و مراد نفس با یکسو باید نهادن پس آنکس که او را حق باید با شهوات نفس  
که باید و حور شک نیست که محل شهوات است چون شهوات می توان یافت مگر ترک شهوات دیگر محال باشد که حق می توان یافت  
مگر ترک شهوات و لذات و آن سفالها پیش خویش داشتن تنبیه ابوداود عبرت گیرد و بداند که حور از من نمی پسندد و من  
آب سر و غورم حق از من که پسندد و من با شهوات و مراد نفس با حق محبت کنم و چون حور از بهر شرع آب سر و مرا نمی باشد  
با محبت نفس و خلق و دنیا حق بجهان مرا کی باشد قال المزین اقرت بالباوۃ سبعة ايام لم اطعم شیئاً فاضاف حق جمل

فی بعض منازل نقلا فی خبرا و تمر اخلط قد رعل اکثر فلما کان اللیل اشتھیه فاخذت لواء علیہ بھامنی فھربت  
 النواۃ سفی فقلت صبیۃ من البیت یا ابیکھیا کل خیفنا اللیلۃ فقلت یا سید یرجوۃ سبعة ايام ثم ینقض علی  
 وھزئت کلاذقتہ و معنی غیرت درین حکایت آنست کہ مگر او را از بہر گرسنگی نفس اعتراض پدید آمد و حق تعالی تسکین نفس  
 پدید آورد تا اضطراب نفس سر را از حال مخمور و چون نفس ساکت گشت سر بجای باز آمد عذاب پدید آمد تا نیز بادوست  
 خصوصت نفس نکند و از بیغنی گفتہ اند کہ مشغول گشتن باین طائفہ بطعام نہ قضای شہوت را باشد تسکین نفس را  
 باشد تا گفتہ اند اذا خردت القوت اطأمت النفس و مثل نفس چون مثل سگ است کہ تا گرسنہ باشد از شر او امین  
 نباشد و چون خوابند کہ سگ اخاموش گرداند استخوانی بوی دہند و از شر او امین گردند لکن سخن برین جملہ است  
 بادل نفس را ریاضت باید و منع شہوات تا منقاد گردد کہ نفس مراد یا بدہرگز بطاعت کردن رغبت نکند و چون  
 مقہور گشت از غذای او باز داری یکبارگی ہلاک شود و از طاعت باز ماند پس چندان غذا باید داد کہ قوت  
 یابد از بہر بجای آوردن خدمت را و فزونی نباید تا طاعنی نگردد و قال احمد التمیمی کنت امشی فی طریق  
 فکنت فاذا انا بجل یصیح اغثنی یا رجل لعلہ قلت مالک قال خذ متی هذه الدارھم فانی لا اقدر  
 ان اذکر اللہ وھم معنی فاخذتھما منہ و صاحب البیت و کانت اربعۃ عشر درھما و معنی آن نا توانستن و  
 یاد کردن خدا آن بود کہ بتدبیر آن مشغول بود کہ باین درہما چہ کنم و در چہ بکار برم سر او بآن تدبیر مشغول گشت از  
 یاد حق تعالی باز ماند یا روا باشد کہ خوف آن او را مشغول کرد تا یاد حق نتوانست کردن از بہر آنکہ خوف ہمیشہ  
 آن را باشد کہ چیزے دارد و مفلسان را ہیچ خوف نباشد و تدبیر کردن در موجود دست و در معدوم تدبیر نیست  
 و روا باشد کہ معنی این آن باشد کہ بندہ چیزے ندارد و ہمہ توکل و برحق باشد و چون چیزے بیافت اعتماد  
 بران چیز کند و در توکل او قدح افتد و شومی او آنرا از ذکر باز دارد اینقدر دنیا را شومی چنین است بسیار را  
 چگونه باشد از بیغنی است کہ پیغمبر گفت علیہ السلام لا تجالسوا الموتی قیل یا رسول اللہ من الموتی قال لا غنیاء  
 ایشان را مرده بآن خواند کہ ایشان بتدبیر صلاح دنیا مشغول باشند و بدگر حق نپردازند و این صفت مردگان  
 باشد کہ خدای عزوجل را یاد نکنند و این صفت ان کس را باشد کہ او را حق بکار باید و چون خویش تن را بغیر حق مشغول  
 میند بفریاد آید اما آنکس کہ از خدا فارغ باشد بہر چہ مشغول گردد او را باک نباشد قیل لا فی الخیر الا قطع  
 ما کان سبب قطع یدل علی کنت فی جبال الکام اولینان و معنی فوق فجاء رجل من بعض السلاطین فھم  
 دنانیر یفرقنا و فلان و فلان فھما دینارا فھما التی ظھر کھو فوضع علیہما را فقلت یدی فی حجرہ فقی قمت  
 فلما کان بعد ساعة اذا انا باصحار السلطان یطلبوا اللصوص فاخذونی فخطعوا یدی پس اگر دست  
 دراز کردن بادی مال عقوبت چنین بار آوردن خویش را بدین حق مشغول کردن چگونه باشد و دست بریدن  
 و زوال حقیقت ہمین معنی گفتہ اند کہ حق سبحانہ چنین میکویہ چون در شہر نماز قی تو بود چرا دست بخراش مخدوقان  
 دراز کردی پس شیخ رحمہ اللہ تعالی در حق این معنی را بحث می کرد و میکویہ پیشہد لهذا الخیر ملاحظہ شد بہ احمد بن حنبل

التمی قال عبدنا اسحق بن ابراهیم بن اسمعیل قال حدثنا قتیبة بن سعد قال حدثنا یعقوب بن عبد الرحمن  
الاسکندر قال عن ابی عمر عن عاصم بن عمر بن قتادة عن محمود بن لبید ان رسول الله صلی الله علیه وسلم قال  
ان الله یحب عبد من الدنیا وهو یحب ما یفعل من عبادته ویکوی به شیارا ان یخشی الله وانه یتأخیر  
ایشان را زیان دارد و بخیرند حق نیز چون بنده کان خویش را دوست دارد و ایشانرا نگاهدارد تا چیزی نکند که درین  
ایشانرا زیان دارد و این خبر دلیل است که غیرت از حق روا باشد و نیز دلیل است بر آنکه غیرت حق حمایت است چنانکه  
یا در دیم قوطم فی طائفة جمعیة و معنی محل کردن ایشان آنست که در ایشان لطیفه نهد که با رفعت و وقت  
بکشند و ایشانرا قدرت باشد از لطیفه غائب کرد اندازد حس الم و نظیر این قصه هواجات یوسف صلی الله علیه و آله و سلم و در معنی  
نیز سخنان بسیار در پیش رفته است اکنون چنین میگوید سمعت فلان ساقی قول سمعت ابا الحسن العلوی علیه السلام  
یقول رأیت ابراهیم الخواص بالمدینة و فی جامعها و هو جالس فی وسطه و التعلیم یقع علیه فادری الا شفاق  
علیه فقلت له لو تحولت الى انک فقال لی لا و انشأ یقول لقد وضح الطریق الیک قصد اقصا خلق  
وراء اقصا خلق و رد الشتاء ففیک صیف و ان ورد اللصیف ففیک ظل ثم قال لی هات یدک  
فناولت یدی فادخلتها تحت خرقة فاذا هو ینصب عرقا معنی این بیتها آنست که راه راست بتو کشاده  
و پیدا گشته است و هر کس که ترا خواهد و بر لیل بکار نیاید و این خبر دادن باشد از مقام شاهده که تابنده در حالت غیبت  
و محبت باشد و بر لیل حاجت آید تا راه نماید و چون بمقصود رسید و بر لیل بکار نیاید و این چنان است که در ادب  
میل بایه قطع سفر را چون بکده سیدی نیز میل بکار نیاید و در راه که سفر کنند چشم بآسمان میندازد و بنگرند و بنگرند و بنگرند  
میکنند و راه نگاه میدارند و چون در راه بنگرند باشند که یک ماه بگذرد که بآسمان نه بنگرند و از آن نظاره ستاره  
نه عشق ستاره باشد کن مراد بلوغ وطن باشد و چون بوطن رسید نیز ستاره بکار نیاید همچنین تابنده در حال راد  
ست هر جا که جریان اثر دوست است چون ارادت مشاهده گشت بهمان اثر که دلیل بود حجاب کرد و پس بیت  
دیگر چنین میگوید که چون زمستان آید تو مرا تابستانی و چون تابستان آید تو مرا ساسیه و این بر طریق مثل است  
از بهر آنکه دوست را تابستان و زمستان نباشد کن معنیش آنست که تا ترا بینم یا ترا ندکم یا از تو اندیشم مرا از الم کرما  
و سرا خبر نباشد و این خود در محبت مخلوقان متعارف است و این صفت در قصه زلیخا گفته اند که در آن مرتبت  
که با یوسف صحبت داشت هر چه او را از انامی رسیدی چون در یوسف نگاه کردی یا نام یوسف بر دلی نیز از الم خبر ندا  
و این خود بسیار باشد که چون کسی دیوانه گردد از سرا و گرا خبر نداد و یا بیماری در بنده پدید آید که هیچ گرم نگردد یا هیچ  
سرو نگردد و نیز باشد که هیچ سیر نگردد و هیچ کس نه گردد چون علی را ازین قوت باشد اولی تر که مشاهده را این قوت  
باشد قال و سمعت ابا الحسن الفارسی یقول کنت فی بعض البوادی فاصابني عطش شدید حتى بقیت من  
المشوق عن الضعف و کنت سمعت ان العطشان یقطر عیناه قبل ان یوت قال فقعدت و انانا نظرات  
لیطری عینی اذا سمعت حنا فظرت فاذا حیت بیضاء کأها الفضة الصافية تبرق و قد قصدت فی مسرعة



فقال سمعت فرقا ودخلتني قوة من الفزع فجعلت امس على ضعف وهي خلفي حتى بلغت ماء وسكن الجسد فلما راهها فشربت الماء فنجوت فعايا يكون في غم او علة فاراه في النوم فتكون بشاة في لفرح غمي وزوال علقى ودر بعض روايتها بمين حكایت آورده اند که مار در قفا میرفت چون خوابی چپ یا راست بگردم در پیش رفتی و راه بر من بگرفت تا آن جانب فتمی که آب است چون آب سیدم آب بدیدم عاجز گشتم گفتم اگر آب روم مار مرا دریا بهر ملک کند و اگر از آب در گردم تشنگی مرا بهر ملک کند این مار در سخن آمد و گفت یا ابا الحسن الیس هذا یحسن نجینا الذی یلتلف باللتف یعق من العطش بلحیة چون نگاه بایس کردم تا این سخن که میگوید هیچ چیز نیافتم تمامی حکایت این است و آنکه گفت چون مرا غمی یا بیماری پیش آید او را بخواب بنیم بشارت باشد مرا بر ذوال محنت این از ان است که آن مار بحقیقت مار نبود لکن خیالی بود از ملک یا از جن که حق برگماشته بود از بهر فرج و این متعارف است میان خلق که هر کس که او را چیزی سبب فرج کرد از غمی و بلائی آن چیز رو فال کرد تا هرگاه بیند سبب فرج کرد و این به بیداری و خواب باشد قوطه فی لطائف بحرف الموت و بعدا و مرگ واسطه است میان دنیا و عقبی و اول منزلی است از منازل آخرت و آخر منزلی است از منازل دنیا و هر چه بنده پیش خواهد آمدن در آن ساعت پدید آید و در خبر آمده است که چون مرگ هول باشد آنچه از پس مرگ باشد هول تر باشد و چون مرگ آسان باشد آنچه از پس مرگ باشد آسان تر باشد و روا باشد که این آثار در بنده پدید آید آن ساعت چنان خلق بداند که مصطفی در آن وقت گفت الرفیق الاعلی تا ابو بکر صدیق رضی الله عنه کربان گشت و گفت فقد ناسوا الله صلی الله علیه و چون بلال ارضی الله عنه کار تنگ آمد ز نش میگردست گفت و احزنه بلال گفت لا تقوی احزنه و لکن قوی و اطریاه عند انقلب لاجبة محمدا و حزنه اکنون چنین میگوید قال ابو الحسن المعرفی القزازی کتبنا فیهم فاننا شاخص الوجه ظیف علی طمران فسلم علینا و قال هل همنا موضع لطیف اموت فیه فتعجبنا منه و قلنا لا نعم فدللنا علی عین بالقرب منا فذهب قوضا و صلی ما شاء الله فاننا نظرنا ساعة فلم یجیئنا فاتیناه فاذا هموت و در بعضی روایتها در تمامی این حکایتها چنین یافتیم گفت و ابرسیدم چه دانی که بخوابی مردن گفت مرا بهیچ خبر نماند است و او در میان خود را در آرزو ندارد قال اصحاب سید بن عبد الله کان یسأل علی التخت لغیسل و سبابة من یدیه الیهی منتصبه یشیر بها و در روایت دیگر آورده اند که او بزرنگانی گفته بود که من از حق در خواستم تا جان من بردارد و باشهادت بردارد و او انکشت من بر پای کند و همچنان بدارد تا قیامت اگر حال من چنین بیند بداند که دعا می من مستجاب گشته است بر من ناز کنید الا اگر خلاف این باشد و الهیاذ بالله بداند که حال من مخاطره بوده است و اگر و به چنین گفته که آن بدعا و سوال نبود لکن چون بنده احوال خویش بزرنگانی بر چیز میگرداند آثار آن حال پس مرگ بر ظاهر کرد و همچنین نیز روایت آورده اند که در میان مصر و النون را بیرون داده بوده اند که او از نریق است و با او محبت نکردند چون بر منادی شنیدند در مصر که او را بهمه روزها فرود رفت صلا و علی العبد الصالح ذی النون فانه قد مات چون جنازه او برداشتند آفتاب بود و گرم بود مرغان بیامدند و زور جنانا و

پرزو ند و اورا اسایه کردند تا بسوزانند و چون جنازه میبردند موزنه بانگ نماز میکرد و بشهادتین رسید و چون مؤمن گفت  
اشهد ان لا اله الا الله و ان الله اکثر و انکشت برداشت و گفت اشهد ان لا اله الا الله و انکشت برداشت و گفت اشهد ان لا اله الا الله و انکشت برداشت و گفت  
بنهادند و نگاه کردند که مرده بود انکشت او و چنان برده شسته باز نگاه کرد و در کوفه نهادند و گفته اند او را شب در گور  
نهادند و از رحمت خلق جنازه او نتوانستند بردن همان مجور چون عنایت حق بیاورد چنان مقبول گشت و قال ابو عمر  
الاصطخري رأيت ابا تراب النخعي في البادية قائما ميتا لا يسند له شيء ابو عمر و میگوید ابو تراب نخعی را دیدم مرده بر  
پای ایستاده بی آنکه پشت بجای بکشد و پشت رویش قبله بود و گفته اند که او را این حال در نماز بود و گفته اند  
بدعا نخواست بود اما استادان پس از مرگ مستنکر نیست که سلیمان علیه السلام پس از مرگ یکسال ایستاده بود  
و حق تعالی او را دلیل بر بطلان قول کاهنان و ساحران گردانید که آنچه ایشان دعوی کردند از جبر و غیب میگویند  
و جن غیب ندانند اگر غیب دانستند از پس مرگ او در دل کار یکسال نبودندی و گویند سلیمان را این حال در نظام  
افتاد و چنانکه گفت فلما خربت بيت الجن ان لو كانوا يعلمون الغيب لبعثوا في العذاب المهين قال ابراهيم بن  
شيبان و انا في بعض المريد بن فاعقل عندي اياما فمات فلما اردت ان ادخله في قبره لاردت ان اكشف خداه  
واضعه على التراب تذلل الله الله ان يرحمه فتبسم في وحيي قال لي اتذلني بين يدي من يذلني قال فقلت  
كيا جيب و بين نفاد و حكايات باول كتاب يا دگر و آند و زيادت در و چون بخمريد كتم احياة بعد الموت جواب او  
که اجابه كايوتون و لكن يقولون من دار الى دار قال ابراهيم بن شيبان كان عندي في القرية وحيي و ما شاب من اهلها  
منسكاما لا زما للمسجد و كنت مشغوبا به فأتيت في بعض ابعثات البلد بالصلوة و كنت اذا جئت البلد اقيم عند  
اخواني بقرية وحيي ليلتي فوقع علي الانزعاج بعد العصر فأتيت القرية بعد العتمة فسالت عن الفقي فقالوا بطنه  
متوجع فأتيت فسلمت عليه فصار في فخر جرت روح مع المصافحة فقلت غسلا فغسلني في صلياء اردت ان  
اصب عليه فصببت عليه سارا و بده في يدي فانتزع يده من يدي حتى هبنا كان عليه من السلف فغسني  
عليه كان معي ثم فقم عينية في ففترت فصليت عليه و دخلت القبر و اريد ان اكشف وجهه ففقم عينية في ففترت  
حتى بدت نواجذه و ثناياه فسوينا عليه اللين و حثينا عليه القرب و طائف مرگ هم او ليارا باشد لكن طائف  
مرگ چون كرامات حیات است همچنانکه كرامات بزندگانی بناد و ظاهر کرد و غالب است که پنهان باشد طائف مرگ  
چنین است از بهر آنکه اگر ظاهر گردد بنا لب احوال حال ضرورت کرد و پس برین معنی چیزی دلیل آورد در کتاب گفت  
و يشهد بصحة ذلك ملحدنا ابو علي الحسين بن اسماعيل الفارسي قال حدثنا نصر بن احمد البغدادي و قال  
حدثنا ابو الوليد بن النخاع و السكوني عن خالد بن نافع الاشعري عن حفص بن يزيد بن مسعود بن  
خراش بن الربيع بن خراش حلف ان لا يصحك حتى يعلم في الجنة هوام في النار فقلت كايه احد يصحك حتى  
مات فمأروون فأنمضوه و سجوه و بعثوا الى قبره ليحفروه و بعثوا الى كنفه فاتي به فقال ربي بن خراش رحمه  
الله تعالى في كان اقومنا بالليل التام و اصوصنا في اليوم الحار قال انهم يخلون حوله اذا طهر الثوب عن وجهه

فاستقبلهم وهو يضحك فقال له اخو يا اخي احيوة بعد الموت قال نعم اني لقيت ربك اني بلفاني بروح ورجعا  
وهو ربح غير غضبان وان قد كسافى سندسا وحريرا واني وجد الامرا ليس هاترون فلا تغتروا وان خيل على عمل  
عليه السلام ان الله ينتظر في ليصل على الواحثم الواحثم خرجت نفسي اخذ ذلك كانه احصاة حذفت في ماء  
فبلغ عائشة رضي الله عنها فقالت اين اخا بنى عيسى سمعت رسول الله عليه السلام يقول ليكلم رجل من امتي  
بعد الموت من خيل التابغين وحيث كيه عائشة صديقه روايت يمكنه مقبول باشد نزد يك همه است پس اين خبر رستم پس  
گشت لطائف درك را و هم دليل گشت كرامات اوليا را و آنكه ميگويد لقيت ربي معنيش آن باشد كه بخدا رسيدم  
و از خلق رستم از بهر آنكه تا بنده زنده است او را با خلق صحبت است چون برود كار او بخدا و آنكه گشت يلفاني  
بروج و در حجاب راحت و در حجاب بهشت ميخواهد و اما آنكه گشت وهو رب غير غضبان اي لقيت خدايا غير غضبان  
علي و اما آنكه گشت وجدت الامرا ليس هاترون اشارت كردن است بكرم مولى جل جلاله و آنكه گشت فلا تغتروا  
تخويف است از عدل خداوند بخوف و رجا بمانند و امين نكردن و نوسيد نكردن و من لطائف اجري عليهم قال ابو بكر  
القطبي كنت في مجلس سمعون فوقف عليه رجل فساءله عن المجبة فقال لا اعرف اليوم من الحكماء عليه علم هذه المسئلة  
فسقط طير على كتفيه فقال ان كان فطنا ثم جعل يقول يشير الى الطير بلفظ عن احوال القوم كن او كن افشاهدا  
كن او كن او كن او كن او كن افلهم يزل اليكم عليه حق سقط الطير عن ركبته فيثا و اين مستنكر نيست از بهر آنكه  
هر چيزي كه خدا انبياي پيشين را بداده است از كرامات مثل آن اولياي اين است را بداده است و سخن طير سليمان  
را بدو اگر اين است را باشد عجب نباشد و مرغان را تعرف خداوند هست نه يعني كه هر هر سليمان را عليه السلام گفت و خدا  
و قومها يعبدون الشمس من دون الله و اگر خدا را نشناخته چه دانسته كه ايشان جز خدا را بخود ميكنند پس ايشان  
مكلف و مخاطب نيستند لكن عارف اند و چون معرفت شايسته محبت شايسته تافاضل نيز شايسته پس  
اين مستنكر نباشد قال ابو بكر بن مجاهد سمعت مجاهدا يقول سمعت محمد بن سنان العطار يقول سمعت بعض  
اصحابنا يقول خرجت يوما الى النبل بواسطة فاذا انا بطير ايضا في وسط السماء وهو يقول سبحان الله على غفلة  
الناس و اين عجب نيست از بهر آنكه خلافت نيست كه هر كس كه اهل ملت اند تسبيح حيوانات روا دارند اختلاف در تسبيح  
جمادات است كه معتزليان روا ندارند و اهل سنت و جماعت روا دارند چنانكه ميگويد و ان من شئ الا يستحي و عوم  
يا لوكرو هما شيارا و نام شئي بر جمادات و بر حمان افتد و در قصه داود عليه السلام با دكر و كه يا عيال و بى معذات الطير  
اي صحنه معذات الطير و نيز خبر آمده است كه روزي پيغمبر عليه السلام پاره سكريره از زمين برداشت در كف او تسبيح  
كرد پس بالو بكر صديق داود در كف او نيز تسبيح كرد پس بفرمود تا بعد از او در كف او نيز تسبيح كرد پس بفرمود تا عثمان را در  
در كف او نيز تسبيح كرد پس بفرمود تا علي را در كف او نيز تسبيح كرد پس علي را بفرمود تا بنين انداخت تا بعضي از  
علماء اين خبر را حجت آورده اند بر قريب خلافت و دليل كردن بر آنكه بن امير المؤمنين علي انقطاع خلافت را از بهر آنكه  
پيغمبر عليه السلام گفت الخلافة بعدى ثلاثون سنة ثم يكون بعد ذلك ملكا قال جعفر سمعت جندبا يقول



لَقِيتُ شَابًا مِنْ الْمُرِيدِينَ فِي الْمَلِكِيَّةِ جَالِسًا عِنْدَ شَجَرَةٍ فَقُلْتُ يَا غُلَامُ هَذَا الَّذِي اجْلَسْتَ هَهُنَا قَالُوا فَتَقَدَّرَتْ  
فَضْلِيَّةٌ وَتَرَكْتُهَا لَمَّا انْصَرَفَ إِذَا أَنَا بَقَا نَقْلُ إِلَى مَوْضِعٍ قَرِيبٍ مِنْهُ فَقُلْتُ لِمَ جِئْتُمْ هَهُنَا قَالُوا  
وَجَدْتُمْ مَا كُنْتُمْ أَطْلُبُونَ هَذَا الْمَوْضِعُ فَلَمْ يُمْشِقْ جَنِيدٌ فَلَا دَرِيءَ حَالِيهِ أَشْرَفَ لَزُومًا لِقَادِمًا حَالًا وَلَزُومًا  
الْمَوْضِعُ الَّذِي نَالُ فِيهِ مَوَادَّهُ وَبِاللَّهِ التَّوْفِيقَ أَنَا أَنْكَهُ كُنْتُ أَيْجَا لِرَبِّهِ أَنْ لَيْسَتْ سَاعَةٌ كَمْ كَرِهْتُ أَنْ أَمُوتَ  
مِثْلَ مَنْ مَرَدَّ فِي خَوْضِهَا بِرِسْتِ كَمْ كَرِهْتُ أَنْ أَمُوتَ بِرِسْتِ كَمْ كَرِهْتُ أَنْ أَمُوتَ بِرِسْتِ كَمْ كَرِهْتُ أَنْ أَمُوتَ بِرِسْتِ  
وَقْتُ دَنْدِغَانِي مِثْلَ مَنْ مَرَدَّ فِي خَوْضِهَا بِرِسْتِ كَمْ كَرِهْتُ أَنْ أَمُوتَ بِرِسْتِ كَمْ كَرِهْتُ أَنْ أَمُوتَ بِرِسْتِ  
زنده هست و کالبد را بیان نباشد مرده هست و دل را که ایمان نباشد مرده هست اما حیات دل بایمان زنده هست اما جان بوقت  
بجان زنده باشد چون جان خیز و مرده باشد کج حقیقت از دوست حیات آن نفس و حیات آن قلب موت باشد و  
از نیمنی بود که خدا کافر از مرده خواند اگر چه جان داشتند و چون جان ایشان بمشاهده دوست زنده نبود کالبد  
ایشان مرده بود پس این جوان مرد کمر میان خویش و میان حق وقتی داشت که بآن وقت زنده بود  
و بآن دندغانی میکرد و ایند روز کار بسر میرود و در آن ساعت کم کرد و به باید دانستن که سیکه در فراق نیافته باشد  
در فراق نداند و در فراق آن داند که یافته کم کند چون حال جوان مرد این گشت هم آنجا بنشست و آن  
موضع را ملازمست نمود تا اگر از شمار مطرودان گشت بار سحیح سعی نکند و بر خوشتن ماتم گیرد و اگر جنایت کرده  
که بشنوی آن جنایت محبوب گشت ته هست آن جنایت را باز جوید تا آن حال را بصلاح آرد و اگر نیست و آرزویش  
تا او قدردانده دل بسته هست تا بر فراق چه کند صحت ارادت خویش با او نماید تا همه بوی باز دهند و این راه هم در عرف  
و هم در شریعت اصل است اما اصل عرف آنست که چون خواهند که کسی را بر چیزی حرمین کنند گاه بنمایند و گاه برابند تا در طاعت  
راغب تر گردند اما در شریعت اصل آنست که چون بنده نماز بخواند و روزان بنشیند آن نشستن لزوم دست که من جز  
باینجا راه ندانم بنشستم و باز نکردم تا مراد نیابم نشستن بجان بذل باشد و ذلیل ترین نشسته بدوزان و نشستن است  
اما آنکه کم شده اینجا یافتیم عمر هم اینجا گذرانم این هم عرف است و هم شریعت و اهل دنیا چون ایشان را دوانی  
پدید آید هر چه با او بوده باشند همه را نکند دارند هم وطن و هم ستور و هم چاکر و هم یار و هم دوست و هم اهل و هم دین  
و شریعت اصل او خبر حاشه است که با او مصطفی علیه السلام گفت اصبت فالزم و هم شریعت و دین برین است قال  
ابوعبید الله بن محمد بن سعد ان سمعت بعض الکبراء یقول ینت لی ما جالس البیت فسمعت  
انینا من البیت یلجدا فتخرج عن طریق الجبائی فمن ذلک اراک بک طواف حولک ومن ذلک طواف عندی  
و این حکایتی است که بعضی جهال آنرا منکر شوند و گویند برخاستن و دیوارهای کعبه از راه دوستان چگونه باشد و این هم  
شریعت است و طواف کردن نیز در یک حق تعالی چگونه باشد و این خواطر بهوس است از بهر آنکه کعبه قبله نفس است  
نه قبله دل را قبله عرش است و سر را قبله حق بهر وقت که نفس روی بکعبه نیارد از اندیشه محجوب گردد و هر وقت که  
دل روی بعرش نیارد از محبت محجوب گردد و هر وقت که سر روی بحق نیارد از مشاهده محبوب گردد و اگر تعلق کردن نفس

کعبه ایان بودی در جلالیت کافران مومن بودند بی پس از کعبه مرا کعبه نیست مراد خداوند کعبه است و از عرش مراد عرش نیست  
خداوند عرش است پس از حق مراد هم حق است و هر کس را بقاعی راه نمود مانند که او را از آن مقام در گذشتن روی نیست  
و این خود بتعارف میان خلق موجود است هر کس را محلی است که قرب او بآن محل است اگر از آن محل خویش فروماند محبوب  
گردد و اگر قدم از محل خویش فراتر نهد هلاک گردد و نیز شاید که بیکتن را با یکله اوقات مختلف باشد یکوقت حشمت  
و بهیبت را باشد و یک وقت قربت و منادت را اگر بوقت انبساط حشمت پیش آرد مقام بگذارد و اگر بوقت  
حشمت انبساط پیش آرد مقام بگذارد و وقت باشد که بیک نظر او را معذور دارند و وقت باشد که هر چه بگوید  
از رو او دارند و وقت باشد که اگر بیک در نگرند و گوش برزنند و این همه اصلاً میان خلق متعارف است باز کردیم  
بحدیث نفس خویش را مقام تا کعبه نهاده اند و لکن خدمش بکعبه باز بسته اند و مراد او از خدمت نه کعبه مراد  
مخدوم و مخدوم اگر چه از کعبه دور باشد چون بنده روی بکعبه آرد خدمت او درست باشد اما چون مقام قربش  
کعبه است آرزو مند و جوین کعبه است که هر کس که عز خویش بکانه یا بدجویان آن مکان باشد و چون بکعبه سیر  
مراد از کعبه خدمت نبود مخدوم بود آنچه مراد بود نیافت کرد کعبه دوان دوان کشت بهیچون عاشقی که دوست کم کند  
و جلای نشان یا بدجویان آنجا رود و دوست نیابد دوان کرد و پس دل را قبله عرش است و مراد نه عرش مراد خداوند  
عرش نه چنانکه دل عرش است آنچه بد لکن او را مقام قرب عرش است چنانکه نفس کعبه و حق بر عرش نه چنانکه در کعبه نه از مهر  
آنکه حق بود و عرش و کعبه نبود و اکنون که عرش را بسا فرید و کعبه را به مکانی خدا را همچنان صفت است که بود پیش از آفرین  
مکان لکن بر زمین کعبه نه و آرام نفوس خادمان را نه مکان خود را و بر آسمان عرش نهاد آرام دل عارفان را نه مکان  
خود را و دل بر عرش رود و همچنان که نفس بکعبه رود اینجای نفس خدا را که کعبه نیافت کرد کعبه دوان کرد و با خدا را در عرش  
نیابد که عرش دوان کرد و اما سر را قبله حق است اگر نفس از کعبه بگردد به خدمت بماند و اگر دل از عرش فرود آید به معرفت  
بماند اگر سر از حق بگردد به مشاهد و بماند دل را اینجای که نفس است بدون روی نه و سر را استخوان دل است باز آمدن روی نه  
پس مقام قرب نفس را نهایت آمد که مکان کعبه پیدا است و مقام قرب دل را نهایت آمد که مکان عرش پیدا است  
اما مقام قرب سر را نهایت نیابد که حق را مکان نیست و چون مکان بیاید طواف کند و چون مکان نیابد چه کند ازین  
معنی نفس را و قلب را طواف آمد و سر را نیامد که طواف در مکان توان کرد و دوست را مکان نیست میسرود  
چون دوست را نیابد و بیرون از مکان راه نیابد متحیر فروماند ازین معنی سر را حیرت آمد چون این اصل بد نیستیم  
باز کردیم بمعنی حکایت روا باشد که معنی این سخن که آواز آمد که می دیوار باز راه دوستان من برخیزید این سخن  
از پیش دل خواست ناز پیش نفس تا کعبه قبله نفس باشد نصیب شریعت را لکن از پیش دل برخیز که  
اگر کعبه در پیش دل باشد سوی عرش راه نیابد و عرش پیش دل باشد تحقیق قرب را لکن از پیش سر برخیز و تحقیق  
مشاهده را که اگر عرش پیش سر باشد سوی حق راه نیابد و در جمله آنست که عرش نه خدا است و نه کعبه و تا سر بغیر حق  
مشغول است او را بحق راه نیست و تا هم کون از پیش خلق برخیزد بحق راه نیابد قولهم فی السماع و احابه

بزرگان را در اصل سماع اختلاف است گروهی چنین گفته اند که اصل سماع از انجاست که حق سبحانه گفت الست بیوکو  
اول خطاب که از حق شنیدند این شنیدند و خوش ترین سماعی آنست که از خدا شنوی چنانکه خوشترین نظری آنست  
که بدوست نگری با آنکه در سماع لطیفه است و آن آنست که خود را با ایشان مضاف کرد و لذت آن سماع همواره گشتند  
و بلیه جواب او اند هم درین فصل گروهی چنین گفته اند که آن خطاب دو تا ویل بود وصال و فراق سعیدان را وصال و شقیان را  
فراق لکن خطاب یک بود و هم بود چون امر موجود آمد بفعل جدا گشتند لکن از حیرت آن وقت کس خبر نمیداد که مرا خطاب  
بر چه بود اکنون که سماع میشوند تو جدا ایشان از شوق و لذت آن سماع اول است چنانکه کسی نیکوئی از جا دیده باشد  
همیشه گوش او متع آن باشد تا چنین شنود که نشان آن دارد و چشم او مکرر آن باشد تا چیزی بیند که اثر آن دارد  
و نیز گفته اند بهرین معنی که چون آن خطاب را معنی دو بود بعضی را فراق و بعضی را وصال و از حیرت آن وقت خبر ندارند  
اکنون تو جدا آن معنی می افند اگر وصال رفته است این تو جدا اظهار طرب است و اگر فراق رفته است این تو جدا  
اظهار کرب است و ظهور با نگر در حال غم و شادی هر دو متعارف است و گروهی چنین گفته اند که اصل سماع از انجاست  
که گفت هولاء فی الجنة کلابی و آن کرده را که فی الجنة خطاب آمد از لذت و شادی متحیر گشتند و خبر داشتند و  
آن کوهر که فی النار خطاب آمد از غم متحیر گشتند و خبر داشتند اکنون چون سماع پدید آمد امید آنرا که مگر خطاب فی الجنة  
بود است و بیم آنکه فی النار خطاب آمد از غم متحیر گشتند و خبر داشتند اکنون چون سماع پدید آمد امید آنرا که مگر خطاب  
فی الجنة بوده است و بیم آنکه فی النار بوده است تو جدا پدید می آید و گروهی گفته اند که اصل سماع از لذت خطاب تکوین است  
و آن آنست که عالم را گفت کن نبود اول لذتیکه بچیز با رسید این خطاب رسید و خطاب لامیال مسموع باشد لکن چیزی را  
در وقت هست گشتن سمع نبود اکنون چون سمع گشتند ایشانرا غذا گشت بر بوی آن سماع اول ایشانرا سماع غذا گشت  
و گروهی چنین گفته اند که سماع نصیب روح است نه آن نفس از بهر آنکه هر چیزی را بچیز تعلیق است مگر روح با که روح  
علوی است و بچیز تعلیق ندارد چون روح بکالبد بنده در آید و فعل خدا در آید و واسطه در میان نباشد پس هر وقت  
سماع شنود آن لذت گرد آوردن وی با شخص او را امتوا جدا کردند و هم درین معنی گفته اند که اصل این از انجاست که  
او روح علوی اند و با تسبیح ملائکه الف گرفته اند چون ایشانرا از انجا جدا کرد اگر بواسطه کالبد در آوردی از در فراق سماع  
آن تسبیح یکجان با کالبد قرار نگرفته و لکن چون او را بے واسطه آورد کالبد بنده نما از لذت نفع و وسایط نظام جان را  
از لذت سماع تسبیح ملائکه غائب گردانید چون سماع پدید آید آن لذت سماع تسبیح ملائکه بایاد آید آن تو جدا اضطراب  
از انجاست که از شوق وطن اضطراب کند چنانکه مرفقه وحشی را بیند که در کتی می طپد از بهر شوق وطن تا آنگاه که  
العنکیر و پس چون الف گرفت هر ساعتی که آواز اجناس خویش بشنود بان اضطراب باز کرد و گروهی چنین گفته اند  
که اصل سماع از انجاست که حق تعالی چون جان را بکالبد آدم علیه السلام فرود آورد آدم عطشه داد خطاب آمد بیوکو  
لذت جان آدم بر لذت آن ذکر قرار گرفت اکنون چون سماع پدید آید لذت سماع آن ذکر یاد آید اضطراب جد  
پدید آید و گروهی چنین گفته اند که اصل سماع از انتظار استقبال است نه از حکم محض و استقبال است که لا ینفک الذمیر یا انما ینفک



و چون سماع پدید از وقوع آن دو لایذ پدید آید و گویند که آن انتظار آنست که میگوید سلام فکون  
 رب تصیوا سید آنرا که مکرار خطاب این باشد و از بیم آنکه خطاب آید که اخسوا فیها و لا تکلمون آن اضطراب و  
 تواجد ازین رغبت و ربهت است فاما بر معنی که هست لذت سماع و قوت آدمیان همه ملتهما تنفق علیست الا آنست  
 که گروهی مادر سماع بنا بر اصل خویش است و در قبول اهل سماع تنفق اند و در افتراق معانی سماع مختلف تابعه  
 از قاضیان بجای بگذشت و با او عدول بودند و آنجا آواز سماع رودی آمد این قاضی گفت چه گوئید درین آواز  
 همه گفتند خوش است یکی از میان ایشان گفت خوش نیست قاضی برفت این مرد بگو اهی دادن آمد قاضی کواهی  
 او را جرح کرد او گفت چه گمانا که مردم گفت اگر لذت یافتی و گفتی نیافتم کاذبی و کاذب گواهی را نشاید و اگر لذت  
 نیافتم ناقص الکاسه و راست از دروغ باز نمیدانی ترا کواهی نیست و در سماع تسبیح و او در علیه السلام همه خلق اتفاق  
 نیست تا لذت سماع نعمت او همه جانوران را آنکه اهل خطابند و نیز و آنکه نمیند سخن گویند و خلافت نیست میان آن گروه که  
 بصحت نبوت انبیا بگویند که آن نعمت او مجزئه نبوت او بود و مجزئه جز حق نباشد و نیز گفته اند که چون یوسف را بچه  
 انداختند در محبوسان در چاه ماری بیافزید با او از خوش تسبیح میکرد تا یوسف را در چاه از لذت آن سماع و شست چاه خوش گشت  
 و نیز گفته اند که چون موسی علیه السلام از چنبره متوحش گشته عصای او خوار و جل تسبیح کرد و تا موسی بلذت آن تسبیح  
 انس یافت و نیز گفته اند که جان آدم علیه السلام که در کالبد او قرار گرفت بانس ذکر او گرفت که گفت الحمد لله و بانس  
 ترم حق سبحانه که بر حجت دلیله و نیز گفته اند چون یونس علیه السلام در شکم ماهی گرفتار گشت آن ماهی را امر آمد که از تسبیح  
 میاسای تا دوست ما غناک نکرد و نیز گفته اند در قصه سلیمان علیه السلام که مرغان از زیر سربا و باستاند می و تسبیح  
 کردند و او را بلذت سماع آن تسبیح انس بود و تسبیح بدینست در میان ایشان طلب کردن بدینرا معنی این بود و لفظه  
 بطوطه اینست که یاد کردیم حجت شریعت است برین قدر اختصار کردیم و نیز در خبر آمده است که پیغمبر علیه السلام ابو موسی  
 اشعری را گفت چون قرآن میخواند بقدا و فی هذا من امرنا میلا اقد و نیز در حدیث ثابت بنی اسرائیل آمده است  
 که سکینه در تابوت ایشان را سماع کرده تا بقوت آن سماع بدین جنگ کردند و ظفر بافتند و در تعارف خلق  
 سماع را نیز حجت است ستورے بینی که مانده کشته باشد چون آدمی او را بنوازد بقوت سماع آن نوازنده راه دراز بر دو طفل  
 بینی گذر گواره میگردد چون مادر او را بنوازد و بقوت آن سماع آرام گیرد و بخسپد و بسیار دیوانگان اند که ایشان را  
 بسماع علاج کنند تا بهش باز آید اما مجبان را انس سماع سرمایه است و نیز خائفان را لذت سماع تسکین خوف است  
 و نیز خداوندان مصیبت را سماع تهوین مصیبت است نیز خداوندان شادی را سماع زیادت شادی است و نیز گفته اند  
 تا دوزخیان را دستور می رب خواندن است و جواب میاید در لذت آن خطاب و آن جواب راحت است و در انگاه تمام شود  
 که جواب آید که اخسوا فیها و لا تکلمون و نیز گفته اند تا عاصیان را موعظان و نیز و نیز و حق را با هم حنائی منان میخوانند  
 اعدا را باین سماع راحت است چون عاصیان رفتند و لذت سماع از دوزخ منقطع گشت بلا آن ساعت تمام کرد و پس اهل محبت  
 در بهشت لذت سلام بیکدیگر است که بیکدیگر سلام کنند و بوقت جان دادن لذت سلام ملائکه است چنانکه خدا میگوید

الذین تنوفتم الملائكة طیبین یقولون سلام علیکم ودر کور لذت سماع چنانکه در خبر آمده است و نیز لذت سماع  
 بر او را ن است چنانکه خدا میگوید تحیتهم فیها سلام و نیز لذت سماع ملائکه است چنانکه خدا میگوید و الملائكة یدخلون علیهم  
 من کل باب سلام علیکم و نیز لذت سماع برگمای درختان و طهقهای دریا و کنگار باد کو شکم است چنانکه در خبر آمده است بیشتر  
 در بهشت باشند تاگاه از زیر عرش باره بود که آنرا باد لطافت خوانند و برگمای درختان بجنبند و آواز بپدید آید که هرگز  
 پیچ گوش را آواز به آن خوشی سماع نکرده باشد پس بر اثر این دیدار رب العزت باشد و نیز لذت سماع قرائت و آواز علیه السلام  
 و اندیس علیه السلام باشد چنانکه در خبر آمده است که بعضی از مفسران گفته اند در قول خدای تعالی که میگوید الذین آمنوا و  
 عملوا الصالحات فی حوضه یجبرون قیل یجبرون بالسمع اول الالبان را بسمع شاد گفته و ازین همه بهتر بر  
 لذت سماع خداوند است جل جلاله چنانکه میگوید سلام قول من د ب رحیم و نیز در خبر آمده است بینا اهل الجنة فی الجنة  
 اذا شرفهم الرب فیقول الله لهم سلام قول من د ب رحیم و نیز در خبر آمده است بینا اهل الجنة فی الجنة اذا شرف  
 علیهم الرب جل و عز فیقول الله استقم الی لقاء فیها اذا فانظروا الی سلام علیکم پس درست گشت  
 که صحت اسم سماع ابتدا و انتها عارف و شریع و عند طیار الی تمیز و چون این اصول بنهستیم باز کردیم بکنایه گوئیم  
 التسماع استجماع من کماله وقت منتقل با احوال و الاستحضار لا سراسر الذی و لا اشتغال میگوید سماع بر سه وجه است  
 آسودن مانند نخ و وقت و نفس نون است خداوند احوال را حاضر گردانیدن سر خداوند آن شغلها سماع برین سه مرتبت  
 نهاد و این دلیل است که جز بر نعمتی سماع کردن روا نیست و این سماعی است که فیا کل باشد اما چون سماع لهو و طرب باشد  
 آن خود حرام است و محصیت است و هر که حرام و محصیت استعمال کند و حرام دارد فاسق است و هر که حلال دارد کافر است و اما  
 سخن در استباحه این سماع نیست سخن در آن است که در اصل همه طبعها قابل سماع است و نه هر طبعی است از قابل باشد در  
 خریعت روا باشد که طبعی معاصی قابل تر از آن باشد که طاعت را اکنون چون قبول طبعی سماع را صحت لذت  
 سماع را درست گشت باین دلیل که یا کردیم فاین طائفه که سماع را بر همه لذتها مقدم داشتند و هیچ چیز از ملاذیل نداشتند  
 آن سماع است که گفته اند و محصیت نیست و آنکه در و محصیت نیست باین سه وجه سماع کردند که در کتاب یاد کرد و وقت  
 یکی آنکه میگوید آسودن است از رنج و وقت و این میدان و مجتهدان را صاحب یحذث است که نفس خویش را منع نشود  
 و حال کردن بر کاره در ریاضت کردن و بگردن داشتن رود و بیدار داشتن شب بر خاستن تا آن رنج بجای رسد که بیم باشد  
 که هلاک گردد و هلاک کردن او در شریعت مخطور است چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید ان نفسک علیک تحقیق ایشان  
 بر رنج و شقت باین جا نگاه رسیده اند و متعارف است که هر یک در کار مملو باشد و رنج کرد و زمانه بیاساید لکن  
 بسوکار باز گردد و آسودن این طائفه سماع باشد و نخواهند که نفس را بکسای بگذارند که باشد و رضو لها افتد پس هر  
 وقت آسودن او را بسمع مفعول کنند تا فضول یا دنیار و ولادت سماع در وقوت و نشاط نوید آرد پس او را بسوکار  
 باز برند سماع این طائفه برین وجه باشد که یا کردیم و آنکه گفت نفس در خداوندان احوال احوال صفات باطن است  
 چنانکه خون و جافون از طبعیت و جابو صال و چنانکه بصر و بلاء و شکو بر آلا و نعم چنانکه محبت و شوق و آنچه باین ماند

اینهمه احوال باطن است که چون بنده درین احوال مجبور شود می بچشد و آرام نیابد و راه بیرون برون نداند تحمیر کرد و در بیم باشد که در آن حیرت یار و کمک کند یا هلاک گردد و ایشانرا سماع باید تا مکمل در آن سماع چیزه نشوند که موافق وقت حال ایشان باشد تا ساعته بآن انس گیرند و در آن نفس راحت یابند تا قوت یابند کشیدن بار و وقت رها و این خود متعارف است میان محبان و مشتاقان را و ناله خداوندان بکار اگر راحت نماند نیست کسی قوت کشیدن بار بلا نیستی و کدام بلا باشد مگر از آنکه سر ضعیف را بلای حق باید کشیدن و اگر هیچ بلا نیستی بسر مگر آنکه نداند که خاتمت کار من فراق خواهد بود و یا وصال چون زیر این هلاک خواهد شد و او را سماع شفا کرد و یا نفس برآورد و آن نفس را و راحت باشد نه بینی که کسی که دارد و روی با خدا عظیم ناله او را راحت باشد و کسی که او را نعوذ باشد در عقابین کشیده باشد ناله مرا و از زیر تازیانه راحت باشد و آنکه گفت حاضر گرد و ایندن سرست خداوندان اشغال این برد و معنی باشد یا ضلالت باشد که یکبارگی اعراض کرده باشند و پند ایشانرا سود ندارد ایشانرا سماع مشغول کنند تا لذت آن سماع سرایشانرا حاضر گردانند تا پند ایشانرا کار کند و این خود متعارف است که اگر چه فاسق هر چند سخت دل باشد بند باشد و چون کسی قرآن بخواند و شنود که کسی قرآن میخواند خوش میخواند رفته در دل او پدید آید و ندانسته پدید آید و باشد که هم بر سر ایشان نهامت باشد و شکیبخت کرد و دور و باشد که منحن این سخن آن باشد که این خود عارفان را باشد و تا سه و هشت ایشان مجموع است بقی ایشانرا سماع بکار نیاید چون بهت ایشان باشد اشغال پراگنده گردد و سرایشان هر جای نظر کنند ترسند که آن پراگندگی را بدو آید و بدو بخت گردند پس حلیه سازند و سماع کنند تا مکمل در آن سماع چیزه نشوند موافق وقت ایشان تا سبب گردد باز آمدن سر را تا بسو وقت خویش باز روند و این ظاهر است که هر کس که چنین را فراموش کرده باشد چون بیاورد آرزویش بسر وقت خویش باز آید و دلیل این قول خداست که میگوید و الذی یوفی الذکر فی تنفع المؤمنین و هم قرآن برین معنی است یا ذکر آلاست یا ذکر محنت و بلا یا از شرم یا از خونت بسر موافقت با ذکر و ناله باز گفت و انما اختاره علی غیر ما یستروح الیه بعد النفوس عن التثبیت به السکون الیه فاته من الفضایب و الیه یعود و این سه گروه مردم که در پیش یار کردیم سماع را که اختیار کردند بر دیگر چیزها چنانکه طبع ازو راحت یابد از بهر آن اختیار کردند که نفس ازو دورست باو دنیا و دوز و باو دنیا را اندازه بهر آنکه سماع از بهر آید و بهر باز رود اما این سه گروه که سماع را اختیار کردند مجتهدان و مریدان از بهر آسودن از رنج و وقت و خداوندان احوال در نفس و خداوندان اسرار از بهر حاکم گردانیدن سر از پراگندگی اشغال بوقت ضرورت اختیار کردند چون دانستند اگر با ساعته راحت طلبیم هلاک گردیم ضرورت وقت ما این سماع را پیش آورند چنانکه کسی اگر گریه هلاک خواهد شد مرد از خورد یا از تشنگی هلاک خواهد شد نمی خورد و حلال گشتن می خورد تا ضرورت بجائی رسد که بیم هلاک باشد خورد و اگر حال این نبودی حرام بایستی پس چون حال ضرورت نباشد مدار برایشان حرام است پس چون حال ضرورت باشد مدار بقدر ضرورت برایشان مباح گردد و سماع همچنین است اگر در غیر و طاعت باشد حلال است اما چون غرض از قضیب باشد محبت گردد مگر که حال ضرورت کرد و ناگاه بقدر ضرورت مباح باشد چون آن ضرورت زائل شود حرام گردد و هر کس که تلبی را سماع کند حرام است سماعش همچون مزایم است اگر حرام دارد و استعمال کند فاسق است و اگر حلال دارد کافرت



دین مذہب اعتقاد بزرگان اینست که یاد کردیم اکنون بسخن کتاب باز گردیم چون ایشان عاجز آیند از تعقیب وقت یا از غلبه احوال یا از پرانگی سرخوایی که در آن را چاره کنند و هر چیز که طبع یا نفس این سکون یافت مرا آنرا تیرت بود مگر سماع را که عرض بود و میوه بود و چون منقطع گشت آنرا اثر نماند چون از همه محرمات این سبکتر آمد این اختیار کردند و اگر تیرت محصیت بود باستغفار نیکو شود از بهر آنکه او را خصم نبود و آنها که از جمله قریان اند که درین سماع طعن کنند چون اتفاق افتد که ایشان زبان دراز نکنند و بهتان آوری کنند و راحت وقت و نشاط خویش و رغبت بپند و شک نیست که بواسطه تیرت از وبال سماع است باز گفت و از ادب المشاهدات و الکشف و استغوا عنها بالاسبل الحامله لهم من تنزه لیسرا ههنا فی صبادی الکشف و آنها را که یاد کردیم که سماع را استعمال کردند ضعیفان بودند که طاقت تحمل با وقت نداشتند چنانکه چون سید مانده گرد و وسایع یا ساید اما آنکه قوت دارد و او را با سودن حاجت نباشد پس آن کان که خداوندان کشف و مشاهدات اند و از مشاهده خویش مستغنی گشته اند از بهر آنکه آن مشاهد که ایشان را بدین مشاهد افتاده است بآن سبب بان وقت که برای ایشان در میدان کشف و زهدت یافته است ایشانرا بسماع استیج حاجت نیاید و سرخویش بسماع کسی حاضر و آنکه سرش بحق تعالی چون پرانگنده باشد اما کسیکه سر او بحق تعالی مجموع است او را بسماع هیچ حاجت نیست باز برین دلیل آورد و گفت قال سمعت فلان یقول قلنا لغوطه الموصلة مکان لوه و ساریتی جامع بخلا دار بعین سکتة ههنا قال طیب الصوت ندعو له قال نا اجل من ان يستقطع عنه شخص و یفقد فی قولنا ندو م کله قوطه را گفتند اینجا قول خوش آواز است و را بخوانیم تا اثر سماع کند گفت من از آن بزرگترم که قول شخص مرا از و بر نماند و بر وایسته است عطفه است میگوید من از آن بزرگترم که شخص مرا از آن بگرداند و عیب کوی عطفه اذ اما و اخترف من از آن بزرگترم که قول در من راه یابد که من یک و یک هست گشته ام و معنی این سخن دانسته اند آنست که سماع آنکس را باید که از سر او بعضی فارغ مانده و بغیر حق مشغول بود تا سماع در او راه یابد و حق سبحانه و تعالی بکلیت چنان فرو گرفته است بغیر حق را درین راه مانده است باز همچنین میگوید و السماع اذا وقع السماع اثاره کون اسر او هاضم بین مضطرب بجز الصفة عن حمل الوارد و من بین متمکن بقوت الحال میگوید سماع چون در گوش افتد پنهان است و بجهنماند و بر انگیزد و یک بجایش آید از عجز صفت خویش که طاقت کشیدن آن بار ندارد و یک متمکن باشد بقوت حال که آن بار را بکشد اصل این سخن آنست که هر کجا در سر جای نیست با حق که بران حال سماع کند سماع کردن بر و حرام است سماع آن کسی که حال باطن ندارد نقصانی باشد و معلول باشد و متعنی که بنفس و علت سماع کند اگر از نفس علت خویش خبر دارد فاستی تمام باشد و اگر از نفس علت خبر ندارد و آن سماع را بشاید بر دارد و در ندیقه تمام باشد البیس له و از راه بر دست و سواس شیطان را الهام ملک می پذیرد و بواسطه نفس را خاطر حق میداند و هر که صفت این باشد زندق باشد یا از چون اهل اندر سر و قضا باشد یا حق درست و حالی باشد راست سماع از سر وقت و حال خویش کنند آن سماع سر او را بجهنماند و وقت او را قوت دهد و یاد آرد آنکه صفت این کس بر دو گونه باشد یا طبعی باشد بجهنش آمد آن تو اجد و س از ضعف وقت باشد چون کسی که طاقت زخم ندارد و بناله باز کسی که حال وی و وقت وی قوی تر باشد آن بار بکشد و بجهنم

عنه و زنده شد و کلامی سراسر تمام آورد و شد مجاب ۱۲ مدارک

تیرت از طریق

چون کسیکه طاقت زخم بردارد و نالد و این متعارف است میان خلق که کسیکه بقوت بود بیک قفا بنالد و دیگری  
 بهر از تازیانه نالد و آه نکند چنانکه بظاهر متفاوت اند بیاطن نیز متفاوت قال ابو محمد بن روی بن محمد ان لقوم  
 سمعوا الذکر الاول حين خاطبهم بقوله الست بربکم فکمن في ذلك فامرهم بما کس في ذلك فعقوبهم فلما سمعوا الذکر  
 فظفر کوا من اسرارهم فانزعجوا کما ظفرت کوا من عقوبهم عند اخبار الحق لهم عن ذلك فصدقوا این نمی بنا کند  
 بران اصل که یا ول یا دکر ویم که اصل سماع از روز میثاق است که چون مولی عز وجل خطاب کرد و ریت آدم را الست  
 بربکم اندر سر ایشان پنهان کرد اگر گفت من رب شما ام و اندر عقول ایشان هستی اینکه بوده است پنهان گشت چون  
 ذکر رسید شنیدند که کسی خداوند ایشان را یاد کرد و سر ایشان بجنبش آمد باز بهر آنکه آنچه اندر سر ایشان پنهان گشته بود  
 پدید آمد همچنانکه چون حق عز وجل مرایش را از خبر داد که این بوده است هستی این وقت اندر عقل ایشان پنهان  
 بود بخبر دادون حق ظاهر گشت استوار و شهنش معنی این سخن آنست که این بوده است و لکن بر عقول پوشیده  
 گشته بود که بوده است یا نه و اسرار این سماع یافته بوده اند و لکن باز بر ایشان پوشیده گشته بود از ان سماع حق عز وجل  
 خبر داد که این بوده است آن هستی که بر عقول پوشیده گشته بود بخبر دادون حق درست گشت پید گشت عقول ایشان  
 آوردند و بیکر دیدند باز چون سماع ذکر پدید آمد سر مار الذکر آن سماع اول باز آمد بجنبش افتاد و اندر سخن که میگوید چون  
 ذکر شنیدند دلیل است که روی سماع بر ذکر رواد افتد نه بر غیر ذکر و الله اعلم سمعت ابا القاسم ببغدادی يقول السماع  
 علی ضربین فطائفة سمعت الکلام فاستخرجت منه غیره وهذا لا یسمع الا بالقلب و حضور القلب و طائفة  
 سمعت النعمة و هي قوة الروح فاذا ظفر بالروح بقوته اشرف علی مقامه فاعرض عن تدبیر الحکم فظفر عن ذلك  
 من السمع الاضطراب المحرکه که گفت سماع بر دو گونه است یک گروه سخن سماع کنند از سخن غیر سخن بیرون آرند و اینها  
 سماع نکنند مگر تمیز و حاضر گشتن دل و معنی این سخن آنست که آن یک گروه از مستمعان آن باشند که دل با ایشان  
 باشد و سخن را تمیز دهند و آن بر سر تمیز سماع کنند از سخن معنی سخن برواوند چون آن معنی موافق وقت ایشان آید  
 بران سر وقت سماع کنند باز گروه دیگر را تفسیر کرد و گفت گروه دیگر اند که نغمه شنوند و از سخن خبر ندارند و آن نغمه قوت  
 و غذای جان است چون جان قوت خویش بیا بر بر مقام خویش شرافت گیرد و مشغول آن مقام گردد و از تدبیر  
 جسم روی بگرداند جنبش و حرکت پدید آید و این را تاویل است که گروهی گفته اند که حق عز وجل جانها را که بیا فرید علین  
 آفرید پیش از اجساد آن وقت ملائکه خداوند را می یاد کردند این جانها با آن سماع انس گرفتند و مقام جانها  
 مختلف بود چنانکه با ول کتاب یاد کردیم اکنون چون اینجا سماع پدید آید آن نعمت بجان رسد جان بدان نغمه  
 قوت گیرد و شوق وطن آن مقام اندر روی پدید آید مشغول طلب آن مقام خویش گردد و از نفس غافل گردد و نفس بجنبش  
 آید آن اضطراب نفس از آن است که جان از وی اعراض کرده است تا گروهی چنین گفتند که این تو احب که کسی پدید آید  
 در وقت سماع از آن است که جان آن نعمت شنود از شوق بمقام خویش آهنگ رفتن کند نفس از بیم فراق جان  
 بباگ آید قال عبد الله بن جابر السماع ما اثار فکره و انصب عبوة و ما سواه فتنة که گفت سماع درست کی آنکه

تاریخ ولادت حضرت عیسی

تاریخ وفات حضرت عیسی

خط در حدیث و تفسیر و کلام

تکلیف ان در معارف و احکام

فكرت را بجنبانند یا چشم را بگردانند و دیگر همه فتنه است یعنی این سخن آنست که هر سماعی که دل را از شوق بریان کند یا چشم از خون کرمان کند آن سماع حقیقت است و آن تاثیر حق است فلما هر سماعی که لبو یا طرب یا شهوت انگیزد یا معنی پدید آرد آن سماع طواف شریعت آن یافتنه نفس است یافتنه دیو و قل جنید و حمد الله تعالی الرحمة بيزل على الفقير في مثل هذه مواضع عند الاكل فانه لا ياكل الا عند الحاجة وعند الكلام فانه لا يكلم الا عند الحاجة وعند السماع فانه لا يسمع الا عند وجده گفت رحمت که بر درویش فرو داد بوقت فرو داد به نفعی چیرے اندرین حکایت تازی آنست که فقر غمراست احتیاق نزول رحمت را و صفت فقر اندر پیش یا کردیم و در جمله آنست که هر کس که خود را بحر حق اندر هر دو کون تعلق دارد فقیر نیست فقیر حقیقی آنست که او را تعلق بحر حق نیست و جز با حق آرام نیست او را جز حق بکار نیست تا این کس فقیر باشد که فقرش غنا بود و چون فقیر گشت گفت بروی سه وقت رحمت فرو داد بیکه بوقت خوردن بخورد الا بوقت حاجت از بهر آنکه فقیر است که صفت وی آن باشد که یا کردیم او را غذا آنکه باقی تا از خدمت حق عاجز خواهد آمد طعام که خورد و قوت خدمت حق را خورد و نه را ندان شهوت را و هر خورد و نیکی بدین صفت باشد از نماز و روزه فاضل تر باشد و دیگر آن وقت که سخن گوید از بهر آنکه این چنین کس سخن نگوید مگر بضرورت و این از بهر آنست که آن فقیر بیکه او را صفت این باشد که یا کردیم او را اندر هر دو کون نظر جز حق نباشد و شنیدن جز از حق نباشد و گفتن جز با حق نباشد هر کلامیکه صفتش این باشد عین توحید باشد رحمت آرد و دیگر گفت اندر وقت سماع از بهر آنکه سماع کند مگر از وجهی این سخن آنست که چون فقیر بدان صفت باشد که یا کردیم پیوسته اندر حرقت محبت باشد و اندر لب شوق تا اگر ذره از محبت وی بر کون ظاهر افگنی کون را بسوزد و اگر زبانه شوق او اندر عالم ظاهر کرد در عالم را بفیاد آرد چنین کس با اختیار نباشد و لکن غلبات شوق وی خواهد که او را هلاک کند حق عروج چیرے بسیم وی اندر افکند و را ندان سماع راسته افتد این خود ظاهر است که هر کس که او را مصیبت یافتم یا در دکان سر پدید آید چون چیرے سماع کند زمانه اندر وقت سماع مضطرب کند و نفس ندم در و راحت باشد پس اندرین سخن دو فائده است یکی وجود و وجه محبت سماع را که بی وجه و سماع حرام است و دیگری اختیار سماع که بنا بر مذہب این طائفه بر وجهیست بر معرفت محبت و نه مجازا اختیار باشد و نه عار فاخر او این چنان است که شبلی اندر بازار بغداد بهیرفت کسی با لگ میگردید و ایچ بری شبلی بانگ میکرد و بهیوش گشت چون بهوشانند او را گفتند چه افتاد ترا گفت من چنین شنیدم که ایچ بری بری مگر آن ساعت مشاهد برق سر او را غلبه کرده بود و سماع باشد او را بوقا و دیگر بود شنید که روی میگفت ما دفعه عندنا که واحد بانگ کرد و گفت هلاک آن واحد مگر روی اندر آن ساعت اندر حلال و حرام متغیر گشته بود و سماع با وقت وی موافق آمد گروهی از این طائفه سماع برین وجه روا داشتند که بے اختیار باشند فلما چون اختیار پدید آمد آن سماع را معلول اشتیاق سخن سماع بر اقتصار یا کردیم و فیما ذکرنا کفایت لمن تدبر و قائل و تفکر

والحمد لله على ما وفقني و ينفق من لاد و تفقير و تقه و لا حول الا بالله العلي العظيم صلى الله على محمد و آله و صحبه و سلم

### خاتمة المطالع

الحمد لله الذي كتب لي شرح تعريف علم تصوف بهر چهار جلد با احوال مطيع غشي نو لكشوا كنه و باهتلم باو منو بهر لال محال و بهر ستمه طبع شد



# کتاب تیار وزیر طبع و تیاری باہتمام حاجی صدیق خواجہ نجدی تالیف

فوائد باقیہ ملاجلال مع اخون شیخ بر ملاجلال خلاصۃ الفتاویٰ مع مجموعۃ الفتاویٰ  
مولوی فخرالدین جدید شرح و قایم مع چلیپی عمدہ ناک ہدایہ اولین مع اشارات  
آیتہائے قرآن - ریاض الناصحین فارسی - مراح الارواح - شافیس جدید  
ارشاد الطالبین مع صیدیہ تیرتری شرح تعرف غیاث اللغات مع منتخب اللغات - اسکند نازنظم و شعر

## اشعار

بفضل خداوندارض و سما	بعون محمد شہر دوسرا
بتائیسہ ال نبی کریم	بہ امداد اصحاب پاک و عظیم
شدہ طبع این نسخہ بے نظیر	مکمل بدین صورت و پذیر
وحید و یگانہ عیلم تصوف	گشتہ مستثنیٰ بشرح تعرف
بفرمایش تاجر نامدار	کہ دار و بعقل و شرف اشتہار
چہ گوئیم از صدق و اخلاص او	کہ صدیق خواجہ بود نام او
چو ہمت گمارد بطبع کتاب	کند صرف زربے حد و حجاب
بزرگ صرف کردن ندارد درین	زرافتد ز روشش چو باران ز میغ
ہمانا کہ طبع کتاب ضعیفیم	نیاید بجز صرف زربہا و سیم
و کانش بشہر بخارا بخند	بشہر مرغستان بشہر تو قند
خدا ہمتش روز افزون کند	دلش را چو دریائے جیحون کند

# اعلان

این کتاب نادر شرح معرفت هر چهار جلد  
در علم تصوف به صرف زر که کثرو به کوشش تمام طبع شده  
لذا حق طبع این کتاب محفوظ است هیچ کس قصد  
طبع نفرماید هر قدر که مطلوب باشد از مطبع یا از  
صدیق خواجه خجندی تاجر کتب طلب فرمایند  
المشتر

فیچر نو کشور پریس





۶۲ ۲۹۷ ۹۲۸۱ ۱۱ - سیرت

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار  
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی  
صورت میں ایک آنہ یو پیہ ذرا نہ ایجا مے گا۔

[illegible]













